

العِبْرَةُ

تاریخ ابن خلدون

جلد دوم

تألیف

ابوزید عبدالرحمان بن محمد «ابن خلدون»

ترجمہ

عبدالمحمد آیتی



پیشکش: علم نصابی و خلاصاتی تنظیمی

تہران، ۱۳۸۳

ابن خلدون، عبدالرحمن بن محمد، ۷۲۲ - ۸۰۸ ق.

[العبر. فارسی]

العبر: تاریخ ابن خلدون / تألیف ابوزید عبدالرحمن بن محمد «ابن خلدون»؛ ترجمه عبدالمحمد آیتی. - تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۳.

ج ۶ - (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ ۸۳-۲؛ ۸۳-۳؛ ۸۳-۴؛ ۸۳-۵؛ ۸۳-۶؛ ۸۳-۷)

ISBN 964-426-035-x (دوره)

ISBN 964-426-209-3 (ج. ۲) ISBN 964-426-208-5 (ج. ۱)

ISBN 964-426-123-2 (ج. ۳) ISBN 964-426-122-4 (ج. ۴)

ISBN 964-426-125-9 (ج. ۶) ISBN 964-426-124-0 (ج. ۵)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Abd al-Rahman Ibn khaldun: kitab al-Ibar.

ص. ع. لاتینی شده:

چاپ دوم.

۱. اسلام - تاریخ. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ. الف. آیتی،

عبدالمحمد، ۱۳۰۵ - مترجم. ب. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. ج. عنوان. د.

عنوان: تاریخ ابن خلدون. ه. عنوان: العبر. فارسی.

۲۰۳۱ ع ۲ الف / DS۲۵/۶۳

۹۰۹/۰۹۱۷۶۷

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

۸۲-۶۸۹م



العبر: تاریخ ابن خلدون (جلد دوم)

تألیف ابوزید عبدالرحمان بن محمد «ابن خلدون»

ترجمه عبدالمحمد آیتی

ناشر: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مدیر نشر: رحمت الله رحمت پور

چاپ اول: ۱۳۶۴

چاپ دوم: ۱۳۸۳

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناظر چاپ: سید ابراهیم سیدعلی

چاپ و صحافی: چاپ بهمن

ردیف انتشار: ۸۳-۳

حق چاپ برای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی محفوظ است.

۹۶۴-۴۲۶-۰۳۵-x (دوره)

شابک ۹۶۴-۴۲۶-۲۰۹-۳

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۱۹-۱۴۱۵۵، تلفن: ۳-۸۰۴۶۸۹۱، فاکس: ۸۰۴۶۳۱۷

فهرست مطالب

۱	دولت بنی امیه
۱	خلافت معاویه
۴	فرستادن معاویه عمال خود را به اطراف
۶	آمدن زیاد نزد معاویه
۷	عمال ابن عامر بر ثغور
۸	عزل عبدالله بن عامر
۹	استلحاق زیاد
۱۱	حکومت زیاد بر بصره
۱۳	نبرد با رومیان (صوائف)
۱۴	وفات مُغیره
۱۵	حکومت عقبه بن نافع بر افریقیه
۱۶	ماجرای کشته شدن حُجر بن عَدیّ
۲۲	مرگ زیاد
۲۳	حکومت عبیدالله بن زیاد بر خراسان سپس بر بصره
۲۴	بیعت گرفتن برای یزید
۲۷	عزل ابن زیاد از خراسان و حکومت سعید بن عثمان بن عَفّان
۲۸	عزل ضحاک از کوفه و حکومت ابن ام‌الحکم سپس نعمان بن بشیر
۲۸	حکومت عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان
۲۹	ذکر نبردهایی با رومیان (صوائف)
۳۰	درگذشت معاویه
۳۳	خلافت یزید

شش تاریخ ابن خلدون

۳۵	عزل ولید از مدینه و حکومت عمرو بن سعید
۳۶	رفتن حسین (ع) به کوفه و شهادت او
۴۳	اهل مدینه و عمال یزید
۴۵	خلافت معاویة بن یزید
۴۸	خلافت مروان ابن الحکم
۴۸	واقعه مرج راهط
۴۹	خبر از توأیین
۵۲	خلافت عبدالملک بن مروان
۵۲	قیام مختار در کوفه
۵۵	رفتن ابن زیاد به جنگ مختار
۵۹	ماجرای مختار با ابن الزبیر
۶۳	کشته شدن ابن زیاد
۶۵	رفتن مصعب بن الزبیر به سوی مختار و کشتن او
۶۹	مخالفت عمرو بن سعید الاشدق و کشته شدن او
۷۱	رفتن عبدالملک به عراق و کشته شدن مصعب
۷۶	خبر زفرین الحارث در قرقیسیا
۷۸	کشته شدن عبدالله ابن خازم در خراسان و حکومت بکیرین و ساج بر خراسان
۷۸	خبر قتل عبدالله بن الزبیر
۸۴	حکومت مهلب و نبرد او با ازارقه
۸۶	حکومت حجاج بر عراق
۸۷	شورش مردم بصره بر حجاج
۹۰	قیام شیر زنگی
۹۰	کشته شدن ابن مخنف و نبرد خوارج
۹۱	ضرب سکه در اسلام
۹۲	کشته شدن بکیرین و ساج در خراسان
۹۴	کشته شدن بحیرین و رقاء
۹۵	حکومت مهلب بر خراسان و سجستان

فهرست مطالب هفت

۹۶	ماجرای حجاج و عبدالرحمان بن محمد الاشعث
۹۷	اخبار ابن الاشعث و کشته شدن او
۱۰۲	رفتن عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به سجستان
۱۰۶	صلح مهلب با مردم کَش
۱۰۷	وفات مهلب
۱۰۸	امارت یزید بن مهلب
۱۰۸	ساختن حجاج شهر واسط را
۱۰۹	عزل یزید از خراسان
۱۱۱	کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم
۱۱۵	بیعت گرفتن برای ولید به ولایت عهدی
۱۱۷	خلافت ولید بن عبدالملک
۱۱۷	مردن عبدالملک و بیعت ولید
۱۱۸	حکومت قتیبة بن مسلم بر خراسان و اخبار آن
۱۲۰	عمارت مسجد پیامبر
۱۲۱	فتح سند
۱۲۲	فتح طالقان و سمرقند و غَز و کَش، نسف، چاچ، فرغانه و صلح خوارزم
۱۲۷	خبر یزید بن مهلب و برادرانش
۱۲۸	امارت خالد القسری بر مکه و اخراج سعید بن جبیر از آن و کشته شدن او
۱۳۰	مردن حجاج
۱۳۰	اخبار محمد بن القاسم در سند
۱۳۲	فتح شهر کاشغر
۱۳۴	خلافت سلیمان بن عبدالملک
۱۳۴	مرگ ولید و بیعت با سلیمان
۱۳۵	کشته شدن قتیبة بن مسلم
۱۳۷	حکومت یزید بن المهلب در خراسان
۱۳۸	لشکرکشی به قسطنطنیه و اخبار آن
۱۴۱	فتح جرجان و طبرستان

هشت تاریخ ابن خلدون

- ۱۴۵ خلافت عمر بن عبدالعزیز
- ۱۴۵ وفات سلیمان بن عبدالملک و بیعت با عمر بن عبدالعزیز
- ۱۴۶ عزل یزید بن مهلب و زندانی کردن او
- ۱۴۷ امارت عبدالرحمان بن نعیم القشیری بر خراسان
- ۱۴۹ خلافت یزید بن عبدالملک
- ۱۴۹ وفات عمر بن عبدالعزیز و بیعت با یزید بن عبدالملک
- ۱۴۹ احتیال یزید بن مهلب و کشته شدن او
- ۱۵۵ حکومت مسلمة بر عراق و خراسان
- ۱۵۶ بیعت گرفتن برای هشام و ولید
- ۱۵۶ جنگ با ترکها
- ۱۵۸ نبرد سغد
- ۱۵۸ حکومت ابن هبیره بر عراق و خراسان
- ۱۶۱ حکومت جراح بن عبدالله الحکمی بر ارمینیه و فتح بلنجر
- ۱۶۲ حکومت عبدالواحد النضری بر مدینه و مکه
- ۱۶۳ عزل حرشی و حکومت مسلم الکلابی بر خراسان
- ۱۶۴ خلافت هشام بن عبدالملک
- ۱۶۴ مرگ با یزید و بیعت با هشام
- ۱۶۴ جنگ مسلم با ترکان
- ۱۶۵ حکومت اسد بن عبدالله بر خراسان
- ۱۶۶ حکومت اشرس بر خراسان
- ۱۶۷ عزل اشرس
- ۱۶۹ عزل اشرس از خراسان و حکومت جنید
- ۱۷۰ قتل جراح بن عبدالله الحکمی
- ۱۷۲ نبرد شعب، میان جنید و خاقان
- ۱۷۴ حکومت عاصم بر خراسان و عزل جنید
- ۱۷۵ حکومت مروان بن محمد بر ارمینیه و آذربایجان
- ۱۷۶ خلع حارث بن سریج

فهرست مطالب نه

۱۷۷	حکومت اسدالقسری برای بار دوم در خراسان
۱۷۸	کشته شدن خاقان
۱۸۲	مرگ اسد
۱۸۲	حکومت یوسف بن عمرالثقفی بر عراق و عزل خالد بن عبدالله القسری
۱۸۴	حکومت نصر بن سیار بر خراسان
۱۸۶	ظهور زید بن علی و کشته شدن او
۱۹۰	ظهور ابو مسلم و دعوت عباسیان
۱۹۷	خلافت ولید بن یزید
۱۹۷	وفات هشام بن عبدالملک و بیعت ولید بن یزید
۱۹۸	حکومت نصر بن سیار از جانب ولید بر خراسان
۱۹۸	کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن الحسین
۱۹۹	کشته شدن خالد بن عبدالله القسری
۲۰۲	خلافت یزید بن ولید
۲۰۲	کشته شدن ولید و بیعت یزید بن ولید
۲۰۸	حکومت منصور بن جمهور بر عراق و سپس حکومت عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز
۲۰۹	شورش اهل یمامه
۲۱۰	اختلاف میان نزاریان و یمنیان در خراسان
۲۱۱	خبر حارث بن سریج و امان او
۲۱۲	شورش مروان بن محمد، پس از کشته شدن ولید
۲۱۳	خلافت ابراهیم بن ولد
۲۱۴	خلافت مروان بن محمد
۲۱۴	حرکت مروان به شام
۲۱۵	شورش های مردم علیه مروان
۲۱۸	ظهور عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر
۲۱۹	غلبه کرمانی بر مرو و کشته شدن حارث بن سریج به دست او
۲۲۲	آشکار شدن دعوت عباسیان در خراسان
۲۲۵	کشته شدن کرمانی (جدیح بن علی الازدی)

۲۲۷	گردآمدن خراسانیان برای کشتن ابومسلم
۲۲۹	کشته شدن عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر
۲۳۱	ذکر دخول ابومسلم به مرو و بیعت کردن با او
۲۳۴	حرکت قحطبه برای فتح
۲۳۶	هلاک نصر بن سیار
۲۳۶	استیلای قحطبه بر ری
۲۳۷	استیلای قحطبه بر اصفهان و کشته شدن ابن ضباره و فتح نهاوند و شهر زور
۲۳۹	رفتن قحطبه به نبرد ابن هبیره
۲۴۱	بیعت با سفاح و آغاز دولت عباسی
۲۴۴	وفات ابراهیم امام
۲۴۴	هزیمت مروان در زاب و کشته شدنش در مصر
۲۴۹	دنباله ذکر جنگ‌های تابستانی (صوائف) با رومیان در دولت اموی
۲۵۲	عمال بنی امیه در نواحی
۲۶۴	خوارج
۲۶۴	خبر از خوارج و ذکر سرآغاز کار آنان و خروج پی در پی آنان در ملت اسلامی
۲۷۶	خبر عبیدالله بن الحر و کشته شدن او
۲۷۸	جنگ‌های خوارج با عبدالملک و حجاج
۲۸۱	جنگ‌های صفریه و شیبیه با حجاج
۲۹۴	ذکر خروج مطرف بن المغیره بن شعبه
۲۹۶	اختلاف ازارقه
۲۹۸	خروج شوذب
۳۰۷	خبر ابو حمزه و طالب و اسحاق
۳۱۳	دولت اسلامی بعد از افتراق خلافت
۳۱۵	آغاز دول شیعه
۳۱۹	دولت بنی عباس
	خبر از بنی عباس و دولت‌های اسلام در این طبقه، یعنی طبقه سوم از عرب و آغاز
۳۱۹	کارشان و پدید آمدن دولتشان و پرداختن به اخبار و وقایع آنان

۳۲۰	خلافت ابوالعباس عبدالله السفاح
۳۲۲	محاصره یزید بن هیبره در واسط و کشته شدن او
۳۲۵	کشته شدن ابوسلمة الخلال و سلیمان بن کثیر
۳۲۵	ذکر عمال سفاح
۳۲۷	شورشگران در نواحی
۳۳۰	حج ابوجعفر و ابومسلم
۳۳۲	خلافت ابوجعفر المنصور
۳۳۲	مرگ سفاح و بیعت با منصور
۳۳۳	شورش عبدالله بن علی و هزیمت او
۳۳۵	ذکر کشته شدن ابومسلم الخراسانی
۳۴۰	حبس عبدالله بن علی
۳۴۱	واقعه راوندیان
۳۴۲	شورش خراسان و رفتن مهدی بدان صوب
۳۴۴	خبر از محمد (نفس زکیه) بن عبدالله بن الحسن المثنی
۳۴۹	ظهور محمدالمهدی و کشته شدن او
۳۵۶	سرانجام کار ابراهیم بن عبدالله و ظهور او و کشته شدنش
۳۶۰	بنای شهر بغداد
۳۶۱	ولیعهدی مهدی و خلع عیسی بن موسی
۳۶۲	خروج استاذسیس
۳۶۳	حکومت هشام بن عمرو والتغلی بر سند
۳۶۵	ذکر بنای رصافه برای مهدی
۳۶۵	کشته شدن معن بن زائده
۳۶۶	عاملان نواحی در ایام سفاح و منصور
۳۷۱	نبرد با رومیان (صوائف)
۳۷۴	خلافت ابوعبدالله المهدی
۳۷۴	وفات منصور و بیعت با مهدی
۳۷۸	ظهور المقتن و کشته شدن او

دوازده تاریخ ابن خلدون

۳۸۰	حکام ولایات در ایام مهدی
۳۸۱	ولایت عهدی هادی و خلع عیسی
۳۸۲	فتح بارید از بلاد سند
۳۸۳	حج مهدی
۳۸۳	به خواری افتادن وزیر ابو عبیدالله
۳۸۴	ظهور دعوت عباسیان در اندلس و سرانجام آن
۳۸۵	لشکرکشی مهدی به روم
۳۸۶	به خواری افتادن یعقوب بن داود
۳۸۷	به حرکت درآمدن هادی به سوی جرجان
۳۸۸	عمال نواحی
۳۸۹	صوائف
۳۹۱	خلافت موسی الهادی
۳۹۱	وفات مهدی و بیعت با الهادی
۳۹۲	ظهور حسین بن علی بن الحسن مقتول به فح
۳۹۵	هادی و خلع رشید
۳۹۷	خلافت هارون الرشید
۳۹۷	مرگ هادی و بیعت با رشید
۳۹۹	ظهور یحیی بن عبدالله در دیلم
۴۰۰	حکومت مصر
۴۰۰	فتنه دمشق
۴۰۳	فتنه موصل و مصر و حوادث دیگر
۴۰۷	حج هارون الرشید
۴۰۷	برمکیان و سرانجام آنان
۴۱۱	صوائف و فتوحات آن
۴۱۵	حکام نواحی
۴۱۷	خلع رافع بن اللیث از ماوراءالنهر
۴۲۰	خلافت محمدالامین

۴۲۰	مرگ هارون الرشید و بیعت با الامین
۴۲۳	اخبار رافع و ملوک روم
۴۲۳	فتنه میان امین و مأمون
۴۲۵	بیرون آمدن پسر ماهان برای مقابله با طاهر و کشته شدن او
۴۲۸	رفتن عبدالرحمان بن جبله به جنگ طاهر و کشته شدن او
۴۲۹	برافراشتن مقام فضل بن سهل
۴۲۹	ظهور سفیانی
۴۳۰	حرکت لشکرها به سوی طاهر و بازگشتنشان بدون نبرد
۴۳۱	ذکر عبدالملک بن صالح و مرگ او
۴۳۲	خلع امین و بازگشت او، بار دیگر به خلافت
۴۳۳	استیلای طاهر بر بلاد
۴۳۴	بیعت حجاز با مأمون
۴۳۴	محاصره بغداد و استیلای طاهر بر آن و قتل امین
۴۴۱	ظهور ابن طباطبای علوی
۴۴۵	بیعت با محمد بن جعفر در مکه
۴۴۶	کشته شدن هرثمه
۴۴۷	شورش بغداد علیه حسن بن سهل
۴۴۹	خروج مطوعه
۴۵۰	ولایت عهدی علی الرضا (ع) و بیعت با ابراهیم المهدی
۴۵۳	آمدن مأمون به عراق
۴۵۶	کشته شدن علی بن الحسین الهمدانی
۴۵۷	امارت طاهر بن الحسین بر خراسان و مرگ او
۴۵۸	امارت عبدالله بن طاهر بر رقه و مصر، و نبرد او با نصر بن شبث
۴۵۹	پیروزی مأمون بر ابن عایشه و ابراهیم بن المهدی
۴۶۰	شورش مصر و اسکندریه
۴۶۱	کارگزاران نواحی
۴۶۴	صوائف

چهارده تاریخ ابن خلدون

۴۶۷	خلافت المعتصم بالله
۴۶۷	ذکر خلافت محمد بن القاسم العلوی (صاحب طالقان)
۴۶۸	خبر از نبرد زُطَّها
۴۶۸	بنای شهر سامراء
۴۶۹	دستگیری و خواری فضل بن مروان
۴۶۹	جنگ‌های بابک خرمی
۴۷۶	فتح عمُوریه
۴۸۰	به زندان کردن عباس بن مأمون و هلاکت او
۴۸۱	شورش مازیار و کشته شدن او
۴۸۵	امارت ابن السید بر موصل
۴۸۶	خوار شدن افشین و کشته شدن او
۴۸۹	ظهور المبرقع
۴۹۱	خلافت الواثق بالله
۴۹۱	وفات معتصم و بیعت با واثق
۴۹۲	کشتار بغا در میان اعراب
۴۹۴	کشته شدن احمد بن نصر
۴۹۵	فدیه دادن برای آزاد کردن اسیران و صوائف
۴۹۶	خلافت المتوکل علی الله
۴۹۶	مرگ واثق و بیعت با المتوکل علی الله
۴۹۷	به خواری افتادن وزیر، محمد بن عبدالملک الزیّات
۴۹۸	به خواری افتادن ایتاخ و کشته شدن او
۴۹۸	خبر از ابن البعیث و مرگ او
۴۹۹	بیعت به ولایت عهدی
۵۰۰	هلاکت محمد بن ابراهیم
۵۰۱	شورش مردم ارمینیه
۵۰۲	عزل ابن ابی دؤاد
۵۰۲	شورش مردم حمص

۵۰۳	حملة بجه به مصر
۵۰۴	نبردهایی با رومیان (صوائف)
۵۰۵	حکام ولایات و نواحی
۵۰۸	خلافت المنتصر بالله
۵۰۸	کشته شدن المتوکل علی الله و بیعت با پسرش المنتصر بالله
۵۱۱	خلافت المستعین بالله
۵۱۱	مرگ المنتصر و بیعت با مستعین
۵۱۳	فتنه بغداد و سامراء
۵۱۴	کشته شدن اوتامش
۵۱۴	ظهور یحیی بن عمر و کشته شدن او
۵۱۵	آغاز دولت علویان در طبرستان
۵۱۷	کشته شدن باغر
۵۱۹	بیعت بالمعتز و محاصره المستعین
۵۲۵	خلافت المعتز بالله
۵۲۵	خلع المستعین و کشته شدن او و فتنههایی که در خلال آن پدید آمد
۵۲۸	اخبار مساور خارجی
۵۳۰	کشته شدن وصیف و پس از او بغا
۵۳۱	آغاز دولت صفاری
۵۳۲	آغاز دولت ابن طولون در مصر
۵۳۳	برگزیدن سلیمان بن عبدالله طاهر به حکومت بغداد
۵۳۴	خبر کرج اصفهان و ابودلف
۵۳۶	خلافت المهتدی بالله
۵۳۶	خلع معتز و مرگ او و بیعت با مهتدی
۵۳۸	حرکت موسی بن بغا به سامراء و کشته شدن صالح بن وصیف
۵۴۱	صوائف از زمان منتصر تا پایان روزگار مهتدی
۵۴۲	حکام و الیان
۵۴۵	اخبار صاحب الزنج و آغاز فتنه او

شانزده تاریخ ابن خلدون

- ۵۴۹ خلافت المعتمد علی الله
- ۵۴۹ خلع مهتدی و کشته شدن او و بیعت با معتمد
- ۵۵۱ ظهور علویان در مصر و کوفه
- ۵۵۳ بقیة اخبار صاحب الزنج
- ۵۵۴ آمدن محمد بن مولد به جنگ سیاهان
- ۵۵۴ کشته شدن منصور الخياط
- ۵۵۵ حرکت الموفق برای نبرد با صاحب الزنج
- ۵۵۶ کشته شدن یحیی بن محمد البحرانی سردار سیاهان
- ۵۵۷ رفتن موسی بن یغأ به نبرد سیاهان
- ۵۵۸ استیلای صفار بر فارس و طبرستان
- ۵۵۸ استیلای صفار بر خراسان و انقراض طاهریان و استیلای او بر طبرستان
- ۵۶۰ فتنه موصل
- ۵۶۲ آغاز دولت سامانیان در ماوراءالنهر
- ۵۶۳ حرکت موفق به بصره برای نبرد با سیاهان و تعیین ولایت عهدی
- ۵۶۴ نبرد موفق و یعوب بن اللیث
- ۵۶۶ دنباله اخبار سیاهان
- ۵۶۷ ذکر اخبار احمد بن عبدالله الخجستانی
- ۵۷۱ استیلای یعقوب بن اللیث بر اهواز
- ۵۷۲ استیلای سیاهان بر واسط
- ۵۷۴ استیلای ابن طولون بر شام
- ۵۷۵ دنباله اخبار صاحب الزنج
- ۵۷۶ مرگ یعقوب بن اللیث، و حکومت برادرش عمر
- ۵۷۶ اخبار صاحب الزنج با اغرتمش
- ۵۷۸ بازستاندن پسر موفق آنچه را صاحب الزنج از اعمال دجله گرفته بود
- ۵۷۹ رفتن موفق به جنگ سیاهان و فتح شهرهای منیعه و منصوره
- ۵۸۱ محاصره مدینه المختاره، شهر صاحب الزنج و فتح آن
- ۵۹۰ استیلای موفق بر جانب غربی

- ۵۹۱ استیلای موفق بر جانب شرقی
- ۵۹۲ کشته شدن صاحب‌الزنج
- ۵۹۴ حکومت اسحاق بن کنداج بر موصل
- ۵۹۵ جنگ‌های خوارج در موصل
- ۵۹۶ اخبار رافع بن هرثمه بعد از خجستانی
- ۵۹۷ خشم معتمد بر موفق و سرگذشت ابن طولون و فتنه‌هایی که بدین سبب پدید آمد
- ۵۹۹ وفات احمد بن طولون و رفتن ابن کنداج به شام
- ۶۰۰ وفات فرمانروای طبرستان و امارت برادرش
- ۶۰۱ فتنه ابن کنداج و ابن ابی‌الساج و ابن طولون
- ۶۰۲ اخبار عمرو بن اللیث
- ۶۰۴ حرکت موفق به سوی اصفهان و جبل
ولایت عهدی المعتمد بالله، دستگیر کردن موفق پسر خود ابرو العباس معتضد را سپس
- ۶۰۴ وفات او و ولایت عهدی پسرش بعد از او
- ۶۰۵ آغاز کار قرمطیان
- ۶۰۷ فتنه طرسوس
- ۶۰۸ فتنه مردم موصل با خوارج
- ۶۰۹ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المعتمد علی‌الله
- ۶۱۱ حکام نواحی و ولایات
- ۶۲۵ خلافت المعتمد بالله
- ۶۲۵ وفات المعتمد و بیعت با المعتمد
- ۶۲۵ کشته شدن رافع بن هرثمه
- ۶۲۶ خبر خوارج در موصل
- ۶۲۷ گوشمال معتضد بنی شیبان را و استیلای او بر ماردین
- ۶۲۸ امارت علی بن معتضد در جبل و اصفهان
- ۶۲۸ بازگشت حمدان بن حمدون به اطاعت
- ۶۲۸ هزیمت هارون‌الشاری و هلاکت او
- ۶۳۱ خبر ابن‌الشیخ در آمد

هجده تاریخ ابن خلدون

- ۶۳۱ خیر ابن ابی الساج
- ۶۳۲ قرمطیان در بحرین و شام
- ۶۳۴ گرفتن پسر سامان خراسان را از عمرو بن اللیث و اسیر کردن او، و سپس کشتنش
استیلائی پسر سامان بر طبرستان و گرفتن آن از دست علویان و کشته شدن محمد بن
- ۶۳۵ فرید العلوی
- ۶۳۵ حکومت علی بن المعتضد بر جزیره و ثغور
- ۶۳۷ جنگ اعراب
- ۶۳۷ غلبه طاهرین محمد بن عمرو بن اللیث بر فارس و اخراج بدر او را
- ۶۳۸ حکام اطراف
- ۶۳۸ نبرد با رومیان (صوائف)
- ۶۴۰ خلافت المکتفی بالله
- ۶۴۰ مرگ المعتضد بالله و بیعت المکتفی بالله
- ۶۴۰ کشته شدن بدر
- ۶۴۱ استیلائی محمد بن هارون بر ری، سپس اسارت و قتل او
- ۶۴۲ استیلائی مکتفی بر مصر و انقراض دولت ابن طولون
- ۶۴۴ آغاز دولت بنی حمدان
- ۶۴۵ اخبار پسر لیث در فارس
- ۶۴۵ جنگ با رومیان (صوائف)
- ۶۴۷ حکام نواحی
- ۶۴۸ خلافت المقتدر بالله
- ۶۴۸ وفات المکتفی و بیعت با المقتدر
- ۶۴۹ خلع المقتدر به وسیله ابن المعتز و بازگشت او
- ۶۵۱ آغاز دولت شیعی عبیدیان در افریقیه
- ۶۵۶ وفات حبیب و وصیت او درباره عبیدالله
- ۶۵۹ بیعت مهدی در سجلماسه
- ۶۶۰ اخبار لیث بن علی بن اللیث
- ۶۶۱ گرفتار شدن ابن الفرات و وزارت خاقانی

فهرست مطالب نوزده

- ۶۶۲ قیام مردم صقلیه به دعوت مقتدر، سپس بازگشت به طاعت مهدی
- ۶۶۳ ولایت عهدی ابوالعباس المقتدر
- ۶۶۳ ظهور اطروش و گرفتن او خراسان را
- ۶۶۵ غلبه عبیدالله المهدی بر اسکندریه و رفتن مونس به مصر
- ۶۶۵ عصیان حسین بن حمدان در دیار ربیعہ
- ۶۶۶ وزارت ابن الفرات، «بار دوم»
- ۶۶۶ خبر ابن ابی الساج در آذربایجان
- ۶۶۸ خبر سجستان و کرمان
- ۶۶۹ وزارت حامد بن العباس
- ۶۷۱ نبرد ابوالقاسم پسر عبیدالله المهدی در مصر
- ۶۷۳ بقیه خیر وزیران مقتدر
- ۶۷۹ اخبار قرمطیان در بصره و کوفه
- ۶۸۳ استیلای قرمطیان بر مکه و کندن حجرالاسود
- ۶۸۳ خلع مقتدر و بار دیگر بازگشتنش به خلافت
- ۶۸۷ اخبار سرداران دیلم و غلبه آنان بر سرزمین‌های خلافت
- ۶۹۱ آغاز حال ابو عبدالله البریدی
- ۶۹۲ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المقتدر بالله
- ۶۹۶ حکام نواحی در ایام المقتدر بالله
- ۷۰۴ خلافت القاهر بالله
- ۷۰۴ کشته شدن المقتدر و بیعت با القاهر
- ۷۰۵ خیر پسر مقتدر و یاران او
- ۷۰۶ کشته شدن مونس و بلیق و پسرش
- ۷۱۱ آغاز دولت آل بویه
- ۷۱۵ خلافت الراضی بالله
- ۷۱۵ خلع القاهر و بیعت با الراضی بالله
- ۷۱۷ کشته شدن هارون بن غریب الخال
- ۷۱۸ افول محمد بن یاقوت

بیست تاریخ ابن خلدون

- ۷۱۸ خبر ابو عبداللّه البریدی
۷۱۹ کشته شدن یاقوت
۷۲۱ رفتن ابن مقله به موصل، و امارت ناصرالدوله بن حمدان
۷۲۲ به خواری افتادن ابن مقله
۷۲۳ استیلای ابن رائق بر خلیفه
۷۲۴ رسیدن بجکم به ابن رائق
۷۲۵ رفتن الراضی و محمدبن رائق به جنگ بریدی
۷۲۷ استیلای بجکم بر اهواز
۷۳۰ وزارت ابن مقله، و خوارشدن او
۷۳۱ استیلای بجکم بر بغداد
۷۳۱ داخل شدن آذربایجان در خدمت و شمشگیر
۷۳۳ ظهور ابن رائق و رفتنش به شام
۷۳۲ وزارت بریدی
۷۳۴ رفتن رکن الدوله به واسط و بازگشتنش
۷۳۴ رفتن بجکم به بلاد جبل و بازگشتش به واسط
۷۳۵ استیلای ابن رائق بر شام
۷۳۵ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام الراضی باللّه
۷۳۶ حکام ولایات در ایام القاهر باللّه و الراضی باللّه
۷۳۸ خلافت المتقی لله
۷۳۸ وفات الراضی، و بیعت با المتقی
۷۳۹ کشته شدن بجکم
۷۳۹ امارت بریدی در بغداد و بازگشت او به واسط
۷۴۰ امارت کورتکین دیلمی
۷۴۱ بازگشت ابن رائق به بغداد
۷۴۲ وزارت بریدی و استیلای او بر بغداد و فرار متقی به موصل
۷۴۳ کشته شدن ابن رائق و امارت ابن حمدان به جای او
۶۴۴ بازگشت متقی به بغداد و فرار بریدی

فهرست مطالب بیست و یک

- ۷۴۴ استیلای دیلم بر آذربایجان
- ۷۴۶ خیر سیف‌الدوله در واسط
- ۷۴۷ وضع ترکان پس از رفتن سیف‌الدوله از واسط
- ۷۴۷ امارت توزون، سپس خلاف او با متقی
- ۷۴۸ رفتن متقی به موصل
- ۷۴۹ رفتن پسر بویه به واسط و بازگشت او از آن
- ۷۵۰ کشتن ابو عبدالله البریدی برادرش ابویوسف البریدی را
- ۷۵۱ جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المتقی لله
- ۷۵۳ حکام ولایات در ایام المتقی لله
- ۷۵۴ خلافت المستکفی بالله
- ۷۵۴ خلع متقی و ولایت المستکفی بالله
- ۷۵۵ مرگ توزون و امارت ابن شیرزاد
- ۷۵۶ استیلای معزالدوله بر بغداد، و بی ارج شمردن او احکام خلافت را
- ۷۵۷ خبر از خلفای بنی‌العباس که مغلوب فرمان آل‌بویه بودند
- ۷۵۸ خلافت المطیع لله
- ۷۵۸ خلع المستکفی بالله و بیعت با المطیع لله
- ۷۵۹ انقلاب حال دولت به سبب نگرش در خراج و اقطاع
- ۷۶۰ آمدن ابن حمدان به بغداد
- ۷۶۱ استیلای معزالدوله بر بصره
- ۷۶۲ آغاز کار بنی‌شاهین در بطیحه
- ۷۶۳ مرگ صیمری و وزارت مهلبی
- ۷۶۴ محاصره بصره
- ۷۶۴ استیلای معزالدوله بر موصل و بازگشتن او از آنجا
- ۷۶۵ نصب اعلامیه‌ها بر در مسجدها
- ۷۶۵ استیلای معزالدوله بر عمان و محاصره او بطایح را
- ۷۶۶ وفات وزیر المهلبی
- ۷۶۷ وفات معزالدوله و ولایت پسرش بختیار

بیست و دو تاریخ ابن خلدون

- ۷۶۷ عزل ابوالفضل العباس الشیرازی و وزارت ابن بقیّه
- ۷۶۸ دستگیر شدن ناصرالدوله بن حمدان
- ۷۶۹ فتنه میان بختیار و سبکتکین و ترکان
- ۷۷۰ خلافت الطائع لله
- ۷۷۰ خلع المطیع لله و خلافت الطائع لله
- ۷۷۰ جنگ با رومیان (صوائف)
- ۷۷۰ فتنه سبکتکین الحاجب و مرگ او و امارت الپتکین
- ۷۷۱ استیلای عضدالدوله، بر عراق و دستگیری او بختیار را
- ۷۷۴ خبر الپتکین
- ۷۷۴ استیلای عضدالدوله بر بغداد و کشتن او بختیار را
- ۷۷۶ استیلای عضدالدوله بر ملک بنی حمدان
- ۷۷۷ وفات عضدالدوله، و امارت پسرش صمصام الدوله
- ۷۷۸ برافتادن صمصام الدوله و امارت برادرش شرف الدوله
- ۷۷۹ آغاز دولت امیرباد و بنی مروان در موصل
- ۷۸۱ وفات شرف الدوله و پادشاهی بهاء الدوله
- ۷۸۳ فرار القادر به بطیحه
- ۷۸۳ فتنه صمصام الدوله
- ۷۸۵ خلافت القادر بالله
- ۷۸۵ خلع الطائع و بیعت با القادر
- ۷۸۶ پادشاهی صمصام الدوله در خوزستان
- ۷۸۷ تصرف صمصام الدوله بصره را
- ۷۸۸ کشته شدن صمصام الدوله
- ۷۸۹ استیلای بهاء الدوله بر فارس
- ۷۹۰ خیر از وزرای بهاء الدوله
- ۷۹۱ حکام عراق
- ۷۹۲ انقراض و ظهور برخی دولت‌ها
- ۷۹۲ ظهور دولت بنی مزید

فهرست مطالب بیست و سه

- ۷۹۳ فتنهٔ بنی مزید و بنی دُبیس
- ۷۹۴ آشکار شدن دعوت علویان مصر در کوفه و موصل
- ۷۹۴ وفات عمیدالجیوش و امارت فخرالملک
- ۷۹۵ کشته شدن فخرالملک و وزارت ابن سهلان
- ۷۹۶ فتنه میان سلطان الدوله و برادرش ابوالفوارس
- ۷۹۶ بیرون آمدن ترک از چین
- ۷۹۷ پادشاهی مشرف الدوله، و غلبهٔ او بر سلطان الدوله
- ۷۹۸ خبر از شورش کردان و آشوب در کوفه
- ۷۹۹ وفات مشرف الدوله و پادشاهی برادرش جلال الدوله
- ۸۰۰ آمدن جلال الدوله به بغداد
- ۸۰۱ رفتن جلال الدوله به اهواز
- ۸۰۲ استیلای جلال الدوله بر بصره
- ۸۰۴ خلافت القائم بامرالله
- ۸۰۴ وفات القادر بالله، و بیعت با القائم بامرالله
- ۸۰۵ شوریدن سپاهیان بر جلال الدوله و بیرون رفتن او از بغداد
- ۸۰۷ صلح میان جلال الدوله و ابوکالیجار
- ۸۰۷ استیلای ابوکالیجار بر بصره
- ۸۰۸ شورش ترکان بر جلال الدوله
- ۸۰۸ ابتدای دولت سلجوقی
- ۸۱۳ فتنهٔ قرواش با جلال الدوله
- ۸۱۳ وفات جلال الدوله و پادشاهی ابوکالیجار
- ۸۱۵ وفات ابوکالجارین سلطان الدوله و پادشاهی پسرش الملک الرحیم
- ۸۱۶ رفتن الملک الرحیم به فارس
- ۸۱۸ پیمان صلح میان طغرل بک و القائم بامرالله
- ۸۱۸ استیلای الملک الرحیم بر بصره
- ۸۱۹ عصیان ابن ابی الشوک، سپس به فرمان آمدن او
- ۸۲۰ فتنهٔ ترکان

بیست و چهار تاریخ ابن خلدون

- ۸۲۱ استیلای طغرل بک بر آذربایجان و ارمنیه و موصل
- ۸۲۲ اختلاف میان بساسیری و خلیفه
- ۸۲۲ رسیدن عُزْ به دسکره و نواحی بغداد
- ۸۲۳ استیلای الملک الرحیم بر شیراز
- ۸۲۳ طغیان ترکان بغداد علیه بساسیری
- ۸۲۴ استیلای سلطان طغرل بک بر بغداد، و خلعت و خطبه به نام او
- ۸۲۴ دستگیری الملک الرحیم و انقراض دولت آل بویه
- ۸۲۶ شورش ابوالغنائم در واسط
- ۸۲۷ نبرد میان بساسیری و قلمش
- ۸۲۸ حرکت طغرل به موصل
- ۸۳۰ عصیان ینال بر برادرش طغرل بک و کشته شدن او
- ۸۳۲ درآمدن بساسیری به بغداد و خلع القائم و بازگشت او
- ۸۳۵ کشته شدن بساسیری
- ۸۳۶ رفتن سلطان به واسط و به فرمان درآمدن دبیس
- ۸۳۶ وزارت ابن دارست
- ۸۳۷ ذکر زناشویی سلطان طغرل بک با دختر خلیفه
- ۸۳۹ وفات سلطان طغرل و پادشاهی برادرزاده اش داود
- ۸۴۱ فتنه قلمش
- ۸۴۲ ولیعهدی ملکشاه پسر البارسلان
- ۸۴۲ وزارت خلیفه القائم بامرالله
- ۸۴۳ خطبه در مکه
- ۸۴۳ فرمانبرداری دبیس و مسلم بن قریش
- ۸۴۳ خطبه به نام القائم بامرالله در حلب و استیلای البارسلان بر آن
- ۸۴۴ واقعه سلطان البارسلان و پادشاه روم و امارت او
- ۸۴۵ شحنگی بغداد
- ۸۴۵ کشته شدن سلطان البارسلان و پادشاهی پسرش ملکشاه
- ۸۴۸ خلافت المقتدی بامرالله

فهرست مطالب بیست و پنج

۸۴۸	وفات القائم و خلافت المقتدی
۸۴۹	عزل وزیر ابن جهیر و وزارت ابوالشجاع
۸۴۹	استیلای تُتُش بر دمشق
۸۵۱	سفارت شیخ ابو اسحاق الشیرازی از جانب خلیفه
۸۵۱	عزل ابن جهیر از وزارت و امارت او در دیاربکر
۸۵۳	وزرای دولت المقتدی
۸۵۴	استیلای سلطان بر حلب
۸۵۶	آشوب‌های بغداد
۸۵۷	کشته شدن نظام‌الملک و اخبار او
۸۵۸	وفات سلطان ملک‌شاه و پادشاهی پسرش محمود
۸۵۹	شورش برکیارق، پسر ملک‌شاه
۸۶۰	کشته شدن تاج‌الملک
۸۶۰	خطبه به نام برکیارق در بغداد
۸۶۱	خلافت المستظهر بالله
۸۶۱	اخبار تتش و عصیان او و کشته شدنش
۸۶۴	ظهور سلطان محمد بن ملک‌شاه و خطبه خواندن به نام او در بغداد
۸۶۵	بار دیگر خطبه به نام برکیارق
۸۶۶	نخستین جنگ برکیارق و محمد
۸۶۷	مصاف برکیارق با برادرش سنجر
۸۶۸	عزل وزیر عمیدالدوله بن جهیر و وفات او
۸۶۸	دومین نبرد میان برکیارق و برادرش محمد
۸۷۱	استیلای محمد بر بغداد
۸۷۲	نبرد سوم و چهارم میان برکیارق و محمد بن ملک‌شاه
۸۷۴	شحنه بغداد و خطبه به نام برکیارق
۸۷۶	استیلای ینال بر ری به دعوت سلطان محمد و حرکت او به عراق
۸۷۷	نبرد پنجم میان سلطان محمد و برکیارق
۸۷۹	صلح میان سلطان برکیارق و سلطان محمد

بیست و شش تاریخ ابن خلدون

- ۸۸۰ وفات سلطان برکیارق
- ۸۸۱ رسیدن سلطان محمد به بغداد و کشته شدن امیرایاز
- ۸۸۵ شحنة بغداد
- ۸۸۵ وفات سلطان محمد و پادشاهی پسرش محمود
- ۸۸۷ خلافت المسترشد بالله
- ۸۸۷ وفات المستظهر بالله و خلافت المسترشد بالله
- ۸۸۸ شورش ملک مسعود بر برادر خود سلطان محمود
- ۸۹۰ شورش ملک طغرل بر برادر خود سلطان محمود
- ۸۹۱ فتنه میان سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه و عمش سنجر
- ۸۹۴ عصیان ملک مسعود علیه برادرش سلطان محمود
- ۸۹۶ اقطاع موصل به بُزْغَمی و میافارقین به ایلغاری
- ۸۹۶ فرمانبرداری طغرل از برادرش سلطان محمود
- ۸۹۷ اخبار دبیس با المسترشد بالله
- ۸۹۹ عزل وزیر ابن صدقه و امارت نظام الملک ابونصر
- ۸۹۹ واقعه المسترشد با دبیس
- ۹۰۱ امارت یرنقش بر شحنگی بغداد
- ۹۰۱ رسیدن ملک طغرل و دبیس به عراق
- ۹۰۲ فتنه میان المسترشد و سلطان محمود
- ۹۰۴ اخبار دبیس با سلطان سنجر
- ۹۰۵ وفات سلطان محمود و پادشاهی پسرش داود
- ۹۰۷ نبرد مسعود با سنجر و هزیمت او و سلطنت طغرل
- ۹۰۹ حرکت مسترشد برای محاصره موصل
- ۹۱۰ نبرد طغرل و مسعود و انهزام مسعود
- ۹۱۰ وفات طغرل و استیلای سلطان مسعود
- ۹۱۱ فتنه میان سلطان مسعود و مسترشد
- ۹۱۴ خلافت الراشد بالله
- ۹۱۴ کشته شدن المسترشد بالله و خلافت الراشد

فهرست مطالب بیست و هفت

- ۹۱۵ فتنه میان الراشد بالله و سلطان مسعود و رفتن او به موصل و عزلش
- ۹۱۸ خلافت المقتفی لامرالله
- ۹۱۹ فتنه سلطان مسعود با داود
- ۹۲۱ وزارت خلیفه
- ۹۲۱ شحنگی بغداد
- ۹۲۲ شورش عباس بر سلطان مسعود به یاری دیگر امیران
- ۹۲۳ شورش بار دوم امرا بر سلطان
- ۹۲۴ وزارت در عهد المقتفی
- ۹۲۵ وفات سلطان مسعود، و پادشاهی ملکشاه پسر محمود
- ۹۲۶ نبردهای المقتفی لامرالله با مخالفان خود و محاصره شهرها
- ۹۲۷ استیلاي شمله بر خوزستان
- ۹۲۷ اشارتی به پاره‌ای از اخبار سلطان سنجر در خراسان و آغاز دولت خاندان خوارزمشاه
- ۹۲۹ خطبه در بغداد به نام سلیمان شاه بن سلطان محمد
- ۹۳۰ محاصره سلطان محمد بغداد را
- ۹۳۱ جنگ‌های المقتفی لامرالله با مردم نواحی
- ۹۳۲ وفات سلطان محمد بن محمود، و پادشاهی عمش سلطان‌شاه سپس ارسلان بن طغرل
- ۹۳۶ خلافت المستنجد بالله
- ۹۳۷ فتنه خفاجه
- ۹۳۸ راندن بنی اسد از عراق
- ۹۳۸ فتنه در واسط
- ۹۳۸ حرکت شمله به عراق
- ۹۳۹ وفات وزیر عون‌الدین یحیی
- ۹۴۰ خلافت المستضیء بامرالله
- ۹۴۰ وفات المستنجد بالله و خلافت المستضیء بامرالله
- ۹۴۱ شکست دولت علویان در مصر و بازگشت دولت عباسی به مصر
- ۹۴۳ خیر از یزدن، از امراء المستضیء بامرالله
- ۹۴۳ کشته شدن سنکابن احمد

بیست و هشت تاریخ ابن خلدون

- ۹۴۴ وفات قایماز
- ۹۴۵ فتنه صاحب خوزستان
- ۹۴۵ کشته شدن وزیر
- ۹۴۷ خلافت الناصر لیدن الله
- ۹۴۷ وفات المستضیء بامر الله و خلافت الناصر لیدن الله
- ۹۴۸ ویران ساختن دارالسلطنه در بغداد و انقراض ملوک سلجوقی
- ۹۴۹ استیلای ناصر بر نواحی
- ۹۴۹ تاراج کردن عرب بصره را
- ۹۴۹ استیلای الناصر بر خوزستان و اصفهان و ری و همدان
- ۹۵۲ عزل نصیرالدین وزیر
- ۹۵۳ عصیان سنجر در خوزستان
- استیلای منکلی بر بلاد جبل و اصفهان و فرار ایدغمش، سپس قتل او، و قتل منکلی و
- ۹۵۴ امارت اغلش
- ۹۵۵ امارت فرزندزادگان الناصر بر خوزستان
- ۹۵۵ استیلای خوارزمشاه بر بلاد جبل
- ۹۵۶ راندن بنی معروف از بطایح و کشتار آنان
- ۹۵۶ ظهور تتر
- ۹۵۸ خلافت الظاهر بامر الله
- ۹۵۸ وفات الناصر و خلافت الظاهر بامر الله پسر او
- ۹۵۸ وفات الظاهر بامر الله و خلافت پسرش المستنصر بالله
- ۹۶۰ خلافت المستنصر بالله
- ۹۶۱ خلافت المستعصم بالله
- ۹۶۱ وفات المستنصر و خلافت المستعصم، آخرین خلفای بنی عباس در بغداد
- خبر از خلفای عباسی که پس از انقراض خلافت بغداد در مصر خلافت کردند و آغاز و
- ۹۶۳ انجام کارهای آنان

دولت بنی‌امیه

خلافت معاویه

فرزندان عبدمناف در میان قریش هم به عدد بیش بودند و هم به حسب و شرف. چنان‌که هیچ یک از دیگر بطون قریش به پایه آنان نمی‌رسید. این بطن را دو فخذ بود: بنی‌امیه و بنی‌هاشم. این دو به عبدمناف پیوند داشتند و بدو منتسب بودند. قریش بدین امر اذعان داشت و خواهان ریاست آنان بر خود بود. اما بنی‌امیه به شمار از بنی‌هاشم بیش بودند و این خود مسلم است که پیروزی در جنگ‌ها به فراوانی مردان رزم است. چنان‌که شاعر گوید: «وانما العزة للکائر».

بنی‌امیه را پیش از اسلام نام و آوازی بود، که به حرب بن‌امیه می‌کشید. و حرب بن‌امیه در نبرد فجار رئیس ایشان بود.

اهل اخبار گفته‌اند: قریش روزی در هم افتادند؛ و حرب بن‌امیه تکیه به دیوار کعبه داده بود. چندتن از جوانان نزد او دویدند و ندا دادند که ای عمو، قوم خود را دریاب. او برخاست و در حالی که از ارش بر زمین کشیده می‌شد بر بلندی ایستاد چنان‌که مشرف بر آنان بود. آن‌گاه گوشه‌ای از جامه خود را برافراشت و آنان را به سوی خود خواند. با آنکه تنور جنگ گرم گشته بود، دو گروه دست از جنگ برداشتند و به جانب او روان شدند.

چون اسلام آمد و مردم حیران امر نبوت و وحی و نزول ملائکه و وقوع خوارق عادات شده بودند، عصبیت چه در میان مسلمانان و چه کافران به فراموشی سپرده شد. زیرا اسلام مسلمانان را از سنت‌های جاهلی منع کرده بود و در حدیث آمده است که: خداوند باد بروت و بر خود بالیدن‌های زمان جاهلیت را از شما دور ساخته است. زیرا ما و شما هر دو فرزندان آدم هستیم و آدم از خاک آفریده شده است. و اما کافران را پیدایش اسلام که خود امری عظیم بود، به خود مشغول داشت و دیگر از عصبیت یاد نکردند. از این رو چون اسلام میان بنی‌امیه و بنی‌هاشم جدایی افکند، این جدایی به همان محصور

داشتن بنی هاشم در شعب منحصر شد نه چیز دیگر و چون عصبیت‌ها رو به فراموشی نهاده بود، فتنه دیگری برنخاست، تا آن‌گاه که هجرت پیش آمد و جهاد آغاز شد. در آن احوال جز عصبیت طبیعی که از آدمی جدایی ناپذیر است، عصبیتی دیگر باقی نماند. مراد از عصبیت طبیعی، میل آدمی است به غلبه بر هم‌نوع و همسایه در قتل و دشمنی با او، و این عصبیت را هیچ چیز از میان نمی‌برد و نه تنها ممنوع نیست که مطلوب است و نافع چه در جهاد و چه در دعوت به دین. نمی‌بینی که صفوان بن امیه در روز حنین بدان هنگام که مسلمانان پیروز شدند و او هنوز مشرک بود و پیامبر به او مهلت داده بود که اسلام آورد چه گفت! برادرش به او گفت: آن سحر امروز باطل نمی‌شود؟ صفوان گفت: خدا دهانت را خرد کند، خاموش باش، که مرا مردی از قریش در تعهد گیرد بهتر از آن است که مردی از هوازن چنین کند.

شرف و حسب بنی عبد مناف همواره در بنی عبد شمس و بنی هاشم بود. چون ابوطالب وفات کرد و فرزندانش با رسول خدا (ص) مهاجرت کردند و حمزه نیز مهاجرت کرد و عباس و بسیاری از بنی عبدالمطلب نیز در راه هجرت قدم نهادند، سرزمین مکه از بنی هاشم تهی شد و کار بنی امیه در سروری بر قریش بالا گرفت و چون برخی از مشایخ بنی عبد شمس، مانند عثبته بن ربیع و عثبته بن ابی معیط و جز ایشان در بدر کشته شدند، ابوسفیان بی هیچ رقیبی ریاست بر قریش را به عهده گرفت و در جنگ‌هایی چون اُحُد و احزاب سردار آن قوم بود.

چون فتح مکه پیش آمد، در آن شب - چنان‌که معروف است - عباس در باب دوست خود ابوسفیان با پیامبر (ص) سخن گفت. و گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان مردی است که مفاخرت را دوست دارد کاری کن که آوازه‌ای یابد. پیامبر (ص) گفت: هر کس به خانه ابوسفیان پناه برد، در امان است.

آن‌گاه رسول خدا، پس از آنکه بر قریش در آن روز پیروزی یافت بر آنان منت نهاد و گفت: بروید، شما آزاد شدگانید. قریش اسلام آوردند. مشایخ قریش از آن پس به ابوبکر شکایت بردند، زیرا احساس می‌کردند که در مرتبت فروتر از مهاجران نخستین هستند. اینک جبران این نقص را می‌طلبیدند. ابوبکر از آنان پوزش خواست و گفت: با شرکت خود در جهاد خویشتن را به مرتبت دیگر برادرانتان برسانید. پس آنان را به نبرد اهل رده روان فرمود. آنان نیز وظیفه خود را در دفاع از اسلام و به‌راه آوردن اعراب از هرگونه کژی

دولت بنی‌امیه ۳

و انحراف، نیکو به جای آوردند. چون عمر به خلافت رسید بنی‌امیه را به شام روانه کرد و آنان را به غزای شام ترغیب نمود. بیش‌ترشان به آن دیار رخت کشیدند. یزید بن ابی‌سفیان را حکومت شام داد و مدت حکومت او به درازا کشید تا سال ۱۸ هجری در طاعون عمواس هلاک گردید. آنگاه برادرش معاویه را به جای او فرستاد. عثمان نیز پس از عمر، او را در همان مقام ابقا کرد و چنان شد که ریاست اینان در عصر اسلامی به ریاستشان به دوران پیش از فتح مکه پیوست، یعنی دورانی که بنی‌هاشم به مسأله نبوت سرگرم بودند و دنیا را از نظر افکنده و به جای آن شرف سرفرازی به وحی و شرف قرب خداوند را به وسیله یاری پیامبرش برگزیده بودند. پس مردم همواره ریاست دنیوی را برای بنی‌امیه می‌شناختند. بنگر که حنظله بن ربیع کاتب، به محمد بن ابی‌بکر چه می‌گوید که: این امر خلافت اگر بر مدار غلبه قومی بر قوم دیگر بگردد، بنی‌عبد مناف بر تو پیروز می‌شوند.

چون عثمان هلاک شد و مردم گرد علی را گرفتند، سپاه او افزون‌تر از سپاه معاویه بود زیرا هم عنوان خلافت را داشت و هم بر معاویه فضیلت داشت، اما افراد او، بیش‌تر از قبایل ربیعه و یمن و جز آنان بودند و حال آنکه، سپاه شام از قریش بودند و صاحب شوکت و سطوت مضر. اینان از آغاز فتح به شام رفته بودند، بنابراین از آن عصبیت برخوردار بودند. از این گذشته با خروج خوارج، جناح علی شکست برداشت و علی مجبور شد به آنان پردازد. تا آن‌گاه که معاویه قدرت را به دست گرفت و حسن خود را از خلافت خلع کرد و همگان بر بیعت با او متفق شدند.

در نیمه سال چهل و یکم هجری که مردم شأن نبوت و خوارج را به فراموشی سپرده بودند و بار دیگر به عصبیت‌ها بازگشته بودند، بنی‌امیه بر مضر و دیگر اعراب پیروزی یافتند و معاویه در این ایام، بزرگ بنی‌امیه بود. از سوی دیگر در خلافت شریک و رقیبی برای خود نمی‌شناخت، این بود که جای پای محکم کرد، حتی در سرزمین مصر ارکان دولت خود را استواری بخشید و مدت بیست سال زمام سلطنت و خلافت را از دست فرونگذاشت و با انفاق بضاعت سیاست، که هیچ‌کس از فرزندان فاطمه و بنی‌هاشم و آل زبیر و امثال آنان بیش‌تر از او از آن سرمایه برخوردار نبودند و جلب سران عرب و اعیان مضر، به چشم‌پوشی از خطا و صبر بر آزار و تحمل امور ناپسندی که از آنان سر می‌زد، بر کار سوار گردید. به‌خصوص در بردباری و تحمل به پایه‌ای بود که هیچ‌کس بدان پایه

نرسیده بود. چنان‌که گویند: روزی با عدی بن حاتم مزاح می‌کرد، سخن به علی کشیده شد، عدی گفت: به خدا سوگند دل‌هایی که لبریز از کینه تو بودند، هنوز در سینه‌های ما می‌تپند و شمشیرهایی که با آنها به خاطر علی با تو می‌جنگیدیم هنوز بر دوش‌های ما جای دارند. اگر از روی بدخواهی یک وجب به ما نزدیک شوی، یک گز به تو نزدیک خواهیم شد. و هر آینه بریدن گلو و تنگ شدن نفس در سینه، برای ما آسان‌تر از آن است که کسی در باب علی سخن از روی بی‌ادبی گوید. معاویه گفت: این‌ها سخنانی به حق است، آنها را بنویسید. پس بار دیگر به ملاطفت رو به او کرد و به گفتگو پرداخت. اخبار معاویه در بردباری او، بسیار است.

فرستادن معاویه عمال خود را به اطراف

چون معاویه در عام‌الجماعه بر سریر خلافت استقرار یافت، عمال خود را به شهرها فرستاد: مغیره بن شعبه را بر کوفه منصوب کرد. بعضی گویند که او نخست، عبدالله بن عمرو بن العاص را حکومت کوفه داد ولی مغیره نزد او آمد و چنین اندرز داد که عمرو خود، در مصر است و پسرش در کوفه و توگویی میان دندان‌های شیر قرار گرفته‌ای. این بود که معاویه او را عزل کرد و مغیره را به جای او فرستاد. چون این خبر به عمرو رسید، نزد معاویه آمد و گفت: مغیره بیت‌المال را برمی‌گیرد و تو را یارای بازپس گرفتن آن نیست. کسی را به حکومت کوفه بفرست که از تو بترسد. این بود که معاویه مغیره را بر نماز گماشت و بیت‌المال را به دیگری سپرد و مسند قضا را به شریح قاضی داد.

چون مغیره امارت کوفه یافت کثیرین شهاب را حکومت ری داد. زیاد که نیز بعد از مغیره به کوفه آمد کثیر را در مقام خود باقی نهاد. کثیر با مردم دیلم نبرد کرد. همچنین بسربن ابی‌ارطاة^۱ را فرمانروایی بصره داد. پیش از او حمران بن ابان^۲ به هنگام صلح امام حسن با معاویه بر آنجا پنجه افکنده بود. مغیره بسر را به بصره فرستاد، او برای مردم سخن گفت و زبان به بدگویی از علی گشود. آن‌گاه گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم اگر آنچه گفتم راست بود، یکی مرا تصدیق کند و اگر دروغ بود یکی مرا تکذیب کند. ابوبکره گفت: خدا می‌داند که تو را دروغگویی بیش نمی‌دانیم. بسر فرمان داد، تا او را

۱. بسربن ارطاق

۲. زید

خفه کنند. ابولؤلؤة الصَّبَّی خود را بر روی او افکند و برهاندیش.

حکومت فارس که از اعمال بصره بود به دست زیادبن ایبه بود. معاویه نزد او کس فرستاد و از او خواست تا اموال را نزد او فرستد. زیاد در جواب نوشت که چیزی نزد او نمانده است. قسمتی را در راه خودش صرف کرده و قسمتی را برای پیش‌آمد حوادث اندوخته است و قسمتی را هم برای امیرالمؤمنین علی رحمه‌الله فرستاده است. معاویه نامه نوشت و او را فراخواند، تا در آن کار بنگرد. زیاد از آمدن سر برتافت. چون بسرین ابی‌ارطاة حکومت بصره یافت، فرزندان زیاد را چون، عییدالله^۱ و عبدالرحمان و عبَّاد نزد خود گردآورد و به زیاد نوشت که اگر نیاید فرزندان او را خواهد کشت. زیاد باز هم از آمدن امتناع کرد و بسر آهنگ قتل آنان نمود. ابوبکره که برادر مادری زیاد بود، نزد او آمد و گفت: تو اینان را بی هیچ گناهی گرفته‌ای و حال آن که حسن و معاویه بر این مصالحه کرده‌اند که اصحاب علی در همه جا آزاد باشند. بسر او را مهلت داد تا از معاویه نامه بیاورد. ابوبکره نزد معاویه رفت و گفت: مردم با تو بیعت نکرده‌اند که کودکان را بکشی و حال آنکه بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را به قتل آورد. معاویه نامه نوشت که از آنان دست بدارد و آزادشان سازد. ابوبکره در آخرین روز مهلت به بصره رسید، در حالی که به کشتنشان بیش از یک ساعت باقی نمانده بود و آنان را دست‌بسته برای کشتن حاضر آورده بودند. نامه بداد و از مرگ برهاندیشان.

پس معاویه بسرین ابی‌ارطاة^۲ را از حکومت بصره عزل کرد. می‌خواست عثبة بن ابی‌سفیان را به بصره فرستد. ابن‌عامر گفت: مرا در بصره اموالی و ودایعی است، اگر مرا به بصره نفرستی، همه آن اموال و ودایع از میان خواهند رفت. این بود که معاویه او را به بصره فرستاد و خراسان و سجستان را نیز به قلمرو او در افزود. عبدالله بن عامر در سال چهل و یک هجری به بصره آمد و قیس بن الهیثم السُّلمی را به خراسان فرستاد. مردم بلخ و بادغیس و هرات و پوشنج^۳ سر به طغیان برداشته بودند. قیس بن الهیثم آنان را به محاصره افکند تا خواستار صلح شدند و سر به فرمان آوردند. بعضی گویند که ربیع بن زیاد – چنان‌که خواهیم گفت – در سال پنجاه و یک با آنان صلح کرد. معاویه در سال ۴۲، مروان بن الحکم را حکومت مدینه داد و خالد بن العاص بن هشام

۲. بسرین ارطاق

۱. عبدالله

۳. پوشنج

را حکومت مکه و مروان، امر قضا را به عبدالله بن الحارث بن توفل سپرد. مروان در سال ۴۹، از حکومت مدینه معزول شد و سعید ابن العاص به جای او آمد. مروان هشت سال فرمانروای مدینه بود. سعید بن العاص، عبدالله بن الحارث را از قضای مدینه عزل کرد و ابوسلمه بن عبدالرحمان را به جای او گماشت. معاویه در سال ۵۴، سعید را عزل کرد و بار دیگر مروان را به حکومت مدینه فرستاد.

آمدن زیاد نزد معاویه

پس از شهادت علی، زیاد در فارس موضع گرفت و از اطاعت معاویه سر باز زد. اموال در بصره در دست برادرزاده او عبدالرحمان بن ابی بکره بود. بعضی به معاویه خبر دادند که زیاد اموال خود را به عبدالرحمان سپرده است. معاویه نزد مغیره به کوفه کس فرستاد و از او خواست تا در این کار بنگرد. مغیره، عبدالرحمان را احضار کرد و گفت: اگر پدرت در حق من بد کرده عمت از نیکی دریغ ننموده است. آن‌گاه نزد معاویه عذری نیکو آورد. مغیره نزد معاویه رفت و گفت که از بودن زیاد در فارس بیمناک است. او داهیة عرب است. اموال فارس را نیز در اختیار دارد، مباد با مردی از اهل بیت بیعت کند و از آن فتنه‌ای زاید. پس اجازت خواست تا نزد زیاد رود و او را به لطف و مدارا به راه وفاق آورد. آن‌گاه نزد زیاد رفت و گفت که معاویه مرا نزد تو فرستاده است. حسن نیز با او بیعت کرده و اینک جز او کسی نمانده است. به فکر خود باش، پیش از آنکه معاویه از تو بی‌نیاز گردد. گفت مرا راه‌نمای که گفته‌اند: المستشار مؤتمن. مغیره گفت صلاح در آن می‌دانم که نزد او روی و با او هم‌پیمان گردی. معاویه نیز برای او امان‌نامه نوشت و زیاد از فارس بیرون آمد و نزد معاویه رفت. منحاب بن راشد^۲ الضبیبی و حارثه بن بدر الغدانی نیز با او بودند. عبدالله بن خازم^۳ با جماعتی راه بر او بگرفت. او را عبدالله بن عامر فرستاده بود تا زیاد را نزد او ببرد. چون امان‌نامه را دید دست از او برداشت و زیاد نزد معاویه رفت. معاویه از اموال فارس بازخواست کرد. زیاد گفت: فلان مقدار از آن را خرج کرده و فلان مقدار نزد علی فرستاده و باقی را نیز برای امور مسلمانان اندوخته است. معاویه گفته او را تصدیق کرد و آنچه را نزد او مانده بود، بستد. معاویه او را گفت: می‌ترسم در این باب

۲. رابدين

۱. سعد

۳. حازم

مکر کرده باشی، تو به هر مقدار که خواهی با من مصالحه کن، گویند: به دو هزارهزار (= دو میلیون) درهم صلح کرد و آن مبلغ را نزد او فرستاد. و از او اجازت خواست که در کوفه بماند، معاویه به او اجازت داد. مغیره نیز او را اکرام می‌کرد. معاویه به او نوشت که زیاد و حُجْر بن عَدِيٍّ و سلیمان بن صُرْد و شَبَثُ ابنِ رَبِيعی و ابن الكَوَّاء و عمرو بن الحَمِيق^۲ را ملزم کند که به نماز جماعت حاضر آیند. و آنان در نماز حاضر آمدند.

عمال ابن عامر بر ثغور

چون ابن عامر بر بصره حکومت یافت، عبدالرحمان بن سَمْرَه را به حکومت سجستان فرستاد. او نیز به سجستان رفت. عباد بن الحُصَيْن را رئیس شرطه قرار داد و از اشراف، عمرو^۳ بن عبيدالله بن معمر و دیگران با او بودند. مردم آن بلاد کافر شده بودند و او بار دیگر شهرها را یکی پس از دیگری بگشود تا به کابل رسید. آنجا را چند ماه در حصار گرفت و منجنیق‌ها نصب نمود تا در باروی شهر سوراخی پدید آمد و مشرکان بستن آن را نتوانستند. عبدالرحمان بن سمره شب را در همان جای درنگ کرد و تا بامداد مردم شهر را زیر ضربه گرفت. بامداد مردم به جنگ بیرون آمدند ولی از مسلمانان شکست خوردند و مسلمانان به شهر درآمدند.

آن‌گاه آهنگ بست^۴ کرد آنجا را نیز به جنگ بگرفت و روانه خشک^۵ شد، مردم آنجا با او صلح کردند، از آنجا به رنج رفت مردم رنج جنگ را در ایستادند و مغلوب شدند. از آنجا به زابلستان راند و آن همان غزنه و اعمال آن است. آنجا را نیز بگشود و به کابل بازگشت. مردم کابل، پیمانی را که بسته بودند، شکسته بودند. بار دیگر آنجا را فتح کرد. عبدالله بن عامر عبدالله بن سوارالعبدی را بر ثغر هند فرمانروایی داد. بعضی گویند که معاویه او را از جانب خود حکومت آن دیار داد. او به قیقان^۶ حمله آورد و غنائم بسیار حاصل نمود و نزد معاویه فرستاد. چند اسب نیز از اسب‌های آن سرزمین بدو هدیه داد. و باز به نبرد آنان بازگشت. مردم آنجا از ترکان مدد خواستند و او را کشتند. عبدالله بن سوار سرداری کریم بود. گویند: در لشکرگاه او، از سپاهیان کس آتش نمی‌افروخت. شبی

۲. ابن‌الحمیق

۴. نسف

۶. تیمان

۱. سیف

۳. عمر

۵. خشک

آتشی دید از سبب آن پرسید. گفتند: زنی است زائیده برای او حلوی خبیص می‌پزند. فرمان داد سه روز همه لشکریان را حلوی خبیص دادند.

قیس بن الهیثم عامل خراسان، در امر ارسال خراج و هدایا غفلتی کرده بود از این رو او را عزل کرد و عبدالله بن خازم^۱ را به جای او گماشت. قیس بیمناک شد و خود نزد ابن عامر آمد. ابن عامر بر او پرخاش کرد که ثغور را رها کرده تا تباه شوند و به جای او مردی از یشکر و به روایتی اسلم بن زُرعة الکیلابی را فرستاد، پس از آن عبدالله بن خازم را. و گویند که: ابن خازم، عبدالله بن عامر را گفت: قیس را به خراسان مگمار، او مردی ناتوان است، می‌ترسم جنگی پیش آید و او بگریزد و خراسان از دست برود. برای من فرمانی بنویس تا اگر در برابر دشمن ناتوانی نمود من به جای او باشم. او نیز فرمانی نوشت و به او داد. در این حال در خراسان کسی از طخارستان سر به مخالفت برداشت. ابن خازم گفت: قدری درنگ کند تا مردم گرد آیند، چون اندکی برفت، فرمان بیرون آورد و به فرماندهی پرداخت و دشمن را بشکست. چون این خبر پراکنده شد یاران قیس خشمگین شدند و گفتند که: به او خدعه کرده‌ای و به معاویه شکایت بردند. معاویه او را فراخواند. او از کرده خویش عذر خواست. معاویه عذر او بپذیرفت و گفت: باید که بر سر جمع نیز عذربخواهی و او چنین کرد.

در سال ۴۳، عمرو بن العاص در مصر بمرد و معاویه، عبدالله پسرش را به جای او گماشت.

عزل عبدالله بن عامر

ابن عامر مردی بردبار بود و نرمخوی. از این رو بر مردم نادان و ماجراجوی سخت نمی‌گرفت. پس فساد در بصره راه یافت. زیاد او را گفت: شمشیرت را برهنه ساز. گفت: نه چنین است که خداوند مردم را با فساد من به صلاح آورد. سپس جماعتی را از بصره نزد معاویه فرستاد. جماعت بصره با جماعتی که از کوفه آمده بودند با یکدیگر، نزد معاویه حاضر آمدند. در وفد کوفه مردی بود به نام عبدالله بن ابی اوفی الیشکری معروف به ابن الکواء. چون معاویه از اوضاع شهرها پرسید، ابن الکواء از ناتوانی ابن عامر در اداره حوزة فرمانروایی اش سخن گفت. معاویه گفت: با آنکه مردم بصره، خود حضور دارند تو

علیه آنان سخن می‌گویی. چون این خبر به ابن عامر رسید، خشمگین شد و یکی از دشمنان ابن‌الکواء، یعنی عبدالله بن ابی‌شیخ الیشکری را حکومت خراسان داد. بعضی گویند: طقیل بن عوف الیشکری. ابن‌الکواء که این خبر شنید به مسخره گفت: به خاطر عداوت با من هر یشکری را به حکومت می‌گمارد. در این احوال معاویه عبدالله بن عامر را فراخواند. ابن عامر نزد او رفت و سه روز بماند. چون معاویه خواست با او وداع کند، گفت: سه چیز از تو خواهم بگویی پذیرفتم. گفت: مقامی را که به تو داده‌ام، به من بازگردان و خشمگین مشو، و مالی را که در عرفه و خانه‌هایی را که در مکه داری، به من ببخش. ابن عامر گفت چنین کردم. معاویه گفت: سوم آن که میان ما خویشاوندی افتد. ابن عامر گفت: پذیرفتم. اینک مرا نیز از تو سه خواهش است بگو می‌پذیرم. معاویه گفت: می‌پذیرم. گفت: مالی را که در عرفه دارم به من بازگردانی، از عاملان من حساب نکشی و دخترت هند را به من دهی. معاویه گفت: پذیرفتم. بعضی گویند: معاویه او را مخیر کرد که او را به محاسبه کشید و بار دیگر به فرمانروایی بصره گمارد یا معزولش کند و دست از او بدارد. گویند او دومی را پذیرفت. پس معاویه او را عزل کرد و حارث بن عبدالله الازدی را به جای او فرستاد.

استلحاق^۱ زیاد

سمیه، مادر زیاد، کنیز حارث بن کلمده^۲ طیب عرب بود. از او ابوبکره را به دنیا آورد. آن‌گاه او را به یکی از غلامان خود داد و از او زیاد را آورد. ابوسفیان گاهی برای برخی امور خود به طایف می‌رفت. در آنجا به شیوه‌ای از نکاح که در آن روزگار جاهلی مرسوم بود، با سمیه درآمیخت و این زیاد به دنیا آمد و سمیه او را به ابوسفیان نسبت داد و ابوسفیان نیز بدو اقرار کرد ولی این نسبت در خفا بود. چون زیاد بالیده شد و آثار نجابت در او پدید آمد، ابوموسی‌الاشعری او را کاتب خود ساخت، ابوموسی در بصره بود. عمر نیز او را به کاری گمارد، زیاد به نیکوترین وجهی به انجامش رسانید. چون به نزد او بازگشت عمر او را بستود. عمرو بن العاص که حاضر بود، گفت: به خدا سوگند اگر این جوان پدرش از قریش بود، همه عرب را به چوب خود می‌راند. ابوسفیان به گونه‌ای که علی می‌شنید گفت: به خدا سوگند من پدرش را می‌شناسم و می‌دانم چه کسی او را

۱. استخلاف

۲. کنده

در رحم مادرش جای داده است. علی او را گفت: خاموش باش که اگر عمر، این سخن را از تو بشنود بر فور او را به تو بندد. چون علی به خلافت رسید، زیاد را حکومت فارس داد. او فارس را در ضبط آورد. معاویه نامه‌ای تهدیدآمیز به او نوشت و به کنایه گفت که: او فرزند ابوسفیان است. زیاد برای مردم سخن گفت. و گفت: شگفتا از معاویه که مرا تهدید می‌کند و حال آنکه پسر عم رسول و مهاجرین و انصار میان من و او حایل می‌باشند. چون علی این خبر بشنید، برای او نوشت که من تو را حکومت داده‌ام و می‌بینم که شایسته آن هستی. از زبان ابوسفیان سخنی جست که جز آرزوی باطل و دروغ بستن بر خود هیچ نبود و این سخن نه موجب میراث می‌شود نه نسب، و معاویه را رسم بر این است که آدمی را از هر سواز چپ و راست و پشت سرو پیش رو، مورد حمله قرار می‌دهد. پس حذر کن و حذر کن. والسلام.

چون علی وفات کرد و زیاد با معاویه مصالحه نمود، مَصْقَلَةَ بن هُبَيْرَةَ الثیبی را واداشت تا به معاویه بگوید که زیاد می‌گوید که: فرزند ابوسفیان است. مَصْقَلَةَ نیز چنین کرد. معاویه دریافت که زیاد، مایل است که خود را به ابوسفیان نسبت کند. این بود که شاهدان خواست. جمعی از رجال بصره بدان شهادت دادند. معاویه نیز او را به فرزندی ابوسفیان پذیرفت. اما بیش‌تر شیعیان علی این کار را انکار می‌کنند و حتی در باب برادر دیگر معاویه، یعنی ابوبکره نیز تردید می‌نمایند.

زیاد روزی به عایشه نامه نوشت و چنین آغاز کرد: «از زیاد بن ابوسفیان». و قصدش آن بود که عایشه نیز چنان پاسخ گوید تا او را حجتی باشد. عایشه در پاسخ او نوشت: «از عایشه، ام‌المؤمنین به فرزندش زیاد».

عبدالله بن عامر زیاد را دشمن می‌داشت. روزی به یکی از اصحاب خود از عبدالقیس گفت: پسر سُمیه کارهای مرا زشت می‌شمارد و متعرض عمال من می‌شود، من می‌توانم جماعتی از قریش را گرد آورم که سوگند خورند که ابوسفیان سمیه را ندیده است. زیاد از این سخن خبر یافت و معاویه را از آن آگاه کرد. معاویه حاجب خود را گفت که چون ابن عامر آید، او را براند. ابن عامر شکایت به یزید برد. یزید سوار شد و با او نزد معاویه آمد چون معاویه او را دید از جای خود برخاست و به خانه رفت. یزید گفت: بنشین تا بازگردد. چون بیرون آمد، از او پرسید که تو چنین گفته‌ای؟ ابن عامر گفت که قصد تحقیر زیاد را نداشته‌ام، حقیقت امری را می‌دانستم و آن را در جای خود ادا کردم.

پس ابن عامر برخاست و بیرون آمد و زیاد را خشنود ساخت تا معاویه نیز از او خشنود گردید.

حکومت زیاد بر بصره

زیاد بعد از صلح با معاویه و استلحاق، به کوفه فرود آمد و همچنان چشم به راه فرمان حکومت بود و این امر بر مُغیره گران می‌آمد. این بود که از معاویه خواست که او را از حکومت کوفه معاف دارد، معاویه استعفایش را نپذیرفت. گویند که زیاد به شام رفت، در این احوال، معاویه حارث بن عبدالله الازدی را از بصره عزل کرد و زیاد را به جای او فرستاد. این واقعه در سال ۴۵ هجری اتفاق افتاد. آن‌گاه خراسان و سجستان، پس از آن سند و بحرین و عمان را به قلمرو او در پیوست. زیاد به بصره آمد و آن خطبه را که به خطبه بتره معروف است، بر سر جمع ایراد کرد. از آن سبب آن را بتره نامیدند که به حمد و ثنای خداوند آغاز نمی‌شود. زیاد در این خطبه آنان را از شیوه‌ای که در پیش گرفته بودند، چون فرو رفتن در شهوات و ارتکاب فسوق و گمراهی و لجام گسیختگی سفها در تجاوز به عرض و حرمت مردم و انجام اعمال جنایت‌آمیز، بر حذر داشت و در این باب سخن را به درازا کشانید و گفت که: باید مطیع و متقاد فرمانروایان خود باشند و برای شما سه کار می‌کنم، یکی آنکه از هیچ حاجتمندی روی نمی‌پوشانم اگر چه شب هنگام بیاید و باب عطا و رزق برکسی نخواهم بست و فرستادگانی را که برای عرض شکایت می‌فرستید نخواهم راند. چون سخنش به پایان آمد عبدالله بن الاهم^۱ برخاست و گفت: که تو مردی هستی بهره‌ور از حکمت و سخنوری. گفت: دروغ می‌گویی این داوود پیامبر بود.

پس عبدالله بن حصن^۲ را ریاست شرطه داد و او را فرمان داد که مردم را از آمد و شد در شب هنگام منع کند و در خطبه گفته بود که هر کس را شب هنگام بگیرند و بیاورند، خونش ریخته خواهد شد، نیز فرمان داد که نماز عشا را به تأخیر اندازند و پس از عشا، کسی سوره بقره را بخواند، آن‌گاه آن قدر مهلت دهند که شخصی بتواند تا دورترین نقطه بصره رود. از این پس صاحب شرطه بیرون می‌آمد و هر کس را در کوچه می‌یافت، می‌کشت.

۱. الاهم

۲. حصین

زیاد نخستین کسی بود که پایه‌های قدرت و حکومت را استواری بخشید. شمشیرش را کشیده می‌داشت و مردم را به مجرد سوءظن دستگیر می‌کرد و معاقبت می‌نمود. جماعت سفیهان که مردم را می‌آزردند سخت از او بیمناک شدند و مردم از تجاوز آنان بر جان و مال خود آسوده شدند. چنان‌که گاهی چیزی از دست کسی بر زمین می‌افتاد، کس متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش باز می‌گشت و آن را برمی‌داشت و کسی شب‌ها دکان خود را نمی‌بست. زیاد باب عطا و بخشش را بر مردم گشاده داشت؛ اما بر شمار افراد شرطه افزود، چنان‌که شمارشان به چهار هزار تن رسید. مردم از او خواستند که راه‌ها را نیز امن نماید. گفت نخست به اصلاح شهر خواهد پرداخت و از آن پس به کار جاده‌ها خواهد رسید. او از چند تن از صحابه یاری طلبید و چون عمران بن حُصَین^۱، که کار قضای بصره را به او سپرد ولی او استعفا خواست و زیاد عبدالله بن فضالة اللیثی را، سپس برادرش عاصم و از آن پس زرارة بن اوفی را بدان مقام گماشت. خواهر این زراره، زن زیاد بود. نیز از انس بن مالک و عبدالرحمان بن سَمُرَه و سَمُرَة بن جُنْدَب خواست که او را در کارها یاری رسانند. گویند او نخستین کسی بود که فرمود: زوین‌داران و گرزداران در جلو او حرکت کنند و برای حراست، نگهبانانی که شمارشان پانصد تن بودند، برگزید و اینان هیچ‌گاه از مسجد دور نمی‌شدند.

زیاد، سرزمین خراسان را به چهار بخش تقسیم کرد. مرو را به اُمیرین اَحْمَر^۲ الیشکری داد و نیشابور را به خُلَید بن عبدالله الحنفی و مروالرو و فاریاب^۳ و طالقان^۴ را به قیس بن الهیثم^۵ و هرات و بادغیس و پوشنج را به نافع بن خالد الطاحی. نافع، برای او خوانی (مائده، میز) از پادزهر فرستاد که در یکی از جنگ‌ها آن را به غنیمت گرفته بود. پس یکی از پایه‌های آن را که نیز از پادزهر بود برداشت و پایه‌ای از طلا به جای آن نهاد و آن را با غلامی که عهده‌دار کارهای او بود، نزد زیاد فرستاد. غلام، نزد زیاد سعایت کرد و ماجرا را باز گفت. زیاد نافع را عزل کرد و به زندان افکند و صد هزار درهم از او غرامت خواست تا آن‌گاه که مردان قبیله از او شفاعت کردند و از زندان آزادش ساخت. آن‌گاه حکم بن عمرو الغفاری را به جای او فرستاد. و چند تن را

۲. امین بن احمد

۴. طالقات

۱. حصن

۳. عاریات

۵. الهیثم

برای جمع‌آوری خراج با او همراه کرد. از آن جمله بود اسلم بن زُرْعَة الْکِلَابِی. حکم به طخارستان لشکر کشید و غنایم بسیار فراچنگ آورد. سپس در سال چهل و هفت به جبال غور لشکر برد. مردم آنجا مرتد شده بودند. آنجا را فتح کرد و غنایم و اسیران بسیار بیاورد و از جیحون گذشت و به ماوراءالنهر قدم نهاد و حمله‌های سخت نمود. چون از غزای غور بازگشت در مرو بمرد. آنس بن ابی‌اناس بن زُتَیم^۱ به جای او قرار گرفت ولی زیاد از او راضی نبود و برای خُلَید بن عبدالله الحنفی به حکومت خراسان فرمان نوشت. آن‌گاه ربیع بن زیاد الحارثی را با پنجاه‌هزار سپاهی از بصره و کوفه بدان صوب روان نمود.

نبرد با رومیان (صوائف^۲)

در سال ۴۲، مسلمانان به بلاد روم داخل شدند و سپاه روم را درهم شکستند و جماعتی از سرداران رومی را کشتند و از مردم کشتار بسیار کردند. در سال ۴۳ بُسرین ابی‌ارطاة به سرزمین روم داخل شد و زمستان را نیز در آنجا ماند، تا به قسطنطنیه رسید. در سال ۴۶، عبدالرحمان بن خالد و به روایتی مالک بن هبیره السکونی یا مالک بن عبدالله، وارد سرزمین روم شد. در سال ۴۷، مالک بن هبیره در روم و عبدالرحمان القینی در انطاکیه زمستان را به سر آوردند. در سال ۴۸، باز عبدالرحمان القینی در انطاکیه بود و در تابستان عبدالله بن قیس الفزاری به روم لشکر برد، و مالک بن هبیره السکونی در دریا جنگید و عقیبة بن عامر الجهنی از راه دریا با مردم مصر وارد نبرد شد. در سال ۴۹، زمستان را، مالک بن هبیره در روم گذرانید و در تابستان عبدالله بن کُزُز البجلی به روم لشکر آورد و نیز غزوة یزید بن شجرة الرهاوی در دریا با مردم شام و عقیبة بن نافع با مصریان در این سال بود.

در سال ۵۰، معاویه به سرداری سفیان بن عوف لشکری‌گران به بلاد روم روانه نمود و پسرش یزید را نیز با آن همراه ساخت. یزید از رفتن سر باز زد و گفت که بیمار است. سپس خبر یافت که آن سپاه دچار گرسنگی و بیماری گردیده؛ این دو بیت را بسرود:

۱. ربیع

۲. صوائف جمع صائفه است. مسلمانان بدان سبب که سرزمین روم سردسیر بود به هنگام تابستان (صیف) به جنگ رومیان می‌رفتند. از این رو جنگ‌های با رومیان را صوائف می‌گویند.

ما ان ابالی بمالات جموعهم بالفدق النبید من حمی و من شوم
اذا اتکأت علی الانماط مرتفقاً بدیر مُرّان عندی ام کلثوم^۱

و این ام کلثوم زن او، دختر عبدالله بن عامر بود. چون این خبر به معاویه رسید، سوگند خورد که یزید باید به آنان پیوندد. آنگاه با جمع کثیری که از آن زمره بودند ابن عباس و ابن عمر و ابن الزبیر و ابویوب الانصاری روانه پیوستن به سپاه گردیدند و همچنان رفتند تا به قسطنطنیه رسیدند و با رومیان نبرد کردند. در این نبرد ابویوب انصاری به شهادت رسید و نزدیک باروی شهر به خاکش سپردند. سپس یزید با سپاه به شام بازگشت. در زمستان فضالة بن عبید به روم لشکر کشید و در تابستان سال ۵۱، بسرین ابی ارطاة.

وفات مُغیره

مغیره عامل کوفه، در سال ۵۰، به طاعون بمرد. بعضی گویند در سال ۴۹، و گویند در سال ۵۱. معاویه زیاد را به جای او حکومت داد و دو شهر کوفه و بصره در تحت فرمان او درآمد. زیاد به کوفه رفت و سمره بن جندب را به جای خود در بصره نهاد. چون به کوفه درآمد خواست برای مردم سخن بگوید، مردم به جانب او سنگ انداختند. از منبر فرود آمد و بر کرسی نشست. یارانش درهای مسجد را گرفتند و مردم را نزد او می آوردند. او یک یک را سوگند می داد که بگوید چنین کاری از او سر نزده است. هر کس سوگند نمی خورد، به زندانش می افکند تا شمار زندانیان به هشتاد رسید. زیاد از آن روز در مقصوره نشست. در باب اوفی بن حصن^۲ خبری به او رسید. به طلبش فرستاد بگریخت و چون گرفتار شد او را بکشت. عماره بن عقبه ابن ابی معیط او را گفت که: عمرو بن الحوق، شیعیان علی را گرد خود جمع می کند. عمرو بن الحوق را احضار کرد و او را از این کار منع نمود و گفت: خون کسی را نمی ریزم تا آن گاه که علیه من برخیزد. سمره بن الجندب، جانشین او در بصره دست به کشتار مردم زد، گویند هشت هزار نفر را بکشت. زیاد چون شنید بر او خرده گرفت.

۱. حاصل معنی: مرا چه باک اگر سپاهشان در بیابان خشک دچار تب و آبله گردیده است، در حالی که من در دیرمران بر بالش راحت تکیه زده ام و ام کلثوم در کنار من است.

۳. عتبه

۲. حسین

حکومت عقبه بن نافع^۱ بر افریقه

عمرو بن العاص، پیش از وفات خود عقبه بن نافع بن عبد قیس را که پسر خاله او بود بر افریقه حکومت داده بود. او نیز تا لواته و مزانه^۲ پیش رانده بود و مردم آن دیار سر به فرمان او آورده بودند، اما بار دیگر کافر شده بودند. عقبه بار دیگر بر سر آن قوم لشکر کشیده بود، جمعی را کشته و جمعی را به اسارت گرفته بود. سپس در سال ۴۲، غدامس و در سال بعد از آن ودان و چند کوره از کوره های سودان را در قبضه تسخیر آورده، در آن نواحی کشتار بسیار کرده بود. آن گاه در سال ۵۰، معاویه او را حکومت افریقه داد و با او ده هزار مرد جنگی روانه نمود و او بدین هیأت وارد آن سرزمین شد. مسلمانان برابر نیز به او پیوستند و شمارشان افزون شد و شمشیر در مردم آن بلاد نهادند. زیرا اینان، چون مسلمانان می آمدند، مسلمان می شدند و چون باز می گشتند، از اسلام باز می گشتند. عقبه چنان دید که برای سکونت سپاه اسلام و حفظ آنان در برابر بربرها، شهری بنا کند، این بود که قیروان را طرح افکند. در آنجا مسجد جامع ساخت و مردم خانه ها و مسجدهای خود را ساختند. و گرداگرد آن، سه هزار و ششصد باغ^۳ بود و بنای آن در سال ۵۵، به پایان آمد. عقبه بن نافع همچنان به نبرد ادامه می داد و لشکرها را برای حمله و غارت به هر سو می فرستاد، تا آنجا که بیش تر بربر اسلام آورد و قلمرو مسلمین گسترش یافت و دین اسلام پای برجا گردید. سپس معاویه، مسلمة بن مخلد الانصاری را بر مصر حکومت داد و مسلمة یکی از موالی خود را به نام ابوالمهاجر، به افریقه فرستاد. ابوالمهاجر به افریقه آمد و با وضعی اهانته بار عقبه بن نافع را عزل کرد. عقبه به شام رفت تا شکایت به معاویه برد. معاویه از او پوزش خواست و وعده اش داد که بار دیگر شغلش را به او باز پس دهد؛ تا در سال ۶۲، که یزید بار دیگر او را به افریقه فرستاد.

واقدی گوید: عقبه بن نافع در سال ۴۶، حکومت افریقه یافت و در آنجا شهر قیروان را بنا کرد. یزید او را در سال ۶۲، عزل کرد و ابوالمهاجر را به جای او فرستاد. ابوالمهاجر عقبه را دستگیر نمود و بر او سخت گرفت. چون به یزید رسید به ابوالمهاجر نامه نوشت که عقبه را نزد او بفرستد. یزید بار دیگر او را به حکومت افریقه فرستاد. این بار عقبه،

۱. عامر

۲. مرانه

۳. باغ: از سرانگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ باشد، آن گاه که دست ها از هم باز باشند.

ابوالمهاجر را به زندان افکند، تا آن‌گاه که کسیله^۱ بربری پادشاه برانس (= پیرنه) - چنان‌که خواهیم گفت - همه را به قتل آورد.

ماجرای کشته شدن حُجْر بن عَدِي

مغیره بن شعبه در ایام حکومتش در کوفه، در مجالس و خطبه‌های خود بسیار بر علی می‌تاخت و برای عثمان دل می‌سوزانید و رحمتش می‌فرستاد و مردم را به او دعوت می‌کرد. چون حُجْر بن عدی سخنان او را می‌شنید می‌گفت: خداوند شما را گمراه کرده است، من شهادت می‌دهم که آن‌که شما نکوهشش می‌کنید از هر کس دیگر به ستایش سزاوارتر است، و آن‌که به نیکی از او یاد می‌کنید از هر کس دیگر به نکوهش سزاوارتر است. روزی مغیره او را احضار کرد و گفت: ای حُجْر از خشم سلطان و سطوت او بترس که کم‌ترین پاداشی که به امثال تو می‌دهد، قتل است.

روزی مَغیره در اواخر ایام حکومتش باز هم از آن سخنان گفت. حُجْر فریاد زد که ای مغیره اگر می‌خواهی کاری کنی، فرمان ده تا ارزاق ما را که دریغ داشته‌ای به ما بدهند؛ چیست که این همه در نکوهش امیرالمؤمنین موله گشته‌ای؟ مردم نیز از اطراف مسجد فریاد برآوردند که حُجْر راست می‌گوید، بفرمای تا ارزاق ما را به ما بدهند، که این سخنان هیچ سودی به حال ما ندارد. چون مغیره به خانه‌اش رفت قومش او را ملامت کردند که حُجْر به او جسارت ورزیده و به سلطانش اهانت کرده است. اگر معاویه بشنود، بر او خشم خواهد گرفت. مغیره گفت: دوست ندارم یکی از مردم این شهر به دست من کشته شود. پس از من کسی دیگر خواهد آمد و حُجْر با او همین معامله را خواهد کرد و او خواهدش کشت.

مغیره بمرد و زیاد به حکومت کوفه منصوب شد. چون به شهر درآمد و برای مردم سخن گفت، بر عثمان رحمت فرستاد و قاتلان او را لعنت کرد. حُجْر نیز همان سخنان که به مغیره گفته بود، بگفت. زیاد هیچ نگفت و به بصره بازگشت و عمرو بن حریث را از جانب خود به حکومت کوفه فرستاد.

به زیاد خبر دادند که شیعیان علی، گرد حُجْر را گرفته‌اند و او مجمعی تشکیل داده، آشکارا معاویه را لعنت می‌کنند و از او براءت می‌جویند و بر عمرو بن حُرَیث سنگ

۱. کسله

زده‌اند. زیاد روانه کوفه شد و به شهر درآمد و برای مردم سخن گفت و حجر نشسته بود و می‌شنید. آن‌گاه زبان به تهدید او گشود و گفت: اگر من نتوانم کوفه را از حجر نگه دارم و او را عبرت دیگران سازم، هیچ نیستم. سپس فرمان به احضار او داد ولی حجر به او پاسخ نداد. رئیس شرطه او شداد بن الهیثم الهلالی جماعتی را به دستگیری او فرستاد. اصحاب حجر ایشان را دشنام دادند. زیاد مردم کوفه را گرد آورد و آنان را تهدید کرد. آنان از حجر برائت جستند. گفت اکنون باید هر یک از شما برخیزد و از خویشان و عشیره‌اش هر کس را که در نزد حجر است، فرا خواند. مردم چنین کردند و با او جز قوم خودش کس باقی نماند. زیاد رئیس شرطه را فرمان داد که نزد حجر برود و او را چه بخواهد و چه نخواهد، نزد او بیاورد. رئیس شرطه نزد او آمد ولی یاران حجر او را از پاسخ دادن به فرمان زیاد منع کردند. ابوالعمرة الکندی اشارت کرد که به قبیله کنده بپیوند. ولی نگذاشتندش. زیاد همچنان بر منبر نظاره می‌کرد. یاران زیاد بر حجر حمله کردند بر سر عمرو بن الحکم ضربتی آمد و او فرو غلطید و به محله ازد پناه برد و در آنجا مخفی شد. حجر در میان حمایت یاران خود از محله کنده بیرون آمد و بر استر خود نشست، ابوالعمرة نیز همراه او بود و به خانه خود آمد. مردم گردش را گرفتند. از افراد قبیله کنده جز اندکی با او نیامدند. زیاد که همچنان بر منبر بود، از قبایل مذحج و همدان کسانی را فرستاد تا او را بیاورند. چون حجر از آمدن آنان آگاه شد خود را به میان قبیله نخع رسانید و در خانه برادر مالک اشتر پنهان شد. در آنجا شنید شرطگان در میان قبیله نخع از پی او می‌گردند. حجر از آنجا بیرون آمد و به قبیله ازد پیوست و نزد ربیعه بن ناجد پنهان شد. تا آنجا که شرطگان زیاد در مانده شدند. پس حجر محمد بن الأشعث را بخواند و از او خواست که برایش از زیاد امان بخواهد و او را نزد معاویه فرستد. محمد بن الأشعث همراه با جریر بن عبداللّه و حُجر بن یزید و عبداللّه بن الحارث برادر مالک اشتر بیامدند و از زیاد برای او امان خواستند. زیاد امان داد. پس حجر را بیاوردند. زیاد او را به زندان فرستاد و به طلب یاران او برخاست. عمرو بن الحکم به موصل رفت و با رفاعة بن شداد در کوهی در آن نواحی پنهان گردید. این خبر را به حاکم موصل، عبدالرحمان بن عثمان الثقفی معروف به ابن ام الحکم، خواهرزاده معاویه، رسانیدند. او به جانب آن کوه روان شد، رفاعة^۱ نجات یافت و عمرو گرفتار آمد. ماجرای او به معاویه نوشتند در جواب نوشت که او با پیکانی

که در دست داشته هفت ضربه به عثمان زده است، با او چنان کنید. او به همان دو ضربه نخستین بمرد. زیاد در دستگیری یاران حجر پای می فشرد. قَبِيصَةَ بْنِ صَبِيحَةَ الْعَبْسِيِّ را که از یاران حُجْر بود، امان داد، بیامد و به زندانش افکند. قیس بن عباد الشیبانی^۱، مردی از افراد قوم خود را که از اصحاب حجر بود بیاورد. زیاد او را احضار کرد و از علی پرسید. آن مرد زبان به ثنای علی گشود. فرمان داد تا بزنند و به زندانش فرستند. این قیس بن عباد زنده بود تا آنگاه که ابن اشعث خروج کرد و او در کوفه به خانه خود رفت. خبر به حجاج دادند؛ او را دستگیر کرد و بکشت. آنگاه زیاد به طلب عبدالله بن خلیفه الطائی کس فرستاد او نیز از اصحاب حجر بود. عبدالله پنهان شد، شرطه‌های زیاد به خانه‌اش ریختند و او را گرفتند. خواهرش نوار^۲ قومش را به یاری‌اش خواند. مردان طی، حمله آوردند و او را رهانیدند. زیاد عدی بن حاتم را که در مسجد بود، فراخواند و گفت که باید عبدالله را تسلیم کند. عدی بن حاتم گفت: آیا پسر عم خود را به دست تو دهم تا او را بکشی؟ بخدا سوگند اگر هم زیر پاهایم باشد پاهای خود را از روی او بر نمی‌دارم. زیاد او را به حبس انداخت. مردم ملامتش کردند که این چه کاری بود که باصحابی رسول خدا و سرور قبیله طی، کردی. گفت: از زندان بیرونش می‌آورم بدان شرط که پسر عمش را از کوفه دور کند و تا من بر مسند حکومت هستم به کوفه نیاید. پس او را آزاد کرد. عدی، عبدالله را گفت که به جبل طی رود. و عبدالله همچنان در آنجا بود تا درگذشت. آنگاه کریم بن عقیف الحثعمی از اصحاب حجر را نزد او آوردند. مردان دیگر را نیز آوردند تا شمارشان در زندان به دوازده تن رسید. پس فرمان به احضار عمرو بن حرب رئیس ربع اهل مدینه و خالد بن عرفطه رئیس ربع تمیم و همدان، و قیس بن الولید رئیس ربع ربیع و کنده و ابوبردة بن ابی موسی رئیس ربع مذحج و اسد را داد. اینان رؤسای محلات چهارگانه بودند. همه شهادت دادند که حجر جماعتی را گرد خود جمع کرده و به آشکارا معاویه را دشنام داده و مردم را به نبرد با او فراخوانده است و معتقد است که کارها به سامان نیاید مگر آنکه مردی از خاندان ابوطالب زمام کارها را به دست گیرد. و نیز حجر عامل امیرالمؤمنین را از شهر بیرون کرده و ابوتراب را بی‌گناه جلوه داده و بر او آشکارا رحمت فرستاده و از دشمنان او و کسانی که با او جنگیده‌اند بی‌زاری جسته و گروهی نیز با او همراه بوده‌اند و او سرور آن قوم بوده است. زیاد تا شمار شهود بیش‌تر باشد، برای

۲. فرار

۱. الشیبلی

شهادت دادن جمعی را گرد آورد. از کسانی که شهادت دادند: اسحاق و موسی پسران طلحة بن عبیدالله و منذر بن الزبیر و عمارة بن عقیبة بن ابی مُعیط و عمر بن سعد بن ابی وقاص و جز اینان و در میان شهود نام قاضی شریح بن الحارث و شریح بن هانی را نیز بنوشت.

زیاد، وائل بن حُجر الحَضْرَمی و کثیر بن شهاب را بخواند و حجر بن عدی و یارانش یعنی: ارقم بن عبدالله الکندی و شریح بن شداد الحَضْرَمی و صیفی بن فضیل الشیبانی و قیصه بن الضبیعة العبسی و کریم بن عقیف الخثعمی و عاصم بن عوف البجلی و وُرْقَاء بن سُمی البجلی و کدام بن حیان^۱ العنزی و عبدالرحمان بن حسان العنزی و مُحَرِّز بن شهاب التمیمی و عبدالله بن حوثة السعدی را به دست آنان سپرد. و دو تن دیگر را از پی این یازده تن روان ساخت، یکی عتبه بن الاخنس بود و دیگری سعد بن نمران^۲ الهمدانی. زیاد، وائل بن حجر و کثیر بن شهاب را گفته بود که آن گروه را نزد معاویه برد. در راه شریح بن هانی خود را به آنان رسانید و نامه‌ای به وائل داد تا به معاویه برساند. چون به مرج عذرا نزدیک دمشق رسیدند، وائل و کثیر، پیش راندند و نزد معاویه رفتند و وائل، نامه شریح را به معاویه داد. در آن نامه آمده بود: به من خبر رسیده که زیاد، شهادت مرا زیر شهادتنامه علیه حجر نیز آورده است و حال آنکه، من در باب حُجر شهادت می‌دهم که او از کسانی است که نماز می‌خواند و زکات می‌دهد و هر ساله حج و عمره به جای می‌آورد و امر به معروف و نهی از منکر می‌کند. و مردم را از دست‌یازیدن به خون و مال یکدیگر برحذر می‌دارد. اگر خواهی او را بکش و اگر خواهی او را رها کن. معاویه گفت: آنچه می‌بینم این است که او شهادت خود را باز پس می‌گیرد. پس آن گروه را در مرج عذرا نگاه داشت تا عتبه بن الاخنس و سعد بن نمران نیز برسیدند. عامر بن الاسود العجلی، خبر رسیدن آن دو را، به معاویه داد. یزید بن اسد البجلی خواست تا دو پسر عمش عاصم و وُرْقَاء را به او ببخشد، و نامه‌ای نوشت و به برائت آن دو گواهی داد. معاویه آن دو را به او بخشید و آزادشان ساخت. وائل بن حجر نیز ارقم را شفاعت کرد، معاویه ارقم را نیز بخشید. و ابوالأعور السُلَمی عتبه بن الاخنس را شفاعت کرد و حبیب بن مَسْلَمه^۳ برادران خود را، معاویه شفاعتشان را پذیرفت. مالک بن هبیره السکونی نیز به

۲. غوات

۱. کرام بن حبان

۳. سلمه

شفاعت حجر برخاست. معاویه شفاعت او را نپذیرفت. مالک خشمگین شده برفت و در خانه خود نشست. پس معاویه هُدبیه بن فیاض القُضاعی و حُصَین ابن عبداللّٰه لکلابی و ابو شریف البدی^۲ را نزد حجر و یارانش فرستاد و گفت تا کسانی را که باید کشت، بکشند. حجر و یارانش را حاضر آوردند و از آنان خواستند تا از علی براثت جویند. آنان سر باز زدند و همه شب را تا بامداد، نماز خواندند. چون صبح شد آنان را برای کشتن بردند. حجر وضو گرفت و به نماز ایستاد. چون نماز به پایان آورد، گفت اگر نه آن بود که می پنداشتید که از مرگ می ترسم بیش تر نماز می خواندم. بار خدایا، از این امتحان به تو پناه می برم. مردم کوفه علیه ما شهادت می دهند و مردم شام ما را می کشند. آن گاه هدبیه بن فیاض شمشیر برکشید و به سوی او رفت. حجر بر خود لرزید. گفتندش: تو می پنداشتی که از مرگ بیمی به دل راه نمی دهی. از دوستت علی بیزاری جوی تا آزادت کنیم. گفت: چگونه بیمی به دل راه ندهم که میان قبر و کفن و شمشیر ایستاده ام. به خدا سوگند اگر از مرگ بیمناکم، چیزی که خداوند را خشمگین کند بر زبان نمی آورم. پس او را کشتند و شش تن دیگر یعنی: شریک بن شداد و صیفی بن فضیل و قبیصه بن ضبیعه^۳ و مُحَرِّز بن شهاب و گُدام بن حَیان را نیز با او کشتند و بر آنان نماز خواندند و به خاکشان سپردند. عبدالرحمان بن حسان العَنَزی و کریم بن عقیف الخُثَعَمی را نزد معاویه آوردند. معاویه از آنان خواست که از علی بیزاری جویند. هر دو خاموش ایستادند. شمر بن^۴ عبداللّٰه از معاویه درخواست تا خثعمی را به او ببخشد. معاویه او را ببخشد بدان شرط که به کوفه داخل نشود، و در موصل بماند. آن گاه عبدالرحمان بن حَسَّان را پیش خواند و در باب علی از او پرسید. عبدالرحمان علی را ثنا گفت. معاویه پرسید: درباره عثمان چه می گویی؟ گفت: او نخستین کسی است که در ستم را بگشود و در حق را بیست. معاویه او را نزد زیاد باز پس فرستاد و گفت تا او را به بدترین صورتی بکشد. زیاد او را زنده در خاک کرد و او هفتمین آن قوم بود.

اما، مالک بن هُبَیره السَّکونی، چون معاویه شفاعتش را درباره حجر نپذیرفت، قوم خود را گرد آورد و رفت تا حجر و یارانش را آزاد کند. در راه به قاتلان آنان رسید. خبر پرسید، گفتند: همه مرده اند. پس به جانب مرج عذرا آمد و از قتل آنان یقین حاصل کرد،

۲. البدی

۴. سمره

۱. حسین

۳. حنیفه

از پی قاتلان او کس فرستاد ولی به آنان دست نیافتند. آنان به معاویه خبر دادند. معاویه گفت: حرارتی است که در نفس او پدید آمده به زودی خاموش می‌شود. سپس صد هزار (درهم) برای او بفرستاد و گفت: بیم آن داشتم که آن قوم جنگی برانگیزند که زیانش برای مسلمانان از قتل حجر بزرگ‌تر باشد. مالک خوشدل شد.

چون خبر حُجر به عایشه رسید، عبدالرحمان بن الحارث را نزد معاویه فرستاد تا شفاعت کند. وقتی عبدالرحمان رسید که آنان کشته شده بودند. او معاویه را گفت: از چه وقت حلم ابوسفیان را از دست داده‌ای؟ گفت از آن وقت که حلیمان قوم من چون تو از من کناره جستند. پسر سُمیه مرا بر این کار واداشت و سخن او در من مؤثر افتاد. عایشه از کشته شدن حجر غمگین شد و همواره از او به نیکی یاد می‌کرد.

نیز در باب کشته شدن حجر گفته‌اند که: زیاد، روزی در نماز جمعه، خطبه را به درازا کشانید و نماز را به تأخیر انداخت. حجر این کار را ناخوش داشت و بانگ زد که: «الصلاة» ولی زیاد به او ننگریست. حجر که از فوت شدن نماز می‌ترسید، کفی ریگ برداشت و به جانب او افکند و برای نماز برپای ایستاد. مردم نیز با او برخاستند. زیاد بترسید و از منبر فرود آمد و به نماز ایستاد. آن‌گاه به معاویه نامه نوشت. ماجرا در نظر او عظیم آمد. معاویه نامه‌ای نوشت که حجر را دست‌بسته و در زنجیری نزد او فرستد و کسی را فرستاد تا او را دستگیر کند. زیاد او را دستگیر کرده نزد معاویه فرستاد. چون معاویه چشمش به او افتاد، فرمان داد به قتلش آورند. حجر به هنگام مرگ دو رکعت نماز گزارد. و کسانی را از قومش که حاضر بودند، وصیت کرد که غل و زنجیر از او باز نکنند و خون از او نشویند. گفت: من فردا در راه، معاویه را خواهم دید. بدین حال گردنش را بزدند.

عایشه از معاویه پرسید که در باب حجر حلمت به کجا رفت؟ گفت: کسی نبود که مرا راه بنماید.

زیاد، ربیع بن زیاد الحارثی را در سال ۵۱، بعد از هلاکت حَکَم ابن عمرو الغفاری حکومت خراسان داد و همراه او پنجاه هزار تن از سپاهیان بصره و کوفه را به سرداری بُریدة بن الحصبیب و ابو بَرزَة الاسلمی از صحابه، نیز بفرستاد. او به جنگ مردم بلخ رفت و بلخ را به صلح بگشود. بلخیان پس از آنکه با احنف ابن قیس صلح کرده بودند، اینک

پیمان شکسته بودند. ربیع آن‌گاه به قهستان لشکر کشید و با مردم آن دیار جنگ در پیوست و از ترکانی که در آن نواحی بودند، کشتار بسیار کرد. و از آن میان کسی جز نیزک^۱ طرخان، هیچ کس نتوانست بگریزد. او را نیز قُتیبه بن مسلم در ایام حکومتش به قتل آورد.

چون خبر کشته شدن در خراسان به ربیع بن زیاد رسید، از آن خشمگین شد و گفت: از این پس عرب را دستگیر خواهند کرد و به حبس خواهند افکند و آن‌گاه خواهند کشت. اگر به هنگام کشتن او زبان به اعتراض گشوده بودند، جان خویش می‌رهانیدند اما آن را تأیید کردند و خواری را نصیب خود ساختند. و چند روز دیگر چون نماز جمعه را به پایان آورد، مردم را گفت که من از زندگی ملول شده‌ام، دعا می‌کنم شما آمین گوید. پس دست به دعا برداشت و گفت: بار خدایا اگر به درگاه تو کار نیکی انجام داده‌ام برفور جان مرا بگیر. مردم گفتند: آمین. چون بیرون آمد هنوز گامی چند نرفته بود که بر زمین افتاد. او را به خانه‌اش بردند. او پسرش عبدالله را به جای خود برگزید و در همان روز بمرد. پسرش نیز بعد از دو ماه بمرد. عبدالله، خلید بن یربوع الحنفی^۲ را به جانشینی برگزید. زیاد نیز او را تأیید کرد.

مرگ زیاد

زیاد، در رمضان سال ۵۳ هجری، به طاعونی که در دست راستش پدید آمده بود، بمرد. گویند عبدالله بن عمر او را نفرین کرده بود و سبب آن بود که او به معاویه نوشت که من عراق را به دست چپم در ضبط آوردم و دست راستم خالی است، آن را به کار حجاز برگمارد. معاویه برای او در این باب فرمانی صادر کرد. مردم حجاز بیمناک شدند و نزد عبدالله بن عمر آمدند و از او خواستند که دعا کند تا خداوند از آنان دفع شر نماید. او رو به قبله ایستاد و با آنان دعا کرد و گفت: بار خدایا ما را از آسیب او نگاه دار. پس دست راستش به طاعون گرفتار شد. به قطع آن اشارت کردند. زیاد شریح قاضی را بخواند و با او مشورت کرد. شریح گفت: می‌ترسم مرگت رسیده باشد و دست بریده به دیدار خدا روی و چنان نماید که آن قدر دیدار او را ناخوش داشته‌ای که به قطع دست خویش رضا داده‌ای. و اگر مرگ نرسیده باشد، با دست بریده خواهی زیست. و مردم فرزندان را

۲. خلید بن عبدالله

۱. قیزل

عیب کنند. زیاد گفت: من با طاعون در یک بستر نخواهم قنود. و آهنگ بریدن دست خود کرد و چون چشمش به آتش و ابزارهای داغ کردن افتاد، زاری کرد و از سر آن کار درگذشت. گویند به اشارت شریح بود که از بریدن دست منصرف شد. مردم شریح را ملامت کردند. شریح گفت: کسی که با او مشورت می‌کنند باید که امین باشد.

چون مرگش فرا رسید، پسرش او را گفت: برای کفن کردن تو شصت جامه آماده کرده‌ام. زیاد گفت: ای پسر عزیز، اکنون پدرت لباسی بر تن خواهد کرد، بهتر از این لباسی که بر تن دارد. پس بمرد. او را در تُوّه^۱، نزدیک کوفه به خاک سپردند. زیاد پیراهن پنبه‌ای می‌پوشید و بر آن وصله می‌زد.

به هنگام مرگ، عبدالله بن خالد بن اسید را حکومت کوفه داد و عبدالله بن عمرو بن غیلان از سوی او بر بصره بود. عبدالله بن خالد از آنجا معزول شد و ضحاک بن قیس به جای او گماشته شد.

حکومت عبیدالله بن زیاد بر خراسان سپس بر بصره

چون پسر زیاد، عبیدالله، نزد معاویه آمد و او جوانی بیست و پنج ساله بود، معاویه از او پرسید، پدرت بر کوفه و بصره چه کسانی را حکومت داد؟ او ماجرا بگفت: معاویه گفت: اگر او، تو را حکومت داده بود، من نیز تو را حکومت می‌دادم. عبیدالله گفت: تو را به خدا چنین مگوی که از این پس آن که بعد از تو آید، خواهد گفت: اگر پدرت و عمت تو را حکومت داده بودند، من نیز حکومت می‌دادم. پس معاویه فرمانروایی خراسان را به او داد. و او را وصیت کرد و گفت: «از خدا بترس و هیچ چیز را بر ترس از او بر مگزین زیرا در بیم از او پاداش است. و آبروی خود را نگه‌دار که آلوده نگردد و اگر پیمانی بستی بدان وفا کن. و بسیار را به اندک مفروش و مباد فرمانی دهی بی آنکه در آن اندیشیده باشی که چون فرمانی دادی باز پس گرفتنش نتوان. و کسی را به چیزی که او را در آن حقی نیست آزمند مگردان و کسی را که صاحب حقی است، از حق خود نومید مکنم». پس با او وداع کرد و عبیدالله در آغاز سال ۵۴، روانه خراسان شد. و اسلم بن زُرْعَةَ الکلابی را پیشاپیش به آنجا فرستاد. سپس خود برفت و با شتر از نهر (جیحون) بگذشت و به جانب

جبال بخاری پیش تاخت. وزامین^۱ و نَسَف و بیکنند را در نوردید و با ترکان رویه رو شد. زن پادشاهشان در این نبرد همراه شوی بود. مسلمانان چنان تاخت آوردند که امانش ندادند هر دو کفش های خود را بپوشد، یک لنگه از کفش او به دست مسلمانان افتاد. آن را دوست هزار درهم بها نهادند. عبیدالله بن زیاد در آن روز به سپاه دشمن حمله می کرد و ضربت های پی در پی می زد و چنان پیش تاخت که از دیده سپاهیان ناپدید شد، سپس علم خود را که خون از آن می چکید، بلند کرد. این حمله یکی از حمله های بزرگ مسلمانان در خراسان بود.

چهار حمله، از آن احنف بن قیس بود در قهستان و مرغاب و حمله ای از آن عبیدالله بن خازم الاسلامی که سپاه قارن^۲ را پراکنده ساخت.

عبیدالله دو سال در خراسان بماند. معاویه در سال ۵۵، او را والی بصره کرد. سبب آن بود که ابن غیلان که امیر بصره بود، برای مردم سخن می گفت، مردی از بنی صَبَّه به جانب او سنگی انداخت، او نیز دست آن مرد را بینداخت. بنی صَبَّه نزد او آمدند و از او خواستند که به معاویه نامه بنویسد و بگوید که در این امر اشتباهی رخ داد و قطع دست به شبهه بوده است، تا آنان خود، آن نامه را نزد معاویه برند. زیرا می ترسیدند معاویه همه را بدان سبب عقوبت کند. او نیز برایشان نامه ای چنین نوشت و خود در آغاز سال، نزد معاویه رفت. بنی صَبَّه نامه او به معاویه دادند و ادعا کردند که ابن غیلان دست آن مرد را به ستم بریده است و او را گناهی نبوده است. معاویه گفت: ابن غیلان از کارگزاران من است و او را قصاص نتوانم کرد ولی دینه یار شما را از بیت المال خواهم داد. پس عبیدالله بن غیلان را از بصره عزل کرد و عبیدالله بن زیاد را به جای او گذاشت. عبیدالله، اسلم بن زُرْعَة الکلابی را به جای خود در خراسان نهاد و خود عازم بصره شد.

اسلم بن زرعه در آن ایام هیچ لشکری به جایی نکشید و هیچ جایی را فتح نکرد.

بیعت گرفتن برای یزید

طبری به سند خود می گوید که: مُعَیْرَة بن شُعبه نزد معاویه آمد و از ناتوانی خود شکایت کرد و خواست که استعفای او بپذیرد، معاویه نیز پذیرفت. معاویه قصد آن داشت که او را از امارت کوفه عزل کند و سعید بن العاص را به جای او به امارت منصوب کند،

۲. فاران

۱. رامین

اصحاب مغیره او را گفتند: معاویه تو را خوار می‌دارد. گفت: صبر کنید. پس برخاست و نزد یزید آمد و به او پیشنهاد بیعت داد و گفت: اعیان صحابه و بزرگان قریش از میان رفته‌اند و فرزندان آنان برجای مانده‌اند و از آن میان تو برتر از همگان هستی و در رأی و سیاست بهتر. نمی‌دانم امیرالمؤمنین را چه چیز باز می‌دارد که برای تو بیعت نمی‌گیرد. یزید، این سخن به پدر بازگفت؛ معاویه، مغیره را طلبید تا با او در این باب رأی زند. مغیره گفت: خود دیدی که پس از عثمان چه‌سان در میان مسلمانان آتش خلاف زبانه کشید و فتنه‌ها پدید آمد. یزید جانشین تو است برای او بیعت بستن تا بعد از تو کهف امان مسلمانان باشد و فتنه‌ای پدید نیاید و خونی ریخته نشود. کوفه را به عهده من بگذار و این زیاد نیز بصره را کفایت کند. معاویه مغیره را به کوفه فرستاد و فرمان داد کار بیعت گرفتن برای یزید را آغاز کند. مغیره به کوفه رفت و با هر که از شیعیان بنی‌امیه که نزد او می‌آمد، از بیعت با یزید سخن می‌گفت، آنان نیز اجابت می‌کردند. آن‌گاه جماعتی از آنان را برگزید و پسر خود موسی را بر آنان ریاست داد و نزد معاویه فرستاد. معاویه از آنان پرسید آیا به بیعت یزید راضی شده‌اید؟ گفتند: آری. هم ما و هم کسانی که با ما هستند. گفت: بنگرم که چه خواهید کرد و خدا هر چه خواهد، همان کند. و درنگ کردن و تأمل، از شتاب‌کاری نیکوتر است. پس نزد زیاد کس فرستاد و از اندیشه او یاری گرفت.

یزید عبید بن کعب التَّمیری را فراخواند و در نهان ماجرا به او بازگفت و گفت: امیرالمؤمنین نامه نوشته و در باب بیعت گرفتن برای یزید از من صلاح خواسته است. او از نفرت مردم از یزید بیمناک است در عین حال امید به فرمانبرداری آنان بسته است. و علاقه به اسلام و نگهداری آن کاری عظیم است. و حال آنکه یزید مردی لایابالی است و به شکار مولع. نزد امیرالمؤمنین رو و زشت‌کاری‌های یزید را برای او بشمار و او را بگوی که در این کار دست نگه دارد. عیب‌گفت: آیا راه دیگری جز این نیست؟ زیاد پرسید: چه راهی؟ گفت: در اندیشه معاویه فساد مکن و او را بر فرزندش به خشم میاور، من نزد یزید می‌روم و می‌گویم که امیرالمؤمنین از تو برای بیعت گرفتن از مردم برای یزید نظر خواسته و تو از مخالفت مردم بیمناک هستی که او را اعمالی است که مردم نمی‌پسندند و تو می‌خواهی که او از آن گونه کارها بازایستد تا حجت بر مردم تمام شود. زیاد رأی او پسندید. و نامه‌ای هم برای معاویه نوشت و او را به تأمل و درنگ فراخواند. چون زیاد بمرد، معاویه به کار بیعت گرفتن برای یزید درایستاد. صد هزار درهم نزد

عبدالله بن عمر فرستاد ولی چون مسأله بیعت با یزید را در میان آورد، عبدالله گفت: دینم را چنین ارزان نمی فروشم. معاویه آنگاه به مروان بن الحکم نوشت و از او خواست موضوع را با کسانی که در مدینه بودند، در میان نهد و از آنان رأی و نظر خواهد. مروان چنین کرد. عبدالرحمان بن ابی بکر گفت: آنکه شما می خواهید، حکومتی هرقلی است که هر هرقلی بمیرد، هرقل دیگر جانشین او شود. حسین بن علی و عبدالله ابن عمر و عبدالله ابن الزبیر نیز چنین سخنانی گفتند. معاویه به عمال خود نوشت که از هر جا هیأتی را نزد او بفرستند. از جمله کسانی که به شام رفتند، یکی محمد بن عمرو بن حزم بود از مدینه و احنف بن قیس الفهری بود از بصره. معاویه از احنف پرسید که او در باب بیعت با یزید چه می گوید؟ گفت: از شما می ترسیم که سخن راست بگوییم و از خدا می ترسیم که دروغ بگوییم. تو خود به یزید آگاه تر هستی. اگر می بینی که خشنودی خدا و مردم در آن است، پس با کس مشاورت منمای و چنان کن که خواهی و اگر جز این است، اکنون که خود به جانب مرگ روان هستی کار دنیا را به دست او مده. آنچه بر ما است، این است که بگوییم شنیدیم و اطاعت کردیم.

چون مردم عراق با یزید بیعت کردند، معاویه با هزار سوار روانه حجاز شد. در نزدیکی های مدینه با حسین بن علی سپس با عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر و عبدالله بن عمر برخورد کرد و با آنان سخنان درشت گفت. آنان از مدینه بیرون آمده، به مکه رفتند. معاویه در مدینه برای مردم سخن گفت و گفت که هیچ کس چونان یزید شایسته خلافت نیست و مردم را تهدید نمود.

چون نزد عایشه آمد - و عایشه شنیده بود که گفته است اگر حسین و یارانش بیعت نکنند، آنان را خواهد کشت - عایشه او را اندرز داده به رفق و مدارا دعوت کرد. این بود که چون به مکه داخل شد از رفتاری که با حسین بن علی کرده بود، پشیمان شده بود. پس با او به نرمی سخن گفت و او را پسر رسول خدا و سید جوانان اهل بهشت خواند. با آن چند تن دیگر نیز چنین کرد.

تا روزی همه را احضار کرد و پس از سخنانی چند رو به عبدالله بن الزبیر کرد و خواست که او سخنی گوید. عبدالله گفت: تو را میان سه کار مخیر می گردانم: یا چون رسول خدا باش که هیچ کس را به جانشینی برنگزید، تا مردم پس از او ابوبکر را اختیار کردند، معاویه گفت: در میان شما کسی چون ابوبکر نیست. می ترسم اختلاف بالا گیرد.

گفت: راست می‌گویی؟ پس مانند ابوبکر عمل کن که مردی از قریش را که هیچ خویشاوندی با او نداشت اختیار کرد و اگر خواهی به سیرهٔ عمر رفتار نمای که کار خلافت را به یک شورای شش نفره واگذاشت و در آن میان هیچ کس از فرزندان و خویشان او نبود. معاویه پرسید: رأی دیگری نداری؟ گفت: نه. از دیگران پرسید: شما چه می‌گویید؟ گفتند: همان که عییدالله بن الزبیر گفت. معاویه ناخشنود شد و آنان را به مرگ تهدید کرد و رئیس نگهبانان خود را فراخواند و گفت بر سر هر یک از اینان دو مرد را با شمشیر بگمار، تا هنگامی که من برای مردم سخن می‌گویم اگر خواستند به تصدیق یا تکذیب چیزی گویند گردنشان را بزنند. پس از آنجا بیرون آمد. همه همراه او بودند. بر منبر شد و مردم را گفت که این گروه که سروران و برگزیدگان مسلمانان هستند با بیعت کردن با یزید موافقت کرده‌اند و به نام خدا بیعت کرده‌اند. مردم نیز بیعت کردند. سپس سوار شد به جانب مدینه راند. مردم آن چند تن را گفتند: نمی‌پنداشتیم با یزید بیعت کنید. آنان گفتند: ما بیعت نکرده‌ایم. و ماجرا بگفتند. معاویه از مدینه به شام رفت.

عزل ابن زیاد از خراسان و حکومت سعیدبن عثمان بن عفان

در سال ۵۶، معاویه سعیدبن عثمان بن عفان را بر خراسان حکومت داد و عییدالله بن زیاد را عزل کرد. سبب آن بود که سعیدبن عثمان، از معاویه خواست که او را فرمانروای خراسان سازد، معاویه گفت: عییدالله بن زیاد در آن جا است. سعیدبن عثمان گفت: پدرم تو را برکشید، تا بدین مقام رسیدی، آن‌گاه با آنکه من شایسته‌تر بودم تو برای فرزند خود یزید بیعت گرفتی. معاویه گفت: من به خونخواهی پدرت برخاستم و شکر نعمت او بگزاردم. یزید در این میان شفاعت کرد و معاویه او را به حکومت خراسان فرستاد.

سعید چون به خراسان آمد از جیحون بگذشت و به سمرقند داخل شد و از آنجا روانهٔ سغد گردید و آنجا را به تصرف آورد. مردم سغد با او مصالحه کردند. او به ضمانت پیمان، پنجاه تن از فرزندان بزرگان شهر را به گروگان گرفت. آن‌گاه به ترمذ رفت آنجا را نیز به صلح بگشود. ولی به عهدی که با مردم سمرقند بسته بود، وفا نکرد و آن بزرگ زادگان را با خود به مدینه آورد. [قثم بن عباس در این نبردها کشته شد].^۱

در سال ۵۷ یا ۵۸، معاویه مروان را عزل کرد و ولید بن عتبه بن ابی سفیان را به جای

۱. میان دو قلاب در متن سفید است. از کامل ابن اثیر افزوده شد.

عزل ضحاک از کوفه و حکومت ابن ام الحکم سپس نعمان بن بشیر در سال ۵۸، معاویه ضحاک بن قیس را از کوفه عزل کرد و عبدالرحمان بن عبدالله بن عثمان الثقفی - یعنی ابن ام الحکم - را به جای او فرستاد. ابن ام الحکم خواهرزاده معاویه بود. گروهی از خوارج که مغیره آنان را به حبس افکنده بود، علیه او خروج کردند. اینان در بیعت مُستورد بن علفه بودند. پس از مرگ او از زندان بیرون آمدند و گرد حیان بن ظبیان^۱ السلمی و مُعاذ بن جُوین^۲ الطائی را گرفتند. عبدالرحمان سپاهی از کوفه بر سرشان فرستاد و چنانکه در اخبار خوارج آمده است، همه را کشتند. پس مردم کوفه از سوء اعمال عبدالرحمان شکایت کردند؛ معاویه او را عزل کرد و نعمان بن بشیر را به جای او معین کرد. و عبدالرحمان را گفت: تو را به حکومت مصر فرستادم که مصر بهتر از کوفه است. معاویه بن حُدیج^۳ السکونی والی مصر بود. تا دو منزل به استقبال او آمد و گفتش: نزد دایت برگرد. به جان خودم سوگند که نمی‌گذارم با ما چنان رفتار کنی که با مردم کوفه کرده بودی. عبدالرحمان به نزد معاویه بازگشت و معاویه بن حُدیج در کار خود باقی ماند.

حکومت عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

در سال ۵۹، عبدالرحمان بن زیاد با هیأتی نزد معاویه آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین آیا ما را حقی نیست؟ معاویه گفت: بلی. این سخن از چه روی می‌گویی؟ گفت: مرا به جایی حکومت ده. گفت: کوفه را نعمان بن بشیر دارد، او از اصحاب رسول خدا (ص) است. بر بصره و خراسان هم برادرت عبیدالله است و در سجستان عَبَاد برادر دیگر و من راهی نمی‌بینم جز آنکه تو را با برادرت عبیدالله در کار شریک کنم، زیرا حوزه فرمانروایی او بسیار است و توان آن را دارد که کسی با او شریک شود. پس او را به خراسان فرستاد و قیس بن الهیثم السَلَمی را از پیش روانه کرد. او اسلم بن زرعه را گرفت و به حبس افکند. سپس عبدالرحمان بیامد و او را سیصد هزار درهم جریمه کرد و در خراسان بماند.

۲. جریر

۱. ضبیان

۳. حُدیج

عبدالرحمان بن زیاد مردی ناتوان بود و به هیچ جنگی لشکر نکشید. پس از شهادت حسین، نزد یزید آمد و قیس بن الهیثم^۱ را به جای خود گذاشت. یزید از او پرسید: با خود از اموال خراسان چه آورده‌ای؟ گفت: بیست هزار درهم. یزید او را مخیر کرد که از او حساب کشد و او را به کارش بازگرداند یا او را معزول نماید و همه اموال را به او بخشد بدان شرط که پانصد هزار درهم به عبدالله بن جعفر دهد. او شق دوم را پذیرفت و هزار درهم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: نیمی از آن از یزید است و نیمی از من. آن‌گاه عبیدالله وفدی از مردم بصره را نزد معاویه روان داشت. معاویه گفته بود که، برحسب منزلت داخل شوند. احنف آخرینشان بود. ابن زیاد او را خوش نمی‌داشت. معاویه احنف را خوش آمد گفت و بر تخت نزد خود بنشانند. مردم زبان به ثنای ابن زیاد گشودند و احنف همچنان خاموش بود. معاویه گفت: ای ابوبحر تو نیز چیزی بگویی. گفت: می‌ترسم برخلاف قوم چیزی بگویم. معاویه آنان را گفت: برخیزید که من عبیدالله را از بصره عزل کردم. اینک برای خود حاکمی که بدان خشنود باشید، برگزینید. مردم نزد رجال بنی‌امیه و اشراف شام رفتند تا یکی را برگزینند ولی احنف همچنان در منزل خود نشست. پس معاویه آنان را احضار کرد و گفت: چه کسی را برگزیدید؟ هر گروهی از مردی نام بردند و احنف همچنان خاموش بود. معاویه گفت: ای ابوبحر، تو نیز چیزی بگویی. احنف گفت: اگر از اهل بیت خود کسی را بر ما حکومت می‌دهی، هیچ کس را با عبیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر بیرون از اهل بیت تو است، در آن بنگر. معاویه گفت: عبیدالله را بر بصره فرمانروایی دادم. و او را سفارش کرد که با احنف نیکی کند و از اینکه او را از خود دور داشته است، وی را سرزنش کرد. چون فتنه‌ها بالا گرفت، جز احنف کس با او وفادار نماند. معاویه از آن قوم برای یزید بیعت گرفت.

ذکر نبردهایی با رومیان (صوائف)

در سال ۵۲، بُسر بن ابی ارطاة وارد سرزمین روم شد و زمستان را در آنجا ماند. بعضی گویند که او بازگشت و سفیان بن عوف الاسدی^۲ در آنجا بماند تا درگذشت. در تابستان محمد بن عبدالله الثقفی بدانجا لشکر برد سپس در سال ۵۳، عبدالرحمان بن ام الحکم به روم حمله آورد و زمستان را در آنجا ماند و در این سال

جزیره رودس به دست جناده بن ابی امیه الازدی فتح شد. و مسلمانان در عین آنکه از رومیان بیم داشتند به سرزمینشان داخل شدند. از دریا حمله می آوردند و کشتی هایشان را می گرفتند. معاویه دست سخاوت بر آنان بگشود و به بخشش های کرامندشان بناوخت. تا آنجا که دشمن از آنان بیمناک شد. چون معاویه بمرد، یزید آنان را از آنجا بازگردانید.

در سال ۵۴، محمد بن مالک وارد روم شد. در تابستان معن بن یزید السلمی به نبرد روم برخاست و مسلمانان جزیره ارواد^۱ (= ارادس) نزدیک قسطنطنیه را گرفتند. سردار سپاه در این نبرد جناده بن ابی امیه بود. مسلمانان هفت سال آنجا را در تصرف داشتند. یزید به هنگام حکومتش آنان را بازپس خواند. سفیان بن عوف و به قولی عمرو بن مخرز و به قولی عبدالله بن قیس در سال ۵۵، در زمستان، سپاه به روم برد. و در سال ۵۶، جناده بن ابی امیه و به قولی عبدالرحمان مسعود، در زمستان بدان دیار لشکر برد و گویند: یزید بن شجره^۲ در دریا جنگید و عیاض بن الحارث در خشکی. در زمستان سال ۵۶، عبدالله بن قیس به روم داخل شد. و مالک بن عبدالله الخثعمی در خشکی و عمرو بن یزید الجهنی در دریا جنگیدند. در سال ۵۸، عمرو بن مروة الجهنی به روم لشکر برد. و در دریا جناده بن ابی امیه جنگید و در این سال، مسلمانان دژ کمخ^۳ را گشودند.

فرمانده سپاه مسلمانان در این نبرد عمیر بن الحباب السلمی بود. او از باروی دژ بالا رفت و در آنجا تنها جنگید تا رومیان مغلوب شدند و دژ گشوده شد. در سال ۶۰، مالک بن عبدالله در سوریه به جنگ رومیان رفت. و جناده بن ابی امیه جزیره رودس را بگرفت و شهرش را ویران کرد.

درگذشت معاویه

معاویه در سال ۶۰ بمرد. پیش از مردنش برای مردم سخن راند و گفت: «من همانند کشته ای هستم که اینک هنگام درو کردن آن رسیده است. حکومت من بر شما به درازا کشید، آن قدر که شما را ملول کردم و مرا ملول نمودید. هم من آرزوی جدایی از شما را داشتم و هم شما آرزوی جدایی از مرا. پس از من هر کس بر شما فرمان براند، من از او

۲. سمره

۱. اروی

۳. کفخ

بهتر بودم، همچنان که آنان که پیش از من بودند، از من بهتر بودند.» و نیز گویند که گفت: «هر کس دوستدار دیدار خدا باشد، خدا دوستدار دیدار او خواهد بود. بار خدایا من دوستدار دیدار تو هستم، تو نیز دوستدار دیدار من باش و مرگ را بر من مبارک گردان.» زمانی دراز نگذشت که بیماری‌اش سخت شد. پسرش یزید را فراخواند و گفت: «ای فرزند، من بار تو را بستم و حرکت تو را آسان ساختم. و کارها را به فرمان تو آوردم و اعراب را در برابر تو به خضوع و اداشتم. و برای تو چیزی فراهم کردم که هیچ کس برای دیگری فراهم نکرده بود. من از هیچ کس که در این فرمانروایی به خلاف تو برخیزد، بیم ندارم مگر از چهار کس از قریش، حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر. اما عبدالله بن عمر، او را عبادت درهم کوفته است، چون جز او کسی باقی نماند، با تو بیعت خواهد کرد. اما حسین بن علی را مردم عراق رها نخواهند کرد تا او را وادارند که بر تو خروج کند. اگر خروج کرد و تو بر او غلبه یافتی، از او درگذر، زیرا در خویشاوندی به پیامبر کس همانند او نیست و او را حقی عظیم است. اما عبدالرحمان بن ابی‌بکر، او به اصحابش می‌نگرد هر چه آنان کردند، او نیز چنان کند و او را جز زنان قصد و آهنگی نیست. اما آن که چون شیر در کمین نشیند و چون روباه حيله کند و چون فرصتی یابد، بر تو جهد، عبدالله بن الزبیر است. اگر چنین کرد و بر او ظفر یافتی تکه‌تکه‌اش کن.» این که گفتم روایت طبری است از هاشم.

طبری از هاشم به اسناد دیگری روایت کرده که چون در سال ۶۰ معاویه را مرگ فرارسید، یزید غایب بود. او ضحاک بن قیس الفهری، رئیس شرطه خود و مسلم بن عقبه المُرّی^۱ را فراخواند و گفت وصیت مرا به یزید برسانید: «در مردم حجاز بنگر، ایشان خاندان و خویشاوندان تو هستند، از آن میان آن کس را که نزد تو آید گرامی دار و با آن که نیاید، نیکی کن. و در مردم عراق نظر کن. اگر از تو خواستند که یکی از حکامشان را عزل کنی، چنان کن زیرا عزل یک حاکم آسان‌تر است از اینکه صد هزار شمشیر به جانب تو آخته آید. اما در مردم شام نظر کن، اینان به منزله بطنه و رازداران تو هستند، اگر از دشمنی بیمناک گشتی، از آنان یاری بجوی و چون پیروز شدی مردم شام را به بلاد خودشان بازگردان، زیرا اینان اگر در سرزمینی دیگر سکونت گزینند، اخلاقشان دگرگون شود. اما از قریش، از جانب سه تن بر تو بیمناکم — در این روایت طبری از عبدالرحمان بن ابی‌بکر

۱. عتبة الزنی

نام نبرده است - یکی ابن عمر، او سخت در بند دین خویش است و پیش از تو نیز، چیزی از کسی نمی خواست. دیگر حسین بن علی، اگر من با او روبه رو می شدم از او گذشت می کردم. من امید بدان دارم که خدا به آنان که پدرش را کشتند و برادرش را وا گذاشتند تو را در برابر او کفایت کند. سوم ابن الزبیر اگر او بر تو تاخت آورد بر خاکش بیفکن و اگر از تو خواست که با او صلح کنی بپذیر و تا می توانی مگذار خون یارانت ریخته شود.»

معاویه در نیمه رجب و به قولی در ماه جمادی الاولی از دنیا برفت. نوزده سال و چند ماه حکومت کرد. مهرداد او عبدالله بن مَحْضَن الْجَمَّیری بود. معاویه نخستین کسی بود که دیوان خاتم ترتیب داد. سبب آن بود که گفته بود به عمرو بن الزبیر صد هزار درهم بدهند. و این حواله بر سر زیاد، در عراق بود. عمرو در راه نامه را گشوده و صد هزار را دوست هزار کرده بود. به هنگام محاسبه زیاد، معاویه مبلغ را انکار کرد و عمرو را بگرفت و از او بازخواست کرد و به زندانش افکند تا آن گاه که برادرش عبدالله بن الزبیر آن مال از جانب او برداشت. از آن پس معاویه دیوانی به نام «دیوان الخاتم» ترتیب داد و نامه ها را با تسمه ای می بست و بر آن مهر می نهاد و پیش از آن چنین نمی کردند و رئیس شرطه او قیس بن الحمزة^۱ الهمدانی بود، سپس او را عزل کرد و به جای او زمل بن عمرو^۲ العذری را گماشت. رئیس نگهبانان او، یکی از موالی او به نام مختار بود و گویند ابوالمخارق^۳ مالک از موالی جمیر بود. معاویه نخستین کسی بود که برای خود نگهبانان گماشت. حاجب او غلامش سعد بود، و کاتبش و صاحب امر او سرجون^۴ بن منصور الرومی بود. و بر قضا، فضالة بن عبیده^۵ الانصاری را گماشته بود و بعد از او ابودریس^۶ عائذ بن عبدالله الخولانی، این مقام را یافت.

۲. ابن بیدبن عمر

۴. سرحون

۶. ابودویس

۱. الهمزه

۳. ابوالمخاری

۵. عبدالله

خلافت یزید

پس از مرگ معاویه، با یزید بیعت شد. در این حال ولید بن عتبّه بن ابی سفیان فرمانروای مدینه بود و عمرو بن سعید بن العاص فرمانروای مکه. عبیدالله بن زیاد حاکم بصره بود و نعمان بن بشیر حاکم کوفه. همه هم یزید در آغاز خلافت آن بود که از آن چند تن که در زمان پدرش به جانشینی او بیعت نکرده بودند، بیعت بستند. پس خبر مرگ معاویه را به ولید بن عتبّه نوشت و از او خواست بی هیچ رخصت و تأخیری از حسین و ابن عمر و ابن الزبیر بیعت بگیرد. چون ولید نامه را خواند و از مرگ معاویه آگاه شد، انا لله... گفت و برای او رحمت خواست. پس مروان بن الحکم را که عامل او بود فراخواند تا در این باب با او رأی زند. مروان گفت: آنان را احضار کن، اگر بیعت کردند که کردند وگرنه پیش از آنکه از مرگ معاویه با خبر شوند آنان را بکش. زیرا اگر بدانند معاویه از میانه رفته است، هر کس از سویی علم مخالفت با تو را بلند خواهد کرد. البته جز عبدالله بن عمر، که نه دوستدار جنگ است و نه خواهان حکومت، مگر آنکه او را بدین کار دعوت کنند.

ولید بی درنگ عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی تازه سال بود، به طلب حسین و ابن الزبیر فرستاد و خواست تا به مسجد بیایند و در آن ساعت، معهود نبود که ولید برای پرداختن به کار مردم در مسجد باشد. چون فرمان ولید را شنیدند قاصد را گفتند: تو برگرد، ما اکنون می آییم. سپس آن دو در این باب که ولید آنان را به چه سبب احضار کرده است، با یکدیگر گفت و گو کردند ولی ندانستند چه واقعه‌ای رخ داده است.

حسین یاران و اهل بیت خود را فراخواند و همراه آنان به مسجد رفت. خود داخل شد و آنان را بر در بداشت و گفته بود که اگر آنان را ندا داد یا خود صدا بلند کرد به درون آیند. حسین خود به مسجد درآمد و سلام کرد. مروان در کنار ولید نشسته بود و از اینکه پس از مدتی قطع رابطه، اینک ملاقاتی دست می داد سپاس گفت و آنان را دعوت به آشتی و رفع کدورت‌ها نمود. ولید نامه‌ای را که در آن خبر مرگ معاویه و فرمان بیعت

گرفتن از او، آمده بود، برایش بخواند، حسین اَنَا لِلَّهِ گفتم و برای او رحمت خواست و گفتم: چون من کسی، در نهان بیعت نمی‌کند که از بیعت نهانی من مقصود به حاصل نیاید. چون تو در برابر مردم ظاهر شدی و مردم را به بیعت دعوت کردی، ما نیز با آنان خواهیم آمد و من نخستین کسی هستم که به دعوت تو پاسخ خواهم داد. ولید که خواستار مسالمت بود، گفت: باز گرد. مروان گفت: دیگر چنین فرصتی که او در چنگ تو باشد به دستت نخواهد آمد مگر آنکه از دو جانب جمعی کشته آیند. او را به بیعت الزام فرمای و گرنه گردنش را بزن. حسین برآشفت و گفت: نه تو مرا توانی کشت نه او، به خدا سوگند دروغ می‌گویی. و به خانه خود بازگشت. مروان زبان به ملامت ولید گشود. ولید گفت: ای مروان به خدا سوگند اگر همه ملک و ثروت دنیا را به من بدهند و حسین بیعت نکند، او را نخواهم کشت.

ابن الزبیر در خانه خود نهان شد و همه اصحابش را بر درگماشت. ولید در طلب او اصرار ورزید و غلامان خود را بر در سرای او فرستاد. آنان دشنامش دادند و تهدیدش کردند و درنگشان به درازا کشید. ابن الزبیر برادرش جعفر را نزد ولید فرستاد تا با ملاحظت بگوید که او را آسیبی رسیده و فردا خواهد آمد.

ولید نزد مأموران خود کس فرستاد و آنان را بازپس خواند. ابن زبیر در همان شب با برادرش تنها از شهر بیرون آمدند و از راه فُرْع روانه مکه شدند. ولید جماعتی را به طلب آن دو فرستاد چون نیافتندشان، بازگشتند. ولید آن روز از حسین غافل شد که سرگرم واقعه فرار ابن الزبیر بود. سپس کس فرستاد و حسین را برای بیعت فراخواند. حسین گفت: تا فردا صبر کنید، فردا شما خواهید دید، ما نیز خواهیم دید. شب بعد از فرار ابن الزبیر، حسین، فرزندان و برادران و برادرزادگان خود را گرد آورد و آهنگ دیدار ولید کرد. محمدبن الحنفیه در آن میان نبود. زیرا او حسین را اندرز داده و گفته بود که از یزید خود را به سویی بکش و از شهرها تا می‌توانی دوری گزین. سپس رسولان خود را به هر سو روان نمای اگر مردم به تو پاسخ دادند، سپاس خداوند راست و اگر به دیگری روی آوردند به دین و خرد تو زبانی نرسیده و جوانمردی و فضیلت تو را نقصانی پدید نیامده است. زیرا بیم آن دارم که به شهری داخل شوی و مردم در باب تو به اختلاف افتند، طایفه‌ای با تو باشند و طایفه‌ای به خلاف تو و میانشان جنگی درگیر شود؛ و در پایان کسی که هم خود بهترین این امت است و هم از جهت پدر و مادر بهترین مردم است

خونش تباه گردد و خاندانش خوار و ذلیل شوند. حسین پرسید: به کجا بروم؟ گفت: به مکه. اگر اوضاع بر وفق مراد تو شد، بدانجا که باید عنان می‌کشی و اگر روزگار بر تو سخت گرفت به ریگستان‌ها و دره‌های کوهستان‌ها مقام می‌کنی و از شهری به شهری و از جایی به جایی می‌روی تا ببینی که مردم چه خواهند کرد و بر طبق آن رفتار کنی. حسین گفت: ای برادر، اندرز دادی و مهربانی نمودی؛ و راهی مسجد شد.

ولید نزد عبدالله بن عمر کس فرستاد تا بیعت کند. او گفت: وقتی مردم بیعت کردند، من نیز بیعت می‌کنم.

و گویند که عبدالله بن عمر، و ابن عباس در مکه بودند. به مدینه باز می‌گشتند، در راه حسین و عبدالله بن الزبیر را دیدند. حسین و ابن الزبیر آن دو را از مرگ معاویه و بیعت یزید خبر دادند. عبدالله بن عمر گفت: از اجتماع مسلمانان جدا مشوید. آن‌گاه خود و ابن عباس به مدینه آمدند و با دیگر مردم بیعت کردند.

چون عبدالله بن الزبیر به مکه داخل شد، والی مکه عمرو^۱ بن سعید بود. عبدالله گفت: من آمده‌ام به کعبه پناهنده شوم. در نماز آنان شرکت نمی‌جست و در حج با آنان همراهی نمی‌کرد، بلکه خود و یارانش کناری گرفته بودند.

عزل ولید از مدینه و حکومت عمرو بن سعید

چون خبر به یزید رسید که ولید بن عتبه در برابر آن گروه چه شیوه‌ای در پیش گرفته است او را از حکومت عزل کرد و عمرو بن سعید الأشدق^۲ را به جای او فرستاد. او در ماه رمضان به مدینه وارد شد و عمرو^۳ بن الزبیر را رئیس شرطه خود ساخت. میان این عمرو و برادرش عبدالله دشمنی بود. عمرو چند تن از یاران عبدالله را که در مدینه بودند، احضار کرد و هر یک را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد. از آن جمله بودند: منذر بن الزبیر و پسرش محمد، عبدالرحمان بن الاسود بن عبیدیفوث، عثمان بن عبدالله بن حکیم بن حزام، محمد بن عمار بن یاسر و دیگران. سپس جماعاتی را به مکه فرستاد. شمار اینان به هفتصد یا در همان حدود می‌رسید. آن‌گاه از عمرو بن الزبیر پرسید که چه کسی را بر سر برادرت عبدالله بفرستیم؟ گفت: کسی را دشمن روتر از من نخواهی یافت.

۱. عمر بن سعید

۲. الاشرق

۳. عمر

عمرو بن سعید او را با هفتصد تن مرد جنگی چون انیس بن عمرو^۱ الاسلامی به مکه روان داشت. مروان بن حکم او را از نبرد با مکه ملامت کرد و گفت: از خدا بترس و حرمت خانه خدا را از میان مبر. عمرو بن سعید گفت: به خدا سوگند در درون خانه کعبه هم با او نبرد می‌کنم.

ابو شریح الخزاعی نزد عمرو بن سعید آمد و گفت از رسول خدا (ص) شنیدم که گفت: به من اجازت دادند که تنها یک ساعت در یک روز در آنجا قتال کنم و روز دیگر بار دیگر حرمتش بر جای باز آمد. عمرو او را گفت: ای پیرمرد من به حرمت حرم، از تو آگاه‌ترم.

بعضی گویند که یزید به عمرو بن سعید نوشت که عمرو بن الزبیر را با سپاهی بر سر برادرش عبدالله بن الزبیر بفرست. او نیز دو هزار از سپاهی را به سرداری عمرو بن الزبیر نامزد نبرد مکه کرد و انیس را بر مقدمه بفرستاد. انیس در ذی طوی فرود آمد و عمرو در ابطح و از آنجا برادر را پیغام داد که یزید سوگند خورده که هیچ بیعتی را نپذیرد تا آن‌گاه که تو بند بر نهاده نزد او روی. نیز مردم را به جان یکدیگر مینداز زیرا تو در بلد حرام هستی. عبدالله بن الزبیر یاران خود را گرد آورد و به سرداری عبدالله بن صفوان سپاهی ترتیب داد و انیس را تا ذی طوی به هزیمت داد. انیس کشته شد و یاران عمرو بن الزبیر از گرد او پراکنده شدند. عمرو به خانه ابن علقمه^۲ گریخت و عبیده بن الزبیر او را پناه داد و برادر خود را گفت که عمرو را پناه داده است، ولی عبدالله از کرده او ناخشنودی نمود. نیز گویند که ابن صفوان گفت: تو مرا از برادرت آسوده خاطر ساز و من تو را از انیس آسوده می‌سازم. پس بر انیس تاخت و او را به هزیمت داد و به قتلش آورد. آن‌گاه مصعب بن عبدالرحمان از پی عمرو بن الزبیر تاخت و یارانش را از گرد او بپرا کند. برادرش عبیده او را پناه داد ولی عبدالله نپذیرفت و به قصاص آنان که در مدینه تازیانه زده بود، تازیانه‌اش زد و او در زیر تازیانه‌ها بمرد.

رفتن حسین (ع) به کوفه و شهادت او

چون حسین به جانب مکه روان شد، عبدالله بن مطیع با او دیدار کرد و از او پرسید: به کجا می‌روی؟ گفت: به مکه. اما از مکه به کجا خواهم رفت، در این باب استخاره خواهم

۲. علقمه

۱. انیس بن عمیر

کرد. عبدالله بن مطیع توصیه کرد که به کوفه نزدیک نشود و کشتن کوفیان پدرش را و فرو گذاشتنشان برادرش را به یاد او آورد. و گفت که در مکه بماند و از حرم دور نشود تا آن‌گاه که مردم از هر سو او را به یاری خود فراخوانند. عبدالله بن مطیع بازگشت و حسین در مکه ماند. عبدالله بن الزبیر در جوار کعبه همه روز طواف می‌کرد و نماز می‌خواند و همراه با کسانی که به دیدار حسین می‌آمدند او نیز می‌آمد و می‌دانست که با وجود حسین مردم حجاز بدو نخواهند پرداخت.

چون مردم کوفه از بیعت یزید و حرکت حسین به مکه آگاه شدند، در خانه سلیمان بن صرَد گرد آمدند و نامه‌ای برای او نوشتند و چند تن از ایشان چون سلیمان بن صرَد و مسیب بن نجبه^۱ و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر بر آن مهر نهادند و او را به کوفه دعوت کردند. اینان با نعمان بن بشیر بیعت نکرده بودند و در نماز جمعه و نمازهای عید او شرکت نمی‌جستند. در نامه خود آورده بودند که اگر تو به جانب ما آیی، ما نعمان را از شهر بیرون خواهیم کرد.

کوفیان نامه خود را با عبدالله بن سبیح^۲ الهمدانی و عبدالله بن وال نزد حسین فرستادند و دو شب بعد قریب به صد و پنجاه نامه دیگر فرستادند و بار سوم نیز نامه‌هایی روان داشتند و او را به آمدن به کوفه تحریض می‌نمودند. همچنین شیبث بن ربیع و حجار^۳ بن ابجر و یزید بن الحارث و یزید بن روم و عروة بن قیس و عمرو بن الحجاج الزبیدی و محمد بن عمیر التمیمی نیز برای او نامه نوشتند. حسین به آنان پاسخ داد که: «آنچه را که نوشته‌اید دریافتم و پسر عم خود مسلم بن عقیل را که از خاندان من و مورد اعتماد من است به سوی شما می‌فرستم. او برای من خواهد نوشت که شما چه می‌گویید و چه می‌خواهید. اگر بزرگان شما چنین گویند که رسولان شما می‌گویند به همین زودی به سوی شما خواهیم آمد. به جان خودم سوگند که کسی که امام است جز به کتاب خدا عمل نخواهد کرد و عدالت را برپای خواهد داشت و بر دین حق خواهد بود.»

مسلم از مکه بیرون آمد و به مدینه داخل شد و در مسجد نماز خواند و با خاندان خود وداع کرد و دو راهنما از قبیله قیس اجیر کرد ولی راهنمایان گم شدند و آن قوم دچار تشنگی شدند و آن دو راهنما پس از آنکه جای آب را به آنان نشان دادند، خود بمردند.

۱. محمد

۲. سبیح

۳. حجاز

مسلم و یاران خود بر سر آب رفتند و از مرگ نجات یافتند. مسلم این حادثه را به فال بد گرفت و ماجرا به حسین نوشت و خواست که او را از این کار معاف دارد. حسین پاسخ داد: «می ترسم آنچه تو را از رفتن باز می دارد، ترس تو باشد. به راه خود برو والسلام.» مسلم به راه خود رفت و به کوفه درآمد، در اول ذوالحجه سال ۶۰، شیعیان نزد او به آمد و شد پرداختند. مسلم نامه حسین را برای آنان بخواند. آنان گریستند و او را وعده یاری دادند. نعمان بن بشیر امیر کوفه از مکان او آگاه شد. نعمان مردی بردبار و مسالمت جوی بود. برای مردم سخن گفت و آنان را از اینکه فتنه ای برانگیزند، بیم داد و گفت که من با کسی که با من نجنجد، نمی جنگم و کسی را از روی گمان و تهمت دستگیر نمی کنم. ولی اگر بیعت خود بشکنید و با امام خود مخالفت ورزید، به خدا سوگند تا آن گاه که توان گرفتن قبضه شمشیر داشته باشم، با شما نبرد خواهم کرد، هر چند هیچ کس به یاری من برنخیزد. بعضی از حلیفان بنی امیه گفتند: اینکه تو می گویی از روی بی خردی است و این رأی که در برابر دشمن خود اندیشیده ای، رأی ناتوانان است. نعمان بن بشیر گفت: اگر از ناتوانان باشم و در طاعت خداوند، بهتر از آن است که بس نیرومند باشم و در معصیت خداوند. سپس او را به حال خود گذاشتند. آن گاه عبدالله بن مسلم و عماره بن الولید و عمر بن سعد بن ابی وقاص خیر به یزید نوشتند و او را از ناتوانی نعمان بن بشیر آگاه کردند و گفتند که مردی نیرومند را به کوفه فرستد تا او را نفاذ بخشد و با دشمن چنان رفتار کند که او خود رفتار می کند. چون یزید نامه برخواند، سرجون اشارت کرد که عیبدالله بن زیاد را به کوفه فرستد. حسین، برای مالک بن مسمع البکری و احنف بن قیس و منذر بن الجارود و مسعود بن عمرو قیس بن الهیثم و عمر بن عبدالله بن معمر نیز نامه نوشت و آنان را به کتاب خدا و سنت رسولش دعوت فرمود که بدعت آشکار شده و سنت مرده است.

پس عیبدالله بن زیاد، با مسلم بن عمرو الباهلی و شریک بن الاعور الحارثی و جماعتی از حشم و خاندان خود، از بصره راهی کوفه شد. ابن زیاد بیم آن داشت که حسین پیش از او به کوفه رسد. این بود که شتابان می آمد. چون به کوفه داخل شد، مردم پنداشتند که حسین است. این بود که از خانه ها بیرون آمده به او خوش آمد می گفتند. نعمان بن بشیر نیز چنین می پنداشت. از این رو در قصر دارالاماره را به روی او بست. و گفت: تو را به خدا سوگند از اینجا برگرد که من، نه امانتی را که به دستم داده اند به تو تسلیم خواهم

کرد، نه با تو سر نبرد دارم. چون ابن زیاد سخن گفت، مردی او را شناخت و فریاد زد: این پسر مرجانه است. ابن زیاد همان روز با مردم سخنانی سخت تهدیدآمیز گفت. چون سخنان ابن زیاد به گوش مسلم رسید، از خانه مختار بیرون آمد و به خانه هانی بن عروة المرادی رفت.

ابن زیاد در کمین مسلم نشست تا مکان اختفای او را بدانست. پس محمد بن اشعث بن قیس را به خانه او فرستاد و او را فراخواند. چون هانی حاضر آمد، پرسید که مسلم کجا است؟ هانی انکار کرد و ابن زیاد بر او سخت گرفت و سخنان درشت گفت. هانی گفت: من به گردن پدرت زیاد، حق فراوان دارم و دوست دارم پاداش حق مرا بدهی. آیا می خواهی بهترین راه را به تو بنمایم؟ ابن زیاد گفت: چه راهی؟ گفت: خود و خاندانت اموالتان را برگزید و سالم از اینجا بروید زیرا کسی آمده است که از تو و از یزید بدین امر سزاوارتر است. ابن زیاد گفت: او را نزدیک من بیاورید. چون هانی را نزدیک او بردند با عصایی که در دست داشت بر صورت او زد، چنانکه بینی اش بشکست و ابرویش شکافته شد و گوشت عارضانش از هم پاشید و عصا بر سر و روی او بشکست. هانی به قبضه شمشیر یکی از آن شرطه ها دست یازید. آن مرد قبضه شمشیر را از کف او بیرون آورد. یاران هانی که بر در ایستاده بودند بانگ می کردند که: هانی را کشتند. ابن زیاد بیمناک شد و فرمان داد تا او را در خانه ای که در کنار مجلسش بود، به زندان افکندند و شریح قاضی را بیرون فرستاد تا مردم را اطمینان دهد که هانی زنده است. چون شریح شهادت داد، مردم بازگشتند.

چون خبر گرفتار شدن هانی به گوش مسلم رسید، منادی را فرمان داد تا ندا دهد: «یا منصور آیت» و این شعار آنان بود. مردم کوفه با شنیدن این شعار گرد آمدند، شمارشان هجده هزار مرد بود. مسلم با این سپاه به جانب ابن زیاد روان شد. ابن زیاد در قصر دارالاماره متحصن شد. اما هنوز شب نشده بود که شمار یاران مسلم به صد نفر رسید. چون نظر کرد و دید که مردم از اطراف او پراکنده شده اند، به سوی محلات کنده روان شد. چون بدانجا رسید، بیش از سه تن با او نمانده بودند؛ آن سه تن نیز رفتند و او تنها و سرگردان بماند. نمی دانست به کجا می رود و کسی را نمی یافت که او را راه بنماید. از اسب فرود آمده در کوچه های کوفه می گردید تا به خانه زنی از موالی اشعث بن قیس رسید. از او آب خواست، زن به او آب داد. سپس از حالش پرسید، مسلم داستان خود با

او بگفت. زن رقت کرد و او را مأوی داد. شب هنگام پسرش به خانه آمد. چون از قضیه آگاه شد دیگر روز نزد محمدبن الاشعث آمد و او را خبر داد. محمدبن الاشعث نزد ابن زیاد رفت و ماجرا بگفت. ابن زیاد گفت: برو و او را نزد من بیاور. نیز عمروبن عبدالله بن العباس السلمی^۱ را با هفتاد مرد همراه او کرد. اینان به خانه مسلم ریختند ولی مسلم حمله آورد و آنان را از خانه براند. بار دیگر حمله کردند، این بار نیز آنان را از خانه براند. چاره جز آن ندیدند که از بام خانه‌ها او را سنگباران کنند و آتش در دسته‌های نی می‌زدند و بر او فرو می‌افکندند. مسلم شمشیر خود برکشید و از خانه به کوی آمد و به نبرد پرداخت. بکیرین حمران الاحمری به مقابلش آمد و شمشیری بر او زد که لب بالایش را برید و لب پایینش را بشکافت. مسلم نیز ضربتی بر سر و ضربتی بر گردن او زد، چنانکه نزدیک بود به شکمش رسد. مسلم رجز می‌خواند:

أقسم لأقتل الأحرأ و ان رأیت الموت شیئاً مرأ
کل امرئ یوماً ملأق شرأ أخاف ان أكذب او أغرأ

چون چنین دیدند، محمدبن الاشعث بن قیس پیش آمد و گفت: نه کس به تو دروغ می‌گوید و نه می‌خواهد ترا فریب دهد. او را امان داد. مسلم تسلیم شد. او را بر استری نشانند و نزد ابن زیاد آوردند. محمدبن الاشعث به هنگام امان سلاح او را گرفته بود. چون مسلم به در قصر رسید چشمش به خمی پر از آب سرد افتاد. آب طلید. مسلم بن عمرو الباهلی - پدر قتیبه بن مسلم - او را منع کرد ولی عمروبن حرث جامی آب به دستش داد. چون آب به دهان آورد پر از خون شد. آن را بریخت و جام دیگر به دستش داد. این بار دندان‌هایش در جام آب ریخت. گفت: سپاس خدای را، اگر روزی من بود می‌آشامیدمش. پس او را نزد ابن زیاد بردند. به یکدیگر سخنانی درشت گفتند. ابن زیاد گفت: تا او را بالای بام بردند، سپس احمری را نیز که مسلم شمشیر زده بود بخواند و گفتش قصاص کند. او را نیز بر بام قصر فرا بردند و او گردن مسلم را بزد. سرش را از بام به زیر افکندند و از پی آن پیکرش را فرو افکندند. آن‌گاه فرمان داد تا هانی بن عروه را نیز به بازار آوردند و گردن زدند. هانی فریاد می‌زد: ای آل مراد. او شیخ و زعیم مرادیان بود.

۱. عبدالله بن العباس...

۲. حاصل معنی: سوگند می‌خورم که جز به آزادی نمی‌رم هر چند مرگ را تلخ یافته‌ام. هر مردی روزی گرفتار شری خواهد شد و من بیمناکم مبادا به من دروغ بگویند یا فریب دهند.

آن روزها چون سوار می شد چهار هزار سوار جوشن پوش و هشت هزار پیاده همراه او بودند و اگر قبیله کنده و دیگر هم پیمانان با او همدست می شدند، شمارشان به سی هزار تن می رسید ولی آن روز هیچ کس به یاری او برنخواست.

چون بُکیرین حُمران، مسلم را گردن زد، ابن زیاد او را فراخواند و پرسید: او را کشتی؟ گفت: آری. پرسید: آن گاه که برای کشتنش از بام فرا می رفتید، چه می گفت؟ گفت: تسبیح و تهلیل می گفت و استغفار می کرد و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنیم، گفت: بار خدایا! میان من و این مردم که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند تا ما را واگذاشتند و به قتل آوردند، حکم کن. من هم گفتم: سپاس خدا را که انتقام مرا از تو بستد.

ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذوالحجه سال ۶۰ بود. و این همان روزی است که حسین از مکه به جانب کوفه بیرون آمد. و گویند روز چهارشنبه روز عرفه، نهم ذوالحجه سال ۶۰ بود.

ابن زیاد فرمان داد تا پیکر مسلم را بردار کردند و سرش را به دمشق فرستاد. و این نخستین قتیل بنی هاشم است که پیکرش بردار شده و سرش را به دمشق برده اند. چون حسین به قادسیه رسید حَرن یزید التمیمی را دید. حر پرسید: ای پسر پیامبر به کجا می روی؟ گفت: به این شهر. حر همه ماجرا و قتل مسلم را با او در میان نهاد و گفتش که بازگرد که من امید ندارم که تو را در این شهر خیری باشد. برادران مسلم گفتند که ما باز نمی گردیم تا انتقام خود را بستانیم یا همه کشته شویم. حسین گفت: بعد از شما در زندگی خیری نیست. سپس برفت تا به سپاه عبیدالله بن زیاد به سرداری عمر بن سعد بن ابی وقاص رسید. حسین به جانب کربلا گردید. از اهل بیت و اصحاب پانصد سوار و حدود صد تن پیاده به همراه داشت.

چون شمار سپاه دشمن افزون شد و یقین کرد که جز جنگ چاره ای ندارد، گفت: بار خدایا میان ما و مردمی که مرا دعوت کردند تا یاریمان کنند آن گاه ما را کشتند تو داوری کن. و همچنان می جنگید تا به شهادت رسید. گویند آنکه عهده دار کشتن و جدا کردن سر از بدن او گردید مردی از مذحج بود. او نزد ابن زیاد آمد و خواند:

أوفر رکابی فضة و ذهباً
أنا قتلت الملك المحجبا

قتلتُ خیرالناس أماً و أباً و خیرهم اذ ینسبون نسباً^۱
ابن زیاد او را با سر حسین نزد یزید فرستاد. چون بر یزید داخل شد، ابوبرزه الاسلمی
نزد او بود. سر را پیش یزید نهادند. یزید با چویدستی که در دست داشت، بر دهان او زد
و خواند:

ابی قومنا ان ینصفونا فانصفت قواضبُ فی ایماننا تقطر الدما
نفلق^۲ هاماً من رجال احبة^۳ علینا و هم کانوا اعق و اظلماً^۴

ابوبرزه گفت: چویدست خود بردار که بسیار بود که رسول خدا (ص) را می دیدم که
دهان بر دهان او می گذاشت و می بوسیدش.

همه کسانی که در جنگ با حسین شرکت داشتند و عهده دار قتل او شدند از مردم
کوفه بودند و هیچ یک از مردم شام در میان آنان نبود. و همه کسانی که در روز عاشورا با
حسین کشته شدند، هفتاد و دو تن بودند. و از آن میان بود پسرش علی بن الحسین الاکبر.
او به هنگام نبرد چنین می خواند:

أنا علی بن الحسین بن علی نحن و بیت الله اولی بالنبی
تالله لا یحکم فینا بن الدعی^۵

از فرزندان برادرش حسن بن علی: عبدالله بن الحسن و قاسم بن الحسن و
ابوبکر بن الحسن در آن روز کشته شدند. و از برادرانش: عباس بن علی و عبدالله بن علی و
جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی بودند. و از فرزندان جعفر بن ابی طالب:
محمد بن عبدالله بن جعفر و عون بن عبدالله بن جعفر بودند. و از فرزندان عقیل بن
ابی طالب: عبدالله بن عقیل و عبدالله بن مسلم بن عقیل بودند. واقعه عاشورا در روز دهم
محرم سال ۶۱ اتفاق افتاد.

حسین به هنگام شهادت پنجاه و پنج و به قولی پنجاه و نه سال داشت؛ جز این هم

۱. حاصل معنی: مرا سیم و زر فراوان ده که من پادشاهی را کشته ام که صاحب حاجب و دربان بود. من
کسی را که از حیث پدر و مادر و نسب بهترین مردم بود کشته ام.

۲. ابن اثیر: یفلقن ۳. ابن اثیر: اعزة

۴. حاصل معنی: قوم ما نخواستند که به ما انصاف دهند، تا آنکه شمشیرهای خونچکان که در دست
داشتیم ما را انصاف دادند. شمشیرهایی که سر مردانی را که در نزد ما عزیز بودند می شکافتند، عزیزانی
که از ما بریده بودند.

۵. حاصل معنی: منم علی فرزند حسین بن علی. سوگند به کعبه که ما به پیامبر اولی هستیم. به خدا سوگند
نمی گذارم زنازاده فرمان راند.

گفته‌اند. بر تن او جای سی و سه ضربت نیزه و سی و چهار ضربت شمشیر بود. زُرعه بن شریک التمیمی ضربتی بر کف دست چپش زد و سنان بن آنس النخعی بر او نیزه زد. سپس از اسب فرود آمد و سرش از تن جدا کرد. و شاعر در این باب گوید:

و ای رزیه عدلت حسیناً
غداة تبینه کفاسنان

از انصار چهار تن با او کشته شدند و باقی همه از اصحاب او بودند.

عمرین سعد اصحاب خود را فرمان داد تا اسب بر بدن او بتازند. از آن میان اسحاق بن حیوة الحضرمی و چند تن دیگر این کار را به عهده گرفتند. و اهل غاضریه^۱ که جماعتی از بنی اسد بودند، یک روز بعد او و اصحابش را به خاک سپردند. در این نبرد از اصحاب حسین هفتاد و دو تن کشته شدند و از اصحاب عمرین سعد، هشتاد و هشت تن. عمرین سعد بر کشتگان سپاه خود نماز خواند و آنان را به خاک سپرد.

پس از شهادت حسین، سر او و یارانش را با خولی بن یزید و حمید بن مسلم الازدی نزد ابن زیاد فرستادند. بعضی گویند: حاملان سرها شمر و قیس بن الأشعث و عمرو بن الحجاج و عروة بن قیس بودند. عمرین سعد پس از دو روز به کوفه بازگشت. [اهل بیت را هم به کوفه آورد. ابن زیاد سرها را با اهل بیت به همراهی شمر به شام فرستاد^۲].

اهل مدینه و عمال یزید

چون ستم یزید و عمالش همه جا را فرو گرفت و بزه کاری‌هایش چون کشتن سبط رسول خدا (ص) و یاران او و نیز شرب خمر و اشتغال او به دیگر معاصی آشکار شد؛ نخست مردم مدینه بر عامل خود، عثمان بن محمد بن ابی سفیان بشوریدند و نیز مروان بن الحکم و دیگر بنی امیه را از خویش برانندند و این هنگامی بود که عبداللّه بن الزبیر پارسایی می‌نمود و خود را از مردان خدا ساخته بود و برای خود دعوت می‌کرد. این واقعه در سال ۶۳، اتفاق افتاد.

چون این خبر به شام رسید سپاهی به سرداری مسلم بن عقبه المُرّی به سوی مدینه

۱. غاضریه

۲. جمله میان دو قلاب، در متن سفید بود و مترجم آن را از طبری که از مأخذهای ابن خلدون است خلاصه کرد.

روان گردید. چون این سپاه به مدینه نزدیک شد در ناحیه حرّه مردم مدینه به سرداری عبداللّه بن مطیع العدوی و عبداللّه بن حنظله غسیل الملائکه با آن روبه‌رو شدند. نبردی عظیم درگرفت و خلق کثیری به قتل آمدند، چه از بنی هاشم و دیگر قریش و چه از انصار و جز ایشان.

از آل ابی طالب دو تن کشته شدند، یکی ابوبکر بن عبداللّه بن جعفر و دیگر جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب. و از بنی هاشم که از خاندان ابی طالب نبودند، فضل بن عباس بن ربیع بن الحارث بن عبدالمطلب و عبداللّه بن نوفل بن الحارث بن عبدالمطلب و عباس بن عتبه بن ابی لهب بن عبدالمطلب و نود و اند تن دیگر از دیگر قریش و همین شمار از انصار و چهار هزار نفر از دیگر مردم. اینان کسانی بودند که شناخته آمده بودند.

مردم همه بیعت کردند که از بندگان یزیدند و هر که چنین بیعت نمی‌کرد عرضه تیغ هلاک می‌شد. علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ملقب به السجاد و علی بن عبداللّه بن العباس از این حکم مستثنی شدند.

چون مسلم بن عقبه کار خود را در مدینه به پایان آورد، سپاه خود را به سوی مکه روان ساخت تا با عبداللّه بن الزبیر مصاف دهد و مردم مکه را به تسلیم وادارد. چون به قُدید رسید بمرد. این واقعه در سال ۶۴، اتفاق افتاد. مسلم بن عقبه پس از خود حُصین بن نُمیر را بر سپاه فرماندهی داد. حُصین براند تا به مکه رسید. عبداللّه بن الزبیر که خود را «العائذ بالبیّت» لقب داده بود، به خانه خدا پناه برده بود.

حُصین بن نُمیر مکه را محاصره کرد و منجنیق‌ها نصب کرد و شهر و مسجد الحرام را زیر ضربات خود گرفت. ابن زبیر در مسجد بود، مختار بن ابی عبیده الثقفی نیز همراه او بود. مختار نیز به امامت او معترف بود. بدین شروط که با رأی او مخالفت نرزد و از فرمانش سربرتابد. سنگ‌های منجنیق‌ها و عراده‌ها بر کعبه فرود می‌آمد و علاوه بر سنگ نطف اندازان نیز، نطف اندازی می‌کردند. چنان‌که خانه ویران شد و بسیاری از خانه‌های مردم نیز در آتش سوخت. این واقعه در سوم ربیع الاول همان سال و یازده روز پیش از مرگ یزید اتفاق افتاد.

خلافت معاویة بن یزید

پس از مرگ یزید، پسرش معاویة بن یزید به خلافت رسید. مدت خلافتش تا زمانی که مرد، چهل روز بود و به قولی دو ماه. او ابو عبدالرحمان و ابولیلی کنیه داشت. چون مرگش فرا رسید، بنی امیه گرد آمدند و گفتند: یکی از افراد خاندانت را به جای خود معین نمای. گفت: من لذت خلافت شما را نچشیده‌ام؛ چه سان وزر و وبال آن را به گردن گیرم. آن‌گاه گفت: بار خدایا، من از این خلافت بیزارم و خود را از آن به سوی می‌کشم. بار خدایا، من چونان اهل شورا هیچ کس را نمی‌یابم که امر انتخاب خلیفه را به آنان واگذارم تا یکی از میان خود برگزینند. مادرش گفت: کاش من کهنه حیضی می‌بودم و این سخنان را از تو نمی‌شنیدم. معاویة بن یزید گفت: ای مادر، کاش من خرقه حیضی می‌بودم و این کار را به گردن نگرفته بودم. آیا بنی امیه از لذت خلافت شادکام شوند و من کسانی را که شایسته این مرتبت‌اند، از مقامشان باز دارم و بار گناه برگردن کشم. نه، هرگز، من از چنین خلافتی بیزارم.

بعضی گویند او را مسموم کرده بودند. بعضی گویند به مرگ خود مرد. بعضی گویند بر او ضربتی نواختند و آن ضربت سبب مرگش شد. به هنگام مرگ بیست و دو سال داشت. او را در دمشق به خاک سپردند.

بدین‌گونه امارت از خاندان حرب بیرون رفت زیرا در میان آنان کسی نبود که قصد فراچنگ آوردن آن را داشته باشد و مردم نیز به آنان هیچ امیدی نداشتند. مردم عراق با ابن زبیر بیعت کردند و او عبدالله بن مطیع العَدَوی را بر عراق امارت داد.

مختار ابن زبیر را گفت: من مردمی را می‌شناسم که اگر مردی نزد آنان رود که او را رفق و علم هر دو باشد، از میانشان برای یاری تو سپاهی عظیم بیرون آید که سپاه شام را درهم شکند. عبدالله بن الزبیر گفت: آنان چه کسانی‌اند؟ مختار گفت: شیعیان بنی هاشم در کوفه. عبدالله گفت: آن مرد صاحب رفق و علم جز تو نیست. پس او را به کوفه فرستاد.

مختار در یکی از نواحی کوفه فرود آمد و گریه و زاری بر طالبیین و شیعیان ایشان را آشکار نمود و مردم را به گرفتن انتقام آنان تحریض می‌کرد. شیعیان بدو گرایش یافتند و در زمره یاران او درآمدند.

مختار به سوی قصر امارت راند و ابن مطیع را از آنجا براند و بر کوفه غلبه یافت و برای خود خانه‌ای ساخت و بستانی اختیار کرد و بر آن اموالی گزاف هزینه نمود که همه را از بیت‌المال برگرفت و نیز اموال بسیار بر مردم بخش کرد. آن‌گاه به ابن الزبیر نوشت که ابن مطیع را از آن سبب از کوفه راندم که یارای اداره امور شهر را نداشت. ابن زبیر از اینکه مختار بیت‌المال را بی حساب خرج کرده است، بر او عیب گرفت و او را از طاعت خود خلع کرد و بیعت او را انکار نمود.

مختار، نامه‌ای به علی بن الحسین السجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و او را به پیشوایی خود برگزیند و به نام او دعوت کند، و مالی بسیار برایش فرستاد ولی علی بن الحسین آن مال را نپذیرفت و به نامه او جواب نداد و او را در مسجد پیامبر، در برابر مردم سب نمود و چون مختار از علی بن الحسین مأیوس شد به عم او محمد بن الحنفیه پرداخت و از او نیز آن طلبید که از علی بن الحسین طلبیده بود. علی بن الحسین بدو نیز اشارت کرد که خواست‌های مختار را اجابت ننماید. زیرا این سخنان که می‌گوید تنها برای جذب قلوب مردم است و حال آنکه در دل، چیز دیگر دارد. حتی از او خواست که او نیز به مسجد رود و دروغ او آشکار گرداند. محمد بن الحنفیه نزد ابن عباس رفت و ماجرا بگفت. ابن عباس او را از این کار منع کرد. محمد بن الحنفیه نیز زبان از عیب‌جویی مختار بریست.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و هر طبقه از مردم را به نحوی که مناسب حال و عقیدت او بود، دعوت می‌کرد. و چون عمر بن سعد بن ابی وقاص را به قتل آورد، از آن رو که او از سرکردگان واقعه کربلا بود، در دل مردم کوفه جای بیش‌تری برای خود باز کرد. اما عبدالله بن الزبیر با همه حرصی که به دنیا داشت، اظهار زهد و عبادت می‌کرد، ولی با بنی‌هاشم رفتاری سخت ناپسند داشت و گاه ستم از حد می‌گذرانید. مثلاً برادر خود عمرو بن الزبیر را که به مخالفت با او برخاسته بود، چون به دستش اسیر گردید بر در مسجد الحرام برهنه نگه داشت و آن قدر تازیانه زد، که بمرد. همچنین حسن بن محمد بن الحنفیه را در زندان عارم که زندانی بس مخوف بود، حبس کرد و او توانست بگریزد و به

خلافت معاویة بن یزید ۴۷

پدر خود که در منی بود، بپیوندد. نیز بنی هاشم را که در مکه بودند در شعب (دره) گردآورد و تل عظیمی از هیزم گرد آورد تا همه را آتش زند و اگر جرقه‌ای در آن تل هیزم گرفته بود یک تن هم رها نمی‌گردید. قضا را محمد بن الحنفیه نیز در شمار آن گروه بود.

خلافت مروان ابن الحکم

چون ابن الزبیر را کار بالا گرفت برای او در شام هم بیعت گرفتند و به نامش بر منابر اسلام، جز منبر طبریه از بلاد اردن، خطبه خواندند و جهان بر بنی امیه برآشفت. مروان بن الحکم چون بیعت مردم را با ابن الزبیر نگریست خود نیز آهنگ آن کرد که به او پیوندد. ولی عبیدالله بن زیاد، آن گاه که به شام آمد، او را از این کار بازداشت و گفت: تو شیخ بنی عبد مناف هستی، در این کار شتاب مکن. مروان به جایبه در سرزمین جولان میان دمشق و اردن رفت. در این احوال عمرو بن سعید بن العاص معروف به الأشدق، مروان را برانگیخت که برای خود بیعت گیرد. او گفت: نه. نخست برای خالد بن یزید بن معاویه بیعت خواهم گرفت سپس برای خود. اشدق بدین راضی شد و مردم را به بیعت با مروان فراخواند، مردم نیز پذیرا آمدند. پس در سوم ذوالقعدة سال ۶۴ با مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت شد. مروان ابو عبد الملک کنیه داشت. این بیعت در اردن انجام گرفت. و چنان نهادند که پس از مروان بن الحکم با خالد بن یزید و پس از او با عمرو بن سعید بن العاص بیعت کنند.

واقعة مَرَجِ رَاهِط

چون مردم با مروان بیعت کردند از جایبه به مَرَجِ رَاهِط رفت. ضحاک بن قیس با هزار مرد جنگی در آنجا بود. ضحاک از نعمان بن بشیر که در حمص بود، یاری طلبید. او شُرَحْبِیل بن ذی الکِیلاع را به یاری اش فرستاد. همچنین از زُفَر بن الحارث که در قُنسَرین بود کمک خواست، او نیز مردم قُنسَرین را به یاری اش فرستاد. قبایل کلب و غَسَّان و سَکاسِک و سَکون در رکاب مروان بودند. مروان سپاه تعبیه داد و عمرو بن سعید را بر میمنه و عبیدالله بن زیاد را بر میسر قرار داد. نبرد مَرَجِ رَاهِط بیست روز مدت گرفت. نبردی

سخت بود. ضحاک بن قیس و هشتاد تن از اشراف شام کشته شدند و از مردم شام جماعت کثیری به قتل آمدند. این واقعه در محرم سال ۶۰، بود. بعضی گویند در اواخر سال ۶۴.

چون مروان در مرج راهط پیروز شد، نعمان بن بشیر و زفر بن الحارث نیز هر یک به سوی گریختند. آن‌گاه به مصر لشکر برد. عبدالرحمان بن جحدم القرشی، در آنجا برای ابن الزبیر دعوت می‌کرد. به جنگ مروان بیرون آمد ولی مروان عمرو بن سعید را از آن سو به مصر فرستاد. عمرو به مصر داخل شد. چون عبدالرحمان خبر یافت، بازگشت و مردم به بیعت مروان گردن نهادند.

خبر از توأبین

گویند که چون حسین بن علی به شهادت رسید و عبیدالله بن زیاد از لشکرگاه خود نخيله به کوفه بازگشت، شیعیان از کرده پشیمان شدند و زبان به ملامت خود گشودند.

دیدند که مرتکب خطایی عظیم شده بودند زیرا حسین آنان را به یاری فرا خوانده بود و به یاری اش برنخاستند تا در نزدیکیشان به شهادت رسید. اینان می‌گفتند، هنگامی این رنگ ننگ از آنان زدوده شود که قاتلان حسین را بکشند. از این رو نزد پنج تن از سران شیعه گرد آمدند. این پنج تن عبارت بودند از: سلیمان بن صرد الخزاعی، مسیب بن نجبة الفزازی که از اصحاب علی بود، عبدالله بن سعد بن ثقیل الازدی، عبدالله بن وال التیمی و رفاعه بن شداد البجلی، اینان نیز از یاران برگزیده علی بودند. همه در خانه سلیمان بن صرد الخزاعی گرد آمدند و هر یک سخنانی گفتند و عزم جزم کردند که انتقام خون حسین را از قاتلان او بگیرند.

آغاز کارشان سال ۶۱، بعد از شهادت حسین بود و از آن پس به جمع آوری آلت و عدت پرداختند و در نهان مردم را دعوت می‌کردند. تا آن‌گاه که یزید در سال ۶۴، بمرد. پس از مرگ او، اصحاب سلیمان بن صرد نزد او آمدند و گفتند اگر بخواهی، اکنون عمرو بن حُرَیث خلیفه ابن زیاد را در کوفه فرو گیریم. سلیمان گفت: شتاب مکنید که قاتلان حسین همه از اشراف کوفه و فرسان عرب‌اند. اگر از قصد شما آگاه شوند بر شما غلبه خواهند یافت. باید دعوت خود را گسترش دهید و بر شمار یاران خود بیفزایید. پس از هلاکت یزید، جمع کثیری از مردم، دعوتشان را اجابت کردند. پس مردم کوفه

عمرو بن حُرَیث را از شهر برانندند و با ابن الزبیر بیعت کردند. و سلیمان و یارانش، مردم را به قیام دعوت می نمودند.

چنانکه گفتیم، شش ماه پس از هلاکت یزید مختار بن ابی عبیده وارد کوفه شد؛ در نیمه ماه رمضان. در روز بیست و دوم رمضان عبداللّه بن یزید الانصاری از سوی ابن الزبیر به امارت کوفه آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه برای گرد آوردن خراج. مختار مردم را به قتال قاتلان حسین فرا می خواند و می گفت که از سوی مهدی محمد بن الحنفیه آمده است و وزیر و امین او است.

چون مختار به کوفه آمد پاره ای از یاران سلیمان بن صُرَد که می پنداشتند او را در کار جنگ بصیرتی نیست از پی او رفتند. این بود که چون در ماه ربیع الاخر سال ۶۵ عزم خروج کردند و در نخيله لشکرگاه زدند، از شانزده هزار تن که نامشان در دفترهای او بود، بیش از چهار هزار تن نیامده بودند. سلیمان کسانی را به کوفه فرستاد تا بانگ بردارند که «یا لثارات الحسین» و بدین ندا مردم را به خونخواهی حسین فرا می خواند. قریب به هزار تن دیگر به او پیوستند.

این گروه پس از گفت و گوهایی، عزم جنگ کردند و نخست به کربلا آمدند و بر سر تربت حسین صدا به گریه و مویه بلند کردند و تضرع نمودند و بخشایش خواستند و تا دست به تربت او بسایند چنان ازدحام کردند که از ازدحام حاجیان برگرد حجرا الاسود بیشتر بود. آنگاه با تربت حسین وداع کردند و راهی انبار شدند. عبداللّه بن یزید الانصاری والی کوفه بر ایشان نامه فرستاد و از آنان خواست که با او دست اتحاد دهند ولی آنان نپذیرفتند و سلیمان در پاسخ او گفت که: این قوم می خواهند در راه خدا جان بیازند. از گناه بزرگی توبه کرده اند و اکنون روی به خدا آورده اند و به قضای خداوندی راضی هستند.

توأمین همچنان پیش رانندند تا به قرقیسیا رسیدند. زُفر بن الحارث الکلابی در آنجا بود، از بیم به شهر پناه برد و پای بیرون نهاد. مسیب بن نجبه با او دیدار کرد و زفر هزار درهم و اسبی بدو تقدیم نمود. مسیب درهم ها را پس داد ولی اسب را پذیرفت. روز دیگر از قرقیسیا به راه افتادند تا به عین ورده رسیدند. در آنجا فرود آمدند که طلایع سپاه شام آشکار شد. سلیمان بن صرد برای سپاهیان خود سخن راند و گفت اگر من کشته شدم، مسیب بن نجبه بر شما امیر است و پس از او عبداللّه بن سعد بن ثقیل و پس از او

عبداللہ بن وال و پس از او رفاعہ بن شداد.

در نخستین جنگ به سرداری مسیب شامیان منہزم شدند. چون خبر به عبیداللہ بن زیاد رسید، حُصَین بن نُعمیر را با دوازده هزار جنگجو بفرستاد. سلیمان نیز سپاہ خود بیاراست و چهار روز باقی مانده از ماه جمادی الاولی دو لشکر آمادہ مصاف شدند. پس از جنگی، سلیمان بن صرد الخزاعی کشته شد. پس از او مسیب علم را برافراشت، او نیز کشته شد. پس از او عبداللہ بن سعد بن نُقیل علم را برداشت، او نیز کشته شد. این بار علم بر زمین ماند؛ رفاعہ بن شداد حملہ ای کرد و سپاہ شام را بردرید و علم را برگرفت و ساعاتی چند نبرد کرد تا شب فرا رسید. چون شب تاریک شد واپس نشستند و خود را به قرقیسیا رسانیدند. سه روز در آنجا درنگ کردند. زفرین الحارث آنان را زاد و راحله داد تا به کوفه رفتند. چون به کوفه رسیدند، مختار در زندان بود. سپاہ تواین در کوفه به حال خود گریستند و هر یک به قوم و قبیلہ خود پیوست.

خلافت عبدالملک بن مروان

در ماه رمضان سال ۶۵، مروان بن حکم بمرد. او برای دو فرزند خود عبدالملک و عبدالعزیز بیعت گرفته بود. مروان در دمشق مرد در سن شصت و سه سالگی یا شصت و یک سالگی.

قیام مختار در کوفه

در چهاردهم ماه ربیع الاول سال ۶۶، مختار در کوفه خروج کرد و عبدالله بن مطیع، عامل عبدالله بن الزبیر را از کوفه براند. سبب آن بود که چون تواین به کوفه بازگشتند و چنانکه گفتیم مختار از زندان به آنان نامه نوشت و همدردی نمود، سران تواین پیام فرستادند که اگر خواهی تو را از زندان می رهانیم. مختار شادمان شد و گفت خود در همین روزها از زندان آزاد خواهد شد. مختار برای عبدالله بن عمر، نامه ای شکایت آمیز نوشته بود و از او خواسته بود تا شفاعت کند. او نیز شفاعت کرد و عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه او را از زندان آزاد کردند.

چون مختار از زندان آزاد شد، شیعیان در نزد او به آمد و شد پرداختند و پیوسته شمار یاران او افزون می شد و کارش رنگ و رونق می یافت. تا آنگاه که عبدالله بن الزبیر، عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه را عزل کرد و عبدالله بن مطیع را به کوفه فرستاد. عبدالله بن مطیع، در اواخر ماه رمضان به کوفه آمد و ایاس بن مُضارب العجلی را مقام شرطگی داد. ابن مطیع، از پی مختار کس فرستاد ولی مختار خود را به بیماری زد و از رفتن سر باز زد. پس، یاران خود را فراخواند و آنان را در خانه های اطراف خود جای داد. قصدش آن بود که در ماه محرم قیام کند ولی برخی در اینکه او از سوی محمد بن الحنفیه آمده باشد، تردید داشتند. این بود که نزد محمد بن الحنفیه کس فرستادند و در باب مختار از او پرسش کردند. محمد گفت: کسی به خونخواهی شهیدان

ما برخاسته. ما دوست داریم که خداوند به هر کس از بندگان خود که خواهد، ما را بر دشمنانمان پیروز گرداند. چون این گروه بازگشتند، نزد مختار رفتند و گفتند: محمد ما را به یاری تو فرمان داد. مختار چون بشنید تکبیر گفت و گفت شیعیان در زمره یاران من درآمدند.

چون عزم خروج کردند برخی از یاران او گفتند: اشراف کوفه همه با ابن مطیع یار و همدست شده‌اند. اگر ابراهیم بن الاشر با ما یار گردد، به پیروزی امید توان بست، زیرا او فرزند مردی بزرگوار است و عشیره‌ای صاحب عزت و عدت دارد. مختار گفت: نزد او روید و دعوتش کنید. چون نزد ابراهیم رفتند، او گفت حاضر است در خونخواهی حسین جانفشانی کند ولی بدان شرط که او را امارت و ولایت دهند. گفتند ولی مختار از سوی مهدی آمده و ما مأمور به اطاعت او هستیم. ابراهیم خاموش شد و هیچ نگفت. اینان بازگشتند.

مختار سه روز درنگ کرد، سپس با پانزده تن از یاران خود نزد ابراهیم بن الاشر رفت. مختار و ابراهیم بر یک مسند نشستند. آن‌گاه مختار گفت: این نامه مهدی محمد بن علی بن ابی طالب است که خود بهترین مردم روی زمین است و پسر بهترین مردم روی زمین، بعد از پیامبران خدا. او از تو خواسته است که به یاری ما برخیزی. ابراهیم گفت: نامه را به من دهید. شعبی نامه‌ای را که همراه خود داشت، به او داد. چون بگشود و بخواند، محمد او را با تمام قوم و عشیره و همه متابعان خود به یاری مختار فراخوانده بود. آن‌گاه مختار از حاضران شهادت خواست. جمعی شهادت دادند که این نامه از سوی محمد بن الحنفیه آمده است. در این حال، ابراهیم خود را از مسند به سوی کشید و با مختار بیعت کرد. و قرار بر آن نهادند که شب پنجشنبه چهاردهم ربیع الاول سال ۶۶، خروج کنند.

در شب موعود ابراهیم نماز مغرب را با یارانش بخواند و بیرون آمد. به باب الفیل آمد و از آنجا به مقابل خانه عمرو بن حرث رسید. ایاس بن مضارب با جماعتی از شرطگان راه بر او بگرفت. ابراهیم بعد از گفت‌وگویی، با تیزه‌ای که از یکی از یاران او ربود، بردهنش زد و او را بر زمین افکند و مردی از یاران خود را فرمان داد تا سر از تنش جدا کند. یاران ایاس بگریختند و نزد ابن مطیع رفتند.^۱

۱. مطلب میان دو قلاب، از متن ساقط بود و مترجم آن را از طبری، مسعودی و ابن اثیر که خود از مآخذ ابن خلدون هستند خلاصه کرد و بدان افزود.

ابراهیم بن مالک بن الاشر نزد مختار آمد و او را از خبر بیگانه‌ها نید و نزد شیعیان کس فرستادند و برای خونخواهی حسین مردم را فرا خواندند. ابراهیم به میان قبیله نزع رفت و از آنان خواست با او همراه شوند و شب هنگام به شهر راند. او از جاهایی که امیران در آنجا بودند، پرهیز می‌کرد. سپس به یکی از آنان برخورد کرد و میانشان نبردی درگرفت او را به هزیمت داد. سپس دیگری را نیز به گریز واداشت. پس نزد مختار آمد. شبت^۱ ابن ربیع و حجار^۲ ابن ابجر العجلی با او نبرد می‌کردند، آن دو را به هزیمت داد و کار را بر ابن مطیع سخت گرفت و مختار را به گرد آوردن مردم و قیام علیه آن قوم اشارت کرد. مختار این کار را بدو وا گذاشت. ابراهیم به کار پرداخت و قریب به چهار هزار تن از شیعیان گرد او را گرفتند. ابن مطیع، شبت^۳ بن ربیع را با سه هزار و راشد^۴ ابن ایاس را با ششصد سوار و ششصد پیاده به مقابله مختار فرستاد. نعیم بن هبیره با سیصد سوار و ششصد پیاده با شبت روبه‌رو شد. نبرد میان دو گروه، بعد از نماز صبح آغاز شد. نعیم کشته شد و مختار را از کشته شدن او وهنی پدید آمد. شبت و یارانش غلبه یافتند. از سوی دیگر ابراهیم بن الاشر، راشد بن ایاس را بکشت و سپاهش را درهم شکست. ابن مطیع لشکری گران روانه کرد ولی مختار آن را هم درهم شکست، سپس بر شبت تاخت آورد و او را نیز هزیمت داد. ولی چون خواست به درون شهر درآید، تیراندازان باران تیر بر او رها کردند و راه او را بستند. فراریان نزد ابن مطیع رفتند. ابن مطیع بر خود بلرزید. عمرو^۵ ابن الحجاج الزبیدی او را دلیر ساخت و گفت: مردم را فراخوان. او نیز چنین کرد و به میان مردم آمد و آنان را به سبب هزیمتشان سرزنش کرد و خواست که برای جنگ آماده باشند. سپس عمرو بن الحجاج را با دو هزار تن و شمیر بن ذی الجوشن را با دو هزار تن و نوفل بن مساحق را با پنج هزار تن روانه کرد و خود با جماعتی در کناسه بایستاد و شبت بن ربیع را به دارالاماره نهاد. ابراهیم بن الاشر بر نوفل بن مساحق حمله کرد و او را هزیمت داد و اسیرش کرد ولی بر او منت نهاده، آزادش ساخت. ابن مطیع به دارالاماره گریخت و ابراهیم بن الاشر سه روز قصر را در محاصره گرفت. یزید بن آنس و احمر^۵ بن شمیط نیز با ابراهیم بودند. چون محاصره سخت شد، شبت^۳ بن ربیع، ابن مطیع را گفت که از مختار

۲. حجاز

۴. عمر

۱. شبت

۳. ربع

۵. احمد

امان خواهد و به ابن الزبیر پیوندد. ابن مطیع شب هنگام بیرون آمد و به خانه ابوموسی داخل شد و محاصره شدگان، از مختار امان خواستند. مختار به دارالاماره درآمد و فردا در مسجد برای مردم کوفه سخن گفت و آنان را به بیعت با محمد بن الحنفیه دعوت کرد. اشراف کوفه به کتاب و سنت و دوستی اهل بیت با او بیعت کردند. مختار نیز آنان را وعده‌های نیک داد. پس خبر یافت که ابن مطیع در خانه ابوموسی است. مختار صد هزار درهم برای او فرستاد و گفت تا بدان، بسیج سفر کند. زیرا ابن مطیع بیت‌المال را بر مردم بخش کرده بود. ابن مطیع به راه خود رفت و مختار کوفه را بگرفت. عبدالله بن کامل را رئیس شرطه نمود و کیسان ابو عمره را رئیس نگهبانان. آنگاه بار داد و اشراف شهر را به مجلس خود آورد. مختار، عبدالله بن الحارث برادر مالک اشتر را به حکومت ارمینیه فرستاد و محمد بن عمیر بن عطارد را به آذربایجان و سعد بن حذیفه بن الیمان را به حلوان و او را به قتال با کردان و امن ساختن راه‌ها فرمان داد. و عبدالرحمان بن سعید بن قیس را حکومت موصل داد و اسحاق بن مسعود را حکومت مداین. شریح را نیز به قضاوت کوفه تعیین نمود. ولی شیعیان بر او طعن زدند که شریح به زبان حُجْر بن عدی شهادت داده و نامه هانی بن عروه را به قومش نرسانیده و چون عثمانی بوده علی او را از قضاوت عزل کرده است. چون شریح این سخنان را شنید، چنان وانمود که بیمار است و قضاوت نتواند. مختار، عبدالله بن عتبّه بن مسعود را به جای او گذاشت و چون او نیز بیمار شد، قضاوت به عبدالله بن مالک الطائی داد.

رفتن ابن زیاد به جنگ مختار

چون کار مروان بن الحکم در شام استواری گرفت، دو سپاه، یکی به حجاز روانه نمود به سرداری حبیش بن دلّجه القینی و یکی به عراق به سرداری عبیدالله بن زیاد. کار این سپاه پایان دادن به قیام تواین بود و نیز نبرد با زُقر بن الحارث در قرقیسیا. ابن زفر با قوم خود - قیس - در طاعت عبدالله بن الزبیر بود. اما ابن زیاد حدود یک سال یا قریب به یک سال به آنان پرداخت و متوجه امور عراق بود. در این ایام، مروان بمرد و پسرش عبدالملک پس از او زمام کارها را به دست گرفت. او نیز ابن زیاد را در همان مقام خود باقی گذاشت و او را فرمان داد که در کار زفر و قیس به جد بایستد. پس، ابن زیاد به جانب

موصول حرکت کرد. عبدالرحمان بن سعید، عامل مختار، از آنجا بیرون آمد و به تکریت رفت و مایع را به مختار بنوشت. مختار نیز یزید بن انس الاسدی را با سه هزار سپاهی به موصل فرستاد. یزید بن انس نخست به مداین رفت. ابن زیاد ربیعه بن مخارق^۱ الغنوی با سه هزار سپاهی به مقابله یزید بن انس فرستاد. آن دو در باتلی^۲ با یکدیگر روبه‌رو شدند. یزید بن انس که بیمار و بر خری سوار بود، سپاه خود را تعبیه داد و آنان را به نبرد با ابن زیاد برانگیخت و گفت: اگر من کشته شدم و رِقاء بن العازب الاسدی بر شما امیر است و اگر او نیز کشته شد عبدالله بن صَمْرَةَ العُدْری و اگر او هم کشته شد سعرا الحنفی^۳.^۴ در روز عرفه میان یزید بن انس و ربیعه بن مخارق، نبرد درگرفت و شامیان منهزم شدند و ربیعه به قتل رسید. فراریان، هنوز راهی نیموده بودند که عبدالله بن جملة الخثعمی که او را ابن زیاد فرستاده بود، در رسید و فراریان را به آوردگاه باز آورد و بار دیگر نبرد آغاز شد. این بار در پایان روز یزید بن انس بمرد. و رِقاء بن العازب جای او بگرفت. او گفت: پس از کشته شدن امیرمان، تا شامیان بر ما چیره نشده‌اند، بازمی‌گردیم. بدین طریق سپاه بازگشت. چون خبر بازگشت سپاه به کوفه رسید، مردم به پراکندن سخنان دروغ علیه مختار آغاز کردند و گفتند که یزید بن انس کشته شد و مردم مردن او را باور نداشتند. چون مختار آگاه شد ابراهیم بن الاشر را با هفت هزار سپاهی برای نبرد با ابن زیاد روان فرمود و سپاه یزید را نیز به فرمان او نهاد.

اشراف کوفه نزد شبث بن ربیع که از عصر جاهلی تا به آن روز شیخ آنان بود، گرد آمدند و از مختار بدو شکایت بردند که موالی را بر آنان ترجیح نهاده است و او را تحریض کردند که بر ضد او قیام کند. شبث گفت: باید با او دیدار کنم و سخن او بشنوم. سپس به نزد مختار رفت و سخنان انکارآمیز مردم بازگفت. مختار وعده داد که به مراد آنان باز خواهد گشت. آن‌گاه در باب ارزش و اهمیت موالی و سبب شرکت آنان در غنایم، شرحی بیان داشت و گفت که اگر شما با من پیمان کنید که در نبرد بنی‌امیه و ابن الزبیر مریاری دهید، من موالی را ترک خواهم کرد. آن‌گاه به شبث گفت: این سخنان مرا به مردم برسان. شبث بیرون آمد و دیگر به نزد او بازنگشت. اشراف کوفه عزم قتال او

۱. مختار

۲. بابل

۳. سعد

۴. الخثعمی

کردند. شیبث بن ربیع و محمد بن الأشعث و عبدالرحمان بن سعید^۱ بن قیس و شَیْبَر بن ذی الجوشن و کعب بن ابی کعب الخثعمی^۲ و عبدالرحمان بن مخنف^۳ الازدی با یکدیگر همدست شدند.

ابن مخنف^۴ آنان را گفت: مهلت دهید تا سپاه شام و مردم بصره برسند، آنان، پیش از آنکه شما به نیروی موالی و دلیران کاری کنید، کار مختار را تمام خواهند کرد. ولی دیگران رأی او را نپذیرفتند و گفتند که اتحاد ما را بر هم مزن. پس بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند و مختار را گفتند: از میان ما دور شو که تو را محمد بن الحنفیه نفرستاده است. مختار گفت: از جانب شما و ماکسانی نزد او روند و بپرسند. مختار با این سخنان آنان را مشغول می داشت و یاران خود را از رویه رو شدن و قتال با آنان منع می فرمود، تا ابراهیم بن الاشر بنبرسد. مختار کس فرستاده بود تا او بازگردد. شبانگاه ابراهیم بن الاشر باز آمد و به مسجد شد. یمنیان به رفاعه بن شداد البجلی در نماز اقتدا کرده، نماز می خواندند. چون ابراهیم فرا رسید، مختار سپاه خود را تعبیه داد و احمر بن شَمِیْط البجلی و عبدالله بن کامل الشادی را روانه داشت و همواره آنان را به پیادگان و سواران یاری داد. ابراهیم بن الاشر نیز به میان قبایل مضر^۵ رفت. شیبث بن ربیع در میان آنان بود. اینان به مقابله بیرون آمدند، ابراهیم به هزیمتشان داد. ابن کامل نیز بر یمنیان سخت گرفت. رفاعه بن شداد که پیشوایشان بود چون شعار جانبداری از عثمان را شنید، نزد مختار بازگشت و در رکاب او با مردم کوفه جنگید. در این روز از یمنیان، عبدالله بن سعید بن قیس و فرات بن زحر بن قیس و عمر بن مخنف^۶ کشته شدند و عبدالرحمان بن مخنف نیز زخم برداشت و بمرد و یمنیان به صورتی شرم آور، روی در گریز نهادند و از محله وادعیان پانصد تن به اسارت افتادند. مختار از میان اسیران هر کس را که در قتل حسین شرکت کرده بود، بکشت. نیمی از آنان کشته شدند و باقی را آزاد کرد. آنگاه مختار همه را جز آنان که در خون اهل بیت شریک بوده اند، امان داد. عمرو بن الحجاج که بیش از همه در ریختن خون حسین پای فشرده بود، بگریخت؛ چنانکه، خبر او به کس نرسید. گویند یکی از یاران مختار به او دست یافت و گردنش را

۱. سعد	۲. النخعی
۳. مخنف	۴. مخنف
۵. مصر	۶. مخنف
۷. عمر	

بزد. آن‌گاه مختار، به طلب شمر بن ذی الجوشن فرستاد. شمر مردی را که به طلبش آمده بود، بکشت و به قریه کلتانیه^۱ پناه برد. در آنجا نفسی به راحت کشید و پنداشت که نجات یافته است. قضا را در دیه دیگری روبه‌روی او یکی از اصحاب مختار به نام ابو عمره مقام داشت. مختار او را بدانجا گماشته بود. چون این خبر بشنید سوار شد و بر سر او رفت و بکشتش و جسدش را پیش سگان انداخت.

در واقعه تصرف کوفه هفتصد و هشتاد تن کشته شدند که بیشتر از مردم یمن بودند. و این در پایان سال ۶۶، بود.

اشراف کوفه به جانب بصره روان شدند و مختار همچنان در پی دست یافتن به قاتلان حسین بود. او را به کسانی چون عبدالله بن اسید^۲ الجهنی و مالک بن بشیر^۳ البدی^۴ و حمل بن مالک المحاریبی که در قادسیه بودند، راه نمودند. مختار آنان را بیاورد و بکشت. سپس زیاد بن مالک الضبعی و عمران بن خالد القشیری^۵ و عبدالرحمان بن ابی خشکاره^۶ البجلی و عبدالله بن قیس الخولانی را حاضر آوردند آنان برخی اموال حسین را غارت کرده بودند. فرمان داد تا همه را بکشند. آن‌گاه عبدالله یا عبدالرحمان بن طلحه و عبدالله بن وهب^۷ الهمدانی پسر عم اعشی را آوردند آنان را نیز بکشت. پس عثمان بن خالد الجهنی و ابواسماء بشر بن سمیط^۸ القانسی^۹ را آوردند. اینان در قتل عبدالرحمان بن عقیل و بردن لباس و سلاح او شرکت کرده بودند، مختار آن دو را کشت و در آتش سوزانید. آن‌گاه از پی خولی بن یزید الاصبیحی فرستاد. او سر حسین را با خود به کوفه برده بود. سر او را نیز بریدند و جسدش را در آتش سوزانیدند. آن‌گاه عمر^{۱۰} بن سعد بن ابی وقاص را کشت. و این بعد از امانی بود که عبدالله بن جعد بن هبیره، برای او گرفته بود. مختار ابو عمره را فرستاد تا سرش را نزد او آورد. چون سر را آوردند پسرش حفص نزد مختار نشست. مختار از او پرسید: آیا این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری. زندگی را بعد از او خیری نیست. مختار گفت تا او را نیز کشتند. سبب قتل عمر بن سعد آن بود که یزید بن شراحیل الانصاری نزد محمد بن الحنفیه

۱. کلبانیه	۲. اسد
۳. نسر	۴. الکندی
۵. العثری	۶. خشکاره
۷. وهیب	۸. سمیط
۹. القابسی	۱۰. ابن اثیر: همه جا: عمرو بن سعد

آمد. محمد بن الحنفیه او را گفت: مختار می‌پندارد که شیعه ما است و حال آنکه، قاتلان حسین در مجلس او بر کرسی‌ها نشسته‌اند و با او گفت‌وگو می‌کنند. چون مختار این سخن شنید، کشتن آن قوم را پی گرفت و سر عمر و پسرش را نزد محمد فرستاد و نوشت کسانی را که تاکنون به آنان دست یافته، کشته است؛ باقی را نیز خواهد یافت و خواهد کشت. آن‌گاه حکیم بن الطقیل الطائی را احضار کرد. او به حسین تیر زده بود و جامه و سلاح از تن عباس برکنده بود. عدی بن حاتم به شفاعت از او، نزد مختار آمد ولی ابن کامل و شیعیان پیش از آنکه مختار شفاعت او را بپذیرد، او را کشته بودند. آن‌گاه مختار به طلب مُرّة بن منقذ بن عبدالقیس قاتل علی بن الحسین فرستاد. او به دفاع از خود پرداخت و بگریخت و به عبدالله الزبیر پیوست ولی در این ماجرا دستش شل شد. آن‌گاه مختار از پی زید بن زُقاد الجُنبی^۲ کس فرستاد. او قاتل عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. دو تیر به عبدالله بن مسلم زده بود. عبدالله دست بر پیشانی نهاده بود تا خود را از تیر در امان دارد ولی تیر دستش را به پیشانی اش دوخته بود و با تیر دیگر او را کشته بود. زید دست به شمشیر برد و از خود دفاع کرد. ابن کامل گفت که بر او سنگ بزنند. چون افتاد زنده او را سوزانیدند. آن‌گاه به طلب سنان بن آنس رفتند. او ادعا می‌کرد که قاتل حسین است. به بصره گریخت. نیز عمرو بن الصبیح^۳ الصدائی را طلب داشت و او را با ضربه‌های نیزه بکشت. آن‌گاه به طلب محمد بن اشعث کس فرستاد. او در قادسیه در دیه خود بود، نزد مصعب بن الزبیر گریخت و مختار خانه او را ویران کرد. مختار، بدین طریق به طلب دیگر کسانی که در واقعه کربلا دست داشته بودند، فرستاد. آنان نیز به مصعب پیوستند و مختار خانه‌هایشان را ویران کرد.

ماجرای مختار با ابن الزبیر

حارث بن ابی ربیع، موسوم به قُبَاع، عامل ابن الزبیر در بصره بود. عبّاد بن حُصین^۴ رئیس شرطه بود و فرمانده جنگجویان، قیس بن الهیثم. مثنی بن مخربه العبّدی^۵ در این احوال نزد مختار آمد. او از کسانی بود که در واقعه عین‌الوردی با سلیمان بن صُرَد همراه بود. با

۲. الحسین

۴. حسین

۱. وفاد

۳. صبح

۵. مخرمه

مختار بیعت کرد و مختار او را به بصره فرستاد تا مردم را به بیعت او دعوت کند. جمعی به دعوت او پاسخ گفتند و او برای نبرد با قبایع سپاهی گرد آورد. قبایع، عباد بن حصین و قیس بن الهیثم را با سپاهی به مقابله او فرستاد. مثنی متهم شد و به قوم خود - عبدالقیس - پیوست. قبایع سپاهی روانه ساخت تا او را بازپس آرند. چون زیاد بن عمرو العتکی^۱ آن سپاه را بدید، قبایع را گفت: یا سپاه خود را از قوم من بازگردان، یا با تو به نبرد برخوایم خاست. قبایع، احنف بن قیس را فرستاد تا میان دو گروه مصالحه کند. در این مصالحه، کار بر آن قرار گرفت که مثنی از آنجا بیرون آید و به کوفه رود.

چون مختار ابن مطیع، عامل عبدالله بن الزبیر را از کوفه براند، به ابن زبیر نامه‌ای دعوت آمیز نوشت تا او را فریب دهد که دست از او بدارد تا کار دعوت برای اهل بیت را به پایان آورد. اینک از او می‌خواست که به عهد خود وفا کند و او را از جانب خود ولایت کوفه دهد. ابن الزبیر می‌خواست تا به گفته او یقین کند. از این رو عمر بن عبدالرحمان بن الحارث بن هشام را حکومت کوفه داد و گفت که مختار از تو فرمان خواهد برد، و او را به کوفه فرستاد. چون خبر به مختار رسید، زائده بن قدامه را فراخواند و پانصد سوار در اختیار او گذاشت، نیز هفتاد هزار درهم به او داد و گفت که آن را به عمر بن عبدالرحمان برساند و بگوید که این، دو برابر مالی است که هزینه کرده است. آن‌گاه او را به بازگشت فرمان دهد و اگر نپذیرفت یا درنگ کرد، آن وقت سپاه خود را به او بنماید. قضا را عمر نپذیرفت و زائده فرمان داد تا سواران او از کمینگاه بیرون آمدند. چون چشم عمر به آن سواران افتاد، مال بستد و روانه بصره شد و با ابن مطیع در تحت فرمان حارث بن ربیع در آمدند و این پیش از تاختن ابن مخربه^۲ به بصره بود.

گویند که مختار، به ابن الزبیر نوشت که من کوفه را به عنوان جایگاه خود برگزیده‌ام اگر آن را به من ارزانی داری و صد هزار درهم بدهی به شام می‌روم و عبدالملک بن مروان را از سر راه تو برمی‌دارم. ابن الزبیر، این سخن باور نکرد. اما عبدالملک بن مروان که در کار خود به جد ایستاده بود، عبدالملک بن الحارث بن الحکیم بن ابی العاص را به سوی وادی القری فرستاد. مختار، به ابن الزبیر پیام داد که اگر خواهد، او را یاری رساند. ابن الزبیر گفت: بر سر عبدالملک، به وادی القری سپاه بفرستند. مختار شُرْحِیل بن وَرَس^۳

۱. العنکی

۲. مخرمه

۳. دوس

الهمدانی را با سه هزار تن که اکثرشان از موالی بودند، روانه فرمود و شَرَحْبِيل را گفت به مدینه داخل شود و این امر را به ابن زبیر اطلاع دهد. ابن الزبیر بیمناک شد که مباد این سپاه از مدینه، قصد مکه کند. این بود که عباس ابن سهل بن سعد را با دو هزار تن به سوی او فرستاد و او را گفت که عرب را برانگیزد و اگر از سپاه مختار خلافتی دید با آنان به مقابله برخیزد و همه را طعمه تیغ دمار سازد. عباس در رقیم، با ابن ورس^۱ روبه رو شد که سپاه خود را تعبیه داده بود. عباس گفت: بیایید به وادی القری به نبرد با دشمن رویم. ابن ورس گفت: مختار به من فرمان داده که در مدینه درنگ کنم. عباس دریافت که چه اندیشه‌ای دارد. عباس، برای سپاهیان ابن ورس که بعضی از گرسنگی مرده بودند، علوفه و غذا فرستاد. آن‌گاه هزار تن از سپاهیان خود را برگزید و بر آنان حمله آورد. ابن ورس و هفتاد تن از یارانش کشته شدند و اینان از دلیران قوم او بودند. عباس باقی را امان داد و آنان به کوفه بازگشتند و بیشترشان در راه بمردند. مختار ماجرا به محمد بن الحنفیه بنوشت و از ابن الزبیر شکایت کرد که لشکری برای سرکوبی دشمنان او فرستاده است ولی ابن الزبیر با آنان چنین کرده است. و از او خواست که اجازت دهد تا سپاهی به مدینه فرستد و او نیز از جانب خود یکی را بر آن سپاه سرداری دهد، تا مردم بدانند که او در طاعت محمد بن الحنفیه است. محمد بن الحنفیه در جواب او نوشت: «من از قصد تو آگاه شدم و دریافتم که به ادای حق من وفا کرده‌ای. در نظر من دوست‌داشتنی‌ترین کارها فرمانبرداری است، تو نیز فرمانبردار باش و از ریختن خون مسلمانان دوری گزین. اگر آهنگ نبرد داشته باشم، مردم به زودی گرد مرا خواهند گرفت و یارانی فراوان خواهم داشت ولی من از شما کناره گرفته‌ام و همچنان صبر می‌کنم تا خدا که بهترین داوران است، داورى کند.»

آن‌گاه ابن الزبیر، محمد بن الحنفیه و همه کسانی را که با او بودند از اهل بیت و شیعیان، به بیعت خود فراخواند. محمد سر بر تافت. ابن الزبیر به سوی او کس فرستاد و بر او و بر آنان سخت گرفت. آنان نیز صبر پیشه کردند. پسر زبیر نیز از آنان دست برداشت.

چون مختار بر کوفه مستولی شد و شیعه دعوت محمد بن الحنفیه را آشکار ساخت، ابن الزبیر از آن بیمناک شد که مبادا مردم به خلافت او راضی شوند. این بود که بار دیگر

قصد آن کرد که از محمد بیعت بستاند و یاران او را به قتل تهدید کرد، و در زمزم به حبس افکند و برایشان مهلتی معین نمود. محمد بن الحنفیه موقوف را به مختار نوشت. مختار نیز شیعیان را بسیج کرد و حدود هفتصد^۱ تن از آنان را به سرداری ابو عبدالله الجدلی با چهارصد هزار دینار به مکه فرستاد. آنان در حالی که چوبدستی در دست داشتند، به مسجد الحرام داخل شدند. چوبدست گرفته بودند که با شمشیر کشیده به حرم درنیایند. اینان ندا می دادند: انتقام خون حسین. و بدین طریق به زمزم درآمدند و محمد بن الحنفیه را در حالی که دو روز از مهلتش باقی مانده بود، از بندر رهانیدند. آنگاه از او اجازت خواستند که به جنگ ابن الزبیر روند. او گفت: جنگ در حرم را حرام می دانم سپس باقی سپاه نیز برسیدند. ابن الزبیر بیمناک شد. محمد بن الحنفیه به جانب شعب علی رفت و در آنجا چهارهزار مرد بر او گرد آمدند و او آن مال را میانشان تقسیم کرد.

چون مختار کشته شد و کار ابن الزبیر استواری بیشتر یافت، بار دیگر نزد محمد بن الحنفیه کس فرستاد و بیعت خواست. محمد بر جان خود بیمناک شد. این بود که به عبدالملک بن مروان نامه نوشت. عبدالملک از او خواست به شام رود و در آنجا درنگ کند تا کارها به سامان آید و به او وعده هایی نیکو داد. محمد بن الحنفیه و یارانش، روانه شام شدند. چون به مدین رسیدند، خبر قتل عمرو بن سعید را شنید. از آمدن خود پشیمان شد و به ایله رفت. در آنجا فضیلت و عبادت و زهد او بر مردم آشکار گشت. عبدالملک به او نامه نوشت و از او خواست که با او بیعت کند. اما او سربر تافت و به مکه بازگشت و در شعب ابی طالب جای گرفت. ابن الزبیر او را از مکه براند. محمد به طائف رفت. ابن عباس، ابن الزبیر را به سبب کاری که از او سرزده بود، ملامت کرد. سپس از نزد او برخاست و به طائف رفت. در آنجا وفات کرد. محمد بر او نماز خواند و در طائف بماند تا آنگاه که حجاج، ابن الزبیر را به محاصره افکند.

چون ابن الزبیر کشته شد، محمد با عبدالملک بیعت کرد و او به حجاج نوشت که جانب او را گرامی دارد و نیازهایش را بر آورد. پس محمد به شام رفت و از عبدالملک خواست تا حکم حجاج را از او بردارد. عبدالملک نیز چنین کرد.

گویند که ابن الزبیر، نزد ابن عباس و محمد بن الحنفیه کس فرستاد تا با او بیعت کنند تا مردم همه در اطاعت یک امام هم رأی شوند و آن فتنه فرو نشیند. پس محمد را در زمزم

حبس کرد و بر ابن عباس سخت گرفت و او را در خانه‌اش محصور کرد و خواست آتش در خانه زند. پس مختار سپاه خود را بفرستاد - چنان‌که گفتیم - هر دو را برهانید. چون مختار کشته شد، بار دیگر کار ابن الزبیر بالا گرفت. آن دو را در تنگنا افکند تا به طائف رفتند.

کشته شدن ابن زیاد

چون در پایان سال ۶۶، مختار از قتال با مردم کوفه فراغت یافت، ابراهیم بن الاشر را برای جنگ با ابن زیاد روانه فرمود. بزرگان و سلحشوران یاران خود را همراه او کرد. مختار خود به مشایعت او بیرون آمد و او را به آنچه بایست کرد، سفارش نمود. آن‌گاه کرسی (صندلی) زرینی به او داد و شیعیان را گفت: این کرسی سبب پیروزی شما می‌شود، آن را گرامی دارید و محترم شمارید که در میان شما چنان است که تابوت در میان بنی اسرائیل. و ابراهیم را گفت: با ابن زیاد به جنگ که به پایمردی این کرسی پیروز خواهی شد. شیعیان فریفته این سخن شدند. گویند این کرسی از آن علی بن ابی طالب بوده است و مختار آن را از پدر جَعْدَة بن هُبیره به دست آورده بود. مادر جَعْدَة، ام هانی دختر ابوطالب بود و جَعْدَة خواهرزاده علی بود. ابراهیم بن الاشر همچنان می‌رفت تا به سرزمین موصل داخل گردید و چنان‌که گفتیم، آنجا را ابن زیاد تصرف کرده بود. چون ابراهیم به موصل داخل شد، سپاهش را تعبیه داد و طَقِيل بن لَقِيْط النخعی را بر مقدمه بفرستاد. ابراهیم در کنار نهر خازر^۱ معسکر ساخت. ابن زیاد نیز در همان نزدیکی بود. [قبایل قیس به سبب واقعه مَرَج راهط، از بنی مروان کینه به دل داشتند؛ از این رو سپاه عبدالملک، بیشتر از قبایل کلب بودند.]^۲

عُمیر بن الحُبَاب السُّلَمی با ابراهیم بن الاشر روبه‌رو شد. عمیر، ابراهیم بن الاشر را گفت که او بر میسره لشکر ابن زیاد است و وعده داد که میسره سپاه را به هزیمت برد. و ابراهیم را به حمله اشارت فرمود. و چون دید که ابراهیم را به درنگ و ملاحظه رغبتی است، به ترغیبش کوشید و گفت: آنان اکنون سخت از شما بیمناک‌اند. اگر کار را به درنگ و ملاحظه آغاز کنید، بر شما دلیر خواهند شد. ابراهیم گفت: مختار نیز به من این چنین

۱. حارم

۲. این قسمت از عبارت کتاب، سخت آشفته بود و از الکامل تصحیح شد.

سفارش کرده است. پس ابراهیم، سحرگاهان سپاه خود را تعیین داد. در میان صف‌ها می‌گردید و سپاهیان را به نبرد با ابن زیاد تحریض می‌کرد و پیش آمد تا در برابر خصم بایستاد. عبدالله بن زهیر السلولی، برایش خبر آورد که اینان سخت بیمناک‌اند و دلمرده. ابن الاشر نیز همچنان برای سپاهیان خود از قبایح اعمال و مظالم زیاد و پسرش عبیدالله می‌گفت و آنان را به قتال تحریض می‌نمود. چون نبرد آغاز شد، حُصین بن نُمیر از جناح راست سپاه شام، بر جناح چپ سپاه ابراهیم حمله کرد، علی بن مالک الجشمی^۱ کشته شد و عَلم را قره^۲ ابن علی گرفت و به نبرد پرداخت و چون کشته شد، جناح چپ سپاه ابراهیم به هزیمت شد. در این حال علم را عبدالله بن وَرْقَاء بن جنادة السلولی گرفت و فراریان را بازگردانید. در این حال، جناح راست سپاه ابراهیم بن الاشر، بر جناح چپ ابن زیاد حمله کرد، اینان امید داشتند که عُمیر بن الحُبَاب چنان‌که وعده داده، بگریزد ولی غیرت او را مانع آمد و جنگ را سخت درایستاد. ابراهیم خود به قلب سپاه که به مثابه سواد اعظم آن بود، حمله‌ای سخت کرد. چنان‌که دو سپاه در هم آمیختند که آواز به هم خوردن شمشیرها چونان آواز چوب‌گازران قضا را پر کرده بود. ابراهیم به پرچمدار خود پی‌درپی فرمان می‌داد که پرچم را بیشتر برد، سپس یکدل و یکدست حمله آوردند و سپاه ابن زیاد را در هم شکستند. ابراهیم گفت: من مردی را که علی بالای سرش بود و از او بوی مشک می‌آمد، با شمشیر خود به دو نیم کردم، او را بیابید. چون یافتندش دیدند که ابن زیاد است. پس سر از تنش بریدند و پیکرش را سوزانیدند. در این نبرد شریک بن جذیر التَّغَلَبی^۳ بر حصین بن نمیر حمله کرده، او را سخت فرو گرفت. یارانش در رسیدند و او را کشتند.

گویند آن‌که ابن زیاد را کشت، شریک بن جدیر بوده نه ابراهیم بن الاشر. در این نبرد شَرْحَبیل بن ذی الکِلاع نیز کشته شد. سفیان بن یزید الازدی و وَرْقَاء بن عازب الازدی و عبیدالله بن زهیر السُّلَمی هر یک مدعی بود که او خود، ابن زیاد را کشته است.

یاران ابراهیم بن الاشر، فراریان را دنبال می‌کردند. از آنان بیش از آنکه به شمشیر کشته شدند در نهر غرقه گشتند. همه غنایم را گرد آوردند و بشارت پیروزی به مختار دادند و ابراهیم نزد او به مداین آمد. آن‌گاه ابراهیم عمال خود را روان فرمود. برادرش

۲. فرد

۱. حثمی

۳. التعلبی

عبدالرحمان را به نصیبین فرستاد و بر سنجار و دارا و سرزمین‌های بالای جزیره مستولی شد. زُقر بن الحارث را حکومت قریسیا^۱ داد و حاتم بن النعمان الباهلی را به حران و رها و سمیساط^۲ فرستاد و عُمیر بن الحُبَاب السُّلَمی به کفر توئا^۳ و طور عبدین حکومت داد و خود در موصل ماند و سر عبیدالله و سردارانش را نزد مختار فرستاد.

رفتن مصعب بن الزبیر به سوی مختار و کشتن او

عبدالله بن الزبیر در اوایل سال ۶۷ و اواخر سال ۶۶ حارث بن ربیعہ معروف به قُبَاع را از بصره عزل نمود و برادر خود مُصَعَب را به جای او گماشت. چون مصعب به بصره آمد، به مسجد شد و از منبر بالا رفت و حارث بن ربیعہ را بر پله پایین نشانید و سپس خطبه خواند و آیاتی از آغاز سوره القصص قرائت کرد و فرود آمد. اشراف کوفه که از مختار گریخته بودند، نزد او آمدند. از جمله شیبث^۴ ابن ربیع در حالی که فریاد می‌زد «واغوثاه» بر او داخل شد. همچنین محمد بن الاشعث پس از او وارد شد و او را به نبرد با مختار تحریض نمود. مُصَعَب به مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه که عامل او در فارس بود، نامه نوشت و از او خواست که در نبرد با مختار همراه او شود، ولی مهلب به سخن او گوش نداد. مصعب، محمد بن الاشعث را با نامه نزد او فرستاد. مهلب گفت: مصعب جز تو چپاری نیافت. گفت: من چپار نیستم، ولی بردگان ما بر ما و فرزندان و خانواده‌های ما غلبه یافته‌اند. مهلب با شنیدن این سخن، با جماعت و اموالی عظیم با او به جانب بصره آمد. مصعب نزدیک جسر، لشکرگاه زد و عبدالله بن مخنف را در نهان به کوفه فرستاد تا مردم را از گرد مختار بپراکند و آنان را به جانب ابن الزبیر بکشاند و خود لشکر را تعبیه داد و عَبَاد بن الحُصَین الحَطَمی^۵ التمیمی را بر مقدمه فرستاد. و میمنه را به عمر بن عبیدالله معمر داد و میسر را به مهلب. چون خبر به مختار رسید، سپاه خود را به سرداری ابن شَمِیْط به مقابله روانه فرمود. و او در حمام اَعین^۶ لشکرگاه زد. آن‌گاه سران چهار بخش کوفه را که با ابراهیم بن الاشر بن بودند، بر سپاه ابن شَمِیْط درافزود. چون دو سپاه در مقابل هم قرار گرفتند، مهلب از میسر حمله کرد. ابن کامل که در میمنه ابن شَمِیْط بود، سخت

۱. قیس	۲. شمشاط
۳. کفرنوبی	۴. شیبث
۵. الحبطی	۶. و عسکر محمد فی اعفر

پایداری نمود. مهلب بار دیگر حمله کرد، این بار ابن کامل لختی پایداری نمود، ولی رو به گریز نهاد. آن‌گاه همه سپاه حمله آورد. ابن شمیط منهزم شد. یاران مصعب شمشیر در پیادگان نهادند. مصعب، عباد را بفرستاد تا همه اسیران را به قتل آورد. از دیگر سو، محمدبن الاشعث با جماعتی از سواران کوفی از پی فراریان تاختند و هر که را یافتند، کشتند. چون مصعب از کشتار فراغت یافت، پیش آمد، از فرات بگذشت و در ناحیه واسط گروهی از ضعفا و بار و بنه آنان را به کشتی‌هایی نشانند و از راه نهر فرات به کوفه روانه کرد. چون خبر این هزیمت و قتل اصحاب مختار به وی رسید و شنید که مصعب از راه رودخانه و خشکی به جانب او می‌آید، رفت تا آنجا که سیلحین^۱ و حیره^۲ و نهر یوسف^۳ و نهر قادسیه به یکدیگر می‌پیوندند، رسید و آب فرات را سد کرد. چون آب فرات کم شد کشتی‌ها به گل نشستند. ولی یاران مصعب از کشتی‌ها بیرون آمدند و سد را برداشتند و بار دیگر روانه کوفه شدند. مختار به حروراء رفت و میان آنان و کوفه حایل شد. و فرمود تا قصر و مسجد را استوار دارند و ساز و برگ فراوان بدانجا برند. مصعب پیش می‌آمد، بر میمنه او مهلب بود و بر میسره او عمر بن عبیدالله و بر سواران او عباد بن الحُصین فرمان می‌راند. مختار نیز سلیم بن یزید الکندی را بر میمنه قرار داد و سعید بن منقذ الهمدانی را بر میسره و عمرو بن عبدالله^۴ التهدی را بر سواران. محمدبن الاشعث با کسانی که از کوفه گریخته بودند، به میان دو سپاه آمد. چون دو گروه به هم ریختند و ساعتی نبرد کردند، عبدالله بن جعد بن هبیره المخزومی به گروهی که در مقابل او بودند، حمله کرد و آنان را در هم شکست و وادار به گریز نمود. آن‌گاه مهلب، بر گروهی از سپاه مختار که روبه‌روی او بود، حمله آورد و لشکر مختار را سخت در هم کوبید و از جای خود به عقب راند. پس مالک بن عمر التهدی با پیادگان خود بر محمدبن اشعث حمله آورد، محمد و همه یارانش کشته شدند. در این نبردها عبیدالله بن علی بن ابی طالب هم که در لشکر مصعب بود، کشته شد. مختار می‌جنگید تا دو سپاه از هم جدا شدند و مختار به قصر آمد. روز دیگر مصعب پیش تاخت تا به سبخه رسید. در آنجا راه آذوقه بیست. مردم اندکی غذا و آب می‌آوردند و نهانی به آنان می‌رسانیدند. چون مصعب از آن آگاه شد راه هر گونه آمد و شدی را بریست. مختار و

۱. مسلحین

۲. قادسیه

۳. نهر یسر

۴. عمر بن عبیدالله

یارانش سخت تشنه شدند. آب چاه را با اندکی عسل می آمیختند و می خوردند. پس مختار از یارانش خواست که به استقبال مرگ روند. خود حنوط کرد و خویش را خوشبو نمود و با بیست تن که یکی از آنان سائب بن مالک^۱ الاشعری بود، از قصر بیرون آمد. و چون سائب او را ملامت کرد گفت: ای مرد احمق ابن الزبیر دست روی حجاز افکند و ابن نجده یمامه را تصرف کرد و پسر مروان شام را، من نیز همانند آنان هستم، جز اینکه به خونخواهی اهل بیت برخاستم زیرا دیدم عرب را بدان اهتمامی نیست. اینک اگر تو هیچ نیتی نداری، از شرف خویش دفاع کن. پس حمله کرد و پیش تاخت تا به دست دو مرد از بنی حنیفه به نام طرفه و طراف که هر دو پسران عبداللّه بن دجاجه بودند، کشته شد. [به هنگام مرگ ۶۷ سال داشت. این واقعه در چهاردهم ماه رمضان سال ۶۷ واقع شد.]

چون عبداللّه بن جمده بن هییره دید که مختار آهنگ مرگ دارد، از دیوار قصر فرود آمد و نزد یکی از خویشاوندانش پنهان شد. سپس کسانی که در قصر مانده بودند، نزد مصعب کس فرستادند و به حکم او فرود آمدند. مصعب همه را بکشت. احنف بن قیس به زنده گذاشتن آنان اشارت کرد ولی اشراف کوفه بر او اعتراض کردند، مصعب نیز رأی آنان را ترجیح داد. سپس دستور داد تا دست مختار بن ابی عبیده را از میج بریدند و در کنار مسجد به دیوار کوبید. کسی آن دست را از آنجا پایین نیاورد، مگر آن گاه که حجاج به کوفه آمد. همچنین زن او عمره دختر نعمان بن بشیر الانصاری را نیز بکشت. عمره می پنداشت که مختار پیغمبر است. مصعب او را به زندان افکند و از برادرش عبداللّه بن الزبیر در باب او اجازت خواست و چون اجازت داد، او را به قتل آورد.

آن گاه مصعب به ابراهیم بن الاشر نوشت و او را به اطاعت خود فراخواند و او را به امارت و منصب اعنة الخیل و هر چه از مغرب در تصرف آورد، وعده داد. عبدالملک نیز به او نامه نوشت و وعده حکومت عراق را به او داد. میان یاران او در گزینش این دو اختلاف افتاد، ولی ابراهیم چون ابن زیاد را کشته بود و نیز از بیم اشراف شام به مصعب گروید و نزد او رفت. مصعب، مهلب را به جای او به جزیره وارمینیه و آذربایجان فرستاد. و نیز گویند که چون مختار به هنگام آمدن مصعب به بصره، مخالفت خود با عبداللّه بن الزبیر را آشکار کرد، احمر بن شمیط را بر مقدمه فرستاد. مصعب نیز عباد الحطمی^۲ را به مقابله او فرستاد عیید اللّه بن علی بن ابی طالب نیز با او بود. شب هنگام به

۱. مسلک

۲. الحبطی

یکدیگر رسیدند و همه شب را در نبرد گذرانیدند. اصحاب مصعب عقب نشستند و به لشکرگاه خود رفتند و جنگ سخت شد و جماعتی از اصحاب مصعب از جمله محمد بن الاشعث کشته شدند. چون صبح دمید، مختار دید که یارانش به درون سپاه مصعب فرو رفته‌اند، چنان‌که کسی در کنار او نیست. این بود که بازگشت و به قصر داخل شد. او یارانش را گم کرده بود. یارانش به او پیوستند و هشت هزار تن همراه او به قصر داخل گشتند. مصعب چهار ماه آنان را به محاصره گرفت. مختار هر روز با شمشیر می‌جنگید تا کشته شد. آنان که در قصر بودند از مصعب امان خواستند، مصعب امان داد و از قصر بیرون آمدند شش هزار مرد بودند. مصعب همه را بکشت.

چون مصعب کوفه را گرفت، عبدالله بن الزبیر، پسر خود حمزه را به بصره فرستاد. او سیرت بدخوییش آشکار کرد و چنان‌که باید به کاری نمی‌رسید. مردم شکایت او به مالک بن مسمع بردند. مالک بر جسر بایستاد و به حمزه پیغام داد که نزد پدرت بازگرد. احنف نیز به پدرش عبدالله بن الزبیر نوشته بود که او را از حکومت بصره عزل کند و مصعب را بازگرداند. عبدالله چنین کرد. حمزه خواست اموال را نیز با خود ببرد ولی مالک بن مسمع راه بر او بگیرفت و گفت نمی‌گذارم اموال و عطایای ما را با خود ببری. ولی عییدالله بن عبدالله عطای او را بر عهده گرفت و مالک از او دست برداشت.

و نیز گفته‌اند که مصعب یک سال پس از قتل مختار، نزد عبدالله بن الزبیر کس فرستاد و خواستار بازگشت به بصره شد. عبدالله نیز او را به بصره بازگردانید. پیش از این مَهَلَب بن ابی صُفْرَه بر فارس حکومت داشت، اینک به فارس بازگردید تا با ازارقه بیجنگد. در همه ایام مصعب و حمزه، مهلب با ازارقه در نبرد بود. چون مصعب به بصره بازگشت، خواست مهلب را حکومت موصل و جزیره و ارمینیه دهد تا میان او و عبدالملک حائل باشد. پس او را از فارس فراخواند. مهلب پسر خود مغیره را به جای خود گذاشت و بیامد. چون به بصره رسید، مصعب او را از نبرد با خوارج و حکومت فارس عزل کرد و عمر بن عییدالله بن مَعْمَر را به جای او به فارس فرستاد. او را با خوارج جنگ‌هایی است که ما در جای خود در اخبار خوارج از آن سخن خواهیم گفت.

مخالفت عمرو^۱ بن سعید الاشدق^۲ و کشته شدن او

عبدالملک پس از بازگشتنش از قنسرین به دمشق، چندی در دمشق ماند، سپس به عزم قتال با زُقرین^۳ الحارث الکلابی^۴ به قرقسیا حرکت کرد و خواهرزاده خود عبدالرحمان بن ام الحکم الثقفی را به جای خود نهاد. عمرو بن سعید نیز با او بود. ولی چون به بطنان رسیدند عمرو بن سعید عصیان کرد و شب هنگام به دمشق بازگشت. ابن ام الحکم از بیم او بگریخت. عمرو بن سعید به شهر داخل شد و خانه ابن ام الحکم را درهم کوبید. مردم گرد او جمع شدند و او برای ایشان سخن گفت و وعده‌های نیکو داد. عبدالملک از پی او به دمشق آمد و شهر را در محاصره گرفت و زمانی میان دو گروه جنگ بود، سپس صلح کردند و میانشان محضری نوشته شد و عبدالملک او را امان داد. عمرو به نزد عبدالملک رفت. چون عبدالملک به دمشق وارد شد، چهار روز درنگ کرد پس عمرو بن سعید را فراخواند. عبدالله بن یزید بن معاویه که داماد او بود گفت: از عبدالملک بپرهیز زیرا برجان تو بیمناکم. عمرو بن سعید گفت: به خدا سوگند اگر من در خواب باشم، عبدالملک را یارای بیدار کردن من نیست و به آن پیک که آمده بود، وعده داد که شامگاه می آید. سپس زرهی در زیر لباس خود پوشید و با صد تن از موالی خود به جانب عبدالملک روان شد. عبدالملک نیز بنی مروان و حسان بن بجدل^۵ الکلبی و قبیصة بن ذؤبب الخزاعی را گرد خود جمع کرد و عمرو را اجازت فرمود که درآید. و همچنان اصحاب او بر درها نشسته بودند. چون عمرو بن سعید تنها با غلام خود به میان سرای رسید و آن گروه را برگرد عبدالملک بدید، خطر را احساس کرد و به غلام خود گفت برو و برادرم یحیی را بگویی تا بیاید. غلام سخن او را درنیافت. عمرو بار دیگر سخن خود تکرار کرد. غلام گفت: آری ولی سخن او درنیافته بود. عمرو خشمگین شد و غلام را گفت: از پیش چشمم دور شو. آنگاه عبدالملک حسان و قبیصة را گفت تا عمرو را به درون برند. پس او را در کنار خود بر تخت بنشانند و لختی با او سخن گفت. سپس فرمان داد تا شمشیرش را از او بستانند. عمرو این امر را ناخوش داشت و گفت: ای امیرالمؤمنین از این کار بپرهیز. عبدالملک گفت: آیا طمع آن داری که در مجلس من با

۲. الاشرف

۴. الکلابی

۱. عمر

۳. زخر

۵. نجد

شمشیر بنشینتی؟ شمشیرش را از او بگرفتند. سپس عبدالملک گفت: ای ابو امیه، آن‌گاه که تو مرا خلع کردی، من سوگند خوردم که اگر تو را دیدم در حالی که بر تو غلبه یافته‌ام تو را در غل و زنجیر کشم. بنی مروان گفتند: و او را آزاد خواهی ساخت. عبدالملک گفت: آری. مرا با ابو امیه چه کار؟ بنی مروان، عمرو بن سعید را گفتند: ای ابو امیه، سوگند امیرالمؤمنین را مشکن. عمرو گفت: چنین کنم. پس غل و زنجیری را از زیر مسند خود بیرون آورد و غلامی را فرمان داد که آن را بر دست و پای او نهد. عمرو گفت: ای امیرالمؤمنین تو را به خدا سوگند بدین حال مرا به مردم منمای. عبدالملک گفت: آیا در دم مردن هم دست از حيله‌گری بر نمی‌داری؟ پس ناگهان او را به سوی خود کشید، چنانکه دهانش را بر لبهٔ تخت فرو کوفت و دندان‌های پیشین‌اش بشکست. عمرو گفت: ای امیرالمؤمنین مرا مکش. گفت: به خدا سوگند اگر می‌دانستم که تو به من ابقا می‌کنی و کار قریش به توبه صلاح می‌آید، تو را نمی‌کشتم. ولی دو تن همانند من و تو در یک شهر نتوانند بود. و او را دشنام داد و خود برای نماز بیرون آمد و برادرش عبدالعزیز را گفت که او را بکشد. چون عبدالعزیز شمشیر کشید و بر سر او رفت، عمرو از خویشاوندی یاد کرد. عبدالعزیز از کشتن او بازایستاد و به جای خود نشست. چون عبدالملک از مسجد بیامد و عمرو را زنده یافت با برادر خود عبدالعزیز درشتی کرد. سپس درها را بست و عمرو را پیش خواند و به دست خود سرش را برید. و گویند که عبدالملک غلام خود ابن الزعیریه^۱ را به کشتن او فرمان داد.

چون عبدالملک برای نماز بیرون آمد مردم عمرو بن سعید را با او ندیدند. برادر و یاران و بندگانش که به هزار تن می‌رسیدند نیز حُمید بن حُرَیث و زهیر بن الابرده عمرو را ندا دادند و در مقصوره را شکستند و مردم را با شمشیر زدند. ولید بن عبدالملک به سوی مردم بیرون آمد و ساعتی به تبرد پرداخت در این حال عبدالرحمان بن ام‌الحکم‌التقی سر عمرو را بیرون آورد و به جانب مردم انداخت و عبدالعزیز بن مروان چند کیسه زر بر سر آنان ریخت. مردم زرها را غارت کردند و از پی کار خود رفتند. سپس عبدالملک به جست‌وجوی حال ولید - پسر خود - آمد، گفتند: زخم برداشته است. آن‌گاه یحیی بن سعید و عنبسه برادران عمرو را بگرفت و به زندان کرد و همهٔ فرزندان عمرو را نیز محبوس داشت. و چون آنان را از زندان بیرون آورد به مصعب پیوستند. چون مصعب به

۱. بن الزعیر

قتل آمد بار دیگر آنان نزد عبدالملک آمدند، عبدالملک امانشان داد. عمرو را چهار پسر بود: امیه و سعید و اسماعیل و محمد. چون عبدالملک را چشم بر آنان افتاد گفت: شما خاندانی بودید که همواره برای خود فضیلتی قایل بودید که خداوند آن را برای شما قرار نداده بود. و آنچه میان من و پدرتان گذشت، حادثه تازه‌ای نبود بلکه کینه‌ای دیرین بود در دل اجداد شما و اجداد ما، در عصر جاهلی. سعید گفت: ای امیرالمؤمنین تو از چیزی سخن می‌گویی که در جاهلیت بوده و اینک اسلام آمده و آن بنیان را از پی افکنده است. و وعده بهشت و بیم از جهنم داده است. اما عمرو که پسر عم تو بود، به خدا پیوست و تو خود بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای. اگر بخواهی ما را به گناه او مؤاخذه کنی آر میدان در دل زمین برای ما از زیستن بر روی زمین بهتر است. عبدالملک به رقت آمد و گفت: پدر شما مرا میان اینکه من او را بکشم یا او مرا بکشد، مخیر کرده بود و من کشتن او را بر کشته شدن خود برگزیدم. و اما شما، من سخت به شما راغبم و خویشاوندیتان را پاس می‌دارم. آن‌گاه آنان را جوایز و صلوات کرامند داد.

نیز گویند که خلع و کشتن عمرو، بدان هنگام بود که عبدالملک برای نبرد با مصعب می‌رفت. عمرو از او خواسته بود که او را ولیعهد خود سازد چنان‌که پدرش مروان کرده بود. اما عبدالملک نپذیرفته بود. این بود که به دمشق بازگشت و عصیان آشکار کرد و بر او آن گذشت که گذشت. قتل او به سال ۶۹ هجری بود.

رفتن عبدالملک به عراق و کشته شدن مُصْعَب

چون شام عبدالملک را صافی شد، آهنگ غزو عراق کرد. نامه‌هایی از اشراف عراق به او رسیده بود. او را به عراق دعوت کرده بودند. اصحابش از او خواستند که در کار شتاب نکند، ولی او سر بر تافت و به سوی عراق عنان گشود. خیر حرکت او به مصعب رسید، به مهلب بن ابی صفره که در فارس با خوارج می‌جنگید، نامه نوشت تا با او مشورت کند. مصعب عمرو بن عبیدالله بن معمر را از حکومت فارس و نبرد با خوارج عزل کرده و مهلب را به جای او گماشته بود.

چون عبدالملک از شام آهنگ قتال مصعب نمود، خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید با او بود. خالد او را گفت اگر مرا به بصره فرستی و سپاهی اندک از پی من روانه سازی من

تو را بر آن شهر استیلا خواهم داد. عبدالملک او را اجازت داد و او در خفا به بصره آمد و در خانه عمرو بن اَصْمَعِ الباهلی فرود آمد. عمرو بن اَصْمَعِ او را در پناه گرفت و نزد عباد بن الحُصَین که رئیس شرطه ابن معمر بود، کس فرستاد که خالد به زینهار من است - چون مصعب از بصره بیرون رفته بود و عبد الله بن عبیدالله بن معمر را به جای خود نهاده بود. این بود که عمرو بن اَصْمَعِ، امید بدان داشت که عباد بن الحُصَین را به یاری جلب نماید - باری عمرو بن اَصْمَعِ پیام داد که خالد در زینهار من است و دوست داشتم که تو را نیز آگاه کنم تا پشتیبان من باشی. چون رسول پیغام بگزارد، عباد گفت: او را بگویی هم اکنون با سواران خود آمدم. عمرو بن اَصْمَعِ خالد بن اسید را گفت: عباد اینک می آید و من نتوانم تو را از آسیب او در امان دارم باید نزد خالد بن مِشْمَع بروی. خالد بن اسید نیز به مالک پناه برد. مالک، مردانی از قبایل بکر بن وائل و ازد را بسیج نمود. مصعب زَحْرَبِ قیس الجُفَی را با هزار سپاهی به یاری ابن معمر فرستاد و عبدالملک نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان^۲ را به یاری خالد بن اسید روانه نمود. میان دو سپاه جنگ درگرفت ولی کار به مصالحه کشید، بدان شرط که خالد بن اسید را بیرون برانند، آنان نیز خالد را برانندند. عبدالملک به دمشق بازگشت.

مصعب به بصره آمد، بدان طمع که خالد را فراچنگ آورد. چون دید که او را امان داده اند و از شهر بیرون رفته است، بر ابن مَعْمَر خشم گرفت و اصحاب خالد را دشنام داد و آنان را بزد و خانه هایشان را خراب کرد و نیز خانه مالک بن مِشْمَع را فرو کوفت و اموال او را به غارت داد. پس ابن معمر را از فارس عزل کرد و مهلب را به جای او فرستاد. مصعب به کوفه رفت و در آنجا بماند تا آنگاه که برای مقابله با عبدالملک از آنجا بیرون آمد. احنف نیز با او بود و در کوفه وفات یافت.

در سال ۷۱ بار دیگر عبدالملک عازم عراق شد. مصعب چون خبر بشنید، از مهلب خواست که با او همراه شود و مردم بصره را بسیج کند. مهلب گفت که او درگیر نبرد با خوارج است و نیز گفت که مردم عراق با عبدالملک مکاتبه کرده اند و پیمان نهاده اند. سپس مصعب، ابراهیم بن الاشتر را که بر جزیره و موصل حکم می راند، فراخواند و او را بر مقدمه به جانب عبدالملک روان داشت. ابراهیم پیامد تا به لشکرگاه رسید. عبدالملک نیز از آن سوی روان شد و بر مقدمه برادر خود محمد بن مروان و خالد بن عبیدالله بن اسید

را بفرستاد. اینان در نزدیکی قرقیسیا فرود آمدند و زُفر بن الحارث الکلائی را که در آنجا بود به محاصره افکندند، ولی عبدالملک با زُفر صلح کرد و زفر پسر خود هُدَیل را با سپاهی همراه او کرد و تا به مسکن جایی که لشکرگاه مصعب بود، پیش تاخت. در آنجا هُدَیل بن زفر بگریخت و به مصعب پیوست.

عبدالملک برای بزرگان عراق نامه‌هایی نوشت و آنان نیز بدو نامه نوشتند و عبدالملک همه را وعده حکومت اصفهان داد. ابن الاشر نام‌های را که به او نوشته بود، سر بسته نزد مصعب آورد، مصعب آن را خواند، معلوم شد که عبدالملک او را به سوی خود دعوت کرده بود و حکومت عراق را به او وعده داده بود. مصعب گفت: این چیزی نیست که کس بدان رغبت نماید. ابراهیم گفت: این بی‌وفایی و خیانت است و من گرفتار این دام نمی‌شوم و پندارم که عبدالملک برای همه یارانت چنین نامه‌هایی نوشته باشد. از من بپذیر و همه را به قتل آور، یا در زندانی که از آن تنگ‌تر نباشد، به حبسشان افکن. مصعب این رأی را نپذیرفت. مردم عراق همچنان در نهان راه غدر می‌پیمودند. قیس بن الهیثم آنان را از غدر به مصعب ملامت کرد و از اینکه به طاعت مردم شام آیند، برحذر داشت. مردم عراق از فرمان قیس سربرتاقتند. چون دو لشکر به هم رسیدند، عبدالملک نزد مصعب رسولی فرستاد و گفت: کار را به شورا وامی‌گذاریم. مصعب گفت: میان ما جز شمشیر نخواهد بود. عبدالملک برادر خود محمد بن مروان را پیش داشت و مصعب، ابراهیم بن الاشر را و او را با سپاهی که از پی‌اش روانه کرد، یاری داد. ابراهیم، محمد را از جایش بجنبانید ولی عبدالملک، عبدالله بن یزید بن معاویه را به یاری‌اش فرستاد و جنگ سخت شد، و مسلم بن عمرو الباهلی پدر قتیبه کشته شد و او از اصحاب مصعب بود. مصعب نیز عتاب بن وُرَقاء را به یاری ابراهیم فرستاد، ابراهیم را این کار ناخوش آمد و گفت: تو را نگفتم که عتاب یا کسانی همانند او را به یاری من نفرست؟

این عتاب با عبدالملک بیعت کرده بود و مردم را به فرار دعوت کرد. چون او بگریخت ابن الاشر پای فشرده تا کشته شد. عُبَید بن میسره، قاتل او، سرش را برای عبدالملک فرستاد. مردم شام پیش راندند و مصعب خود به جنگ پرداخت. آن‌گاه سران مردم عراق را به نبرد فراخواند ولی آنان از فرمان او سربرتاقتند و عذرها آوردند و در کار رزم درنگ بسیار نمودند. محمد بن مروان به مصعب نزدیک شد و او را دعوت به تسلیم و امان کرد و گفت که مردم عراق او را فرو گذاشته‌اند ولی مصعب از امان‌خواستن و

تسلیم شدن سربرتافت. محمد بن مروان، آنگاه عیسی بن مصعب بن الزبیر پسر او را ندا داد. پدر او را اذن ملاقات داد. محمد بن مروان او را امان می داد. عیسی نزد پدر آمد و آنچه رفته بود بگفت. پدر گفت: آیا پنداری که به عهد خود وفا کنند؟ اگر خواهی که نزد آنان روی چنان کن. عیسی گفت: آیا زنان قریش نخواهند گفت که پدر را فرو گذاشت و خود را برهانید؟ مصعب گفت: پس نزد عمویت به مکه بازگرد و از آنچه عراقیان کرده اند او را آگاه ساز. مرا رها کن که من از کشتگانم. عیسی گفت: من چیزی در باب تو به قریش نمی گویم. به بصره برو که آنان در طاعت تو هستند یا نزد امیرالمؤمنین به مکه بازگرد. گفت: آیا قریش نخواهند گفت که من گریخته ام؟ سپس پسر را گفت: ای فرزند بر دشمن بتاز که من از پی تو می آیم. عیسی با جماعتی حمله کرد و از دو سو تیغ در یکدیگر نهادند. عیسی کشته شد. عبدالملک بار دیگر مصعب را ندا داد که امان او بپذیرد. مصعب نپذیرفت و به خیمه خود بازگشت و حنوط کرد و خیمه ها را سرنگون نمود و به جنگ بیرون آمد و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را فراخواند و دشنامش داد و بر او حمله آورد و زخمش زد. مردم عراق از گرد او پراکنده شدند، چنانکه بیش از هفت تن با او نماند. مصعب زخم های بسیار برداشته بود. در این حال عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بازگشت و او را بکشت و سرش را نزد عبدالملک آورد. عبدالملک هزار دینار او را پاداش داد. عبیدالله نستاند و گفت او را به انتقام خون برادرم کشته ام. برادر او راهزنی می کرد و رئیس شرطه مصعب او را کشته بود.

و گویند آن که مصعب را کشت، زائده بن قدامة الثقفی از اصحاب مختار بود. ولی عبیدالله سر از تنش بازگرفت. عبدالملک فرمان داد تا او و پسرش عیسی را در دیر^۱ جاثلیق نزدیک رود دُجیل^۲ به خاک سپردند. این واقعه در سال ۷۱، اتفاق افتاد.

پس از قتل مصعب، عبدالملک سپاه عراق را به بیعت دعوت کرد. آنان نیز با او بیعت کردند. عبدالملک به کوفه روان شد. چهل روز در نُخَیله اقامت گزید و برای مردم سخن گفت و نیکوکاران را وعده های نیک داد و بدکاران را تهدید نمود. سپس یحیی بن سعید را از میان قبیله جُفَفه فراخواند. جعفری ها خویشاوندان مادری او بودند. یحیی بن سعید را حاضر آوردند. عبدالملک او را امان داد. آنگاه برادر خود بُشربن مروان را حکومت کوفه

داد و محمد بن عُمیر^۱ را هَمْدان و یزید بن زُؤیم^۲ را حاکم ری قرار داد و حکومت اصفهان را - با آنکه وعده داده بود - به کسی از آنان نداد. عبداللّه بن یزید بن اسد، پدر خالد القسری و یحیی بن معیوف^۳، به علی بن عبداللّه بن عباس پناهنده شده بودند و هَدَّیل بن زُفر بن الحارث و عمرو بن زید الحکمی به خالد بن یزید بن معاویه. عبدالملک همه را امان داد. عمرو^۴ بن حُرَیث برای او غذایی ترتیب داد و او را به خورتق دعوت نمود و بار عام داد. مردم همه داخل شدند. چون عمرو بن حُرَیث درآمد، عبدالملک او را بر روی تخت خود نشاند. چون مردم طعام خوردند، همراه عمرو در قصر به گردش پرداخت و از یک یک غرفه‌ها و سرای‌ها می‌پرسید که این از آن کیست؟ و او پاسخ می‌داد.

چون خبر حرکت مصعب به عبداللّه بن خازم رسید، آن‌گاه که به نبرد عبدالملک خواست شد، عبداللّه پرسید: آیا عمر بن عبیداللّه بن مَعْمَر با او است؟ گفتند: او در فارس است. پرسید: مُهَلَّب؟ گفتند: سرگرم نبرد با خوارج است. پرسید: عَبَّاد بن الحُصَین؟^۵ گفتند در بصره است. گفت: و من در خراسانم:

خَذِیْنِی وَ جَرِیْنِی جَعَارِی^۶ وَ ابِشْرِی^۷ بلحم امری لم یشهد الیوم ناصره
عبدالملک سر مصعب را به کوفه و از آنجا به شام فرستاد و آن را در دمشق بیاویختند. می‌خواستند سر را در شهر بگردانند ولی زن عبدالملک، عاتکه دختر یزید بن معاویه نگذاشت. آن را غسل داد و به خاک سپرد.

چون خبر قتل مصعب به مهلب رسید او همچنان سرگرم نبرد با ازارقه بود. برای عبدالملک از مردم بیعت گرفت. و چون خبر قتل مصعب به برادرش عبداللّه بن زبیر رسید برای مردم سخن گفت. و گفت: «سپاس خدای را که آفرینش و فرمان به دست او است. پادشاهی را به هر که خواهد بدهد و از هر که خواهد بازگیرد. هر که را خواهد، عزت دهد و هر که را خواهد، ذلت بخشد. بدانید. خداوند کسی را که حق با او است خوار نمی‌سازد، اگر چه همه مردم به خلاف او برخیزند. ما را از عراق خبری آمد که هم اندوهگینان ساخت و هم شادمان. این خبر، خبر قتل مصعب بود. اما آنچه سبب شادمانی ما شد، این بود که مرگ او شهادت بود. و اما آنچه اندوهگینان ساخت رنجی

۲. یزید بن ورقاء...

۴. عمر

۶. چهاراً

۱. نمیر

۳. معتوف

۵. الحسین

۷. انشدی

است که دوستی مهربان، از جدایی دوستش تحمل می‌کند. مصعب بنده‌ای از بندگان خدا و یکی از یاران من بود. مردم عراق اهل غدر و نفاق‌اند. او را به چنگ آوردند و به بهایی اندک فروختند. اگر مصعب کشته شد، چنین باد. هیچ یک از ما - به خدا سوگند - برخلاف فرزندان ابوالعاص بر بستر نمرده‌ایم. نه در جاهلیت و نه در اسلام. آری جز به طعن نیزه‌ها یا در سایه شمشیرها جان تسلیم ننموده‌ایم. این جهان عاریتی است از سوی آن پادشاه برتر که قدرتش را زوالی نیست و پادشاهی‌اش را پایانی نه. اگر جهان به ما روی آورد، از آن سرمست نمی‌شویم و اگر پشت کند، برایش اشکی نمی‌ریزیم. این سخن من است. برای خود و شما آمرزش می‌طلبم.»

چون خبر به بصره رسید برای بر دست گرفتن حکومت آن میان حُمران ابن اَبان و عبیدالله ابن ابی بکره نزاع درگرفت. حمران از عبدالله بن الاهتم که در نزد بنی‌امیه صاحب منزلتی بود، یاری خواست و بر حکومت بصره دست یافت. ولی به هنگامی که عبدالملک بعد از مصعب عراق را متصرف شد، خالد بن عبدالله بن اسید را به حکومت بصره فرستاد. خالد، عبیدالله بن ابی بکره را به جای خود به بصره روان فرمود. او حُمران را عزل کرد، سپس خالد به بصره وارد شد. عبدالملک در سال ۷۳ خالد را عزل کرد و برادر خود، بشر را حکومت داد و کوفه را نیز ضمیمه آن کرد. بشر خود به بصره رفت و عمرو بن حُرَیث را بر کوفه گماشت.

عبدالملک پس از قتل مصعب، برادر خود محمد بن مروان را به سال ۷۳ به ارمینیه فرستاد او با رومیان نبرد کرد و آنان را در هم شکست و چنان نهاد که هر روز هزار دینار به او پردازند.

خبر زُفر بن الحارث در قرقسیا

در واقعه راهط، از رفتن زُفر بن الحارث به قرقسیا و گرد آمدن قبایل قیس بر او سخن آوردیم. زفر در قرقسیا برای عبدالله بن الزبیر دعوت می‌کرد. چون عبدالملک به حکومت رسید به ابان بن عقیبه که در حمص بود، نامه نوشت که به سوی زفر حرکت کند. عبدالله بن زمیت الطایی^۳ بر مقدمه روان شد. عبدالله با زفر به نبرد پرداخت و سیصد تن

۱. حمدان

۲. عبدالله

۳. رمیت العلاء. متن برابر با ابن اثیر است. طبری: رمیة العلاء.

از اصحاب او را بکشت. سپس ابان بن عقبه در رسید و در این جنگ وکیع پسر زفر نیز به هلاکت رسید و این امر زفر را در کار خود ناتوان نمود. سپس عبدالملک، آن‌گاه که به نبرد مصعب می‌رفت به قرقیسیا آمد و آنجا را در محاصره گرفت و منجنیق‌ها نصب کرد و بارو را فرو کوفت. در روز جنگ کلبیان به عبدالملک گفتند: قرقیسیان را با ما می‌آمیز، زیرا چون ما با زفر روبه‌رو شویم آنان روی به‌گریز نهند. عبدالملک چنین کرد و حلقه محاصره را سخت‌تر نمود. زفر هر بامداد به نبرد بیرون می‌آمد تا روزی پسر خود هذیل را پیش خواند و گفت حمله کند و آن‌قدر پیش تازد تا طناب‌های خیمه عبدالملک را ببرد. هذیل چنین کرد. عبدالملک برادر خود را نزد زفر فرستاد و به او پیشنهاد امان کرد. امان برای او و پسرش و همه کسانی که با او هستند و نیز هر چه دارند از آن خودشان باشد. هذیل نزد پدر آمد و گفت که این امان را بپذیر، زیرا عبدالملک برای ما از ابن الزبیر بهتر است. زفر یک سال مهلت خواست به شرط آنکه هر جا که خواهد، زندگی کند و به یاری عبدالله بن الزبیر برنخیزد. در این احوال که رسولان در آمد و شد بودند، عبدالملک را خبر آوردند که چهار برج از برج‌های باروی شهر فرو ریخت. عبدالملک که این خبر شنید صلح را به یک سو افکند و بر دشمن حمله آورد و یاران زفر را به هزیمت داد و به لشکرگاه او داخل شد. زفر به صلح‌گردن نهاد. عبدالملک او را امان داد و قول داد که اموال و دماء را نادیده انگارد. زفر نیز از او خواست که تا عبدالله بن الزبیر زنده است با او بیعت نکنند زیرا بیعت عبدالله را به‌گردن دارد. ولی زفر که دیده بود عبدالملک با عمرو بن سعید بن العاص چه کرده بود، از دیدار با او بیم داشت. آن‌گاه عبدالملک عصای پیامبر (ص) را به عنوان امان نزد او فرستاد. زفر نزد عبدالملک آمد. عبدالملک او را بر تخت در کنار خود نشاند و دختر او رباب را به عقد پسر خود مسلمة بن عبدالملک درآورد. آن‌گاه عبدالملک به جنگ مصعب رفت و زفر نیز پسر خود هذیل را با سپاهی همراه او کرد. چون دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند، هذیل به جانب مصعب گریخت. عبدالملک با ابن الاشر نبرد کرد. چون او کشته شد هذیل در کوفه پنهان شد تا چنان‌که گفتیم، عبدالملک او را امان داد.

کشته شدن عبدالله ابن خازم^۱ در خراسان و حکومت بُکَیر بن وِشَاح^۲ بر خراسان گفتیم که بنی تمیم که در خراسان بودند به خلاف ابن خازم برخاستند. آنان سه گروه بودند. دو گروه دست از مخالفت خود برداشتند ولی گروه سوم که در نیشابور بودند و بحیر بن ورقاء الصریمی بر آنان فرمان می‌راند همچنان در مخالفت خویش پای می‌فشرد. چون مصعب کشته شد، عبدالملک نزد ابن خازم کس فرستاد و از او بیعت خواست و وعده داد که هفت سال او را در خراسان باقی گذارد. عبدالملک نامه را با مردی از بنی عامر بن صعصعه نزد ابن خازم فرستاد. ابن خازم گفت: اگر بیم آن نداشتم که میان بنی سلیم و بنی عامر فتنه‌ای برپا شود، تو را می‌کشتم ولی باید نامه‌ای را که آورده‌ای، بخوری. او نیز نامه را بخورد. بُکَیر بن وِشَاح التمیمی، خلیفه ابن خازم بود در مرو. عبدالملک به او نامه نوشت و حکومت خراسان را به او وعده داد. عبدالملک او را به طمع افکند و او، ابن الزبیر را خلع کرد و دعوت به عبدالملک نمود. مردم مرو دعوت او را پذیرفتند. چون خبر به ابن خازم رسید، ترسید که مباد که مردم مرو و نیشابور علیه او متحد شوند، این بود که نبرد با بحیر بن ورقاء را رها کرد و به مرو آمد. یزید پسرش نیز در ترمذ بود. بحیر از پی او روان شد. در نزدیکی مرو به او رسید، جنگ در گرفت و ابن خازم کشته شد. بحیر و دو تن دیگر که با او بودند او را زخم زدند و او بیفتاد. یکی از آنان بر سینه‌اش نشست و سرش را بیرید. بحیر پیکری را با این خبر خوش نزد عبدالملک فرستاد و سر را نفرستاد. بُکَیر بن وِشَاح با جمعی از مردم مرو پیامد تا سر را بگیرد و نزد عبدالملک بفرستد. ولی بحیر سر را به او نداد و خود سر را نزد عبدالملک فرستاد و پیام داد که خود، او را کشته است تا حکومت خراسان از آن او باشد.

و گویند که این امور بعد از قتل مصعب ابن الزبیر بود که عبدالملک سر او را برای ابن خازم فرستاد و او را به بیعت خود فراخواند. پس او سر را غسل داد و کفن کرد و نزد عبدالله بن الزبیر به مدینه فرستاد. و معامله او با رسول و با بحیر و بکیر چنان بود که گفتیم.

خبر قتل عبدالله بن الزبیر

چون در شام با عبدالملک بیعت کردند، عبدالملک عروه بن اَئِیف را با شش هزار سپاهی

۲. وشاح

۱. خازم

از مردم شام به مدینه فرستاد و فرمان داد که در بیرون شهر درنگ کند و به شهر داخل نشود. عامل ابن الزبیر در این ایام، در مدینه، حارث بن حاطب بن الحارث بن مَعْمَر الْجُمَعی بود. حارث بگریخت و ابن انیف یک ماه در مدینه برای مردم نماز جمعه اقامه کرد. سپس به لشکرگاه خود بازگشت و از آنجا به شام رفت و حارث به مدینه بازگشت.

عبدالله بن الزبیر سلیمان بن خالد الزُرْقَی^۱ الانصاری را به حکومت خیبر و فدک فرستاد. عبدالملک نیز عبدالواحد^۲ بن الحارث بن الحکم را با چهار هزار سپاهی روانه حجاز کرد. عبدالواحد سپاه خود را در وادی القری فرود آورد و جمعی را بر سر سلیمان بن خالد به خیبر فرستاد. سلیمان بگریخت ولی او را بیافتند و بکشند، همه اصحاب او را نیز به قتل آوردند و خود در خیبر بماندند. رئیس آنان ابوالقَمَم^۳ بود؛ این خبر را به عبدالملک دادند. عبدالملک غمگین شد و گفت: مردی صالح را بی هیچ گناهی کشتند. پس عبدالله بن الزبیر، حارث بن حاطب را از مدینه عزل کرد و به جای او، جابربن الاسود بن عوف الزهری را برگماشت. جابر ابوبکر بن ابی قیس را با ششصد تن به خیبر فرستاد. ابوالقَمَم و یاران او بگریختند و جمعی کشته شدند. سپس عبدالملک طارق بن عمرو غلام عثمان را بفرستاد و او را گفت که میان ایله و وادی القری فرود آید و عمال ابن الزبیر را از انتشار باز دارد و هر راهی را که به حجاز می رود سد کند. جابر جماعتی را بر سر ابوبکر^۴ بن قیس به جانب خیبر فرستاد و جنگ درگرفت و ابوبکر با دوستانش از یارانش کشته شد. ابن الزبیر به قُبَاع که عامل او بود در بصره، نامه نوشت تا دو هزار سپاهی به یاری او به مدینه فرستد. قباع نیز بفرستاد. ابن الزبیر جابر را فرمان داد که آنان را به جنگ طارق ببرد. این سپاه با طارق روبه رو شد. سردارشان کشته شد و جمعی از افراد سپاه به قتل آمدند. طارق گفت تا مجروحان را بکشند و اسیران را نیز باقی نگذارند. و به وادی القری بازگشت. ابن الزبیر جابر را از مدینه عزل کرد و طلحة بن عبیدالله^۵ بن عوف معروف به طلحة الندی^۶ را به جای او تعیین کرد. و این واقعه در سال ۷۰ بود و او همچنان در مدینه بود تا آنگاه که طارق او را از آنجا براند. چون عبدالملک

۲. عبدالملک

۴. بکیر

۶. النداء

۱. الدورقی

۳. ابن الهقَمَم

۵. عبدالله

مصعب را کشت و به کوفه داخل شد، حجاج بن یوسف الثقفی را با امان نامه‌ای به سوی عبدالله بن الزبیر فرستاد. او و همهٔ همراهانش را امان داده بود، اگر سر به اطاعت فرود آرند. حجاج در ماه جمادی‌الاولی سال ۷۲ بدان صوب روان شد ولی به مدینه نرفت و در طائف فرود آمد. او سوارانی را به عرفه فرستاده بود، در آنجا با جماعت ابن الزبیر برخورد کردند. در همهٔ برخوردها سپاه ابن الزبیر شکست خورد، و جماعت حجاج پیروزمندانه بازگشت.

حجاج، به عبدالملک نامه نوشت و او را از ناتوانی ابن الزبیر و پراکندگی اصحابش آگاه ساخت و اجازه خواست که به ناحیهٔ حرم داخل شود و او را در حصار گیرد و نیز از او خواست که سپاهی به یاری اش فرستد. عبدالملک به طارق نامه نوشت و او را به پیوستن به حجاج فرمان داد.

حجاج، در ماه ذوالقعدة سال ۷۲ با پنج هزار سپاهی روانهٔ مکه شد. چون به مکه آمد، محرم شد و در بئر میمون فرود آمد و با مردم حج کرد ولی نه طواف کرد و نه سعی بین صفا و مروه به جای آورد. ابن الزبیر او را منع کرده بود. ابن الزبیر در آن سال حج به جای نیاورد زیرا نه در عرفات وقوف کردند و نه رمی جمره توانستند. ولی شتر خود را در مکه قربانی کرد. اما مردم را از طواف و سعی بازداشت. آن‌گاه حجاج منجنیق را بر کوه ابوقییس نصب کرد و کعبه را زیر باران سنگ گرفت. ابن عمر که در این سال، حج به جای می‌آورد، او را پیام داد که از افکندن سنگ باز ایست که مردم در طواف اند. او چنان کرد و منادی او حاجیان را ندا در داد که بازگردید که من به زودی بر ابن‌الزبیر سنگ روان خواهم کرد؛ و چون مهلت به پایان آمد، بر کعبه سنگ روان کرد. در این حال دو روز از آسمان صاعقه آمد و چند تن از لشکر شام را هلاک کرد. شامیان بیمناک شدند. حجاج گفت: اینها صاعقه‌های تهامه است ترسید و شادمان باشید که فتح نزدیک شده است. در این احوال چند تن از یاران ابن الزبیر را هم صاعقه بزد و لشکر شام قویدل شد. یکی از سنگ‌ها، در برابر ابن الزبیر بر زمین افتاد و او از جای نشد و نبرد همچنان ادامه داشت تا آنجا که در شهر قحطی افتاد و مردم گرسنه شدند و ابن‌الزبیر اسب خود را بکشت و گوشت آن را میان اصحابش تقسیم کرد. چنان قیمت‌ها بالا رفت که هر ماکیانی را ده درهم و یک مد ذرت را به بیست درهم می‌فروختند و در این حال خانه‌های عبدالله بن الزبیر پر از گندم و جو و ذرت و خرما بود و از آن به کسی چیزی نمی‌داد مگر

آن قدر که اصحابش را اندک رمقی دهد.

چون محاصره آنان را از پای درآورد و حجاج نیز بر ایشان امان فرستاده بود ده هزار تن از طاعت او بیرون رفتند و به حجاج پیوستند و از اطراف او پراکنده شدند. از جمله کسانی که او را ترک گفتند، پسران او حمزه و خبیب^۱ بودند؛ تنها پسر دیگرش به نام زبیر با او بماند تا کشته شد.

حجاج سپاه خود را به نبرد تحریض می کرد و می گفت بنگرید که یارانش چه اندک اند و چه ناتوان، پیش بتازید و سرزمین های میان حجون و ابواء را پر کنید. عبدالله بن الزبیر نزد مادر خود اسماء (ذات النطاقین، دختر ابوبکر) آمد و گفت: ای مادر مردم مرا رها کردند، حتی فرزندانم. این قوم هر چه بخواهم، از دنیاوی، مرا ارزانی خواهند داشت، تو چه می گویی؟ اسماء گفت: تو به خود از همه آگاه تری. می دانی که برحق هستی و مردم را به حق دعوت می کنی، پس بدان راه گام نه که یاران تو به خاطر آن کشته شده اند و زمام اختیار خود به دست پسرکان بنی امیه مده. اگر خواهان دنیا باشی پس چه بد بنده ای بوده ای، خود و یاران خود را که در راه تو کشته شدند، هلاک کرده ای؛ و اگر گویی که من برحق بودم و چون یارانم در کار سستی به خرج دادند من نیز ناتوان گشتم، این کار کار آزادگان و دینداران نیست، مگر در دنیا چقدر خواهی زیست. کشته شدن نیکوتر است. گفت: ای مادر می ترسم مرا مثله کنند و بر دار نمایند. اسماء گفت: ای فرزند چون گوسفند ذبح شد از پوست کندن دردمند نشود. برو و از خدای یاری بجوی. پس عبدالله بر سر مادر بوسه داد و گفت: خود نیز چنین می خواستم و من برای چنین روزی برخاسته بودم. من به دنیا روی نیاورده ام و مهر آن را در دل نداشته ام. و آنچه مرا به خروج واداشت چیزی جز آن نیست که می بینم محرمات خدا را حلال می شمارند و از این رو به خشم آمده ام. می خواستم رأی تو را بدانم. تو نیز بر آگاهی من درافزودی. و من ای مادر، امروز کشته می شوم. غمگین مشو و کار را به خداوند واگذار. فرزند تو هرگز آهنگ منکری ننمود و به عمد مرتکب گناهی نشد و از خدر و ستم بیزار بود. و در نظر من هیچ چیز از خشنودی خداوند من، ستوده تر نبوده است. بارخدا یا، این سخنان را برای تبرئه نفس خویش نمی گویم بلکه می خواهم مادرم را بدان تسلیت دهم. مادرش گفت: من امید می دارم که بر مرگ تو صبر کنم. اگر پیش از من از این جهان رخت بربستی فرزندی عزیز

را از دست داده‌ام و اگر پیروز شدم از پیروزی‌ات شادمان می‌شوم. اکنون برو تا بنگرم که سرانجام تو چه خواهد بود. عبدالله گفت: خداوند پاداش خیرت دهد، مرا دعا نمی‌کنی؟ مادر او را دعا کرد. عبدالله با او وداع نمود. چون او را در آغوش کشید دید که زره بر تن پوشیده است. گفت: این کار، کار کسی نیست که آهنگی چون آهنگ تو دارد. گفت: از آن رو آن را بر تن پوشیده‌ام که بهتر از تو دفاع کنم. گفت: بدان نیازی نیست. عبدالله آن را از تن بر کند. مادر گفت: اینک دامن بر کمر زن. پسر چنان کرد و بیرون آمد و بر شامیان حمله‌ای سخت کرد و تنی چند را بکشت. ولی خود و یارانش ناتوان شدند. بعضی اشارت کردند که بگریزد. گفت: بد رهبری خواهم بود اگر قومی را به کشتن دهم و خود از کشته شدن بگریزم.

مردم شام بر درهای مسجد اجتماع کرده بودند. حجاج و طارق، در ناحیه ابطح بودند تا مروه. ابن الزبیر گاه بر اینان حمله می‌آورد و گاه بر آنان. و ابوصفوان عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف را ندا می‌داد و او از آن سوی میدان جنگ، پاسخ می‌گفت. چون حجاج دید که سپاهیان از حمله به او بیمناک‌اند، خود از اسب فرود آمد و به پرچمدار او که در مقابلش ایستاده بود، حمله کرد. عبدالله بن الزبیر به یاری او شتافت و لشکر را از اطرافش تار و مار کرد. سپس بازگشت و در کنار مقام، دو رکعت نماز بگزارد. سپاه حجاج به پرچمدار حمله کردند و او را در نزدیکی باب بنی شیبه کشتند و پرچم به دست مردان حجاج افتاد. ابن الزبیر بار دیگر به قتال پرداخت و ابن مطیع نیز با او بود و جنگید تا کشته شد. بعضی گویند زخم برداشت و پس از چند روز بمرد.

گویند آن روز که می‌خواست کشته شود یارانش را فراخواند و گفت: چهره‌هایتان را بکشاید تا روی شما را ببینم - آنان مغفر داشتند - روی خود بگشودند. آن‌گاه گفت ای آل زبیر از ضربت شمشیرها بیم به دل راه ندهید زیرا رنج درمان جراحی از وارد آمدن آن بیشتر است. شمشیرهایتان را نگه دارید همچنان که صورت‌های خود را حفظ می‌کنید. چشماتان را بر هم نهید تا برق شمشیرها را نبینید و هر کس به شما وارد شود و از پی من نگردد، اگر مرا خواستید، من در خط نخستین هستم. سپس حمله آغاز کرد تا به حجون رسید. در آنجا سنگی بر صورت او آمد و بشکست و خون جاری شد و در همان حال به سختی نبرد می‌کرد، تا کشته شد. و این واقعه در ماه جمادی‌الآخر سال ۷۳ بود. چون سرش را نزد حجاج آوردند، سجده شکر به جای آورد و مردم شام تکبیر گفتند.

حجاج و طارق پیامدند تا به سر کشته او رسیدند. حجاج سر او و سر عبدالله بن صفوان و سر عماره بن عمرو بن حزم را نزد عبدالملک فرستاد و تن او را سرنگون بر کران راست حجون بیاویخت. اسماء مادرش از حجاج خواست که او را دفن کند، حجاج نپذیرفت. عبدالملک، حجاج را که خواهش اسماء را نپذیرفته بود، سرزنش کرد پس جسد او را به مادرش دادند.

چون عبدالله بن الزبیر کشته شد، برادرش عروه بر مرکبی تیز تک نشست و پیش از آنکه از جانب حجاج خبری به عبدالملک برسد، روانه شام شد. عبدالملک به او خوش آمد گفت و او را بر تخت خود بنشانند و سخن را به عبدالله کشانید. عروه گفت: در مکه بود. گفت: چه می کند؟ گفت: کشته شد. عبدالملک به سجده افتاد. سپس عبدالملک را گفت که حجاج جسم او را بر دار کرده است و خواست که آن را به مادرش بازگردانند. عبدالملک گفت: چنین باد. و به حجاج نوشت و از بر دار کردن عبدالله ناخشنودی نمود. حجاج نیز جسد عبدالله را برای مادرش فرستاد. عروه خود بر آن نماز خواند و به خاکش سپرد. مادر نیز در همان نزدیکی ها بمرد.

چون حجاج از کار ابن الزبیر بپرداخت، به مکه داخل شد. مردم مکه با او بیعت کردند. آنگاه فرمود تا مسجد الحرام را از سنگ و خون پاک کنند. و به مدینه رفت. مدینه نیز در زیر فرمان او بود. دو ماه در مدینه بماند و به مردم مدینه بدی ها کرد و گفت شما قاتلان عثمان هستید. و بر دست جماعتی از صحابه با سرب مهر نهاد، چنانکه با اهل ذمه چنین کنند. می خواست که آنان را خوار دارد. از آن جمله بودند: جابر بن عبدالله و انس بن مالک و سهل بن سعد. آنگاه به مکه بازگشت. در نکوهش مدینه، از او سخنانی زشت نقل کرده اند که خدا خود داند. گویند حکومت حجاج در مدینه و آنچه بر سر آن شهر آورد، در سال ۷۴ بود که عبدالملک طارق را از آنجا عزل کرد و حکومت آن به حجاج داد. آنگاه حجاج آن قسمت از کعبه را که عبدالله بن الزبیر ساخته بود، خراب کرد و حجر ابراهیم را که ابن زبیر داخل مسجد کرده بود، در بیرون قرار داد یعنی بدان گونه که در زمان رسول خدا (ص) بود. زیرا حدیثی را که ابن زبیر از عایشه روایت کرده بود، راست نمی پنداشت. چون به صحت آن حدیث آگاه شد گفت ای کاش آن را به همان حال گذاشته بودم.

حکومت مهلب و نبرد او با ازارقه

چون عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره عزل کرد و برادر خود بشر بن مروان را به جای او فرستاد و کوفه را نیز ضمیمه حکومت او نمود، او را گفت که مهلب را به نبرد با ازارقه فرستد و او از مردم بصره هر که را خواهد با خود ببرد و او را به حال خود گذارد و یکی از مردان شریف و معروف به سلحشوری و جنگاوری را با سپاهی گران از پی مهلب روانه نماید و آنان خوارج را دنبال کنند تا همه را نابود سازد.

مهلب جَدِیع بن سعید بن قَبیصه را بفرستاد تا از دیوان جماعتی را برگزیند. این کار بر بشر بن مروان گران آمد، زیرا فرمان مهلب، از سوی خود عبدالملک صدور یافته بود. پس کینه او به دل گرفت و عبدالرحمان بن مخنف را فرا خواند و او را از منزلتی که نزد او داشت، آگاه کرد و گفت من تو را بر سپاه کوفه فرماندهی می‌دهم که به جنگ خوارج روی و مباد که به سخن مهلب گوش فرا دهی یا به امر و نهی او گردن نهی. او نیز اظهار فرمانبرداری کرد. مهلب به رامهرمز فرود آمد و در آنجا با خوارج روبه‌رو شد و بر گرد شهر خندق کند. عبدالرحمان نیز با سپاه خود در فاصله یک میل از او بایستاد، چنان‌که هر دو لشکر یکدیگر را می‌دید. در این حال خبر مرگ بشر بن مروان رسید، ده روز از درنگ آنان گذشته بود. و گفتند که او خالد بن عبدالله را به جای خود بر بصره گماشته است. مردم کوفه و بصره با شنیدن خبر بازگشتند و به اهواز در آمدند. خالد بن عبدالله، به آنان نامه نوشت و آنان را از عقوبت عبدالملک - اگر نزد مهلب باز نگردند - بترسانید، ولی آنان بدو التفات نکردند و به جانب کوفه روان شدند و از عمرو بن حرث - حاکم کوفه - اجازت خواستند که به شهر داخل شوند ولی عمرو به آنان اجازه نداد. آنان نیز بدون اجازت او، وارد شهر شدند.

حکومت امیه بن عبدالله بر خراسان

چون بُکَیر بن وِشَاح^۱ بر خراسان فرمانروایی یافت، مردمی از قبیله تمیم نزد او آمدند، تا جمعی عظیم شدند و عصبیت آشکار ساختند و این اوضاع دو سال به درازا کشید. خراسانیان بیمناک شدند که مباد جنگی درگیر شود و سرزمینشان به فساد کشد و دشمن بر آنان پیروز گردد. پس ماجرا به عبدالملک نوشتند و گفتند این کار جز به مردی از قریش

۱. وشاح

به صلاح نیاید. عبدالملک با اصحاب خود مشورت کرد. امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید گفت که مردی از خویشاوندان خود بفرست. عبدالملک گفت: اگر نه آن بود که تو از پی فدییک گریخته بودی، تو را می فرستادم. امیه عذر آورد و سوگند خورد که سپاهیان او را در عرصه کارزار رها کردند و او چون مرد جنگاوری نداشت، راه فرار در پیش گرفت، تا باقی مسلمانان را از هلاکت برهاند و گفت که عبدالله بن خالد برای تو نوشته بود که من در آن فرار مجبور و معذور بوده‌ام و مردم نیز این را می دانند. عبدالملک او را حکومت خراسان داد. چون بکیر این خیر بشنید، نزد بحیر بن ورقاء که - چنان که گفتیم - در زندان او بود، کس فرستاد و خواست تا او را یاری دهد. اما بحیر سر باز زد. یکی از یاران بحیر اشارت کرد که اگر نپذیرد، قتلش حتمی است. بحیر به ناچار پذیرفت و میان او و بکیر صلح افتاد. بکیر چهل هزار (درهم) برایش فرستاد و از او پیمان گرفت که علیه او دست به نبرد نزند. چون امیه به نیشابور رسید، بحیر نزد او رفت و او را از اوضاع خراسان و مردمش بی‌آگاهانید و از غدر بکیر بر حذر داشت و با او به مرو آمد. امیه هیچ متعرض بکیر و عمال او نشد. و از بکیر خواست که فرمانده شرطه او شود. بکیر سربر تافت و گفت من که دیروز در مقابلم سلاحداران حرکت می کرده‌اند، نمی خواهم امروز در مقابل دیگران سلاح به دست حرکت کنم. امیه خواست او را به بعضی از شهرهای خراسان حکومت دهد، بحیر^۱ او را از این کار بازداشت و امیه پسر خود، عبدالله را به سجستان فرستاد. او در بُست فرود آمد و با رُتیبیل ملک ترک، جنگ در پیوست. این رُتیبیل بعد از آن نخستین که کشته شده بود به پادشاهی رسیده بود و مسلمانان از او بیمناک بودند. رتیبیل خواستار صلح بود و هزار هزار (درهم) با هدایا و بردگان بفرستاد ولی عبدالله بن امیه از قبول آنها سربر تافت و بیش از آن طلبید. پس رتیبیل از آن سرزین برفت تا عبدالله بن امیه به درون آمد. رتیبیل در دره‌ها و تنگناها راه بر او بگرفت و چنان شد که عبدالله خواستار آن شد که صلح کند و لشکر بیرون برد. رتیبیل به سیصد هزار (درهم) صلح کرد و از او پیمان گرفت که دیگر بدان نواحی به جنگ نیاید. او نیز همه را پذیرفت. چون خیر به عبدالملک رسید، او را عزل کرد.

حکومت حجاج بر عراق

عبدالملک در سال ۷۵ حکومت بصره و کوفه را به حجاج بن یوسف داد. او در مدینه بود که فرمان حکومت را برایش فرستاد و گفت که به عراق رود. حجاج نیز با دوازده تن دیگر که همه بر اشتران تیز رفتار نشسته بودند، روانه عراق شد. در ماه رمضان به کوفه در آمد. بشر بن مروان، مهلب را به نبرد با خوارج فرستاده بود. حجاج به مسجد شد و از منبر بالا رفت و مردم را به مسجد فراخواند. مردم پنداشتند که او یکی از خوارج است از این رو آهنگ مسجد کردند. محمد بن عمیر^۱ سنگ‌هایی آماده کرده بود که به سوی او اندازد. چون حجاج لب به سخن گشود بی آنکه خود آگاه باشد سنگ‌ها از دستش بیفتاد. حجاج صورت خود را که تا آن هنگام بسته بود، گشود و آن خطبه معروف خود را - که بهترین وجه آن را، میرد در الکامل آورده است - آغاز کرد. در آن خطبه مردم کوفه را بیم داده و آنان را از اینکه به سپاه مهلب پیوندند، سخت تهدید کرده است. پس از منبر فرود آمد. مردم گردش را گرفتند تا عطای خود بستانند و به سپاه مهلب پیوندند. عمیر بن ضابی برخاست و گفت: من پیر مردی بیمارم و این پسر از من نیرومندتر است. حجاج گفت: او برای ما بهتر از تو است. سپس پرسید: تو کیستی؟ گفت: عمیر بن ضابی. گفت: تو همانی که در خانه عثمان، با عثمان جنگیدی؟ گفت: آری. گفت: ای دشمن خدا، چه چیز تو را بدین کار واداشت؟ گفت: پدرم را که مردی سالخورده بود، به زندان افکنده بود. حجاج گفت: من دوست ندارم که تو زنده باشی، صلاح مردم کوفه و بصره در کشته شدن تو است. پس فرمان داد تا او را کشتند و اموالش را غارت کردند. و گویند که عنبسه بن العاص، حجاج را به کشتن او تشویق کرد هنگامی که عمیر نزد او آمد.

آن‌گاه حجاج گفت تا منادی ندا کند که ای مردم آگاه باشید چون عمیر بن ضابی پس از سه روز نزد ما آمد و حال آنکه ندای ما را شنیده بود، ما نیز فرمان قتلش را دادیم. و هر کس امشب به سپاه مهلب پیوندد، ذمه خداوند از او بری است. مردم از یکدیگر می‌پرسیدند که اینک مهلب در کجا است؟ و مهلب در رامهرمز بود. سران قبایل می‌آمدند و از او نامه می‌گرفتند که به سپاه پیوسته‌اند.

حجاج، حکم بن ایوب الثقفی را به بصره فرستاد و او را فرمان داد که بر خالد بن عبدالله سخت بگیرد. چون خبر به او رسید، بر مردم شهر هزار هزار (درهم)

۱. عمیر بن ضابی البرجمی

تقسیم کرد و از شهر خارج شد. گویند حجاج نخستین کسی بود که کسانی را که از رفتن با سپاه سرمی تافتند به قتل مجازات کرد.

شعبی گوید: در زمان عمر و عثمان و علی چنین کسان را (که به جنگ نمی رفتند) عمامه از سر برمی داشتند و به میان مردم نگه می داشتند. چون مصعب آمد، بر آن افزود که سر و ریشش را هم بتراشند. بشر بن مروان بر آن افزود که به کف دستهایش میخ بکوبند و از دیوار بیاویزند و در این حال ممکن بود که بمیرد یا رها شود. چون نوبت به حجاج رسید همه کسانی را که از جنگ می گریختند یا از رفتن به جنگ سر برمی تافتند، بکشت.

حجاج سعید بن أشلم بن زُرعه را به سند فرستاد. ولی معاویه بن الحارث الکلابی و برادرش بر او خروج کردند و او را کشتند و سرزمین هایش را در تصرف آوردند. حجاج مُجاعة بن سَعْر^۱ التمیمی را به جای او فرستاد، او بر آن نواحی غلبه یافت و در یک سال حکومت خود در مکران نیز، فتوحاتی کرد.

شورش مردم بصره بر حجاج

چون حجاج از کوفه بیرون آمد، عروة بن المغیره بن شعبه را به جای خود نهاد و به بصره شد. در بصره نیز چنان خطبه ای که برای مردم کوفه خوانده بود، بخواند و آنان را که از سپاه مهلب تن زده بودند، سخت تهدید کرد. شریک بن عمرو الیشکری^۲ پیامد و عذر آورد که به فتق دچار است و بشر بن مروان نیز عذر او را پذیرفته است. نیز مالی را که به او داده بودند، آورده بود که آن را به بیت المال بازگرداند. حجاج بی درنگ گردنش را زد. پس مردم دسته دسته به مهلب می پیوستند. حجاج خود تا هجده فرسنگی مهلب پیش رفت و در آنجا درنگ کرد تا او را به خود مستظهر دارد. آن گاه مردم کوفه و بصره را مخاطب ساخت و گفت: در اینجا خواهید ماند تا خداوند خوارج را به هلاکت رساند. آن گاه، آنچه را که مصعب بر عطای آنان افزوده بود بکاست. او به هر یک، صد (درهم) افزوده بود. عبداللّه بن الجارود گفت: این مقدار را عبدالملک بر عطای ما افزوده است و برادرش بشر به اجازت او پرداخته است. حجاج بر او بانگ زد. او گفت: من نیکخواه توام و این سخن که من گفتم، سخن کسانی است که پشت سر من هستند. چند ماه گذشت و حجاج از

۱. سعید

۲. السکری

زیادت در عطا سخن نگفت. چون بار دیگر خواست که آن را فروکاهد باز هم عبدالله بن الجارود سخن مکرر کرد. مَصْقَلَة بن اِکْرَب العبدی گفت: در هر چه ما را خوش آید یا خوش نیاید، مطیع و فرمانبردار امیر هستیم، که حق ما نیست بالای سخن او سختی گوئیم. ابن الجارود بر او بانگ زد و دشنامش داد. کسانی چون عبدالله بن حکیم بن زیاد المُجاشعی از وجوه شهر، نزد عبدالله بن الجارود آمدند و گفتند که این مرد عزم جزم کرده که از عطایای ما آن زیادت را بکاهد. ما با تو بیعت می‌کنیم که او را از عراق برانیم و به عبدالملک بنویسیم دیگری را بر ما حکومت دهد وگرنه او را از خلافت خلع خواهیم کرد و او تا هنگامی که خوارج در عراق اند از ما خواهد ترسید. پس همه در نهران با او بیعت کردند. این خبر به حجاج رسید. جانب احتیاط نگه داشت و آمادهٔ مقاتلت شد. در ماه ربیع الاخر سال ۷۶ عبدالله بن الجارود، در میان قبایل عبدقیس پرچم‌های قیام را برافراشت و کسی جز خواص و اهل بیت حجاج با او نماند. حجاج کس فرستاد و عبدالله بن الجارود را بخواند، عبدالله، قاصد او را دشنام‌های سخت داد و به خلع حجاج تصریح کرد. قاصد گفت: خود و عشیرهٔ خود را به هلاکت افکندی و تهدید حجاج را به او بازگفت. عبدالله گفت تا او را بزنند و بیرون کنند؛ و گفت: اگر نه قاصد بودی، فرمان کشتنت را می‌دادم. پس ابن الجارود به جانب حجاج روان شد تا آنجا که خرگاه او را در محاصره گرفت. و هر چه در آن بود، غارت کردند حتی زنانش را نیز بردند و از آنجا بازگشتند. آنان می‌خواستند از شهر برانندش نه آن که بکشندش. غضبان بن القُبَعَثری الشیبانی، ابن الجارود را گفت: باز مگرد و کارش را تمام کن. گفت: فردا کار را به پایان خواهم آورد.

عثمان بن قَطَن و زیاد بن عمرو العتکی فرمانده شرطهٔ او در بصره، نزد او بودند. حجاج با آنان مشورت کرد. زیاد گفت: از این قوم امان بخواه و نزد امیرالمؤمنین عبدالملک برو. اما عثمان گفت: همچنان پایداری کن، اگر چه تا سر حد مرگ باشد. و این مقام را که امیرالمؤمنین به تو داده است فرومگذار و از عراق پای بیرون منه و نزد امیرالمؤمنین مرو، از این گذشته تو دانی که با عبدالله بن زبیر و مردم حجاز چه کرده‌ای. حجاج رأی او را پسندید و کینهٔ زیاد را با راهی که در پیش پایش نهاده بود، به دل گرفت.

عامر بن مِسْمَع پیامد و گفت که: برای تو از آنان امان گرفته‌ام. حجاج چنانکه مردم

بشنوند فریاد زد: هرگز در امان نیستم تا هذیل بن عمران و عبدالله بن حکیم نزد من بیایند. سپس نزد عیب‌بن کعب الثمیری^۱ کس فرستاد و گفت: بیا و مرا از دشمن نگاه‌دار. او سر باز زد و گفت: اگر خود نزد من آیی تو را از دشمن نگاه خواهم داشت. آن‌گاه نزد محمد بن عمیر بن عطارد و عبدالله بن حکیم کس فرستاد و چنین پیامی داد، آنان نیز چنان پاسخی دادند. در این احوال عبّاد بن الحّصین الحبطی^۲ به ابن الجارود و هذیل و عبدالله بن حکیم گذشت؛ آنان در امری نجوا می‌کردند. عباد خواست که او را نیز در آن نجوا شریک گردانند، نپذیرفتند. عباد خشمگین شد و به حجاج پیوست. نیز قتیبة بن مسلم با جماعت بنی اعصر به جانبداری از قیسیان نزد حجاج آمد. همچنین سیرة^۳ ابن علی الکیلابی و سعید بن اسلم الکیلابی و جعفر بن عبدالرحمان بن محّنف الازدی نیز به او ملحق شدند. حجاج خوشدل شد و دانست که ایمنی یافته است. مسمع بن مالک بن مسمع او را پیام داد که اگر خواهی نزد تو می‌آیم و اگر خواهی همین جا می‌مانم و مردم را نگاه می‌دارم، حجاج گفت همان جا بمان و مردم را نگاه‌دار. روز دیگر، شش هزار تن بر او گرد آمده بودند.

ابن الجارود به عبدالله بن حکیم بن زیاد گفت: اکنون چه باید کرد؟ گفت: دیروز دست از او برداشتی و امروز جز صبر چاره‌ای نیست. ابن الجارود سپاه خود را تعبیه داد. هذیل را بر میمنه [و عبدالله بن حکیم بن زیاد را بر میسره قرار داد و حجاج نیز قتیبة بن مسلم را بر میمنه و سعید بن اسلم را بر میسره]. ابن الجارود حمله کرد. نخست نزدیک بود بر حجاج پیروز شود ولی به ناگهان تیری بر او آمد و او را بکشت. در این حال منادی حجاج بانگ برداشت و مردم را، جز هذیل و ابن حکیم، امان داد. حجاج فرمان داد که هیچ فراری را دنبال نکنند. عبدالله به عمان گریخت و در آنجا به هلاکت رسید. حجاج سر ابن الجارود و سر هجده تن از اصحابش را برای مهلب^۴ فرستاد و فرمود تا سرها را به جایی قرار دهد که خوارج بتوانند دید تا از اختلافی که می‌پنداشتند، مأیوس گردند. حجاج عیب‌بن کعب و محمد بن عمیر را که نزد او نیامده بودند به حبس افکند. همچنین ابن القبعثی را که مردم را علیه او تحریض کرده بود، زندانی نمود ولی عبدالملک او را آزاد ساخت. از کسانی که با ابن الجارود کشته شدند، یکی عبدالله بن انس بن مالک بود. چون

۲. الحفضلی

۴. ملک

۱. الفهری

۳. سیره

حجاج به بصره شد، اموال او بستند. چون انس بن مالک نزد او آمد، حجاج روی ترش کرد و ناسزایش گفت. انس، به عبدالملک نامه نوشت و از حجاج شکایت کرد. عبدالملک نامه‌ای سراسر ناسزا به حجاج نوشت و از رفتاری که با انس کرده بود، او را نکوهش نمود. و او را فرمان داد که: به خانه انس برو و از او پوزش بخواه وگرنه کسی را می فرستم که بر پشت تو تازیانه زند و آبرویت را بریزد. گویند: به هنگامی که حجاج نامه عبدالملک را می خواند از خشم دگرگون شده بود و می لرزید و پیشانی اش عرق برآورده بود. سپس نزد انس رفت و از او پوزش خواست.

قیام شیر زنگی

پس از این واقعه، زنگیان در سواحل فرات در بصره خروج کردند. اینان یک بار هم در ایام مصعب خروج کرده بودند ولی شمارشان افزون نبود. سیاهان کشتزارها را از میان می بردند و ثمرات درختان را تصاحب می کردند. خالد بن عبدالله بن خالد سپاهی به جنگ آنان برد. ولی پیش از اینکه نبردی درگیر شود، پراکنده شدند. خالد بعضی را کشت و بعضی را به دار آویخت. در این واقعه مردی از آنان به نام ریاح که او را شیر زنگی لقب داده بودند سرداری سیاهان را به عهده داشت. اینان نیز فسادها کردند. چون حجاج از کار ابن الجارود پیرداخت، زیاد بن عمرو فرمانده شرطه خود را گفت تا سپاهی به مقابله آنان فرستد. او نیز پسر خود حفص را با سپاهی روان داشت. میان شیر زنگی و حفص نبردی در گرفت. حفص کشته شد و یارانش منهزم شدند. زیاد بن عمرو بار دیگر سپاهی از پی آنان فرستاد. این بار زنگیان شکست خوردند و جمع کثیری از آنان کشته شدند.

کشته شدن ابن مخنف و نبرد خوارج

مهلّب و عبدالرحمان بن مخنف همچنان در برابر خوارج ایستاده بودند. چون حجاج سپاه کوفه و بصره را به یاری آنان فرستاد، خوارج از رامهرمز به کازرون عقب نشستند. این سپاه از پی آنان روان شد تا در کازرون بر آنان فرود آمد. مهلب برای خود خندقی حفر کرد ولی ابن مخنف و اصحاب او گفتند: خندق ما شمشیرهای ما است. خوارج شب هنگام حمله کردند، چون سپاه ابن مخنف را خندقی نبود بر سر آنان تاختند. در این نبرد، ابن مخنف و اصحابش به قتل رسیدند. این روایت مردم بصره است.

اما کوفیان می‌گویند: چون مهلب و عبدالرحمان بن مخنف، به جنگ خوارج رفتند و جنگ سخت شد. خوارج به سوی مهلب گسیل شدند و او را به لشکرگاهش باز پس نشانند. عبدالرحمان جماعتی از سرداران و پیادگان خود را به یاری او فرستاد. چون خوارج چنین دیدند، گروهی از یاران خود را در برابر مهلب قرار دادند تا او را به خود مشغول دارند، و خود آهنگ عبدالرحمان کردند. عبدالرحمان شکست خورد و با هفتاد تن از یارانش آن قدر پایداری کرد تا کشته شد.

حجاج، عتاب بن ورقاء را به سرداری سپاه عبدالرحمان بن مخنف فرستاد و او را گفت که از مهلب فرمان ببرد. این امر بر عتاب گران آمد. از این رو، همواره میانشان خصومت بود و چه بسا مهلب بر او سخنان درشت می‌گفت. عتاب به حجاج نامه نوشت و خواست تا او را از این کار معاف دارد. حجاج نیز بدان سبب که در کوفه با شیب درگیر شده بود او را فراخواند و گفت لشکر را به مهلب سپارد. مهلب نیز پسر خود، حیب را بر آن سپاه فرماندهی داد؛ و قریب به یک سال در شهر شاپور^۱ با خوارج در نبرد بود.

خروج خوارج علیه حجاج از سال ۷۶ تا ۸۰، ادامه یافت و او در این سال‌ها سرگرم نبرد با ایشان بود. نخستین کسی که از آنان قیام کرد صالح بن مسرح^۲ بود، از بنی تمیم. حجاج سپاهی به جنگ او فرستاد. چون کشته شد، خوارج شیب را بر خود امیر کردند و بسیاری از بنی شیبان به متابعت او برخاستند. حجاج سپاهی به سرداری حارث بن عمیره به جنگ او فرستاد، آنگاه با سفیان الخثعمی سپاهی دیگر فرستاد و پس از آن جزل بن سعید را روان داشت و شیب همه را در هم شکست و به کوفه داخل شد. حجاج با خوارج نبردی سخت کرد. پس لشکرگرد آورد و محمد بن الأشعث را از پی آنان فرستاد. آنان محمد بن الأشعث را شکست دادند. سپس عتاب بن ورقاء و زهره بن حویه را به یاری او فرستاد. اینان نیز منهزم شدند و عتاب و زهره به قتل رسیدند. شیب نیز کشته شد و میان خوارج اختلاف افتاد و جمعی از آنان کشته شدند. همه در اخبارشان آمده است.

ضرب سکه در اسلام

عبدالملک بن مروان در آغاز نامه‌ای که برای پادشاه روم فرستاد، نوشت: «قل هو الله

۲. سرح

۱. نیشابور

احد». سپس از پیامبر یاد کرد آن‌گاه تاریخ را نوشت. پادشاه روم را این شیوه ناخوش آمد و گفت که: اگر ترکش نگوید ما نیز در دینارهایی که سکه می‌زنیم، نام پیامبرتان را به صورتی که شما را ناخوش آید، نقش می‌کنیم. عبدالملک چاره این مهم را به مشورت پرداخت، خالدبن یزید اشارت کرد که خود سکه بزینم و دینارهای رومی را ترک گوئیم. عبدالملک چنین کرد. حجاج بر سکه‌هایی که ضرب کرده بود «قل هو الله احد» نقش کرده بود و مردم از آن سکه‌ها کراهت داشتند زیرا کسانی که ناپاک (جنب) بودند، بر آن دست می‌کشیدند. آن‌گاه در باب خالص بودن زر و سیم از غش، سعی بلیغ به جای آوردند، مخصوصاً در ایام یزیدبن عبدالملک، ابن هبیره بر این کوشش درافزود و در ایام هشام، خالد القسری همین شیوه پیش گرفته بود و یوسف بن عمر، بعد از ایشان کار امتحان عیار سکه‌ها را به افراط رسانید؛ چنان‌که خلفاران را تازیانه می‌زد. پس دینارهای هبیری و خالدی و یوسفی، بهترین دینارهای عصر اموی هستند.

منصور فرمان داد که به هنگام گرفتن خراج، جز از آن دینارها نستانند. دینارهای نخستین، دینارهای مکروهه نامیده شدند یا به سبب آنکه خالص نبودند یا به خاطر آنکه حجاج بر آنها «قل هو الله احد» نقش کرده بود.

درهم‌های ایرانی از جهت مقدار اختلاف داشتند، بعضی بیست قیراط بودند و بعضی دوازده یا ده قیراط. چون خواستند در اسلام سکه بزنند، اعداد بیست و دوازده و ده را جمع کردند، چهل و دو شد، آن‌گاه آن را به سه تقسیم کردند، چهارده شد. پس وزن دینارهای عربی را به چهارده قیراط قرار دادند. و هر ده درهم هفت مثقال وزن داشت. بعضی گویند: مصعب بن الزبیر هم در ایام خلافت برادرش عبدالله سکه زده است ولی درست همان است که عبدالملک نخستین کسی است در اسلام که سکه زده است.

کشته شدن بکیر بن وسّاح^۱ در خراسان

پیش از این، از عزل بکیر از خراسان و حکومت امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید در سال ۷۴، سخن گفتیم و گفتیم که بکیر در فرمان امیه در خراسان باقی ماند. امیه نیز او را گرامی می‌داشت و به او گفته بود که هر ناحیه‌ای از نواحی خراسان را که می‌خواهد، برگزیند تا او را به حکومت آنجا فرستد. چون بکیر پاسخ نداد، امیه او را به حکومت طخارستان

۱. وشاح

فرستاد. ولی چون بکیر بسیج راه کرد، بحیر^۱ بن ورقاء، امیه را از آن کار برحذر داشت و امیه او را به نبرد ماوراءالنهر فرستاد. این بار نیز بحیر بن ورقاء، امیه را از انجام این کار بیمناک ساخت. بکیر از این‌گونه رفتار خشمگین شد.

پس امیه خود بسیج نبرد بخارا^۲ نمود تا از آنجا به جنگ موسی بن عبداللّه بن خازم^۳ به جانب ترمذ براند. بکیر نیز همراه او بود. امیه، پسر خود را در خراسان جانشین خود ساخت. چون به جیحون رسید و خواست که از آن بگذرد، بکیر را گفت: تو به مرو بازگرد و آنجا را نگاهدار، تو را حکومت آن دیار دادم. چنان‌کن که از ابن خازم آسیبی به پسر من نرسد. بکیر جماعتی را که مورد اعتمادش بودند، برگزید و بازگشت. دوستش عتاب، دمدمه داد که آتش در کشتی‌ها زند و به مرو بازگردد و امیه را خلع نماید. احنف بن عبداللّه العنبری نیز با این اندیشه موافق آمد. بکیر گفت: می‌ترسم یارانم کشته شوند. گفتند: هرچه بخواهی از مرو برایت سپاه می‌آوریم. گفت: مسلمانان هلاک می‌شوند. گفتند: منادیان بفرست تا ندا کنند که خراج از آنان برداشته‌ای. چون چنین‌کنی مردم به سوی تو خواهند آمد. گفت: امیه و اصحابش هلاک می‌شوند. گفتند: بیم مدار که او را سپاه و سلاح است، می‌توانند از خود دفاع کنند و پیش روند تا به چین برسند. پس بکیر آتشی در کشتی‌ها زد و به مرو بازگشت و امیه را خلع نمود و پسرش را به زندان افکند. چون خبر به امیه رسید، با اهل بخارا به مبلغی اندک صلح کرد و خود بازگشت و فرمود تا کشتی‌هایی حاضر آوردند و از نهر گذشت. موسی بن عبداللّه بن خازم نزد او آمد؛ او را در آنجا بگذاشت و شماس بن دثار^۴ را هشتصد تن بر مقدمه بفرستاد. بکیر بر او شبیخون زد و منهزمش ساخت. امیه، ثابت بن قُطَبه^۵ را به جای او فرستاد؛ او نیز بشکست و بگریخت. پس امیه و بکیر روبه‌رو شدند. چند روز میانشان جنگ بود، عاقبت بکیر شکست خورد و به مرو گریخت. امیه مرو را چند روز در محاصره گرفت. بکیر خواستار صلح شد، بدین‌گونه که امارت هر جای از خراسان را که خواهد، بدو دهد و چهارصد هزار (درهم) دینی را که بر ذمه او است، ببخشد و یارانش را به صلوات و عطایا بنوازد و به سعایت بحیر گوش ندهد. پس پیمان صلح بسته شد و امیه به شهر درآمد و

۱. بجیر
۲. بخارا
۳. خازم
۴. ورقاء
۵. عطیه

بکیر به همان درجت و مقام پیشین خویش بازگشت. امیه، عتاب را بخواند و گرامی داشت و بیست هزار (درهم) دین بکیر را نیز ادا کرد و بحیر را از فرماندهی شرطه عزل کرد و عطاء بن ابی السائب را به جای او گماشت.

و گویند که بکیر با امیه تا به نهر نرفت. امیه او را در مرو گذاشته بود. چون امیه از نهر بگذشت، بکیر او را خلع کرد و کرد آنچه کرد. پس، بحیر بار دیگر سعایت آغاز کرد که بکیر او را به مخالفت دعوت کرده و جماعتی را به شهادت آورد و گفت که برادرزاده اش نیز با او همدست بوده است. امیه بکیر را بگرفت و با برادرزاده اش بکشت و این واقعه در سال ۷۷ بود. آن‌گاه به جنگ بلخ رفت. ترکان او را در محاصره گرفتند، آن‌سان که او و لشکرش در تنگنا افتادند و همه را بیم هلاکت بود ولی توانستند خود را برهانند و به مرو بازگردند.

کشته شدن بحیر بن ورقاء^۱

چون بکیر به سعایت بحیر بن ورقاء کشته شد بنی سعد بن عوف - از تمیم - که عشیره بکیر بودند، تصمیم گرفتند که انتقام خون او از بحیر بستانند. جوانی از آنان به نام شمردل از بادیه به راه افتاد و وارد خراسان شد. روزی بحیر را بیافت و نیزه‌ای بر او زد؛ او را بر زمین انداخت ولی بحیر نمرد و شمر دل‌کشته شد. بار دیگر، مردی دیگر به نام صَعَصَعَة بن حرب العوفی به قصد انتقام قدم به میدان نهاد. او به سجستان رفت و مدتی با یکی از نزدیکان بحیر همنشین شد و مدعی شد که از بنی حنیفه است. سپس گفت: مرا در خراسان میراثی است، نامه‌ای به بحیر بنویس تا مرا به گرفتن آن یاری دهد. آنان نامه‌ای برایش نوشتند. او نامه برگرفت و نزد بحیر آمد و از نسب و میراث خود با او سخن گفت و یک ماه نزد او بماند و همراه او به خانه مهلب می‌آمد، چنان‌که بحیر از غائله او ایمن شد. صَعَصَعَة روزی بیامد، بحیر در نزد مهلب بود، در جامه‌ای وردایی. نزدیک او شد تا سخنی گوید؛ به ناگاه با خنجر ضربتی بر او زد. بحیر روز دیگر بمرد و صعصعه گفته بود که به زودی خواهد مرد. افراد عشیره مقاسم مانع کشتن او شدند و گفتند که او انتقام خون بکیر را گرفته است، ولی مهلب دیه خون صعصعه را بداد و خون بحیر را در عوض خون بکیر قرار داد. مهلب صعصعه را بکشت.

۱. زیاد

بعضی گویند: صعصعه را مهلب به قتل بحیر فرستاد. خدا داناتر است. و این واقعه در سال ۸۱، اتفاق افتاد.

حکومت مهلب بر خراسان و سجستان

در سال ۷۸، عبدالملک، امیه بن عبدالله را از خراسان و سجستان عزل کرد و آن دو ناحیه را به قلمرو حجاج بن یوسف درآورد. و او مهلب بن ابی صُفره را به خراسان فرستاد. مهلب از نبرد با ازارقه فراغت یافته بود. حجاج، او را فراخواند و با خود بر تخت نشاند و به یاران او که در این جنگ‌ها رنج بسیار کشیده بودند نیکی‌ها کرد و بر عطایشان درآورد. نیز عبیدالله بن ابی بکره را به سجستان فرستاد. مهلب پسر خود حبیب را به خراسان گسیل داشت. حبیب متعرض امیه و عمال او نشد تا پدرش مهلب پس از یک سال که فرمان حکومت گرفته بود، به خراسان آمد.

چون مهلب به خراسان آمد با پنج هزار سپاهی به جانب ماوراءالنهر روان شد و از نهر بلخ بگذشت. ابوالادهم الزمانی^۱ را بر مقدمه بفرستاد با سه هزار مرد جنگی. و خود در کَش فرود آمد. پسر عم ملک خُتَل نزد او آمد و از او علیه پسر عمش یاری طلبید. مهلب، پسر خود یزید را با او همراه کرد. او بر پسر عمش ملک ختل حمله آورد و او را بکشت. یزید قلعه را محاصره کرد تا به مصالحه چنان‌که یزید می‌خواست، رضا دادند. یزید از آنجا بازگشت. مهلب پسر خود حبیب را با چهار هزار سپاهی به سوی بخارا فرستاد. امیر بخارا با چهل هزار تن با او روبه‌رو شد. جماعتی از سپاه بخارا در دیهی مقام کردند. حبیب همه را کشت و آتش در ده زد و نزد پدر بازگشت.

مهلب شهر کَش را دو سال در محاصره گرفت تا با پرداخت فدیه صلح کردند. عبیدالله بن ابی بکره در سجستان اقامت داشت و رُتَبیل با پرداخت خراج مصالحه کرده بود. ولی چندی بعد، از پرداخت خراج سربرداشت. حجاج به عبیدالله بن ابی بکره فرمان داد که با او نبرد کند. او نیز چنان کرد و سراسر بلاد او را به کشتار و غارت سپرد. آن‌گاه سپاهی گران از مردم بصره و کوفه به جانب رتَبیل روان ساخت. سردار کوفیان شریح بن هانی از اصحاب علی بود. این مردان داخل در بلاد رتَبیل شدند و در سرزمین او پیش رفتند تا به هجده فرسنگی شهرشان رسیدند و در راه کشتار بسیار کردند و دیه‌ها

۱. الرمانی

و دژها را ویران کردند. ترکان راه بر آنان گرفتند و همه راه‌ها را بستند، تا آنجا که گمان هلاکشان می‌رفت. عییدالله بن ابی بکره به پرداخت هفتصد هزار درهم رضا داد که از آن بلاد خارج شود. اما شریح بن هانی نپذیرفت و گفت که جز جنگ هیچ راهی نمی‌شناسد. این بود که مردم را به نبرد تحریض کرد و به جنگ بازگشت. او و گروهی از اصحابش کشته شدند و باقی نجات یافتند و از بلاد رتبیل بیرون آمدند. در این حال از گرسنگی سخت به جان آمده بودند. جماعتی از مسلمانان آنان را یافتند و طعام دادند ولی چون سیر می‌شدند می‌مردند. از این رواندک اندک آنان را روغن خوراندند تا پس از چندی طعام سازگارشان آمد.

حجاج، به عبدالملک نامه نوشت و از او اجازت خواست که به بلاد رتبیل لشکر کشد. عبدالملک اجازه داد و او بیست هزار سپاهی از کوفه و بیست هزار از بصره بسیج کرد. و جز عطایای آنان دو هزار هزار (درهم) نیز میانشان تقسیم کرد و اسبان راهوار و سلاح‌های کامل داد. و عبدالرحمان بن محمد الاشعث را بر آنان سرداری داد.

ماجرای حجاج و عبدالرحمان بن محمد الاشعث

حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث را دشمن می‌داشت و می‌گفت قصد قتل او را دارد. و شعبی این خبر را به او داده بود. عبدالرحمان می‌گفت: من او را از سریر قدرت فرو می‌کشم. از این رو چون حجاج او را به سجستان فرستاد اسماعیل بن اشعث او را اندرز داد که عبدالرحمان را نفرست که می‌ترسم راه خلاف پیش گیرد. حجاج گفت: او بیش از آن از من می‌ترسد که چنین هوسی را در سر پزد و فرمان مرا دیگرگون سازد.

عبدالرحمان با آن سپاه به سجستان رفت و سپاهیان اسلام را که در آنجا بودند، بسیج کرد و آنان را که راه تجاوز پوییده بودند، به عقوبت تهدید کرد. و همه روانه بلاد رتبیل شدند. رتبیل خراج باز داد ولی عبدالرحمان از او نپذیرفت و آن سرزمین را کم کم می‌گرفت و عمال خود را بر آن می‌گماشت و پیش می‌رفت و راه‌های کوهستان‌ها را می‌بست. سپاه او را غنایم بسیار به جنگ افتاد و خواستند که باز هم به پیش تازند، ولی عبدالرحمان گفت: بیش از پیش نخواهیم رفت تا سال دیگر که جنگ از سرگیریم.

در باب فرستادن عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به سجستان، روایت دیگری هم

هست و آن اینکه حجاج همیان بن عدی السدوسی^۱ را به عنوان پشتیبانی عامل سند و سجستان به کرمان فرستاده بود. ولی همیان سر به شورش برداشت و حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن الأشعث را برای سرکوبی او فرستاد. عبدالرحمان او را منهزم ساخت و خود در جای او بماند. پس عیدالله بن ابی بکره بمرد و حجاج قلمرو حکومت او را به عبدالرحمان بن محمد داد و این لشکر را همراه او کرد. این سپاه را «جیش الطواووس» (سپاه طاوسان) می‌گفتند؛ از بس به جامه و سلاح آراسته بودند.

اخبار ابن الأشعث و کشته شدن او

چون نامه عبدالرحمان ابن محمد بن الأشعث به حجاج رسید در جواب او را از اینکه در قلمرو رتبیل از پیشروی بازایستاده است، توییح کرد و فرمان داد که پیش رود، حصارهایشان را ویران سازد، جنگاورانشان را بکشد و زن و فرزندانشان را به اسارت گیرد. عبدالرحمان بن محمد بن الأشعث دوبار دیگر به حجاج نامه نوشت از حمله و هجوم تا آن‌گاه که کارها ساخته آید، عذر آورد. حجاج برای او نوشت، اگر تو از پیشروی در بلاد خصم ناتوان شده‌ای، برادرت اسحق را به فرماندهی سپاه می‌گمارم. عبدالرحمان سپاه را گرد آورد و نامه حجاج بر آنان بخواند و گفت: ما چنان اندیشیده بودیم که پیشروی در سرزمین دشمن را رها کنیم و در این باب تصمیمی گرفته بودیم. من به حجاج نوشتم و او چنین پاسخی داده که مرا به عجز و ناتوانی نسبت داده و گفته است تا شما را به درون سرزمین دشمن پیش ببرم و من یکی از افراد شما هستم تا شما چه گوید؟ سپاهیان بانگ برآوردند و گفتند ما نه به سخن حجاج گوش می‌دهیم و نه فرمانش را گردن می‌نهمیم. ابوالطفیل عامر بن وائلة الکنانی فریاد زد که این دشمن خدا را خلع کنید و با امیر عبدالرحمان بیعت نمایید. مردم نیز از هر سو بانگ برآوردند. چنین کنیم. چنین کنیم. عبدالمؤمن به شبت بن ربیع گفت: به سوی حجاج، این دشمن خدا بازگردید و او را از بلادتان دور سازید. سپاهیان گرد عبدالرحمان را گرفتند و با او بیعت کردند و به یاری او زبان دادند و خواستند تا برود و حجاج را خلع کند و براند و در این بیعت نامی از عبدالملک نیامده بود. عبدالرحمان با رتبیل صلح کرد بدین قرار که اگر پیروز شد، تا زنده است خراج از رتبیل بردارد و اگر شکست خورد رتبیل به یاری اش برخیزد.

عبدالرحمان، عیاض بن همیان الشیبانی را برئست فرمانروایی داد و عبداللّه بن عامر التمیمی را بر زرنج. و خرشّه بن عمرو التمیمی را بر کرمان. و با سپاه خود روانه عراق شد و اعشای همدان در برابر او، در مدح او و ذم حجاج شعر می خواند.

عبدالرحمان، عطیة بن عمرو العنبری^۲ را بر مقدمه بفرستاد. چون به فارس رسید، در باب عبدالملک پرسیدند؛ گفت: چون حجاج را خلع کردیم عبدالملک را نیز خلع کرده ایم. مردم بدان شرط که به سنت عمل کند و با اهل ضلالت جهاد نماید، با او بیعت نمودند. حجاج به عبدالملک نامه نوشت و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و از او یاری طلبید. مهلب از خراسان به حجاج نوشت که متعرض مردم عراق نشود تا به خانواده های خود بپیوندند. حجاج از این نامه به خشم آمد و او را به همدستی با عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث متهم ساخت. عبدالملک سپاهی به سوی حجاج فرستاد، این سپاه دسته دسته و به تفاریق به حجاج می پیوستند. حجاج از بصره بیرون آمد و در تستر (شوشتر) نزول کرد. و گروهی را بر مقدمه بفرستاد. یاران عبدالرحمان آنان را پس از نبردی سخت منهزم ساختند و جمع کثیری را کشتند و این واقعه در روز عید قربان سال ۸۱، بود.

حجاج به بصره بازگشت و از آنجا به زاویه^۳ رفت. در آنجا دریافت که اندرزهای مهلب در نامه او مشفقانه بوده است. عبدالرحمان به بصره داخل شد. مردم بصره و اطراف آن با او بیعت کردند که با حجاج جنگ کنند و عبدالملک را از خلافت خلع نمایند. زیرا حجاج در جمع آوری خراج بر مردم سخت می گرفت و فرمان داده بود اهل ذمه که مسلمان شده بودند و به شهرها آمده بودند به دیه های خود بازگردند و کسانی را فرستاد که از آنان جزیه بستانند. مردم را از این کار خوش نیامد چنانکه قاریان بصره از آنچه می دیدند، می گریستند.

چون عبدالرحمان به بصره آمد مردم به جنگ با حجاج و خلع عبدالملک با او بیعت کردند. در محرم سال ۸۲، شعله نبرد در گرفت و سپاه حجاج شکست خورد. جماعتی به کوفه رفتند و جماعتی به دیگر جای ها پراکنده شدند و کشتار در سپاه عبدالرحمان بالا گرفت، از آن میان عقبه بن الغافر الازدی با جماعتی که پای فشرده بودند، کشته شدند.

۲. العبرنی

۱. حرثه

۳. الغاویه

چون سپاه عبدالرحمان روی به گریز نهاد، حجاج ده هزار تن از آنان را به قتل آورد. و این روز را یوم الزاویه^۱ گفتند.

کسانی که در بصره مانده بودند با عبدالرحمان بن عباس بن ربیع بن الحارث عبدالمطلب بیعت کردند و با او به جنگ حجاج رفتند. این جنگ، پنج روز ادامه داشت. پس با جماعتی از بصریان به عبدالرحمان بن الاشعث پیوست.

چون عبدالرحمان به کوفه آمد، والی کوفه از جانب حجاج، عبدالرحمان بن عبدالرحمان بن عبداللّه بن عامر الحضرمی بود. مطّربین ناجیه از بنی تمیم، با جماعتی از مردم کوفه بر او بشورید و بر قصر حکومت مستولی شد و او را از آنجا برانند. چون عبدالرحمان ابن الاشعث به کوفه آمد، مردان قبیله همدان به پیشبازش رفتند و چون به جانب قصر آمد، مطّرب او را راه نداد. سرداران ابن الاشعث از دیوارها فرا رفتند و او را بگرفتند و نزد وی آوردند و او به زندانش افکند. عبدالرحمان بن الاشعث کوفه را بگرفت.

حجاج، حکم بن ایوب الثقفی را بر بصره گماشت و خود به سوی کوفه روان شد و در دیرقره^۲ فرود آمد و عبدالرحمان نیز در دیرالجماجم نزول کرد. از هر دو سو سپاهی گران گرد آمد و هر گروه به کندن خندق پرداخت.

عبدالملک، پسرش عبداللّه و برادرش محمد را با سپاهی گران روان داشت و آنان را سفارش کرد که اگر مردم عراق خواستار عزل حجاج باشند، چنان کنند و عطایای آنان را همانند مردم شام پردازند، زیرا عزل حجاج آسانتر است از ریختن خون مسلمانان. و عبدالرحمان بن الاشعث نیز حکومت هر جای را که خواهد برگزیند و بدانجا رود. حجاج چون این خبر بشنید، برآشف و برای عبدالملک نوشت که این کار جز به جسارت اینان نخواهد افزود و قضیه عثمان و عزل سعید بن العاص را به خواهش مردم به یادش آورد.

عبدالملک رأی حجاج را نپذیرفت. عبداللّه و محمد بن مروان، سخن عبدالملک با مردم عراق بگفتند. گفتند باید با یکدیگر مشاورت کنیم. عبدالرحمان گفت: اکنون که قدرت به دست شما است، این پیشنهاد را بپذیرید. ولی مردم از هر سو بانگ برآوردند و خواستار خلع عبدالملک شدند. سرکردگان این گروه، عبداللّه بن ذؤاب السّلمی و

۱. یوم الزاویه

۲. دیرقره

عُمَیر بن تَیجَان بودند. پس آهنگ جنگ کردند. حجاج میمنه سپاه خود را به عبدالرحمان بن سلیم الکلبی سپرد و میسره را به عماره بن تمیم اللَّخْمی و بر سواران، سفیان بن الابرَد الکلبی را سرداری داد و بر پیادگان، عبدالله بن حُیَّیب^۱ الحَکَمی را. عبدالرحمان بن الاشعث نیز میمنه سپاه خود را به حجاج بن جاریة^۲ الحَثَمی سپرد و میسره را به ابرد بن قُرّة التمیمی و بر سواران، عبدالرحمان بن العباس بن ربیعة بن الحارث بن عبدالمطلب را سرداری داد و بر پیادگان، محمد بن سعد بن ابی وقاص را و بر مقدمه، عبدالله بن رزام^۳ الحارثی^۴ و بر قراء جبلة بن زحْرین قیس الجُفَی را فرماندهی داد. در میان قراء، کسانی چون سعید بن جُبَیر و عامر الشعبی و ابوالبختری الطایبی و عبدالرحمان بن ابی لیلی به جنگ آمده بودند.

دو سپاه مدتی در برابر یکدیگر به حمله و هجوم پای داشتند و تا پایان آن سال هر روز نبرد می کردند و فوج قاریان را به مقاومت، اشتهااری فراوان بود و هر حمله دشمن را دفع می کرد. حجاج سه فوج به سرداری جراح بن عبدالله الحَکَمی ترتیب داد، و سه بار بر صف قراء حمله ور شد. جبلة بن زحر، اصحاب خود را به پایداری فرا می خواند همچنین شَعْبی و سعید بن جبیر رشادت ها نمودند. افواج قراء، حمله ای سخت کردند و افواج حجاج را باز پس نشانند. جبلة به عمد واپس ماند تا افراد سپاهش نزد او بازگردند. ولید بن نَحِیت^۵ الکلبی او را بدید و با جماعتی از شامیان آهنگ او کرد و او را بکشت و سرش را برای حجاج آورد. از آن پس از سپاه قراء، جماعت کثیری کشته شدند ولی نبرد میان دو سپاه، بیش از صد روز دوام یافت و از هر سو شمار کشتگان بسیار شد. روز نیمه جمادی الاخر، سفیان بن الابرَد که در میمنه حجاج بود، بر میسره عبدالرحمان حمله آورد و عبدالرحمان و اصحابش را به هزیمت داد. پس از این پیروزی، حجاج به کوفه رفت و محمد بن مروان به موصل و عبدالله بن عبدالملک به شام. حجاج از مردم طلب می کرد که به کافر بودن خویش اقرار کنند و هر کس که چنین نمی کرد، او را می کشت. از جمله کشته شدگان کمیل بن زیاد بود. او از اصحاب علی بود، حجاج او را فرا خواند و او را به قصاص خون عثمان، بکشت.

۲. حارثه
۴. الحرشی

۱. حبیب
۳. رزم
۵. نجیب

حجاج یک ماه در کوفه ماند و شامیان را در خانه‌های مردم کوفه جای داد. ابراهیم بن الاشعث به بصره آمد. جماعات فراریان گردش را گرفتند. عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره نیز با او بود. محمد بن سعد بن ابی وقاص به مداین رفت. حجاج به مداین راند. محمد بن سعد^۱ بن ابی وقاص به عبدالرحمان پیوست. عبدالرحمان به سوی حجاج در حرکت آمد. بسطام بن مصقله بن هبیره الشیبانی نیز با او بود. پیش از شکست، از ری نزد او آمده بود. جماعت کثیری با عبدالرحمان بیعت کردند و او در مسکن فرود آمد و خندقی حفر کرد. خالد بن جریر بن عبدالله با جماعتی از مردم کوفه به او پیوست. پانزده روز از ماه شعبان را جنگ در پیوستند، جنگی سخت. زیاد بن غیثم^۲ القینی که نگهدار اسلحه‌خانه‌های حجاج بود، کشته شد. حجاج سپاه خود را به جنگ تحریض می‌کرد. روز دیگر شبگیر نبرد را آغاز کرد. بسطام بن مصقله بن هبیره با چهار هزار تن از سواران کوفه و بصره، نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و بر مردم شام حمله آوردند و چند بار آنان را به عقب راندند. تا آن‌گاه که تیراندازان از هر سو بر آنان تیرباران کردند. و عبدالملک بن المهلب، بر اصحاب عبدالرحمان حمله آورد و آنان را از جای خود بجنبانید. پس سپاه حجاج از هر جانب حمله کرد و عبدالرحمان منهزم شد، و عبدالرحمان بن ابی لیلی فقیه و ابوالبحتری الطایبی کشته شدند و عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث به جانب سجستان گریخت.

و گویند که: یکی از اعراب نزد حجاج آمد و گفت او را به عقب سپاه عبدالرحمان راه خواهد نمود. حجاج چهار هزار تن با او همراه کرد که از پی او روان شود. حجاج با اصحاب عبدالرحمان نبرد کرد ولی منهزم شد. عبدالرحمان لشکرگاه حجاج را به غارت برد. سپاهیان عبدالرحمان بر کنار سیب، سلاح از خود بگشودند. به ناگاه نیمه شب سپاه دشمن در رسید و شمشیر در آنان نهاد. شمار غرقه‌شدگان از کشته‌شدگان افزون بود. پس حجاج، به لشکرگاه عبدالرحمان آمد و هر که را در آنجا بیافت، بکشت. شمار کشتگان به چهار هزار نفر رسید. از آن جمله بودند: عبدالله بن شداد بن الهاد و بسطام بن مصقله و عمر و بن ضبیعة^۳ الرقاشی و بشر بن المنذرین الجارود.

۲. غنم

۱. سعید

۳. ربیعہ

رفتن عبدالرحمان بن محمد بن الأشعث به سجستان

چون ابن الأشعث به سجستان گریخت، حجاج فرزند خود محمد و عماره بن تمیم اللّخمی را از پی او فرستاد. در شوش به ابن الأشعث رسیدند و با او نبرد کردند و او به شاپور گریخت. عشایر آن دیار با او یار شدند و با سپاه حجاج به جنگ برخاستند. عماره شکست خورد و مجروح شد. ابن الأشعث به کرمان رسید. والی کرمان به دیدارش شتافت و او را مهمان کرد. ابن الأشعث به زرنج رفت. والی زرنج او را از دخول به شهر منع کرد. ابن الأشعث چند روز آنجا را در محاصره گرفت سپس به جانب بست روان شد. عیاض بن هیمان بن هشام السدوسی^۱، همچنان از جانب او، عامل بست بود. مهمانش کرد ولی بغته او را فرو گرفت و بر بست تا تسلیم حجاج کند. رتبیل ملک ترک به پیشباز او آمده بود. به بست در آمد، عیاض را به تهدید واداشت تا بند از او بگشود و آزادش ساخت. رتبیل او را به بلاد خود برد و نزد خود نگه داشت. فراریان نزد او گرد آمدند و همه آهنگ خراسان کردند که به یاری عشیره‌های خود نیرومند شوند. اینان عبدالرحمان بن العباس بن ربیع بن الحارث را برگزیده بودند تا با آنان نماز بخواند و برای عبدالرحمان بن الأشعث نامه نوشتند و او را به سوی خود دعوت کردند. عبدالرحمان نزد آنان آمد و آنان را از رفتن به خراسان منع فرمود. زیرا یزید بن مهلب در خراسان بود و بیم آن می‌رفت که مردم شام و خراسان آنان را در میان گیرند و از میان بردارند. آنان پذیرفتند و گفتند: یاران و پیروان ما در خراسان بسیارند. عبدالرحمان با آنان به جانب هرات رفت. در میان راه عبیدالله بن عبدالرحمان بن سمره از او جدا شد و با سپاه خود برفت. عبدالرحمان ترسید که او را فروگذارند. گفت: من که دعوت شما را اجابت کردم، می‌پنداشتم همه هم‌رأی و هم‌پیمانید، اینک من به نزد دوست خود یعنی رتبیل باز می‌گردم. و با اندکی به نزد رتبیل بازگشت. بیشتر سپاه با عبدالرحمان بن العباس به سجستان رفتند. در آنجا بازمانده سپاه ابن الأشعث نیز به او پیوست. و با بیست هزار تن راهی خراسان شد و در هرات فرود آمد. در آنجا با رقاد الازدی روبه‌رو شدند و او را کشتند. یزید بن مهلب نزد عبدالرحمان بن العباس کس فرستاد که از بلاد او برود. گفت ما اندکی استراحت می‌کنیم و می‌رویم. پس به جمع‌آوری خراج پرداخت و به جانب یزید بن مهلب روان شد. چون دو سپاه به یکدیگر رسیدند، اصحاب عبدالرحمان بن العباس از گرد او پراکنده

شدند ولی جماعتی با او پایداری کردند و آنان نیز روی در گریز نهادند. یزید بن مهلب فرمان داد که دست از آنان بدارند و همه هر چه در لشکرگاه بود، به غارت بردند و جمعی را اسیر کردند که از آن جمله بودند: محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبدالله مَعْمَر و عباس بن الاسود بن عوف و هلقام بن نُعَیم بن القَعْقَاع بن مَعْبَد بن زراه و فیروز و ابوالعَلیج^۱ مولای عبیدالله بن مَعْمَر و سوارین مروان و عبدالرحمان بن طلحة الطَّلحات و عبدالله بن فضاله الزَّهرانی الازدی.

عبدالرحمان بن العباس به سند گریخت و ابن سمره را به مرو آوردند. یزید بن مهلب به مرو کس فرستاد و اسیران را با سَبْرَة و نَجْدَة^۲، به نزد حجاج فرستاد. برادرش حبیب گفت: عبدالرحمان بن طلحه را نزد حجاج نفرست که او را برگردن ما حق است. پرسید: چه حقی؟ گفت: پدرش طلحه، صد هزار (درهم) که بر ذمه مهلب بود، ادا کرد. پس او را رها کرد و نیز عبدالله بن فضاله را که از قبیله ازد بود، آزاد کرد و باقی را بفرستاد. حجاج در مکان واسط بود؛ آن روز هنوز واسط را بنا نکرده بود.

حجاج فیروز را پیش خواند و گفت: چه تو را واداشت که با این جماعت خروج کنی و حال آنکه میان تو و آنان هیچ نسبتی نیست؟ گفت: فتنه‌ای گسترده بود که مردم را دربر گرفته بود. گفت: دارایی خود را بنویس. نوشت: دو هزار هزار و بیشتر. آن‌گاه به حجاج گفت: آیا جانم در امان است؟ گفت: نه به خدا سوگند. این مال را می‌پردازی آن‌گاه تو را می‌کشم. گفت: هرگز نتوانی هم مال و هم جان مرا از من بستانی. پس حجاج فرمان داد تا او را به کناری بردند. سپس محمد بن سعد بن ابی وقاص را فراخواند و به او سخنان درشت گفت، و به کشتنش فرمان داد و کشتندش. آن‌گاه عمر بن موسی را پیش آوردند. حجاج زبان به سرزنش او گشود. او زبان به لابه گشود و عذرهای آورد. حجاج عذرهای او را نپذیرفت و به کشتنش فرمان داد و کشتندش. آن‌گاه، هلقام بن نُعَیم را حاضر آوردند. او را نیز سرزنش کرد و گفت: عبدالرحمان ابن الاشعث را هوای جهانگیری در سر افتاده بود، تو در پی چه بودی؟ گفت: می‌خواستم حکومت عراق را یعنی جای تو را به من دهد. حجاج به کشتنش فرمان داد و کشتندش. سپس عبدالله بن عامر را آوردند. او حجاج را ملامت کرد و گفت: یزید بن مهلب قوم خود را از اسارت برهانید و افراد قبایل

۱. الفلج

۲. سیده بن نجده. در ابن اثیر: سیره و نجده. متن مطابق طبری است.

مُضَر را نزد تو فرستاد. حجاج سر در پیش افکند، سپس گفت: تو را چه به این کارها؟ پس به کشتنش فرمان داد و کشتندش. این سخن که عبدالله بن عامر گفته بود، همواره خاطر او را مشغول می داشت تا سرانجام یزید بن مهلب را معزول کرد.

پس فرمان داد فیروز را شکنجه کنند تا اموال خود را نشان دهد. چون مرگ را پیش روی دید گفت مرا نزد مردم برید تا حال مرا ببینند و ودایعی که نزد آنان دارم به من بازگردانند. چون با مردم رویه رو شد فریاد زد: هر کس که مرا نزد او ودیعه ای است از آن خودش باد. حلال است. حجاج به کشتنش فرمان داد و کشتندش. همچنین فرمان قتل عمر بن ابی قُرّة الکنندی^۱ را که از اشراف بود، بداد. آن گاه اعشای هَمْدان را آوردند و از او خواست قصیده اش را که در آن گفته بود: «بین الاشجّ^۲ و بین قیس» - و در آن ابن الاشعث را تحریض به قتال کرده بود - بخواند. گفت: نه، آن قصیده ای را می خوانم که برای تو گفته ام و آغاز خواندن کرد. حجاج گفت: مراد من این نیست، بلکه آن قصیده ای است که در آن گفته ای: «بین الاشجّ و بین قیس بازخ^۳»، به روی دال. اعشی بخواند و چون گفت: بخ بخ لوالده و للمولود، حجاج گفت: «از این پس، بخ بخ (زه، زه) نخواهی گفت» و گردنش را بزدند.

حجاج، از شعبی پرسید. یزید بن ابی مسلم گفت: او به ری گریخته است. حجاج برای قتیبه بن مسلم که عامل او در ری بود، نوشت که شعبی را نزد او بفرستد. در سال ۸۳، شعبی نزد حجاج آمد. ابن ابی مسلم دوست او بود. اشارت کرد که چون نزد حجاج رود زبان به اعتذار گشاید. چون شعبی بر او داخل شد به امارت بر او سلام کرد و گفت: به خدا سوگند که در این مقام جز راست نگویم. به خدا سوگند مردم را علیه تو برانگیخته و کوشش خود به کار بردیم و ما نه توانمندی بدکاره بوده ایم و نه پرهیزگاری نیکوکار. خداوند تو را علیه ما یاری داد و تو را بر ما پیروز گردانید. پس اگر امروز دست بر ما گشایی به سبب گناهان ما است و اگر ما را ببخشایی به سبب بردباری تو است و از این پس بر ما منت داری. حجاج گفت: از این سخن تو، مرا خوش تر می آید تا سخن آن کس که خون ما از شمشیرش می چکد ولی می گوید: در آنجا نبوده ام و من این کار نکرده ام. سپس او را امان داد و او بازگشت.

۲. اثلج

۱. عمرو بن فهر الکنندی

۳. باری

چون حجاج بر عبدالرحمان ابن الاشعث غلبه یافت و او را منهزم ساخت، بسیاری از فراریان به عمر بن ابی الصلت پیوستند. او در این فتنه بر ری غلبه یافته بود. چون گرد یکدیگر آمدند، خواستند کاری کنند که ننگ خطای روز دیرالجمام را از خود بزایند. این بود که به عمر گفتند که حجاج را خلع کند. او از این کار امتناع کرد. پدرش را واسطه کردند، بپذیرفت. چون قتیبه به ری آمد اینان با عمر به قتال او بیرون آمدند ولی پیمان به سر نبردند و او به طبرستان گریخت. اسپهبد طبرستان مقدمش را گرامی داشت و با او نیکی کرد. عمر قصد آن داشت که بر او به ناگاه هجوم آورد و ملک طبرستان را در تصرف خود گیرد. پس با پدر مشورت کرد و گفت: این عجمان می دانند که من شریف تر از او هستم ولی پدر او را از این کار منع کرد. چون قتیبه به ری آمد و ماجرا به حجاج نوشت، حجاج به اسپهبد نامه نوشت که یا خود آنان را نزد او فرستد یا سرهایشان را و اسپهبد سرهایشان را برای او فرستاد.

چون عبدالرحمان بن الاشعث از هرات به نزد رتبیل باز می گشت، علقمه بن عمروالودی او را گفت: من با تو به دارالحرب نمی آیم. زیرا اگر حجاج رتبیل را در قتل شما، وعد و وعید داده باشد، تو را خواهد کشت، یا تسلیم او خواهد کرد. و ما پانصد تن هستیم با یکدیگر بیعت می کنیم که شهری را تسخیر کنیم و آنجا را حصار خود سازیم تا آنکه ما را امان دهد و اگر امان ندهد به سرفرازی کشته شویم. و چنین کردند. اینان مودود التّضری^۱ را بر خود امیر ساختند. به ناگاه عماره بن تمیم اللّخمی بر سر آنان تاخت آورد و آنان را در محاصره گرفت، سپس امانشان داد و از حصار خود بیرون آمدند. عماره نیز به امانی که داده بود، وفا کرد. پس نامه های تهدیدآمیز حجاج به سوی رتبیل روان شد که عبدالرحمان را نزد او بفرستد. نزد رتبیل مردی تمیمی بود به نام عبید بن ابی سبیح^۲. او از اصحاب ابن الاشعث بود که به رسالت نزد رتبیل رفته بود و رتبیل با او انس گرفته بود. قاسم بن محمد بن الاشعث، برادر عبدالرحمان، برادر را به قتل عبید تحریض می کرد زیرا از مکر او بیمناک بود. این عبید، از بیم جان، رتبیل را واداشت که با حجاج شرط کند که اگر کشور او را هفت سال از پرداخت خراج معاف دارد، عبدالرحمان بن الاشعث را نزد او فرستد. رتبیل اجابت کرد و عبیدالله در نهان نزد عماره آمد و ماجرا بگفت. عماره به حجاج نوشت و حجاج بپذیرفت و خراج ده سال را به او بخشید. رتبیل نیز سر

۱. البصری

۲. عبید بن مبیع

عبدالرحمان را برایش بفرستاد. نیز گویند که عبدالرحمان به بیماری سل بمرد ولی رتبیل سرش را برید و برای حجاج فرستاد. و نیز گویند که او را در بند کرد و با سی تن از افراد خاندانش نزد عماره فرستاد و او خود را از بالای بام قصر درافکند و بمرد. عماره سرش را برید و برای حجاج فرستاد و این واقعه در سال ۸۴، بود یا ۸۵. حجاج نیز سر را برای عبدالملک فرستاد و عبدالملک نیز آن را نزد برادرش عبدالعزیز که والی مصر بود، روان داشت.

صلح مهلب با مردم کَش

پیش از این، از محاصره مهلب شهر کَش را از ماوراءالنهر، سخن گفتیم. مهلب دو سال در آنجا بماند و پسرش مغیره را به جای خود در خراسان نهاد. چون مغیره در سال ۸۲ بمرد، مهلب سخت غمگین شد و پسر دیگرش یزید را به مرو فرستاد و هفتاد سوار همراه او کرد. در بیابان نسف جماعتی از ترکان - قریب به پانصد تن - راه بر آنان گرفتند. ترکان می خواستند دارایی اینان را بستانند ولی یزید امتناع کرد، بعضی از یارانش پاره ای از متاع خود را به ترکان دادند ولی ترکان غدر کردند و بار دیگر بازگشتند. این بار میانشان نبردی سخت درگرفت، باز هم ترکان چیزی به دست آورده بازگشتند. پس از پایان جنگ یزید به مرو رفت.

مردم کَش از مهلب خواستار صلح شدند. مهلب خواست که تنی چند از فرزندان خود را به گروگان بدو دهند. چون مهلب بازگشت، حرّیث بن قُطَبه^۱ - از موالی خزاعه - را به آنجا نهاد تا فدیّه بستاند و گروگانها را آزاد نماید. چون مهلب به بلخ رسید به حرّیث نوشت که چون فدیّه را گرفتی، گروگانها را آزاد مکن تا به سرزمین بلخ برسی. مبادا بر تو حمله کنند و اموال را بستانند. حرّیث نامه مهلب را برای ملک کَش بخواند. او نیز بر فور مال فدیّه را آورد و فدیّه هر یک را داد و حرّیث نیز همه را آزاد ساخت. چون حرّیث نزد مهلب آمد، او را به خاطر کاری که در مخالفت با فرمان او کرده بود، سی تازیانه بزد. حرّیث بن قُطَبه قسم خورد که مهلب را خواهد کشت.

مهلب، ثابت بن قُطَبه برادر حرّیث را نزد او فرستاد و پیامهای ملامت آمیزش داد، زیرا می ترسید از او فتنه ای زاید. حرّیث از رفتن به نزد مهلب امتناع کرد و قسم خورد که

۱. قطنه

مهلب را خواهد کشت. ثابت بیمناک شد که اگر چنین کند همه آنان کشته خواهند شد. این بود که اشارت کرد که به موسی بن عبدالله بن خازم پیوندد. او نیز با سیصد تن از یارانش بیرون آمد و به او پیوست.

وفات مهلب

مهلب بمرده، پسرش یزید را به جای خود نهاد و امر نماز را به دست پسر دیگرش حبیب داد. نیز همه فرزندان خود را به همدستی و اتحاد سفارش کرد. سپس گفت: شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم و صله رحم، زیرا مرگ را به تأخیر می‌افکند و مال را افزون می‌نماید و بر شمار یاران می‌افزاید؛ و شما را از جدایی از یکدیگر بیم می‌دهم زیرا جدایی آتش را در پی دارد و ذلت را و قتل را. بر شما باد اطاعت و اتحاد و باید که کارهایتان از گفتارهایتان برتر باشد و زنهار از لغزش زبان بپرهیزید زیرا مردی که پایش بلغزد باز حالش نیکو گردد ولی لغزش زبان، سبب هلاکت می‌گردد. حق آن کس را که برای حاجتی قصد شما می‌کند، ادا کنید. همین که کسی هر صبح و شام نزد شما می‌آید، کافی است که از او یاد کنید. بخشایش را جای فرومایگی برگزینید، نیکوکاری را از خصال خود سازید. با آن مرد عرب که حاضر است در راه شما جان بیازد راه وفاداری در پیش گیرید. در جنگ آهستگی و کید را از دست مهلبید زیرا این دو از شجاعت سودمندترند. چون جنگ پیش آید، قضا نیز فرود می‌آید، اگر آدمی جانب حزم را گیرد و پیروز شود، گویند که با حوادث از آن راه که می‌سزد، روبه‌رو شد و بر آن پیروز گردید، پس همه ستایشگر او خواهند بود و اگر پیروز نگردد، گویند که او در کار خود تقصیر نکرد و چیزی را فرونگذاشت ولی این قضای الهی بود که کار خود کرد. بر شما باد خواندن قرآن و آموختن سنن و روش نیکوان. زنهار از اینکه چون در مجلسی می‌نشینید، فراوان سخن گویند. این بگفت و رخت از این جهان به‌دربرد. وفاتش در سال ۸۲ بود.

گویند چون مهلب خواست که فرزندان خود را به اتحاد ترغیب کند، فرمود تا دسته‌ای تیر به هم بسته حاضر آوردند. پرسید آیا این تیرهای به هم بسته را توانید شکست؟ گفتند: نه. آن‌گاه آنها را پراکنده ساخت و پرسید: اینها را یک‌یک توانید شکست؟ گفتند: آری! مهلب گفت: شما نیز چنینید.

امارت یزیدبن مُهَلَّب

پس از مرگ او یزید بر خراسان مستولی شد. حجاج نیز فرمان حکومت آن دیار را برایش بفرستاد. یزیدبن مهلب جاسوسانی بر نیزک^۱ گماشت. جاسوسان خبر دادند که او، از دژ خود بیرون آمده است. یزید به جانب دژ لشکر کشید و آن را در محاصره گرفت و بگشود و هر چه اموال و ذخایر در آن بود به غارت برد و این دژ یکی از دژهای استوار می بود و نیزک آن دژ را سخت بزرگ می داشت چنانکه هرگاه آن را می دید، سجده می کرد. چون دژ را گشود به حجاج فتحنامه نوشت. کاتب او یحیی بن یعمر العَدَوانی حلیف قبیله هذیل بود. و فتحنامه چنین بود: «چون با دشمن روبه رو شدیم، به یاری خداوند بر آنان پیروز شدیم. گروهی را کشتیم و گروهی را اسیر نمودیم و گروهی به سرکوه‌ها و درون دره‌ها و رودها و نیزارها پناه بردند». حجاج گفت: کاتب او کیست؟ گفتند: یحیی بن یعمر. نوشت تا او را به نزدش بفرستند. چون حاضر آمد، پرسید: در کجا زاده شده‌ای؟ گفت: در اهواز. پرسید: پس این فصاحت را از کجا آورده‌ای؟ گفت: از پدر آموخته‌ام که او مردی فصیح بود. پرسید: آیا در سخن عَنبَسَة بن سعید لحن دیده‌ای؟ گفت: بسیار! سپس از چند تن دیگر پرسید، گفت: آری. حجاج پرسید در کلام من؟ گفت: اندکی. تو گاه به جای آن، آن می آوری و به جای آن، آن. حجاج گفت سه روز به تو مهلت می دهم که از عراق بروی اگر بعد از سه روز تو را در اینجا بیابم بکشم. پس یحیی به خراسان بازگشت.

ساختن حجاج شهر واسط را

حجاج مردم شام را به خانه‌های مردم کوفه جای داده بود. پس در سال ۸۳ دستور داد که سپاهی از مردم کوفه به سوی خراسان رود. این لشکر در نزدیکی کوفه لشکرگاه زده بود تا چون بسیج کامل شود، به راه افتد.

شبی جوانی که با دختر عم خود تازه عروسی کرده بود، از لشکرگاه به خانه آمد و در زد ولی در را پس از درنگی دراز به رویش گشودند. جوان، مرد مستی از مردم شام را در خانه خود دید. دختر عمویش زبان به شکایت گشود که این مرد آهنگ بدی به او داشته است. جوان گفت: او را به سوی خود فراخوان، زن چنین کرد. جوان مرد مست شامی را

کشت و به لشکرگاه بازگشت و گفت: اینک نزد شامیان کس بفرست و رفیقشان را به آنان ده. شامیان او را نزد حجاج بردند. زن ماجرا بگفت. حجاج گفت: راست می‌گویی. پس رو به شامیان کرد و گفت: این دوست شما مردی بی‌خرد بوده است. او کشته‌ای است که به جهنم می‌رود. پس منادی او ندا داد که هیچ کس از شامیان در خانه کوفیان نماند. آن‌گاه برای ساختن شهری در آن نواحی کسانی به اطراف فرستاد. آنان مکان واسط را مناسب یافتند. در آنجا راهبی را دیدند که زمین را از نجاسات پاک می‌کرد. سبب پرسیدند، گفت: در کتاب‌های خود خوانده‌ایم که در اینجا مسجدی برای پرستش خداوند ساخته خواهد شد. حجاج فرمان داد تا شهر را در آنجا بنا کنند و در آن مکان که راهب گفته بود، مسجدی ساختند.

عزل یزید از خراسان

گویند که حجاج به نزد عبدالملک می‌رفت، در راه راهبی را دید. او را گفتند که این راهب از آنچه واقع خواهد شد، آگاه است. حجاج از او پرسید: آیا در کتاب‌های خود آنچه را که امروز برای ما و شما اتفاق افتاده است، یافته‌اید؟ گفت: آری. حجاج پرسید: به اسم یا صفت؟ گفت: اسم‌هایی بدون صفات و صفاتی بدون اسم. گفت: آیا صفت پادشاه ما را در کتاب‌های خود یافته‌اید؟ راهب صفات او را بیان داشت. حجاج پرسید: پس از او چه کس می‌آید؟ گفت: کسی به نام ولید و پس از او کسی که نامش نام پیامبری است. حجاج پرسید: می‌دانی پس از من چه کسی می‌آید؟ گفت: آری، مردی که او را یزید می‌خوانند. حجاج پرسید: اوصاف او را می‌دانی؟ آن مرد گفت: نه؛ ولی دست به حیل و غدر خواهد زد و من جز این نمی‌دانم. این سخن در حجاج مؤثر افتاد و پنداشت که این مرد کسی جز یزید بن مهلب نخواهد بود و از او بیمناک شد.

چون به نزد عبدالملک رفت و بازگشت به عبدالملک نامه نوشت و یزید و خاندان مهلب را سخت نکوهش نمود که آنان به آل زبیر دل بسته‌اند. عبدالملک در پاسخ نوشت: وفاداری ایشان به آل زبیر، آنان را به وفاداری نسبت به من وامی‌دارد. حجاج بار دیگر نامه نوشت و عبدالملک را از یزید بترسانید و آنچه را راهب از غدر او گفته بود، در نامه بیاورد. عبدالملک در جواب نوشت: از یزید بن مهلب فراوان سخن می‌گویی، بگوی تا چه کسی را به جای او فرستم؟ او، قتیبه بن مسلم را نامزد کرد. عبدالملک فرمود تا قتیبه

را به جای او فرستد. حجاج ناخوش داشت که فرمان عزل یزید را برایش بفرستد. این بود که او را فراخواند و فرمان داد تا برادرش مفضل را به جای خود برگمارد. یزید با حُصَین^۱ ابن المنذر الرقاشی در این باب مشاورت کرد. او گفت: در جای خود بمان و عذری آور و ماجرا به عبدالملک بنویس، زیرا او به تو خوشبین است. یزید گفت: ما خاندانی هستیم که همواره سر در فرمان داشته‌ایم و نافرمانی و خلاف ما را نامبارک افتاده است. بنابراین خلاف فرمان نخواهم کرد. منتهی به کندی خویش را آماده سفر خواهم ساخت.

حجاج برای مُفَضَّل، برادر یزید، نامه‌ای نوشت و ولایت خراسان را به او داد. مفضل کوشش می‌کرد که یزید نزد حجاج رود. یزید او را گفت: حجاج بعد از من تو را در این مقام باقی نخواهد گذاشت ولی اینکه تو را فرمان حکومت داده، بدین سبب است که من از فرمان او سربتابم. پس در ربیع‌الآخر سال ۸۵ از آنجا بیرون آمد. حجاج نه ماه بعد، مفضل را عزل کرد و قتیبه بن مسلم را به جای او فرستاد.

و گویند سبب عزل یزید این بود که حجاج همه سران و سرآمدان عراق را به خواری افکند، جز آل مهلب را. حجاج هر بار یزید بن مهلب را فرامی‌خواند او بدین عذر که با دشمنان در جنگ دست به گریبان است، نزد او نمی‌رفت. حجاج به او نوشت که به جنگ خوارزم رود. یزید نوشت که آنجا سرد است و سپاهیان او تن‌پوش اندک دارند. و چون حجاج او را فراخواند، نوشت که می‌خواهد به جنگ خوارزم رود. حجاج نوشت و او را از رفتن به خوارزم منع کرد. ولی او برفت و آسیب فراوان دید و با مردم آنجا صلح کرد و اسیران بسیار گرفت. و چون زمستان رسید، سپاهیان او گرفتار سرمای سخت شدند. یزید فرمود لباس اسیران را از تن کنند و بر خود پوشانیدند و اسیران در سرمای سخت عریان بماندند و مفضل همه را بکشت.^۲

چون مفضل به حکومت خراسان رسید به بادغیس لشکر کشید و آنجا را بگشود و اموال بسیار به دست آورد. سپس به شومان لشکر برد و از آنجا نیز مال فراوان به دست آورد و آن را میان سپاه خویش تقسیم کرد.

۱. حصین

۲. طبری و ابن اثیر گویند: «آن اسیران همه از سرما هلاک شدند.»

کشته شدن موسی بن عبدالله بن خازم

چون عبدالله بن خازم بنی تمیم را در خراسان کشتار کرد و آنان از گرد او پراکنده شدند، به نیشابور درآمد. به سبب اموالی که در مرو داشت از بنی تمیم بیمناک بود. از این رو، پسر خود موسی را گفت که آن اموال را از نهر بلخ بگذرانند تا به یکی از ملوک آن طرف پناه برند یا دژی استوار به دست آورند که در آن اقامت کنند. موسی با دوستان تن از نهر بلخ بگذشت و قریب چهار صد تن دیگر از بنی سلیم به او پیوستند و به زم^۱ داخل شد. مردم زم با او نبرد کردند ولی او پیروز شد و مالی از آنان بستد و از نهر بگذشت. از امیر بخارا خواست که در نزد او بماند ولی امیر نپذیرفت و چون از او بیمناک بود، صله‌ای برایش فرستاد. موسی از آنجا برفت و از ملوک ترک خواستار شد که نزد یکی از آنان بماند. آنان نیز به همان سبب که از او می‌ترسیدند، نپذیرفتندش، تا به سمرقند آمد. پادشاه سمرقند - طرخون - او را به شهر خود راه داد. در آنجا بود که خبر کشته شدن پدر خود عبدالله را شنید. موسی همچنان در سمرقند بود تا روزی با یکی از نزدیکان پادشاه که از مردم سغد بود به مبارزت برخاست و او را به قتل آورد. طرخون او را از سمرقند بیرون راند و او به کش رفت. امیرکش را یارای مقابله با او نبود. از طرخون مدد خواست. طرخون به یاری او رفت. موسی به مقابله بیرون آمد. در این هنگام قریب به هفتصد تن گرد او را گرفته بودند. یک روز تا شب میان دو طرف نبرد بود. موسی بعضی از یاران خود را واداشت تا نزد طرخون روند و او را از عاقبت کاری که در پیش گرفته، بترسانند که اگر موسی کشته شود، اعراب برای گرفتن خونش خراسان را آسوده نگذارند. طرخون پرسید: آیا از کش بیرون می‌رود؟ گفتند: آری. پس طرخون از جنگ دست برداشت تا موسی از کش بیرون رفت و به جانب ترمذ براند و در پای باروی شهر فرود آمد، در کنار نهر. ملک ترمذ از اینکه دژ را در اختیار او بگذارد، امتناع کرد. موسی بن عبدالله در همان‌جا بماند و با ملک ترمذ راه ملاطفت در پیش گرفت و همراه او به شکار می‌رفت. روزی ملک ترمذ طعامی ترتیب داد و او را با صد تن از یارانش مهمان کرد. چون طعام خوردند موسی و یارانش از رفتن امتناع کردند. موسی گفت: اینجا یاگور من خواهد شد یا خانه من. میان دو گروه جنگ در گرفت و چند تن از یاران ملک ترمذ کشته شدند و موسی بر دژ مستولی شد و او و یارانش را از دژ بیرون راند. در آنجا همه

یاران او و پدرش بدو پیوستند و نیرومند شدند و دست به غارت آن حوالی گشودند. چون امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید به امارت خراسان منصوب شد، برای مقابله با او، سپاهی روانه کرد و چنان که گفتیم، بکیرین و ساج با این کار مخالف بود. بار دیگر امیه بعد از صلح بکیر، لشکری به سرداری مردی از خزاعه روان نمود. مردم ترمذ هم از ترکان یاری خواستند. ترک‌ها نیز با جمع کثیری به جانب آن مرد خزاعی روان شدند و موسی را از دو سو در میان گرفتند. اعراب در آغاز روز جنگ می‌کردند و ترک‌ها در پایان روز. و این نبرد سه ماه مدت گرفت. یک شب موسی بر سپاه ترک شیخون زد و آنان را به هزیمت داد و هر چه داشتند به غارت برد. در این شیخون بیش از شانزده مرد از سپاه او کشته نشدند، اعراب از این واقعه به هراس افتادند که مبادا با آنان نیز چنین کنند.

عمرو بن خالد بن حصین الکلابی که یکی از اصحاب موسی بود به او گفت: ما جز به حيله بر آنان ظفر نخواهیم یافت. مرا تازیانه بزن و رها کن. موسی او را پنجاه تازیانه بزد عمرو نزد مرد خزاعی آمد و گفت: موسی مرا به جانبداری از شما متهم ساخته و تازیانه زده، اینک می‌خواهم برای شما جاسوسی کنم. خزاعی او را امان داد و عمرو نزد او بماند. روزی بر او داخل شد. خزاعی تنها بود. عمرو گفت: شایسته نیست تو در این حال بدون سلاح باشی. خزاعی گوشه فرشی را که بر آن نشسته بود، بلند کرد تا شمشیر برهنه‌ای را که در آنجا بود، به او نشان دهد. عمرو به ناگاه آن شمشیر برگرفت و او را بکشت و به موسی پیوست. سپاه خزاعی پراکنده شد و بعضی نزد موسی آمدند و امان خواستند.

چون مهلب به امارت خراسان رسید، فرزندان خود را گفت: از موسی برحذر باشید که اگر او از میان برود، امیری از قیسیان به خراسان خواهد آمد.

پس حرث و ثابت پسران قطبة^۱ الخزاعی به موسی پیوستند و همواره با او بودند. چون یزید بن المهلب به امارت رسید اموال و حرم آن دو را بگرفت و برادر مادریشان را موسوم به حارث بن منقذ^۲ بکشت. ثابت به شکایت و دادخواهی نزد طرخون رفت. او در نزد ترکان محبوب بود. طرخون از آنچه بر سر او آمده بود، خشمگین شد و نیزک و ملک سغد و مردم بخارا و صغانیان^۳ (چغانیان) را برای یاری او بسیج کرد و با ثابت به نزد

۱. قطنه

۲. معقد

۳. صاغان

موسی فرستاد. جماعات فراری عبدالرحمان بن عباس، از هرات و بازماندگان سپاه ابن الاشعث از عراق و کابل گرد آمدند اینان هشت هزار تن بودند. حریث و ثابت، موسی را گفتند ما را با این سپاه ببر تا یزید بن مهلب را از خراسان برانیم و تو را به جای او بنشانیم. ولی موسی بیمناک بود که اگر یزید را برانند حریث و ثابت خراسان را برای او نگذارند. یکی از یارانش چنین رأی داده بود. این بود که گفت: اگر یزید را برانیم، از جانب عبدالملک عاملی خواهد آمد، بهتر است عمال یزید را از ماوراءالنهر برانیم و چنین کردند و طرخون و ترکان به بلاد خود بازگشتند و اعراب در ترمذ قوی دست شدند و از مردم خراج گرفتند. ولی حریث و ثابت از موسی فرمان نمی بردند. بعضی از اصحاب موسی او را به قتل آن دو اشارت کردند، موسی نیز آهنگ قتل آن دو نمود. ولی در این هنگام جماعات عجم از هیاطله و تبت و ترک بر موسی خروج کردند و او با کسانی که در اختیار داشت به جنگشان بیرون شد. پادشاه ترک با دو هزار سپاهی بر تپه ای ایستاده بود. حریث بن قطبه بر او حمله آورد و آنان را از جای خود برکنند. در این حال تیری بر صورت او وارد آمد و میان او و سپاهش جدایی افتاد، سپس موسی بر آنان حمله آورد و منهزمشان ساخت. از ترک خلق کثیری کشته شد و از اینان نیز اندکی بمردند؛ از جمله حریث بن قطبه پس از دو روز بمرد. او را در زیر گنبدی به خاک سپردند.

موسی پیروزمند بازگشت با غنایم بسیار. پس یاران او گفتند، کار حریث را ما تمام کردیم، اینک تو کار ثابت را تمام نمای. او از این کار سربرتافت ولی ماجرا به گوش ثابت رسید.

ثابت، محمد بن عبداللّه الخزاعی را برانگیخت که طرح قتل موسی را بریزد و گفت چون نزد موسی رسی بگوی که زبان عربی نمی دانی و غلامی از اسیران بامیان هستی. این مرد به موسی پیوست و هر روز از او و اصحابش به ثابت خبر می داد. تا یک شب موسی یارانش را گفت در کشتن ثابت فراوان اصرار می ورزید، من به چه طریق او را بکشم که نمی خواهم مرتکب غدر شوم. برادرش نوح او را گفت: فردا که اینجا آمد ما او را پیش از آنکه نزد تو آید به یکی از خانه ها می کشیم و او را می کشیم. موسی گفت: به خدا سوگند هلاک شما در این کار است. غلام نزد ثابت آمد و ماجرا بگفت. ثابت در همان شب با بیست سوار از آنجا بگریخت. روز دیگر هر چه گشتند نیافتندش. از آن

غلام هم اثری نبود. دانستند که جاسوس بوده است. ثابت در حسورا^۱ فرود آمد. خلق کثیری از عرب و عجم بر او گرد آمدند و او به جانب موسی روان شد و جنگ در پیوست. پس ثابت و طرخون و مردم بخارا و نسف و کش همدست شدند و سپاهی که هشتاد هزار تن بود به راه انداختند و موسی را در ترمذ به محاصره گرفتند آن سان که یارانش به مخاطره افتادند. یزید بن هذیل از یاران ثابت گفت: به خدا سوگند یا ثابت را می کشم یا خود کشته می شوم. پس، از ثابت امان خواست. یکی از یاران ثابت او را از یزید بن هذیل بر حذر داشت. یزید بن هذیل پسران خود قدامه و ضحاک را نزد ثابت به گروگان سپرد و خود همچنان در پی فرصت بود تا آن گاه که پسری از زیاد بن القصیر الخزاعی بمرد ثابت بی هیچ سلاحی به تعزیت او روان شد. در این حال یزید بن هذیل بر او حمله ور شد و ضربتی بر سر او زد و بگریخت. پس از این واقعه طرخون، قدامه و ضحاک - پسران یزید بن هذیل - را بگرفت و بکشت. ثابت پس از هفت روز بمرد و پس از او یکی از یارانش موسوم به زهیر کار یاران او را در دست گرفت و طرخون کار عجمان را. و اندک قیامی کردند ولی دیگر کاری نتوانستند کرد. یک شب موسی با سیصد تن بر آنان شبیخون زد. طرخون او را پیام داد که یارانت را بگویی دست از کشتار بدارند ما فردا از اینجا می رویم. روز دیگر او و دیگر عجمان از آنجا رفتند.

چون مفضل حکومت خراسان یافت، عثمان بن مسعود را با سپاهی بر سر موسی بن خازم فرستاد و به مدرک بن مهلب نیز که در بلخ بود، نوشت تا او را مدد کند و با پانزده هزار تن از رود بگذشت. نیز به سَبَل^۲ و طرخون نوشت که خود به یاری او برخیزند. اینان موسی بن خازم را در حصار گرفتند و دو ماه همه راه ها را به روی او بستند. عثمان بن مسعود گرد لشکرگاه خود خندقی کند تا از شبیخون و غدر موسی در امان بماند. موسی که از این درنگ دراز ملول شده بود، یاران خود را گفت: دل بر مرگ نهیم و حمله کنیم. نخست آهنگ ترکان کنید. پس برادرزاده خود نَضْرَب بن سلیمان را به جای خود در شهر نهاد و گفت: اگر من کشته شدم شهر را به عثمان مسپار، آن را به مدرک بن مهلب ده. پس یک ثلث از یاران خود را به مقابله با عثمان گسیل داشت و گفت تا آن هنگام که بر شما حمله نیآورده اند با آنان نبرد نکنید و خود آهنگ طرخون کرد. یارانش نیک پایداری کردند و طرخون منهزم شد. اینان لشکرگاه او بگرفتند در این حال ترکان و سفدیان حمله

۱. حسور

۲. رتبیل

آوردند و میان موسی و دژ حایل شدند و اسبش را پی کردند. یکی از بندگانش او را بر اسب سوار کرد. آن‌گاه که بر پشت اسب می‌پرید عثمان او را بدید و بشناخت و آهنگ او کرد. گردش را گرفتند و اسبش را پی کردند و او را کشتند. در آن روز خلق کثیری از عرب به قتل آمدند. گویند آن‌که موسی را کشت واصل العنبری بود. پس منادی عثمان ندا داد که دست از جنگ بردارید و اسیر گیرید. نضر بن سلیمان نزد مدرک بن مهلب کس فرستاد و شهر ترمذ را تسلیم او کرد و مدرک آن را به عثمان داد. مفضل خبیر قتل موسی را برای حجاج نوشت ولی این خبیر حجاج را شادمان نساخت زیرا موسی از قیس بود. این واقعه در سال ۸۵ اتفاق افتاد. موسی پانزده سال بر ترمذ حکم راند.

بیعت گرفتن برای ولید به ولایت‌عهدی

عبدالملک قصد داشت برادر خود عبدالعزیز بن مروان را از ولایت‌عهدی خلع کند و برای پسر خود ولید بیعت گیرد. قبیصة بن ذؤیب او را از این کار منع کرد و گفت: شاید عبدالعزیز خود بمیرد و تو از او آسوده شوی و خود را به ننگ نقض پیمان نینداخته باشی. در همان شب روح بن زنباع که در نزد او مقامی ارجمند داشت، نزد او آمد. عبدالملک با او مشاورت نمود او گفت: اگر خلعش کنی، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، حتی دو بز نیز بر یکدیگر شاخ نخواهند زد. عبدالملک گفت: فردا چنین خواهم کرد. روح بن زنباع نزد او بماند. به ناگاه قبیصة بن ذؤیب در همان تاریکی شب نزد او آمد. عبدالملک و روح بن زنباع به خواب بودند و قبیصة را به اجازت خواستن نیاز نبود و خاتم و سکه نزد او بود. او را از مرگ برادرش آگاه کرد. روح بن زنباع گفت: خداوند آنچه را که می‌خواستیم خود پیش ما آورد. آن‌گاه مصر را به پسر خود عبداللّه بن عبدالملک داد. گویند حجاج به عبدالملک نامه نوشته بود که ولید را به ولایت‌عهدی برگزیند، عبدالملک به عبدالعزیز نامه نوشته بود که صلاح در آن می‌بینم که امر ولایت‌عهدی را به برادرزاده‌ات ولید بسپاری. عبدالعزیز پاسخ داده بود: آنچه تو برای ولید می‌خواهی من نیز برای پسر ام ابوبکر می‌خواهم. عبدالملک به او نوشت که: خراج مصر را روانه نمای. عبدالعزیز پاسخ داده بود که: من و تو هر دو سالخورده شده‌ایم و نمی‌دانیم کدام یک از ما پیش از دیگری خواهد مرد. می‌خواهم که این چند روزه را بر من تباه نسازی. عبدالملک از این سخن به رقت آمد و او را به حال خود وا گذاشت.

چون خبر وفات عبدالعزیز به عبدالملک رسید مردم را فرمان داد که با ولید و سلیمان بیعت کنند و به همه شهرها نامه نوشت. هشام بن اسماعیل المخزومی که در مکه بود، مردم را به بیعت با ولید فراخواند، همه اجابت کردند مگر سعید بن المسیب. هشام او را سخت بزد و در شهر بگردانید و به زندان افکند. عبدالملک چون این خبر بشنید هشام را در نامه‌ای که به او نوشت، ملامت کرد و گفت: سعید راه شقاق و نفاق و خلاف نمی‌پیماید. او از بیعت ابن‌الزبیر نیز سر باز زد و جابر بن الاسود که از سوی ابن‌الزبیر عامل مدینه بود او را شصت تازیانه زد. ابن‌الزبیر نیز به عامل خود نوشته بود و او را سرزنش کرده بود.

گویند که بیعت ولید و سلیمان به سال ۸۴ بود و قول نخستین درست‌تر است. و گویند که عبدالعزیز از مصر نزد برادرش عبدالملک آمد. چون خواست بازگردد، عبدالملک او را چنین وصیت کرد: «گشاده‌روی باش و نرم‌خوی و در همه کار رفق و مدارا را برگزین تا زودتر به مقصد رسی. در کار حاجب خود بنگر که از بهترین افراد خاندان تو باشد زیرا او روی و زبان تو است. هیچ کس بر درگاه تو نیاید جز آنکه او تو را به مکانت و مقام او آگاه سازد تا بدانی که او را باید بازگردانی یا باردهی. چون به مجلس خود آمدی، نخست تو با آنان که نشسته‌اند، سخن آغاز کن تا از هراسشان کاسته گردد و محبت تو در دل‌هایشان جایگزین شود. و چون برای تو مشکلی پیش آمد، پشت خود را به مشاورت با دیگران قوی ساز که مشورت کارهای بسته را می‌گشاید و بدان که تو را نیمی از رأی است و برادرت را نیم دیگر. و هیچ‌گاه هیچ کس به سبب مشورت هلاک نشده است. و چون بر کسی خشم گرفتی عقوبتش را به تأخیر افکن زیرا چون عقوبت را به تأخیر افکنی، هر وقت که بخواهی توانی کرد و چون نه به‌حق عقوبت کردی جبران و تدارک آن، از تو ساخته نباشد.»

خلافت ولید بن عبدالملک

مردن عبدالملک و بیعت ولید

در نیمه شوال سال ۸۶ عبدالملک بمرد و فرزندانش را چنین وصیت کرد: «شما را به پرهیزکاری وصیت می‌کنم که نیکوترین زیور و استوارترین دژها است. بزرگ‌ترها به خردان مهربانی کنند و خردان حق بزرگ‌تران را به جای آرند. در مسلمة نظر کنید رأی او را به کار بندید زیرا او به مثابه دندان‌های شما است که طعمه‌های خود را با آن برمی‌درید. و همانند سپر شما است که خود را با آن از تیرهای حوادث نگه می‌دارید. و حجاج را گرامی دارید، زیرا او بود که جای پای شما را بر منبرها استواری بخشید و بلاد عالم را مطیع فرمان شما ساخت و دشمنانتان را خوار نمود. برادرانی یکدل باشید تا بدخواهان در میان شما رخنه نکنند. در نبرد پایداری ورزید که جنگ، مرگ کسی را نزدیک نسازد. همواره در نیکی کردن انگشت‌نمای باشید که پاداش، همواره باقی است و نام نیک را بر زبان‌ها اندازد. نیز به آنان که صاحب حسب و گوهرند، نیکی کنید، زیرا اینان، قدر نیکی را بهتر شناسند و سپاس آن نیکوتر به جای آرند. و اگر گناهکاران از گناه بازایستادند شما نیز از جرم آنان درگذرید و اگر بار دیگر به گناه دست یازیدند، شما نیز به معاقبت دست یازید.»

چون عبدالملک را به خاک سپردند، ولید گفت. اِنَاللّٰه وَاِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ. در سوک امیرالمؤمنین، خداوند ما را یاری دهد. خدا را سپاس می‌گوییم که نعمت خلافت را به ما ارزانی داشت.

ولید نخستین کسی است که به خود تسلیت گفته است و پس از تسلیت، تهنیت. سپس عبداللّه بن همام السلولی^۱ برای بیعت برخاست و چنین گفت:

۱. السامولی

الله اعطاک التی لافوقها
عنک و یا بئى الله الاسوقها

و قد اراد الملحدون عوقها
الیک حتى قلدوک طوقها

و با او بیعت کرد، سپس مردم برخاستند و بیعت کردند.

و گویند که ولید بر منبر شد و حمد و ثنای خداوندی به جای آورد و گفت: «ای مردم آنچه را که خداوند پیش اندازد، کس واپس نتواند انداخت و آنچه را که واپس اندازد، کس به پیش نتواند انداخت. یکی از فرمان‌ها و مقدرات خداوندی که آن را بر همه حتی پیامبران و حاملان عرش خود مقرر داشته است، مرگ است. اینک ولی این امت به جایگاه نیکوکاران رخت کشید، همراه با اعمالی که خداوند بر او مقرر داشته بود؛ چون: شدت در برابر گناهکار و نرمی در برابر اهل حق و فضیلت و اقامه آنچه خداوند معین کرده از شعایر اسلام، و به جای آوردن حج و نگهداری از ثغور و حمله و هجوم بر دشمنان خدا. و او در این کارها نه ناتوان بود و نه افراط‌کار.

ای مردم، بر شما است که طریق فرمانبرداری پیش گیرید و همراه با جماعت باشید که شیطان با کسی است که از جماعت به انفراد گراید. ای مردم، هرکس راه خلاف پوید و خلاف خود آشکار کند، سر از تنش خواهیم انداخت و آن که سکوت کند با دردی که در درون دارد، خواهد مرد.» اینها بگفت و از منبر فرود آمد.

حکومت قتیبه بن مسلم بر خراسان و اخبار آن

در سال ۸۶ قتیبه بن مسلم از سوی حجاج به امارت خراسان رفت. به عرض سپاه پرداخت و مردم را به جهاد دعوت کرد. کار جنگ‌ها را به ایاس بن عبداللّه بن عمرو سپرد و او را در مرو نهاد و عثمان السعدی^۱ را عهده‌دار جمع خراج نمود. در طالقان که بود دهقانان بلخ نزد او آمدند و همراه او روانه جهاد شدند. چون از جیحون بگذشت ملک چغانیان با هدایایی بیامد. زیرا ملک اخرون و شومان^۲ که همسایه او بود، او را آزار می‌داد. ملک چغانیان سرزمین خود را تسلیم قتیبه نمود و قتیبه روانه اخرون و شومان شد و آن دو از طخارستان بودند. ملک اخرون و شومان به فدیّه تن در داد و آن مال ادا کرد. قتیبه بگرفت و به جانب مرو روان شد. قتیبه، برادر خود، صالح بن مسلم را بر سپاه فرماندهی داد و او را در آن نواحی نهاد. صالح پس از بازگشت قتیبه کاشان و اورشت از

۱. عثمان بن السعدی

۲. سومان

بلاد فرغانه را بگشود، سپس اخسیکث را فتح کرد که شهر قدیم ناحیه فرغانه بود. نصرین سیار^۱ نیز با او بود و در این جنگ امتحانی نیکو داد.

بعضی گویند که: قتیبه در سال ۸۵ به خراسان رفت، از جمله اسیران او، زن برمک بود. برمک در نوبهار بود، چون اسیران را میان سپاه بخش کردند، این زن نصیب عبدالله بن مسلم، برادر قتیبه، شد. عبدالله با او جفت شد و زن آبستن گردید. این فرزند، خالد برمکی بود. چون میان مردم بلخ و مسلمانان مصالحت افتاد، قتیبه گفت تا اسیران را بازگردانند، عبدالله طفلی را که آن زن در شکم داشت به فرزندى پذیرفت و زن را به شوهرش بازگردانید. گویند که فرزندان عبدالله بن مسلم ادعا کردند که خالد از آن آنها است و به مهدی عباسی شکایت بردند. در آن زمان خالد فرمانروای ری بود. یکی از خویشاوندانشان، آنان را گفت: اگر خالد را به خود ملحق سازید باید که او را از میان خود زن دهید. آنان نیز از ادعای خود منصرف شدند.

چون قتیبه با ملک شومان مصالحه نمود، به نیزک^۲ طرخان، فرمانروای بادغیس نوشت تا مسلمانانی را که در اسارت او بودند، آزاد نماید و نامه‌ای پر از وعید و تهدید به او نوشت. نیزک بیمناک شد و همه اسیران را آزاد ساخت و نزد او فرستاد. آن‌گاه نامه نوشت و نیزک را امان داد و خواست تا نزد او رود. نیزک بترسید و در رفتن درنگ کرد، سپس بیامد و میانشان پیمانی منعقد شد که قتیبه به بادغیس داخل نشود.

در سال ۸۷، قتیبه راهی غزو بیکند شد و آن از دیگر شهرهای بخارا به نهر نزدیک تر بود. چون در آنجا فرود آمد، مردم بیکند از سغد و ترکان آن حوالی یاری خواستند، آنان نیز با جماعتی گران به یاریشان شتافتند و راه را بر قتیبه بستند چنان‌که اخبار او منقطع شد و به مدت دو ماه میان او و مسلمانان هیچ پیک و نامه‌ای نبود. یک روز مسلمانان حمله‌ای سخت کردند و جمعی کثیر را کشتند و اسیر کردند و قتیبه به باروی شهر نزدیک شد تا آن را ویران سازد. مردم خواستار صلح شدند، قتیبه صلح کرد و کسی را به امارت آنان گماشت و خود از شهر فاصله گرفت. مردم شهر شورش کردند و عامل او و جمعی را کشتند. قتیبه بازگشت و بارو را ویران کرد و جمع کثیری را بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و سلاح و ظروف زرین و سیمین را هرچه بود، به غارت بردند آن قدر که در هیچ نبردی به دست نیاورده بودند.

قتیبه در سال ۸۸، روانه رامیثنه^۱ شد. پادشاه رامیثنه کورنعبون^۲ خواهرزاده پادشاه چین بود. او راه بر مقدمه لشکر قتیبه بگرفت. سردار ابن مقدمه عبدالرحمان بن مسلم بود. میانشان جنگ درگرفت تا قتیبه در رسید. نیزک در آن روز همراه مسلمانان بود و امتحانی نیکو داد. ترکان و جماعتی که همراهشان بودند منهزم شدند. قتیبه به مرو بازگشت.

در سال ۸۹، حجاج او را فرمان داد که به جنگ بخارا لشکر کشد. امیر بخارا را وژدان خُداة می گفتند. قتیبه در ناحیه زَم از نهر بگذشت. سغدیان و مردم کَش و نَسَف در بیابان راه بر او گرفتند. قتیبه آنان را منهزم ساخت و به بخارا درآمد و در جانب راست وردان فرود آمد ولی کاری از پیش نتوانست برد و به مرو بازگشت.

عمارت مسجد پیامبر

ولید در سال چهارم حکومت خود، به سال ۸۷، هشام بن اسماعیل المخزومی را از امارت مدینه عزل کرد و عمر بن عبدالعزیز را به جای او گماشت. عمر بن عبدالعزیز به مدینه وارد شد و به خانه مروان فرود آمد و ده تن از فقها را بخواند که در آن میان هفت فقیه معروف بودند و او در همه کارهای خود با آنان مشورت می کرد. آنان را گفت: همه شکایت نامه های مردم را به او برسانند. مردم او را سپاس گفتند و در حق او دعای خیر کردند. سپس در سال ۸۸ ولید به او نوشت که حجره های زنان پیامبر (امهات المؤمنین) را داخل در مسجد کند و آنچه در اطراف آن قرار دارد، بخرد تا آنجا که طول و عرض مسجد دویست ذراع در دویست ذراع باشد و محراب را پیش تر ببرد. و او را فرمان داد که هرکس از فروختن ملک خود سر برتافت، ملکش را قیمت کند و بهای عادلانه آن را بپردازد و خرابش سازد؛ و گفتش که در این کار عمر و عثمان مقتدای تو بوده اند. صاحبان املاک، املاک خود را به هر بها که می خواستند به او واگذاشتند و بهای آن بگرفتند. ولید نزد پادشاه روم کس فرستاد و او را آگاه ساخت که می خواهد مسجد پیامبر را بنا کند. پادشاه روم صد هزار مثقال طلا بفرستاد و صد تن کارگر و چهل بار فسیفساء. ولید همه اینها و نیز جماعتی از کارگران شام را نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و عمر بنای مسجد را آغاز کرد. ولید در سال ۸۹ خالد بن عبدالله القسری را امارت مکه داد.

۲. کورنعبون

۱. رامسه

فتح سند

حجاج، پسر عم خود، محمدبن القاسم بن محمدبن الحکم بن ابی عقیل را حکومت ثغر سند داد و شش هزار مرد جنگی همراه او کرد. او به مکران فرود آمد و چند روز در آنجا درنگ کرد. آن‌گاه به فزبور^۱ شد و آنجا را بگشود. سپس به ارمائیل رفت و از آنجا به دیبل^۲ روان شد. در آنجا در وسط شهر بتخانه بزرگی بود و بر سر آن دکلی عظیم و بر آن دکل رایتی بود چون باد می‌وزید در شهر به گردش می‌آمد (؟) بد، صنمی است در درون بنایی و دکل مناره‌ای است بر سر آن بنا و آنان هرچه را که می‌پرستیدند، بد (بت) گویند. پس محمدبن القاسم، دیبل را محاصره کرد و مردم را با منجنیق فرو کوفت و آن دکل را بشکست. مردم این واقعه را به فال بد گرفتند و از آن شهر بیرون آمدند. محمدبن القاسم آنان را تارومار نمود. مسلمانان بر بارو فرا رفتند، شهر به جنگ گشوده شد. چهار هزار تن از مسلمانان در آنجا فرود آمدند. او مسجد جامع شهر را بنا کرد و از آنجا به سوی بیرون روانه شد. مردم این شهر نزد حجاج کس فرستاده بودند و با او مصالحه کرده بودند این بود که محمدبن القاسم را با علوفه و غذا استقبال کردند و او را به شهر خود درآوردند. محمد از آنجا برآید و به هر شهر از شهرهای سند که رسید، آن را بگشود تا به نهر مهران رسید. پادشاه سند بسیج نبرد کرد. نام او داهر بن صیصه بود. محمد بر نهر پل بست و به جنگ داهر رفت. داهر بر پیل سوار بود و گرداگردش پیلان دیگر. پس نبرد سخت شد و داهر پیاده شد و جنگید تا کشته گشت. کافران روی به گریز نهادند و مسلمانان کشتار کردند. زن داهر، خود را به شهر راور^۳ رسانید. مسلمانان به سوی او تاختند. زن بیمناک شده، خود و پرستارانش را در آتش بسوخت. محمد شهر را در تصرف آورد. باقی مانده سپاه، خود را به شهر باستانی برهمناباد رسانیدند. برهمناباد در دو فرسنگی شهر منصوره بوده است و منصوره در آن زمان باتلافی بود. محمد آن شهر را بشگود و هرکه را در آنجا یافت، بکشت و همه شهر را ویران نمود و بر یک یک شهرهای سند مستولی شد و از نهر بیاس^۴ بگذشت و به ملتان^۵ درآمد و آنجا را در حصار گرفت و آب را بر روی مردم شهر بیست تا همه بر حکم او گردن نهادند. او همه جنگجویان را بکشت و زن و

۱. فیروز، نسخه بدل‌های ابن اثیر: فیروز، قیرنور، فیروز.

۲. دیبل

۳. راور

۴. سلسل

۵. ملفاد

فرزندشان را به اسارت برد و سادنان بتکده را به قتل رسانید. شمارشان شش هزار نفر بود. در آنجا در خانه‌ای که ده ذراع درازا و هشت ذراع پهنا داشت طلای بسیار یافتند. زیرا از هر سو اموال بدان بتکده روان بوده است و مردم بدانجا به حج می‌آمدند و سر خود می‌تراشیدند و می‌پنداشتند که آن، بت ایوب نبی است.

محمدبن القاسم فتح سند را به پایان رسانید و خمس غنائم را که صدویست هزارهزار (درهم) بود بفرستاد. هزینه این فتح شصت هزارهزار (درهم) شده بود.

فتح طالقان و سمرقند و غز و کش، نَسَف، چاچ، فَرغانه و صلح خوارزم

پیش از این گفتیم که قتیبه در سال ۸۹ به جنگ بخارا رفت و بی آنکه پیروزی به دست آورد، بازگشت. در سال ۹۰، حجاج به سبب این انصراف او را سرزنش کرد و فرمان داد که بار دیگر به بخارا سپاه برد. قتیبه نیز روانه بخارا شد. نیزک طرخان امیر بادغیس نیز همراه او بود. قتیبه بخارا را در محاصره گرفت. پادشاه بخارا و ردان خُداة از سغد و ترک یاری خواست، و چون بسیج به پایان آمد به مقابله با مسلمانان بیرون آمد. قبایل ازد که در مقدمه بودند، منهزم شدند چنانکه از لشکرگاه مسلمانان نیز بگذشتند ولی به ناگاه بازگشتند و دیگر لشکرها نیز حمله آوردند و ترکان را از جای خود برکنند. پس بنی تمیم حمله کردند و چنان پیش تاختند که در مواضع ترکان، با آنان در آمیختند و از آنجا که بودند، آنان را براندند.

میان مسلمانان و ترکان رودی بود که کسی را یارای گذشتن از آن نبود، جز بنی تمیم. چون ترکان عقب نشستند، مسلمانان از رود گذشتند و تیغ در ترکان نهادند و کشتار بسیار کردند. خاقان و پسرش مجروح شدند و خداوند درهای پیروزی را به روی مسلمانان بگشود. قتیبه فتحنامه به حجاج نوشت. پس از این هزیمت طرخان پادشاه سغد با دو سوار به لشکرگاه قتیبه نزدیک شد و با پرداخت فدیة خواستار صلح شد. قتیبه بپذیرفت و با او پیمان بست و بازگشت. نیزک نیز با او بود. نیزک از این فتوحات بیمناک شده بود، از قتیبه اجازت خواست که بازگردد. در آن هنگام در آمل بودند. نیزک بازگشت و به طخارستان رفت و در رفتن شتاب می‌کرد. قتیبه نزد مُغیره بن عبدالله کس فرستاد که از پی نیزک برود و او را گرفته به حبس افکند. مغیره از پی او برفت و نیافتش. نیزک خلع قتیبه را

اعلام کرد و اسپهبد ملک بلخ و باذام^۱ ملک مروالروند و ملک طالقان و ملک فاریاب^۲ و ملک جوزجان را به خلع قتیبه فراخواند. آنان آن رأی بیسندیدند و او را وعده یاری دادند، نیز به کابل^۳ شاه نامه نوشت و از او یاری خواست و خواست تا او را به مال یاری دهد و اجازت دهد که اگر در تنگنا افتد بدو پناه برد. کابل شاه این همه را بپذیرفت. جیفویه^۴ ملک طخارستان بود. نیزک نزد او فرود آمد، چون مردی ناتوانش یافت دستگیرش کرد و بر او بند نهاد مبادا راه خلاف پوید. آن گاه عامل قتیبه را از آنجا براند. پیش از آنکه زمستان فرا رسد، خبر خلع به قتیبه رسید، لشکرش متفرق شده بود. پس برادر خود عبداللّه بن مسلم را با دوازده هزار تن به بروقان فرستاد و گفت: در آنجا بمان و هیچ کاری مکن و چون زمستان به پایان آمد به جانب طخارستان حرکت کن که من نزدیک تو هستم. چون زمستان برفت قتیبه سپاهیان خود را از نیشابور و دیگر بلاد فراخواند و به جانب طالقان پیش تاخت. زیرا ملک طالقان نیز با آنان در خلع او شرکت کرده بود. پس طالقان را گشود و مردم آنجا را به سختی کشتار کرد و چهار فرسخ در دو صف دارها برپا کرد و مردم را بردار نمود. آن گاه برادر خود محمدبن مسلم را بر آن شهر امارت داد و خود به فاریاب رفت. ملک فاریاب به اطاعت بیرون آمد، قتیبه از آنجا به جوزجان رفت، مردم سر به اطاعت فرود آوردند و پادشاهش به کوه ها گریخت. قتیبه عامربن مالک الجمانی^۵ را بر آنجا امارت داد و به بلخ روان شد. مردم بلخ نیز سر به فرمان آوردند و از آنجا از پی برادر خود عبدالرحمان، به جانب دره خلم^۶ براند و نیزک به بغلان رفت و جنگجویان را بر دهانه آن دره و در تنگناها و گذرگاه های آن بگماشت تا از آن حراست کنند و راه بر دشمن بریندند؛ و همه بارها و اموال خود را در دژی که آن سوی دره بود، بگذاشت. قتیبه مدتی بر دهانه دره با او جنگ در پیوست و راه به درون نتوانست برد تا آن گاه که یکی از عجمان، راه نهانی دژ را به او بنمود. قتیبه به دژ درآمد و همه را بکشت و بعضی نیز بگریختند. و از آنجا به سمنگان رفت و از سمنگان به جانب نیزک. قتیبه به برادر خود عبدالرحمان رسید. نیزک به وادی فرغانه راند و بارها و اموال خود را نزد کابل شاه نهاد و به گرز^۷ رفت و در آنجا حصار گرفت. و آنجا را جز یک راه باریک نبود

۱. باذام

۲. فاریاب

۳. کاتب

۴. جیفونه

۵. حمله

۶. ملک الحماس

۷. الکون

که چارپایان به سختی از آن می‌گذشتند. قتیبه دو ماه آنان را محاصره کرد تا آن‌گاه که به گرسنگی افتادند و بیماری آبله در میانشان شایع گشت و زمستان نزدیک شد. قتیبه یکی از اصحاب خود را که با نیزک دوستی داشت، فراخواند و گفت: نزد نیزک رو و بی آنکه او را امان دهی، نزد من آور و اگر تعلل کرد و تو را به زحمت افکند او را امان ده. و هرگاه بیایی و نیزک همراه تو نباشد بر دارت نمایم. آن مرد نزد نیزک رفت و او را به دیدار قتیبه اشارت کرد. نیزک گفت: از او بیم دارم. مرد او را امان داد. نیزک با جیغویه^۱ و صول‌طرخان - برادرزاده جیغویه، ملک طخارستان - پیامدند؛ و این جیغویه همان بود که نیزک بر او بند نهاده بود. چون به آن دره رسیدند گروهی که آن مرد در کمین نهاده بود بیرون آمدند و میان نیزک و یارانش فاصله افکندند. نیزک گفت: این آغاز غدر و مکر است. گفت اگر اینان از تو جدا افتند، تو را بهتر باشد. چون بر قتیبه داخل شدند، همه را به زندان افکند و به حجاج نامه نوشت و در باب کشتن او اجازت خواست. چهل روز دیگر نامه حجاج برسد که به کشتن او فرمان داده بود. قتیبه نیز او را بکشت. نیز همراه او صول‌طرخان جانشین جیغویه و برادرزاده نیزک و هفتصد تن از یاران او را به قتل آورد و اجساد همه را بیاویخت و سر نیزک را نزد حجاج فرستاد. ولی جیغویه را آزاد ساخت و او را نزد ولید فرستاد، آن‌گاه به مرو بازگشت. ملک جوزجان رسولی فرستاد و امان طلبید و گفت که به تن خویش نزد او خواهد آمد. قتیبه گروگان خواست. گروگان بداد و پیامد. چون بازگشت در طالقان بمرد. این واقعه در سال ۹۱ اتفاق افتاد.

قتیبه آن‌گاه به شومان لشکر کشید. ملک شومان عامل قتیبه را از آنجا رانده بود. قتیبه چون از جنگ نیزک بازگشته بود نزد او رسولی فرستاده بود که آنچه را بدان صلح کرده‌اند، پردازد. ملک شومان رسول را نیز کشته بود. قتیبه برادر خود صالح را نزد او فرستاد تا به فرمانبرداری اندرزش دهد. و صالح با ملک شومان دوستی داشت. ملک سر باز زد. قتیبه شومان را در محاصره گرفت و منجنیق‌ها نصب کرد و قلعه را درهم کوفت. ملک هرچه در آنجا بود از گوهرها و نفایس، در چاهی که کس قعر آن را نمی‌دانست، فروافکند. سپس دل بر مرگ نهاد و بیرون آمد و نبرد کرد تا کشته شد. قتیبه آن قلعه را بگرفت و مدافعان را بکشت و زن و فرزندشان را به اسارت برد. پس برادر خود عبدالرحمان را به سفد فرستاد. پادشاهشان طرخون بود. او آنچه را که با قتیبه بدان صلح

۱. جیغونه

کرده بود، بداد. قتیبه به کش و نسف لشکر برد. در آن شهر نیز به مالی مصالحه کردند. قتیبه بازگشت و با برادر خود در بخارا دیدار کرد و همه به مرو رفتند. چون از سغد بازگشت مردم سغد ملک خود طرخون را که جزیه پذیرفته بود، به زندان افکندند و غوزک^۱ را بر خود امیر کردند. طرخون نیز خود را بکشت. در سال ۹۲، قتیبه به غزای سجستان رفت او قصد ژتیبیل داشت. آنجا نیز میانشان مصالحت افتاد. قتیبه از آنجا بازگشت.

برادر ملک خوارزم، خرزاد^۲ بر او چیره شده بود. خرزاد از او باخردتر بود و دست ستم بر رعیت گشوده بود و اموال و زن و فرزند آنان را می گرفت. ملک خوارزم در نهران به قتیبه نامه نوشت و او را فراخواند تا کشور تسلیم او کند بدان شرط که برادرش را گوشمالی به واجب دهد. قتیبه دعوت او را اجابت کرد. خوارزمشاه هیچ کس از مرزبانان خود را از این حادثه آگاه نساخت تا مباد بسیج نیرو کنند. قتیبه در سال ۹۳ عزم خوارزم کرد و چنان نمود که به غزو مردم سغد می رود. خوارزمیان سرگرم کار خود بودند و به او نپرداختند. چون به هزارسب که نزدیک آنان بود رسید، اصحاب خوارزمشاه نزد او آمدند که آماده نبرد شود، گفت: مرا یارای مقاومت با او نیست. بهتر این است که چون دیگران ما نیز با او صلح کنیم. آنان نیز پذیرفتند. خوارزمشاه به شهر فیل^۳ (گرگانج) در آن سوی نهر رفت، و با قتیبه چنان صلح کرد که ده هزار برده دهد و نیز زر و دیگر کالا. و او را در مقابله با ملک خام جرد یاری دهد. بعضی گفته اند: صد هزار برده. قتیبه برادر خود عبدالرحمان را به نبرد او فرستاد. او دشمن خوارزمشاه بود. عبدالرحمان در این جنگ او را بکشت و سرزمین او را بگرفت و چهار هزار تن اسیر گرفت و همه را به قتل آورد. قتیبه برادر خوارزمشاه را با همه کسانی که با او مخالفت می ورزیدند تسلیم او کرد و خوارزمشاه همه را بکشت و اموال آنان را به قتیبه داد. چون قتیبه، آن اموال را بستد به اشارت مَجَسْرین مزاحم^۴ السُّلَمی روانه سغد شد. سغدیان نمی پنداشتند که بدین زودی قتیبه بازگردد. در آن حال میانشان ده روز راه فاصله بود. پس گفت این راز را پنهان دارند. قتیبه برادر خود را با سپاهی از سواران و تیراندازان از پیش بفرستاد و بار و بنه را به مرو گسیل داشت؛ پس برای مردم سخن گفت و آنان را به نبرد سغد تحریض نمود و آتش

۱. غورک

۲. خراو

۳. فید

۴. محشر بن مخازم

کینه‌ها را در دل‌هایشان برانگیخت. و خود سه روز پس از برادرش به سغد رسید و مردم را یک ماه در سمرقند به محاصره گرفت. آنان از ملک چاچ و خاقان و اخشید فرغانه یاری خواستند. آنان نیز جماعتی از دلیران را که همه از شاهزادگان و مرزبانان و اسواران بودند به سرداری پسر خاقان بفرستادند و به مسلمانان روی نهادند. قتیبه از سپاه خود ششصد تن را برگزید و برادر خود صالح را بر آنان فرماندهی داد و برای مقابله آنان بفرستاد. شب‌هنگام دو سپاه به یکدیگر رسیدند و نبردی سخت درگرفت. مسلمانان کشتار کردند، پسر خاقان نیز کشته شد و جز اندکی از آنان بازگشتن نتوانستند و هرچه داشتند به دست مسلمانان افتاد. آن‌گاه قتیبه منجنیق‌ها برپا کرد و سمرقند را فروکوفت و در بارو رخنه افکند و مسلمانان تا آنجا که رخنه بود، پیش آمدند. آن‌گاه میانشان مصالحه افتاد به دو هزارهزار و دوست‌هزار مثقال زر در هر سال. و در آن سال سی هزار سوار بدهند و در شهر مسجدی بسازند و شهر را خالی کنند و بدو واگذارند تا داخل شود و در آن مسجد نماز بخواند. چون چنین کردند و به شهر درآمد گفت: لشکر در شهر خواهد ماند و مردم سمرقند از آن خشنود نبودند. و گویند: بدان صلح کرد که همه بت‌ها و آتشکده‌ها را به او واگذارند. پس بت‌ها را بسوزاند و اموال را برگرفت. میخ‌هایی که باقی مانده بود، پنجاه هزار مثقال زر بود. آن‌گاه دختری از جمله اسیران را که از فرزندان یزدگرد بود، برای حجاج فرستاد. حجاج نوشت و به مرو بازگشت. عامل قتیبه، در امور جنگی خوارزم^۱، ایاس بن عبدالله بود و او مردی ناتوان بود. عامل او در خراج، عبیدالله بن ابی عبیدالله بود، از موالی مسلم. مردم خوارزم علیه ایاس شورش کردند. قتیبه برادر خود عبدالله را به خوارزم فرستاد و فرمان داد تا ایاس و حیان^۲ التبتی^۳ را هر یک صد تازیانه بزند و سرشان را بتراشد. چون عبدالله به خوارزم نزدیک شد، نزد ایاس کس فرستاد و هشدارش داد. ایاس به سوی گریخت. آن‌گاه به شهر درآمد و حیان را بگرفت و تازیانه زد و سرش را بتراشید.

قتیبه به سرداری مُغیره بن عبدالله، لشکری به خوارزم فرستاد. چون خبر فرارسیدن لشکر را شنیدند، فرزندان کسانی که خوارزمشاه آنان را کشته بود، او را گفتند که ما تو را یاری نخواهیم کرد. خوارزمشاه بیمناک شد و به بلاد ترک گریخت. مغیره به شهر درآمد

۱. سمرقند

۲. حبایا

۳. السطی

و کشتار کرد و اسیر گرفت. تا آن‌گاه که مردم جزیه پذیرفتند. پس مغیره نزد قتیبه آمد و قتیبه او را حکومت نیشابور داد.

در سال ۹۴ هجری قتیبه عازم ماوراءالنهر شد. بر مردم بخارا و کش و نَسَف و خوارزم مقرر کرد که سپاهی دهند؛ آنان نیز بیست هزار جنگجو در اختیار او گذاشتند. قتیبه آنان را به چاچ فرستاد و خود به خجند رفت و با مردم آن دیار بارها نبرد کرد. در پایان پیروزی نصیب مسلمانان شد. سپاهی که به چاچ رفته بود، نیز، آنجا را بگشود و آتش در آن شهر زد و نزد قتیبه بازگشت. قتیبه در کاشان از شهرهای فرغانه بود. از آنجا به مرو بازگشت. حجاج سپاهی از مردم عراق نزد او فرستاد و او را به جنگ با چاچ فرمان داد. قتیبه، برای فتح چاچ روان شد ولی خیر مرگ حجاج را شنید و به مرو بازگشت.

خبر یزیدبن مُهَلَّب و برادرانش

حجاج در سال ۸۶ یزید و برادرانش را به زندان افکند و حبیب بن مهَلَّب را از امارت کرمان عزل کرد. اینان تا سال ۹۰ در زندان او بماندند. در این احوال او را خبر دادند که کردان (عشایر) بر فارس مستولی شده‌اند. حجاج در نزدیکی بصره، لشکرگاه زد و پسران مهَلَّب را نیز با خود ببرد و در خیمه نزدیک خود محبوس بداشت و گروهی از نگهبانان شامی را بر آنان گماشت و از آنان شش هزار هزار (درهم) طلب کرد و فرمان داد تا آنان را شکنجه کنند. خواهرشان هند که زن حجاج بود، چون فریاد برادران بشنید، بگریست و حجاج او را طلاق گفت. سپس دست از شکنجه برداشت، ولی همچنان در طلب مال پای می‌فشرد. پسران مهَلَّب نزد برادرشان مروان که در بصره بود، کس فرستادند که اسبانشان را حاضر کند. برادر دیگرشان، حبیب نیز در بصره شکنجه می‌شد. یزید برای نگهبانان خود طعامی بسیار ترتیب داد و آنان را به شرابخواری دعوت کرد و چون مست شدند فرصت را غنیمت شمرد و خود و مُفَضَّل و عبدالملک شب‌هنگام از خیمه بیرون آمدند و بگریختند و نگهبانان آگاه نشدند. چون حجاج خبر یافت، ترسید که مباد به خراسان روند و آشوبی بر پای کنند، این بود که نزد قتیبه کس فرستاد و او را از واقعه آگاه نمود. یزید و مُفَضَّل و عبدالملک به کشتی‌هایی که از پیش آماده شده بود، نشستند و تا بَطَایح آمدند و از آنجا بر آن اسبان سوار شدند و از راه سَماوه به شام رفتند. مردی از قبیله کلب راهنمای آنان بود. چون ولید از فرارشان آگاه شده بود، نزد سلیمان بن عبدالملک به فلسطین رفتند

و بر وهیب بن عبدالرحمان الازدی که نزد سلیمان تقرب داشت، فرود آمدند. وهیب، سلیمان را از آمدن آنان آگاه ساخت و گفت که از حجاج گریخته و به او پناه آورده‌اند. سلیمان گفت آنان را نزد من آر که من نیز زنه‌اشان دادم. حجاج به ولید نوشت که پسران مهلب مال خدا را برده‌اند و از من گریخته و به سلیمان پناه آورده‌اند. ولید آسوده‌خاطر شد، زیرا دانست که پسران مهلب به خراسان نرفته‌اند و اینک تنها به سبب مالی که در نزدشان بود از آنان خشمگین بود. سلیمان به ولید نوشت که یزید بن مهلب در نزد من است. من او را امان داده‌ام. حجاج شش هزارهزار (درهم) از آنان طلب می‌کند، او خود سه هزارهزار (درهم) می‌دهد و من سه هزارهزار دیگر را. ولید گفت: تا او را نزد من نفرستی امانش نخواهم داد. سلیمان نوشت: خود نیز با یزید خواهم آمد. ولید گفت: اگر تو خود با او بیایی هرگز امانش نخواهم داد.

یزید گفت: نمی‌خواهم به سبب من، میان شما برادران عداوت افتد. مرا بفرست و نامه‌ای محبت‌آمیز با من همراه نمای. سلیمان چنین کرد و پسر خود ایوب را با او بفرستاد. ولید فرمان داده بود که یزید بن مهلب را بند بر نهاده، نزد او فرستد. سلیمان پسر خود ایوب را گفته بود که با یزید در یک زنجیر برعم خود داخل شو. چون ایوب بدین حالت وارد شد، ولید گفت: سلیمان کار خود بکرد. ایوب نامه پدر به او داد که یزید را شفاعت کرده بود و آن مال بر عهده گرفته بود. ایوب نیز سخن گفت و از ولید خواست که به نامه برادر خود ارج نهد و ضمانت او را بپذیرد. یزید بن مهلب نیز پوزش خواست. ولید امانش داد و او نزد سلیمان بازگشت. ولید به حجاج نامه نوشت که از او و از حبیب و از ابو عیینته^۱ - پسران مهلب - دست بدارد. یزید در نزد سلیمان بماند و همواره به او هدایایی می‌داد و انواع طعام‌ها می‌فرستاد.

امارت خالد القسری بر مکه و اخراج سعید بن جبیر از آن و کشته شدن او در سال ۹۳ عمر بن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و اعمال ناپسند حجاج را در عراق و ستم و کینه‌توزی او را به شرح بازگفت. حجاج به ولید نوشت که بسیاری از مخالفان از عراق بیرون رفته و در مکه و مدینه در پناه عمر بن عبدالعزیز جای گرفته‌اند و این در امر

۱. ابو عبسه

دولت وهنی پدید می‌آورد. ولید به اشارت حجاج، خالد بن عبدالله القسری و عثمان بن حیان را امارت حجاز داد و عمر بن عبدالعزیز را عزل کرد. این واقعه در شعبان همان سال اتفاق افتاد.

چون خالد به مکه آمد هرکس از مردم عراق را که در آنجا بود، براند و تهدید کرد که مباد کسی عراقی را در خانه خود راه دهد یا خانه خود را به او اجاره دهد. زیرا در زمان عمر بن عبدالعزیز همه کسانی که از حجاج بیمناک بودند به مکه و مدینه پناه می‌بردند. یکی از آن میان سعید بن جبیر بود. حجاج پیش از این سعید بن جبیر را سرپرست پرداخته و مواجب سپاهیان کرده بود که با عبدالرحمان بن الأشعث به جنگ رتبیل فرستاده بود. چون عبدالرحمان بر حجاج خروج کرد و او را خلع نمود، سعید بن جبیر هم از کسانی بود که با او همدستان شده بود، و با عبدالرحمان بود تا آن‌گاه که منهزم شد و به بلاد رتبیل پیوست. سعید به اصفهان رفت. حجاج به عامل خود در اصفهان نوشت و سعید را خواستار شد ولی او سعید را از واقعه بی‌گانه‌اند و سعید به آذربایجان گریخت. مدتی در آنجا درنگ کرد. سپس همانند بسیاری از کسانی که حجاج در پی آنان بود، به مکه رفت. اینان در آنجا نام خود را پنهان می‌داشتند و نهانی می‌زیستند.

چون خالد بن عبدالله القسری به مکه آمد و ولید او را فرمان داد که عراقیان را از حجاز براند و نزد حجاج فرستد، او نیز سعید بن جبیر و مجاهد و طلح بن حبیب را بگرفت و نزد حجاج فرستاد. طلح در راه بمرد و آن دو تن دیگر را به کوفه آوردند و نزد حجاج بردند. چون حجاج را چشم بر سعید افتاد، خالد القسری را که سعید را فرستاده بود، دشنام داد و گفت: من خود می‌دانستم که او در مکه است، خانه‌ای را هم که در آن می‌زیست می‌دانستم. سپس رو به سعید کرد و گفت: آیا تو را در امانت خود شریک نساخته بودم؟ آیا تو را امارت نداده بودم؟ آیا این کارها را نکردم؟ و یکی‌یکی‌های خود را در حق او، برشمرد. سعید گفت: آری! حجاج گفت: چه چیز تو را واداشت که بر من خروج کنی؟ سعید گفت: من مردی مسلمان هستم و چون دیگران گناه خطا می‌کنم و میانشان گفت‌وگو به درازا کشید. سعید گفت: بیعت دیگری به گردن من بود. حجاج برآشفته و گفت: مگر من بعد از کشته شدن عبدالله بن الزبیر، در مکه، برای عبدالملک از تو بیعت نگرفتم؟ مگر نه آن بود که در کوفه نیز بار دیگر بیعت را تجدید نمودم؟ سعید

گفت: آری. حجاج گفت: تو آن دو بیعت را شکستی و به بیعت آن مرد نابکار وفا کردی، به خدا سوگند، تو را خواهم کشت. سعید گفت: در آن حال سعید خواهم بود، همچنان که مادرم مرا بدین نام خوانده است. پس فرمود تا گردنش را زدند. گویند سرش سه بار تحلیل گفت که یک بار آن آشکار بود. گویند از آن روز که سعید بن جبیر را کشت در عقل او خللی پدید آمد و همواره می گفت: غل و زنجیر ما، غل و زنجیر ما. پنداشتند مرادش غل و زنجیری است که بر سعید نهاده بوده اند. پس پاهایش را بردند و زنجیرها را بیرون آوردند. نیز چون به خواب می رفت سعید بن جبیر را در خواب می دید که دامش را گرفته بود و می گفت: ای دشمن خدای، چرا مرا می کشتی؟ و او هراسان از خواب برمی خاست و می گفت: مرا با سعید چه کار بود؟

مردن حجاج

حجاج در ماه شوال سال ۹۵، پس از بیست سال که از حکومت او بر عراق می گذشت، بمرد. چون مرگش فرارسید، پسرش عبدالله را عهده دار امر نماز ساخت، جنگ و امور جنگ را در کوفه و بصره به یزید بن ابی کبشه سپرد و یزید بن ابی مسلم را عهده دار امر خراج کرد. ولید نیز پس از مرگ او، اینان را در مقام های خود نگه داشت.

آن گاه به قتیبه بن مسلم که در خراسان بود، نوشت که: امیرالمؤمنین از رنج ها و جهادهای تو آگاه است و می داند که در جنگ با دشمنان مسلمانان تا چه پایه تحمل مصائب کرده ای. اینک، امیرالمؤمنین مقام تو را برخواهد افراشت و درباره تو نیکی ها خواهد نمود. غزوات خود به پایان بر و منتظر ثواب های پروردگارت باش و هیچ چیز را از امیرالمؤمنین پوشیده مدار و همه را در نامه ها بنویس آن سان که گویی در آن سرزمین ها و ثغوری که هستی به عیان بنگرم. ولید هیچ یک از عمال حجاج را تغییر نداد.

اخبار محمد بن القاسم در سند

محمد بن القاسم در ملتان بود که خیر مرگ حجاج بن یوسف را شنید، از آنجا به راور^۱ و

بغرور^۱ بازگشت. آنجا را فتح کرده بود و از آنجا سپاهی به ییلمان^۲ فرستاد، مردم بیلمان سر به اطاعت آوردند. پس با مردم سُرشْت^۳ (۴) که جنگ‌گاه بصریان بود و از راه دریا بدانجا رفته بودند، راه مسالمت پویید. سپس از آنجا به کیرج رفت. داهر، به جنگ او بیرون آمد. محمد او را منهزم ساخت و بکشت. مردم شهر تسلیم شدند. محمد جماعتی کثیر را بکشت و اسیر کرد.

محمد بن القاسم همواره در سند بود، تا آن‌گاه که سلیمان بن عبدالملک به حکومت رسید و او را عزل کرد و یزید بن ابی‌کُبْشَه السُّکْسُکی را به جای او فرستاد. او محمد را بند بر نهاد و به عراق فرستاد. صالح بن عبدالرحمان او را در واسط به زندان انداخت و با جمعی از نزدیکان حجاج به شکنجه کشید تا همه را بکشت. حجاج، برادر او آدم را که عقیده خوارج داشت، کشته بود.

یزید بن ابی‌کُبْشَه بعد از هجده روز که به سند آمده بود، بمرد. سلیمان بن عبدالملک حبیب بن مهلب را به جای او فرستاد. ملوک سند به سرزمین‌های خود بازگشته بودند. از آن جمله، جیشبه پسر داهر نیز به بَرَهْمَناباد آمده بود. حبیب در ساحل رود مهران فرود آمد. مردم راور فرمانبردار شدند. حبیب با برخی از اقوام آن حوالی نبرد کرد و بر آنان پیروز شد. چون سلیمان بمرد و عمر بن عبدالعزیز به جای او نشست، برای پادشاهان نامه نوشت و آنان را به اسلام دعوت کرد، بدان شرط که چون اسلام آوردند در کشور خود فرمانروا بمانند. جیشبه و ملوک آن طرف نیز اسلام آوردند و به نام‌های عربی نامیده شدند.

عمر بن مسلم الباهلی، عامل عمر بن عبدالعزیز بر این ثغر بود؛ با پاره‌ای از هندیان نبرد کرده و پیروز شده بود. در ایام هشام بن عبدالملک، جُنید بن عبدالرحمان امارت سند یافت. او به شط مهران آمد ولی جیشبه بن داهر مانع آن شد که از رود بگذرد و گفت: من اسلام آورده‌ام و آن مرد نیکوکار بلاد مرا به من باز داده است و از تو ایمن نیستم. جنید او را گروگان داد. ولی جیشبه از اسلام بازگشت و با کشتی‌هایی که داشت با جنید نبرد کرد. جنید در این نبرد او را بکشت. صِصَه پسر داهر می‌خواست به عراق رود تا از این غدر که بر پدرش رفته بود، شکایت کند ولی جنید همواره با او مهربانی می‌کرد تا آن‌گاه که بر او

۲. سلماس

۱. ثغور

۳. سُرشْت

دست یافت و به قتلش آورد. پس جنید به کیرج لشکر کشید. مردم این شهر پیمان شکسته بودند. جنید با قوچ سر باروی شهر را بشکافت و از آن داخل شد و کشتار کرد و جمعی کثیر را به اسارت گرفت و غنایم بسیار فراچنگ آورد. آن‌گاه عمال خود را به مرمد و مَنْدَل^۱ و دَهَنج روانه نمود و سپاهی هم به ارین فرستاد. آنجا را غارت کردند و ریض را به آتش کشیدند و بیلیمان را بگشود و جز آنچه حمل کرده بود، چهل هزارهزار (درهم) نیز نزد خود او بماند و چهل هزارهزار (درهم) نیز فرستاده بود.

جنید، تمیم بن زید القینی را امارت داد و خود ناتوان شد و در نزدیکی دَبَّیل بمرد. در روزگار او، مسلمانان از بلاد هند بیرون آمدند و مراکز خود را ترک کردند. سپس حکم بن عوام^۲ الکلبی امارت هند یافت و مردم هند جز اهل قُصه، کافر شده بودند. او شهری بنا کرد و آن را محفوظه نامید و آن را جایگاه مسلمانان ساخت. عمرو بن محمد بن القاسم نیز با او بود. کارهای بزرگ را به دست او می سپرد. از شهر محفوظه به غزای دیگر بلاد هند می رفت. چون پیروزی یافت و بدان شهر بازگشت، آنجا را منصوره نامید و این همان شهری است که امیران هند در آنجا فرود آیند. و هرچه را دشمن گرفته بود، باز پس ستاند و مردم به حکومت او خشنود شدند. پس حَکَم کشته شد و دولت اموی در هند ناتوان گردید. باقی اخبار سند را در «خلافت مأمون» می آوریم.

فتح شهر کاشغر

در سال ۹۶، قتیبه آهنگ شهر کاشغر کرد و آن نزدیکترین شهرهای چین است به بلاد اسلام. پس بدان صوب حرکت کرد و فرمود تا سپاهیان عیالات خود را نیز به همراه آورند، تا آنان را در شهر سمرقند جای دهد؛ و از نهر عبور کرد. و برگذراگاه رود، جمعی را بگماشت تا نگذارند هیچ یک از افراد سپاه بازگردند و از رود بگذرند، مگر به اجازت او. قتیبه طلایه به کاشغر فرستاد. اینان غنایمی گرفتند و جماعتی را اسیر کردند. برگردن اسیران علامت نهاد و پیش رفت تا به چین رسید. پادشاه چین، یکی از اشراف عرب را خواست تا از آنان و دینشان خیر گیرد. قتیبه ده تن از اعراب را برگزید. از آن جمله بود: هُبیره بن مَشْمَرَج الکلابی و فرمان داد تا ساز و برگی نیکو برداشتند و جامه‌های فاخر از خز و وشی بر تن کردند و بر اسبان گرانها نشستند و جنیبتی با خود همراه کردند و گفت:

۱. معدل

۲. سوام

او را بگویند که من سوگند خورده‌ام که در اینجا بمانم تا خاک این سرزمین را در زیر پای در نوردم و پادشاهانشان را ذلیل سازم و از همه خراج بستانم. چون به کشور چین وارد شدند، پادشاه آنان را بار داد. روز نخست در زیر، خفتان داشتند و بر روی آن جامه‌های سپید پوشیده و خود را معطر ساخته و بر پای کفش پوشیده بودند. در آن روز نه پادشاه با آنان سخن گفت و نه هیچ یک از حاضران. چون بازگشتند، چینیان گفتند که: اینان، زنان اند. دیگر روز جامه‌های وشی پوشیدند و ردهای گرانها در بر کردند و عمامه‌های حریر بر سر بستند و پگاه، نزد پادشاه درآمدند. در این روز نیز هیچ کس با آنان سخن نگفت. چون بازگشتند، گفتند: اینان به هیئت مردان نزدیک‌تر بودند. سوم روز پادشاه آنان را فراخواند. اینان سلاح‌ها در پوشیدند و کلاهخودها بر سر نهادند و مغرها فرو گذاشتند و شمشیرها حمایل کردند و نیزه‌ها بر دوش و کمان‌ها بر بازو افکندند و بدین هیئت هولناک به دربار ملک درآمدند و چون بازگشتند، بر اسب‌ها نشستند و چندی بتاختند، چنان‌که آن قوم را به شگفت افکندند. پادشاه، زعیم آنان، هُبیره بن مُشمَرَج را بخواند و پرسید که چرا هر روز لباس دیگرگون می‌کردند. گفت: در روز نخست می‌گفتیم که ما در میان اهل و عیال خود چنین لباس می‌پوشیم. روز دوم آن پوشش ما بود در نزد امیرانمان و روز سوم این لباس ما است در برابر دشمنانمان. پادشاه چین آنان را تحسین کرد. سپس گفت شما بزرگی کشور مرا دیدید و کس شما را از دیدار من باز نداشت. من به اندک بودن شمار شما آگاهم، به امیرتان بگویند باز گردد و گرنه گروهی عظیم بر سر شما می‌فرستم که همه شما را هلاک کند. هییره گفت: از کجا دانستی که ما اندک هستیم. طلایه سپاه ما در کشور تو است و ساقه آن در مزارع زیتون. نیز ما را از مرگ مترسان که ما مرگ را ناخوش نداریم و از آن نمی‌ترسیم که هر یک از ما را اجلی است که چون در رسد، تأخیر نکند. امیر ما سوگند خورده که از اینجا باز نگردهد، تا آن‌گاه که همه سرزمین شما را در زیر پی بسپرد و بر پادشاهان شما مهر غلامی نهد و بر شما جزیه برنهد. پادشاه گفت: ما کاری می‌کنیم که از سوگندش بیرون آید، قدری از خاک سرزمینمان را برایش می‌فرستیم تا پای بر آن نهد و چند تن از فرزندان خود را می‌فرستیم تا بر آنان مهر نهد و مالی نیز به نام جزیه می‌فرستیم که او را خشنود سازد. پادشاه چنین کرد و آنان با آنچه همراه آورده بودند، نزد قتیبه آمدند. قتیبه، هُبیره را نزد ولید فرستاد ولی او در یکی از قراء فارس بمرد.

خلافت سلیمان بن عبدالملک

مرگ ولید و بیعت با سلیمان

در نیمه ماه جمادی الاخر سال ۹۶، ولید بمرد. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز خواند. ولید برترین خلفای بنی امیه بود. سه مسجد یکی در مدینه یکی در قدس و یکی در دمشق بنا کرد. چون خواست مسجد دمشق را بسازد، آنجا کلیسایی بود، ویرانش کرد و مسجد را ساخت. مسیحیان به عمر بن عبدالعزیز شکایت بردند، او گفت: کلیسای شما را به شما باز می‌گردانم ولی کلیسای تو ما را که بیرون شهر دمشق است و مسلمانان آن را به جنگ گرفته‌اند، خراب می‌کنیم و مسجد می‌سازیم. چون این سخن بگفت مدعیان به آنچه شده بود، رضایت دادند.

در ایام حکومت او، اندلس و کاشغر و هند به دست مسلمانان افتاد. او را به آبادانی علاقه‌ای وافر بود. نیز مردی فروتن بود. گاه بر دکان مردی سبزی فروش می‌گذشت و دسته‌ای سبزی برمی‌داشت و بهای آن می‌پرسید. هر سه روز یک بار قرآن را ختم می‌کرد و در ماه رمضان در هر دو روز. می‌خواست برادر خود سلیمان را خلع کند و برای پسرش عبدالعزیز بیعت بستاند. سلیمان تن به خلع خود نمی‌داد. او به عمال خود نامه نوشت تا مردم را بدین امر دعوت کنند. جز حجاج و قتیبه و برخی از خواص او هیچ کس او را اجابت نکرد؛ تا روزی سلیمان را نزد خود فراخواند و سلیمان درآمدن درنگ کرد. ولید تصمیم گرفت که نزد او رود و خلعتش کند ولی پیش از آن، بمرد. چون ولید بمرد در همان روز با سلیمان بیعت کردند و او در رمله بود.

چون سلیمان به خلافت رسید، عثمان بن حیان را در اواخر ماه رمضان از حکومت مدینه عزل کرد و ابوبکر بن محمد بن حزم را به جای او فرستاد. نیز همه عمال حجاج را از عراق عزل کرد و یزید بن مهلب را بر بصره و کوفه امارت داد و یزید بن ابی مسلم را از عراق معزول نمود. یزید بن مهلب برادر خود زیاد را به حکومت عمان گماشت.

سلیمان، یزید بن مهلب را مأمور ساخت تا آل ابی عقیل را که قوم حجاج بودند، زیر شکنجه کشد و به انواع آزار را عذاب کند. او نیز عبدالملک بن المهلب را بدین کار گمارد.

کشته شدن قتیبه بن مسلم

چون سلیمان به حکومت رسید، قتیبه بدان سبب که با ولید در خلع سلیمان همدست و همراه شده بود، از او بیمناک بود. می ترسید سلیمان، یزید بن مهلب را به خراسان بفرستد و او را براندازد، این بود که برای او نوشت اگر مرا در مقام خود ابقا نکنی و مرا امان ندهی، تو را خلع می کنم و بر سر تو لشکر می آورم. پس سلیمان او را امان داد و فرمان حکومت خراسان را با رسولی برایش بفرستاد. رسول سلیمان و آنکه از سوی قتیبه آمده بود چون به حلوان رسیدند از خلع قتیبه آگاه شدند. رسول سلیمان بازگشت. چون قتیبه از خلع خود خبر یافت بترسید. برادرش عبدالله گفت که به چاره جویی برخیزد و مردم را به خلع سلیمان فراخواند، و اعمال نیک خویش و سوء رفتار و حکمرانی سلیمان را برایشان بیان کند. او چنین کرد ولی هیچ کس او را اجابت ننمود. قتیبه خشمگین شد و آنان را دشنام داد و یک یک قبایلی را که حضور داشتند، عیب گفت و بر خود و آبا و اجداد خود ثناها خواند. مردم که اینک خشمگین شده بودند، آهنگ خلع قتیبه نمودند و مخالفت آشکار ساختند. چون قتیبه چنین دید، زبان به اعتذار گشود که من سخت خشمگین بودم و نمی دانستم که چه می گویم.

از دیان نزد حُصَین بن المُنْذِر رفتند و گفتند که این مرد ما را به خلع خلیفه فرا می خواند؛ چیزی که در آن فساد دین و دنیا است و ما را دشنام می دهد. تو چه می گویی؟ گفت: افراد قبایل مُضَر در خراسان بسیارند و تمیم بیشترینشان و اینان صاحبان قدرت و شوکت اند و جز از میان خود به کس دیگر راضی نخواهند شد، اگر اینان را از امارت برانید به قتیبه خواهند گروید و من می گویم کارها را به دست وکیع بسپاریم تا او عزل قتیبه و امارت ضَرار بن الحُصَین الضُّبَی را خواستار شود.

حَیان النَبَطِی از موالی بنی شیبان نیز گفت: هیچ کس چون وکیع سزاوار نیست. و این راز، دهان به دهان به گوش قتیبه رسید. قتیبه چنان قرار داد که به هنگامی که حیان بر او داخل می شود، بکشندش. یکی از خادمان قتیبه، حیان را از این توطئه آگاه ساخت. حیان گفت که بیمار است و چون قتیبه او را دعوت کرد، عذر آورد. مردم گرد وکیع را گرفتند و

با او بیعت کردند؛ از مردم بصره و عالیه که جنگاوران بودند، نه هزار تن و از بکر هفت هزار تن - رئیس اینان، حُصَین بن المُنذِر بود - و از تمیم ده هزار تن. رئیس اینان، ضرار بن حصین الضبی بود [و از عبدالقیس چهار هزار تن. رئیس اینان، عبدالله بن علوان بود و از ازد دو هزار تن. رئیس اینان، عبدالله بن حوذان بود و از مردم کوفه هفت هزار تن. رئیس اینان، جَهْم] بن زَحر بود و از موالی هفت هزار تن. رئیس اینان حیان التَّبَطی بود. گویند که او از دیلم بود و چون در سخن گفتن لکنت داشت او را نبطی می گفتند. حیان با وکیع شرط کرد که اکنون او را یاری کرده است، جانب شرقی نهر بلخ را بدو دهد او نیز بپذیرفت. این خبر فاش شد و به قتیبه رسید. ضرار بن سنان^۲ الضبی به حیلت نزد وکیع آمد و با او بیعت کرد و او بود که به قتیبه خبر داد. قتیبه نزد وکیع کس فرستاد و او را فراخواند. وکیع عذر آورد که بیمار است، قتیبه، امیر شرطه خود را گفت: وکیع را نزد من بیاور، اگر نیامد سرش را بیاور.

چون وکیع پیامد مردم را ندا داد و خلق کثیری از پی او روان شدند. قتیبه نیز اهل بیت و خواص و کسانی را که به آنان اعتماد داشت، و بنی اعمام خود را گرد آورد ولی قبایل را یکی یکی ندا داد و کس به او پاسخ نگفت. قتیبه می گفت: آنان را به خدا و خویشاوندی سوگند ده که بیایند. می گفتند: تو رابطه خویشاوندی را بریده ای. آن گاه فرمود تا اسبش را حاضر آوردند ولی هر چه خواست بر آن سوار شود اسب بر یک جای نمی ایستاد. قتیبه بازگشت و بر تخت خود بنشست. حیان التَّبَطی با جماعت عجمان آمدند. عبدالله، برادر قتیبه گفت: بر این قوم حمله کن. او عذر آورد. حیان به فرزند خود گفت: چون دیدی که من کلاه خود می چرخانم و به جانب سپاه وکیع می روم تو نیز با عجمان به جانب وکیع روان شو. چون حیان کلاه خود چرخانید، عجمان به جانب لشکرگاه وکیع روان شدند. قتیبه برادر خود صالح را به میان فرستاد ولی او را تیر زدند و نزد برادر آوردند. پس مردم بر عبدالرحمان برادر قتیبه که به جانب آنان می رفت حمله کردند و جایی را که اسبان و اشتران قتیبه در آنجا بود، آتش زدند و تا خیمه او پیش تاختند. طناب های خیمه را بردند و بر او زخم بسیار زدند. آن گاه سرش را از بدن بردند. از جمله برادرانش عبدالرحمان و عبدالله و صالح و حُصَین و عبدالکریم و مسلم و پسرش کثیر را نیز کشتند. گویند که عبدالکریم در قزوین کشته شد. جمع کسانی که از خاندان او کشته شدند، یازده تن

۱. مطلب میان دو قلاب، از طبری تکمیل شد. ۲. سیان

بودند. برادرش عمر با خویشاوندان مادری که از تمیم بودند، نجات یافتند. وکیع به منبر رفت و چند شعر در ثنای خود بخواند و اعمال خود را بستود و اعمال قتیبه را نکوهش کرد و مردم را وعده به نیکوکاری داد. آن‌گاه سر قتیبه و انگشتی او را طلید. اینان نزد افراد قبیلهٔ ازد بودند. وکیع آنان را تهدید کرد و هر دو را بستد و نزد سلیمان فرستاد. وکیع بدان عهدی که با حیان النبطی کرده بود، وفا نمود.

حکومت یزید بن المهلب در خراسان

چون سلیمان، یزید بن المهلب را بر حرب و نماز و خراج عراق امارت داد، او از گرفتن خراج از مردم و آزار و شکنجهٔ آنان به خاطر جمع خراج، اکراه داشت. زیرا می‌ترسید همانند حجاج، همگان او را نکوهش کنند و عراق خراب شود. و اگر هم در گرفتن خراج تعلل ورزد، مورد ملامت سلیمان بن عبدالملک واقع شود. این بود که از سلیمان خواست که او را از خراج معاف دارد و صالح بن عبدالرحمان از موالی تمیم را بر این کار گمارد. سلیمان چنین کرد و صالح را پیش از یزید بن المهلب به عراق فرستاد. چون یزید به عراق آمد، صالح بر او تنگ گرفت. از جمله آنکه، روزی یزید طعامی ترتیب داد که هزار خوان بود. صالح آن را اسراف شمرد و از ادای هزینهٔ آن سر باز زد؛ و از این گونه امور فراوان رخ داد تا یزید دل‌تنگ شد. چون از خراسان خبر قتل قتیبه را آوردند، یزید طمع در حکومت خراسان بست. ابن‌الاهتم را بفرستاد تا سلیمان را برانگیزد که او را حکومت خراسان دهد و گفت مباد کسی از این راز آگاه شود. پس ابن‌الاهتم را همراه یزید نزد سلیمان فرستاد. سلیمان او را گفت: یزید برای من نوشته است که تو از امور عراق و خراسان نیک آگاه هستی. گفت: آری من در آنجا زاده شده‌ام و در آنجا پرورش یافته‌ام. سلیمان پرسید: چه کسی را به خراسان فرستیم؟ آن‌گاه کسانی را که شایستهٔ آن کار بودند، یک یک یاد می‌کرد و ابن‌الاهتم رد می‌نمود. از جمله دربارهٔ وکیع گفت که باید از او برحذر باشد که مردی غدار است. سلیمان گفت: تو خود بگویی. گفت بدان شرط که امیرالمؤمنین آنچه می‌گویم مخفی دارد. سلیمان قول داد. ابن‌الاهتم گفت: یزید بن المهلب. سلیمان گفت: من عراق را از خراسان دوست‌تر دارم. گفت چون او را بفرستی، او کسی را به جای خود بر عراق خواهد نهاد، آن‌گاه به خراسان خواهد رفت. سلیمان فرمان امارت خراسان به نام یزید بن المهلب نوشت و آن را همراه با ابن‌الاهتم بفرستاد.

یزید چون فرمان امیرالمؤمنین دریافت، پسر خود مخلد^۱ را به خراسان فرستاد و خود از پی او روان شد. و جراح بن عبدالله الحکمی را حکومت واسط داد و عبدالله بن هلال الکلابی را حکومت بصره و خزمله بن عمیر اللّخمی^۲ را بر کوفه. ولی پس از چند ماه او را عزل کرد و بشیر بن حیّان التّهدی را به جای او گماشت.

چون یزید به خراسان آمد قبایل قیس خواهان انتقام خون قتیبه بودند، و می گفتند که او خلع نشده بود. سلیمان به یزید سفارش کرد که اگر قیس را بر این ادعا بینه ای بود، وکیع را بند بر نهد.

لشکرکشی به قسطنطنیه و اخبار آن

از آن پس که معاویه مرده بود و آن فتنه ها پدید آمده بود لشکرکشی به روم متوقف مانده بود. در زمان عبدالملک، رومیان نابسامانی های دولت اموی را مغتنم شمردند و به شام لشکر آوردند. عبدالملک با فرمانروای قسطنطنیه بدان صلح کرد که هر روز جمعه هزار دینار بپردازد. و این واقعه در سال ۷۰، دو سال بعد از درگذشت معاویه بود. چون مصعب کشته شد و فتنه ها فروکش کرد، در تابستان سال ۷۱ لشکر به روم برد و شهر قیساریه را بگشود. آن گاه در سال ۷۳ برادر خود محمد بن مروان را بر جزیره و آرمینیه حکومت داد و او با سپاه به روم داخل شد و رومیان را منهزم ساخت. عثمان بن الولید از ناحیه آرمینیه، با چهار هزار سپاهی، به روم حمله برد. رومیان با شصت هزار تن به مقابله برخاستند، مسلمانان کشتار بسیار کردند و جماعتی را اسیر نمودند، محمد بن مروان در سال ۷۴ باز به غزای روم رفت و تا شهر آندولیه^۳ پیش تاخت. در سال های بعد، از راه مرعش لکشر برد و سرزمین روم را زیر پی سپرد و سال بعد تا غنیق^۴ برفت و از جانب مرعش با آنان غزو کرد. بار دیگر در سال ۷۶ از ناحیه مَلَطِیْه حمله نمود. در سال ۷۷ ولید بن عبدالملک نیز در این لشکرکشی شرکت جست و از رومیان کشتار بسیار کرد و بازگشت. در سال ۷۹ باز رومیان لشکر آوردند و بر انطاکیه غلبه یافتند. عبدالملک در سال ۸۱ پسر خود عبیدالله را با لشکری به قالیقلا فرستاد. آن گاه محمد بن مروان به سال ۸۲ به آرمینیه لشکر برد و آنان را منهزم ساخت. مردم قالیقلا طلب صلح کردند.

۲. عبید

۴. عتیق

۱. مخاد

۳. انبولیه

محمد بن مروان پذیرفت و ابو شیخ بن عبدالله را بر آنان امارت داد ولی مردم قالیقلا او را کشتند. در سال ۸۵، بار دیگر به جنگ مردم آن دیار رفت و تابستان و زمستان را در آنجا درنگ کرد. پس، مَسْلَمَة بن عبدالملک به سرزمین روم سپاه برد و پس از نبردی، بازگشت. بار دیگر در سال ۸۷ به آن سرزمین حمله کرد و در مصیصه کشتار بسیار کرد و دژهای بسیار تسخیر کرد. از آن جمله دژ بولق و آخرم و بولس و قمقم بودند و از مستعربان قریب به هزار تن را بکشت و جمعی را به اسارت گرفت. در سال ۸۹ مسلمة بن عبدالملک و عباس بن الولید بار دیگر به روم تاخت آوردند. مسلمة دژ سوریه را بگشود و عباس اذرولیه^۱ را فتح کرد. در آنجا رومیان را به هزیمت داد. گویند مَسْلَمَة قصد عموره داشت، بر سر راه خود جماعتی از رومیان را یافت، آنان را در هم شکست و شهر هرقله و قومودیه^۲ را فتح کرد. عباس نیز از ناحیه بَدَنَدون^۳ با سپاه روم درافتاد.

در سال ۸۹ مسلمة بن عبدالملک، از ناحیه آذربایجان به سرزمین ترک حمله کرد و چند دژ و شهر را بگشود. در سال ۹۰، پنج دژ را از سوریه بگرفت و عباس تا اردن و سوریه پیش راند. در سال ۹۱، عبدالعزیز بن ولید همراه با صوائف (سپاه تابستانی) با مسلمة بن عبدالملک همراه شد. ولید مسلمة را حکومت جزیره و ارمینیه داده بود و عم خود محمد بن مروان را از آنجا عزل کرد. مسلمة در ناحیه آذربایجان تا دریند، پیش رفت و چند شهر و دژ را فتح کرد. بار دیگر در سال ۹۲ بدان دیار سپاه کشید و سه دژ را بگرفت و مردم سوسنه^۴ را به درون سرزمین روم کوچ داد. در سال ۹۳، عباس بن الولید شهر سبسطیه^۵ را فتح کرد و مروان بن الولید تا خنجره پیش رفت و مسلمة ماسیسه^۶ و حصن الحدید و غزاله را از ناحیه مَلَطِیه گشود. و عباس بن الولید در سال ۹۴، انطاکیه را تصرف کرد و عبدالعزیز بن الولید غزاله را و ولید بن هشام المَعِطِی به برج الحمام رسید و یزید بن ابی کبشه به سرزمین سوریه. در سال ۹۵، عباس بن الولید با روم نبرد کرد و هرقله را گشود. و در سال ۹۷ مَسْلَمَة به سرزمین وضاحیه^۷ لشکر برد و بر دژی که وضاح^۸ فتح کرده بود، مستولی شد و عَمَر بن هُبیره، از جانب دریا به روم سپاه کشید و زمستان را در آنجا بماند. سلیمان بن عبدالملک لشکرهایی به قسطنطنیه فرستاد و پسرش داود را با

۱. اردولیه	۲. قمولیه
۳. البلدبدون	۴. سرسنه
۵. سبیطله	۶. ماشیه
۷. الرضاخیه	۸. الرصاع

سپاه تابستانی همراه کرد و حصن المرءه را بگشود. در سال ۹۸، پادشاه روم بمرد و ایون^۱، نزد سلیمان آمد و او را آگاه نمود و فتح روم را بر عهده گرفت. سلیمان به دابق^۲ رفت و همراه برادرش مسلمه سپاه روانه کرد. چون مسلمه به قسطنطنیه نزدیک شد، سپاهیان خود را فرمود تا هر یک دو مُدّ طعام بردارند و در لشکرگاه بریزند. چند کوه از طعام پدید آمد. آن‌گاه خانه‌هایی از چوب بنا کرد و سپاهیان خود را به کاشتن زمین واداشت. تابستان و زمستان را در آنجا ماند و سپاهیان او همچنان از آنچه زراعت کرده بودند، می‌خوردند و غذایی که اندوخته بودند، همچنان برجای بود. پس مردم قسطنطنیه به سبب آن محاصره در رنج و گرسنگی افتادند و گفتند که هر سر، دیناری جزیه دهند. مسلمه نپذیرفت. رومیان نزد ایون کس فرستادند که اگر مسلمانان را بازگرداند او را بر خود پادشاهی دهند. ایون مسلمه را گفت: اگر در این طعام‌ها آتش زنی، رومیان پندارند که تو آهنگ جنگ داری و خود تسلیم تو خواهند شد. مسلمه آتش در طعام‌ها زد. رومیان با این کار قوی‌دست گشتند و مسلمانان در تنگی غذا افتادند چنان‌که از گرسنگی چارپایان خود و پوست و ریشه و برگ درختان را می‌خوردند. و سلیمان همچنان در دابق بود. زمستان میان او و سپاهش جدایی افکنده بود و نتوانست آنان را یاری دهد تا بمرد. و هم در این سال قوم بُرجان بر مسلمه حمله آوردند. مسلمانان با آنکه اندک بودند، بر آنان پیروز شدند و شهرشان را بگرفتند و هم در این سال ولید بن هشام، در بلاد روم کشتار بسیار کرد. در سال ۹۸، داود بن سلیمان حصن المرءه را گرفت و آن در کنار مَلطیه بود. و در سال ۹۹، عمر بن عبدالعزیز مسلمه را که در سرزمین روم بود به حمله بر رومیان فرمان داد و او را به مال و لشکر یاری داد و مردم را به یاری آنان برانگیخت. و مردم طرنده^۳ را به کوچ کردن از آنجا و رفتن به مَلطیه امر کرد و آنجا را خراب نمود. عبدالله بن عبدالملک مسلمانان را در آن جای داده بود. همواره از جزیره، سپاهی به طرنده می‌آمد و تا زمستان در آنجا می‌ماند. آن‌گاه به جزیره باز می‌گشت تا زمان عمر بن عبدالعزیز، که او آن سپاه را به مَلطیه فرستاد و طرنده را ویران نمود و جعونه بن الحارث را که از بنی عامر بن صعصعه بود، به امارت آنجا فرستاد. عمر در سال ۱۰۰، ولید بن هشام المَعِطی و عمرو بن قیس الکنندی را با صوائف (سپاه تابستانی) به جنگ رومیان فرستاد.

۱. القون

۲. وابق

۳. طرنده

فتح جرجان و طبرستان

یزید بن مهلب می خواست جرجان و طبرستان را فتح کند. زیرا این دو شهر در دست کفار بودند و نیز میان خراسان و فارس قرار داشتند ولی بدین کار دست نیافت. آن‌گاه که در نزد سلیمان در شام بود هرگاه خبر از فتوحات قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر می شنید، می گفت: جرجان را چه باید کرد که راه را بریده است و کار قومس^۱ و نیشابور را تباہ ساخته است. این فتوحات هیچ نیست. آنچه مهم است فتح جرجان است و بس.

چون سلیمان او را امارت خراسان داد، با صد هزار سپاهی از مردم عراق و شام و خراسان جز موالی و متطوعه، عازم جرجان گردید. جرجان در آن ایام شهر نبود، همه کوه‌ها بود و راه‌های درشتناک و دربندها و دروازه‌ها که گاه آدمی بر یکی از این دروازه‌ها می ایستاد و کس را راه نمی داد. پس، از دهستان^۲ آغاز کرد و آنجا را در محاصره گرفت. در آنجا طایفه‌ای از ترک بودند. هر روز برای جنگ بیرون می آمدند و چون منهزم می گشتند به دژ خود داخل می شدند و همواره چنین بود، تا آن‌گاه که دهقان آن دیار کس فرستاد و خواستار صلح شد، بدان شرط که جانشان در امان باشد و شهر را با هر چه در آن است، به مسلمانان دهد. یزید بن مهلب نپذیرفت و هر چه در شهر اموال و گنجینه‌ها بود، برگرفت و جمع بیشماری را برده ساخت و چهارده هزار تن از مردم را بکشت و فتحنامه به سلیمان نوشت و روانه جرجان شد. سال‌ها پیش سعید بن العاص با مردم جرجان به جزیه مصالحه کرده بود که صد هزار (درهم) در سال بپردازند. و عرب‌ها گاه صد هزار درهم گرد می آوردند و گاه دویست هزار و گاه سیصد هزار. و مردم گاه جزیه را می پرداختند و گاه نمی پرداختند، تا آن‌گاه که کافر شدند و خراج ندادند. بعد از سعید بن العاص هیچ کس به جرجان نرفت و آن راه بسته ماند و کسانی که می خواستند به خراسان روند، از راه فارس و کرمان^۳ می رفتند. و قتیبه راه قومس را گشود و جرجان همچنان بماند تا آن‌گاه که یزید بن مهلب آمد. چون یزید دهستان و جرجان را گشود، طمع در طبرستان بست. عبدالله بن المَعْمَر الیشکری را بر بیاسان^۴ و دهستان^۵ با چهار هزار سوار بگذاشت و خود به سرزمین‌های میان جرجان و طبرستان آمد و در اندرستان^۶ فرود آمد.

۱. یوسس

۲. قهستاس

۳. سلماس

۴. و ابن اثیر: ساسان

۵. و ابن اثیر: قهستان

۶. آمد. ابن اثیر: اندوسا

پس اسدبن عمرو^۱ را با چهارهزار سوار در آنجا نهاد و خود وارد طبرستان شد. اسپهبد فرمانروای طبرستان درخواست صلح کرد بدان شرط که از طبرستان بیرون رود. یزید بدان امید که آن سرزمین را فتح کند، این پیشنهاد را نپذیرفت. برادر خود ابو عیینه^۲ را از سوی فرستاد و پسر خود خالدبن یزید را از دیگر سو. و گفت چون به یکدیگر رسیدند، ابو عیینه امیر باشد. اسپهبد از مردم جیلان و دیلم یاری خواست و چون دو سپاه روبه‌رو شدند مشرکان متهم گشتند. مسلمانان آنان را تا دره‌ای که بدان پناه بردند، تعقیب کردند. مشرکان به کوه زدند و راه بر مسلمانان بگرفتند. ابو عیینه با سپاه خود از پی آنان برفت. اما مشرکان در تنگناها شکستشان دادند و به فرارشان واداشتند. اسپهبد به مردم جرجان و مرزبانان نوشت که بر سر مسلمانان شیبخون زنند تا ارتباط آنان با یزید گسسته شود؛ و آنان را به پاداشی نیکو وعده داد. آنان نیز بر سر مسلمانان ریختند و عبدالله بن مُعَمَّر و همه کسانی را که با او بودند، کشتند، چنان‌که حتی یک تن هم نجات نیافت. آن‌گاه به اسپهبد نوشتند که تنگناها و راه‌ها را بر آنان ببندد. چون این خبر به یزیدین مهلب و یاران‌ش رسید، سخت بترسیدند. یزید از حیان‌النبطی یاری خواست و از او دویست هزار (درهم) مطالبه می‌کرد، زیرا برای پسرش مخلد نامه نوشته بود و نام خود را در آغاز آورده بود. حیان گفت دیدی از مردم جرجان چه بر سر ما آمد، اینک به نوعی با اسپهبد مصالحه کن. پس حیان نزد اسپهبد آمد و گفت من مردی از شمایم هر چند دین دیگری دارم. اینک نیکخواه توام و تو را به صلح دعوت می‌کنم. اسپهبد پذیرفت که هفتصد هزار درهم بدهد و چهارصد بار خر زعفران یا بهای آن را و چهارصد مرد که بر دست هر یک سپری باشد و طیلسانی و جامی از نقره و جامه‌ای از حریر و با دیگر پوشیدنی‌ها. اسپهبد همه را بفرستاد. یزیدین مهلب این همه بستد و بازگشت.

و گویند سبب رفتن یزید به جرجان آن بود که صول ترک به دهستان^۳ و بُحیره فرود آمده بود - بحیره جزیره‌ای است در دریا در پنج فرسخی دهستان - این دو از جرجان بودند، از سوی خوارزم. صول بر مرزبان جرجان که فیروز پسر قول^۴ نام داشت دستبرد می‌زد و از او بهری از کشورش را طلب می‌کرد. فیروز از او بگریخت و نزد یزیدین مهلب آمد. صول جرجان را بگرفت. فیروز به یزیدین مهلب اشارت کرد که به اسپهبد نامه

۱. راشدین عمر

۲. عیینه

۳. قهستان

۴. فولقول

بنویسد و او را به عطایی برانگیزد تا صول را در جرجان نگه دارد تا او بحیره را محاصره کند و چون صول آگاه شود از جرجان بیرون آید و به بحیره رود. پس یزید نامه به اسپهبد نوشت. اسپهبد صول را خبر داد. صول هم در وقت از جرجان بیرون آمد و به بحیره رفت. چون خبر به یزید رسید به جرجان لشکر کشید و فیروز نیز همراه او بود. یزید پسر خود مخلد را به جای خود در خراسان و پسر دیگر خود معاویه را به سمرقند و کش و نسف و بخاری نهاد و طخارستان را به حاتم بن قیصه بن مهلب سپرد و خود به جرجان آمد. در راه هیچ کس مانع او نشد. از جرجان به بحیره رفت و مدت یک ماه صول را در محاصره افکند تا خواستار مصالحه شد بدین شرط که خود و دارایی اش و سیصد تن از یارانش در امان باشند و بحیره را تسلیم کند. یزید اجابت کرد. صول از بحیره بیرون رفت و یزید از ترکان چهارده هزار نفر بکشت. آن گاه ادریس بن حنظله العَمی را بخواند تا آنچه را که در بحیره است، احصا کند تا میان سپاهیان تقسیم نماید. از گندم و جو و برنج و کنجد و عسل مقداری بس فراوان بود و همچنین بود از زر و سیم. چون یزید بن مهلب با اسپهبد طبرستان مصالحه کرد، به جرجان لشکر برد زیرا مردم جرجان باز عصیان کرده بودند. او با خدای خود عهد کرد که اگر پیروز شود از خون آنان آسیابی را به گردش در آورد و گندم آرد کند و نان بپزد و از آن نان بخورد. هفت ماه مردم جرجان را در محاصره گرفت. آنان هر روز بیرون می آمدند و جنگی می کردند و بازمی گشتند. زیرا به سبب بلندی کوهستانها و سختی راهها دست یافتن به اینان دشوار بود، تا آن گاه که مردی از خراسانیان که به شکار بیرون آمده بود راه لشکرگاه را بیافت و یزید را با گرفتن جایزه ای از آن آگاه کرد. یزید سیصد تن را برگزید و پسرش خالد را بر آنان فرماندهی داد. جَهْم بن زَحْر و آن مرد راهنما را نیز همراه آنان کرد و قرار بر آن نهادند که فردا به هنگام عصر حمله را آغاز کنند. روز دیگر به هنگام ظهر، یزید فرمان داد تا هر چه هیزم در آنجا بود، همه را آتش زدند. دشمن از دیدن آن همه آتش بیمناک شد و برای نبرد بیرون آمد. بدین امید که از پشت سر آسیبی و خطری نیست. یزید تا هنگام عصر با دشمن در آویخت؛ به ناگاه مردم جرجان از پشت سر آواز تکبیر شنیدند و به دژ خود بازگشتند. مسلمانان از پی آنان حمله آوردند، به ناچار تسلیم شدند. یزید جنگجویان را بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و دوازده هزار تن از آنان را به صحرای جرجان برد و به دست انتقامجویان سپرد تا همه را کشتار کردند. پس بر خونها آب

ریختند تا آسیاب به چرخش درآمد و او گندم آرد کرد و نان پخت و بخورد. در این معامله
چهل هزار تن از مردم جرجان را کشتند.

یزید بن ولید شهر جرجان را بنا کرد و پیش از آن در آنجا شهر نبود. آن‌گاه خود به
خراسان برگشت و جهم بن زحر الجعفی را بر آن ناحیت امارت داد. آن‌گاه کشتگان را بر
دار کرد. تا دو فرسنگ راه در جانب راست و چپ دارها برپا کرد و آنان را بیاویخت.

خلافت عمر بن عبدالعزیز

وفات سلیمان بن عبدالملک و بیعت با عمر بن عبدالعزیز

سلیمان بن عبدالملک در دابق از سرزمین قنسرین بمرد، در صفر سال ۹۹. به هنگام بیماری خواست پسر خود داود را به جانشینی برگزیند، رجاء بن حیوه گفت: فرزند تو داود اینک از تو دور است و در قسطنطنیه است و تو نمی دانی که زنده است یا مرده. پس سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به جانشینی برگزید و گفت من می دانم، اگر کسی را بعد از او تعیین نکنم فتنه بر خواهد خواست و او را به حال خود نخواهند گذاشت و عبدالملک پیش از این چنین کرده بود. پس برای عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ای است از بنده خدا سلیمان امیر المؤمنین به عمر بن عبدالعزیز. من تو را پس از خود به خلافت تعیین کردم و پس از تو یزید بن عبدالملک را. به سخن او گوش دهید و از او فرمان برید و با یکدیگر دشمنی مکنید تا دیگری طمع در خلافت نبندد.» و نامه را به پایان آورد. پس کعب بن حامد العنسی صاحب شرطه خود را فرمود تا همه اهل بیتش را گرد آورد و رجاء بن حیوه را گفت تا نامه را به آنان نشان دهد. و گفت: این نامه من است هر که را در آن به خلافت معین کرده ام با او بیعت کنید. همه یک یک در این امر بیعت کردند و پراکنده شدند.

پس از این مجلس، عمر بن عبدالعزیز نزد رجاء آمد و از او خواست که بگوید که نام چه کسی را در آن نامه نوشته است تا اگر نام او است عذر خواهد. رجاء کلمه ای نگفت. آن گاه هشام نزد او آمد و همان سؤال کرد تا اگر حقی از او ضایع شده، آن را فراجنگ آرد. رجاء به او نیز کلمه ای نگفت. هشام در حالی که تأسف می خورد که خلافت از خاندان عبدالملک بیرون می رود، از در بیرون شد.

۱. در اصل و در ابن اثیر: جابر

چون سلیمان بمرد، رجاء اهل بیت او را گرد آورد و نامه سلیمان را بر آنان خواند. چون سخن از عمر بن عبدالعزیز آمد هشام گفت: به خدا سوگند ما با او بیعت نمی‌کنیم. رجاء گفت: به خدا سوگند گردنت را می‌زنم. هشام افسوس خوران برخاست و استرجاع کرد و همچنان که پاهایش بر زمین کشیده می‌شد، پیش رفت و بیعت کرد. باقی نیز از پی او رفتند و بیعت کردند.

آن‌گاه سلیمان را به خاک سپردند. عمر بن عبدالعزیز بر او نماز خوانده بود. در این هنگام عبدالعزیز بن ولید حاضر نبود و از بیعت با عمر خبر نداشت. پس لوایی بست و برای خود دعوت کرد. چون به دمشق آمد و از وصیت سلیمان آگاه شد، نزد عمر آمد و پوزش خواست. و گفت: مرا گفته بودند که سلیمان کسی را به جانشینی برگزیده است، ترسیدم که اموال به غارت رود. عمر گفت: اگر تو بدین امر قیام کنی من در خانه خود خواهم نشست و با تو نزاع نخواهم کرد. عبدالعزیز بن ولید گفت: به خدا سوگند هیچ کس را جز تو لایق این امر نمی‌دانم.

پس از آنکه با عمر بیعت شد، نخستین کار او این بود که هرچه از آن زوجه خود فاطمه دختر عبدالملک بود، از مال و زینت‌ها و جواهر، همه را به بیت‌المال بازگردانید و گفت: من و تو و این اموال در یک خانه نمی‌گنجیم. بدان هنگام که عمر وفات کرد و برادر آن زن یعنی یزید به خلافت رسید همه را بار دیگر به او بازپس داد. زن نپذیرفت و گفت: نمی‌خواهم به هنگام زنده‌بودنش از او اطاعت کرده باشم و پس از مرگش نافرمانی. آن‌گاه یزید همه را میان اهل بیت خود تقسیم کرد.

همچنین بنی‌امیه، علی را سب می‌کردند. عمر به سرتاسر بلاد نوشت تا از این کار بازایستند. نیز به مسلمانی که در سرزمین روم بود، نوشت که مسلمانان را از آنجا بیرون بیاورد.

عزل یزید بن مهلب و زندانی کردن او

چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید، در سال ۱۰۰، به یزید بن مهلب نوشت که کسی را به جای خود معین کند و نزد او آید. یزید پسرش مخلد را به جای خود نهاد و از خراسان به شام رفت. عمر، عدی بن اَظْطاة القزازی را بر بصره و عبدالحمید بن عبدالرحمان بن زید بن الخطّاب را بر کوفه امارت داده بود و ابوالزنادر را نیز به او منضم

کرده بود. موسی بن الوجیه^۱ الحِمْیری را عَدِیّ بن اِرطاة فرستاد تا یزید بن مهلب را دستگیر کند و دربند بسته، نزد او فرستد. چون یزید به واسط آمد و از آنجا بر کشتی نشست که به بصره برود، موسی او را در نهر معقل، نزدیکی جسر دستگیر کرد و بند بر نهاد و نزد عمر فرستاد. یزید با عمر خصومت داشت و می‌گفت: ریاکار است و یزید می‌گفت خاندان او جباران‌اند. چون اموالی را که برای سلیمان نوشته بود، از خمس غنایم جرجان، از او مطالبه کرد، گفت: من آن نامه را نوشته بودم که به گوش مردم برسد. می‌دانستم که سلیمان مالی از من طلب نخواهد کرد. عمر گفت: از خدا بترس، این اموال مسلمانان است و حقوق آنان، نمی‌توانم از آن بگذرم. پس او را در دژ حلب به زندان افکند و جَرّاح بن عبدالله الحَکَمی را به جای او به خراسان فرستاد. مخلد بن یزید نزد عمر آمد و کوشید تا او را با پدر بر سر مهر آورد. او را گفت که ای امیرالمؤمنین اگر تو را بینه‌ای هست بدان بینه، مال را از او بگیر و اگر نیست سوگندش ده وگرنه با او مصالحه کن یا با من مصالحه کن. عمر از این کارها ابا کرد و مخلد را به خاطر کاری که کرده بود، سپاس گفت. آن‌گاه فرمود تا یزید بن مهلب را جامه‌ای پشمین پوشیدند و براشتری سوار کردند و به دهک فرستادند. یزید همچنان که به دهک می‌رفت، فریاد می‌زد آیا مرا عشیره‌ای نیست؟ سلامه بن نُعیم الحَولانی که آن حال بدید نزد عمر آمد، از او خواست که یزید را به زندانش بازگرداند مباد قوم او، او را بستانند، زیرا همه به خشم آمده‌اند. عمر فرمود تا او را بازگردانیدند. و او در زندان بماند تا آن‌گاه که از بیماری عمر خبر یافت.

امارت عبدالرحمان بن نُعیم القُشیری بر خراسان

بدان هنگام که یزید بن مهلب از خراسان معزول می‌شد، جَهم بن زَحر^۲ الجُعفی را به امارت جرجان فرستاد. چون یزید در بند افتاد والی عراق دیگری را به جای او به جرجان فرستاد. اما جَهم او را به زندان افکند و بند بر نهاد و خود نزد جَرّاح بن عبدالله الحَکَمی به خراسان آمد. مردم جرجان عامل خود را آزاد کردند. جراح به سبب آن کار جهم را سرزنش کرد و گفت اگر با من خویشاوند نبودی این کار تو را بی‌کیفر نمی‌گذاشتم - یعنی جَهم و جَرّاح پسرعمو بودند. و حَکَم و جُعفی هر دو فرزندان سعد القُشیری^۳ بودند.

۲. ذحر

۱. الرحیبه

۳. العشیره

آن‌گاه تا کار او به صلاح آید، او را برای جنگ به ختل فرستاد و او با غنایمی بازگشت. در این احوال جماعتی نزد عمر آمدند و گفتند که جراح موالی را بدون هیچ ارزیابی و بدون هیچ بخششی به جنگ می‌فرستد و هرکس از اهل ذمه که اسلام آورد او را مؤاخذه می‌کند و از او خراج می‌ستاند و می‌گوید که هنوز شمشیری است از شمشیرهای حجاج^۱ و دست از ستم و تجاوز بر نمی‌دارد. عمر به جراح نوشت همه کسانی که به قبله تو نماز می‌خوانند، از جزیه آزادند. پس مردم برای فرار از جزیه به اسلام گرویدند. جراح را گفتند که آنان را امتحان کن که آیا ختنه شده‌اند یا نه. جراح ماجرا به عمر بن عبدالعزیز نوشت. عمر در پاسخ نوشت که خداوند محمد را به عنوان داعی به حق مبعوث داشت نه ختنه‌کننده. پس عمر جراح را فراخواند و گفت ابومجلز^۲ را نیز با خود بیاور.

جراح عبدالرحمان بن نعیم القشیری را به جای خود در خراسان نهاد و به نزد عمر آمد. عمر پرسید: کی از خراسان بیرون آمده‌ای؟ گفت: در ماه رمضان. عمر گفت: آن‌که تو را به جفاء (دور بودن از دین‌داری؟) توصیف کرده، راست گفته است. چرا درنگ نکردی تا ماه رمضان بگذرد آن‌گاه سفر کنی؟ پس عمر در باب ابومجلز، از جراح پرسید. گفت: نیکوکاران را پاداش می‌دهد و با دشمنان، دشمنی می‌ورزد. آن‌گاه او را از عبدالرحمان بن نعیم پرسید؛ گفت: مردی است دوستدار عافیت و تأنی. عمر گفت: او را بیشتر می‌پسندم. پس نماز و حرب را در خراسان به او وا گذاشت و عبدالرحمان بن نعیم القشیری را مأمور خراج نمود. عبدالرحمان بن نعیم همچنان در خراسان بود تا یزید بن مهلب کشته شد و مسلمة بن عبدالعزیز، حارث بن الحکم را به خراسان فرستاد. مدت حکومت او بیش از یک سال و نیم بود. در ایام جراح، داعیان بنی عباس در خراسان آشکار شدند. این داعیان را محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به اطراف آفاق می‌فرستاد. و ما در اخبار دولت عباسی از آنان یاد خواهیم کرد.

۱. جراح

۲. ابومخلد

خلافت یزید بن عبدالملک

وفات عمر بن عبدالعزیز و بیعت با یزید بن عبدالملک

در ماه رجب ۱۰۱، عمر بن عبدالعزیز در دیر سَمْعَان بمرد و در همانجا به خاکش سپردند. دو سال و پنج ماه خلافت راند و چهل سال عمر کرد. او را اَشَج بنی امیه می‌گفتند به سبب اثر شکستگی که بر پیشانی داشت. در زمان کودکی اسبی لگدش زده بود.

چون بمرد پس از او یزید بن عبدالملک - به وصیت سلیمان بن عبدالملک - به جایش نشست. به هنگام احتضار او را گفتند برای یزید بن عبدالملک چیزی بنویس و او را به مهربانی با امت وصیت کن. گفت: او را چه وصیتی کنم، او از فرزندان عبدالملک است. پس برای او نوشت: «اما بعد، ای یزید! زنهار مباد از غفلت سرنگون شوی، در جایی که از یک لغزش نمی‌گذرند و تو دیگر قادر به تدارک غفلت خود نیستی. و بدان که تو هر چه باقی می‌گذاری برای کسانی است که از تو سپاس نمی‌گویند و نزد کسی می‌روی که تو را در کارهایت معذور نمی‌دارد. والسلام».

چون یزید به خلافت نشست، ابوبکر محمد بن عمرو بن حَزْم را از مدینه عزل کرد. و عبدالرحمان بن صَحَّاک بن قَیس الفَهری را به جای او فرستاد و هر چه عمر بن عبدالعزیز کرده بود، دگرگون ساخت. از آن جمله بود خراج یمن. از این قرار که محمد بن یوسف برادر حَجَّاج، خراج مجدد بر آنان نهاده بود و عمر آن را تا عشر و نصف عشر تقلیل داده بود ولی یزید بار دیگر آن خراج را مقرر داشت و به عامل خود در یمن، نوشت که آن را بازستاند و بفرستد. عمویش محمد بن مروان که فرمانروای جزیره و آذربایجان و ارمنیه بود، بمرد، یزید مَسْلَمَة بن عبدالملک را به جای او فرستاد.

احتیال یزید بن مهلب و کشته شدن او

پیش از این گفتیم که یزید بن مهلب به زندان افتاد و همچنان در زندان بماند. تا آن‌گاه که

بیماری عمر بن عبدالعزیز شدت یافت، او از بیم یزید بن عبدالملک حيله‌ای انگيخت و از زندان بگریخت. زیرا زن یزید برادرزاده حجاج بود و سلیمان بن عبدالملک، یزید بن مهلب را به شکنجه و عذاب همه خویشاوندان حجاج فرمان داده بود. پسر مهلب نیز آنان را از بلقاء منتقل کرده بود و زن یزید هم در میان آنان بود و او را هم شکنجه داده بود. یزید بن عبدالملک برای شفاعت زنش به خانه یزید بن مهلب آمده بود، و یزید بن مهلب شفاعت او را نپذیرفته بود. یزید بن عبدالملک مالی را که بر او مقرر شده بود، به عهده گرفته بود باز هم یزید بن مهلب نپذیرفته بود. یزید بن عبدالملک او را تهدید کرده بود. پسر مهلب گفته بود اگر تو به حکومت رسیدی با صد هزار شمشیر تو را از مسند خلافت فرومی افکنم. یزید بن عبدالملک مجبور شد برای رهایی زنش صد هزار دینار بدهد. این بود که چون بیماری عمر بن عبدالعزیز شدت یافت یزید بن مهلب بیمناک شد و به موالی خود پیام داد که صبح روز دیگر با چند اسب و شتر در مکانی که معین کرده بود، حاضر باشند و با مالی که به عامل حلب و زندان بانان خود داده بود آنان راه را برایش گشودند و به جایی که اسب‌ها و اشتران را حاضر آورده بودند، برفت و بگریخت و به بصره شد و از آنجا به عمر نوشت: «به خدا سوگند اگر به زنده ماندن تو امید می‌داشتم هرگز از زندان نمی‌گریختم اما می‌ترسیدم که یزید مرا به سخت‌ترین وجهی بکشد.» عمر بن عبدالعزیز را رمقی مانده بود که نامه یزید بن مهلب را برایش خواندند. عمر گفت: «بار خدایا! اگر یزید بن مهلب برای مسلمانان قصد سویی دارد خونش را بریز.»

چون با یزید بن عبدالملک بیعت شد، به عبدالحمید بن عبدالرحمان در کوفه و به عدی بن اَظَاة در بصره نامه نوشت و از گریختن یزید بن مهلب آنان را آگاه کرد و از او برحذر داشت. عدی بن اَظَاة از دستگیر کردن یزید بن مهلب سر برتافت ولی پسران او مفضل و حبيب و مروان را در بصره حبس نمود. عبدالحمید از کوفه سپاهی به سرداری هشام بن مساحق^۱ بن عامر به دستگیری یزید بن مهلب بفرستاد. این سپاه به عدیب آمد و یزید بن المهلب نیز به قَطُّطانه آمد ولی میانشان برخوردی رخ نداد. پسر مهلب به سوی بصره راند. عدی بن اَظَاة مردم را بسیج کرد و خندق کند و مغیره بن عبدالله بن ابی عقیل را فرماندهی سواران داد. پسر مهلب با اصحاب خود بیامد. برادرش محمد هم با جماعت خود، خود به او پیوست. عدی بن اَظَاة بر هر یک از گروه‌های پنجگانه بصره

مردانی گماشت. مثلاً مُغیرة بن زیاد بن عمرو العتکی را بر آزد، و مُحرز بن حُمران^۱ السعدی را بر تمیم، و نوح بن شیبان بن مالک بن مِسَمَع را بر بکر بن وائل و مالک بن منذر بن الجارود را بر عبدالقیس، و عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر را بر عالیه. مردم عالیه از قریش و کنانه و آزد و بَجِیلَه و خَثْعَم و قیس عیلان و مُزَینَه بودند. کس متعرض یزیدبن المهلب نشد. او بیامد و در خانه خود قرار گرفت. مردم نزد او به آمد و شد پرداختند. پسر مهلب نزد عدی کس فرستاد که برادرانش را آزاد سازد و از او خواست که در بصره بماند و بیرون نرود تا آن هنگام که هر چه می خواهد از یزیدبن عبدالملک بستاند؛ و برادرزاده خود حمیدبن عبدالملک بن المهلب را فرستاد تا از یزیدبن عبدالملک برای او امان بخواهد. خالد بن عبدالله القسری و عمرو بن یزید الحکمی، با او باز گشتند و امان نامه یزیدبن عبدالملک را برای او خواندانش آوردند. چون حمید بازگشت، یزیدبن مهلب قطعه های زر و سیم در میان مردم پخش می کرد. از این رو مردم به او روی آوردند و حال آنکه عدی، دو درهم عطا می کرد. کار میان آن دو به نبرد کشید. اصحاب یزید بر اصحاب عدی حمله کردند، اصحاب عدی منهزم شدند و یزید به قصر امارت نزدیک شد. عدی خود از قصر بیرون آمد. یارانش منهزم شده بودند. برادران یزید که در زندان بودند، ترسیدند که مباد پیش از رسیدن یزید کشته شوند پس در زندان را به روی خود بستند و در آن حصار گرفتند. نگهبانان کوشیدند تا در را بگشایند ولی مردم آمدند، نگهبانان را دور کردند و آنان را آزاد ساختند تا نزد برادرشان روند. یزد به خانه سلیمان بن زیاد که در جوار قصر امارت بود داخل شد و از نردبام بر دیوار بالا رفته و بدان فرود آمد و تسخیرش کرد. عدی بن اریطاه را نزد او آوردند، به زندانش افکند. سران بصره از تمیم و قیس و نیز مالک بن المنذر به کوفه و شام گریختند. مُغیرة بن زیاد بن عمرو^۲ العتکی به شام رفت و در آنجا خالد القسری و عمرو^۳ بن یزید را که امان نامه یزیدبن عبدالملک را همراه با حمید برادرزاده یزیدبن المهلب برایش می آوردند، بدید و از اعمال یزیدبن المهلب در بصره و به زندان انداختن عدی آگاهش ساختند. آن دو نیز بازگشتند.

عبدالحمیدبن عبدالرحمان که در کوفه بود، خالدبن یزیدبن المهلب و حمال^۴ بن زَحر را بگرفت و به شام فرستاد. یزیدبن عبدالملک آن دو را در زندان نگه داشت تا بمردند.

۲. عمر
۴. حماد

۱. حمدان
۳. عمر

آن‌گاه یزیدبن عبدالملک برای مردم کوفه عطایی فرستاد و به آنان امید داد که بر آن خواهد افزود و برادرش مسلمه و برادرزاده‌اش عباس بن الولید را به عراق روان داشت با هفتاد هزار یا هشتاد هزار مرد جنگجو از مردم شام و جزیره. اینان به کوفه آمدند و در نُخَيْلَه فرود آمدند. عباس روزی سخنی نابجا گفت و حَيَّانُ النَّبَطِيُّ با لهجهٔ اعجمی بدو پرخاش کرد.

چون پسر مهلب از آمدن مَسْلَمَه و مردم شام آگاه شد، برای مردم سخن گفت و آنان را به رویه‌رو شدن با دشمن تحریض کرد و دشمن را در نظرشان ناچیز نشان داد و گفت که بیشتر با او هستند. مردم بصره با او پیمانی استوار بستند و او نیز عمال خود را به اهواز و فارس و کرمان روانه داشت. مدرک بن المهلب را به خراسان فرستاد و در این زمان عبدالرحمان بن نعیم در خراسان بود. از بنی تمیم جماعتی در حرکت آمدند تا او را از آمدن باز دارند. در آغاز بیابان مدرک و ازدیان رویه‌رو شدند و گفتندش بازگرد تا بنگریم که پایان کار شما چه خواهد شد. سپس یزیدبن المهلب برای مردم سخن گفت و آنان را به کتاب و سنت دعوت کرد و به جهاد تحریضشان نمود و گفت که جهاد با مردم شام را ثواب بسیار است و ثواب آن از ثواب جهاد با ترک و دیلم بیشتر است. حسن بصری و نُضْرَبِنِ اَنْسِ بْنِ مَالِكِ سخن را انکار کردند و مردم نیز با آن دو هم‌آواز شدند.

یزیدبن مهلب از بصره به واسط رفت و برادر خود مروان بن مهلب را در بصره به جای خود نهاد و چند روز در واسط درنگ کرد، سپس در سال ۱۰۲ از آنجا خارج شد و پسر خود معاویه را به جای خود نهاد. آن‌گاه برادر خود عبدالملک بن مهلب را به کوفه فرستاد. عباس بن الولید در سورا با او رویه‌رو شد. عبدالملک منهزم شد و نزد یزید بازگشت. مَسْلَمَه از کنارهٔ فرات پیامد تا به انبار رسید. در آنجا بر فرات پل بست و بگذشت تا بر لشکرگاه یزیدبن مهلب فرود آمد. جماعتی از مردم کوفه برگرد یزیدبن مهلب جمع شدند. شمار لشکریان که در دیوان آمده بود، صد و بیست هزار بود. عبدالحمیدبن عبدالرحمان در نُخَيْلَه لشکرگاه زده بود و در کمین مردم کوفه نشسته بود که به پسر مهلب نپیوندند. پس لشکری را همراه با سَبْرَةَ بن عبدالرحمان بن مِحْتَفِ به یاری مَسْلَمَه فرستاد ولی مَسْلَمَه او را از حکومت کوفه عزل کرد و محمدبن عمرو بن الولیدبن عَقْبَه را به جای او نهاد. یزیدبن مهلب خواست برادرش محمد را بر سر مَسْلَمَه فرستد تا به او شبیخون زند ولی یارانش سر برافتند و گفتند ما با آنان از کتاب و سنت سخن گفته‌ایم، آنان نیز

وعدۀ اجابت داده‌اند، ما علیه آنان غدر نمی‌کنیم. یزید گفت: وای بر شما، آیا سخن آنان را باور می‌کنید؟ آنان این وعده را داده‌اند تا شما را فریب دهند. به خدا سوگند در میان خاندان مروان، هیچ‌کس مکارتر از این ملخ زرد نیست و مرادش مسلمۀ بود. مروان بن مهلب در بصره مردم را به پیوستن به یزید بن مهلب تحریض می‌کرد اما حسن بصری آنان را باز می‌داشت و مروان حسن را تهدید می‌کرد ولی بر او دست نمی‌یافت ولی یاران حسن پراکنده شدند.

مَسْلَمَةُ بن عبدالملک تصمیم گرفت که حمله آغاز کند. هشت روز در برابر پسر مهلب درنگ کرد. روز جمعه نیمۀ صفر سپاه خود را تعیین داد. عباس بن الولید نیز چنین کرد. دو سپاه بر هم زدند و جنگ سخت شد. مَسْلَمَةُ فرمان داد تا آتش در پل زدند و دود بالا رفت. چون اصحاب یزید بن مهلب چنان دیدند، روی به گریز نهادند. یزید راه بر آنان بگرفت، چنان‌که بر روی آنان می‌زد تا بازگردند. ولی فراریان قوت کردند و او کاری نتوانست کرد و بازگشت. او را گفتند برادرت حُیْب کشته شده است. گفت پس از مرگ او و پس از فرار از صحنه جنگ دیگر در زندگی خیر نیست. پس دل به مرگ داد و به مَسْلَمَةُ روی نهاد. جز او کسی را نمی‌خواست. شامیان گردش را گرفتند و کشتندش. اصحاب او را نیز کشتند و در آن میان بود، برادرش محمد. مسلمۀ سر او را با خالد بن الولید بن عُبَیة بن ابی مُعِیْط نزد یزید بن عبدالملک فرستاد. گویند آن که او را کشت هُدَیْل بن زُفَر بن الحارث الکیلابی بود. عارش آمد که پیاده شود و سرش را جدا کند. دیگری سر او را جدا کرد.

مُفَضَّل بن المهلب که از قتل برادر خود یزید خبر نداشت، در گوشۀ دیگری از میدان جنگ به جنگ و گریز مشغول بود تا آن‌گاه که او را از قتل یزید خبر دادند. مردمی که همراهش بودند، بگریختند و او خود به واسط گریخت. مردم شام به لشکرگاه یزید آمدند. ابورؤبه، سرکرده طایفه مرجئه، با جماعتی از مرجئه ساعتی از روز با آنان بجنگیدند، پس بازگشتند. مسلمۀ سیصد تن را به اسارت گرفته بود، آنان را در کوفه حبس کرد، تا آن‌گاه که از سوی یزید بن عبدالملک به محمد بن عمرو بن الولید فرمان آمد که همه را بکشد. او نیز به عُریان بن الهیثم صاحب شرطه فرمان داد. نخست هشتاد تن از بنی تمیم را آوردند و آنان را بکشت. در این حال نامه یزید بن عبدالملک رسید که آنان را عفو کرده بود. محمد بن عمرو نیز آنان را رها کرد.

مَسْلَمَه به حیره فرود آمد. خیر قتل یزید بن مهلب به واسط رسید. پسرش معاویه بن یزید بن المهلب، عَدِی بن اَرطاة و محمد پسر او و مالک و عبدالملک پسران مِسْمَع را با سی تن دیگر که در حبس او بودند بکشت، و با مال و خزائن به بصره بازگشت. عمویش مَفْضَل و دیگر افراد خانواده نیز بدو پیوستند و عزم سفر دریا نمودند تا به قَندابیل روند. وَدَاع بن حُمَید الازدی در آنجا بود. یزید بن المهلب او را به امارت قَندابیل فرستاده بود تا اگر حادثه‌ای پیش آید برای اهل بیتش پناهگاهی باشد. پس با مال و عیال به جانب قَندابیل روان شدند تا به حدود کرمان رسیدند. در آنجا از کشتی‌ها بیرون آمدند و بقایای یاران خاندان مهلب به آنان پیوستند. مسلمه، مدرک بن صَبَّ الکلبی را به طلب آنان فرستاد. مدرک بر آنان دست یافت و نبردی درگرفت. از اصحاب مفضل، نعمان بن ابراهیم [بن الاشتر النخعی] و محمد بن اسحاق بن محمد بن الاشعث، کشته شدند. مفضل نیز کشته شد و سرش را نزد مسلمه بن عبدالملک در حیره بردند. ابن صول ملک قهستان نیز اسیر شد و عثمان بن اسحاق بن محمد بن الاشعث بگریخت ولی او نیز کشته شد و سرش را برای مسلمه فرستادند. جماعتی از یاران پسران مهلب بازگشتند و امان خواستند، مسلمه آنان را امان داد. از آن جمله بودند: مالک بن ابراهیم بن الاشتر و وَرْد بن عبدالله بن حبیب السعدی التمیمی. آل مهلب و یاران‌شان به قَندابیل رفتند و وَدَاع بن حُمَید آنان را پناه داد و با سپاه خود بیرون آمد تا با دشمنانشان بجنگد. مسلمه، مدرک بن صَبَّ را پس از منهزم ساختن آنان از ناحیه کرمان فرا خوانده بود و هلال بن اَحْوَز التمیمی را از پی آنان فرستاد. هلال بن اَحْوَز در قَندابیل به آنان رسید. برای نبرد با او صف آراییی کردند. هلال رایت امان فرستاد. وَدَاع بن حُمَید و عبدالملک بن هلال بدو گرویدند و مردم از گرد آل مهلب پراکنده شدند، سپس آمدند و امان طلبیدند ولی همه را تا آخرین نفر کشتند. مَفْضَل و عبدالملک و زیاد و مروان پسران مهلب، و معاویه پسر یزید بن المهلب و مِثَال بن ابی عَیْنَه بن المهلب در شمار کشتگان بودند. اما عمر بن یزید بن المهلب و عثمان بن المَفْضَل بن المهلب در نزد رُتَبیل ملک ترک بودند. هلال بن اَحْوَز^۱ سرها را و اسیران را نزد مسلمه به حیره فرستاد و مسلمه سرها را نزد یزید بن عبدالملک فرستاد. یزید بن عبدالملک نیز آنها را به نزد عباس بن الولید به حلب روان ساخت. عباس سرها را بیاویخت و خواست زن و فرزندشان را بفروشد. جَزَّاح بن عبدالله الحکمی به صد هزار

(درهم) آنان را بخريد و آزاد کرد. مَسْلَمَه از جَرَّاح هيچ نگرفت. چون اسيران را نزد يزیدبن عبدالملک آوردند - و آنان سيزده تن بودند - همه را بکشت و همه از فرزندان مهلب بودند. هند دختر مهلب خواست تا برادرش ابو عَيْنَه^۱ را نزد يزیدبن عبدالملک شفاعت کند. يزید امانش داد. عمر و عثمان نزد رتبيل ماندند. اسدبن عبدالله القسری آن دو را امان داد و آن دو به خراسان رفتند.

حکومت مَسْلَمَه بر عراق و خراسان

چون مسلمة بن عبدالملک از جنگ با بنی مهلب فراغت يافت، يزیدبن عبدالملک او را بر عراق حکومت داد و بصره و کوفه و خراسان را به او داد. مَسْلَمَه محمدبن عمرو بن الوليدبن عَقَبه را بر کوفه گماشت. امور بصره نیز بعد از بنی مهلب در دست شَيْبِبن حارث التميمی بود، مسلمة عبدالرحمان بن سليمان^۳ الکبی را بدانجا فرستاد و عمرو بن يزید التميمی را نیز فرمانروای شرطه و احداث آن نمود. عبدالرحمان بن سليمان می خواست همه اتباع يزیدبن المهلب را که در بصره بودند، بکشد ولی مسلمة او را عزل کرد و عبدالملک بن بشر بن مروان را به جای او فرستاد و عمرو بن يزید التميمی را به کار خود باقی گذاشت.

مسلمة داماد خود، سعيدبن عبدالعزيز بن الحارث بن حَكَم بن ابی العاص^۴ را امارت خراسان داد. او را سعيد خُدَينه می گفتند. زیرا در خراسان که بود عربی بر او داخل شد؛ سعيد جامه هایی رنگين در بر کرده بود و چند متکای رنگين نیز در اطراف خود نهاده بود. چون بيرون آمد و درباب امير از او پرسيدند، گفت: خُدَينه^۵ و خذینه به معنی زن بزرگ یا شاهزاده خانم است. چون مسلمة، سعيد خُدَينه را بر خراسان امارت داد به خراسان رفت و شعبه بن ظهير التَهْشَلِي را به سمرقند فرستاد. او نیز به سمرقند رفت و از آنجا به سغد در آمد. مردم سغد در ایام عبدالرحمان بن نُعَيم از اسلام برگشته بودند و اينک به صلح آمده بودند. پس برای مردم سخن گفت و ساکنان آنجا را از عرب و غير عرب به جبن و بزدلی توييخ نمود. آنان عذر آوردند که اگر خود را به یک سو کشيده اند به

۲. عمر
۴. العباس

۱. عينيه
۳. سليم
۵. خذينه

فرمان امیرشان علباء ابن حبیب‌العبدی بوده است.

سعید عمال عبدالرحمان بن عبدالله را به حبس افکند، آن‌گاه آزادشان نمود. پس عمال یزید بن مهلب را به زندان انداخت. جمعی از آنان شکایت کرده بودند که در اموال خیانت کرده‌اند. سعید به شکنجه آنان دست گشود. بعضی در زیر شکنجه بمردند و بعضی در زندان ماندند تا آن‌گاه که ترکان و سغدیان تاختن آوردند و آزادشان کردند.

بیعت گرفتن برای هشام و ولید

چون یزید بن عبدالملک به سرداری مسلمة بن عبدالملک برادر خود و عباس بن الولید بن عبدالملک برادرزاده خود، سپاهی به جنگ یزید بن المهلب فرستاد، عباس او را گفت: می‌ترسیم با مرگ تو اهل عراق بر ما بشورند و در قدرت ما شکست افتد. پس اشارت کرد که عبدالعزیز بن الولید برادرزاده خود را به ولایت عهدی برگزیند. چون این خبر به مسلمة رسید نزد او آمد و گفت: برادرت به جانشینی تو سزاوارتر از برادرزاده‌ات است و چون فرزند تو ولید هنوز به حد بلوغ نرسیده، هشام برادرت را بعد از خود به جانشینی برگزین و ولید را برای جانشینی او معین کن. ولید در آن ایام یازده سال داشت. پس یزید هشام را به جانشینی خود و ولید را به جانشینی او برگزید. هنوز پدر در قید حیات بود که پسر به سن بلوغ رسید. هرگاه که او را می‌دید، می‌گفت: خدا میان من و آن که هشام را میان من و تو قرار داد، حکم کند.

جنگ با ترک‌ها

چون سعید خُذَیْنَه به امارت خراسان رسید، مردم ناتوانش یافتند. او شُعْبَة بن ظَهیر را بر سمرقند حکومت داد، سپس چنان‌که گفتیم، او را عزل کرد و عثمان بن عبدالله بن مُطَرَف الشَّخِیر را به جای او گماشت. ترکان طمع در ملک او کردند و خاقان، آنان را به سغد فرستاد. سردار ترکان کورصول بود. اینان آمدند تا به قصر الباهلی فرود آمدند. در آنجا صد خانواده زندگی می‌کردند. اینان به عثمان که در سمرقند بود، نامه نوشتند و ترسیدند مبادا مدد دیر رسد. این بود که با ترک‌ها مصالحه کردند که چهل هزار (درهم) بپردازند و هفده مرد از مردان خود را به گروگان دهند. عثمان مردم را به جنگ فرا خواند. مسیب بن

بِشْرِ الرِّیَاحِیِ بِأَچْهَارِ هَزَارِ جَنْجُجُو أِز دِیْغَرِ قَبَائِلِ، دَعْوَتِ أُو رَا پَاسِخِ گُفْت. مَسِیبُ بَهِ آَنَانِ گُفْت: هَر کَهِ خَوَاهَانِ غَزُو وَ پَایِدَارِیِ تَا سَرْحَدِ مَرِگِ اسْت، پَایِ پِیشِ نَهِد. هَزَارِ تَنِ اَز سَپَاهِیَانَشِ مَنصَرَفِ شُدَنَد. یَکِ فَرَسَنَگِ دِیْغَرِ کَهِ پِیشِ رَفْتَنَد بَا زِ هَمِ هَمِینِ کَلَامِ رَا بَرِ زَبَانِ آوَرَد، هَزَارِ تَنِ دِیْغَرِ بَا زِ گُشْتَنَد وَ چُونِ بَارِ سُوْمِ پَسِ اَزِ یِیْمُودِنِ یَکِ فَرَسَنَگِ دِیْغَرِ، هَمَانِ کَلَامِ رَا بَرِ زَبَانِ آوَرَد، هَزَارِ تَنِ دِیْغَرِ بَا زِ گَرْدِیدَنَد. مَسِیبُ بَا آَنَانِ کَهِ مَانَدَه بُوَدَنَد بَهِ دُو فَرَسَنَگِیِ دَشْمَنِ رَسِید. یَکِیِ اَزِ دَهِقَانَانِ اُو رَا گُفْت: تَرکانِ گَرُوگانِ هَا رَا کُشْتَنَد وَ فَرْدَا وَعَدَهُ حَمَلَه دَارَنَد، وَ گُفْت کَهِ: یَارَانِ مَن سِیْصَد تَنِ جَنْجُجُو هَسْتَنَد، اِینِکِ آَنَانِ رَا دَرِ اِخْتِیَارِ تُو مِیِ گُذَارَم. مَسِیبُ دُو تَنِ، یَکِیِ عَرَبِ وَ یَکِیِ عَجَمِ رَا بَهِ قَصْرِ البَاهِلِیِ فَرَسْتَادِ تَا بَرایِ اُو خَبَرِ آوَرَنَد. اِینانِ شَبِ هَنگامِ بَهِ قَصْرِ نَزْدِیکِ شُدَنَد، تَرکِ هَا آبِ بَهِ گَرْدِ قَصْرِ اِنْدَاخْتَه بُوَدَنَد، تَا کَسِیِ بَدَانِ دَسْتِ نِیَابَد. دِیدَه بَانِ فَرِیَادِ زِد کَهِ کِیْسَتِید؟ گُفْتَنَد: خَا موشِ بَاش، فِلَانِ رَا بَگُو تَا بِیایَد. چُونِ آمَد، اُو رَا اَزِ فَرَا رَسِیدِنِ لَشْکَرِ خَبَرِ دَادَنَد وَ پَرَسِیدَنَد کَهِ آِیا فَرْدَا اَزِ خُودِ دَفَاعِ تُوَانَنَد کَرْد؟ گُفْتَنَد: مَا دَلِ بَرِ مَرِگِ نَهادَه اِیم. اِینانِ نَزْدِ مَسِیبِ بَا زِ گُشْتَنَد وَ خَبَرِ بَگُفْتَنَد. مَسِیبُ تَصْمِیمِ گَرَفْت کَهِ بَرِ تَرکانِ شِیْخُونِ زَنَد. اصْحَابِشِ تَا مَرِگِ، بَا اُو پِیمانِ بَسْتَنَد وَ اَنِ رُوزِ رَا تَا شَبِ بَرانَدَنَد. چُونِ شَبِ فَرَا رَسِید، آَنانِ رَا بَارِ دِیْغَرِ بَهِ پَایِدَارِیِ وَ شَکِیْباییِ دَعْوَتِ کَرْد وَ گُفْت: بَایَدِ شَعَارَتانِ «یا مُحَمَّد» بَاشَد. کَسِیِ کَهِ مِیِ گَرِیْزَد اَزِ پِیِ اُو نَرُویَد وَ چَارِ پَایانِ رَا پِیِ کُنِید کَهِ اِینِ کَارِ، بَرایِ دَشْمَنِ بَسِ سَخْتِ تَرِ اسْت. وَ بَدانِید کَهِ هَفْتَصَدِ شَمشِیرِ وَ قَتِیِ دَشْمَنِ رَا - هَر چَنَد بَهِ شَمَارِ بِیشِ تَرِ بَاشَد - فَرُو کُوبَد، دَرِ عَزْمِ اُو رَخْتَه پَدِیدِ آوَرَد. هَنگامِ سَحَرِ بَهِ دَشْمَنِ نَزْدِیکِ شُدَنَد. تَرکانِ بَهِ تَلِاشِ بَرِخاسْتَنَد وَ مَسْلَمَانانِ بَا آَنانِ دَرِ آمِیخْتَنَد وَ مَرکَبِ هَایِ خُودِ رَا پِیِ کَرْدَنَد. مَسِیبُ وَ یَارانِشِ پِیادَه بَرِ دَشْمَنِ تَاخْتَنَد وَ جَنْگِیِ سَخْتِ کَرْدَنَد. چنان کَهِ مَرکَبِ هَایِ بَسِیاریِ اَزِ بَزْرگانِ تَرکِ کُشْتَه شُدَنَد وَ تَرکانِ رُویِ بَهِ هَزِیمَتِ نَهادَنَد. مَنادِیِ مَسِیبِ نَدَا دَرِ داد کَهِ اَزِ پِیِ آَنانِ نَرُویَد، بَهِ قَصْرِ بَا زِ گَرْدِیدِ وَ کَسانِیِ رَا کَهِ دَرِ اَنجا هَسْتَنَد، بَا خُودِ حَمَلِ کُنِید وَ اَزِ مَتاعِشانِ جَزِ نَقْدِینَه هِیچِ مِیاوَرِید. وَ هَر کَسِ زَنِیِ یا نَاتُوَانِیِ رَا بَرِهانَد، اَجْرَشِ بَا خُداوَنَد اسْت وَ اِگَرِ مَزْدِ خَواهد، چَهِلِ دَرِهَمِ بَهِ اُو دَهِم. آَنانِ هَر چَه دَرِ قَصْرِ بُوَد، بَرِداشْتَنَد وَ بَهِ سَمَرَقَنْدِ رَفْتَنَد. رُوزِ دِیْغَرِ تَرکانِ بِیامَدَنَد وَ دَرِ قَصْرِ هِیچِ کَسِ رَا نِیافْتَنَد هَمَه کُشْتَه هَایِ آَنانِ بُوَد. گُفْتَنَد اِینانِ کَهِ دُوشِ بَرِ مَا حَمَلَه آوَرَدَنَد، آدَمِیِ نَبُوَدَه اِنَد.

نبرد سغد

از یمان شکستن سغد و پیوستنشان به ترکان بر زبان مسلمانان، پیش از این سخن گفتیم. سعید خُذَیْنَه برای نبرد با سغد بسیج کرد و از نهر بگذشت. ترک‌ها و طایفه‌ای از سغدیان با او روبه‌رو شدند. مسلمانان آنان را درهم شکستند. سعید مسلمانان را از تعقیب دشمن منع کرد و گفت سغد بستان امیرالمؤمنین است. مسلمانان نیز از آنان دست برداشتند. پس مسلمانان به دره‌ای رسیدند که میان آنان و سغد فاصله بود. بعضی از افراد سپاه از آن گذشتند، جماعتی از ترکان که در آنجا کمین گرفته بودند، بر سرشان تاختند و مسلمانان را به درون دره باز پس راندند. در این نبرد، شُعْبَةُ بْنُ ظَهْرٍ با پنجاه مرد کشته شدند تا آن‌گاه که امیر و سپاه بیامدند و دشمن منهزم شد.

سعید چون لشکری روانه می‌داشت و غنایم و اسیرانی به چنگ می‌آوردند، اسیران را باز پس می‌فرستاد و سپاهانی را که اسیر گرفته بودند، معاقبت می‌کرد. این کار، بر سپاهیان او گران می‌آمد. تا آن‌گاه که سعید امر کرد از سغد دست باز دارند. سَوْرَةُ بْنُ الْحُرِّ^۱ به حیان التَّبَطی گفت: بازگرد. سعید می‌گوید که سغد بستان امیرالمؤمنین است. حیان گفت: این مال خداست آن را رها نمی‌کنم. سوره گفت: ای تَبَطی بازگرد. حیان در پاسخ گفت: انبط الله وجهک. سوره از آن رو کینه او را در دل گرفت و سعید خذینه را علیه او برانگیخت و گفت: او خراسان را ویران کرده است و چنان‌که خراسان را علیه قتیبه شورانید، بر تو نیز ابقاء نکند. چنین کند و به دژی تحصن جوید. سعید گفت: این سخن را با کس در میان مگذار. پس قصد کشتن او نمود و او را شیر خورانید با سوده طلا. حیان چهار فرسنگ همراه با سپاهانش اسب تاخت و بازگشت. از آن پس چند روز زنده بود و بمرد.

حکومت ابن هبیره بر عراق و خراسان

چون مسلمة بر آن نواحی - عراق و خراسان - امارت یافت، از بابت خراج هیچ پرداخت. یزید نیز آزر او می‌داشت و عزلش نمی‌کرد. تا اینکه برایش نوشت که کسی را به جای خود بگذارد و نزد او رود. مسلمة در سال ۱۰۲ عازم دیدار یزید شد. در راه عمر بن هبیره را دید که بر مرکب‌های برید سوار، بدان سو می‌آید. ابن هبیره گفت:

۱. الابجر

امیرالمؤمنین مرا فرستاده است تا اموال بنی مهلب را در ضبط آورم. مسلمة از این سخن به شک افتاد. یکی از اصحابش گفت: شگفت است که خلیفه ابن هییره را از سرزمین جزیره بدین کار بفرستد. طولی نکشید که او را خبر آوردند که ابن هییره عمال او را عزل کرده است.

عمر بن هییره مردی نام آور بود و نجیب. حجاج او را برای انجام دادن کارهای بزرگ می فرستاد و او از کسانی بود که پس از آنکه مُطَرِّف بن الْمُغیره حجاج را خلع کرد، حجاج او را برای سرکوبی او روان نمود. گویند او بود که مطرف را کشت و سرش را برای حجاج آورد و حجاج او را نزد عبدالملک فرستاد. عبدالملک نیز قریه ای در نزدیکی دمشق را به او اقطاع داد. سپس حجاج او را به سوی کُرْدَم^۱ ابن مَرْثَد الفَزَارِی فرستاد تا مالی را که در نزد او بود، بازستاند. او مال را گرفت ولی به نزد عبدالملک آمد. از حجاج به عبدالملک پناه آورده بود. گفت: پسر عم حجاج [مُطَرِّف] را کشته ام و اینک از او بر جان خود ایمن نیستم. عبدالملک او را پناه داد. حجاج در باب او نامه نوشت که مالی را که از کُرْدَم بازستانده، برداشته و گریخته است. عبدالملک گفت: از او دست بدار. کار ابن هییره بالا گرفت. عمر بن عبدالعزیز او را حکومت ناحیه ارمنیه داد. ابن هییره در ارمنیه کشتار بسیار کرد و هفتصد تن اسیر گرفت و همه را بکشت. در ایام یزید بن عبدالملک، محبوبه او حبابه را خدمتی شایان کرد، حبابه کوشید تا یزید حکومت عراق را به او دهد، یزید نیز او را به جای برادر خود مسلمة فرستاد.

چون ابن هییره به مقر امارت خود آمد، مُجَشَّر بن مزاحم السُّلَمِی و عبداللّه بن عَمیر اللیثی نزد او آمدند و از سعید خذینه^۲ عامل او شکایت کردند. و او داماد مسلمة بود. عمر بن هییره او را عزل کرد و سعید بن عمرو الحَرَشِی. از بنی الحَریش بن کعب بن ربیع بن عامر بن صَعَصَعه. را به جای او به امارت خراسان فرستاد. سعید خذینه از خراسان برفت و سعید بن عمرو به جای او آمد، ولی متعرض عمال او نشد. چون به خراسان آمد، سپاه مسلمانان سرگرم نبرد با دشمن بود. از این خبر در جنگ سست شدند. ولی سعید آنان را به جهاد برانگیخت. سغد از آن رو که در ایام حکومت سعید خذینه به یاری ترک برخاسته بود، از او بیمناک بود. پادشاهشان گفت: خراج های گذشته را نزد او برید و خراج های آینده را نیز به عهده گیرید و در آبادانی زمین و لشکرکشی با او

۱. کُروم

۲. سعید و خذیفه

یار شوید و چند تن نزد او گروگان نهدید. ولی آنان چنین نکردند و به ملک فرغانه پناه آوردند و از سرزمین خود بیرون رفتند به سوی خجند. و از ملک خواستار شدند که در آنجا بمانند. پادشاه فرغانه آنان را در شعب عصام بن عبدالله الباهلی جای داد و گفت تا او را بیست روز و به قولی چهل روز مهلت دهند و گفت تا نخست در آنجا درنگ نکنید شما را پناه نخواهم داد. آنان رضا دادند و او نیز آن مکان را برایشان خالی کرد.

حَرَشی^۱ در سال ۱۰۴، از نهر گذشت و در قصرالریح در دو فرسنگی دَبوسیه^۲ فرود آمد. پسر عم ملک فرغانه نزد حَرَشی آمد و گفت که مردم سغد در خجند هستند و او آنان را پناه نداده است. او نیز عبدالرحمان القشیری را همراه او با لشکری بفرستاد تا به خجند رسیدند. سغدیان به نبرد بیرون آمدند و منهزم شدند. آنان خندق‌هایی کنده بودند و روی آن را با خاک پوشیده بودند تا مسلمانان به هنگام حمله در آنها افتند. چون در این روز خود بگریختند راه را به خطا رفتند و خداوند آنان را در آن خندق‌ها سرنگون ساخت. حَرَشی شهر را در محاصره گرفت و با منجیق فرو کوفت. اینان نزد ملک فرغانه کس فرستادند و پناه خواستند. گفت: با شما شرط کرده‌ام و پیش از سرآمدن مدت میان من و شما معاملتی صورت نخواهد گرفت. پس، از حَرَشی درخواست صلح کردند بدان شرط که همه اسیران عرب را که در نزد خود دارند، باز پس دهند و خراج‌های پس‌افتاده را بپردازند و کسی از آنان به خجند نرود و اگر خلافی از آنان سرزد، خونشان مباح باشد. سغدیان به لشکرگاه درآمدند و هر کس نزد هر کس که می‌شناخت فرود آمد. حَرَشی را گفتند که: یکی از سغدیان زنی را کشته است. حَرَشی قاتل آن زن را بکشت. جماعتی به اعتراض بیرون آمدند. مسلمانان به مقابله برخاستند. سغدیان از اسیران مسلمان صد و پنجاه تن را گشتند. مسلمانان آنان را در محاصره گرفتند. سغدیان که سلاحی نداشتند با چوب می‌جنگیدند و تا آخرین نفر کشته شدند. گویند سه هزار و گویند هفت هزار تن بودند.

حَرَشی^۳ فتحنامه به عبدالملک نوشت، نه به عمر بن هبیره. و ابن هبیره این کینه را به دل گرفت.

حَرَشی، سلیمان بن ابی‌السری را به دژی که وادی سغد جز از یک سو بر آن احاطه

۲. دنوسیه

۱. حریشی

۳. حریشی

داشت، روان کرد. خوارزمشاه و امیر اخرون^۱ و شومان^۲ نیز با او بودند. سلیمان، مسیب بن بشر^۳ ریاحی را بر مقدمه بفرستاد. چون با مردم دژ روبه‌رو شد آنان را شکست داد. مردم دژ بگریختند. سپس خواستار صلح شدند، بدان شرط که اگر متعرض زنانشان نشوند، دژ را با هر چه در آن هست، تسلیم کنند. حرشی بپذیرفت و کس فرستاد تا دژ را در قبضه اقتدار درآورد. حرشی از آنجا روانه کش شد. مردم کش به ده هزار برده صلح کردند. حرشی نصر بن سیار را به گرفتن اسیران مأمور کرد و سلیمان بن ابی‌السری را برکش و نسف فرمانروایی داد و به مکانی دیگر که ملکی به نام شُبغری^۴ داشت، لشکر برد. شُبغری امان خواست، امانش داد ولی چون به مرو آمد در عین امان، بر دارش کرد.

حکومت جراح بن عبدالله الحکمی بر آرمینیه و فتح بَلَنْجَر

چون سپاه مسلمانان از آرمینیه به بلاد خزر داخل شد، سردار این سپاه ثَبِیْت النَّهْرانی بود. خزرها در مقابلشان صف‌آرایی کردند. اینان اقوام ترکمان هستند. خزرها از قفقاق‌ها و غیر ایشان از اقوام ترک یاری خواستند و در مَرَج الحجاره روبه‌رو شدند. ترکمانان، مسلمانان را منهزم ساختند و ایشان به لشکرگاه خود بازگشتند. ترکمانان به لشکرگاه ریختند و هر چه در آن بود به غنیمت بردند. فراریان نزد یزید بن عبدالملک بازگشتند. پس یزید جراح بن عبدالله الحکمی را حکومت آرمینیه داد و با فرستادن لشکری عظیم یاری‌اش داد. او به قصد نبرد با خزرها برفت پس به جانب باب‌الابواب بازگشت و جراح در برده فرود آمد و بیارامید، آنگاه از رود کر گذشت. و چنان شایع کرد که چندی در آنجا درنگ خواهد کرد، تا دشمن را گمراه سازد؛ اما همان شب حرکت کرد و با شتابی هر چه تمام‌تر خود را به شهر باب‌الابواب رسانید و بدان داخل شد و گروه‌هایی را برای چپاول و غارت روان فرمود. ترکمانان به سرداری پسر پادشاه خود، با مسلمانان روبه‌رو شدند و در کناره رود ران^۵ جنگی سخت درگرفت. ترکمانان شکست خوردند و بسیاری از آنان کشته شدند. مسلمانان غنایم فراوانی به دست آوردند و پیش رفتند تا به دژ رسیدند. مردم دژ فرود آمدند و امان خواستند. اما مسلمانان همه را کشتند و جراح به

۲. سومان

۴. قشقری

۱. اخرون

۳. ابی‌بشر.

۵. زمان

جانب شهر یرغوا^۱ راند و شهر را شش روز در محاصره گرفت. مردم شهر امان خواستند. جراح امانشان داد و همه را از آنجا به جای دیگر نقل کرد. آنگاه به سوی بلنجر راند. ترکمانان از شهر دفاع کردند. ولی شکست خوردند و رو به گریز نهادند. دژ به جنگ گشوده شد و غنایم فراوان به دست مسلمانان افتاد چنانکه هر سواری را سیصد دینار رسید و آنان سی و چند هزار بودند. پس جراح به دژ بلنجر نزد امیر بلنجر بازگشت و زن و فرزند او را به او باز داد. بدان شرط که برای مسلمانان علیه کفار جاسوسی کنند. سپس به دژ الویندر^۲ رسید. در آنجا چهل هزار خانه بود، از ترکان. جراح با آنان مصالحه کرد که مالی بپردازند. اما پس از چندی همه ترکان و ترکمانان گرد آمدند و راه بر مسلمانان بگرفتند. جراح به روستای ملی بازگشت و به یزیدبن عبدالملک نامه نوشت و مدد خواست. این روزها، روزهای آخر عمر یزید بود. هشام بن عبدالملک برای او مدد فرستاد و او را در مقام خود ابقاء کرد.

حکومت عبدالواحد النضری^۳ بر مدینه و مکه

عبدالرحمان بن الضحاک از زمان عمر بن عبدالعزیز امارت حجاز را داشت و سه سال در آن مقام بود. تا روزی چنان هوایی به سرش افتاد که با فاطمه بنت الحسین (ع) ازدواج کند. فاطمه سر باز زد ولی او تهدید کرد که اگر سر برتابد، پسرش یعنی عبداللّه بن الحسن المثنی را به اتهام شرابخواری حد خواهد زد. در دیوان مدینه از مردم شام عاملی بود موسوم به ابن هرمز. چون حساب خود را رفع کرد و خواست به یزیدبن عبدالملک بازگردد، نزد فاطمه آمد تا با او وداع کند. فاطمه گفت: چون به شام رسیدی، امیرالمؤمنین را از آنچه من از ابن الضحاک می‌کشم و تعرضی که بر من روا می‌دارد، آگاه ساز. و نامه‌ای با رسولی از جانب خود بفرستاد. ابن هرمز، نزد یزیدبن عبدالملک بود و از مدینه گزارش می‌داد که حاجب خیر آورد که رسول فاطمه بنت الحسین بر در ایستاده است. ابن هرمز را سفارش فاطمه به یاد آمد و پیام بگزارد. یزید روی بستر خود نشست و گفت: تو را چنین خبری هست و مرا از آن آگاه نمی‌سازی و عذر می‌آوری که فراموش کرده‌ای. رسول فاطمه را داخل کردند. یزید، نامه را بستد و بخواند و همچنان که با خیزران خود بر زمین می‌زد، می‌گفت: ابن الضحاک را چه جسارتی است. کیست که برود و چنان او را

۲. الوبید

۱. یرغوا

۳. القسری

شکنجه کند که من فریاد او را بشنوم؟ گفتند: عبدالواحد النَّضْرِي^۱ آماده این کار است. یزید با دست خود به او نامه نوشت که تو را بر مدینه امارت دادم بدان صوب روان شو. ابن الضحاک را عزل کن و چهل هزار دینار از او بستان و چنان شکنجه اش کن که من صدای او را همچنان که بر بستر افتاده ام، بشنوم. برید بیامد و نامه یزید را به عبدالواحد داد ولی به نزد ابن الضحاک نرفت. ابن الضحاک برید را احضار کرد و با هزار دینارش بفریفت، برید نیز او را از قصد خود آگاه ساخت. ابن الضحاک نزد مسلمة بن عبدالملک رفت و بدو پناهنده شد. مسلمة در باب او با یزید بن عبدالملک سخن گفت. یزید گفت: به خدا سوگند هرگز از او نمی گذرم. مسلمة نیز او را نزد عبدالواحد به مدینه فرستاد. عبدالواحد او را شکنجه کرد و رنج بسیار رسانید. ابن الضحاک جامه ای پشمین می پوشید و گدایی می کرد. او پیش از این انصار را بسیار آزرده بود. این بود که همگان او را نکوهش می کردند. آمدن عبدالواحد به مدینه در شوال سال ۱۰۴ بود شیوه ای نیکو پیش گرفت. مردم دوستش می داشتند. او قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله بن عمر را به عنوان مشاور خود اختیار کرد.

عزل حَرَشِي و حکومت مسلم الکلابی بر خراسان

سعید الحرشی عامل خراسان بود، ولی عمر بن هبیره چنان که گفتیم، تحقیرش می کرد و علیه او به خلیفه گزارش می داد، و او را امیر خطاب نمی کرد و به کنیه یعنی ابوالمثنی می خواندش و کسانی از جاسوسان خود را بر او گماشت تا برایش خبر بیاورند. جاسوسان خبرهایی بس بزرگ تر از آنچه شنیده بودند، می آوردند. عمر بن هبیره عزلش کرد و به شکنجه اش کشید تا همه اموال را که نزد او بود، باز پس داد. آن گاه آهنگ قتلش نمود ولی از او دست برداشت. ابن هبیره مسلم بن سعید بن زُرْعَة الکلابی را به خراسان فرستاد. چون به خراسان آمد حَرَشِي را به زندان افکند و بند بر نهاد و شکنجه داد. چون ابن هبیره از عراق بگریخت، خالد القسری حَرَشِي را از پی او بفرستاد. حَرَشِي او را در کنار فرات بیافت ولی دست از او برداشت. زیرا ابن هبیره او را گفت که: تو هرگز مردی از قوم خود را به دست مردی از قسر^۲ نمی سپاری.

۱. القشیری

۲. در ابن اثیر: قیس

خلافت هشام بن عبدالملک

مرگ یزید و بیعت با هشام

یزید بن عبدالملک، در ماه شعبان سال ۱۰۵، پس از چهار سال خلافت بمرد. پس از او هشام بن عبدالملک چنان‌که گفتیم جانشین او بود. هشام در جمّص بود. در آنجا از مرگ یزید بن عبدالملک آگاه شد. نخست ابن‌هبیره را از عراق عزل کرد و خالد بن عبدالله القسری را به جای او معین کرد. خالد همان روز به عراق حرکت کرد.

جنگ مسلم با ترکان

در سال ۱۰۵ مسلم بن سعید به جنگ ترکان رفت. از نهر بگذشت و در بلاد ترک پاره‌ای فسادها کرد ولی به فتوحاتی دست نیافت. به ناچار بازگشت. ترکان به تعقیبش پرداختند، در کنار نهر به او رسیدند. مسلم سپاه خود را از نهر بگذرانید و ترکان را نصیبی حاصل نشد. باقی آن سال نیز میانشان نبردهایی بود. مسلمانان افشین را محاصره کردند، پس با او مصالحه نمودند که شش هزار برده دهد. دژ را نیز به آنان واگذارد.

در سال ۱۰۶ [میان مُضریان و یمنیان جنگ در گرفت. زیرا مسلم بن سعید] عازم جنگ شد و مردم تعلق کردند. از کسانی که تعلق کرده بود، بختری بن ابی‌درهم بود. مسلم بن سعید نصرین سیار را به بلخ بازگردانید و فرمودش تا مردم را برای نبرد بسیج کند. عمرو بن مسلم برادر قتیبه حکومت بلخ داشت. نصرین سیار در خانه بختری و زیاد بن طریف الباهلی را به آتش کشید. عمرو یاران را از دخول در بلخ منع کرد. مسلم بن سعید از جیحون بگذشت و نصرین سیار به بروقان وارد شد. مردم چغانیان^۲ نزد او آمدند و افراد قبایل ربیعه و آزد نیز در بروقان در نیم فرسنگی نصر گرد آمدند و چون میانشان

۱. عمر

۲. ضلّاضیان

گفتگوهای گذشت و امر بر صلح مقرر گردید، نصر بازگشت ولی در میان راه اصحاب عمرو بن مسلم و بختری بر او حمله آوردند. نصر نیز به مقابله پرداخت و هجده تن از ایشان را بکشت و باقی را به هزیمت واداشت. عمرو بن مسلم و بختری و زیاد بن طریف را بگرفتند و نزد نصر آوردند. هر یک را صد تازیانه زد و سر و ریششان را تراشید و بر آنان پلاس پوشانید سپس نصر آنان را امان داد و فرمود تا به مسلم بن سعید پیوندند و چون مسلم، از جیحون بگذشت و دیگران به او پیوستند، به جانب بخارا رفت. در آنجا نامه خالد بن عبدالله القسری به او رسید که حکومت آن دیار را بدو داده بود و فرموده بود تا فتوحات خود را کامل کند. مسلم بن سعید، به جانب فرغانه روان شد. در آنجا خبر یافت که خاقان بدان سو می آید. او خود به سوی خاقان به راه افتاد. در هر روز سه منزل می پیمود تا به او رسید. خاقان در راه جماعتی از مسلمانان را بیافت و بر آنان زد و جمعی را بکشت. مسیب بن بشر الریاحی و براء از سواران مهلب را به قتل آورد. برادر غوزک^۱ نیز کشته شد. مسلم بن سعید سپاه خود را حرکت داد، هشت روز برفت و ترکان گردشان را گرفته بودند. آن گاه فرمان داد تا هر متاعی که همراه داشتند و حملش دشوار می نمود، بسوختند. بهای آن هزار هزار (درهم) بود. روز نهم به جیحون نزدیک شدند و مردم فرغانه و چاچ در همان نزدیکی بودند. مسلم یاران خود را فرمان داد تا شمشیرهای خود را از غلاف کشیده و از آب بگذرند. پسر خاقان در پی او بود.

حمید بن عبدالله بر ساقه حرکت می کرد. و او در آن سوی جیحون بود و زخم های فراوان داشت. مسلم را پیام داد که بایستد. آن گاه خود بازگشت و با ترکان که از پی او می آمدند جنگ کرد، جمعی را بکشت و سردارشان را اسیر کرد و نیز سردار سُغد را. در این حال تیری بر او آمد و به قتلش آورد. مسلمانان به خجند رسیدند. سخن گرسنه بودند. در آنجا نامه اسد بن عبدالله القسری برادر خالد برسد که او را به امارت خراسان گماشته بود و فرمان داده بود که عبدالرحمان بن نُعیم را به جای خود نهد. چون مسلم نامه را بر خواند، گفت: فرمان بردارم.

حکومت اسد بن عبدالله بر خراسان

خالد بن عبدالله برادرش اسد را بر خراسان حکومت داد. اسد به خراسان آمد. در آن ایام

مسلم بن سعید در فرغانه بود. چون اسد به جیحون رسید و خواست که از آن بگذرد، اشهب بن عیید^۱ التمیمی راه بر او بگرفت. این اشهب با چند کشتی در آمل بود. تا آن‌گاه که او را بشناخت که امیر است و راه او بگشود. اسد از جیحون بگذشت و در مرج فرود آمد. هانی بن هانی، امارت سمرقند را داشت. با مردم خود بیرون آمد و با اسد دیدار کرد و او را به سمرقند درآورد. اسد نزد عبدالرحمان بن نُعَیم کس فرستاد و او را به فرماندهی سپاه برگزید. اسد با سپاه خود وارد سمرقند شد و هانی را از آنجا عزل کرد و حسن بن ابی العَمْرَطَةَ الکندی را به جای او نصب فرمود.

و در این سال (۱۰۷) مسلم بن سعید نزد خالد بن عبدالله آمد. اسد او را در خراسان گرامی داشته بود. چون مسلم بیامد، ابن هُبَیره آهنگ فرار داشت. مسلم او را از آن‌جا بازداشت.

و هم در این سال اسد به غور لشکر کشید و غور جبال هرات است. مردم غور باروبنه خود را در غارها نهادند و هیچ راهی بدان‌ها نبود. اسد فرمود تا چند صندوق آوردند و مردانی را در آنها نشانند و با زنجیر فرو کردند و هر چه توانستند از آن اموال بیرون آوردند.

آن‌گاه اسد از جیحون بگذشت و خاقان نزد او آمد. میانشان هیچ جنگی نبود. بعضی گویند او از ختل^۲ شکست خورده، بازگشت. از آنجا به غوین^۳ رفت و با مردم آن دیار جنگید. نصرین سیار و سالم بن آخوز در آن جنگ‌ها هنرها نمودند. مشرکان شکست خوردند و مسلمانان لشکرگاه آنان را به غارت بردند.

حکومت اشرس بر خراسان

اسد بن عبدالله به هنگام حکومتش بر خراسان ناهنجاری‌ها می‌نمود. چنان‌که مردم را تباه کرد. نصرین سیار و عبدالرحمان بن نُعَیم و سوره بن الحَزْر^۴ و بَخْتَری بن ابی درهم و عامر بن مالک الجَمّانی را تازیانه زد و سرشان را بتراشید و نزد برادر خود فرستاد و در نامه نوشت که: اینان می‌خواستند مرا بکشند. خالد او را سرزنش کرد و نوشت چرا سرهایشان را برای من فرستادی؟ و نیز روزی به هنگام سخن گفتن، مردم خراسان را

۲. جسر

۴. ابجر

۱. عبدالله

۳. عوبرین

لعنت نمود. هشام بن عبدالملک به خالد نوشت که برادرت را از خراسان عزل نمای. خالد در رمضان سال ۱۰۹ او را عزل کرد و حکم بن عوانه کلبی را در جای او نهاد. تا آن‌گاه که هشام اشرس بن عبدالله السُّلَمی را بر خراسان حکومت داد و او را فرمان داد که با خالد مکاتبه کند. این اشرس مردی نیکو خصال بود و مردم خراسان بدو شاد شدند.

عزل اشرس

اشرس در سال ۱۱۰ ابوالصیداء صالح بن طَرِیف^۱ از موالی بنی صَبَّه و ربیع بن عمران التمیمی را به سمرقند و دیگر بلاد ماوراءالنهر فرستاد تا مردم را به اسلام فرا خوانند. بدان شرط که چون اسلام آورند جزیه از آنان بردارند. در این ایام، حسن بن العَمْرَطه الکنندی، عامل خراج و فرمانده سپاه سمرقند بود. ابوالصیداء مردم سمرقند را به اسلام خواند و آنان اسلام آوردند. غوزک به اشرس نوشت که خراج نقصان یافته و اشرس به ابن‌العمرطه نوشت که مرا خبر از نقصان خراج داده‌اند و حال آنکه خراج قوت مسلمانان است. و نیز شنیده‌ام مردم سغد و آن حوالی به رغبت اسلام نیاورده‌اند بلکه مسلمان شده‌اند تا از دادن جزیه معاف باشند. پس بنگر آنان را که ختنه شده‌اند و فرائض به جای می‌آورند و سوره‌ای از قرآن می‌خوانند از جزیه معاف نمای. پس ابن‌العمرطه را از خراج معزول نمود و ابن‌هانی را به جای او گماشت. ابوالصیداء او را از گرفتن جزیه از کسانی که مسلمان شده بودند، منع نمود. ابن‌هانی نیز به اشرس نوشت که اینان اسلام آورده‌اند و مسجدها بنا کرده‌اند، ولی اشرس به همه عمال خود فرمان داد که جزیه را از همه کسانی که از پیش جزیه می‌داده‌اند، بستانید. ولو اینکه مسلمان شده باشند. اینان به اعتراض برخاستند و هفت هزار تن در چند فرسنگی سمرقند موضع گرفتند. ابوالصیداء ربیع بن عمران و هیثم الشیبانی و ابو فاطمة الازدی و عامر بن قُشَیر یا بشیر^۲ الخجندی^۳ و بیان^۴ العنبری و اسماعیل بن عَقَبَه به آنان پیوستند تا یاریشان کنند. این خبر به اشرس رسید. ابن‌العمرطه را از امور حرب عزل کرد و به جای او مُجَشَّر بن مزاحم السلمی و عَمیرة بن سعد الشیبانی را گماشت. چون مُجَشَّر بیامد، به ابوالصیداء نامه نوشت و او اصحابش را فرا خواند. ابوالصیداء بیامد. ثابت بن قطنه هم با او بود. مجشر هر دو را به

۲. ابن اثیر: بحیر

۴. ابن اثیر: بنان

۱. ظریف

۳. جحدری

بندکشید و نزد اشرس فرستاد. دیگران گرد آمدند و ابوفاطمه را بر خود امیر ساختند تا با هانی قتال کنند. پس از این ماجرا اشرس نوشت و خراج از آنان برداشت. اینان بازگشتند ولی در کارشان فتوری پدید آمده بود، همگان به زندان افتادند. هانی در گرفتن خراج پای فشرد. بزرگان عجم و دهاقین را به خواری افکند و دست به شکنجه گشود و لباس هایشان را برتن بدرید و کمربندهایشان را به گردنشان افکند و از همه کسانی که اسلام آورده بودند، جزیه گرفت. مردم سغد و بخارا از اسلام برگشتند و از ترکان یاری خواستند. اشرس به جنگ بیرون شد و به آمل^۱ فرود آمد و چند روز در آنجا بماند. قَطَن بن قُتیبَة بن مسلم با ده هزار سپاهی بیامد و از جیحون بگذشت و با ترکان و مردم سغد و بخارا روبه رو شد. خاقان نیز با آنان بود. اینان قَطَن را در خندقی که کنده بود، به محاصره افکندند و ترکان، دواب مسلمانان را به غارت بردند. اشرس به کفالت عبدالله بن بسطام بن مسعود بن عمر، ثابت بن قُطَنه را آزاد کرد و با گروهی بفرستاد. او هرچه را ترکان برده بودند، باز پس گرفت. پس اشرس با سپاه خود بیامد و به قطن پیوست. اینان، دشمن را منهزم ساختند و اشرس تا بیکند پیش رفت. مسلمانان بیکند را محاصره کردند. اهل شهر آب را بر روی آنان بستند. مسلمانان سخت تشنه شدند و به جانب شهر راندند. در نزدیکی شهر میانشان جنگ در گرفت. حارث بن سَریج^۲ و قطن بن قتیبه هنرها نمودند و ترک را از آب دور ساختند. در این روز ثابت بن قُطَنه و صخر بن مسلم بن النعمان العبدی و عبدالملک بن دثار الباهلی و جمعی دیگر، کشته شدند. قَطَن بن قُتیبَة با جماعتی که دل بر مرگ نهاده بودند، حمله آوردند و دشمن را منهزم ساختند. مسلمانان از پی آنان راندند و تا شب کشتار کردند. اشرس به بخارا بازگشت. در بخارا سپاهی بود به سرداری حارث بن سَریج الازدی که آن شهر را در محاصره خود داشت.

خاقان شهر کمرجه را که جمعی از مسلمانان در آنجا بودند محاصره کرد. مردم شهر پل را ببریدند پسر خسرو^۳ پسر یزدگرد نزد مردم شهر آمد و گفت: خود را به کشتن مدهید! خاقان آمده است که کشور مرا به من بازگرداند و من برای شما امان می‌گیرم. مردم او را دشنام دادند. آن‌گاه بازغری^۴ با دوستانش، از نزد خاقان بیامد، او مردی دانا

۱. آمد

۲. شریح

۳. ابن جسر ابن خسرو

۴. یزغری

بود و خاقان با رأی او مخالفت نمی‌کرد. بازغری مردی را طلبید که با او سخن گوید. مسلمانان یزید بن سعید الباهلی را فرستادند. بازغری او را به افزودن عطا و احسان بسیار ترغیب کرد که همراه او باشد. یزید گفت: میان ما جز جنگ نباشد و نزد اصحاب خود بازگشت. خاقان گفت تا خندق‌ها را با هیزم‌های تر بینباشند تا از آن بگذرد. مسلمانان نیز هیزم‌های خشک ریختند و در آن آتش زدند و باد چنان بود که هیزم‌های تر نیز بسوخت. پس خاقان فرمان داد که چارپایانی کشتند. گوشتشان را خوردند و پوست‌هایشان را از خاک پر کرده در خندق افکندند.

در این حال خداوند ابری فرستاد و بارانی بارید، سیل در خندق افتاد و هر چه بود با خود به نهر بزرگ برد. مسلمانان تیراندازی آغاز کردند. بازغری تیر خورد و همان شب بمرد. روز دیگر ترکان همه اسیران و گروگان‌ها را کشتند، مسلمانان نیز چنین کردند و بر همان حال بودند تا سپاه مسلمانان به فرغانه رسید. میان دو سپاه جنگ افتاد، جنگی سخت. مسلمانان چنین مصالحه کردند که کمرجه را به آنان واگذارند و خاقان به سمرقند و دَبوسیه^۱ برود و میان دو طرف گروگان‌هایی رد و بدل شود. خاقان درنگ کرد، تا آنان حرکت کردند و کورصول را از پی‌شان بفرستاد تا آنان را به مأمنشان برساند. چون به دَبوسیه رسیدند، گروگان‌ها را آزاد کردند. مدت محاصره کمرجه، شصت روز بود.

عزل اشرس از خراسان و حکومت جنید

در سال ۱۱۱ هـ. شام، اشرس بن عبدالله را از خراسان عزل کرد و جنید بن عبدالرحمان بن عمرو الحارث بن خارجه بن سنان بن ابی حارثة المزی را به جای او فرستاد. سبب این انتصاب این بود که جنید به ام حکیم دختر یحیی بن الحکم زن هشام گردن‌بندی از گوهرهای گرانبها تقدیم داشت. هشام را از این گردن‌بند خوش آمد، از این رو گردن‌بندی دیگر به هشام هدیه کرد. هشام او را به امارت خراسان فرستاد و همراه برید روانه نمود. او با پانصد تن به خراسان آمد. خَطَّاب بن محرز السلمی خلیفه اشرس بر خراسان نیز، همراه او بود. جنید همراه با خطاب به ماوراءالنهر رفت و از جیحون بگذشت. آن‌گاه نزد اشرس که با مردم بخارا و سغد می‌جنگید، کس فرستاد و از او خواست که گروهی به یاری او فرستد، مبادا که دشمن متعرض او گردد. اشرس عامر بن مالک الجیمانی^۲ را

۱. دنوسیه

۲. الجانی

بفرستاد. ولی ترکان و سغدیان راه بر عامر گرفتند و میانشان جنگی درگرفت و عامر به حائطی استوار پناه برد. جمعی از یاران او با واصل بن عمرو القیسی از آن سوی حائط بیرون آمدند و به پشت سپاه ترک دور زدند، مسلمانان نیز از مقابل حمله کردند و ترکان را منهزم ساختند و عامر به جنید پیوست. سردار مقدمه سپاه جنید عماره بن حریم^۱ بود. ترکان راه بر آنان گرفتند ولی مسلمانان پیروز شدند. خاقان به نواحی سمرقند راند. قطن بن قتیبه که بر ساقه لشکر بود، بر سپاه خاقان زد و برادرزاده او را اسیر کرد. جنید او را نزد هشام فرستاد و خود پیروزمندانه به مرو بازگشت و قطن بن قتیبه را بر بخارا و ولید بن القعقاع العبسی را بر هرات و حیب بن مُرّة العبسی را به فرماندهی شرطه و مسلم بن عبدالرحمان الباهلی را بر بلخ امارت داد. پیش از او نصر بن سیار، حکومت هرات را داشت. میان او و باهلان عداوت بود. مسلم نزد نصر کس فرستاد، و او را در یکتا جامه ای بدون شلوار نزد او بردند. مسلم گفت: آیا شیخ مُضَر را بدین گونه می آورید. پس جنید، مسلم را از بلخ عزل کرد و گروهی را نزد هشام فرستاد تا او را از آن پیروزی ها آگاه سازند.

قتل جراح بن عبدالله الحکمی

پیش از این گفتیم که جراح در سال ۱۰۴ به بلاد خزر لشکر برد و خزران را منهزم ساخت و کشتار بسیار کرد و بلنجر را گرفت و به صاحب آن بازگردانید. پس زمستان فرارسید و جراح در همانجا بماند. چون هشام به خلافت رسید او را در همان مقام که بود، ابقاء کرد. سپس امارت ارمنیه را به او داد و او به سال ۱۱۱ به بلاد ترکمان از ناحیه تفلیس وارد شد و شهرشان موسوم به مدینه البیضاء را گشود و پیروزمند بازگشت. پس خزر و ترک دیگر بار در ناحیه آلان گرد آمدند و جراح در سال ۱۱۲ به جانب آنان راند و در مرج اردبیل، میانشان نبرد افتاد. شمار افراد دشمن بسیار بود. در این جنگ جراح و یارانش کشته شدند. جراح، برادر خود حجاج را بر ارمنیه حکومت داده بود، چون جراح کشته شد، خزرها که ترکمانان هستند طمع در قلمرو او نمودند و در آن سرزمین پیش رفتند و تا نزدیکی موصل برانندند. و گویند که او در بلنجر کشته آمد. چون خبر به هشام رسید، سعید الحرشی را بخواند و گفت: مرا خبر داده اند که جراح گریخته است. سعید گفت:

شناخت جراح به خداوند بیش از آن است که بگریزد، او کشته شده است. پس مرا با چهل تن همراه با چاریایان برید بفرست و هر روز چهل مرد را به یاری من روانه نمای و نیز به فرماندهان سپاه بنویس که با من همکاری کنند. هشام چنین کرد و حرسی به راه افتاد. به هر شهری که می‌رسید، مردم را به جنگ دعوت می‌کرد و کسانی که خواستار جهاد بودند دعوت او را اجابت می‌کردند. تا به شهر ارزن^۱ رسید. جماعتی از اصحاب جراح در آنجا بودند. آنان را نیز با خود بازگردانید، آن‌گاه به خلاط رسید. شهر را در محاصره گرفت و بگشود و غنایم آن را تقسیم نمود. از آنجا به قصد دژها و باروها حرکت کرد تا به بردعه^۲ آمد. در بردعه فرود آمد. پسر خاقان در این هنگام در آذربایجان بود و شهر ورثان را در محاصره داشت و در آن نواحی دستبرد می‌زد. حرسی به مردم ورثان، رسیدن خویش را اطلاع داد. آنان قوت کردند و دشمن را از خود دور ساختند و حرسی به شهر در آمد. پس تا اردبیل دشمن را تعقیب کرد. یکی از جاسوسانش خبر آورد که ده هزارتن از سپاه دشمن در چهار فرسنگی هستند و پنج هزار خانوار از مسلمانان را در اسارت دارند. حرسی بر آنان شیبخون زد و همه را بکشت. چنان‌که حتی یک تن هم رهایی نیافت و مسلمانان را از آنان بازستد. آن‌گاه به باجزوان راند. جاسوسی دیگر او را به جماعتی از دشمن راه نمود. حرسی به سوی آنان رفت و همه را نابود کرد و مسلمانانی را که اسیر گرفته بودند، برهانید. خانواده جراح نیز در میان اسیران بود. حرسی همه را به باجروان آورد. پس سپاه خزر، یک‌باره به سرداری شاهزاده خود، حمله آورد در سرزمین برزند^۳ میان دو سپاه نبرد در گرفت. کشتار و اسیر گرفتن در لشکرگاه دشمن از حد بگذشت. چنان‌که مسلمانان برای آنان به رحم آمدند و گریستند. کفار بگریختند و مسلمانان آنان را تا رود ارس تعقیب کردند و هر چه با آنان بود به غنیمت گرفتند. هر چه اسیر گرفته بودند، بازستدند و همه را به باجزوان فرستادند. خزرها بازگشتند و از پادشاهشان یاری خواستند. در کنار رود بیلقان بار دیگر نبردی سخت درگرفت. ولی در پایان خزرها منهزم شدند. شمار آنان که در آب غرق شدند، بیش از کشته شدگان بود. حرسی غنایم را گرد آورد و به باجزوان بازگشت و آن را تقسیم کرد. فتحنامه به هشام نوشت. هشام او را فراخواند، و برادر خود مسلمه را بر ارمینیه و

۲. بروعه

۱. ازور

۳. ززند

نبرد شیغب، میان جنید و خاقان

جنید در سال ۱۱۲ به قصد نبرد با طخارستان از خراسان بیرون آمد و عمارة بن حُریم^۱ را با دوازده هزار نفر بر مقدمه بفرستاد و ابراهیم بن بسام اللیثی را با ده هزار نفر به سوی دیگر. ترک‌ها لشکر انگیختند و خاقان تا سمرقند پیش راند. سوره بن الحر^۲ فرمانروای سمرقند بود. به جنید^۳ نامه نوشت و یاری طلبید. سپاه خود را فرمان داد که از جیحون بگذرند. مُجَشَّر بن مزاحم السُّلمی و ابن بسطام الازدی گفتند که: ترک را با دیگران فرق است و تو سپاهت را از هم دریده‌ای. مسلم بن عبدالرحمان در بیرو^۴ است و بختری در هرات و عمارة بن حُریم در طخارستان، پس با کمتر از پنجاه هزار سپاهی از جیحون مگذر. عماره را فراخوان. جنید این سخنان را نپذیرفت و از جیحون بگذشت و در کُش فرود آمد و بسیج حرکت کرد. ترکان، چاه‌هایی را که در راه بود، همه را بینباشتند. جنید سپاه را تعبیه داد و به راه افتاد. خاقان با مردم سغد و فرغانه و چاچ راه بر او بگرفت و بر مقدمه سپاه او که سردارش عثمان بن عبدالله بن الشَّحیر بود، حمله کرد. مسلمانان بازگشتند و ترکان از پی‌شان روان شدند. جنید تمیم و ازد را در میمنه قرار داد و ربیعه را در میسر. دشمن به میمنه تاخت. جنید نصرین سیار را به یاریشان فرستاد. چون نیرومند شدند، جمعی از بزرگان ترک را در نبردی سخت کشتند. جنید به جانب میمنه سپاه خود آمد و در زیر علم ازدیان قرار گرفت. مردی که علم را به دست داشت او را گفت: تو برای آن بدین جای نیامده‌ای که ما را سرافراز گردانی بلکه از آن جهت آمده‌ای که می‌دانی تا یک تن از ما زنده است، دشمن به تو دست نخواهد یافت. ازدیان پای فشردند و نبرد کردند تا شمشیرهایشان کند شد. بندگانشان، برایشان چوب می‌بریدند و اینان با چوب می‌جنگیدند. تا آنجا که از آن نیز ملول شدند و با دشمن دست به‌گریبان شدند. گویند در این جنگ قریب هشتاد تن از ازدیان کشته شدند، از آن جمله بودند: عبدالله بن بسطام و محمد بن عبدالله بن حوذان و حسن بن شیخ و یزید بن المفضل الحدانی^۵. در این احوال

۱. حزیم

۲. الهند

۳. حسین

۴. ابجر

۵. نبرود

۶. امحرانی

سوارانی به یاری خاقان در رسیدند. منادی جنید، ندا داد که پیاده شوند و هر گروهی برای خود خندقی بکند. سپاه خاقان متوجه آن سوگردید که افراد بکرین و ائبل به سرداری زیاد بن الحارث ایستاده بودند. مردان بکر حمله آوردند و نبرد سخت شد. اصحاب جنید اشارت کردند که سوره بن الحزرا از سمرقند بخواند تا ترکان چون بشنوند، بدان سو کشیده شوند، شاید از این سو، اندکی انصرافی یابند. جنید به سوره نامه نوشت و فرا خواندش. او عذر آورد. جنید تهدیدش کرد. و گفت برفور بیرون شو و بر سر جیحون بایست و از آن دور مشو. چون بیرون آمد موسی بن اسود الحنظلی را به جای خود در سمرقند نهاد و با دوازده هزار سپاهی، بیامد تا آنجا که میان او و جنید یک فرسنگ فاصله بود. خاقان به هنگام بامداد او را بدید. میان آنان و آب حایل شد و علف‌ها و درختان خشکی را که در آن حدود بود، همه را آتش زد. اینان دل بر هلاک نهادند و حمله کردند. ترکان عقب نشستند و هوا از غبار تیره و تار شده بود. پشت سر ترکان دره‌ای بود. جماعتی از مسلمانان و ترکان در آن دره غلطیدند. سوره نیز به دره فرو غلطید و زانویش بشکست. پس ترکان بازگشتند و مسلمانان را کشتار کردند، چنانچه از آنان جز اندکی باقی نماند.

مهلّب بن زیاد العجلی^۱ با ششصد یا هزار تن از جمله قریش بن عبدالله العبدی به دیهی موسوم به مرغاب حمله آوردند و بر قصری از قصور آن دستبرد زدند. مهلب بن زیاد کشته شد. یاران او جف^۲ بن خالد را بر خود امیر ساختند. آن‌گاه اشکند^۳ امیر نَسَف و غوزک ملک سغد آمدند و او را امان دادند و نزد خاقان بردند. ولی خاقان امان غوزک را نپذیرفت و همه را بکشت.

جنید از شُعب بیرون آمد و روانه سمرقند شد. مُجَشَّر بن مزاحم، اشارت کرد که درنگ کند. او درنگ کرد. به ناگاه طلایه سپاه ترک نمایان شد. میان دو سپاه جنگ درگرفت. مسلمانان پای فشردند. این بار بردگان را به جنگ فرستادند و بردگان، دشمن را منهزم ساختند. جنید به سمرقند آمد و عیالات خود را به مرو فرستاد و خود چهار ماه در سغد درنگ کرد.

در خراسان کسانی که در جنگ‌ها صاحب رأی بودند، مُجَشَّر بن مزاحم السُلَمی و

۲. الرّحّب

۱. العجمی

۳. اسکید

عبدالرحمان بن صُنُجِ الحَرَقِي^۱ و عبیداللّه بن حَبِيب الهَجْرِي بودند. چون ترکان بازگشتند جنید، نهارین توسعه از تیم اللات^۲ و زمیل^۳ ابن سوید را نزد هشام فرستاد تا او را خیر دهند. و او را از نافرمانی سوره بن الحُرّ آگاه کرد که بر سر جیحون درنگ نکرد تا دشمن بدان دست یافت. هشام به او نوشت که ده هزار تن از بصره به یاری تو فرستاده‌ام و ده هزار تن از کوفه و سی هزار نیزه و سی هزار شمشیر. جنید در سمرقند ماند و خاقان به بخارا راند. قطن بن قتیبة بن مسلم امیر بخارا بود. مسلمانان بر جان او از ترک بیمناک شدند. پس جنید با عبیداللّه بن ابی عبداللّه از موالی بنی سلیم مشورت کرد که یاران من چنین و چنان می‌گویند، تو چه می‌گویی؟ عبداللّه گفت: بدان شرط که هر چه می‌گویم، مخالفت نکنی گفت: چنین باد. گفت: به هر جا فرود آمدی خندق حفر کن و هر چند بر کناره آب باشی از حمل آب غافل مباش. و در باب حرکت و فرود نیز اندرزهایی داد. جنید، عثمان بن عبداللّه بن الشَّخَّیر را با چهارصد سوار و چهارصد پیاده به جای خود در سمرقند نهاد و بر عطایای آنان درافزود و خود با همه عیالات به راه افتاد و براند تا به طواویس نزدیک شد. در کرمینیه، در روز اول رمضان سپاه را عرض داد و با ترکان درآویخت. پس از اندک نبردی، ترکان بازگشتند. جنید، روز دیگر باز به راه خود ادامه داد. باز هم ترکان راه بر او گرفتند، نبردی دست داد و مسلم بن آخوَز، برخی از بزرگانشان را بکشت. آنان از طواویس بازگشتند. جنید با سپاه خود در روز مهرگان به بخارا درآمد. لشکرها بصره و کوفه نیز برسیدند. جنید حوثره بن یزید^۴ العنبری را با جماعتی که خود پیشقدم شده بودند، بفرستاد.

حکومت عاصم بر خراسان و عزل جنید

در سال ۱۱۶، به هشام خبر رسید که جنید بن عبدالرحمان عامل خراسان با دختر یزید بن المهلب ازدواج کرده است. هشام از این خبر خشمگین شد و جنید را عزل کرد و عاصم بن عبداللّه بن یزید الهمدانی را به جای او فرستاد. جنید به بیماری استسقاء دچار شده بود. هشام عاصم را گفت: اگر او را یافتی که هنوز رمقی در او بود، جانش را بگیر. چون عاصم بن برسید، دید که جنید مرده است. میان این دو سخت عداوت بود. پس

۲. نیم اللد

۴. زیاد

۱. المنزومی

۳. ابن اثیر: زبل

عُمارة بن حُرَیم^۱ را به زندان افکند. جنید او را جانشین خود ساخته بود. عماره و جنید پسر عم بودند. عاصم عماره و دیگر عمال جنید را به شکنجه کشید.

حکومت مروان بن محمد بر ارمینیه و آذربایجان

چون مسلمة از جنگ با خزرها بازگشت، مروان بن محمد که در لشکر او بود، نهانی بیرون آمد و به نزد هشام رفت و از مسلمة شکایت کرد که او در جنگ سستی می‌کند و این امر سبب شکست مسلمانان گشته. مثلاً لشکری به جنگ دشمن بسیج کرده ولی یک ماه همچنان تعلل کرده تا دشمن خود را آماده ساخته است و چون به سرزمین دشمن داخل شده، به جای قهر و کشتار، خواستار صلح و سلامت بوده است و اینک آمده‌ام که مرا اجازه جنگ دهی و لشکری به من سپاری تا این ننگ از دامن مسلمین بشویم. هشام گفت: اجازت دادم. مروان بن محمد گفت: صد و بیست هزار سپاهی به من سپار. هشام چنین کرد و او را به حکومت ارمینیه منصوب نمود. سپاهیان از شام، عراق و جزیره پیامدند و او چنان وانمود کرد که برای جنگ به آلان می‌رود. پس رسولی نزد پادشاه خزرها فرستاد و خواستار مصالحه شد. او پذیرفت و رسولان خود را برای عقد قرارداد بفرستاد. مروان رسولان را نزد خود نگه داشت تا بسیج سپاه به پایان آمد. آن‌گاه رسولان را وداع گفت و خود از نزدیک‌ترین راه، به جانب بلاد خزر روان گردید. پادشاه دانست که پیشنهاد صلح، فریبی بیش نبوده است و با چنین تعبیه‌ای آماده نبرد است. این بود که به درون کشور خود بازپس نشست. مروان نیز از پی او روان شد. خرابی‌ها نمود و غنائم بسیار گرفت و جماعتی کثیر را به اسارت گرفت. آن‌گاه به کشور سربر داخل شد و چند دژ را بگشود مردم سربر با او مصالحه کردند که هزار برده بدهند، پانصد پسر و پانصد دختر. و صد هزار مُد غله، که آن را به شهر باب حمل کنند. مردم تومان نیز صد برده نصف پسر و نصف دختر و بیست هزار مُد غله به گردن گرفتند. از آنجا به سرزمین زریکران^۲ درآمد. آنجا نیز به چیزی مصالحه کردند. سپس به حمزین^۳ رفت، قلعه آنجا را بگشود و به سفدان^۴ لشکر برد، آنجا را نیز فتح کرد. سپس به دژ امیر لکز فرود آمد، او از پرداخت مال سر باز می‌زد. امیر بیرون آمد تا به پادشاه خزر بییوندد. او را تیری زدند و

۲. ابن اثیر، نسخه بدل: زرنکران
۴. سبدان

۱. حریم
۳. حمزین

بمردم لکز با مروان مصالحه کردند. او عامل خود را بدان شهر گماشت و خود به سروان^۱ رفت. مردم سروان سر به اطاعت آوردند. مروان به دودانیه^۲ لشکر کشید، آنجا را فتح کرد و بازگشت.

خلع حارث بن شریح^۳

حارث، سرور قوم ازد در خراسان بود. او در سال ۱۱۶، عزل شد. پس جامه سیاه پوشید و مردم را به کتاب خدا و سنت پیامبر فراخواند و دعوت به «الرضا» نمود. یعنی شیوه داعیان عباسی را پیش گرفت. آن‌گاه به فاریاب^۴ آمد. رسولان عاصم، یعنی مقاتل بن حیان التَّبَطی و خطاب بن مُحرز السُّلمی نزد او آمدند و او هر دو را به زندان افکند. اینان از زندان گریختند و نزد عاصم رفتند و زبان به نکوهش حارث گشودند و از غدر او حکایت کردند. حارث از فاریاب به بلخ رفت. نصرین سیار و ثجیبی در بلخ بودند، با دو هزار مرد جنگی با او روبه‌رو شدند. حارث با چهار هزار تن که همراه داشت آنان را درهم شکست و بلخ را در تصرف آورد و سلیمان بن عبدالله بن خازم^۵ را بر آن گماشت و خود به جوزجان رفت. و بر آن شهر و نیز طالقان و مروالرود استیلا جست آن‌گاه به مرو راند. عاصم را خبر دادند که مردم مرو با حارث بن شریح مکاتبه می‌کنند و با او پیمان‌نامه‌ها ترتیب داده‌اند و هم‌سوگند شده‌اند. عاصم بیرون آمد و در نزدیکی مرو، لشکرگاه زد و پل‌ها را ویران نمود. حارث با شصت هزار تن به مرو نزدیک شد. مردان ازد و تمیم و دهاقین جوزجان و فاریاب و ملک طالقان نیز با او بودند. اینان پل‌ها را بستند. ولی محمد بن المثنی با دو هزار تن از ازد و حماد بن عامر الجیمانی^۶ با دو هزار تن از بنی تمیم از او جدا شده، به عاصم پیوستند. سپس جنگ در گرفت. حارث منهزم شد و بسیاری از اصحاب او در نهر مرو غرقه شدند و کشتار بسیار شد. از کسانی که در آب غرقه شدند، یکی خازم بود. چون حارث از نهر مرو گذشت و سربرده خود برپای نمود سه هزار تن از سواران بر او گرد آمدند. عاصم نیز دست از آنان برداشت.

۲. رودانیه

۴. غاریات

۶. الجایی

۱. سروان

۳. شریح

۵. خازم

حکومت اسد القسری برای بار دوم در خراسان

عاصم در سال ۱۱۷، به هشام نوشت که خراسان به صلاح نیاید، مگر آنکه ضمیمهٔ عراق شود، تا یاری رساندن به آن زودتر انجام گیرد. هشام خراسان را به قلمرو خالد بن عبدالله القسری افزود و به او نوشت: برادرت را بفرست تا امور آن دیار را به صلاح آورد. خالد نیز برادر خود، اسد را به خراسان فرستاد. اسد، محمد بن مالک الهمدانی را بر مقدمه روان نمود. چون خبر به عاصم رسید با حارث بن شریح^۱ طرح آشتی افکند و گفت: همه به هشام نامه نویسند و از او بخواهند به کتاب و سنت عمل کند اگر نپذیرفت ما با یکدیگر همدست می شویم. پاره‌ای از مردم خراسان این رأی را نپسندیدند و میانشان کشمکش و کشتار پدید آمد. در این نبردها حارث منهزم شد و بسیاری از یارانش کشته شدند. همه را عاصم کشت، آن‌گاه فتح‌نامه به هشام نوشت و آن را با محمد بن مسلم العنبری بفرستاد. این قاصد در ری، اسد بن عبدالله را بدید. اسد به خراسان آمد و عاصم را بخواند و صد هزار درهم از او طلب نمود و عمارهٔ بن حریم و عاملان جنید را آزاد کرد. قلمرو عاصم در خراسان منحصر به مرو و نیشابور شده بود. مروالرو، در دست حارث بود و آمل در دست خالد بن عبدالله الهجری. او نیز با حارث هم‌رأی بود. اسد، عبدالرحمان بن نعیم را به سرداری جماعتی از مردم کوفه و شام بر سر حارث به مروالرو فرستاد و خود به آمل آمد. سپاه آمل به سرداری زیاد القرشی از موالی حیان التبتلی با او روبه‌رو شدند، ولی منهزم گردیدند و به شهر درآمدند. اسد، شهر را محاصره کرد تا امان خواستند. اسد یحیی بن نعیم بن هبیره الشیبانی را بر آنان امارت داد و به جانب بلخ راند. مردم بلخ با سلیمان بن عبدالله بن خازم بیعت کرده بودند. اسد به بلخ آمد و از بلخ به ترمذ رفت. حارث، ترمذ را در محاصره گرفته بود. چون اسد راه یاری را بر او بسته بود، حارث در جدال با مردم ترمذ ناتوان شد و به جانب بلخ بازپس نشست ولی مردم شهر بر او حمله آوردند و بیشتر یارانش را کشتند.

اسد از آنجا به سمرقند رفت و بر دژ زم گذشت. در آنجا اصحاب حارث مکان گزیده بودند. اسد آنان را گفت: شما به راه دیگر یارانتان ترفته‌اید، پس آنان را امان داد، بدان شرط که سمرقند را به او سپارند. و تهدید کرد که اگر دست به شمشیر برند، هرگز امانشان نخواهد داد.

۱. شریح

اسد از سمرقند به بلخ بازگشت و از آنجا جَدِیع الکرمانی را به دژی که باروبنه حارث در آن بود، فرستاد. اصحاب او در طخارستان بودند. جدیع دژ را محاصره کرد و بگشود و جنگجویانش را بکشت. از آن جمله بودند: بنی برزی^۱ از اصحاب حارث. و اسیرانشان را در بازار بلخ بفروخت.

چهار صد و پنجاه تن از یاران حارث، در قلعه علیه او شورش کردند. سرکرده آنان جریر بن میمون بود. حارث گفت: اگر می خواهید از من جدا شوید، نخست امان بخواهید که اگر بعد از من امان خواهید، کرمانی شما را امان نخواهد داد. آنان پای فشردند که حارث برود. آنگاه کس فرستادند و امان خواستند ولی کرمانی امانشان نداد. و با شش هزار جنگجو، قلعه را در محاصره گرفت تا فرود آمدند و سر بر فرمانش نهادند. پنجاه تن را نزد اسد فرستاد که ابن میمون القاضی نیز در میان آنان بود. اسد همه را بکشت و به کرمانی نوشت تا باقی را هلاک کند. اسد بلخ را به عنوان پایگاه خود برگزید و دیوانها به آنجا نقل کرد. سپس به جنگ طخارستان و سرزمین جبغویه^۲ رفت و غنایم و اسیران آورد.

کشته شدن خاقان

در سال ۱۱۹، اسد بن عبدالله به بلاد ختل لشکر برد و چند دژ را بگشود و بردگان و گوسفندان بسیار به دست سپاهیان او افتاد. ابن السایجی که صاحب آن بلاد بود از خاقان علیه مسلمانان یاری خواست. خاقان سپاه خود را بسیج کرد تا هر چه زودتر خود را به مسلمانان رساند و چنانکه باید راه توشه برنداشت. چون ابن السایجی از آمدن خاقان آگاه شد، اسد را آگاه ساخت که خاقان می آید، هم اینک از این بلاد بیرون رو. ولی اسد بدان وقعی ننهاد. بار دیگر ابن السایجی کس فرستاد که من خود خاقان را به یاری خوانده‌ام، زیرا تو، همه این بلاد را غارت کرده‌ای و من از بیم انتقام مسلمانان نمی‌خواهم که او بر تو دست یابد و نمی‌خواهم خاقان را بر من متنی باشد. اسد این بار سخن او بپذیرفت و باروبنه خود را با ابراهیم بن عاصم العقیلی که والی سجستان بود، فرستاد و جمعی از مشایخ را از جمله کثیر بن امیه و ابوسفیان بن کثیر الخراعی و فضیل بن حیان المهری و چند تن دیگر را با او روانه فرمود و از پی لشکرهایی به یاریشان گسیل داشت.

۲. جبونه

۱. برزی

خود از پی آنان بیامد. به نهر بلخ رسید. ابراهیم بن عاصم، پیش از این، با جماعتی از اسیران از این نهر گذشته بود و آن فاجعه پدید آمده بود. اسد فرمان داد که از بیست و سه موضع که امکان عبور داشت بگذرند. مسلمانان گوسفندان خود را نیز با خود می‌گذرانیدند، چنان‌که اسد نیز خود گوسفندی با خود حمل کرده، از آب می‌گذشت. چون به تمامی از آب گذشتند، طلایه سپاه خاقان نیز نمودار شد. در نخستین جنگ، اسد بازپس نشست و به لشکرگاه خود بازگشت و خندق کند.

مسلمانان می‌پنداشتند که خاقان از آب نخواهد گذشت ولی او فرمان داد که سپاهیان از نهر بگذرند و با مسلمانان در همان لشکرگاهشان بجنگند. ترکان گرداگرد مسلمانان را گرفتند. چون صبح شد، ترکان به تمامی رفته بودند. مسلمانان، دانستند که آنان از پی اسیران و اموال و اسلحه رفته‌اند. و خاقان جای آنان را از اسیران دیگر پرسیده است. اسد با یاران خود مشورت کرد، بعضی گفتند در همین جا درنگ می‌کنیم. نصر بن سیار گفت: از پی آنان می‌رویم تا هم اموال و اسلحه خود را رها نیده باشیم و هم راهی را که ناچار باید طی کنیم بیماییم. اسد این را بیسندید، آن‌گاه کسی را نزد ابراهیم بن عاصم فرستاد تا او را از آمدن خاقان آگاه کند، خاقان روز دیگر به بارها و اموال رسید. آنان خندق کنده بودند، خاقان مردم سغد را به جنگ با مسلمانان فرمان داد ولی اینان منهزم شدند. در این حال خاقان بر تپه‌ای فرا رفت تا بنگرد که از کدام سو باید حمله کند؛ چون جای مناسب را بیافت، ترکان را فرمان داد که از آن راه بر جماعت ابراهیم بن عاصم بتازند. در این نبرد چغان^۱ خدای (پادشاه چغانیان) و اصحاب او کشته شدند و مسلمانان مرگ را رویاروی خود بدیدند و همه در یک جای گرد آمدند. در این حال، گردی برخاسته دیدند که نزدیک می‌شد. این سپاه اسد بود که می‌آمد و خاقان دور می‌شد.

اسد پیش آمد و بر همان تپه‌ای که خاقان بر آن فرا رفته بود، ایستاد. آنان که جان به در برده بودند، نزد اسد گرد آمدند. زن چغان خدای گریستن و زاری کردن آغاز نهاد. اسد او را دلداری داد. خاقان اسیران مسلمان را با خود ببرد و اشتران رهوار را به غنیمت گرفت. یاران اسد می‌خواستند از پی آنان روند، اسد مانع شد. در این حال، مردی از سپاه خاقان بیامد و آواز داد - چند تن از یاران حارث بن سریج نیز با او بودند - و اسد را دشنام داد و گفت تو می‌خواستی بر ختل دست یابی. آنجا سرزمین آباء و اجداد من است. اسد گفت:

۱. صاغان

خداوند از تو انتقام خواهد گرفت.

اسد به جانب بلخ راند و در مرغزار آن، لشکرگاه زد و تا زمستان بیامد. در زمستان به شهر داخل شد و زمستان را در آنجا گذراند. حارث بن سریج در ناحیه طخارستان بود. اینک به خاقان پیوست و به نبرد خراسانش ترغیب کرده بود و به بلخ حمله آوردند. اسد در روز عید قربان بیرون آمد و برای مردم سخن گفت و گفت: حارث بن سریج این طاغیه را ترغیب کرده تا نور خدا را خاموش سازد و دین را دیگرگون نماید و آنان را تحریض کرد که از خدا یاری خواهند و گفت نزدیک‌ترین راهی که میان بنده و خدای اوست، سجده کردن در برابر اوست. و خود به سجده افتاد، مردم نیز سجده کردند و از روی اخلاص خدا را خواندند. آن‌گاه برای مقابله با دشمن بیرون آمد. خاقان از ماوراءالنهر یاری خواسته بود. مردم طخارستان و جیغویه^۱ با سی هزار مرد جنگی به یاری او آمدند. چون خبر به اسد رسید، برخی از یارانش رأی به تحصن در شهر بلخ دادند تا از خالد و هشام یاری رسد. اسد نپذیرفت و گفت با دشمن روبه‌رو خواهم شد. پس کرمانی ابن علی را به جای خود در بلخ نهاد و گفت که نگذارد هیچ کس از شهر خارج شود. نصرین سیار و قاسم بن بخت^۲ و چند تن دیگر قصد بیرون رفتن از شهر را داشتند، آنان را اجازت داد. پس، با مردم دو رکعت نماز خواند و نماز خود را طولانی نمود و دعا کرد و مردم را فرمود تا دعا کنند. پس، در آن سوی پل فرود آمد و درنگ کرد تا آنان که بازپس مانده بودند، برسیدند و به راه افتاد. به طلایه خاقان برخورد، سردارشان را اسیر کرد و همچنان می‌رفت تا به دو فرسنگی جوزجان رسید. شب را در آنجا به روز آوردند، دیگر روز، دو سپاه در برابر هم بودند.

ترکان بر میسره سپاه اسد حمله آوردند و تا سرپرده اسد مسلمانان را واپس راندند. اسد و بنی تمیم و مردم جوزجان حمله آوردند و ترکان را تا نزدیک خاقان عقب راندند. حارث بن سریج نیز با خاقان بود. آن‌گاه از پی دشمن به مسافت سه فرسخ راندند و کشتار بسیار کردند و صد و پنجاه هزار گوسفند و چارپایان بسیار دیگر را به غنیمت گرفتند. خاقان از بیراهه براند و حارث بن سریج نیز همراه او بود و حمایتش می‌کرد، ولی اسد، راه را بر آنان بگرفت. بدین‌گونه که جوزجانی عثمان بن عبدالله الشحیر را از راهی که می‌شناخت، بر سر خاقان که اینک خود را در امان می‌دید، بیاورد. سپاه خاقان هر چه

۱. حیویه

۲. تجیب

داشتند بگذاشتند و بگریختند. حتی دیگ‌ها همچنان می‌جوشیدند و همه جا پر از کاسه‌های سیمین بود. در آنجا گروهی از زنان اعراب و موالی را یافتند. خاقان سوار شد، حارث بن سَریج از او حمایت می‌کرد، در این گیرودار، زن خاقان را یکی از خواجه‌سرایان موکل بر او، بکشت تا به دست مسلمانان نیفتد. اسد کنیزان ترک را نزد دهقانان خراسان فرستاد و در عوض زنان مسلمانی را که در دست آنان بود، بستد. و پنج روز در آنجا مقام کرد سپس بازگشت. نه روز بود که به قصد نبرد بیرون آمده بود. او در جوزجان فرود آمد و خاقان از آنجا گریخته بود.

خاقان نزد جبغویه^۱ طخاری فرود آمد، و اسد به بلخ رفت. خاقان در آنجا بماند تا کارهای خود را به صلاح آورد. به هنگام بازگشت بر اسروشنه گذشت جد کاوس^۲ پدر افشین^۳ او را هدایای کرامند داد و یارانش را بر مرکب نشانند و بدین کار، نزد او تقریبی جست. پس خاقان به دیار خود رسید و سپاه و سلاحی گرد آورد و به سمرقند حمله آورد. حارث بن سَریج و یارانش را بر پنج هزار اسب راهوار سوار کرد. روزی خاقان با کورصول نرد می‌باخت، در میان بازی خلافی پدید آمد که کارشان به مشاجره کشید. کورصول بر دست خاقان زد، خاقان سوگند خورد که دست او را خواهد شکست و بدین تهدید از یکدیگر جدا شدند. تا یک شب کورصول به ناگاه او را بکشت و این کار سبب پراکنده گشتن ترکان شد و پیکر او را رها کردند تا آن‌گاه که یکی از بزرگان ترک او را برداشت و به خاک سپرد.

اسد خیر این پیروزی را از بلخ به خالد بن عبداللّه بنوشت. او نیز این خبر به هشام داد ولی هشام باور نمی‌کرد. اسد قاصد دیگر فرستاد تا هشام باور نمود. قبایل قیس بر خالد و برادرش اسد، حسد بردند و هشام را گفتند: بخواه تا مقاتل بن حیان را بفرستد. هشام به خالد نامه نوشت و مقاتل را بخواند. خالد نزد اسد کس فرستاد که مقاتل را روانه دارد. مقاتل نزد هشام آمد در حالی که وزیرش ابرش، نیز نشسته بود. مقاتل همه خبرها را بگفت و هشام شادمان شد و مقاتل را گفت: چه نیازی دارد؟ گفت: یزید بن مهلب، از پدرم حیان، بدون حقی صد هزار درهم گرفته است. هشام فرمان داد که آن مال بدو دهند. مقابل آن مال را میان وارثان حیان تقسیم کرد.

۲. کاوش

۱. جونة

۳. فشین

پس از کشته شدن خاقان، اسد به ختل تاخت. نخست مصعب بن عمرو الخزاعی را بدانجا فرستاد. او به دژ بدر طرخان آمد. بدر طرخان امان خواست تا خود نزد اسد رود. مصعب او را امان داد. او نزد اسد کس فرستاد که از او هزار هزار درهم بپذیرد. اسد نپذیرفت و از مصعب خواست که او را به دژش بازگرداند. مسلمة^۱ بن ابی عبدالله گفت: به زودی امیر از اینکه او را حبس نکرده است، پشیمان خواهد شد. اسد از مُجَشَّرین مُزاحم نظر خواست. گفت: دیروز بدر طرخان در دست ما بود و او را رها کردی. اسد از کرده پشیمان شد و نزد مُصَعَب کس فرستاد و بدر طرخان را بخواست. او را نزد سلمه عیدالله یافتند. بگرفتند و بیاوردندش. اسد نخست دست‌های او را برید، سپس او را به یکی از بنی اسد که بدر طرخان پدرش را کشته بود، سپرد تا گردنش را بزند، آن‌گاه اسد بر دژ مستولی شد و سپاه خود را به بلاد ختل روان داشت. با دست‌های پر از غنایم و اسیران بسیار بازگشتند. بدر طرخان اموال خود را در دژی کوچک که در جای بلندی قرار داشت، نهاده بود که مسلمانان بدان دست نیافتند.

مرگ اسد

در ماه ربیع الاول سال ۱۲۰، اسد بن عبدالله القسری در بلخ بمرد. او جعفر بن خنظلة البهرانی را به جای خود نهاد. چهار ماه در آن کار بیود تا آن‌گاه که در ماه رجب نصرین سیار آمد.

حکومت یوسف بن عمر الثقفی بر عراق و عزل خالد بن عبدالله القسری

در این سال هشام، خالد را از همه اعمالش عزل کرد، و این کار به سعایت ابوالمثنی و حسان^۲ النبطی بود. این دو، متولی املاک هشام در عراق بودند. وجود آن دو بر خالد گران می‌آمد. خالد، اشدق را فرمان داد که امور املاک را بر دست گیرد. آن دو به گوش هشام رسانیدند که حاصل غلات خالد در سال سیزده هزار هزار است و [حال آنکه او گفته بود بیست هزار است]. این امر سبب کینه‌ای از خالد در دل هشام گردید. بلال بن ابی بَرده و عُریان بن الهیثم او را گفتند: املاک خود را به هشام عرضه کن تا ما خشنودی او را از تو ضمانت کنیم. خالد اجابت نکرد. نیز برخی از افراد خاندان عمرو بن

۲. ابن اثیر: حیان

۱. مسلمه

سعید بن العاص، به هشام شکایت بردند که خالد در یکی از نشست‌هایش به آنان سخنان درشت گفته است. هشام به خالد نامه نوشت و توبیخش کرد و فرمان داد که پای پیاده به درگاه او آید و خشنودی خواهد. از سوی دیگران نیز شکایت‌هایی می‌رسید تا روزی چنان دریافت که خالد سرزمین عراق را ملک خود می‌داند. این بود که نامه‌ای برایش نوشت که «شنیده‌ام گفته‌ای به سبب شرف خانوادگی سرزمین عراق را از آن خود می‌دانی. این سخن چگونه بر زبان می‌آوری و حال آنکه تویی یکی از افراد قبیله خوار و ذلیل بجیله هستی. به خدا سوگند نخستین کسی که بر تو درآید، از خردان قریش خواهد بود که دست‌های تو را برگردنت بندد.» آن‌گاه به یوسف بن عمرو الثقفی که در یمن بود، نوشت که با سی تن از یارانش به عراق رود؛ امارت عراق را بدو داده است. یوسف بن عمر برفت و در نزدیکی کوفه منزل نمود. طارق، عامل خالد در کوفه، پسر خود را ختنه کرده بود، او کنیز و غلامی علاوه بر اموال و جامه‌های بسیار به طارق هدیه کرد.

روزی جماعتی از مردم عراق به یوسف بن عمر و یاران او رسیدند، پنداشتند که از خوارج‌اند و خواستند که آنان را بکشند. یوسف با یاران خود به محله ثقیف آمد و کار خود را مکتوم می‌داشت. روز دیگر یوسف بن عمرو فرمان داد تا همه قبایل مُضَر در مسجد گرد آیند. به هنگام سپیده‌دم به مسجد آمد و نمازگزاران و کسانی را فرستاد تا خالد و طارق را دستگیر کردند.

بعضی گویند که خالد در واسط بود، یکی از یاران طارق که عامل او در کوفه بود، ماجرا را به او خبر داد و گفت: سوار شو و نزد امیرالمؤمنین رو و از او پوزش بخواه. گفت: بدون اجازت نمی‌روم. گفت: مرا بفرست تا برای تو اجازت بخواهم. گفت: نه. گفت: تضمین می‌کنم که هر چه در این مدت، یعنی در زمان خلافت هشام به دست آورده‌ای تقدیم امیرالمؤمنین کنی. گفت: چه مقدار است؟ گفت: صد هزار درم. گفت: به خدا سوگند من ده هزار درم به دست نیاورده‌ام، چگونه چنین مبلغی را به گردن گیرم؟ طارق گفت: من و چند تن دیگر به عهده می‌گیریم و جان و مال خود را نجات می‌دهیم. اگر زنده بمانیم، آنچه را از دست داده‌ایم، تدارک می‌کنیم. و این برای ما بهتر از آن است که بیایند و این مال از ما مطالبه کنند، آن‌گاه ما را بکشند و اموال ببرند. خالد هیچ‌یک از این پیشنهادها را نپذیرفت. طارق گریان به کوفه بازگشت و خالد به حمه^۱ آمد. در این

۱. ابن اثیر: جمه

حال، نامه هشام به خط خود او به یوسف بن عمرو رسید که حکومت عراق را به او می‌داد. در این نامه آمده بود که پسر آن زن نصرانی (یعنی خالد را) بگیرد با همه عمالش به شکنجه کشد و همین امروز حرکت کند. یوسف بن عمر، پسر خود صلت را در یمن نهاد و در ماه جمادی‌الآخر سال ۱۲۰، به عراق آمد. در نجف فرود آمد و غلام خود کئیسان را بر سر طارق فرستاد. او را در حیره بدید و سخت تازیانه زد. آن‌گاه داخل کوفه شد. و عطاء بن مقدم را بر سر خالد در چمه فرستاد. او نیز پیامد و خالد را حبس کرد. ابان بن الولید و یاران او به گردن گرفتند که نه هزار هزار (درهم) بدهند. گویند آنان از او صد هزار هزار (درهم) گرفتند. مدت حکومت خالد در عراق، پانزده سال بود. چون یوسف بن عمر به عراق آمد کارها را به دست اهل ذمه سپرد و عرب به خواری افتاد.

حکومت نصر بن سیار بر خراسان

چون اسد بن عبدالله بمرده، هشام، نصر بن سیار را به امارت خراسان فرستاد و فرمان حکومت او را به وسیله عبدالکریم بن سلیط الحنفی برایش روانه داشت. جعفر بن حنظله که اسد بن عبدالله او را به هنگام مرگ جانشین خویش کرده بود، می‌خواست نصر بن سیار را به حکومت بخارا بفرستد، نصر، با بختری^۱ ابن المجاهد از موالی بنی شیبیان مشورت کرد. او گفت: اجابت مکن. زیرا تو شیخ مضر در خراسان هستی و فرمان حکومت تو را بر سراسر خراسان خواهند نوشت و چنین شد. چون نصر بن سیار به امارت خراسان رسید، مسلم بن عبدالرحمان را امارت بلخ داد، و ساج^۲ بن بکیر بن وشاح را به مروالروود و حارث بن عبدالله الحسرج را به هرات و زیاد بن عبدالرحمان القشیری^۳ را به نیشابور و ابو حفص علی بن ختنه^۴ را به خوارزم و قطن بن قتیبه را به سغد فرستاد. او مدت چهار سال در خراسان بود جز مضریان کسی را به جایی نفرستاد. نصر بن سیار در خراسان آبادانی فراوان نمود و در حکومت و جمع خراج شایستگی نشان داد. فرمان حکومت او، در ماه رجب سال ۱۲۰ به دستش رسیده بود. چند بار به جنگ رفت یک بار از سوی باب‌الحدید به ماوراءالنهر روان شد. از بلخ حرکت کرد و به مرو

۲. وشاح

۴. حقنه

۱. بختری

۳. القسری

بازگشت. و از همه افراد اهل ذمه که اسلام آورده بودند، جزیه برداشت و آن را بر مشرکین مقرر نمود. اهل ذمه را که اسلام آورده بودند، شمردند سی هزار تن بودند. او جزیه را از آنان برداشت و بر خراج مشرکان درافزود. بار دوم به سمرقند لشکر کشید و بار سوم به چاچ. از مرو به چاچ رفت. ملک بخارا و مردم سمرقند و کش و نسف که بیست هزار تن بودند، با او همراه شدند.

نصرین سیار به کنار نهر چاچ آمد، کورصول با سپاه خود، راه را بر او بگرفت. شب بس تاریک بود. نصر منادی کرد که هیچ کس بیرون نرود. ولی عاصم بن عمیر با جمعی از سپاه سمرقند بیرون آمد. در آن شب جماعتی از ترکان که کورصول نیز همراه آنان بود با او روبه‌رو شدند. عاصم او را اسیر کرد و نزد نصر آورد. نصر او را در کنار نهر چاچ بر دار کرد. ترکان از قتل او اندوهناک شدند، پس سراپرده او سوختند و گوش‌ها و یال‌ها و دم اسبان خود ببردند. نصر فرمان داد تا جسد او را به آتش کشند تا مباد آن را با خود ببرند. سپس از آنجا به فرغانه رفت و هزار تن از آنجا برده گرفت.

یوسف بن عمر به نصر نوشت که حارث بن سَریج را در چاچ به چنگ آورد و شهرهایشان را خراب کند و یارانش را به اسارت آورد. نصر بدین فرمان به سوی چاچ روان شد. یحیی بن حُصین را بر مقدمه بفرستاد. او، بر سر حارث بن سَریج تاخت آورد و جنگی عظیم بکرد و بسیاری از بزرگان ترک را بکشت و ترکان منهزم شدند.

پادشاه چاچ به مصالحه و دادن گروگان، گردن نهاد. نصر با او شرط کرد که حارث بن سَریج را از کشور خود بیرون راند. او نیز حارث را بیرون راند و حارث بن سَریج به فاراب رفت. نصر، نیزک بن صالح از موالی عمرو بن العاص را بر چاچ امارت داد و به سرزمین فرغانه لشکر برد. پادشاه فرغانه مادر خود را برای اتمام معاهده صلح بفرستاد. آن زن پیامد. نصر اکرامش کرد و پیمان‌نامه تمام کرد و بازگشت.

از آن وقت که خاقان کشته شده بود، مردم سغد طمع کردند که به بلاد خود بازگردند، چون نصر به حکومت خراسان رسید آنان را اجازت داد و آنان را از نصر چند خواهش بود. یکی آن که هر کس از ایشان که از اسلام بازگردد، مورد عقوبت واقع نشود، دیگر آن که اسیران مسلمان را که در نزد آنها است، نستانند مگر پس از اثبات بینه و شواهد. چون نصر این معاهده‌نامه را امضاء کرد، مردم او را سرزنش کردند. نصر در جواب گفت: اگر شما هم مثل من دیده بودید که چه بر سر مسلمانان آورده‌اند، بر من عیب نمی‌گرفتید.

چون رسولی نزد هشام فرستاد و این عهدنامه با او در میان نهاد، هشام نیز آن را تصویب کرد. این واقعه در سال ۱۲۳ اتفاق افتاد.

ظهور زیدبن علی و کشته شدن او

زیدبن علی در کوفه بر هشام خروج کرد. او هشام را به کتاب و سنت فرا می خواند و می گفت: باید که با ستمگران نبرد کند و از ناتوانان دفاع نماید. محرومان را به مال یاری رساند و غنایم را به عدل تقسیم کند و رد مظالم نماید و کارهای نیکو کند و اهل بیت را یاری رساند. در سبب خروج او، اختلاف است. بعضی گویند: یوسف بن عمر، در باب خالد القسری به هشام نوشت که او شیعه اهل بیت است و از زید زمینی خریده به مبلغ ده هزار دینار، سپس زمین را به او بازگردانده است. و نیز نزد زید و اصحاب او که به نزدش رفته اند، مالی به ودیعه گذاشته است.

زید، همراه محمدبن عمر بن علی بن ابی طالب و داودبن علی بن عبدالله بن عباس نزد خالد عبدالله القسری به عراق آمده بودند. خالد نیز آنان را جایزه ای داده بود و آنان به مدینه بازگشته بودند. هشام آنان را به نزد خود خواند و در باب این امور سؤال کرد. آن سه به جایزه اقرار کردند و سوگند خوردند که جز آن هیچ نبوده است. هشام سخنشان را باور نمود و آنان را نزد یوسف بن عمر فرستاد. چون از کوفه به مدینه باز می گشتند در قادسیه فرود آمدند. مردم کوفه نزد زید کس فرستادند و زید به کوفه رفت.

در سبب این قیام، نیز گفته اند که زید را با ابن عم خود جعفر بن الحسن المثنی در باب موقوفه ای از آن علی (ع) اختلافی پدید آمد. این دو، روزی در مدینه، در حضور خالد بن عبدالملک بن الحارث مرافعه داشتند و به یکدیگر سخنان درشت گفتند. زید از خالد به سبب آنکه خواستار چنین گفت و گویی بود، برنجید و نزد هشام به شام رفت. هشام چندی روی از او در پوشید و اجازه دخول نمی داد. چون اجازه داد گفتگو با او را به درازا کشانید، سپس گفتش که: تو خواهان خلافت هستی. پس گفت: از نزد من بیرون رو. زید گفت: آری بیرون می روم و از این پس چنان خواهم بود که تو را خوش نیاید. چون زید به کوفه می رفت، محمدبن عمر بن علی بن ابی طالب او را گفت: تو را به خدای سوگند می دهم که نزد خاندان خود بازگردی و به کوفه نروی. آن گاه از آنچه کوفیان با جدش کرده بودند، سخن گفت.

زید به کوفه آمد و چندی در خفا بزیست و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر می‌رفت. شیعه نزد او آمد و شد می‌کردند و جماعتی نیز با او بیعت کردند. از آن جمله بودند: سلمة ابن کُهیل و نصر بن حَزیمَة العَبسی و معاویة بن اسحاق بن زید بن حارثة الانصاری و جمعی دیگر از وجوه مردم کوفه. زید به هنگام بیعت هدف‌های خود را بر می‌شمرد و می‌پرسید: آیا بدین هدف‌ها با من بیعت می‌کنید؟ می‌گفتند: آری! آن‌گاه دست خود بر دست‌های آنان می‌نهاد و می‌گفت: پیمان خداوند برگردن تو است و پیمان پیامبر او. باید که بدین بیعت وفا کنی و با دشمن من برزمی و در نهان و آشکار نیکخواه من باشی. چون بیعت تمام می‌شد، می‌گفت: بار خدایا شاهد باش. پانزده هزار تن با او بیعت کردند و گویند چهل هزار نفر. زید فرمان بسیج یاران خود را داد و نام او بر زبان‌ها افتاد.

بعضی گویند: در کوفه آشکارا می‌گردید و داود بن علی عبدالله بن عباس نیز با او بود. و این به هنگامی بود که برای گفت‌وگو با خالد بن عبدالله القسری آمده بودند. شیعه نزد او آمدند و کار به بیعت کشید. چون خبر به یوسف بن عمر رسید، او را از کوفه برانند. شیعیان او، به قادسیه رفتند. و بعضی گویند: به تَعْلِیَّه^۲ رفت. داود بن علی در این باب او را ملامت کرد و سرگذشت جدش حسین را به یادش آورد. شیعیان به زید گفتند: او خلافت را برای خود و خاندانش می‌خواهد. پس زید با آنان به کوفه بازگشت و داود به مدینه.

بعضی گویند: چون زید به کوفه آمد، سلمة ابن کُهیل او را از این کار بازداشت و گفت بر مردم کوفه اعتماد نتوان کرد و گفت: اینان وقتی با جد تو بیعت کردند، شمارشان چندبرابر اینان بود که با تو بیعت کرده‌اند و او را از تو عزیزتر می‌داشتند. زید گفت: این مردم با من بیعت کرده‌اند و اجرای آن بر من و بر ایشان واجب است. سلمه گفت: پس اجازه می‌دهی که من از این شهر بیرون روم؟ زیرا می‌ترسم حادثه‌ای پدید آید و من نمی‌خواهم خود را به کشتن دهم؛ و سلمه به یمامه رفت.

عبدالله بن الحسن المثنی نیز به زید نامه نوشت و او را به سبب این خروج ملامت نمود، و از آن منعش کرد. ولی زید به سخن او گوش نداد. در کوفه چند زن گرفت و به خانه‌های آنان آمد و شد کرد و مردم با او بیعت می‌کردند، تا آن‌گاه که اصحاب خود را

۲. غلبیه

۱. مسلمه

۳. مسلمه

به بسیج فرمان داد.

خبر تدارک قیام، به یوسف بن عمر رسید، به طلب او برخاست. زید بیمناک شد و در خروج تعجیل کرد. یوسف بن عمر در حیره بود. حاکم او بر کوفه، حَکَم بن الصَّلْت بود و رئیس شرطه‌اش، عمر بن عبدالرحمان بود، مردی از قاره^۱. عبیدالله بن عباس الکندی، با جماعتی از شامیان نیز با او بودند. چون شیعیان دریافتند که یوسف در طلب زید است، گروهی از آنان نزد زید شدند و گفتند: درباره شیخین چه می‌گویی؟ زید گفت: خداوند آنان را رحمت کند و بیامرزد. ندیده‌ام که اهل بیت من جز به نیکی از آنان یاد کرده باشند. نهایت آنچه ما می‌گوییم این است که ما از دیگر مردمان به حکومت سزاوارتریم و این اندازه که ما می‌گوییم نسبت به آنان مرتکب کفری نشده‌ایم. آنان در میان مردم به عدالت عمل کرده و بر وفق کتاب و سنت رفتار نمودند. گفتند: اگر آنان بر تو ستمی روا نداشته‌اند، اینان نیز نباید مرتکب ستمی شده باشند. زید گفت: اینان به همه مسلمانان ستم روا داشته‌اند و ما ایشان را به کتاب و سنت فرا می‌خوانیم. ما می‌خواهیم سنت‌ها را زنده سازیم و چراغ بدعت‌ها را فرو نشانیم. اگر اجابت کنید، به سعادت خواهید رسید و اگر اجابت نکنید، من ضامن شما نیستم. بدین سخن مردم از او جدا شدند و بیعتش را شکستند و گفتند: پیش از تو امامی بود و اکنون از دنیا رفته است و جعفر پسر او، بعد از او، امام ما است. زید اینان را «رافضه» نامید. و نیز گویند که مغیره، آن‌گاه که او را ترک گفتند، آنان را «رافضه» خواند.

یوسف بن عمر، به حکم بن الصلت امیر کوفه نوشت که مردم کوفه را در مسجد گرد آورد. آنان در مسجد گرد آمدند. آن‌گاه به طلب زید به خانه معاویه بن اسحاق بن زید بن حارثه فرستادند. زید شب‌هنگام از آنجا خروج کرد و جماعتی از شیعه گردش را گرفتند و آتش‌ها افروختند و بانگ به «یا منصور» برداشتند، تا صبح بردمید. بامدادان جعفر بن العباس الکندی، دو تن از یاران زید را بدید که همچنان شعار یا منصور را به بانگ بلند می‌گفتند. او یکی را کشت و یکی را زنده نزد حَکَم آورد، و حَکَم او را کشت. آن‌گاه درهای مسجد را بر روی مردم بیستند و خبر به یوسف بن عمر بردند. یوسف از حیره روان شد، و پیشاپیش، زَیَّان بن سَلَمَة الأراشی^۳ را با دو هزار سوار و سیصد پیاده

۲. ریاف

۱. القاهره

۳. الارائنی

بفرستاد. زید مردم را ندید. گفتند در مسجد جامع محصورند. تنها دویست و بیست تن با او بود. صاحب شرطه با گروه سواران خود بیرون آمد، نصر بن خُزَیمَة العَبَسِی از یاران زید را دید که به نزد او می‌رفت، نصر و یارانش بر او حمله آوردند و بکشتندش. پس زید به سپاه شام حمله آورد و آنان را منهزم ساخت. و خود به خانه انس بن عمرو الازدی^۱ رسید. او را ندا داد، از خانه سر به در نکرد. زید به جانب کُنَاسه روان شد. بر مردم شام حمله‌ای دیگر کرد، آنان را واپس نشانند و وارد کوفه شد.

و گویند: چون دید که مردم او را فرو گذاشته‌اند، به نصر بن خُزَیمَة گفت: می‌ترسم چنان کنند که با حسن کردند. نصر گفت: ولی من، به خدا سوگند با تو هستم تا دم مرگ. مردم در مسجدند، ما را به مسجد برسان. زید بر در مسجد آمد و مردم را ندا داد که بیرون آیند، ولی مردم شام، از سر دیوارهای مسجد او را سنگباران کردند. هنگام شب باز گشتند. روز دیگر، یوسف بن عمر، عباس بن سعد المزنی را با سپاه شام بفرستاد. عباس بر سر زید آمد و او در دارالرزق^۲ بود. هنگام شب بدانجا مأوی گرفته بود. در آنجا نبردی در گرفت و نصر کشته شد. آن‌گاه اصحاب عباس حمله آوردند. زید و یارانش آنان را در هم شکستند. یوسف بن عمر بار دیگر سپاه خود را تعبیه داد ولی زید آنان را پراکنده نمود و به آنان فرصت جمع آمدن نمی‌داد. عباس از یوسف بن عمر خواست تیراندازان را بفرستد و او چنین کرد. در گرما گرم نبرد معاویة بن اسحاق الانصاری^۳ در برابر زید کشته شد و در شامگاه تیری بر زید آمد و او را بر جای سر کرد. اصحاب زید عقب نشستند و شامیان نمی‌پنداشتند که زید کشته شده است. چون یارانش تیر را از پیشانیش بیرون کشیدند وفات کرد. او را در جایی به خاک سپردند و بر گور او آب بستند تا شناخته نگردد.

روز جمعه حَکَم بن الصَّلْت خانه به خانه از پی مجروحان می‌گشت. یکی از غلامان زید، حکم را به قبر او راه نمود. پیکر زید را بیرون آورد و سرش بیرید و آن را به حیره فرستاد، نزد یوسف بن عمر. او نیز سر را به شام روان داشت نزد هشام. هشام آن را بر در مسجد دمشق بیاویخت.

یوسف بن عمر فرمان داد تا جسد زید و نصر بن خُزَیمَة و معاویة بن اسحاق را در

۲. الزرق

۱. الاسدی

۳. معاویة بن زید

گناسه بردار کردند و بر آنها نگهبانان گماشت. چون ولید امارت یافت، فرمان به سوختن آنها داد. یحیی بن زید به عبدالملک بن بشر^۱ ابن مروان پناه برد، او نیز پنااهش داد تا جستجو پایان یافت. سپس با جماعتی از زیدیه به خراسان رفت.

ظهور ابومسلم و دعوت عباسیان

از آن زمان که محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به سال ۱۰۰ هجری در زمان عمر بن عبدالعزیز، داعیان خود را به اطراف فرستاد، دعوتشان در خراسان همچنان مکتوم مانده بود. ابوهاشم عبدالله بن محمد الحنفیه بدان هنگام که نزد سلیمان بن عبدالملک به شام آمد و شد می‌کرد، با محمد بن علی عقد دوستی بسته بود. در یکی از این سفرها که در حُمَیمه از اعمال بلقاء، در نزد محمد بن علی بود، رخت از جهان بر بست و یاران خود را به محمد بن علی وصیت کرد. ابوهاشم بدان هنگام که به عراق و خراسان می‌آمد، پیروان خود را گفته بود که پس از او، این امر به فرزندان محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خواهد رسید. از این رو پس از وفات او، پیروانش نزد محمد آمدند و در نهران با او بیعت کردند. محمد نیز داعیان خود را از میان آنان برگزید و به اطراف روان داشت. از کسانی که به عراق فرستاد، مَیسره (معروف الداعی) بود و از کسانی که به خراسان فرستاد، محمد بن حُتَیس^۲ و ابوعکرمه السراج یعنی ابومحمد الصادق و حیّان العطار، دایی ابراهیم بن سلّمه بودند. اینان به خراسان آمدند و مردم را در نهران به محمد بن علی دعوت می‌کردند، مردم نیز اجابت کردند. اینان نامه‌های کسانی را که اجابتشان کرده بودند به نزد مَیسره می‌فرستادند و مَیسره آنها را نزد محمد بن علی، می‌فرستاد. ابومحمد الصادق، دوازده تن از اهل دعوت برگزید و آنان را سمت نقیب بر دیگران داد. اینان عبارت بودند از: سلیمان بن کثیر الخُزاعی و لاهُزبن قُرَیظ^۳ التمیمی و ابوالنجم عمران بن اسماعیل از موالی آل ابی مُعَیط و مالک بن الهیثم الخُزاعی و طَلّیحة بن زُرَیق الخُزاعی و ابوحمره عمرو^۴ بن اَعین از موالی خزاعه و برادرش عیسی و ابوعلی شبل بن طهمان الهروی از موالی بنی حنیفه [و فحطبة بن شیبب الطایبی و موسی بن کعب التمیمی و ابوداود خالد بن

۲. جیش

۴. عمر

۱. شبیر

۳. قریظ

ابراهیم از بنی شیبیان ذهل و قاسم بن مجاشع التمیمی.^۱ و پس از آن هفتاد مرد دیگر برگزید. آن‌گاه محمد بن علی، نامه‌ای نوشت تا در امر دعوت، آن را دستورالعمل خود قرار دهند. و بر طبق آن کار کنند. پس در سال ۱۰۲ میسره رسولان خود را از عراق به خراسان فرستاد. در این ایام، امارت خراسان را سعید خذینه داشت و خلافت از آن یزید بن عبدالملک بود. بعضی نزد سعید سعایت کردند. سعید از آنان سخن پرسید گفتند که ما بازرگانان هستیم. آن‌گاه قومی از ربیع و یمن ضمانت کردند و سعید از آنان دست برداشت.

در سال ۱۰۴، عبدالله السَّقَّاح فرزند محمد بن علی از مادر زاده شد. چون ابو محمد الصادق با جماعتی از داعیان خراسان نزد محمد بن علی آمدند، او فرزند خود را که پانزده روز از عمرش گذشته بود به آنان نشان داد و گفت این است آن که این دعوت به دست او به کمال رسد. آنان دست و پای کودک را بیوسیدند و بازگشتند.

سپس بُکیر بن ماهان به این دعوت پیوست. او، با جنید بن عبدالرحمان از سند آمده بود. چون جنید معزول شد، بُکیر به کوفه آمد و با ابوعکرمة (ابو محمد الصادق) و محمد بن حُنَیس و عَمَّار العبادی و زیاد، دایی ولید الازرق دیدار کرد، آنان امر دعوت را با او در میان نهادند. بُکیر پس از میسره، جانشین او شد و جمعی از دعاة را در ایام امارت اسد بن عبدالله القسری، در ایام هشام بن عبدالملک به خراسان فرستاد. در خراسان علیه آنان سعایت کردند. اسد هر کس را از آن زمره دید، دست ببرید یا بردار کرد. عَمَّار نزد بُکیر بازگشت. و او را از آنچه گذشته بود، آگاه ساخت. او نیز مآوا را به محمد بن علی نوشت و او در جواب نوشت: سپاس خدای را که دعوت شما را و سخن شما را تصدیق کرد.

و نیز گویند نخستین کسی که محمد بن علی به خراسان فرستاد، ابو محمد زیاد از موالی همدان بود. محمد بن علی او را در سال ۱۰۹ در ایام حکومت اسد و خلافت هشام به خراسان فرستاد. او را گفت: در میان یمنیان فرود آید و با مُضَرِّیان مهربانی کند و نیز او را از نزدیکی با غالب نیشابوری که در دوستی با بنی فاطمه افراط می‌ورزید، بر حذر داشت. زیاد زمستان را در مرو ماند. از او نزد اسد سعایت کردند. عذر آورد که بازرگان

۱. مطلب میان دو قلاب در اصل نبود و از ابن اثیر افزودیم تا شمار نقبا دوازده تن باشد، چنان‌که خود گفته بود. الکامل، ذیل حوادث سال ۱۰۰.

است. ولی بار دیگر به دعوت خود مشغول شد. اسد او را فراخواند و باده تن از مردم کوفه به قتل آورد.

پس از اینان، مردی از کوفه موسوم به کثیر به خراسان آمد و بر ابوالنجم^۱ وارد شد و دو تا سه سال مردم را دعوت نمود. اسدبن عبدالله در سال ۱۱۷ برای بار دوم به خراسان آمد، سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و موسی بن کعب و لاهزین قُرَیظ را بگرفت و هر یک را سیصد تازیانه بزد ولی حسن بن زید الازدی^۲ به برائتشان شهادت داد و آزادشان نمود.

بُکیرین ماهان در سال ۱۱۸، عمارین یزید را نزد شیعیان آل عباس به خراسان فرستاد. او به مرو آمد و خود را خداهش^۳ نامید. مردم از او فرمانبرداری کردند و او خود به دعوت خرمیان پیوست و زنان را مباح ساخت. و گفت روزه این است که از بردن نام امام زیان نگه دارند و نام او را پوشیده دارند و نماز، دعا کردن برای اوست و حج، رفتن به سوی اوست. این خداهش، مردی نصرانی بود در کوفه که اسلام آورد و به خراسان رفت. از کسانی که به او گرویدند، مالک بن الهیثم و حریش بن سلیم بودند. خبر او به اسدبن عبدالله رسید، نیز به محمدبن علی خبر دادند. او خداهش را انکار کرد و ارتباط خود را از او و یارانش بیرید. چون چنین شد، شیعیان او در خراسان سلیمان بن کثیر را نزد محمدبن علی فرستادند تا حقیقت امر را با او در میان نهد و بار دیگر الطاف خود را به آنان ارزانی دارد. محمدبن علی با سلیمان نامه‌ای برایشان فرستاد. سر این نامه را مهر نهاده بود. چون آن را بگشودند در آن جز بسم الله الرحمن الرحیم، هیچ نبود. این امر بر آنان گران آمد و دانستند که با خداهش راه خلاف می‌پوید. محمدبن علی پس از آن نامه، بکیرین ماهان^۴ را فرستاد و نامه‌ای سراسر در بیان کذب خداهش^۵ با او همراه کرد، مردم تصدیقش نکردند. او نزد محمد بازگشت. این بار محمد عصاهایی فرستاد بعضی مزین به آهن و بعضی به مس و او هر یک را عصایی داد. آن‌گاه دانستند که او با سیرت خداهش مخالف است و همه توبه کردند و بازگشتند.

محمدبن علی در سال ۱۲۴ بمرد و پسر خود ابراهیم را ولیعهد خود ساخت و داعیان

۱. ابوالشحم

۳. خراش

۵. خراش

۲. الاسدی

۴. محمدبن بکیرین ابان

را به دعوت برای او وصیت کرد. مردم او را امام می خواندند. و بکیرین ماهان خبر وفات محمد بن علی را به خراسان آورد. بکیر در مرو فرود آمد و نامه محمد را که در باب فرزند خود ابراهیم وصیت کرده بود، به شیعه و ثقباء داد. آنان پذیرفتند. و هر چه از اموال که در نزدشان بود، بدو دادند و بکیر همه را برای ابراهیم فرستاد.

ابراهیم امام در سال ۱۲۴ ابومسلم را به خراسان فرستاد. در آغاز کار او و نیز در سبب پیوستن او به ابراهیم امام یا پدرش محمد بن علی اختلاف است.

بعضی گویند: او از فرزندان بوزرجمهر است و در اصفهان متولد شده. پدرش او را پس از خود به عیسی بن موسی السراج سپرده بود. هفت ساله بود که عیسی او را به کوفه آورد. در کوفه پرورش یافت و به ابراهیم امام پیوست.

و گویند: نام او ابراهیم بن عثمان بن بشار بود. ابراهیم امام، او را عبدالرحمان نامید. و دختر ابوالنجم، عمران بن اسماعیل را که از شیعیان او بود، بدو داد. ابومسلم با او در خراسان زناشویی کرد. ابومسلم، دختر خود فاطمه را به محرز بن ابراهیم داد و دختر دیگر خود اسماء را به فهم بن محرز داد. از فاطمه فرزندان به وجود آمد و این همان است که خرمیان از او یاد می کنند.

و نیز در باب پیوستن او به ابراهیم بن امام گفته اند که: ابومسلم با موسی السراج بود. و از او ساختن زین را آموخته بود و از جانب استاد خود برای تجارت به اصفهان و جبال و جزیره و موصل می رفت. پس از آن به عاصم بن یونس العجلی دوست عیسی السراج و برادر زاده اش عیسی و ادریس پسران مَعْقِل پیوست. و این ادریس جد ابودلف بود. بعضی از جاسوسان، نزد یوسف بن عمر سعایت کردند که آنان از داعیان بنی عباس اند. یوسف بن عمر آنان را با عمال خالد القسری به حبس افکند. ابومسلم نیز در آن میان بود و در زندان به خدمتشان قیام داشت و امر دعوت را از آنان پذیرفت. نیز گویند که: او یکی از رعایای املاک پسران مَعْقِل العجلی بود، در اصفهان یا در جبال. در این احوال، سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و لاهز بن قُرَظ بن شیب از خراسان آمده، قصد دیدار ابراهیم بن امام را در مکه داشتند. چون به کوفه آمدند با عاصم بن یونس و عیسی و ادریس پسران مَعْقِل العجلی که در زندان بودند، دیدار کردند. اینان، ابومسلم را با آنان دیدند و از او اعجاب کردند و او را با خود بردند. چون به مکه آمدند، ابراهیم امام را نیز از ابومسلم خوش آمد و ابومسلم به خدمت او پرداخت. این تقییان بار دیگر نزد ابراهیم

آمدند و مردی طلبیدند که همراه آنان به خراسان رود. ابراهیم، ابومسلم را فرستاد. چون ابومسلم تمکن یافت و صاحب منزلتی شد، مدعی شد که از فرزندان سلیمان بن عبدالمطلب است.

جریان این ادعا چنین بود که: عبدالله بن عباس^۱ را کنیزی بود که یک بار به او نزدیک شده و رهایش کرده بود. زن فرصت غنیمت شمرد و با یکی از غلامان مدینه هم بستر شد و پسری زایید. عبدالله او را حد زد و پسر را به بردگی خود گرفت و او را سلیمان نامید. این پسر چون بالیده شد در نزد ولید بن عبدالملک منزلتی یافت و در آنجا ادعا کرد که پسر عبدالله بن عباس است. ولید از آنجا که با علی بن عبدالله بن عباس دشمنی داشت، این ادعا را پروبال داد و با اقامه بینه و شهادت شهود، ادعایش را به اثبات رسانید. از آن پس سلیمان با علی بن عبدالله بن عباس بر سر میراث عبدالله بن عباس به منازعه برخاست و او را آزار بسیار رسانید. یکی از فرزندان ابی رافع، غلام پیامبر (ص) به نام عمرالدین، با علی بن عبدالله بن عباس دوستی داشت به علی بن عبدالله پیشنهاد کرد که سلیمان را بکشند تا از شرش در امان بمانند. تا روزی که در یکی از بستان‌های دمشق، علی به خواب رفته بود، میان سلیمان و عمرالدین گفت‌وگو و مشاجره‌ای در گرفت و عمر، سلیمان را بکشت و در جایی دفن کرد و کس را از آن آگاه ننمود. مردی از دوستان سلیمان او را دیده بود که به آن بستان می‌رود، مادرش را خبر داد. روز دیگر مادر سلیمان نزد ولید آمد و از علی بن عبدالله بن عباس شکایت کرد. علی انکار نمود و گفت از سلیمان بی‌خبر است و سوگند خورد. چون بستان را جستجو کردند گور سلیمان را بیافتند. ولید فرمان داد تا علی را بزنند تا او را از مکان عمرالدین آگاه سازد. البته علی از او خبر نداشت. عباس بن زیاد شفاعت کرد تا ولید، علی بن عبدالله را رها کرد. علی را به حُمیمه بردند. چون سلیمان به خلافت رسید، علی به دمشق آمد.

بعضی گویند که: ابومسلم غلام خاندان عَجَلی بود و سبب پیوستن او به بنی عباس، آن بود که بکیر بن ماهان کاتب یکی از عمال سند بود، به کوفه آمد و با شیعیان بنی عباس آشنا شد. بکیر به زندان افتاد. در زندان با یونس بن عاصم و عیسی بن مَعْقِل عَجَلی که ابومسلم هم با آنان بود و خدمتشان می‌کرد، آشنا شد. بکیر را از ابومسلم خوش آمد و او را از عیسی بن معقل به چهار صد درهم بخرید و او را نزد ابراهیم امام فرستاد. او نیز این

۱. عمران

غلام را به موسی السراج از شیعیان خود داد. ابومسلم از او علم می‌آموخت و به خراسان رفت و آمد می‌کرد.

بعضی نیز می‌گویند که: او از آن مردی از مردم هرات بود که ابراهیم او را بخرید و چند سال نزد او بماند و نامه‌هایش را به خراسان می‌برد. پس ابراهیم او را به ریاست شیعیان خود در خراسان برگزید و آنان را به اطاعت از او فرمان داد. نیز به داعی و وزیر خود ابوسلمه خلال نوشت که ابومسلم را به خراسان فرستاده است. ابومسلم به خراسان رفت و بر سلیمان بن کثیر وارد شد. و ما باقی سرگذشت او را از این پس خواهیم آورد.

سلیمان بن کثیر و لاهزین قریظ و قحطبه در سال ۱۲۷، به مکه آمدند و بیست هزار دینار و دویست هزار درهم و مقداری مشک و متاع‌های دیگر، برای ابراهیم امام آوردند. ابومسلم نیز با آنان بود. گفتند این غلام تو است. و هم در این سال، بکیرین ماهان به ابراهیم امام نوشت که در حال مرگ است و ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال را به جای خود می‌گذارد و او بدین امر راضی است. ابراهیم برای ابوسلمه نامه نوشت و او را به قیام به امر اصحابش فرمان داد. او نیز به خراسان رفت. مردم خراسان این انتصاب را پذیرفتند و خمس اموال خود را و هر چه از نفقات شیعه گرد آورده بودند، به وسیله او، برای ابراهیم فرستادند.

آن‌گاه ابراهیم در سال ۱۲۸، ابومسلم را به خراسان فرستاد و برای او فرمانی صادر کرد که او حامل اوامر من است، به او گوش فرا دهید و فرمانبردار شوید. و نیز نوشته بود که او را بر خراسان و هر چه بدان مستولی شود، فرمانروایی می‌دهد. مردم در کار او به تردید افتادند و سخن او را نپذیرفتند. و چون به مکه آمدند، ابراهیم امام را خبر دادند که مردم به نامه او کار نمی‌کنند. ابراهیم گفت: من این امر را به چند تن از شما پیشنهاد کردم، شما قبول نکردید. ابراهیم نخست به سلیمان بن کثیر عرضه داشته بود. سپس به ابراهیم بن مسلمه؛ و آنان نپذیرفته بودند. ابراهیم امام، آن‌گاه گفت که: رأیم بر ابومسلم قرار گرفت، او از اهل بیت است. پس بدو گوش فرا دارید و از او فرمان بپذیرید. آن‌گاه ابومسلم را گفت: چون به خراسان رسیدی بر مردم یمن فرود آی و آنان را گرامی دار زیرا این کار به دست آنان به کمال رسد. باید که آنان را به بیعت فراخوانی. اما مضریان دشمن غریبان هستند. هر کس را که به او ظن بودی، بکش و اگر توانستی که در سراسر

خراسان کسی را که به زبان عربی سخن می‌گوید باقی نگذاری، چنین کن. در کارهای خود به سلیمان بن کثیر رجوع کن، او به جای من تو را بسنده است. پس ابومسلم را با آنان به خراسان فرستاد و آنان نیز به خراسان رفتند.

خلافت ولیدبن یزید

وفات هشام بن عبدالملک و بیعت ولیدبن یزید

در ربیع الاخر سال ۱۲۵، هشام بن عبدالملک پس از بیست سال که از خلافتش گذشته بود، بمرد و برادرزاده اش ولیدبن یزید - چنانکه گفتیم - به دستور یزیدبن عبدالملک به خلافت نشست. ولید مردی عشرت جوی بود و اهل هرزگی و شراب و نشستن با زنان. هشام می خواست از ولایت عهدی خلعش کند ولی امکان نیافت. هشام هر کس از مصاحبان او را می یافت، می زد. ولید روزی با جماعتی از خواص و موالی خود بیرون رفته بود و عیاض بن مسلم را در شهر گذاشته بود تا هر چه می رود، برای او بنویسد. هشام او را بگرفت و بزد و به زندان افکند.

ولید همچنان در آن صحرا بماند تا هشام بمرد. در آن احوال، یکی از موالی ابومحمد السُفیانی بر اسب برید پیامد و نامه سالم بن عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل را بیاورد. در آن نامه، خبر درگذشت هشام بود. ولید از حال کاتب خود، عیاض بن مسلم پرسید. گفت: همچنان در زندان بود تا هشام بمرد. آن گاه نزد گنجوران کس فرستاد که هیچ چیز از آنچه در دست دارند، به کس ندهند. در این حال هشام لحظه ای به هوش آمد و چیزی طلبید، به او ندادند. چون کاتب او عیاض بن مسلم از زندان بیرون آمد، همه خزاین را مهر برنهاد. ولید برفور به ابن عم خود عباس بن عبدالملک نامه نوشت که به رُصافه بیاید و اموال هشام و فرزندان و عمال و خادمان او را بررسی کند، جز اموال مَسَلْمَة بن هشام را. زیرا او همواره از پدر می خواست که با ولید به مدارا رفتار کند. عباس کاری را که ولید به عهده اش نهاده بود، به انجام رسانید. آن گاه ولید به تعیین عمال خود پرداخت و به همه جا نوشت تا از مردم برای او بیعت گیرند. خبر بیعت مردم به او رسید. چون مروان بن محمد، بیعت خود بنوشت از ولید اجازت خواست که نزد او بیاید. ولید در همین سال دو پسر خود حَکَم و عباس را به ولایت عهدی خود برگزید و ماجرا را به عراق و خراسان

نوشت.

حکومت نصر بن سیار از جانب ولید بر خراسان

ولید در همان سال که به خلافت نشست، امارت خراسان را به نصر بن سیار داد بی آنکه شریکی برای او قرار دهد. پس یوسف بن عمر جماعتی را نزد ولید فرستاد و نصر و عمالش را از او خرید. ولید نیز خراسان را به او بازگردانید. یوسف بن عمر، به نصر بن سیار نامه نوشت و او را نزد خود فراخواند و گفت هدایا و اموال و زن و فرزندش را همه با خود بیاورد. ولید نیز به او نوشت که چند بریط و طنبور و ابریق‌ها و ساغره‌های زر و سیم برایش بیاورد و نیز اسبان راهوار و بازان شکاری نصر همه اینها را با وجوه مردم خراسان نزد او آورد. یوسف بن عمر، رسول خود را گفته بود در میان مردم ندا دردهد که نصر بن سیار از خراسان خلع شده است ولی نصر او را جایزه‌ای داد تا چنین نکند. چون نصر به نزد یوسف بن عمر آمد، عصمة بن عبدالله الاسدی را به جای خود در خراسان نهاد و موسی بن وُرُقَا را در چاچ و حسان چغانی را در سمرقند و مقاتل بن علی السَّعْدی^۱ را بر آمل. و در نهان گفتشان کاری کنند که ترکان بار دیگر بر ماوراءالنهر تاخت آورند. در همان حال که به عراق می‌رفت در بیهق یکی از موالی بنی‌لیث به او رسید و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده است و منصور بن جَهْوَر نیز به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته است.

کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن الحسین

یحیی بن زید، از کشته شدن پدرش و فروکش کردن تکاپو در طلب او – چنان‌که گفتیم – در نزد حَرِیش بن عمرو بن داود در بلخ ماند. ولید چون به خلافت رسید، به نصر بن سیار نوشت که او را از حَرِیش بازستاند. نصر بن سیار حَرِیش را فراخواند و یحیی را طلب نمود، حَرِیش انکار کرد. نصر او را ششصد تازیانه زد. قریش پسر حَرِیش نهانگاه یحیی را نشان داد. نصر بن سیار او را گرفت و به حبس افکند و به ولید نامه نوشت و فرمان خواست. یزید نوشت تا او و یارانش را آزاد کند. نصر آنان را آزاد کرد و فرمان داد که نزد

۱. السعدی

۲. زیاد

ولید روند. یحیی بیامد و در سرخس اقامت جست. نصر به عبدالله بن قیس بن عبّاد^۱ نوشت تا او را از سرخس براند. عبدالله، او را به بیهق راند. یحیی که از یوسف بن عمر بیمناک بود به نیشابور بازگشت. عمرو بن زراره در نیشابور بود. هفتاد مرد با یحیی همراه بودند. اینان خسته شده بودند، چارپایان کاروانی را با پرداخت بهای آنها بستند. عمرو بن زراره، این خبر به نصر داد. نصر گفت که با آنان نبرد کند. عمرو بن زراره با ده هزار سپاهی بر سر یحیی تاخت. یحیی آنان را در هم شکست و عمرو بن زراره نیز کشته شد. یحیی و یارانش به هرات رفتند و بی آنکه آسیبی به کسی از ساکنانش رسانند، از آن گذشته. نصر بن سیار، سالم بن آخوز المازنی را از پی او فرستاد. در نبرد سختی که میان دو گروه دست داد، تیری بر پیشانی یحیی آمد و کشته شد. همه یاران او نیز کشته شدند. سر او را نزد ولید فرستادند و تنش را در جوزجان^۳ بر دار کردند. آنگاه ولید، به یوسف بن عمر نوشت که جسد زید را بسوزاند. او نیز بسوخت و خاکسترش را در فرات ریخت. یحیی همچنان در جوزجان بر دار بود تا آنگاه که ابومسلم بر خراسان مستولی شد و به خاکش سپرد و آنگاه در دیوان بنی امیه نگریست؛ همه کسانی را که در قتل او دست داشته و هنوز زنده بودند، بکشت و بازماندگان کسانی را که مرده بودند، به بازخواست کشید.

کشته شدن خالد بن عبدالله القسری

پیش از این در باب حکومت یوسف بن عمر بر عراق سخن گفتیم که او، خالد و یارانش را به زندان افکند و خالد مدت هجده ماه با برادرش اسماعیل و پسرش یزید بن خالد و برادرزاده اش منذر بن اسد در زندان بماند. یوسف بن عمر، از هشام اجازت خواست تا خالد را شکنجه کند. هشام بدان شرط اجازت داد که اگر خالد کشته شود، او را در عوض خواهد کشت. پس هشام در سال ۱۲۱، فرمان آزادی او را داد. خالد به دیهی در نزدیکی رُصافه آمد و در آنجا بیود تا زید بن علی خروج کرد و کشته شد و کارش به پایان آمد. در این هنگام یوسف بن عمر، نزد هشام سعایت کرد که خالد در تحریض زید به خروج دست داشته است. هشام از این سعایت برآشفته و رسول او را سرزنش کرد و گفت: ما

۲. عمر

۱. عیاد

۳. جوزجان

هرگز خالد را به نافرمانی متهم نمی‌سازیم. خالد به سپاه تابستانی (صایقه) که به روم می‌رفتند، پیوست. خود به دمشق فرود آمد. در آن زمان حکومت دمشق با کلثوم بن عیاض القشیری بود که با خالد سخت دشمنی داشت.

شبى در دمشق حریقى رخ داد، کلثوم به هشام نوشت که موالى خالد قصد دستبرد به بیت‌المال را دارند، از این رو هر شب در جایی از شهر، حریقى برپا می‌کنند. هشام پیام داد که همه را از خرد و کلان حتى بندگان به حبس اندازند. [در این احوال مردى به نام ابوالعمرس که از مردم عراق بود و یارانى داشت و او هر شب برای غارت اموال مردم این حریق‌ها را برپا می‌کرد، دستگیر شد. ولیدبن عبدالرحمان نام او و یک‌یک یارانش را برای هشام نوشت. چون هشام بخواند]^۱ و دید که نام هیچ یک از اصحاب و موالى خالد در آن زمره نیست، بر کلثوم خشم گرفت و او را توبیخ کرد و فرمان داد تا آل خالد را آزاد کنند و موالى او را در زندان نگه دارند، تا آن هنگام که خالد از نبرد با رومیان بازآید و خود شفاعت کند. چون خالد بیامد، به خانه خود رفت و مردم را بار داد. [چون مردم درآمدند، دختران او خواستند روی خود بپوشند، خالد گفت: روی مپوشید] زیرا هشام هر روز شما را به زندان می‌افکنند. پس گفت: من برای غزا می‌روم و مطیع و گوش‌به‌فرمانم اما خانواده مرا چنان‌که با مشرکان کنند، با گناهکاران به زندان می‌فرستند و هیچ یک از شما هیچ نمی‌گویید. آیا از مرگ می‌ترسید؟ خدا شما را به بیم افکند. مرا با هشام چه کار؟ من نزد آن مرد عراقى الهوى، شامى الدار، حجازى الاصل، یعنی محمدبن على بن عبدالله بن عباس خواهم رفت. شما را اجازت دادم که این سخنان من به هشام برسانید. چون این خبر به هشام رسید، گفت: ابوالهیثم خرف شده است. از سوى دیگر یوسف بن عمر، پی‌درپی به شام نامه می‌نوشت و یزیدبن خالدبن عبدالله را طلب می‌کرد. هشام به کلثوم نوشت که یزید را نزد یوسف بن عمر فرستد. یزید چون خبر یافت، بگریخت و کلثوم از خالد او را طلب نمود و بدان سبب خالد را حبس کرد. بار دیگر هشام نامه نوشت و خالد را آزاد ساخت.

چون ولیدبن یزید به خلافت نشست، خالد را فراخواند و گفت: پسر ت کجا است؟ گفت از هشام گریخته است. ما او را نزد تو می‌دیدیم؛ از آن روز که به خلافت رسیده‌ای، او را نمی‌بینیم. می‌پنداریم در سراه نزد قوم خود باشد. ولید گفت: تو او را پنهان کرده‌ای

۱. عبارت متن ناقص بود، لذا از طبری اصلاح شد. ذیل وقایع سال ۱۲۶.

که روزی سبب فتنه‌ای شود. خالد گفت: ما خاندانی همه فرمانبردار بوده‌ایم. ولید گفت: یا آنکه یزید پسرت را نزد من می‌آوری یا جانم را خواهم گرفت. خالد گفت: به خدا سوگند، اگر زیر پاهایم باشد پاهای خود را آن سوتر نخواهم گذاشت. ولید فرمان داد او را بزنند. چون یوسف‌بن عمر، با اموال عراق آمد او را از ولید به پنجاه هزار هزار (درهم) خرید. ولید او را گفت: یوسف‌بن عمر، تو را بدین مبلغ از من خریده است. پیش از آنکه تو را به او سپارم، نزد من آن مبلغ را ضمانت کن. خالد گفت: تاکنون به یاد ندارم که عرب را فروخته باشند. به خدا قسم اگر یک تکه چوب هم طلب کنی ضمانت نمی‌کنم. ولید او را به یوسف‌بن عمر سپرد. یوسف عبایی بر او پوشید و او را در محملی بدون روپوش به عراق برد و سخت شکنجه داد و او هیچ نمی‌گفت، تا او را به قتل آورد و در همان عبا به خاک سپردند. گویند او را به آلتی که بر سینه‌اش نهادند، کشتند و گویند چوب‌هایی بر پای او بستند و مردان بر آنها ایستادند تا پاهایش در هم شکست. این واقعه در محرم سال ۱۲۶ بود.

خلافت یزید بن ولید

کشته شدن ولید و بیعت یزید بن ولید

چون ولید به خلافت رسید، از لُهو و هرزگی دست برداشت تا آنجا که بسیاری از اعمال شنیع را بدو نسبت داده‌اند. از جمله آنکه قرآن را به عنوان تَفأل باز کرد و چون این آیه آمد: «و خاب کل جبار عنید» قرآن را به دست خود، تیرباران نمود. می‌گویند بدین هنگام، دو بیت شعر هم سروده و خوانده است که از بس شناعت و بی‌پروایی در آن است آن را نیاوردیم. از این‌گونه سخنان، درباره او فراوان گفته‌اند. برخی نیز از او رفع اتهام می‌کنند و می‌گویند: اینها را دشمنان او درباره‌اش ساخته‌اند و به او نسبت داده‌اند. مدائنی می‌گوید: یکی از فرزندان عَمْر بن یزید بر رشید داخل شد. رشید پرسید: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: از قریش. رشید پرسید: از کدام خاندان؟ او هیچ نگفت. رشید گفت: بگوی، در امان هستی، گرچه تو خود مروان باشی. گفت: من پسر عَمْر بن یزیدم. رشید گفت: خداوند ولید را پیامرزد و لعنت کند یزید ناقص را. او خلیفه‌ای را که همه با او بیعت کرده بودند، بکشت. اکنون حاجات خود بگوی. او بگفت. رشید همه را روا کرد.

و شیب بن شیب^۱ گفت: ما در نزد مهدی نشسته بودیم، سخن ولید در میان آمد. مهدی گفت: زندیق بود. ابن عُلّاثه^۲ فقیه گفت: یا امیرالمؤمنین، خدای عزوجل عادل‌تر از این است که جانشین پیامبری و امر امتی را به دست زندیقی دهد. کسی که خود شاهد بوده به من گفت که: من در لُهو و لعب‌ها و شراب‌خواری‌های او حاضر بوده‌ام و همچنین او را به هنگام وضو و نمازش نیز دیده‌ام. چون وقت نماز می‌رسید، جامه‌های خود بیرون می‌کرد و وضویی نیکو می‌گرفت و جامه‌ای سفید و لطیف می‌پوشید و به عبادت پروردگارش می‌ایستاد. آیا در نظر شما این کار کسی است که به خدا ایمان ندارد؟ مهدی

۱. شبه

۲. علانه

گفت: ای ابن عَلاَئِه خدا تو را خیر دهد. این مرد به خاطر سجایا و صفاتی که داشت، محسود بود.

از خصوصیات ولیدبن یزید این بود که شعر می سرود و شعرش استوار و بلیغ بود. روزی به هشام که در عزای برادرش مَسْلَمَه به سوک نشسته بود، چنین تعزیت گفت: «ان عَقْبِي مَنْ بَقِيَ لِحَوْقٍ مَنْ مَضَى، وَ قَدْ أَقْفَرُ بَعْدَ مَسْلَمَةَ الصَّبِيءِ لِمَنْ رَمَى، اخْتَلِ الثَّغْرَ فَهَوَى وَ عَلَى اِثْرٍ مِنْ سَلْفٍ يَمْضَى مِنْ خَلْفٍ. وَ تَزُودُوا فَاِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى.» هشام از او روی گردانید و مردم همه ساکت ماندند.

اما داستان کشته شدن او چنین بود که: چون پسر عموهایش تعرض به او را آغاز کردند و زبان به بردن آبروی او دراز کردند، ولید خواست آنان را کیفر دهد. پس سلیمان بن هشام پسر عم خود را صد تازیانه بزد و سرش را تراشید و او را به مُعَان در سرزمین شام تبعید کرد و تا پایان ایام دولتش او را در حبس بداشت. نیز میان پسر ولید و زنش جدایی افکند و شماری از فرزندان ولید را به زندان انداخت. آن گاه او را به کفر و اباحه زنان متهم نمودند و گفتند: زنان پدرش را در تصرف آورده است. همچنین بنی امیه را از او بیمناک ساختند و گفتند صد غل و زنجیر برای بنی امیه آماده کرده است. و نیز بدان سبب که پسران خود، حَکَم و عثمان را با وجود خردسالیشان ولایت عهدی داده بود او را سرزنش می کردند و بر او طعنه می زدند. سرکرده این مخالفان یزیدبن ولید بود که زهد پیشه کرده بود و مردم به سخن او گرایش بیشتر داشتند. و چون خالد القسری از بیعت با دو پسر ولید سر باز زد و ولید او را بدان سبب حبس نمود و به خواری افکند، یمنیان بر او شوریدند. مردم یمن و قُضَاعَه بیشترین گروه سپاه شام بودند، قُضَاعَه نیز با او دل بد کرد.

واقعه فروختن او خالد القسری را به یوسف بن عمر، بر این اختلافها در افزود و یکی از یمنیان شعری سرود در هجو یمنیان که به یاری خالد القسری برنخواستند و این شعر را به ولید نسبت داده بود.

جماعتی از یمنیان نزد یزیدبن ولیدبن عبدالملک آمدند و خواستند با او بیعت کنند. یزید با عمرو بن یزید^۱ الحَکَمی مشورت کرد. گفت: با برادرت عباس مشورت کن، وگرنه چنان وانمود کن که او با تو بیعت کرده است. زیرا مردم بیش تر گوش به فرمان او هستند.

یزید با او مشورت کرد، عباس او را از آن کار نهی نمود، ولی او نپذیرفت و در نهران مردم را به سوی خود دعوت کرد. در این هنگام او در بادیه بود. چون این خبر در آرمینیه به مروان بن محمد رسید، به سعید بن عبدالملک بن مروان نامه نوشت و او را از فتنه‌ای که در شرف وقوع بود، آگاه کرد و او را از این فتنه برحذر داشت و از تصمیم یزید آگاهش ساخت. سعید بن عبدالملک به عظمت حادثه واقف شد و برای عباس نامه نوشت و برادرش یزید را تهدید کرد. یزید رأی او را تصدیق کرد ولی قضیه را مکتوم داشت.

چون یزید مقدمات کار خود را آماده ساخت در مدت چهار روز خود را به دمشق رسانید، چنانکه کس او را نشناخت. هفت تن دیگر نیز که بر خرائی سوار بودند، با او همراه بودند. یزید شب هنگام به شهر درآمد، بسیاری با او بیعت کردند. مردم میزه نیز بیعت کردند. عبدالملک بن محمد بن الحجاج بن یوسف شهر را در دست داشت. ولی چون از وبایی که شایع شده بود، ترسیده بود، به قطناً رفته بود و پسر خود محمد را در دمشق به جای خود نهاده بود. فرمانده شرطه نیز ابوالعاج کثیر بن عبدالله السلمی بود. او این خبر به محمد و پدرش عبدالملک رسانید ولی هر دو تکذیبش کردند. یزید با یاران خود چنان نهاد که پس از مغرب در باب الفرادیس حاضر آیند. سپس به مسجد در آیند و نماز بخوانند. چون نماز به پایان آمد، نگهبانان آمدند تا آنان را از مسجد بیرون کنند ولی با نگهبانان در آویختند. یزید بن عنبسه خود را به یزید بن ولید رسانید و او را به مسجد آورد. یزید با حدود دوست و پنجاه مرد بیامد و در مقصوره را زدند و گفتند که از جانب ولید آمده‌اند. خادم در را به رویشان بگشود. ابوالعاج را که همچنان مست بود با خازنان بیت‌المال بگرفتند. آن‌گاه به سر محمد بن عبدالملک نیز کس فرستادند، او را نیز دستگیر کردند و اسلحه فراوانی را که در مسجد بود، به دست آوردند. روز دیگر بامدادان مردم از نواحی نزدیک آمدند، چون مردم میزه و سکاسک و مردم داریا^۱ و همچنین عیسی بن شیب^۲ التغلبی^۳ با مردم دومه^۴ و حرستا و حمید بن حبیب النخعی با مردم دیرمزان^۵ و مردم جرش^۶ و حدیثه و دیرزکا^۷ و ربیع بن هشام الحارثی با جماعتی از بنی عذره و سلامان و یعقوب بن محمد بن هانی العبسی و جهینه و موالی ایشان نیز بیامدند. آن‌گاه

۱. شیب

۲. دره

۳. حرش

۱. دارا

۲. التغلبی

۳. دمرعون

۴. دیرکا

یزیدبن ولیدبن عبدالملک، عبدالرحمان بن مصاد را با دویست سوار بفرستاد تا عبدالملک بن محمد الحجاج را امان دادند و از قصرش بیاوردند. آن‌گاه گروهی را همراه با عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک و منصور بن جمهور، برای دستگیری ولید فرستاد. ولید در بادیه بود. چون به او خبر رسید، عبدالله بن یزیدبن معاویه را به دمشق فرستاد. او در راه قدری درنگ کرد تا یزیدبن الولید، نزد او کس فرستاد و او با یزید بیعت کرد.

اصحاب ولید او را اشارت کردند که به حمص بروند و در آنجا تحصن گزینند. این سخن یزیدبن خالد بن یزیدبن معاویه بود. عبدالله عَنبَسَه با این امر مخالفت ورزید و گفت: خلیفه را شایسته نیست که سپاه و حرم خود را پیش از آنکه دست به تبرد گشاید، رها کنند. ولید نظر عَنبَسَه را پذیرفت و به سوی قصر نعمان بن بشیر به راه افتاد. از فرزندان ضحاک بن قیس چهل تن همراه او بودند. در این احوال، نامه عباس بن ولیدبن عبدالملک به او رسید که من به سوی تو می‌آیم. پس عبدالعزیز و منصور بن جمهور با ولید به جنگ پرداختند. و این، بعد از آن بود که زیاد بن حُصَین الکلبی را نزدشان فرستاد و آنان را به کتاب و سنت فراخواند. اصحاب ولید، زیاد بن حُصَین را کشتند و نبرد بالا گرفت. عبدالعزیز، منصور بن جمهور را بفرستاد تا راه آمدن عباس را به یاری ولید ببندد. او نیز راه را بر او بگرفت و او را نزد عبدالعزیز آورد. ولید پنجاه هزار دینار و حکومت حمص را تا زنده است به عبدالعزیز پیشنهاد کرد بدان شرط که دست از او بردارد و بازگردد ولی عبدالعزیز نپذیرفت. پس جنگی سخت میانشان درگرفت. تا آن‌گاه که ولید آواز مردم را که می‌گفتند او را بکشید و بانگ دشنام‌های آنان را از نزدیکی‌های خود شنید، به قصر داخل شد و در را بست و خواست که کسی نزدیک آید تا از بالای بام قصر، با او سخن گوید. یزیدبن عَنبَسَه السَّكْسَکی بیامد. ولید از آن همه نیکی‌ها که به او و قبیله‌اش کرده بود، یاد کرد. عَنبَسَه گفت: ما با تو به خاطر خود به کینه برنخاسته‌ایم. بلکه از آن رو است که تو حرام را حلال ساخته‌ای، شراب می‌نوشی و با زنان پدرت نزدیکی می‌کنی و امر خدا را خوارمایه می‌داری. ولید گفت: ای مرد سَكْسَکی بس کن. به جان خودم سوگند که گزافه گفتمی و راه اغراق پیمودی، که حلال خدا آن قدر فراوان هست که مرا به حرام‌ها نیازی نباشد. پس به قصر خود بازگشت و به خواندن قرآن پرداخت و گفت: روزی چون روز عثمان. محاصره‌کنندگان از دیوار بالا آمدند. یزیدبن عنبسه دستش را گرفت تا نکشندش ولی منصور بن جمهور یا گروهی که با

او بودند، او را بزدند و سرش را ببریدند و آن را نزد یزید بردند، یزید فرمان داد که سر را بیاویزند. یزید بن فروه از موالی بنی مُرّه از روی شفقت گفت: چنین مکن که این پسر عم تو و خلیفه است. تنها سرهای خوارج را می‌آویزند و من نمی‌دانم، شاید، اهل بیت او به هیجان آیند. یزید نپذیرفت و سر را بر نیزه کرد و در دمشق به گردش آورد. سپس آن را به برادرش سلیمان بن یزید که با آنان بود، داد. قتل او در آخر ماه جمادی‌الآخر سال ۱۲۶ بود. دو سال و سه ماه از بیعتش گذشته بود.

چون ولید کشته شد، یزید برای مردم خطبه خواند و او را نکوهش نمود و عیب گفت. و گفت که: او را به سبب همین خصال کشته است. و به مردم وعده‌های نیکو داد و گفت که در خرج و بذل راه میانه را در پیش خواهد گرفت و مرزها را حفاظت خواهد کرد و عطایا و ارزاق را به عدالت تقسیم خواهد نمود و حجاب میان خود و مردم را بر خواهد داشت و اگر چنین نکند، مردم را حق آن باشد که خلعتش نمایند.

ابن یزید را «ناقص» می‌خواندند. زیرا آنچه را ولید بر عطایای مردم افزوده بود او بکاست و عطایا را چنان داد که در زمان هشام مرسوم بود. برادر خود ابراهیم را ولایت‌عهدی داد و پس از او عبدالعزیز بن الحجاج بن عبدالملک را. این امر را سبب آن بود که قدریه [همواره او را بر این تحریض می‌کردند و می‌گفتند شایسته نیست که کار امت را مهمل گذاری. برادرت ابراهیم را به جانشینی خود برگزین].^۱

چون ولید کشته شد، سلیمان فرزند عمویش هشام، در عمان در حبس بود. از حبس بیرون آمد و همه اموالی را که در آنجا بود، بستد و به دمشق آورد. چون خبر قتل ولید به مردم جمص رسید، زاری کردند و گفتند: عباس بن الولید در قتل او دست داشته است. سپس بشوریدند و خانه او را خراب کردند و به غارت بردند و زن و فرزندش را به گروگان گرفتند و او را طلب نمودند. او به برادرش یزید پیوسته بود. مردم جمص با سران سپاه برای خونخواهی یزید، مکاتبه کردند و مروان بن عبدالله بن عبدالملک و معاویه بن یزید بن حُصَین بن ثُمَیر را بر خود امیر ساختند. یزید نزد آنان رسول فرستاد. آنان رسول یزید را بازگردانیدند. پس برادر خود، مسرور را با سپاهی روان نمود، این سپاه در حوارین فرود آمد. در این احوال، سلیمان بن هشام نزد یزید آمد. او اموالی را که ولید از آنان گرفته بود، بازپس داد. یزید او را به فرماندهی سپاه برگزید و برادر خود مسرور را به

۱. مطلب میان دو قلاب، در متن اصلی ناقص بود و لذا از طبری اصلاح شد.

اطاعت از او فرمان داد.

مردم حمص، قصد حمله به دمشق را داشتند. مروان بن عبدالملک آنان را گفت: من صلاح نمی‌بینم که این سپاه را پشت سر خود رها سازید و به دمشق بروید. باید پیش از آنکه به دمشق رویم، با آنان نبرد کنیم. سِمَط^۱ ابن ثابت گفت: مروان بن عبدالملک با شما بر سر مخالفت است و دلش با یزید و قدریه است. بدین سخن او را کشتند و ابومحمد السفیانی را بر خود امیر ساختند و آهنگ دمشق نمودند و به سپاه سلیمان بن هشام نپرداختند و رفتند. در عذرا سلیمان بن هشام با آنان رویه‌رو شد و میانشان نبردی سخت درگرفت. یزید، عبدالعزیز بن الحجاج بن عبدالملک را با سه هزار نفر به ثنیة العُقَاب فرستاد و هشام بن مَصاد^۲ را با هزار و پانصد نفر به عقبه السلامیة. در همان حال که سلیمان^۳ سرگرم نبرد بود، سپاه ثنیة العُقَاب در رسید. مردم حمص، رو در گریز نهادند. یزیدبن خالد بن عبدالله القسری ندا داد: ای سلیمان، الله‌الله دست از قومت بدار. مردم دست از حمله و هجوم کشیدند. حمصیان با یزید دست بیعت دادند. ابومحمد السفیانی و یزیدبن خالد بن یزید را بگرفتند و نزد یزید فرستادند. او فرمان داد که به زندان روند. پس، یزیدبن ولید، معاویة بن یزیدبن الحُصَین را به امارت حمص فرستاد. چون ولید کشته شد، فلسطینیان بر عامل خود سعیدبن عبدالملک بشوریدند و طردش کردند و یزیدبن سلیمان بن عبدالملک را بر خود امیر ساختند. او نیز پذیرفت و مردم را به قتال با یزید فراخواند و مردم اجابت کردند.

فرزندان سلیمان در فلسطین بودند. چون خبر فلسطین به اردن رسید، درحال محمدبن عبدالملک را بر خود امیر ساختند و به نبرد با یزیدبن ولید بسیج کردند. یزید، سلیمان بن هشام را با مردم دمشق و اهل حمص که با سفیانی بودند با هشتاد هزار سپاهی به جنگ آنان فرستاد. آن‌گاه سعیدبن رُوح و ضِبَعان بن رُوح را که بر مردم فلسطین نفوذ داشتند به وعده بنواخت. اینان مردم فلسطین را بازگردانیدند. سلیمان بن هشام پنج هزار جنگجو به طبریة فرستاد. آنان دیه‌ها و املاک مردم را غارت کردند. مردم طبریة از حوادث بعد بیمناک شدند و بنه یزیدبن سلیمان و محمدبن عبدالملک را به تاراج بردند و به خانه‌های خود رفتند و چون جماعات اردن و فلسطین پراکنده شدند، سلیمان بن هشام

۱. سمیط

۲. مصاد

۳. سالم

همراه با مردم اردن آمدند و با یزید بیعت کردند. آن‌گاه یزید به طبریه و رمله رفت و از مردم آنجا بیعت گرفت و ضبعان بن روح را بر فلسطین امارت داد و ابراهیم بن ولید را بر اردن.

حکومت منصور بن جمهور بر عراق و سپس حکومت عبداللّه بن عمر بن عبدالعزیز

چون یزید به خلافت رسید، منصور بن جمهور را بر عراق و خراسان امارت داد. و این منصور مردی دین‌دار نبود، بلکه درباره غیلانیه، عقایدی چون عقیده یزید داشت، و با یوسف بن عمر به سبب اینکه خالد القسری را کشته بود، دشمنی می‌ورزید. چون خیر قتل ولید به یوسف بن عمر رسید، پریشان‌خاطر گشت و همه یمنیانی را که در دستگاهش بودند، به زندان افکند و با مضریان به مشورت پرداخت ولی رأی هیچ کس را نپذیرفت و یمنیان را آزاد ساخت.

منصور بن جمهور به عراق روان شد و از عین التمر^۱ به سرداران شام که در حیره بودند نوشت که یوسف بن عمر و عمالش را دستگیر نمایند. یوسف سر به اطاعت فرود آورد. چون منصور بن جمهور نزدیک شد، یوسف بن عمر نزد عمرو^۲ بن محمد بن سعید بن العاص رفت و نهانی خود را به شام رسانید. یزید بن ولید پنجاه سوار برای دستگیری اش بفرستاد. چون چنان دید، بگریخت و خود را پنهان ساخت. او را در میان زنان یافتند و نزد یزید آوردند. یزید او را با دو پسر ولید، حبس کرد تا آن‌گاه که یکی از موالی یزید بن خالد القسری همه را به قتل آورد.

منصور بن جمهور چند روز از رجب گذشته، وارد کوفه شد. دست به عطا گشود و هر کس از عمال و اهل خراج را که در زندان بود، آزاد نمود. برادر خود را امارت ری و خراسان داد. و او چون به خراسان رفت نصرین سیار از تسلیم خراسان به او امتناع کرد. یزید، منصور بن جمهور را پس از دو ماه که از امارتش گذشته بود، عزل کرد و عبداللّه بن عمر بن عبدالعزیز را به جای او فرستاد و گفت: به سوی مردم عراق رو؛ زیرا مردم عراق به پدرت گرایش دارند. عبداللّه به عراق آمد و منصور قلمرو خود را تسلیم او کرد و خود به شام بازگشت. عبداللّه عمال خود را به اطراف فرستاد. عمر بن الغضبان

۱. عین البقر

۲. در اصل: عمر

القبیثری را بر امور شرطه و خراج سواد و محاسبات بگماشت و به نصرین سیار نامه نوشت و او را در حکومت خراسان ابقا نمود.

شورش اهل یمامه

چون ولید کشته شد، علی بن المهاجر از جانب یوسف بن عمر عامل یمامه بود. مَهِیر بن سلمی^۱ ابن هلال از بنی الدؤل بن حنیفه^۲، سپاهی علیه او برانگیخت و به جانب قصر او به هجر روان گشت. علی منهزم شد و جماعتی از یاران او کشته شدند. علی به مدینه گریخت. مَهِیر یمامه را تصرف کرد و چون مرگش فرا رسید، عبدالله بن النعمان - از بنی قیس بن ثعلبه بن الدؤل را - به جای خود نشانند و او مندلت^۳ ابن ادریس الحنفی را به فَلَج که یکی از قراء بنی عامر بن صَعَصَعه است، فرستاد. بنی کعب بن ربیع بن عامر و بنی عقیل^۴، علیه مندلت گرد آمدند و او و بیشتر یارانش را کشتند. عبدالله بن النعمان جماعتی از حنیفه و قبایل دیگر گرد آورد و با مردم فَلَج جنگ کرد و بنی عقیل و بنی قُشَیر^۵ و بنی جَعْدَه را به هزیمت داد و بیشترشان را بکشت. بار دیگر اینان اجتماع کردند، بنی نمیر نیز با آنان همدست شدند و با جماعتی از حنیفه در صحرا برخورد کردند، مردانشان را کشتند و زانشان را به اسارت بردند. آنگاه عمر بن الوازع الحنفی جماعتی گرد آورد و گفت: من کمتر از عبدالله بن نعمان نیستم و این لحظه، لحظه قدرت‌نمایی است. پس حمله‌ای آورد و با غنایم بسیار بازگشت. ولی بنی حنیفه چون با بنی عامر روبه‌رو شدند، شکست خورده و رو به گریز نهادند و بیشترشان از تشنگی بمردند. بنی عامر نیز همه زنان و اسیران خود را بازستاندند. عمر بن الوازع به یمامه رفت. آنگاه عیدالله بن مسلم الحنفی جماعتی گرد آورد و بر قبایل قُشَیر و عُکَل حمله نمود و بیست هزار^۶ تن از آنان را بکشت. پس مثنی بن یزید بن عمر بن هُبیره از جانب پدر حکومت یمامه یافت و این به هنگامی بود که از جانب مروان حمار، امارت عراق را یافته بود. مثنی به یاری بنی عامر برخاست و گروهی از افراد قبیله حنیفه را تازیانه زد و سر برتراشید، تا آن بلاد روی آرامش دید. در تمام این احوال، عیدالله بن مسلم الحنفی در خفا می‌زیست تا

۱. سلیمان	۲. خوله
۳. مندلب	۴. عمیر
۵. بشیر	۶. بیست تن

آن هنگام که سرّی^۱ ابن عبیدالله الهاشمی از سوی بنی عباس، بر همه امارت یافت. مخفیگاه او را نشان دادند. به چنگش آورد و بکشتش.

اختلاف میان نزاریان و یمنیان در خراسان

چون ولید کشته شد و فرمان امارت خراسان برای نصرین سیار از سوی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز فرمانروای عراق، برسید، جَدِیع بن علی الکرمانی به خلاف او برخاست. این جدیع ازدی بود ولی چون در کرمان زاده شده بود، او را کرمانی می‌گفتند. جدیع به اصحاب خود گفت: اینک فتنه‌ای در پیش است، برای اداره کارهایتان، یکی را برگزینید. آنان اشارت بدو کردند و او را بر خود امیر ساختند. کرمانی در ایام حکومت اسد بن عبدالله، به جای نصر نیکی‌های بسیار نموده بود. چون نصر می‌خواست او را از ریاست براندازد و دیگری را به جای او برگمارد، میانشان خلاف افتاد. اصحاب نصر، علیه کرمانی فراوان سعایت کردند، تا آنجا که نصر خواست او را به زندان افکند و رییس نگهبانان خود را فرستاد تا او را بیاورد. افراد قبیلهٔ ازد می‌خواستند کرمانی را برهانند ولی کرمانی نپذیرفت و گفت تا نزد نصرش آوردند و مُضَر ایادی و خدمات خود را به او، یک‌یک بر می‌شمرد. از این قبیله که یوسف بن عمر قصد قتلش را داشت و او از عهدهٔ غرامت برآمد و پسرش را به ریاست نامزد کرد. سپس گفت: چگونه است که این همه نیکی را چنین پاداش دهی. کرمانی پیوسته پوزش می‌خواست و اصحاب نصر چون سالم^۲ بن أَحْوَز^۳ و عصمة بن عبدالله الاسدی او را به کشتنش ترغیب می‌نمودند. پس نصر او را تازیانه زد و در آخر رمضان سال ۱۲۶ به زندانش افکند. جَدِیع از زندان به بیرون نقب زد و بگریخت و قریب به سه هزار تن بر او گرد آمدند. ازدیان با عبدالملک بن حرمله به کتاب و سنت بیعت کرده بودند. چون کرمانی از زندان بگریخت نصر بر دروازهٔ مروالروء لشکرگاه زد و مردم گرد او آمدند. آن‌گاه سالم بن أَحْوَز را با جماعتی از پی او فرستاد. میان سالم و کرمانی سفیرانی در آمدوشد بودند تا نصر قول داد که به او امان داده و به زندانش نخواهد کرد. کرمانی نزد او آمد و نصر مجبورش کرد که همچنان در خانهٔ خود بماند. تا آن‌گاه که از نصر چیزی شنید که بار دیگر به حال نخستین خود

۱. کسری

۲. مسلم

۳. احور

بازگشت و سر از فرمان بیرون کرد. نصر بار دیگر او را امان داد و به اصحاب او عطایایی داد. چون منصورین جمهور از عراق عزل شد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز حکومت عراق یافت، روزی نصرین سیار خطبه می خواند، از منصورین جمهور نکوهش کرد و از عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز ستایش نمود. کرمانی به پاس ابن جمهور، خشمگین شد و به گردآوری مرد و سلاح پرداخت. روز جمعه با هزار و پانصد مرد به نماز حاضر شد و بیرون از مقصوره نماز کرد. سپس بر نصر داخل شد، سلام کرد و نشست و خلاف آشکار نمود. ولی نصر بار دیگر سالم بن اخوژ را از پی او فرستاد تا میانشان صلح افتاد بدان شرط که کرمانی از خراسان بیرون رود او نیز به گرگان رفت.

خبر حارث بن شریح^۱ و امان او

چون در خراسان میان نصرین سیار و کرمانی خلاف افتاد، نصر بیمناک شد که شاید کرمانی علیه او از حارث بن شریح یاری طلبد و او از دوازده سال پیش - چنانکه گفته آمد - در بلاد ترک اقامت داشت. پس مقاتل بن حیان التبتی را فرستاد که او را استمالت کند و از بلاد ترک بیاورد. خالد بن زیاد البدی از مردم ترمذ و خالد بن عمرو^۲ از موالی بنی عامر نزد یزیدبن ولید رفتند تا برای حارث بن شریح امان بستانند. یزید برای او امان نوشت و نصر را فرمان داد تا هرچه از او بازگرفته، بازپس دهد. و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز عامل کوفه را نیز چنان فرمانی داد. آن دو، امان نامه حارث بن شریح را نزد نصرین سیار آوردند، نصر نیز آن را برایش فرستاد. رسول نصر، امان نامه ببرد و حارث بن شریح و اصحابش همراه با مقاتل بن حیان التبتی آمدند. ابن شریح در ماه جمادی الاخر سال ۱۲۷ به نصر پیوست. نصر او را در مروالروذ جای داد و آنچه را که از او گرفته بود، بازپس داد و در هر روز پنجاه درهم برای او معین نمود، و زن و فرزندش را آزاد ساخت و پیشنهاد نمود او را به جایی امارت دهد و صد هزار دینار بدو دهد ولی ابن شریح نپذیرفت و گفت: من خواهان دنیا و لذات دنیا نیستم. من می خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و بدین شرط تو را در برابر دشمنانت یاری خواهم کرد. و این دوازده سال که از این بلاد بیرون رفتم بدان سبب بود که می خواستم مخالفت خود را با ستمگری و جور اعلام دارم. آن گاه نزد کرمانی کس فرستاد که اگر نصر به کتاب خدا و سنت عمل کند،

۱. شریح

۲. عمر

برای خدا او را یاری خواهم داد و اگر تو نیز قول دهی که به کتاب و سنت عمل کنی، با تو راه خلاف نخواهم پیمود. پس قبایل تمیم را به یاری خود فراخواند. بسیاری از آنان و قبایل دیگر، دعوت او اجابت کردند و قریب به سی هزار تن بر او گرد آمدند.

شورش مروان بن محمد، پس از کشته شدن ولید

مروان بن محمد در آرمینیه و در جزیره عبده بن الریاح الغسانی^۱. ولید بن یزید برادر خود را به جنگ رومیان فرستاده بود. مروان نیز پسر خود عبدالملک را با او فرستاده بود. چون از جنگ بازگشتند، ولید کشته شده بود و عبده از جزیره به شام رفته بود. عبدالملک، پسر مروان بن محمد بشورید و جزیره و حرّان^۲ را در ضبط آورد و به پدر خود مروان که در آرمینیه بود، نامه نوشت و او را به شورش ترغیب نمود. مروان نیز پس از آنکه مرزها را به کسانی سپرد برای خونخواهی ولید به راه افتاد، ثابت بن نعیم الجذامی از مردم فلسطین نیز با او بود. این ثابت بن نعیم از فتنه‌انگیزان بود. هشام او را حبس کرده بود، زیرا چون عاملش کلثوم بن عیاض را در افریقیه کشته بودند، ثابت را بدان صوب فرستاده بود. ولی او وضع سپاه را آشفته کرده بود و مروان او را شفاعت کرده و از زندان رهانیده بود و اینک در همه جا از ایادی او به‌شمار می‌رفت.

چون مروان از آرمینیه به راه افتاد، ثابت نیز شامیانی را که در آرمینیه بودند، تحریض کرد که از جانب فرات به شام بازگردند. بدین طریق برای او سپاهی گران فراهم آمد و به پشتگرمی این سپاه با مروان دم از همسری زد. چون مروان چنین دید، به شامیان وعده داد که پس از جهاد با رومیان آنان را به دیار خود بازگرداند. مردم نیز از گرد ثابت پراکنده شدند و سر به فرمان او آوردند. مروان، ثابت بن نعیم و فرزندان او را به حبس افکند و سپاه را به سوی حرّان پیش برد و از آنجا به شام فرستاد. از مردم جزیره قریب بیست هزار سپاهی گرد آورد تا بر سر یزید بن ولید برد. ولی یزید به او نامه نوشت و گفت اگر با او بیعت کند، همه سرزمین‌هایی را که عبدالملک بن مروان، به پدرش محمد بن مروان داده بود، از جزیره و آرمینیه و موصل و آذربایجان، به او خواهد داد. مروان نیز بیعت کرد و یزید آن سرزمین‌ها را به او داد و مروان بازگشت.

۲. بجزران

۱. عبادی

خلافت ابراهیم بن ولید

مرگ یزید و بیعت با برادرش ابراهیم

یزید در پایان سال ۱۲۶، پنج ماه پس از حکومتش، بمرد. گویند او قدری بود. بعد از او با برادرش ابراهیم بیعت کردند ولی مردم بر او شوریدند و کار بر او قرار نگرفت. مردم گاه بر او به خلافت سلام می‌کردند و گاه به امارت و در این حال حدود سه ماه بی‌بود. تا آن‌گاه که مروان بن محمد او را خلع کرد، ابراهیم در سال ۱۳۲ بمرد.

خلافت مروان بن محمد

حرکت مروان به شام

چون یزید بن ولید وفات کرد و برادرش ابراهیم که مردی ناتوان بود به جای او نشست مروان شورش آغاز کرد و برفور روانه دمشق گردید. چون به قنسرین رسید بشرین ولید از جانب برادر خود یزید در آنجا بود. برادر دیگرشان مسرور نیز در خدمت او بود. مروان آنان را به بیعت با خود فراخواند. یزید بن عمر بن هبیره با ابراهیم همدلی نشان داد، او نیز به مقابله با مروان برخاست. چون دو سپاه روبه‌رو شدند، یزید بن عمر بن هبیره و قیسیان به مروان گرویدند و بشر و مسرور را به مروان تسلیم کردند. مروان نیز آن دو را محبوس نمود و با مردم قنسرین و کسانی که با او بودند، به حِمص روان شد. مردم حِمص از بیعت با ابراهیم امتناع کرده بودند، از این رو ابراهیم، عبدالعزیز بن الحجاج بن عبدالملک را با سپاهی از دمشق به آنجا فرستاده بود. این سپاه شهر را در محاصره داشت. چون مروان رسید، عبدالعزیز به نزد او آمد و با او بیعت نمود، سپاه او نیز با مروان بیعت نمودند. سلیمان بن هشام با صدویست هزار به مقابله آمد. مروان هشتاد هزار سپاهی داشت. مروان آنان را به صلح فراخواند و گفت که فرزندان ولید، حکم و عثمان را از زندان آزاد نمایند و او عهد می‌کند که به طلب خون ولید قیام نکند. ولی آنان نپذیرفتند و جنگ را آغاز کردند. مروان گروهی از سپاه خود را فرستاد که از پشت به سپاه ابراهیم حمله برند، سپاه ابراهیم شکست خورد و حمصیان تیغ در آنان نهادند و قریب به هفده هزار تن را کشتند و همین شمار را اسیر گرفتند. مروان از آنان برای حکم و عثمان پسران ولید بیعت گرفت و یزید بن العَقَّار^۱ و ولید بن مَصاد را - که هر دو کلبی بودند - به زندان افکند و آن دو در زندان بمردند. این دو در کشتن ولید دست داشتند. یزید بن خالد بن عبدالله

۱. العَقَّار

القَسْرَى به دمشق گریخت، و با عبدالعزیز بن الحجاج و ابراهیم، در باب کشتن حکم و عثمان تصمیم گرفتند، از بیم آنکه مباد مروان آن دو را آزاد کند و آنان به طلب خون پدر برخیزند. این کار را به یزید بن خالد سپردند، او نیز غلام خود ابوالاسد را فرمان داد تا آن دو را بکشت و یوسف بن عمر را نیز گردن زد و چون آهنگ قتل ابومحمد^۱ السفیانی را نمود او به یکی از خانه‌های زندان پناه برد و در را بر روی خود بیست، هر چند کوشیدند، باز کردن نتوانستند. در این احوال سپاه مروان در رسید و به دمشق وارد شد. کشته‌های دو پسر ولید و یوسف بن عمر را نزد او آوردند، آنان را به خاک سپرد. آن‌گاه ابومحمد^۲ السفیانی را بسته در زنجیر آوردند او به خلافت بر مروان سلام کرد و گفت آن دو، تو را به جانشینی برگزیده‌اند، پس با او بیعت نمود و مردم چون شنیدند، بیعت کردند. نخستین بیعت‌کنندگان معاویه بن یزید بن حُصَین بن ثُمَیر و رؤسای حِمص بودند. آن‌گاه مروان به حَرَّان^۳ رفت و ابراهیم بن الولید و سلیمان بن هشام از او امان خواستند و نزد او آمدند. مروان آن دو را امان داد. سلیمان بن هشام با برادران و خویشاوندان و موالی خود از ذکوانیان - این روزها در تَدْمُر بود - همه با مروان بیعت کردند.

شورش‌های مردم علیه مروان

چون مروان به حَرَّان بازگشت، ثابت بن ثَعِیم از فلسطین نزد مردم حِمص کس فرستاد و آنان را علیه مروان برانگیخت. حمصیان این دعوت را پذیرا شدند و نزد افراد قبیله کلب که در تَدْمُر بودند، کس فرستادند و آنان را به مخالفت با مروان فراخواندند. آنان اَصِیغ بن ذُوَالَة^۴ الکلبی و فرزندان او را با معاویه السَّكْسَکی که سوار نامدار شام بود، با هزار سوار به حِمص فرستادند. اینان در شب عید فطر سال ۱۲۷، به حِمص داخل شدند. مروان با سپاهی از حَرَّان به مقابله روان شد. ابراهیم مخلوع و سلیمان بن هاشم نیز با او بودند. مروان روز سوم بعد از فطر به حِمص رسید. مردم حِمص دروازه‌ها را بسته بودند. مروان شهر را در حصار گرفت و منادی او ندا داد که چه کسی شما را به نقض پیمان واداشته است؟ آنان پاسخ دادند که ما پیمان نشکسته‌ایم و همچنان سر به فرمانیم؛ و دروازه را

۲. ابو عمر
۴. دواله

۱. محمد
۳. خراسان

گشودند. عمر بن الوضاح^۱ با سه هزار تن به شهر داخل شد. گروهی که در شهر گرد آمده بودند، با او به نبرد پرداختند، مروان گروه دیگری را به شهر فرستاد. شورشگران از دروازه تدمر بیرون رفتند. مروان پانصد تن را کشت و جسد آنان را برگرد شهر بر دار کرد و به قدر یک پرتاب تیر از باروی شهر را ویران نمود. اصیغ بن دؤاله و پسرش فرافصه گریختند.

مروان در جمص بود که خیر مخالفت مردم غوطه را شنید. آنان یزید بن خالد القسری را بر خود امیر کرده بودند. یزید بن خالد دمشق را محاصره کرد. امیر دمشق، زامل بن عمرو^۲ بود. مروان ابوالورد بن الکوثر بن زفر بن الحارث و عمر بن الوضاح را با ده هزار جنگجو برای مقابله با آنان فرستاد. چون به دمشق نزدیک شدند بر آنان حمله آوردند کسانی هم که در شهر بودند، حمله آوردند. یزید بن خالد کشته شد. سر او را برای مروان فرستادند. دمشقیان، میزه و قریه‌های یمانی^۳ را آتش زدند. آن‌گاه ثابت بن نعیم با مردم فلسطین بیرون آمدند و طبریه را محاصره کردند. ولید بن معاویه بن مروان بن الحکم امارت طبریه را داشت. مروان ابوالورد را بر سر او فرستاد. چون ثابت به طبریه نزدیک شد، مردم طبریه به مقابله بیرون آمدند و منهزم ساختند. ابوالورد نیز با او برخورد کرد و شکستی دیگر بر او وارد آورد. یازان ثابت پراکنده شدند و سه تن از فرزندان او اسیر گردیدند و ابوالورد همه را نزد مروان فرستاد. ثابت خود بگریخت.

مروان رماحس بن عبدالعزیز الکنانی را به امارت فلسطین فرستاد. او پس از دو ماه بر ثابت دست یافت و او را دست بسته نزد مروان فرستاد. مروان فرمود تا دست و پای او و فرزندان او را ببردند و آنان را به دمشق فرستاد و در آنجا بر دارشان کردند.

مروان برای پسران خود، عبدالله و عبیدالله بیعت گرفت و دو دختر هشام بن عبدالملک را برای آن دو به زنی گرفت. آن‌گاه از دیر ایوب به تدمر^۴ رفت. تدمریان چاه‌های آب را انباشته بودند. مروان برای باز کردن چاه‌ها وسایلی فراهم نمود و روان داشت. آن‌گاه وزیر خود ابرش الکلبی را به نزدشان فرستاد و آنان به اطاعت آمدند. گروهی نیز به شهر پناه بردند. ابرش باروی شهر را ویران نمود و با آنان که سر به فرمان آورده بودند، نزد مروان بازگشت. آن‌گاه یزید بن عمر بن همیره را برای قتال با ضحاک

۱. عمر الوضاح

۲. عمر

۳. البرامه

۴. ترمذ

الشیبانی خارجی به کوفه فرستاد و او را به سپاه‌یانی که از شام می‌رفتند، یاری داد و خود در قرقسیا فرود آمد تا ابن هُبَیره به نبرد صَحَّاک رود.

سلیمان بن هشام از او اجازت خواسته بود که چند روز در رُصافه مقام کند، سپس به او پیوندد. جماعتی کثیر از شامیان که مروان با ابن هُبَیره فرستاده بود به رصافه بازگشتند و از سلیمان بن هشام خواستند تا با او بیعت کنند. سلیمان اجابت کرد و همراه آنان به قُتَیرین رفت و در آنجا لشکرگاه ساخت و با مردم شام مکاتبه نمود. شامیان از هر سو نزد او گرد آمدند. این خبر به مروان رسید. ابن هُبَیره نوشت که در همان‌جا بماند و خود از قرقسیا به جانب سلیمان راند و او را منهزم ساخت و لشکرگاهش را به غارت برد و بسیاری را بکشت و اسیر گرفت و ابراهیم، پسر بزرگ سلیمان و خالد بن هشام المَخزومی دایی هشام بن عبدالملک را بکشت. بسیاری از اسیران مدعی شدند که برده‌اند. مروان از کشتن آنان منصرف شد و آنان را به حراج گذاشت. سلیمان خود بگریخت و با باقی سپاهش به جِمص رفت و در آنجا لشکرگاه زد و آن قسمت از بارو را که ویران شده بود، دوباره بساخت. مروان به جانب جِمص روان گردید چون نزدیک شهر رسید، جماعتی از اصحاب سلیمان تا سرحد مرگ با او بیعت کردند که بر مروان شیخون زنند. این خبر به مروان رسید. او دشمن را چندان گوش داشت که به شیخون توفیق نیافتند ولی در راه او کمین گرفتند، و نبرد تا پایان روز ادامه داشت. قریب به ششصد تن از آنان کشته شدند. این بود که نزد سلیمان بازگشتند. سلیمان، برادر خود سعید را در جِمص به جای خود نهاد و روانه تَدْمُر شد. مروان به جِمص آمد و ده ماه آن را در محاصره گرفت و هشتاد اند منجنیق برای فروکوفتن جِمص نصب کرد تا مردم امان خواستند. مروان بدان شرط که سعید بن هشام را به او تسلیم کنند آنان را امان داد.

مروان برای قتال با صَحَّاک خارجی به کوفه راند. گویند: سلیمان بن هشام چون در قُتَیرین شکست خورد، در عراق، به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز پیوست و با او نزد صَحَّاک رفتند و با او بیعت کردند. در این ایام نَضْرُ بن سعید الحرَّسی والی عراق بود. چون اوضاع را چنان دید، به جانب مروان راند تا به او پیوندد. در قادسیه سپاهیان صَحَّاک با او روبه‌رو شدند. سردار این سپاه ابن مِلْجان بود. نَضْرُ بن سعید او را بکشت. صَحَّاک مثنی بن عمران - از بنی عائده - را به جای او گماشت. صَحَّاک به موصل راند. و ابن هُبَیره

پیش آمد تا به عین التمر^۱ رسید. مثنی به مقابله او رفت. ابن هبیره منهزمش ساخت و جماعتی از اصحابش را بکشت. خوارج رو به گریز نهادند. منصور بن جمهور نیز با آنان بود. خوارج به کوفه آمده سپاهی گرد کرده به مقابله با ابن هبیره بیرون آمدند. این بار نیز شکست خوردند و ابن هبیره به کوفه داخل شد و از کوفه به واسط رفت. ضحاک عبیده بن سوار التغلبی را برای نبرد با او فرستاد. او در صراة فرود آمد. ابن هبیره در آنجا با او قتال کرد. خوارج - چنانکه در اخبارشان خواهد آمد - بگریختند.

ظهور عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر

عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر با برادران و فرزندان خود نزد عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز به کوفه رفت. عبدالله او را گرامی داشت و هر روز سیصد درهم برای او معین نمود. اینان همچنان در کوفه بودند.

چون با ابراهیم بن ولید بعد از برادرش بیعت شد و اوضاع شام درهم ریخت و مروان به دمشق رفت، عبدالله بن عمر، عبدالله بن معاویه را نزد خود نگه داشت و در رزق او درافزود تا اگر مروان بر ابراهیم ظفر یابد، او را به قتال با مروان وادارد. چون مروان بر ابراهیم ظفر یافت، اسماعیل بن عبدالله القسری به کوفه گریخت ولی عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز او را راه نداد و با او به نبرد پرداخت. چون اسماعیل بن عبدالله القسری از زبان ابراهیم، فرمان امارت کوفه را جعل کرده بود و یمینان کوفه بدان فرمان او را اجابت کرده بودند، بیمناک شد که مباد رسوا گردد و کشته شود، از این رو از اصحاب خود خواست که دست از جنگ بدارند زیرا نمی خواهد خونی ریخته شود. در این احوال، میان مردم عصبیتها اوج گرفت؛ زیرا عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز برخی را بر برخی دیگر در عطا برتری داده بود، بدین معنی که بر عطای بعضی از افراد مضر و ربیعه افزوده بود و کسانی که از عطا محروم آمده بودند، علم شورش برافراشتند. او، برادر خود عاصم را نزد شورشیان فرستاد و گفت که تسلیم خواسته‌های آنان است. شورشیان از این سخن شرمند شدند و بازگشتند.

چون شیعیان کوفه عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را ناتوان یافتند، گرد عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر را گرفتند و با او بیعت کردند و او را به قصر امارت کوفه

۱. عبدالتمر

درآوردند و عاصم بن عمر را از آنجا برانندند. عاصم، به برادرش عبدالله در حیره پیوست و کوفیان با عبدالله بن معاویه بیعت کردند. از آن جمله بودند منصور بن جمهور و اسماعیل بن عبدالله برادر خالد القسری و عمر بن الغضبان. مردم مداین نیز با او بیعت کردند و جمعی فراهم آمدند و او به جانب عبدالله بن عمر که در حیره بود، با این سپاه به راه افتاد. عبدالله بن عمر یکی از غلامان خود را به مقابله فرستاد و خود از پی او بیرون آمد و دو سپاه به هم رسیدند. منصور بن جمهور و اسماعیل برادر خالد القسری پیمان شکستند و از عبدالله بن معاویه جدا شدند و به حیره رفتند و عبدالله بن معاویه به جانب کوفه گریخت. عمر بن الغضبان که به میمنه سپاه عبدالله بن عمر حمله کرده بود و آنها را واپس نشانده بود، دید که اصحابش روی در گریز نهاده‌اند. او نیز بازگشت و به کوفه رفت و با عبدالله بن معاویه در قصر امارت اقامت گزید. افراد قبایل ربیعه و زیدیه بر سر کوچه‌های کوفه با ابن عمر می‌جنگیدند. تا آن‌گاه که قبیله ربیعه برای خود و زیدیه و عبدالله بن معاویه، از عبدالله بن عمر امان گرفت. عبدالله بن معاویه به مداین رفت. جماعتی از مردم کوفه [بردگان کوفه] از پی او رفتند و او به پایمردی آنان بر حلوان و جبال و همدان و اصفهان و ری غلبه یافت و ما اخبار آن را خواهیم آورد.

غلبه کرمانی بر مرو و کشته شدن حارث بن سریج^۱ به دست او

چون مروان بن محمد به حکومت رسید، یزید بن عمر بن هبیره را امارت عراق داد. یزید بن عمر، به نصر بن سيار نامه نوشت و او را در حکومت خراسان ابقاء نمود. نصر با مروان بیعت کرد. حارث بن سريج از این واقعه به وحشت افتاد و گفت: امانی که مرا داده‌اند از سوی مروان نیست. پس بیرون شد و لشکرگاه زد و از نصر خواست کار امارت خراسان را به شوری واگذارد، نصر سر باز زد. در این احوال جهم بن صفوان از موالی بنی‌راسب را که سر جهمیه بود گفت تا سیرت (برنامه) خود را برای مردم قرائت کند و آنان را بدان فراخواند. مردم خشنود شدند و جماعتی کثیر بدو گرویدند و رسولی نزد نصر فرستادند و از او خواستند که سلم^۲ بن اخوز رئیس شرطه و عمال خود را تغییر دهد. پس از گفت‌وگوهایی کار بر آن قرار گرفت که این تغییرات را به عهده چهار تن، یعنی

۱. شریح

۲. سالم

مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن حیان از جانب نصر و مغیره بن شعبه الجهضمی^۱ و معاذ بن جبلة از جانب حارث، بگذرانند. نصر گفت: امارت سمرقند و طخارستان را به هرکس که این چهار تن برگزینند واگذار کنند.

حارث بن سُریج همواره می‌گفت که «صاحب السور» است. یعنی او است که سور (باروی) دمشق را با خاک یکسان خواهد کرد و دولت بنی‌امیه را برخواهد افکند. نصر بن سیار نزد او کس فرستاد که اگر در این ادعا راست می‌گویی بیا تا به دمشق برویم، وگرنه عشیره خود را هلاک مساز. حارث بن سُریج گفت: این سخنی درست است، ولی اصحاب من در این کار با من بیعت نمی‌کنند. نصر گفت: پس چگونه می‌خواهی بیست هزار تن از ربیعه و مُضَر را هلاک سازی؟ سپس، امارت ماوراءالنهر را با سیصد هزار (درهم) به او داد و او نپذیرفت. نصر به او گفت: پس، از کرمانی آغاز کن و او را بکش که اگر چنین کنی من در طاعت تو خواهم بود. آن‌گاه میانشان سخنانی رفت و اتفاق کردند که حکمیت را به جَهم بن صَفْوَان [و مقاتل بن حیان] واگذارند. آن دو چنان حکم کردند که نصر به کناری کشد و کار به شوری واگذار شود. نصر نپذیرفت و حارث بن سُریج، مخالفت آشکار نمود. هنگامی که آوازه فتنه برخاست جمعی از مردم خراسان، چون عاصم بن عُمیر الضریمی^۲ و ابوالذیال^۳ الناجی و مسلم بن عبدالرحمان و دیگران نزد نصر آمدند تا با او باشند. حارث بن سُریج گفت تا سیرت (برنامه) او را در بازارها و مسجد خواندند و مردم بر او گرد آمدند. غلامان نصر مردی را که آن سیرت بر در خانه نصر می‌خواند، بزدند. او یاران خود را به یاری فراخواند و از هر دو سو بسیج جنگ کردند. حارث باروی مرو را شب‌هنگام سوراخ کرد و به هنگام روز وارد شهر شد و نبردی سخت درگرفت. جهم بن مسعود الناجی و اَعْنین - غلام حیان - کشته شدند و خانه سَلَم بن أَحْوَز^۴ را غارت کردند. روز دیگر، سَلَم بر نشست و با حارث در آویخت و او را منهزم ساخت و به لشکرگاهش آمد و کاتبش را به قتل آورد. نصر، نزد کرمانی کس فرستاد. کرمانی در میان آزد و ربیعه یاران بسیار داشت - چنان‌که گفتیم - و از موافقان حارث بود. نصر او را امان داد و کرمانی نزد او آمد. نصر با او به درستی سخن گفت. کرمانی به شک افتاد و بازگشت. در این روز جَهم بن صَفْوَان که با کرمانی بود، اسیر و

۱. الجهضمی

۲. الضریمی

۳. الذیال

۴. احور

سپس کشته شد. آن‌گاه، حارث پسر خود حاتم را نزد کرمانی فرستاد و از او یاری طلبید. یاران کرمانی گفتند: بگذار تا آن دو دشمن تو یکدیگر را از پای درآورند. اما دو روز بعد کرمانی بیامد و بر اصحاب نصر زد و آنان را منهزم ساخت. در این نبرد تمیم بن نصر و سلم بن اخوز زخم برداشتند.

روز دیگر، نصر از مرو بیرون آمد و سه روز جنگ در پیوست. کرمانی و یارانش که آزد و ربیع بودند، منهزم شدند. منادی ندا در داد: ای جماعت ربیع و یمن، نصرین سیار کشته شد. مضر که اصحاب نصر بودند روی به گریز نهادند. تمیم پسر نصر پیاده شد و به جنگ پرداخت. حارث نزد نصر کس فرستاد که از حمله دست برمی‌دارم، زیرا از این شکست که بر شما افتاده است، یمنیان مرا عیب می‌کنند. یاران خود را به مقابله کرمانی بفرست.

چون نصر از مرو بیرون آمد، کرمانی بر مرو غلبه یافت و اموال را به غارت برد. حارث به سبب این کار او را نکوهش نمود. پس بشر بن جزموز الضبی با پنج هزار تن از او کناره گرفت و حارث را گفت: ما برای اقامه عدل همراه تو نبرد می‌کردیم، اگر بخواهی به سبب عصیت از پی کرمانی روی، ما نمی‌جنگیم. حارث، کرمانی را به شوری فراخواند، او سر باز زد. حارث از او دوری گزید و چند روز درنگ کرد آن‌گاه باروی شهر را بشکافت و به شهر درآمد. کرمانی با او نبردی سخت کرد و او را منهزم ساخت و برادرش سواده را بکشت.

در سبب قتل کرمانی، بعضی گویند: کرمانی با حارث به جنگ بشر بن جزموز بیرون رفت، ولی حارث از متابعت او پشیمان شد و به لشکرگاه بشر آمد و با آنان ماند. آن‌گاه نزد مضر یانی که در لشکر کرمانی بودند، کس فرستاد و آنان را به نزد خود برد. اینان هر روز می‌جنگیدند، سپس به خندق‌های خود بازمی‌گشتند. حارث بعد از چند روز، باروی مرو را سوراخ کرد و بدان داخل شد و کرمانی از پی او درآمد و جنگ در پیوستند و حارث و برادرش را و نیز بشر بن جزموز و جماعتی از بنی تمیم را بکشت. و این در سال ۱۲۸ اتفاق افتاد. بقیه نیز به هزیمت رفتند و مرو به تمامی در دست یمنیان افتاد و خانه‌های مضر یان را خراب کردند.

آشکار شدن دعوت عباسیان در خراسان

گفتیم که ابومسلم از خراسان نزد ابراهیم امام، آمد و شد می‌کرد. در سال ۱۲۹ ابراهیم از او خواست که از خراسان بیاید تا بنگرد که مردم چه می‌گویند. ابومسلم با هفتاد تن از نقیبان از خراسان روان شد و چنان نمود که به حج می‌رود. چون به نسا رسید اُسَید بن عبدالله الخُزاعی را فراخواند و او را گفت که نامه‌ای از امام همراه ازهر بن شعیب و عبدالملک بن سعد به او رسیده و او را فراخوانده است. آن‌گاه نامه را به او نشان داد. در قوس، نامه ابراهیم امام به او و سلیمان بن کثیر رسید که من پرچم پیروزی را برایت فرستادم. از هر جا که نامه من به دستت می‌رسد، بازگرد و قَحْطَبَه را با هر چه اموال و امتعه هست، نزد من بفرست. ابومسلم به مرو آمد و نامه ابراهیم بن امام را به سلیمان بن کثیر داد. در آن نامه او را به آشکار کردن دعوت فرمان داده بود. پس ابومسلم را بدان مهم نصب کردند و گفتند مردی از اهل بیت است و مردم را به طاعت از بنی عباس دعوت کردند. آن‌گاه به داعیانی که در دیگر جای‌ها بودند، نامه نوشتند و آنان را به آشکار ساختن دعوت فرمان دادند. ابومسلم، در شعبان سال ۱۲۹ به یکی از قراء مرو فرود آمد. داعیانی به طخارستان و مروالرود و طالقان و خوارزم فرستادند و گفتند اگر دشمنان دست به آزارشان گشودند، زودتر از آن وقتی که معین شده دست به شمشیر جهاد برند و از خود دفاع کنند و اگر چنان شد که در آن وقت معین امکان اظهار دعوت نیافتند آن را به زمانی بعد موکول کنند تا فرصت مناسب دست دهد.

ابومسلم برفت و در آخر رمضان بر سلیمان بن کثیر الخُزاعی فرود آمد. در این ایام، نصر بن سیار سرگرم جدال با کرمانی و شیبیان خروری بود. ابومسلم یکی از آن دو علم را که ابراهیم امام برایش فرستاده بود، به نام «الظل» بر نیزه‌ای که چهارده ذراع بلندی آن بود نصب کرد و دیگری را به نام «السحاب» بر نیزه‌ای که سیزده ذراع بلندی آن بود؛ و این آیه را می‌خواند: «أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَأْتِهِمْ ظَلَمُوا وَاِنَّ اللَّهَ عَلِيٌّ لِّقَدِيرٍ». آن‌گاه او و سلیمان بن کثیر و برادران سلیمان و موالی او، جامه‌های سیاه پوشیدند و همه کسانی از مردم آن نواحی که دعوت را پذیرفته بودند، جامه سیاه بر تن کردند و در خرقان آتش افروختند تا شیعیان‌شان از اطراف بیایند؛ و بدین علامت، روز دیگر همه بیامدند. نخستین گروه از سقادم بود. اینان هفتصد پیاده به سرداری ابوالوَضَّاح بودند و سپس از دیگر جای‌ها بیامدند و از داعیان، ابوالعباس مروزی آمد. ابومسلم، سفیدنج را لشکرگاه

خود ساخت. چون عید فطر فرا رسید، سلیمان بن کثیر نماز عید خواند و در همان لشکرگاه بر منبر رفت و خطبه خواند و نخست نماز را به جای آورد سپس خطبه را، بدون اذان و بدون اقامه ادا نمود. در رکعت اول شش تکبیر گفت و در رکعت دوم پنج تکبیر و این برخلاف سنت بنی امیه بود و همه اینها را ابراهیم امام و پدرش به آنان دستور داده بودند. هنگامی که نماز پایان یافت با شیعیان بازگشتند و طعام خوردند.

بدان هنگام که ابومسلم در خندق بود، چون برای نصرین سیار نامه می نوشت، نخست نام او را می آورد سپس نام خود را، اما چون نیرومند گردید و سپاه بر او گرد آمد در نامه ای که به نصر نوشت نخست از خود یاد کرد، و نوشت: اما بعد، خداوند تبارکت اسمائه در قرآن قومی را نکوهش کرده و گفته است: «و اقسما بالله جهد ایمانهم لئن جائئهم نذیر...» تا آنجا که گوید: «ولن تجد لسنة الله تبديلا. ولن تجد لسنة الله تحويلا.» نصرین سیار با خواندن نامه او، کار را بزرگ تر از آن دید که می پنداشت. این بود که یکی از موالی خود را به نام یزید، در ماه دوازدهم از ظهور او، به جنگش فرستاد. ابومسلم مالک بن الهیثم را به مقابله او گسیل داشت. مالک او را به «الرضا من آل رسول الله (ص)» فراخواند. آنان سر برتافتند و جنگ را آغاز کردند. یاران ابومسلم دوستان تن بودند. جنگ یک روز تمام به طول انجامید. صالح بن سلیمان الضبی و ابراهیم بن یزید و زیاد بن عیسی نزد ابومسلم آمدند. ابومسلم آنان را به یاری مالک بن الهیثم فرستاد و مالک بدان نیرومند شد و با آن قوم به نبرد پرداخت. عبدالله الطایی به یزید - غلام نصر - حمله کرد و او را به اسارت گرفت. یارانش پراکنده شدند. عبدالله الطایی او را با سرهای بریده کشتگان نزد ابومسلم فرستاد. ابومسلم، با یزید نیکی کرد و به معالجه او پرداخت. چون زخم هایش بهبود یافت، گفت می خواهی نزد ما بمانی و می خواهی در عین تندرستی نزد مولایت بازگرد. ولی عهد کن که با ما جنگ نکنی و به دروغ از ما چیزی نگویی. آن غلام نزد مولای خود بازگشت. نصر حدس زد که با یزید پیمانی نهاده اند، یزید گفت: به خدا سوگند همچنان است که حدس زده ای. مرا سوگند داده اند که در باب آنان دروغ نگویم. به خدا سوگند، هر نمازی را به وقت خود می خوانند، اذان و اقامه و تلاوت قرآن می کنند و ذکر خدا را فراوان می گویند و مردم را به ولایت خاندان رسول (ص) فرامی خوانند و من یقین دارم که کارشان به زودی بالا خواهد گرفت. اگر تو مولای من نبودی، نزد آنان می ماندم. این سخنان از آن گفت که می گفتند: آنان بت می پرستند و حرام خدا را حلال

می دانند.

آن‌گاه خازم^۱ بن خُزیمه بر مروالروذ استیلا یافت و عامل نصر را که در آنجا بود، بکشت. این خازم از بنی تمیم و از شیعیان بنی عباس بود. چون آهنگ خروج کرد، بنی تمیم او را منع نمودند. او گفت: من مردی از شما هستم. اگر پیروز شوم به سود شما است و اگر کشته شوم شما را زبانی نرسیده است. خازم بیرون آمد و به قریه گنج رستاه^۲ تاخت و بر آن مستولی شد و بشربن جعفر السعدی^۳ عامل نصر بر مروالروذ را، بکشت. این واقعه در اوایل ذوالقعدة بود. فتحنامه به ابومسلم نوشت و آن را همراه پسرش خزیمه بن خازم بفرستاد.

در باب ابومسلم جز این هم گفته‌اند و آن اینکه ابراهیم امام، چون ابومسلم را به خراسان فرستاد دختر ابوالنجم را به او به زنی داد و برای نقباء خراسان نوشت که از او اطاعت کنند.

ابومسلم از سواد کوفه بود. او وکیل دخل و خرج ادریس بن مَعْقِل العَجَلی بود. سپس به محمد بن علی و پس از او به پسرش ابراهیم امام پیوست. آن‌گاه از طرفداران فرزندان محمد بن علی بود. آن‌گاه که به خراسان آمد نوجوان بود. سلیمان بن کثیر در او به حقارت نگریست و او را نپذیرفت. در آن ایام، ابوداود خالد بن ابراهیم به ماوراءالنهر رفته بود. چون به مرو آمد، سلیمان نامه امام را بر او خواند. او پرسید پس ابومسلم کجا است؟ گفتند: سلیمان بن کثیر او را به سبب آنکه جوانی نوخاسته بود رانده است. و گفته است که او را بر این توانایی نیست و می ترسیم جان ما و کسانی را که دعوت می کنیم، به خطر اندازد. ابوداود ایشان را گفت: خداوند پیامبر خود را بر همه خلق خود مبعوث گردانیده است و بر او، کتابش را که حاوی همه شرایع او است، نازل نموده و او را از هر چه بوده و هر چه خواهد بود، آگاه ساخته است و علم و رحمت خود را برای امتش باقی گذاشته و آن در نزد عترت و اهل بیت او است. ایشان معدن علم و وارثان آن علمی هستند که خداوند به پیامبر خود آموخته است. آیا در این شکی دارید؟ گفتند: نه. گفت: هر آینه در این امر تردید کرده‌اید و گرنه، او کسی را به سوی شما نمی فرستد مگر آنکه به شایستگی او در چیزی که بدان قیام خواهد کرد، آگاه باشد. چون ابوداود این سخنان بگفت، از پی

۲. زاها؟. ابن اثیر: رستاق.

۱. خازم
۳. السعدی

ابومسلم فرستادند و او را به دستور ابوداود از قومس بازگردانیدند و کارهای خود بدو سپردند و سر به فرمانش نهادند. از آن پس، همواره در دل ابومسلم چیزی از سلیمان بن کثیر بود.

ابومسلم، داعیان را به اطراف فرستاد و مردم دسته‌دسته دعوت را گردن می‌نهادند. آن‌گاه ابراهیم امام او را در سال ۱۲۹ فراخواند تا اموالی را که از خراسان گرد آورده بود بدو رساند و او را به اظهار دعوت فرمان دهد و نیز قحطبه بن شیب را با خود بیاورد. ابومسلم، با جماعتی از نقبا و شیعه روان گردید. در قومس نامه‌امام به دستش رسید که او را به بازگشت و آشکار ساختن دعوت در خراسان فرمان می‌داد. ابومسلم قحطبه و اموال را بفرستاد و خود به جرجان رفت. آن‌گاه ابومسلم از پی خالد بن برمک و ابوعون کس فرستاد. آنان نیز هرچه از اموال از شیعیان گرفته بودند، بیاوردند و او همه را نزد ابراهیم امام فرستاد.

کشته شدن کرمانی (جُدیع بن علی الازدی)

پیش از این گفتیم که کرمانی، حارث بن سَریج را کشت و مرو، مُلک بی‌رقیب او شد. زیرا نصر هم از آن چشم پوشیده بود. نصر سَلَمُ ابنِ آخُوَز^۲ را با سواران خود به مرو فرستاد. ولی سَلَمُ یحیی بن نُعیم الشیبانی را با هزار مرد از ربیع و محمد بن المثنی را با هفتصد تن از سواران آزد و ابوالحسن بن شیخ را با هزارتن از فتیان و حزمی^۳ السغدی^۴ را با هزار تن از یمینان، در مقابل خود یافت. میان سَلَمُ بنِ آخُوَز و محمد بن المثنی سخنانی رفت و سَلَمُ کرمانی را دشنام داد و کار به نبرد کشید. سَلَمُ شکست خورده روی به گریز نهاد و از یارانش نزدیک به صد تن کشته شدند. آن‌گاه نصر، عصمه بن عبدالله الاسدی را فرستاد. او نیز با محمد السغدی روبه‌رو شد و منهزم گردید و قریب چهارصد تن از یارانش کشته شدند و نزد نصر بازگشت. نصر، مالک بن عمرو التمیمی را فرستاد او نیز شکست خورد و هفتصد تن از یاران خود را از دست بداد. از اصحاب کرمانی هم سیصد تن کشته شدند.

چون ابومسلم یقین کرد که هر دو جانب کشته بسیار داده‌اند و از هیچ جا برایشان

۲. اخور
۴. ابن اثیر: السعدی

۱. سالم
۳. حربی

مددی نمی‌رسد، به شیبان الخارجی نامه‌هایی نوشت. در نامه‌ای، یمنیان را مذمت و در نامه‌ای مُضَرِّیان را. رسولی را که نامه مذمت مُضَرِّ را به همراه داشت، سفارش می‌کرد چنان کند که نامه به دست یمنیان افتد و رسولی را که نامه ذم یمنیان را در دست داشت، سفارش می‌کرد چنان کند که نامه به دست مُضَرِّیان افتد. بدین طریق هر دو فریق با او دل خوش کردند. سپس به نصرین سیّار و کرمانی نامه نوشت که امام مرا به شما وصیت کرده است و من از آنچه در باب شما گفته است، تجاوز نخواهم کرد. آنگاه نامه نوشت و شیعه را به آشکار ساختن دعوت فرمان داد. نخستین کسی که سیاه پوشید، اُسَیدبن عبداللّه الخُزاعی بود، در نسا و دیگر، مقاتل بن حکیم و ابن غزوان بود. اینان فریاد «یا محمد»، «یا منصور» برداشتند. آنگاه مردم ایبورد و مروالرود و مرو سیاه پوشیدند. ابومسلم همه را فراخواند و خود براند و میان خندق کرمانی و خندق نصر فرود آمد. هر دو گروه از او بیمناک شدند. ابومسلم نزد کرمانی کس فرستاد که من با تو هستم، کرمانی پذیرفت و ابومسلم بدو پیوست. نصرین سیّار به کرمانی نامه نوشت و او را از این کار برحذر داشت و از او خواست که به مرو بازگردد تا میانشان مصالحه افتد. کرمانی به مرو بازگشت و روز دیگر بیرون آمد و با دویست سوار نزد نصر رفت که اینک پیمان صلح را به اتمام رسان. نصر دریافت که فریب خورده است. سیصد سوار به سوی او روان کرد تا او را کشتند. پسرش نزد ابومسلم آمد و با نصرین سیّار جنگ در پیوستند تا او را از دارالاماره بیرون راندند. نصر به یکی از خانه‌ها پناه برد. ابومسلم به مرو داخل شد. علی پسر کرمانی با او بیعت کرد. ابومسلم به او گفت: در همین مقام بمان، تا تو را فرمانی دهم.

چون ابومسلم میان خندق نصر و خندق کرمانی فرود آمد و نصر قدرت و توان او را دید نامه به مروان بن محمد نوشت و او را از خروج ابومسلم و کثرت یاران وی و دعوتش برای ابراهیم بن محمد خبر داد:

اری خلل الرماد و میض جمر ^۱	و یوشک ^۲ ان یکون لها ضرام
فان النار بالعودین تذکی ^۳	و ان الحرب اولها ^۴ الکلام
فان لم تطفئوها یخرجوها	مسجرة یشیب لها الغلام ^۵

۱. ابن اثیر: نار

۲. طبری: فاحج؛ ابن اثیر: اخشی

۳. تذکو

۴. ابن اثیر و طبری: مبدؤها

۵. ابن بیت در طبری و ابن اثیر نیست.

اقول من التعجب لیت شعری
فان یک قومنا اضحوا نیاماً
الیقاظ امیة ام نیام
فقل قوموا فقد حان القیام^۱
تعزی عن رجالک ثم قولی
علی الاسلام و العرب السلام^۲

در این ایام، مروان به نبرد با صَحَّاک بن قیس مشغول بود. پس در پاسخ او نوشت: حاضر چیزی را می بیند که غایب نمی بیند تو خود زخم هایت را دوا کن. چون نصر، نامه بخواند گفت: ما را خبر داد که از جانب او هیچ چشم یاری نتوان داشت. رسیدن نامه نصر به مروان، مصادف شد با دست یافتن او به نامه ای که ابراهیم برای ابومسلم نوشته بود و او را دشنام داده بود که چرا درنگ نکرد تا کرمانی و نصر یکدیگر را نابود سازند و به او فرمان داده بود که در خراسان هیچ کس را که به زبان عربی سخن می گوید باقی نگذارد و همه را بکشد. چون مروان نامه بدید، به عامل خود در بَلقاء نامه نوشت که به حُمَیمه برود و ابراهیم بن محمد را بسته در زنجیر نزد او آورد، او نیز برفت و ابراهیم را نزد مروان آورد؛ مروان او را به حبس افکند.

گرد آمدن خراسانیان برای کشتن ابومسلم

چون ابومسلم امر خود آشکار نمود، مردم از هر سو به او روی آوردند. مردم مرو نیز نزد او می رفتند و نصر بن سیار آنان را منع نمی کرد. کرمانی و شیبان خارجی از کاری که ابومسلم در پیش گرفته بود، ناخشنود نبودند، زیرا برای خلع مروان قیام کرده بود. ابومسلم را هیچ نگهبان و حاجبی نبود. نیز در رفتار، بدخوی و ستیزه جوی نبود از این رو، مردم بی هیچ تکلفی با او دیدار می کردند. نصر بن سیار به شیبان خارجی پیشنهاد صلح داد تا بتواند به فراغ بال به کار ابومسلم پردازد و با او ساز نبرد کند. بدین طریق که با او در این کار همدست شود یا خود را به کناری کشد و چون کار ابومسلم به پایان آمد چنان کند که خواهد. شیبان خواست پیشنهاد نصر را بپذیرد، که ابومسلم به علی، پسر کرمانی نامه نوشت و او را برانگیخت تا از صلح شیبانی و نصر ممانعت ورزد. او چنین کرد. آن گاه، ابومسلم نصر بن نعیم الضببی را به هرات فرستاد. او هرات را گرفت و عیسی بن عقیل بن مَعْقِل اللیثی عامل نصر را از آنجا براند.

در این احوال یحیی بن نُعیم بن هُبَیرة الشیبانی نزد پسر کرمانی و شیبان رفت و آن دو

۱ و ۲. این دو بیت در طبری و ابن اثیر نیست.

را به صلح با نصر بن سیار ترغیب کرد و گفت: اگر شما با نصر بن سیار صلح کنید، ابومسلم با نصر خواهد جنگید و شما را فراموش خواهد کرد زیرا امارت خراسان به دست او است و اگر با او صلح نکنید، ابومسلم با او صلح خواهد کرد و با شما به جنگ برخواید خاست. پس شیبان به نصر پیام داد که می‌خواهد با او پیمان صلح ببندد. نصر اجابت کرد. سلم بن اخوَز پیمان‌نامه صلح را آورد. چون این خبر به ابومسلم رسید، نزد شیبان کس فرستاد و از او خواست به مدت سه ماه میانشان صلح باشد. پسر کرمانی گفت من با نصر صلح ننموده‌ام، که خواستار انتقام خون پدر خود هستم، این شیبان است که با او صلح کرده است. پس با نصر جنگ در پیوست و شیبان از یاری او سر برتافت. پسر کرمانی گفت: این غدر و بی‌وفایی است. آن‌گاه از ابومسلم یاری خواست. ابومسلم بیامد تا به شهر ماخوان^۱ در آمد. هنوز چهل و دو روز از فرود آمدنش در سفیدنج می‌گذشت، ابومسلم، گرد لشکرگاه خود خندق کند و برای آن دو در قرار داد. ابونصر مالک بن الهیثم را رئیس شرطه کرد و ابواسحاق خالد بن عثمان را فرمانده نگهبانان و دیوان جند را به ابوصالح کامل بن مظفر سپرد و دیوان رسایل را به اسلم بن صبیح و دیوان قضا را به قاسم بن مجاشع، که از نقیبان بود.

قاسم در نماز به ابومسلم اقتدا می‌کرد و بعد از عصر برای او قصه می‌خواند و از فضایل بنی‌هاشم و گذشته بنی‌امیه سخن می‌گفت.

ابومسلم به ماخوان وارد شد به پسر کرمانی نوشت که با او است. او از ابومسلم خواستار دیدار شد، ابومسلم نزد او رفت و دو روز بماند، سپس بازگشت؛ و این در اول محرم سال ۱۳۰ بود. ابومسلم به عرض سپاه پرداخت و کامل بن مظفر را گفت تا نام و نسب همه را در دفتری بنویسد. شمار آنان به هفت هزار تن رسید.

قبایل ربیع و مُضَر و یمن چنان قرار دادند که میان خود طرح صلح افکنند و برای نبرد با ابومسلم متحد شوند. این امر بر ابومسلم گران آمد و پس از چهار ماه که در ماخوان بود، از آنجا بیرون آمد، زیرا ماخوان در آخر آب بود و او می‌ترسید که نصر آب را ببندد. پس به طبسین رفت و آنجا را لشکرگاه ساخت و گرد آن خندق کند. نصر بن سیار نیز نهر عیاض را لشکرگاه ساخته بود و عمال خود را به بلاد اطراف فرستاده بود. مثلاً ابوالذیال^۲ را به طوسان فرستاده بود و او به مردم ستم و آزار بسیار رسانده بود. بیش‌تر مردم طوسان

۱. ماخران

۲. ابوالذیال

با ابومسلم در لشکرگاه بودند. ابومسلم، سپاهی بر سر او فرستاد. این سپاه او را فراری داد و سی تن از اصحاب او را اسیر کرد، ولی ابومسلم اسیران را آزاد ساخت. آن‌گاه محرزبن ابراهیم را با جماعتی از شیعه بفرستاد تا مادهٔ نصر بن سیار را از مروالروء و بلخ و طخارستان قطع کند. او برفت و چنین کرد و قریب هزار مرد بر او گرد آمدند و او مادهٔ نصر را قطع کرد.

کشته شدن عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر

پیش از این گفتیم که در کوفه با عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بیعت شد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز، بر او چیره گردید و او به مداین رفت. در آنجا مردمی از کوفه و دیگر جای‌ها آمدند و او به سوی جبال رفت و بر جبال و حلوان و قومس و اصفهان غلبه یافت و در اصفهان اقامت گزید.

محارب بن موسی، از موالی بنی‌یشکر در فارس مردی عظیم‌القدر بود. به دارالامارهٔ اصطخر آمد و عامل عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را از آنجا براند و مردم با عبدالله بن معاویه بیعت کردند. محارب، سپس به کرمان رفت و آنجا را مورد تاخت و تاز خود قرار داد. برخی از سران مردم شام هم به او پیوستند. آن‌گاه به سوی سالم بن المسیب، عامل عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز که در شیراز بود، لشکر کشید و به سال ۱۲۸ او را به قتل آورد. پس، محارب به اصفهان رفت و عبدالله بن معاویه پس از آنکه برادر خود، حسن بن معاویه را امارت جبال داد، به اصطخر رفت و در آنجا فرود آمد. بنی‌هاشم و دیگران نزد او اجتماع کردند. او نیز به جمع‌آوری خراج و تعیین عمال پرداخت. منصور بن جمهور و سلیمان بن هشام نیز با او بودند. نیز شیبان بن عبدالعزیز الخارجی و ابوجعفر المنصور و عبدالله و عیسی پسران علی بن عبدالله بن العباس بدو پیوستند.

چون یزید بن عمر بن هُبیره به حکومت عراق رسید، نباته بن حَنْظَلَة الْکِلَابِی را به اهواز فرستاد تا با عبدالله بن معاویه بجنگد. این خبر به سلیمان بن حبیب که در اهواز بود، رسید. داود بن حاتم را برای مقابله با نباته بفرستاد. در این نبرد داود کشته شد و سلیمان از اهواز به شهر شاپور^۱ گریخت. کردان (عشایر) بر آنجا مستولی شده بودند. سلیمان کردان (عشایر) را از آنجا براند و با عبدالله بن معاویه بیعت کرد. عبدالله نیز برادر خود

۱. نیشابور

یزیدبن معاویه را بدان جا فرستاد. سپس، محارب بن موسی از عبدالله بن معاویه جدا شد و جماعتی گرد آورد و قصد شهر شاپور کرد. یزیدبن معاویه با او روبه رو شد و محارب منتهزم گردید و به کرمان شد و در آنجا درنگ کرد تا محمدبن اشعث بیامد. آن گاه همراه او شد ولی از او نیز جدا گردید. محمدبن اشعث چون بر او دست یافت، او را با بیست و چهار پسرش بکشت. یزیدبن عمر بن هبیره، پس از ثباته بن حنظله پسر خود داودبن یزید را با سپاهی به سوی عبدالله بن معاویه فرستاد. مقدمه این سپاه، به سرداری داودبن ضباره بود. معن بن زائده را از سویی دیگر فرستاد. اینان، با عبدالله بن معاویه نبرد کردند و او را منتهزم ساختند و جمعی را اسیر کرده، جمعی را کشتند. منصوربن جمهور به سندگریخت و عبدالرحمان بن یزید به عمان، و عمروبن سهل بن عبدالعزیز بن مروان به مصر رفت. اسیران را نزد یزیدبن عمر بن هبیره فرستادند، او نیز آزادشان ساخت. عبدالله بن معاویه، از فارس به خراسان آمد و معن بن زائده در طلب منصوربن جمهور روان شد. از کسانی که با عبدالله بن معاویه اسیر شدند، یکی عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بود. حرب بن قطن الهلالی او را شفاعت کرد و ابن ضباره او را بدو بخشید. عبدالله بن علی زیان به نکوهش عبدالله بن معاویه گشود و یاران او را به لواطه متهم ساخت و کسی نزد ابن هبیره فرستاد تا او را آگاه سازد. ابن ضباره، به طلب عبدالله بن معاویه به شیراز رفت، و او را در شهر محاصره کرد. ولی عبدالله بن معاویه از شهر بگریخت. برادرش حسن و یزید و جماعتی از یارانش با او بودند. پس، از طریق بیابان کرمان به خراسان رفت، بدان طمع که ابومسلم او را برگزیند. زیرا ابومسلم به «الرضا من آل محمد» دعوت می کرد و بر خراسان مستولی شده بود. چون به نواحی هرات رسید، مالک بن الهیثم در هرات بود. نزد او، کس فرستاد و پرسید برای چه به خراسان آمده است؟ عبدالله ماجرا بگفت. مالک گفت: نسب خود را بیان کن. او نسب خویش بیان کرد. مالک گفت: عبدالله بن جعفر از نامهای خاندان رسول خدا است، ولی معاویه را از اسماء آن خاندان نمی دانم. گفت: جد من به هنگامی که پدرم از مادر زاده شد، نزد معاویه بود. معاویه صد هزار (درهم) برایش فرستاد و گفت: پسرت را به نام من، نام گذار. مالک گفت: شما نامی پلید را به بهایی اندک خریده اید. تو را در این امر حقی نمی بینم. سپس، ابومسلم را از ماجرا آگاه ساخت. ابومسلم فرمود تا او و همراهانش را به حبس اندازند. سپس فرمان داد تا برادران او، حسن و یزید را آزاد سازد. عبدالله را با

قراردادن متکایی بر روی صورتش خفه کردند. پس بر او نماز کردند و در هرات به خاکش سپردند.

ذکر دخول ابومسلم به مرو و بیعت کردن با او

چون نصر بن سیار و پسر کرمانی و قبایل ربیعه و یمن و مُضَر بر قتال با ابومسلم هم‌پیمان شدند، این امر بر شیعه گران آمد. ابومسلم یارانش را گرد آورد تا به نبرد برخیزد. سلیمان بن کثیر، نزد پسر کرمانی رفت و او را به خونخواهی پدرش که به دست نصر بن سیار کشته شده بود، برانگیخت. پسر کرمانی پیمانی را که با نصر بسته بود، بگسست. نصر بن سیار نزد ابومسلم کس فرستاد که با مُضَر همدست شود. پسر کرمانی نیز پیشنهاد کرد که با ربیعه و یمن موافقت کند. هیأتی از دو جانب پیامد تا ابومسلم یکی از آن دو را برگزیند. ابومسلم گفت ربیعه و یمن را برگزینند که مُضَر اصحاب مروان و عمال و پیروان او هستند و یحیی بن زید بن علی را کشته‌اند. از این رو، به هنگام تصمیم سلیمان بن کثیر و مَرُود بن شقیق زبان به سخن گشودند و گفتند که نصر بن سیار عامل مروان است و او را امیرالمؤمنین می‌خوانند و اوامر او را اجرا می‌دارد و بر طریق هدایت و صواب نیست. از این رو پسر کرمانی و ربیعه و یمن را اختیار می‌کنند. هفتاد تن از شیعه نیز که در آن داوری حاضر بودند، این سخن را تأیید کردند و بازگشتند.

ابومسلم از آلین^۲ به ماخوان بازگشت و شیعه را به بنای خانه‌ها فرمان داد و از فتنه عرب در امان زیست. سپس علی بن الکرمانی نزد او کس فرستاد که از ناحیه‌ای که در دست او است به مرو داخل شود تا او نیز با قوم خود از ناحیه دیگر وارد شود. ابومسلم به سخن او اطمینان نداشت. از این رو گفت: تو نخست به شهر داخل شو و با اصحاب نصر بن سیار در آویز. پسر کرمانی با نصر بن سیار جنگ در پیوست و از ناحیه خود وارد شهر شد. ابومسلم نیز بعضی از نقیبان را بفرستاد. بر مقدمه، اُسَید بن عبدالله الخُزاعی و بر میمنه مالک بن الهیثم و بر میسره قاسم بن مجاشع بود. پس به مرو داخل شد و دو گروه به کشتار یکدیگر پرداختند. ابومسلم به سوی قصر امارت روان شد و این آیه را می‌خواند: «و دخل علی حین غفلة من اهلها». آن‌گاه فرمان داد تا دو گروه به لشکرگاه‌های خود بازگردند و مرو در استیلای او درآمد. پس فرمان داد که از سپاهیان بیعت گیرند.

۱. یزید

۲. ابین

ابومنصور طلحة بن زریق^۱ یکی از نقیبانی که محمد بن علی از میان شیعه برگزیده بود، مأمور گرفتن بیعت شد. این نقیبان دوازده تن بودند که در سال ۱۰۳ یا ۱۰۴ به خراسان گسیل شده بودند. از خزاعه، سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و زیاد بن صالح و طلحة بن زریق و عمر بن آعین بودند، و از طی، قحطبة بن شیب بن خالد بن معدان بود، و از تمیم، موسی بن کعب ابو عیننه و لاهز بن قریظ و قاسم بن مجاشع و اسلم بن سلام بودند و از بکر بن وائل، ابوداود بن ابراهیم الشیبانی و ابوعلی الهروی. بعضی به جای عمرو بن آعین، شبیل بن طهمان و به جای ابوعلی الهروی، عیسی بن کعب و ابوالنجم اسماعیل بن عمران را که داماد ابومسلم بود، آورده‌اند. هیچ یک از نقیبان پدرشان زنده نبود مگر ابومنصور طلحة بن زریق بن اسعد^۲، معروف به ابوزینب الخزاعی که در جنگ ابن‌الاشعث شرکت داشت و با مَهَلَب هم صحبت بود و همراه او جنگ کرده بود و ابومسلم در کارها با او مشورت می‌کرد.

نص بیعت چنین بود: «ابایعکم علی کتاب اللّٰه و سنته رسوله محمد، صلی اللّٰه علیه و سلّم و الطّاعه للرضا من اهل بیت رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و سلّم و علیکم بذلک عهد اللّٰه و ميثاقه و الطلاق و العتاق و المشی الی بیت اللّٰه الحرام. و علی ان لاتسألوا رزقاً و لاطمعاً حتی یبتدئکم به و لاتکم.» و این بیعت در سال ۱۳۰ واقع شد.

ابومسلم لاهز بن قریظ را با جماعتی به سوی نصرین سیار فرستاد و او را بدین بیعت فراخواند. نصر دانست که ابومسلم را کار استقامت یافته و او با یارانی که در اختیار دارد، توان ایستادگی در برابر او را ندارد. پس وعده داد که فردا می‌آید و بیعت می‌کند، تا شب هنگام یاران خود را از جای امنی که برایشان ترتیب داده بود، بیرون برد. سَلَم بن آخوز گفت: امشب بیرون شدن را آماده نیستیم شب دیگر برویم. روز دیگر ابومسلم سپاه خود را تعبیه داد و بار دیگر لاهز بن قریظ^۳ را با جماعتی نزد نصر فرستاد تا او را به بیعت ترغیب کند. نصر بپذیرفت و برای وضو برخاست. لاهز این آیه خواند: «ان الملائه یاتمرون بک لیقتلوك»^۴. نصر دریافت، شب هنگام از پشت خانه خود بیرون رفت، پسرش تمیم و حکم بن ثَمیله^۵ الثمیری نیز همراه او بودند و بگریخت. لاهز قدری درنگ

۲. در اصل، نیز در ابن اثیر: سعد.

۴. سورة القصص / ۱۵.

۱. زریق

۳. قریظ

۵. غیله

کرد و به خانه داخل شد و او را نیافت. این خبر به ابومسلم بردند، به لشکرگاه نصر آمد و یارانش را دستگیر نمود که از آن جمله بودند: سَلَم بن آخُوَز صاحب شرطهٔ او و بَخْتَری^۱ کاتب او و دو پسر نصر و یونس بن عبدربه و محمد بن قَطَن و دیگران. ابومسلم و پسر کرمانی، در همان شب از پی او روان شدند. زتش را دیدند که او را واپس نهاده و خود گریخته است. این بود که به مرو بازگشتند. نصر به سرخس رسید، در طوس پانزده روز درنگ کرد، سپس به نیشابور آمد. چون نصر بگریخت و پسر کرمانی با ابومسلم به مرو آمدند، پسر کرمانی فرمان او برگردن نهاد و در همه کار فرمانبردار او شد.

پس، ابومسلم بر سر شیبان الحَروری کلس فرستاد و او را به بیعت فراخواند، شیبان گفت: تو باید با من بیعت کنی، ابومسلم او را تهدید کرد که اگر با من بیعت نکنی باید از آنجا که هستی، بروی. شیبان از پسر کرمانی یاری خواست. پسر کرمانی از یاری او سر برتافت. شیبان به سرخس رفت. جماعتی از بکرین وائل گرد او را گرفتند. ابومسلم بدو پیام فرستاد که از این کارها دست بردارد. شیبان رسولان ابومسلم را به زندان کرد. ابومسلم به بَسَام بن ابراهیم - از موالی بنی لیث - که در ابیورد^۲ بود، فرمان داد که به سوی او برود. بَسَام برفت و با او تبرد کرد و او را بکشت ولی بکرین وائل نیز رسولانی را که در نزد آنان بودند بکشت.

بعضی نیز گفته اند که: ابومسلم سپاهی به سرداری حُزَیمَة بن خازم و بَسَام بن ابراهیم به سوی شیبان فرستاد.

آن‌گاه ابومسلم کعب را که از نقیبان بود، به ابیورد فرستاد. او ابیورد را بگشود. و ابوداود خالد بن ابراهیم را به بلخ روان فرمود. زیاد بن عبدالرحمان القَشَیری، فرمانروای بلخ بود. مردمی از بلخ و ترمذ و طخارستان بر او گرد آمدند و او به جوزجان فرود آمد. ابوداود با آنان روبه‌رو شد و منهزمشان ساخت و بلخ را در تصرف آورد. فراریان به ترمذ رفتند. ابومسلم به ابوداود نوشت و او را فراخواند و به جای او یحیی بن نُعَیم را فرستاد. زیاد بن عبدالرحمان به دسیسه پرداخت و او را به خلاف ابومسلم برانگیخت. پس زیاد بن عبدالرحمان و مسلم بن عبدالرحمان الباهی و عیسی بن زُرْعَة السَلَمی و مردم بلخ و ترمذ و ملوک طخارستان و ماوراءالنهر همدست شدند و در یک فرسنگی بلخ فرود آمدند. یحیی بن نُعَیم نیز با همهٔ افراد خود به آنان پیوست. مُضَر و ربیع و یمن و همهٔ ایرانیانی که

۱. بختری

۲. مکنی به ابیورد بود.

با آنان بودند، دست اتحاد به یکدیگر دادند و در برابر مُسَوْدَه (سیاه‌جامگان) ایستادند و تا با یکدیگر دم از رقابت و همسری نزنند مقاتل بن حیان التَّبَطی را بر خود امیر ساختند. ابومسلم ابوداود را بر سرشان فرستاد. دو سپاه در کرانه رود سرچنان^۱ به یکدیگر رسیدند و جنگ در پیوستند. زیاد بن عبدالرحمان و یاران او، ابوسعید القرشی را پشت سپاه خود فرستادند تا از آن سو در خطر حمله ابوداود نیفتند. سپاه ابوسعید تا دشمن را بفربند پرچم‌های سیاه افراشته بودند. چون جنگ سخت شد، ابوسعید سپاه خود را فرمان داد که به یاری زیاد روند. سپاه زیاد پنداشت که سیاه‌جامگان‌اند که از کمین می‌آیند و روی در هزیمت نهاد و بسیاری از آنان در نهر سرنگون شدند. ابوداود لشکرگاهشان را به غارت برد و بلخ را در تصرف آورد.

زیاد بن عبدالرحمان و یحیی بن نُقَیم و یاران‌شان به ترمذ رفتند. ابومسلم ابوداود را فراخواند و نُضْرَبِین صُبَیح المَزْنی را بر بلخ گماشت. چون ابوداود بازگشت، ابومسلم را اشارت کرد که فرزندان کرمانی، یعنی علی و عثمان را از هم دور سازد. بدین اشارت ابومسلم، عثمان را امارت بلخ داد. چون عثمان به بلخ آمد، قَرافِصَة بن ظهیر العَبَسی را به جای خود نهاد و خود همراه با نُضْرَبِین صُبَیح به مروالروید رفت. مسلم بن عبدالرحمان الباهلی با جماعت مُضَر از ترمذ بیامد و بلخ را تصرف کرد. چون عثمان و نُضَر به بلخ بازگشتند آنان همان شب بگریختند. نُضْرَبِین صُبَیح به تعقیب‌شان پرداخت ولی عثمان از سوی خود به مقابله آنان رفت و شکست خورد. ابوداود به بلخ بازگشت. ابومسلم با علی بن الکرمانی به نیشابور لشکر برد. ابومسلم با ابوداود چنان نهادند که پسران کرمانی را بکشند. پس ابوداود عثمان را در بلخ کشت و ابومسلم علی را در راه نیشابور.

حرکت قَحْطَبَه برای فتح

در سال ۱۳۰، قَحْطَبَة بن شیبب از نزد ابراهیم امام نزد ابومسلم آمد. ابراهیم برای او علمی بسته بود که به حرب اعدا رود. ابومسلم او را بر مقدمه بفرستاد و از پی‌اش سپاهیانی روان داشت و او را اختیار داد که هر که را خواهد برگمارد و هر که را خواهد عزل کند و سپاه را گفت که به فرمان او باشد.

ابومسلم بدان‌هنگام بر خراسان مستولی شد و عمالی برای دیگر بلاد معین نمود:

۱. سرحسان

سَبَاعُ ابْنِ النُّعْمَانِ الْأَزْدِيِّ رَا بَرِ سَمَرْقَنْدَ وَ ابُو دَاوُدَ خَالِدِ بْنِ اِبْرَاهِيمَ رَا بَرِ طَخَارِسْتَانَ وَ مُحَمَّدِ بْنِ الْأَشْعَثِ الْخَزَاعِيَّ رَا بَرِ طَبْسِينِ فَرَسْتَادَ، نَيْزَ مَالِكِ بْنِ الْهَيْثَمِ رَا بَرِ شَرْطَةِ خُودِ گَمَاشْتِ وَ قَحْطَبَةَ رَا بَه طُوسِ فَرَسْتَادَ وَ عَدَه‌ای از سرداران را با او همراه نمود، چون ابوعون عبدالملک بن یزید و خالد بن برمک و عثمان بن تهیک و خازم بن خُزَیمَه و غیر ایشان. قَحْطَبَةَ سپاه طوس را منهزم ساخت و کشتار بسیار نمود.

ابومسلم، قاسم بن مُجَاشِعَ رَا بَه نِشَابُورِ فَرَسْتَادَ وَ بَه قَحْطَبَةَ فَرَمَانَ دَادَ بَا تَمِیمِ بْنِ نَصْرِ بْنِ سَیَّارِ وَ نَابِیِّ ابْنِ سُویدِ وَ یَارَانَ شِیْبَانَ بْنِ سَلْمَةَ الْخَارِجِیَّ نَبَرْدَ کَنْدَ وَ بَه سَرْدَارِیِ عَلِیِّ بْنِ مَعْقِلِ دَه هِزَارِ تَنِ بَه یَارِی‌اش فَرَسْتَادَ. قَحْطَبَةَ بَرِ سَرِ آنان لشکر کشید. نخست آنان را دعوت نمود و سپس جنگ در پیوست و تمیم بن نصر و جماعتی عظیم از یاران او را بکشت. گویند شمار کشتگان به سی هزار نفر رسید. آن‌گاه لشکرگاهشان را تاراج کرد. باقی مانده به شهر تحصن یافتند. قَحْطَبَةَ شهر را بگشود و آنان را نیز تارومار کرد و خالد بن برمک را عهده‌دار قبض غنائم نمود و به نیشابور رفت.

نصر بن سیّار از نیشابور به قومس گریخت. در آنجا اصحابش از گردش پراکنده گشتند و او خود نزد نُبَاتَةَ بْنِ حَنْظَلَةَ بَه جَرَجَانَ رَفْت. این نُبَاتَه رَا پِیش از این یزید بن هُبَیره بَه یَارِیِ نَصْرِ فَرَسْتَادَه بُوَدَ وَ او بَه فَارِسَ وَ اَصْفَهَانَ سَپَسِ بَه رِیِ وَ جَرَجَانَ رَفْتَه بُوَد.

قَحْطَبَةَ بَه نِشَابُورِ رَفْت وَ رَمَضَانَ وَ شَوَالَ رَا دَرِ آنجا ماند و از آنجا به جرجان حرکت کرد و پسر خود حسن را بر مقدمه بفرستاد. شامیان که همراه با نُبَاتَه دَرِ جَرَجَانَ بُوَدَنْد، از آمدن خراسانیان به وحشت افتادند. قَحْطَبَةَ بَرِ اِیْشَانِ سَخَنَ گُفْت وَ گُفْت: اِمَامِ او رَا خَبِرِ دَادَه که سپاهی، چونان سپاهی که اکنون هست به یاری او خواهد فرستاد. قَحْطَبَةَ آهنگ جنگ کرد و سپاه خود را تعبیه داد. میمنه را به پسر خود حسن سپرد. چون جنگ در گرفت شامیان شکسته شدند و نُبَاتَه بَا دَه هِزَارِ تَنِ از آنان بَه قَتْلِ رَسِید. قَحْطَبَةَ سَرِ نُبَاتَه رَا دَرِ ذُو الْحِجَّةِ هَمَانَ سَالَ بَرِ اِیِ ابُو مُسَلِّمِ فَرَسْتَادَ وَ جَرَجَانَ رَا دَرِ حَیْطَةِ تَصْرِفِ آوَرْد. سپس او را خبر دادند که مردم جرجان قصد خروج علیه او دارند. این بود که بار دیگر بر آنان تاخت آورد و قریب سی هزار تن از آنان را بکشت. نصر از قومس به خواری رفت. دَرِ آنجا ابوبکر العقیلی حکومت داشت. بَه اِبْنِ هُبَیره دَرِ وَاسِطِ نَامَه نُوشت وَ از او یاری

خواست ولی ابن هبیره رسولان او را به حبس افکند. آن‌گاه به مروان نامه نوشت و ماجرا بگفت. مروان به ابن هبیره فرمان داد که سپاهی گران به سرداری ابن عطیف^۱ برای یاری نصر روانه دارد.

هلاک نصر بن سیار

در محرم سال ۱۳۱، قحطبه پسر خود حسن را به محاصره نصر بن سیار به خواری فرستاد. سپس ابوکامل و ابوالقاسم مخرزین ابراهیم و ابوالعباس المروزی را به یاری او گسیل داشت. چون دو سپاه نزدیک شدند، ابوکامل به سوی نصر رفت و همراه او شد. چون جنگ درگرفت سپاه قحطبه شکست خورد و بگریخت و مقادیری از متاعشان به دست یاران نصر افتاد و نصر آنها را نزد ابن هبیره فرستاد. ابن عطیف در ری به آنان رسید و آن اموال بستد و خود برای ابن هبیره فرستاد. نصر از این عمل خشمگین شد. ابن عطیف در ری بماند. نصر به ری شتافت و در آن زمان این شهر به دست حبیب بن بدیل^۲ التهشلی بود. چون نصر به ری آمد ابن عطیف می‌خواست به همدان رود. عامل همدان مالک بن ادهم بن مخرز الباهلی بود. ابن عطیف از همدان منصرف شد و به اصفهان رفت. عامل اصفهان عامر بن صبار بود. نصر به ری آمد و دوروز در آنجا بماند و بیمار شد. سپس حرکت کرد، چون به ساوه^۳ رسید در دوازدهم ربیع‌الاول همان سال بمرد و یارانش به همدان در آمدند.

استیلای قحطبه بر ری

چون نصر بن سیار بمرد، حسن بن قحطبه خزیمه بن خازم را به سمنان فرستاد و قحطبه از جرجان بیامد. زیاد بن زراره القشیری که از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود، عزم آن داشت که به ابن صبار پیوندد. قحطبه مسیب بن زهیر الصبی را از پی او فرستاد. مسیب او را درهم شکست و همه همراهانش را بکشت و بازگشت. قحطبه پسر خود حسن را به ری فرستاد، حبیب بن بدیل التهشلی و شامیان از ری خارج شدند و در ماه صفر، حسن داخل ری گردید. سپس پدرش نیز به ری آمد و خبر

۱. ابن عطیف

۲. یزید

۳. نهاوند

استیلای خود را بر ری برای ابومسلم بنوشت.

مردم ری به بنی امیه گرایش داشتند. از این رو، ابومسلم اموال و املاکشان را بستند و تا زمان سَفَاح به آنان باز پس نداد. قَحْطَبَه در ری اقامت گزید. ابومسلم به اسپهبد طبرستان نامه نوشت و او را به اطاعت و پرداخت خراج فراخواند، اسپهبد بپذیرفت. آن‌گاه به مَسْمُغان صاحب دنباوند و رئیس دیلم نیز چنین نامه‌ای نوشت. او جوابی درشت داد. ابومسلم به موسی بن کعب نوشت که به سوی او از ری لشکر براند. موسی به سبب تنگی سرزمین مَسْمُغان بر او پیروزی نتوانست. دیلم هر روز با او قتال می‌کرد. در دو جانب شمار کشتگان و مجروحان بالا گرفت. راه قوت را بر آنان بستند و گرفتارگرسانی آمدند. موسی به ری بازگشت و مَسْمُغان همچنان دست نیافتنی بود تا زمان منصور. در این روزگار، حَمَّاد بن عمرو با سپاهی عظیم به جنگ او رفت و دنباوند را بگشود.

چون نامه قَحْطَبَه به ابومسلم رسید از مرو حرکت کرد و به نیشابور فرود آمد. اما قَحْطَبَه پس از ورود به ری، پس از سه روز پسر خود حسن را به همدان فرستاد. مالک بن ادهم و شامیان و خراسانیان به نهاوند رفتند. حسن به چهار فرسنگی شهر فرود آمد. قَحْطَبَه ابوالجهم بن عَطِیَه از موالی باهله را با هفتصد مرد جنگجو به یاری او فرستاد و او آن شهر را محاصره نمود.

استیلای قَحْطَبَه بر اصفهان و کشته شدن ابن ضُبَّاره و فتح نهاوند و شهر زور پیش از این گفتیم که یزید بن عمر ابن هُبَیره پسرش داود را به قتال عبدالله بن معاویه به اصطخر فرستاد و ابن ضُبَّاره را نیز با او همراه ساخت. اینان عبدالله را منهزم ساختند و در سال ۱۲۹ تا کرمان تعقیب نمودند. چون در سال ۱۳۰ خبر کشته شدن ابن ثُبَّاته در جرجان به ابن هُبَیره رسید، به پسرش داود و ابن ضُبَّاره نوشت که به نبرد قَحْطَبَه بروند. آن دو نیز با پنجاه هزار تن از کرمان حرکت کردند و به اصفهان فرود آمدند. قَحْطَبَه جماعتی از سرداران را به سرداری مقاتل بن حکیم العَکَی^۱ برای مقابله با این سپاه روان کرد، اینان در قم فرود آمدند.

[ابن ضُبَّاره خبر یافت که حسن بن قَحْطَبَه برای محاصره نهاوند بدان سو رفته است، این بود که برای یاری اصحاب مروان به جانب نهاوند راند. عَکَی از قم نزد قَحْطَبَه کس

۱. کعبی

فرستاد و او را از واقعه آگاه ساخت. قَحْطَبَه از ری بیامد و به سپاه مقاتل بن حَکیم العَکَی پیوست و برفت تا با ابن صُبَاره رویه‌رو گردید.^۱ شمار سپاهیان ابن صُبَاره صد هزار تن و شمار سپاهیان قَحْطَبَه بیست هزار بود. قَحْطَبَه و یارانش حمله کردند و ابن صُبَاره را منهزم ساختند و او را کشتند و لشکرگاهش را تاراج کردند و اموال بسیار به دست آوردند. این واقعه در ماه رجب در نزدیکی اصفهان اتفاق افتاد.

قَحْطَبَه این خبر را به پسر خود حسن فرستاد و خود به جانب اصفهان روان گردید. بیست روز در اصفهان بماند. آن‌گاه به نهاوند رفت و به یاری فرزند خود سه‌ماه یعنی تا آخر شوال شهر را در محاصره گرفتند و برای فروکوبیدن آن منجنیق‌ها نصب کردند و برای همه خراسانیانی که در شهر بودند، امان فرستادند ولی هیچ یک از آنان نپذیرفتند. پس برای مردم شام که در شهر بودند، امان فرستادند. آنان گفتند: تو مردم شهر را به جنگ از ما منصرف کن تا ما دروازه را از ناحیه خود بگشاییم، و چنین کردند. سپاه قَحْطَبَه به شهر درآمدند و همه خراسانیان را کشتند. در آن میان بودند: ابوکامل، حاتم بن شَرِیح^۲، پسر نصرین سیار، عاصم بن عُمَیر، علی بن عَقیل و بَیْهَس.

چون قَحْطَبَه به نهاوند آمد، پسر خود حسن را به حُلوان فرستاد. عبداللّه بن العلاء الکنندی عامل آنجا بود، شهر را بگذاشت و بگریخت.

آن‌گاه قَحْطَبَه ابوَعون عبدالملک بن یزید و مالک بن طرافه^۳ را با چهار هزار تن به شهر زور فرستاد. عثمان بن سفیان عامل آنجا بود. او بر مقدمه عبداللّه بن مروان بن محمد بود. در روزهای آخر ذوالحجه با عثمان نبرد آغاز کردند، عثمان منهزم و کشته شد و ابوَعون^۴ بلاد موصل را بگرفت. و نیز گویند که: عثمان نزد عبداللّه بن مروان بگریخت و ابوَعون لشکرگاهش را تاراج کرد و یارانش را بکشت. قَحْطَبَه نیز برای او مدد فرستاد. مروان بن محمد در حَرّان بود. با مردم شام و جزیره و موصل بیامد و در کرانه زاب‌الاکبر فرود آمد و ابوَعون تا محرم ۱۳۲ در شهر زور درنگ کرد.

۱. مطلب میان دو قلاب را از ابن اثیر آوردیم تا گسستگی عبارت رفع شود.

۲. شریح

۳. طرافه

۴. ابو عوف

رفتن قحطبه به نبرد ابن هبیره

چون داود پسر یزید بن عمر بن هبیره از حُلوان بگریخت نزد پدر آمد، یزید با سپاه و آلت و عدتی بی حساب به مقابله قحطبه روان شد. مروان حَوَثره بن سَهیل الباهلی را نیز به مدد او فرستاد. ابن هبیره بیامد تا به جلولاء رسید. در آنجا خندقی کند و لشکرگاه ساخت. این خندق همان خندقی بود که ایرانیان در نبرد با اعراب کرده بودند. او در جلولاء^۱ درنگ کرد و قحطبه به حُلوان آمد. سپس از دجله گذشت و وارد انبار گردید. ابن هبیره پیشدستی کرد و به کوفه درآمد. حَوَثره نیز با پانزده هزار تن به کوفه روان شد. قحطبه در دوم محرم سال ۱۳۲ از فرات گذشت. لشکرگاه ابن هبیره بر دهانه فرات در مکانی در بیست و سه فرسنگی کوفه بود. حَوَثره و باقی مانده سپاه ابن صُبارة نیز با او بودند. یارانش اشارت کردند که کوفه را رها کند و به خراسان رود تا قحطبه از پی او آید. ولی او هوای کوفه داشت و در مداین از دجله بگذشت. حَوَثره بر مقدمه او بود و دو گروه به جانب فرات روان گردیدند.

قحطبه به یارانش گفت: امام مرا خبر داده نبردی که پیروزی ما در آن است، در اینجا اتفاق خواهد افتاد. پس گذرگاه رود را به او نشان دادند و او از آن بگذشت و با حَوَثره و محمد بن نباته جنگ آغاز کرد؛ شامیان بگریختند. در این گیرودار قحطبه ناپدید شد، مقاتل بن مالک العتکی^۲ شهادت داد که قحطبه پس از خود، حسن فرزندش را به جانشینی برگزیده است. پس حُمَید بن قحطبه برای برادر خود حسن از همگان بیعت گرفت. حسن با سربهای به سویی رفته بود. او را فراخواندند و بر خویش امیر ساختند. در جست و جویی قحطبه و حرب بن سالم^۳ بن آخوز را یافتند که در درون جویی کشته افتاده بودند. گویند که چون قحطبه از فرات گذشت، مَعْن بن زائده در نبردی او را بزد. چون بیفتاد وصیت کرد که اگر بمیرد، جسد او را در آب اندازند.

محمد بن نباته و شامیان منهزم شدند و قحطبه بمرد. او پیش از مرگ خود گفته بود که چون به کوفه داخل شدید، بدانید که وزیر آل محمد ابوسلمه^۴ خَلال است. چون محمد بن نباته و حَوَثره به هزیمت رفتند به یزید بن عمر بن هبیره پیوستند و همه به واسط گریختند و حسن بن قحطبه لشکرگاهشان را تصرف کرد.

۱. حلوان

۲. العلی

۳. کم

۴. ابوسلمه

چون خبر به کوفه رسید محمد بن خالد بن عبدالله القسری نیز قیام کرد و به سود شیعه دعوت نمود. او در شب عاشورا خروج کرد. زیاد بن صالح الحارثی امیر کوفه بود و رئیس شرطه او، عبدالرحمان بن بشیر العجلی. محمد بن خالد به قصر الاماره رفت و زیاد بن صالح و یارانش از شامیان، از آنجا بگریختند. چون خوثره بشنید به کوفه آمد. اطرافیان محمد بن خالد از گردش پراکنده شدند ولی او در قصر امارت بماند. پس جماعتی از بچپله که از اصحاب خوثره بودند، و جماعتی دیگر از کنانه داخل در دعوت شدند. چون خوثره چنان دید او نیز به واسط روان شد. محمد بن خالد خبر پیروزی خود بر کوفه را به قحطبه نوشت - و او نمی دانست که قحطبه هلاک شده است - حسن نامه او را برای مردم بخواند و به سمت کوفه حرکت کرد. محمد چهار روز در کوفه درنگ کرد. بعضی گویند که حسن بن قحطبه بعد از قتل یزید بن عمر بن هبیره به کوفه آمد. عبدالرحمان بن بشیر العجلی در کوفه بود و از شهر بگریخت. آنگاه محمد بن خالد با یازده تن خروج کرد و حسن را دیدار کرد و با او به کوفه داخل شد. اینان نزد ابوسلمه آمدند. او در میان بنی سلمه بود. با او بیعت کردند و او را به لشکرگاه به نخیه آوردند. ابوسلمه پس از دو روز از آنجا به حمام اعین رفت.

حسن بن قحطبه سپاهی برای قتال با ابن هبیره به واسط فرستاد. مردم با ابوسلمه خلال حفص بن سلیمان بیعت کردند؛ او به وزیر آل محمد مشهور بود. ابوسلمه، محمد بن خالد را امارت کوفه داد و تا زمان ظهور ابوالعباس سفاح امیر کوفه بود. نیز حمید بن قحطبه را با گروهی به مداین و مسیب بن زهیر^۲ و خالد بن برمک را به دیرقتی^۳ و شراحیل و مهلبی را به عین التمر و بسام بن ابراهیم بن بسام را به اهواز فرستاد. عبدالواحد^۴ ابن عمر بن هبیره امیر اهواز بود. بسام با او نبرد کرد و او به بصره گریخت. و سفیان بن معاویه بن یزید بن المهلب را به امارت بصره فرستاد. سلم بن قتیبه الباهلی از سوی ابن هبیره عامل اهواز بود. عبدالواحد بن هبیره نیز به او پیوست. چون سفیان بن معاویه به بصره آمد، سلم، قیس و مضر و بنی امیه را گرد آورد و یکی از سرداران ابن هبیره نیز با دو هزار مرد بیامد. سفیان نیز یمینان و ربیع را بسیج کرد و در ماه صفر نبرد

۱. ابوسلمه

۳. فنا

۵. سالم

۲. هبیره

۴. عبدالرحمان

درگرفت. پسر سفیان که معاویه نام داشت، کشته شد و بدین سبب به هزیمت رفت. آن‌گاه از سوی مروان، چهار هزار تن به یاری سَلَم آمدند و با ازدیان نبرد کردند و از آنان کشتار بسیار کردند و همچنان در بصره بود تا ابن هُبَیره کشته شد، آن‌گاه از بصره بگریخت.

فرزندان حارث بن عبدالمطلب که در بصره بودند، گرد محمد بن جعفر را گرفتند و او را چند روز بر خود امیر ساختند، تا ابومالک عبدالله بن اُسَید الخُزاعی از جانب ابومسلم بیامد. چون با ابوالعباس سَفَّاح بیعت شد، او سفیان بن معاویه را امارت بصره داد.

بیعت با سَفَّاح و آغاز دولت عباسی

پیش از این گفتیم که مروان ابراهیم بن محمد را دستگیر و در حَرَّان حبس کرد. او از مرگ خود خبر داد و اهل بیت خود را فرمان داد که به کوفه روند و وصیت کرد که بعد از او کار خلافت با ابوالعباس عبدالله بن الحارثیه است. ابوالعباس با اهل بیت و برادرش ابوجعفر المنصور و عبدالوهاب و محمد پسر برادرش ابراهیم و عیسی پسر برادرش موسی و از عموهایش، داود، عیسی، صالح، اسماعیل، عبدالله و عبدالصمد پسران علی بن عبدالله بن عباس و موسی پسر عمویش داود و یحیی پسر جعفر بن تَمَّام بن العباس در ماه صفر به کوفه وارد شدند. ابوسَلَمه و شیعه در حمام اَحَین بیرون شهر کوفه بودند. ابوسَلَمه آنان را به خانه ولید بن سعید^۱ از موالی بنی هاشم در میان بنی اود فرود آورد و آمدن ایشان را به مدت چهل روز از همه سران شیعه مکتوم نگه داشت. می‌گویند که ابوسَلَمه می‌خواست خلافت را به خاندان ابوطالب برگرداند. ابوالجَهْم و دیگران از بزرگان شیعه، هروقت در این باب چیزی می‌گفتند، او می‌گفت: شتاب نکنید، هنوز وقت آن نرسیده است.

روزی ابو حَمَید، محمد بن ابراهیم الجَمیری، خادم ابراهیم امام را بدید. او سابق، خوارزمی نام داشت. ابو حَمَید او را بشناخت و از حال ابراهیم پرسید. گفت: او درگذشته است و پس از خود، برادرش ابوالعباس را به جانشینی برگزیده و او اینک با اهل بیت خود در کوفه است. ابو حَمَید خواستار دیدار شد. گفت: باید از او اجازت خواهم؛ و فردا را قرار در همان مکان نهادند. ابو حَمَید نزد ابوالجَهْم آمد و او را از آنچه رفته بود آگاه کرد.

۱. سعید

ابوالجهم در لشکرگاه ابوسلمه بود. گفت که به دیدار او شتابد. روز دیگر ابوحمید به همان جای که مقرر کرده بودند بیامد. به همراه سابق بر ابوالعباس داخل شد و پرسید که خلیفه چه کسی است؟ داود بن علی گفت: این امام و خلیفه شما است، و به ابوالعباس اشارت کرد. او بر ابوالعباس به خلافت سلام کرد و به سبب وفات پدرش ابراهیم او را تعزیت گفت و با خادمی از خادمان ایشان، نزد ابوالجهم بازگشت و او را از مکانشان خبر داد و گفت که ابوالعباس نزد ابوسلمه کس فرستاد که کرایه چارایانی را که با آنان به کوفه آمده‌اند، بپردازد و او هیچ چیز نفرستاده است. ابوالجهم و ابوحمید و ابراهیم بن سلمه نزد موسی بن کعب رفتند و ماجرا بگفتند. او نیز همراه آن خادم دوستانه دینار برای امام بفرستاد.

سران قوم متفق شدند که به دیدار امام بیایند. موسی بن کعب، عبدالحمید بن ربیع، سلمه بن محمد، عبدالله الطایی، اسحاق بن ابراهیم، شراحیل، عبدالله بن بسام، محمد بن ابراهیم، محمد بن حصین و سلیمان بن الاسود با یکدیگر هماهنگ شدند و بر ابوالعباس داخل شدند و بر او به خلافت سلام کردند و او را به مرگ پدرش تعزیت گفتند. موسی بن کعب و ابوالجهم بازگشتند و آنان در نزد امام باقی ماندند و ابوالجهم آنان را سفارش کرد که اگر ابوسلمه آمد او را جز به تنهایی نزد امام نبرند. این خبر به ابوسلمه رسید، چنانکه برایش مقرر کرده بودند، به تنهایی بر امام داخل شد و بر ابوالعباس به خلافت سلام کرد. ابوالعباس او را فرمان داد که به لشکرگاه خود بازگردد. سران قوم روز جمعه دوازدهم ربیع‌الاول سلاح پوشیدند و تا ابوالعباس بیرون آید، صف بستند. برای او و اهل بیتش مرکب‌ها حاضر آوردند و آنان را سواره به جانب دارالاماره بردند. ابوالعباس از آنجا به مسجد آمد و خطبه خواند و با مردم نماز کرد. مردم با او بیعت کردند. آن‌گاه بار دیگر برخاست و بر عرشه منبر فرا رفت. عمویش داود نیز در پله پایین ایستاد. ابوالعباس خطبه‌ای بلیغ ادا کرد که مشهور است و حق خود را در حکومت و اینکه این میراث به آنان می‌رسد، بیان نمود و بر عطایای مردم درافزود. چون رنجور و تب‌دار بود بر روی منبر بنشست. آن‌گاه عمویش داود برخاست و بر بالاترین پله ایستاد و چون او خطبه‌ای ادا کرد و سیرت بنی‌امیه را نکوهش نمود و عهد کرد که در اقامه کتاب خدا و سنت و سیرت پیامبر بکوشد. سپس از اینکه ابوالعباس سفاح بعد از نماز بر منبر رفته، پوزش خواست. او می‌خواست کلام جمعه را به سختی دیگر نیامیزد، ولی شدت تب او را از

ادامه سخن بازداشت. پس از خداوند طلب کرد که عافیتش دهد. آن‌گاه زبان به نکوهش مروان گشود و او را سخت مذمت نمود و از شیعیان خود، از مردم خراسان سپاس گفت و گفت: کوفه خانه آنان است، آنجا را خالی نگذارند. و گفت: از آن پس که رسول خدا (ص) دیده از جهان بسته است، خلیفه‌ای بر این منبر جز علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین و امیرالمؤمنین عبدالله بن محمد - و به سَفَّاح اشاره کرد - بالا نرفته است. این خلافت در میان ما خواهد بود و از میان ما بیرون نخواهد رفت تا آن‌گاه که او را به عیسی بن مریم تسلیم نماییم.

چون داود خطبه خود را به پایان آورد، ابوالعباس از منبر فرود آمد و داود پیشاپیش او می‌رفت، تا به قصر امارت داخل شدند و ابوجعفر منصور در مسجد بماند و همچنان از مردم بیعت می‌گرفت تا شب تاریک شد. ابوالعباس به لشکرگاه ابوسلمه شد و با او به حجره‌اش آمد. پرده‌ای میانشان افتاده بود. حاجب سَفَّاح در این ایام عبدالله بن بسام بود. سَفَّاح عم خود داود را بر کوفه امارت داد و عم دیگرش عبدالله بن علی را به سوی ابوعون بن یزید به شهر زور فرستاد، و برادرزاده خود عیسی بن موسی را به سوی حسن بن قحطبه که ابن هبیره را در واسط محاصره کرده بود و یحیی بن جعفر بن تمام بن العباس را به سوی احمد بن قحطبه به مداین، و ابوالیقظان عثمان بن عمرو بن محمد بن عمارین یاسر را به سوی بسام بن ابراهیم بن بسام به اهواز و سلمه بن عمرو بن عثمان را به سوی مالک بن طریف^۱ فرستاد. سَفَّاح یک ماه در میان سپاهیان اقامت جست. سپس حرکت کرد و به مدینه‌الهاشمیه رفت و در قصر امارت نزول کرد. و گفته‌اند که: داود بن علی و پسرش موسی به هنگام حرکت بنی عباس به عراق در شام نبودند. در دُومة الجندل آنان را که به کوفه می‌آمدند، بدیدند و دانستند که برای اظهار امر خلافت خود می‌آیند. داود سَفَّاح را گفت: ای ابوالعباس چگونه بر کوفه می‌آیی، درحالی که مروان بن محمد در میان اهل شام و جزیره در حَرّان است که به عراق مسلط است و یزید بن هبیره در عراق است؟ سَفَّاح گفت: ای عمو، هرکس از مرگ بترسد به خواری تن در دهد. پس داود و پسرش با او بازگشتند.

وفات ابراهیم امام^۱

گفتیم مروان، ابراهیم امام را در حَرَّان حبس کرده بود. نیز سعید بن هشام بن عبدالملک و دو پسرش عثمان و مروان و عباس بن الولید بن عبدالملک و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و ابو محمد السفیانی را نیز حبس نموده بود. از وبایی که در حَرَّان افتاد، عباس بن الولید و ابراهیم امام و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز هلاک شدند، ولی سعید بن هشام و دیگر زندانیان پس از آنکه رئیس زندان را کشتند، بیرون آمدند. اینان به دست آشوبگران حَرَّان به قتل رسیدند. نیز از کسانی که در این حادثه کشته شدند، شراحیل بن مسلمة بن عبدالملک و عبدالملک بن بَشر التَّغَلَبی و بطریق آرمینیه موسوم به کوشان بودند. اما ابو محمد السفیانی در زندان بماند و فرار را جایز نشمرد. چون مروان در حال هزیمت از زاب باز می‌گشت او و دیگر زندانیان را آزاد نمود.

برخی گویند که: شراحیل بن مسلمة با ابراهیم در زندان بود. این دو را با یکدیگر دستی بود، گاه به دیدار هم می‌رفتند یا برای هم هدایایی می‌فرستادند. در یکی از این روزها برای ابراهیم شیر آوردند و گفتند: این شیر را شراحیل برای تو فرستاده. چون ابراهیم بخورد، در حال بیمار شد. گویند شراحیل چون این حال بدید گفت: انا لله و انا الیه راجعون این دروغ و نیرنگی بوده. من نه شیر خورده‌ام و نه برای تو فرستاده‌ام. ابراهیم در همان شب بمرد.

هزیمت مروان در زاب و کشته شدنش در مصر

گفتیم که قَحْطَبَه ابوعون بن عبدالملک بن یزید الازدی را به شهر زور فرستاد. او عثمان بن سفیان را بکشت و در ناحیه موصل اقامت گزید. مروان بن محمد از حَرَّان با صد و بیست هزار جنگجو بر سرش تاخت و ابوعون به زاب رفت. ابوسلمه ابو عیینة بن موسی و مینال بن فتان^۳ و اسحاق بن طلحه را هریک با سه هزار سپاهی به یاری اش فرستاد و چون با ابوالعباس سَفَّاح بیعت شد، او نیز سلمة بن محمد را با دو هزار نفر روانه فرمود. نیز عبدالله الطایبی را با هزار و پانصد تن و عبدالحمید بن ربیع الطایبی را با دو هزار تن و داس بن نَضَلَه^۴ را با پانصد تن؛ همه اینان به مدد ابوعون فرستاده شدند. آن‌گاه اهل

۱. ابراهیم بن الامام

۲. عبدالملک

۳. قبان

۴. دراس بن فضله

بیت او قدم در راه کارزار نهادند، یعنی عبدالله بن علی به سوی ابوعون روان گردید، ابوعون با آمدن او، پرده سرای خویش را ترک گفت و بدو واگذار نمود. پس عیینه بن موسی را در روز اول جمادی الاخر سال ۱۳۲، فرمان داد که از نهر زاب بگذرد. او بگذشت و تا شامگاه با سپاه دشمن به رزم پرداخت و بازگشت. روز دیگر مروان پل را در تصرف گرفت و پسر خود عبدالله را بفرستاد تا در زیر لشکرگاه عبدالله بن علی خندقی حفر کند. عبدالله بن علی مخارق بن غفّار را با چهار هزار تن به رزم عبدالله بن مروان روان نمود. عبدالله بن مروان، ولید بن معاویه بن مروان بن الحکم را به مقابله مخارق فرستاد. مخارق شکست خورد و به اسارت افتاد. او را با سرهای کشته شدگان نزد مروان بردند. مروان از او پرسید: تو مخارق هستی؟ گفت: نه. مروان گفت: او را در میان این سرها می شناسی؟ گفت: آری، این است. مروان او را رها کرد. و گویند که او متکر آن شد که در میان سرها مخارق باشد. پس او را آزاد کرد.

پیش از آنکه خیر این شکست به گوش ها برسد، عبدالله بن علی بار دیگر بسیج جنگ کرد. در میمنه عبدالله بن علی، ابوعون و در میسره مروان، ولید بن معاویه بود. شمار سپاهیان او قریب بیست هزار تن بود و گویند دوازده هزار. مروان برای عبدالله بن علی پیام آشتی فرستاد، ولی او نپذیرفت. پس ولید بن معاویه بن مروان که داماد مروان بود، حمله آغاز کرد، ابوعون نیز جنگ در پیوست ولی باز پس نشست و به نزد عبدالله بن علی بازگشت. عبدالله بن علی سپاه خود را به جنبش آورد و خود پیشاپیش می تاخت و فریاد می زد: «انتقام ابراهیم، یا محمد یا منصور». مروان قبایل را گفت که: حمله کنید! هیچ کس حتی رئیس شرطه او از جای نجنبید. این بود که در سپاه او خلل افتاد. آن گاه فرمان داد تا هرچه اموال بود، بیاوردند و گفت: نبرد کنید تا این اموال را به شما دهم، ولی سپاهیان او بی آنکه به نبرد پردازند، آن اموال را غارت کردند. مروان پسر خود عبدالله را بفرستاد تا آنان را از آن کار بازدارد، اما آنان پای به فرار گذاشتند. مروان پل را بیرید. گویند شمار کسانی که در آب غرق شدند، از کسانی که کشته گردیدند، افزون تر بود. ابراهیم بن الولید بن عبدالملک معروف به مخلوع نیز در شمار غرق شدگان بود. نیز سعید بن هشام بن عبدالملک و یحیی بن معاویه بن هشام بن عبدالملک کشته شدند. این واقعه در ماه جمادی الاخر سال ۱۳۲ بود.

عبدالله هفت روز در لشکرگاه خود بماند و لشکرگاه مروان را با هرچه داشت در

تصرف آورد و فتحنامه به ابوالعباس سَفَّاح فرستاد. مروان تا موصل همچنان گریزان برفت. هشام بن عمرو التَّغَلَبِيُّ^۱ و یشرین خُزَیْمَةُ الاسدی در آنجا بودند. این دو پل را بریدند و مانع عبور او شدند. کسانی فریاد زدند که این امیرالمؤمنین است. آنان تجاهل کردند و گفتند: امیرالمؤمنین هرگز نمی‌گریزد و مردم دشنامش دادند، مروان به جانب حَرَّان رفت. برادرزاده‌اش، ابان بن یزید بن محمد عامل آنجا بود؛ از آنجا اهل و عیال خود را برگرفت و به حِمص رفت و عبدالله بن علی به حَرَّان درآمد. ابان که جامه سیاه پوشیده بود^۲ به دیدارش رفت. عبدالله بن علی او را امان داد و به جزیره رفت. مروان که به حِمص رسیده بود، سه روز در آنجا درنگ کرد و از حِمص عازم دمشق شد. مردم حِمص از پی او روان شدند تا اموالش را غارت کنند. مروان بازگشت و با آنان بجنگید و جمع کثیری را بکشت. از آنجا به دمشق داخل شد، ولید بن معاویه بن مروان آنجا بود. مروان او را به قتال با دشمنانش توصیه کرد و خود به سوی فلسطین روان گردید. بر نهر ابی قَطْرَس فرود آمد. حَکَم بن صَبْعان الجُدّامی بر فلسطین غلبه یافته بود. مروان نزد عبدالله بن یزید بن رَوح بن زُبَیْع فرستاد تا او را پناه دهد او نیز پناهش داد. عبدالله بن علی چون به حَرَّان رسید، خانه‌ای را که برادرش ابراهیم امام در آن محبوس بود، ویران نمود و از پی مروان روان شد. در مَنبِج^۳ مردم سر به اطاعت آوردند. برادرش عبدالصمد که سَفَّاح او را با هشت هزار تن به یاری‌اش فرستاده بود، به او پیوست. سرداران شیعه هر یک بر دروازه‌ای از دروازه‌های دمشق لشکرگاه زدند و شهر را در محاصره گرفتند. در پنجم رمضان شهر گشوده شد و به شهر داخل شدند و خلق کثیری را کشتند. نیز ولید بن معاویه عامل دمشق کشته شد. عبدالله پانزده روز در دمشق درنگ کرد و از آنجا به سوی فلسطین روان شد و مروان به عَریش گریخت. عبدالله بیامد تا به نهر ابی قَطْرَس رسید. در آنجا نامه سَفَّاح را آوردند که عبدالله بن علی، باید صالح بن علی برادر خود را از پی مروان فرستد. صالح در ماه ذوالقعدة سال ۱۳۲، به طلب مروان روان شد و بر مقدمه، ابوعون و عامرین اسماعیل الحارثی روان گشتند. مروان به نیل و سپس به جانب صَعید برآمد. صالح به قُسْطَاة نزول کرد و سپاه خود را از پی مروان فرستاد. در آنجا گروهی از همراهان مروان

۱. عمر التَّغَلَبِيُّ

۲. در اصل به جای عبارت «فلقیه ابان مسوداً»، چنین آمده است: «فلقیه ابو مسعود.»

۳. قنِج

را یافتند و اسیر کردند، آنان از مکان او در بُوصیر خبر دادند. ابوَعون به بُوصیر رفت و شب هنگام بر سر او تاخت آورد. مروان بگریخت ولی در اثر ضربه‌ای که بر او فرود آمد، بیفتاد، مردی سرش را بیرید. این واقعه در ماه ذوالحجّة الحرام سال ۱۳۲ اتفاق افتاد.

چون مروان کشته شد، دو پسر او عبدالله و عبیدالله به حبشه گریختند. مردم حبشه با آنان به مقابله برخاستند. عبیدالله کشته شد و عبدالله نجات یافت و تا ایام مهدی زنده بود. در آن روزگار عامل فلسطین دستگیرش نمود و مهدی به زندانش افکند.

چون ابوَعون که پیشرو لشکر عامر بن اسماعیل الحارثی بود به شهر بُوصیر رسید، زنان و دختران مروان را در کنیسه‌ای یافت. مروان خادمی را فرمان داده بود پس از کشته شدنش ایشان را بکشد. ابوَعون همه آنان را نزد صالح بن علی فرستاد. چون بر صالح داخل شدند، از او خواستند که از کشتنشان صرف نظر کند، صالح نیز زبان به ملامت آنان گشود و اعمال بنی امیه را یکی یکی بر ایشان برشمرد. ولی آنان را عفو نمود و به حَرّان فرستاد. چون به حَرّان وارد شدند، صدا به گریه بلند کردند.

مروان بن محمد به سبب جرأت و شهامتش در کارزار، به «حمار» ملقب بود. دشمنانش او را جَعْدی می‌گفتند، منسوب به جَعْد بن دِرْهَم که قایل به خلق قرآن بود و تظاهر به زندقی می‌کرد. هِشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله القَسری را به کشتن جعد بن درهم فرمان داده بود و خالد نیز او را کشته بود.

عباسیان دست به تعقیب و کشتار بنی امیه گشودند. سُدَیْف روزی بر سَفّاح داخل شد و سلیمان بن هِشام بن عبدالملک را در نزد او دید. گفت:

لایغرنک ماتری من رجال
ان بین الضلوع داء دویّا
فضع السیف و ارفع السوط حتی
لاتری فوق ظهرها امویّا

پس سَفّاح فرمان به کشتنش داد. سلیمان را کشتند. نیز شیل بن عبدالله از موالی بنی هاشم، بر عبدالله بن علی داخل شد. دید هشتاد تن از بنی امیه بر سفره او نشسته طعام می‌خورند، گفت:

اصبح الملك فی ثبات^۱ الاساس^۲
طلبوا امر^۳ هاشم فنعوننا^۴
بالبّهالیل من بنی العباس
بعد میل من الزمان و یاس^۵

۱. ابن اثیر: ثابت

۲. ابن اثیر: اساس

۳. ابن اثیر: وتر

۴. ابن اثیر: فشفونا

۵. ابن اثیر: یاس

فأقطعن كل رفلة و غراس	لاتقيلن ^۱ عبد شمس عثارا
و بها منكم كخر ^۲ المواسی	فلنا اظهز التودد منها
قربهم من نمارق و كراسی	فلقد غاضنی و غاض سوائی
بدارالهوان و الاتعاس	انزلوها بحيث انزلها الله
و قتیلا بجانب المهراس	و اذكروا مصرع الحسين و زیداً
ثاویاً رهن ^۳ غربة و تعاس ^۴	والقتیل الذی بحران اضحی

عبدالله بن علی چون این سخن بشنید، فرمان داد تا سرهای آنان را به ضرب عمودهایی درهم شکستند، آنگاه بر روی جسدهایشان سفره گسترده و طعام خوردند درحالی که صدای ناله های آنان شنیده می شد، تا مردند. این واقعه در نهر ابوفطرس اتفاق افتاد. از کسانی که کشته شدند، یکی محمد بن عبدالملک بن مروان بود و غمزه بن یزید بن عبدالملک و عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک و سعید بن عبدالملک و ابو عبیده بن الولید بن عبدالملک. و گویند ابراهیم مخلوع هم با آنان کشته شد. و نیز گویند: کسی که این شعرها را خواند، سُدیف^۶ بود نه شِیل بن عبدالله و گویند که این شعرها را در محضر سَفَاح خواندند و او بود که فرمان قتل داد نه عبدالله بن علی.

در بصره نیز سلیمان بن علی بن عبدالله بن العباس، جماعتی از بنی امیه را بکشت و اجساد آنان را بر خاک راه انداخت تا سگان آنها را بخورند. و نیز گویند که: عبدالله بن علی، فرمان داد تا قبرهای خلفای بنی امیه را بکنند ولی در آنها جز مستی خاکسترگونه نیافتند و در قبر معاویه، جز رشته نخعی پوسیده هیچ نبود و در قبر عبدالملک جمجمه ای مانده بود و برخی از اعضا. اما جسد هشام بن عبدالملک همچنان دست نخورده مانده بود. آن را بیرون آورد و تازیانه زد و بردار کرد سپس در آتش بسوخت و خاکستر آن بر باد داد. به همه این امور خدا داناتر است. آنگاه تا همه بنی امیه را بکشند به تعقیبشان پرداختند و جز کودکان شیرخوار یا کسانی که به اندلس گریختند، چون عبدالرحمان بن معاویه بن هشام و جز او، از خویشاوندانش هیچ کس باقی نماند. و ما اخبار آنان را خواهیم آورد.

۱. ابن اثیر: ذلها

۳. ابن اثیر: بین

۵. معز

۲. ابن اثیر: حر

۴. ابن اثیر: تناس

۶. اسدیف

دنباله ذکر جنگ‌های تابستانی (صوائف) با رومیان در دولت اموی

در ذکر این وقایع، تا آخر ایام عمر بن عبدالعزیز آمدیم. در سال ۱۰۲، عمر بن هبیره از ناحیه ارمنیه به روم لشکر کشید. او پیش از آنکه حکومت عراق یابد، در جزیره بود. در این نبرد دشمن را درهم شکست و جمعی را به قتل آورد و هفتصد اسیر گرفت. در همان سال، عباس بن الولید رسله^۱ را گشود. در سال ۱۰۵ در ایام هشام، جراح بن عبداللّه الحکمی، به آن سوی بلنجر رسید و غنایم بسیار آورد. و نیز در این سال، سعید بن عبدالملک به سرزمین روم رفت و سریه‌ای که هزار جنگجو در آن بود، بفرستاد ولی همه کشته شدند. مروان بن محمد سپاه دیگر برد و شهر قونیه از سرزمین روم و کمخ^۲ را گشود. در سال ۱۰۶، در ایام هشام، سعید بن عبدالملک لشکر به روم برد. سپس در سال ۱۰۸، مسلم بن عبدالملک از جزیره که والی آنجا بود، به جنگ روم رفت و قیساریه را فتح کرد. ابراهیم بن هشام نیز دژی را در تصرف آورد و معاویه بن هشام، در دریا، قبرس را گرفت و در سال ۱۰۹، دژی به نام طیه^۳ را فتح کرد. در سال ۱۱۰، عبداللّه بن عقبه الفهّری به غزا رفت و فرمانده سپاه دریایی، عبدالرحمان بن معاویه بن حدیج^۴ بود. در سال ۱۱۱، معاویه بن هشام به جانب چپ بلاد روم لشکر برد و سعید بن هشام به جانب راست و عبداللّه بن ابی مریم در دریا. در سال ۱۱۲، معاویه بن هشام، شهر خرشنه^۵ را گشود و در سال ۱۱۳، عبداللّه البطل به غزا رفت ولی منهزم شد. از یاران او، عبدالوهاب در جنگ پای فشرد و به قتل رسید و معاویه بن هشام از ناحیه مرعش به روم داخل شد. سپس در سال ۱۱۴ با صائفه^۶ چپ، ربض اقرن^۶ را در تصرف آورد. عبداللّه البطل با قسطنطین روبه‌رو شد، سپاه قسطنطین شکست خورد و عبداللّه البطل او را به اسارت گرفت. سلیمان بن هشام با صائفه راست به جنگ رفت و تا قیساریه پیش رفت و نیز مسلم بن عبدالملک خاقان را شکست داد. در سال ۱۱۵، معاویه بن هشام به سرزمین روم تاخت و در سال ۱۱۷، سفیان بن هشام با صائفه چپ به غزا رفت و سلیمان بن هشام با صائفه راست، از ناحیه جزیره و چند گروه از جنگجویان را به سرزمین روم روان نمود. مروان بن محمد به ارمنیه و آذربایجان لشکر آورد و از ارمنیه دو لشکر روان ساخت

۱. ابن اثیر: دلسه

۲. زوکح

۳. طیه

۴. حدیج

۵. خرشنه

۶. افرق

یکی از آنها سه دژ از آلان را گشود و دیگری قلعه‌های تومانشاه^۱ را در تصرف آورد و با مردمش صلح کرد. در سال ۱۱۸، بار دیگر معاویه و سلیمان به جنگ رومیان رفتند و هم در این سال، مروان بن محمد از آرمینیه به راه افتاد و به سرزمین ورنیس^۲ وارد شد. ورنیس به خزر^۳ گریخت و به دژی از آن فرود آمد و مروان آن دژ را در محاصره گرفت. ورنیس کشته شد و اهل دژ تسلیم شدند. مروان جنگجویان را بکشت و زن و فرزندشان را به اسیری گرفت. در سال ۱۱۹، مروان بن محمد از آرمینیه حرکت کرد و به بلاد آلان از بلاد خزر داخل شد و همچنان برفت تا به بَلْتَجَر و سمندر رسید و با خاقان روبه‌رو گردید. خاقان از آنجا بگریخت. در سال ۱۲۰، سلیمان بن هشام به غزا رفت و سنده را گشود و اسحاق بن سَلَم^۴ العقیلی با تومانشاه جنگید و دژهای آن را گشود و سرزمینش را ویران کرد. در سال ۱۲۱ مروان از آرمینیه به قلعه بیت‌السریر تاخت آورد و از مردمش جماعتی را کشت و جماعتی را اسیر کرد. سپس با قلعه‌های دیگر نیز چنین کرد و به غومیک^۵ وارد شد. آنجا دژ پادشاه بود، از آنجا بگریخت و به دژی دیگر به نام خیزج^۶ درآمد. در آنجا تخت زرین پادشاه بود. مروان آن تخت را به دست آورد و با پادشاه چنان نهاد که در هر سال هزار برده و صد هزار مد طعام بدهد. آن‌گاه وارد سرزمین ازروبطران^۷ شد و با پادشاهش مصالحه کرد. سپس به سرزمین تومان^۸ و سرزمین حمزین^۹ درآمد و شهرهایشان را ویران نمود و دژی را در حمزین به مدت یک ماه در محاصره گرفت تا مردمش تسلیم شدند، سپس به سرزمین مسداز حمله آورد و آن را به صلح بگشود؛ آن‌گاه، راهی گیلان^{۱۰} شد و مردم گیلان و طبرستان با او صلح کردند. همه این ولایات بر ساحل دریا هستند، از آرمینیه تا طبرستان. و در این سال، مَسَلْمَة بن هشام به روم لشکر برد و چند مَطْمُورَه بگرفت. در سال ۱۲۲ بَطَّال کشته شد. نام او عبدالله، ابوالحسین الانطاکی بود. او در سرزمین روم جنگ بسیار کرده بود و حملات فراوان به رومیان آورده بود. مسلمة او را با ده هزار جنگاور بر مقدمه بفرستاد. او همچنان می‌جنگید تا در این

۱. قومان‌شاه
 ۲. ارقیس
 ۳. حرور
 ۴. مسلم
 ۵. غزسک. دیگر ضبطها در ابن اثیر: غومسک، محرسک
 ۶. جرج
 ۷. ارزق و نصران
 ۸. نومان
 ۹. حمزین
 ۱۰. ابن اثیر: کتیران و کتیران

سال در آن سرزمین کشته شد. در سال ۱۲۴، سلیمان بن هشام که ولیعهد پدر بود به روم لشکر راند و با الیون پادشاه روم روبه‌رو شد؛ او را شکست داد و غنایم گرفت. در سال ۱۲۵، رومیان به دژ زبطره^۱ آمدند. این دژ را حبیب بن مسلمة الفهری گشوده بود. رومیان آن را ویران کرده بودند. حبیب بنایی ناستوار بساخت. بار دیگر، در ایام مروان ویرانش کردند. هارون الرشید بار دیگر آن را بساخت؛ رومیان در عهد مأمون ویرانش نمودند. مأمون فرمان داد تا آن را به استواری برآوردند. باز هم در ایام معتصم رومیان بدان راه یافتند و خبر آن مشهور است. در این سال، ولید بن یزید، برادر خود عمر بن یزید را به غزا فرستاد و اسود بن بلال المحاذی^۲ را از راه دریا با لشکری به قبرس فرستاد تا مردمش را میان فرمانبرداری از شام یا روم مخیر گرداند. آنان دو گروه شدند و هر گروه جایی را برگزیدند. در سال ۱۳۰، ولید بن هشام به روم لشکر برد و در عمق فرود آمد و دژ مَرَعش را بنا کرد.

۱. زبطره

۲. محاربی

عمال بنی امیه در نواحی

معاویه در آغاز خلافتش به سال ۴۰، عبدالله بن عمرو بن العاص را امارت کوفه داد سپس او را عزل کرد و مغیره بن شعبه را به جای او فرستاد تا با مردم نماز بخواند و شریح قاضی را در آن شهر منصب قضا داد. بدان هنگام که میان حسن (ع) و معاویه صلح افتاد، حمران بن ابان بر بصره استیلا جست. معاویه بشر بن ابی آزطاة را به بصره فرستاد و او را به کشتن فرزندان زیاد بن ابیه فرمان داد. زیاد از سوی علی بن ابی طالب (ع) عامل فارس بود و ما پیش از این، در این باب سخن گفتیم. سپس عبدالله بن عامر کزیز بن حبیب بن عبد شمس را امارت بصره داد و خراسان و سجستان را به قلمرو او پیوست. حبیب بن شهاب را ریاست شرطه داد و عمیره بن یثربی^۳ را مسند قضا. عمرو بن العاص همان مقام و سمت را داشت که پیش از این داشت. عمرو بن العاص در سال ۴۱، عقبه بن نافع بن عبد قیس را که پسر خاله او بود، از سوی خود امارت افریقیه داد. او تا لواته و مزانه پیش رفت. مردم آن دیار، نخست سر به فرمانش نهادند آن‌گاه از طاعت او سر برتافتند. عقبه با آنان نبرد کرد و کشتارشان نمود و اسیران گرفت. سپس در سال ۴۲، غدامس را در تصرف آورد و کشتار کرد و اسیران گرفت و در سال ۴۳، ودان را گرفت.

در سال ۴۲، معاویه مروان بن الحکم را امارت مدینه داد و عبدالله بن الحارث بن نوفل را منصب قضا. و نیز در این سال، خالد بن العاص بن هشام را حکومت مکه داد. در این ایام، حبیب بن مسلمة الفهری در آرمینیه بود، معاویه حکومت آن دیار به او داد. حبیب در سال ۴۲ بمرد. ابن عامر در این سال عبدالله بن سوار العبیدی را حکومت ثغر هند داد و گویند: معاویه بود که او را بدین منصب برگزید. نیز در این سال، ابن عامر قیس بن الهیثم

۱. بشر

۲. عمیر

۳. تبری

را از خراسان عزل کرد و به جای او عبدالله بن خازم^۱ را فرستاد. سپس در سال ۴۴ معاویه، عبدالله بن عامر را از بصره عزل کرد و حارث بن عبدالله الازدی را به جای او معین کرد. ولی چهار ماه بعد، او را نیز عزل نمود و زیاد را در سال ۴۵ به جای او فرستاد. نیز حکم بن عمر الغفاری را حکومت خراسان داد و اسلم بن زُرعة الکلابی را عهده‌دار امر خراج کرد. اما حکم بمرد و معاویه در سال ۴۷، خلید بن عبدالله الحنفی را جانشین او ساخت. معاویه در سال ۴۸، غالب بن فضالة اللیثی را امارت خراسان داد و مروان الحکم را در سال ۴۹ عزل کرد و سعید بن العاص را به جای او حکومت مدینه داد. سعید بن العاص، عبدالله بن الحارث را از مسند قضا عزل کرد و ابو سلمة بن عبدالرحمان را منصب قضا داد.

در سال ۵۰، مُغیرة بن شُعْبه بمرد و معاویه بصره و کوفه را به زیاد داد. زیاد سَمُرَة بن جُنْدَب را به جای خود در بصره نهاد و خود به کوفه آمد. او سال را میان این دو شهر تقسیم می‌کرد. در همین سال معاویه، افریقیه را از معاویه بن حدیج گرفت و به عُقْبَة بن نافع الفهّری داد. او در زویله و برقه اقامت داشت؛ از زمانی که در عصر عمرو بن العاص آن سرزمین را گرفته بود، امارت آن همچنان با او بود. آن‌گاه او را به ده هزار جنگجویاری نمود. او نیز بلاد بربر را که اسلام آورده بودند، به قلمرو خود افزود و سرزمین‌هایی را زیر پی نوردید و شهر قیروان را بنا نمود و سپاهیان مسلمان را در آن جای داد. آن‌گاه معاویه [مسلمة بن مخلد الانصاری را بر مصر و افریقیه امارت داد. او نیز^۲] یکی از موالی خود ابوالمهاجر را به افریقیه فرستاد. ابوالمهاجر، بر عُقْبَة سخت گرفت و عزلش نمود. عُقْبَة به شام آمد، معاویه از او پوزش خواست و وعده داد که قلمرو پیشین را به او بازگرداند ولی معاویه بمرد و یزید در سال ۶۲ او را به افریقیه فرستاد.

واقدی گوید که: عُقْبَة بن نافع در سال ۶۴ به افریقیه رفت و شهر قیروان را پی افکند و همواره در آنجا بود تا سال ۶۲ که یزید بن معاویه عزلش نمود و ابوالمهاجر را به جای او فرستاد. او عقبه را حبس کرد و بر او سخت گرفت تا آن‌گاه که یزید به آزادی‌اش فرمان داد. عقبه پس از آزادی به شام آمد و یزید بار دیگر او را به کارش بازگردانید. عُقْبَة ابوالمهاجر را حبس کرد و خود به جنگ بیرون آمد و کشتارهای سخت نمود، تا آن‌گاه که

۱. خازم

۲. برای تکمیل مطلب، عبارت میان دو قلاب از طبری افزوده شد. ذیل حوادث سال ۵۰.

به دست قبایل کسیله کشته شد. و ما در این باب سخن خواهیم گفت.

در سال ۵۱، زیاد، ربیع بن زیاد الحارثی را حکومت خراسان داد. [حکم بن عمرو الغفاری به هنگام مرگ خود انس بن ابی اناس را به جای خود نهاده بود. زیاد او را عزل کرد] ^۱ و خُلید بن عبدالله الحنفی را به جای او گماشت. در سال ۵۳، زیاد بمرد. در این سال سَمُرَة بن جُنْدَب بر بصره امارت داشت و عبدالله بن خالد بن اسید بر کوفه.

در این سال ربیع بن زیاد الحارثی که از سوی زیاد عامل خراسان بود بمرد. او، پسرش عبدالله را به جای خود نهاده بود ولی عبدالله نیز پس از دو ماه بمرد و خُلید بن یربوع الحنفی به جای او نشست هم در این سال فیروز الدیلمی که از جانب معاویه امارت صنعاء ^۲ را داشت بمرد.

در سال ۵۴ معاویه، سعید بن العاص را از مدینه عزل کرد و مروان بن حکم را به جای او فرستاد. در سال ۵۷، او را نیز عزل کرد و ولید بن عُبَیْدَة ^۳ بن ابی سفیان را امارت داد. در سال ۵۴، ^۴ ابن جُنْدَب را از بصره عزل کرد و عبدالله بن عمرو بن غیلان را به بصره فرستاد و عبدالله بن زیاد را امارت خراسان داد. در سال ۵۵، او را در بصره به جای عبدالله بن عمرو بن غیلان امارت داد.

معاویه در سال ۵۶، سعید بن عثمان بن عَفَّان را حکومت خراسان داد و در سال ۵۸ معاویه، ضحاک بن قیس را از کوفه عزل کرد و به جای او، ابن ام الحکم خواهرزاده خود را فرستاد. نام ابن ام الحکم، عبدالرحمان بن عثمان الثقفی بود. مردم کوفه او را بیرون راندند معاویه نیز او را حکومت مصر داد. چون به نزدیکی مصر رسید، معاویه بن حدیج او را دیدار کرد و نزد معاویه اش بازگردانید.

معاویه در سال ۵۹، نعمان بن بشیر را امارت کوفه داد و عبدالرحمان بن زیاد را به خراسان فرستاد. او نیز پیشاپیش، قیس بن الهیثم السُلَمی را روانه نمود. قیس اسلم بن زُرْعَه را حبس کرد و سیصد هزار درهم از او بستند.

چون در سال ۶۰، معاویه بمرد، حکام او بر نواحی چنین بودند: بر سجستان عباد بن زیاد و بر کرمان شریک بن اعور.

۱. مطلب میان دو قلاب از طبری تکمیل شد. ذیل حوادث سال ۵۱.

۲. صفا

۳. عقبه

۴. ۵۹

یزید در آغاز حکومتش ولید بن عتبه^۱ ابن ابی سفیان را از مدینه و حجاز عزل کرد و عمرو بن سعید اشدق را بر آنجا امارت داد. سپس در سال ۶۱، او را نیز عزل نمود و ولید را به جای خود بازگردانید. نیز سَلَمَ^۲ ابن زیاد را امارت خراسان داد. سلم، حارث بن معاویه الحارثی را به خراسان فرستاد. همچنین برادر خود، یزید را حکومت سجستان داد. برادرشان عباد بن زیاد در سجستان بود که با آمدن آن دو از سجستان بیرون آمد. یزید بن زیاد با مردم کابل نبرد کرد و شکست خورد. سلم که این خبر شنید، طلحة الطلحات یعنی طلحة بن عبدالله بن خَلَفَ الحُزَاعی را به سجستان فرستاد. او یک سال در آن سامان بماند.

در سال ۶۲، یزید، عُمَیْبَة بن نافع را به افریقیه فرستاد. او، ابوالمهاجر را به حبس افکند و زُهَیْر بن قیس البَلَوی را چنانکه خواهیم گفت امارت قیروان داد.

در این سال مسلمة بن مخلد الانصاری امیر مصر بمرد و یزید در سال ۶۴ به هلاکت رسید. او عراق را به عبیدالله بن زیاد داد. مردم بصره عبدالله بن الحارث بن تَوْفَل بن الحارث بن عبدالمطلب، ملقب به ببه را بر خود امیر ساختند و ابن زیاد به شام گریخت. عامر بن مسعود از جانب ابن الزبیر به کوفه آمد. در آنجا از اختلاف مردم ری که فرخان بر آنان حکومت می‌کرد، آگاه شد و محمد بن عُمَیْر بن عَطَارِدین حاحب را به ری فرستاد. مردم ری در نبردی او را شکست دادند. پس عتاب بن ورقاء را روانه نمود. عتاب، با مردم ری نبردی سخت کرد و آنان را در هم شکست.

آن‌گاه با مروان بن الحکم بیعت شد. او به مصر رفت و آن سرزمین را از دست عبدالرحمان بن جحدم^۳ الفهری^۴ بستند. او از داعیان ابن الزبیر بود و عمرو بن سعید را بر آن دیار امارت داد. سپس او را برای روبه‌رو شدن با مُضْعَب بن الزبیر گسیل داشت و این به هنگامی بود که عبدالله برادرش او را به شام فرستاده بود. پس مروان پسر خود، عبدالعزیز را حکومت مصر داد و او همچنان در آن مقام بود تا در سال ۸۵ که بمرد و عبدالملک، پسر خود عبدالله بن عبدالملک را به مصر فرستاد.

مردم خراسان پس از مرگ یزید سَلَمَ^۵ ابن زیاد را خلع کردند. او مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را

۲. مسلم
۴. الفرشی

۱. سالم
۳. حجاج
۵. سالم

به جای خود نهاد. آن‌گاه، عبدالله بن خازم^۱ به خراسان آمد. او در خراسان راه خودکامگی پیش گرفت. مردم کوفه نیز عمرو بن حُرثت جانشین ابن زیاد را راندند و با ابن‌الزبیر بیعت کردند تا مختارین ابی عبیده از سوی ابن‌الزبیر به امارت کوفه رسید و این واقعه شش ماه بعد از هلاکت یزید بود. شریح نیز در آن ایام آشوب و فتنه از قضاوت سر باز زد. ابن‌الزبیر در سال ۶۵ هجری عبدالله برادر خود را از مدینه عزل کرد و مُضَعَب را به جای او گماشت. هم در این سال، بنی تمیم در خراسان بر عبدالله بن خازم بشویدند و بُکَیر بن وشاح^۲ سبب غلبه او بر مخالفان گردید.

در سال ۶۶ هجری مختار بر ابن مطیع عامل عبدالله بن‌الزبیر در کوفه مستولی شد. مروان در سال ۶۵ هجری بمرد و پسرش عبدالملک بن مروان به جای او نشست. ابن‌الزبیر، برادر خود مُضَعَب را بر بصره امارت داد و جابر بن الاسود بن عوف الزُّهَری را به جای او به مدینه فرستاد. آن‌گاه عبدالعزیز بن مروان در سال ۷۱ هجری را در تصرف آورد و خالد بن عبدالله بن خالد بن اُسَید^۳ را حکومت بصره و برادر خود بشر بن مروان را حکومت کوفه داد. در این ایام عبدالله بن خازم در خراسان بود و برای ابن‌الزبیر دعوت می‌کرد و بُکَیر بن وشاح التمیمی برای عبدالملک و او بود که ابن خازم را به قتل آورد. پس از آن عبدالملک او را حکومت خراسان داد.

در مدینه طلحه بن عوف بعد از جابر بن الاسود از سوی عبدالله بن‌الزبیر حکومت یافت، و عبدالملک، طارق بن عمرو، از موالی عثمان را به مدینه فرستاد و او بر مدینه استیلا یافت. پس عبدالله بن‌الزبیر، در سال ۷۳ هجری کشته شد و عبدالملک بی هیچ رقیبی به کار خلافت پرداخت. او، برادر خود محمد را بر جزیره و ارمینیه حکومت داد. و خالد بن عبدالله را از بصره عزل کرد و قلمرو او را به قلمرو برادر خود بشر درآفزود. بشر به جانب بصره روان گردید و عمرو بن حرث را حکومت بصره داد و حجاج بن یوسف را والی حجاز و یمن و یمامه ساخت.

عبدالملک در سال ۷۴ هجری ابودریس الخولانی را منصب قضا داد و برادر خود بشر را فرمان داد که مَهَلَب بن ابی صُفْرَه را به جنگ ازارقه بفرستد. نیز بُکَیر بن وشاح را از خراسان عزل کرد و به جای او امیه بن خالد بن اُسَید را فرستاد. امیه، پسر خود عبدالله را

۲. وشاح

۱. حام
۳. عبدالله بن اسد

امارت سجستان داد.

زُهَیر بن قیس البَلَوَی در افریقیه بود، در سال ۶۹ بربرها او را کشتند و عبدالملک در آن ایام، سرگرم فتنه ابن‌الزبیر بود. چون از آن کار فراغت جست، در سال ۷۴ حسان بن النعمان القیسانی را با لشکری گران که چون آن دیده نشده بود، به بربر فرستاد. او در بربر کشتار بسیار کرد و رومیان و بربرها را پراکنده ساخت و کاهنه را به قتل آورد و این وقایع در تاریخ افریقیه آمده است.

آن‌گاه عبدالملک در سال ۷۵، حَجَّاج بن یوسف را فقط بر عراق حکومت داد و سعید بن اَسَلَم بن زُرْعَة را به امارت سند فرستاد. سعید در نبردهای آن سامان کشته شد. در این روزگاران فتنه خوارج هم اوج گرفته بود. ابان بن عثمان حاکم مدینه بود و شَرِیح قاضی کوفه و زرارة بن اوفی قاضی بصره بود، بعد از هشام بن هییره و عبدالله بن قیس ابن مَخْرَمه قاضی مدینه. آن‌گاه نبردهای خوارج پیش آمد و ما در اخبار بدان اشارت خواهیم کرد.

در سال ۷۸ عبدالملک، امیه بن عبدالله را از خراسان و سجستان عزل کرد و آن دو ناحیه را به قلمرو حَجَّاج افزود. حَجَّاج نیز مَهَلَّب بن ابی صُفْرَه را به خراسان فرستاد و عبدالله بن ابی بَکْرَه را به سجستان. در این سال قضای کوفه در عهده شَرِیح بود و موسی بن انس عهده‌دار قضای بصره. اما شَرِیح از قضای کوفه استعفا کرد. در سال ۸۱ ابو بَرْدَه بن ابی موسی به جای او منصوب گردید. آن‌گاه قضای بصره را عبدالرحمان بن اَدِیْنَه بر عهده گرفت. عبدالرحمان بن الاشعث خروج کرد و سجستان و کرمان و فارس و بصره را در تصرف آورد. چون ابن الاشعث کشته شد، وضع به حال نخستین بازگشت.

در سال ۸۲، مَهَلَّب بن ابی صُفْرَه بمرد. او، پسرش یزید را به جای خود معین کرده بود. حَجَّاج نیز او را در آن مقام باقی گذاشت. در این سال عبدالملک، ابان بن عثمان را از مدینه عزل کرد و هشام بن اسماعیل المَخْزومی را به جای او نهاد. هشام نیز تَوْفَل بن مُسَاجِق را از قضای مدینه عزل کرد و عمرو بن خالد الزرقی^۲ را جانشین او ساخت. و هم در این سال، حَجَّاج شهر واسط را بنا نمود.

در سال ۸۵ حجاج، یزید بن مَهَلَّب را از خراسان عزل کرد و هشام، برادر یزید یعنی مَفْضَل را اندک زمانی به جای او منصوب نمود. پس قُتیبَة بن مسلم امارت یافت. در سال

۸۶ عبدالملک بن مروان بمرد. ولید بن عبدالملک در آغاز حکومتش، هشام بن اسماعیل را از مدینه عزل کرد و در سال ۸۷ عمر بن عبدالعزیز را به جای او گماشت. عمر، ابوبکر بن عمرو بن حزم را قضای مدینه داد، حجاج، جراح بن عبدالله الحکمی را امارت بصره داد و عبدالله بن اذینه را منصب قضاء و نیز ابوبکر بن ابوموسی الاشعری را قضای کوفه.

ولید در سال ۹۰، عبدالله بن عبدالملک حاکم مصر را، که پدرش او را بدین مقام گماشته بود، عزل کرد و به جای او، قرة بن شریک را امارت داد. در سال ۹۱، ولید عموی خود محمد بن مروان را از حکومت جزیره و ارمینیه عزل کرد و برادر خود مسلمة بن عبدالملک را به جای او فرستاد. طارق بن زیاد از جانب مولای خود موسی بن نصیر عامل ولید در قیروان در طنجه^۱ در اقصای مغرب بود. او از خشکی ها و دریا گذشت و به اندلس وارد شد.

در سال ۹۲، طارق بن زیاد اندلس را فتح کرد و ما در اخبار آن خواهیم آورد. در سال ۹۳، عمر بن عبدالعزیز از حجاز عزل شد و خالد بن عبدالله بر مکه و عثمان بن حیان بر مدینه امارت یافت.

در سال ۹۵، حجاج بمرد.

در سال ۹۶، ولید بن عبدالملک بمرد و در این سال، قتیبة بن مسلم به سبب شورش که علیه سلیمان بن عبدالملک برپا کرده بود، کشته شد. سلیمان، یزید بن مهلب را امارت خراسان داد و هم در این سال، قرة بن شریک از دنیا برفت. در این سال، ابوبکر^۲ بن محمد بن عمرو^۳ بن حزم حکومت مدینه را داشت و عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن اسید حکومت مکه را. بر قضای کوفه، ابوبکر بن ابی موسی^۴ بود و بر قضای بصره، عبدالرحمان بن اذینه.

در سال ۹۷، سلیمان بن عبدالملک، عبدالله بن موسی بن نصیر را از افریقیه عزل کرد و قلمرو او را به محمد بن یزید القرشی داد. تا آنگاه که سلیمان زنده بود، در آن مقام بود. از آن پس عمر بن عبدالعزیز، جای او را در سال ۱۰۰ به اسماعیل بن عبیدالله^۵ داد.

۱. طنجه

۲. ابوبکر

۳. عمر

۴. ابوبکر بن موسی

۵. عبدالله

در سال ۹۸، در ایام سلیمان بن عبدالملک، طبرستان و جرجان به دست یزید بن مُهَلَّب فتح شد.

در سال ۹۹، عمر بن عبدالعزیز، عَدِیُّ بن آرْطَاة الفَزَارِی را حکومت بصره داد و او را فرمود تا یزید بن مُهَلَّب را همچنان بسته نگه‌دارد. قضای بصره، بر عهده حسن بن ابی الحسن البصری بود، آن‌گاه به ایاس بن معاویه واگذار شد و حکومت کوفه را عبدالحمید بن عبدالرحمان بن یزید بن الخطَّاب بر عهده داشت. عمر بن عبدالعزیز، جَرَّاح بن عبدالله الحَکَمی را به حکومت خراسان فرستاد. در سال ۱۰۰ جَرَّاح از مقام خود عزل گردید و عبدالرحمان بن نُعَیم القُشَیری^۱ به جای او به خراسان رفت. هم در این سال عمر بن عبدالعزیز، عمر بن هُبَیره الفَزَارِی را به جزیره فرستاد و اسماعیل بن عبدالله، از موالی بنی مخزوم را به افریقیه و سَمْح بن مالک الخولانی را به اندلس روانه کرد.

در سال ۱۰۲ یزید بن عبدالملک، برادر خود مَسَلَمَه را امارت عراق و خراسان داد. او نیز سعید بن عبدالعزیز بن الحارث بن الحَکَم بن ابی العاص بن اُمَیّه را موسوم به سعید خُذَیْنه، به خراسان فرستاد. هم در این سال یزید بن عبدالملک مَسَلَمَه را که در ارسال خراج تعلق می‌کرد، عزل نمود و یزید بن هبیره را به جای او فرستاد. نیز قضای کوفه را به قاسم بن عبدالرحمان بن عبدالله بن مسعود داد و قضای بصره را به عبدالملک بن یعلی. حکومت مصر، بر عهده اسامه بن زید بود، او بعد از قره بن شریک این مقام را یافت.

در سال ۱۰۳ عمر بن هُبَیره، سعید خُذَیْنه^۲ را از خراسان عزل کرد و سعید بن عمرو الحَرَشِی^۳ را به جای او گذاشت، و هم در این سال یزید بن عبدالملک مکه و مدینه را به عبدالرحمان بن الضحاک سپرد و عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد را از مکه و طائف عزل کرد و عبدالواحد بن عبدالله التَّضَرِی^۴ را به جای او امارت داد.

در سال ۱۰۴ یزید جَرَّاح بن عبدالله الحَکَمی را حکومت ارمینیه داد و عبدالرحمان بن الضحاک را پس از سه سال از حکومتش از مکه و مدینه عزل کرد و عبدالواحد عبدالله التَّضَرِی را به حکومت آن دو شهر گماشت. نیز ابن هُبَیره، سعید الحَرَشِی را از خراسان عزل کرد و مسلم بن سعید بن اسلم بن زُرْعَة الکیلابی را به جای او فرستاد و قضای کوفه را به حسین بن حسین الکندی داد.

۲. حذیفه

۴. البصری

۱. قرشی

۳. جریشی

در سال ۱۰۵، یزید بن عبدالملک بمرد و هشام به خلافت رسید. او ابن هبیره را از عراق عزل کرد و به جای او خالد بن عبدالله القسری را گماشت. در سال ۱۰۶، خالد، برادر خود اسد را به خراسان فرستاد و مسلم بن سعید را از آنجا عزل کرد. خالد عقبه بن عبدالاعلی را برای نماز بصره و ثمامه بن عبدالله بن انس را برای امر قضا به آن شهر معین کرد. همچنین در سال ۱۰۵، جنید بن عبدالرحمان امارت سند یافت.

در سال ۱۰۶ هشام، حرّ بن یوسف را امارت موصل داد و عبدالواحد بن عبدالله النَّضری را از حجاز عزل نمود و ابراهیم بن هشام بن اسماعیل المَخزومی را به جای او معین کرد. ابراهیم محمد بن صفوان الجُمحی را در مدینه منصب قضا داد، سپس او را عزل کرد و صَلْت الکندی را به جای او قرار داد.

در سال ۱۰۷، هشام، جَرّاح بن عبدالله الحَکَمی را از آرمینیه و آذربایجان عزل کرد و برادرش مَسْلَمَه را به جای او فرستاد. مَسْلَمَه نیز حارث بن عمرو الطّایبی را در آن نواحی امارت بخشید.

در سال ۱۰۸، یوسف بن عمر امارت یمن یافت.

در سال ۱۰۹ خالد عبدالله برادر خود اسد بن عبدالله را از خراسان عزل کرد و هشام، آشرس بن عبدالله السُّلمی را به خراسان فرستاد و فرمان داد تا با خالد مکاتبه کند. خالد به جای برادر خود، حکم بن عَوّانة الکلبی را برگزیده بود، ولی هشام او را نپذیرفت و عزلش کرد.

در سال ۱۰۹، بشر بن صفوان - عامل قیروان - بمرد. هشام، عبیده بن عبدالرحمان بن الاغرّ السُّلمی را به جای او برگزید. عبیده، یحیی بن سلَمَة الکلبی را از اندلس عزل کرد و حذیفه بن الاحوص الاشجعی را به جای او گماشت ولی پس از شش ماه او را عزل کرد، و عثمان بن ابی نسهة^۱ الخثعمی را امارت داد.

در سال ۱۱۰، خالد بن عبدالله امور نماز و احداث و شرطه‌ها و قضای بصره را به بلال بن ابی بُرده سپرد و ثمامه را از قضای آن عزل کرد.

در سال ۱۱۱، هشام، آشرس بن عبدالله را از خراسان عزل کرد و جنید بن عبدالرحمان بن عمرو بن الحارث بن خارجه بن سنان بن ابی حارثة المُرّی را به جای او نصب و مَسْلَمَه را از آرمینیه عزل کرد و جَرّاح بن عبدالله الحَکَمی را امارت آن دیار داد.

نیز در این سال، عبیده بن عبدالرحمان عامل افریقیه، عثمان بن ابی نسهه را از اندلس عزل کرد و امارت اندلس را به هَیثم بن عبید الکیسانی داد.

در سال ۱۱۲، ترکمانان جَزّاح بن عبدالله الحَکَمی - حاکم آرمینیه - را کشتند. هشام، سعید الحرّشی را به جای او فرستاد. همچنین هَیثم عامل اندلس بمرد و آنان خود، محمد بن عبدالملک^۱ الأشجعی را به مدت دو ماه بر خود امارت دادند تا آن‌گاه که عبدالرحمان بن عبدالله الغافی به جای او تعیین گردید. در سال ۱۱۳، عبدالرحمان از سوی عبیده بن عبدالرحمان السُلَمی، عامل افریقیه به جنگ فرنگ رفت و در این جنگ کشته شد. عبیده، عبدالملک بن قَطَن الفهَری را به جای او گماشت. هم در این سال، هشام بعد از عبیده، عبیدالله بن الحَبّاب را امارت افریقیه داد. او در مصر بود و از مصر به افریقیه رفت. در سال ۱۱۴، هشام مَسَلَمه را از آرمینیه عزل کرد و به جای او مروان بن محمد را امارت داد و نیز ابراهیم بن هشام را از حجاز عزل نمود و به جای او خالد بن عبدالملک بن الحارث بن الحَکَم را بر مدینه و محمد بن هشام المَخزومی را بر مکه و طایف حکومت داد. در سال ۱۱۶، هشام، جنید بن عبدالرحمان المُرّی را از خراسان معزول ساخت و حکومت خراسان را به عاصم بن عبدالله بن یزید الهاللی داد. هم در این سال عبدالله بن الحَبّاب، عَطِیة^۲ ابن الحجاج القیسی را بر اندلس حکومت داد. او به جای عبدالملک بن قَطَن رفته بود و جلیقیه^۳ به دست او گشوده شد.

در سال ۱۱۷، هشام، عاصم بن عبدالله را از خراسان عزل نمود و به جای او خالد بن عبدالله القسری را امارت خراسان داد. خالد، برادر خود اسد را جانشین خود ساخت. هم در این سال، هشام، عبیدالله بن الحَبّاب را به امارت افریقیه و اندلس فرستاد. عبیدالله در مصر بود، از آنجا به افریقیه رفت و فرزند خود را به مصر نهاد. او عَقَبه بن الحجاج را به اندلس فرستاد و پسر خود اسماعیل را به طَنجه. نیز حبیب بن ابی عبیده بن عَقَبه بن نافع را به غزا به مغرب گسیل داشت. او به سوس اقصى و سرزمین سودان دست یافت و فتوحات کرد و غنایم بسیار به دست آورد. نیز در سال ۱۲۲ بیشتر سرزمین صِقلیه را گشود. سپس او را برای فرونشاندن فتنه میسره فراخواند.

در سال ۱۱۸، هشام، خالد بن عبدالملک بن الحارث را از مدینه عزل کرد و

۲. عقبه

۱. عبدالله

۳. خلیتیه

محمد بن هشام بن اسماعیل را به جای او گماشت.

در سال ۱۲۰، اسد بن عبدالله الخراسانی بمرد و نصر بن سیار جای او را گرفت؛ و هم در این سال هشام، خالد بن عبدالله را از همه قلمروش در عراقین و خراسان عزل کرد و یوسف بن عمر الثقفی را از یمن فراخواند و به جای او منصوب داشت. او نیز نصر بن سیار را در خراسان باقی گذاشت.

در سال ۱۲۱ عهده‌دار قضای کوفه، ابن شُبْرَمَه بود و عهده‌دار قضای بصره، عامر بن عبیده.

در سال ۱۲۲ یوسف بن عمر، ابن شُبْرَمَه را به سجستان فرستاد و محمد بن عبدالرحمان بن ابی لیلی را به قضای کوفه منصوب کرد. نیز عهده‌دار قضای بصره، ایاس بن معاویه بن قره بود که در این سال بمرد.

در سال ۱۲۳، کلثوم بن عیاض که هشام او را به جنگ بربر فرستاده بود، کشته شد و عُقْبَةُ بن الحجاج امیر اندلس نیز بمرد؛ و گویند که او را خلع کردند. عبدالملک بن قَطَن به جای او گماشته آمد و این بار دوم بود که به حکومت می‌رسید.

در سال ۱۲۴، ابومسلم در خراسان ظهور کرد و بَلَج^۱ در اندلس شورش نمود و هم در این سال بمرد. او با بازمانده سپاه کلثوم بن عیاض بود که پس از کشته شدن او در مغرب به دست بربر، به آنجا رفته بود.

در سال ۱۲۵، ابوالخَطَّار، حُسام بن ضِرار الکلبی، امارت اندلس یافت. حنظله بن صَفْوَان از هشام خواسته بود که او را به امارت اندلس فرستد. چون ابوالخَطَّار به اندلس رسید، ثَعْلَبَةُ بن سلامه را از آنجا براند. در این سال ولید بن یزید، دایی خود یوسف بن محمد بن یوسف الثقفی را امارت حجاز داد.

در سال ۱۲۶، یزید، یوسف بن عمر را از عراق عزل کرد و به جای او منصور بن جُمهور را فرستاد. او عامل خود را به خراسان روان داشت ولی نصر بن سیار او را نپذیرفت و آن‌گاه یزید بن الولید، منصور بن جُمهور را از عراق عزل کرد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را به جای او فرستاد. و هم در این سال، عبدالرحمان بن حبیب بر افریقیه استیلا یافت و ما خیر آن را آوردیم. و در این سال، یزید بن الولید، یوسف بن محمد بن یوسف را از مدینه عزل کرد و عبدالعزیز بن عمرو بن عثمان را به جای او نصب

فرمود.

در سال ۱۲۷، عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بر کوفه مستولی شد و مروان، عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز را امارت حجاز داد و نضر بن سعید الحرشی را امارت عراق، ولی ابن عمر از پذیرفتن او سربرتافت و میانشان فتنه‌ها برخاست و ابن عمر به خوارج پیوست که ما اخبار آن را خواهیم آورد. در این سال بنی‌عباس بر خراسان استیلا جستند.

در سال ۱۲۹، یوسف بن عبدالرحمان الفهری بر اندلس امارت یافت و این امارت بعد از وفات ثوابه بن سلامه بود - چنان‌که در اخبارشان آمده است - و مروان، عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک را بر حجاز و یزید بن عمر بن هبیره را بر عراق امارت داد.

در سال ۱۳۰، ابو مسلم خراسان را گرفت و نصر بن سیار از آنجا گریخت و در سال ۱۳۱ در حوالی همدان بمرد. هم در این سال، سیاه‌علمان آمدند و قحطیه سردار آنان بود. اینان به طلب ابن هبیره به عراق رفتند و آنجا را در تصرف آوردند و مردم با خلیفه آنان، ابوالعباس السفاح بیعت کردند. سپس در شام و مصر، مروان را منهزم ساختند و او را کشتند و دولت بنی‌امیه منقرض شد و امر خلافت به بنی‌عباس رسید. والملك لله يؤتیه من یشا من عباده.

این بود اخبار بنی‌امیه خلاصه شده از کتاب ابو جعفر الطبری. اینک بدان‌سان که شرط کرده‌ایم به ذکر اخبار خوارج می‌پردازیم. واللّه المعین لا رب غیره.

خوارج

خبر از خوارج و ذکر سرآغاز کار آنان و خروج پی در پی آنان در ملت اسلامی پیش از این، از حکمیت در جنگ صفین خبر دادیم و گفتیم که خوارج از علی کناره گرفتند و حکمیت را تقبیح کردند و او را تکفیر نمودند. علی نخست با مهربانی با آنان روبه‌رو شد که شاید بازگردند و باب گفت‌وگو و مناظره را گشود ولی آنان در اعتقاد خود پای فشردند و جز جنگ سخنی نگفتند و چنین شعار دادند که: هیچ حکمی جز خدا نیست. اینان، با عبدالله بن وهب الراسبی بیعت کردند. علی در نهروان با آنان جنگید و همه را نابود کرد. جماعت قلیلی از باقیمانده‌های آنان به انبار رفتند. علی برای کشتارشان کس فرستاد. طایفه کوچکی هم به سرکردگی هلال بن علقه^۱ خروج کردند، علی معقل بن قیس را بر سرشان فرستاد و به قتلشان آورد. جماعات دیگری در مداین و شهر زور نیز پیدا شدند و علی شریح بن هانی را برای سرکوب آنان روانه کرد. اینان نیز منهزم شدند و خلق کثیری از آنان کشته شد. قریب به پنجاه تن از ایشان که باقی مانده بودند، امان خواستند و امانشان داد.

پس از آنکه جمع خوارج پراکنده شد، بار دیگر برای کشتن علی و معاویه و عمرو بن العاص اجتماع کردند که در نتیجه علی رضی الله عنه به شمشیر عبدالرحمان بن ملجم کشت شد و گناه این کار برگردن او بماند و آن دو تن دیگر از مرگ نجات یافتند.

پس از شهادت علی، در سال ۴۱ که مردم با معاویه بیعت کردند و او بی هیچ رقیبی بر مسند خلافت اسلام قرار گرفت، قزو بن نوفل الاشجعی از علی و حسن (ع) کناره جست و با پانصد تن از خوارج به شهر زور آمد. چون با معاویه بیعت شد به اصحاب خود گفت: اکنون چیزی که در آن شکی نیست، فراز آمد پس به جهاد با آن برخیزید.

۱. علیه

اینان آمدند تا در نخيله در نزديکی کوفه فرود آمدند. معاويه مردم کوفه را به قتالشان فراخواند. مردم کوفه به جنگ با آنان بيرون آمدند. آنان گفتند: ما را با معاويه به حال خود گذاريد؛ کوفيان نپذيرفتند. افراد قبیله اشجع، با فزوة بن نوفل الاشجعی به گفت و گو پرداختند تا از آن کار منصرفش کنند. چون فزوه سر باز می زد، او را گرفتند و به قهر به کوفه بردند. خوارج نیز عبدالله بن ابی الحوساء^۱ را که از قبیله طی بود بر خود امير ساختند و با مردم کوفه به نبرد پرداختند. ابن ابی الحوساء نیز همراه با آنان نبرد می کرد، تا کشته شد.

پس از این نبرد، بر گرد حوثره بن و دّاع الاسدی اجتماع کردند و با صد و پنجاه تن علاوه بر بقایای سپاه ابن ابی الحوساء، به نخيله آمدند. معاويه نزد حوثره کس فرستاد تا او را از قصدی که دارد، باز دارد. حوثره سر بر تافت. معاويه، عبدالله بن عوف را با سپاهی بفرستاد.

در این جنگ حوثره و یارانش کشته شدند. تنها پنجاه نفر ماندند که آنان نیز به کوفه رفتند و در شهر پراکنده شدند. این واقعه در ماه جمادی الاخر سال ۴۱ بود. معاويه به شام رفت و مغیره بن شعبه را در کوفه نهاد. فزوة بن نوفل الاشجعی بار دیگر خروج آغاز کرد. مغیره جماعتی را به سرکردگی شیبث بن ربیع و به قولی معقل بن قیس بفرستاد. در شهر زور، با او روبه رو شدند و کشتندش. آن گاه مغیره کسی را فرستاد تا شیبب بن یجره را کشتند. او از همدستان ابن ملجم، در شب شهادت علی بود. این شیبب نزد معاويه آمد و او را گفت که علی را او کشته است. معاويه از او بیمناک شد و فرمان قتلش را داد. شیبب چندی در اطراف کوفه در خفا می زیست تا آن گاه که مغیره او را به دست آورد و کسی را فرستاد و به قتلش رساند.

آن گاه به مغیره خبر رسید که گروهی قصد خروج دارند. از آن جمله معین^۲ بن عبدالله المحاربی را نام بردند. مغیره او را حبس کرد و از او خواست که با معاويه بیعت کند، چون از بیعت سر بر تافت به قتلش آورد.

آن گاه ابو مریم، از موالی بنی الحارث بن کعب خروج کرد. اصحاب او همه زنان بودند. مغیره جماعتی فرستاد تا او و یارانش را کشتند.

آن گاه ابو لیلی در مسجد کوفه بانگ به «لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ» برداشت و با دو تن از موالی

۱. الحریشی

۲. معن

خروج کرد ولی مغیره، معقل بن قیس الزیاحی را از پی او فرستاد. در سال ۴۲ در نزدیکی کوفه او را کشتند.

آن‌گاه سهم بن غالب^۱ الهجیمی^۲ در بصره بر ابن عامر، با هفتاد مرد، از آن جمله خطیم^۳ خروج کرد. نام خطیم، یزید بن مالک الباهلی بود. اینان میان جسر و بصره فرود آمدند. یکی از صحابه که از جنگی می‌آمد به آنان رسید. خوارج، او و پسر و برادرش را کشتند و گفتند که: اینان کافرند. آن‌گاه ابن عامر گروهی بر سرشان فرستاد، عده‌ای را کشتند و عده‌ای را امان دادند.

چون در سال ۴۵ زیاد به بصره آمد سهم^۴ و خطیم به اهواز گریختند. سهم با گروهی که گردش را گرفته بودند، به بصره آمد ولی یارانش از گردش پراکنده شدند و خود پنهان شد و از زیاد امان طلبید. زیاد امانش نداد. پس مخفیگاهش را به او نشان دادند. زیاد او را بکشت و در خانه‌اش بردار کرد. نیز گویند که او را عبیدالله بن زیاد در سال ۵۴ به قتل آورد.

آن‌گاه خوارج در کوفه گرد مُستورد بن علفه^۵ التیمی - از تیم الرباب - و حیان بن ظبیان^۶ السلمی و معاذ بن جوین الطایی از بقایای لشکر نهروان را گرفتند؛ که اینان خود را در میان کشتگان انداخته بودند و بعد از کشته شدن علی به کوفه آمده بودند. چهار صد نفر در خانه حیان بن ظبیان جمع شدند تا برای خروج به مشورت پردازند و برای خود امیری برگزینند. همگان مستورد را به امارت برگزیدند و با او بیعت کردند. این واقعه در ماه جمادی‌الآخر بود. مغیره به دستگیری آنان پرداخت. حیان را به زندان افکند ولی مستورد بگریخت و در حیره فرود آمد و خوارج گرد او اجتماع کردند. چون خبر به مغیره رسید، برای مردم سخن گفت و خوارج را تهدید کرد. معقل بن قیس برخاست و گفت: هر رئیسی باید عهده‌دار قوم خود باشد. صعصعه بن صوحان نزد قبیله عبدالقیس آمد و او می‌دانست که چند تن از خوارج در خانه سلیم بن مخدوج العبیدی پنهان‌اند ولی هیچ نگفت زیرا نمی‌خواست افراد عشیره خود را به مغیره تسلیم کند.

باری، خوارج که شمارشان به سیصد تن می‌رسید، خود را به صراة رسانیدند. مغیره،

۲. الجهنی

۴. منهم

۶. ضبیان

۱. غانم

۳. خطیم

۵. علفه

مَعْقِل بن قیس را با سه هزار تن که بیشتر از شیعیان علی بودند، بر سر آنان فرستاد. معقل، سپاه بیرون آورد. خوارج کوشیدند تا از نهر گذشته به مداین روند. عامل مداین، سِمَاک^۱ بن عبید^۲ العبسی، راه بر آنان بگرفت و آنان را به طاعت و امان فرا خواند. آنان سر باز زدند و به جانب مذار راندند. این خبر در بصره، به ابن عامر رسید. شریک بن الأعور الحارثی را با سه هزار تن از شیعه بفرستاد. معقل بن قیس نیز به مداین آمد ولی خوارج به مداین رفته بودند. ابوالرواع^۳ الشاکری را با سیصد تن بر مقدمه روان کرد. در مذار به خوارج رسید. ابوالرواع می خواست پیش از رسیدن معقل جنگ را آغاز کند و چنین کرد. معقل شامگاهان در رسید. خوارج چند بار شبانه بر آنان حمله کردند تا آنگاه که خبر یافتند شریک بن الاعور نیز از بصره می آید. روز دیگر شریک و معقل اجتماع کردند. معقل ابوالرواع را با ششصد تن از پی خوارج فرستاد. اینان در جرجرایا^۴ به خوارج رسیدند و نبرد آغاز کردند و خوارج را به سباباط منهزم ساختند و از پی آنان روان شدند. مستورد دید که اینان که با ابوالرواع اند، از شجعان اصحاب معقل اند، این بود که از آنان روی گردانید و به سوی معقل تاخت در حالی که ابوالرواع از پی آنان می آمد. چون به معقل رسید میانشان جنگی سخت درگرفت. به ناگاه ابوالرواع برسید، بسیاری از اصحاب معقل را روی در هزیمت دید. همه را بازگردانید و جنگی سخت بکرد. مستورد بر معقل نیزه ای زد. نیزه در تن او فرو رفت. معقل هم چنان که نیزه در تن او بود، بر مستورد حمله آورد و با شمشیر بر فرق سر او زد و هر دو مردند. علم را به وصیت معقل، عمرو بن مُحْرِزِین شهاب التیمی گرفت. او سپاه را به حمله بر خوارج ترغیب کرد و چنان حمله آوردند که جز پنج یا شش تن از خوارج باقی نماند.

کلبی می گوید که: مستورد از قبیله تیم، از بنی ریاح است.

درایام زیاد، قریب الازدی و زَحَاف^۵ الطایی که پسر خاله یکدیگر بودند، در بصره خروج کردند. سَمُرَة بن جُنْدَب عامل بصره بود. اینان بعضی از مردان بنی ضبه را کشتند ولی جوانان بنی علی و بنی راسب به مقابله با آنان برخاستند و تیر بارانشان کردند. در این نبرد، قریب کشته شد. او را، عبداللّه بن اوس الطاحی^۶ کشت و سرش را نزد زیاد آورد.

۱. سمال

۳. ابوالرواع

۵. زحاف

۲. عبید

۴. جرجان

۶. الطایی

زیاد برای نابودی خوارج سخت می‌گرفت. سمره را نیز فرمان‌های شدید داد چنان‌که در این ایام خلق بسیاری از آنان کشته شدند.

در سال ۵۲، زیاد بن خراش العجلی با سیصد سوار، در ناحیه سواد، بر زیاد خروج کرد. زیاد، سعد بن حذیفه را با گروهی به سر او فرستاد و او همه را بکشت. نیز از خوارج یاران مستورد، یعنی ظئیان و مُعاذ الطَّایبِ خروج کردند. زیاد، کسانی را فرستاد تا آن دو و یارانشان را کشتند؛ و گویند امانشان داد و متفرق شدند.

در سال ۵۸، هفتاد تن از خوارج که همه از عبدالقیس بودند در بصره اجتماع کردند و با طووف بن غلاق بیعت کردند که از ابن زیاد انتقام بگیرند. سبب آن بود که ابن زیاد، گروهی از خوارج را در بصره به زندان افکنده بود و در آنجا آنان را وعده داده بود که اگر بعضی از یاران خود را بکشند آزادشان نماید. گروهی چنین کرده و آزاد شده بودند. یکی از اینان طووف بود. این گروه بعد از اعمال خود پشیمان شدند و نزد اولیای مقتولان رفتند تا دیه کشتگانشان را بپردازند یا قصاص شوند، ولی آنان از گرفتن دیه سر باز زدند. یکی از علمای خوارج بر طبق این آیه: «ثم ان ربك للذین هاجروا من بعد ما فتنوا ثم جاهدوا و صبروا ان ربك من بعدها لغفور رحيم.» گفت: باید جهاد کنند. این بود که این گروه عزم جهاد کردند. ابن زیاد خبر یافت اینان در خروج شتاب ورزیدند و مردی را کشتند و به جلدحاء رفتند. ابن زیاد، گروهی از شرطه‌ها و جنگجویان را بر سر آنان فرستاد. در این زدوخورده، نخست فرستادگان ابن زیاد منهزم شدند، سپس جمع کثیری از مردم برای دفعشان گرد آمدند و جنگ در پیوستند. در این جنگ همه آن خوارج کشته شدند. ابن زیاد بر خوارج سحت گرفت و جماعتی از آنان را به قتل آورد، از آن جمله بودند: عروة بن ادیه^۱ برادر مرداس بن ادیه. ادیه نام مادرشان بود و پدرشان حذیر^۲ از بنی تمیم بود. روزی عروه ایستاد و به موعظه ابن زیاد پرداخت و گفت: «اتبنون بکل ربيع آية تعبثون و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون و اذا بطشتم بطشتم جبارین».

چون این آیه را خواند ابن زیاد با خود اندیشید: کسی که چنین سخن می‌گوید باید یاران بسیاری پشت سر داشته باشد. این بود که او را دستگیر کرد و دست‌ها و پاهایش را برید و دخترش را نیز به قتل آورد. برادرش، مرداس از بزرگان و عبّاد خوارج بود و در نهروان حضور داشت. او خروج زنان را حرام می‌شمرد و جنگ با کسانی را که با آنان به

جنگ برنخاسته باشند، جایز نمی‌شمرد. زنش از زنان عابده، از بنی یربوع بود. ابن زیاد او را نیز بگرفت و دست‌ها و پاهایش را بیرید. ابن زیاد سخت به تعقیب خوارج پرداخت و زندان‌ها را از آنان بینداشت. ولی مرداس را از آن میان به سبب کثرت زهد و عبادتش آزاد کرد. مرداس که از او بیمناک بود به اهواز رفت. چون به اموال بیت‌المال برخورد می‌کرد آن را می‌گرفت و مقداری از آن را برای اصحاب خود برمی‌داشت و باقی را باز می‌گردانید.

ابن زیاد، اَسْلَمَ بن زُرْعَةَ الْكِلَابِي را با دو هزار مرد به جنگ مرداس فرستاد و او را به بازگشت به جماعت فراخواند ولی مرداس و یارانش سربر تافتند و جنگ در پیوست. در این جنگ مرداس و یارانش منهزم شدند. ابن زیاد، عَبَاد بن عَلْقَمَةَ الْمَازِنِي را از پی آنان فرستاد. عباد آنان را در توج بیافت، همه مشغول نماز بودند. هم‌چنان که برخی در رکوع و برخی در سجود بودند، عباد همه را به قتل آورد و آنان بر همان حال به نماز خود ادامه می‌دادند. آن‌گاه سر مرداس را به بصره آورد. عبیدة بن هلال با سه نفر دیگر در نزدیکی قصر الاماره در کمین او نشست تا به ناگاه او را بکشد ولی چون به رازش پی بردند، او را گرفتند و کشتند. مردم بصره نیز بر سر خوارج ریختند و جماعتی از آنان را به قتل آوردند. در این ایام عبیدالله بن ابی بکره از سوی ابن زیاد، عامل بصره بود. ابن زیاد فرمانش داد که خوارج را تعقیب کند. او نیز گروهی را به زندان افکند و برای آزاد ساختنشان کفیلی مطالبه می‌کرد. چون عروبة بن ادیه را آوردند، گفت: «من خود کفیل تو می‌شوم» و او را آزاد ساخت. ولی چون ابن زیاد از کوفه به بصره آمد، همه زندانیان و حتی آنان را که به کفالت آزاد شده بودند، بکشت. آن‌گاه از ابن ابی بکره، عروبة بن ادیه را طلب کرد. از پی او همه جا رفتند تا بر او دست یافتند، نزد ابن زیادش آوردند. فرمان داد دست و پایش را بریدند و بر دارش کردند. این واقعه در سال ۵۸ بود.

چون کار ابن الزبیر در مکه بالا گرفت، خوارج که پس از قتل مرداس، ابن زیاد بر آنان سخت گرفته بود به اشارت نافع بن الازرق که خود از بزرگان خوارج بود، به ابن الزبیر پیوستند تا با یزیدیان بجنگند. هنگامی که نزد او می‌رفتند، گفتند: اگر در عقیده میان ما اختلاف است چه باک، از خانه خدا دفاع می‌کنیم. آن‌گاه همراه او به جنگ پرداختند. چون یزید بن معاویه بمرد و لشکر یزید از مکه بازگشت اینان نیز به انتقاد از رأی ابن الزبیر پرداختند و زبان به ملامت عثمان گشودند و از او براءت جستند و مخالفت خود را

با ابن الزبیر آشکار ساختند.

عبدالله بن الزبیر چون چنان دید خطبه‌ای طولانی ادا کرد و بر شیخین و عثمان و علی ثنا گفت و از آنچه خوارج می‌پندارند، تبری جست و گفت: «همه شما را به شهادت می‌گیرم که من دوست پسر عفان و دشمن دشمنان او هستم». خوارج فریاد زدند که: «خدا از تو بیزار است.» ابن الزبیر هم گفت: «خدا از شما بیزار است.» و از گرد او پراکنده شدند.

آن‌گاه نافع بن الأزرق الحنظلی و عبدالله بن الصفار السعدی و عبدالله بن اباض و حنظله بن بیهس و بنی الماحوز^۱ یعنی عبدالله و عبیدالله و زبیر از بنی سلیط بن یزوع و همه از تمیم، به بصره آمدند. ابوطالوت از بنی بکرین وائل و ابوقدیک عبدالله بن ثور بن^۲ قیس بن ثعلبه و عطیه بن الاسود الیشکری به یمامه رفتند و به یاری ابوطالوت بر آن حمله آوردند. سپس یاران‌ش او را ترک گفتند و گرد نجده بن عامر الحنفی را گرفتند. از این پس خوارج به چهار گروه تقسیم شدند: فرقه اول، ازارقه‌اند، اصحاب نافع بن الازرق الحنفی، او از دیگر مسلمانان براءت می‌جست و تکفیرشان می‌کرد و کشتن همه حتی قتل اطفال را هم جایز می‌شمرد و تصرف در هر امانتی از آنان را که نزدشان بود، حلال می‌دانست. زیرا معتقد بود که از آن کفار است. فرقه دوم، نجدیه‌اند. آنان در همه اینها که بر شمریم، به خلاف ازارقه‌اند. فرقه سوم، اباضیه‌اند، اصحاب عبدالله بن اباض المرّی؛ اینان می‌گویند: باید درباره همه مسلمانان چنان حکم کرد که درباره منافقین.

البته نه مانند ازارقه در افراط و نه مانند نجدیه. اینان ازدواج با مسلمانان را جایز می‌دانند و ارث بردن از آنان را نیز حرام نمی‌دانند. قول اینان به سنت نزدیک‌تر است. از این فرقه‌اند: بیهسیه، اصحاب ابو بیهس^۳ هیثم بن جابر الضبعی. فرقه چهارم، صفریه‌اند. اینان با اباضیه موافق‌اند مگر در بابت کسانی که به جنگ نمی‌روند که اباضیه در این باب از آنان سختگیرترند.

در این آراء بعدها اختلافاتی پدید آمد. در تسمیه صفریه نیز اختلاف است. بعضی او را به ابن صفار منسوب دارند و بعضی گویند در اثر عبادت چهره‌هایشان زرد شده بود.

۲. نور

۱. الماحوز

۳. بیهس

خوارج پیش از آنکه به چهار فرقه منقسم گردند، یک رأی واحد داشتند و جز در برخی فروع نادر، اختلافی نداشتند. سبب این اختلاف‌ها مکاتباتی بود که میان نافع بن الازرق و ابو بیهس و عبدالله بن اباض انجام گرفت. میرد آنها را در الکامل آورده است. به آنجا بنگرید.

در سال ۶۴ چون نافع به نواحی بصره آمد، در اهواز اقامت جست و بی هیچ سؤال و جوابی به کشتن مردم می‌پرداخت. امیر بصره، عبدالله بن حارث بن نوفل بن الحارث بن عبدالمطلب بود. او مسلم بن عبیس^۱ بن کزیز^۲ بن ربیع از مردم بصره را، به اشارت احنف بن قیس به جنگ او فرستاد. مسلم، نافع را از اطراف بصره براند و در اهواز با او رویه‌رو شد. بر میمنه مسلم، حجاج بن باب الحمیری بود و بر میسره‌اش، حارثه بن بدر الغدانی^۳. بر میمنه نافع، عبیده بن هلال بود و بر میسره‌اش، زبیر بن الماحوز^۴. از این سو نافع کشته شد و از آن سو مسلم. مردم بصره، حجاج بن باب را بر خود امیر ساختند و خوارج، عبدالله بن الماحوز را. این دو نیز کشته شدند و مردم بصره، ربیع بن الأجرم^۵ را بر خود امیر ساختند و خوارج، عبیده بن الماحوز را. دو سپاه تا شامگاه نبرد کردند. به خوارج مدد رسید؛ بر مردم بصره حمله آوردند و آنان را منهزم ساختند. ربیع نیز کشته شد و به جای او حارثه بن بدر فرماندهی یافت. او توانست سپاه را بازپس آورد و به اهواز رساند.

آن‌گاه عبدالله بن الحارث از بصره معزول شد و ابن الزبیر، حارث بن القباعین ابی ربیع را به بصره فرستاد. خوارج به بصره تاختند. احنف بن قیس اشارت کرد که امارت بصره به مهلب واگذار شود. ابن الزبیر او را به امارت خراسان فرستاده بود. نامه‌ای در این باب به مهلب نوشتند او نیز اجابت کرد. مهلب بدان شرط پذیرفت که هر چه در تصرف می‌آورد، از آن او باشد. آن‌گاه دوازده هزار مرد جنگی برگزید و به جانب خوارج روان شد. آنان را از پل دور ساخت. حارثه بن بدر نیز بیامد و هر چه برای قتال با خوارج به همراه داشت، به مهلب سپرد و خود خواست از نهر بگذرد و به بصره رود، در آب غرقه شد.

۲. کویز
۴. الماحوز

۱. عبیس
۳. الغدانی
۵. الاحزم

مهلَب بسیج نبرد کرد. بر مقدمه، پسر خود مُغیره را بفرستاد. مغیره با خوارج روبه‌رو شد و آنان را از سوق الاهواز به مناذر^۱ راند. مهلب در سولاف فرود آمد. خوارج حمله‌ای سخت کردند، چنان‌که اصحاب مهلب بازپس نشستند و نبرد را برای روز دیگر نهادند. مهلب از دُجیل گذشت و در عاقول^۲ فرود آمد. از آنجا نیز حرکت کرد و در نزدیکی آنان لشکرگاه زد و خندق کند و جاسوسان و خبرآوران به اطراف گماشت.

عبیده‌بن هلال و زبیربن الماحوز در یکی از شب‌ها به قصد شیخون بیرون آمدند، ولی دیدند که دشمن در نهایت آمادگی است. روز دیگر مهلب سپاه خود را تعبیه داد و عازم نبرد شد. در میمنه او، تمیم و ازد بودند و در میسره، بکر و عبدالقیس و مردم عالیه در قلب جای داشتند. بر میمنه خوارج، عبیده‌بن هلال الیشکری بود و بر میسره، زبیربن الماحوز. جنگ در پیوستند و هر دو سو نیک پایداری کردند. به ناگاه خوارج حمله‌ای سخت آغاز کردند، در سپاه مهلب آشفتگی افتاد و منهزم شد. مهلب خود را به تپه‌ای رساند و بانگ برداشت و فراریان را فراخواند. سه هزار تن که بیشتر از قبیله ازد بودند اجتماع کردند. مهلب با آن گروه بازگشت و بر خوارج زد، جنگ سخت شد و خوارج را سنگباران کردند. عبدالله‌بن الماحوز کشته شد و بسیاری دیگر به قتل آمدند و عاقبت خوارج که سخت شکست خورده بودند به جانب کرمان و اصفهان روان شدند.

خوارج، زبیربن الماحوز را بر خود امیر ساختند. مهلب همچنان در مکان خود بماند، تا آن‌گاه که مصعب‌بن الزبیر به امارت بصره آمد و مهلب معزول گردید. اما نجده‌بن عامربن عبدالله‌بن ساد^۳ ابن المفَرَج الحنفی، نخست با نافع‌بن الازرق بود. چون میانشان خلاف افتاد، او به یمامه رفت و ابوطالوت را به سوی خود خواند - ابوطالوت از بکرین وائل بود - نَجده برفت و حضارم را غارت کرد. حضارم از بلاد بنی حنیف بود. در آنجا بیش از چهار هزار برده بود. نجده، آنان را میان یاران خود تقسیم کرد. این واقعه در سال ۶۵ اتفاق افتاد. نیز کاروانی را که از بحرین می‌آمد و برای ابن الزبیر می‌رفت، بزد و نزد ابوطالوت آورد و همه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. پس خوارج دیدند نجده برای آنان بهتر از ابوطالوت است، این بود که با ابوطالوت راه مخالفت پیش گرفتند و با نجده بیعت کردند. نجده یاران خود را بر سر بنی کعب‌بن ربیعہ کشید و از آنان کشتار بسیار کرد

۲. عقیل

۱. مادر

۳. سیار

و با سه هزار تن به یمامه بازگشت. در سال ۶۷ به بحرین رفت. در بحرین از عبدالقیس و دیگر قبایل جماعتی گرد آمد و آهنگ جنگ با آنان کردند. ولی ازدیان با او از در مسالمت درآمدند. دو سپاه در قطیف^۱ به یکدیگر رسیدند، عبدالقیس شکست خورد و نَجده و یارانش کشتار بسیار کردند. آنگاه گروهی از یاران خود را به خط فرستاد و بر مردم آنجا پیروزی یافت.

چون در سال ۶۹ مُضْعَب بن الزبیر به بصره آمد، عبدالله بن حُمَیر^۲ اللّیثی الأعور را با بیست هزار جنگجو به جنگ نَجده فرستاد. نجده در قطیف بود. چون نبرد آغاز شد سپاه نجده پیروز شد و دشمن را منهزم کرد و هر چه در لشکرگاهشان بود، به غارت برد. نجده بعد از این پیروزی، سپاهی به سرداری عطیة بن الاسود الحنفی - از خوارج - به عمان فرستاد. عباد بن عبدالله که پیری بزرگوار بود، عامل آنجا بود. عطیة با او نبرد کرد و او را به قتل آورد. چند ماه در عمان درنگ کرد، سپس یکی از خوارج را در آنجا به امارت برگماشت و خود بازگشت. ولی مردم عمان او را کشتند و سعید و سلیمان پسران عباد را بر خود امیر ساختند.

میان عطیة و نجده اختلاف افتاد، عطیة به عمان بازگشت ولی نتوانست داخل شهر شود. پس از راه دریا به کرمان رفت. مهلب سپاهی بر سر او فرستاد. عطیة از آنجا به سجستان گریخت و از سجستان به سند رفت. در قندابیل به دست گروهی از سپاهیان مهلب کشته شد.

پس از شکست ابن عمیر، نجده دسته‌هایی از یاران خود را برای گرفتن زکات به بادیه‌های اطراف فرستاد. این گروه‌ها در کاظمه با بنی تمیم به زد و خورد پرداختند. مردم طویل به یاری بنی تمیم برخاستند. ولی نجده سپاهی فرستاد و آنان را تار و مار ساخت و کشتار نمود و زکات بستند. از آنجا به صنعاء رفت. مردم صنعاء با او بیعت کردند و زکات پرداختند. آنگاه ابو فدیک را به حضرموت فرستاد. از آنجا نیز زکات گرفت. در سال ۶۸ با نهصد تن از یاران خود به حج رفت؛ بعضی گویند با دو هزار تن. با ابن الزبیر نیز چنین مصالحه کردند که هر یک با یاران خود در ناحیه‌ای از حرم نماز بخوانند.

نجده از مکه به مدینه رفت. مردم مدینه بسیج نبرد با او کردند. نجده به طائف رفت و دختری از آن عبدالله بن عمرو بن عثمان را بیافت و به سبب خویشاوندی او را حاض خود

ساخت. خوارج خواستند او را بیازمایند، گفتند: این کنیز را بفروش. نجده گفت: من سهمی را که از او داشتم آزاد کردم. یکی گفت او را به من به زنی ده. نجده گفت: او بالغ است و اختیار خود را خود به دست دارد، نمی خواهد شوی کند.

چون به طایف نزدیک شد، عاصم بن عروة بن مسعود الثقفی نزد او آمد و با او بیعت کرد. او نیز حاروق^۱ را بر طایف و تباله^۲ و سراً امارت داد و سعد الطالیع را بر نواحی نجران. نجده آن‌گاه به بحرین بازگشت و راه آذوقه بر مکه و مدینه بیست. ابن عباس به او نوشت که: «ثمامة بن اثال چون اسلام آورد راه خواربار بر مکه که مردم آن مشرک بودند، بیست. رسول خدا (ص) به او نوشت که مردم مکه خاندان خدا هستند. راه خواربار را بر آنان میند. او نیز راه را بگشود.» اکنون تو راه خواربار بر مکه بسته‌ای حال آنکه ما مسلمانیم. نجده با شنیدن این سخن، راه را بگشود.

میان اصحاب نجده اختلاف افتاد، زیرا ابوسنان حی بن وایل او را گفت: کسانی را که به تقیه ما را اطاعت می‌کنند بکشیم. نجده بر او بانگ زد و گفت: بر ما است که به ظاهر حکم کنیم. روز دیگر میان او و عطیه خلاف افتاد، زیرا نجده سپاهی را که در دریا به جنگ رفته بود، بیش از کسانی که در خشکی جنگیده بودند، از غنایم نصیب داد و عطیه با او در این باب به منازعه برخاست و نجده دشنامش داد. عطیه از این دشنام خشمگین شد و مردم را به خلاف او برانگیخت. روز دیگر از او خواستند که مردی از دلیران سپاه را که شراب خورده بود، حد بزند ولی نجده از حد زدن او ابا کرد. این نیز سبب اختلاف شد. تا روزی که عبدالملک برایش نامه نوشت و او را به طاعت فراخواند بدان شرط که یمامه را بدو واگذارد و همه اموال و خون‌هایی را که برگردن اوست بر او ببخشد. یارانش او را به گشودن باب مراوده با عبدالملک متهم کردند. همه این امور سبب شد که عطیه از او جدا شده، به عمان برود. چون عطیه به عمان رفت، جمعی دیگر نزد او رفتند و ابوقدیک عبدالله بن ثور، یکی از افراد قبیله بنی قیس بن ثعلبه را بر خود امیر ساختند. نجده خود را پنهان ساخت. ابوقدیک در طلب او به جد در ایستاد. نجده در یکی از دیه‌های حجر پنهان شده بود و از آنجا نزد خویشاوندان مادری خود که از قبیله تمیم بودند، رفت و عزم آن داشت که نزد عبدالملک رود. ابوقدیک از قصد او آگاه شد و گروهی را بر سر او فرستاد. در زدو خوردی که رخ داد، کشته شد. جماعتی از اصحاب

ابوفدیک به سبب قتل نجده بر او خشم گرفتند. از جمله مسلم بن جُبیر با او در آویخت و دوازده ضربه کارد بر او زد. اما مسلم را در حال کشتند و ابوفدیک را به خانه اش بردند. آن‌گاه مصعب در سال ۶۸، به بصره آمد. او والی عراقین شده بود. مهلب سرگرم نبرد با گروه ازارقه از خوارج بود. مصعب می‌خواست او را حکومت بلاد موصل و جزیره و ارمینیه دهد تا میان او و عبدالملک قرار گیرد. پس او را از فارس فراخواند و چنان‌که می‌خواست، حکومت داد. عمر بن عبدالله بن معمر را حکومت فارس و فرمان نبرد با ازارقه داد.

خوارج بعد از قتل عبدالله بن ماحوز در سال ۶۵، برادرش زبیر را بر خود امیر ساخته بودند. خوارج با امیر خود به اصطخر آمدند. عمر بن عبدالله پسر خود عییدالله را به مقابله با آنان فرستاد، کشتندش. پس زبیرین ماحوز با عمر بن عبدالله نبرد را آغاز کرد. در این نبرد خوارج منهزم شدند و هفتاد تن از آنان کشته شد. عمر ضربه‌ای بر صالح بن مُخارق^۱ زد و چشمش را بردید و ضربه‌ای بر قَطْری بن الفُجائه نواخت و پیشانی‌ش بشکافت. خوارج به جانب شاپور^۲ عقب نشستند. عمر در آنجا به جنگ خود ادامه داد و از آنجا منهزمشان ساخت. خوارج قصد اصفهان کردند و در آنجا درنگ کردند تا نیرومند شدند، پس به جانب فارس روان گشتند و از لشکر عمر بن عبدالله خود را دور نگه داشتند و نخست به شاپور و از آنجا به ارجان رفتند و از ارجان به اهواز آمدند تا به عراق روند. عمر همچنان از پی آنان می‌تاخت. مصعب بر سر پل لشکرگاه زده بود. زبیرین ماحوز با خوارج آمد و از سرزمین صرصر گذشت و بر مردم مداین زد. خوارج مردان و کودکان را کشتند حتی شکم زن‌های آبستن را دریدند. حاکم مداین از آنجا بگریخت. جماعتی از خوارج به کرخ رسیدند، ابوبکر بن مِخْتَف به مقابله برآمد، او را کشتند. امیر کوفه حارث بن ابی ربیع ملقب به قُبَاع با سپاه خود بیرون آمد تا به صرّاء رسید. ابراهیم بن الاشر و شَبِث^۳ ابن ربیع و اسماء بن خارجه و یزید بن حارث و محمد بن عمیر نیز با او بودند. اشارت کردند که از پل بگذرند و بر آنان حمله کنند. خوارج به مداین بازگشتند. حارث عبدالرحمان بن مِخْتَف را با شش هزار جنگجو به حدود کوفه فرستاد تا آنان را براند. خوارج خود را به ری رسانیدند. حاکم ری و نواحی آن، یزید بن

۲. ساجور

۱. مخرق

۳. شیب

حارث بن رُویم^۱ الشیبانی بود. خوارج او را کشتند و لشکرش را در هم شکستند و از ری روانه اصفهان شدند. عتاب بن وُرَقاء حاکم اصفهان بود. خوارج چند ماه شهر را در محاصره داشتند. عتاب هر بار بیرون می آمد و بر در شهر با آنان می جنگید. پس مردم شهر دل بر مرگ نهادند و به قصد نبرد بیرون آمدند. خوارج منهزم شدند و زیر کشته شد و لشکرگاهشان به تاراج رفت. بعد از زبیر، خوارج با قَطْرَى بن الفُجائة المازنی مکتبی به ابونعامة بیعت کردند. قَطْرَى آنان را به کرمان برد. چندی در آنجا درنگ کردند تا به تن و نوش آمدند و به اصفهان بازگشتند ولی در آن شهر نتوانستند راه یابند، پس روانه اهواز شدند و در آنجا اقامت جستند.

مصعب، نزد مهلب کس فرستاد و او را به نبرد با خوارج فراخواند و ابراهیم بن الاشر را به جای او به موصل فرستاد. مهلب پیامد و از مردم بصره سپاهی گرد کرد و به جنگ خوارج بیرون شد و در سولاف با آنان روبه رو شد. هشت ماه جنگشان مدت گرفت. مصعب نزد عتاب بن وُرَقاء الریاحی عامل اصفهان کس فرستاد و او را به سبب کاری که با ابن رُویم کرده بودند، به قتال مردم ری خواند. حاکم ری در این اوان قُرْخان بود. عتاب به ری رفت و با قُرْخان نبرد کرد و آنجا را بگشود و چند دژ در اطراف آن را نیز در تصرف آورد.

خبر عبیدالله بن الحر و کشته شدن او

عبیدالله بن الحر الجعفی از گزیدگان قوم خود و نیکمردان صالح و فاضل بود. چون عثمان کشته شد، عبیدالله بن الحر غمگین شد و علیه علی دل با معاویه داشت. او را در کوفه زنی بود، چون غیبت شوی به درازا کشیده بود شوی کرده بود. چون از شام آمد نزد علی رفت. علی گفت: تو در صفین با دشمن ما همدست بودی. عبیدالله گفت: آیا از عدالت خود مرا محروم می سازی؟ علی گفت: نه. و زنت بستد و به او باز داد. عبیدالله به شام بازگشت و بعد از شهادت علی، به کوفه آمد. در آنجا با یاران خود هم رأی شد که علی و معاویه هر دو را انکار کنند. چون حسین بن علی به شهادت رسید، عبیدالله خود را از آن نبرد قهرمانانه به کناری کشیده بود. ابن زیاد او را خواست ولی بدو دست نیافت. چون او را بدید، سخت زبان به ملامتش گشود و گفت که: با دشمنانش همدست شده است.

عبیدالله این سخن را انکار کرد و به خشم بیرون آمد. ابن زیاد از اینکه او را رها کرده بود، پشیمان شد. از پی او کس فرستاد، نیافتندش. به او پیام داد که بیاید. گفت: «هرگز از در اطاعت نخواهم آمد» و به خانه احمد بن زیاد الطایبی فرود آمد. یاران گردش را گرفتند و او به سوی مداین روان شد. به قتلگاه حسین و اصحابش آمد و برایشان آمرزش خواست. چون یزید بمرد و فتنه‌ها برخاست یارانش گرد آمدند و او در نواحی مداین قیام کرد ولی متعرض جان و مال هیچ‌کس نشد. تنها اموال سلطان را هر جا می‌یافت می‌گرفت، سهم خود و یارانش را برمی‌داشت و باقی را پس می‌داد و به صاحب مال خط می‌داد که چه مقدار از آن مال را تصاحب کرده است. مختار زنش را در کوفه به زندان افکند. عبیدالله بیامد و او را از زندان برهانید و همه زندانیان را آزاد کرد. مختار می‌خواست او را دستگیر کند ولی ابراهیم بن الاشتر مانع او شد. عبیدالله همراه ابراهیم بن الاشتر به موصل رفت ولی در نبرد با ابن زیاد شرکت نکرد. اما با مُصعب در قتال با مختار و قتل مختار شرکت داشت. مصعب که از او بیمناک بود، او را بفریفت و به زندان افکند، تا آن‌گاه که مردانی از وجوه مذبح شفاعت کردند و مصعب از زندان آزادش کرد.

چون از زندان آزاد شد، مردم به تهنیت نزد او آمدند. او به صراحت گفت که: «پس از آن چهار تن هیچ یک از اینان شایستگی این امر را ندارند و سزاوار نیست که طوق بیعتشان را برگردن‌های ما گذارند. زیرا هیچ یک را بر ما فضیلتی نیست که مستحق چنین مقامی باشند. همه عاصی و مخالف فرمان خدایند. توانایان این جهان، ناتوانان آخرت‌اند. ما با ایرانیان نبردها کرده‌ایم و جانبازی‌ها نموده‌ایم، چگونه است که حق ما و فضل ما را نمی‌شناسند. اینک من با همه اینان دشمنی آشکار می‌سازم.» آن‌گاه خروج آغاز کرد. مصعب، سیف بن هانی المرادی را نزد او فرستاد که اگر اظهار طاعت کند، قسمتی از بلاد فارس را به او دهد. عبیدالله بن الحر نپذیرفت. آن‌گاه ابرد بن قُره^۱ را با سپاهی گسیل داشت. عبیدالله بن الحر آن سپاه را منهزم ساخت. مصعب حریث بن یزید^۲ را فرستاد او را نیز در هم شکست و بکشت، پس حجاج بن جاریه^۳ الخثعمی و مسلم بن عمرو^۴ را فرستاد. عبیدالله در کناره نهر صرصر با آنان نبرد کرد و هر دو را شکست داد.

۲. زید

۱. فروه

۴. عمر

۳. جاریه

مصعب برای او امان‌نامه فرستاد و گفت او را حکومت می‌دهد ولی او نپذیرفت. آن‌گاه به نرسی^۱ آمد، دهقان نرسی با مالی که همراه داشت، بگریخت. عبیدالله بن الحر تا عین التمر او را تعقیب کرد. بسطام بن مَصْقَلَة^۲ ابن هییره الشیبانی در آنجا بود. میانشان جنگ درگرفت. حجاج بن جاریه نیز برسد. عبیدالله بن الحر هر دو را اسیر کرد و مالی را که با دهقان بود، بستد. آن‌گاه به تکریت رفت تا خراج آنجا را جمع کند. مصعب ابردین قُرّه و جون بن کعب الهمدانی را با هزار جنگجو بفرستاد و مهلب نیز یزید بن المغفل^۳ را با پانصد جنگجو به پشتیبانی او روان ساخت. عبیدالله با سیصد تن از یاران خود دو روز با آنان نبرد کرد. آن‌گاه پس نشست و یاران را گفت: من شما را به سوی عبدالملک می‌برم، بسیج کنید. سپس گفت: می‌ترسم بمیرم و مصعب را از پای در نیآورده باشم و قصد کوفه کرد. سپاه دشمن از هر سو بر او می‌تاخت و او همواره آنان را در هم می‌شکست و از آنان در نواحی کوفه و مداین می‌کشت. آن‌گاه تاراج سواد کوفه را آغاز کرد و به جمع‌آوری خراج پرداخت.

چون بر عبدالملک درآمد، گرمی‌اش داشت و اکرامش کرد و بر تخت خود جایش داد و صد هزار دینار به او بخشید و یارانش را نیز عطاها داد. عبیدالله بن الحر از عبدالملک خواست که او را لشکری دهد تا به جنگ مصعب رود. گفتش تو با اصحاب خود برو و من تو را از پی مدد می‌رسانم. او به کوفه حرکت کرد و در ناحیه انبار فرود آمد و اصحاب خود را اجازت داد که به کوفه روند تا دیگر یاران را از آمدن او آگاه سازند. حارث بن ابی ربیع سپاهی گران بر سر او فرستاد. در این نبرد یارانش پراکنده شدند و او خود زخم‌ها برداشت و خود را به رودخانه رسانید و به کشتی‌ای سوار شد تا به میانه فرات رسید. در کشتی او را شناختند و خواستند دستگیرش کنند. او برخاست تا خود را به آب اندازد. مردی به او درآویخت. هر دو در آب افتادند و غرق شدند.

جنگ‌های خوارج با عبدالملک و حجاج

پس از قتل مصعب هنگامی که عبدالملک در کوفه استقرار یافت، خالد بن عبدالله را به بصره فرستاد. پیش از این مهلب با ازارقه می‌جنگید ولی خالد بن عبدالله امور خراج

۲. معقله

۱. فرس

۳. معقل

اهواز را به او سپرد و برادر خود عبدالعزیز بن عبدالله را به نبرد با خوارج فرستاد و مقاتل بن مسمع را نیز با او همراه کرد. خوارج از ناحیه کرمان به دارابجرد آمدند. قَطْرَى بن الفُجائِه، صالح بن مُخارق را با نهصد تن بفرستاده بود. پیش از آنکه عبدالعزیز صف آرای می‌گردد، شبانگاه خوارج بر سپاه او زدند. عبدالعزیز بن عبدالله منهزم شد و مقاتل بن مسمع کشته شد و دختر منذر بن الجارود که زن عبدالعزیز بود، گرفتار آمد و خوارج او را کشتند. عبدالعزیز بن عبدالله به رامهرمز رفت. خالد بن عبدالله این خبر به عبدالملک بنوشت. عبدالملک در پاسخ نوشت از اینکه مهلب را بر امر خراج گماشته‌ای و برادرت را که اعرابی پیش نیست به نبرد خوارج فرستاده‌ای، رأی تو را تقبیح می‌کنم و باید که مهلب را به جنگ خوارج فرستی. نیز به بشر بن مروان که در کوفه بود، نوشت که پنج هزار تن از کسانی که خود می‌پسندد به یاری مهلب روان دارد. و نوشت که چون از کار خوارج بپرداخت به ری برو که آنجا جای تجمع لشکر و سپاه است. بشر سپاهی را به سرداری عبدالرحمان محمد بن الاشعث گسیل داشت و فرمان امارت ری را نیز بدو داد. خالد بن عبدالله با لشکر بصره برفت. مهلب نیز همراه او بود. در اهواز اجتماع کردند. ازارقه آمدند و آتش در کشتی‌ها زدند. مهلب، عبدالرحمان بن الاشعث را فرمان داد که بر گرد لشکرگاه خود خندق کند و بیست شب بدین حال بماندند. خالد سپاه گران خود را در جنبش آورد، خوارج بیمناک شده بازگشتند.

خالد داود بن قحذم^۱ را از پی آنان بفرستاد و خود به بصره بازگشت و خبر به عبدالملک نوشت. عبدالملک به برادر خود بشر نوشت که چهار هزار از مردم کوفه به فارس فرستد تا به داود بن قحذم در طلب ازارقه یاری رسانند. بشر نیز عتاب بن ورقاء^۲ را فرستاد. اینان به داود پیوستند و در تعقیب خوارج به جد در ایستادند تا ایشان را به تنگنایشان افکنند و بیشتریشان پیاده خود را به اهواز رسانیدند.

آن‌گاه ابوقدیک - از بنی قیس بن ثعلبه - خروج کرد و بر بحرین استیلا یافت و نجده بن عامر الحنفی، چنان‌که گفتیم، کشته شد. ابوقدیک خالد را شکست داد. خالد ماجرا به عبدالملک نوشت. عبدالملک، عمر بن عبیدالله بن معمر را فرمان داد تا مردم بصره و کوفه را به لشکرگاه فراخواند و به جنگ ابوقدیک بروند. ده هزار تن گرد آمدند. مردم کوفه به سرداری محمد بن موسی بن طلحه بن عبیدالله، در میمنه قرار گرفتند و

۱. قحذم

۲. بشر بن عتاب

مردم بصره به سرداری عمر بن موسی بن عبدالله بن معمر، برادرزاده عمر بن عبدالله، در میسره مستقر شدند و خود در قلب قرار گرفت. این سپاه برفت تا به بحرین رسید. صف نبرد راست کردند. ابوفدیک حمله آورد و میسره را در هم شکست چنانکه همه دور شدند جز مغیره بن مهلب و مجاعة بن عبدالرحمان و سواران. خوارج به جانب میمنه حمله آوردند و عمر بن موسی مجروح شد. در این حال که میمنه پای فشرده بود، آنان که از میسره گریخته بودند، باز پس آمدند و جملگی بر خوارج زدند و همه را تار و مار ساختند و لشکرگاهشان را به غارت بردند و ابوفدیک را هم کشتند و یارانش را در مشقر محاصره کردند تا سر تسلیم فرود آوردند. شش هزار تن از خوارج کشته شدند و هشتصد تن به اسارت افتادند. این واقعه در سال ۷۳ اتفاق افتاد.

آنگاه عبدالملک برادر خود بشر را امارت بصره داد. بشر به بصره رفت. عبدالملک او را گفت که مهلب را به جنگ ازارقه بفرستد و برای این جنگ هر چه خواهد از مردم بصره برگزیند و او را در جنگ به رأی خود گذارد، و سپاهی گران از مردم کوفه به سرداری مردی دلیر به یاری او بفرستد. مهلب، جدیع بن سعید بن قبیصه را برای انتخاب مردم بفرستاد. این کار بر بشر گران آمد و سینه‌اش از کینه مهلب پر شد. این بود که عبدالرحمان بن مخنف را به سرداری سپاه کوفه فرستاد و ترغیبش کرد که تا مقدور او است در کارها با مهلب مشورت نکند. مهلب به رامهرمز رفت. خوارج در آنجا بودند. عبدالرحمان بن مخنف نیز با سپاه کوفه بیامد و در یک میلی او فرود آمد، بدانسان که لشکرگاه دیده می‌شد. در این احوال خبر مرگ بشر بن مروان برسید. بشر، خالد بن عبدالله بن خالد را در بصره به جای خود نهاده بود و عمرو بن حرث را در کوفه. با این خبر جماعتی کثیر از مردم بصره و کوفه از لشکرگاه برفتند، و در اهواز اجتماع کردند. خالد بن عبدالله تهدیدشان کرد که بازگردند ولی به سخن او التفات نمودند. کوفیان به کوفه آمدند. عمرو بن حرث این عمل آنان را تقبیح کرد و خواست که به سپاه مهلب بازگردند و آنان را به شهر راه نداد ولی آنان شب هنگام به خانه‌های خود رفتند.

آنگاه حجاج، در سال ۷۵، امارت عراقین یافت. حجاج در کوفه خطبه معروف خود را خواند که در آن آمده بود: «خبر یافتم که مهلب را ترک گفته‌اید و عصیان ورزیده راه مخالفت پیش گرفته و به خانه‌های خود آمده‌اید. به خدا سوگند بعد از سه روز هر کس را بیابم که به لشکرگاه نرفته است، گردنش را می‌زنم و خانه‌اش را تاراج می‌کنم.» سپس

سران قبایل را بخواند و گفت: مردم را به سپاه مهلب گسیل دارید و از مهلب نامه بیاورید که مردم به لشکرگاه رفته‌اند و درهای پل را نبندند تا این مهم به پایان آید. پس از این فرمان عُمیر ابن ضابی را دیدند که در شهر مانده و به لشکر نیوسته است. گفتند که او از قاتلان عثمان است. حجاج او را بکشت. مردم به جانب لشکرگاه روان شدند، چنان‌که بر سر پل ازدحام شده بود. سران به رامهرمز نزد مهلب آمدند و از او نامه گرفتند که مردم همه به لشکرگاه بازگشته‌اند. حجاج فرمان حرکت داد. سپاه مهلب حرکت کرد، اندک برخورداردی رخ داد. خوارج رفتند و در کازرون فرود آمدند. مهلب و عبدالرحمان بن میخنف نیز از پی آنان رفتند و در همان نزدیکی لشکرگاه زدند. مهلب برگرد لشکرگاه خود خندق کند ولی ابن مخنف چنین نکرد. خوارج شبیخون زدند، لشکرگاه مهلب را دستبرد توانستند، به جانب ابن مخنف رفتند. یارانش پراکنده شدند و او خود جنگید تا ژکشته شد.

در این باب نیز گفته‌اند که چون خوارج حمله آغاز کردند، نخست بر مهلب تاخت آوردند. مهلب ناچار شد در لشکرگاه خود بماند. عبدالرحمان بن مخنف همه سپاه خود را به یاری او فرستاد چنان‌که در لشکرگاه، اندکی بیش نمانده بود. خوارج که چنین دیدند به لشکرگاه او تاختند. او با جماعت قراء و هفتاد و یک تن از یارانش کشته شدند. روز دیگر مهلب پیامد بر آنان نماز کرد و به خاکشان سپرد و خبر به حجاج نوشت. حجاج، عتاب بن ورفاء را به جای او فرستاد و او را فرمان داد که از مهلب اطاعت کند. عتاب اگرچه به ظاهر پذیرفت ولی در دلش از مهلب کینه‌ای پدید آمد. تا روزی که مهلب او را سرزنش می‌کرد و چوبدست خود را برداشت تا او را بزند، پسرش مغیره نگذاشت. عتاب این واقعه را به حجاج نوشت و از مهلب شکایت کرد و خواست که او را بازگرداند. این واقعه با واقعه شیب مصادف شد. حجاج او را فراخواند و مهلب در آنجا بماند.

جنگ‌های صُفْریه و شیب با حجاج

صالح بن مسرَح التیمی - از بنی امرء القیس بن زید مناة - خروج کرد. او بر اعتقاد صُفْریه بود. مردی عابد بود و در موصل و جزیره سکنی داشت. یارانی داشت که آنان را قرآن و فقه می‌آموخت. گاه به کوفه می‌آمد و با یاران خود دیدار می‌کرد و چیزهایی را که نیاز

داشت تهیه می‌کرد. حجاج او را طلب داشت. کوفه را ترک گفت و نزد یاران خود به موصل رفت و آنان را به خروج دعوت کرد. یارانش از هر سو آمدند. در این حال نامه شیبب بن یزید بن نعیم الشیبانی بیامد. او نیز صالح را به خروج دعوت کرده بود. صالح در پاسخ او نوشت که من در انتظار تو هستم، قدم در راه نه. شیبب با جماعتی از یاران خود چون برادرش مصاد^۱ و نیز محلل بن وائل الیشکری بیامد و در دارا با او ملاقات کرد و صالح بسیج خروج کرد و یاران خود را فراخواند و در ماه صفر سال ۷۶، قیام کرد. نخست برای یارانش سخن گفت و گفت که پیش از قتال، آنان را به حق دعوت کنند و در باب دماء و اموال مخیرند. در همان حال در جزیره به دسته‌ای از چارپایان از آن محمد بن مروان رسیدند، آنها را به نفع خود ضبط و یارانشان را بر آنها سوار کردند.

خبر این خروج به محمد بن مروان رسید. او امیر جزیره بود. عدی بن عدی الکندی را با هزار جنگجو به مقابله آنان فرستاد. عدی از حران روان شد و چون مردی پارسا بود از این نبرد خوشدل نبود. نزد صالح کس فرستاد که از آن سرزمین بیرون روند ولی یاران صالح، رسول او را حبس کردند و به سوی او در حرکت آمدند. وقتی رسیدند عدی نماز ظهر می‌خواند، شیبب در میمنه بود و سُوید بن سُلم در میسره. عدی بی آنکه سپاه خود را تعبیه داده باشد، برنشست و در نبرد شکست خورد و خوارج لشکرگاه او را گرفتند و به جانب آمد رفتند. محمد بن مروان، خالد بن جزء السُلَمی را با هزار و پانصد جنگجو و حارث بن جَعُونَة العامری را با هزار و پانصد جنگجو فرستاد و گفت: هر یک از شما که بر دیگری سبقت جوید، فرمانده او باشد. صالح، شیبب را به سوی حارث فرستاد و خود به سوی خالد روان شد. جنگ سختی در گرفت. اصحاب محمد بن مروان به خندق‌های خود پناه بردند. خوارج از آنان گذشتند، جزیره و موصل را درنوردیدند و تا دسکره تاختند. حجاج، حارث بن عُمیرَة بن ذی الشَّعار را با سه هزار تن از مردم کوفه به جنگ با او فرستاد. در سرزمین‌های میان موصل و صرصر به آنان رسیدند. شمار خوارج، نود نفر بود. سُوید بن سُلم بگریخت و صالح کشته شد و شیبب زخم برداشت. چون شیبب به کشته صالح رسید، بانگ برداشت که: «ای مسلمانان!». یارانش گرد او جمع شدند، شمارشان هفتاد تن بود و به دژی که در آن نزدیکی بود پناه جستند. حارث از پی آنان روان شد و در دژ را به آتش کشید و گفت اینک بیرون آمدن نتوانند، روز دیگر

بازمی‌گردیم. شیبیب یاران را گفت: با هر که خواهید بیعت کنید تا بر آنان تاخت آوریم. یاران با او بیعت کردند. پس آتش را با نمدهای تری که بر آن می‌افکندند، خاموش کردند و از آن دژ بیرون جستند. حارث به مقابله برخاست ولی یاران شیبیب حمله‌ای سخت کردند و آنان به مداین گریختند. یاران شیبیب لشکرگاهشان را به تاراج بردند.

شیبیب به سرزمین موصل رسید و سلامه بن سنان التیمی^۱ - از تیم شیبیان - را بدید. او را به خروج دعوت کرد. برادر او فضاله را [بنی عنزه کشته بودند]. فضاله از بزرگان خوارج بود و پیش از صالح با دوازده تن خروج کرده بود و بر سر آبی از آن بنی عنزه فرود آمده بود. بنی عنزه او را کشته بودند و برای تقرب به عبدالملک، سرش را برای او برده بودند. این بود که چون شیبیب او را به قیام فراخواند او چنان شرط کرد که سی سوار برگزیند و با آنان بر سر بنی عنزه بتازد و انتقام برادر را بستاند. شیبیب شرط او را قبول کرد و به جانب بنی عنزه روان شد و کشتار بسیار کرد؛ هر محله را کشتار می‌کرد و به محله دیگر می‌رفت. آن‌گاه شیبیب، با افراد خود به راذان^۲ آمد. هفتاد تن همراه او بود. جماعتی از آنجا، در حدود سه هزار تن، نزد بنی شیبیان گریختند و به دیر خرزاد^۳ رفتند. شیبیب آنان را در محاصره گرفت. شیبیب برای دیدار مادر بیرون آمد و برادرش، مصاد^۴ بن یزید، را به جای خود نهاد. در راه که می‌رفت به جماعتی از بنی شیبیان رسید که بر سر اموال خود بودند و از مصاد بی‌خبر. مصاد بر سر آنان تاخت و سی تن از شیوخ آنان را بکشت که حوثره بن اسد نیز در میان آنان بود. بنی شیبیان که در محاصره بودند، از مصاد امان خواستند و گفتند به رای و عقیدت آنان گردن می‌نهند. مصاد پذیرفت؛ چون شیبیب آمد تصمیم برادر را تصویب کرد و با جماعتی به سوی آذریایجان حرکت نمود.

حجاج، سفیان بن ابی‌العالیه الخثعمی را با هزار سوار به طبرستان فرستاده بود. اینک به او نوشت که بازگردد. او نیز با مردم طبرستان مصالحه کرد و بازگشت و در دسکره اقامت جست که او را مدد رسد. حجاج حارث بن عمیره الهمدانی کشنده صالح را نیز فرمان داد که با سپاه کوفه و مداین بیاید، نیز به سوره بن ابجر التیمی نوشت که با یاران خود حاضر آید. سفیان در طلب شیبیب تعجیل کرد و در خانقین به او رسید. شیبیب چنان‌که گویی نمی‌خواهد با آنان بجنگد خود را به بالای کشید و برادرش مصاد در کمین

۲. داران

۴. مصاد

۱. التیمی

۳. خرابا

نشست و چون سفیان از پی شیب براند، اینان از کمین برآمدند. سپاه سفیان به هزیمت رفت و سفیان خود در قتال پای فشرد. به ناگاه شیب برسد و سفیان بگریخت و به بابل مهرود رفت و ماجرا به حجاج بنوشت که همه با سپاه خود آمده بودند، جز سوره بن ابجر. حجاج به سوره نامه‌ای تهدیدآمیز نوشت که پانصد سوار از مداین بگیرد و از پی شیب برود. شیب به مداین و از آنجا به نهروان^۱ رفت و برای خوارجی که در آنجا کشته شده بودند، رحمت خواست. سوره بر آنان شیخون زد ولی چون آماده دفاع بودند سودی حاصل نکرد. سوره به سوی مداین رفت و شیب از پی او روان گردید ولی پیش از آنکه به سپاه او دستبرد بزند، سوره وارد مداین شده بود. ابوالعصیف^۲ امیر مداین با سپاه خود بیرون آمد و با یاران شیب جنگ در پیوست. بسیاری از یاران شیب به کوفه گریختند و او خود به تکریت گریخت. سوره نیز به کوفه رسید. حجاج او را به زندان افکند، و سپس آزادش نمود.

حجاج عثمان بن سعید بن شُرَحْبیل الکندی ملقب به جزل را با چهار هزار تن - که از منزهان هیچ یک در میان آنان نبود - برای مقابله با شیب و یارانش فرستاد. او عیاض بن ابی لُبنة^۳ الکندی را بر مقدمه فرستاد. اینان شیب را قریه به قریه تعقیب کردند. شیب آرایش جنگی نداشت ولی جزل را آرایش جنگی بود. او به هر جا که فرود می آمد، برای خود خندقی می کند. این گریز و تعقیب بسی مدت گرفت. یاران شیب صد و شصت تن بودند. آنان را به گروه‌هایی چهل نفره تقسیم کرد و بر هر گروهی، امیری نهاد. جزل و سلاحدارانش پای می فشردند ولی کاری از پیش نبرده بازگشتند. جزل بار دیگر حمله کرد؛ باز هم سودی نبرد. جزل همچنان با آرایش جنگی خویش می رفت و شیب از پی او بود و از سرزمین‌هایی که می گذشت، خراج می گرفت. حجاج به جزل نامه نوشت و او را به سبب درنگی که در کارها دارد، سرزنش کرد و فرمان داد که بر دشمن بتازد. حجاج، سعید بن مجالد را به سپاه جزل فرستاد. چون سعید در رسید، جزل در نهروان بود. سعید آنان را سرزنش نمود و به ناتوانی منسوب کرد. دیگر روز خبر آوردند که شیب در قطیطا است و دهقانی را گفته تا برای آنان غذا فراهم کند. سعید بن مجالد با جماعتی به راه افتاد و جزل را با سپاه ترک گفت. آنان بیرون خندق صف کشیده بودند. شیب از آمدنشان آگاه

۲. ابوالعصیفی

۱. هندوان

۳. لبنة

شد. غذا خورد و وضو ساخت و نماز کرد و سواره بیرون آمد و بر سعید حمله کرد. همراهان سعید گریختند و او خود جنگ را پای داشت تا به دست شیبیب کشته شد. فراریان به نزد جزل بازگشتند. جزل نیز در برابر شیبیب که اینک در رسیده بود به مقاومت پرداخت تا مجروح شد و میان کشتگان افتاد. جزل ماجرا به حجاج نوشت و خود در مداین اقامت گزید. شیبیب به کرخ وارد شد و از دجله بگذشت و کسانی را به بازار بغداد فرستاد و در روز بازار هر چه نیاز داشت، بخرید و به جانب کوفه روان گردید.

چون شیبیب به کوفه رسید، حجاج سویدین عبدالرحمان السعدی را با دو هزار تن بر سر او فرستاد و عثمان بن قطن را نیز فرمان داد در سببخه لشکرگاه زند. سوید از پی شیبیب روان شد. شیبیب به حیره رفت و سوید از پی او بود. شیبیب از حیره بیرون رفت و حجاج به سوید نوشت که از پی او رود. شیبیب هر چه را در راه خود می دید، به تاراج می برد تا به قُطَّطَانِیَه رسید و از آنجا به قصر بنی مقاتل رخت کشید. سپس به انبار رفت و خود را به نزدیکی های آذربایجان رسانید.

چون شیبیب دور شد، حجاج به بصره آمد و عُرْوَةُ بن المَعْقِرَة بن شعبه را در کوفه امارت داد. نامه دهقان بابل مهرود برسد و خبر از حرکت شیبیب به کوفه می داد. او نامه را نزد حجاج فرستاد. شیبیب خود بیامد تا به عَقْرُ قُوف^۱ رسید. از عقرقوف، شتابان بیرون آمد تا پیش از حجاج به کوفه رسیده باشد. حجاج نیز منازل را یک یک در هم می نوردید تا به هنگام نماز عصر به کوفه رسید و شیبیب به هنگام نماز مغرب. لحظه ای درنگ کردند و طعامی خوردند آنگاه برخاستند و سوار شدند و به بازار داخل گردیدند. شیبیب با عمود خود بر در قصر الامارة زد، سپس به مسجد اعظم رفتند و جمعی از صالحان را که در آنجا بودند، بکشتند. آنگاه بر خانه رییس شرطه گذشتند. او را به فرمانبرداری از امیر خود فرا خواندند، چون انکار کرد، غلامش را کشتند. پس به مسجد بنی ذهل رفتند. ذهل بن الحارث را که همچنان نماز خود را طول می داد، به قتل آوردند. از کوفه بیرون آمدند. نضر بن قعقاع بن شور الذهلی به پیشبازشان آمد. او با حجاج از بصره آمده بود و اینک از او جدا افتاده بود. چون شیبیب را دید، گفت: سلام بر امیر باد. شیبیب گفت وای بر تو! بگو: امیر المؤمنین. او نیز بگفت. شیبیب می خواست به سبب قرابتی که میانشان بود -

۱. عقرقوبا

یعنی ناجیه^۱ مادر شیبیب، دختر هانی بن قبیصة الشیبانی بود - او را آگاه کند، که با چه کسی رو به رو است، این بود که گفت: ای نضر، لا حکم الا لله. نضر دریافت و گفت: انا لله و انا الیه راجعون. به ناگاه اصحاب شیبیب به او درآویختند و بکشتندش.

منادی حجاج در کوفه ندا داد: ای سواران خدا سوار شوید. و او خود بر در قصر الامارة ایستاده بود. نخستین کسی که نزد او آمد، عثمان بن عبدالله بن الحُصین ذی العُصه بود و مردم از هر سو بیامدند. حجاج بِشَرین غالب^۲ الاسدی و زائده^۳ ابن قدامة الثقفی و ابوالضُرَّیس از موالی بنی تمیم و عبدالاعلی بن عبدالله بن عامر و زیاد بن عبدالله العتَکی را هر یک با دو هزار جنگجو بفرستاد و گفت: اگر جنگی پیش آمد امیر شما زائده بن قدامة است. همچنین محمد بن موسی بن طلحة بن عبیدالله را نیز با آنان بفرستاد. عبدالملک او را حکومت سجستان داده بود. حجاج می خواست او را با چند هزار سپاهی به سجستان فرستد که واقعه شیبیب پیش آمد. این بود که گفت: با اینان جهاد کن تا نام و آوازه ای به دست آوری، آن گاه به سجستان برو. این سپاه به راه افتاد و در اسفل فرات فرود آمد.

شیبیب به سوی قادسیه رفت. حجاج هزار و هشتصد تن از نخبه سواران خود برگزید و به فرمان زَخر^۴ بن قیس نهاد و گفتش که هر جا شیبیب را دید با او نبرد کند، ولی اگر درنگ نکرد و به راه خود ادامه داد، او را به حال خود گذارد. زَخر برفت و با شیبیب در سیلحین روبه رو شد. شیبیب با جماعت خود بر صف دشمن زد. زحر زخم برداشت و با بیش از ده زخم، میان کشتگان افتاد. یارانش که پنداشتند کشته شده است، رو به گریز نهادند. دیگر روز از سرمای سحرگاه به هوش آمد و خود را به دهی رسانید و از آنجا به کوفه رفت. شیبیب و یارانش که در بیست و چهار فرسنگی کوفه بودند، قصد کوفه کردند و گفتند اگر این سپاه را در هم شکنیم، دیگر میان ما و حجاج مانعی نخواهد بود.

شیبیب بیامد تا به این سپاه رسید. سپاه کوفه تعبیه یافته بود: بر میمنه، زیاد بن عمرو العتَکی و بر میسره، بِشَرین غالب الاسدی و هر امیری در مکان خود بود. شیبیب نیز اصحاب خود را به سه گروه کرد: سُوید بن سُلیم بر زیاد بن عمرو تاخت، سپاه زیاد به

۱. در اصل عبارت چنین است: «و كان النضر ناحية بيت هانی...»

۲. زید

۳. خالد

۴. ذخر

هزیمت رفت. زیاد خود اندکی پای فشرد و چون حمله دوم آغاز کردند، بگریختند و او خود که زخم برداشته بود، به هنگام غروب بگریخت. آن‌گاه بر عبدالاعلی بن عبداللّه بن عامر حمله کردند، او نیز جنگ ناکرده به هزیمت شد و به زیاد بن عمرو پیوست. خوارج حمله کردند تا به محمد بن موسی بن طلحه رسیدند. اکنون شب در رسیده بود. با او در آویختند و او پای می فشرد. مصاد^۱، برادر شیب، بر بشر بن غالب که در میسره بود، حمله کرد. بشر با پنجاه تن از یاران خود سخت پایداری کرد تا همه کشته شدند. خوارج بر ابوالضریس حمله کردند و او را تا جایی که اعین ایستاده بود فراری دادند. اعین و ابوالضریس از آنجا بگریختند تا به زائده بن قدامه پیوستند. در آنجا دل به مرگ نهادند و تا سحرگاه جنگ را ادامه دادند. به ناگاه شیب حمله‌ای سخت آغاز کرد و زائده اصحابش را بکشت و ابوالضریس با جماعت اندکی از سپاه خود، به جوسق پناه برد. در آنجا خوارج از حمله باز ایستادند و آنان را به بیعت با شیب فرا خواندند. به هنگام سپیده دم، همه با او بیعت کردند. از کسانی که با او بیعت کردند، یکی ابوئرد بن ابوموسی بود. از آن میان محمد بن موسی منهزم نشد. چون صبح دمید، شیب صدای اذانشان را بشنید و جایشان را بشناخت. آن‌گاه اذان گفت و نماز خواند و بر آنان حمله برد. جماعتی گریختند. محمد بن موسی خود پایداری کرد تا کشته شد. خوارج لشکرگاهش را تاراج کردند. همه کسانی که با شیب بیعت کرده بودند بگریختند چنان‌که هیچ کس از آنان باقی نماند. شیب به جوسقی که ابوالضریس و اعین در آن بودند، آمد. آنان درها را بستند و حصار گرفتند. شیب یک روز در آنجا درنگ کرد و روز دیگر برفت. اصحابش پیشنهاد کردند که به کوفه روند، ولی او که می‌دید بسیاری از آنان مجروح‌اند، راه جوخی^۲ و نفر در پیش گرفت.

چون حجاج این خبر بشنید، پنداشت که به مداین می‌روند و مداین باب کوفه بود. هر کس که بر آن دست یابد بر کوفه و سواد دست تواند یافت. از این رو بیمناک شد و عثمان بن قطن را بر مداین و جوخی و انبار امارت داد و عبداللّه بن ابی عصفیر را عزل کرد.

در باب کشته شدن محمد بن موسی جز این نیز گفته‌اند که او با عمر بن عبیداللّه بن معمر در قتال با ابوفدیک شرکت جست. عمر دختر خود را به او داد. خواهر محمد بن

۱. مضاد

۲. خوخی

موسی زوجه عبدالملک بود. عبدالملک او را امارت سجستان داد، او برای رفتن به سجستان از کوفه می‌گذشت. حجاج را گفتند اگر محمد بن موسی که عبدالملک داماد اوست، به سجستان رود، چه بسا دشمنان تو بدو پناهنده شوند. او را بفرمای در راه که می‌رود غائله شیب را نیز به پایان آورد. شاید خداوند تو را از شر او برهاند. حجاج چنین کرد و محمد به جنگ شیب رفت. شیب او را از خدعه حجاج خبر داد و خواست که از او دست بردارد. ولی محمد همچنان خواستار مبارزه با شیب بود تا به دست او کشته شد.

چون امیران منهزم شدند و محمد بن موسی بن طلحه کشته شد، حجاج عبدالرحمان بن الاشعث را بخواند و گفتش تا شش هزار تن از سواران را برگزیند و هر جا باشد به طلب شیب رود. او نیز چنین کرد. حجاج به او و یارانش نامه نوشت و تهدیدشان کرد که نگریند. ابن الاشعث به مداین رفت و جزل نیز که بهبود یافته بود، با او دیدار کرد و سفارش نمود که از شیب فارغ نباشد. آن‌گاه اسب خود را که اسبی رهوار بود به او داد. شیب به دقوقا و شهر زور رفته بود. ابن الاشعث از پی او روان شد تا به موصل رسید. در آنجا درنگ کرد. حجاج نوشت: «اما بعد، به طلب شیب برخیز و از پی او رو، هر جا که رود، تا او را بیایی. یا بکش و یا از بلادش بران، که قدرت، قدرت امیر المؤمنین است و سپاه، سپاه او. والسلام.» ابن الاشعث از پی او می‌رفت و شیب خود را به سرزمین‌های صعب‌العبور می‌زد. هر بار که درنگ می‌کرد و ابن الاشعث به او نزدیک می‌شد، تا می‌خواست بر او شیخون زند، می‌دید که نیکو بسیج کرده و خندق کنده است. تا آنجا که سپاه مانده شد و چارپایان از رفتن بماندند. تا به سرزمین موصل فرود آمد و میان او و سواد کوفه، جز نهر حولایا هیچ نبود. آنجا راذان^۱ الاعلی از سرزمین جوخی بود. عبدالرحمان بر کنار نهر فرود آمد. ایام عید اضحی بود. از شیب خواست که این روزها را دست از جنگ بردارد. شیب این دعوت بپذیرفت تا شاید فرصتی برای دست‌اندازی یابد. عثمان بن قطن این ماجرا به حجاج بنوشت. حجاج فرماندهی سپاه را به عثمان داد و عبدالرحمان را عزل کرد و مُطَرَف بن المغیره را به مداین فرستاد. عثمان در شامگاه روز ترویه به لشکرگاه کوفه وارد شد و سپاه را به نبرد ندا داد. سپاهیان از او مهلت خواستند. در این حال عبدالرحمان در رسید و او را فرود آورد. روز دیگر

سپاه را تعبیه دادند و به قتال بیرون آمدند. در میمنه خالد بن نَهِیک بن قیس بود و در میسره عقیل بن شَدَّاد السُّلُوی؛ و عثمان بن قَطَن فرمانده پیادگان. شیبب نیز سپاه خود را تعبیه داد. شمار لشکر او دویست و سی تن بود. خود در میمنه ایستاد و سوید سلیم در میسره و برادرش مصاد^۱ در قلب. شیبب بر سپاه عثمان بن قطن زد. منهزم شدند. عقیل بن شداد دامن نبرد بر میان زد و جنگید تا کشته شد. مالک بن عبدالله الهمدانی نیز کشته شد. سوید بن سلیم بر میمنه تاخت و میمنه را در هم ریخت. خالد بن نَهِیک نیک می جنگید ولی شیبب از پشت سر درآمد و او را بکشت. عثمان بن قطن به جانب مصاد که در قلب ایستاده بود، حمله کرد. جنگ سخت شد. شیبب از پشت سر بر عثمان حمله کرد و سوید نیز به جانب او برگشت و مصاد از قلب پیش تاخت و او را در میان گرفتند و کشتند. آن سپاه به هزیمت شد. عبدالرحمان بن الأشعث از اسب فرو افتاد. ابن ابی سَبْرَة^۲ الجُعفی او را بشناخت، وی را بر استر خود برنشاند و او مردم را ندا داد که به دیر ابی مریم بیایند. شیبب شمشیر از کشتن بازداشت و آنان را به بیعت فرا خواند. با او بیعت کردند. عبدالرحمان بن الأشعث به کوفه داخل شد و خود را در جایی پنهان نمود، تا آن گاه که حجاج او را امان داد. شیبب به ماه بهزادان^۳ رفت و تابستان را در آنجا ماند و گروهی از کسانی که از جانب حجاج تعقیب می شدند، بدویوستند. سپس با هشتصد مرد به مداین آمد. مُطَرَف بن مغیره در مداین بود. خبر به حجاج رسید. برای مردم سخن گفت و آنان را سخت تهدید کرد. زُهْرَة بن حَوَّبه که مردی سالخورده بود و جز با عصا نمی توانست برخاست، او را گفت که تو مردم را دسته دسته به جنگ او می فرستی و آنان را آسیب می رسد. مردم را یکباره در سپاهی گران بفرست و مردی دلیر و آزموده را بر آنان امیر ساز تا فرار را عار و پایداری را مجد و کرامت شمارند. حجاج گفت: تو آن مرد باش. گفت کسی این مهم را شایسته است که بتواند زره بر تن پوشد و نیزه بر دست گیرد و شمشیر خود را به جنبش آورد و بر اسب بنشیند و من هیچ یک از این کارها نتوانم که دیده‌ام به ضعف گراییده است ولی همواره با امیر خواهم بود و او را راهنمایی خواهم کرد. حجاج گفت: خداوند تو را جزای نیکو دهد به سبب رنجی که برای اسلام برده‌ای چه در آغاز زندگی ات چه در پایانش.

۲. ابی ششبه

۱. مصاد

۳. نهرادان

سپس گفت: بروید و همه بسیج شوید. رفتند و بسیج شدند. آن‌گاه به عبدالملک نوشت که شیب در مداین است و اینک عزم کوفه کرده است. مردم این دیار از مقابله با او ناتوان‌اند. زیرا سپاهشان به هزیمت رفته و امیرانشان کشته شده‌اند. باید که آنان را با سپاه شام یاری رسانی. عبدالملک سفیان بن الابرذ الکلبی را با چهار هزار جنگجو و حبیب بن عبدالرحمان را با دو هزار تن روانه ساخت این واقعه در سال ۷۶ بود.

حجاج به عتاب بن ورقاء الریاحی نوشت و او را از نزد مهلب فراخواند - چنان‌که پیش از این گفته بودیم میانشان عتابی رفته بود - و او را بر این سپاه امیر ساخت. زهره بن حویه او را سپاس گفت و گفت آنان را با سنگ‌های خودشان سنگباران کردی. به خدا سوگند او باز نمی‌گردد مگر اینکه پیروز یا کشته شده باشد. حجاج نیز به سپاه شام پیام فرستاد و آنان را از شیبخون دشمن برحذر داشت و سفارش کرد که جانب احتیاط فرو نگذارند و از سوی عین التمر بیایند و آنان چنین کردند.

عتاب در حمام اَعین^۱ لشکرگاه زد. شیب از دجله بگذشت. مُطَرَف نزد او کس فرستاد که جماعتی از وجوه یاران خود را بفرستد تا بنگرد به چه چیز دعوت می‌کند. شیب قَعْتَب^۲ بن سُوید را با جماعتی بفرستاد. اینان چهار روز در نزد او ماندند و در هیچ باب میانشان موافقتی حاصل نشد. عتاب به صراة فرود آمد و مطرف از بیم آنکه مبادا خیر آنچه میان او و شیب رفته به گوش حجاج برسد، به کوفه زد و میدان را برایشان خالی گذاشت. مصاد^۳ به مداین آمد و پل را بست و عتاب هم در سوق الحکمه فرود آمد. شمار سپاهیان او پنجاه هزار تن بود. شیب با اصحابش که هزار مرد بودند روان شد. در ساباط نماز ظهر به جای آوردند و به هنگام مغرب به سپاه عتاب نزدیک شدند. چهار صد تن از یارانش واپس مانده بودند. از این رو چون نماز مغرب به جای آورد، ششصد تن از یاران خود را تعبیه داد: سُوید بن سُلیم را با دویست تن در جانب چپ و مُحَلَّل بن وائل را با دویست تن در جانب راست مقر داد و خود نیز با دویست تن در قلب ایستاد. سپاه عتاب نیز چنین آرایشی داشت: محمد بن عبدالرحمان بن سعید بر جانب راست بود و نُعیم بن عُلمیم بر جانب چپ؛ و بر پیادگان حنظلة بن الحارث الیربوعی که پسر عم عتاب بود. و آنان در سه صف بودند، شمشیرزان و نیزه‌گذاران و تیراندازان. عتاب

۲. بعیت

۱. جماع اعین

۳. مضاد

سپاه خود را نیک تحریر کرد، و در قلب قرار گرفت. عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث و زهره بن حویه^۱ و ابوبکر بن محمد بن ابی جهم العدوی نیز با او بودند. چون ماه برآمد - میان نماز مغرب و عشاء - شیب حملۀ آغاز کرد. نخست بر میسرۀ تاخت که در آنجا افراد قبیلۀ ربیعۀ ایستاده بودند. اینان در هم ریختند و قبیصه بن واثق و عبید بن الحلیس^۲ و نعیم بن معلیم پایداری کردند تا کشته شدند. پس شیب بر عتاب بن ورقاء حملۀ کرد و سدید بن سلیم بر عبدالرحمان بن محمد بن الاشعث و با مردانی از تمیم و همدان که در آنجا بودند، در آویخت. جنگ سخت شد و شیب تا قلب سپاه پیش تاخت. سپاهیان بگریختند و عتاب را تنها گذاشتند. محمد بن عبدالرحمان بن الاشعث نیز با جماعت کثیری بگریخت. عتاب بن ورقاء کشته شد. زهره بن حویه نیز ساعتی نبرد کرد تا آنگاه که عامر بن عمر التغلیبی از خوارج نیزه‌ای بر او زد. زیر دست و پای اسب‌ها افتاد و فضل بن عامر الشیبانی او را بکشت. شیب کنار کشته او ایستاد و برایش اندوهناک شد. خوارج بر او خرده گرفتند که آیا از کشته شدن مردی کافر اندوهناک می‌شوی؟ گفت به کارهای شگرفی که در قدیم کرده است، آگاهم.

پس از این شکست، شیب فرمان داد از کشتار دست بردارند و آنان را به بیعت فرا خوانند. آنان نیز بیعت کردند ولی در تاریکی شب گریختند. خوارج لشکرگاه را تصاحب کردند. برادر شیب از مداین بیامد و دو روز در آنجا بماند. آنگاه به جانب کوفه روان شد. سفیان بن الابرد و سپاه شام به حجاج پیوستند. با آمدن آنان، حجاج از مردم کوفه بی‌نیاز شد و به آنان پشت‌گرم. پس برای مردم سخن گفت و آنان را توییح و سرزنش و به ناتوانی منسوب کرد. شیب به حمام اعین فرود آمد. حجاج، حارث بن معاویه الثقفی را با هزار تن از افراد شرطه که جنگ عتاب بن ورقاء را ندیده بودند، روان نمود، اما شیب پیشدستی کرد و حارث بن معاویه را کشت و سپاهش به هزیمت رفت و به کوفه داخل شد. حجاج موالی خود را بیرون فرستاد تا سرک‌کوچه‌ها را بگیرند. شیب آمد و در سببخه بیرون کوفه فرود آمد و مسجدی بنا کرد. حجاج یکی از موالی خود ابوالورد را با دیگر غلامان برای نبرد با شیب فرستاد. شیب که او را حجاج پنداشته بود، بر او حملۀ کرد و او را بکشت. آنگاه حجاج غلام دیگر خود، طهمان را بیرون فرستاد، شیب او را نیز بکشت. حجاج با دیگر مردم شام سوار شدند. حجاج، سبیره بن عبدالرحمان بن میخنف را

برای فرماندهی نگهبانان کوچه‌ها فرستاد و خود بر یک کرسی نشست و مردم شام را ندا داد و به جنگ تحریض کرد و گفت: چشمانتان را ببندید و اسبان را به تاخت آورید و نیزه‌ها را آخته سازید و حمله برید.

شیب با سه دسته از یاران خود بیامد. دسته‌ای به سرداری سُویدبن سلیم و دسته‌ای با محلل بن وائل و دسته‌ای به سرداری خود. سوید حمله کرد. سپاه حجاج با نیزه‌هایی که در دست داشتند، او را مجبور به بازگشت کردند. حجاج فرمان داد تا کرسی او را پیش‌تر برند. در این هنگام محلل حمله آورد. حجاج کرسی خود را پیش‌تر برد. محلل نیز با مقاومتی شدید روبه‌رو شد و به یارانش پیوست. شیب سویدبن سلیم را به سوی کوچه‌ها فرستاد تا از پشت سر، راهی برای حمله به حجاج بیابد. دفاع از آن کوچه برعهدهٔ عروه بن المغیره بن شعبه بود. سویدبن سلیم در برابر او تاب نیاورد. شیب خود حمله کرد، نیزه‌داران با نیزه‌های خود او را زدند و باز پس راندند. حجاج به مسجد آمد و بر بام شد. خالد بن عتاب گفت: مرا اجازت ده که باید انتقام خون پدر بستانم. حجاج او را اجازت داد. او از پشت سر حمله کرد و برادر شیب و غزاله زن او را بکشت و سپاه را از هم بردرید. حجاج خود بر آنان حمله نمود و همه را به هزیمت داد. شیب باز پس ماند تا از حمله حجاج بکاهد. حجاج فرمان داد که بازگردند و او را به حال خود گذارند. آن‌گاه به کوفه داخل شد و برای مردم سخن گفت و آنان را به پیروزی بشارت داد. آن‌گاه حبیب بن عبدالرحمان الحکمی را با سه هزار جنگجو از پی او بفرستاد و او را توصیه کرد که سخت از شیخون آنان برحذر باشد. حبیب از پی او تا انبار بیامد. به سبب امانی که حجاج داده بود، بسیاری از یاران شیب از گرد او پراکنده شده بودند. شیب به هنگام غروب بازگشت. حبیب سپاه خود را به چهار قسمت تقسیم کرده بود و از آنان خواسته بود که دل بر مرگ نهند. شیب بر یکی از دسته‌ها حمله کرد و هیچ یک از جای خود یک قدم هم واپس ننشستند تا پایان شب. پس شیب فرمان داد که پیاده شوند و جنگ به نهایت سختی خود رسید و شمار کشتگان افزون گشت، دست‌ها بود که قطع می‌شد و چشم‌ها بود که از چشمخانه بیرون می‌افتاد. از اصحاب شیب قریب به سی تن و از شامیان صد تن کشته شدند. هر دو گروه را دست از کار بماند. شیب بازگشت و از دجله گذشت و به جوخی^۱ درآمد. سپس بار دیگر از دجله گذشت و به اهواز و فارس و کرمان رفت تا در

۱. خوخی

آنجاها بیاسایند.

در باب این نبرد چیز دیگر هم گفته‌اند و آن اینکه: حجاج یک‌یک امیران خود را به جنگ شیب می فرستاد و شیب نیز آنان را می‌کشت. یکی از این امیران آعین، امیر حمام اعین بود. غزاله زن شیب نذر کرده بود که در مسجد کوفه دو رکعت نماز بگزارد، در یکی سوره بقره را بخواند و در دیگری سوره آل عمران را. شیب به کوفه آمد و درنگ کرد تا غزاله به نذر خود وفا کند، آن‌گاه مردم بر آنان هجوم آوردند و او از کوفه بیرون رفت. حجاج با مردم مشورت می‌کرد که با شیب چه کند؟ قتیبه پیش آمد و او را در این که مردم عامی و عادی را به جنگ می‌فرستد، سرزنش کرد و گفت: اینان می‌گیرند ولی فرماندهشان که گریختن نمی‌پسندد می‌ماند و کشته می‌شود. رأی این است که تو خود به جنگ شیب روی. دیگر روز حجاج بیرون آمد و به سبخه رفت، شیب نیز در آنجا بود. حجاج خود را از دشمن مخفی داشت و ابوالوژد، غلام خود را زیر علم قرار داد. شیب پنداشت که او حجاج است و به قتلش آورد. سپس بر خالدبن عتاب که در میسره بود، حمله کرد. آن‌گاه به مطر^۱ بن ناجیه که در میمنه بود هجوم برد و هر دو را از جای خود دور ساخت. حجاج با اصحاب خود پیاده شدند و بر روی عبایی نشستند. عتبسه بن سعید نیز با او بود. در این حال میان خوارج اختلاف افتاد. مَصْقَلَةَ بَنِ مُهَلِّهِلِ الضُّبِيِّ از شیب پرسید: در باب صالح بن مسرح^۲ چه می‌گویی؟ شیب گفت: از او بیزارم. مصقله هم گفت: من از تو بیزارم. و از او جدا شد. حجاج که از این اختلاف آگاه شد، خالدبن عتاب را به جنگشان فرستاد. خالدبن عتاب در لشکرگاهشان با آنان نبرد کرد و غزاله را کشت و سرش را برای حجاج فرستاد. شیب سواری را که سر را می‌برد، بشناخت. کسی را فرستاد تا راه بر او بگیرد و او را بکشد و سر را بیاورد. شیب سر را غسل داد و به خاک سپرد. خوارج بازگشتند و خالدبن عتاب از پی آنان روان بود. مصاد^۳ برادر شیب نیز کشته شد. خالد که سخت در مانده شده بود، بازگشت و شیب به کرمان رفت. حجاج به عبدالملک نامه نوشت و از او مدد خواست. او نیز سفیان بن الابرذ الکلبی را با سپاهی به یاری او فرستاد و مال بسیار بر آنان انفاق کرد و دو ماه بعد از رفتن شیب آنان را از پی او بفرستاد. حجاج به عامل بصره، حکم بن ایوب که شوهر دخترش بود، نوشت که او نیز

۱. مطرف

۲. مسر

۳. مصاد

چهار هزار تن از سپاه بصره به یاری سفیان بن الابرود فرستد. او نیز به سرداری زیاد بن عمرو العتکی این لشکر را بفرستاد ولی پیش از آنکه به سفیان پیوندد، سفیان با شیبب روبه‌رو شده بود.

چون شیبب در کرمان تن و توشی یافت، بازگشت. سفیان را در اهواز بدید. و از پل دُجیل بگذشت و با سه دسته از یاران حمله را آغاز کرد. قتالی سخت بود. شیبب بیش از سی بار حمله کرد. سفیان و شامیان که دل بر مرگ نهاده بودند، هر حمله را دفع کرده حمله‌ای دیگر می‌نمودند تا آن‌گاه که خوارج را تا پل واپس نشانند. شیبب با صد تن از یارانش تا هنگام شب می‌جنگیدند. چون شب در رسید، بازگشت. یارانش را از پیش فرستاد و خود از پی آنان می‌رفت. چون بر سر پل رسید، سنگی از زیر سم اسبش بلغزید و او بر لبه پل بود، در آب افتاد و غرق شد در حالی که می‌گفت: «کان امر الله مفعولا. ذلک تقدیر العزیز العلیم». سفیان می‌خواست بازگردد که صاحب پل نزد او آمد و گفت: مردی از خوارج در رودخانه افتاد و یارانش فریاد زدند امیرالمؤمنین غرق شد و رفتند و لشکرگاه خود بگذاشتند. سفیان و یارانش تکبیر گفتند و به جانب پل راندند و هر چه در لشکرگاه او بود، تاراج کردند. شیبب را نیز از آب گرفتند و به خاک سپردند.

ذکر خروج مُطَرَف بن المغیره بن شُعبه

چون حجاج حکومت کوفه یافت و بدان شهر آمد، فرزندان مغیره را از صلحا و اشراف یافت. عروه را امارت کوفه داد و مطرف را امارت مداین و حمزه را به همدان فرستاد. اینان حکامی نیک‌سیرت بودند، در عین حال نسبت به متمردان سختگیر. چون شیبب به مداین آمد در بهر سیر^۱ فرود آمد و مطرف در مدینه‌العتیقه بود. ایوان کسری در آنجا است. مطرف پل را برید و نزد شیبب کس فرستاد که چند تن از یارانش را بفرستد، تا بنگرد که چه می‌گویند. شیبب چند تن از یاران خود را فرستاد. گفتند: ما شما را به کتاب خدا دعوت می‌کنیم و سنت رسول او. و آنچه ما را برانگیخته تا با قوم خود به جدال برخیزیم این است که آنان در غنایم خود را بر دیگران برتری می‌دهند و حدود خدا را تعطیل کرده‌اند. و نیز تبسط به جزیه^۲ مطرف گفت: شما جز به حق دعوت نکنید و جز علیه جور و ستم آشکار ستیزه نمایید. من پیرو شمایم با من به قتال با این ظالمان و

۱. نهر شیر

۲. ابن اثیر: التسلط بالجیریه

بدعت‌هایشان و دعوت به کتاب و سنت و شوری آن چنان‌که سیرت عمر بن الخطاب بود، بیعت کنید تا در آن شوری، مسلمانان هر که را خواهند برگزینند. و اگر اعراب بدانند که مراد از شورا، تن در دادن به یکی از قریش است، خشنود شوند. آن‌گاه کثیری از مردم با شما بیعت خواهند کرد. آنان گفتند: این پیشنهادها را نمی‌پذیریم. آن‌گاه چهار روز در این باب با یکدیگر گفت‌وگو کردند و میانشان توافقی حاصل نشد و از نزد او برفتند. پس مطرف اصحاب خود را فرا خواند و از آنچه میان او و اصحاب شیب رفته بود، آگاهشان ساخت و گفت عقیده او خلع عبدالملک و حجاج است. آنان از سخن او بر خود بیمناک شدند و گفتند: باید این رأی را پوشیده داری و به کس اظهار نکنی. یزید بن ابی زیاد از موالی پدرش مغیره گفت: به خدا سوگند این سخن از حجاج پوشیده نخواهد ماند و اگر درون ابرها هم پنهان شوی، تو را فرود خواهد آورد. اینک باید خود را برهانی. یارانش نیز چنین اشارت کردند و او از مداین به کوه زد. در میان راه یارانش را به خلع عبدالملک و حجاج و دعوت به کتاب و سنت و انتخاب خلیفه به وسیله شورا فراخواند. برخی از یارانش از او جدا شدند و نزد حجاج بازگشتند. از آن جمله بود سبّرة بن عبدالرحمان بن میخنف.

مطرف همچنان برفت تا به حلوان رسید. سُوید بن عبدالرحمان السعدی در آنجا بود یا جمعی از کردها. راه بر او گرفتند. مُطَرَف با کردان نبردی جانانه کرد و کشتار بسیار نمود. چون به نزدیک همدان رسید که برادرش حمزه بن المَغیره در آنجا بود، به جانب راست گروید و از برادر مال و سلاح طلبید. او نیز در نهران برایش مال و سلاح فرستاد. پس به قم و کاشان رفت و عمال خود را به اطراف فرستاد و از هر سو به یاری‌اش برخاستند. سُوید بن سرحان الثقفی و بُکَیر بن هارون النخعی با صد مرد از ری آمدند. عامل ری از سوی حجاج، عَدِی بن زیاد الایادی بود و در اصفهان براء بن قیصه. اینان خبر به حجاج نوشتند و از او یاری خواستند، حجاج نیز یاری فرستاد و در ری به عدی بن زیاد نوشت که با براء همدست شوند و به حرب مطرف بروند. اینان شش‌هزار سپاهی گرد آوردند و به سرداری عدی به جنگ مطرف رفتند. حجاج بن قیس بن سعد البجلی که رئیس شرطه حمزه در همدان بود، نوشت که بر فور حمزه را دستگیر نماید و خود به جای او قرار گیرد. قیس با جماعتی از عجل و ربیعہ بیامد و نامه حجاج را برای حمزه بخواند، حمزه گفت: سمعاً و طاعةً. قیس نیز او را گرفت و به زندان فرستاد. عدی و براء

نزد مطرف رفتند و با او جنگیدند و یزید بن زیاد غلام پدرش کشته شد. او در این نبرد پرچمدار بود. نیز از یارانش عبدالرحمان بن عبداللّه بن عنیف الازدی که از صلحا و ناسکان بود، کشته شد و عمیر^۱ بن همیره الفزّاری، مطرف را به قتل آورد. عدی بن زیاد کسانی را که در این جنگ رنجی تحمل کرده بودند، نزد حجاج فرستاد. او بکیر بن هارون و سؤید بن سرحان را امارت داد.

حجاج همواره می‌گفت: مطرف فرزند مغیره بن شعبه نیست، بلکه او پسر مصقله بن همیره^۲ است زیرا بیشتر خوارج از ربیعه بودند و از قیس هیچ کس در میان آنان نبود.

اختلاف ازارقه

پیش از این گفتیم که: مهلب، پس از بازگشتن عتاب به نزد حجاج، در شاپور ماند و یک سال با خوارج جنگ در پیوست. در این ایام کرمان در دست خوارج بود و فارس در دست مهلب. پس راه ورود خواربار از فارس بر کرمان بسته شد و خوارج در تنگی افتادند. مهلب از پی خوارج روان شد آنان در جیرفت^۳ کرمان فرود آمدند. مهلب با آنان جنگید تا آن‌گاه که آنان را از جیرفت براند. آن‌گاه از سوی حجاج برای نواحی فارس عمالی فرستاده شد. عبدالملک برای حجاج نوشت که فسا و دارابجرد و کوره اصطخر را به دست مهلب واگذارد تا بتواند هزینه جنگی خویش را فراهم آورد. حجاج براء بن قبیصه را نزد مهلب فرستاد و او را به نبرد با خوارج ترغیب کرد. مهلب برفت و به قتال پرداخت و براء بر فراز تپه‌ای ایستاده نظاره می‌کرد. براء از نبرد مهلب در شگفت شده بود و این نبرد تا شب ادامه داشت. براء نزد حجاج آمد و از جنگاوری مهلب او را حکایت کرد. مهلب هجده ماه همچنان می‌جنگید و پیروزی حاصل نمی‌کرد. تا آن‌گاه که میان خوارج اختلاف افتاد. سبب آن بود که مَقْعَطَر الضبی که عامل قَطْری بن القُجّانه در بعضی از نواحی کرمان بود، یکی از خوارج را کشت. یاران مقتول خواستند قصاص کنند. قَطْری مانع شد و گفت: او تأویل کرده بود و در تأویل به خطا رفته بود و میانشان اختلاف افتاده بود. او مردی صاحب سابقه است و من معتقد نیستم که باید او را کشت. و گویند: در لشکرگاهشان مردی بود که پیکان‌های مسموم می‌ساخت و یاران مهلب

۲. الحر

۱. عمر

۳. خیر رفت

را با آنان می‌کشت. مهلب نامه‌ای به مردی از اصحاب خود داد و گفت تا آن را به لشکرگاه خوارج اندازد در آن نامه آمده بود که پیکان‌هایت رسید، هزار دینار برایت فرستادم. چون نامه به دست قطری بن الفجائه افتاد، تیرگر را بخواند و ماجرا پیرسید. او انکار کرد. ولی قطری او را به قتل آورد. عبدربه‌الکبیر این عمل قطری را گناه شمرد و میانشان اختلاف افتاد.

و نیز گویند که مهلب مردی نصرانی را بفرستاد و او را فرمان داد که در برابر قطری سر به سجده نهد و او را سجده کند. چون نصرانی چنین کرد، خوارج او را کشتند و قطری را خلع کردند و عبدربه‌الکبیر را بر خود امیر ساختند. قطری با قریب پنجاه تن بماند و یک ماه همچنان با یکدیگر در زد و خورد بودند، در پایان قطری به جانب طبرستان رفت و عبدربه‌الکبیر در کرمان بماند. مهلب با این گروه جنگید و آنان را در جیرفت^۱ به محاصره افکند. چون مدت محاصره به درازا کشید با اموال و حرم خود جنگ‌کنان بیرون آمدند، چنان‌که خلق کثیری از آنان کشته شدند. مهلب به جیرفت داخل شد و از پی آنان روان گردید. در چهار فرسنگی شهر به آنان رسید و نبرد در پیوست تا در مانده شدند، آن‌گاه دست برداشت. خوارج دل بر هلاک نهادند و بازگشتند و نبردی سخت را آغاز کردند، چنان‌که مهلب نومید شد ولی خداوند او را پیروز گردانید و قریب به چهار هزار تن از آنان را بکشت. عبدربه‌الکبیر نیز در شمار کشتگان بود و جز اندکی نجات نیافتند.

مهلب بشارت این پیروزی را به حجاج فرستاد. حجاج از آن که این بشارت را آورده بود از حال فرزندان مهلب سؤال کرد. او بر یک‌یک آنان ثنا گفت. حجاج پرسید: کدام یک از آنان دلیرتر است. گفت: آنان چونان حلقه‌ای مفرغین هستند که همه اطرافش یکسان است. حجاج سخنش را تحسین کرد و به مهلب نامه نوشت و او را سپاس گفت و فرمان داد که هر کس را که خواهد بر کرمان امارت دهد. کسی که بدو اطمینان داشته باشد، و خود بیاید. مهلب فرزند خود یزید را بر کرمان امارت داد و خود نزد حجاج آمد. حجاج ورودش را مهمانی بزرگی داد و او را در کنار خود بنشانند و گفت: ای مردم عراق شما بندگان مهلب هستید.

حجاج، سفیان بن الابر^۲ الکلبی را با سپاهی گران به طبرستان فرستاد، به طلب

قطری و عبیده بن هلال و دیگر خوارج که با آنان بودند. در طبرستان، اسحاق بن محمد بن الاشعث را با سپاهی از مردم کوفه بدید. هر دو متحد شدند و به طلب خوارج پرداختند. آنان را در دره‌ای از دره‌های طبرستان بیافتند و ساز نبرد کردند. خوارج از گرد قطری بپراکندند. قطری از اسب خود فرو افتاد و در دره فرو غلطید. یکی از مردم آن سامان بر او گذشت. قطری در برابر دادن همه سلاح‌های خود، از او آب طلبید. آن مرد آهنگ آن کرد که از دره بالا رود. سنگی از زیر پایش رها شد و بر سر قطری آمد و ناتوانش ساخت. آن‌گاه مردم را ندا داد، جماعتی از کوفیان آمدند و او را کشتند. از آن گروه بودند: سوره بن ابجر التیمی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف و صباح^۱ بن محمد بن الاشعث. سرش را ابوالجهم نزد اسحاق بن محمد بن الاشعث آورد و او آن را نزد حجاج فرستاد و حجاج سر را نزد عبدالملک فرستاد.

سفیان، خوارج را در محاصره گرفت و این محاصره آن قدر دوام یافت تا خوارج از گرسنگی حتی چارپایان خود را نیز خوردند. سپس دل به هلاک نهاده، بیرون آمدند. سفیان همه را کشت و سرهاشان را نزد حجاج فرستاد. سفیان به دنباوند و طبرستان داخل شد و تا هنگامی که حجاج عزلش کرد - پیش از واقعه دیر الجماجم - در همان جا بماند.

بعضی از دانشمندان گفته‌اند: ازارقه بعد از قطری و عبیده بن هلال منقرض شدند. نخستین رئیس آنان، نافع بن الأزرق بود و آخرینشان قطری و عبیده. از آن هنگام که ظهور کردند تا آن‌گاه که از میان رفتند، بیست و اند سال بود. این انقراض در سال ۷۷ بود و تا آغاز سال ۱۰۰ ظهور و بروزی نداشتند.

خروج شوذب^۲

شوذب، در ایام عمر بن عبدالعزیز در آغاز سال صد خروج کرد. نام او بسطام بود و از بنی یشکر. با دوستان مرد، در جوخی^۳ خروج کرد. عامل کوفه در آن ایام، عبدالحمید بن عبدالرحمان بن زید بن الخطاب بود. عمر بن عبدالعزیز به او نوشت که متعرض آنان نشود مگر آن‌گاه که قتلی کنند و یا مرتکب فسادی شوند، آن‌گاه سپاهی با مردی استوار و

۲. سودب

۱. سیاح
۳. خوخی

دوران‌دیش به سویشان بفرستد. عبدالحمید، محمدبن جریربن عبداللہ البجلی را با دو هزار تن بفرستاد. او همچنان در آنجا ایستاده بود بی آنکه سبب انگیزش شود. عمر بن عبدالعزیز به شوذب نوشت مرا خبر رسیده که به خاطر خدا و پیامبرش خشمگین شده خروج کرده‌ای و می‌پنداری که تو به خلافت اولی هستی. بیا تا با هم مناظره کنیم. اگر حق با ما بود تو در جماعت ما داخل شو و اگر حق با تو بود آن‌گاه در کار تو بنگریم. شوذب دو تن را نزد او فرستاد، یکی عاصم که مردی حبشی بود، از موالی بنی‌شیبان و یکی مردی از بنی‌یشکر. این دو در خناصره^۱ نزد عمر بن عبدالعزیز آمدند. عمر پرسید: چه چیز سبب خروج شما شده است و با چه چیز دشمنی می‌ورزید؟ گفتند: ما علیه سیرت تو برخاسته‌ایم که تو مدعی عدل و احسان هستی و اینک بگو که آیا این خلافت را با شورای مردم به دست آورده‌ای یا به غلبه. عمر گفت: من خواستار آن نبوده‌ام و با غلبه آن را به دست نیاورده‌ام. مردی که پیش از من بر این مقام بود مرا به جانشینی خود برگزید، من هم بدین امر قیام کردم، هیچ کس هم مخالفتی نکرد. مذهب شما این است که می‌گویند: «راضی شدن به حکومت کسی که عدالت ورزد». اگر دیدید که کارهای من خلاف حق است از من فرمان نبرید. آن دو گفتند: آری تو روشی در پیش گرفته‌ای خلاف روش خاندانان و آنان را ستمگر خوانده‌ای، اکنون از آنان تبری بجوی و لعنتشان کن. عمر گفت: شما در طلب آخرت هستید ولی راه آن را گم کرده‌اید. خداوند لعنت را فریضه نساخته است. و ابراهیم پیامبر گفت: «من عصائی فانک غفور رحیم». و گفت: «اولئک الذین هدی اللہ فبهدهم اقتده». من گفتم: آنان کارهایی ستمگرانه کرده‌اند و این خود نکوهش آنان است. اگر لعن گناهکاران فریضه باشد، بر شما واجب است که فرعون را لعنت کنید و حال آنکه شما به یاد ندارید او را که ناپاک‌ترین خلق خدا بوده چه وقت لعنت کرده‌اید. چگونه من خاندانم را که نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند لعنت کنم؟ گفتند: آیا ستمگری آنان سبب کفرشان نمی‌شود؟ گفت: نه! زیرا پیامبر (ص) مردم را به ایمان و شریعت خوانده. هر که بدان عمل کند، از وی پذیرفته شود و هر کس مرتکب گناهی شود، باید که او را حد زد. آن دو گفتند: پیامبر (ص) مردم را به توحید و اقرار بر آنچه به او نازل شده است فرا خوانده. عمر گفت: کسی از آنان منکر آنچه بر پیامبر نازل شده، نیست و کس نمی‌گوید که به سنت او عمل نمی‌کند ولی در اعمالشان دچار اسراف

شده‌اند. عاصم گفت: پس، از آنان براثت جوی و احکامشان را مردود شمار. عمر گفت: آیا به یاد ندارید که ابوبکر اهل رده را بکشت و زن و فرزندشان اسیر کرد و اموالشان بستند، و عمر آنان را با گرفتن فدیة بازپس فرستاد و از ابوبکر هم اظهار بی‌زاری ننمود. و شما نیز از هیچ یک از آن دو بی‌زاری نمی‌جوئید. آن‌گاه عمر گفت: اکنون از اهل نهروان که اسلاف شما بوده‌اند، سخن گوئیم. آیا می‌دانید که مردم کوفه خارج شدند ولی نه خونی ریختند و نه مال کسی را گرفتند؟ اما اهل بصره چون خارج شدند، عبدالله بن خباب را کشتند و زنش را نیز که آبستن بود، کشتند. گفتند: آری. عمر گفت: آیا کسانی که نه کسی را کشته بودند و نه مال کسی را گرفته بودند، از آنان که مرتکب این اعمال شده بودند، تبری جستند؟ و آیا شما از یکی از آن دو طایفه تبری جستید؟ گفتند: نه. عمر گفت: پس شما می‌توانید همه این‌ها را با وجود آنکه می‌دانید با یکدیگر اختلاف دارند، دوست داشته باشید و مرا جز براثت جستن از خاندانم با آنکه یک دین واحد داشتند چاره‌ای نیست؟ پس از خدا بترسید. شما مشتی مردم نادانید. چیزی را از مردم می‌پذیرید که رسول خدا (ص) آن را مردود دانسته و چیزی را که رسول خدا آن را پذیرا آمده است، از آنان نمی‌پذیرید. رسول خدا (ص) هر کس را که به اسلام شهادت داده باشد، خود و جان و مالش را از تعرض در امان داشته است و حال آنکه شما چنین کسان را می‌کشید ولی جان و مال کسانی را که دین دیگر دارند، محترم می‌شمارید. یشکری گفت: چه می‌گویید در باب مردی که مردم او را امین خود شمرده‌اند و مال خود را به او سپرده‌اند و او عدالت می‌ورزد ولی این مال را به دست کسی می‌سپارد که مردم او را امین نمی‌دانند. آیا می‌پنداری که او حقی را که خدای عزوجل برگردنش نهاده، ادا کرده باشد؟ عمر گفت: نه. یشکری گفت: پس چگونه خلافت را بعد از خود به یزید می‌سپاری، با آنکه می‌دانی که او را از عدالت بهره‌ای نیست؟ عمر گفت: این ولایت را دیگری به او داده است و مسلمانان بعد از من اولی هستند که در باب او تصمیم بگیرند. گفت: آیا آن که چنین کسی را به ولایت عهد برگزیده، بر حق بوده است؟ عمر گفت: مرا سه روز مهلت دهید. پس از سه روز عاصم نزد عمر آمد. او از کیش خوارج بازگشته بود. ولی یشکری گفت: سخنان تو را باید به آنان برسانم و دلیل‌هایشان را بشنوم. عاصم نزد عمر ماند. عمر فرمود تا نامش در زمره گیرندگان عطا بنویسند. و چند روز بعد بمرد و محمد بن جریر همچنان در انتظار بازگشت رسولان خود بود.

چون عمر بن عبدالعزیز بمرد، عبدالحمید به محمد بن جریر نوشت که پیش از آنکه خیرمرگ عمر به شوذب رسد، باید نبرد را آغاز کنیم. خوارج گفتند: اینان پیش از موعد ساز نبرد نکرده‌اند مگر آنکه آن مرد صالح مرده باشد. و خود نیز آماده نبرد شدند. در این نبرد محمد بن جریر منهزم شد و خوارج او را تا کوفه دنبال کردند و بازگشتند. در این حال رسولان درآمدند و او را از مردن عمر خبر دادند. یزید بن عبدالملک جانشین عمر، تمیم بن الحباب را با دو هزار جنگجو بفرستاد. خوارج او و یارانش را تار و مار کردند. سپس سحاج ابن وداع^۲ را با دو هزار جنگجوی دیگر فرستاد. خوارج او را کشتند و سپاهش را منهزم ساختند. از خوارج نیز چند تن از جمله هدبه پسر عم شوذب^۳ نیز کشته شدند. خوارج در مکان خود همچنان بماندند، تا آن‌گاه که مسلمة بن عبدالملک به کوفه آمد و سعید بن عمرو الحرشی^۴ را با ده هزار جنگجو بفرستاد. خوارج که مرگ را آماده شده بودند، چند بار سپاه دشمن را در هم ریختند ولی دشمن یکباره حمله ور شد و آنان را چونان که آسیاب دانه را، در زیر پی خرد کردند. شوذب و یارانش کشته شدند و حتی یک تن هم از آنان باقی نماند. خوارج از آن پس ناتوان شدند تا آن‌گاه که در عصر هشام در سال ۱۲۰ ظهور کردند.

در این سال بهلول بن بشر ملقب به گناره^۵، از موصل، از قبیله شیبیان خروج کرد. چون خواست خروج کند، عزم حج کرد، در مکه با کسانی که عقیده‌ای چون او داشتند، دیدار کرد و همه به قریه‌ای از قراء موصل رفتند و در آنجا اجتماع کردند. آنان چهل تن بودند. آن گروه، بهلول را بر خود امیر ساختند و چنان نمودند که از سوی هشام آمده‌اند. نخست به آن قریه‌ای وارد شدند که بهلول در سفر حج از آنجا سرکه خریده بود و فروشنده به جای سرکه به او شراب داده بود و چون خواسته بود آن را باز پس دهد، فروشنده پس نگرفته بود. بهلول در آن سفر شکایت آن مرد را نزد عامل قریه برده و او گفته بود که شراب از تو و قوم تو بهتر است. این بود که نخستین اقدامی که کردند کشتن عامل آن قریه بود. بدین قتل قصد خود آشکار کردند و عازم قتل خالد بن عبدالله القسری شدند. می‌گفتند: خالد مسجدها را ویران می‌کند و به جای آنها کنیسه می‌سازد و مجوسان را بر

۱. شجاع

۲. سودب

۳. بلغت کناره

۴. وادع

۵. الحرشی

مسلمانان امارت می دهد. خبر به خالد آوردند، از حیره به واسط رفت. در آنجا سپاهی بود که از شام آمده بود قریب به ششصد تن و به یاری عامل هند می رفتند. خالد این سپاه را با سردارشان به جنگ با بهلول و اصحابش فرستاد. خالد دوستان تن هم از افراد شرطه را با آنان همراه کرد. اینان در کنار فرات با بهلول بن یشر روبه رو شدند. فرمانده سپاه شام کشته شد و لشکرش به هزیمت رفت و به کوفه بازگشت. خالد یکی از سران شیبان، از بنی خوشب بن یزید بن زُوم را به مقابله با بهلول فرستاد. اینان میان موصل و کوفه دیدار کردند و پس از نبردی شکست خورده به کوفه بازگشتند. بهلول عازم موصل شد. ولی رأی دگرگون ساخت و برای سرنگون ساختن هشام، عازم شام شد. خالد سپاهی از عراق فرستاد و عامل جزیره، سپاهی از جزیره و هشام سپاهی از شام اعزام کرد. اینان در مکانی موسوم به کَحیل در نزدیکی موصل گرد آمدند. شمارشان بیست هزار نفر بود و همه اصحاب بهلول هفتاد تن بودند. دل بر هلاک نهادند و بر سپاه خصم زدند. بهلول سرنگون شد. اصحابش پرسیدند: چه کسی را جانشین خود می سازی؟ گفت: دِعامَة الشیبانی و بعد از او عمرو الیشکری. پس از بهلول عمرو الیشکری خروج کرد و بی درنگ کشته شد.

آنگاه در سال ۱۱۹ بختری^۱ معروف به صاحب الاشهب خروج کرد. خروج او دو سال بعد از این واقعه بود. خالد سیمط بن مسلم البَجلی را با چهار هزار تن بر سر او فرستاد. اینان نیز در ناحیه فرات روبه رو شدند و خوارج شکست خوردند. بردگان و مردم بی سروپای کوفه گردشان را گرفتند و سنگبارانشان کردند تا بمردند.

آنگاه وزیر السَخْتیانی در حیره بر خالد خروج کرد. او جمعی را کشت و چند قریه را به آتش کشید. خالد جمعی را بفرستاد تا از یارانش کشتار بسیار کردند و او را گرفتند و نزد خالد آوردند. او زبان به موعظه خالد گشود. خالد را موعظه او خوش آمد و از کشتنش درگذشت. وزیر السَخْتیانی شبها برای خالد حکایت می گفت. بعضی نزد هشام از خالد سعایت کردند که مردی حُروری را که باید کشته شود، برگزیده و هم نشین شبهای خود ساخته است. هشام فرمان قتلش را داد و خالد او را بکشت. پس از او، صَحاری بن شَیب خروج کرد. او نزد خالد آمد و از فریضه سؤال کرد.

[خالد گفت: پسر شیبیب فریضه می خواهد چه کند!]^۱ صحاری از نزد او برفت. خالد از این گفته پشیمان شد، از پی او کس فرستاد. او باز نگشت، و به ناحیه حُجَل^۲ رفت. جماعتی از بنی تیمم اللات بن ثعلبه در آنجا بودند. از آنچه میان او و خالد رفته بود، آنان را آگاه کرد و گفت، نزد خالد نرفتم جز اینکه می خواستم او را به عوض یکی از قعه^۳ صُفْریه که او را در زندان کشته بود، بکشم. پس سی نفر با او همدست شده، خروج کردند. خالد سپاهی به مقابله با آنان فرستاد. در مناذر میانشان جنگی رخ داد. صحاری و همه یارانش کشته شدند.

از آن پس کار خوارج یکسره به ضعف گرایید. تا آن گاه که در ایام هشام در عراق و شام فتنه ها برخاست و مروان سرگرم کسانی بود که بر ضد او به آشوب دست می زدند. در سرزمین کفر توئا^۴، سعید بن بهدل الشیبانی با دویست تن از مردم جزیره خروج کرد. او بر رأی خرویه بود. از دیگر سو، بسطام البیهسی^۵ با همین عده از ربیع نیز خروج کرد. او با سعید بن بهدل اختلاف رأی داشت. سعید بن بهدل، خیبری^۶ را بر سر او فرستاد با صد و پنجاه تن. اینان یک باره حمله آوردند و بسطام و یارانش را کشتند و جز چهارده تن نجات نیافتند. سعید بن بهدل به عراق رفت و در آنجا بمرد. او ضحاک بن قیس الشیبانی را به جای خود گماشت. سُراة^۷ با او بیعت کردند. ضحاک به موصل و شهر زور آمد و چهار هزار تن یا بیشتر از صُفْریه گردش را گرفتند.

مروان نَضْرین سعید الحَرَشی را امارت عراق داد و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را عزل کرد، عبدالله، در حیره تحصن جست. نضر بدانجا سپاه برد و دو ماه با یکدیگر نبرد کردند. در این نبرد مَضْرِبَان^۸ از نضر جانبداری می کردند زیرا مروان به طلب خون ولید برخاسته بود که مادرش از قیس بود و قیس از مَضْر؛ و یمنیان با عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بودند، زیرا در قتل ولید به سبب رفتاری که با خالد القسری کرده بود، شرکت جسته بودند.

۱. میان دو قلاب از ابن اثیر است؛ برای تکمیل جمله.

۲. حبل

۳. قعه، جماعتی از خوارج اند که هم از یاری و هم از جنگ با او باز ایستادند.

۴. کفر یمونا

۵. بهسی

۶. خیبری

۷. سراة

۸. صفریه

چون خوارج از این اختلاف آگاه شدند در سال ۱۲۷ به عراق آمدند. میان عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و نضر بن سعید رسولانی آمدوشد کردند، آن‌گاه چنان نهادند که در قتال با خوارج با یکدیگر همدست شوند و در کوفه اجتماع کردند. هر یک از آن دو با اصحاب خود نماز گزارند و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بر همه لشکر فرماندهی یافت و به مقابله با خوارج بیرون آمدند. خوارج حمله‌ای کردند و آنان را تا درون خندق‌هایشان پس نشانند. روز دوم جنگ نیز چنین شد. روز دیگر مردم به جانب واسط روان شدند. از کسانی که به واسط رفتند نضر بن سعید الحَرَشی و منصور بن جمهور و اسماعیل برادر خالد القسری بود و جمعی دیگر از وجوه.

عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نیز به واسط رفت و ضحاک بر کوفه مسلط گردید. بار دیگر نبرد میان ابن عمر و نضر از سر گرفته شد. ضحاک روانه واسط شد. باز ابن عمر و نضر برای جنگ با او اختلاف‌های خود را به یک سو نهادند و با خوارج به نبرد پرداختند تا هر دو از جنگ خسته شدند. منصور بن جمهور به خوارج پیوست و با آنان بیعت کرد. ابن عمر نیز با خوارج مصالحه نمود تا یکسره به دفع مروان پردازند. این بود که به نزد ضحاک رفت و با او بیعت کرد و پشت سرش نماز خواند.

ضحاک به کوفه بازگشت و ابن عمر در واسط ماند. ضحاک از کوفه به موصل رفت. اکنون بیست ماه از آغاز محاصره واسط گذشته بود. در موصل مردی از بنی شیبان به نام قطران بن اکمه عامل مروان بود. مردم موصل دروازه‌های شهر را بر روی ضحاک گشودند و او را به شهر درآوردند. قطران با سپاه خوارج به جنگ پرداخت. در این جنگ خود و همه یارانش کشته شدند. این خبر به مروان رسید. او در آن ایام شهر حمص را در محاصره گرفته بود. به پسرش عبدالله که از سوی او در جزیره بود، نوشت که با همه سپاه خود به نصیبین رود و جلو ضحاک را بگیرد که به جزیره درنیاید. او با هشت هزار سوار برفت و ضحاک با صد هزار نفر نصیبین را در محاصره گرفت. آن‌گاه مروان بن محمد خود بیامد و در نواحی کفرتونا^۱ از اعمال ماردین جنگ در گرفت. تمام روز را تا شب نبرد کردند. ضحاک با شش هزار تن از دلیران سپاه خود پیاده شدند و جنگی سخت کردند. چنان‌که تا آخرین نفرشان کشته شدند. کشته ضحاک را در میان کشتگان یافتند. مروان سرش را به شهرهای جزیره فرستاد تا در همه جا بگردانند.

۱. کفریمونا

بعد از کشته شدن ضحاک، خوارج با خیبری سردار سپاه او بیعت کردند و نبرد با مروان را ادامه دادند و او را منهزم ساختند و تا پرده سرای او پیش تاختند و طناب‌های آن را بردند و خیبری بر فرش او قرار گرفت. بر میمنه مروان، عبدالله بن مروان بود و بر میسره اش اسحاق بن مسلم العقیلی. چون سپاهیان خبر یافتند که شمار کسانی که با خیبری به پرده سرای مروان داخل شده‌اند اندک است آنان را در همانجا محاصره کردند و همه را به قتل آوردند و خیبری هم در میان کشتگان بود. مروان که شش میل دور شده بود، با شنیدن این خبر بازگشت.

خوارج بازگشتند و با شیبان الحروری - شیبان بن عبدالعزیز الیشکری مکنی به ابودلف^۱ - بیعت کردند. از این پس، مروان به هنگام جنگ با آنان سپاه خود را به دسته‌هایی تقسیم می‌کرد و تا مدتی رسم تعیین صفوف بر افتاد. بسیاری از سپاهیان شیبان از او جدا شده بودند. اینان به اشاره سلیمان بن هشام به موصل رخت کشیدند و در جانب شرقی دجله، لشکرگاه ساختند و پل‌ها را بستند. مروان از پی آنان روان شد و به مدت نه ماه با آنان نبرد کرد و از دو سو، خلق کثیری کشته شد. برادرزاده سلیمان بن هشام به نام امیه بن معاویه اسیر شد، دست و پایش را بردند، سپس گردنش را زدند.

مروان به یزید بن عمر بن هبیره که در قرقسیا بود، نوشت و فرمان داد به صوب عراق حرکت کند و او را امارت عراق داد. در این ایام مثنی بن عمران العائذی^۲ که از قریش بود، در کوفه خلیفه خوارج بود. او با یزید بن عمر بن هبیره در عین‌التمر به مقابله آمد و میانشان نبردی سخت درگرفت و خوارج منهزم شدند. آن‌گاه در نخیله در بیرون کوفه اجتماع کردند. باز هم یزید بن عمر بن هبیره منهزمشان کرد. این بود که به بصره رفتند. شیبان عبیده بن سوار را با سپاهی عظیم بدانجا فرستاد. باز هم از ابن هبیره شکست خوردند و عبیده کشته شد و لشکرگاهش به تاراج رفت و یزید بن عمر بن هبیره بر عراق مستولی شد.

منصور بن جمهور همراه خوارج بود. او به ماهین رفت و بر آنجا و بر ناحیه جبل غلبه یافت. ابن هبیره به واسط شتافت و عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز را حبس کرد. سلیمان بن حبیب، عامل ابن عمر بر اهواز بود. ابن هبیره، ثباته بن حنظله را بر سر او

۱. ابوالقاد

۲. العائذی

فرستاد او نیز داود بن حاتم را گسیل داشت. دو سپاه در کنار دُجَیل^۱ بر هم زدند، داود کشته شد و سپاهش متهم گردید. مروان به ابن هبیره نوشت که عامر بن ضبارة^۲ المری^۳ را با هشت هزار جنگجو به سوی او فرستد. شیبان برای جلوگیری از او، جَون بن الکِلاب را با جماعتی بفرستاد. در برخورد دو گروه عامر به هزیمت رفت و در سن^۴ تحصن جست. مروان عامر را با سپاهی که می فرستاد، یاری می نمود و منصور بن جمهور که در جبل بود، شیبان را با فرستادن اموال. چون شمار سپاهیان عامر افزون شد به نبرد با جون و خوارجی که او را در محاصره گرفته بودند، بیرون آمد. در جنگی خوارج را در هم شکست و جون کشته شد، آن‌گاه به قصد سرکوب خوارج، عازم موصل گردید. شیبان از موصل برفت و عامر نزد مروان آمد. مروان او را از پی شیبان فرستاد. او از جبل گذشت و به بیضاء فارس رفت. در آن روزگار عبدالله بن معاویه بن حبیب بن جعفر^۵ با جماعت کثیری در بیضاء بود. پسر معاویه به کرمان رفت. عامر با او جنگید و پسر معاویه شکست خورد و به هرات گریخت. عامر با سپاه خود همچنان می آمد تا در جیرفت به شیبان و خوارج رسید. در نبردی که میانشان درگرفت، سپاه شیبان درهم شکست و لشکرگاهش به تاراج رفت. شیبان به سجستان رفت و در سال ۱۳۰ در آنجا هلاک شد.

و نیز گویند: قتال مروان و شیبان به مدت یک ماه در موصل بود. سپس شیبان شکست خورد و به فارس رفت. عامر بن ضبارة^۶ همچنان در پی او بود. شیبان به جزیره ابن کاوان رفت و در آنجا اقامت گزید.

چون سفاح به حکومت رسید، حارثه بن خزیمه را به جنگ خوارج فرستاد. در آنجا حادثه‌ای رخ داده بود که او را بدین جنگ واداشت. حارثه با سپاهی به بصره آمد و با کشتی به جزیره ابن کاوان رفت. فضالة بن نعیم النهیلی را با پانصد مرد جنگجو بفرستاد. شیبان به عمان گریخت و در آنجا دست به یک رشته جنگ‌ها زد. جُلُندی بن مسعود بن جَیْفَر^۷ الجُلندی در سال ۱۳۴ او و همه یارانش را بکشت. سلیمان بن هشام بعد از رفتن شیبان به جزیره ابن کاوان، با همه خاندان و موالی خود با کشتی به هند رفت، تا آن‌گاه که با سَفَاح بیعت کردند، نزد او بازگشت و سدیف این دو بیت معروف را بخواند و سفاح با

۲. ضبابه

۴. سند

۶. صراة

۱. دجله

۳. المزانی

۵. عامر بن عبدالله بن حطوبه بن جعفر

۷. جعفر

شنیدن این ابیات او را به قتل آورد:

لا یغرنک ماتری من رجال
ان تحت^۱ الضلوع داء دویا
فضع السیف و ارفع السوط^۲ حتی
لاتری فوق ظهرها امویا

پس از رفتن شیبان به موصل، مروان به خانه خود در حرّان بازگشت و همچنان در حران بود تا آن‌گاه که به زاب رفت.

شیبان بن سلّمة الحروری یکی دیگر از خوارج بود که به خراسان رفت. در آن ایام میان نصر بن سیار و کرمانی و حارث بن سُریج فتنه‌ها بود. ابومسلم دعوت برای عباسیان را آشکار کرده بود. سرگذشت او را در این حوادث آوردیم. شیبان بن سلمه با علی پسر کرمانی در جنگ با نصر بن سیار همدست شد. چون کرمانی با ابومسلم – چنان‌که گفتیم – مصالحه کرد و از شیبان جدا شد، شیبان از مرو کناری جست زیرا می‌دانست با آن دو برنیاید. پسر نصر بن سیار به سرخس گریخت و کار ابومسلم استواری یافت. ابومسلم، نزد شیبان کس فرستاد و او را به بیعت فراخواند و گفت اگر بیعت نمی‌کند، از آنجا برود. شیبان از کرمانی یاری خواست، او به یاری‌اش برنخواست. پس به سرخس رفت و بسیاری از بکرین و ائیل گرد او را گرفتند. ابومسلم کسانی را نزد او فرستاد و او را به صلح فراخواند. شیبان، رسولان ابومسلم را به زندان افکند و ابومسلم به بسام بن ابراهیم از موالی بنی لیث نوشت که به سوی شیبان در حرکت آید. او نیز برفت و شیبان را شکست داد و با جمعی از بکرین و ائیل بکشت. گویند خُزیمه بن خازم نیز در این نبرد همراه بسام بود.

خبر ابو حمزه و طالب و اسحاق

نام ابو حمزه خارجی، مختار بن عوف الازدی بود، از مردم بصره. او از خوارج ایاضی بود. هر سال موسم حج به مکه می‌آمد و مردم را بر ضد مروان بن محمد تحریک می‌کرد. عبدالله بن یحیی معروف به طالب الحق که از مردم حضرموت بود، در سال ۱۲۸ نزد او آمد و گفت: با من بیا که من در میان قوم خود فرمانروا هستم. ابو حمزه با او به حضرموت رفت و با او بیعت کرد. عبدالله بن یحیی، ابو حمزه را با بلج^۳ ابن عقبه الازدی با هفتصد تن

۲. الصوت

۱. تخت

۳. بلخ

به مکه فرستاد. او در موقف ایستاد و شعار خوارج داد. عامل مدینه در این روزها، عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک بود. آنان را فراخواند و خواست که از دعوت بازایستند تا مراسم حج به پایان آید. چون مردم حج به جای آوردند، عبدالواحد آنان را به منی دعوت کرد. ابوحمزه خارجی بیامد. پس عبدالله بن الحسن ابن الحسن بن علی و محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان و عبدالرحمان بن القاسم بن محمد بن ابی بکر و عبیدالله بن عمر بن حفص بن عاصم بن عمر بن الخطاب و ربیع بن ابی عبدالرحمان را با چند تن دیگر امثال ایشان، به نزد او فرستاد. ابوحمزه از دیدن علوی و عثمانی روی در هم کشید ولی از دیدن فرزند ابوبکر و عمر تبسم کرد و شادمانی نمود و گفت: ما خروج نکرده‌ایم جز اینکه سیرت پدران شما را پیروی کنیم. عبدالله بن الحسن گفت: ما نیامده‌ایم که پدران خود را بر یکدیگر تفضیل دهیم، ما از سوی امیر به رسالت آمده‌ایم و اینک ربیع تو را از آن آگاه خواهد ساخت.

آن‌گاه ربیع سخن گفت. سپس با او پیمانی محکم نهادند که چون عبدالواحد با گروه نخستین حجاج از مکه خارج شد آنان داخل شوند. عبدالواحد با گروه نخستین از مکه خارج شد و به مدینه رفت و از مردمش خواست که سپاهی به مقابله خوارج بفرستند؛ و در عطایای آنان ده ده در افزود و عبدالعزیز بن عبدالله بن عمرو بن عثمان را بر آنان امیر ساخت. این جماعت به جانب مکه آمدند تا به قدید^۲ رسیدند. رسولان ابوحمزه در این مکان نزد آنان آمدند و خواستند که خود را به سوی کشند، و میان آنان و دشمنانشان حایل نگردند. اما مردم مدینه نپذیرفتند و آنان در قدید فرود آمدند. اینان مردمی راحت جوی بودند نه اهل نبرد. به ناگاه اصحاب ابوحمزه گردشان را گرفتند و قریب به هفتصد تن از آنان را که همه از قریش بودند، کشتند. چون این خبر به عبدالواحد رسید، به شام رفت.

ابوحمزه در نیمه صفر سال ۱۳۰ به مدینه داخل شد و بر منبر رفت و سخن گفت و دعوت خویش آشکار نمود و مردم را موعظه کرد و سخنان کسانی را که خوارج را عیب می‌کنند، باطل نمود و آنان را به بی‌خردی نسبت داد و با مردم به نیکی رفتار کرد و از آنان دلجویی نمود. و شنیدندش که می‌گفت: هر که زنا کند کافر است و هر که دزدی کند کافر است.

ابوحمره یک ماه در مدینه درنگ کرد، آن‌گاه با آنان وداع نمود و به سوی شام روان شد. مروان، عبدالملک بن محمد بن عطیه از هوازن را با چهار هزار سپاهی فرستاد تا با خوارج بجنگند، آن سان که آنان را تا یمن بازپس رانند. او با ابوحمره در وادی القری روبه‌رو شد. خوارج شکست خوردند و ابوحمره کشته شد و جماعتی که مانده بودند به مدینه رسیدند. عبدالملک بن محمد بن عطیه از پی آنان به مدینه آمد و یک ماه در آنجا درنگ کرد. سپس برادرزاده خود ولید بن عروه را بر مدینه گماشت و مردی شامی را بر مکه امارت داد و خود به یمن رفت.

عبدالله طالب الحق در صنعاء بود. او را از آمدن عبدالملک بن عطیه خبر دادند، به مقابله بیرون آمد. جنگ در پیوست و عبدالله کشته شد. ابن عطیه به صنعاء رفت و آنجا را در تصرف آورد. در آنجا بود که نامه مروان به او رسید که با مردم حج به جای آورد. او با دوازده مرد و چهل هزار دینار روانه حج شد و باروبنه و سپاه خود را در صنعاء نهاد. چون به جرف^۱ رسید، دو پسر جهانیه^۲ مرادی با گروهی راه بر او گرفتند و او و یارانش را گفتند: شما دزدان هستید. آنان فرمان مروان را بیرون آوردند و به آنان نشان دادند. گفتند: نه دروغ می‌گویید، شما دزدان هستید. ابن عطیه دست به شمشیر برد و کشته شد. از این روز طوفان خوارج بایستاد تا آن‌گاه که دولت عباسی آشکار شد و مردم بعد از سفاح، با منصور بیعت کردند.

در سال ۱۳۷ مَلَبْد بن حرملة الشیبانی در ناحیه جزیره خروج کرد. هزار سوار از سپاهی که در جزیره مستقر بود به مقابله با او رفت. مَلَبْد آنان را منهزم ساخت و جمعی را بکشت. سپس یزید بن حاتم المهلبی و پس از او، مَهْلَهْل^۳ بن صفوان از موالی منصور و پس از او، نزار از سرداران خراسان و آن‌گاه زیاد بن مشکان^۴ و سپس صالح بن صبیح هر یک با لشکری آمدند و از مَلَبْد شکست خوردند و جماعتی از آنان به قتل آمدند. آن‌گاه نوبت به حمید بن قحطبه رسید که عامل جزیره بود. مَلَبْد، حُمَید را شکست داد. حمید از او به دژی گریخت. منصور عبدالعزیز بن عبدالرحمان، برادر عبدالجبار را با سپاهی، همراه با زیاد بن مشکان به جنگ او فرستاد. مَلَبْد در جایی کمین گرفت. چون سپاه برسد، از کمین بیرون آمده بر عبدالعزیز زد. عبدالعزیز بگریخت و همه لشکریانش

۱. حرف

۲. حمایه

۳. مهلل

۴. مسکان

کشته شدند. منصور خازم^۱ ابن خَزِیمه را با هشت هزار تن از مردم خراسان فرستاد. خازم به موصل رفت. ملبد از دجله گذشت و با او به جنگ درایستاد. میمنه و میسره سپاه خازم درهم شکست. خازم و یارانش پیاده شدند؛ ملبد نیز پیاده شد. خازم فرمان داد که آنان را زیر باران تیر بگیرند. جنگ سخت شد و میمنه و میسره به جای خود بازگشتند و تیرباران آغاز کردند. ملبد و هشتصد تن از یارانش که با او پیاده شده بودند و سیصد تن پیش از آنکه پیاده شوند کشته شدند. فضله^۲ ابن نعیم که فرمانده میمنه بود از پی فراریان روان شد و قریب به صد و پنجاه تن از ایشان را بکشت.

در سال ۱۴۸ در ایام منصور در نواحی موصل حسان بن مجالد^۳ ابن یحیی بن مالک بن الأجدع الهمدانی خروج کرد. و این مالک، برادر مسروق بن الاجدع بود. در این ایام، امیر موصل صقر^۴ ابن نَجْدَه^۵ بود که بعد از حرب بن عبدالله امارت موصل یافته بود. صقر به مقابله خوارج بیرون آمد و آنان را تا کنار دجله واپس راند. حسان به رقه^۶ و از آنجا به دریا رفت و به کشتی نشست و عازم سند شد و در آنجا با مردم سند به جنگ پرداخت. حسان با خوارج عمان مکاتبه کرد و آنان را دعوت نمود که به او پیوندند، ولی خوارج عمان نپذیرفتند. این بود که حسان به موصل بازگشت، صقر و حسن بن صالح بن حسان^۷ الهمدانی و بلال^۸ القیسی به مقابله او بیرون آمدند. حسان بلال را کشت ولی از قتل حسن که از قبیله همدان بود، ابا کرد بعضی از اصحابش او را به عصیت متهم ساختند و از او جدا شدند.

مادر حسان نیز از خوارج بود و دایی او حفص بن اَشِیم^۹ از فقهای این فرقه بود. چون خبر خروج او به گوش منصور رسید و گفتند که خارجی مردی است از قبیله همدان و گفتند که خواهرزاده حفص بن اشیم است، در شگفت شد و گفت: نپندارم، زیرا همه همدان شیعیان علی هستند.

آنگاه منصور عزم آن کرد که مردم موصل را گوشمالی دهد. زیرا آنان با او پیمان بسته بودند که اگر علیه او خروج کنند دماء و اموالشان مباح باشد. منصور بدین منظور

-
- | | |
|----------|-----------|
| ۱. خازم | ۲. فضاله |
| ۳. مخالذ | ۴. صفر |
| ۵. پجده | ۶. العمال |
| ۷. حسان | ۸. هلال |
| ۹. اشتم | |

ابوحنیفه و ابن ابی لیلی و ابن شُبْرُمَه را دعوت کرد و از آنان فتوی خواست. آن دو گفتند: آنان رعیت تو هستند اگر عفوشان کنی چیزی است که از تو می‌برازد و اگر عقوبتشان کنی چیزی است که مستحق آن بوده‌اند. منصور از ابوحنیفه که ساکت مانده بود، پرسید که او چه می‌گوید؟ ابوحنیفه گفت: ای امیرالمؤمنین، اینان چیزی را به تو ارزانی می‌دارند که خود مالک آن نیستند. آیا اگر زنی بدون عقد نکاح، خود را بر مردی تسلیم کند، توان از او متمتع شد؟

منصور بدین سخن از آنان دست برداشت.

نیز در ایام مهدی، یوسف بن ابراهیم معروف به بَرَم^۱ در خراسان خروج کرد و خلق کثیری بر او گرد آمدند. مهدی، یزید بن مزید الشیبانی برادرزاده معن بن زائده را به مقابله او فرستاد. میانشان نبردی سخت درگرفت. یزید او را اسیر کرد و دست‌بسته نزد مهدی فرستاد. چون به نهروان رسیدند، یوسف را وارونه - چنان‌که رویش به طرف دم شتر بود - بر شتری سوار کردند و بدین حال به رصافه آوردند. در آنجا دست و پایش را بریدند و بر دارش کردند. و گویند که او حروری^۲ بود. بر پوشنج و مروالرود و طالقان و جوزجان غلبه یافت. مُضْعَب بن زُرَیق، جد طاهر بن الحسین، عامل پوشنج بود. از آنجا بگریخت. یکی از یاران او معاذ - الفریابی بود، که با او دستگیر شد.

آن‌گاه در همان زمان خلافت مهدی، حمزه بن مالک الخُزاعی در سال ۱۶۹ در جزیره خروج کرد. منصور بن زیاد که عامل خراج بود سپاهی به سوی او برد ولی از حمزه شکست خورد. کار حمزه بالا گرفت ولی یکی از اصحابش بی‌خبر او را بکشت.

آن‌گاه، در آخر ایام مهدی در سرزمین موصل خارجی دیگری از بنی تمیم به نام یاسین خروج کرد. او به عقاید صالح بن مسرح الخارجی گرایش داشت. سپاه موصل را شکست داد و بر بیشتر دیار ریعه و جزیره غلبه یافت. مهدی سردار خود ابوهریره بن محمد بن فروخ و هَرْمَته بن اَعین، از موالی بنی صَبّه را به نبرد با او فرستاد. اینان با او نبرد کردند تا او و جماعتی از یاراتش کشته شدند و باقی رو به گریز نهادند.

آن‌گاه در ایام رشید به سال ۱۷۸، در جزیره، ولید بن طَریف از بنی تغلب خروج کرد. ابراهیم بن خازم^۳ بن خزیمه را در نصیبین منهزم ساخت و به ارمینیه داخل شد. شهر

۲. حرابی

۱. بره

۳. خالد

خلاط را به مدت بیست روز محاصره کرد. مردم سی هزار (درهم) دادند تا برفت. آن‌گاه به آذربایجان و حلوان و سرزمین غرب دجله روانه گشت و در سرزمین جزیره فسادها انگیخت. رشید، یزیدبن مزیدبن زائده الشیبانی برادرزاده معن بن زائده را با سپاهی به مقابله او فرستاد. یزید همچنان به قتال با او پای می‌فشرد. برامکه که با یزیدبن مزید خصومتی داشتند، علیه او نزد رشید سعایت کردند که به سبب خویشاوندی با ولیدبن طریف در جدال با او تعلق می‌کند زیرا هر دو از وائل بودند. رشید به یزیدبن مزید نامه نوشت و او را تهدید کرد. یزید در رمضان سال ۱۷۹ جنگ را آغاز کرد. در این جنگ ولیدبن طریف کشته شد و سرش را آوردند. خواهرش لیلی زره بر تن کرد و به میدان نبرد آمد. یزیدبن مزید او را بشناخت و به سوی او رفت و نیزه‌ای بر سرین اسبش زد و گفت: بازگرد که عشیره را رسوا ساختی، او حیا کرد و بازگشت. او در رثاء برادر شعری سروده که این ابیات مشهور از آن است:

ایا شجر الخابور مالک مورقاً
کانک لم تجزع علی ابن طریف
فتی لا یحب الزاد الامن التقی
ولا المال الا من قنا و سیوف

از آن پس خوارج در عراق و شام برافتادند. تنها به ندرت اینجا و آنجا کسی خروج می‌کرد و والیان نواحی آنان را سرکوب می‌کردند. مگر خوارج بربر در افریقیه. این مذهب در سال ۱۲۶ به وسیله میسره از قبیله مطغره^۱ در میان آنان شایع شد. و مذهب ایاضیان و صُفریان در میان قبایل دیگر رواج گرفت و ما در اخبار بربر آن‌گاه که از بنی‌رستم که از خوارج بودند و در تاهرت دولتی تشکیل دادند و نیز در عهد دولت عییدیان خلفای قیروان و نبردهایشان با ابو یزیدبن مخلد سخن می‌گوییم، بدان اشارت خواهیم کرد. از آن پس همواره در نقصان بودند تا آن‌گاه که دیانتشان مضمحل شد و جماعتشان پراکنده گشت، تنها آثاری از آن نحله در اعقاب بربرهایی که در آغاز بدان ایمان آورده بودند، باقی ماند.

در بلاد زناته – در صحراء – تا این زمان باز هم نشانه‌هایی باقی است در قصور و حوالی آن. و در مغراوه در میان اقوام زناته به وهیبه^۲ موسوم‌اند، منسوب به عبدالله بن وهب الراسبی^۳. او نخستین کسی است که خوارج در ایام علی بن ابیطالب (ع) با او بیعت

۲. راهبیه

۱. مسیره الظفیری

۳. راهبیه

کردند. اینان در آنجا در قصور هستند و بدعت خود آشکار ساخته‌اند، زیرا از اهل سنت و جماعت به دورند. همچنین در جبال طرابلس و زناته از این نحله باقیمانده‌هایی است و بربرهایی که در آن نواحی هستند آیین آنان را برگزیده‌اند. گاه در این ایام، از آن بلاد کتاب‌هایی حاوی سخنان و مقالات آنان در فقه و اصول عقاید و فروع به دست ما می‌رسد که کلاً با روش و عقاید اهل سنت مابینت دارند ولی آنچه در آنها جالب توجه است، جودت تألیف و ترتیب است در آنها و نیز آوردن فروعی است که بر آن اصول فاسد مبتنی گشته‌اند.

در نواحی بحرین و عمان تا بلاد حضرموت و مشرق یمن و نواحی موصل باز هم نشانه‌هایی از خوارج یافت می‌شود. تا آنکه علی بن مهدی الخولانی در یمن خروج کرد و به این نحله دعوت کرد. او بر ملوک یمن غلبه یافت و بنی صلیحی را که برای عبیدیان - از شیعه - دعوت می‌کردند، از میان برداشت و هرچه از ممالک در دست داشتند، بستند. همچنین بر زبید و نواحی آن که در دست موالی بنی نجاح بود، مستولی شدند و ما اخبار آنان را ان شاء الله سبحانه و تعالی در جای خود خواهیم آورد. و نیز گویند در یمن، در این زمان گروهی از خوارج هستند که در بلاد حضرموت زندگی می‌کنند. والله یضل من یشاء و یهدی من یشاء.

دولت اسلامی بعد از افتراق خلافت

در زمان خلفای چهارگانه و بنی امیه که پس از آنان آمدند، همواره دولت اسلامی بیش از یکی نبود و اسلام را دولتی واحد بود. زیرا همگی را عصیبت عربی بود. از آن پس مسأله شیعه آشکار شد. اینان به اهل بیت دعوت می‌کردند. از این میان، داعیان بنی عباس پیروز شدند و خلافت را به دست آوردند. آن‌گاه بقایای بنی امیه به اندلس رفتند و جماعتی از موالیشان که در آنجا بودند و کسانی که بعدها گریختند و گردشان را گرفتند به دعوت ایشان گردن نهادند. بنابراین، دولت اسلامی به دو قسمت شد. زیرا عصیبت عرب به دو قسم منقسم شده بود. آن‌گاه داعیان اهل بیت در مغرب و عراق از میان علویان پدیدار شدند و بر سر خلافت با بنی عباس به نزاع برخاستند و خود بر سرزمین‌های دورافتاده مستولی شدند. مانند اداره در مغرب الاقصی و عبیدین در قیروان و مصر و قرامطه در بحرین، و داعیان طبرستان و دیلم، بعد از آنان و اطروش در آن سرزمین. بنابراین دولت

اسلامی به دولت‌هایی پراکنده تقسیم شد و ما یکی‌یک آنها را خواهیم آورد. در آغاز به ذکر شیعه می‌پردازیم و از مبادی دولت‌های آن سخن می‌گوییم که چگونه کار به دست عباسیان افتاد؛ و دولت عباسی را تا پایان ذکر خواهیم کرد. آن‌گاه، به بیان دولت امویان اندلس می‌پردازیم. آن‌گاه به ذکر دولت داعیان عباسی در نواحی مختلف عرب و عجم خواهیم پرداخت، بدان سان که در برنامه این کتاب آورده‌ایم. واللّٰه الموفق للصواب.

آغاز دولت شیعه

بدان که چون رسول خدا (ص) وفات یافت، اهل بیت بر آن بودند که خود به امر خلافت سزاوارترند و خلافت ویژه آنان است نه دیگر خاندان‌های قریش. در صحیح آمده است که عباس، بدان هنگام که رسول خدا (ص) بیمار بود و آن بیماری به وفات او منجر شد، علی (ع) را گفت: ما را نزد او ببر تا از او پرسیم که جانشینی او با کیست اگر با ما است بدانیم و اگر با دیگری است نیز بدانیم و از او بخواهیم تا در باب ما به او سفارش کند. علی (ع) گفت: اگر رسول خدا (ص) ما را از جانشینی خود بازدارد تا ابد ما را از آن محروم خواهند ساخت. و نیز در صحیح آمده است که رسول خدا (ص) در آن بیماری که به وفات او منجر شد، گفت: بیاید تا برای شما چیزی بنویسم که پس از آن هرگز گمراه نشوید. در این باب میان اصحاب اختلاف افتاد و به منازعه برخاستند و آن نامه نوشته نگردید. ابن عباس می‌گفت: «بزرگ‌ترین مصیبت آن بود که آن اختلاف و کشمکش سبب شد که آن مکتوب نوشته نیامد». بسیاری از شیعه معتقدند که رسول خدا (ص) به هنگام بیماری به خلافت علی (ع) وصیت کرد و این امر از منبعی که درخور اعتماد است مردود است. زیرا عایشه این وصیت را انکار کرده و انکار او ما را کفایت می‌کند. ولی این مسأله که رسول خدا (ص) علی (ع) را به جانشینی برگزیده، در میان اهل بیت و پیروانشان نیک معروف است.^۱

در قضیه شوری جماعتی از صحابه، از علی (ع) پیروی می‌کردند و او را از دیگران به خلافت شایسته‌تر می‌دانستند. ولی چون خلافت به سوی دیگر چرخید از آن اظهار تأسف کردند. از این زمره بودند: زبیر و عمّار یاسر و مقداد بن الأسود و جز ایشان. اما این

۱. مسلم است که علی بن ابی طالب (ع) جانشین بلا فصل پیامبر (ص) است و ما شیعیان را در این تردیدی نیست. کسانی هم که نیاز به دلایل و براهینی دارند، به کتاب الغدیر مرحوم امینی یا کتبی از آن سنخ مراجعه فرمایند. - م.

قوم به سبب آنکه در دین خود ثابت قدم بودند و به الفت و وحدت آزمند، به همان اظهار تأسف بستند کردند.

چون عثمان دچار خودخواهی و خودکامگی شد و در همه جا زبان به طعن او گشودند، عبدالله بن سبا که به ابن السوداء معروف بود، بیش از دیگران در مذمت عثمان و جماعتی که که از علی (ع) عدول کرده و بدو گرایش یافته بودند، فرو رفته بود. او می گفت: عثمان خلافت را به ناسزا تصاحب کرده است. عبدالله بن عامر او را از بصره اخراج کرد و او به مصر رفت. در مصر جماعتی از کسانی که همانند او به غلو و به مذاهب فاسده گراییده بودند چون خالد بن مُلجَم و سودان بن حُمران و کِنانه بن بشر و دیگران گرد او را گرفتند.

آنگاه بیعت با علی (ع) و واقعه جمل و صفین پیش آمد و انحراف خوارج از علی (ع) بدان سبب بود که حکمیت را خلاف دین می پنداشتند. تا آنگاه که با پسرش حسن (ع) بیعت شد و او به ناچار از خلافت کناره گرفت. آنگاه گفت و گوهایی پنهانی در گرفت که اهل بیت مستحق خلافت اند و گرایش ها به این خاندان فزونی گرفت و چون حسن (ع) راضی نمی شد^۱، به حسین (ع) نامه نوشتند که برای او دعوت کنند. حسین از این امر سربرتافت و آنان را وعده داد که چون معاویه به هلاکت رسد، در این کار نظر خواهد کرد. پس نزد محمد بن الحنفیه رفتند و در نهان با او بیعت کردند تا هر زمان که امکان یافت به طلب خلافت برخیزد. او نیز به هر شهری مردی را فرستاد و بر آن پیمان نهادند. معاویه که از آن کار خبر یافته بود از روی سیاستی که داشت آنان را به حال خود گذاشته بود، چه می دانست هر زمان که بخواهد - چنانکه با حجر بن عدی کرده بود - می تواند آن حرکت را بازدارد؛ و چونان رابضی که اسبی سرکش را به مدارا و سیاست از توسنی باز می دارد، دعوی تقدم و استحقاق اهل بیت را می شنید و به مسامحه برگزار می نمود و موجب تحریک و تهییج کسی نمی شد.

چون معاویه بمرد و یزید به حکومت رسید خروج و شهادت حسین (ع) در زمان او بود و آن واقعه معروف است و یکی از دردناک ترین وقایع در عالم اسلام است. از آن واقعه دشمنی ها افزون گشت و عداوت ها آشکارتر گردید و سبب شد که شیعه در هدف و کار خود بیشتر پای بیفشرد. بدگویی ها و لعن و طعن ها بر کسانی که در آن واقعه شرکت

۱. برای آگاهی از حقیقت امر ← جلد نخست کتاب حاضر، ص ۶۲۵ - م.

کرده بودند یا از یاری حسین (ع) دست باز داشته بودند، اوج گرفت. و زبان به ملامت یکدیگر گشودند که حسین (ع) را دعوت کرده بودند ولی به یاری اش برنخاسته بودند و اینک از کرده خود پشیمان بودند و کفاره چنین عملی آن بود که برای گرفتن انتقام او دل بر هلاک نهند. این گروه خود را توأبیین نامیدند. توأبیین به سرداری سلیمان بن صُرد الخُزاعی و همراه جماعتی از اصحاب برگزیده علی (ع) خروج کردند. عراق علیه ابن زیاد شورش کرده بود و او به شام رفته بود. ابن زیاد با سپاهی از شام بیامد. توأبیین نیز به مقابله با او بسیج شدند و با او جنگ در پیوستند تا سلیمان و بسیاری از اصحابش کشته شدند و ما خبر او را آورده ایم. این واقعه در سال ۶۵ اتفاق افتاد.

آن‌گاه مختار بن ابی عبیده خروج کرد و برای امامت محمد بن الحنفیه – چنان‌که آوردیم – دعوت نمود. جانب‌داری از اهل بیت در همه جا در میان خاصه و عامه شایع شد، چنان‌که از خلافت حق تجاوز نمود و مذاهب گوناگونی در میان شیعه پدید آمد و هر فرقه یکی از افراد اهل بیت را از دیگران به امر خلافت و امامت شایسته‌تر می‌دانست و هر فرقه در نهان با پیشوای خود بیعت می‌کرد. از سوی دیگر پایه‌های حکومت بنی‌امیه استوار می‌شد.

این شیعیان با وجود تعدد فرقه‌ها و کثرت اختلافشان – چنان‌که در مقدمه در فصل امامت گفتیم – عقایدشان را در دل پنهان می‌داشتند.

پس، زید بن علی بن الحسین پدید آمد. او در محضر واصل بن عطا – امام معتزله در زمان خود – درس خوانده بود. واصل در مورد مصیب بودن علی (ع) در جنگ صفین و جمل متردد بود. این معنی از او نقل شده است. برادر زید، محمدالباقر او را ملامت می‌کرد که علم از کسی آموخته که جدش را خطا کار می‌داند. زید نیز چون واصل بن عطا – با وجود اعتقادش به افضل بودن علی (ع) از دیگر صحابه – بیعت با ابوبکر و عمر را صحیح می‌دانست و بر خلاف دیگر شیعیان، خلافت مفضول را جایز می‌شمرد و معتقد بود که آن دو به علی (ع) ستم نکرده‌اند. در سال ۱۲۱، کار زید در کوفه به خروج کشیده شد و عامه شیعه گرد او را گرفتند. اما وقتی شنیدند که بر ابوبکر و عمر ثنا می‌گوید جمعی او را ترک کردند. اینان را از این رو رافضی می‌گویند. یوسف بن عمر با او به مقابله برخاست. یوسف او را کشت و سرش را نزد هشام فرستاد و جسدش را در گناسه بر دار کرد. برادرش یحیی به خراسان رفت و در آنجا ماند. یحیی را شیعیان او به خروج

خواندند و او در سال ۱۲۵ خروج کرد. نصرین سیار سپاهی به سرداری سلم بن اخوز^۱ المازنی به جنگ او فرستاد و او را به قتل آورد و سرش را برای ولید فرستاد و جسدش را در جوزجان بر دار کرد و بدین ترتیب کار زید به پایان آمد. شیعیان او، همچنان به کار خود مشغول بودند بدین معنی که در اینجا و آنجا گاه دعوتی می‌کردند و به «الرضا من آل محمد» که صاحب علم سفید باشد، بشارت می‌دادند ولی از بیم حکام دولتی از بردن نام او خودداری می‌ورزیدند.

شیعیان محمد بن الحنفیه بیشترین شیعه اهل بیت بودند. اینان پس از محمد بن الحنفیه امامت را حق فرزند او ابوهاشم^۲ عبدالله می‌دانستند. ابوهاشم بسیار به دیدار سلیمان بن عبدالملک می‌رفت. در یکی از سفرهای خود با محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در حُمَیْمَه از اعمال بَلْقَاء که مسکن او بود، دیدار کرد. در آنجا که بود بیمار گردید و وصیت کرد که امر امامت بعد از او به محمد بن علی می‌رسد و در آنجا وفات نمود. ابوهاشم به شیعیان خود در عراق و خراسان اعلام کرده بود که امامت بعد از او به محمد بن علی خواهد رسید، این بود که چون وفات کرد، شیعه آهنگ محمد بن علی کردند و نهانی با او بیعت کردند. او از میان آنان داعیانی به اطراف گسیل داشت. این واقعه در سال صد هجری در ایام عمر بن عبدالعزیز بود. عموم خراسانیان دعوت او را پذیرا آمدند. محمد بن علی نقیانی را که معین کرده بود به نزد آنان فرستاد و کارشان در آنجا بالا گرفت.

محمد بن علی در سال ۱۲۴ بمرد و پسرش ابراهیم را به جانشینی معین کرد و داعیان را نیز بدین امر توصیه فرمود. این ابراهیم را امام می‌خواندند. آن‌گاه ابومسلم را از جانب خود نزد داعیان به خراسان فرستاد تا دعوت او را برپای دارد. مروان بن محمد ابراهیم امام را دستگیر کرد و در حَرَّان^۳ به زندان افکند. او پس از یک سال در زندان بمرد. ابومسلم خراسان را در تصرف آورد و به عراق لشکر آورد و عراق را نیز تسخیر کرد. و ما پیش از این، در این باب سخن گفته‌ایم. بنی‌امیه مغلوب شدند و دولتشان منقرض شد.

۲. ابوهاشم

۱. احور
۳. خراسان

دولت بنی عباس

خبر از بنی عباس و دولت‌های اسلام در این طبقه، یعنی طبقه سوم از عرب و آغاز کارشان و پدید آمدن دولتشان و پرداختن به اخبار و وقایع آنان چنان‌که پیش از این گفتیم، دولت عباسی از دولت‌های شیعه است و از کیسانیه بیرون آمده است. کیسانیه بعد از علی، به امامت محمد بن الحنفیه فرزند علی بن ابی طالب (ع) معتقد بودند. بعد از محمد امامت به پسرش ابوهاشم عبدالله رسید و بعد از او و به وصیت او، به محمد بن علی و بعد از او، به برادرش ابوالعباس سفاح و او به عبدالله بن الحارثیه معروف است.

ترتیب آن نزد این کیسانیه چنین است. آنان را حرماقیه (؟) نیز می‌گویند. منسوب به ابومسلم که حرماق (؟) لقب داشت. بنی عباس را شیعیانی است از مردم خراسان موسوم به راوندیه. اینان می‌پندارند سزاوارترین کس به امامت، بعد از پیامبر (ص) عباس بود زیرا به دلیل این آیه: «اولوالارحام بعضهم اولی ببعض»، عباس وارث پیغمبر (ص) است ولی مردم مانع شدند که او به خلافت رسد و بدین‌گونه بر او ستم کردند و خداوند آن حق را به فرزندش بازگردانید. راوندیه، از ابوبکر و عمر و عثمان بیزاری می‌جویند ولی بیعت با علی (ع) را تصویب می‌کنند زیرا عباس به او گفته است: ای برادرزاده، بیا تا با تو بیعت کنم تا آن دو با تو مخالفت نتوانند. و نیز بنا بر گفته داود بن علی - عموی خلیفه - بر منبر کوفه، آن‌گاه که با سفاح بیعت می‌کردند گفت: ای مردم کوفه، بعد از رسول خدا (ص)، امامی در میان شما برنخاست مگر علی بن ابی طالب؛ و این مرد، که در میان شما بدین امر برخاسته است، یعنی سفاح.

خلافت ابوالعباس عبدالله السَّفَّاح

پیش از این گفتیم که اصل این دعوت و ظهورش در خراسان به دست ابومسلم و استیلای شیعیان‌شان بر خراسان و عراق و بیعت با سَفَّاح به سال ۱۳۳ در کوفه و قتل مروان بن محمد و انقراض دولت اموی، چگونه بود. پس از بیعت با ابوالعباس السَّفَّاح بعضی از پیروان و سران علیه او بشوریدند. نخستین اینان، حبیب بن مُرَّة المُرّی بود، از سرداران مروان. او در حوران^۱ و یَلْقَاء بود که بر جان خود و قومش بیمناک شد و شعار سیاه از تن بکند و سفید پوشید بدین معنی که شعار عباسیان سیاه بود و اینان که سر به مخالفت برمی داشتند، جامه و علم سفید می کردند. قبایل قیس و قبایلی که نزدیک آن بودند، نیز چنین کردند. سَفَّاح در این ایام، در حیره بود. او را خبر دادند که ابوالوَرْد مَجْزَأَه بن الکوثر بن زُفر بن الحارث الکیلابی در قَتَسْرین شورش کرده است. او نیز از سرداران مروان بود. چون مروان شکست خورد، عبدالله بن علی نزد او آمد و مَجْزَأَه با او بیعت کرد و در دعوت عباسیان درآمد. فرزندان مَسْلَمَة بن عبدالملک در بالس و ناعوره در جوار او بودند. عبدالله بن علی سرداری را فرستاد تا آن فرزندان و زنان را به نزد او برد. اینان شکایت به ابوالوَرْد بردند. ابوالوَرْد آن سردار را بکشت و همراه او، مردم قَتَسْرین سر به شورش برداشتند و شعار سیاه به سفید بدل کردند و به مردم حِمص نیز نامه نوشتند و آنان را به مخالفت ترغیب کردند. اینان، ابومحمد عبدالله بن یزید بن معاویه را بر خود امیر ساختند و گفتند که این همان سفیانی است.

چون خبر به عبدالله بن علی رسید، با حبیب بن مُرَّة المُرّی کنار آمد و به سوی ابوالوَرْد روانه قَتَسْرین شد. نخست به دمشق رفت و ابوغانم عبدالحمید بن ربیع الطایبی را با چهار هزار سوار و حرم و باروبنه در آنجا نهاد و خود به حِمص رفت. باز او را خبر دادند که

۱. خولان

مردم دمشق هم به سرداری عثمان بن عبدالاعلی بن سُراقه الازدی، شعار سفید کرده و به شورش برخاسته‌اند و ابوغانم و سپاه او را در هم شکسته‌اند و کشتاری عظیم کرده‌اند و هرچه بوده به غارت برده‌اند. عبدالله بن علی بدین خبر نپرداخت و برای مقابله سفیانی و ابوالوژد همچنان به راه خود رفت و برادرش عبدالصمد را با ده هزار تن سپاهی بر مقدمه فرستاد. عبدالصمد شکست خورد و نزد برادرش عبدالله بازگشت. عبدالله با همه سپاه و سرداران خود پیش تاخت و در مرج الاخرم با آنان روبه‌رو شد. آنان چهل هزار تن بودند، منهزم شدند. تنها ابوالوژد با پانصد تن از قوم خود رزم را پای داشتند تا همه کشته شدند.

ابومحمد السفیانی به تَدْمُر^۱ گریخت و مردم قَسْرین به طاعت عباسیان درآمدند و عبدالله بن علی به قتل مردم دمشق و متحدانشان روانه گشت. عثمان بن سُراقه بگریخت و مردم هم به طاعت عباسیان گردن نهادند و با عبدالله بن علی بیعت کردند.

ابومحمد السفیانی همچنان در حجاز پنهان بود تا زمان منصور که زیاد بن عبدالله الحارثی که در آن روزگار عامل حجاز بود، او را به قتل آورد و سر او را همراه با دو پسرش که اسیر بودند، نزد منصور فرستاد. منصور پسران او را آزاد کرد.

پس مردم جزیره شعار سپید کردند. سَفاح سه هزار تن از سپاه خود را با موسی بن کعب که از سرداران او بود به جزیره روان ساخت. این سپاه در حَرّان فرود آمد. در این ایام اسحاق بن مسلم العقیلی عامل آرمینیه بود، چون از فرار مروان خبر یافت از آرمینیه در حرکت آمد و مردم جزیره نیز با او همدست شدند و موسی بن کعب را در حَرّان در محاصره گرفتند. این محاصره دو ماه مدت گرفت. سَفاح برادر خود ابوجعفر را به جنگ او فرستاد. ابوجعفر در واسط، ابن هُبیره را در محاصره داشت و از آنجا به جنگ اسحاق بن مسلم رفت. چون به قرقسیا و رَقّه رسید مردم آن دو شهر نیز شعار سفید کرده و از بیعت خارج شده بودند. ابوجعفر به حَرّان رفت. اسحاق بن مسلم از حَرّان رفته و به رُها داخل شده بود. اسحاق برادر خود بَکّار بن مسلم را به قبایل ربیعیه که در نواحی ماردین بودند، فرستاد. رئیس ربیعیه در این ایام بریکه^۲ مردی از حَروریه بود. چون نبرد آغاز شد، ابوجعفر حمله‌ای سخت کرد. بریکه در نبرد کشته شد و بَکّار نزد برادرش

اسحاق بازگشت. اسحاق او را در رُها به جای خود نهاد و خود به سمیسط^۱ رفت. بیش‌تر سپاهش با او بود. عبدالله بن علی بیامد و او را محاصره کرد. ابوجعفر نیز بیامد و محاصره او را به مدت هفت ماه سخت‌تر کردند. اسحاق می‌گفت: من بیعت از گردن خود بر نمی‌دارم تا یقین کنم که صاحب بیعت مرده است. چون یقین کرد که مروان مرده است، امان خواست. در این باب از سَفَّاح اجازت خواستند. سَفَّاح اجازت امان داد. اسحاق نزد ابوجعفر آمد و یکی از برگزیدگان یارانش شد. سرزمین جزیره و شام به تمامی در تصرف آمد. سَفَّاح برادر خود منصور را بر جزیره و ارمینیه و آذربایجان امارت داد. و همواره بر آن مقام بود تا به خلافت رسید.

محاصره یزید بن هُبَیره در واسط و کشته شدن او

پیش از این، از یزید بن هُبَیره و هزیمت او از حسن بن قَحْطَبَه و تحصن او در واسط سخن گفتیم. حَوَثره^۲ و بعضی دیگر از اصحابش پس از این هزیمت، اشارت کردند که به کوفه رود، او نپذیرفت. یحیی بن حُصَین نیز او را گفت که به مروان پیوندد که عاقبت به محاصره افتد و پایان محاصره نامعلوم است. چون بر جان خود از مروان بیمناک بود، از این رأی نیز سر بر تافت و همچنان در واسط بماند. ابوسلمه^۳ حسن بن قَحْطَبَه را با لشکری بر سر او فرستاد. ابن هُبَیره پسرش داود را که فرمانده میمنه سپاه او بود به مقابله حسن فرستاد ولی سپاهیان شام شکست خوردند و به ناچار به طرف دجله پس نشستند و بسیاری از آنان در دجله غرق شدند. سپاه یزید بن هُبَیره از جنگ دست کشید و او به شهر درآمد و پس از هفت روز که تن و توشی یافت، بار دیگر به جنگ بیرون آمد. این بار نیز منهزم شد و عقب نشست. چند روز همچنان دست از جنگ برداشتند و به تیر انداختن بسنده می‌کردند. تا آن‌گاه که ابن هُبَیره را گفتند که ابوامیه التغلیبی، شعار سیاه عباسیان آشکار کرده. ابن هُبَیره او را بگرفت و به زندان افکند. جماعتی از ربیعه و نیز معن بن زائده، از این کار او به خشم آمدند و سه تن از افراد قبیله فَزاره را در عوض ابوامیه به گروگان گرفتند. معن بن زائده و عبدالله بن عبدالرحمان با یارانشان خود را به سوی کشیدند تا آن‌گاه که ابن هُبَیره ابوامیه را آزاد کرد. آنان نیز به اتحاد خود بازگشتند.

۱. شمشاط

۲. جویره

۳. ابومسلمه

ابونصر مالک بن الهیثم از سجستان نزد حسن بن قحطبه آمد. حسن غیلان بن عبدالله الخزاعی را با هیاتی نزد سفاح فرستاد تا آمدن ابونصر را خبر دهد. این غیلان را از حسن اندوهی در دل بود. این بود که سفاح را ترغیب کرد که مردی از اهل بیت خود را بر لشکر امیر سازد. او نیز برادر خود ابوجعفر منصور را بفرستاد و به حسن نوشت که لشکر، لشکر تو است و همه سرداران، سرداران تو هستند ولی دوست داشتم برادرم نیز در آنجا حاضر باشد. پس، از او فرمان ببر و در کارها یاری اش کن.

چون ابوجعفر منصور بیامد، حسن او را در خیمه خود جای داد و عثمان بن نهیک را رئیس نگهبانان او ساخت. آنگاه مالک بن الهیثم به نبرد مردم شام و یزید بن هبیره گسیل شد. یاران ابن هبیره نیز رزم را بسیج کردند. معن بن زائده و ابویحیی، کمین گرفتند. سپاه شام از مقابل مالک بن الهیثم عقب نشستند تا به خندق‌های خود درآمدند. در این هنگام معن بن زائده و ابویحیی از کمینگاه برآمدند و تا شب تاریک شد دشمن را فرو کوفتند. آنگاه به لشکرگاه خود بازگشتند. چند روز دیگر درنگ کردند. مردم واسط نیز با معن و محمد بن ثباته به جنگ بیرون آمدند. اصحاب حسن بن قحطبه، آنان را تا دجله به هزیمت دادند و جمعی در دجله سقوط کردند. چون مالک بن الهیثم آمد و فرزند خود را کشته یافت، بر مردم واسط حمله‌ور شد تا آنان را به شهر داخل نمود. آنگاه سفینه‌هایی را پر از هیزم می‌کرد و در آنها آتش می‌زد تا به هر چه می‌گذرند، به آتش کشند. ابن هبیره نیز فرمود تا این سفینه‌ها را با چنگک‌هایی از آب بیرون می‌کشیدند. یازده ماه بدین حال بودند.

اسماعیل بن عبدالله القسری نزد ابن هبیره آمد و از قتل مروان بن محمد خبر داد. یمنیانی که با او بودند در نبرد سست شدند. فزاریان نیز چنین شدند. تنها صعالمیک بودند که همراه او می‌جنگیدند.

ابن هبیره نزد محمد بن عبدالله بن الحسن بن علی کس فرستاد تا با او بیعت کند و برایش بیعت بستاند. جواب این پیشنهاد دیر کشید. سفاح به یمنیانی که با ابن هبیره بودند، نامه نوشت و به وعده‌ها تطمیعشان کرد. زیاد بن صالح الحارثی و زیاد بن عبدالله الحارثی نزد سفاح رفتند و به ابن هبیره وعده دادند که میان او و سفاح طرح صلح اندازند ولی چنین نکردند. سفیرانی میان ابوجعفر منصور و ابن هبیره در آمد و شد افتادند تا به نوعی مصالحه کنند و ابوجعفر برای او امان‌نامه نویسد بدان صورت که ابن هبیره

می خواهد. ابن هبیره شرایط خود را پس از چهل روز که با آگاهان مشورت کرد در نامه‌ای نوشت و نزد ابوجعفر فرستاد. ابوجعفر آن نامه نزد سَفَّاح فرستاد تا امضایش کند ولی سَفَّاح هیچ کاری بی مشورت با ابومسلم نمی کرد. نامه به ابومسلم فرستاد و از او رأی خواست. ابومسلم امان دادن به ابن هبیره صلاح ندانست.

چون منصور، ابن هبیره را از سوی خود امان داده بود، ابن هبیره با هزار و سیصد تن از سواران خود، نزد منصور رفت و خواست سواره بر او داخل شود، سلام بن سلیم که حاجب ابوجعفر منصور بود، او را فرود آورد. ده هزار تن از مردم خراسان بر گرد حجره منصور حلقه زده بودند. بدین حال ابن هبیره را اجازت داد. او بر منصور داخل شد و چندی به گفت‌وگو نشستند. ابن هبیره از نزد او بیرون آمد و از آن پس یک روز در میان نزد منصور می آمد. تا آنکه بعضی از اصحابش او را گفتند که ابن هبیره هر بار با پانصد سوار و سیصد پیاده می آید و این سبب آشفتگی در لشکرگاه می شود. ابوجعفر منصور فرمان داد که از آن پس تنها با اطرافیان خود بیاید و او با سی تن می آمد و از آن شمار نیز بکاستند و او با سه تن می آمد.

سَفَّاح، ابوجعفر منصور را برانگیخت تا ابن هبیره را بکشد و در این کار اصرار ورزید و او عذر می آورد که امانش داده است. تا روزی سَفَّاح به او نوشت که اگر ابن هبیره را نکشی کسی را می فرستم تا او را از حجرهات بیرون بیاورد و بکشد. ابوجعفر بزرگان قیسی و مُضَری را که یاران ابن هبیره بودند، فراخواند. از دیگر سو، ابن نهیک را با صد تن از خراسانیان در حجره‌ای آماده نگه داشت. آنان دوازده تن بودند که همراه با محمد بن بُاتنه و حَوَیْثَةُ ابْنِ سَهْل که بر آنان سروری داشتند، بیامدند. حاجب آنان را دو دو، فرامی خواند و عثمان بن نهیک بر آنان بند می نهاد، تا به پایان رسیدند. آن‌گاه ابوجعفر خازم بن حَزیمه و هَيْثَم بن شُعْبَه را با صد تن بر سر ابن هبیره فرستاد. گفتند آمده ایم اموال را ببریم. حاجب ابن هبیره آنان را به خزائن راه نمود. مردانی به نگهبانی اموال گماشتند و خود نزد ابن هبیره آمدند. حاجب رود روی آنان بایستاد، تا از ابن هبیره دفاع کند، هیشم بر او ضربتی زد و بر زمینش افکند. پسرش داود به قتال پرداخت. او را با جماعتی از موالیش کشتند. سپس ابن هبیره را کشتند و سرهاشان را نزد ابوجعفر فرستادند. ابوجعفر مردم را امان داد جز حَكَم بن عبدالملک بن بَشْر و خالد بن سَلْمَة^۲ المَخْزومی و عمر بن

ذَرَّ^۱. حکم بگریخت. ابوجعفر، خالد را امان داد ولی سَقَّاح تصویب ننمود و او را بکشت. زیادبن عبدالله برای ابن ذَرَّ امان خواست و سَقَّاح امانش داد.

کشته شدن ابوسَلَمَة^۲ الخَلَّال و سلیمان بن کثیر

پیش از این گفتیم که ابوسَلَمَة الخَلَّال در حق ابوالعباس السَّقَّاح چه کرده بود و چگونه شیعه بنی عباس او را متهم ساختند و سَقَّاح با او دل بد کرد. سَقَّاح در لشکرگاه خود در حَمَّام اَعْيَن بود، بیرون شهر کوفه و از آنجا به مدینه الهاشمیه نقل کرد و در قصر الاماره فرود آمد و همواره دشمنی با ابوسَلَمَة را در دل نگاه می داشت. خواست و اندیشه خود را به ابومسلم نوشت. ابومسلم به کشتن او رأی داد. داودبن علی، سَقَّاح را از کشتن او منع کرد و گفت: همین امر سبب آن می شود که ابومسلم تو را بازخواست کند و اینان که اکنون با تو هستند، اصحاب اویند و بیشتر از آنکه مطیع فرمان تو باشند، مطیع فرمان او هستند. چاره آن است که به ابومسلم نویسی تا خود کسی را برای قتل او بفرستد. سَقَّاح چنین کرد. ابومسلم، میرابن اَنَس الضَّبِّي را بدین کار نامزد کرد. چون میرابن اَنَس به کوفه آمد، سَقَّاح گفت تا منادی ندا دهد که از ابوسَلَمَة خشنود است و او را به نزد خود فراخواند و خلعت داد. شب دیگر نیز ابوسَلَمَة نزد سَقَّاح آمد و تا دیری از شب بیود سپس به خانه خود بازگشت. در راه میرابن اَنَس و یارانش راه بر او گرفتند و به قتلش آوردند و گفتند خوارج او را کشته اند. روز دیگر یحیی برادر سَقَّاح بر او نماز خواند. ابوسلمه را وزیر آل محمد و ابومسلم را امیر آل محمد می خواندند. این واقعه در سال ۱۳۲، اتفاق افتاد. سَقَّاح خبر کشته شدن ابوسَلَمَة را به ابومسلم داد و سلیمان بن کثیر را نزد او فرستاد. ابومسلم، سلیمان را بکشت. آنگاه محمدبن الاشعث الخَزَاعی را به فارس فرستاد و فرمان داد تا عمال ابوسَلَمَة را بکشد و او چنین کرد.

ذکر عمال سَقَّاح

چون کار بر سَقَّاح قرار گرفت عم خود، داودبن علی را بر کوفه و سواد آن فرمانروایی داد سپس او را معزول ساخت و بر حجاز و یمن و یمامه امارت داد و عیسی فرزند برادر خود موسی بن محمد را به جای او فرستاد. داود در سال ۱۳۳ بمرد و سَقَّاح به جای او [دایی

خود، زیادبن عبیداللّه بن عبدالمَدان الحارثی را فرستاد و محمدبن یزیدبن عبداللّه بن عبدالمَدان را امارت یمن داد.^۱ سَفّاح، سفیان بن معاویه المهلبی را امارت بصره داد، آن‌گاه او را عزل کرد و به جای او، عم خود سلیمان بن علی را فرستاد و کوره‌های دجله و بحرین و عمان را نیز به قلمرو او درافزود. همچنین عم دیگر خود، اسماعیل بن علی را حکومت اهواز داد و عم دیگر خود، عبداللّه بن علی را حکومت شام و ابوعون عبدالملک بن یزید را حکومت مصر و ابومسلم را فرمانروایی خراسان و جبال؛ و دواوین خراج را به خالدبن برمک سپرد. عیسی بن علی دیگر از عموهای خود را امارت فارس بخشید ولی پیش از رسیدن او به فارس، محمدبن الاشعث الخُزاعی از سوی ابومسلم به فارس رسید. چون عیسی بن علی به فارس رسید، محمدبن الاشعث آهنگ قتل او کرد و گفت ابومسلم مرا گفته است که هر کس نه از جانب من به امارت این دیار آمد، گردنش را بزن. سپس از قتلش باز ایستاد و او سوگندهای عظیم یاد کرد که تا در آنجا است، بر منبر نرود و جز برای رفتن به جهاد شمشیر نبندد. عیسی باقی عمر را بدین سوگند وفادار ماند.

سَفّاح بعد از او، عم خود اسماعیل بن علی را امارت فارس و محمدبن صُول را امارت موصل داد. اما مردم موصل که از بنی عباس روی گردان بودند، او را طرد کردند و گفتند می‌خواهیم که خَتَم بر ما امیر شود. آن‌گاه سَفّاح برادر خود یحیی بن محمدبن علی را با دوازده هزار جنگجو بدانجا فرستاد و او به قصرالاماره درآمد و همان روز دوازده تن را بکشت. مردم خشمگین شدند و دست به سلاح بردند. یحیی ندای امان داد که هر کس به مسجد داخل شود، در امان است. مردم چون سیل به جانب مسجد رفتند. مردانی را بر درهای مسجد گماشته بود که هر کس نزدیک می‌شد می‌کشتندش. گویند یازده هزار تن از کسانی را که درنگ کرده بودند و تعداد بی‌شماری از دیگران را کشتند و چون شب هنگام صدای شیون زنان را شنید، روز دیگر فرمان داد زنان و کودکان را بکشند و این قتل عام سه روز ادامه داشت. در لشکر او سرداری بود که چهار هزار از سیاه‌پوستان زنگی در فرمان داشت. فرمان داد تا آن سیاهان زنان را تصرف کنند. روز چهارم سوار شد، مردانی با شمشیرها و خنجرهای برهنه پیشاپیش او حرکت می‌کردند، در این حال زنی لگام اسبش را گرفت و یحیی را گفت: آیا تو از بنی هاشم نیستی؟ آیا تو پسر عم

۱. در متن سفید بود. لذا مطلب داخل دو قلاب از ابن اثیر آورده شد.

رسول خدا نیستی؟ آیا نمی‌دانی که سیاهان زنگی زنان مسلمان را تصاحب کردند؟ یحیی جواب نداد. روز دیگر گفت: همه سیاهان بیایند و عطای خود را بستانند. چون سیاهان آمدند، فرمان داد شمشیر در آنان نهادند و همه چهار هزار نفر را کشتند. چون خبر سوء رفتار او به سَقَّاح رسید، عزلش کرد و به جای او اسماعیل بن علی را فرستاد و یحیی را به جای او امارت اهواز و فارس داد.

در سال ۱۳۳ پادشاه روم شهر مَلَطِیَه و قَالِیْقَلَا را گرفت. بدین سان که قسطنطین به جانب ملطیه روان شد و آن را در محاصره گرفت. در این ایام، در بلاد جزیره فتنه افتاده بود و عامل جزیره موسی بن کعب در حَرَّان^۱ بود. شهر همچنان در محاصره رومیان بماند تا به امان فرود آمدند و از مَلَطِیَه به بلاد جزیره نقل کردند و هرچه توانشان بود از دارایی خود به همراه بردند. رومیان مَلَطِیَه را خراب کردند و از آنجا به مَرْج الحَصَی رفتند. قسطنطین سپاهی به قالیقلا از نواحی ماردین به سرداری کوشان ارمنی فرستاد. کوشان شهر را محاصره کرد. بعضی از ارمنیان اهل شهر، توطئه کردند و برای او در باروی شهر سوراخی پدید آوردند. کوشان از آنجا به شهر داخل شد و دست به کشتار زد.

شورشگران در نواحی

مثنی بن یزید بن عمر بن هُبَیْرَة از جانب پدرش حکومت یمامه را داشت. چون پدرش یزید کشته شد، او در یمامه عصیان کرد. زیاد بن عبیدالله از مدینه^۲ لشکری با ابراهیم بن حَسَّان^۳ السُّلَمی بر سر او فرستاد. ابراهیم او و یارانش را به قتل آورد. این واقعه در سال ۱۳۳ بود.

و در این سال شَرِیک بن الشیخ در خراسان^۴ بر ابومسلم خروج کرد و بر کارهای او خرده گرفت. قریب به سی هزار تن بر او گرد آمدند. ابومسلم، زیاد بن صالح الخُزاعی را بر سر او فرستاد تا به قتلش آورد.

و در این سال، ابوداود خالد^۵ بن ابراهیم به حُتَل آمد. پادشاه حُتَل ابن السبیل^۶ از بیم، در دژ پناه برد. چند تن دیگر از دهقانان آمدند و با او در آن دژ پناه بردند. چون ابوداود

۱. آسان

۲. مدن

۳. حبان

۴. اسحاراً

۵. و خالد...

۶. ابن السبیل. ابن اثیر: ابن الشبیل. ذیل حوادث سال ۱۳۳.

محاصره را به درازا کشانید، او و دهقانان بیرون آمدند و به فرغانه رفتند و از آنجا به چین روان گشتند. ابوداود هرکه در دژ بیافت، بگرفت و نزد ابومسلم فرستاد.

نیز در این سال، میان آخشید فرغانه و پادشاه چاچ فتنه‌ای برخاست. آخشید از پادشاه چین یاری خواست او با صد هزار تن جنگجو به یاری‌اش آمد. پادشاه چاچ را در محاصره گرفتند. پادشاه چاچ سر بر فرمان پادشاه چین نهاده از دژ فرود آمد. پادشاه چین نیز به او و به قومش آزاری نرسانید. ابومسلم، زیادبن صالح را فرستاد تا سر راه بر آنان بگیرد. اینان در کنار نهر طراز به یکدیگر رسیدند. مسلمانان قریب به پنجاه هزار تن از آنان را کشتند و حدود بیست هزار تن را اسیر کردند.

در سال ۱۳۴ بَسَام بن ابراهیم بن بَسَام از دلیران خراسان سر به شورش برداشت و با جماعتی از پیروان خود از لشکرگاه سَفَّاح، نهانی به مداین رفت. سَفَّاح خازم بن حَزْمِی را از پی آنان فرستاد. خازم با آنان جنگ در پیوست و بیشترشان را بکشت تا به ماه رسید، از آنجا بازگشت و به قریه ذات المَطَامیر گذشت. در آنجا خویشاوندان مادری سَفَّاح از بنی عبدالمَدان زندگی می‌کردند. اینان، خود و موالیشان حدود هفتاد تن بودند. گفتند که مُعْبِرَة بن [الفرع] از اصحاب بَسَام نزد آنان پنهان شده است. او برفت و مُعْبِرَة را خواستار شد. گفتند: از اینجا عبور کرده است. او زیان به تهدیدشان گشود که اگر او را نسیارند، چنین و چنان خواهد کرد. آنان نیز زیان به بدگویی گشودند. خازم همه را بکشت و اموالشان به غارت برد و خانه‌هایشان را ویران ساخت. یمینان از این واقعه خشمگین شدند. زیادبن عبیدالله الحارثی آنان را نزد سَفَّاح درآورد و از کارهای خازم شکایت کردند. چون خبر به موسی بن کعب و ابوالجَهْم بن عَطِیَه رسید، نزد سَفَّاح رفتند و گفتند شیعیان شما، شما را بر همه اقارب و اولاد برتری می‌نهند؛ آنان هرکس که سخن خلاف گوید، می‌کشند و اگر تو را از کشتن خازم چاره‌ای نیست این کار به دست خود مکن او را بر سر یکی از دشمنانت بفرست اگر کشته شود همان است که تو خود خواسته‌ای و اگر پیروز شود، پیروزی از آن تو خواهد بود. پس سَفَّاح خازم را به جنگ خوارج فرستاد به جزیره ابن کاوان از اعمال عمان. این خارجی شیبان بن عبدالعزیز الیشکری بود. هفتصدتن نیز با او بفرستاد. سلیمان بن علی آنان را با کشتی‌هایی روانه نمود. در بصره جماعتی از اهل و عشیره و موالی او و نیز جماعتی از بنی تمیم با او همراه شدند. چون در

سواحل جزیره ابن‌کاوان پهلو گرفتند، خازم^۱ فَضْلَةَ بن نُعَیم النَّهْشَلِی^۲ را بر مقدمه با پانصدتن به سوی شیبان فرستاد. شیبان و یارانش منهزم شدند. اینان، از خوارج صُفْرِیه بودند. به کشتی نشسته، به عمان رفتند. در آنجا جُلُندا که از خوارج اباضیه بود، راه بر او بگرفت و میانشان قتالی سخت درگرفت که شیبان و یارانش کشته شدند. این شیبان غیر از شیبان بن سلمه است که در خراسان کشته شد. گاه نیز با یکدیگر اشتباه می‌شوند.

آن‌گاه خازم نیز از دریا بگذشت و به ساحل رسید. به خشکی آمد و با جُلُندا به نبرد پرداخت. این نبرد چند روز مدت گرفت. آخر کار خازم دستور داد تا لشکریانش گلوله‌هایی از کتان و پنبه و موی (= مشاقه) ساخته بر سر تیرهای خود بندند، آن‌گاه آنها را نفت آگین کرده آتش زنند و به خانه‌های آنان که همه از چوب بود، پرتاب کنند. چون آتش در خانه‌ها افتاد، خوارج به نجات زن و فرزند خود مشغول شدند و از جنگ منصرف شدند. در این حال خازم و یارانش حمله‌ای کردند و کشتاری صعب نمودند تا جلندا و ده هزار تن از لشکریانش کشته شدند. خازم سرهایشان را به بصره فرستاد. سلیمان آن سرها را نزد سَفَّاح فرستاد و سَفَّاح از کرده پشیمان شد.

آن‌گاه ابوداود خالد بن ابراهیم به جنگ مردم کش لشکر کشید. آخِرید^۳ پادشاه کش را بکشت، در حالی که او سر به اطاعت داشت و نیز کشتار بسیار کرد. از ظرف‌های چینی منقش و زرنگار و از انواع دیبا و از زین‌های چینی که کس مانند آن ندیده بود، بسیار به دست آورد و همه را نزد ابومسلم به سمرقند آورد. نیز شماری از دهاقین کش را بکشت. ابومسلم پس از آنکه جماعتی کثیر از مردم بخارا و سغد را به قتل رسانید به مرو بازگشت و فرمان داد تا باروی سمرقند را بنا کنند.

ابومسلم زیاد بن صالح را بر بخارا و سمرقند امارت داد و ابوداود به بلخ رفت. آن‌گاه به سَفَّاح خبر رسید که منصور بن جمهور در سند سر از فرمان برتافته است. سَفَّاح رئیس شرطه خود، موسی بن کعب را به جنگ او فرستاد و مسیب بن زُهَیر را ریاست شرطه داد. موسی بن کعب به قتال ابن جمهور رفت. او را در سرزمین هند بدید. ابن جمهور قریب دوازده هزار سپاهی داشت، بگریخت و در ریگستان‌ها از تشنگی بمرد. عامل او، زن و فرزند و باروبته‌ش را برداشت و به بلاد خزر رفت.

۲. منشلی

۱. خازم

۳. اخشید

در سال ۱۳۵ زیادبن صالح در آن سوی نهر بلخ سر به شورش برداشت. ابومسلم از مرو بدانجا لشکر کشید. ابوداود خالدبن ابراهیم، نصر بن راشد را به ترمید فرستاد تا آنجا را از تجاوز زیاد نگه دارد. چون نصر به ترمید رسید، مردمی از طالقان راه بر او گرفتند و به قتلش آوردند. ابوداود چون خبر یافت عیسی بن ماهان را از پی قاتلان نصر فرستاد. عیسی آنان را بیافت و به سزای اعمال خود رسانید.

ابومسلم بیامد تا به آمل^۱ رسید. سیب‌بن النعمان الأزدی نیز با او بود. و این همان کسی بود که سَفَّاح او را نزد زیادبن صالح فرستاده بود و گفته بود که چون فرصتی به دست آورد، ابومسلم را بکشد. ابومسلم از این توطئه آگاه شده بود و سیب‌بن را در آمل حبس کرد و چون از آمل بیرون رفت عاملش را فرمان داد تا او را بکشد. سرداران زیاد در راه به او رسیدند. آنان زیاد را خلع کرده بودند. چون زیاد عرصه را بر خود تنگ دید به یکی از دهقانان آنجا پناه برد دهقان نیز او را بکشت و سرش را برای ابومسلم فرستاد. ابومسلم کشته شدن زیاد را به ابوداود خبر داد. او همچنان سرگرم مردم طالقان بود. ابوداود به کش برگشت و عیسی بن ماهان را به سوی بَسَّام فرستاد. عیسی بن ماهان در کار بسام بمانده بود. عیسی به کامل بن مظفر، دوست ابومسلم نامه نوشت و ابوداود را در آن نامه سرزنش نمود و او را به عصیبت نسبت داد. ابومسلم آن نامه‌ها را نزد ابوداود فرستاد و نوشت این مرد همان کسی است که تو او را با خود برابر شمرده‌ای. ابوداود عیسی را فراخواند و بزد و به زندان افکند. سپس از زندان بیرونش آورد. سپاهیان بر سرش ریختند و او را کشتند. و ابومسلم به مرو بازگشت.

حج ابوجعفر و ابومسلم

در سال ۱۳۶، ابومسلم از سَفَّاح اجازت خواست که نزد او آید و از آنجا به حج رود. از آن وقت که حکومت خراسان یافته بود تا این سال از خراسان بیرون نیامده بود. سَفَّاح اجازت داد که با پانصد تن از سپاهیان خود عازم حج شود. ابومسلم نوشت که میان من و مردم دشمنی‌ها است و بر جان خود بیمناکم. سَفَّاح دستور داد که با هزار تن در حرکت آید. و گفت راه مکه آن همه سپاه بر نمی‌تابد. ابومسلم با هشت هزار تن حرکت کرد و آنان را میان نیشابور و ری پراکنده ساخت و اموال و خزائن خود را در ری نهاد و با هزار تن

روانه گشت. به فرمان سَفَّاح، سران و سرداران به پیشبازش آمدند. ابومسلم بر سَفَّاح داخل شد، سَفَّاح اکرامش کرد و بزرگش داشت و اجازت داد که به حج رود و گفت: اگر نه این بود که امسال ابوجعفر به حج می رود امارت حاج به تو می دادم. پس او را در نزدیکی خود فرود آورد. سَفَّاح به منصور نوشته بود که ابومسلم از من اجازت خواسته که به حج رود من نیز به او اجازت داده‌ام. او خواستار امارت حاج است. تو نیز از من بخواه که به حج روی ولی مگذار که ابومسلم بر تو پیشی گیرد. آن‌گاه ابوجعفر را اجازت داد و او به شهر انبار آمد.

میان ابوجعفر منصور و ابومسلم کدورتی بود. زیرا سَفَّاح، ابوجعفر منصور را به خراسان فرستاده بود تا ابومسلم برای او و منصور از مردم بیعت گیرد. ابومسلم برای آن دو از مردم خراسان بیعت گرفت ولی به دیدهٔ حقارت در منصور نگریست. چون ابوجعفر منصور بازگشت، سَفَّاح را به قتل ابومسلم ترغیب کرد. نخست سَفَّاح او را بدین کار فرمان داد ولی بعد پشیمان شد و او را از کشتن ابومسلم منع کرد. اینک ابوجعفر مقاتل بن حکیم العَمَکی را به جای خود در حَرَّان نهاده و به انبار آمده بود.

خلافت ابوجعفر المنصور

مرگ سفاح و بیعت با منصور

ابوالعباس سفاح در ذوالحجه سال ۱۳۴، از حیره به انبار آمد. دو سال در آن شهر بیود تا در دهم ذوالحجه سال ۱۳۶، پس از چهار سال و هشت ماه که از بیعتش گذشته بود، بمرد. عم او، عیسی بن علی بر او نماز خواند و در انبار به خاکش سپردند. وزیر او ابوالجهم بن عطیه بود.

سفاح پیش از مرگ خود، به خلافت برادرش منصور وصیت کرده بود و پس از منصور به خلافت برادرزاده خود، عیسی بن موسی بن محمد بن علی. او فرمان ولایت عهدی را که نوشته بود، در پارچه‌ای قرار داد و آن را به خاتم خود و خاتم اهل بیتش مهر کرده به عیسی سپرده بود. چون سفاح بمرد، ابوجعفر در مکه بود. عیسی برای او بیعت گرفت آن‌گاه خبر مرگ سفاح را به او نوشت. ابوجعفر از شنیدن خبر مرگ برادر سخت جزع کرد و ابومسلم را فراخواند. ابومسلم دیرتر از او از مکه بیرون آمده بود این بود که او را فرا خواند و چون نامه را برای او خواند، ابومسلم بگریست و استرجاع کرد. چون ابوجعفر از گریه و جزع باز آمد، ابومسلم را گفت: از شر عبداللّه بن علی بیمناکم. ابومسلم گفت: این مهم را من و لشکر خراسان کافی است که لشکر خراسان بیش از همه از من فرمان می‌برند. منصور شادمان شد و ابومسلم با او بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند و آمدند تا به کوفه رسیدند.

بعضی گویند: ابومسلم پیش از ابوجعفر از مکه بیرون آمده بود و پیش از او از این خبر آگاه شده بود. این بود که برای ابوجعفر نامه‌ای در تعزیت مرگ سفاح و تهنیت خلافت نوشت و پس از دو روز، بیعت خود را در نامه‌ای برایش فرستاد.

ابوجعفر در سال ۱۳۷ وارد کوفه شد و از آنجا به انبار رفت. عیسی بن موسی همه خزائن بیت‌المال را به او تسلیم کرد و دواوین را در اختیار او گذاشت و کار بر ابوجعفر

ملقب به المنصور قرار گرفت.

شورش عبداللّه بن علی و هزیمت او

پیش از مرگ سفاح، عبداللّه بن علی نزد او آمد. سفاح او را با صایفه‌ای از سپاهیان شام و خراسان روانه بلاد روم کرد. او به دُلُوک رسید و هنوز از وفات سَفَاح خبر نداشت تا نامه عیسی بن موسی رسید و او را از واقعه آگاه کرد و گفت که برای ابی جعفر المنصور و بعد از او برای برادر خودش عیسی بن موسی بیعت بگیرد. چنان‌که در وصیت سفاح آمده بود. عبداللّه مردم را گرد آورد و نامه را بر آنان خواند و گفت: بدان هنگام که می‌خواست سپاه به سوی مروان بن محمد بفرستد، برادرانش از آن کار طفره می‌رفتند و تکاهل می‌نمودند. سفاح گفت: هر کس از شما که در این نبرد قدم پیش نهد، او ولیعهد من است و هیچ یک قدم پیش ننهاد جز من. ابوغانم الطّایی و خفاف المرورودی^۱ بدین سخن گواهی دادند و با او بیعت کردند، جماعتی از سران سپاه نیز دست بیعت دادند. از آن جمله بودند: حُمَید^۲ بن قَحطَبه و جز او از خراسانیان و شامیان و مردم جزیره. چون با او بیعت کردند، به راه افتاد و در حَرّان فرود آمد و مقاتل بن حکیم العکّی را که کارگزار منصور بود، چهل روز در محاصره گرفت. پس، از خراسانیان بیمناک شد و جماعتی از آنان را به قتل آورد. حُمَید بن قَحطَبه را بر حلب امارت داد و او را نامه‌ای داد که به زفرین عاصم عامل حلب دهد، در آن نامه زفر را به قتل حُمَید بن قَحطَبه فرمان داده بود. حُمَید بن قَحطَبه نامه را در راه باز کرد و بخواند و از آنجا به جانب عراق روان شد. ابوجعفر المنصور از حج بازگشت و ابومسلم را به جنگ عبداللّه بن علی فرستاد. حُمَید بن قحطبه که از عبداللّه بن علی چنان نامه‌ای دیده بود، به ابومسلم پیوست و همراه او روان شد. ابومسلم مالک بن الهیثم الخُزاعی را بر مقدمه فرستاد. چون عبداللّه در حران از آمدن ابومسلم خبر یافت، مقاتل بن حکیم و همراهانش را امان داد و حران را بگرفت. آن‌گاه مقاتل را با نامه‌ای نزد عثمان بن عبدالاعلی فرستاد. چون عثمان نامه را خواند مقاتل را کشت و دو فرزندش را به حبس افکند. چون عبداللّه منهزم شد او هم آن دو جوان را بکشت.

منصور محمد بن صول را که در آذربایجان بود، فرمود که نزد عبداللّه بن علی بیاید و

۱. المروری

۲. حمید بن حکیم بن قحطبه

به نحوی او را بکشد. او نیز بیامد و گفت: شنیدم که سفاح می‌گفت: خلیفه بعد از من عمویم عبدالله است. عبدالله از کید او آگاه شد و او را بکشت. این محمد بن صول جد ابراهیم بن العباس الصولی کاتب است.

آن‌گاه عبدالله بن علی بیامد تا به نصیبین فرود آمد و در آنجا لشکرگاه زد و خندق کند. ابومسلم نیز با سپاه خود بیامد. منصور به حسن بن قحطبه عامل خود در ارمینیه نیز نوشته بود که به ابومسلم پیوندد. او در موصل به ابومسلم پیوست و همراه او روان شد. ابومسلم به ناحیه نصیبین رسید و به عبدالله نوشت که مرا ولایت شام داده‌اند و مأمور به قتال با تو نیستم. شامیانی که با عبدالله بودند، گفتند: ما را به شام برسان تا از زن و فرزندمان دفاع کنیم. عبدالله ایشان را گفت: او جز جنگ با ما هدفی دیگر ندارد و اینک می‌خواهد ما را بفریبد. شامیان جز رفتن به شام به هیچ کاری تن در ندادند. عبدالله آنان را به شام برد. ابومسلم در جای لشکرگاه او فرود آمد و فرمود تا چاه‌های آب و چشمه‌های اطراف را خراب کردند و در آنها مردار افکندند. [عبدالله اصحاب خود را گفت: «نگفتم که او قصد قتال ما دارد» و بازگشت و لشکر خود تعبیه داد و بر میمنه^۱ بکاربن مسلم العقیلی و بر میسره حبیب بن سؤید الاسدی را قرار داد و بر سواران، عبدالصمد بن علی برادر خود را. ابومسلم نیز حسن بن قحطبه را بر میمنه نهاد و خازم بن خزیمه را بر میسره و یک ماه نبرد کردند.

عبدالله بن علی بر سپاه ابومسلم زد و آن را از جای خود بجنبتید. عبدالصمد بن علی نیز حمله‌ای کرد و هجده تن را بکشت و بار دیگر حمله کرد و صف‌ها را درهم ریخت. آن‌گاه منادی ابومسلم ندا داد: ای خراسانیان! و همه بازگشتند. ابومسلم ساییانی ساخته و در آن نشسته بود چنان‌که میدان کارزار را می‌دید. هر جا خللی مشاهده می‌کرد آن را رفع می‌نمود و همواره رسولانش میان او و جنگجویان در آمد و شد بودند. چون بازگشتند و خلل‌ها مرتفع گردید، روز چهارشنبه هفتم جمادی‌الآخر سال ۱۳۷ جنگ را آغاز کرد. ابومسلم، حسن بن قحطبه را گفت که میمنه را خالی کند و با بیشتر سپاه خود به میسره پیوندد و در میمنه تنها جماعتی از دلیرترین اصحاب خود را قرار دهد. چون شامیان چنین دیدند، میسره خود را خالی کردند و به میمنه پیوستند تا بتوانند در برابر میسره سپاه ابومسلم مقاومت کنند. ابومسلم سپاهیانی را که در قلب بودند با بقایای سپاهیانی

۱. در متن اصلی، عبارت گسیخته بود و در اینجا از طبری تکمیل شد.

که در میمنه مانده بودند، فرمان داد که به میسره سپاه شام حمله کنند. چنین کردند و آن را درهم کوبیدند. اصحاب عبدالله بن علی منهزم شدند. عبدالله بن علی به عثمان بن عبدالاعلی گفت: چه باید کرد؟ گفت: باید بایستی و بجنگی تا کشته شوی. زیرا فرار مردی چون تو، قبیح می نماید. عبدالله گفت: به عراق می روم. عثمان بن عبدالاعلی گفت: من هم با تو هستم. آنان گریختند و ابومسلم لشکرگاهش را در تصرف آورد و خبر پیروزی خود را به منصور نوشت.

عبدالله و عبدالصمد برادرش راهی عراق شدند. عبدالصمد به کوفه آمد. عیسی بن موسی از منصور برایش امان خواست، منصور او را امان داد. و گویند که در رصافه ماند تا آنگاه که جمهور بن مرار^۱ العجلی با سوارانی که منصور فرستاده بود، بیامد و او را بسته در بند با ابوالخصیب به نزد منصور فرستاد و منصور آزادش نمود. اما عبدالله بن علی از رصافه به بصره رفت و نزد برادر خود سلیمان در نهان بزیست تا منصور او را طلبید و سلیمان او را نزد منصور فرستاد.

چون اینان گریختند، ابومسلم مردم را امان داد و فرمان داد که دست از آنان بدارند.

ذکر کشته شدن ابومسلم الخراسانی

چون ابومسلم با منصور به حج می رفت، همواره کارهایی می کرد که خود را بلندآوازه می ساخت. پیش از منصور، هیأت هایی را که می آمدند، عطا می داد، راه ها را تعمیر و چاه های آب را ترمیم می کرد. و اعراب زبان به ستایشش می گشودند، می گفتند: او امیر حقیقی است. چون حج به پایان آمد و بازگشتند ابومسلم بر منصور سبقت گرفت. در راه خبر وفات سفاح را شنید. نزد منصور کس فرستاد و او را به مرگ برادر تعزیت گفت ولی به خلافت تهنیت نگفت. خود نیز نزد او بازنگشت و درنگ نکرد که منصور برسد. منصور خشمگین شد. و نامه ای پر از عتاب و تهدید برای او نوشت. آنگاه ابومسلم در نامه ای او را به خلافت تهنیت گفت.

ابومسلم پیشاپیش به انبار در آمد و عیسی بن موسی را فرا خواند تا با او بیعت کند. او پذیرفت. منصور به انبار آمد و عبدالله بن علی را خلع کرد و ابومسلم را به جنگ او فرستاد. چنانکه گفتیم ابومسلم، عبدالله را منهزم ساخت و از لشکرگاه او غنائم بسیار

۱. مروان

بگرفت. منصور غلام خود ابوالخصیب را فرستاد تا آن غنایم گردآورد. ابومسلم خشمگین شد و گفت: آیا من در ریختن خون‌ها امینم و در نگاه داشتن اموال خائن؟ و خواست تا ابوالخصیب را بکشد ولی بعداً آزادش کرد.

منصور می‌ترسید که ابومسلم به خراسان رود، این بود که او را منشور حکومت مصر و شام داد. چون ابومسلم فرمان منصور بدید بر نفرتش در افزود و از جزیره بیرون آمده عازم خراسان گردید. منصور از انبار به مداین رفت و به ابومسلم نامه نوشت که نزد او رود. ابومسلم جواب رد داد و گفت که همچنان دور از او سر در ربقه فرمائش خواهد داشت و تهدید کرد که اگر بیش از این او را فرمانی دهد از خلافت خلعتش خواهد کرد. منصور از چنین سختی انکار خویش آشکار نمود و عیسی بن موسی را با نامه‌ای محبت‌آمیز نیز نزد او فرستاد. گویند ابومسلم در نامه خود او را خلع کرد و از جنایتی که در قیام به دعوت برای این خاندان مرتکب شده، توبه نموده بود. ابومسلم به راه حلوان رفت. منصور عم خود عیسی و مشایخ بنی هاشم را فرمان داد که به ابومسلم نامه بنویسند و او را به فرمانبرداری تحریض کنند و از عاقبت سرکشی و طغیان بر حذرش دارند و به بازگشت وادارندش.

آن‌گاه منصور نامه‌ای با غلام خود ابوحمید المرورودی برای او فرستاد و ابوحمید را گفت که با او به ملایمت سخن گوید و فروتنی و خضوع ورزد و چون نومید شد، او را خبر دهد که امیرالمؤمنین سوگند خورده است و گفته است که کار تو را به دست دیگری نخواهم داد اگر به دریا روی از پی توبه دریا خواهم رفت و اگر در آتش روی از پی تو در آتش خواهم رفت تا تو را به دست آورم و بکشم یا خود جان بر سر این کار نهم. ابوحمید با نامه بیامد، نخست مهربانی نمود و چون نومید شد، پیام منصور بگزارد و سخنان او را که مردم را به اطاعت این خاندان تحریض می‌کرد فریادش آورد. ابومسلم در این باب با مالک بن الهیثم مشورت کرد او گفت که بدین سخنان گوش نکنند که اگر نزد او رود بی‌درنگش خواهد کشت. آن‌گاه نزد نیزک حاکم ری فرستاد و از او نظر خواست او نیز رفتن را صواب ندانست و گفت اگر به ری آید خراسان پشت سر اوست. ابومسلم به ابوحمید پاسخ داد که نزد منصور نخواهد رفت. چون مأیوس شد، سخن منصور را به او بگفت. ابومسلم مدتی سر به تفکر فرو برد و از این سخن بترسید. منصور به عامل ابومسلم در خراسان نوشته بود که حکومت خراسان را به او خواهد داد اگر از ابومسلم

رخ برتابد. او نیز ابومسلم را از خلاف و عصیان بر حذر داشته بود. این نیز بر وحشت او در افزوده بود.

پیش از اینکه ابوحمید بازگردد، ابومسلم او را گفت: می خواستم به خراسان بروم ولی اینک ابواسحاق را نزد امیرالمؤمنین می فرستم تا رأی او بدانم، که من به ابواسحاق نیک اعتماد دارم.

چون ابواسحاق برفت، بنی هاشم و دولتیان به وجهی نیکو او را پذیرا شدند. منصور به دسیسه پرداخت و او را وعده داد که اگر ابومسلم را از رفتن به خراسان باز دارد، امارت خراسان را به او دهد. ابواسحاق بازگشت و ابومسلم را اشارت کرد که به دیدار منصور شتابد. ابومسلم نیز عزم دیدار منصور نمود و مالک بن الهیثم را در حلوان به جای خود بر فرماندهی لشکر گذاشت و برفت و با سه هزار تن به مداین آمد. ابویوب وزیر منصور بیم آن داشت که با آمدن ابومسلم حادثه‌ای رخ دهد، این بود که یکی از نزدیکان خود را فرا خواند و از منصور برای او اجازت خواست که با ابو مسلم دیدار کند و سخنانی گوید که او را دلگرم سازد او نیز برفت و رسالت بگزارد و ابومسلم را با سخنان خود خوشدل گردانید. چون ابومسلم نزدیک شد منصور فرمود تا پیشبازی چنان که در خور او باشد، به انجام رسانند. ابومسلم بر منصور داخل شد و بر دست او بوسه داد و بازگشت تا آن شب را بیاساید. روز دیگر، منصور حاجب خود عثمان بن نهیک و چهار تن از نگهبانان خود را که از آن جمله بودند: شیبیب بن واج^۱ و ابوحنیفه^۲ حرب بن قیس بخواند و آنان را پشت رواق بنشانند و گفتشان که چون دست‌های خود بر هم زند، ابومسلم را بکشند.

پس ابومسلم را بخواند. چون بر او داخل شد درباره آن دو شمشیر عمویش، عبدالله بن علی که در ضمن غنائم به دست او افتاده بود، پرسش کرد. ابومسلم یکی از آنها را حمایل کرده بود. گفت: این یکی از آن دو است. منصور گفت: می خواهم آن را بینم. ابومسلم شمشیر از غلاف بکشید و به دست او داد. منصور آن را گرفت و تکان داد. سپس در زیر فراش خود نهاد و سرزنش آغاز کرد و گفت: آن نامه چه بود که برای سفاح نوشتی و او را از اخذ موات منع نمودی، گویی می خواستی او را علم دین بیاموزی؟ گفت: می پنداشتم که گرفتن آن جایز نیست و چون نامه سفاح آمد دریافتم که شما معدن

۱. رواج

۲. ابن حنیفه

علم هستید. منصور پرسید: چرا در راه مکه از من کناره می‌جستی و از من پیش می‌افتادی؟ گفت: نمی‌خواستم بر سر آب‌ها جای بر شما تنگ کنم. گفت: چرا آن‌گاه که سفاح مرد، تو نزد من بازنگشتی یا درنگ نکردی که من به تو پیوندم. گفت: نمی‌خواستم مردم را به رنج افکنم، بهتر آن بود که به کوفه می‌رفتم. گفت: کنیز عبدالله بن علی را می‌خواستی برای خود بگیری؟ گفت: نه، کسی را به نگهداری او معین کردم. منصور پرسید: چرا می‌خواستی بدون اجازه من به خراسان روی؟ گفت: از تو می‌ترسیدم. گفتم به خراسان می‌روم و در نامه‌ای از تو پوزش می‌خواهم، تا هر چه از من در دل داری، برود. منصور پرسید: اموالی که در حران گردآوری چه شد؟ گفت: آن را برای تقویت دولت شما میان لشکر تقسیم کردم. گفت: تو آن نیستی که چون نامه می‌نوشتی نام خود را پیش از نام من می‌آوردی و امینه^۱ دختر علی را خواستگاری نمودی و می‌پنداشتی که تو پسر سلیمان بن عبدالله بن عباس هستی؟ آن‌گاه او را دشنام داد و گفت: تو بر چه گردنه صعب‌العبوری فرا رفته بودی! سپس پرسید: چه چیز تو را به قتل سلیمان بن کثیر واداشت با آنکه می‌دانستی در امر دعوت ما کوششی به سزا دارد و او یکی از نقیبان ماست و ما هنوز چنان اختیاری به تو نداده بودیم؟ گفت: او سر مخالفت داشت من هم او را کشتم. آن‌گاه ابومسلم گفت: چگونه با من چنین سخن می‌گویی با آن همه رنجی که برای شما تحمل کرده‌ام؟ منصور گفت: ای ناپاک مادر، اگر کنیزی هم به جای تو بود، همین کارها توانستی کرد، که تو هر چه کرده‌ای به پایمردی دولت ما بوده است. ابومسلم تا او را خشنود سازد بر دست او بوسه می‌زد و پوزش می‌خواست و منصور هر چه بیشتر خشمگین می‌شد. آن‌گاه ابومسلم گفت: ازین سخنان درگذر که من از هیچ کس جز خدای نمی‌ترسم. منصور دشنام داد و دست‌ها بر هم کوفت. به ناگاه نگهبانان بیرون آمدند. عثمان بن نهیک بر او ضربتی زد و حمایل شمشیرش را برید. ابومسلم گفت: ای امیرالمؤمنین مرا برای دفع دشمنانت باقی گذار. گفت: هیچ کس مرا دشمن‌تر از تو نیست. آن نگهبانان شمشیر در او نهادند و بکشتندش. این واقعه پنج روز باقیمانده از شعبان سال ۱۳۷ بود.

وزیر ابوالجهم بیرون آمد و مردم را بازگردانید و گفت: امیر نزد امیرالمؤمنین است و با او سخن می‌گوید. مردم بازگشتند. منصور فرمود تا به آنان مالی ببخشند. ابواسحاق را نیز

۱. آسیه؛ نسخه بدل طبری: آمنه.

صد هزار (درهم) بداد. در این احوال، عیسی بن موسی بر منصور داخل شد و از ابومسلم پرسید و از رنج‌های ابومسلم و فرمانبرداری او ستایش‌ها کرد و رأی ابراهیم امام را درباره او باز گفت. منصور گفت: به خدا سوگند در تمامی روی زمین برای شما دشمنی صعب‌تر از او نمی‌شناختم. اگر ابومسلم را می‌خواهی در آن فرش پیچیده است. عیسی انا لله گفت. منصور این سخن را از او ناخوش داشت و گفت: آیا با زنده بودن او، برای شما پادشاهی می‌ماند؟ آن‌گاه جعفر بن حنظله را بخواند و در باب ابومسلم با او مشورت کرد. جعفر بن حنظله به قتل او اشارت کرد. منصور گفت: خدا تو را توفیق دهد، او را بنگر. جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین آغاز خلافت خود را از امروز بدان. آن‌گاه فرمود تا ابواسحاق درآید. او از پیروان ابومسلم بود. او را گفت: هر چه می‌خواهی بگو. و کشته ابومسلم را به او نشان داد. ابواسحاق به سجده افتاد چون سر برداشت گفت: سپاس خدای را که مرا از او ایمنی بخشید. به خدا سوگند هیچ‌گاه نزد او نرفتم مگر آنکه کفن بر تن پوشیدم و حنوط کردم. پس جامه خود بالا زد تا منصور کفن و حنوط او را بدید. منصور را دل به رحم آمد و گفت: به طاعت خلیفه خود روی آور و خدای را که دل تو را آسوده ساخت، سپاس گوی.

پس از قتل ابومسلم، منصور به ابونصر بن الهیثم از زبان ابومسلم نامه نوشت و او را به حمل مال و منال او فرمان داد. ابومسلم او را وصیت کرده بود که اگر نامه من به تو رسید و آن را به تمام خاتم من مهر نهاده بودند، بدان که از من نیست. چون ابن الهیثم چنان دید به فراست دریافت و راهی همدان شد تا از آنجا به خراسان رود. منصور برای او فرمانی نوشت و امارت شهر زور را بدو داد. و نیز به زهیر بن الترقی که در همدان بود، نوشت که او را به زندان افکند. چون ابونصر به همدان آمد، زهیر او را فریب داده به طعام دعوت کرد. سپس او را بگرفت و به زندان افکند. در این احوال منشور حکومت شهر زور رسید، زهیر آزادش ساخت. پس از آن نامه‌ای از منصور رسید که ابونصر بن الهیثم را بکشد. زهیر گفت چون منشور امارتش رسید، آزادش کردم.

ابونصر نزد منصور آمد. منصور زبان به ملامتش گشود که چرا ابومسلم را به رفتن به خراسان اشارت کرده است. گفت آری، او از من مصلحت خواست من نیز شرط مناصحت به جای آوردم. اگر امیرالمؤمنین هم در کاری با من رأی زند چنان خواهم کرد. منصور او را سپاس گفت و امارت موصل داد.

پس از قتل ابومسلم، منصور برای مردم سخن گفت. اصحاب و یارانش پراکنده شدند. اما از آن میان مردی در خراسان به نام سنباد خروج کرد. نام او فیروز اسپهد بود. بیشتر مردم جبال از او پیروی کردند. سنباد به طلب خون ابومسلم برخاسته بود. ری و نیشابور را بگرفت و خزاین ابومسلم را که در ری باقی مانده بود، به دست آورد. این خزاین را آن‌گاه که نزد سفاح رفته بود، در ری نهاده بود. سنباد اموال را غارت می‌کرد و زنان را به اسارت می‌برد ولی بازرگانان را تعرض نمی‌نمود. می‌خواست به مکه رود و کعبه را ویران نماید. منصور، جهور^۱ این مرار^۲ العجلی را به مقابله او فرستاد. دو سپاه در بیابان میان همدان و ری به یکدیگر رسیدند. جهور با سپاه سنباد جنگ آغاز کرد و آن را منهزم ساخت و قریب شصت هزار تن از یاران او بکشت و زن و فرزندشان را به اسارت برد.

سنباد به طبرستان رفت و در آنجا به دست یکی از عمال فرمانروای آن دیار کشته شد. همه اموال او به دست کشته‌اش افتاد. او خبر کشتن سنباد را به منصور نوشت. منصور در نامه‌ای خواستار اموال سنباد شد و برای گرفتن آنها سپاهی فرستاد. آن مرد به جانب دیلم گریخت و جهور^۱ بن مرار هر چه در لشکرگاه سنباد بود، تصرف کرد ولی آنها را نزد منصور نفرستاد و از بیم او به ری گریخت. منصور محمد بن الاشعث الحزاعی را بر سر او فرستاد. جهور^۱ از ری به اصفهان رفت و آنجا را در تصرف آورد و محمد، ری را تسخیر کرد. پس میان آن دو جنگی درگرفت و محمد به آذربایجان گریخت. برخی از یارانش او را کشتند و سرش را نزد منصور فرستادند. این واقعه در سال ۱۳۹ اتفاق افتاد.

حبس عبدالله بن علی

عبدالله بن علی بعد از هزیمتش از ابومسلم به بصره رفت و نزد برادرش سلیمان فرود آمد. منصور در سال ۱۳۹ سلیمان را عزل کرد و عبدالله و یارانش پنهان شدند. منصور در نامه‌ای که به سلیمان و برادرش عیسی نوشت عبدالله و سرداران و موالی او را امان داد؛ و آن دو را نیز امان داد و خواست که نزد او آیند. چون سلیمان و عیسی نزد او آمدند، گفتند که عبدالله نیز حاضر آمده و اجازه خواستند که داخل شود. ولی منصور که همچنان از هر در سخن می‌گفت، سخن آن دو را ناشنیده انگاشت و فرمان داد تا عبدالله را در

مکانی که در قصر برای او معین کرده بودند، به زندان کردند. چون سلیمان و عیسی بیرون آمدند عبدالله را نیافتند، و دریافتند که به زندانش کرده‌اند و گناه این امان برگردن آنان آمده است. خواستند نزد منصور بازگردند نگذاشتند. آن‌گاه از اصحاب عبدالله بعضی را کشتند و بعضی را به حبس افکندند و بعضی را نزد ابوداود به خراسان فرستادند، تا در آنجا به قتلشان آورد. عبدالله همچنان زندانی بود تا منصور در سال ۱۴۷، مهدی را به ولایت عهدی برگزید و عیسی بن موسی را پس از او. آن‌گاه عبدالله را نزد او فرستاد و فرمان داد که او را بکشد و خود به حج رفت. عیسی با کاتب خود یونس بن فروه این راز را بگفت. یونس گفت: چنین مکن که تو را به جرم کشتن او خواهد کشت. اگر او را از تو طلب کرد او را پنهان کن و تسلیمش منماید. چون منصور از حج بازگشت عیسی عموهایش را واداشت که نزد منصور از برادرشان عبدالله شفاعت کنند. آنها شفاعت کردند. منصور، عیسی را گفت: عبدالله را بیاور. عیسی گفت: همچنان‌که فرمان داده بودی او را کشتم. منصور برآشفته و گفت: او را به عوض برادران بگیرد و بکشید. آنان در عیسی آویختند و بردند تا بکشندش، چون مردم گرد آمدند و همه آگاه شدند، عبدالله را آورد و گفت بنگرید که زنده و سالم است. منصور عبدالله را در خانه‌ای که پی‌هایش از نمک بود قرار داد و آب بر آن بست و خانه بر سرش فرود آمد و بمرد.

واقعه راوندیان

این قوم از مردم خراسان بودند و از اتباع ابومسلم که به تناسخ و حلول معتقد بودند. می‌گفتند که روح آدم در عثمان بن نهیک حلول کرده، و خدا در منصور و جبرئیل در هَیْمَ بن معاویه. منصور قریب دویست تن از آنان را زندانی کرد. باقی خشمگین شدند و اجتماع کردند و تابوتی بر سر دوش گرفتند و چنان وانمودند که در آن جنازه‌ای است و بدین حال به سوی زندان آمدند. در آنجا تابوت را افکندند و به زندان حمله‌ور شدند و یاران خود را آزاد ساختند شمارشان ششصد تن بود. آن‌گاه عزم قصر منصور کردند. منصور پیاده از قصر بیرون آمد. مَعْن بن زائدة الشیبانی آن روزها از منصور پنهان می‌زیست زیرا در لشکر ابن هُبیره جنگ کرده بود و منصور هر جا از پی او می‌گشت. برای منصور استری آوردند و او بر آن سوار شد.

مَعْن که سر و روی خود پوشیده بود تا شناخته نشود، نزد منصور آمد و لگام استر او از دست ربیع حاجب بگرفت و گفت امروز در چنین هنگامه‌ای نگه داشتن این لگام را سزاوارترم، و در برابر او بر راوندیان تاخت تا بر آنان ظفر یافت. منصور پرسید که این مرد که بود؟ معن خود را بشناساند و منصور امانش داد و در حق او نیکی‌ها کرد.

ابونصر مالک بن الهیثم بیامد و بر در قصر منصور بایستاد و گفت: من امروز دربان این درم. آن‌گاه مردم عامی بر راوندیان حمله‌ور شدند؛ و در شهر گشوده شد و راوندیان داخل در شهر شدند. خازم بن خُزیمه و هیثم بن شعبه بر آنان حمله کردند و تا آخرین نفر همه را کشتند. عثمان بن نَهِیک در بیرون شهر تیری خورد و پس از چند روز بدان کشته شد.

از آن پس منصور عیسی بن نَهِیک را بر حَرَس خود گماشت و ابوالعباس الطوسی را بعد از او این مقام داد. و همه این اتفاقات در هاشمیه بود.

منصور مَعْن را فرا خواند و در جایی نیکو بنشانند، و بر او ثنا گفت و از آن همه هنرنمایی در آن روز، همراه با عمش عیسی، تمجید کرد. معن گفت: به خدا سوگند ای امیرالمؤمنین، با دلی ترسان در آنجا حاضر آمدم چون دیدم که تو در آن ورطه افتاده‌ای کاری از من سر زد که تو خود آن را دیدی.

نیز گویند که او نزد ابوالخصیب حاجب منصور پنهان بود. در آن روز که راوندیان شوریدند ابوالخصیب برای او اجازت خواست. منصور در کار راوندیان با او مشورت کرد. مَعْن گفت باید بیت المال را بر مردم پخش کنی. منصور این رأی را نپسندید و خود برای مقابله بیرون آمد. مَعْن نیز در برابر او به جنگ پرداخت و رنجی عظیم بر خود هموار کرد، تا آنان کشته شدند. سپس از منصور روی درپوشید. چندی بعد منصور امانش داد و به خود نزدیکش کرد و امارت یمن را بدو داد.

شورش خراسان و رفتن مهدی بدان صوب

پس از شورش بَسام بن ابراهیم و هلاک او، سَفَّاح، ابوداود بن خالد بن ابراهیم الدَّهلی را امارت خراسان داد. در سال ۱۴۰، برخی از سپاهیان بر او شوریدند و او در کشمیهن بود. شورشیان به خانه‌اش آمدند. او به هنگام شب بر بام رفت، پایش بلغزید بیفتاد و در همان روز بمرد. عِصام صاحب شرطه او، زمام کارها را بر دست گرفت تا آن‌گاه که منصور

عبدالجبار بن عبدالرحمان را امارت خراسان داد، او به خراسان آمد و جماعتی از سرداران را به اتهام دعوت برای علویان به حبس افکند. از آن جمله بودند: مُجاشع بن حُرَیث الانصاری عامل بخارا و ابوالمغیره^۱ خالد بن کثیر از موالی بنی تمیم عامل قهستان و حَرِیش بن محمد الذُّهلی، پسر عم ابوداود. پس همه را بکشت و بر عمال ابوداود، برای گرفتن اموال سخت گرفت. شکایت به منصور بردند، منصور ابویوب را گفت: این مرد می خواهد همه شیعه ما را نابود سازد، و او به این کارها دست نیازیده است جز آنکه قصد خلع دارد.

ابویوب گفت او را خبر ده که می خواهی به جنگ روم روی، تا قسمتی از سپاه خراسان را نزد تو فرستد. چون شمار سپاهش کاهش یافت، آنگاه هر کس را خواهی به خراسان فرست، تا کار او را یکسره کند. منصور چنین نامه ای به عبدالجبار نوشت، او در پاسخ گفت که ترکان سپاه گرد آورده اند و می ترسم خراسان را از سپاه خالی گذارم. ابویوب گفت: «به او بنویس: پس من سپاهی به یاری تو می فرستم. آنگاه با آن سپاه کسانی را بفرست که همواره مواظب اعمال او باشند.» عبدالجبار در جواب این نامه هم نوشت امسال وضع محصول خوب نیست و خراسان سپاهی بیش از این را برتواند تافت. ابویوب^۲ گفت: این پاسخ به معنی خلع است باید به چاره جویی برخیزی. منصور پسر خود مهدی را به خراسان فرستاد. مهدی در ری فرود آمد و خازم بن خزیمه را به نبرد عبدالجبار فرستاد. در جنگی که رخ داد، عبدالجبار منهزم شد و خود به آغل اشتران پناه برد و در آنجا مخفی شد. مُجَشَّر^۳ بن مُزاحم با مردم مروالرود او را یافتند و نزد خازم آوردند. خازم جبهه ای از پشم بر تن او کرد و او را وارونه بر شتر نشانند و نزد منصور فرستاد. فرزندان و اصحابش همه با او بودند. منصور آنان را به شکنجه کشید تا اموالشان را آشکار کنند. آنگاه دستها و پاهایشان را ببرید و او را به قتل آورد. این واقعه در سال ۱۴۲ اتفاق افتاد. منصور پسر او را به دهلک فرستاد و در آنجا منعزلشان نمود. مهدی در خراسان بماند، تا آنگاه که در سال ۱۴۹ به عراق بازگشت.

در سال ۱۴۲، عُمَیْنَةُ بن موسی بن کعب، در سند شورش کرد. او بعد از پدرش عامل سند شده بود. پدرش موسی، مسیب بن زهیر را ریاست شرطه داده بود. مسیب

۲. ابویوسف

۱. ابوالمعره

۳. محشد

می‌ترسید که مبادا منصور عیینه را فرا خواند و مقام او را بدو واگذارد. این بود که عیینه را تحریر کرد که سر به طغیان بردارد. منصور به بصره آمد و از آنجا، عمر بن حفص بن ابی صُفْرَةَ الْعَتَكِي را به جنگ عیینه فرستاد و او را بر سند امارت داد. او به سند درآمد و بر آن غلبه یافت.

و هم در این سال اسپهبد طبرستان سر به شورش برداشت و هر چه مسلمان در کشورش بود همه را بکشت. منصور غلام خود ابوالخصیب و خازم بن خَزِيمَه و رُوح بن حاتم را با لشکری فرستاد و مدتی او را در دژ خود محاصره کردند. سپس حیلها به کار بردند، تا از درون دژ در را گشودند. مسلمانان به دژ درآمدند، جنگجویان را کشتند و زن و فرزند را هر چه بود به اسارت بردند. اسپهبد زهری به همراه داشت بخورد و ببرد.

خبر از محمد (نفس زَكِيَه) بن عبدالله بن الحسن المثنی

چون کار مروان بن محمد پریشان شد، بنی هاشم گرد آمدند و به مشورت پرداختند که پس از بنی امیه، خلافت را به چه کسی دهند و با که بیعت کنند. همه به اتفاق محمد بن عبدالله بن الحسن المثنی ابن حسن بن علی را برگزیدند. می‌گویند منصور هم در آن شب با او بیعت کرد. چون در سال ۱۳۶، در ایام سَفَاح، منصور به حج رفت، محمد و برادرش ابراهیم از او روی نهفتند و با دیگر بنی هاشم نزد او نرفتند. منصور از حال آن دو پرسید. زیاد بن عبیدالله الحارثی گفت من آن دو را نزد تو می‌آورم. این زیاد بن عبیدالله در مکه بود، منصور او را به مدینه فرستاد. چون منصور به خلافت رسید همواره در طلب محمد بن عبدالله بن الحسن بود و در نهان از بنی هاشم از او خبر می‌گرفت، و آنها همه می‌گفتند که او می‌داند که تو می‌دانی که او نیز طالب خلافت بوده؛ از این رو بر جان خود بیمناک است و از این گونه عذرها می‌آوردند. به جز حسن بن زید بن الحسن بن علی، که گفت به خدا سوگند که روزی بر تو عصیان ورزد چون هرگز از کار تو غافل نیست. از این رو موسی بن عبدالله بن الحسن همواره می‌گفت: بار خدایا خون ما را از حسن بن زید بستان. منصور در سال ۱۴۴ به حج رفت و از عبدالله بن حسن احضار پسرش محمد را به اصرار خواستار شد. او در این باب با عبدالله بن سلیمان بن علی مشورت نمود او گفت

اگر منصور کسی را عفو می‌کرد، عموی خود را مشمول عفو می‌نمود. عبدالله همچنان پسر خود را در نهان نگه می‌داشت. منصور جاسوسانی به میان اعراب فرستاد، و همه حجاز را از خشکی و آب زیر نظر گرفتند. آن‌گاه از زبان شیعه نامه‌ای به محمد نوشت که در آن اظهار اطاعت شده و او را به شتاب در قیام دعوت می‌کرد و آن را با یکی از جاسوسان نزد عبدالله فرستاد و نیز مالی همراه نامه کرد، چنان‌که گویی نامه از سوی شیعیان او می‌آمد.

منصور را کاتبی بود شیعه که مذهب خود پنهان کرده بود. او این خبر را به عبدالله بن الحسن نوشت. محمد در کوه جُهینه بود. آن‌که نامه آورده بود اصرار می‌ورزید که او را نزد محمد برند. عبدالله گفت، اگر می‌خواهی او را ببینی نزد علی بن الحسن معروف به الأَعْرَبُ رو، تا او تو را به کوه جُهینه برد. آن مرد نزد علی بن الحسن رفت علی نیز او را نزد محمد برد. آن‌گاه آن‌خبر که کاتب منصور داده بود به دستشان رسید. عبدالله ابوهبار را نزد محمد و علی بن الحسن فرستادند تا آنان را از مرد بر حذر دارد. ابوهبار نزد علی بن الحسن آمد و خبر بداد و از آن‌جا نزد محمد رفت؛ دید که جاسوس در نزد او با دیگر یاران محمد نشسته و سرگرم گفت‌وگو است. ابوهبار با محمد خلوت کرد و خبر بگفت. محمد پرسید چه باید کرد؟ گفت: او را بکش. گفت: خون مسلمان را بر زمین نمی‌ریزم. گفت پس او را بند بر نه و همراه خود ببر. محمد این رأی را نیز نپسندید. گفت او را نزد یکی از خویشاوندانت در جهینه بسپار. گفت این ممکن است. چون بدان مکان بازگشت آن مرد را ندید. آن مرد خود را به مدینه رسانیده بود.

جاسوس نزد منصور آمد و خبر بازگفت. ولی نام و کنیه ابوهبار را فراموش کرده بود. گفت در نام او وَبَر^۱ است. منصور و برالمُرّی را بخواند و او را از محمد پرسید؛ او انکار کرد و سوگند خورد. منصور او را تازیانه زد و به زندان افکند.

سپس عَقَبَةُ بن سالم الزدی را بخواند و او را متنکروار با نامه، و بسی اظهار مهربانی و محبت از جانب برخی شیعیان خراسان نزد عبدالله بن حسن فرستاد، تا از آن راز آگاه شود. چون نامه را به عبدالله داد، بر او بانگ زد و گفت من این قوم رانمی‌شناسم. آن مرد پیوسته می‌آمد و به اصرار خود می‌افزود تا عبدالله او را بپذیرفت و بدو انس گرفت روزی از او خواست که جواب نامه را بنویسد، گفت: من برای هیچ کس نامه نمی‌نویسم

۱. هبار، نام بوزینه‌ای است پر موی، و وبر به معنی پشم و کرک است. - م.

ولی آنان را از من سلام برسان و اعلام کن که من در فلان روز خروج می‌کنم. عقبه نزد منصور بازگشت و خبر بگفت. منصور عازم حج شد. چون با بنی حسن دیدار کرد، جایگاه‌هایشان را بالا برد و عبدالله را در کنار خود نشانید. آن‌گاه فرمود تا غذا حاضر آرند و غذا خوردند. پس عبدالله بن الحسن را گفت: تو مرا عهدها و پیمان‌ها دادی که هرگز علیه من قصد سوئی نییونی، و خیال استیلا بر من در سرت نگذرد. گفت: اکنون نیز بر همان عهدم. منصور در عقبه نگرست؛ او بیامد و در مقابل عبدالله بایستاد و عبدالله نیک او را بدید و بشناخت. عبدالله از منصور خواست که او را از آسیب ننگه دارد. منصور چنان نکرد و فرمان حبس او را داد.

محمد در آن نواحی در آمد و شد بود. به بصره آمد و در میان بنی راسب^۱ یا به قولی در میان بنی مُرّة بن عبید درنگ کرد. خبر به منصور رسید. به بصره آمد، محمد از آنجا رفته بود.

منصور عمرو بن عبید را بدید، از او پرسید، ای ابو عثمان آیا در بصره کسی هست که ما از او در کار خود بیمناک باشیم؟ گفت: نه. منصور بازگشت. ترس بر محمد و برادرش ابراهیم چیره شد و به عدن رفتند و از آنجا به سند و سپس به کوفه بازگشتند و سرانجام به مدینه آمدند.

منصور در سال ۱۴۰، حج به جای آورد. محمد و ابراهیم نیز به حج آمدند و آهنگ آن کردند که منصور را به ناگاه بکشند. اما محمد سرانجام از این کار منصرف شد. منصور فرمان داد عبدالله بن الحسن با دو پسرش حاضر آید و بر عبدالله سخت گرفت و چون خواست او را گردن زند، زیاد بن عبدالله عامل مدینه او را در پناه گرفت.

چون منصور بازگشت، محمد سری به مدینه زد. زیاد بن عبدالله درباره او لطف و مهربانی بسیار کرد و امانش داد. سپس گفت: به هر جا که خواهی برو. منصور چون از ماجرا آگاه شد، در ماه جمادی‌الآخر سال ۱۴۱، ابولازهر را به مدینه فرستاد و فرمانش داد که عبدالعزیز بن المطلب را بر مدینه امارت دهد و زیاد و یارانش را بگیرد و نزد او بفرستد. منصور آنها را به حبس انداخت. زیاد در بیت‌المال هشتصد هزار دینار باقی گذاشته بود. آن‌گاه محمد بن خالد عبدالله القسری را به امارت مدینه فرستاد و فرمان داد که در طلب محمد به جد بایستد و هر مال که باید در این راه صرف کند. او نیز مالی

۱. بنی راهب

فراوان در این راه بذل کرد ولی کاری از پیش نبرد و به سبب این درنگ منصور او را عزل کرد، و با یزید بن اُسَید السُّلَمی مشورت کرد. او گفت ریح ابن عثمان بن حیان^۲ المُرّی^۳ را بدین کار گمارد. منصور در رمضان سال ۱۴۴ او را به امارت مدینه فرستاد و او را اختیار داد که با محمد بن خالد القسری هر کار که خواهد بکند.

ریح به مدینه آمد، و عبدالله بن الحسن را تهدید کرد که اگر فرزندش را حاضر نسازد چنین و چنان خواهد کرد. عبدالله او را گفت: واللّه تو همان ازرق چشم حقیری هستی که سرش چون سرگوسفند جدا خواهد شد. ریح از این سخن بر خود بلرزید. حاجبش ابوالبحتری گفت: این مرد که علم غیب نمی‌داند. گفت: وای بر تو، او نگفت مگر آنچه شنیده است. و چنان شد.

ریح^۴ محمد بن خالد را حبس کرد و او را بزد و در طلب محمد به جد در ایستاد. او را گفتند که محمد در دره رَضوی است و آن در کوه جُهینه است. او کسانی را به دستگیری اش فرستاد ولی محمد بگریخت. پس ریح همه بنی حسن را به زندان افکند و بند بر نهاد. آنان عبارت بودند از: عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی و حسن و ابراهیم پسران حسن بن الحسن و جعفر بن الحسن بن الحسن و سلیمان و عبدالله پسران داود بن الحسن بن الحسن و محمد و اسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن الحسن بن الحسن و عباس بن الحسن بن الحسن و موسی بن عبدالله بن الحسن الحسن. چون آنان را به زندان افکند علی بن الحسن بن الحسن معروف به عابد، در میان آنان نبود. او روز دیگر نزد ریح آمد و گفت نزد تو آمده‌ام که مرا نیز با دیگر خاندانم به زندان کنی. ریح زندانی اش کرد. منصور به ریح نوشت که محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفّان، معروف به دیباج رانیز دستگیر کند. او برادر مادری عبدالله بن الحسن بود مادرشان فاطمه بنت الحسین (ع) بود.

عامل مصر به علی بن محمد عبدالله بن الحسن دست یافت. پدرش او را به مصر فرستاده بود، تا برایش دعوت کند. عامل مصر او را نزد منصور فرستاد و منصور به زندانش فرستاد. او اعتراف کرد و اصحاب پدرش را نام برد. از کسانی که او نام برده بود عبدالرحمان بن ابی الموالی و ابو حُبیر نیز بودند. منصور آن دو را بزد و به زندان کرد.

۲. حسان

۴. ریح

۱. ریح

۳. الزنی

و گویند که منصور نخست عبدالله بن الحسن را به تنهایی زندانی کرده بود، و مدت زندان او به درازا کشید. یاران او اشارت کردند که دیگر فرزندان حسن را نیز به حبس اندازد.

منصور در سال ۱۴۴ به حج رفت. چون به مکه آمد، محمد بن عمران بن ابراهیم بن طلحه و مالک بن انس را به زندان نزد آنان فرستاد تا از آنان بخواهند، محمد و ابراهیم را تسلیم کنند. عبدالله گفت از منصور بخواهید که مرا اجازه دیدار دهد. منصور گفت: نه به خدا نزد من نیاید تا آن‌گاه که فرزندان خود را نیز بیاورد. ابن عبدالله مردی نیکوکار و نیکو روی بود. چون با کسی سخن می‌گفت او را به پذیرفتن رأی خویش وای می‌داشت.

چون منصور حج بگزارد، به رَیْذَه رفت. ریح^۱ برای وداع او آمده بود. منصور او را فرمان داد که بنی حسن و هر کس را که با آنان هستند به عراق فرستد. او نیز آنان را بسته در غل و زنجیر بر محمل‌های بی روپوش بنشانند، و روان ساخت. جعفر الصادق (ع) از پس پرده‌ای آنان را می‌دید و می‌گریست. در این احوال، محمد و ابراهیم در جامه اعراب بدوی با پدر خود عبدالله راه می‌رفتند، و سخن می‌گفتند و از او اجازت خواستند که خروج کنند. پدر گفت: شتاب مکنید تا همه اسباب مهیا شود. اگر ابو جعفر منصور نگذاشت به بزرگواری زندگی کنید، مانع آن نشود که بزرگوارانه بمیرید.

چون به رَیْذَه^۲ رسیدند، محمد بن عبدالله العثماني [ملقب به دیباج] رانزد منصور آوردند. پس از آنکه میانشان سخنان درشتی گفته شد، منصور او را صد و پنجاه تازیانه زد. گویند ریح، منصور را علیه او برانگیخته بود و گفته بود که مردم شام شیعیان او هستند. چنان‌که یک تن هم از فرمان او سر نیچد.

پس ابو عون عامل خراسان به منصور نوشت که خراسانیان در انتظار خروج محمد بن عبدالله هستند و من از ایشان بی‌مناکم. منصور به قتل محمد بن عبدالله العثماني [ملقب به دیباج] فرمان داد، و سر او به خراسان فرستاد و کسی را فرستاد تا سوگند خورد که این سر محمد بن عبدالله است، و مادر او فاطمه بنت رسول الله (ص) است.

منصور فرزندان حسن را به کوفه آورد و آنان را در قصر ابن هبیره محبوس داشت. و گویند: منصور از آن میان محمد بن ابراهیم بن الحسن را بیاورد و زنده بر روی او ستونی ساخت تا کشته شد. پس از او عبدالله بن الحسن، سپس علی بن الحسن را به قتل آورد.

۲. زیدیه

۱. ریح

آن‌گاه فرمان قتل همه را داد، و جز سلیمان و عبدالله پسران داود و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن الحسن و جعفر بن حسن، کس نجات نیافت. و خدا داناتر است.

ظهور محمد المهدی و کشته شدن او

منصور به عراق رفت، و بنی حسن را نیز با خود ببرد. ریاخ به مدینه بازگشت و همچنان در طلب محمد بود. محمد در خفا می‌زیست و همواره از جایی به جای دیگر می‌رفت. این طلب و تعقیب گاه چنان به سختی می‌گرایید که او به ناچار در چاه آب پنهان می‌شد. پسرش نیز در یکی از روزها از کوه فرو غلطید و بمرد. ریاخ را گفتند که محمد در مذار^۱ است، ریاخ سوار شد و به مذار رفت، ولی محمد از آنجا رفته بود، او را ندیده بازگشت. چون کار بر او سخت شد آهنگ خروج کرد، اصحابش نیز او را تحریض می‌کردند. ریاخ را خبر دادند که محمد همین امشب خروج می‌کند، او عباس بن عبدالله بن الحارث بن العباس، و محمد بن عمران بن ابراهیم بن محمد قاضی مدینه و چند تن دیگر را بخواند و ایشان را گفت: امیرالمؤمنین در شرق و غرب زمین محمد را می‌طلبد، و او در نزدیکی، یا میان شما است. به خدا سوگند اگر او خروج کند، همه شما را خواهد کشت. قاضی فرمان به احضار عشیره بنی زُهره داد. اینان که جمع کثیری بودند بیامدند. آنان را بر درگاه نشانند. سپس جمعی از علویان را بخواند؛ از آن جمله بودند: جعفر بن محمد بن علی بن الحسین و حسین بن علی بن الحسین بن علی و نیز مردانی از قریش، چون اسماعیل بن ایوب بن سلمه بن عبدالله بن الولید بن المغیره و پسرش خالد. در همان حال که آنان در نزد او بودند، آواز تکبیر شنیدند. گفتند محمد خروج کرده است. پسر مسلم بن عقبه گفت حرف مرا بشنو و گردن اینان را بزن. او نپذیرفت. محمد از مذار^۲ با صد و پنجاه مرد بیامد، و آهنگ زندان کرد و محمد بن خالد بن عبدالله القسری و برادرزاده نذیر بن یزید و هر کس دیگر را که با آنان بود، از زندان آزاد ساخت. خوات بن بکیر بن خوات بن جُبیر را بر پیادگان فرماندهی داد، و به دارالاماره آمد و همواره ندا می‌داد که دست از کشتن بدارند. آن‌گاه از باب مقصوره داخل شدند، و ریاخ^۳ و برادرش عباس و پسر مسلم بن عقبه را بگرفت و به زندان فرستاد. سپس به مسجد آمد و برای مردم سخن گفت و از

۲. المداد

۱. مداد

۳. ریاخ

ستمی که منصور بر او روا داشته بود فصلی بگفت، و از مردم خواست که به یاری اش برخیزند. آن‌گاه عثمان بن محمد بن خالد بن الزبیر را امارت مدینه داد، و عبدالعزیز بن المطلب بن عبدالله المخزومی را سمت قضا و عبدالعزیز الدراوردی را عهده‌دار نگهداشت سلاح‌خانه و ابوالقلمس^۱ عثمان بن عبیدالله^۲ ابن عبدالله بن عمر بن الخطاب را ریاست شرطه و عبدالله بن جعفر بن عبدالرحمان بن المسور بن مخزومه را دیوان عطا.

آن‌گاه نزد محمد بن عبدالعزیز کس فرستاد و از اینکه به یاری او برنخاسته ملامتش کرد. او گفت، در بصره به یاری او خواهد آمد و به مکه رفت. وجوه مردم مدینه همه او را پذیرا شدند، جز چندتن: ضحاک بن عثمان بن عبدالله بن خالد بن حزام^۳ و عبدالله بن المنذر بن الْمُعْتَبِر بن عبدالله بن خالد و ابوسلمه عبیدالله بن عبدالله بن عمر و حبیب بن ثابت بن عبدالله بن الزبیر.

مردم مدینه از مالک، در باب خروج با محمد، فتوی خواستند. او گفت بیعت منصور برگردن ماست. گفتند شما به اکراه بیعت کرده‌اید. مردم به سوی محمد روی آوردند و مالک در خانه خود ماند. محمد نزد اسماعیل بن عبدالله بن جعفر فرستاد و او را به بیعت خود فرا خواند. او گفت: ای برادرزاده به خدا سوگند تو کشته خواهی شد، چگونه با تو بیعت کنم؟ با این سخن مردم اندکی سست شدند. پسران معاویه بن عبدالله بن جعفر به محمد گرویدند. حمّاده دختر معاویه بن عبدالله، نزد عم خود اسماعیل آمد و گفت: این سخن که گفتی مردم را از گرد محمد پراکنده ساخته و برادران من نیز با او هستند می‌ترسم همه آنان کشته شوند. ولی اسماعیل او را از آن کار نهی کرد. گویند حمّاده^۴ بازگشت و اسماعیل را بکشت. آن‌گاه محمد، محمد بن خالد بن عبدالله القسری را، پس از آنکه از زندان آزاد کرده بود، حبس کرد. گویند او را متهم ساخت که با منصور مکاتبه کرده است، و او همچنان در حبس او بماند.

چون کار محمد را رونقی پدید آمد، مردی از آل اویس بن ابی سرح، موسوم به حسین بن صخر در مدت نه روز خود را به منصور رسانید و خبر بازگفت. منصور پرسید: تو خود او را دیدی؟ گفت: آری، بر منبر رسول خدا که بود با او حرف زده‌ام، و باقی خبر بازگفت. منصور بیمناک شد و با اهل بیت و اعیان دولتش به مشورت نشست. و از عم

۱. القلمش

۲. عبدالله

۳. حرام

۴. حمّاده

خود عبدالله که در حبس بود راه چاره پرسید. عبدالله گفت که به کوفه رود زیرا کوفیان شیعیان اهل بیت هستند و کار اینان در کوفه بالاگیرد. باید راه‌های کوفه را زیر نظرگیری که چه کسی به کوفه می‌آید یا از کوفه بیرون می‌رود. آن‌گاه سلم بن قتیبه را از ری بخواه، تا نزد تو آید؛ و نیز به مردم شام بنویس تا جمعی از دلیران را به سوی تو فرستند و نیز باب عطایا را بر مردم کوفه بگشای.

منصور به کوفه رفت. عبدالله بن ربیع بن عیدالله بن عبدالمدان نیز با او بود. چون به کوفه وارد شد، بُدیل^۱ ابن یحیی را بخواند. سَفَّاح در همه کار با او مشورت می‌کرد. او گفت: به اهواز لشکر بفرست که آنجا به منزله دروازه‌ای است که مخالفان داخل شوند. پس با جعفر بن حَنْظَلَة البهرانی مشورت کرد. او گفت: به بصره لشکر بفرست. چون ابراهیم در آن ناحیه ظهور کرد، منصور دانست که از چه روی چنان رأی داده بودند. منصور از جعفر بن حنظله پرسید: چرا باید از بصره بیمناک بود. او گفت: از آن روی که مردم مدینه اهل نبرد نیستند. آنان از آنجا بیرون نیایند، و کوفه زیر پای تو است، و شامیان دشمنان آل ابی طالب هستند، تنها بصره باقی می‌ماند.

منصور به محمد المهدی نامه امان نوشت. محمد جواب رد داد و از منصور خواست که او نامه امان خواهد و فصلی در فضائل اهل بیت و حقانیت آنان به خلافت بنوشت. منصور نیز پاسخی چنان داد. هر یک خود را برحق می‌دانست و آن دیگر را غاصب می‌خواند. این نامه‌ها را طبری در تاریخ خود، و ابن اثیر در الکامل آورده‌اند. هر کس خواهد بدانجا رجوع کند.^۲

محمد المهدی، محمد بن الحسن بن معاویه بن عبدالله بن جعفر را امارت مکه داد و قاسم بن اسحاق را امارت یمن و موسی بن عبدالله را امارت شام. محمد بن الحسن به مکه رفت. قاسم نیز با او بود، سری بن عبدالله، عامل منصور بر مکه، در ناحیه بَطْن اذخر با آنان روبه‌رو شد و منهزم گشت و محمد بن الحسن مکه را بگرفت و در آنجا بود، تا آن‌گاه که مهدی او را به قتال عیسی بن موسی فرا خواند، و او و قاسم بن عبدالله هر دو به جنگ او رفتند.

در نواحی قدید خیر قتل محمد را شنیدند. محمد بن الحسن به ابراهیم پیوست و با او

۱. یزید

۲. تاریخ طبری، ج ۷، صص ۵۶۶ و ۵۶۸؛ الکامل، ج ۵، صص ۵۳۷ و ۵۳۸.

در بصره ماند و قاسم در مدینه پنهان گردید، تا زن عیسی که دختر عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن جعفر بود، برای او خط امان گرفت. اما موسی بن عبدالله به شام رفت. مردم شام او را نپذیرفتند و او به مدینه بازگشت و از آنجا در نهران به بصره رفت. محمد بن سلیمان بن علی، او و پسرش عبدالله را بیافت و هر دو را در نزد منصور فرستاد. منصور هر دو را بزد و به زندان افکند.

آن‌گاه منصور، عیسی بن موسی را برای قتال با محمد به مدینه فرستاد. او با سپاهی به مدینه روان شد. محمد بن ابی‌العباس بن السفاح و کثیر بن حُصَین العبدی و حُمَید بن قَحطَبَه و هزار مرد^۱ نیز با او بودند، با جماعتی دیگر. منصور عیسی را گفت: اگر بر او پیروز شدی شمشیر خود غلاف کن و همه را امان ده، و اگر پنهان شد مردم مدینه را مؤاخذت نمای که آنان می‌دانند که به کجا رفته است. هر کس از آل ابی طالب که نزد تو آمد نام او را برای من بنویس، و هر کس نیامد اموال او را مصادره نمای.

جعفر بن محمد الصادق از کسانی بود که به دیدار او نیامد و مالش بگرفت. گویند چون منصور به مدینه آمد او اموال خود را طلب نمود. منصور گفت: اموال شما را مهدی گرفته است.

چون عیسی به فید^۲ رسید، به جماعتی از مردم مدینه نامه نوشت و آنان را به سوی خود خواند. از آن جمله بودند: عبدالعزیز بن المطلب المَخزومی و عبیدالله بن محمد بن صَفْوَان الجَمَحی و عبدالله بن محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب. عبدالله و برادرش عمر و ابو عقیل محمد بن عبدالله بن محمد بن عقیل بیرون آمدند. محمد المهدی با یاران خود مشورت کرد که آیا از مدینه خارج شود، یا در مدینه بماند و برگرد آن خندق زند. او راه دوم را برگزید و تا به رسول خدا (ص) در حفر خندق اقتدا کرده باشد، او نیز به حفر خندق پرداخت، چنان‌که رسول خدا (ص) در جنگ احزاب چنین کرده بود. چون عیسی به اعوص رسید، محمد، مردمی را که از خروج از شهر منع کرده بود، مخیر ساخت که هر که خواهد بیرون رود. بسیاری از مردم با زن و فرزند خویش به کوه‌ها پناه بردند، و اندکی در شهر ماندند. اما از آنچه گفته بود پشیمان شد و ابوالقلمس^۳ را فرمود تا هر چه می‌تواند از آنان باز پس گرداند. ولی او کاری از پیش نبرد. مردم از او می‌گریختند. عیسی

۲. فتنه

۱. هواز مرد

۳. الغلمش

در چهار میلی مدینه فرود آمد، و لشکری فرستاد تا راه مکه را ببندد که محمد بدان سو نگریزد، آن‌گاه برای محمد المهدی امان فرستاد و او را به کتاب و سنت فرا خواند و از عواقب عصیان و سرکشی بترسانید. محمد در جواب گفت: مگر نه این است که من از کشته شدن می‌گریخته‌ام. عیسی در دوازدهم رمضان سال ۱۴۵ به جُرْف^۱ فرود آمد و دو روز در آنجا درنگ کرد. روز دیگر در سَلْع^۲ ایستاد و مردم مدینه را ندای امان داد، و گفت که از گرد این مرد پراکنده شوند. مردم او را دشنام دادند. عیسی بازگشت و روز دیگر بیامد. او سرداران سپاه خود را به اطراف مدینه گسیل داشته بود. محمد نیز با یاران خود بیرون آمد. پرچم او را عثمان بن محمد بن خالد بن الزبیر حمل می‌کرد و شعار او احد احد بود.

ابوالقَلَمَس از میان یاران محمد به مبارزه بیرون آمد. یکی به نبرد او بیرون آمد، کشته شد. دیگری بیرون آمد او را نیز بکشت. ابوالقَلَمَس می‌رزمید و می‌گفت: من پسر فاروقم. محمد المهدی نیز در این روز دلاوری‌های شگرف نمود و هفتاد تن را به دست خود بکشت. سپس عیسی بن موسی، حُمَید بن قَحْطَبَه را فرمود تا با صد مرد به سوی دیواری که جلو خندق بود رفتند و آن را ویران ساختند و از خندق گذشتند و آن سوی خندق به نبرد ایستادند. یاران محمد تا هنگام عصر پای فشردند. پس عیسی فرمان داد تا یاران او هر چه خورجین کوله‌بار داشتند در خندق ریختند و لنگه‌های در بر روی آنها نهادند و سواران جنگ‌کنان از آن بگذشتند. محمد از میدان جنگ بازگشت و غسل و حنوط کرد و بیامد. [در پاسخ عبدالله بن جعفر بن عبدالرحمان که گفته بود از مدینه خارج شده به مکه رود که او را توان پایداری نیست، گفت: اگر پای بیرون نهم مردم مدینه کشته خواهند شد]^۳ به خدا سوگند باز نمی‌گردم تا کشته شوم یا بکشم. تو هر جا که خواهی برو. او نیز لختی با او برفت و بازگشت. بیشتر یارانش پراکنده شدند، و قریب سیصد تن با او بماندند یکی از یارانش گفت: شمار ما چون شمار اهل بدر است. عیسی بن حضیر^۴ از یاران او بیامد و او را سوگند داد که به بصره رود، یا جای دیگر. در پاسخ گفت که او خود پای خواهد فشرد و او هر جای که خواهد برود.

۱. حرف

۲. مسلم

۳. عبارت میان دو قلاب از ابن اثیر افزوده شد. ذیل حوادث سال ۱۴۵.

۴. حضین

آن‌گاه میان ظهر و عصر، جمع کرد و دفتری را که نام کسانی که با او بیعت کرده بودند در آن بود، بسوخت و به زندان آمد و ریاح ابن عثمان را و برادرش عباس و پسر مسلم بن عقبه را بکشت، محمد بن خالد بن عبدالله القسری که در زندان بود، درها را بر روی خود سخت بیست و بدو دست نیافتند. ابن خُضَیر نزد محمد آمد و همراه او به نبرد پرداخت. محمد تا بطن سلع پیش رفت و آنجا فرود آمد و اسب خود را پی کرد. بنی شجاع نیز چنین کردند و غلاف‌های شمشیرهای خود را در هم شکستند، و دل بر مرگ نهادند و دو یا سه بار اصحاب عیسی را منهزم ساختند. چند تن از یاران عیسی، بر کوه فرا رفتند و از آنجا به مدینه سرانیز شدند. یکی از زنان خاندان عباسی معجر سیاه خود را بر مناره مسجد پیامبر زد. چون اصحاب محمد که سرگرم نبرد بودند آن را بدیدند رو به گریز نهادند و بنی غفار راهی برای سپاه عیسی گشودند و آنان از پشت سر اصحاب محمد درآمدند.

محمد، حمید بن قحطبه را به مبارزه طلبید؛ او به مبارزه نیامد. حمید عیسی ابن خُضَیر را ندا داد که امان خواهد، ابن خُضَیر به ندای او گوش نداد، و با آنکه زخم‌های بسیار برداشته بود همچنان جنگید، تا کشته شد. محمد بر سر نعش او به جنگ پرداخت و چند بار دشمن را واپس نشانند، تا بر او ضربتی آمد، چنان‌که به زانو در افتاد. حمید بن قحطبه با نیزه بر سینه او زد. سپس سرش را ببرید و نزد عیسی آورد. عیسی آن را با محمد بن ابی الکرام بن عبدالله بن علی بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب، نزد منصور فرستاد. و به وسیله قاسم بن الحسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب او را بشارت داد. و همراه او سرهای بنی شجاع را نیز بفرستاد. قتل محمد در نیمه رمضان بود به سال ۱۴۵.

عیسی بن موسی علم‌هایی فرستاد و آنها را در قسمت‌هایی از شهر مدینه نصب کردند و مردم را امان داد. بیکر محمد و یارانش را، میان ثنیة الوداع و مدینه بر دار کردند. زینب خواهر او اجازت خواست که او را در بقیع دفن کند و او را دفن کرد.

منصور آمدن خواربار به مدینه را از راه دریا قطع کرده بود، تا آن‌گاه که محمد کشته شد و بار دیگر راه را بگشود. شمشیر علی (ع) معروف به ذوالفقار با محمد المهدی بود. آن را در آن روز به مردی از بازرگانان در عوض وامی که به او داشت، داده بود. چون جعفر بن سلیمان، حکومت مدینه یافت، آن شمشیر را از آن بازرگانان بستد و وام محمد

المهدی را بگزارد. مهدی خلیفه عباسی ذوالفقار از جعفر بن سلیمان بگرفت. هارون الرشید آن را حمایت می‌ساخت. در آن هجده فقره بود.

از مشاهیر بنی هاشم که با محمد المهدی بودند عبارت بودند از: برادرش موسی بن عبدالله و حمزه بن عبدالله بن محمد علی بن الحسین و حسین و علی پسران زید بن علی. منصور می‌گفت: شگفتا این دو بر ما خروج کردند، در حالی که ما انتقام پدرشان را گرفته‌ایم. نیز با او بودند: علی و زید پسران حسن بن زید بن الحسن. پدرشان حسن با منصور بود؛ و حسن و زید و صالح پسران معاویه بن عبدالله بن جعفر و قاسم بن اسحاق بن علی بن عبدالله بن جعفر؛ و المرجی علی بن جعفر بن اسحاق بن علی بن عبدالله بن جعفر، در حالی که پدرش با منصور بود. اما بیرون از بنی هاشم کسانی که با محمد المهدی بودند عبارت بودند از محمد بن عبدالله بن عمرو بن سعید بن العاص و محمد بن عجلان و عبیدالله بن عمر بن حفص بن عاصم و ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبیره. این ابوبکر اسیر شد او را زدند و به زندان مدینه افکندند و او همچنان محبوس بود، تا آن زمان که سیاهان، به هنگام امارت عبدالله بن ربیع الحارثی در مدینه خروج کردند. در این شورش عبدالله بن ربیع از مدینه به بطن نخل^۲ گریخت و سیاهان مدینه را متصرف شدند و بارهای خواربار را که برای منصور فراهم کرده بودند به غارت بردند. ابوبکر بن ابی سبیره، همچنان بسته در قید و بند به مسجد رفت و نزد محمد بن عمران و محمد بن عبدالعزیز، کس فرستاد و از آنها خواست که سیاهان را از آنچه آغاز کرده‌اند بازدارند. [که مبادا پیش از این منصور بر مردم مدینه خشم گیرد و همه را به هلاکت رساند]^۳ سیاهان بازگشتند و آن روز مردم نتوانستند نماز جمعه بخوانند.

چون هنگام نماز عشاء رسید، اصبع بن سیفان بن عاصم بن عبدالعزیز به نماز ایستاد و پیش از نماز ندا داد که من نماز می‌خوانم، در حالی که در طاعت امیرالمؤمنین هستم. روز دیگر ابوبکر بن ابی سبیره هر چه بردگان برده بودند از آنها بستند، و به جای خود نهاد. عبدالله بن الربیع الحارثی به مدینه بازگشت و دست رؤسای بردگان یعنی وثیق و یعقل و دیگران را بیرید.

دیگر از یاران محمد بن عبدالله، عبدالواحد بن ابی عون از موالی ازد بود و عبدالله بن

۱. عبدالله

۲. بن نخله

۳. از متن افتاده بود، لذا از طبری افزودیم.

جعفر بن عبدالرحمان بن المشور بن مخرمه و عبدالعزیز بن محمد بن الدراوردی و عبدالحمید بن جعفر و عبدالله بن عطاء بن یعقوب از موالی بنی سباع و نه فرزند او بودند. و نیز عیسی و عثمان پسران خضیر و عثمان بن محمد بن خالد بن الزبیر؛ که عثمان بن محمد را بعدها منصور در بصره دستگیر کرد و بکشت؛ و عبدالعزیز بن ابراهیم بن عبدالله بن مطیع و علی بن المطلب بن عبدالله بن جُنُطَب^۱ و ابراهیم بن جعفر بن مصعب بن الزبیر و هشام بن عمیر بن الولید و هشام بن عمار بن الولید بن عدی بن عبدالجبار و عبدالله بن یزید بن هرمز و جز ایشان.

سرانجام کار ابراهیم بن عبدالله و ظهور او و کشته شدنش

ابراهیم بن عبدالله، برادر محمد المهدی از پنج سال پیش با برادرش محمد، سخت مورد تعقیب بود. ابراهیم در نواحی مختلف، چون فارس و کرمان و جبل و حجاز و یمن و شام در آمد و شد بود. حتی یک بار بر سفره اطعام منصور حاضر شد، و یک بار هم به هنگامی که منصور بغداد را می ساخت بر روی جسر آینه ای نصب کرده بود که مردمی را که از آن می گذشتند در آینه می دید. روزی ابراهیم را در آن آینه پیدا بدید و به طلب او کس فرستاد ولی ابراهیم به میان مردم رفت و ناپدید شد. منصور برای دستگیری او در هر جای نگهبانی نهاد. ابراهیم به خانه سفیان بن الحیان العمی درآمد. دوستی میان او و ابراهیم بر همه کس آشکار بود. سفیان برای خلاص ابراهیم حيله ای اندیشید؛ بدین گونه که نزد منصور آمد و گفت: من ابراهیم را برای تو می آورم. مرا و غلامم را بر اسب بنشان و چند تن از سپاهیان را هم با من بفرست. منصور چنین کرد. او آن سپاهیان را به خانه آورد و ابراهیم را که لباس غلامش را در بر او کرده بود سوار کرد، و همراه آن سپاهیان به بصره رفت و پیوسته آنان را به خانه های این و آن داخل می ساخت، بدین بهانه که مشغول تفتیش است تا خود تنها بماند و پنهان شد.

امیر بصره، سفیان بن معاویه، از پی او فرستاد و او بگریخت. ابراهیم پیش از این به اهواز رفته بود، محمد بن حُصین نیز به طلب او برخاسته بود، اما باز هم او خود را در خانه حسن بن خبیب^۲ مخفی ساخته بود. ابراهیم در سال ۱۴۵ بعد از ظهور برادرش محمد در مدینه، به بصره آمد. بعضی گویند یحیی بن زباید بن حیان التبتلی، او را در خانه

۲. حبیب

۱. حنطب

خود در میان عشیره بنی لیث پنهان کرده بود. او مردم را به بیعت با برادرش دعوت کرد، و نخستین کسی که با او بیعت کرد ثَمِیلَه بن المُرّة العَبَسِیّی^۱ بود. و نیز عفو اللّه بن سفیان و عبدالواحد بن زیاد و عمرو بن سَلْمَة الهَجِیْمِی و عبدالله بن یحیی بن حُصَین الرّقاشی بودند. اینان دعوت او را در میان مردم پراکنده ساختند، و بسیاری از فقها و اهل علم گردشان را گرفتند، چنانکه شماره کسانی که نامشان را در دفتر آورده بود به چهار هزار تن رسید و کارش بالا گرفت. گفتندش اگر مکان او را وسط شهر بصره برند، مردم آسان‌تر نزد او آیند. او در خانه ابومروان از موالی بنی سُلَیم در مقبره بنی یَشْکُر فرود آمد. محمد برادرش برای او نوشت که ظهور کند. منصور خارج شهر بصره بود. او چند تن از سرداران خود را به یاری سفیان بن معاویه، امیر بصره فرستاد. پس ابراهیم در اول رمضان سال ۱۴۵ خروج کرد. نماز صبح را در مسجد جامع خواند و به دارالاماره آمد و سفیان بن معاویه را گرفت و به زندان افکند و سرداران او را نیز با او به زندان کرد. چون خبر به جعفر و محمد، پسران سلیمان بن علی رسید با ششصد مرد جنگی بیامدند. ابراهیم، مَضَاءُ بن القاسم الجَزَری^۲ را با پنجاه مرد به سوی او فرستاد. مضاء بن القاسم، جعفر و محمد را شکست داد و تا در خانه زینب، دختر سلیمان بن علی پیش رفت - زینبیون از بنی عباس منسوب به آنان هستند - پس ندای امان داد. از بیت المال دو هزار هزار درهم برداشت و برای هر یک از اصحابش پنجاه درهم مقرر نمود. آن‌گاه مُغَیره را به اهواز روان داشت، با صد مرد. محمد بن الحُصَین در آنجا عامل منصور بود. با چهار هزار سپاهی بیرون آمد ولی منهزم گشت، و مغیره بر اهواز مستولی شد.

ابراهیم، عمرو بن شداد را به فارس فرستاد. اسماعیل و عبدالصمد، پسران علی بن عبدالله بن العباس که در آنجا بودند، به داربجرد پناهنده شدند. عمرو همه آن نواحی بگرفت. همچنین ابراهیم، هارون بن شمس العَجَلِی را با هفده هزار سپاهی به واسط فرستاد. او بر واسط استیلا یافت، و عاملی را که از سوی منصور بود، از آنجا براند. این عامل هارون بن حُمَید الایادی بود. منصور، عامر بن اسماعیل را با پنج هزار تن، و به قولی با بیست هزار تن، به جنگ او فرستاد. میانشان چند نبرد رخ داد، ولی موقتاً صلح اختیار کردند، تا بنگرند کار آن دو امیر، یعنی منصور و محمد به کجا خواهد کشید. پیش از عید

۲. معین بن القاسم

۱. العبسی
۳. الحدروزی

فطر خبر کشته شدن محمد، به ابراهیم رسید. ابراهیم روز عید فطر، نماز خواند و خبر کشته شدن برادر را بداد. مردم را از این خبر خشم بر منصور افزون گشت. ابراهیم به حَرّه راند و روز دیگر لشکرگاه زد. غیله و پسرش حسن را بر بصره گماشت. یارانش که از مردم بصره بودند اشارت کردند که در شهر بمان و سپاه خود را دسته دسته از پی یکدیگر روانه دار. و نیز مردم کوفه را به یاری خود فرا خوان، زیرا مردم کوفه در انتظار تو هستند، و اگر تو را ببینند از یاری تو دریغ نخواهند کرد ولی ابراهیم به باخمی رفت.

منصور، به عیسی بن موسی نوشت که به سرعت بازگردد، و به سلم بن قتیبه که در ری بود نیز نوشت بیاید. و چند تن دیگر از سرداران را با او یار کرد؛ و به مهدی پسر خود نیز نوشت حُرَیْمَةُ بن خازم را به اهواز و فارس و مداین و واسط و سواد فرستد.

در کنار ابراهیم صد هزار تن از مردم کوفه در کمین و آماده بودند. چون از هر سو سپاه روان کرد. منصور پنجاه روز همچنان بر مصلاهی خود مقام کرد و جامه و جبهه خود دگرگون ساخت چنانکه همه شوخگن گردیده بود، و در لباس سیاه بر مردم ظاهر می شد، و چون به خانه می آمد آن را از تن می کند. از مدینه دو زن یکی به نام فاطمه دختر محمد بن عیسی بن طلحة بن عبیدالله، و دیگری به نام ام الکرم دختر عبدالله، از فرزندان خالد بن اُسَید برایش هدیه آوردند، و او به هیچ یک نپرداخت و گفت: این روزها، روز نشستن با زنان نیست، تا آن گاه که سر ابراهیم را در نزد خود بینم، یا سر مرا برای او ببرند.

عیسی بن موسی نزد منصور رسید. او را با پانزده هزار تن به جنگ ابراهیم فرستاد. عیسی بن موسی نیز حُمَید بن قَطحبه را با سه هزار جنگجو بر مقدمه بفرستاد. ابراهیم از بصره روان شد. صد هزار در کوفه طرفدار داشت. در شانزده فرسنگی کوفه، در برابر عیسی بن موسی فرود آمد. سلم بن قتیبه او را پیام داد که یا برای خود خندق کند، یا از آن راه که عیسی به سویش می آید به جانب منصور منحرف شود، و گفتند پیروزی در این حال برایش آسان تر است. ابراهیم این پیشنهاد را با اصحاب خود در میان نهاد؛ آنان گفتند: چرا چنین کنیم هر وقت که بخواهیم ابو جعفر در دست ماست. رسول سلم بن قتیبه این سخن بشنید و بازگشت.

پس از بازگشت رسول، برای جنگ صفها راست کردند. یکی از یاران گفت سپاه را

به صورت دسته‌های متعدد (کرادیس) تعبیه کنیم زیرا ثبات، در آن گونه آرایش نبرد، بیشتر است، زیرا صف واحد هر بار که قسمتی از آن درهم شکنند، شکست قسمت‌های دیگر را نیز در پی خواهد داشت. ابراهیم، جز صف چیزی نمی‌خواست؛ صف اهل اسلام که «ان‌الله یحب الذین یقاتلون فی سبیلہ صَفًّا» باقی اصحاب نیز با این رأی موافقت کردند.

چون جنگ در گرفت، حمید بن قحطبه منهزم شد و سپاه نیز با او روی به هزیمت نهاد. عیسی، سردار سپاه، راه بر آنان بگرفت و فریاد زد: شما را به خدا سوگند فرمانبرداری کنید. حمید گفت: در هزیمت راه بر فرمانبرداری بسته است. و با عیسی جز اندکی نماند. او با همین اندک پای داشت و دل به هلاک نهاد. در این حال جعفر و محمد پسران سلیمان بن علی بر رسیدند چون فراریان دیدند که پشت سر آنان نبرد در گرفته است، بازگشتند [و سبب آن بود که نه‌ری در راه فراریان آشکار شد چنان‌که نه می‌توانستند در آب روند و بگذرند و نه می‌توانستند که از آن بجهند]. این بود که به ناچار بازگشتند. شکست در سپاه ابراهیم افتاد. او خود با ششصد، یا چهار صد تن همچنان پای می‌فشرد، و با حمید بن قحطبه می‌رزمید. ناگاه تیری بر گلویش آمد. او را از اسب فرود آوردند، و گردش را گرفتند. حمید بن قحطبه فرمان داد که بر این جماعت حمله برید و آنان را از آنجا برانید. آن‌گاه سر ابراهیم را ببردند و نزد عیسی آوردند. عیسی سجده کرد و آن را برای منصور فرستاد.

این واقعه پنج روز باقیمانده از ماه ذوالقعدة الحرام سال ۱۴۵ بود.

چون سر را در مقابل منصور نهادند بگریست و گفت: به خدا سوگند من این را نمی‌خواستم، ولی تو مرا و خود را به رنج افکندی. آن‌گاه به بارعام نشست و مردم را بار داد. مردم داخل شدند. یکی برای خشنودی منصور، زبان به بدگویی از ابراهیم گشود، و منصور همچنان روی درهم کشیده نشسته بود تا آن‌گاه که جعفر بن حنظلة البهرانی آمد. ایستاد و سلام کرد. سپس گفت: ای امیرالمؤمنین در مرگ پسر عمت، خداوند تو را اجری بزرگ دهد، و او را بیامرزد که درباره‌ی تو مرتکب اشتباهی بزرگ شده بود. رنگ منصور از هم باز شد، و رو به او کرد. او را به کنیه‌اش ابوخالد خواند، و به خود نزدیکش ساخت.

بنای شهر بغداد

منصور در سال ۱۴۵، ساختن شهر بغداد را آغاز کرد. سبب آن، قیام راوندیه علیه او در هاشمیه بود. از سوی دیگر آنکه، او اهل کوفه را ناخوش می‌داشت، و خود را از آنان در امان نمی‌دید. پس از آنان دوری گزید، و به مکانی که امروز شهر بغداد در آنجا واقع شده است، بیامد و بطریقانی را که در آن نواحی می‌زیستند بخواند، و در باب سرما و گرما و باران و گل و حشرات، در مواضعی که سکونت می‌داشتند بپرسید و از آنان نظر خواست. آنان به همین مکان اشارت کردند و گفتند: اگر در اینجا باشی با کشتی‌ها خواربار از شام و رقه و مصر و مغرب به صرات می‌آید. و از چین و هند و بصره و واسط و دیار بکر و روم و موصل از راه دجله می‌آید، و از ارمینیه و آن سرزمین‌ها که بدان پیوسته است، از راه تامرا تا زاب. و تو میان چند رودخانه هستی که جز بر پل‌ها از آنها نتوان گذشت و اینها تو را به مثابه خندق‌ها باشند. که چون پل‌ها را ببری، دشمن طمع دست‌یافتن به تو را در سر نخواهد پخت. همچنین، تو میان بصره و کوفه و واسط و موصل قرار گرفته‌ای؛ هم به دریا نزدیک هستی و هم به خشکی و کوه.

منصور ساختن شهر را آغاز کرد به شام و جبل و کوفه و واسط و بصره نوشت تا بنایان و کارگران بیامدند، و از کسانی که صاحب فضل و عدالت و عفت و امانت بودند و از هندسه آگاهی داشتند، جماعتی را برگزید تا بدان مهم دست یازند. از جمله کسانی که احضار کرد یکی حجاج بن ارطاة، و یکی ابوحنیفه بود. فرمان داد تا نقشه شهر را با خاکستر بکشند، و بر آن خاکستر تخم پنبه ریختند و آتش در آن زدند و چون آتش گرفت، او در آن نگرست و بر نقشه آگاهی افت؛ و فرمان داد تا بر آن نقشه پی‌ها را کنند. چهار تن از سرداران خود را فرمان داد که هر یک بر ناحیه‌ای نظارت کنند، و ابوحنیفه را به شمردن آجرها و خشت‌ها مأمور کرد. منصور می‌خواست او را منصب قضا و مظالم دهد، ولی او نپذیرفت. منصور سوگند خورد که دست از او بر نمی‌دارد، تا کاری بر عهده گیرد. او نیز شمردن آجرها و خشت‌ها را بر عهده گرفت. منصور فرمان داد که عرض پایه بارو در پایین پنجاه ذراع باشد، و در بالا بیست ذراع؛ و درون پایه‌ها نی و چوب گذاشت، و با دست خود نخستین خشت را بنهاد و گفت: «بسم الله و الحمد لله و الارض لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین». آن‌گاه گفت: بسازید، خداوند مبارک گرداند. چون به مقدار یک قامت بالا آمد، خبر از ظهور محمد المهدی دادند. او کار ساختمان را رها کرد

و به کوفه آمد تا آن‌گاه که از نبرد محمد و برادرش فراغت یافت. پس از مدینه ابن هبیره، به بغداد نقل کرد و بنای خانه‌ها همچنان ادامه داشت. با خالد بن برمک مشورت کرد که ایوان مداین را ویران سازد و مصالح آن را در ساختن شهر به کار برد. او گفت من صلاح نمی‌دانم، زیرا این بنا از نشانه‌های قدرت اسلام و فتوحات عرب است و در آنجا نمازگاه علی بن ابی طالب است. منصور او را به دوست‌داشتن ایرانیان متهم ساخت و فرمان ویران‌ساختن کاخ سفید را داد. دیدند پولی که صرف ویران‌ساختن آن می‌شود از پولی که برای خریدن مصالح جدید صرف می‌شود، بیشتر است. این بود که فرمان داد از خراب‌کردن آن کاخ دست بدارند. خالد گفت کاش به کار خود ادامه می‌دادی تا زین پس نگویند او از ویران‌کردن بنایی که دیگران برآورده بودند عاجز آمد. منصور از او روی گردانید. و بنا را به حال خود گذاشت.

منصور فرمان داد تا دروازه‌های شهر واسط را کنند و بر باروی بغداد نصب کردند. نیز دری از شام و دری از کوفه آوردند. بنای بغداد مدور بود. قصر خود را در وسط قرار داد، تا فاصله همه مردم با او یکسان باشد. مسجد جامع در کنار قصر شهر بود، شهر را دو بارو بود. باروی درونی بلندتر از باروی بیرونی بود. قبله مسجد را حجاج بن اڑطاة نهاد. وزن هر خشتی که در آن به کار می‌بردند صد و هفده رطل بود، و طول آن یک ذراع در یک ذراع. در خانه‌های جماعتی از دبیران و سرداران او، به درون صحن مسجد باز می‌شد. بازارها درون شهر بود، آنها را به ناحیه کرخ منتقل کرد، زیرا غریبه‌ها شب‌ها به آنجا می‌آمدند و در همانجا می‌خوابیدند. پهنای کوچه‌ها را چهل ذراع قرار داد. مقدار هزینه مسجد و قصر و بازارها و فصیل‌ها و خندق‌ها و درها، چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه هزار درهم شد. به استاد بنا در روز یک قیراط مزد می‌دادند، و به روز کاری (کارگر؟) دو حبه. چون پرداخت مزدها و هزینه‌های دیگر به پایان می‌آمد، هر چه نزد سران مانده بود از آنان باز پس می‌گرفت. چنان‌که پانزده درهم نزد خالد بن الصلت باقی ماند، او را به حبس افکند و آن پانزده درهم را از او بگرفت.

ولیعهدی مهدی و خلع عیسی بن موسی

سفاح چنان بنا نهاده بود که عیسی بن موسی بن علی، بعد از منصور خلافت یابد، و او را به کوفه فرستاده بود، و او همچنان در کوفه بود. چون مهدی به سن رشد رسید، پدرش

منصور خواست تا او را در ولایت مهدی بر عیسی مقدم دارد. به هنگام نشستن او را اکرام می‌کرد و بر دست راست خود می‌نشانند و عیسی را بر دست چپ. روزی در این باب با عیسی سخن گفت، که او بعد از مهدی خلافت یابد. عیسی گفت: پس آن سوگندی که بر گردن من، و گردن مسلمانان است چه می‌شود؟ و این پیشنهاد را نپذیرفت. منصور خشمگین شد و چندگاهی او را از خود دور داشت، و همواره مهدی را پیش از او اجازه ورود می‌داد، آن‌گاه عمش عیسی بن علی و عبدالصمد را، و پس از آن عیسی داخل می‌شد، و زیر دست مهدی می‌نشست. منصور همچنان ناخشنودی خود را از او آشکار می‌کرد، تا آن‌گاه که در سال سیزدهم خلافتش، او را از کوفه عزل کرد و محمد بن سلیمان بن علی را به جای او فرستاد. عیسی خود نیز از ابرام منصرف شد، و منصور برای مهدی، به ولایت مهدی بیعت گرفت و عیسی را بعد از او قرار داد. گویند او را یازده هزار هزار درهم عطا کرد. اما اینکه منصور افراد سپاهی را در راه گماشت، تا او را بیازارند و اینکه خالد بن برمک و جماعتی از شیعه را برانگیخت که شهادت دهند که او خود را از خلافت خلع کرده است، چیزهایی است که در خور منصور با آن دادگری اش نیست؛ و هیچ یک از آن اخبار درست نیست. ما نیز از آوردن آنها خودداری کردیم.

خروج استاذسیس

او مردی بود که دعوی پیامبری داشت. در اطراف خراسان دعوت می‌کرد. قریب به سیصد هزار جنگجو از مردم هراة و بادغیس و سجستان گرد او جمع آمدند. اَجْثَمُ^۱ المروودی عامل مروالروود سپاهی به جنگ او فرستاد. استاذسیس با اجثم و همه اصحابش نبرد آغاز کرد و او را و همه سپاهیان را که به یاری او آمده بودند تارومار ساخت.

منصور در بردان^۲ بود. خازم بن خَزِیمه را با دوازده هزار جنگجو به نزد مهدی فرستاد. مهدی او را امیر جنگ خود ساخت، و او را با بیست هزار سپاهی روانه نبرد با استاذسیس کرد. خزیمه سپاه خود را تعبیه داد و هیثم بن شعبه بن ظهیر را بر میمنه قرار داد و نهار بن حُصَین السعدی را بر میسره، و بکار بن مسلم^۳ العقیلی را بر مقدمه بفرستاد،

۲. بردان

۱. اجثم

۳. مسلم

و علم را به دست زبرقان داد. آنگاه آنان را از جایی به جایی، و از خندقی به خندقی می‌کشانید، تا در نهایت برای خود خندقی حفر کرد، که چهار در داشت. یاران استاذسیس بیل و کلنگ درآوردند، تا خندق را پر کنند. نخست از آن در که بکاربن مسلم ایستاده بود آغاز کردند. بکار نبرد در پیوست و آنان را از آنجا دور ساخت. پس به طرف دری که خازم بن خزیمه ایستاده بود حمله آوردند. در این حمله سردار سپاه استاذسیس مردی از سجستان بود، به نام حریش. خازم، هیثم بن شعبه را گفت که از در بکار بیرون رود و بر سپاه استاذسیس از عقب حمله کند. آنان در این ایام چشم به راه آمدن ابوعون و عمرو بن مسلم بن قتیبه بودند. خازم خود با حریش به نبرد پرداخت. ناگاه پرچم‌های سپاه هیثم، از پشت سرشان آشکار شد و بانگ تکبیر برداشتند و بر آنان حمله ور شدند. در این نبرد بسیاری از یاران استاذسیس کشته شدند. هفتاد هزار تن کشته و چهارده هزار تن اسیر. استاذسیس هم با چند تن به کوه پناه جست. خازم او را محاصره کرد و همه اسیران را بکشت. در این حال ابوعون و عمرو بن مسلم برسیدند. استاذسیس به حکم ابوعون گردن نهاد. او گفت تا استاذسیس و فرزندانش رابندهای آهنین نهند و باقی را آزاد کنند و ماجرا را به مهدی نوشت، و مهدی به منصور نوشت. گویند که استاذسیس پدر مراجل مادر مأمون بود. و دایی مأمون غالب نام داشت، و همان کسی است که فضل بن سهل را به قتل رسانید.

حکومت هشام بن عمرو التغلبی^۱ بر سند

در این ایام منصور، عمر بن حفص بن عثمان بن قبیصة بن ابی صُفْرَه، ملقب به هزار مرد، حاکم سند بود. محمد المهدی (نفس زکیه) پسر خود عبدالله، معروف به اشتر را به بصره فرستاد تا برای پدر دعوت کند. عبدالله بن محمد از بصره به سند نزد عمر بن حفص که دعوی تشیع داشت رفت. عبدالله اسبی به او پیشکش کرد تا به دیدارش نایل آید. پس او را به بیعت با محمد المهدی پدر خود دعوت کرد. او نیز پذیرفت و با او بیعت کرد، و او را نزد خود فرود آورد و پنهان ساخت. آنگاه سران لشکر و بزرگان شهر را دعوت کرد، آنان نیز قبول کردند و علم‌های سیاه را بردیدند. او برای خود جامه‌ای سفید دوخت که به هنگام ادای خطبه می‌پوشید. امیر در این حال بود که خبر قتل محمد

۱. التغلبی

المهدی به او رسید. نزد پسرش اشتر آمد، و تعزیت مرگ پدر بدو داد. اشتر گفت: راز من فاش گردیده و خون من برگردن تو است. عمر بن حفص گفت تو را نزد یکی از پادشاهان بزرگ سند که جانب پیامبر (ص) را نیکو رعایت می‌کند، می‌فرستم، که به وفاداری معروف است، و اشتر را نزد او فرستاد، و از آن پادشاه پیمان گرفت که او را نیکو دارد. اشتر نزد او بماند.

کم‌کم چهار صد تن از زیدیه، خود را به او رسانیدند. این خیر به منصور رسید و عمر بن حفص را از فرمانروایی سند عزل نمود، و به اندیشه فرو رفت که چه کسی را به سند فرستد. تا روزی هشام بن عمرو التغلبی را دید که سواره می‌رفت. هشام چند لحظه‌ای دیگر به خانه منصور آمد و به ربیع حاجب گفت خواهری صاحب جمال دارم، می‌خواهم او را تقدیم امیر المؤمنین کنم. منصور در پاسخ گفت: او را بگویی اگر نیازی به زن داشته‌ام، می‌پذیرفتم، خداوند تو را جزای خیر دهد. اینک حکومت سند را به تو دادم؛ آماده رفتن باش. شرط این فرمانروایی که اکنون تو را می‌دهم این است که با پادشاه سند نبرد کنی، و اشتر را از او گرفته به من تسلیم نمایی. هشام بن عمرو به سند شد، ولی در دستگیری عبدالله الاشتر اهمال می‌کرد و منصور همواره او را بدین کار بر می‌انگیخت. قضا را مردی در سند خروج کرده بود، هشام برادر خود سفنج را با سپاهی برای سرکوبی آن مرد فرستاد. این سپاه از قلمرو آن پادشاه که عبدالله بن محمد در پناه او می‌زیست، بگذشت. سفنج اشتر را دید که در سواحل نهر مهران^۱ با دو تن از سوارانش شکار و تفریح می‌کند. سفنج خواست تا او را بگیرد. میانشان جنگ درگرفت، اشتر و همه یارانش به قتل رسیدند. هشام ماجرا به منصور بنوشت. منصور او را سپاس گفت، و فرمان داد سپاهی به جنگ آن پادشاه ببرد. او چنین کرد و بر او ظفر یافت و برکشورش مستولی شد. آن‌گاه زن و فرزند عبدالله الاشتر را که اسیر کرده بود نزد منصور فرستاد. کودکی داشت خردسال به نام عبدالله. منصور او را به مدینه فرستاد و به خاندانش تسلیم کرد. آن‌گاه در افریقیه حادثه‌ای رخ داد. منصور هشام بن عمرو را به افریقیه فرستاد، و ما در اخبار افریقیه از آن یاد خواهیم کرد.

ذکر بنای رصافه برای مهدی

چون مهدی از خراسان بازگشت، اهل بیت او از شام و کوفه و بصره بیامدند. مهدی همه را جوایزی عطا کرد و خلعت داد و مرکوب بخشید. منصور نیز چنین کرد و شهر رصافه را برای او بنا کرد. سبب آن بود که سپاهیان گاه بر در قصر او مجتمع می شدند و بانگ و خروش می کردند، منصور بیمناک شد، که مبادا آنان با هم متحد شوند و فتنه‌ای علیه او پدید آورند. قثم بن العباس بن عبدالله بن العباس، که شیخ بنی عباس بود، چاره آن کار چنان دید که میان لشکریان جدایی افکند. او غلامی از غلامان خود را تعلیم داد که در دارالخلافت، او را به خدا و پیامبران و عباس و امیرالمؤمنین سوگند دهد که کدام یک از این دو اشرف‌اند: مضر یا یمن؟ او گفت: مضر اشرف است، زیرا رسول خدا (ص) از مضر بود و کتاب خدا در میان مضر نازل شد، و خانه خدا در میان مضر است و خلیفه رسول الله مضر است. قبایل یمن که هیچ فضیلتی برای آنان ذکر نکرده بود خشمگین شدند. یکی از آنان برجست و چنان دست در لگام اسب قثم زد که نزدیک بود فرو افتد. مردی مضری پیش آمد و دست او را از لگام دور کرد و میان دو گروه یمن و مضر کشمکش درافتاد. قبایل ربیعه، به جانبداری یمنی‌ها آمدند و خراسانیان به جانبداری مضریان؛ و به چهار گروه تقسیم شدند. قثم منصور را گفت: اکنون هر یک از این چهار گروه را با دیگری فرو کوب. اینک باید پسر مهدی را با جماعتی از سپاهیان به یک سو کشی، تا آنجا خود شهری گردد و اینجا نیز شهری دیگر. منصور این رأی را پسندید و فرمود تا شهر رصافه را ساختند، و این کار را به عهده صالح، صاحب مصلی قرار داد.

کشته شدن مَعْن بن زائده

منصور، مَعْن بن زائده الشیبانی را بر سجستان حکومت داده بود. مَعْن کس فرستاد تا خراجی را که بر عهده رُتَبیل بود بستاند. رُتَبیل کالاهایی فرستاد، ولی بهای آنها را بیش از معمول حساب کرده بود. مَعْن خشمگین شد و به رُخج روان شد و بر مقدمه، برادرزاده خود یزید بن مزید بن زائده را گسیل داشت و رُخج را در تصرف آورد. مردمش را کشت و یا اسیر کرد. رتَبیل همچنان بر عزم خود استوار بود. مَعْن به بست آمد، و زمستان را در آنجا ماند. جماعتی از خوارج اعمال او را ناشایست دانستند و بر او هجوم بردند و او را در خانه‌اش زندانی ساختند و با خنجر شکمش را دریدند.

یزیدبن مزید، بر مردم سجستان سخت گرفت و کشتار بسیار کرد. این کشتار بر مردم بلاد گران آمد. یکی از آنان نامه‌ای از زبان او به منصور نوشت و در آن، از نامه‌هایی که مهدی برای او می‌فرستاد، اظهار ملالت کرده و خواسته بود که او را از آن کار معاف دارد. منصور از آن نامه خشمگین شد، و آن را برای مهدی خواند، و یزیدبن مزید را عزل کرد و به زندان افکند. کسانی در مدینه‌السلام بغداد از او شفاعت کردند، ولی او همچنان رانده درگاه بود، تا آن‌گاه که او را به سوی یوسف البرم به خراسان فرستادند و ما بعد از این در آن باب سخن خواهیم گفت.

عاملان نواحی در ایام سَفَّاح و منصور

چون با سَفَّاح بیعت شد، عم خود داودبن علی را امارت کوفه داد و مقام حاجبی خود را به عبداللّه بن بَسَّام و ریاست شرطه خود را به موسی بن کعب و دیوان خراج را به خالدبن برمک سپرد. عم خود عبداللّه بن علی را به سوی ابوَعَوْن عبدالملک بن یزید به شهرزور فرستاد [و برادر زاده خود عیسی بن موسی را به سوی حسن بن] ^۱ قَحْطَبَه و یحیی بن جعفر بن تَمَّام بن العباس را به سوی حَمَیدبن قَحْطَبَه در مداین و ابوالیقظان عثمان بن عُروَه بن محمدبن عماربن یاسر را به اهواز به یاری بسام بن ابراهیم فرستاد و سرزمین خراسان را به ابومسلم سپرد، و ابومسلم ابوداود خالدبن ابراهیم را به امارت خراسان نصب کرد. و عم او عبداللّه بن علی، برادر خود صالح را بر مقدمه به جنگ مروان فرستاد، و ابوَعون بن یزید را نیز با او همراه ساخت. چون پیروز شد و بازگشت ابوَعون را در مصر نهاد و خود در شام به حکومت پرداخت.

سَفَّاح برادر خود منصور را به حکومت جزیره و ارمینیه و آذربایجان فرستاد او نیز یزیدبن اسید ^۲ را امارت ارمینیه داد، و محمدبن سُول را امارت آذربایجان و خود در جزیره فرود آمد.

چون ابومسلم امارت خراسان یافت، محمدبن الاشعث [الخُزاعی] را حکومت فارس داد، و این بعد از قتل ابوسلمه ^۳ خَلَّال بود. از آن سوی نیز سَفَّاح، عیسی را به فارس فرستاد ولی محمدبن الاشعث الخُزاعی او را راه نداد. آن‌گاه عم خود اسماعیل را به

۱. مطلب میان دو قلاب، افزوده از طبری است. ذیل حوادث سال ۱۳۲.

۲. ابوسلمه

۳. اسد

فارس فرستاد. نیز پسر برادر خود موسی را حکومت کوفه داد، و سفیان بن معاویه المهلبی را حکومت بصره و منصور بن جمهور را حکومت سند و عم خود داود را به حجاز و یمن و یمامه فرستاد؛ آنگاه او را بر بصره و ناحیه دجله و بحرین و عمان گماشت. چون داود در سال ۱۳۳ بمرد، محمد بن یزید بن عبدالله بن عبدالمدان را به جای او منصوب کرد و زیاد بن عبدالله بن عبدالمدان الحارثی را، که ابن عم محمد بن یزید بود، امارت مکه و مدینه داد. هم در این سال محمد بن الاشعث را به افریقیه فرستاد و او آن ناحیه را فتح کرد.

در سال ۱۳۴، رئیس شرطه، موسی بن کعب را به جنگ منصور بن جمهور گسیل داشت و او را امارت سند داد، و به جای او مسیب بن زهیر را ریاست شرطه داد. محمد بن یزید بن عبدالله در این سال بمرد. سقاح، علی بن ربیع بن عبدالله الحارثی را به جای او معین کرد.

چون منصور به خلافت رسید، و عبدالله بن علی، و ابومسلم عسبان آغاز کردند، ابوداود خالد بن ابراهیم را امارت خراسان داد و صالح بن علی را حکومت مصر، و حکومت شام را به عبدالله بن علی. چون در سال ۱۴۰ خالد بن ابراهیم بمرد، عبدالجبار بن عبدالرحمان نیز، یک سال پس از حکومتش سر به عسبان برداشت، منصور پسر خود مهدی را به خراسان فرستاد و در مقدمه خازم بن خزیمه برفت و بر عبدالجبار ظفر یافت.

در سال ۱۴۰، سلیمان بن علی، عامل بصره بمرد، و سفیان بن معاویه به جای او امارت یافت. در سال ۱۴۲ او نیز سر به شورش برداشت و منصور، عمر بن حفص بن ابی صُفره را به جای او فرستاد. در این سال حمید بن قحطبه حکومت مصر یافت و بر جزیره و ثغور و عواصم، برادر خود عباس بن محمد را حکومت داد و پیش از او یزید بن اُسَید در آنجا بود. همچنین، عم خود اسماعیل بن علی را از موصل عزل و مالک بن الهیثم الخُزاعی را جانشین او کرد. در سال ۱۴۳، هیثم بن معاویه را عزل کرد و به جای او امارت مکه و طایف را به سری بن عبدالله الحارث بن العباس داد. او را از یمامه آورد، و قُثم بن العباس بن عبدالله بن العباس را از یمن به جای او فرستاد. نیز حمید بن قحطبه را از مصر عزل کرد، و نوفل بن فرات را جانشین او ساخت. آنگاه او را نیز عزل کرد و یزید بن

حاتم بن قبیصة بن المهلب بن ابی صُفْرَه را، به جای او امارت داد. در سال ۱۴۵، محمد بن خالد بن عبدالله القسری را حکومت مدینه بخشید، ولی در موضوع محمد بن عبدالله بن الحسن^۱ او را برکنار ساخت و ریاح بن عثمان المزنی را جانشین او کرد. چون او به دست اصحاب محمد المهدی کشته شد، عبدالله بن الربیع الحارثی را به مدینه فرستاد. چون در سال ۱۴۵ ابراهیم برادر محمد المهدی کشته شد، منصور سالم بن قتیبة الباهلی را امارت بصره داد، و پسرش جعفر را به جای مالک بن الهیثم فرستاد و با او حرب بن عبدالله را که از اکابر سردارانش بود، روانه ساخت. پس در سال ۱۴۶، سالم بن قتیبة را از بصره عزل و محمد بن سلیمان را جانشین او کرد، و عبدالله بن الربیع را از مدینه عزل کرد و جعفر بن سلیمان را به جای او فرستاد، و سری بن عبدالله را از مکه معزول ساخت و عم خود عبدالصمد علی را به مکه فرستاد.

در سال ۱۴۷ منصور، محمد بن سلیمان بن علی را به جای عیسی بن موسی به کوفه فرستاد زیرا به سبب موضوع ولایت عهدی، بر عیسی خشم گرفته بود. و محمد بن السفاح را به جای محمد بن سلیمان به بصره فرستاد. اما او از این شغل استعفا خواست و به بغداد مراجعت کرد. و پس از چندی بمرد. او عُقبَة بن سلم^۲ را به جای خود در بصره نهاده بود، منصور نیز آن را تصویب فرمود، و جعفر بن سلیمان را امارت مدینه داد. در سال ۱۴۸، بدان سبب که کردها در اطراف فساد کرده بودند، خالد بن برمک را بدان نواحی فرستاد.

در سال ۱۴۹، عم خود عبدالصمد را از مکه عزل کرد، و محمد بن ابراهیم را به جای او فرستاد.

در سال ۱۵۰، جعفر بن سلیمان را از مدینه عزل کرد و حسن بن یزید بن الحسن بن علی را به جای او فرستاد.

در سال ۱۵۱، عمر بن حفص را از سند عزل نمود و هشام بن عمرو التغلبی را امارت آن دیار داد، و یزید بن حاتم را از مصر به یاری او فرستاد. و محمد بن سعید را امارت مصر داد. هم در این سال – چنانکه گفتیم – معن بن زائده در سجستان کشته شد و برادرزاده اش مزید^۳ بن یزید به جایش نشست، منصور نیز آن را تصویب، و بعد عزلش

۱. محمد بن ابی الحسن

۲. سالم

۳. یزید

کرد. و در این سال عقیبه بن سلم از بصره برفت، و جای خود را به نافع بن عقبه داد. عقبه بن سلم^۱، در بحرین به جنگ رفت و سلیمان بن حکیم العبیدی^۲ را بکشت. منصور به سبب آنکه او اسیرانشان را آزاد کرده بود، بر او خرده گرفت و عزلش نمود، و جابر بن توبه^۳ الکلابی را به جای او فرستاد، سپس او را نیز عزل کرد، و جای او را به عبدالملک بن ظبیان النمیری^۴ داد. او را نیز عزل کرد و هیثم بن معاویه العکی را به جای او گماشت.

منصور، در این سال، محمد بن ابراهیم الامام را حکومت مکه و طایف داد، سپس او را عزل کرد و ابراهیم، پسر برادرش یحیی بن محمد را به جای او فرستاد. و اسماعیل بن خالد بن عبدالله القسری را امارت موصل بخشید. اسید بن عبدالله، امیر خراسان بمرد و حُمید بن قحطبه را امارت خراسان داد.

در سال ۱۵۳ عیید بن بنت ابی لیلی بمرد، و شریک بن عبدالله النخعی به جای او مقام قضا یافت، و یزید بن منصور امارت یمن گرفت.

در سال ۱۵۴، برادر خود عباس را از جزیره عزل کرد و مالی فراوان از او مطالبه نمود، و به جای او موسی بن کعب الخثعمی را بدانجا فرستاد، و سبب عزل او شکایت یزید بن اسید بود از او؛ و او همواره بر عباس خشمگین بود، تا آنگاه که بر عم خود اسماعیل خشم گرفت. برادران او، که دیگر عموهای منصور بودند، از برادر خود شفاعت کردند، عیسی بن موسی گفت: یا امیرالمؤمنین، اینان به شفاعت برادر خود آمده‌اند و حال آنکه تو از فلان زمان بر برادر خود خشم گرفته‌ای و کسی از آنان در آن باب با تو سخنی نمی‌گوید، منصور بدین سخن از برادر خشنود شد.

در سال ۱۵۵، محمد بن سلیمان را از کوفه عزل کرد و عمرو بن زُهَیر الصَّبَی را به جای او فرستاد. عمرو بن زُهَیر برادر مسیب رئیس شرطه او بود. از علل عزل او یکی آن بود که عبدالکریم بن ابی العوجاء دایی مَعْن بن زائده را به اتهام زندقه زندانی کرد، و منصور به او نامه‌ای نوشت که در کار او نظر کند، ولی پیش از رسیدن نامه او را کشته بود. منصور از شنیدن این خبر خشمگین شد. همچنین عم خود عیسی را نیز از فرمانروایی

۲. العدوی

۴. النهیری

۶. عمر

۱. سالم

۳. مومه

۵. عبدالله

عزل کرد و گفت: او بود که مرا گفت تا او را حکومت دهم. و هم در این سال حسن بن زید را از مدینه عزل کرد، و عم خود عبدالصمد بن علی را حکومت مدینه داد. در این سال حکومت اهواز و فارس به عهدهٔ عمار بن حمزه بود.

در سال ۱۵۷، سعید بن دعلج را که رئیس شرطهٔ بصره بود به بحرین فرستاد و پسرش تمیم را نیز با او روانه فرمود. نیز سوار بن عبدالله قاضی بصره بمرد و عبیدالله بن الحسن بن الحُصین العنبری^۱ به جای او بر مسند قضا قرار گرفت. نیز محمد بن سعید الکاتب را از مصر عزل نمود و مطر از موالی جعفر المنصور را به جای او گماشت. نیز هشام بن عمر را از سند عزل کرد و معبد بن الخلیل را به جای او امارت داد.

در سال ۱۵۸، موسی بن کعب را از موصل عزل کرد، زیرا از او سعایت کرده بودند. این بود که فرزند خود مهدی را گفت که به رقه رود و چنان نماید که به بیت المقدس به زیارت می رود. آن گاه راه خود را از موصل افکند؛ و چون به موصل رسید موسی را بگیرد و بند برنهد. هم در این سال، منصور، خالد بن برمک را الزام کرده بود که سه هزار هزار درهم پردازد، و او برای احضار آن مبلغ سه روز مهلت خواسته بود، و گرنه کشته شود. خالد فرزند خود یحیی را، نزد عمار بن حمزه و مبارک الترمکی و صالح صاحب المصلی و دیگران فرستاد تا آن مبلغ را برای او بفرستند. یحیی گفت: یکی از آنان مرا با چهره ای عبوس پذیرا شد و آن مال در نهان نزد من فرستاد، و یکی دیگر مرا نزد خود راه نداد و آن مال از پی من فرستاد. عمار بن حمزه مرا اجازت داد که داخل شوم و همچنان روی به سوی دیوار داشت، حتی سر بر نگردانید که مرا بنگرد. من سلام کردم و او پاسخی سرد بگفت. من شرح حال پدر بگفتم. گفت: اگر چیزی میسر شد خواهم فرستاد. و من باز گفتم. من نزد پدر بودم که آن مال بفرستاد. در دو روز، دو هزار هزار و هفتصد هزار درهم برای ما فرستادند. سیصد هزار درهم دیگر نیاز بود.

در این حال خیر شورش در موصل و جزیره و پراکنده شدن کردان به منصور رسید. منصور بر موسی بن کعب خشم گرفت و او را از موصل عزل کرد. مسیب به خالد بن برمک اشارت کرد. منصور گفت با آن کار که با او کرده ام چسان با من دل یکی کند؟ مسیب گفت: من ضمانت می کنم. منصور از باقی آن مقدار که معین کرده بود بگذشت؛ و فرمان حکومت موصل را به او و حکومت آذربایجان را به پسرش یحیی داد. هر دو به

همراه مهدی برفتند و موسی بن کعب را عزل کردند.

یحیی گوید: هنگامی که پدرم، وام شماره را که صد هزار درهم بود فرستاد، مرا گفت: آیا من دوست پدر تو نیستم؟ برخیز. و آن مال باز پس فرستاد. خالد همچنان در موصل بود، تا منصور وفات کرد. در این سال منصور مسیب بن الزهیر را از ریاست شرطه خود عزل کرد، و او را به زندان افکند و بند بر نهاد؛ زیرا او ابان بن بشیر الکاتب را چندان تازیانه زده بود که مرده بود. ابان با برادرش عمرو بن زُهَیر در ولایت کوفه شریک بود. منصور، نصر بن حرب بن عبدالله را به فارس فرستاد و ریاست شرطه بغداد را به عمر بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار داد و مسند قضا را به عبدالله بن محمد بن صفوان. آن گاه مهدی مسیب بن الزُهَیر را شفاعت کرد و منصور او را به شغل نخستین خود بازگردانید.

نبرد با رومیان (صوائف)

از سال ۱۳۰، به سبب فتنه‌هایی که پدید آمده بود گسیل داشتن صوائف به تعویق افتاده بود. چون سال ۱۳۳ فرا رسید قسطنطین پادشاه روم به ملطیه و نواحی آن آمد و در کمخ^۱ فرود آمد. مردم ملطیه از سفاح یاری طلبیدند، هشتصد مرد جنگی به یاری آنان رفتند، ولی از رومیان منهزم شدند. رومیان ملطیه را محاصره کردند. جزیره این روزها دچار فتنه بود، و عامل آن موسی بن کعب در حران^۲ بود. مردم ملطیه امان خواستند و در عوض شهر را تسلیم قسطنطین نمودند، و خود به جزیره کوچیدند. رومیان ملطیه را ویران ساختند، و به جانب قالیقلا روی آوردند، و آنجا را فتح کردند. در این سال، ابوداود^۳ خالد بن ابراهیم از وُخُش به خُتَل رفت و بر آن داخل شد. حنش بن السبیل^۴ استحکاماتی پدید نیاورده بود. ابوداود ختل را در تصرف آورد. حنش از دژ بیرون آمد و به فرغانه رفت. آن گاه به بلاد ترک درآمدند، و از آنجا نزد پادشاه چین رفتند و در همین سال صالح بن علی سعید بن عبدالله را به غزو رومیان به آن سوی ابواب فرستاد.

در سال ۱۳۵، عبدالله بن حبیب، عامل افریقیه به جزیره صِقلیه به جنگ رفت، و

۲. خراسان

۴. السبیل

۱. بلخ

۳. ابوداود بن خالد

۵. عبدالرحمان

غنایم و اسیران بسیار آورد و بر سرزمین‌هایی ظفر یافت که پیش از او کس ظفر نیافته بود. والیان افریقه سرگرم فرو نشاندن فتنه بربرها بودند و مردم صقلیه خود را از هجوم مسلمانان در امان یافتند. و رومیان دژها را تعمیر کردند و جنگ‌گاه‌ها را استوار کردند، و دسته‌هایی از سپاهیان را مأمور ساختند که همواره در صقلیه نگهبانی دهند. گاه‌گاهی نیز به بازرگانان مسلمان در دریا برخورد کرده اموال آنان را به غارت می‌بردند.

در سال ۱۳۸ قسطنطین پادشاه روم، بار دیگر ملطیه را مورد حمله قرار داد و باروی آن را ویران نمود ولی بر مردم بیخشود. و هم در این سال عباس بن محمد بن علی همراه با عموهای خود صالح بن علی و عیسی بن علی، به جنگ رومیان رفت و آنچه رومیان از باروی ملطیه ویران نموده بودند، از نو بساخت و مردم به دیار خود بازگشتند و عباس در آنجا لشکرگاه زد. در سال ۱۳۹ صالح و عیسی از دربند حدث^۱ به روم لشکر بردند و جعفر بن حنظله البهرانی^۲ از درب ملطیه. و به سرزمین روم قدم نهادند. و در همین سال موضوع فدادادن و آزاد ساختن اسیران میان مسلمانان و رومیان پیش آمد و اسیران قالیقلا و دیگر اسیران روم آزاد شدند.

در سال ۱۴۰، عبدالوهاب بن ابراهیم الامام، همراه حسن بن قحطبه، به نبرد رومیان رفت. قسطنطین پادشاه روم با صد هزار سپاهی بیامد تا به جیحان رسید. چون از کثرت سپاه مسلمانان خبر یافت، بیمناک شده بازگشت.

پس از این صائفه، تا سال ۱۴۶ هیچ صائفه‌ای نبود. زیرا منصور سرگرم نبرد با بنی‌الحسن بود.

در سال ۱۴۶، ترکان و خزر^۳ها از باب‌الابواب بیرون آمدند، و بر ارمنیه تاختند و از مردمش جماعتی کشتند و بازگشتند.

در سال ۱۴۷ استرخان الخوارزمی با همه ترکان بر ارمنیه تاخت و غنایم و اسیران بسیار برد، و به تفلیس داخل شد و غارت کرد. حرب بن عبدالله در موصل بود با دو هزار سپاهی زیرا خوارج^۴ در جزیره کزوفری داشتند. منصور او را فرمان داد که همراه جبرئیل بن یحیی، به قتال استرخان رود. مسلمانان در این جنگ منهزم شدند و در حرب بسیاری از مسلمانان کشته شدند.

۲. مهران

۴. خوارزمی

۱. حارث

۳. حدر

و در سال ۱۴۶ مالک بن عبدالله الخثعمی، که او را مالک الصوائف می‌گفتند، و از مردم فلسطین بود، به بلاد رومیان به جنگ رفت، و غنایم بسیار به دست آورد، سپس بازگشت. چون به درب حدث [در پانزده میلی مکانی که آن را زَهْوَه می‌گویند رسید، فرود آمد و غنایم را بفروخت و سهم هر کس را بداد.]^۱

در سال ۱۴۹ عباس بن محمد بن علی، همراه با حسن بن قحطبه و محمد بن الأشعث الخُزاعی به جنگ رومیان رفتند. به سرزمین روم وارد شدند و غارت و کشتار کردند و بازگشتند. محمد بن الأشعث در راه بمرد.

[در سال ۱۵۲ عبدالوهاب بن ابراهیم بن محمد، به روم لشکر برد. گویند] برادرش محمد بن ابراهیم الامام بود که به روم لشکر برد.

در سال ۱۵۴ زفرین عاصم الهلالی به روم لشکر برد.

در سال ۱۵۵ پادشاه روم خواستار صلح و پرداخت جزیه شد. و یزید بن اُسَید السُّلمی به جنگ رومیان رفت.

در سال ۱۵۸ معیوف ابن یحیی از درب حدث به روم تاخت و با دشمن روبه‌رو شد و نبردی سخت کرد سپس بازگشت.

۱. متن افتادگی داشت و عبارات میان دو قلاب از ابن اثیر افزوده شد. ذیل حوادث سال ۱۴۶.

۲. معیوب

خلافت ابو عبدالله المهدی

وفات منصور و بیعت با مهدی

در سال ۱۵۸ منصور بمرد. به حج می‌رفت^۱. در بئر میمون، مرگش در رسیدن شش روز از ذوالحجه گذشته بود. چون مرگ را رویاروی دید، با پسر خود مهدی وداع کرد و گفت: «هرچه بود برای تو اش مهیا کرده‌ام. اینک تو را به چند خصلت وصیت خواهم کرد، و نپندارم که به هیچ یک عمل کنی.»

منصور را صندوقی بود که دفاتر علمش را در آن می‌نهاد، و آن را قفل می‌کرد، و جز او هیچ کس را اجازت آن نبود که دست بدان برد. آن روز مهدی را گفت: «به این صندوق بنگر و آن را نیکو نگاه دار که علم پدران تو آنچه بوده و آنچه خواهد بود در این است، تا روز قیامت. اگر چیزی موجب اندوه و دل‌مشغولی تو شد در این دفتر بزرگ بنگر، اگر آنچه می‌خواستی در آن نیافتی، به دفتر دوم و سوم بنگر، تا به دفتر هفتم رسی. اگر مشکلی بر دوش تو سنگینی کرد به آن دفتر کوچک نگاه کن که هرچه خواهی در آن توانی یافت. ولی نپندارم که چنین کنی. و بدین شهر بنگر، مبادا که جای دیگر را به جای آن برگزینی، که من در آن اموالی گرد آورده‌ام که اگر ده سال خراج نیاید باری ارزاق سپاه و دیگر نفقات و هزینه خاندان و خویشاوندان و مصالح ثغور، تو را کفایت کند، پس در نگهداشت آن اموال بکوش که تو همواره وقتی پیروزمندی که بیت‌المال تو آبادان باشد. ولی نپندارم که چنین کنی.»

و نیز تو را به اهل بیت تو وصیت می‌کنم، که آنان را گرامی داری و به آنان نیکی کنی و همواره در هر کار بر دیگرانشان مقدم سازی و مردم را به متابعت و اداری و منبرها را به آنان واگذاری. زیرا پیروزی و عزت تو بسته به پیروزی و عزت آنها است و آوازه آنان

۱. از حج می‌آمد.

آوازه تو است. ولی نپندارمت که چنین کنی.

تو را به مردم خراسان وصیت می‌کنم که با آنان نیکی کنی زیرا خراسانیان انصار و شیعه تو هستند. اینان اموال و خون‌هایشان را در راه دولت تو بذل کرده‌اند. مگذار محبت تو از دل‌هایشان برود. به آنان نیکی کن و از گناه‌گنه‌کارانشان درگذر و کارهای نیکشان را پاداش نیک ده و چنان کن که تو برای کسانی که جان می‌بازند جانشینی نیکو باشی. و نپندارمت که چنین کنی.

و مبادا که جانب شرقی شهر را ساختن آغاز کنی، زیرا آن را به پایان نتوانی آورد؛ ولی پندارم که چنین خواهی کرد.

و مبادا که از مردی از بنی شلیم در کاری مددگیری، و پندارمت که چنین خواهی کرد. و مبادا که زنان را به مشورت در کارها داخل سازی، و پندارمت که چنین خواهی کرد. و گویند که منصور گفت، که من در ماه ذوالحجه به دنیا آمده‌ام و در ماه ذوالحجه به خلافت نشسته‌ام و چنان احساس می‌کنم که در ماه ذوالحجه این سال هم خواهم مرد، و از این رو است که بار سفر حج بسته‌ام. اینک که امور مسلمین را بعد از خود به دست تو سپرده‌ام، باید در انجام آنها از خدای بترسی، تا برای رهایی تو از اندوه راه‌گشایی قرار دهد و تو را سلامت و حسن عاقبت ارزانی دارد.

ای پسر چنان کن که همواره منزلت محمد (ص) در میان امتش پایدار بماند. تا خداوند نیز حافظ کارهای تو باشد. زنه‌ار از ریختن خون حرام، زیرا نزد خدا گناهی است بزرگ و عار و ننگ دنیا را در پی دارد. حدود خداوند را مراعات کن، زیرا کار آخرت تو را به صلاح آورد و کار دنیایت را رونق بخشد. به حدود خداوند تعدی مکن که سبب نابودی تو گردد. زیرا خداوند اگر می‌دانست که جز آن قوانین و حدود، چیز دیگری برای دینش بهتر است، یا مردم را از نافرمانیش بهتر در امان می‌دارد، هرآینه در کتاب خود بدان فرمان می‌داد.

و بدان که خداوند به خاطر پادشاهان خشمگین می‌شود، و از این رو بر کسانی که در زمین فساد می‌کنند، افزون بر آن عذابی که برایشان در آخرت ذخیره کرده است، در دنیا نیز چنین گفته: «انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فساداً... الایه...» پس ای پسر من! پادشاه ریسمان استوار خداوند است و عروة الوثقی اوست، و برپای دارنده دین او است، پس دین خداوند را حفظ کن و از آن دفاع نمای، و ملحدان را

نابود گردان؛ مارقین را سرکوب ساز، و با کسانی که از دین خدا پای بیرون نهند با عذاب و شکنجه مقابله نمای، و از آنچه خداوند در قرآن بدان فرمان داده است تجاوز مکن، و به عدالت حکم‌نمای و همه را به یک چشم بنگر؛ زیرا اگر چنین کنی، بهتر توانی آشوب رعیت را مانع شوی و دشمن را سرکوب گردانی، و کارها را چاره سازی. از غنایم چشم ببوش، زیرا خواسته‌ای که من برای تو به میراث نهاده‌ام تو را از آن بی‌نیاز می‌سازد. کارهایت را با صلۀ رحم و نیکی به خویشاوندان آغاز کن، و زنهار از اینکه آنان را بر دیگران برگزینی و اموال رعیت را نابود سازی. مرزها را استوار گردان و اطراف کشورت را در ضبط آور، و راه‌ها را ایمنی بخش، و عامه را آرامش ارزانی دار و با مدارا با آنان رفتار کن و ناخوشایندی را از ایشان دور گردان. پول‌ها را شماره کن، و به خزانه بسپار. از تلف کردن مال پرهیز، که از حوادث در امان نتوان نشست. و این از خصال روزگار است. هرچه توانی مردان جنگی و اسبان را آماده نگه دار. و زنهار از اینکه کار امروز را به فردا افکنی، که کارها با هم درآمیزند و تباه گردند؛ و بکوش که هر کاری را در زمانش انجام دهی. به جد بایست و دامن بر کمر زن و مردانی را در شب بسیج کن تا بنگرند که در روز چه خواهد بود و مردانی در روز بسیج کن تا بنگرند که در شب چه خواهد بود. و کار خود را خود به دست گیر و ملول مشو و سستی مکن. به پروردگارت حسن ظن داشته باش، و به کارگزاران و دبیرانت بدگمان باش. همواره هشیار باش و بجوی که چه کسی بر آستان تو می‌خواهد. مردم را به آسانی اجازت دیدار ده، و چون به نزاع نزد تو آیند در کارشان نیک بنگر و بر آنان چشمانی بیدار و مردمی هشیار بگمار. مخواب، که پدرت از آن وقت که به خلافت نشست خواب به چشمش نرفت و دیده بر هم نهاد، جز آنکه دلش بیدار بود. این بود وصیت من به تو و تو را به خدا می‌سپارم.

پس با پسر وداع کرد و به کوفه روان شد و میان حج و عمره جمع کرد و قربانی با خود آورد با تمام مراسم آن. چند روز از ذوالحجه گذشته بود. چند منزلی که طی کرد، بیماریش شدت یافت - همان دردی که بدان بمرد - چون مرگش نزدیک شد به ربیع حاجب که در کجاوه عدیلش بود می‌گفت: مرا به حرم پروردگارم برسان تا از گناهان خود بدو گریزم. چون به بئر میمون رسید، در سحرگاه ششم ذوالحجه بمرد. و کس جز خادمانش و ربیع حاجب او در کنارش نبود. آنان آن راز پوشیده داشتند. بامداد اهل بیتش بر عادت بیامدند. ربیع، نخست عمش عیسی بن علی را فراخواند، سپس عیسی بن

موسی بن محمد ولی عهد را، سپس اکابر و صاحبان نسب را؛ آن‌گاه همگان را بار داد. و ربیع برای مهدی و پس از مهدی، برای عیسی بیعت گرفت. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان به مکه رفتند، و در میان رکن و مقام برای مهدی بیعت گرفتند، آن‌گاه منصور را بردند تا به خاک سپارند. عیسی بن موسی بر او نماز خواند - و به قولی ابراهیم بن یحیی - او را در مقبرة المَعلاة به خاک سپردند. مرگ او در سال بیست و یکم خلافتش بود.

علی بن محمد التوفلی از قول پدرش گوید که او و مردم بصره در این ایام نزد منصور می‌رفتند. گفت بامداد وفات او، از مکه به لشکرگاه می‌آمد. موسی بن مهدی را نزد ستون پرده‌سرای دیدم، و قاسم بن المنصور را در جای دیگر. دانستم که او مرده است.

پس حسن بن زید العلوی و مردم بیامدند تا آن سرآورده‌ها پر از مردم شد، و کم‌کم آوازه‌ها به گریه برداشتند. در این حال ابوالعنبر خادم، پیرهن چاک و خاک بر سر بیرون آمد و مویه کرد. قاسم نیز برخاست و جامه چاک زد. پس ربیع بیرون آمد و کاغذی در دست او بود آن را گشود و خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از بنده خدا منصور امیرالمؤمنین به کسانی که پس از او هستند، از بنی هاشم و شیعیان او، از مردم خراسان و همه مسلمین» آن‌گاه به گریستن افتاد و مردم همه بگریستند. سپس گفت: برای گریستن وقت بسیار است خداوند شما را رحمت کند، گوش فرا دهید. و خواندن ادامه داد: «اما بعد، من این نامه را در حال حیات خود نوشته‌ام؛ آخرین روز از روزهای زندگیم. بر همه شما سلام باد، و از خدای می‌خواهم که پس از من شما را به فتنه نیفکند و پراکنده نسازد و به آزار یکدیگر نکشانند». آن‌گاه آنان را در باب مهدی وصیت کرد و آنان را به وفای عهد خویش تحریض نمود. چون نامه به پایان آمد دست حسن بن زید را گرفت و گفت، برخیز و بیعت کن. موسی بن مهدی برای پدر بیعت می‌گرفت. سپس همه مردم یک‌یک و برحسب درجات بیعت کردند.

آن‌گاه بنی هاشم داخل شدند. منصور را کفن پوشانده بودند و سر و صورتش بیرون از کفن بود، به خاطر احرام. پس او را از سه میلی مکه، به مکه حمل کردند و به خاک سپردند. چون مردم بیعت کردند، عیسی بن موسی بیعت نمی‌کرد. علی بن عیسی بن ماهان گفت: به خدا سوگند، یا بیعت کن، یا گردنت را می‌زنیم. آن‌گاه موسی بن مهدی و ربیع را فرستادند تا خیر مرگ منصور به مهدی برند و نیز برده و عصای پیامبر (ص) و

خاتم خلافت را به او تسلیم کنند، و از مکه بیرون آمدند. در نیمه ماه ذوالحجه خبر به مهدی رسید. مردم بغداد گرد آمدند و با او بیعت کردند. نخستین کاری که مهدی کرد این بود که همه زندانیان را جز آنان که خونی کرده بودند، یا مالی بر عهده آنان بود، یا مفسد بودند، آزاد کرد. از جمله آزادشدگان، یعقوب بن داود بود. او با حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن الحسن، به زندان افتاده بود. چون یعقوب بن داود را آزاد کردند حسن بن ابراهیم که در زندان بود بدگمان شد، که مبادا آهنگ قتل او دارند. پس نزد کسی که به او اعتمادی داشت، پیام فرستاد تا نقبی بکنند، چنانکه به زندان او رسد و از زندان بگریزد. یعقوب بن داود از این راز آگاه شد، نزد ابن علائه قاضی آمد و او را نزد ابوعبدالله وزیر فرستاد تا او را نزد مهدی برد. چون نزد مهدی شد، در گفتن راز خویش درنگ کرد تا قاضی و وزیر برخاستند. آنگاه آن راز با او در میان نهاد. مهدی فرمان داد که حسن بن ابراهیم را به زندانی دیگر برند. ولی حسن بن ابراهیم از آن زندان بگریخت، و کس بدو دست نیافت. مهدی با یعقوب بن داود در باب حسن رای زد؛ یعقوب گفت: او را امان ده و من او را نزد تو می آورم، و بیاوردش. آنگاه یعقوب از مهدی خواست که او را اجازت دهد تا آنچه از امور مردم بیرون از دربار او اتفاق می افتد، به او خبر دهد. مهدی او را اجازت داد؛ و او هر وقت که می خواست نزد مهدی می آمد و در امر مرزها و بنای دژها، و تقویت جنگجویان، حتی زناشویی عزیزان و آزادی اسیران و زندانیان، و پرداخت قرض مقروضان و صدقه به فقیران آبرومند و صاحب عفاف، با او گفت و گو می کرد. یعقوب بدین کار نزد مهدی منزلتی یافت، و از مقام ابوعبیدالله فروکاست. مهدی صد هزار (درهم) به او داد و توفیق برادری اش ارزانی داشت.

ظهور المُنْعَع و کشته شدن او

مقنع از مردم مرو بود. او را حکیم و هاشم می خواندند. قایل به تناسخ بود، و می گفت خداوند آدم را آفرید و در صورت (جسم) او حلول کرد. سپس در جسم نوح حلول کرد، تا به ابومسلم رسید و پس از ابومسلم در هاشم - که خود مقنع بود - حلول کرد. مقنع در خراسان ظهور کرد، و دعوی خدایی آورد، و نقابی از زر داشت که آن را بر روی می نهاد. از این رو او را مقنع (نقابدار) می گفتند. مقنع قتل یحیی بن زید را امری منکر می شمرد، و

معتقد بود او به خونخواهی یحیی برخاسته است. خلق کثیری از او پیروی کردند، که همه در برابر او سجده می نمودند. مقنع به قلعه سنم^۱، از روستاهای گش، تحصن جست. در بخارا و سغد جماعتی از مبیضه (سفیدجامگان) بوده‌اند. با آنکه همه با او یک‌رأی نبودند، ولی به یاری‌اش برخاستند. ترکان کافر نیز جهت غارت اموال مسلمانان از سرزمین خود بیامدند. ابوالنعمان و جنید و لیث بن نصر بن سیار هر یک به نوبه خود با او به رزم برخاستند. یاران مقنع برادر نصر و محمد بن نصر و حسان بن تمیم بن نصر را کشتند. مهدی، جبرئیل بن یحیی، و برادرش یزید را به جنگ او فرستاد. در یکی از دژهای بخارا، چهارماه با هم نبرد کردند، تا آن‌گاه که آن دژ را گرفتند و هفتصد تن از سفیدجامگان را کشتند. باقی مانده‌هایشان به مقنع رسیدند و جبرئیل بن یحیی البجلی همچنان در پی آنان بود. پس مهدی، ابوعون را به جنگ او گسیل داشت؛ اما او کاری از پیش نبرد. آن‌گاه مُعاذ بن مسلم را به جنگ او فرستاد، با گروهی از سرداران و سپاهیان. و بر مقدمه سعید الحَرّشی را روان ساخت. عقبه بن مسلم نیز از زم به او پیوست. سپاه طواویس نیز بیامد. اینان بر سپاه مقنع حمله آوردند، و همه را منهزم ساختند. جماعتی از سپاه او خود را به سنم رسانیدند، و در آنجا موضع گرفتند. معاذ بن مسلم در رسید و جنگ در پیوست؛ ولی میان او و سعید الحَرّشی نقاری پدید آمد. حَرّشی در نامه‌ای نزد مهدی از معاذ سعایت کرد و قول داد که اگر کار نبرد را تنها به دست او سپارد، از عهده کار برآید. مهدی اجابت کرد. او نیز منفرداً جنگ را ادامه داد. معاذ نیز به پایمردی فرزندش، برای او ساز و برگ نبرد می فرستاد، تا یاران مقنع در نهان امان خواستند. حَرّشی امان داد، سی هزار تن خود را تسلیم او کردند، و باقی که در حدود دو هزار تن بودند، با مقنع بماندند. مسلمانان او را به تنگنا افکندند. چون به هلاک خویش یقین کرد زنان و اهل بیت خویش را گرد آورد. بعضی گویند همگان را زهر خوراند. بعضی گویند همگان را بسوخت، خود را نیز بسوخت. پس به دژ درآمدند، حَرّشی سر مقنع را برای مهدی فرستاد. در سال ۱۶۳، سر مقنع را در حلب نزد مهدی بردند.

۱. بسام؛ ابن اثیر: بسنام؛ در پاورقی سنم.

حکام ولایات در ایام مهدی

مهدی در سال ۱۵۹، اسماعیل^۱ ابن ابی اسماعیل را از حکومت کوفه عزل کرد، و به جای او اسحاق بن الصباح^۲ الکنندی و پس از او اشعثی را امارت کوفه داد. بعضی گویند عیسی بن لقمان بن محمد بن حاطب^۳ الجمّحی را امارت داد.

و هم در این سال سعید بن دَعْلَج را از احداث بصره، و عبیدالله بن الحسن را از نماز آن، عزل کرد و به جای آن دو، عبدالملک بن ایوب بن ظبیان^۴ الثمیری^۵ را گماشت. سپس احداث را به عماره بن حمزه، و عماره آن را به مسور بن عبدالله الباهلی سپرد. نیز در این سال قثم بن العباس را از یمامه عزل کرد و به جای او فضل بن صالح را فرستاد. و مطر غلام منصور را از مصر برداشت و ابوحمزه محمد بن سلیمان را امارت مصر داد. و عبدالصمد بن علی را از مدینه عزل کرد و محمد بن عبدالله الکیژی را بدان شهر فرستاد. سپس او را نیز عزل کرد و محمد بن عبیدالله^۶ بن محمد بن عبدالرحمان بن صفوان را امارت داد. در سال ۱۶۰ او را نیز عزل کرد و جای او را به زُفر بن عاصم الیهالی داد.

هم در این سال مَعْبَد بن الخلیل، عامل سند، بمرد و روح بن حاتم به اشارت وزیر ابوعبیدالله، امارت سند یافت. و حُمَید بن قَحْطَبَه که والی خراسان بود نیز رخت به دیار دیگر کشید. مهدی بعد از ابوَعون عبدالملک بن یزید را به خراسان فرستاد. سپس در سال ۱۶۱ بر او خشم گرفت و عزلش نمود، و مُعاذ بن مسلم را حکومت خراسان داد. نیز حمزه بن یحیی را بر سجستان، و جبرئیل بن یحیی را بر سمرقند امارت داد. جبرئیل باروی سمرقند را بساخت و شهر را استحکام بخشید. عامل یمن رجاء بن روح بود؛ و قضای کوفه را شریک بن عبدالله [و قضای بصره را عبیدالله بن الحسن و امارت کوره‌های دجله و کوره‌های اهواز و کوره‌های فارس را، عماره بن حمزه^۷]، سپس او را عزل کرد، و محمد بن سلیمان را به جای او فرستاد. امارت سند را به بسطام بن عمر داد، و امارت یمامه را به بشیر بن المنذر.

مهدی در سال ۱۶۱^۹ محمد بن الاشعث (الخزاعی) را امارت سند عطا کرد، و عافیة

۱. عمه اسماعیل

۲. الصباح

۳. صاحب

۴. سببان

۵. الفهیری

۶. عبدالله به جای محمد بن عبیدالله

۷. محمد

۸. عبارت میان دو قلاب از طبری افزوده شد.

۹. ۱۹۱

قاضی را با ابن عُلَّانَه، قضای رصافه داد. و فضل بن صالح را از جزیره عزل کرد و عبدالصمد بن علی را به جای او فرستاد. عیسی بن لقمان را امارت مصر داد، و یزید بن منصور را امارت سواد کوفه، و حَسَّانُ الشَّرَوِی^۱ را امارت موصل و بسطام بن عمر الثَّغَلِی^۲ را امارت آذربایجان. او را از سند عزل کرده بود. در همین سال نصر بن مالک، صاحب شرطه بمرد. مهدی به جای او حمزه بن مالک را این مقام داد. و ابان بن صدقه را که کاتب هارون بود، به کتابت هادی گماشت، و امور هارون را به یحیی بن خالد سپرد. نیز ابو ضمیره محمد بن سلیمان^۳ را در ماه ذی الحجه از مصر عزل کرد و سَلْمَةَ^۴ بن رَجاء را به جای او فرستاد. همچنین عامل سواد کوفه، یزید بن منصور بود و بر احداث آن اسحاق بن منصور.

مهدی در سال ۱۶۲،^۵ علی بن سلیمان را از یمن عزل کرد، و عبدالله بن سلیمان را امارت مکه داد، و سَلْمَةَ^۶ بن رَجاء را از مصر عزل کرد و غلام خود واضح را به مصر فرستاد؛ سپس او را نیز عزل کرد و یحیی الحَرَشِی را امارت مصر داد. در این سال عامل طبرستان، عمرو بن العلاء بود، و سعید بن دَعْلَج و عامل جرجان مُهَلِّهَل^۷ بن صَفْوَان. مهدی در سال ۱۶۲ دواوین الازمه^۷ را تأسیس کرد، و عمر بن مُرَبِّع، غلام خود را عهده دار آن کرد.

ولایت عهدی هادی و خلع عیسی

جماعتی از بنی هاشم و شیعه مهدی، برای خلع عیسی بن موسی از ولایت عهدی، و بیعت با موسی، پسر مهدی، ملقب به الهادی کوشش آغاز کردند. این امر را به مهدی عرضه داشتند او شادمان شد. روزی عیسی بن موسی را از خانه اش که در رَحْبَه، از اعمال کوفه بود، فراخواند؛ ولی عیسی از رفتن به نزد او سر باز زد. مهدی رُوح بن حاتم را امارت کوفه داد و او را به آزار عیسی سفارش نمود؛ ولی او نیز راهی برای این کار نمی یافت، زیرا عیسی جز روزهای جمعه، یا روزهای عید به کوفه نمی رفت. مهدی نزد عیسی کس فرستاد و او را تهدید کرد؛ باز هم اجابت ننمود. حتی عم خود،

۱. السروری

۲. الثعلبی

۳. سلیمان

۴. مسلمة

۵. ۱۶۶

۶. مهیل

۷. یعنی هر دیوانی را زمامی باشد و مردی باشد که آن را در ضبط آورد. حواشی طبری.

عباس بن محمد را از پی او فرستاد. عیسی همچنان بر امتناع خود می‌افزود. آن‌گاه دو تن از سرداران را، که از شیعیان سرسخت او بودند، از پی عیسی فرستاد. آنان عیسی را به لشکرگاه مهدی حاضر آوردند. عیسی چند روزی در آنجا بماند و هر روز نزد مهدی می‌رفت، ولی در هیچ باب با او سخن نمی‌گفت. روزی به خانه می‌رفت، دید که جمعی از رؤسای شیعه مهدی، برای خلع او گردآمده‌اند. اینان خواستند بر او حمله برند ولی او به خانه رفت و در راه روی خود بست، آنان در خانه‌اش را شکستند. مهدی این عمل را ناپسند شمرد، ولی مهاجمان از آنجا نرفتند، تا آن‌گاه که اکابر اهل بیت او را ترک گفتند. از کسانی که علیه او سخت پای می‌فشرد، محمد بن سلیمان بود. عیسی عذر آورد که از آن سبب خود را از خلافت عزل نمی‌کند که مردم با او بیعت کرده و او سوگند خورده که آن بیعت را نگاه دارد. مهدی قضاة و فقها را گرد آورد. در آن میان بودند: محمد بن عبدالله بن عثام و مسلم بن خالد الزنجی. اینان راه نمودند که چگونه می‌توان از سوگند بیرون رفت. پس عیسی خود را عزل نمود. مهدی او را ده هزار درهم و آب و ملکی را زاب و کسگر بخشید. او نیز با پسر مهدی موسی بن مهدی به ولایت عهدی بیعت کرد. روز دیگر مهدی بنشست، و اهل بیت خود را فراخواند، و از همه بیعت گرفت. آن‌گاه به سوی مسجد جامع روان گردید و عیسی نیز همراه او بود. پس خطبه خواند و مردم را از بیعت با هادی آگاه ساخت، و به بیعت با او فراخواند. مردم بیعت کردند. عیسی نیز برخاست و به خلع خود گواهی داد.

فتح بازبند از بلاد سند

در سال ۱۵۹، مهدی، عبدالملک بن شهاب المسمعی را با جمع کثیری از سپاهیان و متطوعه، به بلاد هند گسیل داشت. اینان از فارس به کشتی نشستند و در سرزمین هند فرود آمدند و شهر بازبند را بگرفتند. مردم بازبند به بتکده پناه بردند. مسلمانان بتکده را با آنان به آتش کشیدند. جمعی سوختند و جمعی کشته شدند. از مسلمانان بیست و چند تن به شهادت رسیدند. مسلمانان چند روز در آنجا درنگ کردند، تا باد موافق وزید، ولی در میانشان مرضی افتاد که بیش از هزار نفر از آنان بدان مرض مردند. از آن جمله بود، ابراهیم بن صبیح. پس به کشتی نشستند و به سواحل فارس، در جایی به نام بحر حُمران رسیدند. در آنجا دچار طوفان شدند و همه کشتی‌هایشان بشکست و بسیاری از آنان غرق شدند.

حج مهدی

در سال ۱۶۰، مهدی عازم حج شد. پسرش هادی و دایی اش یزیدبن منصور را به جای خود در بغداد نهاد، و با پسر دیگرش هارون و جماعتی از اهل بیت خود، به حج رفت. وزیر یعقوب بن داود نیز همراه او بود. در مکه حسن بن ابراهیم را که امان داده بود نزد او آوردند. مهدی حق خویشاوندی به جای آورد، و او را اقطاع داد.

چون به مکه رسید، به جامه کعبه توجهی خاص نمود و پس از آنکه جامه پیشین از آن برکند، جامه‌ای بس فاخر بر آن پوشید. در زمره جامه‌ها، یکی هم جامه‌ای بود از استبرق که هشام بن عبدالملک بر آن پوشیده بود. مهدی در این سال در مکه، مالی گزاف انفاق کرد، همه در مصارف خیر. او را از عراق سی هزار هزار^۱ درهم آمد؛ و از مصر سیصد هزار دینار، و از یمن دویست هزار دینار. همه را پراکنده گردانید. همچنین صد و پنجاه هزار جامه تقسیم کرد. مسجد رسول خدا (ص) را وسعت بخشید، و پانصد تن از انصار را به عراق آورد، و آنان را مقام نگهبانی خود داد، و برایشان ارزاق و مواجب معین کرد و اقطاع داد. چون بازگشت، فرمود تا در راه مکه کوشک‌هایی بسازند، بسی گشاده‌تر از آنچه منصور از قادسیه تا زباله ساخته بود. فرمود در هر منزلی و آبشخوری، آب انباری بسازند. و فرمود تا میل‌ها و برکه‌هایی را که ویران شده بودند، از نو بساختند و چاه‌ها کردند، و همه این کارها به یَقْطِین^۲ بن موسی سپرد. نیز فرمان داد تا مسجد بصره را وسعت بخشند، و همه منبرها را تا حد منبر پیامبر (ص) کوتاه گردانند.

در سال ۱۶۷، یقطین را فرمان داد تا در مساحت حرمین بیفزاید، و خانه‌های بسیاری را داخل در آن نمایند. در آن دو حرم، کار ساختن همچنان ادامه داشت تا مهدی بمرد.

به خواری افتادن وزیر ابو عبیدالله^۳

ابو عبیدالله الاشعری، در ایام خلافت منصور، به مهدی پیوست، و در نزد او منزلتی عظیم یافت. مهدی او را به وزارت خود برگزید، و با او به خراسان رفت. چون رشته مودت میان او و مهدی استوار گردید، بسیاری زبان به سعایت گشودند. ربیع حاجب همواره از او دفاع می‌کرد، و نامه‌هایش را به منصور نشان می‌داد، و درباره او سخن به

۲. بقطیر

۱. سی هزار
۳. ابو عبدالله

نیکی می‌گفت. منصور نیز نامه‌هایی به مهدی می‌نوشت، و او را توصیه می‌کرد که سخن ساعیان نشنود. چون منصور بمرد، ربیع برای مهدی بیعت گرفت و به بغداد آمدند. ربیع به خانه ابوعبیدالله آمد، پیش از آنکه نزد مهدی یا نزد اهل بیت خود برود. پسرش او را ملامت کرد که چرا نخست نزد امیرالمؤمنین نمی‌رود. ربیع گفت: «ای پسر، این مرد دوست من بوده و شایسته نیست آن سان که با دیگران رفتار می‌کنیم با او رفتار کنیم. مبادا آنچه ما در حق او می‌کنیم به کسی بگویی». چون ربیع بر در خانه ابوعبیدالله رسید، مدتی او را همچنان نگه داشت و اجازت نداد که داخل شود از مغرب تا هنگام نماز عشاء. سپس اجازت فرمود و ربیع داخل شد. ابوعبیدالله که تکیه داده بود، نشست، و از او استقبال نمود. ربیع شروع به سخن کرد و از بیعت با مهدی سخن گفت؛ ولی ابوعبیدالله او را از کلام بازداشت و گفت همه را به من خبر داده‌اند. چون بیرون آمد و از آنچه رفته بود پسر خود فضل را آگاه ساخت، پسر زیان به ملامتش گشود، که آنچه کردی درست نبود. گفت: نه، درست همان بود که من کردم. ولی به خدا سوگند مال و جاه خود را فدا می‌کنم، تا طعم خواری به او بچشانم. ربیع به جد در ایستاد تا علیه او دست به کاری زند، ولی بدان سبب که ابوعبیدالله مردی محتاط و دیندار بود، ربیع راه به جایی نمی‌برد. پس از راه متهم ساختن پسرش محمد خواست ضربت را بر او وارد آرد. مهدی را گفت پسر ابوعبیدالله زندیق است. چون تهمت در دل مهدی پا گرفت، او را گفت که از محمد بخواه تا قرآن بخواند. مهدی، محمد را در غیاب پدر بخواند و از او خواست قرآن بخواند. محمد خواندن نیکو توانست. مهدی پرسید: تو نمی‌گفتی که پسرت قرآن می‌خواند؟ گفت: آری می‌خواند، ولی مدتی است که از من دور بوده، و قرآن را فراموش کرده است. مهدی فرمان داد تا گردن آن پسر را بزنند. چون پسر را کشت، از پدر به وحشت افتاد که مبادا توطئه‌ای برانگیزد و در خون او شود. آنگاه او را از دیوان رسایل برداشت، آن را به ربیع داد، و مقام یعقوب بن داود را برافراشت. یعقوب بن داود، امرش در همه آفاق نفاذ یافت، تا آنجا که فرمان‌های مهدی اجرا نمی‌شد تا یعقوب بن داود در گوشه‌ای بنویسد: اجرا گردد.

ظهور دعوت عباسیان در اندلس و سرانجام آن

در سال ۱۶۱، عبدالرحمان بن حسیب الفهری، از افریقیه به اندلس رفت تا دعوت

بنی عباس را به گوش مردم برساند. او در ساحل مُرسیه فرود آمد و برای سلیمان بن یَقْظان^۱ عامل سر قسطنطین نامه نوشت، و او را به طاعت مهدی فراخواند، و او پاسخش نداد. پس از سپاهیان خود و جماعتی از بربرها لشکری ترتیب داد و قصد بلاد او کرد. سلیمان او را شکست داد، و عبدالرحمان به تدمیر^۲ بازگشت. عبدالرحمان الاموی، امیر اندلس با سپاهی گران به سوی او روان شد، تا راه گریز بر او ببندد. کشتی هایش را در دریا به آتش کشید. عبدالرحمان بن حبیب به کوهی منیع در نواحی بَلَنْسِیَه پناه برد. عبدالرحمان اموی، برای دستگیری او مالی فراوان بذل کرد، تا اینکه یکی از بربرها او را به ناگاه بکشت و چون سرش را به نزدش آورد، هزار دینار به او داد. این واقعه در سال ۱۶۲ اتفاق افتاد. در سال ۱۶۳ عبدالرحمان الاموی، امیر اندلس خواست برای تلافی به مرز شمالی شام لشکر آورد، تا انتقام آن تجاوز بستاند. ولی سلیمان بن یقظان و حسین بن یحیی بن سعید بن سعد بن عثمان الانصاری، در سَرَقُسطَه شورش کردند، و او به کار آنان پرداخت، و از آمدن به شام منصرف گردید.

لشکرکشی مهدی به روم

مهدی در سال ۱۶۳ بسیج نبرد با رومیان کرد. سپاه را از خراسان و دیگر جای‌ها گرد آورد. عمویش عیسی بن علی، در آخر ماه جمادی الاخر در لشکرگاهش بمرد. مهدی روز بعد از مرگ او حرکت کرد. پسرش موسی الهادی را در بغداد نهاد و هارون را با خود بیرد. در راه که می‌رفت، چون به موصل رسید عبدالصمد بن علی را عزل کرد و به زندان افکند. او را در سال ۱۶۶ آزاد ساخت. چون به میان فرزندان مَسْلَمَة بن عبدالملک رسید، عمش عباس یاد آور شد که مسلمة بن عبدالملک در حق جدشان محمد بن علی، چه نیکی‌هایی کرده است. حتی یک بار که به دیدار او آمده بود چهار هزار دینار به او داده است. چون مهدی این خبر بشنید، فرزندان و موالی مسلمة بن عبدالملک را بخواند و بیست هزار دینار به آنان عطا کرد و برایشان وظیفه و اجری معین فرمود. آن‌گاه از فرات بگذشت، و به حلب روان شد. چندی در آنجا درنگ کرد، و پسرش هارون را به جنگ روان نمود و او را تا گذشتن از دربها و رسیدن به جیحان بدرقه کرد، و عیسی بن موسی و عبدالملک بن صالح و حسن بن قَحْطَبَه، و ربیع بن یونس و یحیی بن خالد بن برمک را با او همراه ساخت.

۱. یقظان

۲. تدمیر

کار سپاه و نفقات با خالد بود. مسلمانان دژ سَمالوا را چهل روز محاصره کردند. آن‌گاه مردم امان خواستند، و دژ را تسلیم کردند. از پس آن دژهای دیگری را هم گشودند. هارون نزد مهدی بازگشت، در حالی که از زنادقه کشتار بسیار کرده بود، و هرکس را که در آن ناحیه از ایشان بود همه را کشته بود. سپس آهنگ بغداد نمود. نخست به بیت‌المقدس رفت و در مسجد آن نماز خواند و به بغداد آمد.

در سال ۱۶۶، برای پسرش هارون، بعد از برادرش هادی بیعت گرفت و او را به الرشید ملقب ساخت.

به خواری افتادن یعقوب بن داود

داود ابن طَهْمَان، کاتب نصر بن سَیَّار بود. او و برادرانش همه از دبیران او بودند. داود بر مذهب شیعه و از پیروان زیدیه بود. چون یحیی بن زید در خراسان خروج کرد، اخبار نصر بن سَیَّار را به او می‌نوشت. پس نصر او را از خود دور ساخت. چون ابومسلم، به خونخواهی یحیی بن زید برخاست، داود نزد او آمد، ابومسلم جانش را امان داد، ولی هرچه مال در ایام نصر اندوخته بود همه را از او بگرفت و داود همچنان عاطل ماند. فرزندانش همه اهل علم و ادب شدند، و از مصاحبان فرزندان حسن بن ابراهیم بن عبدالله گردیدند. داود خود از یاران ابراهیم بن عبدالله بود، و این فرزندان از او ارث برده بودند. چون ابراهیم کشته شد، منصور به طلب آنان فرستاد و یعقوب بن داود و علی را با حسن بن ابراهیم به زندان افکند. آن‌گاه که منصور بمرد، مهدی آن دو را با دیگر زندانیان آزاد نمود، و حسن در زندان بماند. پیش از این گفتیم که چگونه علیه حسن به سعایت پرداخت، و بالاخره حسن از زندان بگریخت. این سعایت سبب شد که مهدی او را به خود نزدیک سازد و مقام وزارت دهد. او نیز زیدیان را گرد خود جمع کرد و در شرق و غرب آنان را حکومت داد. این امر سبب شد که حاسدان زبان به طعن و سعایت او بگشایند. این سعایت‌ها در مهدی بگرفت، تا آنجا که مهدی خود به وحشت افتاد.

مهدی مردی زبانه بود. او نیز در این باب با او همدلی می‌کرد و سخنان و حکایات مناسب می‌گفت و [بسا شب‌ها که با مهدی خلوت می‌کردند و به بدگویی و سعایت یعقوب می‌پرداختند و مهدی تصمیم می‌گرفت که چون صبح شود کارش را یکسره سازد

و چون بامداد نزد او می آمد مهدی تبسم می کرد و می پرسید^۱ که دوش با زنان چه کرده است؟ او نیز داستانی می ساخت. مهدی نیز داستانی از کارهای شبانه خود برمی ساخت، و با خشنودی از یکدیگر جدا می شدند. یک شب که یعقوب بن داود دیروقت به خانه خود می رفت، غلام او خواب آلوده بود. چون یعقوب خواست بر مرکب سوار شود، از خش خش ردای او اسب رم کرد و لگدی بر ساق پایش زد. پایش بشکست و دیگر نتوانست نزد مهدی رود. دشمنانش فرصت سعایت یافتند. مهدی فرمان داد تا او و همه عمال و یارانش را به زندان کنند.

و نیز گویند مهدی، مردی علوی را به دست او داد تا بکشد، و او آزادش کرد. این خبر را به مهدی دادند. مهدی کس فرستاد تا آن علوی را آوردند، و به یعقوب گفت: آن علوی چه شد؟ گفت: او را کشتم. آن گاه او را در برابرش قرار داد، تا در او نظر کند. سپس دستور داد تا او را در زندان مطبّق حبس کردند، او را در چاهی فرو کردند. یعقوب همه ایام مهدی و هادی در آن چاه بیود. در ایام رشید، او را بیرون آوردند چشمانش نابینا شده بود. رشید پرسید در کجا می خواهد زندگی کند؟ گفت در مکه. او را اجازت داد که به مکه رود. نیز گویند سبب مغضوب شدنش آن بود که مهدی را از شرب نبیذ نهی می کرد و در این نهی افراط می نمود. و می گفت: آیا بعد از نمازهای پنجگانه در مسجد جامع، در مجلس شراب می نشینی؟ نه به خدا سوگند، تو با این شرط مرا وزارت ندادی، و من با این شرط با تو مصاحب نشده ام.

به حرکت درآمدن هادی به سوی جرجان

در سال ۱۶۷ و نداد هرمز^۲ و شروین^۳ پادشاهان سرزمین طبرستان از دیلم سرکشی آغاز کردند. مهدی، ولی عهد خود موسی الهادی را با سپاهی بدان سوی روان داشت. سرداری سپاهش را به محمد بن جمیل و مقام حاجبی اش را به نُفیع غلام منصور، و ریاست نگهبانانش را به علی بن عیسی بن ماهان، و دیوان رسائل را به ابان بن صدقه سپرد. چون ابان بن صدقه بمرد، مهدی، ابو خالد الأجرّد را به جای او فرستاد. هادی با این سپاه روان شد، و بر مقدمه، سپاهی به سرداری یزید بن مزید بفرستاد و

۱. عبارت میان دو قلاب از طبری افزوده شد. ۲. و نداد هرمز؛ در ابن اثیر: و نداد هرمز.

۳. شروین

آن دو را در محاصره گرفت.

هم در این سال مهدی، یحیی الحَرَشی را از طبرستان و همه متعلقات آن عزل کرد، و به جای او عمر بن العلاء را امارت طبرستان داد. نیز فراشه غلام خود را امارت جرجان بخشید. آن‌گاه در سال ۱۶۸ یحیی الحَرَشی را با چهل هزار جنگجو به طبرستان فرستاد.

عمال نواحی

مهدی در سال ۱۶۳، پسر خود هارون را بر همه مغرب و آذربایجان و آرمینیه فرمانروایی داد. کاتب او در امور خراج، ثابت بن موسی و رئیس دیوان رسائلش، یحیی بن خالد بن برمک بود. و هم در این سال زُقَرن عاصم را از جزیره عزل کرد، و به جای او عبدالله بن صالح را گماشت. نیز مُعاذ بن مسلم را از خراسان عزل کرد، و به جای او مسیب بن زُهَیر الضَّبّی را امارت داد، و یحیی الحَرَشی را از اصفهان عزل کرد و امارت آنجا را به حکم بن سعید داد، و سعید بن دَعَلَج را از امارت طبرستان و رویان عزل کرد، و امارت آنجا را به عمر بن العلاء سپرد. و مُهَلِّهَل بن صَفْوَان را از جرجان عزل کرد و هشام بن سعید را به جرجان فرستاد. حکومت مکه و مدینه و طائف و یمامه با جعفر بن سلیمان بود، و حکومت کوفه با اسحاق بن الصَّبَّاح و حکومت بحرین و بصره و فارس و اهواز با محمد بن سلیمان؛ ولی در سال ۱۶۴، محمد بن سلیمان را عزل کرد، صالح بن داود را به آن ناحیه فرستاد.

همچنین در این سال حکومت سند بر عهده محمد بن الأشعث الخُزاعی بود.

در سال ۱۶۵ خَلَف بن عبدالله را از ری عزل نمود، و عیسی غلام جعفر را به جای او فرستاد. در این سال حکومت بصره را رُوح بن حاتم داشت، و حکومت بحرین و عمان و اهواز و فارس و کرمان را نعمان، غلام مهدی. نیز محمد بن الفضل را از موصل عزل کرد و احمد بن اسماعیل را به جای او فرستاد.

در سال ۱۶۶، عبیدالله بن الحسن العَنَبَری را از قضای بصره عزل نمود، و آن مسند قضا را به خالد بن طَلِیق بن عمران بن حُصَین داد. ولی مردم بصره خواستار استعفای او شدند.

هم در این سال که مهدی به جرجان می‌رفت، ابویوسف یعقوب بن ابراهیم را منصب قضا داد.

در این سال، امور خراسان بر مسیب بن الزهیر برآشفت. مهدی فضل بن سلیمان الطوسی را امارت خراسان داد، و سجستان را نیز بر قلمرو او افزود. او نیز سعید بن دَعْلَج را به سجستان فرستاد. همچنین ابراهیم پسر عم خود را امارت مدینه داد و منصور بن یزید را از یمن عزل کرد، و به جای او عبدالله بن سلیمان الرُّبَعی را فرستاد. در سال ۱۶۷ ابراهیم بن صالح، امارت مصر داشت و هم در این سال عیسی بن موسی در کوفه بمرد. نیز مهدی یحیی الحرشی را از طبرستان و رویان و متعلقات آن عزل نمود. عمر بن العلاء را حکومت آن دیار داد، و فراشه غلام خود را، امارت جرجان.

و در این سال ابراهیم بن یحیی، که پسر عم او بود با مردم حج کرد، او حاکم مدینه بود. پس از گزاردن حج بمرد. مهدی، اسحاق بن عیسی^۱ ابن علی را به جای او امارت داد و سلیمان بن یزید الحارثی را امارت یمن داد و عبدالله بن مُصْعَب الزبیری را امارت یمامه و محمد بن سلیمان را امارت بصره. همچنین عمر بن عثمان التیمی^۲ را بر قضای بصره گماشت. هم در این سال احمد بن اسماعیل الهاشمی را فرمانروایی موصل بخشید، و به قولی حکومت موصل را به موسی بن کعب داد. در این سال در بادیة بصره، فساد افتاد؛ بدین معنی که اعراب میان یمامه و بحرین راه‌ها را می‌بریدند و به محارم تجاوز می‌کردند و نماز را ترک کردند.

صوائف

مهدی در سال ۱۵۹، عم خود عباس بن محمد را به جنگ رومیان فرستاد. او نیز بر مقدمه حسن الرّصیف را روان نمود، تا به انقره^۳ رسیدند، و آن شهر رومی را فتح کردند، و همه تندرست بازگشتند و هیچ یک از مسلمانان آسیب ندید.

در سال ۱۶۱ ثَمَامَة^۴ بن الولید، به نبرد رومیان رفت و در دابق فرود آمد. رومیان هشتاد هزار سپاهی به سرداری میخائیل به جنگ او فرستادند. او تا عمق اعمال مَرَعش برانند، و جمعی را بکشت و غنایم به دست آورد، و مَرَعش را در محاصره گرفت. از مسلمانان شماری کشته شدند. رومیان به جیحان بازگشتند. عیسی بن علی در دژ مَرَعش مرابط بود. چون خبر به مهدی رسید، بر او گران آمد و خود آماده نبرد با رومیان شد.

۱. موسی

۲. التیمی

۳. اوهره

۴. یمامه

رومیان در سال ۱۶۲، بر حدث^۱ تاخت آوردند، و باروی آن را خراب نمودند. در این سال حسن بن قحطبه، با هشتاد هزار سپاهی از مرتزقه روانه جنگ با رومیان شد، و به اذرولیه^۲ رسید. همه جا را آتش زد و ویران نمود ولی هیچ دژی را نگشود، و با هیچ سپاهی روبه‌رو نگردید. هم در این سال یزید بن أسید السَلَمی به ناحیه قالیقلا لشکر کشید، و غنایم و اسیران بسیار آورد و سه دژ را فتح کرد. در سال ۱۶۳، مهدی خود به نبرد رومیان رفت.

در سال ۱۶۴، عبدالکبیر بن عبدالرحمان بن زید بن الخطّاب، از دربند حدث پای بیرون نهاد. میخائیل که از سرداران بود، همراه با سردار دیگری به نام طازاذ ارمنی، با نود هزار سپاهی به مقابله او آمد. عبدالکبیر از جنگ ترسید و سپاه خود بازگردانید. مهدی بر او خشمگین شد و آهنگ قتل او نمود. جمعی روی شفاعت بر زمین نهادند. مهدی او را به زندان کرد.

در سال ۱۶۵، مهدی پسر خود هارون را به جنگ رومیان فرستاد. ربیع را نیز با او همراه نمود. هارون به سرزمین روم داخل شد و پیش راند. ساه نکیتا، سردار سرداران راه بر او بگرفت. یزید بن مزید به مبارزه نکیتا بیرون رفت. رومیان منهزم شدند و یزید بن مزید بر لشکرگاهشان مستولی شد و تا نزد دمستق پیش رفت. او دوست و بیست و دو هزار درهم برای آنان بفرستاد. رشید با سپاهی که شمارش به صد هزار می‌رسید برآمد، تا به خلیج قسطنطنیه رسید. فرمانروای روم در این ایام غیطشه^۳ (ویتزا) زن لئون^۴ بود، که به جای فرزند خردسال خود حکومت می‌کرد. میان او و رشید، با پرداخت فدیهای صلح برقرار شد؛ و چنان قرار نهادند که راهنمایانی در اختیار سپاه او بگذارند، و در راه بازارهایی احداث کنند. زیرا راهی که از آن آمده بودند، راهی باریک و مخوف بود. آن زن این شروط را بپذیرفت. مقدار فدی، هفتاد هزار دینار در هر سال بود؛ و مدت صلح، سه سال. مسلمانان از بابت صلحی که کرده بودند، پنج هزار و ششصد برده آوردند. از رومیان در این وقایع، پنجاه و چهار هزار کشته شدند، و از اسیران نیز، دو هزار تن را به قتل رسانیدند. اما روم این معاهده صلح را در سال ۱۶۸ بر هم زد، حال آنکه هنوز چهار ماه به پایان آن مانده بود. در این روزها حکومت جزیره و قنسرین، با علی بن سلیمان بود. او یزید بن بدر البَطّال را با سپاهی به جنگ رومیان فرستاد، و با اسیران و غنایم، پیروزمندانه بازگشتند.

۲. ادررکبه

۴. الیوک

۱. حرث

۳. غسطه

خلافت موسی الهادی

وفات مهدی و بیعت با الهادی

در سال ۱۶۹، مهدی قصد آن کرد که پسرش موسی الهادی را از ولایت عهدی خلع کند. او مردم را به بیعت با الرشید فراخواند تا پس از او با هادی بیعت کنند. هادی در جرجان بود. مهدی برای این امر او را فراخواند. هادی رسول پدر را زد، و از بازگشت سربرتافت. مهدی خود به سوی او روان شد. چون به ماسبذان رسید در همانجا بمرد. گویند یکی از کنیزانش او را زهر داد. و نیز گویند یکی از کنیزانش یک گلابی را برای کشتن کنیزی دیگر زهرآگین ساخته بود و مهدی به اشتباه آن را خورد و بمرد؛ و نیز گویند که از پی شکار می‌تاخت، شکار او به خرابه‌ای گریخت، مهدی از پی او به خرابه داخل شد در خرابه پشتش را بشکست و بمرد. مرگ او در ماه محرم بود. رشید بر او نماز خواند. موسی، ملقب به الهادی به هنگام مرگ پدر در جرجان بود، و با مردم طبرستان در حال نبرد. در آنجا با او بیعت کردند.

رشید به هنگام مرگ پدر همراه سپاه در ماسبذان بود. تا سپاهیان را آرامش بخشید، فرمان عطا داد و هرکس را دوست درهم می‌داد. چون عطایا پخش شد سپاه را فرمان بازگشت به بغداد داد. چون سپاهیان به بغداد آمدند و به مردن مهدی یقین کردند، به خانه ربیع آمدند و آن را به آتش کشیدند و خواستار ارزاق شدند. نیز زندان‌ها را سوراخ کردند، تا زندانیان آزاد شوند. رشید از پی آنان به بغداد آمد. پس خیزران، ربیع و یحیی بن خالد برمکی را نزد خود خواند. ربیع اجابت کرد، ولی یحیی از بیم هادی نزد او نرفت، بلکه به جمع‌آوری و ضبط اموال پرداخت. هادی نامه‌ای تهدیدآمیز به ربیع نوشت. ربیع بترسید و در آن امر با یحیی مشورت کرد، زیرا به دوستی او اعتماد داشت. یحیی اشارت کرد که فرزند خود فضل را با هدایا و تحف نزد او فرستد، و از آنچه رفته است پوزش خواهد. ربیع چنین کرد و هادی از او خشنود گردید. در بغداد برای هادی بیعت گرفتند.

رشید، وفات مهدی را به همه آفاق خبر داد و نصیرالوصیف را نزد هادی به جرجان فرستاد. هادی به مدت بیست روز خود را به بغداد رسانید، و ربیع را به وزارت خود برگزید. ولی ربیع اندکی که از وزارتش گذشته بود، بمرد. مهدی بر زنادقه سخت می‌گرفت و آنان را می‌کشت. از آن جمله بود علی بن یَقْطِین. و نیز یعقوب بن الفضل از فرزندان ربیع بن الحارث بن عبدالمطلب را به قتل آورد. او در نزد مهدی به زندیق بودن خود اعتراف کرده بود ولی مهدی سوگند خورده بود که هیچ هاشمی را نکشد. پس او را به حبس افکند و هادی را به قتل او و قتل پسران عمشان داود بن علی، وصیت کرده بود. هادی هم آنان را بکشت.

اما اعمال او: در مدینه عمر بن عبدالعزیز بن عبیدالله بن عبدالله بن عمر بن الخطاب بود، و در مکه و طائف عبدالله بن قثم و در یمن ابراهیم بن سلم^۱ بن قتیبه و در یمامه و بحرین سَویْد بن ابی سَویْد سردار خراسانی، و در عمان حسن بن نسیم^۲ الحواری و در کوفه موسی بن عیسی بن موسی، و در بصره محمد بن سلیمان و در جرجان حجاج غلام هادی و در قومس زیاد بن حسان، و در طبرستان و رویان صالح بن شیخ بن عمیره الاسدی [و بر اصفهان طیفور غلام هادی] و در موصل هاشم بن سعید بن خالد. هادی او را به سبب بدی سیرتش عزل کرد، و عبدالملک بن صالح^۳ الهاشمی را به جای او فرستاد. در سال ۱۶۹، معیوف^۴ بن یحیی به روم لشکر برد. رومیان با یکی از سرداران خود به مقابله بیرون آمدند، و تا حدت پیش تاختند. ولی رومیان منهزم شدند و به روم داخل گردیدند. معیوف از پی آنان برآند و از دربند راهب بگذشت و به شهر اشنه^۵ رسید، و با غنایم و اسیران بازگشت.

ظهور حسین بن علی بن الحسن مقتول به فِخ

او حسین بن علی بن حسن المثلث (حسن سوم) فرزند حسن المثنی (حسن دوم) فرزند حسن بن علی سبط پیامبر (ص) است. هادی - چنانکه گفتیم - عمر بن عبدالعزیز [العمری] را امارت مدینه داد. او روزی حسن بن محمد بن عبدالله بن الحسن^۶ را که

۲. سلیم
۴. معیوف
۶. الحسین

۱. مسلم
۳. وصالح
۵. استه

ابوالزفت لقب داشت و مسلم بن جندب الهذلی شاعر و عمر بن سلام از موالی آل عمر را به هنگام نبرد خواری دستگیر کرد و آنان را تازیانه زد، و در مدینه گردش داد، در حالی که گردن‌هایشان در طناب بسته بود. حسین نزد او آمد، و از آنان شفاعت کرد و گفت: آنان را زدی در حالی که تو را حق زدن آنان نبود؛ زیرا عراقیان (فقهای عراق) در آن بآسی نمی‌بینند. اکنون که حد زده‌ای، گرداندن در شهر را چه معنی است. عمر بن عبدالعزیز العمری فرمان داد تا آنان را بازگردانیدند و به حبس فرستادشان.

حسین بار دیگر با یکی از بنی‌اعمامش نزد او آمدند و ضمانت کردند و حسن بن محمد را از زندان آزاد نمودند. آل ابی‌طالب همواره یکدیگر را ضمانت می‌کردند، و در موعد معین خود را معرفی می‌نمودند. حسن بن محمد دو روز خود را نشان نداد. حاکم مدینه، حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را که کفیل او شده بودند، بخواند و از آنان حسن را طلبید و سخنان درشت گفت، یحیی سوگند خورد که او را در همان شب خواهد آورد و نخواهد خوابید تا در خانه او را بکوبد و حسن بن محمد را بدو سپارد. آل ابی‌طالب چندی بود که منتظر قیامی بودند. این امر سبب شد که در آن قیام شتاب کنند، و در همان شب بیرون آمدند. یحیی در خانه عمری را با شمشیر فروکوفت، چون او را نیافت به مسجد آمدند و مسجد را در تصرف آوردند، پس نماز صبح خواندند، مردم با حسین، زیر شعار «المرتضی من آل محمد» بر کتاب خدا و سنت پیامبرش بیعت نمودند. خالد البربری، با دوستان از سپاهیان خود بیامد. عمری و ابن اسحاق الازرق و محمد بن واقد نیز با جماعتی از مردم بیامدند و با آنان درآویختند، و از مسجد پراکنده‌شان ساختند. ولی یحیی و ادریس فرزندان عبدالله بن الحسن، به خالد حمله بردند و او را کشتند و آنان پا به گریز نهادند و مردم پراکنده شدند.

مردم مدینه، درهای خانه‌های خود را بستند. آن قوم بیت‌المال را تاراج کردند، و چند ده هزار دینار، و به قولی هفتاد هزار دینار بودند. شیعه بنی‌عباس روز دیگر برای مقابله گرد آمدند، و تا نیمروز جنگ در پیوستند، و بسیاری زخم خوردند و پراکنده شدند. روز دیگر مبارک‌الترکی، که به حج می‌رفت بیامد، و همراه عباسیان تا نیمروز جنگید، و وعده داد که نزدیکی‌های غروب باز به جنگ خواهد پرداخت. ولی باروبنه خود را برداشت و بازگشت، و آن دو گروه تا مغرب جنگ را ادامه دادند، سپس پراکنده شدند. می‌گویند که مبارک نمی‌خواست به اهل بیت آزاری برساند؛ این بود که در نهان با حسین چنین نهاد،

که بر او شبیخون زند تا او بگریزد و خود را از معرکه بیرون کشد. حسین نیز چنین کرد و مبارک بگریخت.

حسین و اصحاب خود بیست و یک روز در مدینه درنگ کردند، تا آخر ماه ذوالقعدة. آن‌گاه ندا داد که هر برده‌ای که به او پیوندد، آزاد است.

در این سال چند تن از رجال بنی عباس حج کردند. از آن جمله بود سلیمان بن منصور و محمد بن سلیمان بن علی و عباس بن محمد بن علی و موسی و اسماعیل پسران عیسی بن موسی.

چون خبر قیام حسین به هادی رسید، به محمد بن سلیمان نوشت، و او را عهده‌دار جنگ با او ساخت. با او سلاح و مردان جنگجو بود، زیرا از راه بصره آمده بود و آن راهی پر خطر بود. اینان در ذی طوی گرد آمدند و از احرام عمره، که برای آن محرم شده بودند، بیرون آمدند و همه طرفداران و موالی و سرداران و یارانشان که به حج آمده بودند به آنان پیوستند و در روز ترویه، جنگ با حسین و اصحابش را آغاز کردند. حسین و یارانش منهزم شدند و بسیاری از آنان کشته گشتند. محمد بن سلیمان و اصحابش به مکه بازگشتند. در ذی طوی مردی خراسانی بیامد، که سر حسین را به همراه داشت و ندا می‌داد که، بشارت، بشارت، این سر حسین است و آن را در برابر محمد بن سلیمان بر زمین انداخت. ضربتی به جلو سر و ضربتی به پشت آن آمده بود. سران کشتگان را جمع کردند. از صد بیشتر بودند، و در آن میان بود سر سلیمان برادر محمدالمهدی بن عبدالله. فراریان برای اینکه از کشتن در امان مانند با حجاج درآمیختند.

حسن بن محمدالمهدی بن عبدالله، معروف به ابوالزفت بیامد و پشت سر محمد بن سلیمان و عباس بن محمد بایستاد. موسی بن عیسی او را گرفت و به قتل آورد. محمد بن سلیمان از این کار در خشم شد، هادی نیز بر او غضب کرد و اموالش را بست. نیز بر مبارک الترمکی خشم گرفت و او را مهتر چارپایان نمود. او به همان حال بود تا هادی بمرد. از فراریان، یکی ادریس بن عبدالله برادر محمدالمهدی بن عبدالله بود. او به مصر رفت. متصدی برید مصر، واضح^۱، غلام صالح بن منصور که از شیعیان علی بود، ادریس را همراه برید به مغرب فرستاد. ادریس در شهر وليله از اعمال طنجه سکونت جست. در آنجا جماعتی به دعوت او روی آوردند. هادی گردن واضح و یارانش را زد و بدن واضح

را بردار کرد. ادریس و فرزندش، ادریس بن ادریس و دیگر اعقابشان را جنگ‌هایی است که از آنها خواهیم گفت.

هادی و خلع رشید

هادی، از رشید کینه به دل داشت. زیرا پدرشان مهدی، همواره رشید را بر او برتری می‌داد. مهدی در خواب دیده بود که چوبی به دست رشید داده بود و چوبی به دست هادی. چوب رشید همه‌اش برگ آورده بود، ولی چوب هادی را اندک برگ بر سر پدید آمده بود. این خواب را به کوتاه بودن مدت خلافت هادی، و طولانی و نیکو بودن ایام خلافت رشید تعبیر کرده بود. چون هادی به خلافت نشست آهنگ آن کرد که رشید را از ولایت عهدی خلع کند، و برای پسر خود جعفر بیعت بگیرد. در این باب با سردارانش مشورت کرد. یزید بن مزید و علی بن عیسی و عبدالله بن مالک اجابت کردند، و شیعه آل عباس را علیه رشید تحریک نمودند تا او را خرد شمارند، و بگویند ما به خلافت او راضی نیستیم. هادی فرمان داد دیگر به هنگام حرکت در برابر او حربه نگیرند و مردم نیز از او دوری گزیدند، چنان‌که حتی به او سلام هم نمی‌کردند. یحیی بن خالد عهده‌دار امور رشید بود. هادی او را به توطئه علیه خود متهم ساخت، و نزد او کس فرستاد و او را به تهدید حاضر آورد. یحیی که به مرگ یقین کرده بود گفت: یا امیرالمؤمنین، تو خود بعد از وفات مهدی مرا به خدمت او فرمان دادی. چون خشمش فروکش کرد، در امر خلع رشید و بیعت گرفتن برای جعفر با او سخن گفت. یحیی گفت: یا امیرالمؤمنین اگر مردم را به شکستن سوگند و پیمانشان و اداری بدان کار خو خواهند گرفت، و بسا سوگند خود را در باره کسی که به جای رشید برمی‌گزینی نیز بشکنند. ولی اگر برای جعفر بعد از رشید بیعت‌گیری آن بیعت، بر اساسی استوارتر باشد. هادی سخنش را تصدیق کرد، و ترک آن اندیشه گفت.

اما آن گروه از سرداران و شیعه که بیعت کرده بودند، بار دیگر دست به کار شدند، تا هادی را به حبس یحیی واداشتند. زیرا یحیی بود که رشید را از خلع کردن خود باز می‌داشت. چون هادی، یحیی را به زندان افکند، یحیی از او درخواست کرد که برای پاره‌ای نصایح او را به حضور بپذیرد. چون بیامد گفت: یا امیرالمؤمنین! آیا می‌پنداری با وجودی که جعفر هنوز خردسال است اینان خلافت را برای او خواهند گذاشت؟ آیا

برای نماز و حج و جهادشان بدو راضی خواهند بود؟ آیا نپنداری که در این موارد اکابر اهل بیت تو، زمام را به دست گیرند، و خلافت از میان برادران تو بیرون رود! به خدا سوگند اگر مهدی او را به ولایت عهدی برنگزیده بود، تو خود به خاطر اجتناب از این امور او را به ولایت عهدی خویش برمی‌گزیدی. من صلاح در آن می‌دانم که آن مقام را برای برادرت باقی گذاری. چون جعفر نیز از این حال آگاه شود، خود را خلع خواهد کرد و نخستین کسی است که با رشید بیعت کند. هادی این سخن بیسندید و آزادش کرد. اما سرداران بدین قانع نشدند، زیرا سخت از رشید بیمناک بودند. هادی نیز او را در تنگنا می‌نهاد. روزی رشید از او اجازت شکار گرفت و به قصر بنی مُقاتل رفت و زمان درنگش در آنجا به دراز کشید. هادی از این کار ناخشنودی نمود و زبان سرداران در حق او دراز گردید.

خلافت هارون الرشید

مرگ هادی و بیعت با رشید

هادی به حدیثه^۱ موصل رفت و بیمار شد، بیماری اش شدت گرفت. عاملانی را که به مشرق و مغرب فرستاده بود، فراخواند. سردارانی که با جعفر بیعت کرده بودند چون مرگش را نزدیک دیدند، توطئه کردند که یحیی بن خالد برمکی را بکشند، ولی باز از بیم هادی از آن کار دست برداشتند. هادی در ماه ربیع الاول سال ۱۷۰ بمرد. گویند پس از آنکه از حدیثه موصل آمد، بمرد. و گویند مادرش خیزران، یکی از کنیزان را به قتل او واداشت. آن کنیز نیز او را بکشت. سبب آن بود که چون هادی به خلافت رسید، مادرش خیزران، زمام همه کارها را به دست گرفته بود و به خودکامگی حکم می راند. مردم نیز بر درگاه او می رفتند، و مواکب خلافت هر صبح و شب به درگاه او می رفت و می آمد. هادی از این امر دلتنگ شد. روزی در باب نیازی که داشت با او سخن گفت، و او اجابت نکرد؛ و گفت: من آن را برای عبدالله بن مالک ضمانت کرده ام. هادی از این سخن به خشم آمد و دشنامش داد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: سر جای بنشین، به خدا سوگند، از خود نفی خویشاوندی رسول الله (ص) خواهم کرد اگر مرا خبر دهند که یکی از سرداران و خواص من به درگاه تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را نگیرم. تو را با موکب، که هر صبح و شام بر در خانه ات بیاید و برود چه کار؟ تو باید با دوک پشم ریزی خود را مشغول کنی، یا در گوشه ای بنشینی و قرآن بخوانی، یا در کنج خانه بمانی تا آبرویت را حفظ نمایی. مبادا در خانه خود را به روی مسلمانی یا ذمی باز کنی. خیزران، چنان که گویی عقل از سرش پریده بود، برفت.

آنگاه هادی، اصحاب خود را گفت: کدام یک از شما دوست دارد که مردان درباره

۱. حدیثه موصل

مادر او به یکدیگر خبر دهند، و بگویند مادر فلان چنین و چنان کرد؟ گفتند هیچ یک از ما.

گفت: پس سبب چیست که هر بار نزد مادر من می‌روید و با او سخن می‌گویید؟
نیز گویند که چون هادی در خلع رشید و بیعت برای پسرش به جد ایستاد، خیزران بر جان رشید بترسید؛ این بود که چون بیماری هادی شدت یافت یکی از کنیزان را گفت که روی صورتش بنشیند و خفه‌اش کند. در ربیع‌الاول سال ۱۷۰.

چون هادی بمرد، رشید بر او نماز کرد. هَرْتَمَة بن اَعْتِن نزد رشید آمد، و او را بیرون برد و بر تخت خلافت نشاند. رشید یحیی بن خالد را فراخواند و وزارت داد و او به اطراف نوشت تا با رشید بیعت کنند. و گویند آن‌که آمد و رشید را بر تخت خلافت نشاند یحیی بود. او بود که خاتم هادی را به رشید داد. یحیی به رأی خیزران، مادر رشید، کار نمی‌کرد. یحیی در همان آغاز کار، عبدالعزیز العُمَری را از مدینه عزل کرد و اسحاق بن سلیمان را به حکومت مدینه فرستاد. یزید بن حاتم عامل افریقیه بمرد، و به جای او رَوح بن حاتم امارت یافت. او نیز بمرد، یحیی پسر او فضل را به جای پدر گماشت. چون او نیز کشته شد، هَرْتَمَة بن اَعْتِن را به افریقیه فرستاد. و ما در اخبار افریقیه از آن سخن خواهیم گفت.

رشید همه ثغور را، از جزیره و قنسرین منفرد ساخت و آن ناحیه را عواصم نامید. و فرمان به عمارت طرسوس داد و مردم در آن سکنی گزیدند. در سال اول خلافتش حج به جای آورد، و به مردم حرمین مالی کثیر بذل کرد.

رشید، سلیمان بن عبدالله البکائی را به غزای روم فرستاد. امارت بر مکه و طائف عبدالله بن قُثم را بود، و بر کوفه موسی بن عیسی^۱ و بر بحرین و بصره و یمامه و عمان و اهواز و فارس محمد بن سلیمان بن علی، و بر خراسان ابوالعباس فضل^۲ بن سلیمان الطوسی. سپس او را عزل کرد و جعفر بن محمد الاشعث را به جای او فرستاد. او به خراسان رفت، و پسرش عباس را به کابل فرستاد. او کابل را فتح کرد و ساپهار (چاه‌بهار) را نیز بگرفت، و هرچه در آن بود به غنیمت برد. سپس رشید او را فراخواند و عزل کرد، و پسرش عباس را به جای او گماشت. عبدالملک بن صالح حکومت موصل داشت، او را نیز عزل نمود و اسحاق بن محمد بن فروخ را امارت موصل داد. آن‌گاه ابوحنیفه حَرَب بن

۱. عیسی بن موسی

۲. ابوالفضل عباس...

قیس را بفرستاد، و او را به بغداد احضار نمود و بکشت.

حکومت ارمینیه، با یزید بن مزید بن زائده، برادرزاده مَعْن بن زائده بود. رشید او را عزل کرد و برادر خود عبداللّه بن مهدی را به جای او فرستاد.

در سال ۱۷۱، امور صدقات بنی تغلب را به رُوح بن صالح الهمدانی سپرد، ولی میان رُوح و تغلب خلاف افتاد. بنی تغلب جماعتی گرد آوردند و بر سر او تاختند و او را جماعتی از اصحابش کشتند.

در سال ۱۷۳، محمد بن سلیمان والی بصره بمرد. برادرش جعفر نزد رشید فراوان او را سعایت می‌کرد، و می‌گفت قصد دارد به خلافت دست یابد، و همه اموالش فیشی و از آن مسلمانان است. رشید همه اموال او را بگرفت. مال و متاع چارپایان او فراوان بودند، و از نقدینه شصت هزار دینار در ضبط آورد. او را برادری جز همان جعفر نبود.

در سال ۱۷۴، اسحاق بن سلیمان، که از سوی رشید والی سند و مکران بود، بمرد. هم در این سال رشید، یوسف پسر قاضی ابویوسف را مقام قضا داد، و پدرش هنوز زنده بود.

در سال ۱۷۵، رشید پسر خود، محمد بن زبیده را به ولایت عهدی برگزید، و او را به الامین ملقب کرد و برایش بیعت گرفت. محمد امین در این هنگام پنج ساله بود. در این سال رشید، عباس بن جعفر را از خراسان عزل کرد، و دایی خود غطریف بن عطاء الکندی را به جای او امارت داد.

ظهور یحیی بن عبداللّه در دیلم

در سال ۱۷۵، یحیی بن عبداللّه الحسن، برادر محمدالمهدی در دیلم خروج کرد و شوکتی عظیم حاصل نمود و جماعتی بر او گرد آمدند و مردم از شهرها به دیدار او شتافتند. رشید فضل بن یحیی را با پنجاه هزار سپاهی به سوی او فرستاد و او را امارت جرجان و طبرستان و ری و متعلقات آنها را داد، و با او اموال بسیار روان فرمود. فضل در طالقان فرود آمد و از آنجا نامه‌هایی به یحیی و فرمانروای دیلم می‌نوشت و یحیی را از آنچه در سر داشت بر حذر می‌داشت، و فرمانروای دیلم را برمی‌انگیخت که یحیی را به صلح وادارد. فضل وعده داد که هزارهزار درهم به یحیی دهد و برایش از رشید هم خط امان بگیرد. یحیی پذیرفت و رشید امان‌نامه بنوشت و فقها و قضاة و بزرگان

بنی هاشم و مشایخشان، چون عبدالصمد بن علی و دیگران بر آن شهادت نوشتند. رشید این امان‌نامه با هدایا و تحف بفرستاد. یحیی با فضل بیامد، رشید نیز به نحوی پسندیده با او دیدار کرد، و بر او باران عطا بارید. یحیی نزد رشید منزلتی عظیم یافت. اما پس از چندی او را به زندان افکند، و او در حبس بمرد.

حکومت مصر

رشید، موسی بن عیسی را حکومت مصر داده بود. پس به او خبر رسید که موسی آهنگ خلع او را دارد. رشید امور مصر را به جعفر بن یحیی واگذار کرد و او را فرمود تا عمر بن مهران را به حکومت مصر فرستد. عمر مردی احوال و زشت‌روی و ژنده‌پوش بود، و همواره غلامش را با خود بر مرکب می‌نشاند. چون گفتند که به حکومت مصر برگزیده شده، گفت، بدان شرط که اختیار کارهایم را خود به دست داشته باشم؛ و چون بلاد مصر را به صلاح آوردم، بازگردم. رشید این شرط‌ها را پذیرفت. عمر بن مهران فرمان بگرفت و به مصر شد و به مجلس موسی درآمد و فروتر از همه مردم بنشست. چون مردم پراکنده شدند، پیش رفت و نامه به حاکم داد. حاکم نامه را بخواند و پرسید: ابوحفص کی می‌آید؟ گفت: ابوحفص منم. موسی بن عیسی گفت: خدا لعنت کند فرعون را که گفت: «آیا کشور مصر از آن من نیست؟». آن‌گاه زمام کارها را بدو تسلیم کرد. عمر کاتب خود را پیش خواند، و گفت هیچ هدیه‌ای را از کس نپذیرد، مگر چیزهایی باشد که در کیسه جای می‌گیرند. مردم هدایای خود را فرستادند، ولی در ادای خراج ملاحظه می‌کردند. مردم قسط اول و دوم خراج را دادند، ولی در ادای قسط سوم شکایت از تنگدستی آغاز کردند. عمر بن مهران آن هدایا که در کیسه‌ها نهاده بودند، بیاورد و بفروخت، و بهای آن را به حساب صاحبش از بابت قسط سوم خراج برداشت. پس همه خراج مصر را به کمال بگرفت و به بغداد بازگشت.

فتنه دمشق

در سال ۱۷۶، در دمشق میان مَضْرِبَان و یمنیان فتنه‌ای برخاست. سرکرده مَضْرِبَان، ابوالهیدام^۱ عامرین عماره، از فرزندان خارجه بن سنان بن ابی حارثه المُرّی بود. فتنه از

۱. ابوالهیدام

اختلاف میان بنی‌القین^۱ و قبایل یمنی پدید آمد. بدین گونه که یمنیان مردی از بنی‌القین را کشتند. اینان برای گرفتن خون‌بها گرد آمدند. حاکم دمشق عبدالصمد بن علی بود. او سران عشایر را دعوت کرد، تا میانشان صلح افکند. یمنیان مهلت خواستند؛ ولی به ناگاه بر سر مضریان تاختند و سیصد تن و به قولی ششصد تن از آنان را کشتند. مضریان از قبایل قُضاعه و سُلمی یاری خواستند، ولی پاسخی به آنان ندادند؛ تنها افراد قبیله قیس به ندای آنان پاسخ دادند، و همراه با آنان تا بلقاء برفتند و از یمنیان هشتصد تن را طعمه تیغ هلاک ساختند. جنگ میانشان به درازا کشید. عبدالصمد از دمشق عزل شد و ابراهیم بن صالح بن علی، به امارت دمشق منصوب شد. پس از دو سال میانشان صلح افتاد. ابراهیم نزد رشید بازگشت. او هواخواه یمنیان بود. از این رو در نزد رشید از قیس نکوهش می‌کرد. عبدالواحد بن بشر از جانب آنان عذر می‌آورد. ابراهیم پسر خود اسحاق را به جای خود به دمشق نهاد. او جماعتی از قیسیان را به حبس افکند و تازیانه زد.

آن‌گاه جماعتی از غسان، با مردی از فرزندان قیس بن العبسی درآویختند و او را کشتند. برادران مقتول از زواقیل^۲ (دزدان و اوباش) که در حوران بودند، یاری طلبیدند. اینان به یاری برخاستند و از یمنیان گروهی را کشتند. آن‌گاه یمنیان بر کُلیب بن عمرو بن الجُئیذ بن عبدالرحمان شوریدند و در آن هنگام مهمانی که در نزد او بود، او را کشتند. مادر جامه فرزندش را نزد ابوالهیزام آورد. او گفت مرا مهلت ده تا امیر بیاید و ما شکایت این خونریزی را نزد او بریم، وگرنه به امیرالمؤمنین شکایت خواهیم برد. این خبر به اسحاق رسید. ابوالهیزام را فراخواند، ولی وی را اجازت نداد که بر او داخل شود. پس یکی از همان زواقیل (دزدان و اوباش) مردی از یمنیان را کشت و خویشاوندان آن یمنی مردی از سُلمی را، و آنانی را که در جوار بنی‌محارب بودند، غارت کردند. بنی‌محارب نزد ابوالهیزام آمدند. ابوالهیزام سوار شد و با آنان نزد اسحاق رفت. اسحاق وعده داد که در کارشان نظر کند. آن‌گاه اسحاق نزد یمنیان کس فرستاد و آنان را علیه ابوالهیزام برانگیخت. آنان گرد آمدند و بر دروازه جابیه اجتماع کردند. ابوالهیزام به نبرد بیرون آمد، و آنان را بشکست و بر دمشق مستولی شد و زندان را بگشود.

آن‌گاه یمنیان اجتماع کردند، و از کلب و دیگر قبایل یاری خواستند. اینان به یاری شتافتند. ابوالهیزام نیز از مضریان یاری طلبید. آنان نیز بیامدند و جنگ آغاز کردند. این

جنگ در کنار دروازهٔ توما بود. یمنیان چهار بار منهزم شدند. سپس اسحاق ابوالهیزام را فرمان داد که از جنگ دست بدارد و او نیز دست از جنگ برداشت. اسحاق نزد یمنیان کس فرستاد که دست او را از شما بازداشتم و آن مرد نیز فریب سخن من خورد؛ اکنون هرچه خواهید بکنید. یمنیان حمله آغاز کردند. خبر به ابوالهیزام دادند، او برنشست و یمنیان را چند بار هزیمت داد. پس یمنیان مردم اردن و جولان از کلب و قبایل دیگر را گرد آوردند. ابوالهیزام کس فرستاد که او را خبر آورد ولی او درنگ بسیار کرد. تا آن‌گاه که یمنیان به شهر درآمدند، اسحاق کسی را بفرستاد تا آنان را به مکان ابوالهیزام راهبری کند. ولی ابوالهیزام پایداری کرد و کسانی از یارانش را بفرستاد تا از پشت سر بر آنان حمله‌ور شوند. چون چنین کردند، یمنیان منهزم شدند. در آغاز ماه صفر اسحاق سپاهی گرد آورد و نزدیک فصر حجاج لشکرگاه ساخت. ابوالهیزام یاران خود را آگاه نمود و میان دو گروه نبرد درگرفت؛ باز یمنیان منهزم شدند. ابوالهیزام قریه‌های یمنیان را که در اطراف دمشق بود، غارت کرد. تا آن‌گاه که یمنیان امان خواستند و مردم آرام گرفتند.

ابوالهیزام اصحاب خود را متفرق نمود، و با اندکی از مردم دمشق بماند. اسحاق در او طمع کرد و عُدافرالسکسکی را، با سپاه بر سر او فرستاد. عُدافر منهزم شد، ولی جنگ میان ابوالهیزام و سپاه سه روز مدت گرفت. روز سوم اسحاق با دوازده هزار سپاهی بیامد. یمنیان نیز با او همدست شدند. ابوالهیزام از شهر خارج شد، و در کنار دروازهٔ جایبه با آنان به جنگ پرداخت، تا آنان را براند. در این احوال گروهی از مردم حمص بر دهی از آن ابوالهیزام حمله کردند. اصحاب ابوالهیزام بر آنان تاختند و خلقی را کشتند و چند ده از یمنیان را در غوطه به آتش کشیدند. سپس قرار نهادند که هفتاد روز، یا همان حدود میانشان صلح افتد. سندی با سپاهی از سوی رشید بیامد. یمنیان نزد او آمدند و او را علیه ابوالهیزام برانگیختند؛ ولی ابوالهیزام اظهار فرمانبرداری نمود. سندی به دمشق آمد. اسحاق در خانه حجاج بود. روز دیگر سندی سه هزار سپاهی به سوی ابوالهیزام فرستاد. او نیز با هزار جنگجو به مقابله آمد. سردار سپاه سندی نزد او بازگشت، و ماجرا بگفت. سندی صلاح در آن دانست که ابوالهیزام را امان دهد و چنین کرد. مردم دمشق نیز آسوده شدند.

ابوالهیزام، به حوران رفت و سندی سه روز در دمشق ماند. چون موسی بن عیسی امارت دمشق یافت، او سپاهی فرستاد تا ابوالهیزام را بیاورند. این سپاه خانهٔ او را ویران

ساخت. ابوالهیزام همراه پسر و غلامش به دفاع پرداخت تا راه گریز در پیش گرفت. کم‌کم اصحاب او از اطراف بیامدند و او آهنگ بصره کرد. آن‌گاه موسی او را نزد خود فراخواند. ابوالهیزام در رمضان سال ۱۷۷ نزد او رفت.

نیز گویند سبب فتنه در دمشق آن بود که عامل رشید در سجستان، برادر ابوالهیزام را بکشت؛ و او جماعتی گرد کرد و در شام خروج نمود. پس رشید برادر دیگر او را از بی‌اش فرستاد تا او را بیاورد. او نیز حيله‌ها برانگیخت، تا ابوالهیزام را بگرفت و بند بر نهاد، و نزد رشید آورد. رشید بر او منت نهاد و آزادش نمود. آن‌گاه در سال ۱۸۰ جعفر بن یحیی را به خاطر این فتنه‌ها و عصیت‌ها به شام فرستاد. او آتش اغتشاش را فرو خوابانید و آن بلاد را امنیت بخشید و بازگشت.

فتنه موصل و مصر و حوادث دیگر

در سال ۱۷۷،^۱ عطف بن سفیان الازدی، که از فرسان^۲ بود، از فرمان رشید بیرون آمد و بر موصل مستولی گردید. عامل موصل از سوی رشید، محمد بن العباس الهاشمی، و به قولی عبدالملک بن صالح بود. چهار هزار مرد گرد عطف را گرفتند، و او نیز به جمع‌آوری خراج پرداخت. عامل رشید نیز همچنان در آنجا بماند، تا رشید به موصل آمد و باروی آن را ویران ساخت. عطف به ارمینیه و از آنجا به رقه^۳ رفت و رقه را وطن خود اختیار کرد.

در سال ۱۷۸، خوفیان، از قیس و قضاغه، در مصر شورش کردند و با عامل خود اسحاق بن سلیمان، به مقابله برخاستند رشید هرثمه بن أعین را که در فلسطین بود به مصر فرستاد. هرثمه به مصر آمد و آنان را به فرمانبرداری واداشت. رشید هرثمه را امارت مصر داد، ولی پس از یک ماه او را عزل کرد و عبدالملک بن صالح را بر مصر ولایت داد.

ابوالعباس جعفر بن سلیمان الطوسی، در ایام مهدی و هادی در خراسان امارت داشت. رشید او را عزل کرد، و جعفر بن محمد بن الأشعث الخزاعی را بر خراسان امارت داد. او پسر خود عباس را با سپاهی به کابل فرستاد. عباس سابهار (چابهار؟) را هم فتح

۲. خراسان

۱. ۱۸۷

۳. رقم

کرد و به مرو بازگشت. او در رمضان سال ۱۷۳ به عراق بازگشت. پیش از آنکه فضل بن یحیی، تربیت امین را به عهده گیرد، او مربی امین بود.

در سال ۱۷۵، رشید پسر او، عباس بن جعفر را امارت خراسان داد؛ سپس او را عزل کرد، و جای او را به خالد الغطریف بن عطاء الکندی داد. نیز سجستان و جرجان را به قلمرو در افزود.

در ایام او، حُصین خارجی، خروج نمود. او از موالی قیس بن ثعلبه بود و از مردم اُوق. عامل سجستان عثمان بن عماره، سپاهی بر سر او فرستاد. حُصین^۱ آن سپاه را درهم شکست، و جماعتی را بکشت، و به بادغیس و پوشنج و هرات رفت. غطریف، دوازده هزار سپاهی به مقابله اش فرستاد. این بار نیز، حصین بر او پیروز گشت، و خلقی از آنان را بکشت. این خارجی همواره در اطراف خراسان بود، تا در سال ۱۷۷ کشته شد.

فضل بن یحیی، در سال ۱۷۸ امارت خراسان یافت. در سال هشتاد به نبرد ماوراءالنهر رفت. آن‌گاه رشید علی بن عیسی بن ماهان را به حکومت خراسان فرستاد. علی بن عیسی، بیست سال در خراسان بماند. در ایام حکومت او بود که حمزه بن اترک (آذرک) خروج کرد و آهنگ پوشنج نمود. امارت هرات را، عمرو بن یزید الازدی داشت. او با شش هزار مرد جنگی به مقابله حمزه برخاست. حمزه سپاه او را درهم شکست، و جماعتی از ایشان را کشت. عمرو به هم در این ازدحام بمرد. علی بن عیسی، پسر خود حسین^۲ را با ده هزار سپاهی بفرستاد؛ ولی او با حمزه جنگ نکرد. این بود که پدر او را از فرماندهی سپاه عزل کرد و پسر دیگر خود عیسی را به جنگ حمزه گسیل داشت. حمزه عیسی را شکست داد. بار دیگر پدر او را به نبرد حمزه فرستاد، و بر شمار سپاهیان او درافزود. این بار حمزه شکست خورد، و اصحابش کشته شدند، و او خود با چهل تن به قهستان رفت. عیسی بن علی بن عیسی بن ماهان تیغ در خوارج اُوق^۳ و جوین نهاد، و هر یک از روستاییان را که از آنان طرفداری کرده بود، بکشت. چنان‌که شمار کشتگان به سی هزار تن رسید. عیسی بن علی، عبدالله بن العباس النسفی^۴ را در زرنج نهاد، و اموال را گرد آورد و با خود ببرد. صفدیان نیز همراه او بودند. حمزه راه بر او بگرفت، ولی منهزم شد و اکثر یارانش کشته شدند. حمزه بگریخت، و همچنان از دهی به دهی می‌رفت، و

۱. حسین

۲. حسن

۳. بارق

۴. النسفی

کشتار می‌کرد و اسیر می‌گرفت.

علی بن عیسی، طاهر بن الحسین را، بر پوشنج امارت داده بود. او برای جنگ با حمزه بیرون آمد. [سبب آن بود که حمزه در قریه‌ای، سی شاگرد مکتبی و معلمشان را کشته بود.] طاهر قصد قریه‌ای کرد که در آن جماعتی از خوارج بودند. ولی در آن فرقه، گروهی به جنگ نمی‌اندیشیدند. طاهر با وجود این آنان را قتل عام نمود. محکمه، که شعارشان للاحکم الا لله بود و معتقد به جنگیدن بودند، گریختند. گروه نخستین به حمزه نامه نوشتند و او را از جنگ و ستیز منع کردند. حمزه نیز دست از جنگ و ستیز برداشت، و مدتی مردم در امن و امان به سر بردند. اما پس از چندی بار دیگر سر به شورش برداشتند، و میان حمزه و اصحاب علی بن عیسی، جنگ‌هایی بسیار رخ داد. رشید در سال ۱۸۲ پسر دیگر خود، عبدالله را بعد از امین، ولایت عهدی داد و او را به المأمون ملقب ساخت، و امارت خراسان را و هرچه بدان پیوسته است تا همدان، به او داد.

در سال ۱۸۳ رشید، علی بن عیسی را از خراسان فراخواند، و بار دیگر از جانب مأمون امارت خراسان را به او وا گذاشت. در این احوال ابوالخصیب و هبیب بن عبدالله النسائی، در نسا خروج کرد، و در نواحی خراسان دست به اغتشاش زد. آن‌گاه امان خواست و علی بن عیسی امانش داد.

آن‌گاه علی بن عیسی را خبر دادند که حمزه خارجی در نواحی بادغیس شورش کرده است. لذا آهنگ او کرد، و از یاران او قریب ده هزار تن را بکشت، و تا آن سوی غزنه آنان را براند. ابوالخصیب بار دیگر شورش آغاز کرد، و بر ایبورد و نسا و طوس و نیشابور مستولی شد، و مرو را در محاصره گرفت؛ ولی از آنجا منهزم شد و به سرخس بازگشت. پس علی بن عیسی بن ماهان، در سال ۱۸۶ بر سر او تاخت و در نسا او را بکشت، و همه اهل و عیال او را به اسارت گرفت.

در سال ۱۸۹، جمعی علیه علی بن عیسی سعایت کردند که قصد خلاف دارد و در خراسان بدسیرتی آغاز کرده است و مردم را سخت می‌آزارد. بزرگان خراسان به شکایت از او نامه‌ها نوشتند. رشید به ری رفت. علی بن عیسی هدایای بسیار تقدیم نمود، و اموال فراوان پیشکش ساخت، نیز هیچ یک از همراهان و اهل بیت و فرزندان و

دبیران و سرداران او را بی بهره نگذاشت. با تقدیم این هدایا و اموال، رشید دانست که آنچه در باب او گفته‌اند دروغ است، و علی بن عیسی کارگزاری نیکخواه است. پس او را به خراسان بازگردانید و امارت ری و طبرستان و دنباوند و قومس و همدان را به [عبدالله بن مالک داد].^۱

در سال ۱۸۸، علی بن عیسی پسر خود عیسی را به حرب خاقان فرستاد. او خاقان را درهم شکست، و برادرانش را اسیر نمود.

در سال ۱۹۰، رافع بن اللیث بن نصر بن سیار، بر علی بن عیسی بشورید، و در سمرقند علم مخالفت برافراشت. میانشان نبردهایی بس دراز درگرفت. در یکی از نبردها، عیسی، پسر علی بن عیسی کشته شد.

آن‌گاه رشید با علی بن عیسی به سبب چند مورد که پیش آمده بود دل بد کرد. یکی آنکه علی بن عیسی مردم را خوار می‌انگاشت و به اعیانشان اهانت می‌نمود. چنان‌که روزی حسین بن مصعب، پدر طاهر بن الحسین نزد او آمد. علی بن عیسی با او به درستی سخن گفت و دشنامش داد و تهدیدش کرد. چنان‌که با هشام [بن فر خسرو] نیز چنین کرده بود. حسین بن مصعب شکایت نزد رشید برد، و از او دادخواهی کرد اما هشام ادعا کرد که فالج شده و در خانه خود بماند، تا علی معزول شد. و دیگر آنکه، چون پسرش عیسی در نبرد با رافع بن اللیث کشته شد، یکی از کنیزانش گفت که او در بستان خود در بلخ، سی هزار دینار در زمین خاک کرده است. این سخن از زبان کنیزان شیوع یافت. پس مردم بدان بستان ریختند و آن مال تاراج کردند؛ و حال آنکه همواره از نداشتن می‌نالید؛ حتی می‌گفت زیور زنانش را نیز فروخته است. چون رشید از این مال خبر یافت، هرثمه بن اعین را بخواند و گفت تو را امارت خراسان دادم، و فرمان به خط خود بنوشت و گفت این راز به کس مگوی، و چنان به خراسان رو که گویی به یاری علی بن عیسی می‌روی. رشید، رجاء خادم را نیز با او بفرستاد. هرثمه به نیشابور آمد و یارانش را در آنجا بگماشت، و خود به مرو رفت. چون علی بن عیسی را دید، خود و همه اهل و اتباعش را بگرفت و اموال آنان را مصادره کرد. سی هزار هزار (درهم) بود. و خزاین و متاع او بار هزار و پانصد اشتر بود. علی بن عیسی را نیز بر اشتری بی روپوش و سایبان بنشانند و بفرستاد. هرثمه به ماوراءالنهر رفت، و رافع بن اللیث را در سمرقند به محاصره

۱. از متن افتاده است.

گرفت، تا امان خواست. پس امانش داد. هرثمه چندی در سمرقند بماند و در سال ۱۹۳ به مرو رفت.

حج هارون الرشید

در سال ۱۸۶، رشید حج به جای آورد. از انبار به مکه روان شد. سه فرزندش محمد امین و عبدالله مأمون و قاسم، همراه او بودند. او امین را ولی عهد خود ساخته، و امارت عراق و شام را تا پایان سرزمین مغرب، بدو داده بود. و مأمون را ولایت عهدی بعد از امین داده بود، و همدان را تا پایان سرزمین مشرق، به قلمرو او درآورده بود. و پسر دیگرش قاسم را بعد از مأمون ولایت عهدی داده بود و خلع و اثبات او را به عهده مأمون گذاشته بود، و او را مؤتمن لقب داده بود. رشید، قاسم را به عبدالملک بن صالح سپرده بود، و سرزمین جزیره و ثغور و عواصم، قلمرو او بود.

چون به مدینه وارد شد، سه بار عطا داد. یکی از جانب خود، و یکی از جانب امین و یکی از جانب مأمون. جمع عطایای او به هزارهزار و پانصد هزار دینار رسید. سپس به مکه در آمد. در آنجا نیز چنین عطایی بداد. آنگاه فقها و قضاة و سرداران را بخواند و در حضور آنان محضری نوشت که در آن، امین به وفاداری نسبت به برادر خود مأمون اذعان کرده بود، و محضری نوشت که در آن مأمون نسبت به برادر خود امین، اذعان وفاداری کرده بود، آنگاه آن عهدنامه‌ها را بر کعبه بیاویخت. در آنجا نیز هر دو عهد خویش را تجدید کردند.

چون در سال ۱۸۹، رشید به قرماسین وارد شد. در آنجا درنگ کرد و در حضور همه حاضران شهادت داد که هرچه در لشکرگاه او است، از اموال و خزائن و سلاح و مرکب‌ها از آن مأمون باشد، و در برابر آنان بیعت خود را تجدید کرد. آنگاه آن عهدنامه به بغداد فرستاد و در آنجا نیز از امین، برای مأمون بیعت گرفت.

برمکیان و سرانجام آنان

پیش از این گفتیم که خالد بن برمک از بزرگان شیعه بود و او را در استواری بخشیدن به دولت عباسی تأثیری به سزا بود، و عهده‌دار کارهای بزرگ بود. منصور او را امارت موصل و آذربایجان داد، و پسرش یحیی را حکومت ارمینیه ارزانی داشت. مهدی یحیی

را به سرپرستی رشید گماشت. او نیز حق تربیت او به جای آورد و شر برادرش هادی را که می‌خواست او را از خلافت خلع کند، از سرش کوتاه نمود و نگذاشت هادی، پسر خود را به ولایت عهدی برگزیند. از این رو هادی او را به حبس انداخت.

چون رشید به خلافت رسید، یحیی را وزارت داد، و امور کشور خود را به او سپرد. او در آغاز کار گوش به فرمان خیزران بود، ولی بعدها تنها به رأی خود کار می‌کرد. فرزندان یحیی، چون جعفر و فضل و محمد نیز همانند پدران خود در کار دولت بودند، و از مقربان خلیفه و کارگزاران او محسوب می‌شدند.

فضل بن یحیی، برادر رضاعی رشید بود. هر دو از پستان خیزران شیر خورده بودند، و رشید یحیی را پدر خطاب می‌کرد. رشید فضل و جعفر را وزارت داد و جعفر را بر مصر و بر خراسان امارت داد، و چون میان مضریان و یمینان فتنه برخاست، او را به شام فرستاد و او کارها را به صلاح آورد و بازگشت. فضل را نیز حکومت مصر و خراسان داد، و او را برای فیصله دادن کار یحیی بن عبدالله العلوی، که در دیلم خروج کرده بود بدانجا بفرستاد. چون مأمون را ولایت عهدی داد، جعفر بن یحیی را به کفالت او برگزید. برمکیان در همه این کارها آثار نیک پدید می‌آوردند. سپس قدرشان افزون و افزون‌تر شد، چنان‌که بر دولت عباسی مستولی گشتند و حسد مخالفان را برانگیختند و دشمنان از هر سو زبان به سعایت گشودند، تا آنجا که رشید از جعفر سخت کینه به دل گرفت.

در سبب دگرگون گشتن نظر رشید نسبت به جعفر، سخن بسیار است. یکی آنکه چون فضل، یحیی بن عبدالله الحسن را با امانی که رشید داده بود به بغداد آورد، رشید او را به جعفر سپرد، تا در قصر خود محبوسش دارد. اما او به رأی خود آن علوی را آزاد کرد، فضل بن ربیع این خبر به رشید بداد. رشید از او بازخواست کرد و دانست که فضل بن ربیع راست می‌گوید. این امر کینه او را نسبت به جعفر برانگیخت. چون سعایت‌ها از حد گذشت، رشید نیز خلاف خویش آشکار ساخت.

روزی یحیی بن خالد، بی آنکه اجازت طلبیده باشد، بر رشید وارد شد. رشید را ناخوش آمد و از جبرئیل بن بختیشوع [پرسید آیا کسی بدون اجازت تو به خانه‌ات داخل می‌شود؟ جبرئیل گفت: نه. رشید گفت: پس چیست که بدون اجازت ما به خانه ما وارد می‌شوند؟] یحیی گفت: یا امیرالمؤمنین من همواره چنین بوده‌ام. اگر تو را ناخوش می‌آید، مرا در طبقه‌ای که شایسته آنم قرار ده. هارون شرمنده شد و گفت نمی‌خواستم

کاری کنم که تو را ناخوش آید. هرگاه که یحیی به درگاه رشید پای می‌نهد، همه غلامان برمی‌خاستند، ولی مسرور خادم به فرمان رشید آنان را از این کار بازداشت. و از آن پس چون یحیی وارد می‌شد آنان روی از او برمی‌گردانیدند و مدتی بر این حال بگذشت. چون رشید در سال ۱۸۷ حج بگزارد و بازگشت، به انبار فرود آمد. شبانگاه مسرور خادم را با گروهی از سپاهیان بفرستاد، تا جعفر را بر در پرده‌سرای او بیاورند. چون جعفر حاضر آمد، رشید را خبر دادند؛ مسرور را گفت سرش را برایم بیاور. جعفر از او درخواست که بازگردد تا بار دیگر از رشید فرمان گیرد. چون مسرور داخل شد رشید چنان خشمگین گردید که با عصایی که در دست داشت او را براند. و تهدید به مرگش ساخت. مسرور بیرون آمد، و سر جعفر بیرید و نزد او نهاد. در همان شب فضل را نیز به زندان کرد. آن‌گاه کسانی را فرستاد تا خانه‌های یحیی و فرزندان او را بررسی کنند و هرچه دارند برای او برند، و یحیی را در یکی از خانه‌های قصرش محبوس دارند. و در همان شب به دیگر نواحی نامه نوشت، تا اموال و بردگان برمکیان را بستانند. فردای آن روز گفت تا پیکر جعفر را دو تکه کردند و بر جسر بغداد نصب نمودند. اما محمد بن خالد را عفو کرد و بر یحیی و دیگر فرزندان او چون فضل و محمد و موسی تنگ نگرفت، ولی آن‌گاه که عبدالملک بن صالح مورد تهمت قرار گرفت - و او از دوستان یحیی بود - احوال این زندانیان نیز دگرگون گشت.

پسرش عبدالرحمان بن عبدالملک بن صالح به رشید گفته بود که پدرش در طلب خلافت است. رشید او را نزد فضل بن ربیع حبس کرد. روز دیگر او را احضار کرد، و سخت مورد عتاب و توبیخ قرار داد. عبدالملک انکار کرد و گفت که رشید و پدران او بر گردن او حق دارند. رشید کاتب او را حاضر ساخت. او علیه عبدالملک شهادت داد عبدالملک تکذیب کرد. آن‌گاه پسرش عبدالرحمان را احضار کرد. عبدالملک تا پسر را دید گفت: او یا مأمور است و معذور، یا عاق است و فاجر. یعنی شهادتش را ارزشی نباشد. رشید از جای خود برخاست و گفت صبر می‌کنم تا بدانم که حکم خدای در باره تو چیست، یا با تو چه کنم که خدای را خوش آید. عبدالملک گفت اگر خدا حکم کند و امیرالمؤمنین حاکم باشد، خشنودم؛ که امیرالمؤمنین هوای نفس خود را بر فرمان پروردگارش ترجیح نمی‌دهد. روز دیگر رشید او را احضار کرد، و سخنان درشت گفت، و عبدالملک پیوسته خدمت‌های خود را در دولت او برمی‌شمرد، و مراتب نیک‌خواهی

خویش بیان می‌کرد. رشید گفت: اگر قرار نبود که بر بنی هاشم ابقاکنم تو را می‌کشتم پس او را به زندانش بازگردانید. عبدالله بن مالک در باب او با رشید سخن گفت، و به نیکخواهی او شهادت داد. رشید گفت: او را آزاد می‌کنم، ولی نه به این زودی‌ها. ولی فرمود تا بر او آسان گیرند، و نیازهایش را برآورند. او در زندان ماند تا رشید بمرد و امین از زندان آزادش ساخت. رشید بدین سبب سخت به برمکیان کینه‌ورز شد و بر آنان سخت گرفت. نخست نزد یحیی فرستاد و او را ملامت کرد که از چه روی او را از توطئه‌های عبدالملک آگاه نساخته است. یحیی گفت: یا امیرالمؤمنین در حالی که من خود صاحب دولت بودم، عبدالملک چگونه مرا از این راز آگاه می‌ساخت. و اگر چنان کرده بودم آیا بیشتر از آنکه تو با من کرده‌ای، می‌کرد؟ از اینکه چنین گمانی به من می‌بردی به خدای پناه ببر. عبدالملک مردی باحشمت بود، و من از اینکه مردی چون او در دربار تو باشد، شادمان بودم، همین و بس. چون قاصد بیامد و پاسخ یحیی بگزارد، رشید او را بازپس فرستاد که بگوید اگر اقرار نکنی فرزندان، فضل را خواهم کشت. یحیی چون این تهدید بشنید گفت: او را بگوی که تو بر ما چیره هستی، هرچه خواهی بکن. قاصد فضل را گرفت تا با خود بیرون برد. فضل، پدر را وداع کرد و پرسید که آیا از او راضی است؟ یحیی گفت: خدا از تو راضی باشد. سه روز آنان را از یکدیگر جدا ساخت، و چون دید که یحیی را از این واقعه آگاهی نبوده است، پسر را نزد او بازگردانید. گویند ابراهیم بن عثمان بن تهیک از کشته شدن جعفر سخت آزرده شد. همواره برای او می‌گریست. تا آنجا که هوای گرفتن انتقام در سرش افتاد. او با کنیزان خود به شرب نیب می‌نشست، و شمشیرش را به دست می‌گرفت و فریاد می‌زد: دریغ از جعفر، ای سرور من، به خدا سوگند انتقامت را می‌گیرم و قاتلت را می‌کشم. پسر و غلامش، رشید را از این امر آگاه کردند. رشید ابراهیم را فراخواند و برای آنکه او را بیازماید، از کشتن جعفر پشیمانی نمود، و بر او دریغ خورد. ابراهیم بگریست و گفت: ای سرور من، در کشتن او مرتکب خطا گشتی. رشید بر او بانگ زد که خاموش باشد. ابراهیم برخاست و به خانه آمد. دو سه شب بعد پسرش به خانه آمد، و پدر را بکشت و گویند این کار، به فرمان رشید کرده بود.

یحیی بن خالد همچنان در کوفه به زندان بود، تا در سال ۱۹۰ وفات کرد. پسرش فضل نیز در سال ۱۹۳ دیده از جهان فرو بست. برمکیان از زیبایی‌های این جهان بودند، و

دولتشان از بزرگ‌ترین دولت‌ها. ایشان نکته محاسن ملت اسلام، و عنوان دولت آن بودند.

صوائف و فتوحات آن

رشید، - چنان‌که طبری و دیگران آورده‌اند - یک سال به غزا می‌رفت و یک سال به حج. در هر روز، صد رکعت نماز می‌خواند، و هزار درهم صدقه می‌داد و چون به حج می‌رفت، صد تن از فقها با او بودند، و او بر آنان انفاق می‌کرد. آن سال که به حج نمی‌رفت، سیصد نفر را با هزینه‌ای درخور، به حج می‌فرستاد. پای به جای پای منصور می‌نهاد، مگر در بذل مال که هیچ خلیفه‌ای به بخشندگی او تا زمان او نیامده بود. هرگاه که خود به جنگ رومیان نمی‌رفت، بزرگان اهل بیت، و سردارانش را به جنگ رومیان می‌فرستاد.

در سال ۱۷۰، سلیمان بن عبدالله البکائی به جنگ رومیان رفت؛ و گویند خود به جنگ رفت. در سال ۱۷۲، اسحاق بن سلیمان بن علی به روم سپاه برد و کشتار بسیار کرد، و غنایم و اسیران بسیار آورد.

در سال ۱۷۴، عبدالملک بن صالح، و به قولی پدرش، به روم سپاه برد، ولی گرفتار سرما شدند. چنان‌که گویند از شدت سرما دست‌های سپاهیان می‌افتاد.

در سال ۱۷۷، عبدالرزاق بن عبدالحمید التَّغَلَبی به روم لشکر کشید و در سال ۱۷۸، زفر بن عاصم.

در سال ۱۸۱، خود به روم سپاه برد و دژ صَفْصَاف را بگشود. همچنین عبدالملک بن صالح نیز به روم لشکر کشید، و به انقره رسید و مَطْمُورَه را فتح کرد.

هم در این سال فدیة دادند و اسیران مسلمان را که در روم بودند، آزاد کردند؛ و این نخستین فداء در دولت عباسی است. این کار به عهده قاسم پسر هارون الرشید بود. فدیة در لامس^۱ پرداخت شد. این شهر در کنار دریا است. میان آن و طرسوس، دوازده فرسنگ است. خادم والی طرسوس، با علما و اعیان و خلق کثیری از مردم ثغور حاضر گشتند. سی هزار تن از سپاهیان مزدور نیز با ابوسلیمان در آنجا گرد آمدند. شمار اسیران مسلمان سه هزار و هفتصد تن بود.

۱. مدامس

در سال ۱۸۲، عبدالرحمان بن عبدالملک بن صالح، به جنگ رومیان رفت. او به افسوس^۱ شهر اصحاب کهف رسید؛ و شنیدند که رومیان پادشاه خود قسطنطین، پسر لئون^۲ را کور کرده‌اند، و مادرش ایرنه^۳ ملقب به اغطسه^۴ (؟) را به جای او نشانده‌اند. مسلمانان در بلاد روم کشتار و تاراج کردند، و بازگشتند.

در سال ۱۸۳ دختر خاقان، پادشاه خزر را برای فضل بن یحیی می آوردند. آن دختر در برده بمرد، و کسانی که با او بودند بازگشتند و پدرش را گفتند که، او را به ناگهان کشته‌اند. پادشاه به بلاد اسلام لشکر آورد، و از باب‌الابواب بیرون آمد، و بیش از صد هزار تن را به اسارت برد؛ و کاری کرد که کس مثل آن نشنیده بود. رشید، یزید بن مزید را امارت ارمینیه داد و آذربایجان را نیز بدان درافزود و او را فرمان جنگ با خزران داد. خُزَیمَةُ بن خازم هم، جهت پشتیبانی از آن سپاه در نصیبین قرار گرفت. و گویند سبب خروج ایشان آن بود که سعید بن سلم^۵، مُنَجِّمُ السُّلَمی را کشت. پسر مُنَجِّم به بلاد خزر رفت و از آنجا لشکری آورد تا انتقام پدر را از سعید بستاند. این سپاه به ارمینیه داخل شد و سعید بگریخت، خزرها نیز به دیار خود بازگشتند.

در سال ۱۸۷، قاسم بن الرشید به روم لشکر کشید. رشید او را امارت ناحیه عواصم داده بود. قاسم به قره فرود آمد، و آنجا را در محاصره گرفت. عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث را فرستاد تا دژ سنان را محاصره کند. رومیان در اثر این محاصره‌ها در رنج فراوان افتادند، و سیصدویست اسیر مسلمان را آزاد نمودند؛ بدان شرط که مسلمانان از دیار آنان بروند. اینان نیز اجابت کردند و از روم بازگشتند. پادشاه روم در این روزگار پسر ایرنه^۶ بود، که پیش از این از او یاد کردیم. پس رومیان ایرنه را خلع کردند، و نیکفوروس^۷ را پادشاهی دادند. نیکفوروس پیش از این، عهده‌دار امر خراج بود. ایرنه پس از پنج ماه بمرد.

چون نیکفوروس به پادشاهی رسید، به رشید نامه‌ای نوشت که رشید را خشمگین کرد و برانگیختش تا او خود به جنگ رومیان رود. به هر قله فرود آمد، و کشتار بسیار کرد. چنانکه نیکفوروس خواستار صلح شد. آن‌گاه پیمان صلح بشکست؛ زیرا سرما سخت

۲. الیون

۴. عطشه

۶. همجیم

۸. نیکفور

۱. دقشوسوس

۳. ربی

۵. مسلم

۷. زینی

گزنده شده بود. نیکفوروس می‌پنداشت که این سرما آنان را از بازگشتن به روم باز می‌دارد، ولی سرما مانع نشد. رشید بار دیگر بازگشت، و کشتار بسیار کرد، و از سرزمین روم بیرون آمد.

در سال ۱۸۸، ابراهیم بن جبرائیل به جنگ رومیان رفت، و از جانب صفصاف به روم داخل شد. نیکفوروس پادشاه روم به مقابله بیرون آمد، و شکست خورده منهزم شد. از سپاهیان او قریب چهل هزار کشته شدند. در این سال قاسم بن الرشید، در دابق^۱ لشکرگاه ساخت. در سال ۱۸۹، رشید که در ری بود برای شروین پدر قارن و وندا هرمز، جد مازیار، و نیز مرزبان پسر جستان^۲ فرمانروای دیلم نامه‌هایی نوشت و آن را با حسین خادم نزدشان فرستاد. فرمانروای دیلم و وندا هرمز بیامدند، رشید آنان را اکرام کرد و نیکی نمود. وندا هرمز ضمانت داد که شروین خراج خود را ادا کند، و برای او بیان کردند که چگونه هادی بر سرشان لشکر فرستاد و آنان را در محاصره گرفت.

در سال ۱۸۶، که رومیان اسیران مسلمان را با فدیة آزاد کردند، دیگر اسیر مسلمانی در سرزمین روم نماند. در سال ۱۹۰، به سبب پیمان شکنی نیکفوروس رشید به روم لشکر کشید. شمار سپاهیان او از مزدوران صدوسی و پنج هزار تن بود، جز متطوعین و اتباع و آنانی که نامشان در دیوان‌ها نبود. مأمون را در رقه نهاد و زمام امور را بدو سپرد و به همه آفاق نوشت. آن‌گاه به هرقله فرود آمد و سی روز آنجا را محاصره کرد. شهر را بگشود و مردمش را اسیر نمود، و غنایم بسیار آورد. داود بن عیسی بن موسی را با هفتاد هزار جنگجو به سرزمین روم فرستاد. او را نیز خداوند فتوحاتی عنایت کرد، و هرچه توانست خراب کرد و تاراج نمود. همچنین شراحیل بن معن بن زائده، حصن الصقالیه و دبسه^۳ را فتح کرد. یزید بن مخلد دژ صفصاف و ملقونیه^۴ را گرفت، و عبداللّه بن مالک، بر دژ ذوالکلاع فرود آمد.

رشید، حمید بن معیوف^۵ را بر سواحل شام و مصر تا قبرس امارت داد. او نیز همه جا را ویران ساخت، و از مردم قریب هفده هزار تن به اسارت گرفت و آنان را به رافقه^۶ آورد، و همه را بفروخت. فدیة اسقف قبرس برای آزادی‌اش به دو هزار دینار رسید. پس

۲. خستان

۴. فونیه

۶. واقعه

۱. ابق

۳. دلسه

۵. معیوب

رشید به طُوانه^۱ رفت و آنجا را محاصره کرد. سپس خود از آنجا برفت و عقبه بن جعفر را در آنجا نهاد. نیکفوروس^۲ خراج بفرستاد و جزیه خود را چهار دینار، و از پسر و سردارانش، هریک دو دینار ادا کرد، نیکفوروس از رشید خواست که زنی را که در زمره اسیران هرقله آورده‌اند و زن پسر او است بازگردانند. رشید فرمود تا او را بازپس گردانند. در این سال قبرس شورش کرد. معیوف بن یحیی بدانجا لشکر برد، و کشتار بسیار کرد و اسیر گرفت.

چون رشید از جنگ‌هایش بازگشت، رومیان در عین زربه و کنیسه السوداء آشکار شدند، و دستبردی زدند و بازگشتند. مردم مَصیصه غنایمی را که رومیان گرفته بودند از آنان بستند.

در سال ۱۹۱، یزید بن مَخْدَلههیری با ده هزار تن به سرزمین روم لشکر کشید. رومیان تنگناها را بر او بگرفتند. یزید منهزم شد، و با پنجاه تن از یارانش در دو منزلی طرسوس کشته شد.

رشید، در این سال هَرْتَمَة بن اَعین را به جنگ رومیان فرستاد. سی هزار تن از سپاهیان خراسان را با او همراه کرد، و خود با سپاه اسلام از پی او روان شد. او عبدالله بن مالک را در دربند حدث^۳ نهاد، و سعید بن مسلم بن قُتیبه را در مَرَعَش. رومیان حمله آوردند و بر مسلمانان دستبردی سنگین زدند، و بازگشتند. ولی سعید از جای نشد. رشید محمد بن یزید^۴ بن مزید را به طرسوس فرستاد، و خود به دربند حدث آمد، و سرداران خود را فرمان داد که کلیساها را در همه ثغور ویران سازند، و اهل ذمه لباسی در تن کنند که با آنچه مسلمانان می‌پوشند فرق داشته باشد. رشید هَرْتَمَة را فرمان داد که شهر طرسوس را بسازد؛ و فرج^۵ خادم به امر رشید امور آن دیار را به دست گرفت. آن‌گاه سپاهی مرکب از سه هزار نفر^۶ از مردم خراسان، و هزار تن از مردم مَصیصه و هزار تن از انطاکیه بدانجا فرستاد. بنای شهر در سال ۱۹۲ به پایان آمد.

در سال ۱۹۲، خُرَمیّان در ناحیه آذربایجان خروج کردند. رشید عبدالله بن مالک را با ده هزار تن بفرستاد. جمعی را کشت و جمعی را اسیر کرد. و هم در این سال رشید

۱. حلوانه	۲. یقفور
۳. حرث	۴. زید
۵. فرج	۶. ثلاثة ایام

ثابت بن نصرین مالک الخزاعی را بر ثغور امارت داد. او مطموره را بگشود و در آن سال فداء دادن اسیران مسلمان در بَدَنْدُون^۱ اتفاق افتاد. آن‌گاه بار دیگر جمعی را که شمارشان ۲۵۰۰ تن بود، از اسیران مسلمانان فداء دادند و آزاد کردند.

حکام نواحی

در افریقیه، مزید بن حاتم بود - چنان‌که گفتیم - او در سال ۱۷۱، پس از آنکه پسرش داود را به جای خود نهاد بمرد. رشید برادر او روح بن حاتم را از فلسطین بخواند و به افریقیه فرستاد. و ابوهریره محمد بن فرُّخ^۲ را از جزیره عزل کرد، و گردن زد و ابوحنیفه حرب بن قیس را به جای او فرستاد.

در سال ۱۷۶ حاکم^۳ ابن سلیمان را بر موصل امارت داد. در این سال فضل خارجی در نواحی نصیبین خروج کرد و مال فراوان به غنیمت برد و به دارا^۴ و آمد و ارزن^۵ رفت. در خلاط نیز چنین کرد و به نصیبین بازگشت، و از آنجا به موصل آمد. سپاهیان موصل به مقابله با او بیرون آمدند ولی فضل آنان را در زاب شکست داد. خوارج بار دیگر به جنگ بازگشتند. این بار فضل و یارانش کشته شدند.

در سال ۱۷۷، که روح بن حاتم بمرد، رشید، حبیب بن نصرالمهلبی را به جای او فرستاد. فضل پسر روح بن حاتم نزد رشید آمد، و رشید او را امارت افریقیه داد و فضل به افریقیه بازگشت. در این سال خراسانیانی که در سپاه افریقیه بودند به هم برآمدند، و او نتوانست آنان را خشنود گرداند. رشید هرثمه بن اعین را با سپاهی به افریقیه فرستاد، تا آن اغتشاش را فرونشاند. و چون در افریقیه اختلاف فراوان دید از امارت آنجا استعفا خواست. رشید نیز او را معاف داشت و پس از دو سال و نیم که از عراق دور بود، بدانجا بازگشت.

در این سال، رشید، فضل بن یحیی را به جای برادرش جعفر، امارت مصر داد؛ افزون بر امارت ری و سجستان و جز آنها که در دست او بود. آن‌گاه او را از مصر عزل کرد، و اسحاق بن سلیمان را به مصر فرستاد.

۲. فروج
۴. داریا

۱. برزون
۳. حکم
۵. ارزق

در سال ۱۷۸، حوفیان^۱ مصر بر او شورش کردند. اینان جماعتی از قیس و قضاغه بودند. رشید هرثمه بن اعین را به یاری او فرستاد، تا آن فتنه فرونشاند. رشید اسحاق بن سلیمان را از مصر عزل کرد، و هرثمه بن اعین را فرمانروایی مصر داد. او یک ماه در آن کار بیود، آن‌گاه او را عزل کرد، و عبدالملک بن صالح را به جای او معین نمود. و هم در این سال بود که همه امور دولت خود را به دست یحیی بن خالد داد.

در سال ۱۸۰، جعفر بن یحیی را با سرداران و سلاح و اموال به شام فرستاد، تا آن فتنه را که در اثر عصبیت پدید آمده بود، فرونشاند؛ و چون از آنجا بازگشت او را به امارت خراسان و سجستان فرستاد. سپس او را عزل کرد، و عیسی بن جعفر را بدان مقام گماشت، و جعفر را ریاست نگهبانان (حرس)^۲ داد.

و در این سال هرثمه بن اعین از افریقیه بیامد. جعفر او را به جای خود، ریاست نگهبانان (حرس)^۳ ارزانی داشت. نیز رشید فضل بن یحیی را از طبرستان و رویان عزل کرد و عبدالله بن خازم را امارت داد. نیز سعید بن مسلم را امارت جزیره داد؛ و یحیی بن سعد الحارثی را امارت موصل و چون بدسیرتی پیشه گرفت و خراج سالیان گذشته را نیز بخواست، بیشتر ساکنان آن دیار جلای وطن کردند. رشید او را عزل کرد، و یحیی بن خالد را به امارت موصل فرستاد.

در سال ۱۸۱، محمد بن مقاتل بن حکیم العکی را حکومت افریقیه داد. پدرش از سرداران شیعه بود، و محمد برادر رضاعی رشید بود. چون هرثمه استعفا خواست، محمد بن مقاتل جای او بگرفت، اما درنگی ناکرده افریقیه بر او بشورید. ابراهیم بن الاغلب، که در آن نواحی امارت داشت و سپاهیان به او دلبستگی داشتند، به یاری محمد بن مقاتل برخاست و شورشیان را به اطاعت او درآورد. ولی مردم از فرمانروایی محمد بن مقاتل خشنود نبودند. ابراهیم بن الاغلب را واداشتند تا به رشید نامه نویسد و امارت افریقیه را خواستار گردد، بدان شرط که آن صد هزار دینار را که هر سال برای هزینه افریقیه از مصر می‌فرستادند نخواهد؛ علاوه بر آن چهل هزار دینار نیز به خزانه خلافت بپردازد. رشید با خاصان خود مشورت کرد، هرثمه به امارت ابراهیم بن الاغلب اشارت کرد. رشید در محرم سال ۱۸۴ او را امارت افریقیه داد. او امور را در ضبط آورد،

۱. جوقیه

۲. مریس

۳. حرد

فتنه‌ها را فرونشاند، و شهرها را آرامش بخشید، و شهری در نزدیک قیروان بنا نمود و آن را عباسیه نامید، و خود و خانواده‌اش و خواص و حشمش بدانجا نقل مکان کردند. و چنان‌که خواهیم گفت اعقاب او در افریقیه پادشاهی یافتند، تا آن‌گاه که شیعیان عیبی بر آنان چیره شدند.

در سال ۱۸۳، رشید یزیدبن مزید را افزون بر آذربایجان حکومت ارمینیه داد، و خزیمه بن خازم را برای پشتیبانی ارمینیه به نصیبین گماشت.

در سال ۱۸۴، رشید حماد البربری را امارت یمن و مکه داد و داودبن یزیدبن حاتم را حکومت سند، و یحیی الحرشى را حکومت جبال، و مهرویه رازی را حکومت طبرستان. مردم طبرستان او را در سال ۱۸۵ کشتند و به جای او عبدالله بن سعید الحرشى امارت یافت.

در سال ۱۸۵، یزیدبن مزید^۱ بن زائده الشیبانی^۲ در بَرْدَعَه بمرد. او حکومت آذربایجان و ارمینیه را داشت. به جای او پسرش اسدبن یزیدبن مزید، امارت آن دیار را یافت.

در سال ۱۸۹، رشید به ری رفت، و عبدالملک بن مالک را امارت طبرستان و ری و دنهاوند و قومس^۳ و همدان داد.

در سال ۱۹۰، خالدبن یزیدبن مزید را به حکومت موصل فرستاد.

در سال ۱۹۱، علی بن عیسی بن ماهان از خراسان معزول شد، و هرثمه به جای او امارت خراسان یافت، و هم در این سال حماد البربری بر هیضم الیمانی ظفر یافت، و او را گرفته نزد رشید آورد، و رشید او را بکشت. و هم در این سال محمدبن الفضل بن سلیمان در موصل بود، و فضل بن العباس بن محمدبن علی برادر منصور و سفاح، در مکه.

خلع رافع بن اللیث از ماوراءالنهر

رافع بن اللیث بن نصر بن سیار، از بزرگان سپاه در ماوراءالنهر بود. یحیی بن الاشعث، یکی از زنان زیباروی و توانگر را به زنی گرفته بود. ولی او را ترک گفت و به بغداد رفت و زنان

۱. مزید، ندارد

۲. الشیبانی

۳. قوس

دیگر گرفت، و آن زن را بیازرد. زن خواست که خود را از یحیی بن الاشعث برهاند رافع بن اللیث چنان راهش نمود که اظهار کفر کند، تا از شوی خود رهایی یابد، یعنی عقد نکاحش فسخ شود. آن‌گاه توبه کند. زن چنین کرد، و رافع بن اللیث او را به زنی گرفت. یحیی بن الاشعث شکایت به رشید برد، و او را از سراسر آن توطئه آگاه کرد. رشید، به علی بن عیسی نوشت که میان آن دو جدایی افکند، و بر رافع حد جاری سازد، و او را دست‌بسته بر خری بنشانند و در سمرقند بگردانند، تا عبرت دیگران شود. علی بن عیسی همه این کارها را در حق او بکرد، ولی بر او حد جاری نساخت و در سمرقند به زندانش افکند. رافع از زندان بگریخت، و در بلخ به علی بن عیسی پیوست، و از او امان خواست. علی بن عیسی می‌خواست گردنش را بزند، ولی پسرش شفاعت کرد، و رافع را به سمرقند بازگردانید. رافع بن اللیث به سمرقند آمد، و بر عامل سمرقند بشورید. او را بکشت و سمرقند را در تصرف آورد. این واقعه در سال ۱۹۰ بود. علی بن عیسی، پسر خود عیسی را به جنگ او فرستاد. رافع او را شکست داد، و بکشت. علی بن عیسی برای انتقام از رافع بسیج سپاه کرد، و از بلخ به مرو رفت، تا آن را از آسیب رافع ننگه دارد.

اما در این احوال، علی بن عیسی از خراسان عزل شد، و هرثمه بن اعین، امارت خراسان یافت. جماعتی از سرداران، که با رافع بودند از او جدا شده، به هرثمه پیوستند. از آن جمله بودند: عَجِيفُ بن عُنْبَسَه و دیگران. هرثمه، رافع بن اللیث را در سمرقند محاصره کرد، و او را به تنگنا انداخت، و طاهر بن الحسین را از خراسان بخواند. چون طاهر نزد او آمد و خراسان خالی شد، حمزه خارجی در آن نواحی اغتشاش آغاز کرد، آن سان که عمال هرات و سجستان اموال را نزد او فرستادند. پس عبدالرحمان النیشابوری، در سال ۱۹۴، به مقابله با حمزه برخاست و قریب بیست هزار سپاهی گرد آورد و بر حمزه تاخت، او را منهزم ساخت و بسیاری از یارانش را بکشت و او را تا هرات تعقیب نمود، تا آن‌گاه که مأمون به او نوشت که بازگردد و او بازگردد.

در سال ۱۹۳، میان هرثمه، و اصحاب رافع جنگی درگرفت. در این نبرد هرثمه پیروز شد و بشیر برادر رافع را اسیر کرد، و او را نزد رشید فرستاد؛ نیز بخارا بگشود. در سال ۱۹۲، رشید پس از آنکه از نبرد رومیان باز آمد - یعنی همان نبردی که پس از آن شهر طرسوس را بنا کرد - به رقه آمد. از آنجا عازم خراسان شد، تا از نزدیک شاهد ماجرا باشد. در راه بیمار شده بود. پسرش قاسم را در رقه نهاد، و خَزِیمَةُ بن خازم را نیز نزد او

نهاد و خود به بغداد شد. در شعبان سال ۱۹۲ به جانب خراسان در حرکت آمد. امین را جانشین خود ساخت و مأمون را فرمان داد که در بغداد نزد برادر بماند. ولی فضل بن سهل اشارت کرد که با پدر به خراسان رود، و او را از ماندن در کنار امین بر حذر داشت. رشید نیز با رفتن او موافقت کرد، و مأمون با پدر راهی خراسان گردید.

خلافت محمد الامین

مرگ هارون الرشید، و بیعت با الامین

چون رشید از بغداد به خراسان در حرکت آمد، در صفر سال ۱۹۳ در جرجان بیماری‌اش شدت یافت. پسر خود مأمون را با جماعتی از سرداران چون عبداللّه بن مالک، و یحیی بن معاذ و اسد بن یزید بن مزید و عباس بن جعفر بن محمد بن الأشعث و سندی الحرشی و نعیم بن حازم را به مرو فرستاد. سپس رشید به طوس^۱ روان شد. دردش از پای درمی‌آورد، و از او توان حرکت رفته بود و سنگین شده بود. مردم از مرگ او بیمناک شدند. این خبر بدو رسید. سوار شد که مردم ببینندش، ولی طاقت سواری نداشت. گفت مرا بازگردانید. در طوس که بود، بشیر بن اللیث برادر رافع را نزد او آوردند. او را هرثمه اسیر کرده بود و نزد او فرستاده بود. او را حاضر ساخت و گفت: «اگر تنها از زندگی ام همان لحظه بماند که یک کلمه بایدم گفت، می‌گویم تو را بکشند.» سپس فرمان داد تا قصابی بیامد و اعضایش را یک‌یک بریدند. آن‌گاه بیهوش شد و مردم پراکنده گشتند.

چون از حیات خود نومید گردید، فرمود تا در همان خانه‌ای که بود قبری بکنند. نخست چند تن را در آن داخل کرد، تا یک بار قرآن را ختم کردند، و او همچنان بر لبه گور، درون محفه‌ای به گور خود نگاه می‌کرد و ندا می‌داد و اسواته من رسول اللّه صلی اللّه علیه و سلم؛ و بمرد. پسرش صالح بر او نماز خواند و فضل بن ربیع و اسماعیل بن صبیح و مسرور و حسین و رشید، بر جنازه او حاضر بودند. مدت خلافت او بیست و سه سال یا بیشتر بود. چون بمرد نهصد هزار هزار دینار در بیت‌المال او موجود بود.

۱. موسی

چون رشید رخت از این جهان بکشید، در همان بامداد در لشکرگاه برای امین بیعت گرفته شد، و مأمون در این روز در مرو بود. حَمَوْبَه - از موالی مهدی، که صاحب برید بود به نایب خود در بغداد ابومسلم سَلَام، ماجرا را بنوشت و او بر محمد امین داخل شد. به مرگ پدر تعزیتش گفت، و به خلافت تهنیت؛ و او نخستین کسی بود که چنین کرد. صالح نیز خبر وفات پدر را برای برادر خود امین نوشت و خاتم و بُرده و عصا را به وسیله رجا الخادم، برای او بفرستاد. امین از قصر خود موسوم به قصر الخلد، به قصر الخلافه آمد. نماز جمعه به جای آورد، و خطبه خواند. سپس از مرگ رشید خبر داد و خود و مردم را تعزیت گفت. همه اهل بیت او با او بیعت کردند. عموی پدرش سلیمان بن المنصور را به گرفتن بیعت از سرداران مأمور کرد، و سندی را به گرفتن بیعت از مردم دیگر. امین به سپاهسانی که در بغداد بودند، وظیفه دو سالشان را بداد. مادرش زبیده از رقه بیامد، و امین با جماعتی از جوه کشور، از بغداد به استقبال او رفت. خزاین رشید با او بود. امین نامه‌هایی برای چند تن از کسانی که با رشید رفته بودند نوشت، و همراه بکر بن المَعْتَمِر به خراسان فرستاد. هارون هنوز زنده بود که بکر به طوس رسید. و کس از آن نامه‌ها آگاه نبود. نامه‌ای بود برای مأمون که برای او و خود و برادرشان مَوْتَمَن بیعت بگیرد و نامه‌ای بود برای برادر دیگرشان صالح که سپاه و خزائن را برگیرد و روانه بغداد شود؛ ولی زیر نظر فضل بن ربیع باشد. و نامه‌ای به فضل بن ربیع، که از هر چه با او است، از حرم و اموال، نیکو حفاظت کند. آنگاه کسانی را به مقام‌هایی چون ریاست شرطه و حَرَس و حجابت منصوب کرد.

رشید که از آمدن بکر آگاه شده بود، او را فراخوانده بود تا بنگرد که چه به همراه دارد. بکر انکار کرده بود. حتی او را زدند و به حبس افکندند، ولی او از نامه‌هایی که آورده بود هیچ نگفت. چون رشید بمرد فضل او را احضار کرد، و بکر بن المَعْتَمِر نامه‌ها را به او داد. چون نامه‌ها را خواندند، به مشورت نشستند که چه باید کرد، چنان دیدند که به امین ملحق شوند. فضل و مردمی که همراهش بودند، به خاطر رسیدن به وطنشان، بیعتی را که با مأمون کرده بودند، بشکستند و راهی بغداد شدند. مأمون نیز سرداران پدر را که همراهش بودند، چون: عبدالله بن مالک و یحیی بن مُعَاذ، و شیب بن حَمَید بن قَحْطَبَه و علاء از موالی رشید - که حاجب او بود - و عباس بن المَسِیب بن زُهَیر - که رئیس شرطه او بود - و ایوب بن ابی سمیر - که ریاست دبیران او را داشت - و

عبدالرحمان بن عبدالملک بن صالح و ذوالریاستین فضل بن سهل - که نزدیکترین نزدیکانش بود - گرد آورد و به مشورت پرداخت. بعضی گفتند از پی آنان بتازیم و بازشان گردانیم. فضل او را از این کار بازداشت و گفت: بر جان تو از این کار بیمناکم، ولی نامه بنویس، و رسولان نزد آنان بفرست، و وفای به بیعت را به یادشان آور، و آنان را از شکستن سوگندشان بیم ده. مأمون سهل بن صاعد، و نوفل خادم را با نامه خود به نیشابور فرستاد. فضل بن ربیع نامه او را خواند و گفت من نیز یکی از افراد سپاه هستم.

عبدالرحمان بن جبلة الانباری، با نیزه‌ای به سهل بن صاعد حمله کرد و گفت، که اگر سرور تو اینجا بود، این نیزه را در دهان او فرو می‌کردم و مأمون را دشنام داد. سهل و نوفل بازگشتند، و خبر به مأمون دادند. فضل بن سهل گفت اینان دشمنان تو بودند و اینک رهایی یافتی. اکنون تو در خراسان هستی. از این سرزمین مُقَنَع برخاسته، و پس از او یوسف البرم. به خاطر این دو، دولت بغداد متزلزل شد؛ و دیدی که به هنگام خروج رافع بن اللیث بغداد را چه حالی بود. اکنون تو در میان خویشاوندان مادری خود هستی، مردمی که بیعت تو را برگردن دارند. من خلافت را برای تو ضمانت می‌کنم. مأمون گفت: آری، همه کارهایم را به تو می‌سپارم.

فضل گفت عبدالله بن مالک و سرداران، به سبب شهرت و قوتشان، برای تو سودمندتر از من هستند. هر کس از ایشان که به یاری تو برخیزد، من خادم او خواهم بود، تا بنگرم که تو چه می‌گویی. پس فضل نزد آن بزرگان به خانه‌هایشان آمد، و بیعت مأمون را به آنان عرضه داشت. برخی امتناع کردند و برخی او را از در راندند. فضل نزد مأمون آمد و خبر بازگفت. مأمون گفت: اکنون تو خود بدین امر قیام کن. فضل اشارت کرد که نزد فقها فرستد، و آنان را به حق، و عمل به آن، و احیای سنت، و رد مظالم فراخواند. و خود او بر فرشی نم‌دین نشیند. مأمون چنین کرد. و در اکرام سرداران کوششی بلیغ نمود. به تیمی می‌گفت: تو را به مقام موسی بن کعب خواهم رسانید. و به آن‌که از ربیعه بود می‌گفت، تو را به جای ابوداود خالد بن ابراهیم، فرا خواهم برد. به یمنی می‌گفت، تو جانشین قحطبه و مالک بن الهیثم خواهی شد؛ و همه اینان تقییان دولت عباسی بودند. همچنین ربعی از خراج خراسان را ببخشود. مردم خراسان شادمان شدند و گفتند: این خواهرزاده ما و پسر عم پیامبر ماست. مأمون قلمرو اختیارات خود را، از ری و خراسان در ضبط آورد، و به امین نامه نوشت و او را تعظیم کرد و برایش هدایا فرستاد.

اما امین تا به خلافت رسید، برادر خود، قاسم المؤمن را از حکومت جزیره عزل نمود، و خزیمه بن خازم را به آنجا امارت داد، و مؤتمن را به امارت قنسرین و عواصم فرستاد.

داود بن عیسی بن موسی بن محمد، امارت مکه داشت؛ و اسحاق بن سلیمان امارت حمص. مردم حمص به خلاف او برخاستند، و او از حمص به سلمیه رفت. امین او را عزل کرد، و عبدالله بن سعید الحرشی را به حمص فرستاد، و او جماعتی از ایشان را به قتل آورد و نواحی شهر را آتش زد. مردم امان خواستند و او امانشان داد. بار دیگر سر به شورش برداشتند، او نیز دوباره دست به کشتارشان زد. آنگاه امین ابراهیم بن العباس را به آنجا امارت داد.

اخبار رافع و ملوک روم

در سال ۱۹۳، هرثمه بن أعین به سمرقند رفت و آنجا را در تصرف آورد، و در آنجا اقامت گزید. طاهر بن الحسین نیز با او بود. رافع، از ترک مدد خواست. ترک به یاری رافع آمد و رافع توسط آنان قوی دست شد. و آنگاه که ترکان بازگشتند، کار رافع روی در ضعف نهاد. چون از حسن سیرت مأمون آگاه شد، امان طلبید، و نزد مأمون آمد. مأمون امانش داد و اکرامش کرد. آنگاه هرثمه، نزد مأمون آمد. مأمون او را ریاست نگهبانان داد. و همه این اخبار به امین می رسید، و او همه را ناخوش می داشت.

در سال ۱۹۳، نیکفوروس، پادشاه روم در نبرد برجان کشته شد. وی هفت سال پادشاهی کرده بود. پس از او پسرش استروراسیوس^۱ پادشاهی یافت. او مجروح بود و پس از دو ماه بمرد. آنگاه شوهر خواهرش، میخائیل بن جرجیس به پادشاهی رسید. رومیان در سال دوم پادشاهی اش بر او شوریدند. او در سال ۱۹۴، از پادشاهی بیفتاد و بگریخت و رهبانیت اختیار کرد، و تخت سلطنت را به لئون^۲ که از سرداران بود، وا گذاشت.

فتنه میان امین و مأمون

فضل بن ربیع نزد امین آمد و بیعت مأمون را گسست، و اینک که از غایله می ترسید، بر آن

۲. لئوق

۱. استبراق

شد که همهٔ علایق خود را از کارها ببرد. فضل، امین را به خلع مأمون و بیعت برای پسرش موسی ترغیب می‌کرد. علی بن عیسی بن ماهان و سندی و دیگران نیز از کسانی بودند که از مأمون بیمناک بودند. این بود که با او موافقت کردند. خُزَیمَةُ بن خازم و برادرش عبدالله، با این گروه مخالف بودند، و امین را سوگند دادند که این کار نکند، و مردم را به شکستن پیمان و اداری نسازد، که چه بسا پیمان او را نیز خواهند شکست. امین در رأی خود پای می‌فشرد. او را خبر رسید که مأمون، عباس بن عبدالله بن مالک را از ری عزل کرده است. و هَزْمَةُ بن آعین را ریاست نگهبانان داده و رافع بن الیث امان خواسته، و امانش داده است. اینها سبب شد که امین فرمان دهد تا در خطبه‌ها نخست نام موسی، پسر او را بیاورند، سپس به مأمون و مؤتمن دعا کنند. مأمون نیز نام امین را از خطبه بیفکند، و رابطهٔ خود را با او ببرد.

امین، عباس بن موسی بن عیسی و دایی خود، عیسی بن جعفر بن المنصور و صالح صاحب المصلی^۱ و محمد بن عیسی بن نهبک را نزد مأمون فرستاد، و از او خواست که بپذیرد که در امر ولایت عهدی، موسی بر او مقدم باشد، و نیز خود به بغداد بیاید. چون اینان نزد مأمون آمدند، او با بزرگان خراسان مشورت کرد. گفتند بیعت ما با تو به شرطی بوده که از خراسان بیرون نروی. مأمون آن گروه را بخواند، و امتناع خود را از آنچه که خواسته بودند اعلام کرد. فضل بن سهل با یکی از این فرستادگان، یعنی عباس بن موسی بن عیسی، توانست چنان قرار نهد که چون به بغداد رود، نهانی اخبار دولت امین را به خراسان فرستد. عباس بن موسی نیز با وعده‌هایی که به او داد، بپذیرفت، و از آن پس نامه‌هایش پی در پی می‌رسید.

امین، در نامه‌ای از مأمون خواست تا یکی از کوره‌های خراسان را به او واگذارد؛ و نیز کسی از سوی او به عنوان ریاست برید در خراسان باشد، تا اخبار و وقایع را به او بنویسد. مأمون از این کار سر باز زد، و از سوی خود در ری و نواحی آن کسانی را گماشت که راه‌ها را زیر نظر بگیرند؛ چنان‌که هیچ‌کس جز کسانی که آنان را می‌شناسند، یا دارای جواز ورود باشند، حق گذر به خطهٔ خراسان را نداشته باشند. و فرمود تا بنگرند و نامه‌ها را تفتیش کنند. با همه اینها، مأمون از عاقبت این خلاف بیمناک بود.

خاقان، پادشاه تبت، سر به مخالفت برداشت و جبغویه، از طاعت بیرون آمد. پادشاه

۱. صاحب موصل

کابل از پرداخت خراج و جزیه خودداری ورزید. مأمون از این وضع بترسید. فضل بن سهل گفت که، خاقان و جبغویه را بر کشورهایشان امارت ده، و در باب پرداخت خراج و جزیه با پادشاه کابل به نوعی صلح کن و چون از آن سوی آسوده خاطر گشتی، سپاه به آن سوی دیگر کش. اگر پیروز شدی که به خلافت دست یافته‌ای، وگرنه به نزد خاقان رو، و بدو پناه ببر. مأمون اشارت فضل را بپذیرفت و چنان کرد.

مأمون به برادر خود، نامه‌ای خدعه‌آمیز نوشت، که من در این ناحیه کارگزار توام. این ناحیه را پدر من به من داده و مرا به ماندن در آن فرمان داده است، و ماندن من در این سرزمین برای امیرالمؤمنین فایده‌تری بیشتر دارد، تا به نزد او رفتن. امین دانست که مأمون را سر به فرمان او نیست. این بود که در اوایل سال ۱۹۵ خلعش کرد، و برای پسر خود موسی، بیعت گرفت، و او را الناطق بالحق لقب داد و نام مأمون و مؤتمن را از خطبه بیفکند. آن‌گاه پسر خود موسی را به علی بن عیسی بن ماهان سپرد، تا تربیتش کند. محمد بن عیسی بن نهبیک را ریاست شرطه داد، و عثمان بن عیسی برادر او را ریاست نگهبانان، و علی بن صالح صاحب المصلی را ریاست رسایل خود داد.

در منبرها برای موسی، و پسر دیگرش عبدالله، ملقب به القائم بالحق، دعا می‌کردند. آن‌گاه به مکه کس فرستاد، تا آن عهدنامه‌های امین و مأمون را، که رشید در آنجا سپرده بود بیاورند. جاسوسان مأمون برای او ماجراها را نوشتند. مأمون گفت: اینها چیزهایی است که جاسوسان برای من نوشته‌اند، و اگر من همراه با حق باشم، مرا بسنده است. پس فضل بن سهل را با خواربار و عطایای دیگر، به سپاه ری فرستاد و کسانی را که در نواحی مختلف بودند، یک جای بسیج کرد، آن‌گاه ابوالعباس طاهر بن الحسین بن مُضْعَب بن زُرَیْق بن اسعد الخُزاعی را، سرداری سپاه داد، و سرداران و سپاهیان دیگر را بدو منضم ساخت، و او را به جانب ری فرستاد. طاهر در ری فرود آمد و سلاح و ساز نبرد گرد آورد و پیک‌های او میان خراسان و ری در حرکت آمدند. امین نیز عصمه بن حَمَاد بن سالم را با هزار مرد به همدان فرستاد، و گفت که خود در همدان بماند و طلایه به ساوه فرستد.

بیرون آمدن پسر ماهان برای مقابله با طاهر و کشته شدن او

امین، علی بن عیسی بن ماهان را برای نبرد با مأمون فرستاد. گویند فضل بن سهل را

جاسوسی بود نزد فضل بن ربیع، که در کارها با او مشورت می‌کرد. فضل بن سهل به او نوشت که فضل بن ربیع را وادارد تا علی بن عیسی بن ماهان را به خراسان فرستد. زیرا می‌دانست که مردم خراسان از علی بن عیسی به سبب ستمگری‌هایش نفرت دارند، و چون او به خراسان بیاید، اینان در نبرد با او بیشتر مصمم شوند. و نیز گویند که مردم خراسان را وداشت تا به علی بن عیسی نامه نویسند، و او را به خراسان دعوت کنند. امین نیز او را سرداری سپاه داد و به خراسان فرستاد و نهادند و قم و همدان و اصفهان را نیز بدو اقطاع داد. و دست او را بر امور جنگ و خراج بلاد جبال بگشود، و او را اموال بسیار داد. نیز پنجاه هزار سپاهی همراه او کرد، و به ابودلف قاسم بن عیسی بن ادریس العجلی و هلال بن عبدالله الحَضْرَمی نوشت که بدو پیوندند. پس بر اسب نشست، و به در خانه مادر امین، زبیده آمد، تا با او وداع کند. زبیده، درباره مأمون نیک به او سفارش کرد، و گفت که مأمون به منزله فرزند اوست و او را دوست می‌دارد. آن‌گاه قیدی از سیم بی‌آورد و به او داد، و گفت اگر به تو تسلیم شد و خواستی بر او بند نهی، این بند را بر نه، و به مبالغه از او خواست که مراتب ادب و نیکخواهی را رعایت کند.

در ماه شعبان علی بن عیسی از بغداد حرکت کرد. امین همراه با سرداران و سپاهیان او را بدرقه کرد. تا آن روزگار سپاهی چون سپاه او دیده نشده بود. در راه به مسافرانی که از خراسان می‌آمدند برخورد کرد. او را گفتند که طاهر در ری نشسته است، و نه تنها درکار بسیج جنگ، بلکه مستعد قتال است. آن‌گاه، علی بن عیسی نامه به ملوک طبرستان و دیلم نوشت و آنان را وعده صلوات و جوایز داد، و برایشان تاج و یاره هدیه فرستاد، و خواست که راه خراسان را ببندند. آنان نیز اجابت کردند. چون به اوایل سرزمین‌های ری رسید، اصحابش اشارت کردند که جاسوسان بفرستند، و طلایه‌ها روان دارد و دژها و خندق‌ها تعبیه کند. گفت برای مقابله با طاهر نیازی به این چیزها نیست. یا در ری تحصن می‌جوید، که مردمش بر او خواهند شورید، یا پیش از آنکه سپاه ما به او رسد راه فرار می‌گزیند. چون علی بن عیسی به ده فرسنگی ری رسید، طاهر با یاران خود مشورت کرد. گفتند: در ری تحصن خواهیم جست. طاهر گفت می‌ترسم مردمش بر ما بشورند. پس از ری بیرون آمد، و در پنج فرسنگی آن لشکرگاه زد. جمع افراد لشکر او از چهار هزار تن کمتر بود.

احمد بن هشام، مهتر سپاه خراسان گفت: خلع امین و خلافت مأمون را ندا بده، زیرا

بیم آن است که علی بن عیسی بگوید که از سوی امین به امارت ری آمده و ما مجبور به پذیرفتن آن شویم. طاهر نیز چنین کرد.

علی بن عیسی یاران خود را گفت در جنگ پیشدستی کنید که آنان اندک‌اند و توان پایداری در برابر ضربه‌های شمشیرها و نیزه‌های ما را ندارند. پس به تعبیه سپاه خود پرداخت. پیشاپیش ده علم، که در زیر هر علم هزار مرد بود، روان کرد. میان هر دسته یک پرتاب تیر، فاصله بود، تا به نوبت نبرد کنند. طاهر نیز سپاه خود را تعبیه داد و به دسته‌هایی (کرادیس) چند تقسیم کرد، و آنان را نیک تحریض، و به پایداری سفارش کرد. جماعتی از یاران طاهر بگریختند و نزد علی بن عیسی رفتند؛ ولی او بعضی از فراریان را تازیانه زد و بعضی را مورد اهانت قرار داد. باقی پای فشردند و به جنگ با او در ایستادند.

احمد بن هشام، طاهر را گفت، آن نامه که در آن، علی بن عیسی برای مأمون از ما بیعت گرفته است بر سر نیزه کن، تا بدانند که خود پیمان شکسته است. پس جنگ درگرفت. میمنه علی بن عیسی حمله کرد، و میسره طاهر منهزم شد. همچنین میسره علی بن عیسی بر میمنه طاهر حمله آورد، میمنه طاهر از جای بشد. طاهر به قلب سپاه خویش تکیه کرد و بر دشمن تاخت و بر او شکست آورد. دو جناح نیز بازگشتند. سپاه علی بن عیسی تا نزد او بازپس نشست. علی بن عیسی همواره فریاد می‌زد و یاران خود را به پایداری فرا می‌خواند. مردی از یاران طاهر تیری به سوی او انداخت و او را بکشت، و سرش را نزد طاهر آورد، و پیکرش را بر تخته پاره‌ای نهاده به فرمان طاهر در چاهی افکندند. طاهر همه غلامان خود را به شکرانه این پیروزی آزاد کرد. سپاه بغداد به کلی منهزم شد. طاهر لشکر شکست خورده را دو فرسنگ تعقیب کرد و دوازده بار متوقفشان ساخت، و هر بار از آنان می‌کشت و اسیر می‌گرفت، تا شب تاریک شد. طاهر به ری بازگشت، و در فتح‌نامه به مأمون و فضل نوشت که: «نامه من است به امیرالمؤمنین، در حالی که سر علی در برابر من و خاتم او در انگشت من و سپاهش تحت فرمان من است. والسلام.»

نامه طاهر، پس از سه روز به وسیله برید رسید. فضل بن سهل نزد مأمون آمد و او را بدین پیروزی تهنیت گفت. مردم نیز پیامدند و به خلافت بر او سلام کردند. سر علی بن عیسی نیز پس از دو روز رسید. آن را در همه بلاد خراسان بگردانیدند.

خبر کشته شدن علی بن عیسی و هزیمت لشکرش به امین رسید. فضل بن ربیع، نوفل خادم، وکیل مأمون را در بغداد بخواند، و همه اموال مأمون را که رشید به هنگام وصیت نزد او نهاده بود، بستد و آن هزار هزار درهم بود. امین از آنچه کرده بود پشیمان شد. در این احوال سپاهیان و سرداران برای گرفتن ارزاق سر به شورش برداشتند. عبدالله بن حاتم خواست آنان را سرکوب کند، ولی امین او را از آن کار بازداشت و اموالی در میانشان پخش کرد.

رفتن عبدالرحمان بن جبّله به جنگ طاهر و کشته شدن او

چون علی بن عیسی کشته شد، امین، عبدالرحمان بن جبّله الابناوی^۱ را با بیست هزار سپاهی به همدان فرستاد و او را امارت آن دیار داد، و گفت، هرچه از بلاد خراسان بگشاید در قلمرو او باشد، نیز او را مالی فراوان داد. عبدالرحمان به همدان آمد و آنجا را نیک استوار کرد، که لشکر طاهر فرا رسید. عبدالرحمان به مقابله طاهر از شهر بیرون آمد، ولی طاهر او را به درون شهر فراری داد. عبدالرحمان بار دیگر از شهر بیرون آمد، باز هم گریزان به شهر بازگردید. طاهر شهر را در محاصره گرفت آنقدر که مردم ملول شدند، و از طاهر امان خواستند و عبدالرحمان شهر را ترک گفت. آن روزها که طاهر همدان را در محاصره می داشت، از فرمانروای قزوین بیمناک بود که مباد از پشت سر بر او بتازد. این بود که سپاه را در همدان گذاشت و با هزار مرد جنگجو به قزوین روان شد. عامل قزوین بگریخت و طاهر آنجا را در تصرف آورد. سپس همدان و دیگر اعمال جبال را بگرفت، و عبدالرحمان بن جبّله همچنان در امان او بود، تا اینکه یک روز که طاهر را غافل یافت، بر اسب نشست و با جماعتی بر او حمله ور شد. طاهر با او درآویخت و پس از نبردی سخت، اصحاب عبدالرحمان منهزم گشتند و او خود کشته شد. بقایای سپاهش به عبدالله و احمد، پسران حرّشی پیوستند. اینان با سپاهی گران، به یاری عبدالرحمان می آمدند. پس همگی به بغداد گریختند. طاهر یک یک شهرها را می گرفت، تا به حُلوان رسید. آنجا خندق کند و لشکرگاه زد و همه یارانش را در آنجا گرد آورد.

برافراشتن مقام فضل بن سهل

چون خبر کشته شدن علی بن عیسی بن ماهان و عبدالرحمان بن جبّله به همه جا رسید، مأمون فرمان داد که بر منابر به نام او خطبه بخوانند و او را امیرالمؤمنین خطاب کنند. آن‌گاه فضل بن سهل را نیک بنواخت و از جبال همدان تا تبت^۱ - در طول - و از دریای فارس تا دریای دیلم و جرجان را - در عرض - قلمرو فرمان او ساخت، و سه هزار هزار درهم برای او اجرت (بودجه) قرار داد. و برای او علمی بست که دارای دو شعبه بود، و او را ذوالریاستین - در جنگ و دانش - لقب داد. لواء را علی بن هشام و قلم را نَعیم بن حازم حمل کرد. برادرش حسن بن سهل را نیز دیوان خراج داد.

ظهور سفیانی

این سفیانی، علی بن عبدالله بن خالد بن یزید بن معاویه بود، و ابوالعمیطر لقب داشت. زیرا می‌پنداشت این لقب حرذون (نوعی سوسمار) بوده است. مادرش نفیسه، دختر عبیدالله بن العباس بن علی بن ابی طالب بود. او می‌گفت: من فرزند دو پیر صفین هستم: علی و معاویه. سفیانی از بقایای بنی امیه در شام بود، و اهل علم و روایت. در اواخر سال ۱۹۵ مدعی خلافت شد. خطّاب بن وجه العلس^۲، از موالی بنی امیه که بر صیدا دست یافته بود، به یاری او برخاست. پس دمشق را از دست سلیمان بن المنصور بگرفت. بیشتر یارانش از بنی کلب بودند. آن‌گاه به محمد بن صالح بن یَیْهَس الکلابی نوشت، و او را به یاری خود خواند، و تهدیدش کرد. ولی او دعوتش را اجابت نکرد. سفیانی آهنگ قیسیان نمود. آنان از محمد بن صالح بن یَیْهَس یاری خواستند، و او با سیصد تن از وابستگان و موالی خود به یاریشان آمد. چون خبر به سفیانی رسید، یزید بن هشام را با دوازده هزار نفر به مقابله فرستاد. در این نبرد یزید بن هشام شکست خورد و دو هزار تن از یارانش کشته و سه هزار تن اسیر شدند. ابن یَیْهَس آنان را سر و ریش تراشید و آزاد کرد. سفیانی بار دیگر سپاهی جمع آورد و به سرداری پسر خود قاسم، به نبرد با ابن یَیْهَس روان ساخت. اینان نیز منهزم شدند، و قاسم کشته شد و سرش را برای امین فرستادند. سفیانی بار دیگر سپاهی جمع آورد، و به سرداری یکی از موالی اش به نام معتمر به جنگ روانه کرد. مُعْتَمَر کشته شد و بار دیگر کار سفیانی به ضعف گرایید، و

۱. بیت

۲. ابن اثیر: الفلس

قیسیان در او طمع کردند. در این احوال ابن بیهس بیمار شد و رؤسای بنی نمیر را گرد آورد و آنان را به بیعت با خلافت مسلمان بن یعقوب بن علی بن محمد بن سعید بن مسلمان بن عبدالملک، که از بنی مروان بود وصیت کرد. و گفت او را بر خود سروری دهید و کید و خدعه سفیانی را که از بنی ابی سفیان است از میانه بردارید. ابن بیهس به حوران بازگشت و بنی نمیر گرد مسلمان بن یعقوب را گرفتند، و با او بیعت کردند. او نیز این بیعت را پذیرا آمد، و موالی خود را گرد آورد و بر سفیانی داخل گردید، و او را بند بر نهاد، و رؤسای بنی امیه را به زندان کرد و قیسیان را به خود نزدیک ساخت و از خواص خود گردانید. ابن بیهس از بیماری شفا یافت و به دمشق آمد و آنجا را در محاصره گرفت. قیسیان شهر را تسلیم او کردند و مسلم و سفیانی هر دو به مزه گریختند. ابن بیهس همچنان در دمشق بود، تا آنگاه که عبدالله بن طاهر به دمشق آمد و به مصر رفت. چون بار دیگر به دمشق آمد ابن بیهس را با خود به عراق برد، و او در عراق بمرد.

حرکت لشکرها به سوی طاهر و بازگشتنشان بدون نبرد

چون عبدالرحمان بن جبلة کشته شد، فضل بن ربیع نزد اسد بن یزید بن مزید کس فرستاد، و او را به جنگ طاهر فراخواند و او را به سبب فرمانبرداری و نیکخواهی و سلحشوری و نیک سیرتی اش سپاس گفت. اسد بن یزید گفت که بدان شرط می رود که مواجب یک سال سپاهیان را پیش پیش بدهد تا برای اهل بیت خود بگذارند، و رزق یک سال دیگر را با آنان همراه سازد و هزار تن از پیادگانی را که با او هستند اسب دهد و هر چه را که فتح کرد کسی از او حساب نکشد. فضل بن ربیع گفت: درخواستها افزون شد و باید با امیرالمؤمنین در این باب گفت و گو کنم. سپس برخاست و بر اسب نشست و نزد امین رفت. امین فرمود تا او را به حبس افکنند. گویند که او پسران مأمون را، که نزد مادرشان دختر الهادی در بغداد مانده بودند، طلب کرد تا با خود ببرد و آنان را چون گروگانی در دست داشته باشد، که اگر مأمون سر به طاعت نیاورد آن دو را بکشد. امین از این سخن به خشم آمد، و فرمان داد زندانی اش کنند.

آنگاه عبدالله بن حمید بن قحطبه را خواند. او نیز شرطهای گران نهاد. پس احمد بن مزید را دعوت کرد، و از اینکه اسد را به زندان کرده است پوزش خواست و او را به جنگ طاهر فرستاد، و فضل بن ربیع را گفت که بیست هزار سوار برایش بسیج کند.

احمد بن مزید از برادرزاده اش اسد شفاعت کرد، و امین آزادش ساخت.
 پس عبدالله بن حمید بن قحطبه با بیست هزار دیگر از مردان جنگی همراه او، روان شد، و به حلوان رفت. احمد بن مزید و عبدالله بن حمید در خانقین ماندند. و طاهر نیز در جای خود استوار ایستاده بود. طاهر جاسوسانی به میان سپاه بغداد فرستاد. این جاسوسان چنان شایع کردند که در بغداد، امین به اصحاب خود عطایا و ارزاق فراوان می بخشید، و آنان که در بغداد هستند اکنون همه ارزاق و مواجب خود را گرفته اند. بدین گونه در سپاه اختلاف افتاد و دست به کشتار یکدیگر گشودند، و بی هیچ نبردی بازگشتند.

طاهر پیش آمد و در حلوان فرود آمد. هرثمه بن أعین هم با سپاهی گران از جانب مأمون برسد و نامه ای آورد که هر چه از شهرها گرفته به دست هرثمه سپارد و خود به اهواز در حرکت آید، و طاهر چنان کرد.

ذکر عبدالملک بن صالح و مرگ او

گفتیم که عبدالملک بن صالح در زندان بود تا رشید بمرد، هنگامی که امین خلافت یافت او را آزاد کرد. چون لشکرکشی طاهر را دید، نزد امین آمد و اشارت کرد که مردم شام را به جنگ فرستد. زیرا شامیان از عراقیان دلیرترند و سخت کوش تر. خود نیز ضمانت کرد که آنان را به اطاعت وادارد. امین امارت شام و جزیره را به او داد، و مال و مرد در اختیارش نهاد و به شام روانه اش کرد. چون به رقه رسید به شامیان نامه نوشت. آنان نیز از در مسالمت درآمدند و دسته دسته پیش او آمدند. او نیز آنان را اکرام می کرد و خلعت می داد، تا سپاهی گران گرد آورد. ناگاه بیمار شد و بیماری اش شدت یافت، و در سپاه او میان خراسانیان و شامیان، نزاع و کشمکش درگرفت. زیرا یکی از خراسانیان، اسبی از آن خود را که در واقعه سلیمان بن ابی جعفر از او گرفته بودند، زیر پای یکی از مردم شام دید. کار به جنگ و ستیز کشید. عبدالملک فرمان داد که دست از جدال و کشتار بردارند، ولی هیچ کس از او نشنید تا شمار کشتگان افزون شد. عبدالملک بن صالح جانب شامیان را گرفت، و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان جانب خراسانیان را؛ و از هر سو ندا برخاست که سپاهیان به خانه های خود بازگردند. مردم حمص به شهر خود رفتند و قبایل کلب به دیار خود. شامیان نیز بازگشتند، و عبدالملک بن صالح در رقه بماند و بمرد.

خلع امین و بازگشت او، بار دیگر به خلافت

چون عبدالملک بن صالح بمرد، حسین بن علی بن عیسی بن ماهان، سپاه را به بازگشت به بغداد فراخواند. چون به بغداد رسید، سرداران و وجوه مردم بغداد به دیدارش شتافتند، ولی او به خانه خود رفت. امین در دل شب او را فراخواند، او اجابت نکرد، تا صبح بدمید. حسین بامدادان به باب الجسر رفت، و مردم را به خلع امین فراخواند و شمه‌ای از صفات و اعمال ناپسند امین بگفت. پس فرمان داد که از پل بگذرند. از پل گذشتند. اصحاب امین به مقابله آمدند، ولی منهزم شده بازگشتند. این واقعه در نیمه رجب سال ۱۹۶ بود. از فردای آن روز بیعت گرفتن برای مأمون را آغاز کرد.

عباس بن موسی بن عیسی، بر امین بشورید و او را از قصر الخلد بیرون راند و در قصر المنصور حبس نمود. مادرش زبیده نیز با او بود. روز دیگر سپاهیان به طلب ارزاق خود آمدند و آشوب و شغب برپا کردند. محمد بن خالد برخاست و سختگیری بر امین را نکوهش کرد و گفت حسین که امین را از خلافت خلع کرده نه دارای منزلتی است، نه حسبی و نسبی و نه ثروت و مالی. آن‌گاه اسدالحربی گفت: اقوامی آمده‌اند و امین را از خلافت خلع کرده‌اند. ای جماعت حریبان شما بروید و او را آزاد سازید. مردم به پیشوایان خود رجوع کردند و از آنان مصلحت خواستند، آنان گفتند، هیچ قومی خلیفه خود را نکشتند، مگر آنکه خداوند شمشیر را بر آنان مسلط ساخت. پس علیه حسین بن عیسی بسیج گشتند و همه مردم بغداد از آنان پیروی کردند. با حسین نبردی سخت کردند و اسیرش ساختند. اسدالحربی نزد امین شتافت و بندهای او بشکست و بر تخت خلافتش نشانید. امین مردم را فرمان داد که سلاح بگیرند. شورشگران خانه حسین و خانه‌های دیگر را غارت کردند و حسین را اسیر کرده نزد او آوردند. حسین از امین پوزش خواست و امین آزادش کرد و گفتش تا سپاه گرد آورد و به جنگ طاهر رود، و او را خلعت داد و امارت بخشید. حسین بر باب الجسر ایستاد و مردم او را تهنیت می‌گفتند. چون جمعیت فروکش کرد، بگریخت، سپاه به طلب او برخاست. او را در یک فرسنگی یافتند؛ کشتند و سرش را نزد امین آوردند. چون حسین بن علی بن عیسی کشته شد، فضل بن ربیع نیز نیز پنهان گردید.

استیلای طاهر بر بلاد

چون مأمون، طاهر را فرمان داد که به اهواز رود او نخست حسین بن عمر الرستمی را به اهواز فرستاد، و خود از پی او روان شد. جاسوسان خبر آوردند که محمد بن یزید بن حاتم با سپاهی از سوی امین در راه است که به اهواز رود، تا آن را از یاران طاهر نگه دارد. طاهر نیز محمد بن طالوت، و محمد بن العلاء و عباس بن بخارا خدای^۱ را به یاری حسین بن عمر الرستمی فرستاد، و از پس، قُریش بن شَبَل را نیز روانه فرمود. خود نیز بر رفت و در همان نزدیکی درنگ کرد. اینان بر سپاه محمد بن یزید، در عسکر مکرم اشراف یافتند. یاران محمد بن یزید اشارت کردند که به اهواز بازگردد و در آنجا تحصن گیرد، تا قوم او، قبایل ازد، از بصره بدو پیوندند. او بازگشت. طاهر قُریش بن شَبَل را از پی اش بفرستاد، تا پیش از رسیدنش به اهواز او را از پای در آورد. ولی محمد بن یزید خود را به اهواز رسانید، و قُریش بن شَبَل از پی او در رسید و جنگی سخت در گرفت. اصحاب محمد بگریختند، و او و موالی اش دل بر مرگ نهاده و نیکو پای داشتند، تا همه کشته شدند.

طاهر اهواز را بگرفت، و بر یمامه و بحرین و عمان استیلا یافت، و از آنجا راهی واسط گردید. سندی بن یحیی الحَرَشی و هَیْثَم بن شُعْبَه، از سوی خُرَیْمَة بن خازم در آنجا بودند. آنان از شهر گریختند، و طاهر شهر را بگرفت، و یکی از سرداران خود را به کوفه فرستاد. کوفه در دست عباس بن موسی الهادی بود. او امین را خلع کرد و با مأمون بیعت نمود، و به طاهر خبر داد. منصور بن المهدی در بصره و مطلب بن عبدالله بن مالک در موصل نیز چنین کردند، و طاهر آنان را به همان مقامی که داشتند، باقی گذاشت. آنگاه حارث بن هشام و داود بن موسی را به قصر ابن هُبَیره فرستاد، و خود در جَرَجَرایا درنگ کرد. چون خبر به امین رسید، محمد بن سلیمان القائد و محمد بن حَمَاد البربری را به قصر ابن هُبَیره فرستاد. حارث و داود با او درآویختند و او را به بغداد منهزم ساختند. امین، فضل بن موسی بن عیسی را به کوفه فرستاد، و طاهر، محمد بن العلاء را با سپاهی به مقابله اش گسیل داشت. دو سپاه به هم رسیدند. فضل برای اینکه ابن العلاء را فریب دهد، چنان نمود که می خواهد به بیعت مأمون درآید؛ ولی این خدعه نگرفت و کارشان به جنگ کشید و فضل بگریخت و وارد بغداد شد. طاهر به مداین رفت. عامل مداین، از

۱. بخارا اخذاه

سوی امین برمکی بود، و هر روز به او مدد می‌رسید. طاهر قریش‌بن شبل را به نبرد او فرستاد. چون سپاه طاهر نزدیک شد، برمکی به تعبیه لشکر پرداخت، ولی هرگز بدین کار توفیق نیافت. پس راه مردم بگشود تا به بغداد بازگشتند. طاهر مداین و نواحی آن را در تصرف آورد. سپس به جانب نهر صرصر روان شد، و بر آن پل بست و فرود آمد.

بیعت حجاز با مأمون

چون امین عهدنامه‌هایی را که در کعبه بود برگرفت، داودبن عیسی را که عامل او در مکه و مدینه بود به خلع مأمون فرمان داد. داودبن عیسی مردم را گرد آورد و این نقض عهد را نکوهش کرد، و به یادشان آورد که چگونه رشید از آنان در مسجدالحرام، برای دو فرزندش میثاق گرفت و خواست که یار مظلوم و خصم ظالم باشند. اینک محمد امین پیمان شکنی و ظلم آغاز کرده، و دو برادر خود را خلع کرده است؛ و برای کودکی شیرخواره بیعت گرفته است و آن عهدنامه را نیز از کعبه برگرفته و آتش زده است. آن‌گاه مردم را به خلع امین و بیعت با مأمون فراخواند. مردم اجابت کردند و در همه اطراف مکه خلع امین، و بیعت با مأمون را اعلام کردند. داودبن عیسی، برای پسر خود سلیمان نیز، که در مدینه بود، این ماجرا بنوشت، او نیز چنان کرد. این واقعه در ماه رجب سال ۱۹۶ بود.

داود که شنید در مدینه نیز امین را خلع و با مأمون بیعت کرده‌اند، از مکه به بصره رفت و از بصره از راه فارس و کرمان به مرو نزد مأمون شد و او را از آنچه کرده بود خبر داد. مأمون خشنود گردید و بار دیگر او را به امارت حجاز مأمور نمود، و ولایت عک را نیز به آن درافزود، و پانصد هزار درهم نیز به او عطا کرد و برادرزاده‌اش، عباس‌بن عیسی‌بن موسی را نیز با او فرستاد، تا به هنگام حج در مکه باشد. همچنین یزیدبن جریربن مزیدبن خالد القسری را نیز با سپاهی گران و فرمان حکومت یمن با او همراه کرد. اینان نزد طاهر رفتند. طاهر بغداد را در محاصره گرفته بود. آن دو را نیک اکرام کرد. یزید در یمن ماند. مردم امین را خلع و با مأمون بیعت کردند و سر به فرمان او آوردند.

محاصره بغداد و استیلای طاهر بر آن و قتل امین

چون این اخبار به امین رسید، و نیز شنید که حسین‌بن علی‌بن عیسی کشته شده، کمر نبرد

با برادر را بر میان بست و آماده رزم شد.

در ماه شعبان سال ۱۹۶، قریب چهارصد لواء برای سرداران سپاه بیست، و علی بن محمد بن عیسی بن نهیک را بر همه فرماندهی داد، و گفت به جانب هرثمه حرکت کنند. اینان آمدند، تا در ماه رمضان در نهروان با هرثمه روبه‌رو شدند. ولی در جنگ شکست خوردند و فرمانده سپاهشان، علی بن محمد اسیر شد، و هرثمه او را نزد مأمون فرستاد. هرثمه به نهر بین فرود آمد، و طاهر در صرصر. و پیوسته از سوی امین لشکرهایی می‌آمد، و شکست خورده بازمی‌گشت. آن‌گاه امین کوشید، تا به بذل مال سپاهیان مأمون را به جانب خود کشد. قریب به پنج هزار تن از لشکر طاهر بدو پیوستند. امین مالی گزاف هزینه کرد و جماعتی از حریبه را به میان سپاه طاهر فرستاد و سرداران را بفریفت، چنان‌که در لشکر طاهر شورش افتاد، و جمعی کثیر از او جدا شدند و به امین پیوستند و رفتند تا به صرصر رسیدند. طاهر سپاه خود را تعبیه داد و آنان را به دسته‌هایی (کرادیس) تقسیم کرد، و نیک به جنگ تحریض نمود، و وعده‌های شگرف داد. سپس خود پیش تاخت و روز تا دیرگاه به نبرد پرداخت، تا سپاه امین منهزم شد.

سپاه طاهر لشکرگاهشان را به غنیمت گرفت. چون اینان به امین پیوستند، امین آنان را عطا داد ولی، به منهزمان هیچ نداد. طاهر در میان ایشان به دسیسه پرداخت، تا بر امین شورش کردند. امین فرمان قتال با آنان را داد، و طاهر وعده اموال و عطا. پس طاهر برفت و بر باب‌الانبار فرود آمد. بسیاری از سپاهیان امین که از او امان گرفته بودند به سپاهش پیوستند. عامه مردم نیز بشوریدند، و زندان را شکستند و او باش با نیکان در آویختند، و فتنه دامنه گرفت. در یک سو، زهیر بن مسیب الضبی موضع گرفت، و شهر را زیر سنگ‌های منجیق و عراده‌ها گرفت، و خندق کند، و از دیگر سو هرثمه. عبداللّه بن الوضاح در شمّاسیه فرود آمد، و طاهر در باب‌الانبار. امین در خانه خود به تنگنا افتاد، و هر چه اموال در دست او بود به پایان آمد، تا آنجا که فرمان داد هر چه در خزاین هست بفروشند، و ظرف‌های زر و سیم را سکه زد، تا میان سپاهیان خود تقسیم کند. همچنین محله حریبه^۱ را به آتش کشید و خلق بسیاری هلاک شدند.

سعید بن مالک بن قادم، از طاهر امان طلبید. طاهر او را امارت بازارها و ساحل دجله داد، و او را به حفر خندق‌ها و برآوردن باروها فرمان داد، و به مال و مرد یاری‌اش کرد.

امین بعضی از سران خود را بر قصر صالح، و قصر سلیمان بن المنصور تا دجله بگماشت، و در آتش زدن خانه‌ها و محله‌ها و کوییدن دشمن با منجنیق‌ها پای می‌فشرد. طاهر نیز چنین می‌کرد. در بغداد خرابی‌های بسیار پدید آمد. طاهر بر گرد آن نواحی که تصرف می‌کرد، خندق می‌کند، و هر کس را که با او راه مخالفت می‌پیمود، فرو می‌کوبید. چنان‌که املاک هر کس از بنی‌هاشم را که به یاری او برنخواست بگرفت. سرداران و سپاهیان از نبرد عاجز آمدند. ولگردان و عیاران، اموال مردم را غارت می‌کردند. در این احوال، سرداری که موکل بر قصر صالح بود، امان خواست. طاهر امانش داد و هر چه از آن ناحیه در دستش بود، به خودش وا گذاشت. این واقعه در ماه جمادی‌الآخر سال ۱۹۷ بود. محمد بن عیسی، رئیس شرطه امین نیز امان خواست، و این کار در امین وهنی پدید آورد. عیاران و ولگردان و سپاهیان اجتماع کردند، و در قصر صالح با طاهر به نبرد پرداختند، و جمعی از یاران او را کشتند. طاهر برای سرداران امان‌نامه فرستاد و از آنان خواست با مأمون بیعت کنند. همه بنی قحطبه و یحیی بن علی بن ماهان، و محمد بن ابی‌العباس الطائی و غیر ایشان، به دعوت او پاسخ دادند. امین سخت ناتوان شد، و زمام کارها را به دست محمد بن عیسی بن نهیک و هژش داد، و آنان به یاری مردم بی‌سروپا و اوباش فتنه‌ها بر پای می‌داشتند. مردم از بغداد بگریختند، و در بلاد دیگر پراکنده گشتند. چون در دیگر قصور و بناها نیز بر سر طاهر و یارانش همان آمد که در قصر صالح آمده بود، فرمان داد تا همه بناها را ویران کنند. سپس آذوقه را از شهر ببرید، و کشتی‌هایی را که از فرات به بغداد خواربار می‌آوردند، بازگردانید. خواربار گران، و محاصره تنگ‌تر شد.

مقاومت و هجوم عیاران شدت گرفت، چنان‌که عبیدالله بن الوضاح را منهزم ساختند و بر شماسیه غلبه یافتند. هر ثمه به یاری عبیدالله آمد، او نیز منهزم شد و به اسارت افتاد، که به یاری اصحابش آزاد گردید. طاهر بر روی شماسیه پل بست. و از آن پل گذشت و شمشیر در عیاران نهاد، تا واپس نشستند و خلق بسیاری از آنان به قتل آمدند. ابن الوضاح به جای خود بازگشت، و فرمود تا منازل امین را در خیزرانیه آتش زدند، هزینه این منازل بیست‌هزار هزار درهم شده بود. امین به هلاک خود یقین کرد. عبدالله بن خازم بن خزیمه، که امین به او بدین شده بود و سفلگان و بی‌سروپایان را علیه او تحریک کرده بود، به مداین گریخت. بعضی نیز می‌گویند که طاهر او را به گرفتن اموالش تهدید کرده

بود. هرش و یارانش به جزیره عباس، از نواحی بغداد رفتند. در آنجا اصحاب طاهر با آنان در آویختند و منهزمشان ساختند و جمعی زیاد از آنان در آب غرق شدند.

امین، از این وقایع سخت دل‌تنگ شده بود و ناتوان. مؤتمن پسر رشید، نزد مأمون رفت و مأمون او را امارت جرجان داد. طاهر به خُزَیمه بن خازم، و محمد بن علی بن عیسی نوشت، و آنان را به خلع امین خواند. آنان اجابت کردند، و در محرم سال ۱۹۸، جسر دجله را بردند، و امین را از خلافت خلع نمودند. آن‌گاه هرثمه از آن سو که بود پیش رفت تا به آنان رسید، و به عسکر المهدی داخل شد و آنجا را در تصرف آورد.

روز دیگر، طاهر به شهر و محله کُرخ درآمد، و در آنجا بار دیگر با مدافعان نبردی سخت کرد تا به هزیمتشان داد، و آن نواحی را بگرفت و ندای امان در داد. گروه‌هایی از سپاهیان خود را به بازار کُرخ و قصر الوضاح بگماشت، و مدینه المنصور و قصر زبیده و قصر الخلد را از دروازه جسر تا دروازه بصره، و سواحل صرّاء تا مصب آن در دجله، محاصره کرد و برای فروکوبیدن آنها متجنیق‌ها نصب کرد.

امین نزد مادر و فرزندان خود، در مدینه المنصور بود. حلقه محاصره او هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. محمد بن حاتم بن الصَّقْر و هرّش و برخی سرداران افریقایی همراه او پای می‌فشرده. همه سپاهیان و خواجه‌سرایان و کنیزان در راه‌ها پراکنده شده بودند. محمد بن حاتم بن الصقر و محمد بن ابراهیم بن الاغلب افریقی، نزد او آمدند و گفتند: از اسبان تو هفت هزار باقی است و هفت هزار تن از آنان که می‌خواهی بر این اسبان می‌نشانیم، و از یکی از این دروازه‌ها، چنان‌که کس آگاه نشود، به جزیره یا شام می‌رویم. آنجا سرزمین تازه‌ای است. طرحی نو می‌افکنیم. چه بسا مردم گرد تو را بگیرند، و فرجی در کار پدید آید. امین قصد چنین کار کرد. خبر به طاهر رسید. به سلیمان بن المنصور و محمد بن عیسی بن نهبیک و سندی بن شاهک نامه نوشت که اگر آنان را از چنین کاری باز ندارند، چنین و چنان خواهد کرد. اینان نزد امین آمدند، و او را از ابن الصَّقْر و ابن الاغلب بر حذر داشتند؛ و گفتند خود را به دست آنان نسپارد تا به سبب او نزد طاهر تقرب یابند. بلکه اشارت کردند که از هرثمه بن اعین امان خواهد و نزد او رود ولی ابن الصقر و ابن الاغلب با این رای مخالفت ورزیدند و گفتند: اگر بنا است بدین یاغیان که علیه خلافت خروج کرده‌اند گرایش نشان دهی، طاهر بهتر از هرثمه است.

امین طاهر را ناخوش می‌داشت، زیرا که خوابی بد دیده بود. این بود که از هرثمه

امان خواست. هرثمه امانش داد و گفت، حاضر است که اگر مأمون قصد قتلش را داشته باشد، رو در روی مأمون بایستد. این خبر به طاهر رسید بر او گران آمد که فتح به نام هرثمه تمام شود. چون هرثمه و سران سپاه او چنین دیدند، در خانه خَریمة بن خازم گرد آمدند. طاهر با خواص سردارانش نیز بدانجا رفت. سلیمان بن المنصور و محمد بن عیسی بن نهیک و سندی بن شاهک نیز حضور یافتند، و طاهر را گفتند که او بر دست تو امان نخواهد خواست، و هرگز نزد تو نخواهد آمد. او بر دست هرثمه امان می‌خواهد. ولی خاتم و عصا و برده را، که خود معنی خلافت‌اند به تو تسلیم خواهد کرد. طاهر پذیرفت. در این حال هَرُش بیامد، و در گوش طاهر رازی گفت که اینان تو را فریب می‌دهند، خاتم و عصا و برده را نیز با امین تسلیم هرثمه خواهند کرد.

طاهر در خشم شد، و مردانی برگرد قصر امین بداشت. پنج روز از محرم سال ۱۹۸ باقی مانده بود که هرثمه برای امین پیام فرستاد، که شب را درنگ کند، زیرا مردان طاهر را بر روی آب می‌بیند. امین گفت: همه یاران از گرد من پراکنده شده‌اند و من مانند نتوانم، که بیم آن است که طاهر بیاید و مرا بکشد. پس دو پسر خود را وداع کرد، و گریست و به سوی شط روان شد، و بر حَرّاقه هَرُثمه بنشست، هرثمه بر دست و پایش بوسه زد، و فرمان حرکت حراقه را داد. اصحاب طاهر با زورق‌های خود به حَرّاقه حمله‌ور شدند، و گردش را گرفتند و سوراخش کردند. مدافعان به دفاع از حراقه پرداختند و بر آن سنگ و تیر باریدن گرفتند. اینان همچنان به جد در ایستادند، تا آب به حراقه افتاد، و غرق شد.

احمد بن سلام^۱ که رئیس مظالم امین بود گوید: امین و هرثمه در آب افتادند. ما نیز در آب افتادیم. ملاح چنگ در موی هرثمه زد، و او را از آب بیرون کشید. امین نیز جامه‌هایش را بر تن چاک زد تا شنا کردن بهتر بتواند.

من از شط بیرون آمدم. مرا نزد طاهر بردند. طاهر پرسید: تو کیستی؟ گفتم کیستم. پرسید: امین کجاست؟ گفتم: غرق شده است. مرا به خانه‌ای بردند و در آنجا زندانی کردند. تا مالی دادم و خود را باز خریدم. ساعتی از شب گذشته بود که در را باز کردند و امین را نیز آوردند. تنها شلواری به پا و عمامه‌ای بر سر داشت، و کهنه پاره‌ای بر دوش افکنده بود. من انا لله گفتم و گریستم. امین مرا شناخت و گفت: مرا به خود بچسبان، که

۱. در اصل: سالم

سخت می ترسم. من او را به خود چسباندم. قلبش می زد. گفت: ای احمد، برادرم مأمون چگونه است؟ گفتم: زنده است. گفت: خدا صاحب بریدشان را زشت روگرداند، که چه دروغگو بود و می گفت مرده است. این سخنان را بدان می گفت، تا از جنگ با او به گونه ای پوزش خواهد. گفتم: خدا وزیران تو را زشت روی گرداند. گفت: از آنان به بدی یاد مکن. آن گاه پرسید: آیا به امانی که به ما داده اند وفا خواهند کرد؟ گفتم: آری ان شاء الله.

سپس محمد بن حمید الطاهری آمد، و در چهره های ما نیک بنگریست، تا او را شناخت، که امین است و بازگشت. نیمه های شب چند تن از ایرانیان، با شمشیرهای کشیده وارد شدند. امین به دفاع از خود پرداخت. اندکی دفاع کرد، ولی آنان کشتندش، و سرش را بردند، و برای طاهر بردند، سحرگاه نیز آمدند و تنش را بردند. طاهر سر را در منظر مردم نصب کرد. سپس آن را همراه پسر عم خود، محمد بن الحسن بن مصعب برای مأمون فرستاد. خاتم و برده و عصا و فتحنامه آن نبرد نیز با او بود. چون مأمون سر را بدید به سجده افتاد.

چون امین کشته شد، طاهر ندای امان داد و در روز جمعه به شهر درآمد، و با مردم نماز کرد و به نام مأمون خطبه خواند، و امین را نکوهش کرد. او افرادی را به نگهداری کاخ های خلافت گماشت، و زبیده مادر امین، و دو پسرش موسی و عبدالله را به بلاد زاب اعلی بیرون راند، و دو پسر مأمون را نزد پدر فرستاد.

سپاه از کشتن امین پشیمان شد، و از طاهر خواستار اموال و عطایا گردید. طاهر به شک افتاد که مبادا سپاه بغداد و سپاه او، برخلاف او توطئه کرده باشند. پنج روز پس از امین، این شورش برپا شد. طاهر و چند تن از سرداران او به عقر قوف^۱ رفتند. و پس از چندی آماده نبرد با شورشیان شدند. شورشیان آمدند و از کرده خود پوزش خواستند و گفتند این کارها را سفها و نوخاستگان کرده اند. طاهر از تقصیرشان بگذشت و تهدیدشان کرد که دیگر چنان نکنند، و چهار ماه عطای ایشان بداد. مشایخ بغداد نیز پوزش خواستند، و سوگند خوردند که هرگز در این شورش دست نداشته اند. طاهر پوزش ایشان نیز پذیرفت. جنگجویان دست از جنگ برداشتند و شرق و غرب به اطاعت مأمون درآمدند.

۱. عقر قوبا

در این احوال [در سال ۱۹۸]، حسن الهَرَش، با جماعتی از مردمان فرومایه خروج کرد. بسیاری از اعراب بادیه‌نشین نیز با او همدست شدند. او به «الرضا من آل محمد» دعوت آشکار نمود، و به ناحیه نیل آمد و به جمع‌آوری اموال و خراج پرداخت و چند قریه را به باد غارت داد.

و هم در این سال، مأمون، حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل را امارت سرزمین‌هایی که طاهر از جبال و عراق و فارس و اهواز و حجاز و یمن گشوده بود، عطا کرد. در سال ۱۹۹، حسن بن سهل به بغداد آمد و عمال خود را به اطراف فرستاد و طاهر را بر جزیره و موصل و شام و مغرب امارت داد، و فرمود به نبرد نصرین شَبَث^۱ رود، و هرثمه به خراسان بازگردد.

نَصْرین شَبَث از بنی عَقیل بن کَعْب بن ربیع بن عامر، در کَیسوم از بلاد شمالی حلب بود، و به امین سخت‌گرایش داشت. چون امین کشته شد، او بدان بیعت که با او کرده بود وفادار ماند و بر بلاد مجاور غلبه یافت و سَمِیْسَاط را گرفت و گروهی از اعراب بر او گرد آمدند. آن‌گاه به جانب شرقی روان گردید و حَرَّان را در تصرف آورد.

شیعیان آل ابی طالب او را گفتند که با یکی از آل علی بیعت کند، زیرا اینان از بنی عباس و رجال این خاندان و اهل دولشان، رنج فراوان دیده‌اند گفت: به خدا سوگند با یکی از اولاد سوداوات (؟) بیعت نخواهم کرد، که همواره بگوید که مرا آفریده و روزی داده است. گفتند: با یکی از بنی‌امیه بیعت نمای. گفت: روزگار آنان برگشته است و بخت برگشته، به روزی نیابد. حتی اگر مرد بخت برگشته‌ای بر من سلام کند، شوربختی‌اش به من سرایت خواهد کرد. من هوادار بنی‌عباسم و اگر با آنان به نبرد برخاسته‌ام، بدان سبب است که عجم را بر عرب مقدم داشته‌اند.

چون طاهر به رَقَه رفت، برای او نامه نوشت و به فرمانش خواند. او اجابت نکرد. در این احوال خبر مرگ پدرش حسین بن مُصَعَب بن زُرَیق^۲ به او رسید. او در خراسان وفات کرده بود. مأمون بر جنازه‌اش حاضر شده بود و فضل بن سهل به قبر او داخل شده بود. مأمون برایش نامه‌ی تعزیت نوشت.

پس از قتل امین، در موصل میان یمنیان و نزاریان فتنه برخاست. زیرا علی بن الحسن الهمدانی بر موصل استیلا جسته بود، و بر نزاریان ستم می‌کرد. عثمان بن نُعَیم البرجُمی،

۱. شیب

۲. حسین بن زریق بن مصعب

به دیار مُضَر^۱ رفت و به خویشاوندان خود شکایت برد. از مضر قریب به بیست هزار تن با او به راه افتادند. علی بن الحسن به آنان پیام فرستاد که بازگردند، از آنان دفع ظلم خواهد کرد. عثمان از بازگشت سر برتافت علی بن الحسن با چهار هزار مرد بیرون آمد و آنان را منهزم ساخت، و کشتار بسیار کرد، و به دیار خود بازگشت.

ظهور ابن طباطبای علوی

چون مأمون حسن بن سهل را به عراق فرستاد، و او را بر سرزمین‌هایی که طاهر گشوده بود امارت داد، مردم گفتند که فضل بن سهل بر مأمون چیره شده و او را در اختیار خود گرفته و از سرداران و اهل بیتش دور داشته است. بنی هاشم و بزرگان دیگر بر حسن بن سهل، زبان به بدگویی گشودند و فتنه برخاست.

ابوالسرایا سَرّی بن منصور که می‌گفت از بنی شیبان، و از فرزندان هانی بن قبیصه بن هانی بن مسعود است، مردی از بنی تمیم را در جزیره کشت و اموالش را برد و از فرات به جانب شام گریخت، و در آنجا به راهزنی پرداخت سپس با سی سوار در ارمینیه به یزید بن مزید پیوست، و همراه او با خرمیان جنگید، و جمعی را از ایشان اسیر کرد، که غلام او ابوالشوک یکی از آن اسیران بود.

چون یزید بن مزید بمرد، ابوالسرایا از یاران فرزند او، اسد بود. ولی از اسد دوری گزید و نزد احمد بن مزید رفت. آن‌گاه که امین، احمد بن مزید را به جنگ هَرَثَمَه فرستاد و ابوالسرایا را به عنوان طلایه روان کرد، ولی هَرَثَمَه او را به سوی خود جلب کرد. ابوالسرایا نیز به او پیوست. آن‌گاه به میان بنی شیبان در جزیره رفت و از هَرَثَمَه برایشان مواجب و ارزاق گرفت، و قریب دو هزار سوار و پیاده گرد خود جمع کرد. چون امین کشته شد، هَرَثَمَه در ادای مواجب و ارزاقشان تعلل ورزید. ابوالسرایا خشمگین شد، و از او اجازت خواست که به حج رود. هَرَثَمَه او را اجازت داد، و بیست هزار درهم عطا داد. او نیز آن مال میان اصحاب خود بخش کرد و از آنان خواست که با او همراه شوند، دو بیست تن با او به راه افتادند. چون به عین‌التمر رسیدند، عامل آن دیار را گرفتند، و اموالش را میان خود تقسیم کردند. همچنین اموال دیگر را نیز که بر سه استر حمل می‌کرد، گرفتند و تقسیم کردند.

هرثمه از پی آنان سپاهی فرستاد، ولی اینان سپاه هرثمه را شکست دادند و به بادیه روی نهادند. یارانش، که باز پس مانده بودند، به او پیوستند؛ و چون همه گرد آمدند، به دقوفا رفت. حکومت دقوفا با ابوضرغامه بود. او با هفتصد سوار به مقابله بیرون آمد، ولی شکست خورده به قصر تحصن جست. ابوالسرایا او را در محاصره گرفت، تا امان خواست. ابوالسرایا اموالش را بستند و به جانب انبار رفت. امارت انبار، به دست ابراهیم الشروی، از موالی منصور بود. ابوالسرایا او را کشت، و هر چه در آنجا بود به تصرف آورد. بار دیگر به هنگام جمع آوری غلات به آنجا رفت، و هر چه بود به تاراج برد. پس قصد رقه کرد. در راه به طوق بن مالک التغلبی رسید. طوق از او در نبرد با قیس یاری طلبید. ابوالسرایا چهار ماه نزد او ماند و به عصیبت ربیعه، با قیس می جنگید، تا آنگاه که قیس منقاد طوق گردید. ابوالسرایا به رقه رفت. در آنجا محمد بن ابراهیم بن الحسن المثنی بن الحسن السبط بن علی، معروف به ابن طباطبا را بدید و او را به خروج دعوت کرد. آنگاه به کوفه رفت و با مردم کوفه به «الرضا من آل محمد» بیعت نمود. ابوالسرایا، قصر عباس بن موسی بن عیسی را تاراج کرد و مقدار بی حسابی از اموال و جواهر به دست آورد. این واقعه در ماه جمادی الاخر سال ۱۹۹ بود.

بعضی نیز گویند که چون هرثمه، در پرداخت ارزاق و مواجب اصحاب ابوالسرایا ملاحظه کرده بود، خشمگین شد و به کوفه رفت و با ابن طباطبا بیعت کرد. چون کوفه را در تصرف آورد، مردم و اعراب بدوی از هر سو بدو روی آوردند، و با او بیعت کردند. امارت کوفه از جانب حسن بن سهل، با سلیمان بن المنصور بود. حسن بن سهل، زهیر بن المسیب الضبی را با ده هزار تن بر سر او فرستاد. ابن طباطبا و ابوالسرایا به مقابله بیرون آمدند و آن سپاه را منهزم نمودند و لشکرگاهشان را به غارت بردند. روز دیگر، محمد بن طباطبا بمرد. ابوالسرایا، پسری نوخاسته از علویان را، به نام محمد بن جعفر بن محمد بن زید بن علی بن الحسین به جای او نشانند و خود زمام همه کارها را بر دست گرفت.

زُهیر، به قصر ابن هُبیره بازگشت. حسن بن سهل، عبیدوس بن محمد بن ابی خالد المرورودی را، با چهارهزار سپاهی بفرستاد. ابوالسرایا، در نیمه رجب به نبرد او بیرون آمد و او را کشت. هیچ یک از سپاهیان نجات نیافتند. یا کشته شدند، یا به اسارت درآمدند. ابوالسرایا در کوفه، ضرب درهم کرد و لشکرهایی به بصره و واسط فرستاد. عباس بن محمد بن عیسی بن محمد الجعفری را امارت بصره داد، و حسین بن حسن بن

علی بن الحسین بن علی، معروف به الأقطس را حکومت مکه داد، و امور حج را به او سپرد. و ابراهیم بن موسی بن جعفر الصادق را حکومت یمن داد و اسماعیل بن موسی بن جعفر را حکومت فارس و زید بن موسی بن جعفر را حکومت اهواز. سپس به بصره رفت، و عباس بن محمد [الجعفری] را از آنجا براند و بصره و اهواز را در قلمرو خود آورد. ابوالسرایا^۱ محمد بن سلیمان بن داود بن الحسن بن الحسن بن علی را به مداین فرستاد و فرمان داد که از جانب شرقی به بغداد آید. او نیز چنین کرد.

عبدالله بن سعید^۲ الحرشی، از سوی حسن بن سهل در واسط بود مقاومت را نیاورست و بگریخت. حسن بن سهل نزد هرثمه فرستاد، و او را به جنگ با ابوالسرایا فراخواند. هرثمه که از حسن بن سهل خشمگین شده بود، به خراسان می‌رفت و پس از امتناعی بازگشت و در ماه شعبان روانه کوفه گردید. حسن بن سهل علی بن ابی سعید را به مداین و واسط، گسیل داشت. خبر به ابوالسرایا رسید. او در قصر ابن هبیره بود. سپاهی به مداین فرستاد و آنجا را در ماه رمضان در تصرف آورد، و پیش رفت، و در کنار نهر صرصر فرود آمد. هرثمه نیز در برابر او لشکرگاه زد. علی بن ابی سعید در ماه شوال به مدائن رفت و در آنجا اصحاب ابی السرایا را در محاصره گرفت. ابوالسرایا از نهر صرصر به قصر ابن هبیره رفت، و هرثمه در پی او بود. سپس او را محاصره کرد و جماعتی از یارانش را به قتل آورد. ابوالسرایا به کوفه راند. جماعتی از طالبین، که با او بودند، به خانه‌های بنی عباس و شیعیان ایشان ریختند، و غارت کردند و ویران نمودند، و آنان را بیرون راندند و ودایعی که در نزد مردم داشتند بستند.

داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی، فرمانروای مکه بود. چون از آمدن حسین الأقطس آگاه شد، شیعیان بنی عباس را گرد آورد. مسرور کبیر هم در آن سال با دویست سوار از اصحاب خود به حج رفته بود. او نیز آماده جنگ شد. داود را نیز به جنگ با اقطس دعوت کرد. داود گفت، که در ماه حرام جنگ نمی‌کند، و به عزم عراق بیرون آمد. مسرور نیز از پی او برفت. حسین الأقطس در شرف بود و از دخول به مکه بیمناک، تا او را گفتند که مکه از بنی عباس تهی گشته. پس با ده تن وارد مکه شد و طواف کرد، و سعی به جای آورد و شب در عرفات ماند و حج خود تمام نمود. هرثمه که در نواحی کوفه بود و کوفه را در محاصره داشت، منصور بن المهدی را فراخواند و با

۱. از متن افتاده بود، لذا از ابن اثیر افزودیم. ۲. سعد

رؤسای کوفه مکاتبه نمود. علی بن ابی سعید از مداین به واسط رفت. آنجا را در تصرف آورد و روانه بصره شد.

در سال ۲۰۰، محاصره کوفه شدت یافت. ابوالسرایا با هشتصد سوار از کوفه بگریخت. محمد بن محمد بن زید که او را به پیشوایی به جای ابن طباطبا برگزیده بود، نیز با او بود.

هرثمه، در نیمه محرم وارد کوفه شد و یک روز در آنجا بماند، و عسّان رئیس نگهبانان والی خراسان را در آنجا به جای خود گماشت، و آهنگ ابوالسرایا کرد، و به سوی قادسیه تاخت آورد. ابوالسرایا از آنجا به جانب شوش روی نهاد. در راه مالی را که از اهواز حمل می شد بدید، آن را بگرفت، و میان اصحابش تقسیم کرد. عامل اهواز حسن بن علی المأمونی بود، به مقابله او بیرون آمد. ابوالسرایا در این نبرد شکست خورد، و یارانش از گردش پراکنده شدند، و او به خانه خود در راس عین آمد. محمد و غلامش ابوالشوک نیز با او بودند. حماد الکنند گوش آنان را بگرفت، و نزد حسن بن سهل در نهروان آورد. حسن سهل ابوالسرایا را بکشت، و سرش را برای مأمون فرستاد و تن او را نیز بر جسر بغداد بیاویخت، محمد بن جعفر بن محمد را نیز نزد مأمون گسیل داشت.

علی بن ابی سعید به بصره رفت و آنجا را از دست زید بن موسی بن جعفر به درآورد. ابن زید را، از بس که خانه های عباسیان و شیعیان را آتش زده بود، «زیدالنار» می گفتند. زید از او امان خواست. امانش داد و دستگیرش نمود. آنگاه سپاهیان به مکه و مدینه و یمن فرستاد، تا با علویانی که در آنجا بودند نبرد کنند. ابراهیم بن موسی بن جعفر در مکه بود چون خبر دستگیری و کشته شدن ابوالسرایا را شنید، به یمن رفت. اسحاق بن موسی بن عیسی امارت یمن داشت. ابراهیم بر یمن مستولی شد. این ابراهیم را جزار (قصاب) می گفتند، از بس که در یمن سر بریده بود. او مردی از فرزندان عقیل بن ابی طالب را به مکه فرستاد، تا با مردم حج به جای آورد. در آن سال ابوالحسن المعتصم نیز با جماعتی از سرداران، از جمله حَمْدَوِیة^۱ بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود. این حمدویه را حسن بن سهل امارت یمن داده بود. عقیلی از مقابله با آنان بیمناک شد. در راه کمین کرد و قافله ای را که جامه کعبه رابه مکه می برد، بزد و اموال بازرگانان را تاراج کرد. حاجیان عریان و تاراج شده به مکه درآمدند. معتصم، عیسی بن یزید جلودی^۲ را به دفع

آنان برگزید. او پیامد و جمعی را بکشت، و جمعی را به اسارت گرفت، و باقی بگریختند. اموال بازرگانان و جامه کعبه، و عطرها و بخورهای آن را یافتند، و هر یک از اسیران را ده تازیانه زد و آزاد نمود و معتصم با مردم حج به جای آورد.

بیعت با محمد بن جعفر در مکه

او محمد بن جعفر الصادق بن محمد الباقر بن علی زین العابدین است؛ ملقب به دیباجه. مردی عالم و زاهد بود. از پدرش روایت می‌کرد، و مردم احادیثی را که نقل می‌کرد می‌نوشتند. چون حسین الافطس مکه را در تصرف آورد - چنانکه گفتیم - در آنجا فسادها کرد. جامه کعبه را بر کند، و جامه دیگری بر او پوشانید. آن جامه را ابوالسرایا از کوفه فرستاده بود.

حسین گرفتن و دایع بنی عباس را وسیله قرار داد و به اخذ اموال مردم پرداخت. تا آنجا که مردم شهر را ترک کردند. اصحاب او پنجره‌های حرم را کردند و طلاهایی را که بر ستون‌ها بود بردند، و او خود هر چه اموال کعبه بود، همه را بیرون آورده میان یاران خود تقسیم کرد. این کارها در مردم اثری ناشایست داشت. چون ابوالسرایا کشته شد، مردم به خلافتش برخاستند، و او که از جان خود بیمناک شده بود، نزد محمد بن جعفر آمد، تا با او به خلافت بیعت کند. محمد تن بدین کار نمی‌داد، ولی او و پسرش حسن در اصرار خود پای فشردند، و پسر محمد، یعنی علی بن محمد بن جعفر را برانگیختند، و او پدر را به بیعت وادار نمود، و امیرالمؤمنینش خواندند. اما پسرش علی و ابن الافطس، بدتر از آنچه بودند، بر کارها سوار شدند، و در زنا و لواط و تصاحب زنان و پسران مردم، کار را از حد گذرانیدند. از جمله علی بن محمد بن جعفر، پسر قاضی شهر را ربوده بود. مردم اجتماع کردند، که یا محمد بن جعفر خلع شود، یا پسر قاضی را بازستانند و به آنان برگرداند. محمد بن جعفر امان خواست و سوار شد و به خانه پسرش رفت، و پسر را بستد و به خویشاوندانش داد.

طولی نکشید که اسحاق بن موسی بن عیسی العباسی، از یمن پیامد. طالیبون گرد محمد بن جعفر را گرفتند و در مکه خندق کردند. اسحاق با آنان به جنگ پرداخت، ولی چون از قتال در مکه کراهت داشت، و اینان پای می‌فشردند، به جانب عراق رفت. در راه با سپاهی که هرّمه به سرداری جلودی و رجاء بن جمیل پسر عم حسن بن سهل فرستاده

بود، برخورد کرد و همراهشان بازگشت و با طالبیون جنگید و آنان را منهزم ساخت. محمدبن جعفر امان خواست. او را امان داد و مکه را بگرفت. محمدبن جعفر به حُجْفَه رفت، و از آنجا به بلاد جُهَینه. باز هم گروهی گرد آورد و با هارون بن مسیب، والی مدینه به قتال پرداخت. محمدبن جعفر شکست خورد و تیر بر چشمش آمد و کور شد، و خلقی از یارانش کشته شدند، و او به جایگاه خود بازگشت.

چون حج به پایان آمد، از جلودی و رجاء بن جمیل امان خواست. امانش دادند و به مکه داخل شد، و برای مردم سخن گفت و از آنچه کرده بود پوزش طلبید و گفت که نخست خیر مرگ مأمون را برایم آوردند، آنگاه معلوم شد که زنده است، و من بیعت او را به گردن دارم. پس خود را خلع کرد، و نزد حسن بن سهل رفت و از آنجا نزد مأمون به مرو رفت و همواره در مرو بود، تا آنگاه که با مأمون راهی عراق شد. و در راه، در جرجان بمرد.

کشته شدن هرثمه

چون هرثمه از کار ابوالسرایا فراغت یافت به کوفه آمد. حسن بن سهل در مداین بود، ولی هرثمه نزد او نرفت و به جانب عَقْرُقُوف^۱ عنان گردانید و به نهران رفت و از آنجا عازم خراسان شد. نامه‌های مأمون پی در پی می‌رسید که به شام و حجاز رود، ولی او می‌گفت تا امیرالمؤمنین را ملاقات نکند به هیچ جای نخواهد رفت. هرثمه خود را از نیکخواهان دولت مأمون، و پدران او می‌دانست. قصدش آن بود که نزد مأمون آید، و او را بیاباگاهاند که فضل بن سهل اخبار را از او پوشیده می‌دارد، و مردم از اینکه فضل بر او چیره شده و او را در خراسان نگهداشته است، در اضطراب‌اند. فضل نیز از این اندیشه آگاه بود، و مأمون را علیه او برمی‌انگیخت؛ که هرثمه، ابوالسرایا را که یکی از افراد سپاه او بود بدان اعمال واداشته بود، و از نامه‌های تو سربرتابفته، و اینک دشمنانه به جانب خراسان در حرکت آمده است. اگر با او به مسامحت رفتار شود، بسا دیگران نیز در سرکشی جسور شوند، و سر رشته کارها از دست به در رود.

مأمون منتظر ورود او بود. چون هرثمه به مرو رسید، فرمان داد که بر طبل‌ها بکوبند، تا مأمون آواز بشنود و مخالفان نتوانند آمدن او را پوشیده نگه دارند. مأمون پرسید که این

۱. عقرقوبا

آواز چیست؟ گفتند: هرثمه آمده است و اینک رعد و برق می‌کند. مأمون او را فرا خواند. چون داخل شد مأمون گفت: همه در یاری علویان و ابوالسرایا کوشیده‌ای، در حالی که اگر می‌خواستی همه را هلاک کنی می‌توانستی. هرثمه خواست عذر بیاورد، ولی مأمون اجازت سخن گفتنش نداد، و فرمود تا ضربتی بر بینی‌اش زدند و شکمش را لگدکوب کردند، و از مجلس کشیدند و به زندانش افکندند. در آنجا کسی را برانگیخت، تا به قتلش آورد.

شورش بغداد علیه حسن بن سهل

چون خبر کشتن هرثمه به عراق رسید، حسن بن سهل که در مداین بود، به بغداد آمد و به علی بن هشام که از جانب او والی بغداد بود نوشت که در پرداخت ارزاق و مواجب آن دسته از سپاه که از مردم حریبه هستند، دست نگه دارد. زیرا اینان به هنگام رفتن هرثمه به خراسان، او و عمالش را از بغداد طرد کرده بودند، و اسحاق بن الهادی را خلیفه مأمون در بغداد ساخته بودند. حسن بن سهل چاره این کار در آن دید که به توطئه چینی پردازد، و به سرانشان نامه نویسد، تا میانشان اختلاف افکند. پس علی بن هشام و محمد بن ابی خالد از یک سو آمدند، و زهیر بن مسیب از سوی دیگر، و با حریبه سه روز جنگ در پیوست، تا عاقبت چنان مصالحه کردند که عطایای آنان پرداخت شود، و دست از مخالفت بردارند. هنوز همه مواجب پرداخت نشده بود که زید بن موسی بن جعفر [معروف به زیدالنار]، که علی بن ابی سعید او را گرفته و در بصره زندانی کرده بود، از زندان بگریخت، و با برادر ابوالسرایا در انبار، علم آشوب برافراشت. از بغداد سپاهی بر سر او رفت. او را بگرفتند. و نزد علی بن هشام آوردند. ولی زمان نگذشت که علی بن هشام که در پرداخت ارزاق و مواجب به عهد خود وفا نکرده بود، از حریبه که بار دیگر بر او شوریده بودند، بگریخت و به صرصر رفت. از سوی دیگر محمد بن ابی خالد، به سبب آن که علی بن هشام او را استخفاف می‌کرد، و زهیر بن المسیب به سبب خلافتی که پیش آمده بود او را تازیانه زده بود، برآشفته، و به حریبه پیوست، و اعلام نبرد کرد. مردم نیز بر او گرد آمدند، چنان‌که علی بن هشام در صرصر هم توانست قرار گیرد. بعضی گویند که علی بن هشام، عبدالله بن علی بن عیسی را حد زد، و این سبب خشم حریبه و راندن او از بغداد گردید.

چون خیر اخراج علی بن هشام به حسن بن سهل که در مداین بود رسید، در آغاز سال ۲۰۱ به واسط گریخت. محمد بن ابی خالد نیز از پی او راند، و زمام کارهای مردم را به دست خود گرفت. منصور بن المهدی و فضل بن الربیع و خزیمه بن خازم در بغداد بودند. عیسی بن محمد بن ابی خالد نیز از رقه، از نزد طاهر بن الحسین، بیامد. عیسی و پدرش، محمد بن ابی خالد، به نبرد با حسن بن فضل تصمیم گرفتند، و هر کس را از اصحاب حسن که به مقابله برخاست، منهزم ساختند. زُهی بن المسیب، در جوخی عامل حسن بن سهل بود، و با سرداران بغداد مکاتبه داشت. محمد بن ابی خالد بر سر او رفت و اسیرش نمود و اموالش را به غارت برد و او را در بغداد نزد پسرش جعفر زندانی کرد. سپس محمد به واسط آمد، و پسرش هارون را به نیل فرستاد. او بر نیل مسلط شد. نایب حسن بن سهل که عامل آنجا بود به واسط گریخت. دیگر منهزمان نیز از کوفه به واسط گریختند، زیرا حسن در واسط بود. هارون نزد پدرش محمد بن ابی خالد بازگشت، و هر دو عازم واسط شدند، و حسن از واسط بیرون رفت.

چون محمد بن ابی خالد به واسط رسید، فضل بن ربیع که تا آن روزگار مخفی بود از او امان خواست. محمد امانش داد و او را به بغداد فرستاد. محمد سپاه خود را تعبیه داد، و با سپاه حسن و سرداران او به مقابله پرداخت. این بار شکست خورد، و خود و اصحابش منهزم شدند. حسن از پی آنان تا قَم الصَّلح^۱ برفت، و محمد خود را به جرجایا^۲ رسانید و پسرش هارون را به نیل فرستاد، تا در آنجا بماند. و چون زخم‌هایش سخت و کاری بود، پسرش ابوزنبیل^۳ او را به بغداد آورد. ولی محمد در همان شب بمرد و او را پنهانی در خانه‌اش دفن کردند. ابوزنبیل در همان شب برادر خود جعفر بن محمد، که زهیر بن مسیب در نزد او محبوس بود، رفت. زهیر را بیرون آورده، گردن زد. خزیمه بن خازم، چون از کشته شدن محمد بن ابی خالد آگاه شد، زمام امور بغداد را به دست گرفت، و عیسی بن محمد را به جنگ حسن فرمان داد، تا جانشین پدرش باشد. حسن بن سهل که از کشته شدن محمد خبر یافت، سپاه خود را به نیل برد. هارون بن محمد از آنجا بگریخت. اینان شهر را تاراج کردند، و هارون به مداین گریخت.

آن‌گاه مردم بغداد اجتماع کردند تا منصور بن المهدی را به خلافت بردارند، ولی او از

۲. جرجایا

۱. تمام الصلح

۳. ابوزنبیل

خلافت ابا کرد، و بدان تن در داد که خلیفه مأمون در بغداد و عراق باشد، تا مردم از حسن بن سهل روی گردان باشند.

و گویند که چون مردم بغداد، با عیسی بن محمد بن ابی خالد دست یاری دادند، و حسن بن سهل دید که یارای پایداری اش نیست، نزد او کس فرستاد و از در دوستی درآمد، و وعده دامادی خود و صد هزار دینار و امان نامه برای او و خاندانش و مردم بغداد، و امارت هر جای را که بخواهد، داد. عیسی پذیرفت، و خواست مأمون خط بدهد. آن گاه به مردم بغداد نوشت، که من چنان سرگرم جنگ بوده ام که به جمع خراج نپرداختم. یکی از بنی هاشم را بر خود امارت دهید، آنان نیز منصور بن المهدی را بر خود امارت دادند. عیسی سپاهیان خود را شمرد. صد و بیست و پنج هزار تن بودند. منصور، غسان بن عبّاد بن ابی الفرج را به ناحیه کوفه فرستاد. حمید طوسی، از سرداران حسن بن سهل به نبرد او آمد، و اسیرش ساخت و به نیل فرود آمد. منصور محمد بن یقظین را با سپاهی به کوئی فرستاد. حمید او را نیز منهزم ساخت و یارانش را بکشت و اطراف کوئی را به تاراج برد و به نیل بازگشت. ابن یقظین نیز در صرصر درنگ کرد.

خروج مطوعه

هرج و مرج در بغداد از حد بگذشت، و اوباش به آزار مردم دست گشودند و اموال را به غارت بردند، و به ارتکاب انواع منکرات پرداختند. روستاها را تاراج کردند. مردم به حکمرانان و فرمانروایان شکایت بردند، ولی هیچ کاری از آنان ساخته نیامد. چون تجاوز از حد بگذرانیدند، صلحای شهر گرد آمدند و گفتند، این اوباشان و بزهاکاران، شمارشان نسبت به نیکان هر محله اندک است. می توان به مبارزه با آنان پرداخت. مردی به نام خالد الدریوش^۲ از مردم بغداد، قدم پیش نهاد و همسایگان و اهل محله خود را به امر به معروف و نهی از منکر خواند، بدون آنکه بر سلطان عاصی شوند. پس چند تن از اوباشانی را که در نزدیکشان بودند، بگرفتند و به حبس افکندند و تسلیم حکومت کردند. این امر به محله های دیگر هم سرایت کرد. بعد از او، مردی به نام سهل بن سلامه الانصاری، از مردم حریبه برپای خاست. او خراسانی بود و ابوحاتم کنیه داشت. ابوحاتم مردم را به عمل به کتاب و سنت دعوت کرد، و قرآنی به گردن آویخت. مردم محله او

۲. المدریوش

۱. غسان بن فرج

دعوتش را پذیرا شدند، و خلقی بر او گرد آمدند، و با او بیعت کردند تا در دفع اوباش و دفع هر کس که با آنان مخالفت ورزد، یاری‌اش کنند. خبر خالد الدریوش و ابوحاتم، به گوش منصور بن المهدی، و عیسی بن محمد بن ابی خالد رسید. به هم برآمدند و به مقابله با آنان پرداختند. زیرا اکثر اوباش همدست منصور و عیسی بودند. پس منصور بن المهدی وارد بغداد شد. عیسی نیز به حسن بن سهل نامه نوشت، و از او امان خواست. حسن نیز امانش داد، او را و مردم بغداد را. او نیز به بغداد وارد شد، و سپاهیانش پراکنده شدند. مردم نیز از این مصالحه خشنود گردیدند. ابوحاتم و دریوش نیز، که دیگر کارشان آسان شده بود، همچنان به امر به معروف و نهی از منکر مشغول بودند.

ولایت عهدی علی الرضا (ع) و بیعت با ابراهیم المهدی

چون مأمون، علی بن موسی الکاظم را به ولایت عهدی برگزید و با او بیعت کرد و او را به «الرضا من آل محمد» لقب داد، فرمود تا سپاهیان سیاه برکنند و سیز بر تن پوشند. آن‌گاه به همه آفاق بنوشت. حسن بن سهل در رمضان سال ۲۰۱ به عیسی بن محمد بن ابی خالد نوشت، و او را از این امر آگاه نمود و فرمان داد از اصحاب و سپاهیان و سرداران خود و بنی هاشم، برای او بیعت بگیرد. بعضی پذیرفتند و بعضی سربرتاقتند. زیرا نمی‌خواستند که خلافت از خاندان عباس بیرون رود. از جمله این مخالفان ابراهیم و منصور، پسران مهدی بودند. نیز مطلب بن عبدالله بن مالک و سندی^۱ و نصیر^۲ الوصیف، و صالح صاحب المصلی به صف مخالفان پیوستند، و در روز جمعه، ندای خلع مأمون و بیعت با ابراهیم بن المهدی را در دادند، و پس از او اسحاق بن موسی الهادی.

در محرم سال ۲۰۲، با ابراهیم بن المهدی بیعت کردند، و او را «المبارک» لقب دادند. او نیز وعده داد که شش ماه ارزاق و مواجب سپاه را بپردازد. ابراهیم بر کوفه و سواد مستولی شد و سپاه بیرون آورد و در مداین لشکرگاه زد. او عباس بن موسی الهادی را امارت جانب غربی بغداد داد، و اسحاق بن موسی الهادی را، امارت جانب شرقی. قصر ابن هبیره همچنان در دست حمید بن عبدالحمید، عامل حسن بن سهل بود. و از سرداران، سعید بن الساجور^۳ و ابوالبط و غسان بن ابی الفرج^۴ و محمد بن ابراهیم

۱. سدی

۲. نصر

۳. الساجور

۴. غسان بن الفرج

الافریقی، با او بودند. این سرداران با حُمید بن عبدالحمید یکدل نبودند، از این رو با ابراهیم بن المهدی نهانی قرار نهادند که حُمید بن عبدالحمید را در قصر ابن هُبیره به قتل آورند. حسن بن سهل از این راز آگاه شد. حُمید را فراخواند، و میدان را برایشان خالی ساخت. ابراهیم بن المهدی، عیسی بن محمد بن ابی خالد را به قصر ابن هُبیره فرستاد. او نیز برفت و آنجا را تسخیر نمود، و لشکرگاه حُمید را تاراج کرد. پسرش با زنان حرم نیز بدو پیوستند.

حُمید به کوفه بازگشت، و عباس بن موسی الکاظم را بر آنجا امارت داد؛ و او را فرمان داد که برای برادرش علی بن موسی دعوت کند، که بعد از مأمون خلیفه شود. اما شیعیان افراطی سر باز زدند، و گفتند ما را نیازی به نام مأمون نیست، و از یاری او بازایستادند. ابراهیم بن المهدی، سعید و ابوالبط، دو تن از سرداران را به جنگ او فرستاد. عباس بن موسی الکاظم نیز پسر عم خود، علی بن محمد بن جعفر، ملقب به الدیاجه را به مقابله فرستاد. ولی علی بن محمد شکست خورد و منهزم گشت، و سعید و ابوالبط در حیره فرود آمدند و برای قتال مردم کوفه، بدان شهر روی نهادند. شیعه و موالی بنی عباس، با مردم کوفه جنگ در پیوستند و چون کاری از پیش نبردند، برای عباس امان خواستند. عباس از خانه خود بیرون آمد، ولی اصحاب او با اصحاب سعید نبرد از سر گرفتند، و آنان را منهزم ساختند، و خانه‌های عیسی بن موسی را به آتش کشیدند. به سعید که در حیره بود خبر رسید که عباس پیمان را نقض کرده، و از امانی که به او داده‌ای، بازگشته است. سعید سوار شد و به کوفه آمد، و بر هر کس دست یافت بکشت. یاران و اهل بیت عباس نزد او آمدند و پوزش خواستند، که این کار، کار غوغا و اوباش بوده، و عباس بر سر پیمان خویش است.

سعید و ابوالبط، به کوفه درآمدند و ندای امان دادند، و فضل بن محمد بن الصَّبَّاح الکنَدی را بر کوفه امارت دادند. سپس او را عزل کردند، و عَسَّان بن ابی الفرج را به جای او نصب کردند. چون او برادر ابوالسرایا را بکشت، او را نیز عزل کردند، و حکومت کوفه را به هَوَل، برادرزاده سعید دادند؛ تا آن‌گاه که حمید بن عبدالحمید برای جنگ با آنان به کوفه آمد، هَوَل بگریخت. ابراهیم بن المهدی، عیسی بن محمد بن ابی خالد را، برای محاصره حسن از طریق نیل به واسط فرستاد. حسن در شهر تحصن یافته بود و یاران خود را برای قتال گسیل داشت. پس از نبردی، عیسی شکست خورد و لشکرگاهش به

غارت رفت و خود به بغداد بازگشت.

آن‌گاه ابراهیم بن المهدی را، با سهل بن سلامه، که از متطوعین بود، نبرد افتاد. ابراهیم بر سهل ظفر یافت و او به خانه خود تحصن جست. از آنجا به میان نظاره‌گران پنهان شد، و بگریخت. بعد از چند روز او را گرفته، نزد اسحاق بن الهادی آوردند. سهل گفت: هر چه تا کنون بدان دعوت می‌کردیم، باطل بوده است. اسحاق گفت: اینک این سخن را رو در روی مردم بگوی. سهل بیرون آمد و به مردم خطاب کرد که من شما را به کتاب و سنت می‌خوانده‌ام و همواره چنین خواهم کرد. پس او را زدند و بند برنهادند و نزد ابراهیم فرستادند. ابراهیم او را بزد و به زندان کرد، و برای اینکه مردم به زندان حمله‌ور نشوند، چنان نمود که در زندان کشته شده است. از آن روز که قیام کرد تا روز مرگش یک سال بود. پس از چندی از زندان آزادش ساختند، و او تا آن‌گاه که حکومت ابراهیم منقرض شد، در نهران می‌زیست.

در سال ۲۰۳، حمید بن عبدالحمید عزم قتال ابراهیم بن المهدی و اصحابش نمود. ابراهیم بن المهدی امور جنگی خود را به دست عیسی بن محمد بن ابی خالد سپرده بود، و او با ابراهیم غدر می‌کرد؛ بدین معنی که همواره در جنگ تعلق می‌ورزید و عذر می‌آورد. هارون بن محمد، برادر عیسی این راز با ابراهیم بگفت. ابراهیم با او دل بد کرد. تا آن‌گاه که عیسی در میان مردم ندا درداد، که من از حمید می‌خواهم که نه او در کار من داخل شود، و نه من در کار او داخل شوم. ابراهیم او را فراخواند. و بدین سخن که گفته بود او را سرزنش کرد. او انکار کرد و عذرهای آورد. پس ابراهیم فرمان داد که او را بزنند و به زندان کنند. نیز چند تن از سرداران و خویشاوندانش را بگرفت و به زندان کرد. عباس بن موسی که خلیفه او بود نجات یافت. بعضی از یارانش گرد آمدند، و با عباس برای خلع ابراهیم، هماهنگ شدند. عامل او را از ناحیه جسر و کرخ بیرون راندند و او باش و ولگردان را برانگیختند.

عباس به حمید نوشت که بیاید تا بغداد را بدو تسلیم نماید. حمید در صرصر نزول کرد و عباس همراه با سران بغداد بیرون آمدند، و به دیدار او رفتند و با او شرط کردند که آنان و لشکریان را عطا دهد، تا ابراهیم را خلع کنند. ابراهیم چون خبر یافت، عیسی و برادرانش را از زندان آزاد ساخت و از عیسی خواست که به جنگ حمید رود، ولی او ابا کرد. حمید به بغداد درآمد، و نماز جمعه به جای آورد و به نام مأمون خطبه خواند، و

پرداخت عطا و مواجب را آغاز نمود. ولی چندی بعد از ادای آن دست بازداشت. سپاهیان خشمگین شدند. ابراهیم بار دیگر از عیسی خواست که به جنگ حمید برخیزد، و از او دفاع کند. عیسی برفت و پس از اندک نبردی خود را اسیر آنان ساخت، و سپاهش در هم شکسته، به نزد ابراهیم بازگشتند.

حمید به راه افتاد و تا وسط شهر آمد. اصحاب ابراهیم، نزد او آمدند و به مداین رفتند. حمید با بقایای آنان جنگید. فضل بن ربیع با ابراهیم بود. او نیز به حمید پیوست. مطلب بن عبداللّه بن مالک به حمید نوشت که جانب شرقی را به او تسلیم کند. سعید بن الساجور^۱، و ابوالبط^۲، و دیگر سران نیز با علی بن هشام مکاتبه می کردند، تا که ابراهیم را گرفته تسلیم او نمایند. چون ابراهیم خبر یافت که سران بر چه اتفاق کرده اند، با آنان باب مدارا بگشود، تا شب تاریک شد. در آن تاریکی از شهر بیرون آمد و پنهان گردید. این واقعه در نیمه ماه ذی الحجه سال ۲۰۳ اتفاق افتاد. خبر گریز او به حمید و علی بن هشام رسید. به خانه اش آمدند، ولی نیافتندش. فرار ابراهیم دو سال بعد از بیعتش بود. علی بن هشام در ناحیه شرقی بغداد بود و حمید در ناحیه غربی. در این احوال، سهل بن سلامه نیز دعوت آشکار کرد. حمید او را نزد خود آورد، و از مقربانش گردانید.

آمدن مأمون به عراق

در سال ۲۰۲، مأمون از مرو به عراق حرکت کرد. سبب آن بود که در عراق فتنه‌ها برخاسته بود. و سبب این فتنه‌ها آن بود که حسن بن سهل و برادرش فضل بن سهل، زمام کار و اندیشه مأمون را به دست گرفته بودند. از دیگر سو مأمون، علی بن موسی الرضا (ع) را به ولی عهدی خویش برگزیده بود و خلافت از میان آل عباس بیرون می رفت. فضل بن سهل همه این امور را از مأمون پوشیده می داشت، از بیم آنکه مبادا نظر مأمون نسبت به او و برادرش دگرگون شود. چون هرژمه آمد، فضل دانست که مأمون را از آنچه اتفاق افتاده، آگاه خواهد ساخت، چون مأمون به قول او اعتماد دارد، لذا چنان سعایت کرد، که مأمون به سخن او گوش نداد، و او را به قتل آورد.

همه این امور، سبب افزون شدن نفرت شیعه آل عباس و مردم بغداد می گردید، و فتنه‌ها روی در تزیاید می نهاد. سران سپاه مأمون، از این امور آگاه بودند، ولی آنان را نیز

یارای سخن گفتن با مأمون نبود. پس نزد علی‌الرضا آمدند، و از او خواستند که مأمون را از آنچه در عراق می‌گذرد و از فتنه و خونریزی و بیعت مردم با ابراهیم بن المهدی، آگاه سازد. مأمون گفت: مردم ابراهیم را بر خود امیر ساخته‌اند تا کارها را بگردانند. گفت نه، اکنون میان او و حسن بن فضل، جنگ در جریان است. و مردم به سبب حسن و فضل، و اینکه مرا ولی عهد خویش ساخته‌ای، به خلاف تو برخاسته‌اند.

مأمون پرسید: آیا جز تو کس دیگری از این امور آگاه است؟ گفت: آری، یحیی بن معاذ، و عبدالعزیز بن عمران، و دیگر سران و سرداران سپاه. مأمون آنان را فراخواند، و ماجرا پرسید. آنان از بیم فضل بن سهل انکار کردند، تا مأمون ضمانت داد که از او در امان خواهند بود. آن‌گاه هر چه علی‌الرضا گفته بود، تصدیق کردند، و گفتند که مردم عراق بدان سبب که با علی‌الرضا بیعت کرده است، او را به رافضی بودن متهم ساخته‌اند. و طاهر بن الحسین، یا آنکه امیرالمؤمنین از آن همه کوشش‌ها و فداکاری‌هایش آگاه است، اکنون به رقه نشسته، و کارهای بلاد از هم گسیخته گشته، و اگر به تدارک آن نپردازد خلافت از دستش خواهد رفت.

مأمون به سخن آنان اعتماد کرد، و فرمان رحیل داد، و عَسَّان بن عَبَّاد را، که پسر عم فضل بن سهل بود، به جای خود در خراسان نهاد. چون فضل بن سهل از این امور آگاهی یافت، آن سران را مورد عذاب و آزار قرار داد، ولی سودی نبخشید. چون مأمون به سرخس^۱ آمد، چهار تن در حمام، با فضل بن سهل درآویختند، و او را کشتند و گریختند. مأمون برای کسانی که قاتلان فضل را بیاورند، جایزه‌ای معین کرد. عباس بن هشم الدینوری آنان را بگرفت، و نزد مأمون آورد. چون حاضر آمدند، گفتند که «تو خود ما را به قتل او فرمان دادی». بعضی گویند که آنان هر یک چیزی گفتند، یکی گفت: برادرزاده‌اش ما را به قتل او واداشت. بعضی از عبدالعزیز بن عمران و علی و موسی و غیر ایشان نام بردند و بعضی منکر آن شدند. در هر حال مأمون فرمان داد تا هر چهار تن را کشتند، و سرهایشان را برای حسن بن سهل به عراق فرستادند.

خبر آوردند که حسن بن سهل دچار بیماری مالیخولیا شده. مأمون یکی از موالی خود به نام دینار را بفرستاد، تا امور سپاه را به عهده گیرد.

ابراهیم بن المهدی و عیسی بن محمد بن ابی خالد در مداین بودند، و ابوالبط و سعید

۱. شرحبیل

در نیل و جنگ همچنان ادامه داشت. مطلب بن عبدالله بن مالک در مداین چنان وانمود که بیمار است، و به بغداد بازگشت و در نهران دعوت برای مأمون آغاز کرد، و از خلع ابراهیم سخن گفت: و گفت که منصور بن المهدی خلیفه مأمون است. خزیمه بن خازم و دیگر سران نیز با او یار شدند. او نیز به علی بن هشام و حمید نوشت که بیایند و حمید بر نهر صرصر فرود آید و علی بن هشام بر نهران. ابراهیم بن المهدی، در نیمه صفر از مداین به بغداد آمد، و منصور بن المهدی و خزیمه را بگرفت. ولی موالی مطلب نگذاشتند به مطلب دست یابد. ابراهیم به تاراج خانه‌های او فرمان داد، ولی کاری از پیش نبرد. از آن سو، علی بن هشام و حمید بر مداین دست یافتند و در آنجا ماندند.

مأمون در راه آمدن به بغداد، دختر خود [ام حبیب] را به علی بن موسی الرضا داد، و برادرش ابراهیم بن موسی را به حج فرستاد و امارت یمن را بدو داد. حمذویه بن علی بن عیسی بن ماهان یمن را در تصرف خود داشت.

چون مأمون به طوس وارد شد، علی بن موسی الرضا به ناگاه وفات کرد. در آخر صفر سال ۲۰۳ - به سبب انگوری که خورده بود. مأمون نزد حسن بن سهل و اهل بغداد و شیعیان آل عباس کس فرستاد، و این خبر بداد، و گفت که این آشوب به سبب او بوده و اکنون که او وفات کرده، باید به اطاعت، گردن نهند. پس از طوس به جرجان رفت و چند ماه در جرجان درنگ کرد.

مأمون، رجاء بن ابی الصّحاک را امارت جرجان داده بود. پس در سال ۲۰۴ او را عزل کرد، و عَسّان بن عَبّاد را که از خویشاوندان فضل بن سهل بود، امارت خراسان و جرجان و طبرستان و سجستان و کرمان و رویان داد، و او در آن کار بیود، تا آن‌گاه که طاهر بن الحسین را به جای او فرستاد.

مأمون به نهران وارد شد. در آنجا اهل بیت و شیعیان او و سران و وجوه مردم به دیدارش شتافتند. به طاهر بن الحسین هم نوشته بود که بیاید. طاهر نیز از رقه بیامد و در آنجا با او دیدار کرد. مأمون از نهران روانه بغداد شد. در نیمه صفر سال ۲۰۴ - در رُصافه فرود آمد سپس به قصر خود که در ساحل دجله بود، رفت، و سرداران در لشکرگاه ماندند و فتنه‌ها و آشوب‌ها فرو نشست. اینک شیعیان او در باب پوشیدن لباس سبز گفت‌وگو می‌کردند، مأمون از طاهر بن الحسین خواست که نیازهای خود را بگوید. طاهر نخستین چیزی که از او خواست این بود که جامه سیاه بر تن کند. مأمون اجابت

کرد. پس مردم را بارداد و خود جامه سیاه پوشید، و طاهر را خلعتی سیاه داد، و مردم نیز جامه سیاه پوشیده بودند. بدین طریق کارها استقامت یافت. این واقعه در نه روز باقی مانده از صفر سال ۲۰۴، اتفاق افتاد.

کشته شدن علی بن الحسین^۱ الهمدانی

در سال ۲۰۰، در موصل، میان بنی سامه^۲ و بنی ثعلبه فتنه افتاد. علی بن الحسین الهمدانی، در میان قوم خود و بر موصل فرمانروایی داشت. بنی ثعلبه به برادرش محمد پناه بسته بودند. محمد آنان را فرمان داد که به بیابان روند، آنان نیز چنین کردند. بنی سامه با هزار مرد از پی شان روان شدند، و در عوجا^۳ آنان را در محاصره گرفتند. این خیر به علی و محمد پسران حسین رسید. برای محاصره شدگان مدد فرستادند و جماعتی از بنی سامه را کشتند، و جماعتی را اسیر کردند. همچنین از بنی تغلب^۴ که به یاریشان برخاسته بودند جماعتی کشته و اسیر شدند. احمد بن عمر بن الخطاب التعلبی^۵، نزد علی بن الحسین آمد و قراری نهاد و فتنه پایان گرفت. ولی پس از چندی علی بن الحسین به مردمی از آزد، که در موصل بودند، دست ستم گشود، و گفت باید که همه به عمان روند. آزدیان نزد سرور قومشان سید بن انس اجتماع کردند و به جنگ درایستادند. علی بن الحسین، از مردی از خوارج به نام مهدی بن علوان^۶ یاری خواست و با او بیعت کرد، و او با مردم نماز خواند و آتش فتنه بیشتر شعله ور گردید. علی و یارانش مجبور شدند که از شهر بیرون آیند، آزدیان آنان را به حدیثه راندند. آن گاه آنان را تعقیب کردند، و علی و برادرش محمد را با جماعتی کشتند. محمد به بغداد پناه برد، و سید بن انس و آزدیان بر موصل مستولی گشتند، و به نام مأمون خطبه خواندند. چون مأمون به بغداد آمد، سید بن انس با گروهی نزد او رفت و از محمد بن الحسین شکایت کرد. محمد بن الحسین گفت، اینان برادران و قوم مرا کشته اند. سید بن انس گفت: بلی یا امیر المؤمنین، اینان خارجی را به دیار تو وارد کردند و او را بر منبر نشانند، و دعوت تو را ابطال نمودند. مأمون چون این سخن بشنید خونشان را مباح ساخت.

۲. بنی سامه

۴. ثعلب

۶. علوی

۱. علی بن الحسن

۳. قوجاد

۵. التعلبی

امارت طاهر بن الحسین بر خراسان و مرگ او

چون مأمون به عراق رسید، طاهر بن الحسین را امارت جزیره و ریاست شرطه در دو سوی بغداد و ناحیه سواد داد. روزی در خلوت، طاهر نزد مأمون آمد، مأمون او را اجازت نشستن داد، و در گریه شد. طاهر سبب گریه پرسید. مأمون گفت: برای چیزی می‌گیرم که بیانش نشانه خواری و پنهان داشتنش سبب اندوه است، و هیچ کس خالی از اندوهی نیست. طاهر سخن خود بگفت و بازگشت. [طاهر هارون بن جبغویه^۱ را گفت، سیصد هزار درهم با خود بردار، و حسین خادم را دوست هزار درهم، و محمد بن هارون کاتب را، صد هزار درهم ده، و بپرس که سبب گریه مأمون چه بوده است. حسین خادم روزی از مأمون سبب گریه پرسید، و او گفت: طاهر را دیدم، به یاد برادرم محمد امین افتادم و اشک امانم نداد. حسین به طاهر خبر داد. طاهر بر نشست و نزد احمد بن خالد آمد. و گفت^۲] اگر من کسی را بستایم، سود فراوان برد و هر کس در حق من نیکی کند بی مزد نخواهد بود. کاری کن که من از پیش چشم مأمون دور شوم. احمد بن ابی خالد اجابت کرد و سوار شد و نزد مأمون آمد و در باب خراسان با او به گفت‌وگو پرداخت و گفت از هجوم ترک‌ها به خراسان بیمناکم و عَسَّان بن عَبَّاد را چنان کفایتی نیست. مأمون گفت من هم در این اندیشه بوده‌ام، چه کسی را برای این مهم صالح می‌دانی؟ گفت: طاهر بن الحسین را. گفت: طاهر اگر به خراسان رسد، مرا خلع خواهد کرد. گفت: من ضمانت می‌کنم. مأمون طاهر را بخواند و امارت از حلوان تا خراسان را بدو داد. طاهر همان روز، لشکرگاه بیرون بغداد برد و هر روز که در آنجا درنگ کرد مأمون صد هزار درهم برایش فرستاد و ده هزار هزار درهم که به فرمانروایان می‌دادند، برای او حمل کردند.

مأمون عبدالله بن طاهر را امارت جزیره داد، و او پیش از این، به نیابت پدر عهده‌دار شرطه بغداد بود. و چون عبدالله بن طاهر به رَاقَه رفت تا با نصر بن شَبَّث نبرد کند، پسر عمش، اسحاق بن ابراهیم بن الحسین بن مُصْعَب را به جای او منصوب نمود. طاهر در ماه ذوالقعدة سال ۲۰۵ به خراسان رخت کشید.

در سبب فرستادن طاهر به خراسان نیز گفته‌اند که عبدالرحمان که از متطوعین بود،

۱. ابن اثیر: جیعویه

۲. مطلب میان دو قلاب که در متن آشفته و ناقص بود، از الکامل افزوده شد.

جماعتی را گرد خود فراهم آورد، و در نیشابور علم قتال با حروریه را برافراشت، و در این کار از والی خراسان، غَسَّان بن عَبَّاد اجازت نخواست. غَسَّان ترسید که مبادا این فرمان از سوی مأمون به او رسیده است. حسن بن سهل به تعصب خویشاوندی، به یاری غسان برخاست. مأمون بر خراسان بیمناک شد، و طاهر را به آنجا گسیل داشت.

چون طاهر به خراسان آمد، تا سال ۲۰۷ درنگ کرد. آن‌گاه خلاف آشکار نمود؛ و چون روزی خطبه خواند، از دعای به مأمون بازایستاد و دعا کرد که حال امت به صلاح آید. صاحب‌برید این واقعه را به مأمون نوشت و خبر داد که طاهر او را خلع کرده است. مأمون احمد بن ابی خالد را بخواند و گفت: تو او را ضمانت کرده بودی اکنون برو و او را نزد من بیاور. اما روز دیگر خیر مرگ طاهر به بغداد رسید. مأمون برید را گفت: سپاس خداوندی را که او را پیش از ما از این دنیا برد.

پس از وفات طاهر، پسرش طلحه امارت خراسان را به دست گرفت. مأمون احمد بن ابی خالد را به خراسان فرستاد، تا کارها را زیر نظر گیرد. احمد به ماوراءالنهر رفت، و اُشروسنه را بگشود، و کاوس بن خاراخره^۱ و پسرش فضل را اسیر کرد، و هر دو را نزد مأمون فرستاد. طلحه احمد بن ابی خالد را، سه هزار هزار درهم نقدینه داد، و هزار هزار درهم غیر نقدینه، و برای کاتب او پانصد هزار درهم. سپس حسین بن حسین بن مُضَعَب، در کرمان علم مخالفت برداشت. احمد بن ابی خالد برفت و او را گرفته نزد مأمون آورد ولی مأمون او را عفو کرد.

امارت عبداللّه بن طاهر بر رَقّه و مصر، و نبرد او با نصر بن شَبِث

در سال ۲۰۶، خیر مرگ یحیی بن معاذ، عامل جزیره رسید. او پسر خود احمد را جانشین خویش ساخته بود. مأمون عبداللّه بن طاهر را به جای او فرستاد و سرزمین‌های میان رقه و مصر را جزو قلمرو او ساخت، و او را به نبرد با نصر بن شَبِث فرمان داد. بعضی گویند امارت عبداللّه بن طاهر بر جزیره، در سال ۲۰۵ بود، و بعضی گویند در سال ۲۰۷. عبداللّه امور شرطه را در بغداد به پسر عم خود، اسحاق بن ابراهیم بن الحسین بن مُضَعَب سپرد. طاهر به پسرش نامه‌ای نوشت سراسر اندرز، و در آن محاسن آداب و سیاست و مکارم اخلاق را گرد آورد، و ما در مقدمه کتابمان از آن یاد کردیم. عبداللّه بن طاهر اجرای

۱. خالد احمد

فرمان را بسیج کرد، و سپاهی برای محاصره نصرین شَبَث به کِیسوم فرستاد. آن‌گاه خود در سال ۲۰۹ به کارزار رفت و بر نصر سخت گرفت. مأمون محمد بن جعفر العامری را نزد نصر فرستاد، تا او را به صلح آرد و به اطاعت وادارد. نصر پذیرفت، بدان شرط که نزد مأمون حاضر نیاید. مأمون چون این شرط بشنید، گفت او را چه می‌شود که از من نفرت دارد؟ محمد بن جعفر العامری گفت: به سبب گناهان گذشته‌اش. مأمون گفت: آیا گناه او از گناه فضل بن ربیع بیشتر است، که همه سرداران و اموال و سلاح مرا، و هر چه رشید برای من وصیت کرده بود برگرفت و نزد برادرم محمد امین رفت و میان من و برادرم فتنه انگیخت تا کار بدانجا کشید، که کشید؟ یا گناه او از گناه عیسی بن محمد بن ابی خالد بزرگ‌تر است که در شهر من با من به مخالفت برخاست و خانه مرا خراب کرد و به جای من با ابراهیم بیعت نمود؟ محمد بن جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین این دو در دولت شما دارای سوابقی بوده‌اند، و پیش از این خدمت‌ها کرده‌اند، ولی نصر را چنین سابقه‌ای نیست. افزون بر این اجداد او از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند. مأمون گفت: چنین است که تو می‌گویی ولی من هرگز بدین شرط تن در نخواهم داد.

نصر در مخالفت خویش همچنان پای می‌فشرد، تا کارش در این محاصره به جان کشید و امان خواست. عبدالله بن طاهر امانش داد. نصر در سال ۲۱۰ تسلیم او شد. عبدالله او را نزد مأمون فرستاد، و دژ کِیسوم را ویران ساخت. این جنگ و محاصره پنج سال طول کشید. عبدالله بن طاهر به رقه بازگشت، سپس در سال ۲۱۱ وارد بغداد شد. عباس بن المأمون و معتصم و مردم دیگر به استقبالش رفتند.

پیروزی مأمون بر ابن عایشه و ابراهیم بن المهدي

ابراهیم بن محمد بن عبدالوهاب بن ابراهیم الامام، معروف به ابن عایشه از کسانی بود که در گرفتن بیعت برای ابراهیم بن المهدي کوشش بسیار کرده بود. ابراهیم بن الأعلب و مالک بن شاهی^۱ نیز با او همدست بودند. به هنگام ورود مأمون به بغداد، اینان در آن نواحی پنهان شده بودند. این گروه چنان نهاده بودند که چون نصرین شَبَث به بغداد رسید، و نظارگان به نظاره گرد آمدند، آنان نیز خروج کنند. اما برخی به آن رازی پی بردند، و در ماه صفر سال ۲۱۰ دستگیرشان کردند و تازیانه زدند، تا کسانی را که در آن کار با

۱. شامین

آنان همدست بوده‌اند، نام بردند. مأمون متعرض آنان نشد، بلکه فرمود آنان را به حبس افکنند. چون خود را در تنگنای زندان دیدند، کوشیدند تا دیوار را سوراخ کرده بگریزند، ولی نتوانستند و مأمون چون بشنید خود برفت و آنان را بکشت و ابن عایشه را بردار کرد؛ سپس بر او نماز خواند و به خاکش سپرد.

در این سال [۲۱۰] ابراهیم بن المهدی را نیز بگرفتند. او جامه زنان پوشیده، و نقاب بر چهره زده، میان دو زن دیگر راه می‌رفت. یکی از افراد عسس به شک افتاد و پرسید: در این هنگام شب به کجا می‌روید؟ ابراهیم انگشتری یاقوتی را که در دست داشت به او داد. این کار بر شک او درافزود و آنان را نزد رئیس خود آورد. او نیز به امیر جسر تسلیمشان کرد. امیر جسر نزد مأمونشان برد. روز دیگر در حالی که مقنعه درگردن و چادر روی سینه‌اش بود او را حاضر آورد، تا مردم و بنی هاشم او را بنگرند. آن‌گاه او را نزد احمد بن ابی خالد، حبس کرد و بدان هنگام که نزد حسن بن سهل، به فم الصلح می‌رفت او را با خود بیرد. حسن بن سهل، و به قولی دختر او بوران، شفاعتش کردند. نیز گویند که چون ابراهیم را گرفتند، او را به خانه معتصم بردند. معتصم در نزد مأمون بود. ابراهیم را بدانجا بردند. و چون از او سخن پرسید با کلماتی منظوم و منثور پوزش خواست. آن شعرها در کتب تاریخ آمده است و با نقل آن سخن را دراز نمی‌کنیم.

شورش مصر و اسکندریه

سری بن محمد بن الحکم، والی مصر بود، و در سال ۲۰۵ بمرد. پسرش عبدالله بن السری پس از پدر عصیان آغاز کرد، و از طاعت مأمون بیرون رفت. عبدالله بن طاهر پس از فرونشاندن آتش فتنه نصرین سبب، از شام به مصر آمد و بر مقدمه یکی از سرداران خود را بفرستاد. ابن السری با او روبه‌رو شد و جنگ آغاز کرد. در این احوال عبدالله بن طاهر خود برسد و به نبرد پرداخت. عبدالله بن السری منهزم گردید، و به مصر (فسطاط) پناه برد. عبدالله بن طاهر او را در محاصره گرفت، تا به امان تسلیم شد. این واقعه در سال ۲۱۰ اتفاق افتاد.

در آن ایام که عبدالله بن طاهر سرگرم فرونشاندن فتنه عبدالله بن السری بود، مهاجرانی از قرطبه به اسکندریه آمده بودند. اینان را حکم بن هشام بدان سو رانده بود. این مهاجران چون به اسکندریه داخل شدند شورش آغاز کردند، و آن شهر را در تصرف

آوردند؛ و ابو حَفْص عمر البَلوطی را بر خود امیر ساختند. چون عبدالله بن طاهر از کار عبدالله بن السری فراغت یافت، به اسکندریه رفت. اینان امان خواستند. عبدالله بن طاهر امانشان داد، بدان شرط که به یکی از جزایر دریای روم، در نزدیکی اسکندریه بروند. اینان در جزیره اِقریطش (کرت) مسکن گزیدند و آنجا را وطن خود قرار دادند و اعقاب آنان مدت‌ها در آن جزیره بودند تا آن‌گاه که فرنگان بر آنان غلبه یافتند.

کارگزاران نواحی

چون در سال ۲۰۴، فتنه‌ها فرونشست و مأمون بر سریر خلافت بغداد استقرار جست، برادر خود ابو عیسی را امارت کوفه داد، و برادر دیگر خود صالح را امارت بصره و عبیدالله^۱ ابن الحسن^۲ ابن عبیدالله^۳ ابن العباس بن علی بن ابی طالب را امارت حَرَمین مکه و مدینه و سَید بن اَنَس الازدی را امارت موصل. طاهر بن الحسین را ریاست شرطه بغداد و امور ناحیه سواد داد. او را از رقه فراخوانده بود، حسن بن سهل امارت رقه را به او داده بود. طاهر پسر خود عبدالله را به جای خود نهاد، و خود به بغداد آمد.

آن‌گاه مأمون در سال ۲۰۵، او را امارت خراسان و همه سرزمین‌های مشرق داد و پسرش عبدالله را فراخواند و به جای پدر، ریاست شرطه بغداد را داد. و یحیی بن معاذ را امارت جزیره داد و عیسی بن محمد بن ابی خالد را برای نبرد با بابک، به ارمینیه و آذربایجان فرستاد. عامل مصر، سری بن محمد بن الحکم نیز بمرد. مأمون پسرش عبدالله را به جای او گماشت. داود بن یزید عامل سند نیز بمرد. مأمون بشر بن داود را به جای او فرستاد، بدان شرط که هر سال هزار هزار درهم بدهد. در سال ۲۰۶، یحیی بن معاذ بمرد او پسر خود احمد را به جانشینی خود وصیت کرد، ولی مأمون او را عزل نمود و عبدالله بن طاهر را امارت داد و مصر را نیز به قلمرو او درآورد؛ و او را به نبرد نصرین شبث فرستاد. همچنین، عیسی بن یزید الجلودی^۴ را در سال ۲۰۵ به جنگ زُطّها فرستاد، سپس در سال ۲۰۶ او را عزل نمود، و داود بن ماسجور^۵ را این منصب داد و اعمال بصره و کوره‌های دجله و یمامه و بحرین را به قلمرو او در آورد. در سال ۲۰۷،

۲. الحسین

۴. الجلودی

۱. عبدالله

۳. عبدالله

۵. منجور

محمد بن حفص را امارت طبرستان و رویان و دنهاوند داد در این سال مأمون سید بن انس را به جنگ جماعتی از عرب بنی شیبیان فرستاد، زیرا در بلاد فساد می‌کردند. سید آنها را در دسکره سرکوب نمود و کشتار بسیار کرد و اموالشان را تاراج نمود.

در سال ۲۰۹، صدقه بن علی، معروف به زریق را به ارمینیه و آذربایجان فرستاد، و او را به نبرد با بابک فرمان داد. او نیز احمد بن الجندی الاسکافی را به مقابله روان داشت، ولی بابک او را اسیر نمود. پس امارت آذربایجان را به ابراهیم بن لیث بن فضل داد. در جبال طبرستان، شهریار بن شروین حکم می‌راند. او در سال ۲۱۰ بمرد، و پسرش شاپور به جای او نشست. شاپور را مازیار بن قازن در جنگی که اسیر شده بود، بکشت و جبال طبرستان را بگرفت. در سال ۲۱۱، زریق بن علی بن صدقه الازدی، سید بن انس فرمانروای موصل را به قتل آورد. زریق بر سرزمین‌های میان موصل و آذربایجان، که مأمون به او داده بود، استیلا یافت. پس سپاهی گرد آورد و برای نبرد با سید بن انس عازم موصل شد. سید بن انس با چهار هزار تن به مقابله برخاست. در این نبرد سید بن انس کشته شد. کشته شدن او سبب خشم مأمون گردید و محمد بن حمید الطوسی را امارت موصل داد، و فرمان داد تا زریق را گوشمال دهد و نیز به جنگ بابک خرمی رود. او در سال ۲۱۲ بر موصل استیلا جست. در همین سال موسی بن حفص عامل طبرستان بمرد. مأمون پسر او را جانشینی پدر، و حاجب بن صالح را امارت هند داد. میان او و بشر بن داود، فرمانروای سند نبرد افتاد و او از بشر شکست خورد و به کرمان گریخت.

مأمون در سال ۲۱۲ احمد بن محمد العمری معروف به اخمر العین را از یمن عزل کرد [و محمد بن عبدالحمید معروف به ابوالرازی را به جای او گماشت].

در سال ۲۱۳، مأمون، پسر خود عباس را حکومت جزیره و ثغور و عواصم داد، و برادرش ابواسحاق معتصم را امارت شام و مصر، و به هر یک از آن دو و نیز به عبدالله بن طاهر، پانصد هزار درهم عطا داد.

معتصم عمیر بن الولید الباذغیسی را به مصر فرستاد. جماعتی از قیسیان و یمانیان بر او شوریدند، و در سال ۲۱۴ او را کشتند. معتصم به مصر رفت و با آنان قتال کرد و مصر را بگشود و کارها را به صلاح آورد.

در سال ۲۱۳، مأمون غسان بن عبّاد^۱ را به سند امارت داد، زیرا شنیده بود که بشر بن

داود سر مخالفت دارد.

در سال ۲۱۴، محمد بن حُمید الطوسی به دست بابک خرمی کشته شد. محمد بن حمید چون موصل را در تصرف آورد، روانه نبرد بابک شد؛ با سپاهی انبوه و ساز و برگ بسیار. او از همه دره‌ها و تنگناها بگذشت، و همه جا مردانی به نگهبانی گماشت، تا به آن کوه رسید که آن را هشتادسر^۱ گویند. چون سه فرسخ برفت، یاران بابک از کمین‌گاه‌ها بیرون آمدند. مسلمانان بگریختند، و محمد بن حمید پایداری ورزید، تا آنجا که جز یک تن با او نماند. محمد بن حمید پنهانی خود را به سویی کشید تا بگریزد. در آنجا جماعتی از خرمیان^۲ را دید، که با یاران او می‌جنگیدند. او را شناختند و کشتند. مرگ او بر مأمون گران آمد.

در سال ۲۱۴، عبدالله بن طاهر امارت خراسان یافت. زیرا خبر رسید که برادرش طلحه مرده است، و برادر دیگرش علی به نیابت از او زمام کارها را به دست گرفته است. چون عبدالله بن طاهر به دینور رسید، سپاهی به جنگ بابک بسیج کرد. در خراسان آشوب خوارج افزون شده بود. مأمون فرمانش داد که بدانجا رود. عبدالله برفت و در نیشابور فرود آمد، و از سیرت و اعمال محمد بن حمید پرسید؛ همه خاموش ماندند.

در سال ۲۱۴، مأمون ابودلف را از کرج و نواحی همدان فراخواند. او به هنگامی که علی بن عیسی بن ماهان به جنگ طاهر می‌رفت، با او همراه بود. چون علی بن عیسی کشته شد، او به همدان بازگشت. طاهر بدو نامه نوشت و او را به بیعت فراخواند. ابودلف از بیعت سربرتافت، و گفت طرفدار هیچ کس نیستم و در کرج اقامت گزید. چون مأمون به ری آمد، ابودلف را بخواند، ابودلف، با آنکه یارانش او را از رفتن منع کرده بودند، ترسان نزد مأمون رفت، ولی مأمون از تقصیرش بگذشت و به منزلتش درافزود.

و هم در این سال علی بن هشام را بر جبل و قم و اصفهان و آذربایجان امارت داد. مردم قم از طاعت مأمون بیرون آمدند، زیرا خواستار تخفیف خراج شده بودند.

خراج قم هزارهزار درهم معین شده بود. چون مأمون از عراق بیامد و چند روز در ری اقامت گزید، از خراج ری بکاست. مردم قم نیز به طمع افتادند که از خراج آنان بکاهد، ولی مأمون نپذیرفت آنان نیز از دادن خراج سربرتافتند مأمون علی بن هشام و عَجِيف بن عَبْسَه را بر سرشان فرستاد. اینان بر مردم قم پیروز شدند، و یحیی بن عمران

را کشتند و باروی شهر را ویران نمودند و میزان خراج را به هفت هزار هزار درهم بالا بردند.

در سال ۲۱۶، عبّدوس الفهّری در مصر خروج کرد و یکی از عمال معتصم را بکشت. مأمون به مصر رفت و آنجا را به صلاح آورد، و عبّدوس را بگرفت و بکشت. و در این سال افشین از برقه بیامد و در مصر اقامت گزید.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم گرفت و عَجِیف بن عَبَّسه و احمد بن هشام را بفرستاد، تا سلاح‌ها و اموال او را گرفتند؛ زیرا خبر رسیده بود که بر مردم فراوان ستم می‌کند. علی بن هشام می‌خواست عَجِیف را بکشد و به بابک پیوندد، ولی نتوانست. عَجِیف بر او ظفر یافت و او را بگرفت و نزد مأمون آورد. مأمون فرمان قتلش را داد و سرش را در شام، عراق خراسان و مصر گردانیدند سپس به دریا افکندند.

و در این سال غسان بن عباد از سند بیامد. بشرین داود که امان خواسته بود نیز با او بود. مأمون عمران بن موسی العکّی را به سند فرستاد.

در این سال جعفر بن داود القمی به قم گریخت، و خلع بیعت کرد. از آن هنگام که مأمون او را عزل کرده بود، در مصر زندانی بود. اکنون گریخته و به قم رفته بود. علی بن عیسی القمی او را گرفت و نزد مأمون فرستاد و مأمون به کشتنش فرمان داد.

صوائف

در سال ۲۰۰، رومیان پادشاه خود لئون^۱ را، پس از هفت سال و نیم که از پادشاهی‌اش گذشته بود، کشتند، و بار دیگر، میخائیل بن جورجیس^۲ مخلوع را به سلطنت بازگردانیدند. این پادشاه نه سال بر آنان پادشاهی کرد، و در سال ۲۱۵ بمرد، و تثوفیلوس^۳ پسرش به جای او نشست. در سال ۲۱۰، عبداللّه بن خرداد به^۴ والی طبرستان، لازز^۵ و شیرز^۶، از بلاد دیلم را گرفت، و جبال طبرستان را فتح کرد، و شهریارین شروین را فرود آورد و مازیارین قازن نزد مأمون رفت و ابولیلی^۷، پادشاه دیلم را اسیر کرد، بی‌آنکه فرمانی داشته باشد.

۱. الیون	۲. جرجس
۳. نوفل	۴. خرداویه
۵. البلاد	۶. سیران
۷. ابولیل	

در همین سال، در میان جاودانیان، که اصحاب جاویدان^۱ ابن سهل بودند، بابک خُرَمی ظهور کرد. جاویدان به معنی «الدائم» است. و خرم به معنی «الفرح». اینان پیرو آیین مجوس بودند.

در سال ۲۱۴، بلال^۲ الضبایی^۳ الشّاری خروج کرد، مأمون پسر خود عباس را با جماعتی از سرداران به جنگ او فرستاد، و او را بکشت. در سال ۲۱۵، مأمون به جنگ رومیان رفت. در ماه محرم از بغداد بیرون آمد و اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را، که پسر عم ظاهر بود، به جای خود نهاد، و او را امارت سواد و حلوان و کوره‌های دجله داد. چون به تکریت رسید، محمد بن علی الرضا به دیدار او آمد. مأمون او را مالی کرآمد بخشید، و از او خواست که با دخترش ام‌الفضل عروسی کند. محمد بن علی از آنجا به مدینه رفت و در آنجا بماند. مأمون از راه موصل به منبج آمد و از آنجا به دابق و انطاکیه و مَصیصه و طرسوس، و از آنجا به بلاد روم داخل شد و دژ قره را به جنگ بستد و ویران نمود. و گویند که آن دژ را به امان گرفت، و پیش از آن دژ ماجده^۴ را نیز به امان گرفته بود. همچنین آشناس را به گرفتن دژ سندس^۵ فرستاد. پسرش عباس به ملطیه داخل شد، مأمون عَجِیف و جعفر الخیاط را به تسخیر دژ ستان فرستاد. صاحب دژ سر به فرمان نهاد. و هم در این سال، معتصم از مصر بیامد و پیش از رسیدن مأمون به موصل، نزد او آمد. عباس نیز در رأس عین، به دیدار پدر آمد. مأمون از روم به دمشق آمد. سپس شنید که رومیان به طرسوس و مَصیصه حمله کرده، و کشتار بسیار نموده‌اند. در سال ۲۱۶، مأمون خود در این باب به پادشاه روم نامه نوشت، و بار دیگر به روم بازگشت و چند دژ بگشود، و در هرقله فرود آمد، تا مردمش امان خواستند و با او صلح کردند. آن‌گاه معتصم را بفرستاد و او سی دژ، از جمله دژ مَطْمُوره را بگشود. نیز یحیی بن اَکْثَم را بفرستاد، و او کشتار بسیار کرد و به آتش کشید و اسیر گرفت. پس مأمون به کَیسوم بازگشت. دو روز در آنجا درنگ کرد و به جانب دمشق در حرکت آمد.

در سال ۲۱۷، بار دیگر مأمون به بلاد روم بازگشت. بر لؤلؤئه فرود آمد و صد روز در آنجا درنگ کرد. سپس از آنجا حرکت نمود و عَجِیف را به جای خود نهاد. تئوفیلوس^۶

۲. ابوبلال

۴. ماجد

۶. نوفل

۱. جاوندان

۳. الصامی

۵. سدس

پادشاه روم بیامد، و او را در محاصره گرفت. مأمون برای او مدد فرستاد. پیش از رسیدن این سپاه تثوفیلوس از آنجا برفت، و مردم لؤلؤئه از عجیف امان خواستند. تثوفیلوس نیز خواستار صلح گردید، ولی مأمون نپذیرفت.

در سال ۲۱۸، مأمون بازگشت و پسرش عباس را فرمان داد به طُوانه رود و در آنجا شهری را بنا کند. او شهری ساخت که یک میل در یک میل وسعت داشت، و طول باروی آن چهار فرسنگ بود، و چهار دروازه داشت، و مردم را از دیگر شهرها به آنجا آورد.

خلافت المعتصم بالله

وفات مأمون و بیعت با مُعْتَصِم

مأمون بیمار شد، و در بدندون^۱ بیماری اش شدت گرفت. او را به طرسوس آوردند و در آنجا بمرد. مُعْتَصِم بر او نماز خواند. به هنگام مرگ بیست سال از خلافتش می گذشت. مأمون برادر^۲ خود، ابواسحاق محمد، ملقب به المُعْتَصِم بالله را به جانشینی خود برگزیده بود، و پس از وفاتش، مردم با او بیعت کردند. این واقعه در نیمه ماه رجب سال ۲۱۸ بود. چون خبر مرگ او آشکار شد، سپاهیان شیعون سردادند، و نام عباس بن مأمون را ندا دادند. عباس نزد معتصم آمد و با او بیعت کرد. سپاهیان نیز آرام گرفتند. آنگاه عباس فرمان داد، شهر طُوانه را که ساخته بود ویران کردند و مردم به شهرهای خود بازگشتند و از آلات بنا هرچه توانستند با خود حمل نمود و باقی را بسوزانید.

ذکر خلافت محمد بن القاسم العلوی (صاحب طالقان)

محمد بن القاسم بن عمر^۳ بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب، در مدینه در مسجدی ملازم بود. شیطانی از مردم خراسان وسوسه اش نمود، که او از هرکس دیگر به امامت شایسته تر است. آنگاه حُجَّاج خراسان را نزد او آورد، و با او بیعت کردند. آنگاه او را با خود به جوزجان برد و پنهان نمود و به دعوت برای او پرداخت. چون یاران او افزون شدند، به عادت شیعه، دعوت به «الرضا من آل محمد» را آشکار ساخت. در این جمله – چنان که آوردیم – خود ابهامی است. سرداران عبدالله بن طاهر در خراسان چند بار با او نبرد کردند، تا آخر الامر او و اصحابش را منهزم نمودند. محمد بن القاسم جان خود را نجات داد، و به نسا رفت. در آنجا کسی او را بشناخت و به عامل نسا خبر برد. عامل او را

۱. بربرون

۲. پسرش

۳. محمد بن القاسم بن علی بن عمر...

بگرفت، و نزد معتصم فرستاد. در نیمهٔ ربیع‌الاول سال ۲۱۹، معتصم او را نزد مسرور کبیر حبس نمود و کسانی را به نگهبانی او گماشت؛ شب عید فطر آن سال از زندان بگریخت، و دیگر خبری از او به دست نیامد.

خبر از نبرد زُطّها

اینان، مردمی از نژادهای مختلف‌اند. راه بصره را در تصرف آوردند و در آن آشوب بر پای نمودند، و در شهرها فساد کردند، مردی از خود را به نام محمدبن عثمان، بر خود امیر ساختند، و دیگری به نام سملق^۱، از سوی او زمام کارها را به دست داشت. معتصم در ماه جمادی‌الآخر سال ۲۱۹ عَجِیْف بن عَبَّیْسَه را به جنگ آنان فرستاد. عجیف به واسط رفت، و با آنان جنگ در پیوست. در این جنگ، از زُطّها سیصدتن کشته و پانصد تن اسیر شدند. عجیف همهٔ اسیران را بکشت و سرهایشان را نزد معتصم فرستاد، و هفت ماه در برابر آنان بایستاد. زُطّها در آخر ماه ذوالحجهٔ آن سال امان خواستند. همهٔ آنان که شمارشان بیست‌وهفت هزار تن بود بیامدند، از آنان دوازده هزار تن جنگجویان بودند. عجیف همهٔ آنان را، چنان‌که گویی در تعبیهٔ جنگی هستند، در کشتی‌هایی نشانند، و به بغداد درآورد. در روز عاشورا وارد بغداد شدند. معتصم در کشتی خود به شَمَاسِیَه^۲ رفت، تا نظاره کند. آن‌گاه همه را به عین زُزْبَه تبعید کرد. رومیان بر آنان حمله آوردند و حتی یک تن از بیست‌وهفت هزار تن رهایی نیافت.

بنای شهر سامراء

معتصم، جماعتی از جنگجویان مصر را برکشید و آنان را مَغَارِبَه^۳ نامید و قومی از سمرقند و اَشْرُوسَنَه و فَرغانه برگزید و آنان را فَرغانه^۴ خواند. ترکان که افزون شده بودند، بر اسب‌ها سوار می‌شدند، و بی‌محابا در کوچه‌ها می‌تاختند و به زنان و بچه‌ها آسیب می‌رسانیدند، و مردم را آزار می‌نمودند. مردم نیز گاه آنان را در جایی تنها می‌یافتند و می‌کشتند. مردم از این وضع به جان آمده بودند. چون معتصم از ناخشنودی مردم آگاه شد، به قاطول رفت. آنجا را رشید ساخته بود، ولی چون به پایانش نیاورده بود

۱. سماق

۲. شماسه

۳. مطاربه

۴. فرغانه

ویران شده بود. معتصم در سال ۲۲۰، قاطول را از نو بساخت و آن را سُرَّ مَن رَأَى نامید. مردم آن نام را مختصر کرده، سامراء خواندند. در زمان معتصم، سامراء دارالملک عباسیان شد. معتصم پسر خود واثق را به جای خود در بغداد نهاد.

دستگیری و خواری فضل بن مروان

در زمان خلافت مأمون، معتصم را دبیری بود، به نام یحیی الجَرْمَقَانی. فضل بن مروان از زیردستان او بود. فضل مردی بود از بردان، و خطی خوش داشت. چون یحیی الجرمقانی بمرد، معتصم او را به دبیری برگزید، و با خود به شام برد. چون معتصم به خلافت رسید، فضل زمام امور دیوانی را بر دست گرفت و اموال او در ضبط آورد؛ چنانکه حواله‌های معتصم را نکول می‌کرد. این کار سبب شد که زبان ساعیان در حق او دراز شود.

مسخرگان درباری، معتصم را از اینکه فضل بن مروان خطش را نمی‌خواند، مورد تمسخر قرار دادند، تا آنجا که معتصم کینه او را در دل گرفت. در سال ۲۲۰، فرمان داد تا او را دستگیر کنند، و همه اموال خود و اهل بیتش را مصادره نمایند. آن‌گاه محمد بن عبدالملک بن الزَّیَّات را به جای او گماشت، و فضل را به یکی از دهات موصل تبعید کرد.

جنگ‌های بابک خرمی

پیش از این گفتیم که در سال ۲۲۰، بابک خرمی ظهور کرد، و برای جاویدان^۱ بن سهل به دعوت پرداخت، و در بَدّ، که دژی استوار بود، مکان گزید. مأمون به جنگ او سپاه فرستاد، ولی سپاهیان منهزم شدند و جماعتی از سران سپاهش کشته گردیدند، و بابک دژهای میان اردبیل و زنجان را ویران نمود.

چون معتصم به خلافت رسید، ابوسعید محمد بن یوسف را به جنگ بابک فرستاد. او دژهایی را که بابک ویران نموده بود، از نو بساخت و آنها را از مردان جنگی و آذوقه انباشت، و راه‌ها را برای آوردن سازوبرگ و آذوقه امن گردانید. در این احوال گروه‌هایی از یاران بابک بدان نواحی حمله کردند، و اموالی را تاراج نمودند، ابوسعید از پی آنان برفت و آنچه را برده بودند، بستد، و جماعتی کثیر را بکشت و شمار بیش‌تری را اسیر کرد. آن‌گاه همه اسیران را گردن زد و سرهایشان را نزد معتصم فرستاد.

۱. جاوندان

مرد دیگری بود به نام محمد بن البعیت. او نیز قلعه استواری از سرزمین آذربایجان در دست داشت، که آن را از ابن الرواد گرفته بود. ابن بعیت، با بابک اظهار دوستی می‌کرد و گروه‌های سپاهیان بابک را که بر او می‌گذشتند، مهمان می‌نمود. روزی یکی از سرداران بابک، به نام عصمت از آنجا می‌گذشت. ابن بعیت مهمانش نمود، و در همان مهمانی او را دستگیر کرد و یارانش را بکشت و خودش را نزد معتصم فرستاد. معتصم آن مرد را از رمز و رازهای بلاد بابک پرسید، و او همه راه‌ها را به او نشان داد. معتصم عصمت را حبس کرد، و سردار خود خیزدین کاوس افشین را امارت جبال داد، و به جنگ بابک فرستاد. افشین بیامد، و در برابر او فرود آمد، و همه راه‌ها را، تا اردبیل در ضبط آورد، تا کاروان‌هایی که از اردبیل بیرون آمدند، به سلامت به لشکرگاه رسند. اینان هرگاه که به یکی از جاسوسان بابک دست می‌یافتند، می‌گرفتندش و نزد افشین می‌آوردند. افشین می‌پرسید که بابک به او چه می‌دهد؟ آن‌گاه خود چند برابر به او عطا می‌کرد و آزادش می‌نمود. آن‌گاه معتصم بغای کبیر را، با اموالی گزاف، به یاری افشین فرستاد. بابک از این امر آگاهی یافت و عزم تصرف آن مال نمود. بعضی از جاسوسان افشین او را خبر دادند که بابک عزم تصرف اموال دارد. افشین به بغا نوشت، که در حرکت آید و چنان وانمود کند که می‌خواهد اموال را نزد او بیاورد، ولی چون به دژ نهر رسید، اموال را در جایی نگه دارد تا جاسوسان بابک و قافله بگذرند، آن‌گاه اموال را به اردبیل بازگرداند. بغا چنین کرد و جاسوسان بابک خبر آوردند که اموال به سوی افشین در حرکت است. افشین در آن روز که با بغا قرار نهاده بود با سپاه خود بیامد و در راه کمین گرفت. گروهی از یاران بابک به قافله رسیدند، ولی بغا را نیافتند. از سپاهیان، هرکس را که در قافله بود کشتند و از آن مال چیزی نیافتند. اینان در راه به هیثم از سرداران افشین رسیدند، و پس از جدال و آویزی، او را منهزم ساختند. هیثم به دژ پناه برد، و بابک آن دژ را در محاصره گرفت. به ناگاه افشین برسد و شمشیر در یاران بابک نهاد، و بسیاری از سپاهیان او را بکشت. بابک توانست خود را به موقان رساند، و از آنجا به بَدُ رود.

چون افشین به لشکرگاه خود بازگشت، محاصره بابک را ادامه داد و راه رسیدن آذوقه را از اطراف بر او بیست. فرمانروای مراغه آذوقه بسیاری نزد افشین فرستاده بود. گروهی از سپاهیان بابک بر او دست یافتند و همه را در تصرف آوردند. آن‌گاه بغا اموالی را که با خود آورده بود به افشین سپرد، و افشین نیز آن را میان سپاهیان تقسیم کرد. افشین،

سپاه خود را فرمان داد که حلقه محاصره را تنگ تر کنند، و دژ بذ را در میان گیرند. سپاه افشین تا شش میلی دژ پیش رفت، و بغا چندان پیش رفت که قریه بذ را محاصره نمود، و در جنگی که میانشان درگرفت، جماعتی را بکشت. آن‌گاه چنان‌که گویی پس می‌نشیند، تا خندق محمد بن حمید، از سرداران، عقب نشست و از افشین مدد خواست. افشین برادرش فضل بن کاوس و احمد بن خلیل بن هشام و ابن جوشن و جناح الأعور رئیس شرطه حسن بن سهل را، به یاری او فرستاد، و آنان را فرمان داد که در فلان روز حمله به بذ را آغاز کنند. اینان در آن روز حمله را آغاز کردند؛ ولی در راه دچار سرمای شدید و بارانی سخت شدند. افشین خود حمله آورد و آن دسته از سپاهیان بابک را که در برابر او بودند، درهم شکست و چون سرما و باد و باران شدت گرفت، به لشکرگاه خود بازگشت. بغا برای خود راهنمایی برگزید، تا او را به کوهی که مشرف بر سپاه افشین بود بالا برد، تا شب را در آنجا بیاسایند، ولی او نیز دچار برف و مه شد؛ چنان‌که دیگر روز فرود آمدن نتوانست و سپاهیان در تنگنای آب و آذوقه افتادند. روز دوم یارانش طلب کردند که در هر حال از کوه فرود آیند. در این ایام بابک، آهنگ افشین کرد و بر لشکر او دستبرد جانانه زد. یاران بغا که بر سر کوه گرفتار برف و مه شده بودند، ناچار شدند که فرود آیند. بغا یقین داشت که افشین در لشکرگاه خود است. بغا آهنگ بذ کرد و برفت، تا به دامنه کوه بذ رسید. میان او، و جایی که مشرف به خانه‌های بذ بود، بیش از نصف میل باقی نمانده بود. بر مقدمه سپاه بغا جماعتی در حرکت بودند به سرداری یکی از غلامان ابن البعیت. طلایه سپاه بابک با اینان روبه‌رو شد. چون شب فرارسید اینان بر جان و مال خود بیمناک شدند، و بار دیگر به دامنه کوه باز آمدند، ولی همه زاد راهشان به پایان رسیده بود.

در این حال بابک بر آنان شیبخون زد و آنان را درهم شکست و هر چه داشتند، از اموال و سلاح به غنیمت برد. اینان به خندقی که در دامنه کوه تعبیه کرده بودند، بازگشتند و بغا در همان جای درنگ کرد.

طرخان کبیر که از سرداران سپاه بابک بود از او خواست تا اجازت دهد زمستان را در قریه‌ای در ناحیه مراغه برود. بابک نیز اجازت فرمود، ولی افشین یکی از سرداران خود را به مراغه فرستاد. شب هنگام بر سر او تاخت و او را کشت و سرش را برای افشین آورد.

سال ۲۲۲ فرارسید. معتصم، جعفر الخياط را با سپاهی گران به یاری افشین فرستاد. همچنین ایتاخ را، با سی هزار هزار درهم برای هزینه‌های جنگی روان داشت. ایتاخ آن مال را به افشین رسانید و بازگشت. افشین در اول بهار در حرکت آمد و به دژ و خندق نزدیک شد. افشین را خبر آوردند، که یکی از سرداران بابک به نام آذین که در برابر او صف‌آرایی کرده، عیال و اهل بیت خود را به یکی از دژهای فراز کوه فرستاده است. افشین گروهی را بر سر راهشان فرستاد. یاران افشین از تنگناهای کوه خود را به آن گروه رسانیدند و حمله آوردند و زن و فرزند آذین را گرفتند و بازگشتند. چون خبر به آذین رسید، برای رهایی زن و فرزند خویش به مقابله رفت و پس از نبردی، بعضی از زنان را برهانید. ولی نگهبانانی که افشین بر کوه‌ها گماشته بود، با نشان دادن علامت‌های خود، افشین را از آنچه رفته بود آگاه کردند. اینان برفتند و سپاه آذین را واپس نشانند، و زنانی را که رها کرده بودند، بار دیگر پس گرفتند.

افشین، اندک‌اندک به دژ بزد نزدیک می‌شد. او یاران خود را فرمان داده بود که شب‌ها نیز بر پشت اسب‌ها بمانند، تا مورد شیخون واقع نشوند. بدین سبب سپاهیان او سخت در رنج افتادند. افشین برای آنکه گرفتار شیخون بابک نگردد، کوهبانان را فرمود تا جاهایی را که می‌باید سد کنند تا دشمن از آن جاها شیخون نزند، بیابند و به او خبر دهند. آنان سه موضع را یافتند. افشین سپاهیان را با زاد و توشه و آلات و ادوات بفرستاد، تا آن سه موضع را با سنگ سد کردند.

چون کارها ساخته آمد، افشین در تاریکی سحرگاه نماز صبح را بگزارد و فرمود تا طبل‌ها کوبیدند و سپاه خود را در حرکت آورد، و از دره‌ها و کوه‌ها به مصاف بابک رفت. تا در حرکت بودند طبل می‌زدند. و چون می‌خواستند که بایستند، از طبل زدن باز می‌ایستادند. از دره و تنگه‌ای که بیرون می‌آمدند، به خاطر آنکه چون سال گذشته سپاه گرفتار دشمن نشود، کسانی را به نگهبانی بر سرگردنه‌ها قرار می‌دادند. بابک گروه‌هایی از سپاهیان خود را در پیچ‌وخم کوه‌ها و دره‌ها به کمین نهاده بود. افشین چون در حرکت آمد هرچه کوشید که به مواضع آنان دست یابد نتوانست. افشین، ابوسعید و جعفر الخياط و احمد بن الخلیل بن هشام را با سه دسته از سپاهیان به درون دره فرستاد. بابک، جماعتی از سپاه خود را در برابر این دسته‌ها قرار داده بود که به دروازه بزد نزدیک نشوند، ولی باقی سپاهش در اطراف کمین گرفته بودند. بابک خود با جمع قلیلی بر تپه

قرار گرفته بود، شراب می خوردند و طبل و سرنا می زدند. افشین نماز ظهر را به جای آورد و به خندق خود در رودالرود بازگشت. اینان هر روز دستبردی می زدند تا خرمیان از این درنگ ملول شدند. روزی خرمیان از بد بیرون آمدند و خود را بر دنباله سپاه جعفر الحیاط زدند. جعفر آنان را به دژ بازگردانید، در این حال افشین برسید و جنگ درگرفت. با ابودلف جماعتی از متطوعین بودند. اینان در فرمان جعفر بودند. متطوعین بدان قصد که به درون دژ رخته کنند، از دیوارها بالا رفتند. جعفر از افشین پانصد تیرانداز پیاده خواست. افشین از این اقدام که نقشه او را بر هم می زد ناخشنودی نمود. ولی چون متطوعین از دیوارها بالا رفتن گرفتند، و بانگ و خروش برخاست آنان که در کمین‌گاه‌ها مخفی شده بودند پنداشتند که نبرد آغاز شده و دسته‌دسته بیرون آمدند و افشین به نهان‌گاه‌هایشان پی برد. چون جعفر نزد افشین بازگشت، او را از اینکه تیراندازان را به یاری‌اش نفرستاده است سرزنش نمود، ولی چون افشین او را از حيله‌ای که یاران بابک اندیشیده بودند آگاه کرد، و جای کسانی را که کمین گرفته بودند به او نشان داد و گفت، اگر جنگ را آغاز کرده بودیم، حتی یک تن هم از مسلمانان زنده نمی ماند، جعفر از سرزنش بازایستاد و بر رأی افشین آفرین خواند.

متطوعه از اینکه افشین آنان را مدد نداده بود، و نیز از تنگی علوفه و آذوقه شکایت آغاز کردند. افشین گفت: هرکس خواهد بازگردد. چون این سخن شنیدند، زبان به بدگویی از افشین گشودند که آنان را از شهادت محروم می دارد و از او به جد خواستند که اجازت دهد که خود به دژ حمله برند. افشین اجازت داد و روزی را معین نمودند. افشین برایشان آب و زاد تهیه کرد، و مال بخشید و محل‌هایی برای حمل مجروحان در اختیارشان گذاشت، و به جایگاه روز قبل خود بازگشت، و گردنه‌ها را سخت زیر نظر گرفت. جعفر را فرمان داد که با متطوعین پیش براند؛ و گفت از هر راهی که آسان‌تر می شمارند بروند، و هرچه خواهند تیرانداز و فقط‌انداز با خود ببرند. جعفر و متطوعه نیز به جایگاه دیروز خود روی نهادند. جماعتی نیز از فعله، با تبر و کلنگ همراه آنان بودند. همچنین افشین آب و زاد در نزدیکی‌هایشان قرار داد. ناگهان خرمیان در دژ را گشودند و بر آنان تاخت آوردند، و آنانی را که از بارو بالا رفته بودند، فروافکندند، و با سنگ فروکوبیدند. چنان‌که پایداری نتوانستند و تا پایان روز هم به دفاع از خود مشغول بودند. افشین فرمان داد بازگردند. متطوعه از پیروزی در آن سال مأیوس گشتند و از میدان جنگ بازگشتند.

دو هفته بعد افشین جنگ را آغاز کرد. در تاریکی شب، هزار تیرانداز را بر سر کوهی که پشت دژ بڈ بود، بفرستاد، به گونه‌ای که افشین را بتوانند دید و بر خرمیان تیرباران توانند کرد. سپاهی دیگر بفرستاد، تا در زیر آن کوه باز هم در پشت دژ کمین گیرند. روز دیگر خود سوار شد، و به همان جای که غالباً می‌ایستاد قرار گرفت. جعفر الخياط و دیگر سرداران به سوی دژ روان شدند. سپاه بابک که در دامنه کوه کمین گرفته بود بر آنان حمله آورد، ولی تیراندازان از کوه سرازیر شدند و بر آذین سردار بابک زدند. آنان به جانب دره روان گردیدند. سپاه‌یانی که در آنجا کمین گرفته بودند، آنان را زیر سنگ‌های کوه و صخره‌هایی که بر سرشان می‌غلطانیدند گرفتند. بابک که اوضاع را چنین دید، از افشین امان خواست، بدان شرط که زن و فرزند و اهل بیت خود را از بڈ به جایی دیگر برد. در این حال به افشین خبر آوردند که سپاهیان او به دژ بڈ وارد شده‌اند و علم‌هایی بر فراز قصر بابک برافراشته‌اند. افشین خود به بڈ داخل شد و قصرهای بابک را آتش زد و هرچه از خرمیان در آنجا یافت، بکشت و اموال و زن و فرزند بابک را برگرفت و شامگاه به لشکرگاه خود بازگشت. پس از او بابک به دژ آمد و هرچه توانست از اموال و خواربار با خود ببرد. افشین روز دیگر بامداد بیامد و همه قصرها را خراب کرد و به آتش کشید، و به ملوک ارمنیه و سرداران آنان نوشت که از همه سو دیده‌بانان و نگهبانان بگمارند، تا بابک را گرفته نزد او برند. یکی از این دیده‌بانان و جاسوسان، بابک را در میان دره‌ای پر از باتلاق‌ها و نیزارها دید، که از آذربایجان به ارمنیه می‌رفت. کسانی را برای دستگیری او بفرستاد، ولی در انبوه نیزارها و درختان نتوانستند او را بیابند.

از سوی معتصم، امان‌نامه‌هایی برای او و یارانش آمد. افشین اعلام کرد که هرکه خواهد، خط امان بگیرد، ولی آنان نپذیرفتند. تا روزی بابک خود و برادرش و معاویه و مادرش از آن وادی بیرون آمدند و آهنگ ارمنیه کردند. نگهبانانی که برای گرفتن او گمارده شده بودند آنان را دیدند. مردی به نام ابوالساج^۱ سرکرده نگهبانان بود. اینان از پی او تاختند. در کنار آبی بدو رسیدند. بابک خود سوار شد و برفت. و ابوالساج، معاویه و مادر بابک را برگرفت و نزد افشین فرستاد. بابک در کوه‌های ارمنیه پنهان گردید. باز هم جاسوسان و نگهبانان را در هر سو گماشتند. آن قدر که گرسنگی او را از پای درآورد. بعضی از یارانش دینارهایی برایش فرستادند، تا توشه خود فراهم آورد، ولی آن دینارها

۱. ابوالسجاج

به دست نگهبانان افشین افتاد.

بابک به سهل بن سنباط^۱، که در آن کوه‌ها فرمان می‌راند، آمدن خود را خبر داد. ابن سنباط بیامد، تا یکی از یاران بابک که نگهبانی راه‌ها با او بود، او را نزد بابک آورد. ابن سنباط به او روی خوش نشان داد، و او را به نزد خود برد و در نهان به افشین خبر داد که بابک در نزد او است. افشین دو تن از سرداران را نزد او فرستاد و گفت هرچه ابن سنباط می‌گوید، چنان کنند. ابن سنباط آن دو را در جایی از اطراف دژ خود در کمین نشانده، و بابک را به رفتن شکار برانگیخت و خود نیز با او بیرون آمد. آن دو سردار از کمین برجستند و بابک را گرفته نزد افشین آوردند. معاویه بن سهل بن سنباط نیز با آنان بود. افشین بابک را به زندان کرد و بر او نگهبانان گماشت. معاویه را صد هزار درهم بداد و سهل بن سنباط را هزار هزار درهم و کمربندی گوه‌ر نشان. آن‌گاه نزد عیسی بن یوسف بن اصطفانوس ملک بیلقان فرستاد، تا عبدالله برادر بابک را که در نزد او پناه گرفته بود بفرستد. بدان هنگام که ابن سنباط بابک را به دژ خود پناه داده بود عبدالله به دژ اصطفانوس رفته بود. عیسی او را بفرستاد، و افشین به زندانش افکند.

معتصم به افشین نوشت که آن دو را نزد او فرستد. این واقعه در شوال سال ۲۲۲ بود. افشین، بابک و برادرش را همراه خود روان نمود. در هر منزل که می‌رسید، رسول معتصم با خلعت و اسبی می‌آمد. چون به نزدیکی سامراء رسید، واثق به استقبالش آمد و او را تعظیم نمود. بابک و افشین نزد او در مطیره فرود آمدند. او تاج بر سر افشین نهاد و دو خلعت گرانبها بر او پوشانید و بیست هزار هزار درهم به او داد و ده هزار هزار درهم داد تا میان سپاهیان تقسیم کند. این واقعه در ماه صفر سال ۲۲۳ بود.

احمد بن ابی دؤاد، چنان‌که کس او را نشناسد بیامد، و از نزدیک بابک را بدید و با او سخن گفت، معتصم نیز به همین گونه بیامد و در او نگریست. روز دیگر فرمان داد تا نظارگان در دو صف بایستادند، و بابک را که بر پیل سوار کرده بودند، بیاوردند. چون برسید معتصم فرمان داد تا دست‌ها و پاهایش را ببرند، و چنین کردند. آن‌گاه فرمان داد سرش را ببرند، و بریدند. سرش را به خراسان فرستاد، و تنش را در سامراء بیاویخت. پس برادر او عبدالله را نزد اسحاق بن ابراهیم، به بغداد فرستاد و فرمان داد که با او نیز چنین کند، او نیز دست‌ها و پاهای ابراهیم را برید و سرش را از تن جدا نمود.

هزینه افشین، در مدت محاصره بابک، جز ارزاق و تشریفات و علوفه در هر روز که سوار می‌شد - یعنی جنگ می‌کرد - ده هزار درهم بود، و در هر روز که جنگ نمی‌کرد پنج هزار درهم. و تعداد کسانی که در آن بیست سال به دست بابک کشته شده بودند، دویست و بیست و پنج هزار و پانصد تن. سردارانی که در این بیست سال از او به هزیمت رفته بودند، یکی یحیی بن معاذ بود و دیگر عیسی بن محمد بن ابی خالد و احمد بن الجئید و زریق بن علی بن صدقه و محمد بن حمید الطوسی و ابراهیم بن اللیث. کسانی که با بابک اسیر شدند، سه هزار و سیصد تن بودند. و زنان و فرزندان مسلمانی که از دست او بیرون کردند، هفت هزار و ششصد تن بود. بابک همه اینان را در جایی سرپوشیده به زندان کرده بود. هرکس از اولیاء آنان می‌آمد، و دلیلی و بینه‌ای ارائه می‌داد، زن و فرزند خود را می‌گرفت. از زن و فرزندان بابک نیز، هفده مرد و بیست و سه زن در دست افشین افتادند.

فتح عمّوریه

در سال ۲۲۳، تئوفیلوس^۱، پسر میخائیل پادشاه روم به بلاد مسلمانان تاخت و از مردم زبطره جمعی را بکشت. زیرا بابک در روزهای آخر خود برای او نوشته بود که معتصم از حیث مردان جنگی چنان به تنگنا افتاده که خیاط خود، یعنی جعفر الخیاط و طباح خود یعنی ایتاخ را هم به جنگ فرستاده است، و اکنون کس نزد او نمانده است. اکنون فرصت را از دست مده. بابک می‌پنداشت که اگر رومیان بر بلاد معتصم بتازند، او مجبور خواهد شد که سپاه خود را بدان سو گسیل کند و از فشاری که بر او وارد می‌آورد، خواهد کاست. تئوفیلوس نیز با صد هزار سپاهی در حرکت آمد. آن گروه از محمره^۲ آ، که در جبال علم عصیان برافراشته بودند، و پس از آنکه اسحاق بن ابراهیم بن مصعب آنان را منهزم ساخت، به روم گریخته بودند نیز با او بودند. تئوفیلوس به زبطره رسید و کشتار بسیار کرد و اسیر بسیار گرفت. نیز در ملطیه و شهرهای دیگر چنین کرد و اسیران را مثله نمود. این خبر به معتصم رسید بر او گران آمد. و نیز خبر شنید که زنی هاشمی، که در دست رومیان اسیر بوده فریاد زده: «وامعتصماه» و معتصم در حال بر روی تخت خود فریاد زد: «لیبک، لیبک». و در همان ساعت برخاست و اندک مایحتاجی برگرفت و بر اسب خود نشست که روانه روم شود. سپاه خود را گرد آورد، و عبدالرحمان بن اسحاق

۱. نوفل

۲. مجمر

قاضی بغداد را فراخواند. و شعبه بن سهل و سیصدوسی تن از عدول بغداد را به شهادت حاضر کرد، و همه ضیاع خود را به سه بخش کرد: ثلثی برای فرزندانش و ثلثی برای موالی اش و ثلثی در راه خدا. آن‌گاه برفت و در ناحیه غربی دجله لشکرگاه زد. این واقعه در ماه جمادی‌الاولی اتفاق افتاد. سپس عَجِيف بن عَبْسَه و عمر الفرغانی و جماعتی از سرداران را به یاری مردم زَبَطْرَه فرستاد. اینان هنگامی رسیدند که رومیان از آنجا رفته بودند. ولی در آنجا درنگ کردند تا مردم بیامدند و آرامش یافتند.

چون معتصم بر بابک ظفر یافت، پرسید کدام یک از شهرهای رومیان در نظرشان عظیم‌تر است؟ گفتند: عَمُوریه. معتصم با سپاهی که از حیث آلت و عدت تا آن زمان نظیری نداشت، با آب و آذوقه بسیار بسیج روم کرد و بر مقدمه شناس را فرستاد و پس از او محمد بن ابراهیم بن مُصْعَب و بر میمنه ایتاخ^۱ و بر میسره جعفر بن دینار الخیاط و بر قلب عجیف بن عبسه را قرار داد. معتصم پیامد تا به بلاد روم رسید، و در سلوویه برکنار نهر سن در نزدیکی دریا فرود آمد. تا طَرَسُوس یک روز راه فاصله داشت. افشین را به سروج فرستاد و او را فرمان داد که از درب حَدَث^۲ داخل شود، و شناس از درب طَرَسُوس؛ و گفت که در صَفْصَاف به انتظار او باشند. آن‌گاه وصیف را از پی شناس روانه کرد. و روزی را که باید با هم دیدار کنند، معین کرد. معتصم شش روز باقی مانده از رجب، خود حرکت کرد. خبر شنید که پادشاه روم قصد درهم‌کوبیدن مقدمه سپاه او را دارد. پس شناس را بفرستاد و فرمان داد که درنگ کند، تا خود به او ملحق شود. آن‌گاه به او نوشت که برخی از سران را بفرستد تا از اوضاع و احوال روم خبر بیاورند. شناس عمر الفرغانی را با دویست سوار بفرستاد. او در بلاد روم گشت زد و جماعتی را نزد شناس آورد. اینان خبر دادند که پادشاه روم بیش از سی روز بود که در انتظار مقدمه سپاه معتصم بود، تا آن را درهم شکنند. در این حال خبر آوردند که افشین از سوی آرمیناق با سپاهی گران آمده است. این بود که پادشاه روم پسر خاله خود را جانشین خود بر سپاه ساخت و خود بدان سوی در حرکت آمد. شناس آنان را نزد معتصم فرستاد. معتصم به افشین نوشت که در جای خود بایستد و منتظر حادثه باشد، و برای آن‌کس که این نامه به او رساند ده هزار درهم پاداش قرا داد؛ ولی این رسولان نتوانستند نامه را به افشین برسانند، زیرا او در سرزمین روم پیش رفته بود.

۱. ایتاخ

۲. حرب

معتصم به شناس نوشت که پیش رود؛ و خود از پی او روان شد. در سه منزلی انقره، سپاه معتصم در تنگی آب و علف افتاد. شناس در راه جماعتی از رومیان را اسیر کرد و گردن زد، تا یکی از پیرمردانشان گفت: من شما را به قومی که از آنقره گریخته‌اند و طعام و جو همراه خود دارند، راه خواهم نمود. شناس مالک‌بن کیدر^۱ را با پانصد تن سوار بفرستاد. آن مرد آنان را به جایی که مردم انقره بودند راه نمود. اینان، بر سر آن جماعت تاختند و اموالشان را به تاراج بردند، ولی در آن میان مجروحانی را یافتند که در جنگ پادشاه روم با افشین زخم برداشته بودند. گفتند که: «چون پادشاهمان کسی را در آنجا بر سپاه خود جانشین خویش ساخت و به ناحیه ارمنیاق رفت، ما نیز با او بودیم. به هنگام نماز صبح ما بر مسلمین زدیم و منهزیشان ساختیم و پیادگانیشان را کشتیم. آن‌گاه سپاهیان ما در طلب آنان به چند قسمت شدند. بعد از ظهر سوارانشان بازگشتند و با ما نبرد در پیوستند و لشکرگاه ما را به آتش کشیدند، و ما پادشاه خود را گم کردیم و روی به گریز نهادیم. چون به لشکرگاه پادشاه، که آن را ترک کرده بود بازگشتیم، دیدیم نابود شده. سپاهیان بر پسرخاله پادشاه شوریده و او را گذاشته، و خود رفتند».

روز دیگر پادشاه بیامد و نایب خود را بکشت، و به همه شهرها نوشت که فراریان را عقاب کنند، و با آنان وعده نهاد که در فلان موضع گرد آیند تا با مسلمانان مقابله کنند، و یکی از غلامان خود را به انقره فرستاد، تا آن را در ضبط آورد و فراریان را بازگرداند، و پادشاه او را به حرکت به سوی عموریه فرمان داده است.

مالک‌بن کیدر^۲، با اسیران و غنایم نزد شناس بازگشت. شناس پیری را که او را راه نموده بود آزاد گردانید، و همه این وقایع را به معتصم نوشت.

در این احوال از سوی افشین بشیر آمد، و مؤده سلامت آورد. این نبرد پنج روز باقی مانده از ماه شوال واقع شد. روز دیگر افشین نزد معتصم به آنقره آمد، و سه روز دیگر معتصم عازم نبرد شد. افشین در میمنه او بود، و شناس در میسره، و خود در قلب بود. میان هر لشکر و لشکر دیگر دو فرسنگ فاصله بود. معتصم فرمان داد همه آبادی‌های میان انقره و عموریه را خراب کنند و بسوزانند. این سپاه‌گران به عموریه رسید. مردی که به دروغ خود را نصرانی خوانده بود، از عموریه بیامد، و جایی را در بارو که در آن امکان خلل بود به معتصم بنمود. آنجا را به هنگام تعمیر چنان ساخته بودند که از درون خالی

بود. معتصم در برابر آن خیمه زد. منجنیق‌ها راست کردند و از آنجا در بارو رخنه افکندند. غلام پادشاه و بطریق عمّوریه باطس^۱، به پادشاه نامه نوشتند، تا او را از وضع بارو و دیگر امور آگاه نمایند. این نامه به دست مسلمانان افتاد. معلوم شد که باطس قصد آن دارد که شب هنگام بر لشکرگاه مسلمانان زند و به پادشاه ملحق شود. معتصم نگهبانان را گفت که نیک حراست کنند، و همواره در آن حال بودند تا بارویی که میان دو برج بود فروریخت. معتصم خندق را از خیک‌هایی که پر از خاک کرده بودند انباشت و دبابه‌ها (خرک‌ها) ساختند و بر آن خیک‌های پر خاک غلطانیدند. یکی از آن دبابه‌ها، در خیک‌ها فرورفت، و مردانی که آن را می‌غلطانیدند، با رنج فراوان خود را رها کردند. روز دیگر نردبام‌ها و منجنیق‌ها بر پای داشتند و از این قسمت جنگ را آغاز کردند. نخستین بار اشناس حمله نمود. و روز دوم افشین حمله آورد و معتصم خود سوار بر اسب، در مقابل رخنه بارو ایستاده بود، و اشناس و خواص و خدم، در اطراف او بودند. روز سوم نوبت جنگ با معتصم بود. او با مغاریه و ترکان پیش راند، و تا شب فرا رسید، همچنان با رومیان در جدال و آویز بودند، و جراحات بسیار برداشتند. سردار این ناحیه نزد سران روم رفت، و از آنان یاری طلبید. یاری‌اش نکردند. این بود که نزد معتصم کس فرستاده امان خواست و چون امانش داد، روز دیگر بیرون آمد. نام او وندوا بود. در آن حال که او با معتصم گفت و گو می‌کرد عبدالوهاب بن علی، که نزد معتصم ایستاده بود به مسلمانان اشاره کرد که از رخنه بارو داخل در شهر گردند. چون وندوا این حال بدید بر جان مردم شهر بترسید. معتصم گفت: هرچه خواهی تو را مسلم است. رومیان به کلیسای خود پناه بردند. مسلمانان بر کلیسا غلبه یافتند و آن را با مردم آتش زدند.

باطس سردار دیگر، در بعضی از برج‌ها همچنان پایداری می‌کرد. معتصم او را نیز امان داد و او را فرود آورد. مسلمانان اسیران را از هر سوی بیاوردند. معتصم اشراف را جدا کرد و باقی را همه بکشت. آن‌گاه فرمود، تا به مدت پنج روز از غنایمی که گرفته بودند بفروختند و باقی را آتش زد. در یکی از روزها سپاهیان برای تاراج غنایم حمله کردند. معتصم خود سوار شد، و به سوی آنان راند. آنان دست از تاراج برداشتند و به سویی رفتند. معتصم فرمان داد تا سراسر عمّوریه را خراب کردند و به آتش کشیدند. مدت محاصره عمّوریه پنجاه و پنج روز بود: از ششم رمضان تا آخر شوال.

معتصم اسیران را میان سران سپاه خود تقسیم کرد و به طرسوس^۱ بازگشت. توفیلوس^۲ همچنان بر روم فرمان می‌راند، تا در سال ۲۲۹، در ایام خلافت واثق بمرد. پسرش میخائیل را به جای او نشانند. مادرش تئودورا^۳ از جانب او حکم می‌راند. شش سال بر این حال ببود. آن‌گاه میخائیل او را متهم به کاری ناشایست کرد، و خانه‌نشینی ساخت. این واقعه در سال ۲۳۳ اتفاق افتاد.

به زندان کردن عباس بن مأمون و هلاکت او

معتصم، افشین را بر عَجِیْف بن عَنبَسَه مقدم می‌داشت؛ و چون او را به زَبَطْرَه فرستاد، چنان‌که دست افشین بر نفقات گشوده بود، دست او را نگشوده بود؛ و همواره عَجِیْف و کارهایش را خرد می‌شمرد. عَجِیْف خیال عصیان در سر پخت و نزد عباس بن مأمون رفت، و از اینکه به هنگام وفات پدر دست به کاری نزد تا خلافت بر معتصم قرار گرفت، ملامتش کرد. این دمدمه در عباس بگرفت و مردی از خواص خود را به نام حارث سمرقندی - از نزدیکان عبداللّه بن الوضّاح - که مردی ادیب و عاقل بود، برگماشت تا بعضی از بزرگان سپاه را بدید و آنان نیز بیعت کردند. حارث سمرقندی با هر کس بیعت می‌کرد، قرار می‌گذاشت که چون امر خویش آشکار کردند، هر کس به سرداری از سرداران معتصم که نزدیک او است حمله برد، و او را بکشد. چند تن از سران را نیز که با او بیعت کرده بودند به قتل معتصم مأمور نمود، و چند تن از خواص افشین و اشناس نیز وعده دادند که آنان را خواهند کشت. چون عمّوریه فتح شد، و تدبیر امور اندکی دشوار گردید، عَجِیْف اشارت کرد که دست به غارت غنایم برند، و چون معتصم سوار شد تا تاراج‌کنندگان را پراکنده سازد، بر او بتازند و کارش را تمام کنند ولی بدان هنگام که زمان عمل رسیده بود، اینان جرأت کشتن خلیفه را نیافتند.

عمرالفرغانی را خویشاوندی بود جوان و امرد، در زمره خواص معتصم. در آن شب با ندیمان فرغانی به شراب نشست، و گفت بدان هنگام که معتصم بر تاراج‌گران تاخته بود، او نیز با او همراه بوده و چند تن را نیز به شمشیر زده است. عمرالفرغانی از روی مهربانی او را گفت: ای فرزند، از ملازمت خود با امیرالمؤمنین بکاه و بیشتر در خیمه

۲. نوفل

۱. طرسوس
۳. تذرره

خود باش، و هرگاه بانگ و فریادی شنودی بیرون میا، که تو هنوز پسری و کارناده‌ای. چون معتصم به جانب ثغور حرکت کرد، و اشناس با عمرالفرغانی و احمد بن الخلیل دل بد کرد، از معتصم خواست آن دو را از زمره سرداران او بکاهد و به هرکس که خواهد بدهد. آن دو نیز از اشناس شکایت کردند. معتصم به اشناس گفت: این دو را نیکو ادب کن. اشناس نیز آنان را در بند نمود و بر استر سوار کرد. چون به صفصاف رسیدند، آن غلام آنچه از فرغانی شنیده بود به معتصم بازگفت. معتصم بغا را فرمان داد، فرغانی را از اشناس گرفته بیاورد. معتصم از او پرسید که مراد او از این سخن چه بوده است. او منکر گفته خود شد، و گفت این جوان مست بوده و بیهوده می‌گوید. معتصم او را به اینتاخ سپرد. آن‌گاه احمد بن الخلیل، نزد اشناس کس فرستاد که من برای امیرالمؤمنین خبری دارم، و آنچه را که در باب عباس بن مأمون و سران سپاه و حارث السمرقندی شنیده بود، بازگفت. اشناس حارث را بیاورد و بند بر نهاد و نزد معتصم فرستاد. در آن هنگام حارث السمرقندی در مقدمه سپاه بود. چون حارث نزد معتصم حاضر آمد، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود، و نام سرانی را که بیعت کرده بودند بگفت. معتصم او را آزاد کرد و خلعت داد. ولی شمار سران چنان زیاد بود که معتصم باور نمی‌کرد. پس عباس بن مأمون را فراخواند، و او را سوگند داد تا هرچه می‌داند بگوید و هیچ چیزی را مخفی ندارد. او نیز از آغاز تا انجام هرچه رفته بود بگفت. معتصم گفت تا افشین او را نزد خود حبس کند، و بند بر نهد. از آن میان شاه^۱ ابن سهیل را بکشت، و عباس را به افشین سپرد. چون به منبج رسیدند، عباس طعام خواست. طعامی فراوان برای او آوردند، ولی آب را بر روی او بستند. آن‌گاه او را در گلیمی پشمین پیچیدند تا بمرد. چون معتصم به نصیبین رسید، فرمود تا چاهی کنند و عمرالفرغانی را زنده در آن افکندند و از خاک بینباشتند. چون به موصل رسید، عجیب را نیز به همان گونه که عباس را کشته بودند، بکشتند. در آن روزها همه آن سرداران را یک‌یک کشتند و از آن روز عباس را لعین نامید، و فرزندان مأمون را همگی در خانه خود حبس کرد، تا بمردند.

شورش مازیار و کشته شدن او

مازیار، پسر قارن، پسر وندا هرمز امیر طبرستان بود. او از عبداللّه بن طاهر نفرت داشت و

برای او خراج نمی فرستاد، و می گفت من خراج خود را تنها برای معتصم می فرستم. پس هر سال معتصم یکی از اصحاب خود را می فرستاد، تا خراج را از مازیار بستاند و آن را به وکیل عبدالله بن طاهر سپارد، و او به خراسان برد. آتش فتنه میان عبدالله بن طاهر و مازیار بالا گرفت و عبدالله در نزد معتصم، زبان به سعایت مازیار گشود؛ تا آنجا که معتصم را از او در بیم افکند. چون افشین بر بابک ظفر یافت، و در نزد معتصم مقامی ارجمند به دست آورد، طمع در امارت خراسان بست، و چنان پنداشت که شورش مازیار وسیله‌ای برای دست یافتن به آن دیار باشد. این بود که به استمالت مازیار پرداخت، و او را بر دشمنی عبدالله بن طاهر هرچه بیشتر برانگیخت تا مازیار خلاف آشکار کند و علم طغیان بردارد و معتصم او را برای فرونشاندن فتنه به خراسان فرستد، و او بدین وسیله بر خراسان استیلا یابد.

مازیار عصیان آشکار کرد، و مردم خواه‌ناخواه با او بیعت کردند. مازیار گروگان‌هایشان را بگرفت، و به جمع خراج شتاب ورزید، و اموالی فراوان حاصل کرد. آن‌گاه باروی آمل^۱ و ساریه^۲ را ویران ساخت، و مردمش را اسیر کرد و تا هرمزآباد^۳ برد. و سرخاستان^۴ به طمیس^۵ رفت، که از آنجا تا دریا سه میل راه است، در مرز جرجان. سرخاستان از طمیس تا دریا بارویی کشید، [این سد را پادشاهان ساسانی کشیده بودند] تا میان ترک‌ها و طبرستان مانعی باشد، و نیز خندقی کند. مردم جرجان بیمناک شدند، و برخی از آنان به نیشابور گریختند.

عبدالله بن طاهر، عم خود حسن بن حسین را، با سپاهی گران برای حفظ جرجان فرستاد. سپاه بر کنار آن خندق فرود آمد. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز به قومس روان نمود. او نیز بر دامنه کوه‌های شروین فرود آمد.

معتصم از بغداد محمد بن ابراهیم بن مصعب را با سپاهی بزرگ روان داشت، و منصور بن الحسن، فرمانروای دناوند را به ری فرستاد، و ابوالساج را به دناوند. چنان‌که از هر سو مازیار در محاصره قرار گرفت.

اصحاب حسن بن حسین، که میانشان با سپاهیان سرخاستان، بیش از عرض یک

۲. سابه
۴. سرخاستان

۱. آمد
۳. هرمز یارونی
۵. طمیس

خندق فاصله نبود، با سپاهیان سرخاستان به گفت‌وگو پرداختند، و چنان نهادند که بارو را تسلیم کنند. اصحاب حسن بن حسین از آن موضع به لشکرگاه سرخاستان درآمدند. چون سرخاستان چنان دید، بگریخت، ولی برادرش شهریار کشته شد و سرخاستان نیز در پنج فرسنگی لشکرگاهش گرفتار آمد. او را نزد حسن بن حسین بردند. و حسن او را نیز چون برادرش بکشت.

آن‌گاه میان حیان بن جبّله و قازن بن شهریار، که برادرزاده مازیار و از سرداران او بود، نبرد درگرفت. حیان بن جبّله او را چنان بفریفت که شهر ساریه، تا حد جرجان را بدو واگذارد، و در عوض امارت بر کوه‌هایی را که از آن پدرش بوده بدو دهند. حیان به عبدالله بن طاهر نوشت. او نیز پیمان‌نامه را مهر نهاد و بفرستاد. قازن عبدالله پسر قازن، برادر مازیار و سران سپاهش را به طعامی دعوت کرد، در آن مهمانی همه را دستگیر کرده نزد حیان فرستاد. حیان با سپاه خود به کوه‌های قازن داخل شد.

مازیار، از شنیدن این خبر غمگین شد. برادرش کوهیار اشارت کرد که آن گروه را که حبس کرده آزاد کند، تا به شهرهای خود روند و از جانب آنان دل مشغول نباشد. پس مازیار همه را آزاد کرد و نیز رئیس شرطه و خراج و کاتب و جَهَبْد^۱ خود را گفت که خانه‌های شما در هامون است و اهل کوهستان نیستند؛ شما نیز به خانه‌های خود روید. مردم ساریه چون این اخبار را شنیدند بر عامل مازیار به نام مهرستانی^۲ پسر شهریز^۳ بشوریدند. او بگریخت و حیان به ساریه داخل شد.

کوهیار برادر مازیار، محمد بن موسی بن حفص عامل طبرستان را از حبس آزاد نمود، و او را نزد حیان فرستاد، تا برای او امان خواهد و ولایت پدرانیش را به او واگذارد، او نیز در عوض مازیار را تسلیم کند.

محمد بن موسی بن حفص، نزد حیان آمد - احمد بن الصَّقْر نیز همراه او بود - پیام بگزارد. حیان بپذیرفت. اما در این دیدار از حیان عملی سرزد که احمد بن الصقر را خوش نیامد و به کوهیار نوشت که به جای حیان که مردی بی‌بها است، به حسن بن حسین نویسد، و از او امان خواهد. کوهیار نوشت که اگر آن روز که حیان می‌آید به عهد خود وفا نکنم جان و مال و خان و مان مرا بر باد خواهد داد؛ و اگر خونی ریخته شود همه تدبیرها

۱. حمیده

۲. مهرستان

۳. شهریز

باطل گردد. احمد نوشت که سه روز خود را به بیماری بزن، تا حسن بن حسین بیاید. آن‌گاه به حسن بن حسین که در طمیس بود نوشتند که بر فور بیاید، تا مازیار را بدو تسلیم کنند. حسن در روز مقرر بیامد. چون حیان را در یک فرسنگی جبال شروین، که آن را فتح کرده بود بدید زبان به عتاب و تویبش گشود که از چه روی مقام خود رها کرده و بدین‌جای آمده است. حیان به ساریه بازگشت و پس از اندکی بمرد، و عبداللّه بن طاهر، محمد بن الحسین بن مُصعب را به جای او فرستاد.

چون حسن به خرم‌آباد، که در وسط جبال است رسید در آنجا محمد بن موسی بن حفص و احمد بن الصقر را بدید و پیمان‌های مؤکد نهادند. کوهیار را نیز بخواندند. بیامد و حسن او را اکرام کرد، و به هرچه خواسته بود مهر قبول نهاد. کوهیار بازگشت و مازیار را گفت که برای او امان خواسته است. اما کوهیار برای محمد بن ابراهیم بن مصعب از سرداران معتصم نیز، چنین نامه‌هایی نوشته بود. او نیز می‌آمد تا مازیار را تسلیم او کند. چون حسن این خبر شنید بر شتاب خود درافزود، تا پیش از رسیدن محمد بن ابراهیم مازیار را به چنگ آورد. در راه که می‌رفت کوهیار را دید که مازیار را می‌آورد. مازیار که می‌پنداشت کوهیار برای او امان گرفته است، پیش رفت، حسن او را با دو تن از سردارانش بگرفت، و به خرم‌آباد فرستاد و از آنجا به ساری برد. سپس بر نشست و به پیشباز محمد بن ابراهیم بن مصعب رفت، از او پرسید به کجا می‌روی؟ گفت: نزد مازیار. گفت او در ساری است. حسن به هرمزآباد رفت و قصر مازیار را آتش زد، و برادرانش را نیز بگرفت و اموالشان را به تاراج برد. آن‌گاه به ساری بازگشت و همان بندی را که مازیار بر محمد بن موسی بن حفص نهاده بود، بر او برنهاد. در این احوال نامه عبداللّه بن طاهر برسد، که مازیار و برادرانش و اهل بیتش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند تا نزد معتصم برد. آن‌گاه حسن از مازیار اموالش را مطالبه نمود، گفت نزد بعضی از وجوه مردم ساریه است، و آنان را نام برد. حسن، کوهیار را به حمل این اموال فرمان داد. کوهیار به کوهستان رفت تا این اموال بستاند. به ناگاه هزار و دویست تن از یاران مازیار، که مردم دیلم بودند، بر او جستند و او را به کیفر کاری که کرده بود کشتند، و به دیلم گریختند. سپاهیان محمد بن ابراهیم راه بر آنان گرفتند و اموال را از آنان بستاندند و به ساریه بردند. بعضی گویند آن‌که به مازیار خیانت کرد، پسر عم او بود، که ناحیه کوهستانی مازندران را او به ارث برده بود، و ناحیه هامون را مازیار. ناحیه کوهستانی عبارت از سه

کوه بود. چون مازیار خلاف آشکار کرد، و به مرد نیازش افتاد، پسر عم خود را (یا برادرش را) بخواند، تا ملازم درگاه او باشد و کس دیگر را به امارت ناحیه کوهستان گماشت. آنگاه که با عبدالله بن طاهر جنگ آغاز کرد، او را از هامون بخواند تا در شناسایی راه‌های کوهستانی که به آنها نیک آگاه بود، یاری‌اش کند، و در ضمن سخن، او را از نامه‌هایی که افشین برایش نوشته بود آگاه ساخت، و چنان می‌پنداشت که او شرط امانت و وفا به جای خواهد آورد. ولی او به حسن بن حسین نامه نوشت، و او را از مکاتبه افشین با مازیار خبر داد. حسن بن حسین نیز از او خواست که مازیار را تسلیم کند و همه آنچه را که از پدر به او به ارث رسیده است به دست آورد. او نیز چنان کرد که آوردیم. اما موضوع میراث پدر آن بود که چون فضل^۱ بن سهل، مازیار را امارت مازندران داد، مازیار ناحیه کوهستانی را از کوهیار بستند و این امر سبب آن کینه شده بود.

بعضی گویند که مازیار به شکار رفته بود. سپاهیان دشمن او را محاصره کردند و اسیرش نمودند. حسن بن حسین او را با خود بیرد، در حالی که سردار او در ری همچنان با دشمنی که از روبه‌رو آمده بود می‌جنگید و از آنچه بر سر مازیار آمده بود، آگاه نبود. وقتی آگاه شد که از پشت سر نیز مورد حمله سپاه عبدالله بن طاهر واقع گردید، بگریخت و به بلاد دیلم رفت. سپاهیان عبدالله بن طاهر از پی او رفتند و او را کشتند.

چون مازیار به دست عبدالله بن طاهر افتاد، نامه‌های افشین را از او طلب کرد و عبدالله به نامه‌ها دست یافت. آنگاه او را با آن نامه‌ها نزد معتصم فرستاد. در آنجا مازیار اقرار نکرد. به فرمان معتصم او را بزدند تا از دنیا برفت، پیکر او را در کنار پیکر بابک بردار کردند و این واقعه در سال ۲۲۴ بود.

امارت ابن السید بر موصل

در سال ۲۲۴، معتصم عبدالله بن السید بن انس الازدی را بر موصل امارت داد. سبب امارتش آن بود که مردی از سران کرد، معروف به جعفر بن مهرجس در اعمال موصل عصیان آغاز کرد، و خلق کثیری از کردان و غیرایشان پیرو او گشتند، و در شهرها آشوب برپا نمودند. معتصم عبدالله بن السید بن انس را به جنگ او فرستاد. عبدالله بر او پیروز شد و بر ماتعیس غلبه یافت، و او را از آن شهر براند. جعفر به کوه دانس پناه برد و برفراز

کوه سنگر گرفت. عبدالله با او جنگ در پیوست و هربار که می خواست از تنگناهای کوه بگذرد کردها حمله می آوردند، و کشتار بسیار می کردند. معتصم در سال ۲۲۵ یکی از موالی خود به نام ایثار را با سپاهی گران به موصل فرستاد، او آهنگ آن کوه کرد، و با جعفر جنگید و او را به قتل آورد. یارانش پراکنده شدند. آن گاه تیغ هلاک در کردها نهادند، و آنان از برابر او به تکریت فرار کردند.

خوار شدن افشین و کشته شدن او

افشین از مردم اشروسنه بود. در آنجا سروری داشت. سپس به بغداد آمد و در نزد معتصم مقامی والا یافت. چون بر بابک پیروز شد، همه اموال خود را به اشروسنه فرستاد. عبدالله بن طاهر این امر را به معتصم نوشت. معتصم فرمان داد، تا جاسوسان خود را بگمارد و از هر چه می گذرد او را خبر دهد. یکبار عبدالله بن طاهر بر کاروانی از این اموال دست یافت، آنها را بستند و به عنوان عطا و مواجب به سپاهیان بخشید. حاملان گفتند که اینها اموال افشین است. عبدالله گفت: دروغ می گویند: اگر اینها اموال برادرم افشین بود، او خود به من خبر می داد. جز این نیست که شما دزد هستید. آن گاه به افشین نوشت که آن اموال را ضبط کرده تا با آن سپاهی را که به جنگ ترکان می رفته ساز و برگ دهد. افشین در جواب نوشته بود، باکی نیست. مال من با مال امیرالمؤمنین یکی است. و خواسته بود تا آن گروه را که اموال را حمل می کرده اند، آزاد کند. او نیز آزاد کرده بود، ولی این امر موجب شد که میانشان دشمنی ریشه دارتر گردد. عبدالله همچنان زبان از سعایت علیه افشین نمی بست. تا روزی افشین شنید که معتصم قصد آن دارد که عبدالله را از خراسان عزل کند. افشین طمع در خراسان بست و به مازیار نامه نوشت و با او نیکی نمود، شاید خلاف آشکار کند و عبدالله از عهده بر نیاید و معتصم او را امارت خراسان دهد، تا به جنگ مازیار رود. و ما سرگذشت مازیار را آوردیم. چون او را بند بر نهاده به بغداد بردند، معتصم افشین را امارت آذربایجان داد. او نیز یکی از خویشاوندان خود به نام منکجور را به آذربایجان فرستاد. منکجور در آنجا بر اموالی عظیم از آن بابک دست یافت. رئیس برید، ماوقع را به معتصم نوشت، ولی منکجور حاشا کرد و آهنگ قتل او نمود. رئیس برید از مردم اردبیل یاری خواست. مردم به یاری اش برخاستند و این خبر به معتصم رسید. معتصم افشین را به عزل منکجور فرمان داد، و یکی از سرداران خود را

به جای او فرستاد. چون خبر به منکجور رسید، با جماعتی که گرد آورده بود از اردبیل به مقابله لشکر معتصم بیرون آمد؛ ولی شکست خورد و به یکی از دژهایی که بابک ویران کرده بود بگریخت، و آنجا را تعمیر نمود تا به جنگ ادامه دهد. یک ماه در آنجا درنگ کرد. سپاهیان بگرفتندش و به آن سردار تسلیمش نمودند. آن سردار نیز او را به سامراء آورد. معتصم به زندانش فرستاد، ولی افشین را متهم نمود که در اعمال او دست داشته است. این واقعه در سال ۲۲۵ اتفاق افتاد.

و گویند، آن سردار که معتصم بر سر منکجور فرستاد، بغای کبیر بود و منکجور به امانی که او داده بود تسلیم گردید.

چون افشین به عیان دید که معتصم با او دل بد کرده است، کوشید که بگریزد و به ارمینیه رود - ارمینیه جزو قلمرو فرمانروایی او بود - و از آنجا به بلاد خزر رود، تا به اشروسته برسد. ولی این کار در روز آسان نبود، زیرا هر روز معتصم را با او کاری بود. این بود که تصمیم گرفت چنان کند که روزی آنان را به کاری سرگرم سازد، و در اوایل شب برود. در این احوال بر یکی از غلامان خود خشمگین شد - و افشین مردی سختگیر و سخت‌کش بود - آن غلام چون به مرگ خود یقین نمود، نزد ایتاخ آمد و از او خواست که او را نزد معتصم برد. چون نزد معتصم رسید، ماجرا بازگفت. معتصم روز دیگر افشین را بخواند، و در جوسق حبس کرد.

حسن پسر افشین در یکی از بلاد ماوراءالنهر فرمان می‌راند. معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که به نحوی او را از میان بردارد. عبدالله همواره از نوح بن اسد شکایت داشت. پس حسن پسر افشین را به امارت بخارا فرستاد و به نوح نوشت چون حسن پسر افشین به بخارا آمد، او را بگیر و بند بر نه و نزد من بفرست. او نیز چنین کرد. عبدالله بن طاهر نیز او را نزد معتصم فرستاد.

معتصم فرمان به احضار افشین داد، تا از او سخن پرسند. افشین را در محضر وزیر، محمد بن عبدالملک بن الزیات و قاضی، احمد بن ابی دؤاد حاضر آوردند. اسحاق بن ابراهیم و جماعتی از سرداران سپاه و اعیان نیز در آنجا بودند. مازیار را نیز از زندانش بیاوردند. و مؤبد^۱ و مرزبان بن ترکش یکی از ملوک سغد و دو مرد از مردم سغد، که یکی امام مسجد سغد و دیگری مؤذن بوده و مدعی بودند که افشین آنان را تازیانه زده نیز به

محضر آوردند. آن دو مرد جامه از تن برداشتند. پشت آنان عاری از گوشت بود. ابن‌الزیات از افشین پرسید این دو چه می‌گویند؟ گفت: میان من و ملوک سفد شرط آن بوده که هر قومی در آداب دینی خود آزاد باشند، این دو به بتکدهٔ آنان حمله آورده، بت‌ها را شکسته، و آنجا را مسجد کرده‌اند. من هم بدین گناه آنان را عقوبت کردم. ابن‌الزیات پرسید: آن کتاب زرنگار که می‌گویند آن را در گوهر و دیبا گرفته‌ای چیست؟ گفت: کتابی است از پدران من، به من رسیده، آنان مرا وصیت کرده‌اند که در آدابشان که در آن کتاب آمده است نظر کنم. من سخنان حکمت‌آمیزش را به کار می‌بندم و جز آن را وامی‌گذارم؛ و نپندارم چنین کاری سبب بیرون‌شدن از اسلام گردد. همچنان‌که کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک هم در خانهٔ تو هست.

موید گفت، او گوشت حیوان خپه شده می‌خورد، مرا نیز به خوردن آن وامی‌دارد و می‌گوید که از گوشت حیوان ذبح شده تروتازه‌تر است؛ و روزی به من گفت که من به چه کارهای ناخوشایندی مجبور شده‌ام. روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین به پا کردم؛ ولی تاکنون نه خود را ختنه کرده‌ام، و نه یک موی از عانهٔ خود کم کرده‌ام. افشین گفت: آیا این مرد، با اینکه مجوسی است شما او را تقه می‌دانید؟ گفتند: نه. گفت: پس چگونه شهادت او را علیه من می‌پذیرید؟ آن‌گاه رو به آن موید کرد و گفت: تو گفتی که من این سخنان را چونان رازی در نزد تو به ودیعت نهاده‌ام. تو حتی در دین خود نیز ثقه نیستی و از کرامت بی‌بهره‌ای و به تو اعتماد نشاید کرد. آن‌گاه مرزبان بن سترکش از او پرسید: مردم اشروسنه چگونه به تو نامه می‌نوشتند؟ افشین گفت: نمی‌دانم. گفت: نمی‌نوشتند؛ به خداوند خداوندان از سوی بنده‌اش فلان. افشین گفت: بلی. ابن‌الزیات گفت: پس تو برای فرعون چه باقی گذاشته‌ای؟ گفت: این عادت آنان است. برای پدر من و نیای من هم در روزگاران پیش از اسلام، چنین می‌نوشته‌اند. اگر آنان را منع می‌کردم، سر از فرمان من بیرون می‌کردند.

سپس گفت: آیا تو با این مرد مکاتبه می‌کرده‌ای؟ و به مازیار اشاره کرد. مازیار گفت: برادرش برای برادر من کوهیار نوشته بود، که این دین سپید، جز به من و مازیار و بابک یاری نشود، اما بابک به سبب حماقت خویش، خود را به کشتن داد. من می‌خواستم او را نجات دهم، ولی او سربرتافت. تو نیز اگر سر به مخالفت برداری اینان جز من کسی را به جنگ تو نخواهند فرستاد؛ و اگر ما هر دو همدست شویم، کسانی که در برابر ما خواهند

ایستاد، یا عرب‌اند، یا از مغربیان و یا ترکان. اما عرب را چون سگ‌لقمه‌ای بینداز و بر سرش بزن. اما این مغربیان خوراک یک تن‌اند، و این ترکان، چون تیرهایشان به پایان آید بر آنان بتاز و تا آخرین نفر آنان را بکش. تا این دین چنان گردد که در روزگار عجم بود. افشین گفت: او ادعا می‌کند، که برادر من برای برادر او چنین نامه‌ای نوشته، مرا چه تقصیری است؟ اگر من این نامه را به او نوشته بودم، او به من گرایش می‌یافت. آنگاه او را بدین حيله می‌گرفتم و تسلیم خلیفه می‌کردم و از این کار سودی می‌بردم، چنان‌که اکنون عبدالله بن طاهر سود برده است. در این حال احمد بن ابی دؤاد بر افشین بانگ زد. افشین او را گفت که تو طیلسانت را که برمی‌داری هنوز بر تن نکرده، خون جماعتی را می‌ریزی. احمد بن ابی دؤاد گفت: آیا تو ختنه شده‌ای؟ افشین گفت: نه. قاضی گفت: چرا؟ و حال اینکه این شعار اسلام است. گفت: ختنه شوم و بمیرم؟ گفت: تو از آن همه نیزه و شمشیر نمی‌ترسی، از بریدن آن اندک پوست می‌ترسی؟ افشین گفت آنجا ضرورتی است که مرا دل می‌دهد و اینجا چنان ضرورتی نیست.

احمد بن ابی دؤاد به بُغای کبیر گفت: حقیقت امر او بر همگان آشکار گشت. او را بیر. بغا چنگ افکنند، و او را بکشید و به زندان برد. و مازیار را چهارصد تازیانه بزد، تا درگذشت.

افشین از معتصم درخواست که کسی را که به او اعتماد دارد به نزدش فرستد. معتصم، حمدون بن اسماعیل را بفرستاد. افشین از هر چه درباره او گفته بودند پوزش خواست. ولی او را به خانه ایتاخ بردند و کشتند و پیکرش را بر باب‌العامه بیابویختند. سپس به آتش بسوختند. این واقعه در ماه شعبان سال ۲۲۶ اتفاق افتاد. و گویند خوردنی و آشامیدنی از او بازگرفتند تا بمرد.

ظهور المبرقع

مُبرِّق، ابو حرب الیمانی نام داشت و در فلسطین بود. یکی از افراد سپاهی خواست در خانه او فرود آید. یکی از زنان او، او را منع کرد. آن سپاهی آن زن را با تازیانه بزد. زن شکایت آن سپاهی به مبرقع برد. مبرقع برفت و آن سپاهی را بکشت، و به کوه‌های اردن گریخت، و در آنجا متواری می‌زیست و تا شناسندش بر چهره خود برقی می‌انداخت، و به امریه معروف و نهی از منکر می‌پرداخت و از خلیفه عیب‌جویی می‌کرد. مبرقع

می‌پنداشت که اموی است. جماعتی از مردم آن ناحیه گردش را گرفتند و گفتند که این همان سفیانی است. گروهی از یمنیان، از جمله ابن بیهس که در میان قوم خود مطاع بود و دیگران دعوتش را اجابت کردند، تا آنجا که صد هزار تن بر او گرد آمدند. معتصم رجاء بن ایوب را با هزار تن به مقابله او فرستاد. رجاء بن ایوب چون سپاه مبرقع را عظیم یافت از مبارزت سر برتافت؛ ولی در برابر او لشکرگاه زد، و منتظر آن ماند که فصل کشت برسد، و مردم از گرد او پراکنده شده بر سر کارهای خود روند. در همین اوان معتصم بمرد، و در دمشق فتنه بالا گرفت. واثق، رجاء ابن ایوب را فرمان داد نخست آشوبگران دمشق را بکشد، آن‌گاه به مقابله مبرقع بازگردد. رجاء بن ایوب چنین کرد سپس او و ابن بیهس را به اسارت گرفت. و بیست هزار تن از یاران او را بکشت. این واقعه در سال ۲۲۷ اتفاق افتاد.

خلافت الواثق بالله

وفات معتصم و بیعت با واثق

المعتصم بالله، ابواسحاق محمد بن هارون^۱ الرشید، در نیمه ربیع الاول سال ۲۲۷ بمرد. هشت سال و هشت ماه خلافت کرد. یک روز پس از او با پسرش ابوجعفر هارون بن المعتصم ملقب به الواثق بالله بیعت کردند. در آغاز خلافت او، مردم دمشق بر امیر خود بشوریدند و او را در محاصره گرفتند و در مزج راهط^۲ لشکرگاه زدند. در آن ایام رجاء بن ایوب در رمله سرگرم جنگ با مبرقع بود. به فرمان واثق به دمشق بازگشت و با شورشگران به نبرد پرداخت و آنان را منهزم ساخت، و قریب هزار و پانصد تن بکشت و از اصحاب او هم سیصد تن کشته شدند، و کار دمشق به صلاح آمد. رجاء به قتال با مبرقع بازگشت و او را نیز اسیر کرد.

در سال ۲۲۸، واثق، اشناس را بنواخت و او را تاج و حمایل مکمل به گوهر بخشید. واثق را قصه گویانی بود که نزد او می نشستند و قصه‌ها و اخبار پیشینیان را می گفتند. تا آن‌گاه که سخن به برامکه کشانیدند، و از تحکم آنان بر رشید و جمع کردن و مخفی داشتن اموال حکایت کردند. این حکایت او را واداشت تا فرمان دهد که دبیران را به زندان کنند، و اموالشان را بستانند. چنان‌که از احمد بن اسرائیل، پس از آنکه او را سخت تازیانه زد، هشتاد هزار دینار را گرفت؛ و از سلیمان بن وهب که دبیر ایتاخ بود، چهار صد هزار دینار، و از حسن بن وهب چهارده هزار دینار و از ابراهیم بن رباح و دبیران او، صد هزار دینار، و از ابوالوزیر^۳، صد و چهل هزار دینار، و از احمد بن الخَصِیب و دبیرانش هزار هزار دینار، و از نجاح شصت هزار دینار.

ایتاخ فرمانروای یمن بود. معتصم او را پس از جعفر بن دینار امارت یمن داده بود. ولی

۱. مأمون

۲. واسط

۳. ابوالوزر

بر او خشم گرفت، و به حبسش افکند، بعدها از او خشنود شد و آزادش نمود. چون واثق به خلافت رسید، ایتاخ را بر یمن امارت داد و پیش از او شاریامیان^۱ در یمن امارت داشت.

ریاست حرس را اسحاق بن یحیی بن معاذ به عهده داشت. پس از عزل افشین معتصم این مقام را به او داده بود.

در سال ۲۲۹، واثق محمد بن صالح بن عباس را امارت مدینه داد. و محمد بن داود همچنان بر امارت مکه باقی ماند. در سال ۲۳۰، عبدالله بن طاهر بمرد، او را امارت سواد و خراسان و کرمان و طبرستان و ری بود. پس از او واثق، پسرش، طاهر بن عبدالله بن طاهر را به جای او منصوب کرد.

کشتار بغا در میان اعراب

بنی سلیم، در اطراف مدینه فساد برپا کرده و بر اموال مردم دست تجاوز گشوده بودند، و جماعتی از کنانه و باهله را به قتل آورده بودند. محمد بن صالح، لشکری را که در مدینه بود، و گروهی از متطوعه از قریش و انصار نیز همراهشان بودند، به جنگشان فرستاد، ولی بنی سلیم آنان را در هم شکستند. سپس همه را کشتند و لباس و سلاح و مرکوب‌های آنان را در تصرف آوردند، و روستاهای میان مکه و مدینه را تاراج کردند و کاروان‌ها را زدند. واثق بغای کبیر را به سرکوبی شورشگران فرستاد. در ماه شعبان، بغا به مدینه رفت و شورشگران را گوشمال داد، و پنجاه تن را کشت، و پنجاه تن را اسیر ساخت. اینان سر به فرمان واثق فرود آوردند، و امان خواستند. بغا هزار تن از کسانی را که به افساد شناخته بودند دستگیر کرد و در مدینه به زندان انداخت. این واقعه در سال ۲۳۰ اتفاق افتاد.

پس از آن بغا به حج رفت، و از آنجا به ذات عرق راند و با بنی هلال نیز همان کرد که با بنی سلیم کرده بود. از مفسدان قریب به سیصد مرد دستگیر و در مدینه زندانی کرد، و باقی را آزاد ساخت.

چون بغا، از آنجا به سوی بنی مُرّه رفت، این اسیران زندان را سوراخ کردند و نگهبانان را کشتند، ولی مردم مدینه شب‌هنگام گرد آمدند و آنان را از خروج از زندان بازداشتند،

۱. ساریاحیان

و تا بامداد با آنان در جدال و آویز بودند.

این کار بر بُغاگران آمد. سبب غیبت او آن بود که فزاره و بنی مُرّه بر فدک تسلط یافته بودند. او یکی از سرداران خود را به فدک فرستاد و از آنان خواست که امان بخواهند. ولی فزاره و بنی مُرّه از بیم بیرون آمدن و به جانب شام گریختند. بغا فراریان را تا سرزمین‌های میان حجاز و شام تعقیب کرد، سپس با کسانی که به چنگ آورده بود به مدینه بازگشت. جماعتی از بطون غَطَفان^۱ و فزاره و اشجع و ثعلبه نزد او آمدند و سوگند خوردند که سر بر فرمان او داشته باشند. آن‌گاه بُغا به سوی بنی کلاب رفت، و قریب به سه هزار مرد را نزد او آوردند، بُغا هزار تن را که اهل فساد بودند، در مدینه حبس نمود و باقی را آزاد ساخت.

در سال ۲۳۲، واثق، بُغا را فرمان داد که به سوی بنی مُمیر به یمامه و آن حدود رود، تا ریشه فساد را از آنجا برکنند. بغا در مکانی موسوم به الشریف با آنان رویه‌رو گردید، و در جنگی که رخ داد، پنجاه تن را کشت و چهل تن را اسیر کرد. و از آنجا به قریه‌ای از یمامه به نام مرأة^۲ رخت کشید. بغا پیام فرستاد که سر به اطاعت آرند. آنان نپذیرفتند و بسیج نبرد کردند و به جبال سود^۳ پناه بردند. سود کوهی است در پشت یمامه. بغا گروه‌هایی از سپاه خود را بر سر آنان راند و در هر جای کشتار کردند. آن‌گاه خود با هزار تن به سوی آنان روان گردید. در نزدیکی اُضاخ جنگ در پیوست. بنی مُمیر قوت کردند، و مقدمه و میسره او را در هم شکستند و جمع کثیری از لشکریانش را کشتند و غارت کردند، و شب‌هنگام رو به گریز نهادند. بغا همچنان در پی آنان بود و به طاعتشان می‌خواند. چون صبح بردمید، و شمار اندک لشکریان بغا را دیدند، بر او حمله کردند، و بغا را تا لشکرگاهش بازپس نشانند. و این بدان سبب بود که بغا شماری از سپاهیان خود را به سویی فرستاده بود. اینک آنان بیامدند. چون بنی مُمیر آنان را دیدند، به هزیمت شدند و هر چه به غارت برده بودند، بازپس دادند، و مردانی را که به اسارت گرفته بودند، رها ساختند. از پیادگان بنی مُمیر، حتی یک تن هم نجات نیافت ولی سواران بر اسب‌ها نشسته بگریختند و از آنان نزدیک به پانصد تن کشته شدند. بغا در همانجای که بود بایستاد، تا سران قوم به امان آمدند. بغا آنان را بند برنهاد و به بصره آورد. در راه که

۱. غفار

۲. مره

۳. سند

می آمد، واجن اُشروسنی را دید که با هفتصد جنگجو به یاری او می آمد. بغا به تعقیب بنی نمیرشان فرستاد. اینان برفتند تا به تباله، از اعمال یمن، رسیدند، و از آنجا بازگشتند. بغا با دو هزار تن از اسیران به بغداد آمد. آن گاه به صالح العباسی امیر مدینه نیز نوشت، که هر چه در دست او از اعراب به اسارت افتاده است به بغداد فرستد. او نیز بفرستاد.

کشته شدن احمدبن نصر

او، احمدبن نصر بن مالک الخُزاعی است، و مالک بن هَیثم جد او، یکی از نقیبان بنی عباس بود - چنان که گفتیم - سبب این حرکت آن بود که جماعتی از اصحاب حدیث گرد او را گرفته بودند؛ چون ابن معین و ابن الدُّورقی و ابو زُهَیر. او کسانی را که می گفتند قرآن مخلوق است و از جمله واثق را انکار می کرد، تا آنجا که این انکار به دشنام گویی کشید، و او را خوک و کافر می خواند. این خبر به گوش واثق رسید. احمدبن نصر، دو تن از یاران خود یکی ابوهارون السراج و دیگری مردی به نام طالب را برگزید، که برای او دعوت کنند. اینان مردم را به سوی او دعوت کردند، و خلق کثیری با او بیعت نمودند، که امر به معروف و نهی از منکر نمایند. آن دو اموالی میان مردم تقسیم کردند، چنان که هر کس را یک دینار می دادند، و چنان قرار نهادند که روز سوم شعبان، شامگاهان، دعوت خود را آشکار سازند.

قضا را، جماعتی از بنی الاُشرس که با آنان بیعت کرده بودند، به سبب مستی، یک شب زودتر از موعد طبل زدند، و کس به آنان پاسخ نداد. اسحاق بن ابراهیم که رئیس شرطه بود از بغداد غایب بود. برادرش محمد که جانشین او بود از آواز طبل بیمناک شد، و کسانی را فرستاد، تا از سبب طبل زدن آگاه شود. مردی را که عیسای اَعُوَرَش می خواندند، بیاوردند. او را در حمام یافته بودند. او شرطه را به بنی الاُشرس و احمدبن نصر و علی بن هارون و طالب راه نمود. خادم احمدبن نصر نیز چنان که عیسای اَعُوَر گفته بود، سرتاسر قصه را بگفت. محمدبن ابراهیم همه را نزد واثق به سامرا فرستاده، همه در بند بسته. واثق مجلسی ترتیب داد، و احمدبن ابی دُواد را نیز حاضر ساخت. و هیچ از خروج او نپرسید، بلکه از خلق قرآن سخن پرسید. احمدبن نصر گفت: قرآن کلام خداست. سپس از اینکه خدا دیده می شود یا نه، از او پرسید. گفت اخبار صحیحه در تأیید آن اندک نیست. سپس گفت: به تو نصیحت می کنم با حدیث رسول الله (ص)

مخالفت نورزی. واثق، رو به علمایی که به گرد او نشسته بودند، کرد و پرسید که حکم چنین مردی چیست. عبدالرحمان بن اسحاق قاضی جانب غربی گفت: خونش حلال است. و احمد بن ابی دؤاد گفت: او کافر است، ولی باید از او خواست که توبه کند. آن‌گاه واثق، صمصامه (شمشیر عمرو بن معدی کرب) را برکشید، و ضربتی بر سر و دوشش زد، و ضربتی بر سرش، آن‌گاه شمشیر را در شکمش فرو کرد. سپس سیما الدمشقی شمشیر خود برکشید و او را تمام کش کرد. سرش را از تن بیرید. سرش را در بغداد بیاویختند و تنش را در کنار بابک بردار کردند.

فدیه دادن برای آزاد کردن اسیران و صوائف

در سال ۲۳۱ واثق، احمد بن سعید بن مسلم بن قتیبه را فرمان داد که به ناحیه ثغور و عواصم رود. خاقان^۱ خادم نیز با او همراه بود. واثق آن دو را گفت که اسیرانی را که در دست رومیان هستند، امتحان کنید. هر کدام را که به مخلوق بودن قرآن، و عدم رؤیت خدا قایل بودند، فدیّه دهد و آزاد کند، و هرکس که نبود آزاد نکند. رومیان اسیران خود را آوردند. و مسلمانان نیز اسیران خود را. اینان در کنار رود لامس، در فاصله یک روزه راه از طرسوس^۲ حاضر آمدند. شمار اسیران مسلمان چهار هزار و چهارصد و شصت تن، و زنان و کودکان هشتصد تن، و از اهل ذمه صد تن بودند.

چون از رد و بدل کردن اسیران فارغ آمدند، احمد بن سعید بن مسلم الباهلی در زمستان، به جنگ رومیان رفت. مردم در برف و باران ماندند، و قریب به دویست تن از آنان از سرما هلاک شدند و همین اندازه نیز اسیر گردیدند و در بدندون نیز خلق کثیری غرق گشتند. یکی از سرداران روم به مقابله او بیرون آمد. احمد بن سعید بترسید و بازگشت، ولی بار دیگر به بلاد روم دستبرد زد و غنائمی به چنگ آورد. اما واثق او را عزل کرد، و نصرین حمزة الخزاعی را به جای او معین نمود.

۱. جانمان

۲. طرسوس

خلافت المتوکل علی الله

مرگ واثق و بیعت با المتوکل علی الله

الواثق بالله، ابوجعفر هارون بن محمد المعتصم، شش روز باقی مانده از ماه ذی الحجه سال ۲۳۲ بمرد. او به بیماری استسقاء دچار گردیده بود. چون بیماری اش شدت یافت، برای معالجه او را در تنوری داغ نشانندند. اندکی بهبود یافت. روز دیگر نیز در تنور نشست ولی بیشتر از روز نخست. او را از تنور بیرون کشیدند و در محقه نشانندند؛ بر جای بمرد و کس از آن آگاه نشده بود. گویند احمد بن ابی دؤاد به هنگام مرگش حاضر بود و او بود که چشمانش را بست. از خلافتش پنج سال و نه ماه گذشته بود.

چون واثق بمرد، احمد بن ابی دؤاد و ایتاخ و وصیف، و عمر بن فرج^۱ و ابن الزبایر آمدند، تا با محمد بن واثق که جوانی امرد و کوتاه قامت بود، بیعت کنند و جامه سیاه بر او پوشانند. وصیف گفت: آیا از خدای نمی ترسید که می خواهید چنان خلافتی را به دست چنین کسی بسپارید؟ پس به بحث پرداختند، که چه کسی را بر سریر خلافت نشانند. متوکل را حاضر ساختند. احمد بن ابی دؤاد دراعه ای بلند بدو درپوشید و عمامه بر سرش بست، و میان چشمانش را بوسه داد، و به نام امیرالمؤمنین بر او سلام کرد. و او را المتوکل علی الله لقب داد. آن گاه بر واثق نماز خواند، و به خاکش سپرد.

متوکل، نخست مواجب هشت ماهه سپاهیان را بداد. آن گاه ابراهیم بن محمد بن مُصعب را امارت فارس داد. امارت موصل، با غانم بن حمید الطوسی^۲ بود. او را در مقام خود ابقاء نمود. و ابراهیم بن العباس بن محمد بن صول را از دیوان نفقات عزل کرد، و امارت حرمین و یمن و طائف را به پسر خود، المنتصر داد.

۱. فرج

۲. محمد بن الطویس

به خواری افتادن وزیر، محمد بن عبدالملک الزیّات

وائق، محمد بن عبدالملک الزیّات را برکشید، و وزارت خود بدو داد، و همه امور ملک را بدو سپرد و او بر همه ارباب دولت تسلط یافت. وزیر به متوکل نمی پرداخت و حق او را رعایت نمی کرد. روزی وائق بر متوکل خشم گرفت، و او نزد محمد بن عبدالملک آمد تا او را وادارد که نزد وائق شفاعتش کند، تا از او خشنود گردد. وزیر ترش رویی کرد و گفت: بازگرد، هر وقت خود را اصلاح کردی از تو خشنود خواهد شد. متوکل تنگ دل از نزد او برخاست، و نزد قاضی احمد بن ابی دؤاد آمد. قاضی از هیچ نیکی فرونگذاشت، خوش آمدش گفت و خود را فدایی او خواند و پرسید به چه نیازی آمده است؟ گفت: می خواهم که امیرالمؤمنین از من خشنود شود. گفت: به چشم! و به جد درایستاد تا وائق را از او خشنود ساخت.

چون متوکل از نزد محمد بن عبدالملک بیرون آمد، محمد برای وائق نوشت که جعفر نزد من آمده بود که کاری کنم که امیرالمؤمنین از او خشنود شود، اما در جامه مخنتان موی سرش از قفا بلند شده بود. وائق گفت کسی را بفرست تا او را بیاورد، و نیز کسی را که موی قفایش را بچیند، و بر صورتش بزند. چون وزیر او را فراخواند، پنداشت که خلیفه را از او خشنود ساخته است. ولی وزیر حجامی را گفت تا موی قفایش برید، و بر صورتش زد.

این امور سبب کینه او نسبت به وزیر شده بود. چون به خلافت رسید، ایتاخ را به دستگیری او فرمان داد. ایتاخ او را بگرفت و درخانه خود به بند کشید و اموالش را مصادره نمود - این واقعه در ماه صفر سال ۲۳۳ بود - و تا نهانگاه اموال خود را آشکار سازد، او را به انواع عذاب نمود. از جمله آنکه او را در تنوری چوبین، که در اطرافش میخ ها زده بودند، حبس کرد چنانکه در آن جنبیدن نمی توانست، تا در نیمه ماه ربیع الاول بمرد و بعضی گویند در زیر تازیانه مرد، و در همه حال جز شهادتین و ذکر خدا هیچ نمی گفت.

عمر بن الفرج الرّحّجی نیز، که با متوکل چنان معامله کرده بود، به سرنوشتی شوم دچار شد. او را در ماه رمضان بگرفت، و اموالش را بستند. اموالی که از او مصادره کردند، یازده هزار هزار (درهم) بود.

به خواری افتادن ایتاخ و کشته شدن او

ایتاخ غلام سلّام الأبرش^۱ بود. غلامی خزری^۲ بود. پیشه طبّاحی داشت. اما مردی دلیر بود. معتصم او را از سلام در سال ۱۹۹ بخرید. ایتاخ در دولت او و دولت پسرش واثق، مقامی ارجمند یافت. در سامراء امور معونه به دست او و اسحاق بن ابراهیم بن مصعب بود. بسیاری از بزرگان دولت به دست او نابود شدند، یا در خانه او محبوس بودند، چون فرزندان مأمون و محمد بن عبدالملک الزبای، و صالح بن عَجِيف^۳، و عمر بن الفرج، و ابن الجنید و امثال ایشان. امور برید و مقام حاجبی و سپاه از مغاربه و ترکان، همه در اختیار او بود. یک شب با متوکل شراب می خورد. متوکل با او عربده کرد. ایتاخ آهنگ کشتنش نمود. روز دیگر متوکل از او پوزش خواست، و کسانی را واداشت تا او را به حج ترغیب کنند. پس از متوکل اجازت خواست که به حج رود. متوکل اجازت داد، و بر او خلعت پوشید و او را فرمانی داد، که بر هر شهری که می گذرد امیر باشد.

ایتاخ در ماه ذوالقعدة سال ۲۳۴ یا ۲۳۳، به حج رفت، و سپاهی همراه خود کرد. چون او برفت، متوکل و صیف خادم را حاجبی درگاه داد. چون ایتاخ از حج باز می آمد، متوکل برای او هدایای گران بها فرستاد و مهربانی ها نمود. ولی به اسحاق بن ابراهیم بن مصعب نوشت، که او را حبس کند. چون ایتاخ نزدیک بغداد شد، اسحاق به او نوشت که متوکل فرمان داده که به بغداد درآید، تا بنی هاشم و جوه مردم از او دیدار کنند، و در خانه خزیمه بن خازم بنشینند، و مردم را بر حسب مقام و طبقاتشان جوایز دهد. او نیز چنین کرد. اسحاق بر در بایستاد، و اصحابش را از ورود به خانه منع نمود. و کسانی را بر درها بگماشت. سپس پسران او، منصور و مظفر را نیز دستگیر نمود و نیز کاتبان او و هب و قدامة بن زیاد را. ایتاخ نزد او کس فرستاد که با پسرانش مدارا ورزد. او نیز چنان کرد. ایتاخ همچنان در زندان بود، تا بمرد. گویند آب را به رویش بستند، تا از تشنگی هلاک شد. پسرانش هم در زندان بماندند تا منتصر به خلافت رسید و آن دو را آزاد نمود.

خبر از ابن البَعِيث^۴ و مرگ او

محمد بن البَعِيث بن الجلیس در یکی از دژهای آذربایجان به نام مرند، تحصن یافته بود،

۲. تاخوری

۴. البغیث

۱. الأبرص

۳. صالح و عجیف

در ایام متوکل، او را از آن دژ فرود آوردند و در سامراء به زندان کردند. او از زندان گریخت و بار دیگر به مرند رفت. نیز گویند که او در حبس اسحاق بن ابراهیم بن مصعب بود؛ بغا الشرابی او را شفاعت کرد، و محمد بن خالد بن یزید بن مزید الشیبانی آزادش نمود. او به سامراء آمد و شد می‌کرد، تا آن‌گاه که متوکل بیمار گردید. او نیز به مرند رفت، و در آنجا به جمع‌آوری آذوقه و ساز و برگ پرداخت. جماعتی از فتنه‌گران ربیعیه و دیگران نزد او گرد آمدند؛ و قریب دو هزار و دویست تن، دست اتحاد به او دادند. والی آذربایجان در این ایام، محمد بن حاتم بن هرثمه بود. چون به سرکوبی این مخالفان پرداخت، متوکل عزلش کرد، و حمَدَوِیة بن علی بن الفضل السعدی را به جای او فرستاد. حمدویه به مرند رفت و چندی محمد بن البَعِیْث را در محاصره گرفت. متوکل سپاهی به یاری او فرستاد و مدت محاصره دراز گردید، و کاری از پیش نبرد. آن‌گاه بغا الشرابی را با دو هزار سوار روان داشت. او نیز به محاصره‌کنندگان پیوست؛ و عیسی بن الشیخ بن السلیل^۱ الشیبانی را فرستاد که او و بزرگان اصحاب او را امان خواهد داد، بدان شرط که سر به فرمان متوکل نهند. این امر سبب آن شد که بسیاری از آنان امان خواسته و جمعشان پراکنده شود. محمد بن البَعِیْث، خود بیرون آمد و بگریخت. خانه‌هایش به غارت رفت، و زنان و دخترانش به اسارت افتادند. در راه او را یافتند و خود و برادرانش صَقْر و خالد و پسرانش بُعِیْث^۲ و جعفر^۳ و حلبس را گرفتند، و نزد بغا آوردند و بغا نیز آنان را به بغداد آورد. چون به بغداد نزدیک شدند، آنان را بر اشتران نشانند، تا مردم ببینندشان، و همه را به زندان بردند. ابن البعِیث یک ماه پس از آمدنش به بغداد، در سال ۲۳۵ بمرد. پسرانش را در شمار شاکریان، که تحت فرمان عبداللّه بن یحیی بن خاقان بودند، قرار دادند.

بیعت به ولایت عهدی

در سال ۲۳۵ متوکل برای سه پسر خود بیعت گرفت. اینان عبارت بودند از محمد و طَلْحَه و ابراهیم. بعضی گویند طلحه و بعضی گویند زبیر. محمد را المنتصر^۴ لقب داد، و افریقیه و مغرب و قنسرین و ثغور شام و جزیره^۵ و

۲. بعِیْث
۴. المستنصر

۱. السلسل
۳. صفر
۵. خزریه

دیار مُصَّر و دیار ربیعہ و ہیئت و موصل و عانہ و خابور و کورہ‌های دجلہ و سواد و حرْمِین و حَضْرَموت و بحرین^۱ و سند و مکران و قنْدابییل و اهواز و مستغلاتی در سامراء و ماه کوفه و ماه بصره را به او اقطاع داد.

طلحه را الْمُعْتَزَّ لقب داد و اعمال خراسان و طبرستان و ری و ارمینیه و آذربایجان و اعمال فارس را به او اقطاع داد، و در سال ۲۴۰ همه خزائن اموال خود و اجازت ضرب سکه را در همه آفاق بدو وا گذاشت، و فرمود تا نامش را بر سکه زند. پسر سوم خود ابراهیم را المؤید لقب داد، و جَمُص و دمشق و فلسطین و دیگر اعمال شام را به او اقطاع داد.

متوکل در سال ۲۳۵، اهل ذمه را به دگرگون ساختن لباس فرمان داد. بدین‌گونه که طیلسان عسلی پوشند، و زنار بر کمر بندند و رکاب مرکب‌هایشان چوبین باشد. همچنین فرمان داد، معابد اهل ذمه که به تازگی ساخته‌اند ویران کنند. و هیچ یک از آنان را به کارهای دولتی نگمارند، و در شعبان^۲ خود صلیب بیرون نیاورند، و بر در خانه‌های خود صورت شیاطین را که از چوب تراشیده‌اند، نصب کنند تا با خانه‌های مسلمانان فرق داشته باشند.

هلاکت محمدبن ابراهیم

محمدبن ابراهیم بن مصعب، بر بلاد فارس حکم می‌راند. او برادرزاده طاهر بود. برادرش، اسحاق بن ابراهیم ریاست شرطه بغداد را داشت، از زمان مأمون و معتصم و واثق و متوکل. و محمد پسرش، به نیابت از او در سامراء به درگاه خلیفه بود.

چون اسحاق در سال ۲۳۵ بمرد، متوکل او را به جای پدرش گماشت، و او را امارت داد. معتز نیز او را بر یمامه و بحرین و مکه حکومت داد. محمدبن اسحاق نیز جواهر و اموال بسیاری را که در خزائن داشت به متوکل و پسرانش تقدیم نمود. چون این خبر به محمدبن ابراهیم رسید، بر اعمال خلیفه و محمد خرده گرفت. محمدبن اسحاق به متوکل شکایت برد متوکل او را به جای عمّش، محمدبن ابراهیم، امارت فارس داد. محمد به فارس رفت، و عم خود را عزل کرد و به جای او پسر عم خود حسین بن

۱. حرْمِین

۲. شعبان. (شعبان، عیدی است، یک هفته پیش از فصح. آخرین یکشنبه صوم‌الاربعین.)

اسماعیل بن مصعب را حکومت داد؛ و فرمان داد تا محمد بن ابراهیم را بکشد. او نیز طعامش داد و آب از او بازگرفت، تا بمرد.

شورش مردم ارمنیه

یوسف بن محمد، عامل ارمنیه بود. بطریقی، به نام بقراط بن آشواط^۱، که خود رئیس همه بطریقان بود، نزد او آمد و امان خواست. یوسف بن محمد او و پسرش را بگرفت و هر دو را نزد متوکل فرستاد. بطریقان ارمنیه، با برادرزاده و داماد او موسی بن زراره هم‌پیمان شدند که یوسف را بکشند. پس در رمضان سال ۲۳۷ او را در شهر طرون به محاصره افکندند. یوسف به مقابله بیرون آمد. او و همه یارانش را کشتند. چون این خیر به متوکل رسید، بغا الکبیر را به خونخواهی یوسف به ارمنیه فرستاد. او به موصل و جزیره آمد و از آنجا به ارزن^۲ رفت. نخست موسی بن زراره و برادرانش را بگرفت، و نزد متوکل فرستاد. از مردم ارمنیه سی هزار تن را بکشت. و خلق کثیری را اسیر کرد، سپس به شهر دیبل رفت و یک ماه در آنجا درنگ کرد. آن‌گاه به تفلیس رفت و شهر را در محاصره گرفت. بغا بر مقدمه زیرک^۳ الترکی را فرستاده بود. اسحاق بن اسماعیل از موالی بنی امیه در تفلیس بود، با سپاهی به نبرد بیرون آمد. شهر تفلیس، بیشتر بناهایش از چوب صنوبر بود. بغا فرمان داد تا نفت اندازان، آتش در شهر زنند. کاخ‌های اسحاق و کنیزان او بسوخت، و پنجاه هزار تن از مردم شهر نیز در آتش سوختند، و باقی اسیر شدند. ترک‌ها و مغاربه گرد اسحاق را گرفتند و اسیرش کردند. بغا نیز او را در همان وقت بکشت. خانواده او بخشی از اموال او را که در صغدیل^۴ - شهری رو به روی تفلیس - بود، نجات دادند. این شهر در جانب شرقی رود گر بود، و از بناهای انوشیروان. اسحاق آن را دژ استوار خود ساخته بود و اموال خود را در آن نهاده بود. بغا آن شهر را نیز در تصرف آورد و در آنجا کشتار بسیار کرد. سپس سپاهی به دژ دیگری که میان بردعه و تفلیس بود فرستاد و آنجا را بگرفت و بطریق آن را به اسارت برد. سپس لشکر بر سر عیسی بن یوسف برد، که در دژ کثیش^۵ از ناحیه بیلقان مقام داشت. آنجا را نیز بگرفت و جماعتی از

۱. اسواط

۲. اردن

۳. زیرک

۴. صعدنیل

۵. کیس؛ ابن اثیر: کیس

بطریقان را اسیر کرده با خود برد. این واقعه در سال ۲۳۸ اتفاق افتاد.

عزل ابن ابی دؤاد

در سال ۲۳۷، متوکل بر احمد بن ابی دؤاد خشم گرفت و اموالش را مصادره کرد و فرزندان او را به زندان افکند. یکی از فرزندان او، ابوالولید، صد و بیست هزار دینار و جواهری که بهای آن به بیست هزار دینار می‌رسید، پیرداخت؛ و چنان مصالحه شد که احمد بن ابی دؤاد، شانزده هزار درهم از بیع املاک و ضیاع خود بردارد، و شهود شهادت دهند که او املاک و ضیاع خود را فروخته است. در این ایام، احمد بن ابی دؤاد به بیماری فالج مبتلا شده بود.

آن‌گاه متوکل یحیی بن اکثم را بخواند، و او را منصب قاضی القضاتی داد، و ابوالولید بن احمد بن ابی دؤاد را منصب مظالم. سپس او را عزل کرد. در سال ۲۴۰ یحیی بن اکثم را عزل نمود، و مالی در حدود هفتاد و پنج هزار دینار از او بستد، و به جای او جعفر بن عبدالواحد بن جعفر بن سلیمان بن علی را قاضی القضاتی داد.

در سال ۲۴۰ احمد بن ابی دؤاد بیست روز بعد از پسرش ابوالولید، بمرد. احمد بن ابی دؤاد معتزلی بود. او این مذهب را از بشر المریسی گرفت و بشر از جهّم بن صفوان، و او از جعد بن دزهم^۱ گرفته بود و جعد، معلم مروان بن محمد بود.

شورش مردم حمص

در سال ۲۳۷، مردم حمص بر عامل خود ابوالمغیث موسی بن ابراهیم الرافعی^۲ بشوریدند، و این بدان سبب بود که او برخی از رؤسای آنان را کشته بود. پس او را از شهر براندند، و چند تن از اصحابش را نیز کشتند. به جای او محمد بن عبدویة الانباری به امارت حمص منصوب شد. او نیز بر مردم ستم می‌کرد و سخت می‌گرفت. مردم بر او نیز شوریدند. متوکل عبدویة را با سپاهی از دمشق و رمله به سرکوبی آنان مأمور کرد. عبدویة بر آنان ظفر یافت، و جماعتی را بکشت، و نصاری را از حمص براند، و کلیسای ایشان را ویران ساخت و آن کلیسا را که در جوار مسجد جامع بود، جزو مسجد نمود.

۱. دهم؛ ابن اثیر: ادهم

۲. رافعی

حملة بجه^۱ به مصر

در آغاز فتح اسلامی، میان بجه و مصریان، صلحی برقرار شده بود. در بلاد بجه، معادن زر بود، و بر طبق معاهده‌ای هر سال خمس درآمد معادن را به مصر می‌دادند. در ایام متوکل از پرداخت مال سربرداشتند، و هر کس از مسلمانان را که در معادن یافتند، کشتند. صاحب برید این واقعه را به متوکل نوشت. متوکل در باب سرکوبی آنان با بزرگان دستگاه خود مشورت کرد. گفتند که اینان مردمی هستند گله‌دار، و میان بلاد آنان و بلاد مسلمانان یک ماه راه است و نیاز سپاه به توشه و آب فراوان. چه اگر توشه راه سپاهیان به پایان رسد، همگان خواهند مرد. متوکل از لشکرکشی بدان صوب منصرف شد، ولی مردم صعید^۲ مصر از هجوم آنان بیمناک شدند. متوکل، محمد بن عبدالله القمی را امارت اسوان و قفط و أقصر و أسنا آزمنت داد، و او را به نبرد با بجه مأمور کرد. نیز به عبّس بن اسحاق الضبی، عامل مصر، نوشت که سپاهی بسیج کرده همراه او بفرستد. محمد بن عبدالله، با بیست هزار تن سپاهی و متطوعه روانه نبرد شد. کشتی‌های پر از آرد و خرما، و دیگر مایحتاج، در دریای قلزم به راه انداخت، تا به سواحل بلاد بجه رسید و تا کنار دژها و بارویشان پیش راند. پادشاه بجه، موسوم به علی بابا، با سپاهی گران به مقابله بیرون آمد. اینان بر اشترانی رهوار نشسته بودند. علی بابا هر روز حمله‌ای می‌کرد، و جنگ را به دراز می‌کشانید، بدان امید که آذوقه و علوفه دشمن به پایان رسد. در این احوال کشتی‌ها برسید، محمد بن عبدالله القمی، محموله آن را میان سپاهیان تقسیم کرد. علی بابا آهنگ نبرد نمود. چون اشترانشان از بانگ و فریاد رم می‌کردند، قمی سپاهیان خود را فرمان داد که زنگوله‌ها بر گردن اسب‌های خود بندند. چنین کردند و حمله آوردند؛ اشتران رم می‌کردند و واپس می‌رفتند. پس کشتار بسیار کردند و جمعی را نیز به اسارت گرفتند. بجه‌ها چون در تنگنا افتادند، امان خواستند بدان شرط که خراج پس‌افتاده را پردازند، و چون به سرزمین خود بازگردند، از این پس هر ساله خراج پردازند. آنان را امان دادند. علی بابا، با قمی نزد متوکل آمد و پسر خود را به جای خود نهاد. چون نزد متوکل آمد، او و یارانش را خلعت داد، و بر علی بابا جامه دینا و عمامه سیاه پوشید. متوکل امارت بجه و راه میان مصر و مکه را به سعد الخادم الایتاخی داد، و سعد، محمد بن عبدالله القمی را امارت بخشید. محمد عبدالله القمی، با علی بابا بدانجا

۱. و در ابن اثیر: بجه

۲. صغد

بازگشتند، و کارهای آن ناحیه به استقامت آمد.

نبردهایی با رومیان (صوائف)

در سال ۲۳۸، رومیان با صد کشتی به دمیاط آمدند، و آنجا را در تصرف آوردند. سپاهی که در دمیاط بود، به خواهش صاحب المعونه، عَنبَسَةَ بن اسحاق الصُّبَّی به مصر رفته بود. رومیان فرصت را غنیمت شمرده، در این ایام حمله آوردند. و شهر را غارت کردند، و مسجد جامع را به آتش سوختند و کشتی‌های خود را از اسیران و امتعه بیناشتند، و به تنیس رفتند، در آنجا نیز چنان کردند که در دمیاط کرده بودند.

در این سال علی بن یحیی الارمینی به جنگ رومیان رفت.

در سال ۲۴۱، مراسم فدیة دادن و آزاد ساختن اسیران، میان رومیان و مسلمانان انجام گرفت. تئودورا^۱، ملکه روم، اسیران مسلمان را به کیش نصاری خواند، بسیاری از آنان این کیش را گردن نهادند. آن‌گاه کس فرستاد و برای آزاد ساختن بقیه فدیة طلبید. متوکل سیف خادم و جعفر بن عبدالواحد، قاضی بغداد را با فدیة بفرستاد. جعفر بن عبدالواحد، ابن ابی الشوارب را به جای خود نهاد. مراسم فدا، در کنار رود لامس انجام یافت. در سال ۲۴۱، رومیان بر عین زُربه^۲ حمله آوردند. و هر کس را از زُط که در آنجا بود، به اسارت بردند و زنان و فرزندانشان را برده ساختند.

چون در سال ۲۴۲، علی بن یحیی الارمینی از نبرد روم باز آمد، رومیان در ناحیه سُمَیْسَاط خروج کردند و تا آمد پیش تاختند، و نواحی ثغور و جَزْرَیة را به باد غارت دادند و قریب به ده هزار تن را اسیر کردند، و بازگشتند. قریباس^۳ و عمر بن عبدالقَطَع و قومی از متطوعه از پی آنان تاختند، ولی به آنان دست نیافتند. متوکل علی بن یحیی را فرمان داد که بار دیگر در این سال به روم لشکر برد، و او چنان کرد.

در سال ۲۴۴، متوکل از بغداد به دمشق آمد، و قصد آن داشت که در آنجا اقامت کند. از این رو، دواوین ملک را به آنجا برد. دو ماه در آنجا ماند. ولی آب و هوایش را نپسندید و بازگشت. پیش از آنکه بازگردد، بغای کبیر را با سپاهی به روم فرستاد. بغا وارد روم شد، و در آنجا کشتار و غارت بسیار نمود و بازگشت.

۱. تدوره

۲. روبه

۳. فرشاس؛ ابن اثیر: قریباس

در سال ۲۴۵، رومیان بر سُمیسط حمله کردند و غنایم بسیار گرفتند. علی بن یحیی الارمینی به جنگ رومیان رفت. مردم لؤلؤه، بر رئیس خود شورش کردند، و او را گرفته تسلیم موالی متوکل نمودند. پادشاه روم در برابر آزادی او، هزار اسیر مسلمان را آزاد کرد.

در سال ۲۴۶، عمر بن عبدالله^۱ الأقطع، به جنگ رومیان رفت و چهار هزار اسیر آورد و قریاس^۲ نیز برفت و پنج هزار اسیر آورد. و فضل بن قازن نیز با بیست کشتی برفت و باروی انطاکیه را بگشود؛ و بلکاجور نیز برفت و غنایم و اسیران آورد. و علی بن یحیی نیز به غزای رومیان رفت و با پنج هزار اسیر باز آمد، و نیز ده هزار راس مرکوب آورد. در این سال امر فدا، به دست علی بن یحیی بود و او دو هزار و سیصد اسیر را فدیة داد و آزاد ساخت.

حکام ولایات و نواحی

متوکل در سال ۲۳۲، محمد بن ابراهیم بن مُضَعَب را بر بلاد فارس امارت داد و غانم بن حُمید الطوسی عامل موصل بود. در آغاز خلافت خود، محمد بن عبدالملک الزیّات^۳ را وزارت داد. در سال ۲۳۳، یحیی بن خاقان الخراسانی، از موالی اَزْد را بر دیوان خراج گماشت و فضل بن مروان را عزل کرد. ابراهیم بن عباس بن محمد بن صُول^۴ را عهده دار دیوان نفقات نمود؛ و پسر خود منتصر^۵ را بر حرمین مکه و مدینه و یمن و طائف امارت داد و محمد بن عیسی را عزل کرد. چون ایتاخ به حج رفت، امر حجابت درگاه خلافت را به وَصیف خادم داد.

در سال ۲۳۵، برای فرزندان خود بیعت گرفت. اسحاق بن ابراهیم بن الحسین بن مُضَعَب که ریاست شرطه بغداد را داشت بمرد و در این سال حسن بن سهل جهان را بدرود گفت.

در سال ۲۳۶، عبیدالله بن یحیی را منصب کتابت داد. آن گاه او را وزارت بخشید. یوسف بن ابی سعید محمد بن یوسف المروزی را^۶، پس از مرگ ناگهانی پدرش امارت

۱. عبیدالله
۲. قرقاش
۳. محمد بن عبدالله بن الزیّات
۴. حقول
۵. مستنصر
۶. المروزی

ارمنیه و آذربایجان داد. او به آن دیار رفت و با سرکردگان آن نواحی رفتاری ناپسند پیش گرفت. مردم بر او شوریدند و کشتندش.

در سال ۲۳۷، متوکل بُغای کبیر را با سپاهی به ارمنیه فرستاد، تا انتقام خون او بگیرد. هم در این سال، عیدالله ابن اسحاق بن ابراهیم، امارت بغداد و معاون^۲ السواد یافت. هم در این سال، احمد بن ابی دؤاد را از مقام قضا عزل کرد، و اموال او را مصادره نمود، و یحیی بن اکثم را جانشین او ساخت. محمد بن عبدالله بن طاهر از خراسان بیامد و امور جزیه و شرطه و اعمال سواد را به او داد. علی بن عیسی بن جعفر بن المنصور والی مکه بود، و با مردم حج به جای آورد.

در سال ۲۳۹، امارت مکه را عبدالله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسی، به عهده داشت. او با مردم حج به جای آورد. و هم در این سال جعفر بن دینار که والی راه مکه به کوفه بود، حج به جای آورد و امور موسم را به دست داشت.

در سال ۲۴۰، مردم حمص بر عامل خود ابوالمغیث موسی بن ابراهیم الرافعی^۳ بشوریدند و متوکل محمد بن عبدویه الانباری را به جای او فرستاد. در همین سال یحیی بن اکثم از قضاوت عزل شد، و به جای او جعفر بن عبدالواحد بن جعفر بن سلیمان منصب قضا یافت.

در سال ۲۴۲، عبدالصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم الامام، حکومت مکه یافت. در سال ۲۴۳، ابراهیم بن العباس الصولی بمرد و حسن بن مُخَلَّد بن الجراح به جای او عهده دار دیوان نفقات گردید، که پیش از این خلیفه او بود. در سال ۲۴۴، ابی الساج را به جای جعفر بن دینار، که در همان سال مرده بود، امارت راه مکه داد.

در سال ۲۴۵، متوکل نقشه شهر خود را پی افکند، و سرداران و بزرگان ملک در آنجا فرود آمدند، و هزار هزار دینار هزینه آن نمود. در آن شهر، قصر اللؤلؤه را ساخت. که تا آن زمان در بلندی کس همانند آن ندیده بود. از نهری که حفر کرد و آن را المتوکلیه نامید. آب به آن کشید. این قصر را الجعفری و الماخوره نیز می گفتند.

۱. عبدالله

۲. دیوان معاون، یکی از ادارات حکومتی بنی عباس بوده است. ولی مقصود از آن را تاکنون نفهمیده‌ام.

(یادداشتهای فروبی، ص ۱۰۹، ح ۷). ۳. المراقفی

هم در این سال، نجاح بن سلمه هلاک شد. او را دیوان ضیاع و توقیع بود، و سخت از عمال بازخواست می نمود. گاه نیز متوکل او را به منادمت برمی گزید. حسن بن مَخَلَد بر دیوان ضیاع بود، و موسی بن عبدالملک بر دیوان خراج. نجاح بن سلمه نزد متوکل سعایت نمود، که از آن دو چهل هزار دینار بستاند. متوکل او را بدین کار فرمان داد. موسی و حسن، از یاران عبیدالله بن یحیی بن خاقان، وزیر متوکل بودند. عبیدالله نزد نجاح آمد و با مهربانی از او خواست که با آن دو مصالحه کند، و نامه ای نویسد که به هنگام این سخن مست بوده است. او نیز چنین نامه ای بنوشت و به عبیدالله بن خاقان داد. عبیدالله بن خاقان حسن و موسی را گفت: اینک نامه نجاح بن سلمه. حال شما به متوکل نامه نویسید که دو هزار هزار^۱ دینار به گردن می گیرید، که از نجاح مصادره کنید. آنان نیز نامه ای چنان که گفته بود نوشتند. عبیدالله بن خاقان نامه ها را نزد متوکل آورد، و او را اشارت کرد که آنچه در آن نامه ها آمده است از آن دو مطالبه کند. متوکل نجاح را به حسن و موسی سپرد و آن دو نیز از او صد و چهل هزار دینار، جز غلات و فرش ها و دیه ها بگرفتند. سپس او را زدند تا بمرد. آن گاه متوکل به مصادره فرزندان او، در هر جای که بودند، پرداخت و اموالی بسیار فراچنگ آورد.

خلافت المنتصر بالله

کشته شدن المتوکل علی الله و بیعت با پسرش المنتصر بالله

متوکل، پسرش منتصر را ولی عهد خود ساخته بود، ولی بعداً پشیمان شد. زیرا می‌پنداشت که پسر در انتظار مرگ او نشسته است، تا هر چه زودتر به خلافت رسد. از این رو همواره او را به جای المنتصر «المستعجل» می‌خواند. منتصر همواره بر پدر از اینکه از سنت اسلاف خود، یعنی مذهب اعتزال بازگشته، و بر علی بن ابی طالب طعن می‌زند، و از او به بدی یاد می‌کند، خرده می‌گرفت. چه بسا ندیمان متوکل که در مجلس او زبان به نکوهش علی می‌گشودند، منتصر خشمگین می‌شد، و آنان را تهدید می‌کرد، و پدر را می‌گفت که علی سرور ما است و شیخ بنی هاشم است. و اگر هم می‌خواهی علی را نکوهش کنی، خود نکوهش کن، و این مسخرگان را اجازت مده که زبان بدین سخنان گشایند. از این رو متوکل او را تحقیر می‌کرد و دشنام می‌داد و به قتل تهدید می‌کرد؛ و وزیر خود عبیدالله بن یحیی بن خاقان را فرمان می‌داد که او را سیلی زند، و به خلع او تصریح می‌کرد. بارها پسر دیگر خود المعتز^۱ را به جای خود به نماز می‌فرستاد، و او خطبه می‌خواند، این امور بر خشم و کینه منتصر می‌افزود. متوکل، از سوی دیگر نسبت به بُغا و وصیف رفتاری ناپسند پیش گرفته بود آنان نیز غلامان را علیه او تحریک می‌کردند. مثلاً بغای کبیر را از دربار رانده بود، و او را به سُمیَسط فرستاده بود، تا امور صوائف را عهده‌دار شود. به جای او پسرخاله خود، موسی را گماشته بود، و بغای صغیر یا شرابی را پرده‌دار کرده بود. همچنین بر وصیف نیز خشم گرفت و ضیاع او را که در اصفهان بود، بستد، و به فتح بن خاقان اقطاع داد. وصیف نیز بدین سبب با او دل بد کرده بود، و در توطئه قتل او با منتصر همدستان گردید. منتصر جماعتی از غلامان را با پسران

۱. الحبر

خود، صالح و احمد و عبدالله و نصر، بسیج کرد و در شب میعاد بیامدند. منتصر در مجلس شراب پدر حاضر شد، و بر سبیل عادت بازگشت، و زرافه خادم را نیز با خود ببرد. بغای صغیر، یا شرابی نیز بیامد و ندیمان را فرمان داد که مجلس را ترک گویند، و تنها فتح بن خاقان و چهارتن از غلامان خاص ماندند. پس همه درها را بست، جز آن در را که به سمت دجله باز می شد. از آنجا غلامان را به درون فرستاد. چون غلامان بیامدند، متوکل و ندیمان از آمدن آنان بترسیدند، و دل به مرگ نهادند. غلامان حمله آوردند، و خلیفه را بزدند. فتح بن خاقان خود را بر روی او انداخت، تا شاید نجاتش دهد، او را نیز کشتند.

آنگاه منتصر را، که در خانه زرافه بود، خبر دادند و گفتند زرافه را بکشد. ولی منتصر او را نکشت، و زرافه در حال با او بیعت کرد، و همه حاضران بیعت کردند. منتصر، نزد وصیف کس فرستاد، که فتح بن خاقان پدرم را کشت، من هم او را کشتم. وصیف نیز بیامد و با او بیعت کرد. آنگاه برادرانش الْمُعْتَزُّ و الْمُؤَيَّد را فرا خواند، آنان نیز بیامدند و بیعت کردند.

خبر به عبیدالله بن یحیی رسید. همان شب بر نشست و آهنگ منزل معتز نمود؛ او را ده هزار تن از ازدیان و ارمن ها و زواقیل (اوباش) گرد آمدند، و ترغیبش کردند که بر منتصر حمله برد. ولی او چنین نکرد. روز دیگر منتصر به دفن پدر، و فتح بن خاقان فرمان داد. این واقعه در چهارم شوال سال ۲۴۷ بود.

چون خبر کشته شدن متوکل پراکنده گشت، سپاهیان و شاکریان در برابر باب العامه و جعفریه، با جماعت انبوهی از آشوبگران و عامه گرد آمدند و همدست شدند تا به سرای سلطان حمله برند. منتصر خود با مغاریه بیرون آمد و آنان را از مقابل درها براند و شش تن از آنان را بکشت.

چون با منتصر، چنان که گفتیم بیعت شد، ابو عمره^۱ احمد بن سعید را دیوان مظالم داد و عیسی بن محمد التوشری^۲ را امارت دمشق. وزارت او را، احمد بن الخصب بر عهده داشت. چون کار بر او قرار گرفت، در باب معتز و مؤید، که به سبب قتل متوکل از آنان بیمناک بود، با وصیف و بغا و احمد بن الخصب مشورت کرد. آن سه، او را واداشتند که از ولایت عهدی خلعتشان کند. او نیز در روز چهارم خلافتش چنان کرد. منتصر آن دو را به

۱. ابو عمرو

۲. التوشری

حضور خواست. مؤید اجابت کرد، ولی معتز از آمدن سربرتافت. کسانی که برای آوردنش رفته بودند پای فشردند و بی حرمتی کردند، و او را به قتل تهدید نمودند. چون مؤید نزد او رفت با او مهربانی کرد و از او خواست که خود را خلع کند. معتز نیز بپذیرفت و هر دو به خط خود اقرار به خلع خود کردند، و نزد منتصر آوردند. منتصر آنان را بنشانند، و از آن دو پوزش خواست. و گفت که این کار که کرده است به دمدمه امرا بوده است، و امرا بودند که او را به خلع آن دو ترغیب کرده اند، و او نیز اجابت کرده است، تا به آنان از امرا آسیبی نرسد. آن دو بر دست او بوسه زدند، و سپاس گفتند. قضاة و بنی هاشم و سرداران سپاه و وجوه مردم بر آن شهادت دادند. منتصر نیز این پیروزی خود را به همه آفاق و نیز به محمد بن عبدالله بن طاهر، که در بغداد بود، اعلام کرد.

احمد بن الخصب، منتصر را واداشت تا وصیف را به جنگ رومیان فرستد و او را از مرکز دولت دور سازد. زیرا میان آن دو کینه و دشمنی بود. پس منتصر او را احضار کرد و گفت که: پادشاه سرکش روم بر ثغور ما تاخت آورده است و ناگزیر تو را باید رفت یا مرا. وصیف گفت: یا امیرالمؤمنین من می روم. منتصر احمد بن الخصب را فرمان داد که نیازهای سپاه او را برآورد. و وصیف را فرمان داد که به ثغر ملطیه رود. وصیف روان شد، و مزاحم بن خاقان، برادر فتح بن خاقان را بر مقدمه بفرستاد و ابولولید الجریری را بر امور غنایم و تقسیم آن برگماشت.

خلافت المستعین بالله

مرگ المنتصر و بیعت با مستعین

منتصر را ورمی در دو جانب گلو پدید آمد، و پنج روز مانده از ربیع الاول سال ۲۴۸، شش ماه از خلافتش گذشته، بمرد. گویند طیب او را با بیشتر زهرآلود رگ زد. چون بمرد، موالی او در قصر گرد آمدند، بغای صغیر و کبیر و اوتامش و جماعتی دیگر نیز بودند. از سران سپاه ترک و مغاربه و اشروسنی خواستند که سوگند خورند که هر کس را که برگزیدند آنان نیز بدان راضی باشند. آنان سوگند خوردند. پس به مشورت نشستند. احمد بن الخصیب نیز با آنان بود. اینان به فرزندان متوکل ننگریستند؛ زیرا پدرشان را کشته بودند، و از آنان بیمناک بودند. پس از میان فرزندان معتصم، [احمد بن محمد بن معتصم را به خلافت انتخاب کردند]^۱ و با او بیعت نمودند. [و او را المستعین لقب دادند] او نیز احمد بن الخصیب را دبیری و اوتامش را وزارت داد. روز دیگر جامه خلافت بر تن راست کرد و به دارالعامه آمد. ابراهیم بن اسحاق در پیشاپیش حربه می‌کشید، واجن اشروسنی افراد خود را در دو صف قرار داده بود. صاحبان مراتب، از عباسیان و طالبیان حاضر آمدند. ناگاه جماعتی از سپاهیان به جانب درحمله آوردند. آنان می‌گفتند که از افراد محمد بن عبدالله بن طاهرند. جماعتی کثیر از مردم بی‌سروپا نیز به آنان پیوستند. ناگاه سلاح‌ها برکشیدند و نام معتز را بانگ کردند، و بر اصحاب واجن حمله آوردند، و صفوفشان را در هم ریختند. در این احوال، کسانی از مبیضه و شاکریه که در باب‌العامه بودند به حرکت آمدند. سپاهیان مغربی و اشروسنی بر آنان حمله بردند، و جنگ درگرفت. آشوبگران به سلاح‌خانه دارالعامه رفتند و هر چه بود غارت کردند. بغای صغیر بیامد و آنان را از آنجا براند و عده‌ای از آنان را به قتل آورد. ولی در این گیرودار، زندان

۱. در متن اصلی نبود و از طبری افزوده شد.

سامراء شکسته شد، و گروهی از زندان بگریختند. چون آشوب فرونشست، ترکان، همه با مستعین بیعت کردند. مستعین در روز بیعت، مردم را که بیعت می‌کردند، عطا می‌داد. پس برای بیعت، محمد بن عبدالله بن طاهر را بخواند. او نیز همراه همه مردم بغداد با او بیعت کرد.

خبر وفات طاهر بن عبدالله بن طاهر به او رسید. او در خراسان مرده بود. همچنین عم او حسین بن طاهر نیز در مرو، بدرود حیات گفته بود. مستعین، محمد بن طاهر را به جای پدر امارت خراسان داد، و محمد بن عبدالله بن طاهر را امارت عراق این واقعه در سال ۲۴۸ بود. عم او طلحه را امارت نیشابور داد، و پسرش منصور بن طلحه را امارت مرو و سرخس و خوارزم و عم او حسین بن عبدالله را امارت هراة و اعمال آن، و عم او سلیمان بن عبدالله را امارت طبرستان و پسر عمش را امارت جوزجان و طالقان.

بغای کبیر نیز بمرد. مستعین پسرش موسی را بر همه قلمرو پدر فرمانروایی داد. و انوجو^۱ سردار ترک را به سوی ابوالعمود^۲ الثعلبی^۳ فرستاد تا او را بکشت. آن‌گاه عبدالله بن یحیی بن خاقان از او اجازت خواست که به حج رود. نخست اجازت داد، ولی از پی او کسی را فرستاد که او را به بزقه تبعید کند.

مستعین، معتز و مؤید را در جوسق حبس کرد. سران ترک می‌خواستند آن دو را بکشند، ولی احمد بن الخصب آنان را از قتل آن دو بازداشت.

مستعین، احمد بن الخصب را بگرفت، و همه اموال او و اموال فرزندانش را بستاند، و او را به افریطش (کرت) تبعید کرد. او تماش را به وزارت برگزید، و مصر و مغرب را به او داد. همچنین بغای صغیر را بر حُلوان و ماسَبَدان و مهرجان قَدَق^۴ امارت داد، و شاهک خادم را بر امور دربار و سرای‌ها و اسبان و امور خاصه و امور خادمان برگماشت، و او تماش^۵ را بر همه کس مقدم داشت.

علی بن یحیی الارمینی را، از ثغور شام عزل کرد و امارت ارمنیه و آذربایجان را بدو داد.

کیدر^۶ عامل جمص بود. مردم بر او شوریدند و بیرونش راندند. مستعین فضل بن

۱. اناجور	۲. العمرط
۳. الثعلبی	۴. تعرف
۵. شناس	۶. کندر

قارن، برادر مازیار را بر سر آنان فرستاد، تا در آنجا کشتار کرد و بزرگانشان را به سامراء آورد.

به وصیف، که در شام بود، نوشت تا لشکر به روم برد. او به بلاد روم داخل شد و دژ فروریه^۱ را در تصرف آورد.

در سال ۲۴۹، جعفر بن دینار به نبرد رومیان رفت و مطامیر را فتح کرد. عمر بن عبیدالله^۲ الاقطع، از مستعین اجازت خواست که بلاد روم را زیر پی نوردد. مستعین اجازت داد، و او با جماعتی از مردم مَلطیه به روم داخل شد. پادشاه روم، با پنجاه هزار سپاهی به مقابله بیرون آمد، و مسلمانان را در محاصره گرفت و عمر بن عبدالله الاقطع را با دو هزار تن از مسلمانان بکشت.

گویند که چون رومیان چنین پیروزی به دست آوردند، بر ثغور جزیره حمله کردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. چون این خبر به علی بن یحیی، که از ارمینیه می آمد و به میافارقین می رفت، رسید، با جماعتی از مردم میافارقین به مقابله رومیان رفت. یاران او حدود چهارصد تن بودند. او و همه یارانش نیز کشته شدند.

فتنه بغداد و سامراء

چون خبر قتل عمر بن عبدالله و علی بن یحیی به بغداد و سامراء رسید، مردم برآشفتنند. زیرا این دو را در جهاد سهم عظیمی بود. مردم مخالفت با ترکان آشکار کردند. زیرا از مصالح امور مسلمانان غفلت می ورزیدند. آنگاه قتل متوکل و استیلای آنان بر امور را فریاد آوردند. به هم برآمدند و فریاد جهاد، جهاد برداشتند. شاکریان نیز به آنان پیوستند و خواستار ارزاق و مواجب خود شدند. سپس زندانها را شکستند و پلها را قطع کردند و خانه های دبیران محمد بن عبدالله بن طاهر را غارت کردند. توانگران بغداد، از اموال خود در میان مجاهدان بخش کردند، تا ساز نبرد کنند. مردمی نیز از نواحی جبال و فارس و اهواز آمدند و به جنگجویان پیوستند و عازم نبرد شدند. در تمامی این احوال از سوی مستعین و رجال دولتش، اقدامی صورت نپذیرفت. مردم در سامرا نیز به پای خاستند و زندانها را گشودند، و زندانیان را آزاد ساختند. جماعتی از غلامان به مقابله بیرون آمدند، تا زندانیان را بازگردانند، ولی مردم بر آنان تاختند و ناگزیر به گریزشان کردند. بغا

۱. فروریه

۲. عبدالله

و وصیف و اوتامش سوار شدند و با گروهی از ترکان به مقابله با مردم بیرون آمدند، و خلق کثیری را کشتند و منازلشان را غارت نمودند و فتنه فرونشست.

کشته شدن اوتامش

چون مستعین به خلافت نشست، دست مادر خود و اوتامش و شاهک خادم را در اموال بازگذاشت. هر چه از آنان افزون می آمد به نفقات عباس بن المستعین که در حجر تربیت اوتامش بود، تعلق می گرفت. بغا و وصیف که چیزی به دستشان نمی رسید، و ترکان و فرغانیان^۱ که در تنگنای معیشت افتاده بودند، به چاره جویی برخاستند. بغا و وصیف نیز علیه اوتامش به تحریک و توطئه پرداختند. مردم کرخ و دور، مجتمع شدند و عازم جوسق گشتند. اوتامش با مستعین در جوسق بود. خواست بگریزد نتوانست. به مستعین پناه برد. مستعین نیز پناهش نداد. مردم دو روز او را در محاصره گرفتند. سپس جوسق را گشودند و او و کاتبش شجاع بن القاسم را کشتند، و اموالشان را به غارت بردند. مستعین به جای او ابوصالح عبدالله بن محمد بن یزداد را به وزارت برگزید. و [وصیف را به امارت]^۲ اهواز و بغای صغیر را به فلسطین فرستاد. بغا و گروهش بر ابوصالح خشم گرفتند، و او به بغداد گریخت. مستعین به جای او محمد بن الفضل الجرجانی^۳ را وزارت داد، و سعید بن حمید را ریاست دیوان رسایل.

ظهور یحیی بن عمر و کشته شدن او

ابوالحسین، یحیی بن عمر بن یحیی بن حسین بن زید بن علی بن الحسین، زعیم طالبیین در کوفه بود. مادرش، از فرزندان عبدالله بن جعفر بود. عمر بن فرج، در ایام متوکل امور طالبیین را در دست داشت. چون یحیی از خراسان آمد، با او دیدار کرد یحیی به سبب وامی که بر او گرد آمده بود، خواست تا او را عطایی دهد. عمر بن فرج با او درشتی کرد، و فرمان داد تا به زندانش برند. آنگاه کفیلانی گرفت و آزادش نمود. یحیی به بغداد رفت و از آنجا به سامراء. در آن ایام، یحیی سخت بی نوا شده بود. نزد وصیف رفت و خواست تا برای او راتبه ای معین کند. وصیف نیز با او درشتی نمود، یحیی به کوفه بازگشت. عامل

۲. از طبری افزوده شد.

۱. فراغنه

۳. الجرجانی

کوفه در آن روزگاران، ایوب بن الحسن بن موسی بن جعفر بن سلیمان بن علی بود، از جانب محمد بن عبدالله بن طاهر. یحیی آهنگ خروج کرد، و جمعی از اعراب و مردم کوفه بر او گرد آمدند. او دعوت به «الرضا من آل محمد» را آشکار نمود. یاران او زندان را بگشودند و تاراج کردند، و عمال را برانندند، و از بیت‌المال هفتاد و دو هزار درهم به دست آوردند.

صاحب برید، خبر به محمد بن عبدالله بن طاهر نوشت. او نیز به عامل خود در سواد، عبدالله بن محمود السرخسی نوشت که به کوفه لشکر برد. او نیز سپاه به کوفه برد، ولی چون با یحیی روبه‌رو شد، از او منهزم گردید و هر چه با او بود به دست یحیی افتاد. یحیی به سواد کوفه بیرون آمد، و خلقی از زیدیه با او یار شدند، تا به واسط رسید. در واسط، شمار یاران او افزون گردید. محمد بن طاهر، حسین بن اسماعیل بن ابراهیم بن الحسین بن مصعب را به جنگ او فرستاد. او نیز با سپاهی گران روانه نبرد شد.

یحیی آهنگ کوفه داشت که عبدالرحمان بن الخطاب، معروف به وجه‌العَلس با او روبه‌رو شد. یحیی او را به ناحیه شاهی فراری داد، و به کوفه داخل شد. در آنجا از زیدیه، جماعت کثیری بر او گرد آمدند. مردم کوفه نیز با او همدست شدند، و خلقی از زیدیان بغداد نیز به کوفه آمدند. حسین بن اسماعیل و عبدالرحمان بن الخطاب با یکدیگر متحد شدند. یحیی از کوفه بیرون آمد تا با آنان نبرد کند. سپاه او همه شب راه آمده بود، دشمن صبحگاهان بر او حمله آورد و منهزمش ساخت. آن‌گاه شمشیر در یاران او نهادند و بسیاری را نیز به اسارت بردند. از آن جمله بودند، هیضَم العَجلی و دیگران. چون جنگ به پایان آمد، یحیی را کشته یافتند. سرش را نزد محمد بن عبدالله بن طاهر فرستادند. او نیز سر را برای مستعین فرستاد. مستعین سر را در صندوقی گذاشت و در اسلحه‌خانه نهاد. آن‌گاه اسیران را آوردند، همه را به زندان کرد. این واقعه در سال ۲۵۰^۱ اتفاق افتاد.

آغاز دولت علویان در طبرستان

چون محمد بن عبدالله بن طاهر، بر یحیی بن عمر^۲ پیروز شد، و در این پیروزی – چنان‌که گفتیم – رنج فراوانی تحمل کرد، مستعین از اراضی صافیة سلطانی در طبرستان

سرزمینی را در نزدیکی ثغر دیلم، شامل کلار و سالوس^۱ (چالوس) به او اقطاع داد. این سرزمین از جمله اراضی موات بود، ولی نیزارها و مرداب‌ها و درختان و گیاهان داشت، و مباح برای مردم که از آنجا هیزم بیاورند و در مراتع آن بچرانند. عامل طبرستان از سوی محمدبن عبدالله بن طاهر امیر خراسان، سلیمان بن عبدالله بن طاهر بن عبدالله بود. سلیمان از جانب محمدبن عبدالله بن طاهر، برادر دیر خود، جابر بن هارون را برای حیازت آن سرزمین به طبرستان فرستاد. عامل طبرستان در این ایام، سلیمان بن عبدالله بن طاهر بن عبدالله بن طاهر خلیفه محمدبن طاهر بن عبدالله بن طاهر بود. محمدبن اوس البلخی، زمام کارهای سلیمان را بر دست گرفته بود، و فرزندان خود را به شهرهای طبرستان و دیلم فرستاده بود و آنان به مردم ستم می‌کردند، و رفتاری ناپسند داشتند. چون مردم علیه محمدبن اوس و پسرانش ناخشنودی کردند، محمد ابن اوس وارد دیلم شد و با آنکه با آنان پیمان صلح بسته بود جمعی را به اسارت گرفت. و این امر مردم آن دیار را بیشتر برانگیخت. چون نایب محمدبن عبدالله بن طاهر، برای ضبط آن اقطاع‌ها آمد، و خواست که آن مراتع و نیزارها و بیشه‌ها را نیز، که راه کسب معیشت مردم بود در تصرف آورد محمد و جعفر، پسران رستم او را از آن کار بازداشتند و مردم را به قیام فراخواندند. مردم آن ناحیه نیز به یاریشان برخاستند. آن نایب از آن دو بترسید و نزد سلیمان، عامل طبرستان، رفت. پسران رستم، به دیلم کس فرستادند و مردم را به جنگ سلیمان فراخواندند. همچنین نزد محمدبن ابراهیم، از علویان ساکن طبرستان کس فرستادند، و او را ترغیب کردند که قیام کند. او نپذیرفت، ولی آنان را به بزرگ علویان، که در ری بود، یعنی حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن الحسن بن زید بن الحسن بن علی، راهنمایی کرد. آنان نیز نزد او رفتند و خواستند که به طبرستان بیایند. او نیز به طبرستان آمد، مردم کلار و چالوس، به سرداری پسران رستم و مردم رویان. و همه دیلم، به یاری اش دست بیعت دادند، و همه عمال سلیمان و ابن اوس را از سرزمین خود بیرون کردند.

آن‌گاه مردم جبال طبرستان نیز به آنان پیوستند، و حسن یارانش را به شهر آمل^۲ راند. محمدبن اوس از برای دفع او بیامد، ولی منهزم شده و به ساریه گریخت تا به سلیمان پیوندد. سلیمان برای نبرد با حسن از ساریه بیرون شد. چون دو لشکر روبه‌رو شدند،

۱. روسالوس

۲. آمل

حسن بعضی از سرداران خود را گفت که از سوی دیگر به ساریه حمله برند. چون سلیمان این خبر بشنید، بگریخت و حسن ساریه را گرفت و زن و فرزند سلیمان را از راه دریا به جرجان فرستاد.

بعضی گویند که سلیمان بن عبدالله به اختیار خود واپس نشست، زیرا فرزندان طاهر همه به تشیع گرایش داشتند.

حسن، پسر عم خود قاسم بن علی بن اسماعیل، و به قولی محمد بن جعفر بن عبدالله العقیقی بن الحسین بن علی بن زین العابدین را به ری فرستاد، و آن شهر را در تصرف آورد. مستعین سپاهی به همدان فرستاد، تا آن شهر را از آسیب حسن مصون دارد. چون محمد بن جعفر، سردار حسن بن زید، ری را تسخیر کرد، رفتاری نکوهیده و ناپسند در پیش گرفت. محمد بن طاهر بن عبدالله، یکی از سرداران خود را به نام محمد بن میکال که برادر شاه بن میکال بود، به ری فرستاد و آن شهر را از او بستد و خود او را اسیر کرد. حسن بن زید، سردار خود واجن^۱ را به نبرد با او فرستاد. او محمد بن میکال را شکست داد و بکشت و ری را بازپس گرفت. سلیمان بن طاهر از جرجان به طبرستان آمد و آنجا را بگرفت. حسن به دیلم رفت و سلیمان به ساری و آمل شد. پسران قارن بن شهریار^۲ نیز با او بودند. او از خطای مردم چشم پوشید، و سپاهیان خود را از آزارشان برحذر داشت. سپس موسی بن بغا با سپاهی بیامد و ری را از دست ابودلف بگرفت و مصلح را به طبرستان فرستاد. او با حسن بن زید نبرد کرد و او را منهزم ساخت و بر طبرستان مستولی شد. حسن به دیلم رفت، و مطلع^۳ به آمل و خانه‌های حسن را خراب کرد و موسی از ری بازگشت.

کشته شدن باغر

این باغر از سرداران ترک بود، و از یاران بُغای صغیر. چون متوکل را کشت به راتبه و ارزاق او در افزودند، و چند قریه در ناحیه سواد کوفه به او دادند. مردی از اهالی باروسما آن اقطاع را از او به دو هزار دینار ضمانت کرد. مردی به نام ابن مارمه باروسمایی، با وکیل باغر درآویخت و او را بزد. ابن مارمه را به زندان بردند و چون از زندان آزاد شد، به

۱. دواجن

۲. شهرزاد

۳. مصلح

سامراء رفت. ابن مارمه با مردی نصرانی که در دستگاه بغای صغیر صاحب نفوذ بود [به نام دلیل بن یعقوب] دوستی داشت. دلیل او را در پناه خود گرفت، تا از باغر به او آسیبی نرسد. باغر از این خشمگین شد و دلیل را از خود براند، و از بغا خواستار قتل او شد، و با او درشتی کرد بغا گفت: من به حساب نصرانی خواهم رسید، اگر نه، آن‌گاه تو هر چه خواهی بکن. بغا به نصرانی خبر داد که از باغر برحذر باشد و چنان نمود که او را عزل کرده است. و باغر تسکین یافت، ولی همچنان تهدیدش می‌کرد. تا یک روز که بغا در خانه خود استراحت داشت، میان مستعین و وصیف سخنی رفت که از آن بوی عزل بغا می‌آمد. نصرانی بشنید، و بر جان خود بترسید و بغا را از آن آگاه کرد. مستعین گفته بود که همه کارهای ایتاخ را به باغر واگذار خواهد کرد. بغا نزد وصیف رفت و او را ملامت کرد که چرا قصد عزل او را داشته است. وصیف گفت: من قصد امیرالمؤمنین را از این سخن ندانستم. پس آن دو آهنگ آن کردند که باغر را از میانه بردارند. باغر دریافت و با آن گروه که به کشتن متوکل بیعت کرده بود، این بار به کشتن وصیف و بغا و مستعین بیعت کرد. بدان امید که پس از کشتن او، با پسر معتصم یا پسر واثق بیعت کنند، و کارها را از آن پس خود بر دست گیرند. این خبر به گوش مستعین رسید. بغا و وصیف را بخواند و آنان را نیز آگاه ساخت. آنان نیز سوگند خوردند که از این توطئه هیچ نمی‌دانند. پس به دستگیری و حبس باغر و دو تن دیگر از ترکان که با او بودند، فرمان داد. ترکان چون این خبر بشنیدند، آشوب برپا کردند و اصطبل خلیفه را غارت کردند، و به جوسق روی نهادند. در این احوال بغا و وصیف به کشتن باغر فرمان دادند و او کشته شد.

ترکان شورشی با آنکه باغر کشته شده بود، همچنان پای می‌فشردند. مستعین و بغا و وصیف و شاهک خادم و احمد بن صالح بن شیرزاد به بغداد آمدند و مستعین در خانه محمد بن طاهر فرود آمد. در محرم سال ۲۵۱، همه سرداران و دبیران و عمال بنی‌هاشم بدو پیوستند. جز جعفر الخياط و سلیمان بن یحیی بن معاذ. ترکان از کرده پشیمان شدند، و جماعتی از آنان نزد مستعین آمدند و توبه و تضرع نمودند و از او خواستند که همراه آنان برنشینند تا به سامرا روند، ولی به سبب این بی‌حرمتی آنان را براندند و آن ترکان مأیوس بازگشتند، و در باب بیعت با المعزز به رای زدن نشستند.^۱

۱. سراسر این قسمت در متن بسیار مغشوش و نامفهوم بود. لذا از طبری تکمیل شد.

بیعت با المعتز و محاصره المستعین

چون سران ترک در بغداد نزد مستعین آمدند، و از کرده خویش پوزش خواستند، از او خواستند که به دارالملک خود بازگردد. زبان به توییح آنان گشود و نیکی های خود را به آنان و بدی های آنان را نسبت به خود برشمرد. ترکان چندان پای فشردند که مستعین از آنان اظهار خوشنودی نمود. یکی از آنان گفت: اگر از ما خشنود گشته ای برخیز و با ما به سامراء بیا. محمدبن عبدالله بن طاهر از این سخن بی ادبانه در خشم شد، ولی مستعین خندید و گفت که اینان گروهی عجم اند و آداب سخن گفتن نمی دانند، و فرمان داد تا راتبه و ارزاق آنان را همچنان مجری دارند و وعده داد که به سامرا باز خواهد گشت.

ترکان که از عمل محمدبن عبدالله بن طاهر به خشم آمده بودند بازگشتند و معتز را از زندان بیرون آوردند، و با او به خلافت بیعت کردند، معتز راتبه و عطای دو ماهه مردم را بداد. ابواحمد بن الرشید را برای بیعت آوردند، او از بیعت امتناع کرد و گفت تا مستعین خلع نشود، بیعت نکند، که نمی تواند سوگند و پیمان خود را بشکند. معتز گفت تا از او دست بدارند.

معتز، ابراهیم بن الدیرج^۱ را ریاست شرطه داد، و امور دبیری و دواوین و بیت المال را نیز بر آن درافزود. عتاب بن عتاب که از جمله سرداران بود، به بغداد گریخت. چون خبر به محمدبن عبدالله بن طاهر رسید، به گردآوری نیرو پرداخت و مالک بن طوق را با همه اهل بیت و سپاهش به بغداد فراخواند. نیز نزد نجوبه^۲ بن قیس که در انبار بود کس فرستاد تا بسیج کند، و به سلیمان بن عمران، امیر موصل، نوشت که راه آذوقه و خواربار را بر سامراء ببندد؛ و به استوار ساختن بغداد پرداخت و از دو جانب باروها استوار کرد و خندق ها کند. و بر هر دروازه سرداری گماشت و منجیق ها و عراده ها قرار داد، و سر باروها را از زوین اندازان و جنگجویان بینباشت. هزینه این کارها به سیصد و سی هزار دینار رسید. همچنین عیاران را عطا داد و ارزاق ارزانی داشت و نامه های مستعین را به عمال نواحی بفرستاد که خراج های خویش را به بغداد روان دارند.

مستعین به ترکان نامه نوشت و از آنان خواست که از اعمال خود دست بردارند. معتز نیز به محمدبن عبدالله بن طاهر نوشت که با او بیعت کند. گفت گوها و آمدوشدها افزون شد. موسی بن بغا به قتال مردم حمص رفته بود. مستعین و معتز هر یک به او نامه

۱. البربرج

۲. حویه

نوشتند، و او را به سوی خود خواندند. موسی معتز را اختیار کرد و نزد او رفت. عبدالله پسر بغای صغیر، که از معتز گریخته و نزد مستعین آمده بود بار دیگر نزد معتز بازگشت. معتز نیز او را بپذیرفت. حسن پسر افشین به بغداد آمد و مستعین بر او خلعت پوشانید و سپاهیان اشروسنی را به او سپرد.

معتز برادر خود ابواحمد بن المتوکل^۱ را به جنگ بغداد نامزد کرد و سپاهی همراه با کلباتکین^۲ از سرداران ترک با او فرستاد. این سپاه پنجاه هزار مرد بود از ترک و فراغنه و مغاربه. اینان میان عکبرا و بغداد هر چه بود غارت کردند و همه دینه‌ها و ضیاع را ویران ساختند. جماعتی از اصحاب بغا به آنان پیوستند. این سپاه به دروازه شماسیه رسید.

مستعین، حسین بن اسماعیل بن ابراهیم بن الحسن بن مصعب را به دفاع از شماسیه گذاشته بود و چند تن از سران را نیز در اختیار او قرار داده بود. در این احوال طلایه سپاه ترکان پدیدار گشت و نزدیک دروازه بایستادند. محمد بن عبدالله بن طاهر، شاه بن میکال و بندار^۳ طبری را به نبرد او فرستاد. و خود محمد جنگ را آماده شد و بر اسب برنشست. وصیف و فقها و قضاة نیز همراه او بودند. این واقعه روز دهم صفر بود. محمد بن عبدالله نزد ترکان پیام فرستاد که سر به چنبر طاعت آرند. بدان شرط که معتز ولی عهد باشد. ترکان اجابت نکردند.

روز دیگر از سوی یکی از سرداران پیکی بیامد و خبر داد ترکان که تا شماسیه پیش آمده بودند چون آن سپاه بدیدند، بیمناک شده به لشکرگاه خود بازگشته‌اند. و محمد نیز از تعقیب آنان باز ایستاد.

در آن روز عبیدالله^۴ بن سلیمان خلیفه بغا از مکه با سیصد مرد جنگی بیامد. روز دیگر ترکان بیامدند و با سرداران نبرد کردند و سرداران منهزم شدند. به محمد بن عبدالله خبر رسید که جماعتی از ترکان به سوی نهر روان رفته‌اند. او یکی از سرداران خود را به مقابله آنها فرستاد، ولی این سردار شکست خورده بازگشت. ترکان بر راه خراسان مستولی شدند و راه آمدوشد به بغداد را از آن راه، بستند. معتز سپاه دیگری، که حدود چهار هزار نفر بود به سوی بغداد فرستاد. این سپاه در جانب غربی فرود آمد. محمد بن عبدالله بن طاهر، شاه بن میکال را به مقابله فرستاد، که آنان را منهزم و کشتار بسیار کرد و

۱. احمد الواثق

۲. کلیال

۳. بیدار

۴. عبدالله

به بغداد بازگشت. از سوی مستعین او و دیگر سرداران را خلعت دادند. علاوه بر آن به هر یک طوق و دستبند زر دادند. آن‌گاه محمد بن عبدالله بن طاهر فرمان داد که همه خانه‌ها و دکان‌های بیرون دروازه شماسیه را خراب کنند تا جای برای نبرد باز شود. اموال بسیاری هم از فارس و اهواز، همراه با مکحول الاشروسنی برسید. ترک‌ها آهنگ ربودن آن نمودند. محمد بن عبدالله بن طاهر برای حراست آنها، جماعتی را بفرستاد و آنان اموال را به بغداد رسانیدند و ترکان بدان دست نیافتند. آن‌گاه به سوی نهر روان رفتند و سفینه‌هایی را که ترکان با آنها پل ساخته بودند، بسوختند.

مستعین، محمد بن خالد بن یزید بن مزید را به امارت ثغور جزیره فرستاده بود و او منتظر رسیدن مرد و مال مانده بود. چون خبر این فتنه شنید، از راه رقه به بغداد آمد. محمد بن عبدالله بن طاهر او را خلعت پوشید و با سپاهی گران به جنگ ترکان فرستاد. او در این نبرد شکست خورد و به دهی که در سواد کوفه داشت رفت، و در آنجا بماند. چون محمد این خبر بشنید گفت: هیچ یک از اعراب در جنگ پیروز نمی‌شود مگر آنکه پیامبری با او باشد که خدا او را به وسیله آن پیامبر پیروز گرداند. پس ترکان خود را به پای بارو رسانیدند، و جنگ شدت گرفت و تا درون بازارها سرایت کرد. در این حال خیر رسید که بلکه جور، مردم ثغور را به بیعت با معتز واداشته است. محمد بن عبدالله بن طاهر گفت: پندارم که مستعین را مرده انگاشته و چنین هم بود. این بود که چون از حیات مستعین خبر یافت نامه‌اش رسید، و تجدید بیعت کرد.

موسی بن بغا با ترکان بود - چنان‌که گفتیم - می‌خواست نزد مستعین بازگردد ولی یارانش مانع شدند؛ حتی کارشان به جنگ کشید و در آن کار بماند.

گروهی از نفت‌اندازان از بصره بیامدند، و چندی ترکان را زیر آتش گرفتند و بسوختند. محمد بن عبدالله بن طاهر، سپاه به مداین فرستاد تا آنجا را استوار دارد. و سه هزار سوار دیگر به یاری مدافعان فرستاد. نیز نجویه ابن قیس را به انبار روان داشت. او آب فرات را به خندق شهر جاری ساخت. در این احوال علی الاسحاقی نیز از جانب معتز در رسید، و پیش از آنکه نجویه را مددی از جانب محمد بن عبدالله بن طاهر برسد، پیشدستی کرد و شهر را بگرفت.

نجویه به بغداد بازگشت. محمد بن عبدالله بن طاهر، حسین بن اسماعیل را با جماعتی

از سران و سپاهیان بفرستاد. ترکان راه بر او بگرفتند و پس از نبردی به انبار بازگشتند. حسین پیش رفت و در جایی فرود آمد، تا تعبیه دهد. در همان حال که بارهای خود از چارپایان فرو می‌گرفتند، به ناگاه ترکان برسیدند و جنگی سخت در پیوستند و بسیاری را کشتند. اینان کمین گرفته بودند و اینک از کمینگاه بیرون آمده بودند. حسین منهزم شد و بسیاری از یارانش در فرات غرق شدند. ترکان لشکرگاه او را تاراج کردند. فراریان به یاسریه رفتند. این واقعه در آخر ماه جمادی‌الآخر بود. محمد بن عبدالله بن طاهر، فراریان را از دخول به بغداد منع کرد و آنان را تهدید نمود که بازگردند، و سپاهی به یاری حسین بن اسماعیل به یاسریه فرستاد. حسین یکی از سرداران را به نام حسین به علی بن یحیی الارمنی، با دوست سوار فرستاد که گذارهای فرات را نگه دارند، تا ترکان از آنها نگذرند. ترکان بیامدند و حسین بن علی بن یحیی پایداشتن توانست. به زورق نشست و بگریخت و همه سپاه و باروبنه خود را رها کرد، تا به دست ترکان افتاد. همان شب فراریان به بغداد رسیدند. از سپاه او، جماعتی از سرداران و دبیران، به معتز پیوستند. از آن جمله علی و محمد پسران واثق بود. این واقعه در اول ماه رجب ۲۵۱ اتفاق افتاد.

از آن پس میان دو گروه چند نبرد واقع شد، و از دو سو جمعی کشته آمدند. ترکان روزهای بسیاری به بغداد آمدوشد می‌کردند. سپس به مداین رفتند، و آنجا را از ابوالساج^۱ بگرفتند. ترکانی که در انبار بودند به جانب غربی آمدند، و تا به صرصر و قصر ابن هبیره رسیدند. در ماه ذی‌القعدة پشت باروی شهر بودند. محمد بن عبدالله بن طاهر در یکی از روزها با سران و سپاهیان بیرون آمد و جنگی کرد. ترکان منهزم شدند و خلقی از سپاه ترک کشته شد. این امر سبب گردید که ترکانی که با بغا و وصیف بودند به خشم آمدند و به ترکان دیگر پیوستند. بار دیگر ترکان بازگشتند و اهل بغداد رو به گریز نهادند. در ماه ذی‌الحجه، رشید بن کاوس، برادر افشین کوششی آغاز کرد که میان فریقین آشتی افکند. مردم محمد بن عبدالله بن طاهر را متهم کردند که سعی در خلع مستعین دارد. چون رشید بن کاوس از نزد ترکان بازگشت، و سالم معتز و برادرش ابواحمد را ابلاغ کرد، مردم او و محمد بن عبدالله بن طاهر را دشنام دادند و به خانه‌اش حمله بردند، تا خرابش کنند. محمد بن عبدالله بن طاهر از مستعین خواست که مردم را آرام کند. مستعین بیرون آمد و مردم را آرام کرد. محمد نیز از آن تهمت که بر او زده بودند بیزاری

۱. ابن السفاح

جست و مردم بازگشتند.

رسولان، میان محمد بن عبدالله بن طاهر و ابواحمد همچنان در آمد و شد بودند و این امر سبب شد که بار دیگر سوءظن مردم را برانگیزد. سپاهیان به طلب راتبه و ارزاق خود نزد محمد بن عبدالله بن طاهر آمدند. او وعده داد که ارزاق دو ماهه را خواهد پرداخت، و خواست که بازگردند. گفتند تا رای خود را آنچنان که هست درباره مستعین بیان ندارد، باز نخواهند گشت. محمد ترسید که مبادا ترکان، چنان که به انبار و مداین داخل شده اند، به بغداد نیز داخل شوند. مستعین بر بام دارالعامه فرا رفت، تا مردم او را بدیدند. برده و عصای پیامبر (ص) را نیز در دست داشت و مردم را سوگند داد، تا بازگشتند.

محمد بن عبدالله بن طاهر می خواست به مداین نقل مکان کند. وجوه مردم آمدند و عذر خواستند که این آشوب ها کار مردم بی سروپا و نادان بوده است. محمد پذیرفت و به همین اکتفا کرد که مستعین را از خانه خود، به خانه رزق خادم در رصافه برد. روز دیگر مردم در رصافه گرد آمدند، و از سرداران و بنی هاشم خواستند که به خانه محمد روند و او را با خود بیاورند. محمد با همه جماعت خود بیامد، و سوگند خورد که قصد سوئی به مستعین ندارد، و هر چه می کند از روی خیرخواهی و اصلاح است. مردم او را دعا کردند و او نزد مستعین رفت. مستعین بغا و وصیف را گفته بود که محمد را بکشند، ولی آن دو از فرمان سربر تافته بودند. احمد بن اسرائیل و حسین بن مخلد نیز در باب مستعین با او چنین سخنانی گفتند. محمد با مستعین دل بد کرد.

روز عید اضحی، که مستعین نماز عید به جای آورد، فقها و قضاة نیز حاضر شده بودند. محمد بن عبدالله بن طاهر، از او خواست که پیمان صلح را امضا کند. او اجابت کرد. محمد به شماسیه رفت و در آنجا با ابواحمد به گفت و گو نشست. پس از این گفت و گو نزد مستعین آمد و او را خبر داد که قرار بر آن نهاده اند که او خود را خلع کند، و پنجاه هزار دینار و میزان سی هزار دینار غله در سال به او بدهند، و او در حجاز باشد، یا در مدینه بماند و یا مکه، و بغا و الی حجاز باشد و وصیف و الی جبال و یک ثلث خراج به محمد بن عبدالله بن طاهر تعلق گیرد، و دو ثلث آن به موالی و ترکان.

مستعین نخست چنان می پنداشت که بغا و وصیف با او هستند، از این رواز خلع خود امتناع کرد، ولی بعدها دانست که آن دو نیز با خلع او موافق اند. پس خلع را پذیرفت و عهدنامه را با همه شروط آن مهر بر نهاد. در این حال فقها و قضاة داخل شدند، و او در

۵۲۴ تاریخ ابن خلدون

مقابل آنان شهادت داد که کار خود را به محمد بن عبدالله بن طاهر سپرده است. آن‌گاه محمد داخل شد و گفت همه این کارها برای آن است که خون مردم ریخته نشود. پس همگان نزد معتز رفتند. او نیز به خط خود آن عهدنامه را تصدیق کرد، و فقها و قضاة بر اقرار او شهادت دادند. این واقعه در محرم سال ۲۵۲ اتفاق افتاد.

خلافت المعتز بالله

خلع المستعین و کشته شدن او و فتنه‌هایی که در خلال آن پدید آمد چون پیمان‌نامه‌ای را که محمد بن عبدالله ترتیب داده بود، معتز نیز به خط خود تصدیق کرد و شروط آن را پذیرا آمد، از مردم بغداد برای معتز بیعت گرفتند و خطبه به نام او خواندند. مستعین نیز با او بیعت کرد، و خود بر سر جمع بدان گواهی داد. آنگاه او را از رصافه به قصر حسن بن سهل بردند، و اهل و عیالش نیز با او بودند. بُرده و عصا و انگشتری را نیز از او بستند، و او را از رفتن به مکه منع کردند. خواست به بصره رود، نگذاشتندش بلکه او را به واسط فرستادند.

معتز، احمد بن ابی اسرائیل را به وزارت برگزید و ابواحمد برادرش به سامراء بازگشت. در آخر محرم ابوالساج دیو داد، پسر دیو دست^۱ به بغداد آمد، محمد بن عبدالله بن طاهر او را امارت سواد داد، و او را ساز و برگ داد تا ترکان و مغاربه را از آنجا براند، و خود به کوفه رفت.

معتز به محمد بن عبدالله بن طاهر نوشت که، نام بغا و وصیف و همه متابعان آنان را از دواوین بیندازد. محمد بن ابی عون^۲، از سرداران محمد بن عبدالله، بدان هنگام که ابواحمد^۳ به سامراء رفته بود، تقبل کرده بود که آن دو را بکشد. معتز نیز امارت یمامه و بحرین و بصره را به او داد. این خبر به بغا و وصیف رسید، سوار شدند و نزد محمد رفتند و گفتند که این قوم عهد خود را شکسته‌اند. وصیف، خواهر خود سعادت را نزد مؤید فرستاد. مؤید در حجر او بود. سعادت از مؤید طلب کرد که از معتز برای وصیف خشنودی بخواهد. ابواحمد نیز شفیع بُغا گردید. معتز برای هر دو نامه خشنودی نوشت. ترکان

۱. دبواز ابن درمست

۲. محمد ابوعون

۳. ابواسحاق

مشتاق آن بودند که معتز آن دو را به سامراء فراخواند. معتز به محمدبن عبدالله در این باب نامه نوشت و نیز در نهران او را پیام داد که از خروج آن به سامراء ممانعت به عمل آورد. ولی آن دو با اتباع خود از بغداد بیرون آمدند، و محمدبن عبدالله نتوانست مانع آنان گردد.

وصیف و بغا به سامراء آمدند، و معتز آنان را به سرزمین‌هایی، که در قلمروشان بود امارت داد و بار دیگر امور برید را به موسی بن بغای کبیر بازگردانید.

در ماه رمضان سال ۲۵۲، سپاه بغداد را با محمدبن عبدالله بن طاهر اختلافی پدید آمد. سپاهیان به طلب راتبه و رزق خود آمدند. محمد گفت: در این باب به امیرالمؤمنین نوشته‌ام و او در پاسخ گفته است که، اگر این سپاه از آن تو است تو خود راتبه و ارزاق آنان را بپرداز، و اگر از آن من است، مرا بدان نیازی نیست. سپاهیان بانگ و فریاد برآوردند، محمد دو هزار دینار میانشان پخش کرد. بار دیگر گرد آمدند، این بار طبل و علم نیز به همراه داشتند. چادرهای خود را بر دروازه شمسیه برافراشتند، و از چوب و نی خانه ساختند. محمدبن عبدالله ابن طاهر، یاران خود را گرد آورد، و خانه خود را پر از مردان نمود. سپاهیان می‌خواستند در روز جمعه، خطیب را از دعا کردن برای معتز باز دارند. خطیب نیز به عذر بیماری در خانه ماند. سپاهیان به آهنگ بریدن پل بیرون آمدند. یاران محمدبن عبدالله بن طاهر به مدافعه پرداختند، ولی مهاجمان اصحاب او را به یاری مردم به جانب شرقی دجله راندند و مردم عامه و شورشیان به جایی که به مجلس شرطه معروف بود، حمله آوردند. محمدبن عبدالله بن طاهر فرمان داد تا همه دکان‌هایی را که بر باب جسر بودند، به آتش کشیدند. چون سپاهیان چنین دیدند به لشکرگاه خود بازگشتند. محمد جماعت خود را تعبیه داد، ولی آنان بازنگشتند. تا آنکه روزی کسی او را به جایی راه نمود که سپاهیان شورشی از آنجا آسیب‌پذیر بودند. محمدبن عبدالله بن طاهر، شاه بن میکال را با چند تن دیگر از سرداران بفرستاد. اینان بر شورشیان تاخت آوردند و کشتار بسیار کردند و آنان را پراکنده ساختند. یکی از رؤسا به نام ابن الخلیل کشته شد. رئیس دیگری به نام ابوالقاسم بن عبدان بن الموفق بگریخت، و پنهان شد. او را گرفته نزد محمد آوردند. او نیز در اثر تازیانه‌هایی که بر او زدند، بمرد.

معتز برادر خود موید را از ولایت عهدی خلع کرد؛ و این بدان سبب بود که علاءبن

احمد، عامل ارمینیه پنج هزار دینار برای مؤید فرستاد. عیسی پسر فرخان شاه، کس فرستاد و آن مال بستند. مؤید ترکان را علیه عیسی برانگیخت؛ ولی مغاربه در برابر ترک‌ها بایستادند. معتر نیز نزد مؤید و ابواحمد کسانی را فرستاد تا دستگیرشان کردند و به حبس افکندند، و مؤید را بند بر نهاد، و از او به خلع خویش از ولایت عهدی خط گرفت. آن‌گاه بدو خبر دادند که ترکان می‌خواهند او را از زندان برهاند. معتر از موسی بن بغا در این باب سخن پرسید. موسی منکر شد و گفت از این امر هیچ آگاهی ندارد. روز دیگر مؤید را مرده از زندان بیرون آوردند. مادرش او را دفن کرد. می‌گویند او را در لحاف پیچیدند، تا خفه شد و می‌گویند او را در برف نشانند و برف بر سرش ریختند تا بمرد. چون مؤید مرد، برادرش ابواحمد را به زندان او بردند.

آن‌گاه معتر آهنگ قتل مستعین کرد. به محمد بن عبدالله بن طاهر نوشت که او را به سیمای خادم سپارد. محمد نیز به موکلان مستعین که در واسط بودند مآووع را بنوشت. بعضی گویند احمد بن طولون را بدین‌کار فرستاد. احمد نیز او را به قاطول برد، و به سعید بن صالح سپرد و سعید او را بزد تا بمرد. و گویند سنگی به پاهایش بست و در دجله‌اش افکند. گویند دایه‌اش نیز با او بود. او را نیز با او کشتند. آن‌گاه سرش را نزد معتر فرستادند. معتر فرمان داد آن را به خاک سپارند.

معتر به پاداش این کار، پنجاه هزار درهم به سعید بن صالح داد و او را بر معونه بصره ولایت داد.

در آغاز رجب سال ۲۵۲ میان ترکان و مغاربه فتنه‌ای برخاست. سبب آن بود که ترکان بر عیسی بن فرخان‌شاه برجستند و او را بزدند، و مرکبش را نیز گرفتند. مغاربه در خشم شدند و با محمد بن راشد و نصر بن سعد به خلافت ترکان برخاستند، و بر آنها چیره شدند و بر جوسق مستولی گشتند و اسبان آنان را بستند و سوار شدند و بیت‌المال را نیز به دست آوردند. ترکان نیز سپاهی از یاران خود که در کرخ بودند گرد آوردند. غوغائیان و شاکریان به مغاربه پیوستند. ترکان از روبه‌رو شدن با آنان بیمناک شدند. جعفر بن عبدالواحد قدم در میدان نهاد تا میان دو طرف آشتی دهد. چند روز نیز در صلح به سر آوردند. آن‌گاه که مغاربه پراکنده گشتند، ترکان مجتمع گردیده و خواستار محمد و نصر گردیدند و آهنگ خانه محمد بن عزون^۱ کردند، تا که آن دو را که در آنجا پنهان شده بودند

۱. محمد بن عون

بگیرند و بکشند تا آشوب فرونشیند. این خبر را کسی به آنان داده بود. ترکان بیامدند و آن دو را بیرون کشیدند و کشتند. این خبر به گوش معتر رسید، نخست می‌خواست که محمدبن عزون را بکشد. ولی بعداً به تبعید او بسنده کرد.

اخبار مُساور خارجی

عُقبه بن محمدبن جعفر بن محمدبن الأشعث بن أهبان الخُزاعی، والی موصل بود. رئیس شرطه حدیثه از اعمال موصل، حسین بن بکیر بود. مساور بن عبدالحمید^۲ بن مساور البجلی، از خوارج در بوازیح سکونت داشت. حسین بن بکیر پسری از آن مُساور را، به نام حوثره^۳، که صورتی زیبا داشت حبس کرد و حوثره برای پدر خود نوشت که حسین با او عملی شنیع کرده است. مساور خشمگین شد و آهنگ حدیثه نمود. حسین پنهان شد. مساور پسر را از زندان بیرون آورد و جماعتی از کردان و اعراب گرد آورد و به سوی موصل روانه گردید و چند روز به جنگ مشغول بود. آن‌گاه از موصل راه خراسان را در پیش گرفت.

راه خراسان زیر نظر بندار و مظفر بن سیسل^۴ بود. بندار با سیصد مرد به مقابله مساور روان شد. مساور را هفتصد مرد همراهی می‌کردند. اینان بندار را منهزم ساختند و او را کشتند. تنها پنجاه مرد از آنان رهایی یافتند. مظفر به بغداد گریخت. خوارج به جلولا آمدند در آنجا میان آنان و مردم شهر جنگی در گرفت که از دو جانب خلقی کشته شد. آن‌گاه خطارمش^۵ با سپاهی آهنگ او کرد. میان دو سپاه در جلولا نبردی روی داد و خطارمش شکست خورده گریخت. مساور بر بیش‌تر اعمال موصل مستولی شد.

در این احوال ایوب بن احمد بن احمد بن عمر بن الخطاب التغلبی در سال ۲۵۴ امارت موصل یافت. او پسر خود حسن را به موصل فرستاد. حسن سپاهی گرد آورد که کسانی چون حمدان بن حمدون بن حارث بن لقمان، جد امرای بنی حمدان، و محمد بن عبداللّه بن السید بن انس، در آن بودند و با این سپاه آهنگ مساور کرد، و از رود زاب

۲. عبدالله

۴. مشیک

۱. هانی

۳. حوثره

۵. خطارمش

بگذشت. ولی مساور به سوی دیگر رفت. حسن برای دست یافتن به او از پی اش روان شد. چون او را بیافت و دو سپاه بر هم زدند، سپاه موصل در هم شکست و محمد بن علی بن السید الازدی کشته شد. حسن بن ایوب نیز خود را به اعمال اربل رسانید. در سال ۲۵۵، فتنه خلع معتز و بیعت با مهتدی آشکار شد، و عبدالله بن سلیمان امارت موصل یافت. مساور به سوی او لشکر برد. عبدالله از دیدار با او تن درزد و مساور شهر را بگرفت و نماز جمعه گزارد و خطبه خواند؛ سپس به حدیثه، که دارالهجرة او بود رفت.

در سال ۲۵۶، میان مساور و عبیده بن زُهَیر العَمَروسی^۱، بر سر این مسئله که آیا توبه مخطی قبول است یا نه، اختلاف پدید آمد. عبیده می گفت توبه چنین کسی پذیرفته نیست. جماعتی گرد عبیده جمع شدند. مساور از حدیثه بیرون آمد و میانشان نبردی سخت درگرفت. عبیده کشته شد و اصحابش منهزم گشتند. مساور بر بیشتر سرزمین عراق مستولی شد و راه خروج اموال را بیست. موسی بن بغا و بابکیال با سپاهی به سوی او تاختند و بیامدند تا به سن رسیدند. در آنجا خبر یافتند که ترکان مهتدی را خلع کرده اند، پس به سامراء بازگشتند.

چون معتمد به خلافت رسید، مفلح را با سپاهی گران به جنگ مساور فرستاد. مساور از حدیثه بیرون آمد، و به جانب دو کوه که در آن نزدیکی بود رفت. مفلح و اتباعش با او نبردی سخت کردند. مساور به کوه پناه برد و مفلح او را در محاصره گرفت. میانشان چند بار نبرد درگرفت، و جمع کثیری از اصحاب مساور مجروح شدند. بسیاری نیز در نبرد با عبیده مجروح شده بودند. از این رو کوه را رها کرد و برفت. روز دیگر مفلح از مساور و یارانش هیچ اثری ندید. آنان شب هنگام از جانب دیگر کوه گریخته بودند. مفلح به موصل و از آنجا به دیار ربیع و سنجار و نصیبین و خابور رفت و پس از آمادگی رزمی از موصل به حدیثه آمد. مساور به حدیثه بازگشته بود. اینک که مفلح می آمد او از آنجا برفت. مفلح از پی او روان شد. مساور، همچنان می رفت، تا سپاه مفلح مانده شد و مفلح بازگشت و در رمضان سال ۲۵۶ به بغداد آمد. مساور نیز به حدیثه رفت و بر آن بلاد مستولی شد و شوکتش افزون گردید.

آنگاه مسرور البلخی، در سال ۲۵۸، سپاه به حدیثه برد. جعلان از سرداران ترک نیز با

او بود، و بسیاری از یاران مساور را اسیر کرد. در سال ۲۶۱، مساور، یحیی بن حفص^۱ را که از والیان خراسان بود بکشت. مسرور و پس از او موفق، کوشیدند تا او را به دست آورند، ولی نتوانستند.

کشته شدن وصیف و پس از او بغا

در سال ۲۵۳، در ایام معتز، سپاهیان از ترک و فراغنه و آشروسنی اجتماع کردند و خواستار چهارماه ارزاق خود شدند و بانگ و فریاد به راه انداختند. بغا و وصیف و سیمالطویل با آنان به گفت‌وگو پرداختند. وصیف عذر آورد که مالی در خزانه نیست، بروید خاک بر سر کنید. آن‌گاه همه در خانه آشناس گرد آمدند، تا به مذاکره پردازند. بغا و سیما به چاره‌جویی نزد معتز رفتند. وصیف در دست آنان تنها ماند. یکی از حاضران بر او حمله آورد و او را کشت. آن‌گاه سرش را بردند و بر نیزه زدند. چون سپاهیان سر به فرمان آوردند، خون وصیف نیز هدر شد.

معتز، آن مقام که وصیف داشت، به بغای شرابی داد و او را تاج و دو حمایل بخشید. اما پس از چندی با او دل بد کرد؛ زیرا می‌ترسید به سبب تسلطی که بر دولت او دارد، غایله‌ای پدید آورد. از این رو در باطن، به بابکیال گرایش یافت، و او را در کارها دخالت بیشتر داد.

در این احوال، بغای شرابی دختر خود آمنه را، به صالح بن وصیف داد و سرگرم تهیهٔ جهاز او شد. معتز فرصت غنیمت شمرد، و همراه با احمد بن اسرائیل نزد بابکیال، به کرخ سامراء رفت. میان بابکیال و بغای شرابی دشمنی بود. چون این خبر به بغا رسید با پانصد تن از غلامان و فرزندان و سرداران خود برنشست. ولی اینان پیش‌تر با او دل بد کرده بودند. بغا به سن آمد. معتز چنان به وحشت افتاد که شب‌ها همچنان با سلاح می‌خوابید. یاران بغای شرابی، در این سفر به رنج افتادند و نزد بغا شکایت بردند. بغا به شکایت آنان اعتنایی نکرد و شب‌هنگام به کشتی نشست و به بغداد آمد. می‌خواست چنان از جسر بگذرد، که کسی از موکلان او را نبیند؛ ولی موکلان او را دیدند و بگرفتند و خبر به معتز بردند. معتز فرمان قتلش را داد. سرش را بردند و برای معتز بردند. او نیز سر را در سامراء نصب نمود. و مغاربه، جسدش را آتش زدند. بغا قصد آن داشته بود که

به خانه صالح بن وصیف رود، تا در فرصتی که به دست می آورد معتز را بکشد.

آغاز دولت صفاری

یعقوب بن الیث و برادرش عمرو در سجستان روی گز بودند. صالح بن النضر الکنانی، از مردم بُست^۱، در این ناحیه ظهور کرد. او به قتل خوارج برخاسته بود، و اصحابش را متطوعه نامیده بود. چنانکه او خود به صالح المطوعی معروف شده بود. کسانی چون درهم بن الحسن، و یعقوب بن الیث با او یار شدند، و بر سجستان مستولی گشتند. طاهر بن عبدالله بن طاهر، امیر خراسان آنان را از آنجا براند. پس از این واقعه، صالح بمرد، و درهم بن الحسن کار متطوعه را بر دست گرفت، و پیروانش افزون گشتند. یعقوب مردی دلیر بود، و درهم چنان نبود. امیر خراسان حيله انگیخت، تا درهم را به دست آورد و در بغداد به زندان کرد. متطوعه گرد یعقوب بن الیث را گرفتند، و یعقوب به نبرد با سُراة^۲ خوارج برخاست، و بر آنان ظفر یافت و از آنان بسیاری را بکشت، و دیه‌هایشان را ویران نمود. پس از این کشتار، کار یعقوب بالا گرفت و یارانش نیک به فرمان او آمدند. یعقوب سجستان را در تصرف آورد و نسبت به خلیفه اظهار طاعت کرد. خلیفه نیز به او نامه نوشت و جنگ با سُراة را به او وا گذاشت. یعقوب نیز به خوبی از عهده برآمد و به امور دیگر چون امر به معروف و نهی از منکر نیز پرداخت. آن‌گاه یعقوب نواحی دیگر خراسان را مورد تاخت و تاز قرار داد.

فرمانروای خراسان در این عهد، محمد بن عبدالله بن طاهر و از جانب او محمد بن اوس الانباری در هرات امارت داشت. او برای مقابله با یعقوب سپاهی گرد آورد. چون با سپاه یعقوب روبه‌رو شد، منهزم گردید، و یعقوب هرات و پوشنج را بگرفت و بر شوکتش درافزود، چنانکه امیر خراسان و دیگر امرای اطراف از او بیمناک شدند.

معتز پیش از این، او را امارت سجستان داده بود. اینک امارت کرمان را نیز به نام او نوشت. حکومت فارس را علی بن الحسین بن شیبُل بر عهده داشت، که در فرستادن خراج درنگ کرده بود. معتز حکومت کرمان را نیز به او داد، بدان امید که آن دو به قتل یکدیگر برخیزند، و بی هیچ هزینه‌ای، یکی دیگری را از میان بردارد، زیرا به فرمانبرداری هیچ

۱. اهل البیت

۲. سراة

یک اعتمادی نداشت. علی بن الحسین، طوق بن المَعْلَس^۱ را از سوی خود به کرمان فرستاد، و او پیش از آنکه یعقوب از سجستان بیاید به کرمان داخل شد، و بر کرمان مستولی شد. یعقوب در نزدیکی کرمان به انتظار نشست، تا مگر طوق به نبرد او بیرون آید. ولی پس از دو ماه به سجستان بازگشت. طوق و یارانش، که جنگ را پایان یافته می‌پنداشتند سلاح بر زمین نهادند و به لهو نشستند. در راه که یعقوب به سجستان می‌رفت، این خبر را بشنید و بازگشت، و چنان به شتاب آمد که پس از دو روز به کرمان رسید. طوق را نیز به جنگ آورد و به زندان افکند. این خبر به علی بن الحسین بن شبل رسید. طوق و یارانش زمانی بر اسب‌های خود نشستند، که سپاه یعقوب گرد بر گرد آنان را گرفته بودند، و تا جان خویش از مرگ برهانند رو به گریز نهادند. یعقوب کرمان را بگرفت و او در شیراز بود. سپاه گرد آورد و در تنگه‌ای بیرون شهر، که یک سوی آن کوهی بلند و در سوی دیگرش رودی بی‌گدار بود، فرود آمد. یعقوب پیروزمندانه از آن رود بگذشت، و بر سپاه علی بن الحسین زد. سپاه منهزم شد، و علی اسیر گردید و یعقوب بر همه سپاه او دست یافت و به شیراز داخل شد. شهر را در تصرف گرفت و خراج بستد و به سجستان بازگشت. این واقعه در سال ۲۵۵ اتفاق افتاد.

بعضی گویند که پس از عبور از رودخانه، میانشان جنگی سخت در گرفت که منجر به شکست علی بن الحسین شد. شمار سپاهیان او پانزده هزار تن بود، از موالی و اکراد. اینان در پایان همان روز به شیراز گریختند، و بر دروازه‌ها ازدحام کردند و در اطراف فارس پراکنده شدند، چنان‌که تا اهواز هم رسیدند. از سپاه شیراز پنج هزار تن کشته شد. چون یعقوب وارد شیراز شد، علی بن الحسین را به شکنجه کشید و از او هزار طاقه بُرد بستد، و از فرش‌ها و سلاح و دیگر آلات مقداری بی‌شمار گرفت. آن‌گاه به خلیفه نامه نوشت و اظهار اطاعت کرد و هدیه‌ای کرامند برای او فرستاد؛ از آن جمله بود دو باز سفید، و باز ابلق چینی و صد نافه مشک و غیر آن از طرائف. پس به سجستان بازگشت. چون یعقوب از فارس دور شد، خلیفه عمال خود را بدانجا فرستاد.

آغاز دولت ابن طولون در مصر

بابکیال و بُغا و وَصیف و سِیما الطَّویل، از بزرگان سران ترک بودند. چون این فتنه‌ها پدید

۱. الغلس

آمد و ترکان بر خلفا چیره شدند و همه اعمال و نواحی را جزو اقطاعات خود درآوردند، معتز مصر را به بابکیال اقطاع داد. در آن روزگار، ابن المدبر^۱ عامل مصر بود. بابکیال در حفیده سکونت داشت. در میان اطرافیان خود نگرست، تا کسی را به مصر نفرستد، احمدبن طولون از ترک‌زادگان بود. پدرش از اسیران فرغانه بود، که در دستگاه خلافت پرورش یافته بود. پسرش احمد نیز با روشی، چنان‌که پسند خاطر بابکیال دایی او بود، تربیت یافته بود. بعضی به او اشارت کردند. بابکیال نیز او را به مصر فرستاد. احمد نخست بر مصر، بدون اعمال آن و اسکندریه، مستولی شد. چون مهتدی^۲ بابکیال را بکشت، مصر در اقطاع یارجوخ^۳ ترک قرار گرفت، که میان او و احمدبن طولون رشته‌های دوستی استوار بود. یارجوخ برای او فرمان نوشت و همه مصر را بدو سپرد. از آن پس احمدبن طولون در مصر جای پای استوار یافت و این امارت در میان فرزندان او موروثی گردید، و آن دولت معروف را پدید آوردند.

برگزیدن سلیمان بن عبدالله طاهر به حکومت بغداد

پیش از این گفتیم که محمدبن عبدالله بن طاهر بن الحسین امارت عراق و سواد را داشت، نیز امور شرطه و غیر آن برعهده او بود. محمد در بغداد می‌نشست. و گفتیم که چه سان به دفاع از مستعین پرداخت. تا آنجا که مستعین به او پناه برد. پس از آن میان او و معتز صلح افتاد، و در آنجا نیز همه امور دولت و خلافت را بر دست داشت. محمدبن عبدالله در پایان سال ۲۵۳ در ایام معتز بمرد و همه آنچه را که به دست داشت به برادرش عییدالله بن طاهر واگذاشت. چون بمرد میان برادرش عییدالله و پسرش طاهر، در اینکه کدام یک بر مرده او نماز بخوانند، نزاع درگرفت. عامه مردم به طاهر گرایش داشتند، و سرداران به عییدالله. زیرا برادرش در وصیت خود او را به جانشینی برگزیده بود. معتز وصیت محمدبن عبدالله را به جای آورد، و برای عییدالله خلعت فرستاد. عییدالله کسی را که خلعت خلیفه را آورده بود، پنجاه هزار درهم بداد.

معتز، سلیمان بن عبدالله بن طاهر را از خراسان فراخواند. و او را بر عراق حکومت داد، و امور شرطه و دیگر امور را نیز بدو سپرد، همچنان‌که برادرش بر عهده داشت، و

۲. معتز

۱. دبر
۳. یارجوخ

برادرشان عبیدالله را از خراسان عزل نمود. چون عبیدالله دانست که برادرش سلیمان به بغداد می‌آید، هرچه در بیت‌المال بود برگرفت و به جانب غربی دجله رفت. سلیمان، و سردارش محمدبن اوس البلخی، با سپاه خراسان بیامد و بر بغداد مستولی شد و رفتاری ناپسند پیش گرفت. چنان‌که مردم در رنج افتادند و سینه‌ها از کینه او انباشته گردید. آن‌گاه از آنچه در بیت‌المال باقی مانده بود ارزاق خراسانیان را بداد و آنان را بر سپاه بغداد و شاکریان ترجیح نهاد. این امور سبب شد که سپاه بغداد دست به شورش زند، زندان‌ها را بگشودند و زندانیان را آزاد کردند، و با سپاهی که همراه ابن اوس آمده بود نبرد کردند. ابن اوس به جزیره گریخت. سپاه و مردم تا جزیره رفتند، و او را از باب شماسیه بیرون راندند. در تاراج خانه او، دو هزار درهم ربودند و از دیگر متاع‌ها آنچه در حساب نگنجد. همچنین خانه‌های سپاهیان او را نیز غارت کردند.

سلیمان که می‌خواست آتش فتنه را خاموش کند، فرمان داد که محمدبن اوس به خراسان بازگردد.

آن‌گاه – چنان‌که گفتیم – آشوب خلع معتز و خلافت مهتدی برپا شد. مهتدی در پایان رجب سال ۲۵۵، نزد سلیمان کس فرستاد تا در بغداد برای او بیعت بگیرد، در حالی که ابواحمدبن متوکل در بغداد بود. معتز او را به بغداد فرستاده بود. سلیمان او را به خانه خود انتقال داد و این سبب شد که سپاه و عامه بر در خانه او گرد آیند، تا در باب مرگ و زندگی معتز، خبری به دست آورند. یاران سلیمان مردم را پس از کشمکش فراوان از گرد خانه دور کردند. روز دیگر در نماز جمعه، به نام معتز خطبه خواند و مردم آرامش یافتند. روز دیگر مردم به در خانه سلیمان آمدند، تا با ابواحمد بیعت کنند و از سلیمان خواستند تا ابواحمد را به آنان نشان دهد. سلیمان ابواحمد را به مردم نشان داد و آنان را وعده داد که چنان کند که خواهند. ولی گروهی را بر ابواحمد موکل نمود، و در ماه شعبان همان سال برای مهتدی بیعت گرفت.

خبر کرج^۱ اصفهان و ابودلف

پیش از این گفتیم که ابودلف، در ایام مأمون در کرج جای داشت. ولی در جنگی که میان او و امین رخ داد، ابودلف از یاری مأمون سر بر تافت و خود را به کناری کشید. با وجود

۱. کرج

این مأمون او را عفو کرد. ابودلف همچنان در ناحیه کرج بود تا بمرد، و پسرش عبدالعزیز به جای او نشست. در آن ایام فتنه و آشوب، پسر ابودلف از مستعین جانبداری می‌کرد. چون وصیف به امارت ناحیه جبال و اصفهان رسید، عبدالعزیز بن ابی دلف را در آن نواحی خلیفه خود ساخت و برای او خلعت فرستاد.

در ماه رجب سال ۲۵۳، معتز موسی پسر بُغای کبیر را حکومت جبال و اصفهان داد. او نیز مُفلح را بر مقدمه بفرستاد. عبدالعزیز بن ابی دُلف با بیست هزار سپاهی از همدان بیرون آمد. میان او و مفلح جنگ درگرفت. عبدالعزیز منهزم شد و بسیاری از یارانش کشته شدند. مفلح به کرج داخل گردید، و عبدالعزیز بار دیگر بسیج نبرد کرد. این بار نیز منهزم گردید و مفلح بر کرج مستولی گشت. عبدالعزیز به دژ نهاوند پناه برد و مفلح زن و فرزند و مادرش را اسیر نمود.

چون عبدالعزیز هلاک شد، پسرش دُلف بن عبدالعزیز به جای او نشست. قاسم بن مماه^۱ از مردم اصفهان با او به زد و خورد پرداخت و او را بکشت. اصحاب دلف نیز قاسم را کشتند، و احمد بن عبدالعزیز را بر خود ریاست دادند. این واقعه در سال ۲۶۵ اتفاق افتاد.

در سال ۲۶۶، که عمرو بن اللیث از سوی معتمد امارت یافت، او را حکومت اصفهان داد. در سال ۲۶۷^۲ کِیغَلغ ترک، با او به نبرد پرداخت. احمد بر او پیروز شد و او را به صیمره^۳ فراری داد. در سال ۲۶۸ عمرو کس فرستاد و از او خراج طلب کرد. احمد نیز بفرستاد. موفق در سال ۲۷۶ به قصد احمد بن عبدالعزیز به اصفهان رفت. احمد با زن و فرزند و سپاه خود از شهر بیرون رفت. خانه و فرش‌های خود را برای فرود آمدن موفق، خالی گذاشت.

احمد در سال ۲۸۰ بمرد و برادرش عمر و سپس برادر دیگرش بکیر را به جای خود نهاد. این دو به فرمان مُعْتَضِد، با رافع بن اللیث نبرد کردند و رافع آن دو را منهزم ساخت؛ و ما از این پس خواهیم آورد. آن‌گاه معتضد، اصفهان و نهاوند و کرج را در سال ۲۸۱ به عمر بن عبدالعزیز بن ابی دلف داد، و به بغداد بازگشت.

خلافت المهتدی باللہ

خلع معتز و مرگ او و بیعت با مهتدی

صالح بن وصیف بن بُغَا، زمام همه امور معتز را به دست داشت. کاتب او احمد بن اسرائیل بود. مادر معتز را قبیحه می خواندند، و وزیر او حسن بن مُخَلَّد بود. نیز ابو نوح عیسی بن ابراهیم، از کبار کتاب و جمع آورندگان خراج بود. ترکان گرد آمدند و خواستار ارزاق خود شدند و بانگ و فریاد به راه انداختند. صالح بن وصیف، معتز را گفت: کتاب و وزرا، همه اموال را برده اند و در بیت المال هیچ نیست. احمد بن اسرائیل با او درستی کرد، و به گونه ای او را براند. در میان گفت و گو و کشمکش، صالح بیهوش شده بیفتاد. ترکانی که بر در بودند، با شمشیرهای کشیده به درون قصر آمدند. صالح فرمان داد تا آن سه را بند برنهند. معتز، وزیر خود را شفاعت کرد، ولی صالح شفاعتش را نپذیرفت. صالح از آنان مالی فراوان طلب نمود، ولی چیزی به دست نیامد.

چون ترکان را مالی حاصل نیامد، خود نزد معتز رفتند و گفتند که اگر ارزاق آنان را بدهد، در عوض صالح بن وصیف را خواهند کشت و خواست خود را تا پنجاه هزار دینار تخفیف دادند. معتز از مادر خود، قبیحه، خواستار شد که مالی در اختیار او نهد. ولی مادر عذر آورد. ترکان نیز متفق شدند که معتز را خلع نمایند.

آن گاه، صالح بن وصیف و محمد بن بُغَا، معروف به ابونصر و بابکیال بر در ایستادند، و از او خواستند که بیرون آید و با آنان به گفت و گو پردازد. معتز عذر آورد، ولی اجازت داد که چند تن از آنان به درون روند. جماعتی داخل شدند و پایش بگرفتند و به سوی در کشیدند و زدند. آن گاه او را در صحن قصر در آفتاب نگه داشتند، و هر بار که یکی از ترکان از آنجا می گذشت، مشتی بر سر او می کوبید. پس قاضی، این ابی الشوارب را حاضر ساختند و معتز بر سر جمع، به خلع خویش گواهی داد و شهادت دادند که صالح بن وصیف، او و مادر و خواهرش را امان داده است. مادرش قبیحه، از نقبی که در

خانه خود کنده بود بگریخت. آن‌گاه به شکنجه معتز پرداختند. او را در سردابی کردند و روزن آن فرو بستند تا بمرد. بنی‌هاشم و سرداران بر جسد او حاضر شدند و شهادت دادند که هیچ نشانی از آزار در تن او نیافته‌اند. این واقعه در آخر رجب سال ۲۵۵ بود.

چون معتز بدان‌گونه بمرد، با محمد بن واثق بیعت کردند و او را المهتدی بالله لقب دادند. قبیحه مادر معتز، به هنگام قتل پسرش، با کتّاب و وزیرانی که صالح بن وصیف آنان را آزاده بود، قرار نهاد که به ناگهان بر صالح بن وصیف بتازند، و او را از میان بردارند. این خبر به صالح رسید. ترکان به جوسق^۱ آمدند. قبیحه که به هلاک خود یقین کرده بود، همه اموال خزائن را پنهان کرد، و از نقبی که از درون خانه خود کنده بود بگریخت. این در ایامی بود که معتز را به بند کشیده بودند. چون معتز کشته شد، او سخت بترسید و نزد صالح کس فرستاد و از او امان خواست. در ماه رمضان، صالح او را احضار کرد، و پانصد هزار دینار از او بستن. آن‌گاه برای دست یافتن به خزائن که در زیر زمین پنهان کرده بود به شکنجه‌اش کشید، و هزار هزار و پانصد هزار دینار دیگر، و مقدار فراوانی زیر جلد بی‌مانند و مرواریدهای درشت و انبان‌هایی پر از یاقوت سرخ کم‌نظیر نزد او بیافتند. مردم او را نکوهش می‌کردند که برای پنجاه هزار دینار پسرش را به کشتن داد و این همه اندوخته داشت. چون اموال را پرداخت، خود به مکه رفت و در آنجا بماند.

صالح، احمد بن اسرائیل را بگرفت، و او را شکنجه و اموالش را مصادره کرد. با ابونوح و حسن بن مخلد نیز چنین کرد. احمد بن اسرائیل و ابونوح زیر تازیانه مردند، ولی حسن در حبس بماند. چون خیر به مهتدی رسید برآشفته و گفت: عقوبت را حبس کافی است.

مهتدی، در آغاز خلافتش فرمان داد که همه خوانندگان و نوازندگان را از سامرا اخراج کنند، و همه درندگان را که در دربار خلافت بود بکشند، و سگان را دور کنند. همچنین به داد نشست. در آن روزگار همه جا فتنه و آشوب بود و کار دولت پریشان. مهتدی دامن اصلاح برکمر زد، تا اگر مهلت یابد پریشانی‌ها را به پایان رساند. سلیمان بن وهب را وزارت داد. اما صالح بن وصیف زمام امور دولت را در دست داشت.

حرکت موسی بن بُغا به سامراء و کشته شدن صالح بن وصیف

موسی بن بُغا از آغاز خلافت معتز، یعنی از سال ۲۵۳، در ری و اصفهان بود و از مرکز خلافت به دور. مُفلح غلام ابوالساج نیز با او بود. قبیحه مادر معتز چون پریشانی کارهای خود را دید، پیش از آنکه معتز را از دست بدهد، به موسی بن بغا نامه نوشت و او را فراخواند. نامه قبیحه به موسی رسید، در حالی که او مُفلح را به جنگ حسن بن زید العلوی به طبرستان فرستاده بود. مفلح بر طبرستان مستولی شده و قصرهای حسن بن زید را در آمل^۱ آتش زده، و از پی او روانه دیلم گردیده بود. موسی بن بغا به او نوشت که به ری بازگردد. مفلح نیز بازگشت، ولی پیش از آنکه موسی به سوی سامراء روانه شود، خبر قتل معتز و بیعت با مهدی را برایش آوردند. چون اصحاب موسی که از موالی بودند، از اموالی که از مصادره وزرا و کُتّاب و خود معتز به دست آمده بود آگاه شدند، دیگ آزشان به جوش آمد و موسی را در حرکت به سامراء به شتاب وا داشتند.

مفلح از دیلم بازگشت، و همه از ری به سامراء در حرکت آمدند. چون مهدی از این امر آگاه شد، به موسی نامه نوشت و هشدار داد که اگر در جای خود مقام نکنند، علویان پشت سر او آشوب بر پا خواهند کرد. موسی به این هشدار گوش نداد، ولی اصحاب خود را از اینکه با رسولان امیرالمؤمنین سخنان درشت گفته‌اند، سرزنش نمود، و نامه اعتذار نوشت که اگر به ری بازگردد، اصحابش که خواستار حرکت به سوی سامراء هستند، او را خواهند کشت. از سوی دیگر، صالح بن وصیف که همواره مهدی را علیه موسی بن بغا و مفلح برمی‌انگیخت، این عمل آنان را حمل بر عصیان نمود.

در محرم سال ۲۵۶، موسی با سپاهی آراسته وارد سامراء شد. صالح بن وصیف از بیم، پنهان گردید. موسی به جوسق رفت و مهدی که به مظالم نشسته بود، از او اعراض کرد و ساعتی اجازه ورودش نداد، تا شاید صالح بن وصیف با سپاه خود برسد، آن‌گاه اجازت دهد. ولی یاران موسی به درون ریختند، و مهدی را دستگیر کردند و به خانه یاجور^۲ بردند، و هر چه در جوسق بود، تاراج کردند.

مهدی، دست یاری به سوی موسی بن بغا دراز کرد. او نیز خلیفه را مورد عطفوت خویش قرار داد. سپس از او پیمان‌های مؤکد گرفت که با صالح بن وصیف دوستی نکند، و با او در ظاهر و باطن یکسان باشد. پس بیعت تجدید کردند، و موسی زمام همه کارها را

۱. آمد

۲. یاجورد

بر دست گرفت. آن‌گاه به طلب صالح فرستاد، تا اموالی را که نهان کرده بود آشکار نماید ولی از صالح نشانی نیافتند و همچنان به جست‌وجو پرداختند.

در آخر محرم سیمای شرابی، نامه‌ای به مهتدی داد و گفت آن را زنی به او داده و خود از میانه گریخته است. سرداران حاضر شدند و سلیمان بن وهب نامه را بر ایشان خواند. نامه به خط صالح بن وصیف بود. در آن گفته بود که از اموال چه مقدار نزد اوست. و او از بیم جان پنهان شده، و می‌خواهد فتنه‌ای پدید نیاید، و موالی از میان نروند. چون نامه را خواندند، مهتدی آنان را به صلح و اتفاق فرا خواند، ولی ترکان به خشم آمدند و او را به گرایش به صالح متهم ساختند و گفتند که او مخفی‌گاه صالح را می‌داند، و میانشان گفت‌وگوها بسیار شد.

روز دیگر ترکان در خانه موسی بن بغا، در درون جوسق گرد آمدند، و به خلع مهتدی همدست شدند. تنها برادر بابکیال بود که این رأی را نپسندید، و تهدید کرد که از آنان جدا شده به خراسان خواهد رفت. این خبر به مهتدی رسید، آنان را نزد خود خواند. جامه‌ای پاکیزه بر تن کرده، و خود را خوشبو نموده بود و شمشیری را حمایل ساخته بود. آن‌گاه رعد و برق بسیار کرد و تهدیدشان نمود که دل بر مرگ نهاده. آن‌گاه سوگند خورد که مکان صالح را نمی‌داند. پس روی به محمد بن بغا و بابکیال کرد و گفت: شما دو تن نیز با صالح در امر معتز و گرفتن اموال کتاب شریک بوده‌اید.

چون این خبر به عامه مردم رسید، که سران می‌خواهند خلیفه را خلع کنند، به هم برآمدند و نامه‌ها نوشتند و در کوچه‌ها و مسجد افکندند و مردم را به یاری مهتدی فراخواندند. موالی که در کرخ و دور بودند نیز، در نهان نزد مهتدی کس فرستادند که یکی از برادرانش را نزد آنان فرستد. او نیز برادر خود ابوالقاسم عبدالله را بفرستاد. آنان که دیگر بر اسب نشسته آماده رزم بودند به ابوالقاسم گفتند: از آنچه بابکیال و موسی و یارانشان در سر دارند آگاهی یافتیم. ما شیعیان خلیفه هستیم، هر چه که خواهد بگوید تا فرمان بریم. با وجود این از تأخیر ارزاقشان شکایت کردند و گفتند که هر چه اقطاع و زیادات و رسوم است، همه را سرداران ترک ویژه خود ساخته‌اند، و آنچه هزینه زنان و وابستگان می‌شود، بخشی عظیم از خراج را در بر می‌گیرد. به فرمان ابوالقاسم عبدالله همه را برای مهتدی نوشتند.

مهتدی نیز پاسخی سپاس‌آمیز بگفت و متابعت و اطاعت آنان را بستود و در باب

ارزاقشان وعده‌های جمیل بداد و گفت، در امر اقطاع که به سرداران و زنان داده شده نیکو نظر خواهد کرد. آنان نیز دست به دعا برداشتند، و مصمم شدند که نگذارند خلیفه در زیر سلطه سرداران باشد و همه کارها به دست او بازگردد، بدان شرط که رسومشان چنان باشد، که در ایام مستعین بوده است، یعنی بر هر ده نفر، یک عریف باشد، و بر هر پنجاه نفر، یک خلیفه و بر هر صد نفر یک قائد. و موجب زنان و زیادت، در اقطاع حذف شوند. و در هر دو ماه یک بار عطایا پرداخت شود. اینها را هم نوشتند و به نزد مهتدی فرستادند و خود بر درگاه خلیفه رفتند، تا نیازهایشان را برآورد، و اگر کسی در این امور به مهتدی اعتراض نمود، سر از تنش بگیرند و اگر مویی از سر او کم گردد، موسی بن بُغا و بابکیال و یاجور^۱ را به قتل آورند. اینها را نیز نامه کردند، و نزد مهتدی فرستادند.

هنگامی که ابوالقاسم عبدالله نامه را آورد، مهتدی به مظالم نشسته بود. فقها و قضاة و سرداران، هر یک در جای خود قرار گرفته بودند، مهتدی نامه را برای سرداران بخواند و آنان سخت مضطرب شدند. مهتدی جواب نامه را بداد و نوشت که خواست‌هایشان را بر آورده خواهد ساخت.

ابوالقاسم عبدالله از سرداران خواست که همراه او رسولانی بفرستند، تا از مردم پوزش خواهند. آنان نیز چنین کردند و او با پاسخ نامه و رسولان سرداران، که به پوزش آمده بودند نزد آنان آمد. آن‌گاه به مهتدی نامه دیگری نوشتند و از او خواستند در باب حذف زیادات و باز ستاندن اقطاع و اخراج موالی برانی از املاک خاصه و بازگرداندن رسوم به شیوه ایام مستعین و محاسبه موسی بن بغا و صالح بن وصیف و بازجست از اموالی که گرد آورده‌اند و پرداخت عطا در هر دو ماه و گرفتن امور سپاه از دست موالی و سپردن آن به یکی از برادران یا خویشاوندان خود، تویع صادر فرماید.

چون نامه به مهتدی رسید، پاسخ داد که یک‌یک آنها را اجابت خواهد کرد. موسی بن بُغا هم در پاسخ نامه‌ای که به او و دیگر سرداران نوشته بودند، قول داد که همه خواست‌های آنان را اجابت کند، و نیز قول داد که اجازه دهد صالح آشکار شود تا حساب اموال را پس بدهد. و نامه مهتدی و نامه سرداران را خواندند، و مردم وعده دادند که رأی و نظر خود را در آن باب خواهند داد. روز دیگر ابوالقاسم برای گرفتن جواب‌ها برفت. موسی بن بغا نیز با هزار و پانصد تن از پی او روان شد، و در راهشان

۱. ماجور

بایستاد. اما چون میان آنان اختلاف افتاده بود، نتوانستند به ابوالقاسم جوابی صریح و روشن دهند. ابوالقاسم بازگشت. مهتدی آنان را گفت که بازگردند، و محمد بن بغا و ابوالقاسم نزد آنها روند و نامه امان صالح بن وصیف را به آنان دهند. نیز از خواست‌های آنان بود که موسی به مرتبه پدرش فرا رود، و صالح نیز چنان شود که پدرش بود، و سپاه در دست کسی باشد که پیش از این بوده است، تا آن‌گاه صالح بن وصیف ظاهر شود. اینان به این خواست‌ها نیز گردن نهادند، و مردم پراکنده شدند و به کرخ و دور و سامراء رفتند. [روز دیگر فرزندان وصیف با جماعتی سوار شدند، و سلاح پوشیدند] و ستوران باب‌العامه را غارت کردند و در سامراء لشکرگاه زدند و با ابوالقاسم درآویختند، و از او صالح را طلبیدند. مهتدی گفت که از موضع اختفای صالح خبر ندارد، و گفت اگر نزد آنان مخفی باشد، باید که او را بیرون آرند.

آن‌گاه موسی بن بغا با سرداران و چهار هزار سوار و سپاهی سوار شد. ترکان پراکنده شدند، و مردم کرخ و اهل دور و سامراء، در این روز هیچ حرکتی نشان ندادند. موسی در طلب صالح به جد در ایستاد، و منادیان ندا در دادند. بعضی از شورشگران او را یافتند، و به جوسق آوردند، و مردم در پی او افتاده بودند. یکی از یاران مفلح او را ضربتی زد و بکشت. سرش را بر نیزه کرده، در شهر بگردانیدند. پس از قتل موسی بن بغا برای قتال با خوارج شراة، به ناحیه سن بیرون رفت.

صوائف از زمان منتصر تا پایان روزگار مهتدی

در سال ۲۴۸، محمد بن عمرو الشّاری^۱، در ناحیه موصل خروج کرد، و شعار خوارج آشکار ساخت. منتصر اسحاق بن ثابت الفرغانی را به جنگ او فرستاد و او را با جماعتی از یارانش اسیر نمود و بکشتشان و بر دارشان کرد.

در این سال وصیف به روم لشکر برد. منتصر او را فرمان داد که چهار سال در ملطیه مقام کند، و در اوقات غزو، به غزا رود تا فرمان او برسد. وصیف در ثغر شام اقامت جست و به بلاد روم داخل گردید، و دژ فروریه^۲ را بگشود. در سال ۲۴۹، جعفر بن دینار با سپاه صائفه به روم رفت و مطامیر را فتح کرد. عمر بن عبداللّه الأقطع از او اجازت خواست که به بلاد روم داخل شود. اجازتش داد. او با جماعتی از مردم ملطیه، به

۱. محمد بن عمر الشّاری

۲. قدوریه

سرزمین روم داخل شد، و در مَرَجِ الاسقف با پادشاه روم روبه‌رو گردید. رومیان پنجاه هزار تن بودند، و مسلمانان دو هزار تن. پس از شکست مسلمانان، رومیان تا ثغور جَزْرِيَه^۱ پیش آمدند، و در آنجا تاراج و کشتار بسیار کردند. این خبر به علی بن یحیی الارمنی رسید. او از ثغور شام آمده بود، و اینک به ارمنیه و آذربایجان می‌رفت. چون آن خبر بشنید به سوی آنان راند، و به نبرد پرداخت و خود با چهار صد تن از مسلمانان کشته شدند.

در سال ۲۵۳، در ایام معتز، محمد بن مُعَاذ به ناحیه مَلَطِيَه به جنگ رفت ولی منهزم و اسیر شد.

حکام و والیان

چون منتصر به خلافت رسید، احمد بن الخَصِيب را وزارت داد و ابو عمره^۲ احمد بن سعید از موالی بنی هاشم را بر مظالم نهاد.

چون مستعین به خلافت رسید، طاهر عبدالله بن طاهر در خراسان بمرد. مستعین پسرش محمد بن طاهر را به جای او امارت داد. همچنین محمد بن عبدالله بن طاهر را حکومت عراق داد، و حرمین و شرطه بغداد و معاون^۳ سواد را نیز بدو داد، و برادرش سلیمان بن عبدالله را به فرمانروایی طبرستان فرستاد. و چون بُغای کبیر بمرد پسرش موسی را بر قلمرو او حکومت داد، و دیوان برید را نیز بدان در افزود.

در سال ۲۴۸، مردم جَمص بر عاملشان بشوریدند و از شهر بیرونش کردند. مستعین، فضل بن قارن، برادر مازیار را بر سر آنان فرستاد، و او خلقی بسیار از آنان را بکشت، و صد تن از اعیانشان را به سامراء آورد.

پس از عزل احمد بن الخَصِيب در سال ۲۴۸، اُتَمِش به وزارت مستعین رسید. مستعین که بر احمد بن الخَصِيب خشم گرفته بود، مالش را بستد و او را به اُقْرِيطِش (کرت) تبعید کرد. نیز اُتَمِش را امارت مصر و مغرب داد، و بغا شرابی را امارت حُلوان و مَسَبَدان و مهر جانَقَدَق^۴ داد. سپس اُتَمِش کشته شد، و ابو صالح عبدالله بن محمد بن یز

۱. خزریه

۲. ابو عمر

۳. معادن، ص ۴۳۲، ذیل شماره ۸.

۴. مهر جابعد

داد^۱ را به وزارت برگزید. آن‌گاه فضل بن مروان را از دیوان خراج عزل کرد، و عیسی بن فرّخانشاه را به جای او برگماشت؛ و وصیف را امارت اهواز داد و بغای صغیر را امارت فلسطین. سپس بغای صغیر بر ابوصالح خشم گرفت، و ابوصالح به بغداد گریخت، و مستعین محمد بن الفضل الجرجانی^۲ را وزارت داد. دیوان رسایل را به سعید بن حمید سپرد. در سال ۲۴۹، جعفر بن عبدالواحد را از سمت قضا عزل و به بصره تبعید کرد، و جعفر بن محمد بن عمار البرجمی را منصب قضا داد.

در سال ۲۵۰، جعفر بن فضل عیسی بن موسی، معروف به بشاشات^۳ را به مکه فرستاد. مردم حمص بر عاملشان، فضل بن قازن شورش کردند و او را کشتند. مستعین موسی بن بغا را بر سر آنان فرستاد. حمصیان با او ساز نبرد کردند، ولی منهزم شدند، و حمص گشوده شد. موسی بن بغا شهر را به آتش کشید و کشتار بسیار کرد. در این سال شاکریه و سپاه در فارس، بر عبدالله بن اسحاق بشوریدند و خانه‌اش را تاراج کردند، و محمد بن الحسن بن قازن را کشتند و عبدالله بن اسحاق بگریخت. هم در این سال علویان در طبرستان ظهور کردند.

در سال ۲۵۱، معتز، بغا و وصیف را به قلمروشان که پیش از این بودند، امارت داد، و امر برید را به موسی پسر بغای کبیر بازگردانید. محمد بن طاهر ابوالساج دیو داد، پسر دیو دست را، فرمانروایی سواد داد، و او چنانکه گفتیم بر مقدمه، عبدالرحمان را فرستاد، و چنان وانمود که برای جنگ با اعراب آمده است. و با ابو احمد الطالبی ملاطفت نمود، تا به او انس گرفت سپس او را بگرفت و بند بر نهاد و به بغداد فرستاد. این واقعه در سال ۲۵۲ اتفاق افتاد. در سال ۲۵۲، معتز حسین بن ابی السوارب را منصب قاضی القضاتی داد.

هم در این سال ابوالساج، به فرمان محمد بن عبدالله بن طاهر به راه خراسان رفت. و عیسی بن الشیخ بن السلیل الشیبانی، از سوی معتز امارت رمله یافت. او از نوادگان جَسَّاس بن مُرّه بود. عیسی بر فلسطین و دمشق و اعمال آن مستولی شد، و هر چه از شام برای خلیفه می آوردند، او می ستد. از جمله اینکه ابراهیم بن المُدَبِّر از مصر هفتصد هزار دینار برای خلیفه به بغداد می آورد. عیسی راه بر او بگرفت، و آن مال بستد. چون از او

۱. داود

۲. الجرجانی

۳. ساسان

مطالبه کردند گفت: بیم آن بود که سپاه سر به شورش بردارد. پس متعمد او را به ارمینیه فرستاد تا برای او دعوت کند.

متعمد آماجور^۱ را به شام فرستاد و او را بر دمشق و اعمال آن امارت داد. چون خبر به عیسی رسید، پسر خود منصور را با بیست هزار نفر مرد جنگی روان داشت. میان او و آماجور نبرد در گرفت، و منصور منهزم و کشته شد. عیسی از راه ساحل به ارمینیه رفت و آماجور بر دمشق و اعمال آن تسلط یافت.

در این سال (سال ۲۵۲)، از سوی وصیف، عبدالعزیز بن ابی دُلف العجلی بر اعمال جبال امارت یافت.

در سال ۲۵۳، موسی بن بُغا امارت جبال او مُفلیح از موالی بنی السّاج را بر مقدمه بفرستاد. عبدالعزیز بن ابی دُلف با او نبرد کرد. عبدالعزیز منهزم شد، و به دژ زر^۲ بگریخت. مُفلیح کرج^۳ را گرفت، و اهل و عیال عبدالعزیز را به اسارت برد.

هم در این سال، محمد بن عبدالله بن طاهر در بغداد بمرد، و برادرش عبیدالله بن عبدالله بن طاهر به جای او نشست. آن‌گاه معتز، برادرش سلیمان را در امارت طبرستان ابقاء نمود. سلیمان بن عمران الازدی، والی موصل بود. میان او و عَنزه^۴ در نواحی موصل جنگ‌هایی بود.

در این سال، مُزاحم بن خاقان در مصر بود. هم در این سال یعقوب بن اللیث الصفار سجستان و فارس و هرات را بگرفت، و این سر آغاز دولت او بود.

در سال ۲۵۴، بابکیال، احمد بن طُولون را بر مصر از جانب خود امارت داد، و این سر آغاز دولت این خاندان در مصر بود. ولی پس از کشته شدن بابکیال، مهتدی مصر را به اقطاع بارجوخ^۵ داد. او نیز احمد بن طُولون را از سوی خود فرمانروایی آن دیار داد.

در سال ۲۵۵، در ایام مهتدی مُساور الخارجی بر موصل مستولی گردید، و هم در این سال صاحب الزّنج ظهور نمود. این آغاز خیزش او بود.

۲. لهادر

۴. ازد

۱. ماجور

۳. کرج

۵. بارجوخ

اخبار صاحب الزنج و آغاز فتنه او

داعیان علوی که در ایام معتصم، و بعد از آن در عراق خروج کردند، بیشتر از زیدیه بودند. یکی از پیشوایان ایشان علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زیدیه علی بن الحسین بود. او در بصره منزل گزیده بود. چون خلفا به جستجویش پرداختند پسر عمش علی بن محمد الحسین را دستگیر کردند، و او را در مذار^۱ کشتند. چندی پس از کشته شدن او، مردی در ری خروج کرد و مدعی شد که او همان علی بن محمد بن احمد بن عیسی است، که در جستجوی او هستند. این واقعه در سال ۲۵۵، در ایام خلافت مهتدی اتفاق افتاد و چون بصره را گرفت با علی که خود را به جای او قلمداد کرده بود دیدار کرد، و دید که همگان او را به نسب می شناسند. این بود که از ادعای پیشین خود عدول کرد. و گفت از فرزندان یحیی مقتول در جوزجان است، و یحیی برادر عیسی بود.

مسعودی، او را به طاهر بن الحسین منسوب می دارد، و من می پندارم، حسین بن طاهر بن یحیی المحدث بن حسین بن جعفر بن عبدالله بن الحسین بن علی باشد. ابن خزیمه می گوید که حسین بن علی بن ابی طالب را، جز از علی بن الحسین نوادگانی نبود، و در نسب او گویند: علی بن محمد بن جعفر بن الحسین بن طاهر.

طبری و ابن خزیمه، و دیگر محققان گویند که او از عبدالقیس بود، و نامش علی بن محمد بن عبدالرحیم از مردم یکی از قراء ری بود. چون دیده بود که در میان زیدیه، کسانی که خروج می کنند بسیارند، او را نیز هوای خروج در سر افتاد و این نسب را برای خود جعل نمود. همچنین می گوید که او بر رأی ازارقه، از خوارج بود. بنابراین نمی تواند از اهل بیت باشد. نیز از سیاق خبرها برمی آید که او به جماعتی از حواشی مُنتَصِر پیوست، و آنان را مدح گفت.

در سال ۲۴۹، از سامراء به بحرین رفت و مدعی شد که او از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب^۲ است، و مردم را به اطاعت خود فرا خواند. بسیاری از مردم هجر^۳ و دیگر جای ها، سر بر فرمان او نهادند، و با لشکریان سلطان، به خاطر او نبرد کردند، و فتنه ای عظیم برخاست. پس از آنجا به آحساء رفت، و بر بنی الشَّمس فرود آمد؛ بنی الشَّمس از بنی سعد بن تمیم بودند. در این سفر جمعی از مردم بحرین چون عیسی بن

۲. عباس بن ابی طالب

۱. فدک

۳. حجر

محمد الأزرُق و سلیمان بن جامع - که دو تن از سرداران او شدند - با او همراه بودند. چون میان او و مردم بحرین نبرد درگرفت، شکست خورد، و اعراب از گرد او پراکنده شدند، ولی علی بن أبان از پی او روان گردید، تا به بصره آمد، و در میان بنی صبیعه مقام کرد. عامل بصره در این ایام محمد بن رجاء بود، و او سرگرم فتنه بلالیه و سعدیه بود. ابن رجاء او را طلب داشت. از آنجا بگریخت و او پسر و زن و جماعتی از یاراناش را به حبس افکند.

به بغداد رفت و یک سال در آنجا بماند، و خود را - چنانکه گفتیم - به احمد بن عیسی بن زید نسبت داد. و در آنجا نیز جماعتی را به خود جلب کرد: چون جعفر بن محمد الصوحانی از فرزندان زید بن صوحان و مشرق^۱ و رفیق غلامان یحیی بن عبدالرحمان. مشرق را حمزه نامید، و ابواحمد کنیه داد، و رفیق را جعفر نامید و ابوالفضل کنیه داد.

آنگاه رؤسای بلالیه و سعدیه در بصره شورش کردند و محمد بن رجاء عامل آن شهر را عزل نمودند. صاحب الزنج در بغداد بود که این خبر بدو رسید. در رمضان سال ۲۵۵ به بصره بازگشت. یحیی بن محمد و سلیمان بن جامع و مشرق و رفیق نیز با او بودند. در قصرالقرشی^۲ فرود آمد، و غلامان سیاه پوست را بخواند و آنان را وعده آزادی داد، و خلقی عظیم بر او گرد آمدند. او برایشان سخن گفت و نوید فرمانروایی داد و به احسان ترغیب نمود، و سوگند یاد کرد. آنگاه پارچه‌ای بیاورد و بر روی آن نوشت: «ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم و اموالهم... تا آخر آیه.» و آن را درفش خویش قرار داد. پی در پی برده‌داران با بردگان از راه می‌رسیدند و او بردگان را می‌گفت، تا صاحبان خود را بزنند و حبس کنند. ولی پس از چندی برده‌داران را آزاد ساخت.

همواره چنین می‌کرد و بردگان گوش به فرمان او بودند، و دسته‌دسته به فرمانش می‌آمدند و او در هر فرصت برایشان سخن می‌گفت و ترغیبشان می‌نمود.

پس از دُجیل بگذشت و یاران خود را به جانب نهر میمون راند. در آنجا با جمیری روبه‌رو شدند. او را در هم کوبیدند و به ابله رفتند. ابن ابی‌عون فرمانروای ابله بود. با چهار هزار مرد به مقابله بیرون آمد، ولی صاحب الزنج او را درهم شکست، و از او غنایم گرفت. آنگاه به قادسیه رخت کشید. آنجا را تاراج کرد، و سلاح بسیار به دست آورد.

۱. مسروق

۲. القرش...

جماعتی از مردم بصره به قتال با او بیرون آمدند. او یحیی بن محمد را با پانصد مرد بفرستاد. یحیی بصریان را درهم شکست و سلاح‌های آنان را بگرفت. همچنین چند سپاه دیگر را پی در پی بشکست تا آن‌گاه که دو سردار از بصره به نبرد بیرون آمدند. هر دو را منهزم ساخت و از آنان کثیری را بکشت. با آنان دو کشتی پر از سلاح و خواسته بود، که باد آن دو کشتی را از راه شط به دست یاران صاحب الزنج انداخت. هر چه در آن دو کشتی بود به غنیمت گرفتند و در هر جا فتنه‌ها انگیزتند.

ابو هلال، یکی از سران ترک، با چهار هزار جنگجو بیامد. صاحب‌الزنج در کنار رود زَبَّان با او مصاف داد، بیشتر آنان را بکشت. پس ابومنصور یکی از موالی هاشمیان با سپاهی گران از متطوعه و بلائیه و سعديه بیامد. علی بن ابان به مقابله با او گسیل شد و با جماعتی از آنان رویه‌رو گردید و منهزمشان ساخت.

صاحب‌الزنج، جمعی از مردان خود را به لنگرگاه کشتی‌ها فرستاد. در آنجا قریب دو هزار کشتی بود. اهل کشتی‌ها بگریختند و آنان را هر چه بود، تاراج کردند.

آن‌گاه سپاهیان ابومنصور، به آهنگ نبرد با سپاهان، راهی میدان شدند. صاحب‌الزنج به سرداری علی بن ابان^۱ و محمد بن سالم^۲، سپاهی از سپاهیان را به نخلستان‌ها در کمین گماشت. چون لشکر ابومنصور برسید، بردگان بر آنان تاخت آوردند، و خلق کثیری را کشتند، و سلاح فراوان به دست آوردند، و از آنجا چند قریه دیگر را تاراج کردند تا غنایم بسیار حاصل نمودند. آن‌گاه روانه بصره شد؛ در راه چند نبرد دیگر کرد، و در همه پیروز شد و از دشمن کشتار بسیار کرد.

روز دیگر، به دروازه‌های بصره رسید. بصریان که خیل عظیمی بسیج کرده بودند، از راه خشکی و دریا بر او حمله آوردند، و در مکانی به نام سد، میانشان جنگ در گرفت. ولی بصریان از سپاهان شکستی فاحش خوردند، و کشته بسیار دادند، و از مقابله عاجز آمدند. ماجرا را به خلیفه نوشتند. خلیفه، جَعْلان ترک را با سپاهی گران به یاری مردم بصره فرستاد، و ابوالأخوص الباهلی را به امارت ابله روان فرمود، و به سپاهیان ترک یاری‌اش نمود. صاحب‌الزنج یاران خود را برای تاراج به اطراف فرستاده بود. چون جَعْلان به بصره رسید، در یک فرسنگی او فرود آمد و خندق کند و لشکرگاه زد. شش ماه

۱. علی بن ابی ابان

۲. محمد بن مسلم

همچنان بسیج می‌کرد. جَعْلان زینبی^۱ و بنی‌هاشم و جماعتی دیگر را که آماده نبرد با صاحب‌الزنج بود، پیش فرستاد. ولی سیاهان شیخون زدند، و بسیاری از سپاه جَعْلان را کشتند. جَعْلان از لشکرگاه خود بیرون شد، و صاحب‌الزنج به چند کشتی، که همه پر از اموال بود دست یافت و کسانی را که در کشتی‌ها بودند، بکشت و به جانب ابله روی آورد. در آخر ماه رجب سال ۲۵۶، آنجا را به جنگ بگرفت و ابوالاحوص، عامل ابله، و عبیدالله بن حُمید الطوسی را با جماعتی از اهل شهر بکشت، و شهر را تاراج نمود و به آتش کشید. این خبر به مردم عبادان رسید. آنان امان خواستند. صاحب‌الزنج عبادان را بگرفت، و هر چه از بردگان در آنجا بود، با سلاح برگرفت و روانه اهواز شد. در اهواز ابراهیم بن المدبّر عامل خراج بود. اهوازیان بگریختند، و سیاهان به شهر در آمدند و آنجا را تاراج کردند و ابن المدبّر را اسیر نمودند. مردم بصره بترسیدند، و بسیاری به شهرهای دیگر گریختند.

خلیفه المَعتمد سعید بن صالح الحاجب را در سال ۲۵۷، به جنگ صاحب‌الزنج فرستاد. او سپاه سیاهان را درهم شکست، و هر چه به غنیمت برده بودند از آنان بستند و کشتار بسیار کرد. ابن المدبّر، که در نزد آنان اسیر، و در خانه یحیی بن محمد البخرانی زندانی بود، دو مردی را که موکل او بودند به وعده مال بفریفت و با نقبی که از درون زندان به بیرون زده بود بگریخت و به نزد قوم خود بازگشت.

خلافت الْمُعْتَمِدِ عَلَى اللَّهِ

خلع مُهْتَدِي و کشته شدن او و بیعت با مُعْتَمِد

در اول رجب سال ۲۵۶، ترکان کَرْخ و دور به طلب ارزاق و مواجب خود آشوب برپا کردند. مهتدی برادر خود ابوالقاسم و کَيْغَلَع^۱ و دیگران را نزد ایشان فرستاد تا آنان را آرام کردند و بازگشتند. به محمد بن بغا خبر رسید که مهتدی ترکان را گفته است که اموال نزد محمد و موسی، پسران بغا است. محمد بن بغا چون این خبر بشنید، به نزد برادر خود به سن^۲ گریخت. برادرش در آنجا با مُساور الشَّارِي^۳ در نبرد بود. مهتدی امانش داد، و او با برادر خود حبشون^۴ و کَيْغَلَع به درگاه آمد. چون بیامد به زندانش افکند، و از او پانزده هزار دینار مصادره نمود، سپس او را بکشت.

مُهْتَدِي، به موسی بن بغا به وسیله بابکیال نامه‌ای فرستاد که سپاه را به بابکیال تسلیم کند، و بابکیال را سفارش کرد که خود به جنگ مساور الشَّارِي رود و موسی بن بغا و مُفْلِح را بکشد. بابکیال موسی را از قصد مهتدی آگاه کرد و چنان نهادند، که بابکیال بازگردد و تدبیر قتل مُهْتَدِي کند. پس او بازگشت و یار جُوح^۵ و اساتکین و سیما الطَّوِيل نیز با او بودند. اینان در نیمه رجب به سرای خلافت داخل شدند. مُهْتَدِي بابکیال را از آن میان به زندان افکند. اصحاب او، و دیگر ترکان بانگ و فریاد برداشتند.

صالح بن علی بن یعقوب بن المنصور نزد مُهْتَدِي بود. مهتدی از او رهنمود خواست. او اشارت به قتل بابکیال و نبرد با مردم نمود. مهتدی سوار شد، درحالی که مغاربه و ترکان و فراغنه در کنار او بودند، سپاه خود را تعبیه داد. یا رَجُوح در میسر و مسرور بلخی در میمنه بود، و خود و اساتکین و دیگر سرداران در قلب ایستادند. آن‌گاه بابکیال را بکشت

۱. کفقا

۲. سند

۳. موسی الشَّارِي

۴. حنون؛ ابن اثیر: حبشون

۵. یارجوج

و سرش را با عتاب بن عتاب نزد ترکان فرستاد. ترکانی که در میمنه و میسرۀ مهتدی بودند چون آن حال بدیدند به یاران خود پیوستند، و باقی نیز از گرد مهتدی پراکندند. مهتدی منهزم شد و هرچه مردم را ندا داد، کس پاسخش نگفت. مهتدی به جانب زندان رفت، در زندان را گشود، و زندانیان را آزاد کرد باشد که آنان به یاری اش برخیزند. ولی زندانیان نیز هر یک به سویی گریختند. مهتدی چون چنان دید به سرای احمد بن جمیل، امیر شرطۀ خود گریخت ولی ترکان از پی رسیدند و او را بر استری سوار کرده، به جوسق بردند، و نزد احمد بن خاقان به حبس افکندند و او را به خلع دعوت کردند. مهتدی سر باز زد و دل بر مرگ نهاد. ترکان نامه‌ای به خط او بیرون آوردند، که در آن به موسی بن بغا و بابکیال و جماعتی از ترکان قول داده بود که به آنان مکر نورزد، و جنگ نکند و چنین آهنگی در سر نپرورد. هرگاه چنین کرد، امر خلافت بر عهده آنان باشد تا هر گونه که خواهند درباره آن تصمیم گیرند. بدین نامه خونش را مباح شمردند و کشتندش.

در سبب خلع او نیز گفته‌اند که مردم کُرخ و دور و ترکان خواستند که بر او داخل شوند، و رو در رو سخن گویند. مهتدی اجازت داد. محمد بن بغا که در نزد او بود بیرون آمد، و به محمدیه رفت. مردم که چهار هزار تن بودند داخل شدند و از او خواستند که آن سرداران را عزل کند و مصادره نماید و کارها را به دست برادرانش دهد. مهتدی نیز اجابت کرد. روز دیگر مردم از خلیفه خواستار وفای به عهد خود شدند. او عذر آورد که این کار به آسانی صورت نیندد و به سیاست و مدارا نیاز دارد، ولی مردم همچنان پای می فشردند. مهتدی از آنان خواست که سوگند خورند و بدان سوگند بیعت کنند، که بر سر سخن خویش خواهند ایستاد. آنان سوگند خوردند و بیعت کردند. سپس از سوی خود و مهتدی به محمد بن بغا نامه نوشتند، و او را از اینکه در مذاکره آنان با مهتدی حاضر نشده است ملامت کردند و گفتند که آمده بودند تا با او حال خود بگویند. چون در سرای خلافتش نیافته‌اند، همچنان در آنجا مانده‌اند. محمد بن بغا بیامد. چون بیامد مهتدی از اموال او سؤال کرد و سپس به زندانش فرستاد. همچنین نزد موسی بن بغا و مفلح کس فرستادند که بیایند و لشکر را به کسی که مردم در نامه نام برده بودند بسپارند، و کسانی را فرستادند که اگر از تسلیم سربر تافتند، بند بر آنان نهند و بیاورند.

چون موسی و یارانش نامه بر خواندند از آن فرمان سربر تافتند و به سوی سامراء رفتند. مهتدی برای نبرد با آنان بیرون آمد، و سپاه تعبیه داد. میانشان رسولان در آمد و شد

افتادند. موسی طلب می‌کرد که او را امارت ناحیتی دهد، تا بدان سو رود. ولی اصحاب مهتدی می‌خواستند که او به درگاه آید، تا در باب اموال از او سخن پرسند. همچنان بی‌دوند، تا جماعتی از یاران موسی از گردش پراکنده شدند، و او و مفلح به ناچار راه خراسان در پیش گرفتند. بابکیال با دیگر سران نزد مهتدی بازگشتند، و مهتدی بابکیال را بکشت.

در این احوال، ترکان از اینکه با فراغنه و مغاریه در رتبه برابر شمرده شده بودند، در خروش آمدند و آهنگ آن کردند که آنان را برانند. مهتدی مانع این کار شد و ترکان همگی از سرای خلافت بیرون آمدند، و خواستار گرفتن انتقام خون بابکیال شدند. مهتدی با شش هزار تن از فراغنه و مغاریه و هزار تن از ترکان، که اصحاب صالحین و صیف بودند، به مبارزت بیرون آمد. ترکان که ده هزار تن بودند ساز نبرد کردند و مهتدی منهزم شد، و باقی داستان چنان است که آوردیم. پس ابوالعباس احمد بن متوکل را که در جوسق محبوس بود بیاوردند، و با او بیعت کردند و به موسی بن بغا، که حضور نداشت نوشتند او نیز بیامد، و بیعت با احمد بن متوکل کامل گردید. او را المعتمد علی الله لقب دادند. معتمد، عبیدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد.

مهتدی روز دوم بیعت با معتمد بمرد، در نیمه رجب سال ۲۵۶، درست در آغاز دومین سال خلافتش.

عبیدالله بن یحیی بن خاقان همچنان وزارت معتمد را بر عهده داشت، تا سال ۲۶۳، که بر اثر ضربه‌ای که در میدان بر او آمد، از مرکب بیفتاد و مغز سرش از بینی اش بیرون آمد. معتمد پس از او حسن بن مخلد را وزارت داد. ولی موسی بن بغا بر وزیر خشم گرفت، و خلیفه مجبور شد سلیمان بن وهب را به جای او معین کند. پس او را نیز عزل کرد و حسن بن مخلد را به وزارت برگزید. چون موفق شنید که سلیمان بن وهب را به زندان کرده است خشم گرفت و در جانب غربی لشکرگاه زد و میانشان رسولان آمد و شد گرفتند، تا بر آن نهادند که آزادی سازند. این واقعه در سال ۲۶۴ اتفاق افتاد.

ظهور علویان در مصر و کوفه

در سال ۲۵۶، ابراهیم بن محمد بن یحیی بن عبدالله بن محمد بن الحنفیه، معروف به ابن

الصّوفی^۱ در مصر خروج کرد، و به «الرضا من آل محمد» دعوت نمود. و قسمت‌هایی از بلاد صعید را بگرفت. سپاهی از سوی احمدبن طولون بیامد. ابراهیم آن را در هم شکست، و سردارش را بکشت. سپاه دیگری آمد. این بار علوی شکست خورد، و به جانب واحه‌ها گریخت. در آنجا سپاهی گرد آورد و به اشمونین^۲ رفت. در آنجا با ابوعبدالرحمان العُمَری روبه‌رو شد. این ابوعبدالرحمان، عبدالحمیدبن عبداللّه^۳ بن عمر بن الخطاب نام داشت، که خود را وقف نبرد با بجه‌ها کرده بود و به بلاد آنان داخل شده بود. زیرا آنان به بلاد مسلمانان تاخت و تاز می‌کردند. ابوعبدالرحمان العُمَری در آنجا کارش بالا گرفته و پیروانش افزون گردیده بود. ابن طولون سپاهی گران بر سر او فرستاد. ابوعبدالرحمان العُمَری سردار سپاه را گفت: من اینجا برای دفع آزار از مسلمانان آمده‌ام و درنگ می‌کنم تا تو با احمدبن طولون احوال من بگویی. اگر تو را به بازگشتن فرمان داد، باز گرد و با من هر چه خواهی چنان کن. اما آن سردار از این پیشنهاد سربرفت، و جنگ را درایستاد و از عُمَری شکست خورد و بگریخت.

چون ابن طولون بر احوال او آگاه شد، سران سپاه خود را از اینکه این امر را از او پنهان داشته بودند، ملامت کرد. عمری همچنان سرگرم غزو با بجه‌ها بود، تا آن‌گاه که بر آنان جزیه نهاد.

چون ابن الصّوفی^۴، به اشمونین آمد، و با عمری روبه‌رو شد، از او شکست خورد و به اسوان گریخت و در آنجا دست به قتل و غارت گشود. ابن طولون لشکری به جنگش روانه داشت. علوی به عیذاب گریخت، و از دریا گذشت، و به مکه رفت و یارانش از گردش پراکنده شدند. والی مکه او را بگرفت و نزد ابن طولون فرستاد. ابن طولون مدتی به زندانش افکند، سپس آزادش ساخت و او به مدینه رفت، و در آنجا وفات یافت.

اما عمری: دو تن از غلامان او برجستند و او را کشتند و سرش را نزد احمدبن طولون آوردند. احمدبن طولون از آنان پرسید که این کار چرا کردید؟ گفتند: برای خشنودی تو، و برای تقرب به تو. احمد دستور داد هر دو را کشتند و سر را غسل داد و کفن کرد و به خاک سپرد.

در سال ۲۵۶، علی بن زید العلوی در کوفه خروج کرد. شاه‌بن میکال از سوی معتمد با

۱. ابن الصومی

۲. اشمونین

۳. عبدالعزیز

۴. الصولی

سپاهی گران بر سر او رفت. علوی او را منهزم ساخت و یارانش را بکشت. آن‌گاه معتمد، سپاه دیگری به سرداری کیجور ترک گسیل داشت. علی بن زید، از کوفه به قادسیه رفت. کیجور در اول شوال کوفه را در تصرف آورد. علی بن زید به بلاد بنی اسد رفت. پس در آخر ماه ذوالحجه با کیجور نبرد کرد. کیجور او را بشکست، ولی به او دست نیافت و بسیاری از یارانش را بکشت و اسیر کرد و از آنجا به کوفه، سپس به سامراء آمد. و علی بن زید همچنان در آنجا که بود بماند تا سال ۲۶۰ که در کوفه کشته شد. اما کیجور بدون فرمان معتمد به سامراء رفت. معتمد که از او به خشم آمده بود چند تن از سرداران را بفرستاد، تا او را در عکیرا کشتند. بعضی گویند که او به جنگ صاحب‌الزنج رفت و در سال ۲۶۰، به دست او کشته شد. هم در این سال، حسن بن زید الطالبی در ری خروج کرد، و موسی بن بغا به سوی او لشکر برد.

بقیه اخبار صاحب‌الزنج

پیش از این گفتیم که معتمد سعید بن صالح الحاجب را به جنگ سیاهان فرستاد و او بر آنان شکستی وارد ساخت، ولی سیاهان بازگشتند و بر سپاه سعید بن صالح تاختند، و جماعتی از یاران او را کشتند و لشکرگاهش را آتش زدند. معتمد جعفر بن منصور الخياط را به جنگشان نامزد کرد. جعفر نخست راه آذوقه را که با کشتی‌ها به سوی آنان می‌رفت بر بست. سپس از دریا بر آنان تاخت آورد و آنان را به بحرین منهزم ساخت. صاحب‌الزنج، علی بن ابان یکی از سرداران خود را به اریک^۱ فرستاد، تا پل را ببرد. او در آنجا با ابراهیم بن سیما که از فارس می‌آمد روبه‌رو شد. ابراهیم، با علی بن ابان مصاف داد، و او را منهزم ساخت. علی بن ابان در این نبرد مجروح شد. ابراهیم، به سوی نهر جبی^۲ رفت، و کاتب خود، شاهین بن بسطام را نیز فرمان داد که از پی او روان شود. چون خبر به علی بن ابان رسید، به قصد رویارویی با شاهین، بسیج کرد. این بار شاهین به سختی شکست خورد و به جبی بازگشت. منصور بن جعفر الخياط، از آن هنگام که در دریا منهزم شده بود، دیگر به قتال صاحب‌الزنج قدم پیش نهد، بلکه همچنان سرگرم حفر خندق و اصلاح کشتی‌های خود

بود. علی بن ابان برای محاصره او به بصره لشکر برد، و بر مردم شهر سخت گرفت؛ تا آنجا که دیگر با دخول در شهر فاصله‌ای نداشت. پس به بسیج اعراب بدوی پرداخت. جماعتی بر او گرد آمدند. آنان را به تسخیر نواحی مختلف شهر برگماشت و بدین گونه دو روز نبرد کرد. در نیمه شوال شهر را گشود و دست به قتل و تخریب زد. سپس بازگشت. او این کار را دو بار و سه بار تکرار کرد، تا مردم امان خواستند. امانشان داد و آنان را در دارالاماره شهر گرد آورد، و همه را بکشت. علی بن ابان مسجد جامع شهر و چندی جای دیگر را آتش زد. چنان‌که کوه تا کوه همه آتش بود. تاراج سرتاسر شهر را دربر گرفت و این حال چند روز دوام یافت. چون ندای امان داد، هیچ‌کس حاضر نیامد. این خبر به صاحب الزنج رسید. علی بن ابان را فراخواند و یحیی بن محمد البحرانی را بر بصره امارت داد.

آمدن محمد بن مولد به جنگ سیاهان

چون سیاهان به بصره آمدند، و آن را ویران کردند، مُعْتَمِد، محمد بن مُوَلَّد را فرمان داد به بصره رود. او نخست به اُبُلّه رفت، و از آنجا در بصره فرود آمد. مردم بصره گردش را گرفتند، و سیاهان را تا نهر مَعْقِل راندند. آن‌گاه صاحب الزنج سردار خود، یحیی بن محمد را به نبرد او فرستاد. ده روز نبرد ادامه داشت. مولد تصمیم گرفته بود که مقاومت کند. صاحب الزنج، ابواللیث الاصفهانی را به یاری یحیی بن محمد فرستاد، و فرمان داد بر مولد شیبخون زنند. چنان کردند، و آن شب و روز دیگر را تا شب جنگیدند تا او را درهم شکستند و لشکرگاهش را تاراج نمودند. بحرانی تا جامده از پی او برفت، و از مردم آنجا کشتار کرد، و همه آن قریه‌ها را غارت نمود، و فساد بسیار برانگیخت، و به نهر معقل بازگشت.

کشته شدن منصور الخیاط

چون سیاهان از تسخیر بصره فراغت یافتند، صاحب الزنج علی بن ابان را به جیبی^۱ فرستاد. منصور بن جعفر الخیاط، فرمانروای اهواز بود. از زمانی که سیاهان به بحرین تاخته بودند، معتمد او را به اهواز فرستاده بود. چون منصور به اهواز آمد، در جیبی فرود

آمد. علی بن ابان، سردار سیاهان به نبرد با او نامزد شد. ابواللیث الاصفهانی از راه دریا به یاری علی بن ابان آمد، و بی آنکه از علی بن ابان فرمان نبرد داشته باشد، بر سپاه منصورین جعفر زد. منصور بر او پیروز گردید و بسیاری از یارانش را بکشت. ابواللیث نزد صاحب الزنج بازگشت. پس علی بن ابان با منصور مصاف داد. منصور شکسته شد و بگریخت. سپاه سیاهان از پی او برفت. او خود را در آب افکند تا از مهلکه بگریزد، ولی در آب غرق شد. بعضی گویند چون خود را در آب افکند، یکی از سیاهان او را بدید و در آب بکشت. سپس برادرش خلف بن جعفر و دیگران از سپاه او را به قتل آوردند. پس از قتل منصور، یارجوخ^۱، یکی از سران ترک را به نام اصفجون^۲ بر آن نواحی که منصور حکومت می کرد، امارت داد.

حرکت الموفق برای نبرد با صاحب الزنج

ابواحمد الموفق، برادر المعتمد در مکه بود. چون کار نبرد با سیاهان دشوار شد، معتمد او را فراخواند، و فرمان حکومت کوفه و حَرَمَین مکه و مدینه و راه مکه و یمن را به او داد. همچنین بغداد و سواد و واسط و کوره های دجله و بصره و اهواز را بر آن درافزود، و فرمان داد که یارجوخ را به امارت بصره و کوره دجله و یمامه و بحرین فرستد، به جای سعید بن صالح. چون سعید بن صالح از صاحب الزنج منهزم شد، یارجوخ، منصورین جعفر را به جای او فرستاده بود و منصور چنانکه گفتیم کشته شد.

در ماه ربیع الاول سال ۲۵۸، معتمد حکومت مصر و قنسرین و عواصم را به موفق داد. همچنین او و مُفْلِح را خلعت داد، و هر دو را به سپاهی گران و ساز و برگی تمام به نبرد صاحب الزنج فرستاد.

معتمد برادر خود موفق را مشایعت کرد. علی بن ابان در جبی^۳ بود و یحیی بن محمد البحرانی در نهر عباس، و صاحب الزنج خود با اندکی از مردم و اصحابش به بصره آمد و شد می کرد؛ تا آنچه را تاراج کرده بود حمل کند. چون موفق به نهر معقل فرود آمد، سیاهان بیمناک شده و به نزد فرمانده خود بازگشتند. علی بن ابان فرمان داد که به جانب دشمن روند. سیاهان بیامدند، و بامفلیح که بر مقدمه سپاه موفق در حرکت بود روبه رو

۱. یارجوخ

۲. اصفیخور

۳. جبی

شدند. میانشان جنگ درگرفت. به ناگاه تیری بر مفلح آمد و او را بکشت. با کشته شدن او سپاهش روی درگریز نهادند، و بسیاری از آنان نیز به اسارت افتادند. موفق به جانب اُبُلّه راند، تا فراریان را گرد آورد و به نهر بنی‌الاسد فرود آمد. در این حال با لشکر او درافتاد، و به‌ناچار به باد آورد^۱ رفت تا بیماران شفا یابند و سفائن آماده شوند. چون کارها به صلاح آمد، بر سپاه سیاهان زد، و بر کناره نهر ابی‌الخصیب جنگی سخت درگرفت. در این جنگ جماعتی از سیاهان کشته شدند، و بسیاری از زنان که به اسارت افتاده بودند، آزاد گردیدند. موفق پس از این پیروزی به لشکرگاه خود در باد آورد بازگشت، ولی آتش در لشکرگاهش افتاد. به‌ناچار به واسط رفت. یارانش پراکنده شدند و خود به سامراء بازگشت و کسی را به جای خود در واسط نهاد.

کشته شدن یحیی بن محمد البخرانی سردار سیاهان

چون اصفجور^۲، بعد از منصور بن جعفر الخیاط، امارت اهواز یافت، خبر یافت که یحیی بن محمد، سردار سیاهان به نهر عباس آمده و این به هنگامی بود که موفق بر سر آنان می‌آمد. اصفجور به نبرد با او بیرون آمد. اما یحیی از رود بگذشت و کشتی‌های آذوقه و خواربار را به غنیمت گرفت، و طلایه سپاه خود را به دجله فرستاد. در آنجا با سپاه موفق روبه‌رو شدند، و گریزان بازگشتند. طلایه موفق در پی آنان روان شد، تا همچنان از نهر گذشتند. یحیی پای فشرد، ولی عاقبت بگریخت، و جسم مجروح خود را به یکی از کشتی‌ها کشید. طلایه موفق کشتی‌ها و آذوقه‌ای را که در آنها بود، به غنیمت گرفتند و بعضی را نیز آتش زدند. ملاحان یحیی را که به کشتی‌شان سوار شده بود، از بیم جان خود بیرون انداختند و طیبی که همراه او بود تا زخم‌هایش را مداوا کند، خبر به سپاه خلیفه برد. یحیی را بگرفتند و به سامراء بردند. نخست دست و پایش را بریدند، سپس به قتلش آوردند صاحب‌الزنج، علی بن ابان و سلیمان بن موسی الشعمرانی، از سرداران خود را به اهواز فرستاد، و سپاهی که با یحیی بن محمد البخرانی بود نیز به آنان پیوست. این واقعه در سال ۲۵۹ بود. در دستمیسان اصفجور^۳ با سیاهان روبه‌رو شد و شکست خورد. خود غرق شد، و از سپاهیان نیز خلق کثیری هلاک شدند و حسن بن

۲. اصطیخور

۱. بادرود

۳. اصطیخور

هرثمه^۱ و حسن بن جعفر و جمعی دیگر اسیر شدند، و به زندان افتادند. سیاهان وارد اهواز شدند و در همه جا دست به فساد گشودند، تا آن‌گاه که موسی بن بغا بیامد.

رفتن موسی بن بغا به نبرد سیاهان

چون سیاهان در سال ۲۵۹، اهواز را گرفتند، معتمد، موسی بن بغا را به جنگ آنان فرستاد. او عبدالرحمان بن مفلح را به اهواز و اسحاق بن کُنداج^۲ را به بصره و ابراهیم بن سیما را به باد آورد^۳ امارت داد و آنان را به نبرد با صاحب الزنج فرمان داد. عبدالرحمان بن مفلح بر علی بن ابان تاخت آورد. علی نخست او را منهزم ساخت، اما بار دیگر عبدالرحمان حمله آورد، و از سیاهان کشتار بسیار کرد. آنان نزد صاحب الزنج بازگشتند. عبدالرحمان به حصن المهدی^۴ آمد و در آنجا لشکرگاه زد. صاحب الزنج بار دیگر علی بن ابان را فرستاد، ولی کاری نتوانست کرد. از آنجا راهی نبرد با ابراهیم بن سیما در باد آورد شد. نخست ابراهیم را در هم شکست، ولی بار دیگر که ابراهیم حمله کرد، شکست در سپاه علی بن ابان افتاد، و او خود را به نيزاری انداخت. آتش در نيزار زدند، و سیاهان نبردکنان پس نشستند، و جماعتی از آنان اسیر شدند.

بار دیگر عبدالرحمان بن مفلح سپاه خود را بسیج کرد، و به جایی که علی بن ابان فرود آمده بود، حمله کرد. از سوی صاحب الزنج، از راه دریا برای علی بن ابان مدد رسید. در همان حال که عبدالرحمان سرگرم نبرد با علی بن ابان بود، صاحب الزنج گروهی را فرستاد تا از پشت سر به او حمله کنند، ولی عبدالرحمان دریافت و بازگشت، اما بر آنان دست نیافت، فقط چند کشتی به دستش افتاد. بار دیگر به نبرد علی بن ابان رفت، و طاشتمر را بر مقدمه بفرستاد. این بار علی بن ابان شکست خورد. علی بن ابان به صاحب الزنج پیوست و عبدالرحمان همچنان جدال و آویز را پی گرفت. ابراهیم بن سیما نیز از سوی دیگر بر صاحب الزنج می تاخت. و اسحاق بن کُنداج نیز راه مدد بر او بسته بود، و برای هر یک از آن دو، سلاح و آذوقه می فرستاد. این نبرد هفده ماه دوام داشت تا آن‌گاه که موسی بن بغا از جنگ صاحب الزنج منصرف شد، و چنان‌که خواهیم آورد، مسرور البلخی را بدین کار گمارد.

۲. کُنداجق؛ ابن اثیر: کُنداجیق

۴. حصن نهدي

۱. هرثمه

۳. بادرود

استیلای صفار بر فارس و طبرستان

پیش از این، از استیلای یعقوب بن اللیث الصفار بر فارس سخن گفتیم و گفتیم که در ایام معتز آنجا را از دست علی بن الحسن بن شیبلی^۱ بگرفت، ولی پس از چندی، بار دیگر فارس به دست خلفا افتاد، و حارث بن سیما امارت آنجا را یافت. یکی از رجال عراق، به نام محمد بن واصل بن ابراهیم التمیمی، بامردی از اکراد به نام احمد بن اللیث همدست شده، بر حارث بن سیما حمله کردند و او را کشتند. محمد بن واصل، در سال ۲۵۶ بر فارس مستولی شد و از معتمد فرمانبرداری کرد. معتمد، محمد بن الحسن بن الفیاض^۲ را به فارس فرستاد. محمد بن واصل خراج را و هر چه بود به او تسلیم کرد.

یعقوب بن اللیث، در سال ۲۵۷ عازم فارس شد. چون این خبر به معتمد رسید، برآشفت، موفق امارت بلخ و طخارستان را به یعقوب داد. یعقوب از فارس منصرف شد، و آن دو شهر را در تصرف آورد و ژنرال را بگرفت، و رسولان خود را با هدایایی نزد معتمد فرستاد. آن‌گاه به بست بازگشت و آهنگ سجستان داشت؛ ولی بعضی از سرانش در رفتن شتاب ورزیدند. یعقوب از این عمل خشمگین شد، و یک سال دیگر درنگ کرد، سپس به سجستان رفت.

استیلای صفار بر خراسان و انقراض طاهریان و استیلای او بر طبرستان

در سال ۲۵۹، یعقوب قصد هرات کرد و از آنجا به نیشابور آمد و آنجا را محاصره کرد تا به تصرف آورد. آن‌گاه به پوشنچ رفت و حسین بن علی بن طاهر بن الحسن را بگرفت. محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر، نزد او کس فرستاد و شفاعت کرد؛ ولی یعقوب دست از او باز نداشت. یعقوب به هرات و پوشنچ و بادغیس، حکامی گمارد و خود به سجستان بازگشت.

سبب حمله یعقوب به نیشابور آن بود که، عبدالله السجزی^۳ در سجستان با یعقوب منازعت داشت. چون یعقوب نیرومند شد، او بگریخت و به نیشابور رفت و به محمد بن طاهر پناه برد. یعقوب، محمد بن طاهر را در نیشابور محاصره کرد. محمد بن طاهر فقها را شفیع قرار داد تا میان آن دو صلح افتاد. محمد بن طاهر امارت طبسین و قهستان را به

۲. حسن الفیاض

۱. مقبل
۳. السحری

یعقوب داد.

بار دیگر یعقوب، عبدالله السَّجْزِي را طلب داشت، ولی محمدبن طاهر که او را پناه داده بود به یعقوب پاسخ نداد و یعقوب به نیشابور لشکر برد. محمدبن طاهر را یارای رویارویی با او نبود. یعقوب در بیرون شهر فرود آمد. محمدبن طاهر بزرگان ملک و خاندان خود را نزد او فرستاد، تا با او دیدار کند. چون دیدار حاصل شد، یعقوب او را سخت توبیخ و سرزنش کرد، که چرا در کار امارت تفریط کرده است. آن‌گاه او و همه افراد خاندانش را بگرفت، و به زندان افکند، و به نیشابور داخل شد، و از جانب خود کسی را در آنجا به امارت گماشت و نزد خلیفه کس فرستاد که چون محمدبن طاهر کار ملک مهمل گذاشته بود، مردم خراسان او را فرا خواندند تا زمام کار آن دیار را بر دست گیرد.

آن‌گاه یعقوب برای بازستدن عبدالله السَّجْزِي، که به حسن بن زید الطالبي پناه برده بود، به طبرستان رفت. چون خلیفه مُعْتَمِد از رفتن او به طبرستان آگاه شد خشم گرفت و پیام داد که باید به آنچه در دست تو است، بسنده کنی، وگرنه تو نیز قدم در طریق خلاف نهاده باشی. این واقعه در سال ۲۵۹ بود.

در باب تصرف نیشابور توسط یعقوب جز این نیز گفته‌اند، و آن اینکه چون دولت محمدبن طاهر روی در تراجع و ضعف نهاد، یکی از نزدیکان او به یعقوب نوشت و او را فراخواند. یعقوب به محمدبن طاهر نوشت، که برای آنکه به طبرستان رود و حسن بن زید را فروگیرد، به ناحیه او خواهد آمد؛ و معتمد او را بدین فرمان داده است و او در همه اعمال خراسان به چیزی آسیب نخواهد رسانید. آن‌گاه جاسوسی از جاسوسان خود را واداشت که محمدبن طاهر را از خروج از نیشابور مانع آید، و خود به نیشابور آمد. نخست برادر خود عمرو را بفرستاد، تا محمدبن طاهر را بگرفت، همه اهل بیتش را که قریب به صد و شصت تن می‌شدند، به سجستان گسیل داشت و بر خراسان مستولی شد. نایبان او به دیگر نواحی از اعمال خراسان تاختند. به هنگام این واقعه، یازده سال و دو ماه از حکومت محمدبن طاهر می‌گذشت.

چون یعقوب محمدبن طاهر را گرفت و بر خراسان استیلا یافت، مردی که با او منازعه می‌کرد، یعنی عبدالله السَّجْزِي، نزد حسن بن زید، صاحب طبرستان گریخت. یعقوب از پی او کس فرستاد، ولی حسن بن زید او را امان داده بود.

یعقوب در سال ۲۶۰، به طبرستان لشکر کشید، و حسن راه دیلم در پیش گرفت. یعقوب ساریه و آمل را بگرفت و از پی حسن روان شد. چهل روز گرفتار باران‌های پی‌درپی شد، و همه چارپایانی که با او بودند هلاک شدند. عبدالله السجزی پس از شکست حسن بن زید به ری گریخت. یعقوب در طلب او به ری رفت. و به عامل ری نوشت که اگر عبدالله السجزی را تسلیم نکند، آماده نبرد باشد. عامل ری عبدالله رانزد او فرستاد. یعقوب او را کشت و به سجستان بازگشت.

فتنه موصل

معمد آساتکین^۱ را که از سرداران ترک بود امارت موصل داد. او نیز پسر خود، اذکوتکین^۲ را به موصل فرستاد. اذکوتکین، در ماه جمادی‌الاول سال ۲۵۹ به موصل رفت، و با مردم رفتاری ناشایست پیش گرفت، و منکر آشکار کرد و برای گرفتن خراج^۳ مردم را به تنگنا افکند. روزی مردی از حواشی و خدم او در راه بر زنی تعرض کرد، یکی از صلحای شهر او را از دستش به در آورد. اذکوتکین آن مرد صالح را بیاورد و سخت تازیانه زد. وجوه مردم شهر اجتماع کردند، که قصه به معمد رفع کنند. اذکوتکین که این خبر بشنید سوار شد و بر آنان تاخت. میان دو طرف جنگی درگیر شد، و مردم او را از شهر بیرون کردند و بر یحیی بن سلیمان اجتماع کردند و او را بر خود امارت دادند.

در سال ۲۶۱، آساتکین^۴، هیثم بن عبدالله بن العمر^۵ الثعلبی^۶ العدوی را امارت موصل داد، و فرمان داد که به جنگ مردم موصل رود. او نیز چنان کرد و سه روز جنگ در پیوست و بسیاری بر خاک هلاک افتادند. هیثم که کاری از پیش نتوانست برد، بازگشت و اسحاق بن ایوب الثعلبی، از جانب آساتکین امارت موصل یافت. او نیز با سپاهی گران بیامد و شهر را چندی در محاصره گرفت. در این احوال یحیی بن سلیمان، امیر موصل، بیمار شد و اسحاق طمع در تصرف شهر بست و حمله کرد. ولی مدافعان شهر او را بیرون راندند، و یحیی بن سلیمان را در خیمه‌ای نهاده، در برابر صف گذاشتند و آتش نبرد هر چه تیزتر می‌شد. اسحاق بن ایوب، پی‌درپی نامه می‌فرستاد، و آنان را وعده‌های نیک از

۱. آساتکین

۲. اذکوتکین

۳. خوارج

۴. استاکین

۵. العمد

۶. الثعلبی

امان و حسن سیرت می‌داد. مردم شهر دعوتش را اجابت کردند بدان شرط که به موصل درنیاید. او نیز بیامد، و یک هفته در ریض درنگ کرد، ولی به هنگام خرید و فروخت چیزی، میان یاران او و مردم شهر خلاف افتاد و کار به جدال و آویز کشید. مردم از شهر بیرونش کردند و یحیی بن سلیمان در موصل استقرار یافت.

نبردهای ابن واصل در فارس

پیش از این گفتیم که در سال ۲۵۶، محمد بن واصل بن ابراهیم التمیمی، بر حارث بن سیما، عامل فارس بشورید، و خود بر فارس مستولی شد. چون خبر به معتمد رسید، فارس را به قلمرو عبدالرحمان بن مُفْلِح درافزود، و او را به اهواز فرستاد و طاشتمیر را نیز به یاری او نامزد کرد. اینان در سال ۲۶۱، از اهواز به جنگ ابن واصل لشکر بردند. ابن واصل نیز همراه با ابوداود الصُّغْلُوك^۱، به سوی اهواز لشکر کشید. دو لشکر در رامهرمز به یکدیگر رسیدند. چون نبرد درگرفت، طاشتمیر کشته و ابن مُفْلِح اسیر شد و لشکرگاهشان به باد غارت رفت.

معتمد برای آزاد ساختن ابن مُفْلِح کس فرستاد ولی ابن واصل او را در نهبان بکشت، و چنان نمود که او خود مرده است، و برای جنگ با موسی بن بغا راهی واسط شد و به اهواز رسید. ابراهیم بن سیما با جماعتی کثیر در اهواز بود. چون موسی اوضاع را چنان دشوار دید، از معتمد استعفا خواست، معتمد نیز بپذیرفت. بدان هنگام که عبدالرحمان بن مفلح از اهواز به فارس می‌رفت، ابوالسَّاج^۲ را به جای خود در اهواز نهاد و او را به نبرد با صاحب الزنج فرمان داده بود. او نیز عبدالرحمان داماد خود را بدین مهم نامزد کرد. علی بن ابان سردار سیاهان با او مصاف داد. لشکرش را بشکست و خودش را بکشت. ابوالسَّاج به عسکر مُکْرَم رفت، و سیاهان اهواز را گرفتند و فسادها کردند. پس ابوالسَّاج معزول و ابراهیم بن سیما به جای او منصوب شد و او همچنان در اهواز بود تا موسی بن بغا از همه اعمال متصرف گردید.

چون میان ابن واصل و عبدالرحمان بن مُفْلِح نبرد درگرفت و ابن مفلح کشته شد، خبر به یعقوب بن الیث رسید. در ملک فارس طمع ورزید و از سجستان عازم فارس شد. ابن واصل نیز نبرد با ابراهیم بن سیما را رها کرد، و به فارس بازگشت و دایی خود، ابوبلال

۱. العلوس

۲. السَّاج

مرداس را به مقابلهٔ یعقوب فرستاد. ابویلال ضامن شد که ابن واصل سر به اطاعت یعقوب نهد و یعقوب در این معنی نامه به ابن واصل نوشت، ولی ابن واصل پیک‌های یعقوب را زندانی کرد، و به راه افتاد که به‌ناگاه بر یعقوب بتازد، و او را از پای درآورد. صفار دریافت و به ابوداود مرداس گفت دوست تو خیال غدر با ما دارد، و به سوی او راند. سپاهیان ابن واصل، که به شتاب رانده بودند، سخت مانده شدند و از شدت عطش بیشترشان هلاک گردیدند. چون دو سپاه روبه‌رو شدند، ابن واصل بی هیچ جنگی منهزم شد و یعقوب هر چه در لشکرگاهش بود به غنیمت گرفت. و نیز هر چه از آن ابن مفلح بود، به دست یعقوب افتاد. یعقوب بر بلاد فارس مستولی شد و عمال خود را به اطراف بفرستاد، و اهل زم را که ابن واصل را یاری داده بودند، گوشمالی به واجب داد. پس هوای تسخیر اهواز و بلاد دیگر در سرش پدید آمد.

آغاز دولت سامانیان در ماوراءالنهر

جدشان اسدبن سامان، از مردم خراسان و از خاندان‌های مهم آن دیار بود. گاه خود را به ایرانیان منسوب می‌داشت، و گاه به سامة بن لُوی بن غالب. اسد را چهار پسر بود: نوح و احمد و یحیی و الیاس. به هنگام امارت مأمون در خراسان، همه در خدمت او بودند. مأمون امارت بعضی نواحی را به آنان داده بود. چون مأمون به عراق آمد، عَسَّان بن عَبَّاد را حکومت خراسان داد. این عَسَّان از خویشاوندان فضل بن سهل بود. او نیز نوح را امارت سمرقند داد، و احمد را امارت فرغانه و یحیی را امارت چاچ و آشروسنه و الیاس را امارت هرات.

چون بعد از عَسَّان بن عَبَّاد، طاهر بن الحسین به خراسان رفت، آن چهار برادر را در جای خود ابقا کرد.

پس از مرگ نوح بن اسد قلمرو فرمان او به یحیی و احمد رسید. احمد مردی نیک‌سیرت بود. و چون الیاس در هرات بمرد، طاهر پسرش ابواسحاق محمد را به جای او گماشت.

احمد بن اسد را هفت پسر بود: نصر و یعقوب و یحیی و اسماعیل و اسحاق و اسد و حَمید. کنیهٔ اسد، ابوالأشعث بود و کنیهٔ حَمید، ابوغانم.

چون احمد وفات کرد، پسرش نصر بر سمرقند و متعلقات آن، که قلمرو پدر بود،

امارت یافت، و همچنان در آن کار بود تا حکومت خاندان طاهر منقرض گردید. تا آن زمان که طاهریان بر سر کار بودند، فرمان از آنان می‌گرفتند: چون طاهریان برافتادند، و یعقوب بن الیث بر خراسان مستولی شد، در سال ۲۶۱، معتمد فرمان امارت آن نواحی را برای نصر صادر کرد.

چون یعقوب خراسان را در تصرف آورد، نصر سپاهیان خود را به ساحل جیحون فرستاد، تا از آسیب او در امان ماند. سپاهیان نصر، سردار سپاه یعقوب را بکشند و به بخارا بازگشتند. عامل بخارا که اوضاع را چنان دید بر جان خود بترسید، و از آنجا بگریخت. بخاراییان، دیگری را بر خود امیر کردند و همچنان حکام می‌آمدند و می‌رفتند، تا آنکه نصر، اسماعیل برادر خود را برای ضبط امور بخارا فرستاد.

در این احوال رافع بن هَزْئِمَه امارت خراسان یافت، و میان او و اسماعیل رشته دوستی استوار شد و به یاری و همدستی یکدیگر مستظهر شدند. اسماعیل از او خواست امارت خوارزم را به او دهد. او نیز امارت خوارزم را به او داد. کم‌کم میان اسماعیل و برادرش نصر، در اثر سعایت دیگران، خلاف افتاد؛ و به سال ۲۷۲ اسماعیل از رافع بن هَزْئِمَه یاری خواست. او نیز خود به تن خویش، باسپاهی گران به یاری‌اش برخاست و به بخارا رفت، ولی از بیم استیلای رافع میان دو برادر صلح افتاد، و رافع بازگشت. ولی بار دیگر میانشان خلاف افتاد، و به سال ۲۷۵ جنگ آغاز کردند. اسماعیل، بر نصر ظفر یافت. چون نصر را به نزد اسماعیل آوردند، اسماعیل از اسب فرود آمد و بر دست برادر بوسه داد، و او را به سمرقند که مرکز امارتش بود، بازگردانید و خود به نیابت او در بخارا ماند. اسماعیل مردی نیکوکار بود و اهل علم و دین را گرامی می‌داشت.

حرکت مُوَفَّقِ به بصره برای نبرد با سیاهان و تعیین ولایت عهدی

چون موسی بن بَغَا از حکومت ناحیه شرقی استعفا خواست، مُعْتَمِدِ برادر خود ابوالاحمد موفق را به جای او بسیج کرد. پس به دارالعامه نشست، و مردم از هر طبقه بیامدند. و این واقعه در شوال سال ۲۶۱ بود. آن‌گاه پسر خود جعفر را به ولایت عهدی برگزید، و او را المَفْوُضُ إِلَى اللَّهِ لقب داد و موسی بن بَغَا را با او همراه کرد و امارت افریقیه و مصر و شام و جزیره و موصل و ارمینیه و راه خراسان و مهر جائِزَةً^۱ را به او داد. برادر خود،

۱. نهر تصدق

ابو احمد را نیز پس از او معین کرد و او را به الناصر لدین الله و الموفق ملقب ساخت، و امارت مشرق و بغداد و سواد کوفه و راه مکه و یمن و کسکر و کوره های دجله و اهواز و فارس و اصفهان و کرج و دینور و ری و زنجان و سند را به او داد؛ و برای هر یک از آن دو، دو علم، یکی سفید و یکی سیاه بر بست. آن گاه وصیت کرد که اگر من مردم و جعفر هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، موفق پیش از او به خلافت نشیند، و او بعد از موفق خلیفه شود. بدین گونه از مردم بیعت گرفت.

جعفر، موسی بن بغا را به جانب مغرب^۱ فرستاد، و صاعد بن مَحَلَّد را به وزارت برگزید. سپس در سال ۲۷۲، او را مورد غضب قرار داد و مصادره نمود و به جای او ابوالصقر اسماعیل بن بلبل^۲ را وزارت داد.

معتمد، برادر خود موفق را فرمان داد که به نبرد صاحب الزنج برود و او نیز عازم نبرد شد.

نبرد موفق و یعقوب بن اللیث

چون یعقوب فارس را از دست محمد بن واصل، و خراسان را از دست عبدالله بن طاهر به در کرد، و محمد بن طاهر را بگرفت، مُعْتَمِد به او نوشت که او یعقوب را منشور امارت نداده، و این کارها که کرده به فرمان او نبوده است و این نامه با حاجیان خراسان و طبرستان بفرستاد.

چون یعقوب چنان دید، در سال ۲۶۲^۳ عازم اهواز شد، تا با معتمد دیدار کند. معتمد اسماعیل بن اسحاق و بُغْرَاج^۴ از سرداران ترک را بفرستاد، تا او را از آمدن بازدارند. جماعتی از اصحاب خود را که به هنگام گرفتن محمد بن طاهر، به زندان کرده بود، نیز با آن دو بفرستاد، اسماعیل از نزد یعقوب بازگشت، و به سامراء آمد، ولی موفق که آهنگ نبرد با صاحب الزنج را داشت کمی دیرتر به سامراء آمد. حاجب یعقوب، درهم [بن نصر] نیز با اسماعیل بن اسحاق آمده بود، تا پیام یعقوب بگزارد و امارت طبرستان و خراسان و جرجان و ری و فارس و شرطه بغداد را نیز طلب نماید. ابو احمد موفق نیز او را افزون بر سجستان و کرمان، بر آن ولایات امارت داد و حاجب او را بازگردانید. عمرین

۲. الصفر اسماعیل بن بابل

۴. فهاج؛ ابن اثیر: فهاج

۱. عرب

۳. ۲۷۲

سیما نیز با او بود. یعقوب در پاسخ نوشت که هنگامی خشنود می شود که به درگاه معتمد حاضر آید و از عسکر مکرم، به قصد دیدار خلیفه بیرون آمد. معتمد ابوالساج را به اهواز نزد او فرستاد. زیرا اهواز تحت امر یعقوب درآمده بود. یعقوب او را گرامی داشت.

یعقوب عازم بغداد شد. معتمد نیز از بغداد، سپاه بیرون آورد و در زعفرانیه لشکرگاه زد. مسرور بلخی نیز در آنجا بدو پیوست. معتمد موفق را بر مقدمه بفرستاد. در نیمه رجب جنگ آغاز شد و میسره موفق را در هم شکست، و ابراهیم بن سیما و چند تن دیگر از سرداران کشته شدند. فراریان بازگشتند، و نبرد سخت شد. محمد بن اوس و احمد الدیرانی^۱ نیز به موفق پیوستند و از جانب مُعْتَمِد مدد آوردند. شکست در سپاه یعقوب افتاد و منهزم گشت. موفق از پی آنان بیامد و لشکرگاه یعقوب را تاراج کرد. چنانکه قریب به ده هزار از چارپایان به دستش افتاد، و از اموال به قدری که حملش به دشواری میسر بود.

محمد بن طاهر، در لشکرگاه یعقوب در زندان بود. از آن هنگام که در خراسان او را گرفته بود، همچنان در بند بود. او نیز در این روز آزاد گردید. نزد موفق آمد، موفق او را خلعت داد و شرطه بغداد را بدو سپرد.

یعقوب به خوزستان بازگشت و به جندی شاپور فرود آمد. صاحب الزنج نزد او کس فرستاد، و او را تحریض کرد که به میدان نبرد بازگردد، و او را وعده یاری داد. یعقوب در پاسخ او نوشت: قل یا ایها الکافرون، لا اعبد ما تعبدون... تا پایان سوره.

محمد بن واصل در این احوال به خلاف یعقوب برخاست و فارس را بگرفت. معتمد نیز او را فرمان امارت فارس داد. یعقوب عزیز^۲ بن السُری را با لشکری به فارس فرستاد. او محمد بن واصل را از فارس بیرون راند.

معتمد محمد بن عبداللّه بن الطاهر را امارت اهواز داد.

معتمد به سامراء، و موفق به واسط بازگشت. موفق قصد آن داشت که از پی یعقوب رود، ولی بیمار شد و از این کار بازماند، و همراه با مسرور البلخی به بغداد رفت. در آنجا هر چه ابوالساج را ضیاع و منازل بود بگرفت و به مسرور البلخی اقطاع داد. محمد بن طاهر نیز به بغداد آمد و امور شرطه را در آن دیار بر عهده گرفت.

دنباله اخبار سیاهان

گفتیم که معتمد، موسی بن بغا را از اعمال مشرق و متعلقات آن بازخواند و آن نواحی را به برادر خود ابواحمد موفق داد، و ابواحمد امارت کوره‌های دجله را به مسرور البلخی سپرد و یعقوب به قصد ابواحمد موفق بیامد و به واسطه شد. در این احوال ناحیه دجله از نیروی خلافت خالی افتاد. چون این خیر به صاحب‌الزنج رسید، گروه‌هایی از سپاهیان خود را فرستاد، تا دست به غارت و تخریب زنند. سردار این گروه‌ها، سلیمان بن جامع بود، که به بطیحه گسیل شد، و سلیمان بن موسی که به قادیسیه.

ابوالترکی، با سفاینی به آهنگ روبه‌رو شدن با سپاه سیاهان بیامد، ولی سلیمان بن موسی راه بر او بگرفت، و مدت یک ماه با او نبرد کرد تا بالاخره توانست بر او فایق آید، و خود به ابن جامع پیوندد. صاحب‌الزنج، برای سلیمان بن جامع و سلیمان بن موسی مدد فرستاد. مسرور پیش از آنکه از واسط برود، سپاهی از راه دریا به جنگ سلیمان فرستاده بود، ولی سلیمان آن را در هم شکسته، و جمع کثیری را هلاک کرده یا به اسارت گرفته بود و اسیران را نیز کشته بود، و سفایشان را به غنیمت برده بود.

سلیمان در عقر^۱ فرود آمد، جایی که نزدیک یعقوب بود و از باتلاق‌ها و نیزارها مأمنی نیکو حاصل کرد. دو تن از سرداران ترک به نام اَعْرَتمش و خشیش، با سپاهی گران از راه دریا و خشکی به جنگ سلیمان روی آوردند. سلیمان یارانش را فرمان داد که در آن نیزارها خود را پنهان سازند، تا آن‌گاه که صدای طبل‌ها را بشنوند. اَعْرَتمش نزدیک شد. گروه اندکی از سیاهان به نبرد برخاستند، و او را به خود مشغول داشتند. ناگاه سلیمان از پشت سر آشکار شد و طبل‌ها را به خروش آوردند، و از آب گذشتند و حمله کردند. سپاه اعرتمش منهزم شد. در این حال گروه‌های دیگر که پنهان شده بودند، آشکار شدند. خشیش کشته شد. آن‌گاه از پی لشکر رفتند، و غنایم بسیار به چنگ آوردند. از جمله کشتی‌هایی که پر از اموال بود به دست آوردند، ولی اعرتمش بازگشت و آنها را باز پس گرفت. سلیمان پیروزمند بازگشت و سر خشیش را برای صاحب‌الزنج فرستاد. او نیز سر را برای علی بن ابان که در نواحی اهواز بود روان ساخت.

مسرور البلخی، احمد بن لیبویه^۲ را به ناحیه اهواز فرستاد، و او در شوش فرود آمد. محمد بن عبیدالله عامل اهواز از جانب یعقوب با صاحب‌الزنج مکاتبه می‌کرد و

۲. کیتونه

۱. قر

می خواست با هر دو چنان مدارا کند که در مقام خود باقی بماند. صاحب الزنج نیز اجابت کرد، ولی به شرطی که علی بن ابان متولی امور آن بلاد باشد و او خلیفه او. پس در تستر (شوشتر) اجتماع کردند. در تستر (شوشتر) در روز جمعه که خطبه نماز می خواندند، به نام معتمد^۱ و یعقوب خطبه خواندند، و از صاحب الزنج نام نبردند. علی بن ابان خشمگین شد، و روانه اهواز گردید.

چون احمد بن لیثویه این خبر بشنید، به تَسْتَر (شوشتر) آمد، و با محمد بن عبیدالله نبرد کرد. محمد بن عبیدالله منهزم شد و در تستر (شوشتر) پناه گرفت. به علی بن ابان نیز خبر رسید که احمد بن لیثویه آهنگ نبرد با او دارد. این بود که به سوی احمد روان شد، و میانشان نبردی سخت درگرفت. در این نبرد علی بن ابان شکست خورد و جماعتی از یاران و سپاهیان کشته شدند. او توانست خود را که مجروح شده بود برهاند، و با چند کشتی از راه رود، خود را به اهواز برساند و از آنجا به لشکرگاه صاحب الزنج اندازد. در این مدت کسی را به جای خود بر لشکر گماشت، و چون زخم هایش شفا یافت به کار خود بازگشت.

علی بن ابان، پس از این شکست برادر خود خلیل را با سپاهی به جنگ احمد بن لیثویه فرستاد. در عسکر مُکْرَم، میانشان جنگی افتاد. اما لشکریان احمد که کمین گرفته بودند به ناگاه بیرون آمدند، و سپاه سیاهان در هم شکست و فراریان نزد علی بن ابان بازگشتند. آنگاه علی بن ابان گروهی از سلاحداران را به مَسْرَقَان^۲ فرستاد. احمد سی تن از سواران خود را که همه از اعیان قوم بودند بر سر راهشان فرستاد، ولی سیاهان تا آخرین نفر همه را کشتند.

ذکر اخبار احمد بن عبدالله الخُجُستانی

احمد بن عبدالله الخُجُستانی، از خُجُستان بود و خجستان از جبال هرات، از اعمال بادغیس. او از یاران محمد بن طاهر بود. چون یعقوب بن الیث بر نیشابور مستولی شد، احمد در زمره یاران او و برادرش عمرو درآمد.

بنی شرکب، سه برادر بودند: ابراهیم و ابو حَقْصِ یَعْمَر و ابوطلحه منصور. مسن ترینشان ابراهیم بود. ابراهیم به سبب شجاعت هایی که در نبرد یعقوب با حسن بن

۱. معتمد

۲. سرقان

زید در جرجان نشان داده بود در نیشابور مورد توجه و نوازش یعقوب قرار گرفت و در یکی از روزهای سرد پوست سموری به او خلعت داد و بر دوشش افکند. احمدبن عبدالله الخُجستانی بر او رشک برد، و گفتش که یعقوب قصد قتل تو را دارد، زیرا به هرکس خلعت دهد او را خواهد کشت. ابراهیم از این سخن غمگین شد و پرسید: چگونه خلاص توان شد؟ گفت: راه خلاص این است که همه نزد برادرت ابو حفص بگریزیم، که من بر جان او نیز بیمناکم. در این ایام، ابو حفص، ابوداود الناهجوزی را در بلخ محاصره کرده بود و پنج هزار مردم همراه داشت. اینان بر آنان نهادند که همان شب بگریزند. ابراهیم به قرارگاه آمد، ولی از خجستانی نشانی ندید، ناچار خود به جانب سرخس رفت. خجستانی نزد یعقوب آمد و از فرار او آگاهش نمود. یعقوب از پی^۱ ابراهیم کس فرستاد. او را در سرخس یافتند، و بکشتند.

چون یعقوب خواست که به سجستان بازگردد. عزیزبن السّری را بر نیشابور و برادر خود عمرو را بر هرات امارت داد. عمرو طاهربن حَفْص البادغیسی را به جای خود در هرات گذاشت و یعقوب در سال ۲۶۱، به سجستان رفت. احمدبن عبدالله الخجستانی، نزد علی بن اللیث برادر یعقوب آمد و او را واداشت تا از یعقوب بخواهد که احمدبن عبدالله را به نیابت از جانب او در خراسان گذارد. یعقوب نیز موافقت کرد. چون یعقوب حرکت کرد او جماعتی را گرد کرد و بر نیشابور تاخت و عزیزبن السری را از آنجا براند، و در آغاز سال ۲۶۲، شهر را در تصرف آورد، و به دعوت برای طاهریان، برخاست.

آن‌گاه رافع بن هرثمه را که از رجال آن خاندان بود فراخواند، و او را سپهسالار خود ساخت. پس برای ابو حفص یَعْمَر بن شرکب نامه نوشت، که در آن هنگام بلخ را در محاصره داشت. او را نیز بخواند. ولی ابو حفص یَعْمَر بدو اعتمادی نداشت این بود که یعمر به هرات رفت و آن را از دست طاهربن حفص البادغیسی بگرفت، و او را بکشت. چون احمدبن عبدالله الخجستانی این خبر بشنید به سبب دوستی که میان آن دو بود، به هرات لشکر کشید. در این میان یکی از سرداران احمدبن عبدالله، توطئه‌ای برانگیخت تا ابو حفص یعمر را به مجلس سوری که ترتیب داده بود بیاورد، و از سوی دیگر احمدبن عبدالله را نیز خبر داد. احمد بیامد و همه را به ناگاه فروگرفت. ابو حفص یعمر را بگرفت و او را نزد نایب خود به نیشابور فرستاد، و در آنجا به قتلش آوردند. ابوطلحه نیز، آن

۱. سرتاسر عبارات میان دو قلاب در متن افتاده بود و از این اثیر کامل شد. ذیل حوادث سال ۲۶۲.

سردار را که این توطئه انگیخته بود بکشت، و با جماعتی که گرد کرده بود به نیشابور رفت. در آنجا حسین بن طاهر، برادر محمد بن طاهر را دید که از اصفهان بازگشته بود، به طمع آنکه احمد بن عبدالله الخجستانی، به نام او خطبه بخواند. ولی ابوظلحه در نیشابور به نام او خطبه خواند، و در نزد او بماند. خجستانی چون خبر یافت با دوازده هزار سپاهی از هرات بیامد. نخست برادر خود عباس را به نیشابور فرستاد، ولی ابوظلحه او را منهزم ساخت و او را بکشت.

چون خبر شکست به احمد رسید، به هرات بازگشت، ولی از برادر خبر نداشت. از این رو خواست مالی هزینه کند، تا مگر کسی از او خبر آرد، ولی هیچ کس را نیافت. رافع بن هرثمه انجام این مهم را بر عهده گرفت، و از ابوظلحه امان خواست، امانش داد و او را به خود نزدیک ساخت. رافع از سرگذشت عباس آگاه شد و به احمد برادرش خبر داد. ابوظلحه، رافع بن هرثمه را به بیهق و بست فرستاده بود، تا خراج آن نواحی گرد آورد، و دو تن از سرهنگان را نیز با او همراه کرد. رافع، خراج بستند و آن دو سرهنگ را در بند کرد و نزد خجستانی رفت. در راه به یکی از دیه‌های خواف که حَلّی ابن یحیی الخارجی در آنجا بود، فرود آمد. چون خبر به ابوظلحه رسید، از پی او روان شد و حلّی بن یحیی را پنداشت که رافع است. با او به جنگ پرداخت و رافع خویش را از معرکه برهانید، و نزد خجستانی رفت.

ابوظلحه آن‌گاه اسحاق الشّاری^۲ را به جرجان فرستاد تا ثابت بن حسن بن زید و دیلمیانی را که با او بودند، از آنجا براند. اسحاق در ماه رجب سال ۲۶۳، برفت و کشتار بسیار کرد ولی بر ابوظلحه عصیان کرد، ابوظلحه به سرکوبی او روان شد، اسحاق بر ابوظلحه شیخون زد، و جمع کثیری از یارانش را بکشت، و ابوظلحه به نیشابور گریخت. مردم نیشابور چون ناتوانش یافتند او را از شهر براندند. او در یک فرسنگی شهر درنگ کرد و جماعتی را گرد آورد و به شهر تاختن آورد. آن‌گاه از زبان مردم نیشابور، نامه‌ای به اسحاق نوشت که بیاید و مردم شهر را در برابر هجوم ابوظلحه و محمد بن طاهر یاری دهد. اسحاق به این نامه فریفته شد. آن‌گاه از زبان اسحاق نامه‌ای به مردم نیشابور نوشت و وعده داد که به یاری آنها علیه ابوظلحه خواهد شتافت.

اسحاق که نامه برخواند، شتابان با اندکی از سپاه بیامد. ابوظلحه راه بر او بگرفت، و

او را بکشت و نیشابور را در محاصره گرفت. مردم نیشابور احوال خویش به خُجستانی نوشتند، و از او یاری خواستند. او از هرات بیامد و مردم دروازه را به رویش بگشودند و او را به شهر درآوردند.

ابوطلحه، از نیشابور برفت و از حسن بن زید یاری خواست. حسن بن زید او را یاری داد، و سپاهی همراه او کرد. ابوطلحه با آن سپاه به نیشابور آمد، ولی کاری از پیش نبرد و بازگشت و بلخ را در محاصره گرفت. این واقعه در سال ۲۶۵ بود.

مردم نیشابور، خجستانی را مدد کردند تا بر سر حسن بن زید، که به یاری ابوطلحه برخاسته بود لشکر برد. مردم جرجان نیز به یاری حسن برخاستند، ولی خجستانی آنان را در هم شکست، و چهار هزار هزار درهم از ایشان غرامت گرفت.

آن‌گاه عمرو بن الیث بعد از مرگ برادرش یعقوب به هرات آمد و خجستانی به نیشابور بازگشت. عمرو از هرات به سوی او رفت و در جنگی که میانشان درگرفت، عمرو شکست خورد و به هرات بازگشت و احمد بن عبدالله الخجستانی نیز به نیشابور رفت.

فقهای نیشابور به عمرو گرایش داشتند، زیرا خلیفه او را منشور ولایت داده بود. خجستانی تا آنان را به خود مشغول دارد، میانشان فتنه برانگیخته بود. خجستانی در سال ۲۶۷، به هرات لشکر برد، تا عمرو بن الیث را در محاصره افکند؛ ولی هیچ پیروزی حاصل نکرد و به سجستان روان شد و نایب خود را در نیشابور نهاد. این مرد ستمگری پیشه گرفت و اهل فساد نیرومند شدند، مردم نیشابور بر او شوریدند و از عمرو یاری جستند. عمرو سپاهی به نیشابور فرستاد و نایب خجستانی را بگرفت. سپاه عمرو در نیشابور بماند و خود به سجستان بازگشت. خُجستانی چون خبر بشنید به نیشابور بازآمد، و یاران عمرو را از آنجا براند و جماعتی را بکشت و تا پایان سال ۲۶۷ در آنجا ماند.

عمرو، به ابوطلحه که بلخ را در محاصره داشت، نامه نوشت، و او را مالی کرامند بداد و به جای خود در خراسان نهاد، و به سجستان رفت و احمد بن عبدالله الخجستانی نیز رخت به سرخس کشید. در آنجا با ابوطلحه روبه‌رو شد. ابوطلحه را مهزوم ساخت. ابوطلحه به سجستان رفت و احمد در طخارستان مقام کرد. پس ابوطلحه به نیشابور آمد و اهل و عیال خجستانی را در بند نمود. خجستانی که این خبر بشنید، از طخارستان بیامد

و در نیشابور مقام گرفت. در این احوال برای محمد بن طاهر محقق شد که خجستانی هر چه می‌کند، و اینکه ادعا می‌کند که برای آل طاهر تلاش می‌ورزد، دروغی بیش نیست. احمد بن محمد بن طاهر والی خوارزم بود. سردار خود ابوالعباس النوفلی را با پنج هزار مرد جنگی بفرستاد تا خجستانی را از نیشابور براند. احمد بن عبدالله الخجستانی به مقابله بیرون آمد و در نزدیکی او بایستاد. نوفلی به کشتن و زدن دست گشود. خجستانی کسانی را بفرستاد، تا او را از این ستمگری بازدارد، نوفلی رسولان را بزد. مردم نیشابور گرد خجستانی را گرفتند، و او را یاری کردند تا نوفلی را بگیرد و بکشت پس خیر یافت که ابراهیم بن محمد بن طلحه بن عبیدالله^۱ ابن طاهر، در مرو است. او نیز از ابیورد^۲، به مدت یک روز و یک شب به مرو رفت، و او را بگیرد و موسی البلخی را بر مرو امارت داد. آنگاه حسین بن طاهر به مرو آمد و با مردم به نیکی رفتار کرد، و بیست هزار درهم حاصل کرد.

چون خجستانی در طخارستان خبر یافت که در نیشابور مادرش را دستگیر کرده‌اند، شتابان راهی نیشابور شد. چون به هرات رسید، غلامی از آن ابوطلحه نزد او آمد و از او امان خواست. خجستانی او را امان داد و به خویش نزدیک ساخت. رامجور^۳، غلام خجستانی به رشک آمد و با غلام دیگر، که ساقی او بود همدست شده و در مستی او را کشتند. این واقعه در ماه شوال سال ۲۶۸ اتفاق افتاد. رامجور خاتم او را برداشت و با جماعتی به اصطبل رفت، و اسبانی بگیرد و خبر به ابوطلحه بردند و او را فرا خواندند. چون خجستانی روز دیگر نزد سرداران خویش نیامد، بر او داخل شدند و کشته یافتندش. رئیس اصطبل موضوع خاتم و بردن مرکب‌ها را به آنان خبر داد. به طلب رامجور برآمدند. ولی او را نیافتند. چندی بعد او را یافتند و کشتندش. آنگاه گرد رافع بن هرثمه را گرفتند؛ ما خبر او را پس از این خواهیم آورد.

استیلای یعقوب بن الیث بر اهواز

یعقوب از فارس به اهواز آمد و احمد بن لیث^۴ به^۴ از سوی مسرور البلخی در ناحیه اهواز بود، و در تستر (شوشتر) می‌زیست. چون شنید که یعقوب آمده است، از آنجا برفت و

۲. اسورد

۴. کیتونه

۱. عبدالله

۳. دامجور

یعقوب به جندی شاپور فرود آمد. همه سپاهیان خلیفه که از نزدیک شدن یعقوب آگاهی یافتند از آن نواحی بگریختند. یعقوب یکی از یاران خود را به نام حصن^۱ ابن العنبر^۲، به اهواز فرستاد. علی بن ابان با سپاهان از اهواز بیرون آمدند، و در سدره نزول کردند. حصن به اهواز درآمد. چندی میان یاران حصن و علی بن ابان جدال و آویزی بود، و هر بار یکی به دیگری حمله می کرد، تا آنگاه که علی بن ابان بر سپاه حصن دستبرد زد و جمعی را بکشت و اموالشان به غنیمت گرفت. حصن به عسکر مکرم رفت، و ابن ابان هر چه در اهواز بود برداشت و به نهر سدره بازگشت. یعقوب برای حصن مدد فرستاد و فرمان داد که از قتال با سپاهان دست بازدارد، و در اهواز مقام کند. ولی علی بن ابان بدین مصالحه گردن ننهاد، مگر آنکه هر چه خوردنی در آنجا است به لشکرگاه خود نقل کند. چون همه را نقل کرد، تن به آشتی داد.

استیلاي سپاهان بر واسط

پیش از این گفتیم که میان اغرتمش و سلیمان بن جامع، سردار سپاهان، نبردی در گرفت و سلیمان پیروز شد. چون کار به پایان آمد، سلیمان به نزد صاحب الزنج بازگشت. در راه خود با سپاه تکین البخاری که در بردودا بود، روبه رو شد.

چون دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند، جبائی^۳ او را اشارت کرد که از دریا بر لشکر تکین حمله کند و جنگ و گریزی کند تا مانده شوند، آنگاه آنان را به جایی که سلیمان کمین گرفته است بکشاند، و چنین کرد. چون سپاهیان تکین از برابر کمین گاه ها بگذشتند، آنان که کمین کرده بودند، از پشت سر حمله آوردند. جبایی نیز بازگشت و کشتار کردند و آنان را تا رسیدن به لشکرگاه هایشان فروکوبیدند. شب نیز بر آنان شیبخون زدند، و باز هم کشتار کردند. سلیمان اندکی عقب نشست و سپاه خود را تعییبه داد. آنگاه از چندسو، از دریا و خشکی حمله آورد. تکین منهزم شد و سپاهان لشکرگاه او را به غنیمت بردند. سلیمان، جبائی را به جای خود بر سپاه فرماندهی داد، و در سال ۲۶۳، نزد صاحب الزنج بازگشت.

چون سلیمان برفت، جبائی برای تحصیل آذوقه سپاه خود را در حرکت آورد. جَعْلان

۲. المعیر

۱. ابن اثیر، در همه جا: خضر

۳. جنانی؛ ابن اثیر: حیاتی

از سرداران خلیفه راه بر او بگرفت. جبایی منهزم شد و کشتی هایش به دست دشمن افتاد.

آن‌گاه منجور^۱ و محمد بن علی بن حبیب از سرداران بیامدند تا به حجاجیه رسیدند. سلیمان خبر یافت به طهینا^۲ بازگشت و چنان نمود که برای مقابله با جَعْلان می‌رود. سلیمان جبائی را بر مقدمه بفرستاد. او بر محمد بن علی بن حبیب حمله کرد و برادرش را بکشت و هر چه داشتند به غنیمت گرفت. این واقعه در ماه رجب سال ۲۶۴ بود. سپس در ماه شعبان به قریه حسان رفت. جیش بن حمر تکین^۳ در آنجا بود. آن سردار را بشکست و ده را تاراج کرد و بسوخت، و سپاه خود را در دریا و خشکی برای تاراج، به اطراف گسیل داشت. جَعْلان برخی از این گروه‌ها را بدید و با آنان پنجه درافکند. سپس سلیمان به رصافه رفت و سرهنگی را که در آنجا بود، به نام مطربن جامع گوشمال داد، و هر چه در شهر بود برگرفت و به شهر صاحب‌الزنج بازگشت. مطر نیز به حجاجیه رفت و مردم آنجا را کشتار کرد، و تاراج نمود و اسیر گرفت. از جمله اسیران قاضی بود از سوی سلیمان. مطر او را به واسط برد و از آنجا به طهینا رفت. جبائی این واقعه را به سلیمان نوشت. او در روز دوم ذی‌الحجه سال ۲۶۴ برسد.

آن‌گاه احمد بن کیتویه^۴ که به کوفه و جَنْبَلَاء^۵ رفته بود، به شَدیدیه^۶ بازگشت، و جَعْلان را از آنجا براند و همه آن نواحی را در ضبط آورد.

تکین نیز بر سلیمان، دستبردی بسزا زد و جماعتی از سرداران او را به قتل آورد. موقِّق، محمد بن المَوْلَد^۷ را به امارت واسط فرستاد. او با سپاهی به واسط آمد. سلیمان به صاحب‌الزنج نوشت. او خلیل بن ابان را با هزار و پانصد مرد به یاری اش فرستاد. آنان محمد بن المولد را منهزم ساختند و شهر واسط را بگرفتند. مدافع شهر منجور^۸ البخاری بود. همه روز را نبرد کردند تا منجور کشته شد. سلیمان شهر را غارت کرد و به آتش کشید به جَنْبَلَاء بازگشت. سلیمان نود روز در آن نواحی بماند.

۱. منکجور
 ۲. طهینا
 ۳. خمارتکین. متن از طبری است.
 ۴. کیتونه
 ۵. جبیل
 ۶. بریدیه
 ۷. الولید
 ۸. منکجور

استیلای ابن طولون بر شام

در ایام معتمد، اماجور^۱ از سرداران ترک، امیر دمشق بود. چون در سال ۲۶۴ بمرد پسرش به جایش نشست. احمدبن طولون از مصر به دمشق لشکر کشید، و به پسر اماجور نوشت که معتمد شام و ثغور را به اقطاع او داده است. پسر اماجور در پاسخ نوشت فرمانبردار است. احمد پسر خود عباس را در مصر نهاد، و به شام روان شد. ابن اماجور در رمله با او دیدار کرد احمدبن طولون او را بر آن شهر امارت داد، و خود به جانب دمشق در حرکت آمد، و آنجا را بگرفت، و همه سرهنگان را بر سر اقطاعی که داشتند ابقاء فرمود. پس به حمص و حماة و حلب رفت و همه را در قبضه تصرف آورد. آنگاه به انطاکیه و طرسوس روی آورد. سیما الطویل از سران ترک در انطاکیه بود. ابن طولون برایش نوشت که سر به فرمان آرد، و در مقام خود بماند. ولی او سربرتافت. به ناچار ابن طولون راهی انطاکیه شد. چون شهر را در محاصره گرفت او را به رخنه‌ای که در باروی شهر بود، راه نمودند. برفت و در آنجا منجیق‌ها نصب کرد، و شهر را بگرفت. سیما نیز در جنگ کشته شد. پس از انطاکیه قصد طرسوس کرد، و به شهر داخل شد. می‌خواست در آنجا درنگ کند و به جهاد با کفار رود. مردم شهر که دچار گرانی شده بودند، بر او شکایت بردند و از او خواستند که از آنجا برود. او نیز از آنجا برخاست و به شام رفت و از شام روانه حران^۲ شد. محمدبن اُتامیش، در حران بود. ابن طولون با او درآویخت و منزهش ساخت و شهر را در تصرف آورد و او را بکشت.

در این احوال احمدبن طولون را خیر آوردند که پسرش عباس در مصر عصیان کرده و اموال خزانه را برداشته، و به بَرّقه رفته است. ابن طولون خاطر بدان مشغول نداشت و به اصلاح امور شام پرداخت. آنگاه سپاهی به سرداری غلام خود لؤلؤ به حران برسر محمدبن اُتامیش فرستاد و او منهزم شد. چون خبر به موسی برادرش رسید، سپاهی گرد آورد و به سوی حران روان شد. احمدبن جیفویه^۳، از سرداران احمدبن طولون در حران بود. از آمدن موسی بیمی به دل راه نداد. یکی از اعراب، به نام ابوالاغر گفت: دل مشغول مدار که او مردی سبک‌مغز و مضطرب است، و من او را نزد تو می‌آورم. جیفویه گفت: چنین کن. بیست مرد به او داد. او به لشکرگاه موسی بن اوتامیش رفت. بعضی را در کمین

۱. ماجور

۲. بخران

۳. جیفونه

نشانند و با گروهی دیگر به درون رفت. همه در جامه اعراب بودند. ابوالاغر به سوی اسبانی که نزدیک خیمه‌ها بسته شده بودند رفت و گفت تا همه را بگشایند و بانگ کردند تا اسبان بر میدند. لشکرگاه به هم برآمد و لشکریان بر اسب‌ها نشستند. ابوالاغر و یارانش بگریختند، تا از آن گروه که در کمین نشسته بودند بگذشتند. ناگاه مردان از کمین برجستند، و اصحاب موسی پراکنده شدند. به ناگاه ابوالاغر بازگشت، و موسی را به اسارت گرفت و نزد جبغویه آورد. جبغویه او را نزد ابن طولون فرستاد. ابن طولون بر او بند برنهاد و به مصر بازگردید. این واقعه در سال ۲۶۶ اتفاق افتاد.

دنباله اخبار صاحب‌الزنج

در سال ۲۶۵، سلیمان بن جامع تا سواد کوفه نه‌ری کند تا بتواند به آسانی بر آن نواحی دستبرد زند. یاران سلیمان، به هنگام حفر این نهر، گاه به نواحی اطراف تاخت و تازی می‌کردند. احمد بن کثیر^۱، که از سوی موفق عامل جَبْنَلَاء بود، بر سیاهان حمله کرد و بیش از چهل تن از سران سپاه و جمع بی‌شماری از سپاهیان را بکشت و کشتی‌هایشان را آتش زد. سلیمان منهزم شده به طهیتا^۲ بازگشت.

سیاهان پس از این حادثه، به نعمانیه حمله آوردند و به قتل و تاراج پرداختند. مردم نعمانیه به جرجرایا روی آوردند و مردم سواد وارد بغداد شدند.

علی بن ابان، سپاه سیاهان را به تُسْتَر (شوشتر) برد، و آنجا را در محاصره گرفت و نزدیک شد که آن را بگشاید. موفق مسرور البلخی را بر کوره‌های اهواز امارت داده بود. مسرور، تکین البخاری را به اهواز فرستاد. تکین که حال مردم تُسْتَر (شوشتر) را چنان دید به نبرد علی بن ابان آمد. علی شکست خورد و از سیاهان خلق بسیاری به قتل آمدند، و تکین در تستر فرود آمد. علی بن ابان جماعتی از سران سپاه را فرستاد، تا پل فارس را در تصرف گیرند. جاسوسان این خبر را به تکین دادند. او بر سر سیاهان تاخت و آنان را از آنجا براند، و جماعتی از ایشان را بکشت و به سوی علی بن ابان روان شد. علی درنگ ناکرده برفت، و برای تکین نامه‌ای نوشت و خواست که با او مصالحه کند. او نیز در پاره‌ای امور اجابت کرد. مسرور البلخی، به تکین البخاری تهمت زد که با صاحب‌الزنج

۱. کیتونه

۲. طهتا

دل یکی دارد. پس او را بگرفت و نزد ابراهیم بن جَعْلان^۱ فرستاد تا به زندانش کند. یاران تکین پراکنده شدند. بعضی به صاحب الزنج پیوستند، و بعضی به محمد بن عبیدالله الکردی^۲. باقی نیز امان گرفتند و بازگشتند.

مرگ یعقوب بن اللیث، و حکومت برادرش عمرو

در سال ۲۶۵، در اواخر ماه شوال، یعقوب بمرد. او رُحَج^۳ را گشوده بود و پادشاهش را کشته بود، و مردمش را مسلمان کرده بود. رُحَج سرزمینی پهناور بود. همچنین زابلستان را، که غَزَنه باشد بگشود. معتمد به دلجویی او برخاست و فارس را بدو واگذاشت. چون یعقوب بمرد، برادرش عمرو بن اللیث جانشین او شد. به معتمد نامه نوشت و فرمانبرداری کرد. موفق، از سوی معتمد خراسان و اصفهان و سند و سجستان و ریاست شرطه بغداد و سُرْمَن رَای را بدو داد و او را خلعت داد. عمرو امور شرطه بغداد و سامراء را به عبیدالله بن عبدالله بن طاهر سپرد، و احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف را امارت اصفهان ارزانی داشت.

اخبار صاحب الزنج با اَعْرَتِمِش

پیش از این نبردهای سلیمان بن جامع، سردار سیاهان با اَعْرَتِمِش و تکین و جَعْلان و مَطْرَبِن جامع و احمد بن لیتویه^۴ و استیلای او بر واسط سخن گفتیم. اینک می‌گوییم که: اعترتمش به جای تکین البخاری بر اعمال اهواز امارت یافت. او در رمضان سال ۲۶۶ همراه با مَطْرَبِن جامع وارد تُسْتَر (شوشتر) شد، و جماعتی از یاران علی بن ابان را که در آنجا بودند، بکشت. سپس به عسکر مُکْرَم رفت. در آنجا علی بن ابان با او روبه‌رو شد. سپاه خلیفه پس از نبردی از کثرت سپاه سیاهان بیمناک شد و عقب نشست، و علی بن ابان به اهواز بازگشت.

اَعْرَتِمِش و مَطْرَبِن جامع به سوی پل اربک^۵ رفتند تا از آن بگذرند. خلیل بن ابان برادر خود علی را خیر داد، و علی با سپاه خود به یاری‌اش آمد و جماعتی از یاران خود را در

۲. عبدالله الکردی

۴. کیتونه

۱. عجلان بن ابان

۳. رجب

۵. اپریل

اهواز نهاد. آنان که در اهواز مانده بودند، بی‌مناک شدند و از آنجا به جانب نهر سِدْره^۱ رفتند. علی بن ابان با اغرتمش یک روز نبرد کرد. علی بن ابان به اهواز بازگشت ولی از یاران خود خبری نیافت. کس فرستاد که آنان را بازگرداند. آنان بازنگشتند. اغرتمش بار دیگر جنگ را آغاز کرد و مطربین جامع و جمعی از سردارانش کشته شدند، برای علی بن ابان از سوی صاحب‌الزنج مدد رسید. اغرتمش به ناچار صلحی کرد و بازگشت.

محمد بن عبیدالله الکردی نزد انکلای^۲، پسر صاحب‌الزنج کس فرستاد که دست علی بن ابان را از سر او کوتاه کند. این امر بر خشم او درافزود، جمعی بر سر او فرستاد و خواستار خراج شد، و خود نیز بدان سو در حرکت آمد. محمد از رامهرمز به دورترین پناهگاه‌هایش گریخت. علی بن ابان با سپاه سیاهان به شهر درآمد، و غنائیم بسیار فراچنگ آورد. سپس محمد بن عبیدالله به پرداخت دویست هزار درهم با او مصالحه کرد، و او نیز بازگشت.

چندی بعد، محمد بن عبیدالله از علی بن ابان خواست که او را در جنگ با عشایر بدوی (اکراد) یاری دهد، بدان شرط که همه غنائیم از آن علی باشد. علی برای آنکه محمد بن عبیدالله مرتکب غدر نگردد، از او عهد و سوگندها و گروگان‌ها طلبید. آن‌گاه همراه او با سپاهی روانه نبرد شد. چون آتش جنگ شعله‌ور گردید، اصحاب محمد بن عبیدالله بگریختند. سیاهان نیز پشت کردند و عشایر بدوی از آنان کشتار بسیار کردند. محمد بن عبیدالله کسانی را گماشته بود، که چون سپاه سیاهان بازپس نشست راه بر آنان بگیرند و اموال و سلاح و مرکب‌هایشان را بستانند؛ و آنان چنین کردند.

صاحب‌الزنج چون خبر یافت، نامه‌ای همه تهدید به محمد نوشت. محمد از او بترسید عذر خواست و همه آنچه را که ربوده بود بازپس داد و از بیم، مالی برای یاران صاحب‌الزنج فرستاد، تا از او بخواهند که با او دل خوش کند. صاحب‌الزنج اجابت کرد، بدان شرط که محمد بن عبیدالله در قلمرو خویش دعوت او آشکار کند و محمد نیز چنین کرد.

آن‌گاه علی بن ابان برای محاصره متو^۳ بسیج کرد و آلات حصار فراوان با خود روان ساخت. مسرور البلخی، که در کوره‌های اهواز بود، آگاه شد و لشکر آورد و با علی بن ابان

۲. ابکلای

۱. سرو

۳. مؤنه

مصاف داد. پسر ابان منهزم شد، و هر چه آورده بود در همان جای بنهاد. از سیاهان خلق کثیری کشته شدند. در این حال خبر رسید که موفق به قصد نبرد بدان سوی در حرکت آمده است.

بازستاندن پسر موفق آنچه را صاحب‌الزنج از اعمال دجله گرفته بود چون سیاهان به واسط در آمدند و - چنان‌که گفتیم - در آنجا فساد کردند، موفق پسر خود ابوالعباس را که بعدها بعد از معتمد به خلافت رسید، و معتضد لقب گرفت، در ربیع‌الآخر سال ۲۶۶، با ده هزار سواره و پیاده به جنگ صاحب‌الزنج فرستاد. خود نیز سوار شد و مسافتی از راه مشایعتش کرد. کشتی‌هایی نیز بسیج کرد و از راه دریا همراهش ساخت. سردار این کشتی‌ها نصیر^۱، معروف به ابوحمزه بود. سپاه در حرکت آمد تا با سواران و پیادگان به کشتی‌های صاحب‌الزنج به سرداری جبائی^۲ روبه‌رو شد. اینان در نزدیکی بردودا^۳، در جزیره فرود آمده بودند. سلیمان بن موسی الشعرائی نیز با چنان ساز و برگی به مددش آمد. سیاهان که سپاهی گران‌گرد کرده بودند، در پایین واسط فرود آمدن و منتظر فرصت نشستند. آنان به پیروزی خود یقین داشتند، زیرا پسر موفق را جوانی کارنا آزموده می‌پنداشتند، که در فنون نبرد تجربتی ندارد.

ابوالعباس سوار شد تا اوضاع را بررسی کند. با نصیر روبه‌رو شد که در برابر جماعتی از سیاهان موضع گرفته بود. ابوالعباس نخست رو به گریز نهاد، ولی یکباره بازگشت و بر نصیر بانگ زد که تا چند آنان را مهلت می‌دهد؟ نصیر نیز بازگشت، و ابوالعباس به کشتی نشست و حمله آغاز کرد. سیاهان را درهم شکست و کشتار بسیار کرد، و شش فرسنگ از پی آنان برفت و غنایم گرفت. این نخستین پیروزی او بود.

سلیمان بن جامع به نهر امیر^۴ بازگشت، و سلیمان بن موسی الشعرائی به سوق الخَمیس. ابوالعباس نیز در یک فرسنگی واسط بود، و هر پگاه و شامگاه جنگ درمی‌پیوست. پس سلیمان سپاه بسیج کرد و از سه جانب پیش آمد و خود در کشتی بود. نصیر نیز با کشتی‌های خود بیامد. ابوالعباس نیز در میان خواص خود و امیران سپاه به

۱. نصر

۲. جنائی؛ ابن اثیر: حیات. متن از طبری است.

۳. امین

۴. بردویا؛ ابن اثیر: بردویا

محاذات آنان در ساحل حرکت می‌کرد. چون نبرد درگرفت، شکست در سپاه سیاهان افتاد. کشتی‌هایشان را به غنیمت گرفتند. سلیمان و جبائی^۱ از مرگ جستند و خود را به طهیثا^۲ رسانیدند. ابوالعباس به لشکرگاه خود بازگشت و فرمان داد تا کشتی‌های به غنیمت گرفته شده را تعمیر کنند.

سیاهان در راه اسبان چاه‌هایی کندند و سر آنها را پوشیدند. بعضی از سواران خلیفه در آنها افتادند. این بود که فرمان داده شد که راه دیگرگون کنند. صاحب‌الزنج اصحابش را با فرستادن کشتی‌هایی یاری داد. پس بر سفاین ابوالعباس تاخت آوردند، و چند کشتی را به غنیمت گرفتند. ابوالعباس خود از پی آنان سوار شد و همه کشتی‌های خود را بازپس ستد، و افزون بر آن قریب سی کشتی دیگر هم به غنیمت گرفت و نبرد با آنان را به جد در ایستاد. سلیمان بن جامع به طهیثا تحصن یافت. آنجا را مدینه المنصوره نامید و سلیمان بن موسی الشعرانی در سُوقِ الحَمِیس بود و آنجا را مدینه المنیعه می‌خواندند.

ابوالعباس همواره بر آذوقه‌ای که برای سیاهان از اطراف می‌آوردند، دستبرد می‌زد. روزی سوار شد و به شهر شَعْرانی، که آن را مدینه المنیعه می‌خواندند، رهسپار گردید. نصیر نیز از راه شَط در حرکت آمد. در راه یاران صاحب‌الزنج به هر سو پراکنده شده بودند. جماعتی از سیاهان راه بر او گرفتند و از نزدیک شدنش به شهر مانع شدند. همه روز نبرد دوام داشت. پس شایع کردند که نُصیر کشته شده است، ولی او را از راهی دیگر با جماعتی به شهر داخل شد، و کشتار بسیار کرد و خانه‌ها را به آتش کشید. این خبر را به ابوالعباس دادند. در این حال نُصیر با جمع کثیری از اسیران بیامد و همچنان با سیاهان جنگیدند، تا همه را منهزم ساختند. ابوالعباس به لشکرگاه خود بازگشت. صاحب‌الزنج، نزد علی بن ابان و سلیمان بن جامع پیام فرستاد و فرمان داد تا برای نبرد با ابوالعباس، نیروهای خود را در یک جای گرد آورند.

رفتن مُوَفَّق به جنگ سیاهان و فتح شهرهای منیعه و منصوره

از آن وقت که موفق پسر خود ابوالعباس را به جنگ یاران صاحب‌الزنج فرستاده بود در فرستادن سپاه و ساز و برگ تاخیر کرده بود، و در راه رفع نیازها و بازجست از احوالش، اقدامی ننموده بود. چون شنید سلیمان بن جامع و علی بن ابان برای جنگ با او همدست

۱. جنانی؛ ابن اثیر: حیاتی

۲. طهتا

شده‌اند، خود از بغداد به حرکت آمد. در ماه ربیع‌الاول سال ۲۶۷، به واسط آمد. پسرش ابوالعباس در واسط با او دیدار کرد، و از اوضاع و احوال آگاهش ساخت، و به لشکرگاه خود بازگشت. موفق بر نهر شداد فرود آمد و پسر موفق بر دهانه نهر مساور. دو روز درنگ کرد، سپس ابوالعباس به سوی مدینه‌المنیعه در سوق‌الخمیم در حرکت آمد و از راه شط پیش رفت. سپاهیان صاحب‌الزنج با او روبه‌رو شدند و با او بجنگیدند. در این حال موفق نیز بر رسید. سپاهان پس از نبردی شکست خوردند، و باز پس نشستند. اصحاب ابوالعباس از پی آنان برفتند، تا به مدینه‌المنیعه در آمدند، و خلق بسیاری را کشتند و باقی را اسیر کردند. سلیمان بن موسی الشعرانی بگریخت و دیگران در نیزارها پنهان شدند. موفق به لشکرگاه خود بازگشت. پنج هزار زن^۱ از زنان مسلمان را از آنان گرفته بود. موفق در مدینه‌المنیعه چاشت خورد، و فرمان غارت داد. شهر را غارت و بارویش را ویران کردند، و خندقش را بیناشتند و هر چه کشتی در آنجا بود آتش زدند، و ذخایر و آذوقه را که حدی نداشت ببردند و به میان سپاهیان خود تقسیم کردند. صاحب‌الزنج به سلیمان بن جامع نامه نوشت، و او را از اینکه به سرنوشت شعرانی دچار شود، برحذر داشت.

جاسوسان برای موفق خبر آوردند که ابن جامع در خوانیت است. موفق خود به صیبه^۲ رفت و پسرش ابوالعباس را از راه رودخانه به خوانیت فرستاد. ولی ابن جامع را در نیافتند. تنها دو تن از سرداران سپاه در آنجا بودند، آن‌هم برای حفظ غلات. ابن جامع به طهیتا^۳ یعنی مدینه‌المنصوره رفته بود. ابوالعباس، با جماعتی از سپاه سپاهان که در آنجا بودند نبرد کرد، و نزد پدر بازگردید و خبر بگفت. موفق پسر را فرمود که از پی سلیمان بن جامع برود. او نیز از راه دریا و خشکی از پی او رفت، تا به دو میلی طهیتا رسید. در آنجا سواره به گردش پرداخت، تا جایی مناسب نبرد بیابد، و بر منصوره تاخت آورد. در این حال جماعتی از سپاهان با او روبه‌رو شدند، و گروهی از غلامانش را به اسارت گرفتند.

در این جنگ، ابوالعباس پسر موفق، احمد بن مهدی الجبائی را به تیر بزد و جبائی بمرد. مرگ او در ارکان توان صاحب‌الزنج به مثابه رخنه‌ای بود.

۲. صیبه

۱. پانزده زن

۳. طهیتا

موفق در روز شنبه آخر ربیع الاول سال ۲۶۷ سپاه خود را تعبیه داد و کشتی‌ها را به دریایی که به مدینه المنصوره می‌پیوست فرستاد. سپس نماز گزارد و به درگاه خدا زاری نمود و پسر خود ابوالعباس را به جانب باروگسیل داشت. مدافعان شهر به دفاع پرداختند ولی پایداری نتوانستند و گریزان به سوی خندق‌ها رفتند و در آنجا سرگرم نبرد شدند تا آنجا که از خندق‌ها نیز واپس نشستند. از سوی دیگر سپاه‌یانی که در کشتی‌ها بودند از رودخانه به شهر تاختن آوردند و به کشتن و اسیر گرفتن پرداختند. سپاه سردار سیاهان سلیمان بن جامع به قدر یک فرسنگ از شهر دور شد. موفق شهر را در تصرف آورد. ابن جامع و چند تن از یارانش خود را از معرکه برهانیدند. سپاه موفق در جست‌وجوی او تا دجله پیش رفتند. از سیاهان خلق عظیمی کشته و اسیر گشتند. ابوالعباس برای یافتن او از زنان و کودکان کوفه و واسط مدد گرفت، بیش از دو هزار تن در این کار شرکت جستند، هر چه ذخایر و اموال در منصوره یافته بود، همه را میان سپاهیان خود تقسیم کرد، و گروهی از زنان و فرزندان سلیمان را اسیر ساخت. شنیده بود که جماعتی از سیاهان در نیزارهای اطراف پنهان شده‌اند. از پی آنان کس فرستاد. باروی شهر را ویران نمود و خندق‌ها را بینباشت، و هفده روز در آنجا بماند، تا این کارها به پایان آورد. آن‌گاه به واسط بازگشت.

محاصره مدینه الْمُختاره، شهر صاحب الزنج و فتح آن

موفق، سپاه خود را واریسی کرد، و عیوب و ضعف‌های آن را مرتفع ساخت آن‌گاه پسرش ابوالعباس آن سپاه برگرفت، و به شهر صاحب الزنج روان گردید، و برفت تا مشرف بدان شد. وقتی آن همه باروها و خندق‌ها و تنگناها، و آن همه ساز و برگ نبرد و استحکامات و تعداد زیاد جنگجویان را دید، در شگفت شد.

یاران صاحب الزنج از دیدن سپاه موفق در بیم شدند. موفق پسر خود ابوالعباس را با کشتی‌هایی چند بفرستاد، تا به باروی شهر رسید. در آنجا با سنگ‌های منجنیق و دیگر آلات ویرانگر، حتی با دست، در باروی شهر رخنه پدید آوردند. ولی از مقاومت صاحب الزنج و یارانش صحنه‌هایی دیدند که هرگز در خاطرشان نمی‌گنجید. سپاه موفق، پس از دستبردی که زد بازگشت. جماعتی از جنگجویان و ملاحان و دیگر مردم، که خواستار امان بودند، از پی ایشان برفتند. موفق نیز آنان را امان داد و به آنان نیکویی کرد.

شمار امان‌خواهندگان افزون شد، و پی‌درپی از راه رودخانه می‌رفتند. صاحب‌الزنج کسانی را در دهانه نهر گمارد که از رفتن آنان جلوگیری کند. پس سپاه دریایی خود را، به سرداری بهبود [بن عبدالوهاب] روان کرد. ابوالعباس نیز با کشتی‌های خود عزم نبرد کرد. در این نبرد ابوالعباس، بسیاری از یاران صاحب‌الزنج را بکشت و بازگشت. جنگجویان پاره‌ای از کشتی‌ها امان خواسته و تسلیم شدند. ابوالعباس نیز آنان را امان داد، و یک ماه بود، بی آنکه جنگی چنان‌که باید پیش آید.

ابواحمد الموفق، در نیمه ماه شعبان سال ۲۶۷، سپاهیان خود را که قریب به پنجاه هزار تن بودند، از راه دریا و خشکی آماده پیکار کرد. سپاهیان صاحب‌الزنج سی هزار تن بودند؛ ابواحمد موفق، در برابر سپاه بایستاد و فریاد زد که همه را جز صاحب‌الزنج امان می‌دهد. همچنین امان‌نامه‌هایی نوشتند و بر پیکان تیر بستند و به لشکرگاه صاحب‌الزنج افکندند. بسیاری از سپاهان صاحب‌الزنج تسلیم امان شدند، و این بار نیز هیچ نبردی درنگرفت.

موفق از آنجا که بود در حرکت آمد و در نزدیکی مختاره فرود آمد و به ساختن خانه‌ها و کشتی‌ها شروع نمود، و شهری به نام موفقیه را پی افکند. بنای شهر را تمام کرد و مسجد جامعی مرتفع در آن ساخت، و نوشت تا از اطراف اموال و آذوقه و علوفه بدان کشند. یک ماه نبرد را به تأخیر افکند، و همچنان به تهیه ساز و برگ مشغول بود. چون شهر ساخته آمد، بازرگانان از اطراف به آنجا آمدند، و دکان‌ها و بازارهای آن به رونق آمد و انواع چیزها در آنجا فراوان شد.

آن‌گاه موفق پسر خود ابوالعباس را به جنگ با سپاهانی که بیرون از مختاره بودند، فرمان داد. ابوالعباس نبرد آغاز کرد و کشتار بسیار نمود. بسیاری از آنان امان خواستند. ابوالعباس امانشان داد و مال و خلعت عطا کرد. موفق چند روز همچنان جنگجویان را در محاصره گرفته بود، و آنانی را که امان می‌خواستند، امان می‌داد و صلح و عطا ارزانی می‌داشت.

سپاهان در یکی از روزها راه بر کسانی که آذوقه به شهر موفقیه می‌بردند، بگرفتند. این بود که موفق برای امنیت راه‌ها چند کشتی به سرداری پسرش ابوالعباس به نگهداری دهانه‌های نهرها بگماشت. گروهی از سپاهان بر سپاه نصیر دستبرد زدند، ولی از لشکر خلیفه شکست خوردند، و یکی از سردارانشان را اسیر کردند، و تیرباران نمودند. آنان که

امان می خواستند همچنان از پی هم می آمدند، چنانکه در آخر رمضان شمارشان به پنجاه هزار تن رسید.

صاحب الزنج، با علی بن ابان سپاهی فرستاد، تا چون جنگ آغاز شود اینان از پشت سر حمله کنند. کسی این خبر را به موفق داد. او پسر خود ابوالعباس را بفرستاد. ابوالعباس سیاهان را فروکوفت. موفق اسیران را با سرهای بریده در کشتی ها قرار داد، و چنانکه صاحب الزنج تواند دید، از رودخانه عبور داد. یاران صاحب الزنج پنداشتند که این یک حيله است و آنان را زیر باران منجنیق ها گرفتند و چون به حقیقت حال آگاه شدند، خروش بر آوردند.

میان ابوالعباس و صاحب الزنج پی در پی نبردهایی در می گرفت، و هر بار پیروزی نصیب سپاه خلیفه می شد، تا آنجا که همه راه های آذوقه بر روی صاحب الزنج بسته شد، و محاصره مدت گرفت. جماعتی از سران سپاهش، چون محمد بن الحارث القمی، و احمد الیزبوعی امان خواسته، تسلیم شدند. این محمد الحارث القمی، از سرداران دلیر او بود. نگهداری بارو را، از آن سو که مقابل سپاه موفق بود، او به عهده داشت. موفق تسلیم شدگان را امان داد و صلّه و خلعت بخشید.

صاحب الزنج، دو تن از سرداران خود را با ده هزار تن فرستاد، که از سه جانب بر بطیحه بتازند، و از آنجا راهی بگشایند، تا راه آمدوشد آذوقه را بر سپاه موفق بریندند. این خبر به موفق رسید و سپاهی همراه غلام خود به سوی آنان فرستاد. سپاهیان صاحب الزنج، در اینجا نیز شکسته شدند و بسیاری کشته و اسیر گردیدند، و چهار صد کشتی خود را از دست دادند.

چون شمار امان خواهندگان افزون گردید، صاحب الزنج جماعتی از یاران خود را برگماشت، تا راه های فرار را فروبندند. چون محاصره به درازا کشید، و سخت به تنگنا افتادند، گروهی از سرداران نزد موفق کس فرستادند، و امان طلبیدند، و چنان نهادند که آنان نبرد آغاز کنند، تا اینان راهی برای گریز بیابند. موفق پسر خود ابوالعباس را به رودخانه غربی، که علی بن ابان در آنجا موضع داشت، فرستاد. جنگ شدت گرفت و ابوالعباس بر علی بن ابان پیروز شد. صاحب الزنج سلیمان بن جامع را به یاری او فرستاد، و تا پایان روز جدال و آویز ادامه یافت؛ و در پایان، ظفر از آن ابوالعباس بود. در این فرصت جماعتی که امان خواسته و وعده نهاده بودند، خود را به او رسانیدند.

ابوالعباس به شهر روی نهاد، و چون سیاهان شمارشان را اندک یافتند، به طمع غلبه بر آنان آهنگ نبرد کردند. در این احوال از جانب موفق مدد رسید و ابوالعباس پیروزی یافت. ابن جامع با سپاه خود از نهر بالا آمد، و از پشت سر ابوالعباس را مورد حمله قرار داد و کوس بزد. ابوالعباس منهزم شد. سیاهانی که گریخته بودند بازگشتند و گروهی از غلامان موفق را اسیر کردند و شماری از علم‌هایشان را گرفتند. ابوالعباس از سپاهیان خود به دفاع پرداخت، تا نجات یافتند. پس از این واقعه سیاهان نیرومند شدند. موفق برای حرکت به شهرشان، سپاه خود را نیک ترمیم کرد.

از بامداد روز آخر ذوالحجه، سپاه خلیفه صف‌آرایی کرد و هر چه توانست از کشتی‌ها و گذرگاه‌ها (پل‌ها) و دیگر سلاح‌ها بسیج کرد، و به سوی بارو در حرکت آمد آنکلای^۱. پسر صاحب‌الزنج و سلیمان بن جامع و علی بن أبان، دفاع از شهر را بر عهده داشتند و منجیق‌ها و دیگر آلات نبرد راست کرده بودند. موفق غلامان خود را فرمان داد که به بارو نزدیک شوند. آنان که میان خود و بارو، نهر الانتراک را دیدند عقب نشستند. موفق بر آنان بانگ زد، و آنان شناکنان از رود گذشتند، و یکی از ارکان بارو را ویران کرده، بر آن بالا رفتند، و در تصرفش آوردند، و علم موفق را بر سر آن زدند. و هر چه از آلات نبرد یافتند بسوختند و خلق عظیمی از مدافعان را کشتند.

ابوالعباس در ناحیه دیگر قتال می‌کرد و علی بن أبان با او درگیر بود، در لشکر علی بن ابان نیز شکست افتاد و ابوالعباس به بارو رسید. آن را بشکافتند و به شهر درآمدند، ولی در درون شهر با سلیمان بن جامع برخورد کردند. ابن جامع آنان را به جای نخستینشان بازگردانید.

گروهی که کار ویران کردن باروها را برعهده داشتند، برسیدند و چند جای بارو را سوراخ کردند، و بر روی خندق‌ها پل‌هایی نصب کردند، تا جنگجویان از آن بگذشتند. سپاه صاحب‌الزنج از بارو دور شد. سپاه موفق تا خانه ابن سمعان آنان را تعقیب کرد، و فروکوفت. یاران موفق خانه را بگرفتند و آتش زدند. سیاهان در آنجا به نبرد پرداختند، ولی از آنجا منهزم شدند و تا آستان صاحب‌الزنج پس نشستند. صاحب‌الزنج در آنجا سوار شد. یارانش از گردش گریخته بودند. چون شب تاریک شد، موفق فرمان داد تا سپاهیان‌ش بازگردند.

۱. ابکلای

ابوالعباس که امان خواستگان را به کشتی‌ها سوار می‌کرد، درنگش به درازا کشید. گروهی از سیاهان از پی آنان رفتند، و کشتی‌های آخر را به چنگ آوردند.

بهبود، که در برابر مسرور البلخی می‌جنگید، به پیروزی‌هایی هم دست یافت، ولی گروهی دیگر از سیاهان و اعراب امان طلبیدند و به بصره گریختند. از آن جمله بود زیحان بن صالح المَغرَبی^۱. موفق او و دیگران را امان داد و به آنان احسان کرد و ریحان به ابوالعباس پیوست.

در محرم [سال ۲۶۸]، یکی از سرداران صاحب‌الزنج، و یار مورد اعتماد او جعفر بن ابراهیم معروف به السَّجَّان، از موفق امان خواست و تسلیم شد. موفق او را بناخت و با یکی از کشتی‌ها به جانب قصر صاحب‌الزنج روانه‌اش گردانید، او چند روز درنگ کرد و در این باب با سیاهان به گفت‌وگو پرداخت. موفق نیز فرصت را غنیمت شمرد و به اصلاح حال لشکر خود پرداخت. در نیمه ماه ربیع‌الثانی قصد شهر صاحب‌الزنج نمود و سرداران خود را، همراه با نقابان و قلعه‌کوبان و از پس آنان تیراندازی که از آنان حمایت می‌کردند، روانه بارو ساخت. اینان بارو را سوراخ کردند، و با سیاهانی که آن سوی بارو سرگرم نبرد بودند، جنگی سخت کردند. عاقبت آنان را شکست دادند و تا مسافتی دورتر از روز پیش ایشان را منهزم ساختند. اما سیاهان بازگشتند و از درون کمینگاه‌ها نبرد را آغاز کردند.

یاران موفق پس از تلفات زیاد به سمت دجله بازگشتند. موفق به شهر خود موفقیه بازگشت، و از اینکه یارانش بی‌اجازت او قدم به کارزار نهاده بودند ملامتشان نمود. آن‌گاه به موفق خبر رسید که برخی از اعراب بنی‌تمیم برای سیاهان آذوقه می‌برند. موفق بر سر بنی‌تمیم لشکری فرستاد، و از آنان کشتار بسیار کرد و جمعی را نیز اسیر گرفت و اسیران را نیز به قتل آورد. بدین سان راه هرگونه خوردنی بر روی سیاهان بسته شد، و محاصره آنان را در رنجی سخت افکند. کسانی که هر روز امان می‌طلبیدند افزون شدند، و یاران او در قریه‌ها و شهرها پراکنده گردیدند. موفق نیز داعیان خود را به میان آنان فرستاد. هر کس سر به فرمان نمی‌نهاد، خونش را می‌ریختند و از سوی دیگر امان‌خواهندگان را به انواع می‌نواختند تا هر چه بیشتر آنان را جلب کنند. موفق و پسرش همچنان نبرد با صاحب‌الزنج را پی گرفتند. بهبود بن عبدالوهاب^۲ در

۱. المعری

۲. عبدالواحد

یکی از این جنگ‌ها کشته شد. کشته شدن او در شمار یکی از پیروزی‌های موفق بود. شیوه بهبود آن بود که به کشتی می نشست و بر آن علمی چون علم‌های سپاه موفق می زد، و به لشکر موفق نزدیک می شد، و بدین فریب بعضی از کشتی‌های دشمن را تاراج می نمود. تا یک روز به دست ابوالعباس افتاد، ولی سخت ماهرانه خویشتن را برهانید و بار دیگر کار دستبرد به کشتی‌ها را به شیوه معهود خویش از سر گرفت. روزی در حال درگیری غلامی نیزه‌ای بر او زد و او در آب افتاد. یارانش او را از آب بیرون کشیدند، ولی او در برابرشان بمرد. موفق غلامی را که او را نیزه زده بود، جایزه‌ای کرامند داد و دیگر اهل کشتی را به جایزه‌هایی بناوخت.

چون بهبود کشته شد، صاحب‌الزنج برخی از اصحاب او را گرفت و از آنان اموال بهبود را مطالبه کرد، و آنان را بزد. این امر سبب شد که یارانش از او برمند و دسته دسته بگریزند و نزد موفق روند. موفق نیز آنان را صله می داد و همواره برای جلب قلوب دیگران آوای امان سر می داد.

موفق عزم آن کرد که از جانب غربی بر سر صاحب‌الزنج لشکر کشد. اما راه پوشیده در نخل‌ها بود. فرمان داد تا نخل‌ها را ببرند و گرداگرد لشکرگاه خود خندق‌ها کند، تا از شبیخون در امان ماند. ولی رفتن به سوی صاحب‌الزنج را از این راه بس دشوار یافت. زیرا راه‌ها تنگ و پر خطر و لغزنده بود. و از دیگر سویاران صاحب‌الزنج به پیچ و خم‌های آن آگاه بودند، و سپاهیان او ناآگاه. این بود که راه دیگر در پیش گرفت، چنان‌که به باروهای شهر او حمله برد. و تا راه گشوده شود، از بارویی که برکنار نهر منکی^۱ بود نبرد آغاز کرد، و خود نیز به تن خویش، در ویران ساختن آن شرکت جست. جنگ سخت شد و شمار کشتگان و مجروحان به غایت رسید.

بر رودخانه دو پل بود، که یاران صاحب‌الزنج از آنها می گذشتند و بر سپاه موفق می تاختند و باز می گشتند و چون سپاهیان موفق از پی آنان از پل می گذشتند، کشتارشان می کردند. موفق فرمان داد آن دو پل را ویران کنند، و ویران کردند.

بالآخره توانستند چند بارو را ویران سازند، و به درون شهر رخنه کنند و خود را به خانه ابن سمعان، که خزاین و دواوین صاحب‌الزنج در آنجا بودند، برسانند. از آنجا به مسجد جامع رفتند و ویرانش ساختند. از یاران صاحب‌الزنج، جمعی دل بر هلاک

۱. سلمی

نهادند، تا شاید نگذارند منبر او را از مسجد بیرون برند، ولی نتوانستند. منبر را نزد موفق بردند. موفق فرمان داد تا هر چه بیشتر باروها را ویران کنند. کم‌کم نشانه‌های پیروزی آشکار شد. در این روز تیری بر سینه موفق نشست. این واقعه پنج روز باقی مانده از جمادی الاولی سال ۲۶۹، اتفاق افتاد. موفق به لشکرگاه خود بازگشت. اما تا لشکریان خود را قویدل گرداند، روز دیگر با آن ریش که بر سینه داشت به آوردگاه آمد، اما یارای ایستادنش نبود. به بستر بازگشت و این امر سبب اضطراب در لشکر او شد. گفتند بهتر است به بغداد برگردد و او امتناع کرد. موفق سه ماه همچنان در بستر بود و روی از لشکر پوشیده می‌داشت، تا جراحتش شفا یافت.

چون به کارزار بازگشت، دید که یاران صاحب‌الزنج هر چه از باروها ویران کرده بودند، بار دیگر مرمت کرده‌اند. موفق بار دیگر فرمان داد باروها را ویران و جنگ را از کرانه رود منکی آغاز کنند. صاحب‌الزنج یقین داشت که این بار نیز از این سو حمله خواهند کرد. موفق روزی برای نبرد سوار شد و کشتی‌های خود را از پایین نهر ابوالخصیب فرستاد، تا به یکی از قصرهای آن دست یافتند. آتش در آن زدند و هر چه بود تاراج کردند و بسیاری از زنانی را که در آنجا بودند، بر بودند.

موفق در پایان همان روز پیروزمند بازگشت. پگاه روز دیگر، جنگ را آغاز کرد. پیشروان لشکر به خانه آنکلای، پسر صاحب‌الزنج رسیدند. خانه او پیوسته به خانه پدرش بود. ابن ابان فرمان داد تا بر راه‌هایی که سپاهیان موفق از آنها می‌گذشتند، آب بیندازند، و خندق‌هایی حفر کنند، تا راه بر آنان بریندند. موفق فرمود تا خندق‌ها و نهرها را پر کنند و آهنگ آتش‌زدن قصر صاحب‌الزنج کرد. نخست می‌خواست از راه دجله بیاید، ولی کثرت مدافعان او را از هر اقدامی بازداشت. آن‌گاه فرمان داد تا بر کشتی‌ها سقف بزنند و روی آن را داروهایی که مانع احتراق است بمالند، و جمعی از دلیران سپاه خود را به کشتی‌ها نشانند و شب را به روز آوردند، تا بامداد روز بعد حمله را آغاز کنند. در شامگاه این روز محمدبن سمعان که کاتب صاحب‌الزنج بود آمد و امان خواست. روز دیگر که جنگ آغاز کردند، موفق پسر خود ابوالعباس را فرمان داد که خانه‌های سرداران را که به قصر صاحب‌الزنج پیوسته بود، آتش زنند، تا آنان بدان آتش مشغول شوند، و از یاری صاحب‌الزنج باز مانند. کشتی‌هایی که آنها را به ماده مانع احتراق آلوده بودند، به قصر صاحب‌الزنج نزدیک شدند و پنجره‌ها و بناهای بیرونی را آتش زدند و آتش شعله

کشید. آنان نیز به کشتی‌ها آتش افکندند، ولی مؤثر نیفتاد. چون آب روی به نقصان نهاد (جزر شد) فرمود تا کشتی‌ها بازگردند. روز دیگر پیامدند و خانه‌هایی را که مشرف به دجله بودند به آتش کشیدند. قصر نیز آتش گرفت و صاحب‌الزنج و یارانش بگریختند، و هر چه در قصرها داشتند به آتش سپردند. سپاهیان موفق به قصرهای نیمه‌سوخته درآمدند و هر چه مانده بود غارت کردند، و گروهی از زنان را نیز نجات دادند. قصر انکلای پسر او نیز در آتش بسوخت. شامگاهان موفق شادمان بازگشت.

موفق، دیگر روز از پگاه نبرد را آغاز نمود. نصیر فرمانده کشتی‌ها را گفت که آهنگ پلی کند، که صاحب‌الزنج بر نهر ابوالخصیب پایین‌تر از پل‌های دیگر ساخته بود، تا آنجا را در تصرف آرند. آن‌گاه سپاه را از چند سو به پیشروی واداشت. در آغاز مد، نصیر به نهر ابوالخصیب داخل شد. آب بالا آمده بود کشتی او را ببرد و به پل زد. کشتی‌های دیگر از پی در رسیدند، در حالی که بازگشتن نمی‌توانستند، و با کشتی نصیر برخورد کردند، و ملاحان را دست از کار بماند.

یاران صاحب‌الزنج فرصت را مغتنم شمرده و قصد قتال آنان کردند. ملاحان از بیم خود را در آب می‌افکندند. نصیر نیز خود را در آب افکند و غرق شد. سلیمان بن جامع، در آن روز نبردی جانانه کرد، ولی مجروح و منهزم شد و در آتش افتاد و بسوخت، اما با کوششی شگفت خود را برهانید.

موفق، سالم بازگشت. اما به درد مفاصل مبتلا شده بود، و تا ماه شعبان همان سال با آن درد دست به گریبان بود، و در این مدت از جنگ پای بیرون کشیده بود. صاحب‌الزنج در این مدت آن پل را استوارتر ساخت، و روبه‌روی آن، کنار دیواره‌های رود، سنگ ریخت، چنان‌که حرکت کشتی‌ها به دشواری انجام پذیرد.

موفق، گروهی را از جانب شرقی نهر ابوالخصیب فرستاد، و گروهی را از سوی غربی آن. و جماعتی کارگر و نجار نیز بفرستاد و چند کشتی را از نی بینباشت و نی‌ها را به نفت بیالود، تا در آنها آتش زند، و پل را به آتش کشد. نجاران نیز پایه‌ها را ببرند. سپاهیان را نیز از چند سو بفرستاد، تا نگذارند یاران صاحب‌الزنج از تخریب پل مانع شوند. اینان در روز دهم شوال کار خود را آغاز کردند، و به سوی پل در حرکت آمدند. انکلای پسر صاحب‌الزنج و ابن ابان و ابن جامع، به دفاع از پل پرداختند؛ زیرا نیک می‌دانستند که اگر

آن پل را ویران سازند، چه زیان‌هایی از آن بر می‌خیزد.

جنگ تا شب ادامه یافت. سپاهیان موفق پیروز شدند، و در پل شکست آوردند. سپس راه را گشودند، و کشتی‌های پر از نی را به زیر پل کشیدند، و آتش در آنها زدند. آتش پل را درگرفت. نجاران نیز مدد کردند تا پل فرو ریخت و راه فرارفتن کشتی‌ها در نهر آسان شد. در این روز از سپاه صاحب‌الزنج بسیاری کشته شدند، و جماعتی نیز امان خواستند. پس از ویران شدن پل و سوختن قصرها، صاحب‌الزنج به جانب شرقی نهر ابوالخصیب نقل مکان کرد. نیز بازارهای خود را بدان سو آورد.

موفق، کار را بر آنان سخت گرفت، چنان‌که راه آذوقه مسدود شد و خوردنی نایاب؛ به حدی که گوشت یکدیگر را می‌خوردند. موفق قصد آن کرد که جانب شرقی را نیز همانند جانب غربی به آتش کشد، این بود که با ساز و برگ تمام روانه خانه حمدانی شد. آنجا موضعی استوار بود، با انواع آلات نبرد. چون نزدیک شد به سبب بلندی بارو، دست‌یافتن بدان را میسر ندید. کمند افکندند و چند علم، از علم‌های فراز بارو را سرنگون کردند جنگجویان که چنان دیدند بگریختند، و نفت‌اندازان آلات نبرد را که بر باروها بود، آتش زدند، و هر چه اثاث و متاع بود غارت کردند. حریق به خانه‌های اطراف سرایت کرد. جماعتی از نزدیکان صاحب‌الزنج از موفق امان خواستند و او امانشان داد. آنان موفق را به بازار بزرگ، که پیوسته به پل اول بود و مبارکه نام داشت، راهنمایی کردند. بازرگانانی که قوام کارشان بودند در آنجا اقامت داشتند. موفق به قصد آتش زدن بازار آهنگ آنجا کرد. سپاهان به سختی در برابر آنان به دفاع پرداختند. سپاهیان موفق، آتش در آن بازار زدند و آتش‌سوزی تا پایان روز دوام داشت.

موفق بازگشت. بازرگانان هر چه از امتعه و اموال خود مانده بود، به ناحیه بالای شهر حمل کردند. صاحب‌الزنج پس از این دستبرد، به مستحکم ساختن مواضع خود پرداخت. خندق‌ها کند، و پرتگاه‌ها ساخت؛ چنان‌که در جانب غربی چنان کرده بود. خندقی عریض حفر کرد، و خانه‌های اصحاب خود را بر ساحل غربی نهر، در پناه این خندق قرار داد. چون بار دیگر جنگ درگرفت، پس از نبردی سخت، موفق باقی بارو را سوراخ کرد، و به جانب غربی نهر راه یافت. در آنجا دژی استوار بود، که صاحب‌الزنج جمعی از اصحاب دلیر خود را در آن جای داده بود. اینان هر بار بیرون می‌آمدند و بر سپاه موفق تاخت می‌آوردند و جمعی را می‌کشتند. موفق آهنگ ویران ساختن آن دژ را

داشت. بدین مقصود سپاهی گران بسیج کرد و از دریا و خشکی دژ را در محاصره گرفت. صاحب‌الزنج، مهلبی و ابن جامع را به یاری جنگجویان دژ فرستاد، ولی پایداری نتوانستند، و دژ به دست سپاهیان خلیفه افتاد، اینان از سپاهیان خلق کثیری را کشتند، و بسیاری از زنان و کودکان را بردند، پس از تسخیر دژ. موفق پیروزمندانه به لشکرگاه خود بازگشت.

استیلای موفق بر جانب غربی

موفق، باروی خانه صاحب‌الزنج را ویران کرد تا راه‌ها را برای جنگ توسعه دهند. پل اول را که بر نهر ابوالخصیب بود ویران ساخت، تا بتوانند به یکدیگر مدد رسانند. به هنگام آتش‌زدن این پل نبردی سهمناک درگرفت. موفق کشتی‌هایی پر از نی آغشته به نفت، ترتیب داد و آنها را با نیروهایی که به مدد آمده بودند، به سوی پل روان ساخت ولی سپاهان پیشدستی نمودند و آنها را غرق کردند. موفق خود سوار شد و به دهانه نهر ابوالخصیب رفت، سپاهیان از دو سوی غربی و شرقی آمدند، تا به پل رسیدند. انکلای پسر صاحب‌الزنج و سلیمان بن جامع از جانب غربی پل دفاع می‌کردند. با این همه سپاهیان موفق، توانستند پل را آتش زنند. جانب شرقی را نیز به آتش کشیدند. همچنین کارگاهی را که برای تعمیر کشتی‌ها ساخته بودند، و زندانی را که در آنجا بود، همه را در شعله‌های آتش بسوختند. صاحب‌الزنج و یارانش از جانب غربی بیرون رفتند. بسیاری از سردارانش امان خواستند و موفق امانشان داد. اینان از پی یکدیگر می‌گریختند، و خود را تسلیم می‌کردند حتی قاضی او نیز بگریخت. صاحب‌الزنج جمعی را به نگهبانی پل دوم برگماشت. موفق آتش‌زدن این پل را، به فرزندش ابوالعباس واگذاشت. ابوالعباس با آلات و عدتی درخور، آهنگ تخریب پل کرد. در جانب غربی، انکلای و سلیمان بن جامع در مقابل او بودند. اسد، غلام موفق، از جانب غربی آمد. از این جانب صاحب‌الزنج خود و مهلبی دفاع می‌کردند. کشتی‌ها به درون نهر آمدند، و با مدافعان پل نبرد آغاز کردند. ابن جامع و انکلای منهزم شدند، و دشمن آتش در پل زد. آن دو خود را در آب افکندند و برهانیدند؛ ولی از یارانشان خلقی کثیر در آب غرق شدند. چون پل آتش گرفت، آتش به خانه‌ها و قصرهایشان و بازارهایشان نیز درگرفت. سپاهیان خلیفه از دو سو حمله کردند، و هر چه بود غارت نمودند، و هر که در حبس او بود از زن و مرد،

برهانیدند. هر چه کشتی در نهر ابوالخصیب بود به دجله راندند. یاران موفق آنها را نیز تاراج کردند، انکلای پسر صاحب‌الزنج امان خواست. چون پدرش بشنید، ملامتش کرد و از آن کار منعش نمود. سلیمان بن موسی الشعرانی، از سرداران سیاهان نیز امان طلبید. موفق پس از درنگی دراز پذیرفت. چون سلیمان بن موسی بیرون آمد، گروهی از یاران صاحب‌الزنج نیز از پی او روان شدند. صاحب‌الزنج مانع آمد، ولی آنان به موفق پیوستند، و موفق نیز آنان را به نیکویی پذیرا گردید. از پی او، شَبَل بن سالم نیز، که از سرداران بود، امان خواست. امان خواستن اینان بر صاحب‌الزنج و دیگر یارانش گران آمد. این شَبَل، چون به موفق پیوست، همراه با گروه‌هایی می‌آمد و بر سپاه صاحب‌الزنج می‌تاخت و خرابی‌ها و کشتارها به بار می‌آورد.

استیلای موفق بر جانب شرقی

در خلال این نبردها، یاران موفق کوشیدند تا در آن راه‌ها و دره‌ها و تنگه‌ها، با همه دشواری و لغزندگی که داشتند، راه یابند. موفق اینک قصد کرده بود که به جانب شرقی نهر ابوالخصیب راه یابد. برای این مقصود، سرانی را که امان خواسته بودند، طلب داشت تا از آنان راه پرسد؛ زیرا اینان بهتر از دیگران بدان ناحیه آگاه بودند، و ایشان را وعده احسان و افزونی در عطا داد. اینان پذیرا آمدند و از او خواستند برای نبرد، ایشان را جایی جدا از دیگران دهد، تا مراتب نیک خدمتی آنان معلوم و مشخص گردد.

موفق، کشتی‌ها را از هر سوگرد آورد. ده هزار ملاح مزدور بودند. پسر خود ابوالعباس را به قصد تسخیر جانب شرقی شهر صاحب‌الزنج، نامزد کرد سپس به خانه مهلبی رفت. او را صد و پنجاه کشتی در اطاعت بود. همه را از دلیرترین غلامانش پر کرده بود. ده هزار جنگجو برگزید، و فرمان داد از دو سوی رود بالا روند تا در احوال دشمن بنگرند. موفق در هشتم ماه ذوالقعدة نبرد آغاز کرد. مدتی میان دو سپاه جنگ بود، و از هر دو سو پایداری بود. آن‌گاه یاران صاحب‌الزنج واپس نشستند، و خلقی از آنان کشته شدند، و خلقی اسیر گردیدند، و همه اسیران را کشتند. موفق با همه ساز و برگ خود، به خانه صاحب‌الزنج حمله آورد. صاحب‌الزنج، همه یارانش را برای مدافعه گرد آورده بود، ولی فایدتی نبخشید. منهزم شدند و خانه را تسلیم کردند. سپاهیان موفق آن را غارت نمودند، و زن و فرزندش را اسیر کردند. شمار اینان بیست تن بود. آن‌گاه به خانه مهلبی

روی آورد و آنجا را نیز به غارت داد. یاران موفق به انتقال متاعی که غارت کرده بودند، به درون کشتی‌ها مشغول شدند. این امر یاران صاحب‌الزنج را به طمع حمله انداخت. بازگشتند و آنان را به جای نخستشان بازگردانیدند. نبرد تا شامگاه ادامه داشت. موفق غلامان خود را به حمله‌ای صعب فرمان داد. یاران صاحب‌الزنج منهزم گشتند، و تا خانه او بازپس نشستند. موفق به لشکرگاهش بازگشت. در آنجا نامه لؤلؤ، غلام احمد بن طولون به دستش رسید که اجازت خواسته بود به یاری او آید. موفق جنگ را تا رسیدن او به تأخیر افکند.

کشته شدن صاحب‌الزنج

در سوم محرم سال ۲۷۰، غلام ابن طولون برسید، با سپاهی گران. موفق آنان را به نیکویی فرود آورد، و هر یک را برحسب مرتبه‌اش راتبه و ارزاق داد و گفت برای نبرد با صاحب‌الزنج آماده باشند.

چون موفق بر نهر ابوالخصیب استیلای یافت و پل‌هایی را که بر روی آن بود بیرید، صاحب‌الزنج فرمان داد که در دو سوی رود دیواره‌هایی برآورند تا رودخانه تنگ شود، و حرکت کشتی‌ها در آن میسر نگردد. بنابراین پیشروی از راه آب، منوط به آن بود که دیواره‌ها را بردارند. این کار زمانی دراز مدت گرفت، و یاران صاحب‌الزنج همچنان از آن دفاع می‌کردند. موفق، لؤلؤ را بدین مهم نامزد کرد، تا سپاهیان را از آن تنگناها پیش برد. آنان نیز رنجی فراوان تحمل کردند، تا خود را به سپاه صاحب‌الزنج رسانیدند. موفق هر روز بر سپاه خصم می‌تاخت و جنگجویانشان را می‌کشت و خانه‌هایشان را آتش می‌زد و آنان را که اسیر می‌شدند به قتل می‌آورد. در جانب غرب، بقایایی از بناها و مزارع مانده بود و در آنها جماعتی به نگهبانی اشتغال داشتند. ابوالعباس پیش رفت و بر آنان ضربتی سخت فرود آورد، چنان‌که تنها کسانی زنده ماندند که توانستند بگریزند. آن‌گاه موفق راه‌بندها را به آتش کشید، و قصد روبه‌رو شدن با صاحب‌الزنج نمود. پسرش ابوالعباس را به سرای مهلبی فرستاد، و امان‌خواستگان را به فرمان شبل بن سالم نهاد، و فرمان داد که برای آغاز نبرد، منتظر دمیدن در بوق باشند. عَلم سیاه را بر فراز بام کرمانی زد، و چون همه جا استوار گردید، از دریا و خشکی حمله آغاز کرد، و در بوق دمید. این واقعه در سه روز باقی مانده از ماه محرم سال ۲۷۰ بود.

تنور جنگ تافتن گرفت. یاران صاحب‌الزنج منهزم گشتند و شماری عظیم یا کشته شدند، یا در آب غرق گشتند. موفق بر شهر غلبه یافت و اسیران را آزاد کرد. در عوض خلیل و ابن ابان با همه زن و فرزندانشان را اسیر کردند.

صاحب‌الزنج و پسرش انکلای و سلیمان‌بن جامع و دیگر سرداران او، به جایی درنهر سفیانی رفتند. آنجا را برای روزی که دشمن بر شهر تسلط یابد آماده کرده بودند. موفق با کشتی‌ها از آب، و لؤلؤ از خشکی بدانجای روی نهادند. موفق خود را با اسب به آب زد و یارانش نیز از پی او درآمدند و بر صاحب‌الزنج و یارانش حمله‌ای سخت کردند، تا از نهر سفیانی بیرون رفتند، و به کوهی که آن سوی رود بود پناه جستند. لؤلؤ بازگشت، و موفق او را سپاس گفت و بر مرتبه‌اش درافزود، و مردم بدین پیروزی شادمان شدند.

آن‌گاه موفق یاران خود را گرد آورد، و از اینکه از او دور افتاده بودند آنان را سرزنش کرد. آنها گفتند، پنداشته بودیم که او بازگشته است. آن‌گاه سوگند خوردند که رزم را پای دارند تا پیروز شوند. و از موفق طلب کردند که کشتی‌هایی را که با آنها به رزمگاه آمده‌اند، بازگرداند، تا آنان هوای بازگشتن از سر به درکنند، و دل به مرگ نهاده، تا پایان مقاومت ورزند. موفق چنین وعده داد. بامداد روز سوم صفر، کشتی‌ها را تعبیه داد و به رزمگاه فرستاد. سپس کشتی‌ها را بازگردانید. لشکر پیش رفت، تا آنجا که با صاحب‌الزنج و یارانش روبه‌رو شدند. نبردی خونین آغاز شد. از یاران صاحب‌الزنج بسیاری کشته و اسیر گردیدند، و بعضی به اطراف پراکنده شدند. جماعتی نیز از یاران یکدل و همراه او سخت مقاومت می‌نمودند. مهلبی از آن جمله بود. انکلای و سلیمان‌بن جامع نیز برفتند، و با هر یک، جماعتی از سپاه نیز همراه شدند. اینان با ابوالعباس، پسر موفق روبه‌رو گردیدند. این جامع اسیر شد. سپس ابراهیم‌بن جعفر الهمدانی نیز به اسارت افتاد.

صاحب‌الزنج با کسانی که هنوز با او مانده بودند حمله‌ای کردند؛ چنان‌که سپاهیان دشمن را از جای خود بجنبانید، ولی چون سخت ناتوان شده بودند واپس نشستند و موفق از پی آنان روان شد، و تا آخر نهر ابوالخصیب برفت. در آنجا غلامی از یاران لؤلؤ، نزد او آمد و سر صاحب‌الزنج را پیش او نهاد.

انکلای و مهلبی به سوی دیناری رفتند. موفق سپاه خود را به طلب آنان فرستاد تا همه را دستگیر کردند. جمعاً حدود پنج هزار نفر بودند. همه آنان را بند برنهادند.

دَرَمَوَيْه^۱، که از سرداران صاحب‌الزنج بود امان خواست. او در ناحیه بَطِيحَه، در میان نِزار و باتلاق‌ها پنهان شده بود، و کاروانیان را می‌ترسانید و غارت می‌کرد، و کسانی را که می‌خواستند به شهر موفقیه بیایند، به وحشت می‌انداخت. چون از کشته‌شدن صاحب‌الزنج آگاه شد، ناچار کس فرستاد و امان خواست. موفق امانش داد و او توبه کرد و پس از توبه هر چه از هر کس گرفته بود بدو باز پس داد. موفق فرمان داد تا ندا دهند که سیاهان به موطن خود بازگردند. آنان نیز بازگشتند. موفق در شهر موفقیه درنگ کرد، تا مردم از بودن او احساس دلگرمی کنند. آن‌گاه محمد بن حماد را بر کوره‌های بصره و اُبله امارت داد. پسر خود ابوالعباس را به بغداد فرستاد، و او در نیمه جمادی‌الاولی سال ۲۷۰، به بغداد داخل شد.

خروج صاحب‌الزنج در رمضان سال ۲۵۵ بود و کشته‌شدن او در اول صفر سال ۲۷۰. مدت دولت او چهارده سال و چهارماه بود^۲.

حکومت اسحاق بن کنداج^۳ بر موصل

چون احمد بن موسی بن بغا به جزیره رفت و موسی بن اوتامش بر دیار ربیعہ امارت یافت، اسحاق بن کنداج خشمگین شد و از سپاه خود جدا گردید و برکردان یعقوبیه زد، و اموالشان را غارت کرد. سپس با ابن مساور خارجی روبه‌رو شد، و او را به قتل آورد. آن‌گاه به موصل رفت، و از مردم آن طلب مال کرد. سردار موصل، علی بن داود بود. از پرداخت مال سر باز زد، اسحاق بن کنداج به سوی او لشکر برد. پس علی بن داود به نبرد بیرون آمد، حمدان بن حمدون التغلیبی و اسحاق بن ایوب بن الخطّاب التغلیبی العدوی با او یار شدند. شمار سپاهیانشان پانزده هزار بود. اسحاق بن کنداج با سه هزار نفر با آنان روبه‌رو گردید و منهزیشان ساخت. حمدان بن حمدون و علی بن داود به نیشابور (؟) رفتند و اسحاق بن ایوب به نصیبین. اسحاق بن کنداج در پی آنان روان شد. عیسی بن الشیخ الشیبانی را که در آمد بود و ابوالمغراء^۴ موسی بن زراره را که عامل اُرژن^۵ بود نیز

۱. ورمونه

۲. این توضیح ضروری است که طبری، ابن اثیر و ابن خلدون غالباً به جای صاحب‌الزنج واژه «خبیث» را به کار برده‌اند و ما در این ترجمه به جای آن صاحب‌الزنج آوردیم.

۳. ابوالعز

۴. کنداجیق

۵. اردن

پناه داد و آنان به یاری او برخاستند. مُعْتَمِد فرمان امارت موصل را برای اسحاق بن کُنداج فرستاد، و او به موصل داخل گردید. ابن الشیخ و ابن زراره صد هزار دینار برای او فرستادند، تا آنان را در مقر فرمانروایشان ابقا نماید، ولی او از این کار سر باز زد و آن دو کمر به جنگ بستند، در این حال ابن کُنداج پذیرفت.

در سال ۲۶۷، میانشان جنگ درگرفت و اسحاق بن ایوب و عیسی بن الشیخ و ابوالمَعْرَاء و حمدان بن حمدون، با جماعتی از ربیع و تغلب^۱، و بکر و یمن آهنگ قتال او کردند. ابن کُنداج آنان را به نصیبین، سپس به آمِد فراری داد؛ و در نزدیکی آمِد، میانشان جنگ‌هایی درگرفت.

جنگ‌های خوارج در موصل

مساور خارجی، در نبردهای خود، به سال ۲۶۳، در بَوَازِیج^۲ کشته شد. یاران او می‌خواستند با محمد بن خرزاد^۳، که در شهرزور بود، بیعت کنند، ولی او نپذیرفت. پس با ایوب بن حَیَّان بیعت کردند. محمد نزد آنان کس فرستاد که چون در کار خود نگرسته، اینک خواهان بیعت است. آنان گفتند که کار گذشته و با ایوب بیعت کرده‌اند. محمد با اصحاب خود بیامد، و ایوب را بکشت. خوارج پس از او با محمد بن عبدالله، معروف به الغلام بیعت کردند. او نیز کشته شد، و یارانش با هارون بن عبدالله البجلی بیعت کردند. پس خرزاد خود را به کناری کشید، و هارون بر موصل مستولی شد. محمد بن خرزاد مردی عابد بود. بر زمین می‌نشست و پشمینه می‌پوشید و تا از جنگ نگریزد بر گاو سوار می‌شد. او به واسط (محلّه‌ای نزدیک موصل) فرود آمد. وجوه مردم موصل نزد او آمدند. هارون به جمع‌آوری سپاه مشغول بود. چون کار نبرد راست کرد، به جنگ با او بیرون شد. جنگ درگرفت و هارون منهزم گردید و از یاران او قریب دویست تن کشته شدند. هارون قصد بنی تَغْلِب^۴ کرد، تا از آنان یاری جوید. آنان نیز به یاری‌اش برخاستند و حمدان بن حمدون با او بیامد و به موصل داخل گردید. محمد بن خرزاد نیز بیامد. هارون یاران او را امان داد و استمالت کرد، و به حدیثه بازگشت. با ابن خرزاد جز اندکی از عشیره او باقی نماندند، و همه به نزد هارون گرد آمدند. هارون با یاران خود آهنگ ابن

۱. ثعلب

۲. بوارسح

۳. خرداد

۴. بنی ثعلب

خرزاد کرد، و او را به قتل آورد، و از کردان جلالی کشتار کرد. از آن پس پیروانش فزونی گرفت، و بر قراء و رستاق‌ها غلبه یافت. بر دجله کسانی را بگمارد، و از اموالی که به بالا یا پایین دجله حمل می‌شد عشریه می‌گرفت؛ و نیز کسانی را به روستاها فرستاد، تا از غلات عشریه بگیرند. پس کارش بالا گرفت. آن‌گاه در سال ۲۷۲، بنی‌شیبان^۱ به قتال با او آمدند. او از حمدان بن حمدون یاری خواست، و حمدان خود به تن خویش بیامد و بر کنار رودخازر^۲، لشکرگاه زد چون طلیعه بنی‌شیبان با طلیعه هارون روبه‌رو شدند، طلیعه هارون شکست خورد. باشکست او اینان نیز منهزم گردیدند، و بنی‌شیبان به نینوا^۳ درآمدند، و مردمش را از آنجا برانندند، و هارون و یارانش در حدیثه اقامت گزیدند.

اخبار رافع بن هرثمه بعد از خُجستانی

چون در سال ۲۶۸ احمد الخُجستانی کشته شد - چنان‌که آوردیم - اصحاب او به رافع بن هرثمه، که از سرداران محمد بن طاهر بود، پیوستند. رافع، بدان هنگام که یعقوب بن اللیث بر نیشابور استیلا یافت، و دولت طاهریان زوال گرفت، در شمار یاران او درآمد، و با او به سجستان رفت. پس یعقوب او را از خود براند. و او به دیار خود در نواحی جی^۴ (؟) رفت؛ تا آن‌گاه که خُجستانی او را به خدمت خواند، و سپهسالاری لشکر خود به او داد. چون خجستانی کشته شد، سپاهیان در هرات بر او گرد آمدند، و او را بر خود امیر ساختند. رافع بن هرثمه به نیشابور آمد و ابوظلحه شرکب را در آنجا به محاصره افکند. ابوظلحه از جرجان به آنجا آمده بود. چون ابوظلحه سخت در تنگنا افتاد، از نیشابور به مرو رفت، و رافع به نیشابور درآمد.

رافع، محمد بن مهدی را بر هرات امارت داد، و در مرو و هرات به نام محمد بن طاهر خطبه خواند. عمرو بن اللیث بر سر او لشکر کشید و او را منهزم ساخت و هر چه به دست آورده بود، از او بستد. عمرو، محمد بن سهل بن هاشم را بر مرو امارت داد. ابوظلحه به بیکند^۵ رفت و از اسماعیل بن احمد بن سامانی، یاری طلبید. اسماعیل سپاهی به یاری‌اش فرستاد. او به مرو بازگشت و محمد بن سهل را از آنجا براند و به نام عمرو بن

۱. بنی‌ساسان

۲. خازن

۳. فسا

۴. در ابن اثیر: تامين

۵. مکمه

اللیث خطبه خواند. این واقعه در سال ۲۷۱ اتفاق افتاد.

پس موفق، همه اعمال خراسان را به محمد بن طاهر داد و او در بغداد بود. محمد بن طاهر، رافع بن هرثمه را به جای خود در خراسان نهاد، و نصر بن احمد را بر اعمال ماورالنهره ابقا نمود. در این حال نامه موفق بر رسید، که عمرو را معزول و لعنت کرده بود. رافع به هرات رفت. محمد بن المهتدی خلیفه ابوظلحه در آنجا بود. یوسف بن معبد بر او بشورید، و به قتلش آورد. چون یوسف نزد رافع آمد، از او امان خواست. رافع امانش داد و مهدی بن محسن را بر هرات امارت داد. آنگاه رافع با سپاهی به سوی ابوظلحه به مرو رفت، و از نصر بن احمد سامانی یاری طلبید. نصر بن احمد به تن خویش، با چهار هزار مرد جنگی به یاری اش شتافت و علی بن محسن المرورودی را نیز بخواند. او نیز با سپاه خود بیامد. در سال ۲۷۲، همه به مرو، بر سر ابوظلحه لشکر کشیدند و او را منهزم ساختند. اسماعیل به بخارا بازگشت، و به ابوظلحه پیوست. مهدی در مرو بود و هر دو به خلاف رافع، دست مودت به یکدیگر دادند. رافع هر دو را بشکست. ابوظلحه به عمرو بن الیث پیوست. رافع به سال ۲۷۲، مهدی را بگرفت، سپس آزادش نمود. رافع به خوارزم رفت، و خراج آنجا بستند و به نیشابور بازگشت.

خشم مُعْتَمِدِ بر مُوَفَّق و سرگذشت ابن طُولُون و فتنه‌هایی که بدین سبب پدید آمد میان مُوَفَّق و ابن طولون وحشتی پدید آمد، و موفق آهنگ عزل او نمود. پس موسی بن بغا را، در سال ۲۶۲، با سپاهی به سوی او فرستاد. موسی در رقه دو ماه درنگ کرد، و میان او و سپاهش خلاف افتاد و بازگشت.

از آن زمان که مُعْتَمِدِ به خلافت نشست، موفق برادرش زمام کارهای او را در دست گرفته و بر او حکم می‌راند، زیرا مردی با کفایت و زیرک بود، و معتمد همواره از این امر ناخشنود بود. از این رو در نهان به احمد بن طُولُون نامه نوشت و از تحکم موفق بر خود شکوه کرد. ابن طولون اشارت کرد که در مصر بدو پیوندد، و سپاهی به رقه فرستاد که چشم به راه او باشد. در نیمه سال ۲۶۹، معتمد چنان وانمود که به شکار می‌رود، و با سرداران خود راهی مصر شد. چون به موصل رسید - موصل و همه جزیره در آن ایام در فرمان اسحاق بن کنجاج بود - صاعد بن مخلد، وزیر موفق، از زیان موفق به اسحاق نوشت، که معتمد را از راه بازگرداند و همه سردارانی را که با او هستند دستگیر کند.

چون معتمد به قلمرو اسحاق رسید، اسحاق اظهار اطاعت کرد، و همراه او تا آغاز قلمرو احمد بن طولون برفت. در آنجا معتمد، و سرداران او را چون نیزک و احمد بن خاقان، در یک جای گرد آورد، و از اینکه نزد احمد بن طولون می‌روند و می‌خواهند زیر دست او باشند، آنان را سرزنش کرد. میانشان سخن به درازا کشید. آنگاه ایشان را به خیمه خود خواند، تا با آنان مناظره کند، و گفت چنین می‌کند تا پاس ادب در برابر معتمد را مرعی داشته باشد. در آنجا همه را در بند کرد. سپس خود نزد معتمد آمد، و او را از اینکه دارالخلافت خود را رها کرده و بر برادر که اینک سرگرم نبرد با دشمن او است و می‌خواهد کسانی را که قصد ویران ساختن کشورش را دارند از میان بردارد، خشمگین شده است، سخت نکوهش نمود، و همه را به سامراء باز آورد. ابن طولون چون این خبر بشنید، نام موفق را از خطبه و طراز بیفکند. موفق نیز بر ابن طولون غضب کرد، و معتمد را واداشت تا فرمان دهد او را در منابر لعنت کنند.

موفق، اسحاق بن کنجاج را بر همه اعمال ابن طولون فرمانروایی داد، و از باب الشماسیه تا افریقیه، همه را بدو داد.

لؤلؤ، غلام ابن طولون از سوی او عامل حمص و حلب و قیسرین، و دیار مَصْر^۱ از جزیره بود. او در رَقَه می‌نشست. در این سال (۲۶۹) از فرمان سربر تافت، و به بالس رفت و آنجا را تاراج کرد و عازم دیدار موفق شد. در راه به قَرْقِسیا فرود آمد. ابن صفوان العقیلی عامل آنجا بود. لؤلؤ، با او نبرد کرد و بر او غلبه یافت و شهر را از او بستد و به احمد بن مالک بن طوق داد، و خود با سپاهی گران به موفق پیوست. موفق سرگرم نبرد با صاحب‌الزنج بود. لؤلؤ در این نبرد رشادت‌ها نمود.

ابن طولون در این سال سپاه خود را به مکه فرستاد، تا به هنگام حج در آنجا باشند. عامل مکه هارون بن محمد، از بیم آنان از مکه برفت. موفق، جعفر الناعمودی را با سپاهی به مکه روان نمود، تا هارون بن محمد قویدل گردد. اینان با اصحاب ابن طولون برخورد کردند، و آنان را منهزم ساختند. جعفر از هر یک از دو سردار ابن طولون صد هزار دینار بگرفت، و در مسجد الحرام نامه‌ای خواندند که به لعن ابن طولون فرمان می‌داد، و مردم مصر، بی هیچ گزندی به دیار خود بازگشتند.

لؤلؤ همواره در خدمت موفق بود، تا سال ۲۷۳ که او را دستگیر کرده بند بر نهاده و از

او چهار صد هزار دینار مصادره نمود. از آن پس همواره کارش روی در تراجع داشت تا در پایان روزگار هارون بن خمارویه^۱، که به مصر بازگردید.

وفات احمد بن طولون و رفتن ابن کنداج به شام

در سال ۲۷۰، بازمار^۲ خادم، در طرسوس عصیان کرد، و نایب ابو طولون را بگرفت ابن طولون با سپاهی قصد او کرد، و در محاصره اش افکند. خادم به دفاع پرداخت. ابن طولون از آنجا به انطاکیه رفت، و در آنجا بیمار شد و بمرد. مدت بیست و شش سال بر مصر فرمان رانده بود. بعد از او پسرش خمارویه، به جایش نشست. دمشق علیه او سر به شورش برداشت. او سپاهی به دمشق فرستاد، تا سر به فرمان آورد.

در این روزگار، اسحاق بن کنداج در موصل و جزیره فرمان می راند، و محمد بن ابی الساج در راه فرات. اینان به موفق نامه نوشتند، و از او اجازت خواستند که به شام لشکر برند، و در این لشکرکشی از او مدد طلبیدند. موفق اجازت داد، و وعده نمود که به آنان مدد رساند. اینان عزم نبرد کردند، و هر یک ناحیه ای را از سرزمین خمارویه که در همسایگی او بود، در تصرف آورد. اسحاق انطاکیه و حلب و جمص را تسخیر کرد. نایب او که در دمشق بود نیز، برای اسحاق بن کنداج نامه نوشت، و اظهار همدلی نمود. خمارویه به دمشق لشکر فرستاد، و حاکم دمشق به شیزر گریخت. خمارویه لشکر به شیزر برد، تا اسحاق بن کنداج و ابن ابی الساج را گوشمال دهد.

در این احوال، ابوالعباس بن الموفق، ملقب به المعتضد، با سپاهی از بغداد بیامد، و شیزر را بگرفت، و از سپاهیان خمارویه خیل عظیمی را بکشت. باقیمانده آنان به دمشق رسیدند و ابوالعباس در پی آنان بود. دمشق را نیز خالی کردند، و در شعبان سال ۲۷۱، ابوالعباس آنجا را بگرفت. سپاهیان خمارویه به رمله بازگشتند، و در آنجا درنگ کردند. اسحاق بن کنداج به رقه لشکر برد. بر رقه و ثغور و عواصم، از جانب خمارویه، ابن دعباش^۳ فرمان می راند. اسحاق با او نبرد کرد، و پیروز شد. آنگاه ابوالعباس معتضد، از دمشق به رمله آمد. خمارویه نیز از مصر آمد، و سپاه خود را در رمله بر سر آب طواحین گرد آورد. میان معتضد و اسحاق بن کنداج و ابن ابی الساج بدان سبب که آنان را به جین

۲. بازمان

۱. حمادیه

۳. دعاص

متهم ساخته بود، و گفته بود در نبرد با خماریه چشم به راه او بوده‌اند، تقاری پدید آمده بود.

معتضد سپاه خود را تعبیه داد، و با خماریه روبه‌رو گردید. خماریه کسانی را در کمین نشانده بود. معتضد، نخست خماریه را منهزم ساخت. خماریه بگریخت، و خیمه‌های او به غارت رفت. چون یاران معتضد سرگرم تاراج خیمه‌ها بودند، به ناگاه سوارانی که در کمین نشسته بودند، بیرون تاختند. این بار معتضد شکست خورد، و به دمشق فرار کرد. مردم دمشق دروازه‌های شهر را به روی او نگشودند، و او به جانب طرسوس رفت. اینک دو سپاه بدون امیر با یکدیگر می‌جنگیدند. اصحاب خماریه، برادرش ابوالعشایر^۱ را به جای او نهادند، و به شام تاخت آوردند و آن را بگرفتند، و نام موفق و پسرش را برافکنند.

چون خبر فتح دمشق به خماریه رسید، شادمان شد و اسیرانی را که با او بودند آزاد کرد. آن‌گاه مردم طرسوس ابوالعباس را برانندند. خماریه بازمار را بر آنان امارت داد. بازمار بر مردم سخت گرفت. آن‌گاه برای خماریه دعوت آشکار کرد، و این بدان سبب بود که خماریه برای او مالی بسیار فرستاده بود. گویند: سی هزار دینار و پانصد جامه و پانصد مطرف و بسیاری سلاح فرستاده بود. و بار دیگر نیز پنجاه هزار دینار ارزانی داشت.

وفات فرمانروای طبرستان و امارت برادرش

حسن بن زید العلوی، فرمانروای طبرستان، در ماه رجب سال ۲۷۰، پس از بیست سال فرمانروایی وفات کرد، و برادرش محمد بن زید به جای او قرار گرفت. اذکوتکین^۲، در آن ایام در قزوین بود، و با چهار هزار سوار عازم ری گردید. محمد بن زید با جمع کثیری از دیلمیان و خراسانیان بیامد. چون دو سپاه روبه‌رو شدند، محمد بن زید منهزم شد، و از لشکرش قریب به شش هزار نفر کشته، و دو هزار تن اسیر شدند. اذکوتکین لشکرگاهش را غارت کرد، و ری را در تصرف آورد، و صد هزار دینار از مردم ری غرامت گرفت، و عمال خود را به نواحی آن فرستاد.

محمد بن زید به جرجان رفت. چون عمرو بن اللیث از خراسان معزول شد، و

۲. اذکوتکین؛ طبری، نسخه بدل: یدکوتکین

۱. سعد

محمد بن طاهر امارت یافت، رافع بن هرثمه را به خراسان فرستاد. رافع در سال ۲۷۵ به جرجان رفت. محمد بن زید، شبانگاه از آنجا به استرآباد گریخت. رافع از پی او روان شد، و دو سال او را در محاصره گرفت، تا از طول محاصره درمانده گردید، و شب هنگام به ساری گریخت. رافع همچنان در پی او بود تا در سال ۲۷۷، که از طبرستان نیز بگریخت. رستم بن قارن که در طبرستان بود از رافع امان خواست. رافع او را امان داد و محمد بن هارون را به نیابت خود به شالوس (چالوس) فرستاد. در آنجا بود که علی بن کانی^۱ نیز از او امان خواست، و نزد او آمد. محمد بن زید به شالوس آمد و هر دو را محاصره کرد. رافع را هیچ از آنان خبر نبود. چون خبر یافت با سپاه خود بیامد. محمد بن زید به سرزمین دیلم رفت. رافع از پی او برفت و تا حدود قزوین همه جا کشتار کرد و غارت نمود، و به ری بازگشت، و تا آنگاه که در سال ۲۷۹^۲ معتمد بمرد، رافع در آنجا بود.

فتنه ابن کنداج و ابن ابی الساج و ابن طؤلون

ابن ابی الساج، در قلمرو خود در قنسرین و فرات و رَحْبَه بود، و همواره با اسحاق بن کنداج، که در جزیره امارت داشت کوس رقابت می زد و می خواست بر او پیشی گیرد و از این امر فتنه ها زاده شد.

ابن ابی الساج، به نام خمارویه بن احمد بن طولون، خطبه خواند، و پسر خود دیواد را به گروگان نزد او فرستاد. خمارویه اموالی فراوان برای او فرستاد. خمارویه به شام رفت و با ابن ابی الساج در بالیس دیدار کرد. آنگاه ابن ابی الساج از فرات گذشت، و به رقه آمد و میان او و اسحاق بن کنداج نبرد در گرفت، و اسحاق بن کنداج را فراری داد، و بر قلمرو او مستولی گردید. خمارویه نیز در رقه فرود آمد. اسحاق بن کنداج به قلعه ماردین رفت، و ابن ابی الساج او را در آنجا محاصره نمود. سپس محاصره را رها کرد، و برای قتال با برخی از اعراب به سنجار رفت. ابن کنداج از ماردین به موصل شد. ابن ابی الساج راه بر او بگرفت و سپاه او را تار و مار کرد و به ماردین بازگردید. ابن ابی الساج بر جزیره و موصل مستولی شد و در آنجا به نام خمارویه خطبه خواند، و خود را نامزد جانشینی او نمود و غلام خود فتح را برای جمع آوری خراج به اعمال موصل فرستاد.

خوارج (شُرَاة) یعقوبی به او نزدیک بودند. ابن ابی الساج نخست با ایشان طرح آشتی

افکنند؛ سپس غدر آشکار نمود و یکباره آنان را فروگرفت. یاران دیگرشان، بی‌خبر از آنچه واقع شده بود، بیامدند و بر یاران فتح حمله کردند و از آنان بسیاری را کشتند. آن‌گاه ابن ابی‌الساج، علیه خمارویه عصیان را آغاز نهاد. بعضی از اموال او در جمص بود. خمارویه با سپاهی بیامد، و هر چه در آنجا بود در تصرف آورد. ابن ابی‌الساج را از دخول به شهر مانع آمدند. ابن ابی‌الساج به حلب رفت و از حلب راهی رقه گردید و خمارویه همچنان در پی او بود. ابن ابی‌الساج از فرات بگذشت و به موصل رفت. خمارویه به بلد آمد و در آنجا درنگ کرد. ابن ابی‌الساج به حدیثه رفت. اسحاق بن کنداج، از ماردین به خمارویه پیوسته بود. خمارویه به سرداری او سپاهی را با چند تن از سرداران خود، به طلب ابن ابی‌الساج فرستاد. او از دجله گذشته بود. ابن کنداج کشتی‌هایی فراهم آورد، تا از آنها پل بسازد و از دجله بگذرد.

در همین احوال ابن ابی‌الساج، شب‌هنگام از تکریت به موصل رفت. روز چهارم به موصل رسید. او را دو هزار سپاهی بود. با آن عده جنگ را نیک پای داشت، تا ابن کنداج را با بیست هزار نفر منهزم ساخت. از آنجا به موفق نامه نوشت و از او اجازت خواست که از فرات بگذرد، و به شام بلاد خمارویه وارد شود. موفق فرمان داد که درنگ کنند، تا او را مدد فرستاد. ابن کنداج نزد خمارویه رفت و از او لشکر بستد و به سوی فرات در حرکت آمد و با ابن ابی‌الساج روبه‌رو شد، در حالی که فرات میان آن دو فاصله بود پس جماعتی از سپاه ابن کنداج از آب گذشتند و با جماعتی از سپاه ابن ابی‌الساج به جدال و آویز پرداختند. اینان منهزم شدند و به رقه گریختند. ابن ابی‌الساج، در ماه ربیع‌الاول سال ۲۷۶ از رقه به بغداد رفت. موفق او را گرامی داشت و صله داد. ابن کنداج بر دیار ربیعیه از اعمال جزیره مستولی شد، و در آنجا بماند. آن‌گاه موفق، محمد بن ابی‌الساج را به امارت آذربایجان فرستاد. او به آذربایجان رفت. عبدالله بن الحسین الهمدانی، عامل مراغه بیرون آمد تا او را باز دارد. ابن ابی‌الساج او را در محاصره گرفت، و مراغه را از او بستد، و در سال ۲۷۸ او را بکشت، و ابن ابی‌الساج در قلمرو خود مستقر شد.

اخبار عمرو بن اللیث

موفق، عمرو بن اللیث را، بعد از مرگ برادرش یعقوب، امارت خراسان و اصفهان و سجستان و سند و کرمان داد و نیز امور شرطه بغداد را به عهده او نهاد، همچنان‌که

برادرش بود، و ما پیش از این آوردیم.

محمد بن اللیث، عامل عمرو در فارس، عصیان کرد. عمرو به جنگ او لشکر برد و او را منهزم ساخت و کشتار بسیار کرد، و اصطخر را تاراج نمود. محمد را بگرفت و در کرمان به حبس افکند و خود در کرمان بماند. آن‌گاه کسانی را نزد احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف به اصفهان فرستاد، و از او مالی طلب نمود. او نیز اموالی روانه داشت. عمرو سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و پنجاه من عنبر و دویست من عود و سیصد جامه و شش و ظرف‌های زر و سیم و چارپا و غلام به بهای صد هزار دینار، برای موفق فرستاد، و از او اجازت خواست که به جنگ محمد بن عبیدالله الکردی به رامهرمز رود.

عمرو، یکی از سرداران خود را بر سر او فرستاد، تا اسیرش کرد و بیاورد خلیفه و در سال ۲۷۱^۱، عمرو بن اللیث را از همه قلمروش عزل کرد. و این فرمان را برای حاجیان خراسان که از حج باز می‌گشتند و نزد او رفته بودند خواند و محمد بن طاهر را امارت خراسان داد، و گفت تا عمرو را بر منابر لعنت کنند. آن‌گاه صاعد بن مخلد^۲ را به جنگ عمرو به فارس فرستاد. محمد بن طاهر، رافع بن هرثمه را به جای خود در خراسان نهاد. معتمد همچنین به احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف نوشت که بر سر عمرو لشکر کشد. او نیز لشکر بفرستاد. سپاه خلیفه از سواره و پیاده، پانزده هزار تن بود. عمرو منهزم شد و سردارش درهمی^۳ مجروح گردید، و از اعیان سپاه او صد تن کشته شدند، و سه هزار تن به اسارت افتادند. جمعی نیز امان خواستند. از لشکرگاه عمرو اموالی بی حساب به غنیمت بردند.

موفق، در سال ۲۷۴، برای نبرد با عمرو عازم فارس شد. عمرو پسرش محمد را، با سپاهی به ارجان فرستاد، و بر مقدمه ابوظلحه، پسر شرکب^۴ را، و عباس بن اسحاق را به سیراف روان نمود. ابوظلحه از موفق امان خواست و تسلیم شد. این عمل در کار عمرو وهنی پدید آورد. این بود که به کرمان بازگشت. از آن سو موفق در کار ابوظلحه به شک افتاده بود، در نزدیکی شیراز او را بگرفت، و هر چه داشت از او بستند و به پسرش ابوالعباس معتضد داد، و خود در پی عمرو روان گردید. عمرو از کرمان به سجستان رفت. پسرش محمد، در کویر بمرد. موفق نیز بازگشت. و چنان‌که آوردیم، رافع بن اللیث از

۲. مخلد بن صاعد
۴. ابوظلحه بن ترکب

۱. ۲۶۱
۳. دیلمی

خراسان به جنگ محمد بن زید به طبرستان رفت، در آنجا علی بن اللیث و دو پسرش معدل و لیث نزد رافع رفتند. [علی بن اللیث را برادرش عمرو] در کرمان حبس کرده بود. تا در سال ۲۷۸^۱ رافع بن هرثمه او را به قتل آورد.

حرکت موفق به سوی اصفهان و جبل

کاتب اذکوتکین^۲ به معتضد خبر داده بود که در بلاد جبل مالی هنگفت هست. موفق برای برگرفتن آن اموال روانه جبل شد، ولی هیچ نیافت. پس از آنجا به کرج^۳ رفت، و سپس به اصفهان. می‌خواست احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف را دیدار کند. احمد همه سپاه خود را برداشت و از شهر بیرون شد، و خانه خود را با فرش‌های آن برای فرود آمدن موفق نهاد. موفق پس از درنگی به بغداد بازگشت.

ولایت عهدی المعتضد بالله، دستگیر کردن موفق پسر خود ابوالعباس معتضد را سپس وفات او، و ولایت عهدی پسرش بعد از او

موفق، پس از بازگشتن از اصفهان نخست به واسط فرود آمد، و از آنجا به بغداد رفت، و معتمد را در مداین نهاد. آن‌گاه فرزند خود معتضد را فرمان داد که به سوی به غزا رود، ولی او از فرمان پدر سربرتاقت. موفق بر پسر خشمگین شد، و به زندانش کرد و بر او موکل گذاشت. سران سپاه، از اصحاب موفق به هم برآمدند و سوار شدند و شهر بغداد پر آشوب گردید. موفق سوار شد و به میدان آمد و مردم را آرام کرد و گفت: پسر من نیاز به تأدیب داشت و تأدیبش کردم. مردم بازگشتند. این واقعه در سال ۲۷۵^۴ بود.

بدان هنگام که موفق از جبل بازمی‌گشت، بیماری نقرسش شدت گرفت. چنان‌که سوار شدن نمی‌توانست. او را در محقه حمل می‌کردند. در ماه صفر سال ۲۷۸^۵، او را به خانه‌اش رسانیدند و بیماری‌اش به دراز کشید. کاتب خود ابوالصقر بن بلبلی را به مداین^۶ فرستاد، تا معتمد و فرزندانش را بیاورد. ولی وزیر آنان را در خانه خود جای داد، و به خانه موفق نیاورد. بزرگان ملک به شک افتادند. غلامان ابوالعباس معتضد حمله ور

۲. انکوتکین

۴. ۲۷۶

۶. میدان

۱. ۲۶۸

۳. کرج

۵. ۲۷۶

شدند، و قفل‌ها را شکستند و معتضد را از زندان بیرون آوردند، و بر بالین پدر نشاندهند. موفق در سكرات موت بود. چون چشم گشود و پسر را بر بالین دید، او را به خود نزدیک خواند. ابوالصقّر و سران لشکر نیز گرد او جمع شدند.

چون مردم شنیدند که موفق زنده است، از ابوالصقّر کنار گرفتند. نخستین آنان محمد بن ابی السّاج بود. ابوالصقّر را چاره‌ای نماند، جز آنکه به خانه موفق حاضر شود. خود و پسرش بیامدند. دشمنان او شایع کرده بودند که او اموال موفق را برداشته و نزد معتمد رفته است. این بود که خانه‌اش را غارت کردند، و زنانش را برهنه‌پای و عریان از خانه‌ها بیرون راندند. خانه‌های مجاور خانه او نیز به باد تاراج رفت و درهای زندان‌ها شکسته شد. پسر موفق، پسر خود ابوالعباس المعتضد و نیز ابوالصقّر را خلعت داد، و آن دو به خانه‌های خود رفتند. ابوالعباس المعتضد، غلام خود را ریاست شرطه داد.

موفق هشت روز از ماه صفر مانده، در سال ۲۷۸ بمرد. او را در رَصَافَه به خاک سپردند. سران و سرداران گرد آمدند، و با پسرش ابوالعباس المعتضد به ولایت‌عهدی بیعت کردند. یاران پدرش گردش را گرفتند. معتضد، ابوالصقّرین بلبل و اصحاب او را بگرفت، و منازلشان را به تاراج داد، و سلیمان بن وهب را به وزارت برگزید. آن‌گاه محمد بن ابی السّاج را به واسط فرستاد، تا غلامش وصیف را به بغداد بازگرداند. وصیف از آمدن به بغداد امتناع کرد، و به شوش رفت، و در آنجا فتنه‌ها انگیخت.

آغاز کار قَرْمَطِيَان

در آغاز امر قَرْمَطِيَان گفته‌اند که مردی زاهد در سواد کوفه، در سال ۲۷۸، ظهور کرد. او را قَرْمَط می‌گفتند، از آن رو که بر گاوی سوار شده بود، که صاحب آن کر میطه خوانده می‌شد، و قَرْمَط معرّب کر میطه است. بعضی گویند نام او حَمْدَان بود، و قَرْمَط لقب او بود. و گویند که او برای اهل بیت دعوت می‌کرد و می‌گفت او خود امام منتظر است. مردم پیروی‌اش کردند، و هیصم عامل کوفه او را بگرفت و به زندان کرد. قَرْمَط از زندان بگریخت. او معتقد بود که بند و زنجیر مانع او نمی‌شود.

قَرْمَط می‌گفت، احمد بن محمد بن الحنفیّه، به ظهور او بشارت داده است همچنین کتابی آورد که قَرْمَطِيَان آن را می‌خواندند، و در آن بعد از بسم‌اللّه آمده بود.

فرج ابن عثمان که از قریه نصرانه است می‌گوید که او دعوت‌کننده از سوی مسیح است، که او عیسی است، و او کلمه است و او مهدی است و او احمد بن محمد بن الحنفیه است و او جبرئیل است، و مسیح در پیکر آدمی بر او ظاهر شده و گفته است که تو داعی هستی. تو حجت هستی تو ناقه هستی. تو دابّه هستی. تو یحیی پسر زکریا هستی. تو روح القدس هستی. و به او آموخت که نماز چهار رکعت است: دو رکعت پیش از طلوع آفتاب، و دو رکعت پیش از غروب آن. اذان آغازش الله اکبر است، سپس شهادت به یکتایی خدا و شهادت به پیامبری آدم و نوح و ابراهیم سپس عیسی و موسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین. آن‌گاه شهادت به پیامبری احمد بن محمد بن الحنفیه. و در هر رکعت باید استفتاح خوانده شود، و آن بر احمد بن محمد بن الحنفیه نازل شده. قبله بیت المقدس است و به جای جمعه در روز دوشنبه همه کارها تعطیل می‌شود.

سوره‌ای که در نماز خوانده می‌شود این است: الحمد لله بكلمته و تعالی باسمه المتخذ^۲ لاولياته باولياته. قل ان الالهة مواقیت للناس، ظاهرها لیعلم عدد السنین و الحساب و الشهور و الايام، و باطنها اولیائی الذین عرفوا عبادى سبیلی. اتقونی یا اولی الالباب. و انا الذی لا اسئل عما افعل و انا العلیم الحکیم. و انا الذی ابلو عبادى و امتحن خلقی، فمن صبر علی بلائی و محتنی و اختیاری القیته فی جتتی و اخلدته فی نعمتی، و من زال عن امری و کذب رسلی اخذته مهانا فی عذابی، و اتممت اجلی و اظهرت امری علی السنة رسلی. و انا الذی لم یعل جبار الا وضعته و لا عزیز الا اذلته، فبئس الذی اصر علی امره و دام علی جهالته. و قالوا لن نبرح علیه عاکفین و به موقنین. اولئك هم الکافرون.

آن‌گاه به رکوع رود و بگوید: سبحان ربی رب العزة و تعالی عما یصف الظالمون. و در سجود دو بار بگوید: الله اعلی و دو بار الله اعظم.

اما روزه در سال دو روز است: روز نوروز، و روز مهرگان.

همچنین نبید حرام است و خمر حلال است. به جای غسل جنابت وضو کافی است. گوشت هر حیوان که دندان نیش و پنجه داشته باشد حلال است. هر کس که به مخالفت با آنان برخیزد و محارب باشد، قتلش واجب است و اگر محارب نباشد، به جزیه محکوم می‌شود و از این قبیل دعاوی شیعه و متعارض با یکدیگر که به کذب آن شهادت

می دهند.

این قَرَج بن عثمان^۱، که در آغاز این نوشته نام او آمده است، و به عنوان داعی قرمطیان از او یاد شده، در نزد آنان ملقب به زکرویه^۲، پسر مهرویه است؛ و گویند ظهور این مرد، پیش از ظهور صاحب الزنج بوده، و گویند که او امان خواست و نزد صاحب الزنج رفت، و گفت: پشت سر من صد هزار شمشیر زن هست. بیا با یکدیگر گفت و گو کنیم، شاید که متفق شویم و دست یاری به یکدیگر دهیم. چون به گفت و گو نشستند، میانشان توافق پدید نیامد، و قرمط از نزد او بازگشت. قرمط خود را القائم بالحق می نامید. برخی گویند که او بر رأی ازارقه، از خوارج بود.

فِتْنَةُ طَرَسُوس

پیش از این از عصیان بازمار^۳ در طَرَسُوس، علیه مولای خود، احمد بن طُولُون سخن گفتیم. و گفتیم که احمد بن طولون او را در محاصره گرفت، و او نیز به بلد پناه جست، تا آنگاه که خُمارویه پسر احمد بن طولون بر سر کار آمد. او نیز بار دیگر اطاعت آشکار نمود، و برای او اموال و امتعه و سلاح فرستاد. پس کارش در طَرَسُوس مدتی به رونق آمد. در سال ۲۷۸، با احمد العُجَیْفی^۴، به نبرد با رومیان رفت و سلندو^۵ را محاصره کردند. سنگی از منجنیق بر او اصابت کرد. بازگشت و در راه بمرد، و او را در طرسوس دفن کردند.

بازمار ابن عُجَیْف را به جای خود نهاد. خُمارویه نیز او را ابقاء کرد، و برایش اسب و سلاح و مال فرستاد. سپس او را عزل کرد، و پسر عم خود محمد بن موسی بن طولون را به جای او امارت داد. چون موفق بمرد، یکی از خواص خادمان او به نام راغب عزم جهاد کرد، و خواست در یکی از ثغور مقام کند. معتضد او را اجازت داد، و او به طرسوس رفت و در آنجا بار افکند و فرود آمد. از آنجا خود برای دیدار خُمارویه به دمشق رفت. خُمارویه او را اکرام کرد و به خود نزدیک ساخت. او نیز مدتی دراز در نزد خُمارویه بماند.

۲. ذکرویه

۴. الجعفی

۱. یحیی

۳. بازمان

۵. اسکندر؛ ابن اثیر: شکند

اصحابش که در طرسوس بودند، پنداشتند که او را در دمشق دستگیر کرده‌اند. مردم شهر را واداشتند تا شهر را به آشوب کشیدند، و امیر خود محمدبن موسی را به زندان افکندند، و منتظر فرمان راغب نشستند. چون خبر به خماریه رسید، او را به طرسوس فرستاد. او نیز بیامد و یاران خود را به سبب کاری که کرده بودند، ملامت کرد. آنان نیز محمدبن موسی را از زندان آزاد ساختند. آن‌گاه از طرسوس به بیت‌المقدس رفتند و ابن عَجِيف را بر سریر فرمانروایی خود نشانند.

فتنه مردم موصل با خوارج

پیش از این گفتیم هارون بن سلیمان، رئیس شُرَاة خوارج بود. در موصل بنی شیبیان با آنان جنگیدند و بر موصل مستولی شدند. چون سال ۲۷۹ فرا رسید، بنی شیبیان به آهنگ تَبْتَوی^۱، و دیگر بلاد موصل بیامدند. هارون بن سلیمان الشَّارِی^۲، خوارج را گرد آورد. حمدان بن حَمْدُون التَّغْلِبِی^۳ و مردم موصل با او یار شدند و در برابر اعراب بنی شیبیان به دفاع پرداختند. هارون بن سیما، از موالی احمد بن عیسی بن الشَّیْبَانِی، همدست بنی شیبیان بود. او را محمد بن اسحاق بن کُنداج به امارت موصل فرستاد، بدان هنگام که پدرش اسحاق مرده بود. او نیز به اعمال خود در موصل و دیار ربیعیه آمده بود. چون مردم موصل از او خشنود نبودند، بیرونش کردند. او نزد بنی شیبیان رفت و از آنان یاری طلبید. چون دو گروه روبه‌رو شدند، نخست بنی شیبیان منهزم شدند و اصحاب حمدان و خوارج دست به تاراج گشودند. در این حال بنی شیبیان بازگشتند و آنان را درهم کوفتند. هارون بن سیما به محمد بن اسحاق بن کُنداج^۴ نوشت، و از او یاری طلبید؛ زیرا زمام شهر از دست او بیرون شده بود. محمد خود با سپاهی گران به موصل روان گردید. مردم موصل از او بترسیدند. بعضی به بغداد رفتند و خواستند تا برایشان والی بفرستند، تا آنان را از شر محمد بن اسحاق بن کُنداج آسوده سازد. در راه که می‌رفتند، با محمد بن یحیی المَجْرُوح برخورد کردند. او موکل حفظ راه‌ها بود و در این ایام معتضد او را امارت موصل داده بود. محمد بن یحیی را به تعجیل در رسیدن به موصل ترغیب کردند، چنان‌که پیش از محمد بن اسحاق بن کُنداج به موصل رسید. ابن کُنداج که از درنگ خود پشیمان

۲. الشادبی

۴. کُنداجی

۱. سوی

۳. الثعلبی

شده بود، برای خُمارویه هدایایی فرستاد، شاید خلیفه را وادارد، امارت موصل را به او دهد؛ ولی خلیفه نپذیرفت. مُعْتَصِدِ چندی بعد محمدبن یحیی المَجْرُوح را عزل کرد و علی بن داود الکرْدی را به جای او گماشت.

جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المعتمد علی الله

در سال ۲۵۷، خبر رسید که پادشاه روم در قسطنطنیه، میخائیل پسر ثوفیلوس^۱، یکی از افراد خاندان شاهی مرسوم به باسیلیوس^۲ و معروف به صِقْلِی را مورد حمله قرار داده و در سال بیست و چهارم پادشاهیش کشته است، و خود به جای او نشسته است.

در سال ۲۵۹، سپاهیان روم بیرون آمدند و به سمیساط فرود آمدند، و از آنجا به ملطیه رفتند. مردم با آنان جنگیدند و آنان را منهزم ساختند، نیز یکی از سردارانشان را کشتند.

در سال ۲۶۳، روم بر دژ صَقَالِیه، در ثغر طَرْسوس مستولی شد. آنجا را قلعه کَرکره می گفتند. معتمد امارت ثغر طرسوس را به ابن طُولُون داد. احمدبن طولون چون به مصر رفت، از موفق خواستار امارت طرسوس شد، تا آن را به عنوان پایگاهی برای حمله به روم برگزیند؛ زیرا پیش از آنکه به مصر رود همواره از طرسوس به بلاد روم لشکر می برد. موفق این پیشنهاد را نپذیرفت، و محمدبن هارون التَّغْلِبِی^۳ را به امارت طرسوس فرستاد. شُرَاة خوارج، از اصحاب مُساور راه بر او گرفتند و او را کشتند. محمدبن هارون در کشتی بر روی دجله می رفت. چون او کشته شد آماجورین اولغ^۴ بن طَرْخان، از ترکان به جای او امارت یافت. او مردی نادان و مغرور بود. با مردم بنای بدسیرتی نهاد. از مردم لُولُوْثَه^۵ ارزاقشان را دریغ داشت. آنان به مردم طرسوس شکایت کردند. مردم شهر، پانزده هزار دینار برایشان فرستادند. ولی آماجور آن زرها را خود برگرفت، و در اصلاح حال مردم قلعه درنگ کرد. آنان نیز از دژ فرود آمدند، و آن را به رومیان تسلیم کردند. مردم طرسوس بسیار تأسف خوردند، زیرا آن دژ محافظ شهر بود، و نگهبانان آن به منزله چشم مردم شهر بودند که همواره دشمن را می پاییدند. این خبر به معتمد رسید، منشور

۱. روفیل

۲. مسک

۳. الثعلبی

۴. ابن اثیر: ارخزین یونع. متن مطابق طبری است.

۵. کرکره

امارت آنجا را برای احمد بن طولون فرستاد. او نیز کسانی را که بتوانند از آن ثغور نیکو نگهداری کنند، و با رومیان توان نبردشان باشد، به آنجا فرستاد. این وقایع مقارن مرگ آماجور عامل دمشق بود. از آن پس ابن طولون همه شام را بگرفت. چنانکه پیش از این آوردیم.

در سال ۲۶۴، عبدالله بن رشید بن کاوس، با چهل هزار سپاهی از اهل ثغور شام به جنگ رومیان رفت. کشتار بسیار کرد و غنایم بسیار گرفت و بازگشت. چون از بدندون^۱ در حرکت آمد، سردار رومی سلوقیه، و سردار قزه و کوبه و خزنه^۲ بیرون شدند، و مسلمانان را از هر سو در محاصره گرفتند. مسلمانان دل بر هلاک نهادند، و تا پای جان ایستادند. رومیان کشتار بسیار کردند. باقی مانده سپاه آنان خود را به ثغر رسانید، و عبدالله بن رشید بن کاوس اسیر شد. او را به قسطنطنیه بردند.

در سال ۲۶۵، پنج تن از سرداران روم به آدنه لشکر آوردند، و جمعی را کشتند و اسیر کردند. ارجوز^۳، والی ثغور بود. از آنجا عزل شد، و در زمره مرابطان درآمد. پادشاه روم، عبدالله بن رشید بن کاوس را با کسانی که با او به اسارت افتاده بودند، نزد احمد بن طولون فرستاد و چند قرآن نیز به او هدیه کرد.

در سال ۲۶۶، در نزدیکی صقلیه کشتی‌های جنگی مسلمانان و رومیان به یکدیگر رسیدند. رومیان پیروز شدند، و بقایای سپاه مسلمانان به صقلیه داخل شدند.

هم در این سال، رومیان به دیار ربیع آمدند. مردم شهر از دیگران یاری طلبیدند. ولی رومیان به سبب شدت سرما نتوانستند از دروازه بگذرند و بازگشتند.

عامل ابن طولون با سیصدتن از مردم طرسوس به غذای رومیان به ثغر شام رفتند. رومیان با چهار هزار تن از بلاد هرقله به نبردشان بیرون آمدند، ولی مسلمانان شمار بسیاری از دشمنان را کشتند و غنایمی به دست آوردند.

در سال ۲۶۸، پادشاه روم با سپاه بیرون آمد و با فرغانی عامل ابن طولون بر ثغور شام روبه‌رو شد و کشتاری کرد و بازگشت.

در سال ۲۷۰، رومیان با صد هزار سپاهی بیرون آمدند، و در قلمیه، شش میلی طرسوس لشکرگاه زدند، و بازمار^۴ با آنان روبه‌رو گردید، و از ایشان هفتاد تن بکشت که

۱. بدبندون

۲. حرسیه

۳. اوخرد

۴. بازمار، پیش از این همه جا بازمان بود.

در میان آنان جماعتی از سرداران بودند. سردار بزرگ نیز کشته شد. مسلمانان هفت صلیب زر و سیم به غنیمت گرفتند، که بزرگ‌ترینشان مرصع به جواهر بود، و نیز پانزده هزار چهارپا و زین و شمشیر که به همین اندازه بود. و چهار تخت از طلا و دوست تخت از نقره و ده هزار علم^۱ از دیا و ظروف زر و سیم بسیار.

در سال ۲۷۳، بازمار با سپاه صائقه به سرزمین روم وارد شد و جمعی را بکشت و غنایم و اسیران بسیار آورد، و به طرسوس بازگشت.

در سال ۲۷۸، احمد العجیفی^۲ داخل طرسوس شد، و بازمار به جنگ رومیان رفت، و در سلندو^۳ فرود آمد. بازمار را سنگی از منجنیق بیامد، و چون بازگشت در راه بمرد. او را در طرسوس به خاک سپردند.

حکام نواحی و ولایات

سرتاسر دولت عباسی، چه مرکز و چه بلاد اطراف، همه دستخوش فتنه و آشوب شد. آل سامان بر ماوراءالنهر غلبه یافتند، و یعقوب بن اللیث بر سجستان و کرمان مستولی شد، و فارس را از دست عمال خلیفه بستند و خراسان سراسر، در تصرف آل طاهر بود. ولی همه اینان به نام خلیفه دعوت می‌کردند. اما حسن بن زید که بر طبرستان و جرجان سیطره یافته بود، با دعوت عباسی به منازعه برخاسته بود، و با سپاهیان دیلم، با آل سامان و صفاریان و لشکر خلیفه در اصفهان در نبرد بود. صاحب‌الزنج نیز که بر بصره و اُبُلّه تا واسط و کوره‌های دجله استیلا یافته بود، با دعوت عباسی در منازعه بود، و همه این نواحی را در آتش فتنه و آشوب فرو برده بود. موفق، آن‌قدر نبرد با او را ادامه داد، که کارش را تمام کرد، و ماده شورش را قطع نمود. بلاد موصل و جزیره، دستخوش فتنه خوارج شاری بود، و در آنجا میان اعراب بنی‌شیبان و اکراد همواره کشمکش بود. احمد بن طولون بر مصر و شام تسلط داشت، ولی بر دعوت و خلافت عباسی اذعان داشت، و ابن‌الأغلب نیز در افریقیه، چنین بود.

اما مغرب اقصی و اندلس، از چندی پیش – چنان‌که گفتیم – از دولت عباسی بریده بود. معتمد را در تمامی دوران خلافتش، هیچ قدرتی نبود که حکمی کند یا فرمانی دهد،

۲. الجعفی

۱. بیست علم

۳. اسکندا

یا کسی را از کاری باز دارد. همه کارها به دست برادرش موفق بود، و خلیفه در فرمان موفق بود. اصولاً هیچ یک از آن دور را - موفق و معتمد را - در سرتاسر ملک چندان قدرت و اقتداری نبود. زیرا هر گوشه از آن سرزمین پهناور، چنانکه گفتیم، در تسلط کسی بود. اکنون به ذکر حکام ولایات در ایام معتمد، بدان گونه که به ما رسیده است، می پردازیم.

معتمد در آغاز خلافتش، وزارت خویش به عبیدالله بن یحیی بن خاقان داد، و جَعْلان را به نبرد با صاحب الزنج به بصره فرستاد، و سرگذشت آن چنان بود که آوردیم.

سپس عیسی بن الشیخ را که از بنی شیبیان بود، بر دمشق امارت داد. او خودکامگی پیش گرفت و از پرداخت خراج سربرداشت، چنانکه حسین الخادم از بغداد نزد او رفت و طلب خراج نمود. او عذر آورد که همه را در کار سپاه کرده است. مُعْتَمِد فرمان امارت ارمینیه را بدو فرستاد، که در آنجا امر دعوت به او را پیش برد، و اماجور را به دمشق فرستاد. چون اماجور به دمشق رفت، عیسی بن الشیخ، پسر خود منصور را با بیست هزار سپاهی به جنگ او روان داشت، ولی سپاه منصور منهزم و منصور کشته شد. عیسی از راه ساحل به ارمینیه رفت و اماجور به دمشق بازآمد.

در سال ۲۵۶، موسی بن بُغا به جنگ مُساور خارجی رفت، و در ناحیه خانقین^۱ با یکدیگر روبه‌رو شدند، و از خوارج کثیری کشته شدند.

همچنین در این سال، محمد بن واصل بن ابراهیم التمیمی بر حارث بن سیما، عامل فارس حمله آورد و او را بکشت. و هم در این سال حسن بن زید الطالبی بر ری غلبه یافت، و موسی بن بغا برای جنگ با او برفت، و بر سپاهیان حسن پیروز شد. و علی بن زید در کوفه ظهور کرد، و آنجا را بگرفت. معتمد، کنجور ترکی را فرستاد تا او را به فرمان آرد. علی بن زید از کوفه به قادسیه رفت، و از آنجا به خفان^۲، و از آنجا به بلاد بنی اسد رخت کشید. کنجور، از کوفه بر سر او تاخت و سپاه علی را تار و مار کرده، خود به کوفه و از آنجا به سُرْمَن رَای بازگشت.

در سال ۲۵۷، معتمد منشور فرمانروایی کوفه و حَرَمین و یمن، سپس بغداد و سواد را تا بصره و اهواز به برادر خود موفق داد، و فرمان داد تا امارت بصره و کوره‌های دجله و

۱. ساحة جائعین

۲. حتان

یمامه و بحرین را به یارجوخ^۱ دهد؛ به جای سعید بن صالح. یارجوخ نیز منصور بن جعفر الخیاط را به امارت بصره و کوره‌های دجله تا اهواز برگماشت. آن‌گاه معتمد محمد المولّد را به جنگ با صاحب‌الزنج به بصره فرستاد. او نیز در بصره با سپاه سیاهان نبرد کرد.

سعید بن احمد الباهلی بر ناحیه بطایح مستولی شده بود. ابن المولّد او را بگرفت و به سامراء فرستاد. و هم در این سال، یعقوب بن الیث بر فارس و برخی از اعمال خراسان غلبه یافت و معتمد او را بر سرزمین‌هایی که گرفته بود امارت داد.

در این سال حسن بن زید بر خراسان دست یافت، اعمال خراسان بر محمد بن طاهر بشوریدند. و هم در این سال، معتمد مصر و اعمال آن را به یارجوخ ترک، اقطاع داد او نیز احمد بن طولون را بدان دیار فرستاد. یارجوخ یک سال دیگر بمرد، و ابن طولون همه آن نواحی را در قبضه قدرت خویش درآورد.

عبدالعزیز بن ابی دُلف، در ری بود. از بیم سپاه حسن بن زید، صاحب طبرستان، از آنجا بیرون رفت. حسن بن زید یکی از خویشاوندان خود را به نام قاسم بن علی بن القاسم، به ری فرستاد و او در ری رفتاری نکوهید در پیش گرفت.

در سال ۲۵۸، منصور بن جعفر الخیاط، در نبرد با صاحب‌الزنج کشته شد، و یارجوخ بر قلمرو او امارت یافت، و او اصغجون^۲ را به آن نواحی فرستاد.

هم در این سال، معتمد دیار مصر و قنسرین و عواصم را به موفق داد، و او را به جنگ صاحب‌الزنج فرستاد. مُفْلِح نیز در این نبرد همراه او بود. مُفْلِح کشته شد.

هم در این سال معتمد، مسرور البلخی را امارت موصل و جزیره داد. میان مسرور و مُسَاوِر الشّاری^۳ جنگ‌هایی بود. همچنین میان مسرور و کردان یعقوبی نیز جنگ‌هایی بود. مسرور در این نبردها پیروز شد.

همچنین، محمد^۴ بن واصل به طاعت خلیفه درآمد، و فارس را به محمد بن الحسن بن الفیاض^۵ تسلیم کرد.

در سال ۲۵۹، اصغجون^۶ در اهواز هلاک شد، و معتمد موسی بن بُغا را فرمان داد که به جنگ صاحب‌الزنج برود.

۲. اصطیخور

۴. احمد

۶. اصطیخور

۱. یارجوخ

۳. الشیبانی

۵. حسن بن الفیاض

و هم در این سال یعقوب بن اللیث صفار خراسان را گرفت، و محمد بن طاهر را دستگیر کرد. و کنجور^۱ که امارت کوفه داشت، بی‌اجازت خلیفه به سامراء رفت. او را فرمان دادند که بازگردد، سربرتافت. معتمد، چند تن از سرداران را بفرستاد. او را در عُکبرا یافتند، کشتندش و سرش را نزد خلیفه آوردند.

و در این سال حسن بن زید بر قومس دست یافت، و آنجا را متصرف گردید. همچنین نبردی میان محمد بن الفضل بن سنان^۲ و هسودان^۳ بن جستان^۴ الدیلمی درگرفت. محمد او را شکست داد. و در این سال شرکب الجمال^۵ بر مرو و نواحی آن غلبه یافت.

در سال ۲۶۰ میان یعقوب بن اللیث و حسن بن زید الطالبی نبرد درگرفت. یعقوب او را منهزم نمود، و طبرستان را بگرفت. مردم موصل، عامل خود اذکوتکین^۶ پسر اساتکین را از شهر راندند. اساتکین اسحاق بن ایوب را با بیست هزار سپاهی همراه با حَمَدان بن حَمَدون التَّغلیبی به موصل فرستاد. باز هم مردم موصل نپذیرفتند، و یحیی بن سلیمان را بر خود امیر ساختند.

هم در این سال اعراب منجور^۷ عامل حِمص را کشتند، و بکتیر^۸ به جای او امارت یافت. و هم در این سال ابوالردینی عمر بن علی بر آذربایجان امارت یافت، زیرا عامل آذربایجان، علاء بن احمد الازدی فالج شده بود. چون ابوالزُدینی به آذربایجان آمد، علاء بن احمد با او به معارضه برخاست، و میانشان نبردی درگرفت. در این نبرد علاء منهزم و کشته شد، و ابوالزُدینی بر دو هزار هزار و هفتصد هزار درهم، که از او باقی مانده بود، دست یافت.

و در این سال علی بن زید، صاحب کوفه نزد صاحب الزنج رفت، و او را فرمان داد تا کشتندش.

در سال ۲۶۱، معتمد موسی بن بغا را بر اهواز و بصره و بحرین و یمامه، علاوه بر آنچه در دست او بود، امارت داد. او نیز عبدالرحمان بن مفلح را از سوی خود بدان نواحی فرستاد، و به جنگ با محمد بن واصل نامزد کرد. محمد بن واصل او را منهزم ساخت و چنانکه آوردیم، اسیر نمود. چون موسی بن بغا آن نواحی را پر آشوب دید، از

۱. منکجور	۲. نیشان
۳. دهسودان	۴. حسان
۵. الحمال	۶. اذکوتکین
۷. منکجور	۸. بکتر

امارت آن استعفا خواست، و ابوالساج حکومت اهواز یافت. صاحب الزنج اهواز را از او بستند، و او را از مقر فرمانروایی اش براند. از آن پس ابراهیم بن سیماء، امارت اهواز یافت. همچنین در این سال، محمد بن اوس البلخی بر راه خراسان امارت یافت. آنگاه یعقوب صفار به فارس آمد، و محمد بن واصل - چنانکه آوردیم - بر آن نواحی غلبه یافت. معتمد برادر خود موفق را به بصره فرستاد، و پیش از این او را پس از پسر خود جعفر، ولایت عهدی داده بود. موفق پسر خود ابوالعباس را به جنگ صاحب الزنج فرستاد.

هم در این سال محمد بن زیدویه^۱، از یعقوب بن اللیث جدا شد، و نزد ابوالساج به اهواز رفت، و از خلیفه خواست که حسین بن طاهر بن عبدالله بن طاهر را، به خراسان فرستد.

در این سال نصر بن احمد سامانی، در سمرقند و ماوراءالنهر به قدرت رسید، و برادر خود اسماعیل را امارت بخارا داد. و هم در این سال معتمد، خضر بن احمد بن عمر بن الخطاب التغلبی را حکومت موصل ارزانی داشت.

هم در این سال، حسین بن زید، به طبرستان رفت و اصحاب صفار را از آنجا براند، و چالوس را، از آن روی که مردمش با یعقوب از در دوستی درآمده بودند، به آتش کشید. و املاک آنان را به مردم دیلم اقطاع داد.

هم در این سال، معتمد گفت در میان حجاج خراسان و ری و طبرستان و جرجان ندا دهند، که خلیفه از آنچه یعقوب در خراسان کرده، و نیز آنچه با محمد بن طاهر کرده است بیزار است و به فرمان او نبوده، و او یعقوب را منشور امارت خراسان نداده است. نیز در این سال مساور الشاری^۲، یحیی بن جعفر، از والیان خراسان را بکشت، و مسرور البلخی در طلب او به خراسان رفت، و ابواحمد موفق نیز از پی او روان گردید. در سال ۲۶۲، جنگ میان موفق و صفار در گرفت. یاران صاحب الزنج بر بطیحه و دست میسان^۳ مستولی شدند و مسرور البلخی احمد بن لیثویه^۴ را به جنگ آنان فرستاد؛ چنانکه آوردیم.

و هم در این سال، احمد بن عبدالله الخجستانی عصیان کرد و برای آل طاهر دعوت نمود. نیز در این سال میان موفق و ابن طولون نقاری پدید آمد. موفق، موسی بن بغا را به

۱. زید

۲. الشاربی

۳. دسیمسان

۴. لیثونه

سوی او فرستاد، و او یک سال در رَقه درنگ کرد. و چون ساز و برگ کافی نداشت، نتوانست کاری از پیش برد. پس به عراق بازگشت. هم در این سال قَطَّان، عامل موصل، و از اصحاب مفلح، کشته شد؛ او را اعراب در بیابان کشتند.

در سال ۲۶۳، صفار بر اهواز دست یافت، و مساور الشاری^۱ که آهنگ جنگ با سپاه خلیفه را داشت، در یوزیج بمرد. خوارج هارون بن عبداللّه البلخی را به جای او برگزیدند، و او بر اعمال موصل استیلا یافت. و هم در این سال یاران صفار بر محمد بن واصل ظفر یافتند، و اسیرش کردند. ابن اوس منهزم شد و از راه خراسان به موصل آمد.

نیز عبیداللّه بن یحیی بن خاقان، وزیر معتمد بمرد، و او حسن بن مخلد را به وزارت برگزید. موسی بن بغا در این ایام سرگرم نبرد با اعراب بود، چون پیامد حسن^۲ بترسید و پنهان شد. معتمد نیز به جای او سلیمان بن وهب را وزارت داد.

و در این سال، برادر سُرکب الجمال^۳ بر نیشابور غلبه یافت، و حسین بن طاهر از آنجا بیرون آمد و به مرو رفت. در آنجا پسر خوارزم شاه برای محمد بن طاهر دعوت می کرد. [در سال ۲۶۴]، یاران صاحب الزنج به شهر واسط حمله کردند، و محمد بن مولد در برابر آنان بایستاد، ولی منهزم شد و سیاهان به واسط داخل شدند، در آنجا کشتار و تاراج کردند.

هم در این سال، معتمد وزیر خود سلیمان بن وهب را بگرفت و به حبس افکند، و حسن بن مخلد را به جای او وزارت داد. موفق با عبیداللّه بن سلیمان نزد او آمدند و شفاعت کردند، ولی معتمد خشمگین شده، به جانب غربی بغداد رفت، و میان او و موفق رسولان به آمد و شد درآمدند. مسرور البلخی و کئیغَلغ و احمد بن موسی بن بغا همراه موفق بودند. معتمد سلیمان بن وهب را از زندان آزاد کرد، و به جَوَسق بازگشت، و احمد بن^۴ صالح بن شیرزاد و سردارانی که در سامراء با معتمد بودند، از بیم موفق بگریختند و به موصل رفتند. هم در این سال اماجور، عامل دمشق بمرد، و ابن طُولون

۱. الشاری

۳. الجمال

۵. مهان

۲. حسین

۴. محمد

شام و طَرَسُوس را بگرفت و سیما الطومل عامل آنجا را بکشت. در سال ٢٦٥، مسرور البلخی امارت اهواز یافت، سپاه سیاهان متهم شد. و یعقوب صفار بمرد و برادرش عمرو جای او را بگرفت. عمرو را موفق به جای برادرش بر خراسان و اصفهان و سجستان و سند و کرمان داد، و نیز ریاست شرطه بغداد را به او داد. هم در این سال، قاسم بن مماه^١ بر دلف بن عبدالعزیز بن ابی دلف، در اصفهان عصیان کرد و او را به قتل آورد. پس جماعتی از اصحاب دلف، قاسم را کشتند و احمد بن عبدالعزیز برادر دلف را بر اصفهان امارت دادند.

هم در این سال، محمد بن المولد به یعقوب صفار پیوست، و در بغداد اموال و عمارش را گرفتند. و نیز موفق، سلیمان بن وهب و پسرش عبیدالله^٢ را حبس کرد و نهصد هزار دینار اموالشان را مصادره کرد. نیز موسی بن اوتامش و اسحاق بن کُنداج^٣، و فضل بن موسی بن بغا، به خشم برفتند، و موفق صاعد بن مخلد را از پی آنان بفرستاد تا آنان را به صرصر بازگردانید.

هم در این سال موفق، ابوالصقر اسماعیل بن بلبل را وزارت داد. در سال ٢٦٦، صاحب الزنج را مهرمز را گرفت، و اساتکین بر ری غلبه کرد و عاملش را از آنجا براند. آنگاه به قزوین رفت. برادر کُیغَلغُ عامل آنجا بود. با او مصالحه کرد و شهر را بدو داد.

هم در این سال، عمرو بن اللیث، عبیدالله بن عبدالله بن طاهر را، به جانشینی خود ریاست شرطه بغداد داد، و احمد بن عبدالعزیز ابی دُلف را امارت اصفهان؛ نیز محمد بن ابی الساج امارت حَرَمَین و طریق مکه یافت.

هم در این سال، موفق احمد بن موسی بن بُغا را امارت جزیره داد و او از جانب خود موسی بن اوتامش را بر دیار ربیعیه حکومت داد. اسحاق بن کُنداج^٤ از این امر برآشفته، و از سپاه موسی کناره گرفت و به بلد رفت، و با کردان^٥ یعقوبی به جنگ پرداخت. سپس با ابن مساور الخارجی روبه رو شد، و او را بکشت. آنگاه به موصل رفت و از مردم موصل خراج طلبید. علی بن داود با حَمدان بن حَمدون و اسحاق بن ایوب به قتال او بیرون آمدند،

٢. عبدالله

٤. کنداجق

١. مهان

٣. کنداجیق

٥. اتراک

و میانشان نبردها پدید آمد؛ تا آن‌گاه که مُعتمد اسحاق بن کُنداج را امارت موصل داد، و ما در این باب سخن گفتیم. در این سال، مردم حِمص عیسی الکُرخی، عامل شهر خود را کشتند. نیز میان لؤلؤ غلام ابن طُولون، و موسی بن اوتامش، در رأس عین، نبردی درگرفت، و لؤلؤ او را اسیر کرد و به رَقّه فرستاد. سپس احمد بن موسی بن اوتامش، با او روبه‌رو گردید، و احمد نخست غلبه یافت. بار دیگر لؤلؤ حمله آورد. سپاه احمد را درهم شکست و تا قَرْقیسیا پیش رفت، و از آنجا به بغداد و سامراء رفتند.

هم در این سال میان احمد بن عبدالعزیز و بکتمر^۱ جنگی پدید آمد، که بکتمر شکست خورده به بغداد رفت. نیز میان خجستانی و حسن بن زید در جرجان جنگی واقع شد. حسن بن زید به آمل^۲ گریخت، و خجستانی جرجان و اطراف طبرستان را در تصرف آورد. چون حسن از طبرستان به جرجان می‌رفت، حسن بن محمد بن جعفر بن عبدالله بن حسین الاصغر العقیقی بن زین العابدین را، به جای خود در ساری نهاد. چون حسن بن زید منهزم گردید، حسن بن محمد اظهار کرد که او کشته شده، و برای خود دعوت کرد. حسن بن زید بیامد، و با او بجنگید و بر او ظفر یافت و به قتلش آورد.

هم در این سال، خُجستانی نیشابور را از دست عامل عمرو بن اللیث بستند. در سال ۲۶۷، در ماه صفر، موفق به قتال صاحب‌الزنج رفت، و همواره با او در نبرد بود تا سال ۲۷۰ که مدینه المختاره، شهر صاحب‌الزنج را مورد حمله قرار داد، و در نیمه سال ۲۷۰ او را بکشت.

هم در این سال، در مدینه میان بنی حسن و بنی جعفر جنگ درگرفت. در سال ۲۶۷، در موصل میان خوارج فتنه افتاد. و سلطان محمد بن عبدالله بن طاهر، و جماعتی از اهل بیتش را به زندان کردند. زیرا عمرو بن اللیث آنان را متهم کرده بود که با خجستانی و برادر خود حسین بن طاهر گرایش دارد. پس به معتمد نوشت و معتمد هم آنان را دستگیر کرده به حبس انداخت.

هم در این سال میان کِیغَلغ ترک، و احمد بن عبدالعزیز بن ابی دُلَف، کشمکشی پدید آمد. احمد بگریخت و کیغَلغ هَمَدان را در تصرف آورد. بار دیگر احمد بن عبدالعزیز لشکر آورد، این بار کِیغَلغ منهزم شد، و احمد هَمَدان را بازپس گرفت. و کیغَلغ به

صَيِّمْرَه^١ رفت.

هم در این سال حُجُستانی، نام محمد بن طاهر از خطبه‌ها بیفکند، و پس از نام معتمد، نام خود آورد و به نام خود سکه زد و به آهنگ عراق پیش آمد تا به ری رسید سپس از آنجا بازگردید.

هم در این سال، اصحاب ابی السَّاج را با هَيْصَمِ الْعُجَلِي نِزاعی پدید آمد. هَيْصَمِ امیر کوفه بود. در این نبردها لشکرگاه هَيْصَمِ به غارت رفت. نیز ابوالعباس بن موفق، اعرابی را که آذوقه برای یاران صاحب الزَّنج می‌بردند، سخت گوشمال داد. این اعراب از بنی تمیم و جز آنان بودند.

در سال ۲۶۸ حُجُستانی کشته شد. اصحابش پس از او به فرمان رافع بن هَرَثَمَه درآمدند. رافع بن هرثمه از سرداران آل طاهر بود. بلاد خراسان و خوارزم را بگرفت. هم در این سال محمد بن اللیث، علیه برادرش عمرو در فارس عصیان کرد. عمرو سپاه به فارس برد. محمد را منهزم ساخت، و سپاهش را تارومار ساخت و اصطخر^۲ و شیراز را تصرف کرد، و چنان‌که گفتیم او را بگرفت و حبس کرد.

هم در این سال میان اذکوتکین^۳ پسر اساتکین و احمد بن ابی دُلف نبردی واقع شد، که در آن نبرد اذکوتکین احمد را شکست داد و بر قم غلبه یافت.

نیز عمرو بن اللیث، لشکری بر سر محمد بن عبیدالله الکرْدی فرستاد. و در این سال لؤلؤ، بر مولای خود احمد بن طُولُونِ عصیان کرد، و نزد موفق رفت و با یاران صاحب الزَّنج جنگید.

در سال ۲۶۹ معتمد، بر برادر خود موفق خشم گرفت، و نزد ابن طولون رفت. موفق به اسحاق بن کنداج که در موصل بود، نوشت که برادر را بازگرداند. او نیز بدین کار برخاست، تا آخر ماجرا. پس سردارانی را که با او بودند بگرفت و به سامراء فرستاد.

هم در این سال، مردم بغداد، بر ابراهیم^۴ الخلیجی^۵ بشوریدند. ابراهیم، کاتب عبیدالله بن طاهر بود. سبب آن بود که یکی از غلامان او، زنی را به تیر کشته بود. چون مورد بازخواست سلطان واقع گردید، دیگر غلامانش به دفاع از او پرداختند. مردم نیز

۲. اصطخور

۴. امیرهم

۱. العسیره

۳. اذکوتکین

۵. الخلیجی

چند تن از اصحابش را کشتند و خانه‌اش را غارت کردند. عیدالله بن طاهر از معرکه بگریخت. محمد بن عیدالله برنشست و آنچه از اموال پدر به دست مردم تاراج شده بود از آنان بستد و به جایگاهش بازگردانید.

هم در این سال، خلف از اصحاب ابن طولون که عامل او نیز بود، برخی از شهرهای مرزی شام را در تصرف آورد، ولی مردم طرسوس آن نواحی را از او باز ستدند. ابن طولون به طرسوس لشکر برد. مردم در حصار شدند، و او به حمص، سپس به دمشق بازگشت.

و نیز میان علویان^۱ و جعفریان نزاعی درگرفت، و از جعفریان هشت تن را کشتند و عامل مدینه را از دست آنان خلاص کردند.

هم در این سال هارون بن الموفق، ابن ابی الساج^۲ را بر انبار و رَحبه و راه فرات امارت داد. نیز محمد بن احمد را بر کوفه و سواد آن امارت داد. محمد بن الهیصم به مقابله با او برخاست. محمد او را منهزم ساخته به شهر درآمد.

و هم در این سال، عیسی بن الشیخ الشیبانی، عامل ارمینیه و دیار بکر بمرد. نیز در این سال خلاف میان موفق و ابن طولون بالاگرفت. موفق، معتمد را واداشت تا فرمان عزل او و لعنت کردنش را بر منابر دهد، و اسحاق بن کُنداج را بر اعمال او در افریقیه فرستد، و نیز مقام ریاست شُرطه خاص، او را دهد. ابن طولون نام موفق از خطبه و طراز بیفکند.

هم در این سال ابن ابی الساج^۳، بعد از نبردی با مردم رَحبه، آنجا را بگرفت، و احمد بن مالک بن طوق به شام گریخت. سپس ابن ابی الساج به قرقیسا رفت.

در سال ۲۷۰، صاحب الزنج کشته شد و دعوتش پایان گرفت. نیز وفات حسن بن زید العلوی، صاحب طبرستان، و امارت برادرش محمد به فرمان او، و وفات احمد بن طولون صاحب مصر و امارت پسرش حُمارویه، و رفتن اسحاق بن کُنداج به دمشق و نبرد میان او و ابن دعباش^۴، که از جانب ابن طولون عامل رقه و ثغور و عواصم بود، همه در این سال واقع شدند.

در سال ۲۷۱، محمد و علی پسران جعفر بن موسی الکاظم، در مدینه شورش کردند.

۱. طبری: حسینیان و حسنیان و جعفریان.
 ۲. ابی الساج
 ۳. ابن طولون
 ۴. دعاس

جمعی از مردمش را کشتند و اموالشان را تاراج کردند، و یک ماه مسجد رسول خدا (ص) را حصار ساختند.

هم در این سال، معتمد عمرو بن اللیث را از خراسان عزل کرد، و احمد بن عبدالعزیز^۱ ابن ابی دُلْف، در اصفهان با او نبرد کرد، و سپاه عمرو را متهمز گردانید. و نیز در این سال خُمارویه شام را از دست ابوالعباس، پسر موفق بازستد، و چنانکه گفتیم به طرسوس گریخت. و نیز معتمد، احمد بن محمد الطایبی را بر مدینه و راه مکه امارت داد. و یوسف بن ابی السّاج والی مکه بود. چون [بدر] غلام طایبی، به عنوان امیرالحّاج به مکه آمد، یوسف بر در مسجدالحرام بر او حمله آورد، و او را به اسارت گرفت. سپاه و حاجیان بر سر یوسف رفتند، و بدر را از اسارت برهانیدند، و یوسف را اسیر کرده، به بغداد بردند.

در نیمه سال ۲۷۲، اذکوتکین^۲ بر ری غلبه یافت. ری در دست محمد بن زید العلوی بود. او از قزوین با چهار هزار تن به ری رفت، و محمد با جماعتی از خراسان و دیلم و طبرستان به مقابله برخاست. محمد شکست خورد، و شش هزار تن از یارانش کشته شدند.

هم در این سال، مردم طرسوس بر ابوالعباس بن الموفق بشوریدند، و او را از جانب بغداد بیرون کردند، و بازمار^۳ را بر خود امیر ساختند. در این سال سلیمان بن وهب، در زندان موفق بمرد، و نیز حَمْدان بن حَمْدون و هارون [الشّاری] به شهر موصل درآمدند. و نیز وزیر صاعد بن مخلد، از فارس بیامد. او را موفق برای نبرد با عمرو بن اللیث به فارس فرستاده بود. اینک به واسط بازگردید. سرداران برای استقبال او سوار شدند و چون او را دیدند پیاده شدند، و بر دستش بوسه زدند، و او با هیچ یک سخن نگفت. سپس موفق فرمان داد تا اصحاب و اهل بیت او را بگیرند، و خانه هایشان را غارت کنند. نیز به بغداد نوشت، تا دو پسر او، ابو عیسی و صالح، همچنین برادرش عبدون را نیز دستگیر کنند، به جای صاعد بن مخلد، ابالصّقر اسماعیل بن بلبل را دبیری خود داد و او تنها دبیر بود و بس.

هم در این سال بنی شیبان به موصل آمدند، و در نواحی و اطراف آن شورش برپا

۲. اذکوتکین

۱. عبداللّه

۳. بازمار

کردند. هارون الشّاری^۱ و یارانش قصد او کردند، و از موصل بیرون آمدند و از دجله گذشتند، و به جانب شرقی آن رفتند. سپس به نهر خازر^۲ رسیدند. چون طلیعه دو سپاه به یکدیگر رسیدند، طلیعه هارون و سپس خود هارون بگریختند و مردم نینوی^۳، از بیم شهر خود را ترک گفتند.

در سال ۲۷۳، میان اسحاق بن کُنداج، و ابن ابی السّاج^۴ فتنه‌ای پدید آمد. ابن ابی السّاج به سوی ابن طولون رفت، و بر جزیره و موصل مستولی شد و به نام او خطبه خواند، و چنان‌که گفتیم با خوارج جنگ کرد.

و هم در این سال موفق، لؤلؤ غلام طولون را بگرفت و از او چهارصد هزار دینار مصادره نمود، و او همچنان در شوربختی بود، تا در ایام هارون بن حُمارویه به مصر بازگردید.

در سال ۲۷۴، موفق به فارس رفت و آنجا را از عمرو بن اللیث بستند و عمرو به کرمان و سجستان رفت و موفق به بغداد بازگشت.

در سال ۲۷۵، ابن ابی السّاج از فرمان حُمارویه بیرون شد، و حُمارویه با او نبرد کرد، و منهزم ساخت، و شام را از دست او بگرفت. ابن ابی السّاج به موصل رفت و حُمارویه از پی او بود. ابن ابی السّاج به حدیثه آمد، و در آنجا بماند تا حُمارویه بازگشت. اسحاق بن کُنداج نزد حُمارویه آمد. او سپاهی با چند تن از سرداران همراه کرد، تا به طلب ابن ابی السّاج رود. او برای عبور از فرات به ساختن کشتی‌ها مشغول شد. ابن ابی السّاج خود را به موصل رسانید. اسحاق بن کُنداج از پی او روان گشت. او به رَقّه رفت و ابن کُنداج از پی او بود. از آنجا به موفق نامه نوشت، و از او خواست تا اجازت دهد از پی او به شام داخل گردد. ابن کُنداج با سپاهی از سوی حُمارویه بیامد، و در حدود شام اقامت جست. آن‌گاه ابن ابی السّاج را منهزم ساخت، و به سوی موفق رفت. ابن کُنداج دیار ربیع و حضر را بگرفت. و ما پیش از این در باب آن سخن گفته‌ایم.

هم در این سال، احمد بن محمد الطائی از کوفه بیرون آمد. تا به جنگ فارس العبدی رود. ابن فارس العبدی، راه بر کاروانیان می‌بست. احمد بن محمد الطائی امارت کوفه و

۲. حادر
۴. ابن ابی لساج

۱. الشّاری
۳. سوی

سواد آن و راه خراسان و سامراء و شرطه بغداد و خراج بادوریا^۱ و قطریل را داشت. هم در این سال، موفق فرزند خود ابوالعباس را بگرفت و به زندان انداخت. نیز رافع بن هرثمه جرجان را از دست محمد بن زید بستد و او را قریب دو سال در استرآباد محاصره کرد. محمد بن زید از شهر برفت و خود را به ساریه رسانید. تا آن‌گاه که در سال ۲۷۷ از ساریه و طبرستان بیرون رفت. رستم پسر قارن از رافع بن هرثمه امان خواست. هم در این سال، علی بن الیث که برادرش عمرو او را در کرمان حبس کرده بود، با دو فرزندش معدل^۲ و لیث نزد رافع بن هرثمه آمدند. رافع محمد بن هارون را از سوی خود به چالوس فرستاد. در آنجا علی بن کالی^۳، نزد او آمد و امان خواست. محمد بن زید پیامد و هر دو را به محاصره افکند. رافع با سپاهی به سوی محمد بن زید رفت، و او به سرزمین دیلم بگریخت، و رافع در پی او، تا حدود قزوین برفت و از آنجا به ری بازگشت. در سال ۲۷۶، معتمد از عمرو بن الیث خشنود شد، و او را منشور ولایت داد و نام او را بر علم‌ها بنوشت. عمرو نیز از سوی خود، عیدالله بن عبدالله بن طاهر را شرطه بغداد داد. ولی پس از چندی عیدالله نام عمرو را از خطبه بینداخت. و در همین سال، موفق به بلاد جبل رفت، زیرا اذکوتکین را گفته بودند که در آنجا اموال بسیاری است. موفق از آنجا به سوی احمد بن عبدالعزیز بن ابی دُلف راند، و همه این وقایع را پیش از این آوردیم.

هم در این سال، موفق، ابن ابی السّاج را به امارت آذربایجان فرستاد. او نیز به آذربایجان رفت. عبدالله بن الحسن الهمدانی، صاحب مراغه در برابر او بایستاد. نیز هارون الشّاری از حدیثه به موصل رفت، تا مردم آنجا را گوشمال دهد [زیرا عامل موصل از سوی ابن کنداج، یکی از خوارج را کشته بود]. اما مردم با او از در مدارا درآمدند، و او بازگشت.

در سال ۲۷۷، بازمار^۴ در طَرَسُوس، نام حُمارویه، پسر احمد بن طُولون را در خطبه آورد. زیرا حُمارویه سی هزار دینار و پانصد دست جامه و پانصد مطرف و سلاح بسیار فرستاده بود، و پس از دعا در خطبه، پنجاه هزار دینار دیگر بفرستاد.

در سال ۲۷۸، وفات موفق اتفاق افتاد، و بیعت با معتضد به عنوان ولایت عهد و نیز در

۲. عدل

۴. مازیار

۱. بادریار

۳. کانی

این سال آغاز امر قرامطه بود؛ چنان‌که گذشت.

در سال ۲۷۹، جعفر بن المعتمد خلع گردید، و معتضد به ولایت عهدی بر او مقدم گردید، و میان خوارج و مردم موصل و بنی شیبان نبرد در گرفت. امارت بنی شیبان را هارون بن سیما، از جانب محمد بن اسحاق بن کنجاج بر عهده داشت. هارون بن سیما با بنی شیبان به سوی موصل راند. هارون الشّاری و حمدان بن حمدون به دفاع از شهر پرداختند. بنی شیبان منهزم شدند، مردم موصل که از ابن سیما بیمناک بودند، کسی را به بغداد فرستادند و خواستار امیری دیگر شدند. معتمد محمد بن یحیی المَجْرُوح را، که موکل حفظ راه‌ها بود، و در حدیثه می‌نشست، بر آنان امارت داد. او چندی در آنجا بود، تا آن‌گاه که علی بن داود الکردی را به جای او فرستاد.

خلافت المعتضد بالله

وفات المعتمد و بیعت با المعتضد

المعتمد علی الله، ابوالعباس احمد بن المتوکل، ده روز باقی مانده از ماه رجب سال ۲۷۹ بمرد. مدت خلافتش بیست و سه سال بود. او را در سامراء دفن کردند. او نخستین کسی است از خلفا، که بار دیگر مقرر خلافت را به بغداد آورد. در خلافت مردی عاجز و ناتوان بود. برادرش موفق بر او سیطره‌ای عظیم داشت، چنان‌که با وجود او، حکمش در هیچ جا نبود. چون در سال ۲۷۸ - چنان‌که گفتیم - موفق بمرد، پسرش ابوالعباس احمد المعتضد، به جای او قرار گرفت. او نیز همانند پدرش بر معتمد سخت گرفت. معتمد همانند پدرش، مقام ولایت عهدی را به او داد. آنگاه او را بر پسر خود جعفر، در ولایت عهدی مقدم داشت. چون معتمد هلاک شد، بامداد همان روز مردم با معتضد به خلافت بیعت کردند.

معتضد، غلام خود بدر را ریاست شرطه داد، و عبیدالله بن سلیمان بن وهب را مقام وزارت، و محمد بن الشادین میکال^۱ را ریاست حرس. در همان آغاز خلافتش رسولی از نزد عمرو بن اللیث با هدایایی نزد او آمد و منشور امارت خراسان را از او خواستار شد. او نیز امارت خراسان بدو داد و او را خلعت‌ها و لوا فرستاد. در آغاز خلافت معتضد، نصر بن احمد سامانی، پادشاه ماوراءالنهر بمرد، و برادرش اسماعیل به جای او نشست.

کشته شدن رافع بن هرثمه^۲

رافع بن هرثمه دست روی قریه‌های سلطانی در ری افکنده بود. معتضد به او نامه نوشت تا دست از آن قراء بردارد. نیز به احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف نوشت که او را از ری

۱. محمد بن الشاری الملک

۲. اللیث

براند. احمد بن عبدالعزیز، پس از نبردی او را براند. رافع به جرجان رفت، و در سال ۲۸۳ به نیشابور وارد شد. پس میان او و عمرو جنگ درگرفت. رافع به ایبورد^۱ گریخت. عمرو پسران برادر خود علی بن اللیث، یعنی معدل و لیث را از حبس او برهاند. پیش از این در این باب سخن گفتیم. سپس رافع به هرات رفت و عمرو در سرخس مترصد نشست. رافع که از کار او آگاه شد، از راه‌های صعب و باریک خود را به نیشابور رسانید و به شهر داخل شد. عمرو از پی او بیامد و او را در نیشابور به محاصره گرفت. چون دو سپاه روبه‌رو شدند، برخی از سرداران رافع به عمرو پیوستند، و همین امر سبب شکست رافع شد. رافع از معرکه بگریخت و برادر خود محمد بن هرثمه را نزد محمد بن زید فرستاد و از او یاری خواست. با آنکه میانشان پیمان بود، محمد بن زید به یاری‌اش نیامد. اصحاب و غلامان رافع از گردش پراکنده شدند. همچنین محمد بن هارون نیز از او بیرید، و به اسماعیل بن احمد السامانی که در بخارا بود، پیوست. رافع با باقیمانده سپاه خود، و آنچه از اموال و اسباب با او مانده بود به خوارزم رفت. در راه به ابوسعید الدرغالی^۲ رسید که در رباط جبوه^۳ بود. ابوسعید غدر کرد، و او را در [هفتم شوال سال] ۲۸۳ بکشت و سرش را برای عمرو فرستاد.

خبر خوارج در موصل

پیش از این گفتیم که بر خوارج موصل که از شُراه بودند، بعد از مُساور، هارون الشاری فرمان می‌راند، و پاره‌ای از اخبارشان را آوردیم. در سال ۲۸۰، محمد بن عباده، معروف به ابن جوزه، از بنی زهیر از بقعاء بر هارون خروج کرد. او مردی فقیر بود که معاش خود و فرزندانش را از گردآوری قارچ، و از این قبیل کارها می‌گذرانید. محمد بن عباده مردی زهدپیشه بود. کم‌کم جماعتی را گرد آورد و به حکومت پرداخت. اعراب آن نواحی گردش را گرفتند و او به گرفتن صدقات و عشیره‌ها از آن اعمال، آغاز کرد. در نزدیکی سینجار دژی ساخت و در آن ساز و برگ و توشه گرد آورد و پسر خود ابو هلال را با صد و پنجاه تن در آنجا بنشانند.

هارون الشاری، یاران خود را بسیج کرد و نخست آهنگ دژ کرد، و در حالی که

۱. اسورد

۲. درعانی

۳. در متن سفید است، نسخه بدل‌های ابن اثیر: حیوه، حمویه؟ شاید حیوه؟

محمد بن عباده در قِبْران^۱ بود، آنجا را در محاصره گرفت و در محاصره به جد در ایستاد، تا نشانه‌های فتح آشکار شد، و ابو هلال پسر محمد را با جمعی از یارانش دستگیر کرد. پس بنی تغلب^۲، که با هارون بودند، نزد ساکنان دژ کس فرستادند، و هر کس را که از بنی زهیر بود امانش دادند. هارون دژ را بگرفت، و از آنجا به سوی محمد بن عباده رفت چون روبه‌رو شدند، محمد بن عباده حمله‌ای کرد و سپاه هارون را منهزم ساخت، ولی آنان دل بر مرگ نهاده به جنگ بازگشتند، و سپاه محمد را درهم شکستند، و هزار و چهارصد نفر از آنان را بکشتند. هارون اموال او را تقسیم کرد. محمد به شهر آمد گریخت. صاحب آمد، احمد بن عیسی بن الشیخ، پس از زرد و خوردی او را بگرفت و نزد معتضدش فرستاد. معتضد زنده پوست از تن او برکند.

گوشمال معتضد بنی شیبان را واستیلای او بر ماردین

در سال ۲۸۰، معتضد به سرزمین جزیره، بر سر بنی شیبان لشکر کشید. بنی شیبان از برابر او بگریختند. معتضد بر طوایفی از عرب در نزدیکی سن حمله آورد، و کشتار و تاراج کرد و به موصل رفت. بنی شیبان بیامدند و گروگان دادند که سر به فرمان نهند. معتضد پذیرفت، و به بغداد بازگشت. آن‌گاه نزد احمد بن عیسی بن الشیخ کس فرستاد و اموال ابن گنداج را که در آمد^۳ تصرف کرده بود از او خواستار شد. او نیز آن اموال را با هدایای^۴ بسیار بفرستاد.

سپس به معتضد خبر رسید که حمدان^۵ بن حمدون را به هارون الشّاری گزاشی است و به دعوت او داخل شده است. معتضد در سال ۲۸۱، به سوی او لشکر برد. اعراب بنی تغلب برای روبه‌رو شدن با او اجتماع کردند. جماعتی از آنان را بکشت، و بسیاری نیز در زاب غرق گشتند. آن‌گاه به موصل رفت. در آنجا شنید که حمدان از ماردین گریخته و پسرش را در آنجا نهاده است. معتضد برفت و او را فرود آورد یک روز با او جنگ کرد. روز دیگر از در دژ بالا رفت و پسر حمدان را ندا داد و خواست تا در را بگشاید. او از بیم در را بگشود. معتضد فرمان داد تا هر چه در دژ بود ببرند، و دژ را ویران کردند. آن‌گاه

۱. فی داخله

۲. ثعلب

۳. احمد

۴. بهل ایاماً

۵. احمد

برای دستگیری حَمْدان بن حَمْدون و گرفتن اموالش کسانی را روانه ساخت.

امارت علی بن معتضد در جَبَل و اصفهان

معتضد در سال ۲۸۱، فرزند خود علی را که همان المکتفی است، بر ری و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان و دینور، امارت داد. عامل ری از سوی رافع بن الیث، موسوم به حسن بن حسن علی کوره، از علی بن المعتضد امان خواست. او امانش داد و نزد پدر فرستاد.

بازگشت حَمْدان بن حَمْدون به اطاعت

در سال ۲۸۲، معتضد به موصل رفت و اسحاق بن ایوب و حَمْدان بن حَمْدون را به خدمت فراخواند. حمدان زن و فرزند و اموال خود را وداع گفت، و به دژهای خود پناه برد، ولی اسحاق برفور به نزد او رفت. معتضد وصیف و نصر القشوری^۱ را از پی حمدان فرستاد. اینان به هنگام عبور از دیر الزعفران، به سرزمین موصل، حسن بن علی کوره را دیدند، همراه با حسین بن حمدان با قریب به سیصد سوار، حسین بن حمدان امان خواست. او را نزد معتضد فرستادند، و دژ را فرو کوبیدند. وصیف از پی حمدان رفت و با او نبرد کرد، و منهزمش ساخت. حَمْدان به جانب غربی دجله رفت، و خود را به دیار ربیعه رسانید. سپاهیان وصیف از پی او روان شدند. حَمْدان اموال خود را رها کرده بگریخت، و چون زمین بر او تنگ شده بود، آهنگ خیمه اسحاق بن ایوب کرد، و او در لشکرگاه معتضد بود؛ حمدان به او پناه برد. پس او را نزد معتضد آوردند. معتضد او را به زندان انداخت و بر او موکلان گماشت.

هزیمت هارون الشاری و هلاکت او

معتضد، نصر القشوری را در موصل نهاد، تا عمال را برای جمع آوری خراج یاری دهد برخی از عمال برای جمع آوری خراج بیرون رفتند، ولی جماعتی از یاران هارون الشاری راه بر آنان گرفتند و بعضی را نیز کشتند. هر روز فتنه و آشوب خوارج افزون می شد. نصر القشوری به هارون الشاری نامه نوشت، ولی هارون پاسخهای درشت داد؛ حتی به

۱. القسروی

معتضد نیز اهانت روا داشت. نصر نامه را نزد معتضد فرستاد. معتضد فرمان داد که به جد در ایستد، تا کار او یکسره کند.

در این ایام امارت موصل را، بکتّم^۱ پسر طاشتمیر^۲ که از موالی ایشان بود بر عهده داشت. نصر او را بگرفت و بند بر نهاد، و حسن بن علی معروف به کوره را به جای او منصب داد، و والیان اعمال را به اطاعت او فرمان داد. آن‌گاه سپاه گرد کرد و در موصل لشکرگاه زد و خندق کند و درنگ کرد تا مردم محصول غلات خود برداشتند. آن‌گاه به سوی خوارج رفت و از زاب بگذشت و با آنان نبردی سخت کرد، و منهزمشان ساخت. جماعتی از ایشان را بکشت و باقی را پراکنده ساخت و بسیاری از آنان به آذربایجان رفتند. هارون به بیابان زد. وجوه اصحابش از معتضد امان خواستند و معتضد امانشان داد.

معتضد در سال ۲۸۳ بار دیگر به طلب هارون رفت، تا به تکریت رسید. از آنجا حسین بن حمدون را با سپاهی قریب به سیصد سوار از پی او فرستاد، بدان شرط که اگر هارون را بیاورد معتضد پدرش^۳ حمدان را آزاد سازد. و صیف نیز با او بود حسین به یکی از مخایض دجله رسید. و صیف را در آنجا در کمین نشانند و گفت از اینجا بیرون نیاید تا مرا ببینید، و از پی هارون براند. میانشان نبردی واقع شد. هارون بگریخت و از اصحابش جمعی کشته شدند. و صیف سه روز درنگ کرد. ملول گردید، و از پی حسین بن حمدان براند. هارون که می‌گریخت به این مخاضه آمد، و از آن بگذشت و حسین بن حمدان در پی او بود، تا به یکی از اَحیاء عرب رسید که هارون از آنجا گذشته بود. آنان حسین بن حمدان را به جایی که هارون رفته بود، راه نمودند. حسین بن حمدان برفت و او را اسیر کرد و نزد معتضد آورد.

معتضد در آخر ربیع الاول به بغداد بازگشت و حسین بن حمدان و برادرانش را خلعت و طوق داد، و هارون را بر پیل نشانده به شهر در آوردند. کسی پیشاپیش او ندا می‌داد: لا حکم الا لله و لو کره المشرکون. و این هارون از خوارج صُفَرِیّه^۴ بود. آن‌گاه معتضد فرمان داد، بند از حمدان بن حمدون بردارند، و به او نیکی کرد، و آزادش نمود.

۱. بکتّم

۲. طاشتمر

۳. ابنه

۴. صغدیّه

در سال ۲۸۲، معتضد از موصل به جبل رفت. چون به کرج^۱ رسید، عمر بن عبدالعزیز بن ابی دُلف، از مقابل او بگریخت. معتضد اموال او را در تصرف آورد. پس معتضد وزیر خود، عبیدالله بن سلیمان را نزد فرزند خود به ری فرستاد، تا از آنجا برای عمر بن عبدالعزیز بن ابی دُلف خط امان برد. او برفت و امانش داد و عمر بن عبدالعزیز به طاعت بازگشت. و معتضد او و اهل بیتش را خلعت داد.

برادر عمر بن عبدالعزیز، بکر بن عبدالعزیز، از عبیدالله بن سلیمان و بدر خط امان گرفته بود، و آن دو او را بر قلمرو برادرش فرستاده بودند، بدان شرط که به جنگ او رود. چون عمر خط امان گرفت، عبیدالله بن سلیمان بکر را گفت، ما در حالی تو را امارت دادیم که برادرت عمر عصیان می‌ورزید. پس اکنون هر دو نزد امیرالمؤمنین معتضد بروید، تا او چه گوید.

عیسی التوشری^۱ از سوی عمر امارت اصفهان یافت و بکر ناچار به اهواز گریخت. وزیر عبیدالله بن سلیمان، به سوی علی بن المعتضد به ری رفت. چون خبر رفتن بکر به اهواز به معتضد رسید، و صیف بن موشکیر^۲ را بر سر او فرستاد. در حدود فارس بدو رسید. بکر شبانه به اصفهان رفت و وصیف به بغداد بازگشت. معتضد به غلام خود بدر، نوشت که به طلب و جنگ بکر بن عبدالعزیز رود. او نیز عیسی التوشری را فرمان داد تا بدین کار درایستد. او برفت و در نواحی اصفهان بکر را بدید. بکر او را منهزم ساخت و لشکرگاهش را به تاراج برد. بالاخره بکر، به محمد بن زید العلوی در طبرستان، پناه برد و در سال ۲۸۵ در آنجا بمرد.

عمر بن عبدالعزیز بن ابی دُلف، چون پدرش بمرد، برادرش حارث را دستگیر کرد. حارث ابولیلی کنیه داشت. او را در دژ^۳ زندانی کرد و شفیع خادم را بر او موکل ساخت. چون معتضد عمر را امان داد، و بکر بگریخت، دژ با همه اموالش در دست شفیع ماند. حارث همواره می‌کوشید او را وادار به آزاد ساختن خود کند، ولی شفیع نمی‌پذیرفت. شفیع هر شب با او به گفت‌وگو می‌نشست و پس از چندی باز می‌گشت. یک شب که با او گفت‌وگو می‌کرد و شراب می‌نوشید، برای قضای حاجتی برخاست. حارث تندیزی را که ساخته بود در بستر خود نهاد و آن را زیر لحاف بپوشید، و به کنیز خود گفت، چون

۲. منوسکین

۱. کرج

۳. رد؛ طبری: زره؛ و نسخه بدل: دز.

شفیع آمد بگوی به خواب رفته است و برفت، و در جایی از سرای پنهان گردید. آن‌گاه با سوهانی که برایش آورده بودند، بندها و میخ‌ها را بسایید. چون شفیع بیامد، و کتیز گفت که حارث در خواب است او نیز به خوابگاه خود رفت. ابولیلی حارث بر سر او رفت و در بستر به قتلش آورد، و اهل سرای را اعلام کرد. همه به فرمانش گردن نهادند. حارث آنان را سوگند داد و وعده‌های نیکو داد، و اکراد و جز ایشان را گرد آورد، و از دژ بیرون آمد و سر از اطاعت خلیفه برتافت. او بر یاران خود بر سر عیسی التوشیری تاخت و با او نبرد کرد. در این نبرد، تیری بر او آمد و از آن تیر بمرد. سرش را نخست به اصفهان و سپس به بغداد حمل کردند.

خبر ابن الشیخ در آمد

در سال ۲۸۵، احمد بن عیسی بن الشیخ در گذشت. پسرش محمد امور او را در آمد و نواحی آن به عهده گرفت. معتضد بر سر او لشکر کشید. پسرش ابو محمد علی المکتفی نیز با او بود. معتضد از موصل گذشت و به آمد فرود آمد. این محاصره تا ربیع الاخر سال ۲۸۶ ادامه داشت. معتضد فرمود تا منجیق‌ها بر پا کردند، و شهر را فرو کوفت، تا آن‌گاه که محمد برای خود و مردم آمد امان طلبید، و نزد معتضد آمد و شهر تسلیم کرد. معتضد او را خلعت داد، و باروهای شهر را ویران نمود. سپس خبر شد که قصد فرار کرد، فرمان داد تا او و اهل بیتش را دستگیر کردند.

خبر ابن ابی السّاج

پیش از این گفتیم که محمد بن ابی السّاج بر آذربایجان امارت یافت، ولی عبداللّه بن الحسن الهمدانی^۱، صاحب مراغه او را به شهر راه نداد. ابن ابی السّاج شهر را بگشود و بر اعمال آذربایجان استیلا یافت. معتضد در سال ۲۸۲ برادر او یوسف بن ابی السّاج را به یاری فتح القلانسی، غلام موفق به صیمره^۲ فرستاد. یوسف با پیروان خود از اطاعت سر برتافت. معتضد او را در قلمروی که داشت امارت داد، و برایش خلعت فرستاد. او نیز گروگانی که ضامن فرمانبرداری اش بود، با هدایایی نزد معتضد روانه نمود.

۱. الحسین

۲. الصمره

قرمطیان در بحرین و شام

در سال ۲۸۱، مردی به نام یحیی بن المهدی به قَطِیف بحرین آمد و گفت از سوی مهدی آمده است، و رسول اوست و می‌گوید که زمان خروج او نزدیک شده است. یحیی بن المهدی، و یکی از مردم بحرین، موسوم به علی بن الْمُعَلِّی بن حَمْدان الزیادی^۱ که از غالیان شیعه بود، شیعیان را گرد آورد، و نامه مهدی را برایشان خواند، تا این خبر در دیگر قراء بحرین نیز شایع شود. همه او را اجابت کردند. در میان آنان ابوسعید الجَنَابی که یکی از بزرگانشان می‌بود نیز حضور داشت.

پس از این نشست، یحیی از میانشان ناپدید شد و چندی بعد با نامه‌ای از مهدی باز آمد، که از مردمی که دعوت او را اجابت کرده بودند سپاسگزاری می‌کرد. آن‌گاه فرمان می‌داد که هر یک از گروندگان شش دینار و دو ثلث دینار به یحیی بپردازند. آنان نیز چنان کردند. یحیی بار دیگر از میانشان ناپدید شد و بار دیگر نامه‌ای آورد که هر کس باید خمس اموال خود را بپردازد و آنان نیز چنان کردند. یحیی در میان قبایل قیس به رفت و آمد پرداخت. پس از چندی - در سال ۲۸۶ - ابوسعید الجَنَابی در بحرین دعوت آشکار کرد. قرمطیان و اعراب بدوی گرد او را گرفتند. ابوسعید دست به کشتار و گرفتن اموال زد، و به قصد بصره آهنگ قَطِیف نمود. هزینه این لشکرکشی چهارده هزار دینار شد.

ابوسعید به نواحی بصره نزدیک شد. معتضد برای مردم بصره مدد فرستاد. این مدد به سرداری عباس بن عمرو^۲ الغنوی بود. معتضد او را از فارس عزل کرده، و یمامه و بحرین را به او اقطاع داده بود و اینک دو هزار جنگجو با او همراه نموده و به بصره می‌فرستاد. همچنین جماعت کثیری از متطوِّعه و سپاهی با او به راه افتادند. عباس بن عمرو با ابوسعید الجَنَابی روبه‌رو شد؛ ولی پیش از این برخورد، بنی صَبَه که با او بودند، از او جدا شده و به بصره بازگشتند. چون جنگ آغاز شد، ابوسعید الجَنَابی پیروز گردید، و عثمان بن عمرو را اسیر کرد و لشکرگاهش را غارت نمود و اسیران را در آتش بسوخت. این واقعه در ماه شعبان سال ۲۸۶ واقع شد.

ابوسعید به هَجْر رفت و آنجا را بگرفت و مردمش را امان داد. فراریان سپاه عباس بن عمرو، به بصره باز می‌گشتند. مردم بصره کاروان‌های آب و طعام برایشان فرستادند؛ اما بنی اسد راه بر آنان گرفتند و آنچه بار کاروان بود بزدند، و آن فراریان را کشتند. این امر

۱. الریادینی

۲. عمر

سبب اضطراب مردم بصره شد و هر کس می‌کوشید که از شهر به جای دیگر رود. ولی احمد الوائقی، عامل بصره مانع آنان گردید. جَنّابی، عباس الغنوی را آزاد ساخت، و او از راه اُبلّه به بغداد رسید. معتضد او را خلعت داد.

اما ظهور قِزَمَطیان در شام چنین بود: زِکْرَوَیْه^۱ پسر مهرویه داعی قِزَمَطیان، کسی بود که نامه مهدی را به عراق آورد. چون دید که در ناحیه سواد پی در پی لشکرهایی به جنگ قِزَمَطیان می‌روند، و آنان را می‌کشند، به اعراب بنی‌اسد و طی پیوست؛ ولی آنان اجابتش نکردند. زِکْرَوَیْه فرزندان خود را به میان قبایل کَلْب بن وِیْرَه فرستاد، ولی جز بنی‌العَلِیْض^۲ این صَمَضَم بن عَدِی بن خَبَّاب^۳، کس بدو پاسخ نداد. اینان با پسر زِکْرَوَیْه^۴ به نام یحیی و کنیه ابوالقاسم بیعت کردند و او را به «الشیخ» لقب دادند. او مدعی بود که از فرزندان امام اسماعیل فرزند امام جعفر صادق است، و او یحیی بن عبدالله بن یحیی بن اسماعیل^۵ است. می‌گفت صد هزار پیرو دارد و این ناقه که بر آن سوار است، مأمور است، و هر که از پی او رود پیروز گردد. شِیْبَل، غلام مُعْتَضِد، با سپاهی از ناحیه رُصافه قصد او کرد. یاران او شِیْبَل را به قتل آوردند. معتضد شِیْبَل، غلام احمد بن محمد الطایبی را به مقابله آنان فرستاد. او از قِزَمَطیان کشتار بسیار کرد، و یکی از سرانشان را گرفته نزد معتضد آورد. مُعْتَضِد به او گفت: شما می‌پندارید که روح خدا و پیامبرانش در اجساد شما حلول می‌کند، و شما را از لغزش‌ها باز می‌دارد، و به کارهای نیک و می‌دارد! آن مرد گفت: ای مرد اگر خدا در ما حلول کند تو را چه سود، و اگر روح ابلیس حلول کند تو را چه زیان؟ گفتاری را که به تو ربطی نداشته باشد واگذار، و چیزی گوی که به تو مربوط باشد. مُعْتَضِد گفت: اکنون تو چیزی بگویی مرا در آن سودی باشد. گفت: رسول خدا (ص) از جهان رخت بریست، و حال آنکه پدرش عباس زنده بود نه خواستار خلافت بود و نه کس با او بیعت نمود. پس ابوبکر نیز از دنیا برفت و خلافت نصیب عمر شد. ابوبکر عباس را می‌دید، ولی بدو وصیت نکرد. عمر نیز او را جزو اصحاب شورا قرار نداد. آنان شش تن بودند. هم از خویشاوندان بودند و هم جز آنان. و این امر به مثابه اجماع آنان است بر رد جد تو در امر خلافت. پس اکنون به چه چیز خود را مستحق خلافت می‌دانید.

۱. ذکرویه

۲. القلیظی

۳. جناب

۴. ذکرویه

۵. طبری: محمد بن عبدالله بن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن محمد...؛ در این اثر نیز چنین است.

معتضد فرمود تا او را شکنجه دهند. چنان‌که استخوان‌هایش را خرد کنند؛ آن‌گاه دست‌ها و پاهایش را ببردند، سپس کشتندش.

چون شَبَل، قِرْمَطیان را در سواد کوفه سرکوب نمود، آنان به شام و از آنجا به دمشق رفتند. امارت دمشق را طَعْنَج بن جُفّ بر عهده داشت. او غلام احمد بن طولون بود، که از سوی هارون بن خُمارویه امارت آن نواحی یافته بود. او بارها با قِرْمَطیان نبرد کرد و بارها از آنان شکست خورد. این بود اخبار قِرْمَطیان در آغاز کارشان. اکنون عنان سخن می‌کشیم و باقی اخبارشان را، چنان‌که معمول ماست، در این کتاب می‌آوریم.

گرفتن پسر سامان خراسان را از عمرو بن اللیث و اسیر کردن او، و سپس کشتنش چون عمرو بن اللیث الصفار، خراسان را از دست رافع بن هرّثمه^۱ بستند، و او را بکشت و سرش را برای مُعتضد فرستاد، از او خواست که افزون بر امارت خراسان، ماوراءالنهر را نیز بدو دهد. این نامه را نوشت و سپاهی به جنگ اسماعیل بن احمد، امیر ماوراءالنهر بسیج کرد؛ و محمد بن بشیر را که از اخص اصحابش بود بر آن سرداری داد، و چند تن از سرداران نیز با او روان نمود. او به آمل^۲، در کنار جیحون آمد. اسماعیل از رودگذشت و بر آنان حمله آورد و منهزیشان ساخت، و محمد بن بشیر، با شش هزار تن از سپاهیان کشته شدند، باقیمانده سپاه به نیشابور - نزد عمرو - بازگشتند. عمرو بار دیگر بسیج لشکر کرد و به بلخ رفت، و به اسماعیل نامه نوشت و مهربانی‌ها نمود، و گفت: من در سرزمینی هستم و تو در سرزمینی دیگر، و دنیا پهناور است. مرا به خود واگذار و از دوستی با من سودها ببر. ولی اسماعیل نپذیرفت.

برای لشکریان عمرو گذر کرن از نهر دشوار بود، ولی اسماعیل از نهر بگذشت و راه‌های بلخ را بگرفت، و عمرو را در محاصره افکند. پس جنگ را آغاز کردند. عمرو از معرکه بگریخت، و در راهی از یارانش جدا افتاد و در نیزاری گرفتار آمد و اسیر شد. اسماعیل او را به سمرقند فرستاد؛ و از آنجا در سال ۲۸۸، نزد مُعتضدش گسیل داشت. معتضد او را به حبس افکند، تا در سال ۲۸۹ در زندان به دست فرزند معتضد، یعنی مُکْتَفی کشته شد.

عمرو مردی سیاستمند بود. بردگانی بسیار می‌خرید، و برایشان مواجب ترتیب

می‌داد و میان سردارانش پخش می‌کرد، تا او را از آنچه در خانه و دستگاه آنان می‌گذرد آگاه سازند. همچنین مردی سخت مهیب بود. هیچ‌کس حق نداشت غلام یا خادمی را عقوبت کند، مگر آنکه نخست حاجبان او را آگاه سازد.

استیلای پسر سامان بر طبرستان و گرفتن آن از دست علویان و کشته شدن محمدبن زید العلوی

چون خبر شکست و اسارت عمرو بن اللیث به محمدبن زید العلوی، صاحب طبرستان و دیلم رسید، طمع در خراسان کرد. او می‌پنداشت که اسماعیل سامانی از قلمرو خود بیرون نخواهد آمد. پس به جرجان لشکر آورد. اسماعیل پیامش داد که از آن کار باز ایستد، ولی سر بتافت. اسماعیل، محمدبن هارون را - که از سرداران رافع بن هرثمه^۱ بود، سپس به عمرو و آن‌گاه به اسماعیل پیوسته بود و اینک اسماعیل او را در شمار سرداران سپاه خود درآورده بود - به جنگ او فرستاد. محمدبن هارون روانه نبرد محمدبن زید شد. بر در خراسان دو سپاه به یکدیگر رسیدند. جنگی شدید درگرفت. محمدبن هارون نخست بازپس نشست. سپاهیان محمدبن زید پراکنده شدند، و دست به تاراج گشودند. ناگاه محمدبن هارون و اصحابش بازگشتند. محمدبن زید منهزم شد و چند جراحت فاحش برداشت، و چند روز پس از آن بمرد. پسرش زید اسیر گردید. او را نزد اسماعیل به بخارا فرستادند. آن‌گاه محمدبن هارون به غارت لشکرگاه محمدبن زید دست زد، و روانه طبرستان شد و آنجا را در تصرف آورد؛ و خراسان و طبرستان، بنی سامان را صافی شد. و ما آن‌گاه که به ذکر دولتشان می‌پردازیم - چنان‌که شرط کرده‌ایم - بدان خواهیم پرداخت.

حکومت علی بن الْمُعتَضِد بر جزیره و ثغور

چون مُعتَضِد آمد را از دست احمد بن عیسی بن الشیخ بگرفت - چنان‌که آوردیم - به رَقَه رفت، و قَنَسَرین و عَوَاصِم را از عمال هارون بن خُمارویه بستند. زیرا هارون به او نامه نوشته بود که شام و مصر را به او اقطاع دهد، با این شرط که او اعمال قنسرین را به معتضد واگذارد، و هر سال چهار صد و پنجاه هزار دینار برای او گسیل دارد. معتضد

۱. رافع بن اللیث

بپذیرفت و از آمد به رَقَه آمد، و پسر خود علی را، که بعد از آن به المکتفی ملقب گردید، به آمد نهاد. آن‌گاه در سال ۲۸۶، امارت جزیره و قَسْرین و عواصم را بدو داد، و حسین بن عمرو^۱ النَّصرانی را به عنوان کاتب او برگزید.

معتضد در سال ۲۸۶ که در رقه بود، راغب، غلام موفق را از طَرَسوس فرا خواند. راغب پیامد مُعتضد او را به حبس افکند. نیز مکتون^۲، غلام راغب را حبس کرد، و اموال هر دو بگرفت. راغب پس از چند روز در حبس بمرد. راغب در طرسوس خودسری آغاز کرده بود، و نام هارون بن حُمارویه را از خطبه افکنده بود، و نام بدر غلام معتضد را در خطبه می آورد.

چون احمد بن طُغان^۳، در سال ۲۸۳ از غزو باز آمد، به سبب اختلافی که میان او و راغب پدید آمده بود، به طرسوس نیامد و با کشتی برفت، و دمیانه غلام بازمار را آنجا نهاد، تا کارها را پیش برد. سپس او را با فرستادن مدد‌هایی نیرومند ساخت تا آنجا که دمیانه، بر اعمال راغب نکوهش آغاز کرد، سپس راغب بر سر او لشکر برد، و بر او پیروز شد و او را بگرفت و به بغداد فرستاد. راغب زمام امور را به دست گرفت، و بدان حال نبود تا آن‌گاه که معتضد او را فرا خواند، و به خواری اش افکند. پس ابن الأَخْشید^۴ را به امارت طرسوس برگزید. او ابوثابت را به جای خود نهاد، و در سال ۲۸۷ به غزا بیرون رفت و به اسارت افتاد. مردم به جای او، علی بن الأعرابی را به امارت گماشتند.

در همین سال، و صیف از موالی محمد بن ابی السَّاج صاحب بَرْدَعه، به مَلَطِیَه رفت و به معتضد^۵ نامه نوشت، و از او خواست که امارت ثغور را به او دهد. و صیف با مولای خود محمد بن ابی السَّاج چنان نهاده بود که چون امارت ثغور یافت، هر دو دست به دست هم داده، قصد ابن طولون کنند و مصر را از او بستانند. چون معتضد از این توطئه آگاه شد برای گوشمال او به راه افتاد، و پیشاپیش سپاهی بفرستاد. در عین زَرَبَه و صیف را بگرفتند و نزد او آوردند. فرمان داد تا او را به حبس اندازند، ولی سپاهیانش را امان داد. آن‌گاه به جانب طَرَسوس روان گشت. در نزدیکی شهر رُوسای شهر را بخواند و همه را بدان سبب که با و صیف مکاتبه داشته‌اند، بگرفت و فرمود تا همه کشتی‌های طَرَسوس را

۱. حسن بن عمر

۳. طبان

۵. معتمد

۲. ملنون

۴. ابن الاخشاء

که با آنها به جنگ می‌رفتند، آتش زدند. این عمل به اشارت دمیانه غلام بازمار^۱ بود. مُعتضد، حسن بن علی کوره را به امارت ثغور برگزید و خود به انطاکیه و حلب رفت و از آنجا به بغداد بازگشت، و صیف را بکشت و جسدش را بر دار کرد.

پس از وفات معتضد، مکتفی حسن بن علی کوره را فرا خواند و مظفر بن حاج را امارت ثغور داد و چون مردم از او شکایت کردند، او را معزول نمود و ابوالعشایر بن احمد بن نصر را به جای او معین کرد. این واقعه در سال ۲۹۰ اتفاق افتاد.

جنگ اعراب

در سال ۲۸۵، اعرابی از قبیله طَیّ، در آجَفَر^۲ کاروان‌های حجاج را مورد تعرض قرار دادند، و اموال تجار را به بهای هزار دینار غارت کردند. همچنین در سال ۲۸۹، بار دیگر در ناحیه قرن راه بر حجاج گرفتند، ولی این بار حجاج آنان را منهزم ساختند و خود به سلامت رستند.

غلبه طاهربن محمد بن عمرو بن اللیث بر فارس و اخراج بدر او را در آغاز سال ۲۸۸، طاهربن محمد بن عمرو بن اللیث، با سپاهی گران به بلاد فارس رفت، و عامل مُعتضد را از آنجا براند. این عامل، عیسی التّوشریّ بود، که امارت اصفهان را داشت و معتضد فارس را هم به او داده بود. چون به فارس آمد، طاهر برفت، و آن ملک از او بستند.

اسماعیل سامانی صاحب ماوراءالنهر، به طاهر نوشت، که مُعتضد او را امارت سجستان داده است، و اینک بدانجا می‌رود. طاهر به ناچار عازم سجستان شد. آن‌گاه مُعتضد، بدر غلام خود را بر فارس امارت داد. عمال طاهر از فارس گریختند، و بدر آنجا را در تصرف آورد و خراج بستند. چندی بعد که معتضد درگذشت، بدر از فارس بیرون رفت، و در واسط به قتل رسید.

بدر، ولایت فارس را در برابر مبلغی به اقطاع گرفته بود. مکتفی نیز در سال ۲۹۰، همه فارس را به اقطاع بدو داد.

حکام اطراف

در ایام خلافت معتضد، بیشتر نواحی ملک به غلبه در دست دیگران بود. مثلاً خراسان و ماوراءالنهر در تصرف آل سامان بود، و بحرین در تصرف قرمطیان و مصر در دست ابن طُولُون و افریقیه در دست ابن الاغلب، و آوردیم که چه کسی امارت موصل را داشت.

در سال ۲۸۵، معتضد غلام خود [فاتک] را برای سرکشی به امور جزیره و ثغور شام، به آن نواحی فرستاد. سپس شهر آمد را از [احمد بن عیسی] ابن الشیخ بستند و به فرزند خود علی المکتفی داد، و او را در رَقَه نشاند و امارت ثغور را به او سپرد. سپس امارت ثغور را به حسن بن علی کوره داد - چنانکه آوردیم - و غلام خود بدر را امارت فارس بخشید. [در سال ۲۸۷] اسحاق بن آیوب [بن احمد] ابن عمر بن الخطّاب التغلّبی^۱، امیر دیار ربیع بمرد، و معتضد جای او را به عبدالله بن الهیثم بن عبدالله بن المعمر داد.

در سال ۲۸۸، در یمن یکی از علویان ظهور کرد و صنعاء را بگرفت. بنی یعفر، علیه او بسیج کردند، و با او جنگیدند و متواری اش ساختند، و پسرش را اسیر نمودند. آن علوی با پنجاه تن گریخته بود. بنی یعفر صنعاء را گرفتند، و در آنجا به نام معتضد خطبه خواندند.

هم در این سال، ابن ابی السّاج بمرد و یارانش، پسرش دیو داد را بر خود امیر کردند ولی عمویش، یوسف بن رافع، با او به منازعه برخاست، و او را فراری داد. دیو داد از راه موصل به بغداد رفت. یوسف در سرزمین آذربایجان به استقلال بماند و به برادرزاده خود پیشنهاد کرد که نزد او بماند، ولی او نپذیرفت.

معتضد در آغاز خلافتش [سال ۲۸۶]، دیوان مشرق را به محمد بن داود بن الجراح داد و احمد بن محمد بن الفرات را از آن عزل نمود، و دیوان مغرب را به علی بن عیسی بن داود بن الجراح داد.

چون وزیرش عبیدالله بن سلیمان بن وهب [در ربیع الاخر سال ۲۸۷] - بمرد، پسرش ابوالحسین قاسم^۲ را به جای او وزارت داد.

نبرد با رومیان (صوائف)

در سال ۲۸۵، راغب غلام موفق از طرسوس، از راه دریا به نبرد رومیان رفت و چند

۲. ابوالقاسم

۱. الثعلبی

کشتی رومی را به غنیمت گرفت و آتش زد، و قریب به سه هزار تن را به قتل آورد. رومیان در سال ۲۸۷، به بلاد اسلام آمدند و آهنگ طرسوس کردند. امیر طرسوس [بوئابت] با آنان نبرد کرد، و تا نهر الریحان^۱ از پی آنان براند، ولی در آنجا اسیر شد. در سال ۲۸۸، حسن بن علی کوره، صاحب ثغور به غزای رومیان رفت. او برفت و چند دژ را بگشود و اسیران را بازگردانید. رومیان از دریا و خشکی از پی او تا کئیسو از نواحی حلب، بیامدند و قریب به پانزده هزار تن را اسیر کردند و بازگشتند.

خلافت المکتفی بالله

مرگ الْمُعْتَضِدِ بِاللَّهِ وَبِيعَتِ الْمُكْتَفِيِّ بِاللَّهِ

[در سال ۲۸۹، در ماه ربیع الاول المعتضد بالله ابوالعباس احمد بن الموفق بمرد. چون مرگ را رویاروی دید سران ملک را بخواند و وزیر خود قاسم بن عبیدالله را گفت که برای پسرش ابو محمد علی المکتفی تجدید بیعت کند. پس از مرگ پدر وزیر به او نامه نوشت و ماجرای بیعت گرفتن را برایش بنوشت. المکتفی بالله در رقه بود چون خبر یافت از کسانی که در نزد او بودند بیعت گرفت و عطایشان داد. آن‌گاه روی به بغداد نهاد و کسانی را برای حفاظت به دیار ربیع و مضر و نواحی عرب فرستاد و در هشتم ماه جمادی الاولی همان سال وارد بغداد شد. چون به سرای خود درآمد فرمان داد زیرزمین‌هایی را که پدرش برای حبس مجرمان ساخته بود ویران کنند.]^۱

کشته شدن بدر

بدر، غلام معتضد دولتی عظیم داشت. قاسم بن عبیدالله وزیر، که می‌خواست خلافت در غیر فرزندان معتضد باشد، در ایام معتضد در این باره با بدر به گفت‌وگو نشست، ولی بدر نپذیرفت، و قاسم را یارای مخالفت با او نبود. چون معتضد بمرد، بدر در فارس بود. بدان هنگام که طاهر بن محمد بن عمرو بن اللیث بر فارس مستولی شده بود، معتضد بدر را امارت فارس داده بود. چون معتضد درگذشت، وزیر او با مکتفی به خلافت بیعت کرد، ولی به سبب سخنی که در امر جانشینی معتضد با بدر گفته بود، از او بیمناک بود. از این رو به حيله‌گری پرداخت. مکتفی نیز با بدر دل بد کرده بود؛ زیرا در ایام مُعْتَضِد همواره با او در منازعه و کشمکش بود. وزیر، سردارانی را که به گرد بدر بودند

۱. عبارات میان دو قلاب از متن ساقط بود. لذا از این اثر افزودیم. ذیل وقایع سال ۲۸۹.

برانگیخت، تا از او کناری جویند. پس عباس بن عمرو العنوی و محمد بن اسحاق بن کُنداج و خاقان المُفْلِحی و دیگران از او جدا شدند. مکتفی آنان را بناخت. بدر به واسط رفت. مکتفی بر خانه او موکل گماشت، و اصحاب او را بگرفت و نامش را از سپرها و علم‌ها بزدود، و حسن بن علی کوره را با سپاهی به واسط فرستاد. او پیشنهاد کرد که به هر سرزمینی که خواهد برود. بدر گفت: می‌خواهم با مولای خود رودر رو سخن گویم. وزیر، مکتفی را از این امر بترسانید، که چه بسا توطئه‌ای به کار دارد. پس مانع آن شد که بدر با مکتفی رودر رو سخن گوید.

وزیر آگاه شد که بدر کس فرستاده که پسرش هلال را نزد او برند. پس بر او موکل گماشت تا میسر نگردد. آن‌گاه قاضی ابو عمر المالکی را با امان‌نامه نزد بدر فرستاد، تا او را امان دهد و بیاورد. بدر بدان امان بیامد. وزیر کسانی را فرستاد تا راه را بر او گرفتند و به قتلش آوردند. شش روز از ماه رمضان سال ۲۸۹ گذشته بود. خاندانش، جسدش را به وصیت او به مکه بردند و در آنجا به خاک سپردند. قاضی ابو عمر از اینکه چنین عملی از او سر زده بود غمگین به خانه بازگشت.

استیلای محمد بن هارون بر ری، سپس اسارت و قتل او

پیش از این گفتیم که محمد بن هارون از سرداران رافع بن هَرَثَمَه بود. اسماعیل بن احمد سامانی او را در زمره سرداران خود درآورد، و به جنگ محمد بن زید فرستاد. چون محمد بن هارون، محمد بن زید را منهزم ساخت و بر طبرستان مستولی گردید، اسماعیل نیز او را بر آن سرزمین امارت داد. چندی بعد محمد بن هارون عصیان آغاز کرد، و برای علویان دعوت نمود و جامه سپید کرد و شعار عباسیان را به یک سو نهاد. جَسْتان^۲ الدیلمی نیز با او یار شد. اسماعیل سپاهی به جنگ جَسْتان فرستاد، ولی شکست خورد. در ری، از جانب مکتفی، اَعْرَتِمِش ترک، حکومت می‌کرد. او را سیرتی نکوهیده بود. مردم ری، نزد محمد بن هارون کس فرستادند و او را بر خود امیر ساختند، و از او خواستند بدان صوب در حرکت آید. محمد بن هارون به ری رفت. و با اَعْرَتِمِش نبرد کرد و او را منهزم ساخت و بکشت، و نیز پسران و برادرش کیغلیغ را که نیز از سرداران بود، به قتل آورد، و بر ری مستولی شد. مکتفی از موالی خود، خاقان المُفْلِحی را با سپاهی

فرستاد تا امارت ری بر دست گیرد، ولی او به ری نرسید. مکتفی به اسماعیل سامانی نوشت، و امارت ری را بدو داد، و فرمان داد که به جنگ محمدبن هارون رود. اسماعیل بر سر او لشکر کشید، و او را منهزم ساخت. محمدبن هارون از ری به قزوین و زنجان رفت. سپس به طبرستان پیوست، و در آنجا با پسرش مقام کرد. چون اسماعیل بر ری مستولی شد، غلام خود بارس^۱ الکبیر را امارت جرجان داد، و او را ملزم ساخت که محمدبن هارون را حاضر آورد. بارس با محمدبن هارون باب مکاتبت را بگشود و تضمین کرد که کار او را به صلاح آورد. محمدبن هارون پذیرفت، و از دیلم به بخارا رفت. اسماعیل کسی را فرستاد تا راه بر او بگیرد و بند بر نهاد و به بخارا فرستاد. در بخارا، در ماه شعبان سال ۲۹۰، پس از دو ماه که در زندان بود، بمرد.

استیلای مکتفی بر مصر و انقراض دولت ابن طولون

محمدبن سلیمان از سرداران بنی طولون، و کاتب سپاه ایشان بود. از آنان ببرید و به معتضد پیوست. او را در زمرة خادمان درآوردند. قمرمطیان در بلاد شام شورش انگیزته بودند، و عامل بنی طولون، طنج بن جف را در دمشق به محاصره گرفته و سرداران او را کشته بودند. مکتفی به جنگ آنان رفت. و خود در رقه فرود آمد و محمدبن سلیمان را با حسن بن حمدان و سپاهیان و جماعتی از بنی شیبان را روانه نبرد کرد. محمدبن سلیمان با قمرمطیان در نزدیکی حماة روبه‌رو شد، و پس از جنگی منهزمشان ساخت، و تا کوفه از پی آنان برفت، و در راه، امیرشان صاحب‌الشامه را بگیرد و نزد مکتفی فرستاد. مکتفی به بغداد بازگشت، و محمدبن سلیمان را به جای خود بر سپاه فرماندهی داد. محمدبن سلیمان با سپاه خود قمرمطیان را تعقیب نمود و جماعتی از ایشان را اسیر کرد. در همان حال که محمدبن سلیمان قصد بازگشت به بغداد را داشت، نامه بدر الحما می غلام ابن طولون، و محمد فائق که هر دو در دمشق بودند به او رسید، که او را فرامی خواندند به اینکه، اکنون که هارون بن خمارویه ناتوان شده، قصد بلاد او کنند. چون محمدبن سلیمان به بغداد آمد، آنچه را گذشته بود به مکتفی خبر داد. مکتفی بار دیگر او را با سپاه و ساز و برگ کافی روان فرمود. مکتفی دمیانه غلام بازمار^۲ را نیز همراه او کرد، و فرمود با چند کشتی از دهانه نیل وارد شود، و مصر را در محاصره گیرد. چون به مصر نزدیک شد، به

۱. رناس

۲. بازمار

چند تن از سرداران نامه نوشت. رئیسشان بَدْر الحَمَامی از مصر بیرون آمد و جماعتی از سرداران از پی او روان شدند، و هارون خود به قتال بیرون آمد، و تا چند روز نیز جنگ در پیوست.

آن‌گاه، در یکی از روزها در میان سپاهیان آشوبی برخاست. او سوار شد تا آن را فرو نشانند. زویننی بر او آمد و او را بکشت. اصحابش با عمش شیبان پیمان بستند، و او میانشان اموالی پخش کرد، تا با او بسیج نبرد کردند. در این حال از سوی محمدبن سلیمان نامه امان در رسید. همه سرداران و سپاهیان اجابت کردند. محمدبن سلیمان به مصر روان شد، و بر آن مستولی گشت. شیبان نیز امان خواست. محمدبن سلیمان امانش داد. شیبان به او پیوست. آن‌گاه به دستگیری فرزندان طولون پرداخت، و همه را به زندان کرد و اموالشان بستد. این واقعه در ماه صفر سال ۲۹۲ اتفاق افتاد. پس مکتفی او را فرمان داد تا نشان آل طولون و پیروانشان را از مصر و شام برافکند. او چنان کرد و همه را به بغداد فرستاد. مکتفی عیسی التُّوشری را بر معونه مصر ریاست داد. در این احوال مردی به نام ابراهیم الخلیجی بر محمدبن سلیمان خروج کرد. او از سرداران بنی طولون بود، و از سوی محمدبن سلیمان بر کارها نظارت داشت. پس جماعتی را به گرد خود جمع کرد، و خلاف با سلطان آشکار نمود و به اسکندریه رفت. نوشری نمی‌توانست از خود به دفاع پردازد. خلیجی بر مصر غلبه یافت. مکتفی به سرداری فاتک، از موالی معتضد، و نیز احمدبن کِیغَلغ، و بدر الحَمَامی، سرداران بنی طولون، سپاهی به جنگ او فرستاد. اینان در سال ۲۹۳ به مصر رسیدند. احمدبن کیغَلغ و جماعتی از سرداران پیشاپیش برفتند، و در نزدیکی العریش میانشان نبردی درگرفت. احمدبن کیغَلغ منهزم شد، و کار بالا گرفت. خبر به مکتفی دادند. در بیرون شهر بغداد لشکرگاه زد، تا به مصر رود. او تا تکریت پیش رفت.

در آنجا نامه فاتک بر رسید - در ماه شعبان - و خبر داد که خلیجی پس از نبردهایی پی‌درپی منهزم گردیده است، و لشکرگاه او را به غنیمت گرفته‌اند. خلیجی پس از گریز از نبرد، چندی در فسطاط مصر متواری می‌زیست، تا آن‌گاه که کسی او را بشناخت و رازش آشکار گردید. مکتفی فرمان داد تا او و یارانش را به بغداد فرستند. چون به بغداد آمدند، فرمود تا به زندانشان کردند.

آغاز دولت بنی حمدان

در سال ۲۹۲، مکتفی منشور امارت موصل و اعمال آن را به ابوالهیجاء عبدالله بن حمدان بن حمدون العَدَوی التَّغَلَبی داد. او در اول محرم به موصل وارد شد. در آنجا، مردم نینوا به دادخواهی آمدند، که کردان هَذَبانی، به سرداری محمد بن بلال^۱ بر آن بلاد تاختن آورده و فتنه‌ها برانگیخته‌اند. ابوالهیجاء عبدالله بن حمدان، با سپاهیان خود بیرون آمد، و از جسر بگذشت و به جانب شرقی فرود آمد. در خازر^۲ با کردان روبه‌رو گردید، و جنگ آغاز کرد. از سرداران او، سیما^۳ الحَمْدانی کشته شد، و او بازگشت و به خلیفه نامه نوشت و از او یاری طلبید. خلیفه در ارسال یاری درنگ کرد، تا ماه ربیع‌الاول سال ۲۹۴ در رسید. چون مدد برسید، به هَذَبانیه رفت. کردان که پنج هزار خانوار بودند از برابر او کوچ کردند و به جیل السَّلَق پناه بردند. این کوه مشرف بر رود زاب است. عبدالله ایشان را در محاصره گرفت. سردارشان محمد بن بلال، چند بار حمله کرد، و چون به ابن حمدان نزدیک شد، برایش نامه‌ای فرستاد و اظهار اطاعت کرد، و تعهد نمود که گروگان‌هایی نزد او بگذارد. چون پیامد تا آنچه را که شرط کرده بود به جای آرد، یاران خود را تحریض کرد که به آذربایجان روند. ابوالهیجاء عبدالله بن حمدان، چون خبر یافت از پی آنان روان شد، و در حالی که از کوه قنذیل بالا می‌رفتند، آنان را دریافت، و کشتاری کرد. ولی کردان خود را بر فراز کوه رسانیدند.

ابوالهیجاء بازگشت، و آنان به آذربایجان رسیدند. ابوالهیجاء نزد مکتفی کس فرستاد و از او یاری طلبید و خود به موصل بازگشت. آن‌گاه سپاه برگرفت، و بر کوه سَلَق حمله آورد. محمد بن بلال در آن کوه بود. نخست جاسوسان فرستاد، تا مبادا کردان در جایی کمین گرفته باشند. آن‌گاه آنان را در محاصره گرفت، و حصار به درازا کشید. سرما قوت کرده بود و توشه به پایان رسیده بود. محمد بن بلال به چاره نجات خود و فرزندانش افتاد، و آنان را از مهلکه برهائید. ابوالهیجاء بر اموال و زنان و فرزندانشان استیلای یافت، ولی همه را امان داد. محمد بن بلال نیز امان طلبید. او را نیز امان داد. محمد بن بلال نزد او حاضر آمد، و در موصل مقام کرد. کردان حمیدی نیز امان خواستند، و از پی یکدیگر پیامدند. کار ابوالهیجاء در موصل رونق و استقرار گرفت. ولی ابوالهیجاء در سال ۳۰۱،

۲. حادر

۱. سلال

۳. سلیمان

عصیان آغاز نمود، و مقتدر مؤنس خادم را به جنگ او نامزد کرد. ابوالهیجاء خود بیامد و امان طلبد و تسلیم گردید و به بغداد بازگشت. مقتدر او را بپذیرفت و گرامی داشت. ابوالهیجاء در بغداد بود، تا آن‌گاه که برادرش حسین بن حمدون، در بلاد ربیع، به سال ۳۰۳، سر به شورش برداشت. مقتدر سپاهی روانه نمود و او را اسیر کرده بیاوردند. مقتدر در این احوال ابوالهیجاء و فرزندانش را به زندان افکند، و همه برادرانش را در خانه خود گرد آورد، تا سال ۳۰۵ که همه را آزاد نمود.

اخبار پسر لیث در فارس

پیش از این از استقلال طاهربن محمدبن عمروبن الیث، در بلاد فارس سخن گفتیم. و گفتیم که مکتفی در سال ۲۹۰، امارت فارس را بدو داد. سپس طاهربن محمد، به لهر و صید مشغول شد، و از کشورداری غفلت جست. روزی که برای شکار به سجستان رفته بود، لیث بن علی بن الیث، و سُبکری^۱، غلام عمروبن الیث بر فارس مستولی شدند. یکی از سرداران طاهربن محمد، موسوم به ابوقابوس، از این حال بیمناک شد، و از آن دو جدا گردید، و به بغداد رفت. مکتفی او را نیک بنواخت. طاهربن محمد، به مکتفی نامه نوشت و از او خواست، ابوقابوس را بدو بازگرداند، و اموال خراج را که نزد او است، حساب کرده بفرستد. ولی خلیفه از انجام دادن این کار سر برتافت.

جنگ با رومیان (صوائف)

در سال ۲۹۱، پادشاه روم با صد هزار سپاهی بیرون آمد. جماعتی از ایشان آهنگ حَدَث کردند، و کشتار و تاراج به راه انداختند. پس یکی از سرداران، معروف به غلام زَرَّافه، از طَرَسوس بر سر رومیان تاخت، و شهر انطاکیه را به غلبه بگرفت، و پنج هزار تن از جنگجویانشان را بکشت، و پنج هزار تن دیگر را اسیر کرد و پنج هزار تن از اسیران مسلمان را آزاد نمود، و شصت کشتی هم، پر از اموال و امتعه و برده به دست آورد؛ و همه را با غنایمی که از انطاکیه به دست آورده بود، میان سپاهیان خود تقسیم نمود. هر سهمی هزار دینار بود. در سال ۲۹۲، رومیان بر مَرَعَش و نواحی آن هجوم بردند. مردم طرسوس و مَصِیصه، به مقابله بیرون آمدند. جماعتی از آنان کشته و زخمی گردید.

مکتفی، ابوالعشایر را از امارت ثغور عزل کرد، و رستم بن بردوا^۱ را بر آنجا حکومت داد. در این سال، امرفداه بر دست رستم بود. او هزار تن از اسیران مسلمان را فداء داد و آزاد نمود.

در سال ۲۹۳، رومیان بر قورس^۲، از اعمال حلب حمله آوردند. مردم به مقابله برخاستند، ولی جمع کثیری از آنان کشته شدند. رومیان به شهر درآمدند، و مسجد جامع را آتش زدند، و هرچه در شهر باقی مانده بود تاراج کردند.

در سال ۲۹۴، ابن کیغلیغ از طرسوس به نبرد رومیان رفت. و چهار هزار اسیر گرفت. یکی از سرداران روم امان طلبید و اسلام آورد.

ابن کیغلیغ از جنگ بازگشت و به سلندو^۳ رسید، آنجا را بگشود. آنگاه به آلس^۴ رفت، و پنجاه هزار تن دیگر را اسیر نمود، و کشتار بسیار کرد. پس سرداری که از سوی رومیان عهده دار امور ثغور بود، از مکتفی امان خواست، و با دویست تن از اسیران مسلمان بیامد. پادشاه روم چون از این واقعه خبر یافت، کس را فرستاد تا او را گرفته باز پس گرداند. اسیران مسلمان آن کس را که برای دستگیری او آمده بود، بگرفتند و لشکرگاهش را به غنیمت بردند. رومیان برای نبرد با آن سردار، اندرنیکوس^۵ را فرستادند. مسلمانان، برای رهایی سردار پناهنده رومی و اسیران مسلمانی که با او بودند، به راه افتادند، تا به قونیه رسیدند. آنجا را ویران نمودند و رومیان بازگشتند. مسلمانان در مسیر خود به دژ اندرنیکوس رسیدند. او خود، با زن و فرزند بیرون آمد، و همراه با آنان به بغداد رفت.

در سال ۲۹۱، ترکان با جماعتی بی شمار، در ماوراءالنهر ظاهر شدند. اسماعیل سامانی، لشکری عظیم از سپاهیان و متطوعه به جنگشان فرستاد و آنان را سرکوب نمود و براند.

در سال ۲۹۳، اسماعیل شهرهای بسیاری از بلاد ترک و دیلم را در تصرف آورد.

۱. نرد

۳. سکند؛ ابن اثیر: شکند.

۵. اندوقس

۲. موارس

۴. ابن اثیر: الیس

حکام نواحی

پیش از این گفتیم که خاقان المُفلحی امارت ری داشت، و اسماعیل بن احمد بن سامان، پس از او بر ری امارت یافت. عیسی الثَّوْشَری، پس از بیرون شدن مصر از دست بنی طُوْلُون، بر مصر حکم می‌راند و ابوالعشایر احمد بن نصر بر طَرَسُوس، پس از آنکه در سال ۲۹۰، مظفر بن الحاج از آن معزول شد.

آن‌گاه در سال ۲۹۲ ابوالعشایر نیز معزول شد، و رستم بن بردوا^۱، امارت طرسوس یافت. همچنین لیث بن علی بن اللیث به سال ۲۹۳، فارس را از دست طاهر بن محمد بستند. مکتفی منشور امارت آن دیار را در سال ۲۹۰ به نام او کرده بود.

در سال ۲۹۳، ابوالهیجاء عبدالله بن حمدان بر موصل حکومت می‌کرد. در همین سال یکی از داعیان قرمطی یمن، به صنعا حمله آورد، و آنجا را تصرف کرد و مردمش را بکشت و بر بسیاری از شهرهای یمن غلبه یافت.

هم در شوال این سال، مکتفی، مظفر بن الحاج را به یمن فرستاد، و او در آنجا بماند تا بمرد.

در سال ۲۹۱، وزیر، قاسم^۲ بن عبیدالله وفات کرد، و عباس بن الحسن بن ایوب به جای او به مقام وزارت برگزیده شد.

۲. ابوالقاسم بن عبیدالله

۱. برد

خلافت المُقْتَدِر بالله

وفات المکتفی و بیعت با المقتدر

المُکْتَفِی بالله ابو محمد علی بن المُعْتَضِد، در ماه جمادی سال ۲۹۵، پس از شش سال و نیم از آغاز خلافتش بمرد و در خانه محمد بن عبدالله بن طاهر، در بغداد به خاک سپرده شد. او قبل از وفات، برادر خود جعفر را به ولایت عهدی برگزیده بود.

وزیر، عباس بن الحسن، با اصحاب خود به مشورت نشست که چه کسی را به خلافت بردارند. محمد بن داود بن الجراح به عبدالله بن المُعْتَز اشارت کرد، و او را به عقل و رأی و ادب بستود. ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات، جعفر بن المُعْتَضِد را در نظر داشت. میان وزیر و ابوالحسن بن محمد بن الفرات، گفت‌وگو به دراز کشید؛ تا آن‌گاه که گفتش؛ «از خدا بترس و کسی را بر ما ولایت ده که او را نیک آزموده باشی. پس بخیلی را بر ما ولایت مده که بر مردم در ارزاق تنگ گیرد و طمّاعی را ولایت مده که به اموال مردم طمع ورزد، و کسی را که کار دین سست گیرد ولایت مده که از گناه اجتناب نکند، و در پی ثواب نباشد و کسی را که از اموال و احوال مردم آگاه باشد ولایت مده، که دارایی مردم در نظرش افزون آید. در نظر من صالح‌ترین آنان که در این زمان هستند، کسی جز جعفر بن المعتضد نیست». وزیر گفت: «وای بر تو، او خردسال است». گفت: «ما را چه نیاز که کسی را برگزینیم که به ما محتاج نباشد و بر ما تحکم روا دارد». پس وزیر با علی بن عیسی مشورت کرد. او گفت: «از خدای بترس بنگر چه کسی برای این مهم صالح‌تر است». وزیر، چنان‌که ابن الفرات گفته بود، به جعفر بن المعتضد تمایل داشت، و این بر حسب وصیت مُکْتَفِی هم بود. پس صافی الحرمی^۲ را فرستاد، تا او را از خانه‌اش که در جانب غربی بود بیاوردند. ولی صافی ترسید که مبادا از سوی وزیر برای او دامی گسترده

۱. ابوالحسن بن محمد...

۲. صائف الخدمی

باشند، این بود که او را با همان حراقه‌ای که در آن سوار بود به دارالخلافة برد، و در آنجا از حواشی ملک برایش بیعت گرفت، و بر تخت خلافت نشاند. آن‌گاه وزیر و دیگر سرداران بیامدند، و با او بیعت کردند، و به المقتدر بالله ملقبش ساختند. مقتدر، دست وزیر در مال گشاده ساخت. پانزده هزارهزار دینار موجود بود. او حق‌البیعه را از آن برداشت، و کارها به سامان آمد.

خلع المقتدر به وسیله ابن المعتز و بازگشت او

مقتدر سیزده ساله بود که با او بیعت کردند، و در نظر مردم خردسال می‌آمد. وزیر آهنگ خلع او و بیعت با ابو عبدالله محمد بن المعتمد^۱ را نمود. در این باب به او پیام فرستاد. او نیز رضا داد، و وزیر در انتظار آمدن بارس^۲، حاجب اسماعیل سامانی نشست. بارس بر مولای خود عصیان ورزیده و از او جدا شده بود و اینک اجازت خواسته بود که به بغداد وارد شود. وزیر نیز او را اجازت داده بود، و قصدش این بود که در برابر موالی معتضد، از او یاری جوید. بارس دیر کرد، و در خلال این احوال ابو عبدالله محمد بن المعتمد^۳ نیز بمرد. پس وزیر متوجه ابو الحسن بن المتوکل^۴ گردید. او نیز در همان نزدیکی بمرد، و کار بر مقتدر قرار گرفت. ولی چون او را شایسته خلافت نمی‌دانست، قصد خلع او نمود و با سرداران و قضاة و دبیران قرار بر آن نهادند که عبدالله بن المعتز را به خلافت بردارند. با او به گفت‌وگو پرداختند؛ پذیرفت، به شرط آنکه جنگ و خونریزی نباشد. همه یک‌زبان گفتند، هیچ کس را با او مخالفتی نیست. آنانی که در این باب جد می‌کردند، وزیر، عباس بن الحسن^۵ و محمد بن داود بن الجراح و ابوالمثنیٰ احمد بن یعقوب القاضی، و از سرداران، حسین بن حمدان و بدر الأعجمی، و وصیف بن سوار تکین بودند.

وزیر، که خلافت مقتدر را در هر حال به سود خود می‌دانست از تصمیم خود بازگشت. دیگران بر او اعتراض کردند، و حسین بن حمدان و بدر الأعجمی و وصیف بن سوار تکین، او را به هنگامی که به بستان^۶ خود می‌رفت، کشتند. این واقعه در بیستم ربیع‌الاول سال ۲۹۶ بود. فردای آن روز مقتدر را خلع، و با ابن المعتز بیعت کردند.

۲. نارس
۴. المتوکل
۶. طریق نستانه

۱. محمد بن المعتز
۳. ابو عبدالله بن المعتدر
۵. عباس بن الحسن

مقتدر در حَلْبَه با گوی بازی می‌کرد. چون خبر قتل وزیر به گوشش رسید، به خانه داخل شد و درها را بر روی خود بیست. حسین بن حَمْدان به حلبه آمد، تا او را بکشد، ولی نیافتش. پس ابن‌المعتز را آوردند و با او بیعت کردند. مردم و سرداران و ارباب دواوین همه بیعت کردند، جز ابوالحسین بن الفُرات و خواص مقتدر که در آن مجلس حاضر نشدند.

ابن‌المعتز را المرتضی بالله لقب دادند. او محمد بن داود بن الجراح را به وزارت برگزید، و علی بن عیسی^۱ را عهده‌دار امور دواوین کرد. آن‌گاه نزد مقتدر کس فرستاد که از سرای خلافت خارج شود. او آن روز را تا شب مهلت خواست. با او جز مونس خادم و مونس خازن و غریب الخال^۲ و دیگر حواشی کس نمانده بود. روز دیگر پگاه، حسین بن حَمْدان به سرای خلافت آمد. خادمان و غلامان از پس دیوار با او به نبرد پرداختند، و او بازگشت. چون شب در رسید با خانواده خود به موصل رفت. یاران مقتدر صلاح در آن دیدند که سلاح بر تن راست کرده، آهنگ خانه ابن‌المعتز نمایند. پس در کشتی‌ها سوار شده بر روی دجله در حرکت آمدند. چون اصحاب ابن‌المعتز چنان دیدند، مضطرب شده بگریختند، و حسین بن حَمْدان را متهم کردند که با مقتدر علیه آنان توطئه کرده است. ابن‌المعتز و وزیرش محمد بن داود بن الجراح به صحرا بیرون آمدند؛ بدین امید که سپاهیان که با او بیعت کرده‌اند همراه آنان به صحرا آیند، و به سامراء روند و در آنجا موضع گیرند؛ ولی هیچ‌کس به یاریشان برنخاست به ناچار به شهر بازگشتند، و در خانه‌های خود خزیدند. محمد بن داود بن الجراح به خانه خود رفت، و ابن‌المعتز و غلامش به خانه ابوعبدالله بن الجصاص پناه بردند.

عیاران و سفالگان نیز فرصت غنیمت شمرده به تاراج پرداختند و دست به کشتار گشودند.

ابن عمرویه، رئیس شرطه که با ابن‌المعتز بیعت کرده بود، اینک سوار شده و فریاد می‌زد، انتقام مقتدر را بگیرد، و این کار بدان می‌کرد تا خود را از مهلکه برهاند. ولی یاران مقتدر بر او حمله آوردند، و او بگریخت و پنهان شد.

مقتدر مونس را فرمان داد که با سپاه در حرکت آید. او و صیف بن سوار تکین را بگرفت و بکشت، و قاضی ابوعمر، و علی بن عیسی و قاضی محمد بن خَلَف را نیز

۲. غریب‌الحال

۱. موسی

دستگیر نمود، ولی آزادشان ساخت. آن‌گاه، قاضی ابی المثنیٰ احمد بن یعقوب را گرفت و گفت با مقتدر بیعت کن. گفت: او هنوز کودک است. پس او را بکشت.

مقتدر، نزد ابوالحسن بن القرات که پنهان شده بود کس فرستاد و او را وزارت داد. در این احوال سوسن، خادم ابن الجصاص بیامد، و صافی الحرمی را خبر داد که ابن المعتز نزد ابن الجصاص است. خانه او را در محاصره گرفتند، و ابن المعتز را به دست آوردند و تا شب هنگام حبس کردند. آن‌گاه بیضه‌هایش را پیچیدند تا بمرد، و جسدش را به خانواده‌اش دادند. همچنین از ابن الجصاص نیز مال کثیری مصادره کردند. محمد بن داود، وزیر ابن المعتز را نیز گرفتند و کشتند، و علی بن عیسی را نیز به واسط تبعید کردند. او از ابن القرات اجازت خواست که به مکه رود. چون اجازت یافت از راه بصره به مکه رفت و در آنجا اقامت جست. از قاضی ابو عمر نیز صد هزار دینار مصادره کردند. سپاهیان از پی حسین بن حمدان به موصل رفتند، ولی او را نیافتند. وزیر، ابن القرات، در باب ابن عمرویه رئیس شرطه و ابراهیم بن کئیغغ و دیگران شفاعت کرد.

ابن القرات، باب احسان و ارزاق و عطایا بگشود و عباسیان و طالبیان را بخشش‌های کرامند نمود و با بذل اموال سران سپاه را خشنود ساخت، چنان‌که بیشتر آنچه را که در بیت‌المال بود، همه را بذل کرد.

آن‌گاه مقتدر، قاسم بن سیما را با جماعتی از سرداران به طلب حسین بن حمدان فرستاد. آنان تا قرقیسیا و رجه پیش رفتند، و بدو دست نیافتند. مقتدر به برادر او ابوالهتیب‌بن حمدان که عامل موصل بود نوشت، و او را طلب داشت. ابوالهتیب‌بن حمدان برفتند تا در تکریت به او رسیدند، و پس از جنگی منزه‌مش ساختند. حسین به وسیله برادر خود ابراهیم امان طلبید. امانش دادند، و به بغدادش آوردند. مقتدر او را خلعت داد و امارت قم و کاشان را بدو واگذاشت، و عباس بن عمر الغنوی را از آنجا معزول ساخت. حسین بن حمدان به صوب مأموریت خود رفت. بارس^۱، غلام اسماعیل بن سامان نیز برسید. مقتدر او را امارت دیار ربیعہ داد.

آغاز دولت شیعی عبیدیان در افریقیه

اینان را از آن رو عبیدی گویند، که نسب به نخستین خلیفه این خاندان، یعنی عبیدالله

المهدی بن محمد الحیب بن جعفر المصدّق بن محمد المکتوم بن اسماعیل الامام ابن جعفر الصادق^۱ رسانند. برخی در این نسبتنامه تردید کرده‌اند، ولی نامه معتضد به ابن الاغلب به قیروان و ابن مدرار به سجلماسه، آن را اثبات می‌کند و نیز شعر شریف الرضی که گوید:

البس الذل فی بلاد الاعادی	و بمصر الخلیفة العلوی
من ابوه ابی و مولاه مولا	ی اذا ضامننی البعید القصی
لف عرقی بعرقه سیدالنا	س جمیعاً محمد و علی

اما در زمان القادر بالله، در بغداد محضری تشکیل شد که در آن گروهی از اعلام ائمه چون: القدوری و الصیمری^۲ و ابوالعباس الایوردی و ابوحامد الاسفراینی و ابوالفضل السوی و ابوجعفر التّسفی، و از علویان سید مرتضی و ابن البطحاوی^۳ و ابن الازرق و زعیم شیعه ابوعبدالله النعمان حاضر بودند و آن نسب‌نامه را مجعول شمردند. در این باب باید گفت این شهادت مبتنی بر سماع بوده است، زیرا از دوست سال پیش به این طرف این تهمت در قلمرو بنی عباس در همه جا رواج یافته بود، و آنچه در آن محضر بدان شهادت دادند چیزی جز حکم بر یک امر مشهور نبوده است، و با نامه معتضد تعارضی ندارد. از این گذشته، وجود این دولت و انقیاد مردم در برابر حکم آن، دلیلی روشن بر صدق نسبشان است.

اما کسانی که آنان را در نسب، یهودی یا نصرانی خوانده‌اند، همچنان‌که این نسبت را به میمون القداح و دیگران داده‌اند گناهی که از این عمل به ایشان می‌رسد آنان را بس باشد. اما آنچه اینان بدان دعوت می‌کردند، در مقدمه کتاب که ذکر مذاهب شیعه را آورده‌ایم. بدان اشارت کرده‌ایم.

مذاهب شیعه - با آنکه همه در تفضیل علی بر جمیع صحابه متفق‌اند - به چند فرقه تقسیم می‌شوند. یکی زیدیان. اینان به صحت امامت شیخین با اعتراف به فضیلت علی بر آن دو قائل‌اند، و امامت مفضول را جایز می‌دانند. این مذهب، مذهب زید شهید و اتباع او است. دیگر از فرق شیعه رافضیان‌اند. اینان را امامیه گویند. امامیه، بدان سبب که

۱. ابن اثیر: ابومحمد عبیدالله و به قولی محمد بن عبیدالله بن میمون بن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن محمد... و به قولی عبیدالله بن احمد بن اسماعیل الثانی ابن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن محمد...

۳. البطحاوی

۲. الصیبری

شیخین وصیت پیامبر (ص) را درباره علی مهمل گذاشتند، از آن دو تبری می‌جویند. با آنکه این وصیت از طریق صحیحی که حکایت از آن داشته باشد که یکی از سلف، که مورد اقتداء است، بدان تفوه کرده باشد، نقل نشده است، بلکه از باورهای رافضیان است.^۱

رافضیان خود به چند فرقه‌اند: یکی اثنی عشریه، که خلافت را از جعفرین محمد، که بعد از حسن و حسین و علی زین‌العابدین و محمدالباقر به امامت رسیده، از آن پسرش موسی‌الکاظم، و فرزندان پشت در پشت او تا امام دوازدهم یعنی محمدالمهدی، می‌دانند. اینان معتقدند که او وارد سردابی شد و از نظرها ناپدید گردید و تا به امروز در انتظار او هستند. دیگر از فرق رافضیان اسماعیلیه‌اند. اینان می‌گویند که خلافت از امام جعفر صادق به پسرش اسماعیل منتقل شده، و در اعقاب او از یکی به دیگری رسیده، تا عبیدالله مهدی؛ اینان را عبیدیان نیز گویند. و بعضی آن را به یحیی بن عبیدالله بن محمد المکتوم می‌رسانند، که اینان طایفه قرمطیان‌اند، و این خود از دروغ‌های آنان است، زیرا محمد بن اسماعیل فرزندی به نام عبیدالله نداشته است.

عبیدیان در مشرق و یمن و افریقیه بودند. این مذهب را دو تن به نام‌های حلوانی و ابوسفیان به افریقیه آوردند. این دو را به افریقیه فرستادند، و به آنان گفتند که [سرزمین مغرب، سرزمینی ناکشته است، بروید آنجا را شخم بزنید، تا صاحب بذر بیاید. آنان برفتند، و در سرزمین کتامة فرود آمدند. یکی در شهری موسوم به مرمجنه، و دیگری به سوق حمار].^۲ این دو سبب انتشار این دعوت در نواحی بربر و به ویژه کتامة گردیدند.

عبیدیان می‌گفتند که پیامبر (ص) بر طبق نُصوصِ جَلِیِّ به خلافت علی (ع) تصریح کرده است؛ ولی صحابه، به دیگری عدول کردند. پس بیزاری جستن از کسی که از وصیت رسول خدا (ص) عدول کرده است، واجب است. آنگاه علی به امامت پسرش حسن وصیت کرده است، و حسن به امامت برادرش حسین، و حسین به امامت پسرش زین‌العابدین، و زین‌العابدین، به امامت پسرش محمدالباقر، و محمدالباقر به امامت پسرش جعفر صادق، و او به امامت پسرش اسماعیل‌الامام، و اسماعیل به امامت پسرش

۱. متأسفانه ابن‌خلدون گاه تجاهل می‌کند، یا چنان‌گرفتار تعصب خویش است که حق را با همه وضوح نمی‌بیند و مرتکب چنین آراء شگفت‌انگیزی می‌گردد. - م.

۲. عبارت متن چنین است: «ان العرب ارض بورفادها و احراها حتی یحیا صاحب‌البذر. و سارا لذلك و نزلا ارض کتامة، احدهما ببلد یسمى سوق حمار.»

محمد، که چون از آسیب دشمنان نامش را مکتوم می‌داشتند، به المکتوم ملقب بود؛ و محمد مکتوم به امامت پسر خود جعفر المصدّق، و جعفر المصدق به امامت پسر خود محمد الحبيب و محمد الحبيب به امامت پسر خود عبیدالله المهدي وصیت کرده است. این عبیدالله المهدي همان کسی است که ابو عبدالله الشیعی برای او دعوت می‌کرد. پیروان ایشان در یمن و حجاز و بحرین و خراسان و کوفه و بصره و طالقان پراکنده بودند. محمد الحبيب در سلمیه اقامت داشت، از سرزمین حمص. عادتشان چنان بود که در هر ناحیه‌ای به «الرضا من آل محمد» دعوت می‌کردند. البته بر حسب وضع و موقعیت. شیعیان در بیشتر اوقات برای زیارت قبر حسین از نواحی مختلف حرکت می‌کردند. سپس راه خود را برای دیدار با امامان نسل اسماعیل به جانب سلمه کج می‌کردند. در یمن، جماعتی از شیعیان اسماعیلی بودند؛ نیز در عدن جماعتی به نام بنی موسی؛ و مردی دیگر بود به نام محمد بن الفضل، از مردم جند. محمد بن الفضل به دیدار امام محمد الحبيب رفت. او یکی از اصحاب خود را به نام رستم بن الحسین بن حوشب بن دادان^۱ النجار را با او فرستاد. این رستم از مردم کوفه بود، و او را به اقامه دعوت فرمان داد، که مهدی در همین ایام خروج خواهد کرد. رستم به یمن رفت و بر بنی موسی فرود آمد، و در آنجا دعوت آشکار ساخت، برای مهدی از آل محمد، و او را به صفاتی که نزدشان معروف بود، بستود. جمعی به متابعت او درآمدند و او بر بسیاری از نواحی یمن مستولی شد.

ابو عبدالله حسین^۲ ابن احمد بن محمد بن زکریّا الشیعی، معروف به العلم و الْمُحْتَسِب، پیش از این در بصره محتسب بود. یا می‌گویند برادرش که به ابوالعباس مکتبی بود محتسب بود - از مذهب امامیه و باطنی آگاه بود - نزد امام محمد الحبيب رفت. امام شایستگی او را بیازمود، و او را نزد ابن حوشب فرستاد. چندی ملازم او بود و به تعلم اشتغال داشت آن‌گاه او را با حجاج یمنی به مکه فرستاد. عبدالله بن ابی مُلاحف^۳ را نیز با او همراه نمود. چون به مکه آمدند، با برخی از مردم کتابه، چون حرث الجُمیلی^۴، و موسی بن مکاد دیدار کردند. چون در او عبادت و زهد یافتند، با او طرح دوستی افکندند، و به هنگام گفت‌وگو بذریع این مذهب را در دل‌هایشان می‌پاشید، و آنان هرچه

۱. داود

۲. حسن

۳. ابن ملا

۴. الحمیلی

بیشتر شیفته او می شدند. پس ابو عبدالله را با خود به دیارشان بردند. در نیمه ربیع الاول سال ۲۸۰^۱ به سرزمین کُتنامه وارد شدند. او گفت که جای اقامت او باید در فَجِّ الْأَخْيَار^۲ باشد، و این فرمانی است که مهدی بدو داده است. زیرا مهدی از دیار خود هجرت می کند، و نیکان، از مردم زمانش او را یاری خواهند کرد؛ و او گفته است که نام اصحاب او از کتمان مشتق شده، ولی بدان تصریح نکرده است. بسیاری از مردم کُتنامه برای گفت و گو و مناظره نزد او آمدند. نخست سر به فرمان نیاوردند، ولی پس از فتنه ها و جنگ ها مطیع فرمانش شدند، و برای او دعوت کردند، و او را ابو عبدالله المشرقی و ابو عبدالله الشیعی خواندند.

چون کُتامیان نزد او آمد و شد گرفتند، جماعتی کمر به قتلش بستند. حسن بن هارون به یاریش برخاست، و او را از کوه اِنکِجَان به شهر ناصرون^۳، در بلاد بربرها برد، و به بایمردی پیروان او با مخالفانش جنگید، تا آن گاه که همه به فرمان او درآمدند.

این خبر به ابراهیم بن احمد بن الاغلب، امیر افریقیه در قیروان رسید. نزد عامل خود در میله کس فرستاد، و از احوال ابو عبدالله الشیعی پرسید. عامل میله، که کار او را بس حقیر می شمرد، در پاسخ گفت: «مردی است جامه درشت می پوشد و مردم را به خیر و عبادت می خواند». ابراهیم نیز هیچ نگفت. چون کار عبدالله الشیعی بالا گرفت، از قبایل کُتنامه سپاهی ترتیب داد و جانب میله راند، و پس از آنکه آنجا را در محاصره گرفت، مردم امان خواستند، و او شهر را در تصرف آورد. ابراهیم بن احمد بن الاغلب، پسر خود، الاحول را با بیست هزار تن سپاهی به جنگ او فرستاد. ابو عبدالله منهزم شد، و به کوه اِنکِجَان پناه برد، و احول شهر ناصرون و صِیلَه را آتش زد و بازگشت. ابو عبدالله در کوه اِنکِجَان شهری بنا کرد و آن را دارالهجره نامید.

چون ابراهیم بن احمد بن الاغلب، امیر افریقیه بمرد، پسرش ابوالعباس به جایش نشست، ولی او کشته شد، و کار بر زیاده الله قرار گرفت. زیاده الله، احول را که هنوز قصد نبرد با ابو عبدالله داشت، فراخواند و بکشت.

۲. فتح الاحار

۳. ناصروت

وفات حبیب و وصیت او درباره عیدالله

چون محمدالحیب را مرگ فرارسید، پسر خود عیدالله^۱ را به جانشینی خود برگزید، و او را گفت که تو مهدی هستی. بعد از من به سرزمین‌های دور مهاجرت خواهی کرد و رنج‌های بسیار خواهی دید.

عیدالله پس از پدر، امر دعوت را به دست گرفت و دعوتش در همه جا منتشر شد. ابو عبدالله الشیعی، مردانی از کتامة را نزد او فرستاد و او را از فتوحاتی که خدا نصیبش کرده بود، بی‌گانه‌انید؛ و گفت که همه در انتظار او هستند. این خبر فاش شد و مکتفی به طلبش کس فرستاد؛ ولی او با پسرش نزار، که بعد از پدر به جانشینی‌اش منصوب شد و القائم لقب گرفت، بگریخت. خواص و موالی او نیز با او بیرون آمدند و راهی مغرب شدند و رفتند تا به مصر رسیدند. عیسی النوشری عامل مصر بود. عیدالله برای آنکه شناخته نشود، جامه بازرگانان پوشیده بود. نامه مکتفی، برای عیسی النوشری رسید که نشانه‌های عیدالله را برمی شمرد و او را به دستگیری‌اش فرمان می‌داد. نوشری جاسوسان به طلب او فرستاد. یکی از خواص نوشری این خبر به عیدالله داد. او با گروهی بیرون آمد. نوشری او را بدید و احضار کرد، و خواست تا با او هم غذا شود. عیدالله عذر آورد که روزه است. آنگاه او را به انواع امتحان کرد، نتوانست با آن نشانه‌ها که داده بودند او را بشناسد. آزادش نمود.

[برخی نوشری را سرزنش کردند، و از کاری که کرده بود پشیمان شد، و در طلب او کس فرستاد. در همین احوال ابوالقاسم پسر عیدالله، سگ شکاری خود را گم کرده بود و می‌گریست. غلامانش گفتند که سگ در همان بستانی مانده که پیش از این در آنجا بوده‌اند.]^۲ عیدالله با غلامان خود بازگشت که سگ را بیارود. چون نوشری او را دید، و دانست که از پی سگ فرزند خود بازگشته است، گفت: اگر او را بیمی در دل بود هرگز باز نمی‌گشت، و بار دیگر راهش را بگشودند تا برفت. عیدالله چون بیرون آمد راه‌گریز در پیش گرفت و به شتاب براند. گویند او را کتاب‌هایی در اخبار ملاحم بود، که از پدر به او به ارث رسیده بود، در آن راه آنها را از بارش بدزدیدند. و گویند که چون پسرش ابوالقاسم به مصر لشکر برد، آن کتاب‌ها را در برقه به دست

۱. عبدالله

۲. عبارات میان دو قلاب، برای تکمیل متن از ابن اثیر افزوده شد.

آورد. باری چون به طرابلس رسیدند، بازرگانان هم‌گروه او هریک به سویی رفتند. مهدی، ابوالعباس، برادر ابوعبدالله الشیعی را به کنامه فرستاد. چون به قیروان رسید، زیاده‌الله که در پی دستگیری آنان بود، او را بگرفت، و در باب عبیدالله المهدی به بازخواست گرفت. او نیز همه را انکار کرد. زیاده‌الله او را به حبس فرستاد، و به عامل طرابلس نوشت که مهدی را دستگیر کند. ولی او به مهدی دست نیافت. مهدی به سوی قَسَنْطِیْنَه^۱ حرکت کرد، ولی چون ابوالعباس برادر ابوعبدالله الشیعی، در قیروان گرفتار آمده بود، و بیم آن می‌رفت که او نیز به خطر افتد، راه سَجَلْمَاسَه در پیش گرفت. الیسع^۲ بن مدرار، در آنجا بود، و به اکرام تمام او را پذیرا گردید. در این احوال نامه زیاده‌الله به الیسع رسید، و به قولی نامه المکتفی؛ که او همان مهدی است که در کنامه برای او دعوت می‌کنند. پس الیسع او را به حبس فرستاد. زیاده‌الله به سرداری خویشاوند خود، ابراهیم بن خنیش^۳، چهارده هزار سپاهی به قسطنطینه روانه کرد. ابراهیم در قَسَنْطِیْنَه درنگ کرد. شش ماه آنجا را در محاصره گرفت و ابوعبدالله در کوه پناه گرفته بود. چون درنگش به دراز کشید، به سوی شهر بلزمه، پیش راند؛ ولی شکست خورده به قیروان بازگشت. ابوعبدالله، خبر این فتح را به مهدی که همچنان در زندان سَجَلْمَاسَه بود بنوشت. ابوعبدالله به شهر طَبْنَه لشکر برد. شهر را محاصره کرد، سپس مردم را امان داد و شهر را در تصرف آورد. آن‌گاه به شهر بلزمه تاخت آورده آنجا را نیز تصرف کرد. زیاده‌الله سپاهی به سرداری هارون الطنبی به بلزمه فرستاد. این سپاه شهر دارملوک را که به اطاعت ابوعبدالله الشیعی درآمده بود، ویران نمود و مردمش را قتل عام کرد. آن‌گاه به سوی ابوعبدالله الشیعی تاخت؛ ولی بی‌هیچ جنگی منهزم شد، سپس به قتل رسید. ابوعبدالله شهر تیجس^۴ را بگرفت. زیاده‌الله در سال ۲۹۵، لشکر کشید و به اریس فرود آمد. سپس اصحابش اشارت کردند که به قیروان بازگردد، تا پشتیبان سپاه باشد. زیاده‌الله، سپاهی به سرداری ابراهیم بن ابی‌الاعلب، که از خویشاوندانش بود، روانه نمود و خود بازگشت. ابوعبدالله به باغایه راند. عامل باغایه بگریخت و او آن شهر را در تصرف آورد. سپس به شهر مرماجنه تاخت و آنجا را به جنگ بگرفت، و عاملش را به قتل آورد. آن‌گاه به شهر تیفاش در آمد؛ مردمش امان خواستند و تسلیم شدند.

۱. قسطنطینه

۲. الیشع

۳. حیث

۴. عیسی

قبایل از هر سوی آمدند و امان خواستند، و او امانشان داد، و خود به تن خویش به مسکیانه^۱ رفت، و از آنجا به تبسه و سپس به مجانه، و آنجا را به صلح گشود. آنگاه به قصرین، از ناحیه قموده، سپاه کشید و مردمش را امان داد، و عازم رقاده شد. خیر به ابراهیم بن ابی الاغلب رسید، او در اریس امیر سپاه بود. بر جان زیاده الله، که با اندکی لشکر در رقاده بود، بیمناک شد. از این رو به سوی او در حرکت آمد. ابو عبدالله به قسطنطینه رفت و آنجا را محاصره کرد، و به صلح بگشود، و به باغایه بازگشت. لشکری در آنجا نهاد، و خود به انکجان^۲ رفت. ابراهیم بن ابی الاغلب به باغایه شد، و اصحاب ابو عبدالله را در آنجا به محاصره گرفت. ابو عبدالله سپاهیان خود را به فَجِّ العرعار^۳ فرستاد، آنان با ابراهیم، که از آنجا به اریس می رفت روبه رو شدند.

در سال ۲۹۶، ابو عبدالله، با صد هزار مرد جنگجو به نبرد ابراهیم بیرون شد. جماعتی از سپاه خود را مأمور نمود، که از پشت سر ابراهیم را مورد حمله قرار دهند. خود نیز از روبه رو حمله آغاز کرد. ابراهیم منهزم شد. ابو عبدالله شمشیر در یاران او نهاد. بسیاری را بکشت و بسیاری را اسیر کرد، و اموال و چارپایان بسیار به غنیمت گرفت. آنگاه داخل اریس شد، در آنجا نیز کشتار و غارت کرد. سپس در قموده فرود آمد. خبر به زیاده الله رسید، و او به مصر گریخت.

مردم شهر رقاده به قیروان و سوسه رفتند، و قصور بنی الاغلب همه به تاراج رفت. ابراهیم بن ابی الاغلب به قیروان رسید، و در قصر الاماره فرود آمد. وجوه مردم را گرد آورد و به آنان وعده حمایت داد و خواست تا به فرمانبرداری و بذل اموال یاری اش کنند. آنان عذر آوردند. سران قوم نزد مردم آمدند، و از آنچه رفته بود آگاهشان کردند. مردم بر ابراهیم بن ابی الاغلب شوریدند، و از شهر بیرونش نمودند.

ابو عبدالله الشیعی در سبیه^۴ بود که خیر فرار زیاده الله را بشنید. او به رقاده حرکت کرد و پیشاپیش عروبه بن یوسف و حسن بن ابی خنزیر را بفرستاد. اینان برقتند و مردم را امان دادند. او در رجب سال ۲۹۶، به رقاده وارد شد، و در قصرهای آن مکان گرفت، و خانه هایش را میان گنمایان تقسیم کرد، و ندای امان در داد تا مردم بازگشتند. عمال را از آنجا بیرون راند. آنگاه در طلب اهل شر به جد بایستاد و آنان بگریختند. اموال و

۲. ایکجان

۴. یشبه

۱. مسلبابه

۳. مرج العرعار

سلاح‌های زیاده‌الله را جمع آورد و فرمود تا آنها را نیک نگه دارند. همچنین فرمان داد تا کنیزان او را نیز نگه دارند. در روز جمعه خطیبان از او پرسیدند، که به نام چه کسی خطبه بخوانند. او هیچ کس را معین نکرد. چون سکه زد در یک سوی آن نقش کرد: «بلغت حجة الله»، و در سوی دیگر «تفرق اعداء الله»، و بر سلاح‌ها نقش کرد: «عدة فی سبیل الله»، و بر زانوی اسبان: «الملك لله».

بیعت مهدی در سجلماسه

چون ابو عبدالله افریقیه را گرفت، برادرش ابوالعباس از حبس آزاد شد و نزد او آمد. ابو عبدالله، برادر خود را در رَقَّاده به جای خود نهاد، و همراه با ابوزاکی، از سرداران کتامة، به جانب مغرب راند. قبایلی که بر سر راهش بودند پراکنده می‌شدند، و بیم در دل زناته افتاد و همه سر به فرمان او نهادند. چون به سجلماسه، که مهدی در آنجا زندانی بود، رسید، امیر سجلماسه، مهدی را بخواند و به تفحص در حال او پرداخت، ولی او هر چه بود انکار کرد. همچنین پسرش را به بازخواست کشید. او نیز، جز بر انکار خود نیفزود. غلامانش را بزد. آنان نیز انکار کردند. چون در نهران خبر به ابو عبدالله رسید، بر جانشان بترسید، و نزد اَلِیْسَع بن مدرار، امیر سجلماسه کس فرستاد، و تَلَطْف نمود. ولی او رسول را به قتل آورد. ابو عبدالله شتابان بیامد و او را یک روز محاصره کرد، شب هنگام الیسع و یارانش و پسر عثمانش بگریختند، و مردم شهر نزد ابو عبدالله آمدند، و شهر را تسلیم کردند. ابو عبدالله نخست به زندان رفت و عیدالله المهدی و پسرش را بیرون آورد، و بر اسب نشاند و همراه با رؤسا به راه افتاد، و خود در پیشاپیش حرکت می‌کرد، و فریاد می‌زد: این است مولای شما، و از شدت شادمانی می‌گریست. سپس او را به خیمه‌هایی که برایش ترتیب داده بود بیاورد. آن‌گاه از پی اَلِیْسَع فرستاد. او را بیافتند و بیاوردند نخست تازیانه‌اش زد سپس به قتلش آورد. چهل روز در سجلماسه ماند؛ آن‌گاه به افریقیه بازگشت و به رَقَّاده رفت، و در ربیع‌الآخر سال ۲۹۶، با مهدی تجدید بیعت کرد. و بر قلمرو بنی‌الاعلب در افریقیه مستولی شد. و ملک بنی‌الاعلب در افریقیه و بنی مدرار در سجلماسه بر افتاد. عیدالله المهدی در رَقَّاده فرود آمد، و به امیرالمؤمنین ملقب شد و داعیان خود را به میان مردم فرستاد، و آنان را به کیش خود دعوت نمود. همه جز اندکی تصدیق کردند، و مخالفان طعمه تیغ گردیدند.

پس اموال و کنیزان را میان مردان گننامه تقسیم کرد و آنان را اقطاع و اموال و امارت داد. و دیوان‌ها ترتیب داد، و به جمع اموال پرداخت و عمال خود را به بلاد روان داشت. حسن بن احمد بن ابی خنزیر را به صقلیه فرستاد. او در روز دهم ذوالحجه سال ۲۹۷،^۱ به مازر رسید و قضاوت صقلیه را به اسحاق بن المینال داد. در سال ۲۹۸، به قلوریه سپاه برد، و کشتار کرد و بازگشت. مردم صقلیه در سال ۲۹۹، بر او شوریدند، و به زندانش کردند و در برابر مهدی عذر آوردند که مردی بدسیرت بوده است. مهدی عذر ایشان را پذیرفت، و علی بن عمر البَلَوی را بر آنان امارت داد. علی بن عمر، در آخر ذوالحجه سال ۲۹۹، به محل مأموریت خود وارد شد.

اخبار لیث بن علی بن اللیث

پیش از این از استیلای لیث بن علی بن اللیث و سُبُکری،^۲ از موالی عمرو بن اللیث، بر فارس سخن گفتیم؛ و گفتیم که چگونه آن سرزمین را از طاهر بن محمد بن عمرو بن اللیث گرفتند و گفتیم که سُبُکری بعد از آن، لیث را از آن سرزمین براند و خود به تنهایی زمام امور را به دست گرفت. طاهر بن محمد سپاهی فراهم آورد و به فارس تاخت و پس از نبردی منهزم شد و اسیر گردید. همچنین برادرش یعقوب نیز به اسارت افتاد. سُبُکری آن دو را همراه با کاتب خود، عبدالرحمان بن جعفر الشیرازی، نزد مقتدر فرستاد. چون کاتبش به بغداد رسید، خلیفه امارت او بر فارس را تأیید کرد. این واقعه در سال ۲۹۶ بود. آن‌گاه لیث بن علی بن اللیث، در سال ۲۹۷ از سجستان به فارس راند، و آن سرزمین را تسخیر کرد. سُبُکری به ارجان گریخت. مقتدر مونس خادم را با سپاهی به یاری سُبُکری به ارجان فرستاد. حسین بن حمدان هم از قم به یثضاء آمد، تا مونس را یاری دهد. لیث برای مقابله با سپاه حسین بن حمدان روان شد، ولی راه را گم کرد و به بیراهه‌های صعب افتاد؛ به ناگهان بر لشکرگاه مونس مشرف گردید. لیث که برادرش را برای حفاظت شیراز فرستاده بود، سپاه مونس را سپاه برادر پنداشت، و صدا به تکبیر بلند کردند. به ناگاه مونس و سُبُکری حمله آوردند و پس از نبردی سپاه لیث منهزم شد، و لیث به اسارت افتاد. چون لیث اسیر شد، یاران مونس به او گفتند که کار سُبُکری را نیز یکسره کند، و از مقتدر بخواهد امارت فارس را به او دهد. مونس به ظاهر موافقت کرد و سُبُکری را در

نهان خبر داد که به شیراز برود. سبکری به شیراز رفت و مونس بالیث که به اسارت گرفته بود، روانه بغداد شد و حسین بن حمدان به قم رفت.

کاتب سبکری، عبدالرحمان بن جعفر، زمام کارهای سبکری را به دست گرفته بود. یارانش بر او حسد بردند، و به سعایت پرداختند. سبکری او را محبوس کرد، و اسماعیل بن ابراهیم البمی^۱ را، به جای او کاتب خویش ساخت. اسماعیل او را به عصیان واداشت و گفت از فرستادن اموال برای خلیفه سرباز زند؛ و او چنین کرد. عبدالرحمان بن جعفر، از زندان شرح این واقعه را به آگاهی وزیر ابن الفرات برسانید. ابن الفرات به مونس، که در واسط بود، نوشت که به فارس بازگردد. مونس به اهواز رفت. سبکری نزد او کس فرستاد و باب ملاطفت بگشود، و از او خواست تا در این امر نزد خلیفه شفیع او شود. ابن الفرات دریافت که مونس را به سبکری گزاشی است و می خواهد به بغداد بازگردد. این بود که محمد بن جعفر را به فارس فرستاد. او سبکری را منهزم ساخت. سبکری به بم^۲ گریخت و در آنجا تحصن جست. محمد بن جعفر به بم رفت، و او را در محاصره گرفت. سبکری به نبرد بیرون آمد، ولی بار دیگر شکست خورد، و به بیابان خراسان داخل شد. در آنجا با سپاهیان اسماعیل، امیر خراسان روبه رو شد، و به اسارت افتاد. اسماعیل او و محمد بن علی بن الیث را به بغداد فرستاد، و هر دو را در بغداد زندانی کرد.

محمد بن جعفر بر فارس مستولی شد، و قنیج^۳، خادم افشین را بر فارس امارت داد. پس از او امارت فارس به بدر بن عبدالله الحمامی رسید.

گرفتار شدن ابن الفرات و وزارت خاقانی

در آخر سال ۲۹۹، مقتدر وزیر خود، ابوالحسن بن الفرات را دستگیر کرد، و بر خانه ها و اموال او موکلان گماشت، و از او هتک حرمت نمود. سه روز بدین سبب در بغداد اغتشاش بود. مدت وزارت او سه سال و هشت ماه^۴ بود. به جای او، ابوعلی محمد بن یحیی بن عبیدالله یحیی بن خاقان وزارت یافت. او کارها را ترتیب داد، و امور دیوانی را به دست گرفت. ولی چون مردی تنگ حوصله و سبک مغز بود، از راه و روش ریاست عدول

۱. الیمن

۲. یمن

۳. قبیج

۴. سه سال و سه ماه

می‌کرد و در برآوردن نیاز نیازمندان و دیگر راتبه‌گیران غفلت روا می‌داشت. همچنین در عزل و نصب حکام افراط می‌کرد، و این امور سبب بروز فسادها گردید. مقتدر قصد آن داشت که او را عزل کند و به جای او ابوالحسین بن ابی البغل^۱ را بگمارد. این ابوالحسین در اصفهان بود. ولی پس از چندی، او و برادرش ابوالحسن را دستگیر نمود. مقتدر رأی وزیران را مهمل می‌گذاشت، و بیش‌تر به قول زنان و خادمان می‌گرایید. چنان‌که عمال او که در اطراف ملک بودند، هریک را داعیه‌ای پدید آمد. آن‌گاه ابن‌القرات را از زندان بیرون آورد، و او را در حجره‌ای نشانید و بدو نیکی‌ها نمود، و نامه‌های عمال را به نظر او می‌رسانید. آن‌گاه خواست تا او را وزارت دهد، ولی از این امر منصرف شد و علی بن عیسی را از مکه بخواند و وزارت بدو داد. این واقعه در سال ۳۰۱ اتفاق افتاد. او خاقانی، (یعنی ابوعلی محمد بن یحیی بن عبیدالله بن یحیی) را گرفت، و به زندان افکند، و بر او نگهبانان گماشت. علی بن عیسی امور وزارت را به دست گرفت و به اصلاح مفاسد خاقانی پرداخت، تا کارها استقامت پذیرفت.

قیام مردم صقلیه به دعوت مقتدر، سپس بازگشت به طاعت مهدی

گفتیم که علی بن عمر، از سوی عبیدالله المهدی در سال ۲۹۷^۲، امارت صقلیه یافت. چندی بعد مردم صقلیه بر او شوریدند، و احمد بن قرهب^۳ را بر خود امیر ساختند. پس بر او نیز شوریدند، و قصد قتلش کردند. احمد بن قرهب در صقلیه، به طاعت مقتدر دعوت کرد، و به نام او خطبه خواند و نام عبیدالله المهدی از خطبه بیفکند. آن‌گاه چند کشتی جنگی به ساحل افریقیه فرستاد، و با کشتی‌های عبیدالله المهدی به سرداری حسن بن ابی‌الخزیر روبه‌رو شد. آتش در کشتی‌ها زدند و حسن بن ابی‌الخزیر را کشتند. پس از این فتح، برای ابن قرهب از بغداد علم‌ها و خلعت‌های سیاه فرستادند. آن‌گاه کشتی‌های عبیدالله المهدی از دریا در رسیدند، و در این نبرد ابن قرهب شکست خورد، و از آن پس کارش روی در پستی نهاد. در سال ۳۰۰، مردم صقلیه بر او شوریدند و او را دریند کردند و نزد عبیدالله المهدی فرستادند. جماعتی از اصحابش نیز همراه او به اسارت افتاده بودند. مهدی فرمان داد تا همه را بر سر قبر ابن ابی‌الخزیر بکشند.

ولایت عهدی ابوالعباس المقتدر

در سال ۳۰۱، مقتدر پسر خود ابوالعباس را ولایت عهدی داد. او کسی است که بعد از القاهر به خلافت نشست، و الراضی^۱ لقب گرفت. او هنوز چهار ساله بود که پدرش امارت مصر و مغرب را به او داد، و کارهای او را به دست مونس خادم سپرد. مقتدر، پسر دیگر خود علی را امارت ری و دناوند و قزوین و آذربایجان و ابهر ارزانی داشت.

ظهور اُطروش و گرفتن او خراسان را

اُطروش از فرزندان عمر بن علی زین العابدین بود. نامش حسن بن علی بن الحسن^۲ بن عمر بن علی بن الحسن بود. او بعد از کشته شدن محمد بن زید، به دیلم وارد شد. سیزده سال در میان آنان بماند، و آنان را به اسلام فراخواند و به گرفتن عشریه اکتفا می کرد، و دست ستم پادشاهشان ابن جستان^۳ دیلمی را از آنان باز می داشت.

خلق کثیری بر دست او اسلام آوردند، و او برایشان مسجدی بنا کرد. به یاری آنان ثغور مسلمانان را چون قزوین و سالوس (چالوس) مورد حمله قرار داد، و دژ چالوس را ویران نمود. سپس ایشان را به غز و طبرستان فراخواند. در آن ایام طبرستان در دست احمد بن اسماعیل بود و محمد بن هارون عصیان آغاز کرد. احمد او را بگرفت، و ابوالعباس عبدالله بن محمد بن نوح را بر آن دیار امارت داد. ابوالعباس در آنجا حسن سیرت و عدالت آشکار نمود، و در حق علویانی که در آنجا بودند نیکی های بسیار کرد و با دیلم قرارداد صلح بست و مردم بدو آرامش یافتند. از این رو، هنگامی که حسن بن علی اُطروش، مردم دیلم را به جنگ با طبرستان فراخواند، کس اجابتش ننمود. چندی بعد احمد بن اسماعیل ابوالعباس را از طبرستان عزل کرد، و سلام را بدان دیار امارت داد. او مردی بدسیرت بود، و با مردم سیاستی نیکو پیش نگرفت، از این رو مردم دیلم بر او بشوریدند. او به قتال آنان رفت و منهزمشان ساخت ولی از امارت طبرستان نیز استعفا کرد، و بار دیگر، محمد بن نوح به امارت طبرستان آمد و کارها را چنان که بود به صلاح آورد. چون پسر نوح بمرد، محمد بن ابراهیم بن صعلوک حکومت طبرستان یافت. او نیز مردی بدسیرت بود، و با مردم طبرستان راه و رسم دگرگون کرد. حسن بن علی الأُطروش

۲. الحسن

۱. الرافضی

۳. ابن حسان

فرصت غنیمت شمرد، و مردم دیلم را به جنگ طبرستان فراخواند. مردم اجابتش کردند. ابن صعلوک سپاه گرد آورد و به مقابله با او روانه شد. در فاصله یک‌روزه راه تا شالوس (چالوس)، در ساحل دریا جنگ آغاز کردند. ابن صعلوک شکست خورد، و از یاران او چهار هزار نفر کشته شدند. باقی به شالوس (چالوس) پناه بردند. اطروش شهر را در محاصره گرفت، تا امان خواستند، آن‌گاه از آنجا بازگشت و به آمل^۱ رفت.

حسن بن القاسم العلوی الدّاعی، که داماد اطروش بود، بر سر این مردم امان‌خواسته رسید، و همه را به قتل آورد. اطروش بر طبرستان مستولی شد و ابن صعلوک در سال ۳۰۱ به ری رفت، و از آنجا روانه بغداد شد.

اطروش، مردی زیدی مذهب بود، و همه کسانی که به دست او مسلمان شده بودند، از آن سوی سفیدرود^۲ تا آمل به کیش شیعه درآمدند. در سال ۳۰۲، حسن بن علی الاطروش العلوی، پس از تصرف آمل به شالوس (چالوس) بازگشت. ابن صعلوک سپاهی از ری به جنگ او فرستاد. اطروش آن سپاه را در هم شکست و به آمل بازگشت. اطروش مردی عادل و نیک‌سیرت بود. در زمان او همانندش کس نبود. در جنگ شمشیری بر سرش خورده بود و گوشش را کر کرده بود، از این رو او را اطروش می‌گفتند. بعضی او را حسن بن علی الدّاعی گویند، و این درست نیست. زیرا داعی حسن بن القاسم داماد او است، و ما پس از این از او یاد خواهیم کرد.

اطروش را چند پسر بود: یکی ابوالحسن نام داشت و جماعتی از سرداران دیلم در خدمت او بودند: چون لیلی ابن النعمان که امارت جرجان داشت. دیگری ماکان بن کاکي^۳، که بر استرآباد و بغرا^۴ حکم می‌راند. از سرداران پسرش جماعتی دیگر از دیلم بودند، چون اسفارین شیرویه، که از یاران ماکان بن کاکي بود و مردوایج زیاری از اصحاب اسفار، دیگر از یاران او لشکری بود. همچنین بنی بویه از یاران مردوایج بودند، و ان‌شاءالله درباره همه سخن خواهیم گفت.

۲. اسعیدولی

۴. معرا

۱. در همه جا: آمد.

۳. در همه جا: کالی.

غلبه عبيدالله المهدي بر اسکندريه و رفتن مونس به مصر در سال ۳۰۲، عبيدالله المهدي لشکريان خود را از افرقيه به اسکندريه فرستاد. سردار اين لشکر مردی بود به نام حباسه^۱. او اسکندريه را بگرفت و به مصر رفت. خبر به مقتدر رسيد، مونس خادم را با سپاهی به جنگ او فرستاد، و او را به اموال و سلاح فراوان مجهز نمود. مونس برفت و پس از جنگ های پی در پی آنان را منهزم ساخت، ولی از دو سو، گروهی عظيم کشته شدند. شمار کشتگان مغربيان به هفت هزار تن رسيد. پس از اين شکست آنان به مغرب بازگشتند.

عصيان حسين بن حمدان در ديار رييعه

حسين بن حمدان، والی ديار رييعه بود. وزير، علی بن عيسى از او مالی طلب نمود. حسين بن حمدان سر باز زد. او نیز فرمان داد که بلاد قلمرو خود را تسليم عمال سلطان کند. حسين از اين کار نیز امتناع نمود. در اين احوال مونس خادم در مصر سرگرم جنگ با سپاه عبيدالله المهدي، صاحب افرقيه بود. وزير در سال ۳۰۳ لشکری به سرداری رائق الکبير، به جنگ حسين بن حمدان فرستاد، و به مونس خادم نیز نوشت که پس از فراغت از نبرد عبيدالله المهدي، برای سرکوبي حسين بن حمدان به جزيره رود. رائق به جنگ حسين بن حمدان رفت، ولی از او شکست خورد. چون مونس به جزيره رفت، رائق به او پيوست، و به دستور مونس در موصل اقامت جست. مونس و از پی او، کيفلغ به سوی حسين بن حمدان راندند. تا به جزيره ابن عمر رسيدند. حسين بن حمدان در ارمينيه بود. بسیاری از سپاهيان او به مونس پيوستند. مونس به سرداری بلیق، همراه با سيما الجزری و جنى^۲ الصفواني، سپاهی از پی او روان نمود. اينان او را يافتند و با او نبرد کردند و منهزمش ساختند، و اسيرش کرده بياوردند. پسرش عبدالوهاب و خانواده و بسیاری از اصحابش نیز با او بودند. مونس از طريق موصل به بغداد بازگشت. مقتدر حسين بن حمدان را به زندان فرستاد و ابوالهيجاء بن حمدان و همه برادران ديگر او را بگرفت و حبس کرد. در سال ۳۰۵، ابوالهيجاء را آزاد کرد و تقريباً در سال ۳۰۶ – چنان که ان شاء الله تعالى خواهيم آورد – حسين بن حمدان را بکشت.

۱. خفاشة الكتابي

۲. جاد

وزارت ابن الفرات، «بار دوم»

وزیر ابوالحسن بن الفرات، چنان‌که گفتیم در زندان بود، ولی مقتدر با او مشورت می‌نمود و به رأی او در امور عمل می‌کرد. برخی از یاران مقتدر خواستار بازگرداندن او به کار وزارت شدند. این خبر به علی بن عیسی رسید. استعفاء خواست، مقتدر او را از این کار بازداشت. تا روزی زنی که عهده‌دار مخارج حرم خلیفه بود نزد علی بن عیسی آمد، تا در باب نیازهای حرم و حواشی، از خوردنی و پوشیدنی، گفت‌وگو کند. او در خواب بود، و هیچ‌کس بیدارش ننمود. زن بازگشت و به مقتدر و مادرش شکایت برد. مقتدر در ماه ذی‌القعدة سال ۳۰۴، وزیر را دستگیر کرد، و ابن الفرات را، بدین شرط که هر روز هزار و پانصد دینار به بیت‌المال وارد کند، وزارت داد. همچنین اصحاب علی بن عیسی را نیز بگرفت، و بار دیگر خاقانی و اصحاب او را به زندان فرستاد، و اموال همه را مصادره نمود. ابوعلی بن مُقَلَّه، که از زمان دستگیری ابن الفرات در خفا می‌زیست، اینک خود را آشکار نمود، و ابن الفرات او را فراخواند و معزز داشت.

خبر ابن ابی الساج در آذربایجان

پیش از این از استقرار یوسف بن ابی الساج در ارمنیه و آذربایجان سخن گفتیم. از آن وقت که برادرش محمد بن ابی الساج کشته شده بود، یعنی از سال ۲۸۸، او همچنان امور جنگ و نماز و احکام را به عهده داشت، و خراجی را که تقبل کرده بود، ادا می‌کرد. چون خاقانی و علی بن عیسی به وزارت رسیدند، او نیز راه خودکامگی پیش گرفت، و در پرداخت اموال درنگ کرد. بدین سبب مالی فراوان گرد کرد، و آهنگ عصیان نمود. چون خبر بر افتادن علی بن عیسی به گوشش رسید، ادعا کرد که منشور حکومت ری را علی بن عیسی بدو داده است. در آن ایام ری در دست محمد بن علی بن صُعلوک، از سرداران آل سامان بود. او چنان تعهد کرده بود که هر سال از باب اقطاع ری مالی به دیوان خلافت برساند. در سال ۳۰۴، یوسف بن ابی الساج به ری لشکر برد. محمد بن علی بن صعلوک به خراسان گریخت و یوسف بر ری و قزوین و زنجان مستولی شد. یوسف خبر فتوحات خود را به وزیر، ابن الفرات نوشت، و عذر آورد که این کار بدان کرده است تا کسانی را که به زور بر ری تسلط یافته‌اند، از آنجا براند. همچنین گفت که وزیر علی بن عیسی او را

۱. حمید بن صعلوک

فرمان داده و منشور امارت فرستاده است. مقتدر در شگفت شد، و از علی بن عیسی احوال پرسید. او انکار کرد و گفت از کتاب و حاشیه خلیفه پرسید، زیرا منشور امارت و لواء را ناچار یکی از خدم یا سرداران او برای یوسف برده است.

ابن الفرات به یوسف نامه نوشت و این عمل او را نکوهش کرد و سپاهی برای گوشمالی او به سرداری خاقان المفلحی، همراه با احمد بن مسرور البلخی و سیما الجزری^۱ و نحریر الصغیر، روانه نمود. این سپاه در سال ۳۰۵ به ری رفت. یوسف سپاه را در هم شکست، و جماعتی از آنان را اسیر نمود. مقتدر سپاهی گران، به سرداری مونس خادم فرستاد، و خاقان المفلحی را از امارت جبال عزل کرد و نحریر الصغیر را به جای او گماشت. مونس برفت. احمد بن علی، برادر محمد بن علی بن صعلوک، از او امان خواست. مونس امانش داد و گرامی اش داشت. یوسف بن ابی الساج، از بابت مقاطعه ری و اعمال آن، هفتصد هزار دینار، جز ارزاق سپاه و خدم بفرستاد. مقتدر به عقوبت عصیانی که ورزیده بود، از او نپذیرفت و وصیف البکتمری را امارت آن نواحی داد. ابن ابی الساج از مقتدر خواست که همان آذربایجان و ارمینیه را، که پیش از این در دست داشت، بدو دهد. خلیفه نپذیرفت، جز آنکه بر آستان حاضر آید.

چون یوسف بن ابی الساج از همه سو نومید شد، سپاه به جنگ مونس برد. مونس در این نبرد شکست خورد، و به زنجان گریخت، و جماعتی از سردارانش طعمه تیغ گردیدند. همچنین هلال بن بدر و دیگران اسیر شدند. یوسف آنان را به اردبیل برد و به زندان کرد. مونس با همه سپاه خود در زنجان ماند، و از مقتدر یاری خواست. یوسف برای مقتدر نامه می نوشت و خواستار صلح بود، ولی خلیفه اجابت نمی کرد. مونس در آغاز سال ۳۰۷، در نزدیکی اردبیل با او به نبرد پرداخت. این بار شکستش داد، و اسیرش نمود و همچنان به بغداد آورد. مقتدر او را حبس نمود. مونس پس از پیروزی، امارت دنهاوند و قزوین و ابهر و زنجان را به علی بن وهسودان^۲ داد، و اموال یوسف را میان مردانش تقسیم کرد. همچنین امارت اصفهان و قم و کاشان را به احمد بن علی صعلوک داد، و از آذربایجان برفت. چون مونس از آذربایجان دور شد، سُبُک، غلام یوسف بن ابی الساج بر آذربایجان دست یافت، و سپاهی گران بر او گرد آمد. مونس، محمد بن عبیدالله

۱. الخزری

۲. حمید

۳. وهسودان

الفارقی را بر سر او فرستاد، ولی فارقی شکست خورده، به بغداد بازگشت. سبک در آذربایجان استقرار یافت و خواستار مقاطعه آنجا به دوپست و بیست هزار دینار در هر سال شد. مقتدر اجابت کرد، و منشور بفرستاد. [پس احمد بن مسافر، صاحب طرم (طارم)، بر برادرزاده خود علی بن وهسودان، که در ناحیه قزوین بود حمله ور شد]، و او را در بسترش بکشت، و به شهر خود رفت. مقتدر وصیف البکتمری را به جای علی بن وهسودان به ری و اعمال آن فرستاد، و محمد بن سلیمان، صاحب لشکر را بر امور خراج بگماشت. در این احوال احمد بن علی صعلوک صاحب اصفهان و قم، بر ری تاخت، و آنجا را در تصرف آورد. مقتدر در نامه‌ای این عمل او را نکوهش کرد، و فرمان داد که به قم بازگردد. او نیز بازگشت؛ ولی چندی بعد بار دیگر خلاف آشکار کرد، و بسیج ری نمود. وصیف البکتمری به جنگ او رفت. نحریر الصغیر مأموریت یافت به یاری وصیف رود، اما احمد بن علی صعلوک پیش از آنان خود را به ری رسانید و آنجا را در تصرف آورد، و محمد بن سلیمان صاحب خراج را بکشت، و نزد نصر حاجب کس فرستاد تا واسطه شود که خلیفه اعمال ری را به مبلغ صد و شصت هزار دینار مقاطعه، بدو دهد. احمد بن صعلوک از قم برفت، و دیگری امارت آن دیار یافت.

خبر سجستان و کرمان

سجستان از سال ۲۹۸ در تصرف نصر بن احمد سامانی درآمد. سپس، کثیر بن احمد بن شهفور^۱، آنجا را از او بستند. مقتدر به عامل فارس، بدر بن عبدالله الحمامی نوشت، که برای بیرون راندن او لشکر بفرستد، و در داد^۲ را بر آنجا حکومت دهد، و امور خراج را به زید بن ابراهیم سپارد. لشکرها روان شدند، و با مردم سجستان درآویختند، ولی از سجستانیان شکست خوردند، و زید بن ابراهیم نیز اسیر گردید. کثیر به خلیفه نامه نوشت، که او را در این کار تقصیری نبوده است. این مردم سجستان بودند که او را بدان کار واداشتند. خلیفه به بدر الحمامی نوشت که خود به تن خویش به نبرد کثیر رود. کثیر بترسید و از خلیفه خواست که مال مقاطعه را هر سال پانصد هزار دینار خواهد پرداخت. این خواهش پذیرفته آمد، و آن بلاد را بدو دادند. این واقعه در سال ۳۰۴ بود.

هم در این سال، ابویزید خالد بن محمد مادرائی^۱، که متصدی امور خراج در کرمان بود، عصیان آغاز کرد و از آنجا به شیراز رفت. قصد آن داشت که همه فارس را در تصرف آورد. بدرالحمامی بر سر او لشکر برد و پس از جنگی او را بکشت، و سرش را به بغداد فرستاد.

وزارت حامد بن العباس

در سال ۳۰۶، مقتدر وزیر خود ابوالحسن بن الفرات را دستگیر کرد. زیرا ارزاق سپاهیان به تأخیر افتاده بود، و آنان از او شکایت کرده بودند. ابن الفرات عذرش این بود که تنگدست است، زیرا اموالی بسیار در جنگ‌های ابن ابی الساج هزینه شده و چون ری از حوزه ملک او بیرون رفته، درآمد دولت نقصان پذیرفته است. لشکریان سوار شدند و بانگ و هیاهو به راه انداختند. ابن الفرات از خلیفه خواست که دویست هزار دینار از اموال خاصه خود به او دهد، تا بدان گرهی از کار بگشاید. خلیفه پذیرفت، زیرا او خود پرداخت ارزاق سپاهیان را به عهده گرفته بود. همچنین تضمین کرده بود که تمامی راتبه‌ها را پردازد. در باب نقصان درآمد نیز به سخنش گوش نداد. بعضی گویند نزد مقتدر سعایت کرده بودند که او قصد آن دارد که حسین بن حمدان را به عنوان جنگ نزد ابن ابی الساج فرستد، و چون به یکدیگر رسیدند علیه مقتدر متحد شوند. بدین سبب مقتدر حسین بن حمدان را کشت، و ابن الفرات را نیز در ماه جمادی الاخر دستگیر نمود.

حامد بن العباس، در عین مخالفتی که با ابن الفرات داشت بر اعمال واسط حکم می‌راند. ابن الفرات نزد مقتدر سعایت کرد، که میزان درآمد او، از آنچه بر عهده گرفته است افزون‌تر است. حامد بن العباس بر جان خود بترسید، و به نصر حاجب و مادر مقتدر نامه نوشت، و از مال فراوان و کثرت اتباع خود یاد کرد. این در روزگاری بود که میان ابن الفرات و مقتدر اختلاف پدید آمده بود. مقتدر او را از واسط فراخواند. ابن الفرات و پسرش محسن و اتباع و اصحاب ایشان را بگرفت و حامد بن العباس را وزارت داد. اما حامد بن العباس نتوانست حقوق و سیاست وزارت را به انجام رساند، چنان‌که زمام کار دواوین از دست او بدر رفت. این بود که مقتدر، علی بن عیسی را از زندان آزاد کرد، و به عنوان نایب حامد بن العباس، دواوین را زیر نظر او قرار داد، ولی

۱. الماردانی

علی بن عیسی مزاحم حامد می شد و کارها را بی نظر و مشورت او و به رأی خود انجام می داد. چنانکه برای حامد جز نامی از وزارت باقی نماند.

[روزی حامد بن العباس، ابن الفرات را برای بازپرسی از اموال احضار کرد، و علی بن احمد المدرائی را نیز برای مناظره با او حاضر نمود. ولی آنان نتوانستند علیه ابن الفرات دلیلی اقامه کنند. حامد برخاست و او را دشنام داد و مشت زد]^۱ ابن الفرات در پاسخ تأسف خورد و شقیع اللؤلؤی را گفت: «امیرالمؤمنین را بگوی که حامد شایسته وزارت نیست. آنچه او را به دخول در وزارت و ادار کردن این بود، که من از او دو هزار دینار که افزون از مبلغ ضمانت شده گرد آورده بود، مطالبه کرده بودم. اکنون بیهوده تاخت و تاز می کند و در سفاهت خود در افزوده است». آن گاه او را از آن مجلس به زندان بردند، و اموالی عظیم از او مصادره کردند، و پسرش محسن را بزدند، و همه اصحاب او را زدند و از آنان اموالی عظیم بستند.

چون حامد، تصرف علی بن حسین را در کارها دید، دریافت که او را هیچ اختیاری نمانده است، اعمال خراج و املاک خاصه و عامه و مستحدثه و فراتیه را، در سواد بغداد و کوفه و واسط و بصره و اهواز و اصفهان برعهده گرفت، و از خلیفه خواست اجازه دهد برای وصول این اموال به واسط رود. تنها از وزارت نامی برای او مانده بود، و تدبیر همه امور به دست علی بن عیسی بود. حامد در گرد آوردن اموال دست ستم بگشود. مقتدر نیز دست او را هرچه گشاده تر داشت، آن سان که علی بن عیسی به وحشت افتاد. سپس قیمت ها در بغداد بالا رفت. مردم بشوریدند و انبارهای غله را تاراج کردند، زیرا حامد بعضی از سرداران، غله ها را انبار می کردند. حامد خود بیامد تا شورش را فرونشاند. مردم با او به زد و خورد پرداختند، و زندان ها را شکافتند و سرای شرطه را غارت کردند. مقتدر غریب الخال را با افراد لشکری به فرونشاندن آشوب فرستاد. او آشوب را فرونشاند، و عوامل فتنه را عقوبت کرد و فرمود تا انبارها را بکشایند و گندم ها را بفروشند، و این سبب پایین آمدن قیمت ها شد. حامد مردم را از خرید غلات از خرمنگاه منع کرده بود. خود غلات را می خرید و انبار می کرد. این فرمان لغو شد. ضمانت حامد نیز فسخ گردید. او عمال خود را از سواد فراخواند، و همه این امور بر عهده علی بن عیسی قرار گرفت، و مردم آرامش یافتند.

۱. مطالب میان دو قلاب از متن افتاده بود، لذا از این اثر اضافه شد.

نبرد ابوالقاسم پسر عبیدالله المهدي در مصر

در سال ۳۰۷، عبیدالله المهدي، صاحب افریقه، پسر خود ابوالقاسم را با سپاهی به مصر فرستاد. سپاه او در ماه ربیع الآخر به اسکندریه رسید، و آنجا را در تصرف آورد. سپس به مصر رفت و در جیزه فرود آمد، و بر ناحیه صعید مستولی شد. برای مردم مکه نوشت که به طاعت او درآیند، ولی مردم مکه اجابتش نکردند. مقتدر مونس خادم را به مصر فرستاد، تا از آن سرزمین دفاع کند. میانشان جنگ‌هایی درگرفت، و از دو سو بسیاری کشته شدند. بالاخره در این جنگ‌ها پیروزی با مونس بود، و از این‌رو او را المظفر لقب دادند. از افریقه ستونی از کشتی‌ها، مرکب از هشتاد کشتی، به سرداری سلیمان خادم و یعقوب الکتامی، به یاری سپاه افریقه آمد. مقتدر فرمود تا کشتی‌های طرسوس به مصر رود. بیست و پنج کشتی به سرداری ابوالیمن با آلات نفت‌اندازی، روانه مصر گردید. آنان بر کشتی‌های افریقه غلبه یافتند، و بسیاری را به آتش کشیدند. سلیمان خادم و یعقوب الکتامی، با جماعتی اسیر شدند، و بسیاری کشته گردیدند. سلیمان را در مصر به زندان کردند و یعقوب را به بغداد فرستادند. یعقوب از آنجا بگریخت و به افریقه رفت، و مدد از سپاه مغرب قطع شد، و در قحطی و گرسنگی افتادند و بسیاری از مردم و اسبان مردند. بدین حال به دیار خود بازگشتند، و عساکر مصر همچنان از پی آنان بودند، تا دور شدند.

بقیه خبر ابن ابی الساج

پیش از این گفتیم که مونس خادم با یوسف بن ابی الساج، عامل آذربایجان نبرد کرد و او را اسیر نموده به بغداد آورد و به زندان کرد. بعد از او سبک غلام او بر آذربایجان مستولی شد. در سال ۳۱۰، مونس خادم شفاعت کرد تا مقتدر او را از زندان آزاد نمود، و خلعت داد و بار دیگر منشور امارت آذربایجان، ری، قزوین، ابهر و زنجان را بدو داد بدان قرار که هر سال پانصد هزار دینار، جز ارزاق سپاهیان، به خزانه برساند.

یوسف به آذربایجان رفت. وصیف البکتمری نیز با سپاهی همراه او بود. در راه سری به موصل زد و اعمال موصل و اعمال دیار ربیع را بازرسی نمود. این کار به فرمان مقتدر بود. چون به آذربایجان رسید، غلام او شُبک مرده بود. یوسف بر آن دیار مستولی شد. یوسف در سال ۳۱۱ به ری رفت. احمد بن علی، برادر صعلوک فرمانروای آنجا بود -

چنانکه گفته‌ایم - آن را به اقطاع گرفته بود. او بر مقتدر عاصی شد و با ماکان کاکلی^۱، از سرداران دیلم، که برای فرزندان اطروش در طبرستان و جرجان دعوت می‌کرد، طرح دوستی افکنده بود.

چون یوسف به ری آمد، احمد با او به مقابله برخاست. یوسف او را کشت و سرش را به بغداد فرستاد، و در ماه ذوالحجه بر ری مستولی شد. مدتی در ری بماند، سپس در آغاز سال ۳۱۳، به همدان رفت، و یکی از موالی خود به نام مفلح را به جای خود گذاشت. مردم ری او را بیرون کردند. یوسف در ماه جمادی‌الاولی همان سال به ری بازگشت، و بار دیگر آنجا را در تصرف آورد. مقتدر، در سال ۳۱۴، نواحی مشرق را به دست او داد، و اجازتش فرمود که اموال را در امور سرداران و سپاهیان خود صرف کند و نیز فرمود که به واسط رود، و از آنجا برای نبرد با قرمطیان به هجر عزیمت نماید، و با ابوطاهر قرمطی بجنگد. چون به واسط نزدیک شد، مونس خادم ملقب به المظفر که در آنجا بود، برای اقامت به بغداد رفت، و خراج همدان و ساوه و قم و کاشان و ماه بصره و ماه کوفه و ماسبذان را در اختیار او نهاد، که هزینه سپاه کند، و در جنگ با قرامطه از آن مدد گیرد.

چون یوسف، از ری به واسط رفت، مقتدر، به امیر سعیده نصر بن احمد سامانی امارت ری را ارزانی داشت، و فرمان داد برود، و آن را از فاتک، غلام یوسف بن ابی الساج بستاند. او در آغاز سال ۳۱۴ به ری روان شد. چون به کوه قازن رسید، ابونصر الطبری راه بر او بگرفت و تا از او سی هزار دینار نستد، راه را نگشود.

نصر بن احمد به ری رفت، و آن را از فاتک بگرفت، و دو ماه در آنجا بماند. آن‌گاه سیمجور دواتی^۲ را بر امارت ری بگماشت، و خود به بخارا بازگشت.

آن‌گاه محمد بن علی صعلوک را بر ری امارت داد. او تا شعبان سال ۳۱۶ در ری ماند تا بیمار شد. پس به ماکان کاکلی و حسن بن القاسم، معروف به الداعی، امیران دیلم نوشت، تا بیایند و ری را تسلیم آنان نماید. آنان بیامدند و محمد بن علی صعلوک از آنجا برفت و در راه بمرد. داعی و دیلم بر ری استیلا یافتند.

بقیه خبر وزیران مقتدر

در باب وزارت حامد بن العباس، پیش از این سخن گفتیم، و گفتیم که علی بن عیسی، در ایام وزارت او، زمام همه کارها به دست داشت و با خود کامگی حکم می‌راند، و بسا که جانب او را رعایت نمی‌نمود و در توفیعات خود، بر عمال او اسائه ادب روا می‌داشت. چون یکی از نوابش بدو شکایت می‌برد، بر آن شکایت نامه توفیع می‌کرد: «انما عقد الضمان علی الحقوق الواجبه فلیکف الظالم عن الرعیه.» چون این‌گونه تصرفات بر حامد گران می‌آمد، از خلیفه خواست تا به واسطه رود، و در جمع آوری آنچه به عهده گرفته است، نظر کند. خلیفه نیز او را اجازت داد. پس خدم و حاشیه، از تأخیر در پرداخت ارزاقشان به بانگ و فریاد آمدند، و از فساد در امور وزارت بخروشیدند. البته این علی بن عیسی بود که در پرداخت مواجب تامل می‌ورزید، و چون مواجب چند ماه ادا نشده باقی می‌ماند، به هنگام ادا مقداری از آن را اسقاط می‌کرد. عمال و همه کسانی که ارزاق و راتبه می‌گرفتند، شکایت کردند که هر سال دو ماه از مواجیشان کاسته می‌شود. این امور سبب بالاگرفتن آشوب علیه حامد بن العباس شد.

محسن، پسر ابن الفرات، وابسته به مفلح الاسود بود، و این مفلح از خواص مقتدر. میان او و حامد روزی سخنی رفت و حامد با او درشتی کرد. از این‌رو مفلح کینه حامد را به دل گرفت. محسن این فرصت غنیمت شمرد و مفلح را واداشت تا به مقتدر نامه نویسد، که اگر دست ابن الفرات را گشاده دارد، [از چند تن که بر شمرده بود] اموالی گزاف خواهد ستد. مقتدر نیز دست او را در هر کار که خواهد گشاده داشت، و او را وزارت داد. ابن الفرات نخست علی بن عیسی را گرفت و به همان زندان که ابن الفرات بود، فرستاد. این واقعه در سال ۳۱۱ اتفاق افتاد.

در این احوال، حامد بن العباس از واسط بیامد. ابن الفرات برای دستگیری او کس فرستاد. حامد بگریخت و در بغداد پنهان شد. آنگاه در نهان نزد نصرالحاجب رفت، و خواست تا او را نهانی نزد مقتدر فرستد، تا او را در سرای خلافت محبوس دارد و ابن الفرات بر او دست نیابد. نصرالحاجب، مفلح خادم را فراخواند و او را از قضیه آگاه ساخت و از او ساخت شفیع شود، تا مقتدر را از مؤاخذت حامد بن العباس منصرف گرداند. مفلح نزد مقتدر رفت، و با او به نحوی پسندیده گفت‌وگو کرد. مقتدر فرمان داد تا حامد را به ابن الفرات تسلیم کنند. ابن الفرات مدتی او را به زندان افکند. پس از مدتی

احضارش نمود. قضاة و عمال را هم بخواند و در باب اموالی که رسیده بود با او مناظره کرد. حامد به حدود هزار هزار دینار اعتراف کرد. محسن بن ابوالحسن بن الفرات بر عهده گرفت که پانصد هزار دینار از او بستاند. ابن الفرات او را تسلیم کرد، و او به انواع عذاب، معذبش ساخت و به واسطش فرستاد، تا اموالی را که در آنجا داشت بفروشد. ولی حامد در راه به سبب اسهالی که بدان مبتلی گردید، بمرد.

آن‌گاه از علی بن عیسی سیصد هزار دینار مصادره کردند. محسن پسر ابن الفرات، او را بار دیگر شکنجه نمود و مبالغی دیگر از او بستند. ابن الفرات او را به مکه فرستاد. آن‌گاه ابوعلی ابن مقله را گرفتند، ولی پس از چندی فرمان داد آزادش کردند. سپس ابن الحواری^۱ را دستگیر کرد. او را به پسر خود محسن سپرد. محسن او را به سختی شکنجه نمود، و به اهواز فرستاد، تا اموالی را که در آنجا داشت تحویل دهد. آن‌که بر او موکل بود چندان زدش که بمرد. همچنین حسین ابن احمد المادرائی را، که والی مصر و شام بود، و محمد بن علی المادرائی را دستگیر کرد. هزارهزار و هفتصد هزار دینار مصادره نمود. همچنین جماعتی از کتاب و جز آنان را مصادره کرد و به خواری افکند.

چون مونس از غزا باز آمد، و او را از کارهای ابن الفرات و آنچه پسرش از مصادره و شکنجه بر سر مردم آورده بود، آگاه ساختند، ابن الفرات از مونس بیمناک شد، و مقتدر را نیز از او به وحشت افکند، و اشارت کرد که او را به شام فرستد، تا حافظ ثغور باشد. مقتدر نیز او را به شام فرستاد و از مرکز خلافت دور ساخت.

پس ابن الفرات، در باب نصر الحاجب زبان به سعایت گشود، و مقتدر را به طمع مال او افکند. نصر نیز مردی توانگر بود. مادر مقتدر پناهنده شد.

اندک‌اندک زبان بدگویی مردم، در حق ابن الفرات دراز شد، و او به مقتدر شکایت کرد که از آن سبب که خیرخواه سلطان است، و برای استیفای حقوق او تلاش می‌ورزد، مردم با او دل بد کرده‌اند. آن‌گاه خود و پسرش سوار شده، به درگاه مقتدر رفتند. مقتدر چندی با آن دو گفت‌وگو کرد، و صله و انعامشان داد. چون از نزد او بیرون آمدند، نصرالحاجب راه بر آنان بگرفت، و مقلح الأسود بر مقتدر داخل شد، و از او خواست که ابن الفرات را عزل نماید؛ ولی مقتدر فرمان داد که آن دو را آزاد کنند، تا بروند. محسن در همان روز پنهان شد. فردای آن روز، نازوک و بلیق، با جمعی از سپاهیان به خانه ابن الفرات آمدند، و

۱. ابن الجوزی

او را سرویای برهنه بیرون کشیدند، و نزد مونس المظفر بردند. هلال بن بدر نیز نزد مونس بود. سپس او را به دست شفیع اللؤلؤی سپردند، و او زندانی اش کرد و هزارهزار دینار از او بستند. این واقعه در سال ۳۱۲ بود.

چون روزگار ابن الفرات برگشت، ابوالقاسم علی بن محمد بن عبیدالله بن یحیی بن خاقان، کوشش آغاز کرد، تا مگر مقام وزارت را فراچنگ آورد. این بود که به مقتدر خط داد و متکفل شد که از ابن الفرات دو هزارهزار دینار بستاند. مونس خادم و هارون بن غریب الخال، و نصر حاجب نیز او را یاری دادند. مقتدر با آنکه ناخوش می داشت، او را وزارت داد. پدرش ابوعلی خاقانی، به هنگام وزارت او بمرد. مونس خادم شفاعت کرد، تا علی بن عیسی را از صنعا بازگرداند. او نیز نامه داد که بازگردد، و اعمال مصر و شام را به او داد.

محسن پسر ابن الفرات مدتی پنهان می زیست. زنی که مخفی گاه او را شناخته بود به سرای خلافت آمد، و فریاد زد با امیرالمؤمنین سخنی دارد. نصر حاجب او را احضار کرد، و آن زن نهانگاه محسن را بدو نمود. نازوک، صاحب شرطه برفت و او را بیاورد و به وزیر تسلیم نمود. او را به انواع عذاب معذب کردند، ولی چیزی از او حاصل نشد. مقتدر فرمود تا او را نزد پدرش در سرای خلافت بردند. وزیر ابوالقاسم الخاقانی نزد مونس و هارون و نصر آمد و آنان را از اینکه غایله ابن الفرات به سرای خلافت کشیده شود، بیم داد [زیرا اگر محسن به سرای خلافت برده شود، اموال خود را خواهد بخشید و مقتدر را به طمع اموال ما خواهد انداخت].^۱ پس بهتر است او و پسرش کشته شوند، تا ما به مهلکه نیفتیم. آنان نیز این رأی را بپسندیدند. نازوک فرمان قتلشان را داد، و هر دو را سر بردند. هارون بن غریب الخال^۲ سوار شد، و نزد وزیر، ابوالقاسم الخاقانی رفت، و او را تهنیت گفت. ناگاه وزیر بیهوش بیفتاد. پس از چندی به هوش آمد. هارون به مزدگانی دو هزار دینار از وی بستد.

مونس المظفر، از دو پسر دیگر او، عبدالله و ابونصر شفاعت کرد. مقتدر هر دو را آزاد نمود، و بیست هزار دینار عطا کرد.

در سال ۳۱۳، وزیر ابوالقاسم الخاقانی بیمار شد، و بیماری اش به درازا کشید. لشکریان برای گرفتن ارزاقشان به خروش آمدند، زیرا کارهای ملک را کد مانده بود.

۱. عبارات میان دو قلاب از ابن اثیر افزوده شد. ۲. غریب الخال

مقتدر او را عزل کرد، و به جای او ابوالعباس الخصیبی^۱ را به وزارت برگزید. ابوالعباس کاتب مادرش بود، و اینک به وزارت می‌رسید. او علی بن عیسی را بر امارت شام و مصر باقی گذاشت. علی بن عیسی از مکه به سرکشی مصر و شام می‌رفت و بازمی‌گشت.

دیری نیاید که اوضاع بر خصیبی برآشفته. زیرا مردی شرابخوار بود، و کارها را مهمل می‌گذاشت. کسانی را گماشته بود که کارهای کشور را به جای او برانند. آنان نیز مصالح خود را در نظر می‌گرفتند، و به مصلحت کار او نمی‌اندیشیدند. مونس خادم به عزل او و به وزارت علی بن عیسی اشارت کرد. پس از یک سال و دو ماه مقتدر او را عزل نمود و علی بن عیسی را از دمشق بخواند، و ابوالقاسم عبیدالله بن محمد الکلوذانی را، تا آمدن علی بن عیسی از دمشق، نیابتاً بر کار گماشت.

در آغاز سال ۳۱۵ علی بن عیسی بیامد، و به استقلال به کار پرداخت. نخست در حساب‌ها نگرست، و از مصادرین و عمال، هر چه به عهده گرفته بودند، بستد. همچنین هر چه از اموال خراج در سواد و اهواز و فارس و مغرب ضمانت شده بود، کم‌کم به خزانه رسانید. آن‌گاه ارزاق و مواجب همه را برداخت، و دست عطا گشود. ولی مواجب مغنیان و قصه‌گویان و ندیمان و مسخرگان را حذف کرد، و نیز راتبه خردسالان و کسانی که سلاح بر نمی‌گرفتند، و پیران سالخورده و از کارافتادگان را از دفتر سپاهیان بینداخت و خود به تن خویش، انجام کارها را به دست گرفت، و مردانی کافی و لایق را امارت داد. پس ابوالعباس الخصیبی را به محاکمه کشید. فقها و قضاة و کتاب را نیز حاضر آورد، و از اموال خراج و نواحی و مصادرات و متکلفین پرسید؛ که چه تحصیل شده و چه باقی مانده. او گفت که هیچ نمی‌داند. پس از اموالی که به یوسف ابن ابی الساج داده بود پرسید، و گفت چگونه چنان مالی را بی آنکه جایی برای مصرف و خرج کردن آن داشته باشد، به او ارزانی داشته و چگونه اعمال مشرق را بدو داده، آن‌گاه او را به نواحی صحرا و هجر فرستاده؛ حال آنکه ابن ابی الساج و یارانش از مردم کوهپایه و سردسیرند؟ در جواب گفت: «می‌پنداشتم طاقت آن را دارند که با قرمطیان بجنگند.» آن‌گاه پرسید «چگونه جایز می‌دانستی که زن و فرزند کسانی را که اموالشان مصادره می‌کردی بزنند؟». او در جواب خاموش ماند. از خراج پرسیدند، سخنان بی سروته گفت. علی بن عیسی گفت: تو امیرالمؤمنین را عملاً فریب می‌دادی؛ پس چرا عذر می‌آوری که به کارها آشنا نبوده‌ای؟

آن‌گاه به زندانش بردند، و علی بن عیسی همچنان بر کرسی اقتدار نشسته بو. ولی کم‌کم کارها در هم آشفت، و درآمدها نقصانی فاحش گرفت، و هزینه‌ها روی در فزونی نهاد. مقتدر در این روزها پیوسته در هزینه‌های خدم و حرم، بی حد و حصر می‌افزود. چون سپاهیان از انبار بازگشتند، مقتدر دویست و چهل هزار دینار به ارزاقشان درافزود. چون علی بن عیسی چنان دید، در کار خود فروماند؛ نه ماندن می‌توانست و نه رفتن. از نصر حاجب نیز سخت بیمناک بود، زیرا میان نصر حاجب و مونس خادم خصومتی بود، و مونس به وزیر گرایش داشت. این امر آتش کینه را در دل نصر برافروخته بود. سپس علی بن عیسی از وزارت استعفا خواست. مونس کوشید تا او را آرامش دهد. علی بن عیسی گفت: «تو به زودی به رقه خواهی رفت و من بعد از تو، بر جان خویش می‌ترسم». چون مونس رفت، مقتدر در باب وزارت با نصر حاجب گفت‌وگو کرد. او به وزارت ابوعلی بن مقله اشارت کرد. مقتدر او را در سال ۳۱۶ وزارت داد، و علی بن عیسی و برادرش عبدالرحمان را بگرفت. ابن مُقله سررشته امور وزارت بر دست گرفت، و ابو عبدالله البریدی را به سبب مودتی که میانشان بود، به یاری برگزید. پس از دو سال و چهار ماه، مقتدر او را عزل کرد؛ زیرا از مونس خادم به وحشت افتاده بود، و ما در این باره سخن خواهیم گفت. ابن مقله متهم بود که به مونس خادم گرایش دارد. در فرصتی که مونس از بغداد بیرون رفته بود، ابن مُقله به سرای خلافت آمد، مقتدر فرمود تا دستگیرش کردند. چون مونس بازگشت، از مقتدر خواست که او را به وزارت بازگرداند، ولی مقتدر اجابتش ننمود، و سلیمان بن الحسن را وزارت داد؛ و فرمود تا علی بن عیسی، به سبب آشنایی اش به دواوین، با او شریک باشد. آن‌گاه ابن مقله را دویست هزار دینار مصادره کرد.

سلیمان بن الحسن نیز یک سال و دو ماه بر مسند وزارت بماند، و علی بن عیسی در امور دواوین با او مشارکت داشت. اما چندی نگذشت که بار دیگر دستگاه دولت دچار مضیقه مالی گردید، و وظایف سلطانی متوقف شد.

چون علی بن عیسی دیوان سواد را ویژه خود کرد، منبع درآمد وزیر قطع شد. او یکی را از سوی خود مأمور کرده بود و آن مأمور، توقیعات ارزاق کسانی را - از عمال و فقها و ارباب بیوت - که توانایی و سعی در تحصیل آن را نداشتند، به نصف بها می‌خرید. یکی

از نزدیکان مفلح خادم او را گفت، که او همه آن حواله‌ها را برای خلیفه می‌خرد، و خلیفه نیز این رای را بپسندیده است، و او برای تحصیل آن اموال از عمال، راه بی‌شرمی پیش گرفت. کارها مختل شد و دیوان رسوا گردید. حکام و عمال نیز جانب مردم را پاک فرو گذاشتند، و در امور دولت وهنی عظیم پدید آمد. کسانی که در انتظار وزارت نشست بودند، به جنب‌وجوش افتادند، و هر کس پیشنهادی می‌کرد که می‌تواند تحصیل ارزاق سپاه را به عهده گیرد.

مونس، به وزارت ابوالقاسم الکلوذانی^۱ اشارت کرد، و مقتدر او را در ماه رجب سال ۳۱۹، وزارت داد، و او دو ماه در آن کار بیود.

در ایام در بغداد، مردی شعبده‌باز به نام دانیالی، که بس هوشمند و محتال بود، روی کاغذ چیزهایی می‌نوشت، سپس با داروهایی آن را کهنه می‌ساخت، و در آن با رموز و اشارات، نام برخی از ارباب دولت را جای می‌داد و برای او جاه و تمکین و جلال و جبروتی که از عالم غیب مقدر شده بود، ذکر می‌کرد. او مدعی بود که آن اوراق از زمان دانیال پیامبر و جز او بازمانده و این اوراق از پدرش به او به ارث رسیده است. از جمله کسانی که به دام این شعبده‌باز افتادند، مفلح غلام مقتدر بود. او در یکی از اوراق نوشت که «مم» چنین و چنان خواهد شد، و گفت این سه میم کنایه از مفلح مولی‌المقتدر است. آن‌گاه علاماتی رمزآمیز آورد که با زندگی و شکل و هیئت مفلح تطابق داشت. مفلح بس شادمان شد، و مالی گزاف بدو بخشید.

دانیالی با حسین بن القاسم بن عبداللّه بن وهب توطئه کرد و به رمز نامش را در کاغذی که کهنه کرده بود، آورد؛ و بعضی از نشانه‌هایی که با او منطبق می‌گردید، نیز بیاورد و گفت که او وزیر هجدهمین خلیفه از بنی‌عباس خواهد شد، و کارها به دست او استقامت خواهد پذیرفت، و دشمنان را سرکوب خواهد کرد؛ و در ایام وزارت او جهان آبادان خواهد شد. نیز در آن کاغذ به ذکر بعضی از حوادث، که پاره‌ای اتفاق افتاده و پاره‌ای هنوز اتفاق نیفتاده بود، پرداخته بود.

دانیالی، کاغذ را به مفلح نشان داد. مفلح در شگفت شد و آن را برگرفت و نزد مقتدر آورد. مقتدر نیز در شگفت شد، و پرسید، چه کسی را با این اوصاف می‌شناسد؟ مفلح گفت: جز حسین بن القاسم نمی‌شناسد. مقتدر گفت: راست گفتی. من هم می‌خواستم

۱. کلواذی

پیش از این مقله، و پیش از کلوذانی، وزارت به او دهم. اگر از سوی او رسولی نامه‌ای آورد آن را به من ده. پس مفلح، از دانیالی پرسید که این کاغذ را از کجا آورده‌ای؟ گفت: از پدرانم به ارث برده‌ام و آن از پیش‌گویی‌های دانیال است. مفلح این سخن به عرض مقتدر رسانید. دانیالی نیز به حسین خبر داد. او نیز به تکاپوی وزارت افتاد و به مفلح نامه نوشت. مفلح نیز نامه‌ی او به عرض مقتدر رسانید.

قضا را در این روزها، کلوذانی را نیاز به مالی افزون بر آنچه حاصل کرده بود افتاد، و آن هفتصد هزار دینار بود. چون اهل دیوان آن مال را مطالبه کردند، او گفت که این مال را باید امیرالمؤمنین از اموال خود بپردازد. این امر بر مقتدر گران آمد. حسین بن القاسم چون از این واقعه خبر یافت، نوشت که همه نفقات را تعهد می‌کند، و افزون بر آن هزار هزار دینار به بیت‌المال می‌رساند. مقتدر نامه او را به کلوذانی نشان داد، و کلوذانی^۱ استعفا کرد. تنها دو ماه از وزارتش گذشته بود. حسین بن القاسم به وزارت منصوب شد، و شرط کرد که علی بن عیسی در هیچ کاری از کارهای او دخالت نکنند. فقط حسین البریدی^۲ و ابن قرابه^۳ را به خود نزدیک ساخت. چون به کار پرداخت، و از نقصان درآمد و کثرت نفقات آگاه شد، در تنگنا افتاد و در گرفتن خراج سال آینده، تعجیل نمود، تا آن را در هزینه‌های سال جاری صرف نماید. چون هارون بن غریب الخال^۴ از این امر آگاه شد، مقتدر را از آن خبردار نمود. مقتدر خصیسی را به نظر در کار او معین کرد. او دید که در حسابی که به مقتدر گزارش کرده، تدلیس کرده است. این معنی را به مقتدر رسانیدند. او همه کتاب را گرد آورد. آنان نیز گواهی دادند، و خصیسی را تصدیق نمودند. مقتدر حسین بن القاسم را در ماه ربیع‌الآخر سال ۳۲۰ دستگیر کرد. مدت وزارتش هفت ماه بود. مقتدر، ابوالفتح فضل بن جعفر را وزارت داد. حسین بن القاسم را به دست او سپرد. ابوالفتح او را مؤاخذه‌ای ننمود.

اخبار قرمطیان در بصره و کوفه

گروهی از قرمطیان، در بحرین حکومت می‌کردند. حاکمشان ابوطاهر، سلیمان بن ابی

۱. کلوازی

۲. الیزیدی

۳. ابن الفرات

۴. غریب الحال

سعید الجَنَابی^۱ بود. او این ریاست را از پدر به ارث برده بود، و همه آن ناحیه را از دولت به مقاطعه گرفته بود. و ما آن هنگام که جداگانه از دولت ایشان سخن می‌گوییم، بدان اشارت خواهیم کرد. ابوطاهر در سال ۳۱۱^۲ وارد بصره شد. در آن ایام، سُبُک المَفْلِحِی^۳ در آنجا فرمان می‌راند. ابوطاهر شب هنگام با هزار و هفتصد تن به بصره آمد. با کمند از باروی شهر بالا رفتند و دروازه را گشودند. سبک خود به نبرد پرداخت و کشته شد. یاران ابوطاهر شمشیر در مردم نهادند و کشتاری فجیع کردند و بسیاری را در آب غرق کردند. ابوطاهر، هفده روز در بصره درنگ کرد، و هر چه توانست اموال و امتعه و زنان و کودکان با خود به هَجْر حمل کرد. مقتدر، محمد بن عبدالله الفارقی را به امارت بصره فرستاد. او نیز پس از بازگشت ابوطاهر، به بصره داخل گردید.

ابوطاهر القرمطی، در سال ۳۱۲ راه بر حجاجی که از مکه بازمی‌گشتند، بگرفت. کاروان‌های نخستین را غارت کرد. به دیگر حجاج که در قید^۴ بودند، خبر رسید. آن قدر درنگ کردند که همه راهتوشه آنان به پایان رسید. ابوالهیجاء بن حَمْدان، صاحب راه کوفه نیز همراه حجاج بود. ابوطاهر، بر سر آنان تاخت آورد و کشتار بسیار کرد. ابوالهیجاء، و احمد بن بَدْر - عموی مادر مقتدر - نیز اسیر شدند، و همه امتعه آنان به غارت رفت. ابوطاهر زنان و کودکان را اسیر کرده، به هَجْر برد. حجاج، همچنان در بیابان در آفتاب ماندند، تا از تشنگی و گرسنگی بمردند. خانواده‌های کسانی که در راه حج از میان رفته بودند، به بغداد آمدند، و با خانواده کسانی که ابن الفُرات آنان را منکوب کرده بود، هم صدا شده، بانگ و خروش به راه انداختند. این یکی از اسباب سقوط ابن الفُرات بود. در سال ۳۱۲، ابوطاهر، اسیران خود، از جمله ابوالهیجاء بن حَمْدان و اصحاب او را آزاد ساخت، و نزد مقتدر کس فرستاد، و از او بصره و اهواز را طلب نمود. مقتدر نپذیرفت. از این‌رو ابوطاهر بار دیگر، از هجر آهنگ حجاج نمود. جعفر بن وَرْقَاء الشَّیبانی، با هزار مرد از قوم خود پیشاپیش حجاج در حرکت بود تا آنان را از آسیب هجوم ابوطاهر ننگه دارد. او علاوه بر امارت کوفه، حفاظت راه مکه را نیز بر عهده

۲۱۱.۲

۴. بعید

۱. الجنانی

۳. سبط مفلح

داشت. همچنین نوبل^۱ صاحب‌البحر، و جنی^۲ الصفوانی و طریف السبکری^۳ و جز ایشان، با شش هزار جنگجو همراه حجاج بودند. ابوطاهر قزَمَطی، نخست با جعفر رویه‌رو شد، جنگ درگرفت. جعفر منهزم شد. ابوطاهر، حجاج را تا دروازه کوفه تعقیب کرد، و سپاهی را که برای حفاظت آنان همراهشان بود درهم شکست و از حجاج کشتار کرد و جنی الصفوانی را اسیر نمود، و باقی بگریختند. آن‌گاه کوفه را در تصرف آورد، و شش روز در آنجا ماند. روزها در مسجد جامع می‌ماند و شب‌ها به لشکرگاه خود بیرون شهر می‌رفت. و هرچه توانست از اموال و امتعه برداشت و به هجر بازگشت.

شکست‌خوردگان به بغداد رسیدند. مقتدر از مونس خواست که به کوفه رود. پس از رفتن قرمطیان، مونس به کوفه رسید. یاقوت را در آنجا نهاد، و خود به واسط رفت، تا از آن در برابر ابوطاهر دفاع کند. در آن سال هیچ‌کس حج به جای نیاورد.

مقتدر در سال ۳۱۴، یوسف بن ابی‌الساج را از آذربایجان فرا خواند و او را به چنگ ابوطاهر گسیل داشت. مونس به بغداد بازگشت.

ابوطاهر در سال ۳۱۵، آهنگ کوفه کرد. خبر به ابن ابی‌الساج رسید. در آخر رمضان از واسط بیرون آمد، که پیش از ابوطاهر خود را به کوفه رساند؛ ولی ابوطاهر بر او پیشی گرفته بود. همه عمال از کوفه بگریختند. ابوطاهر بر همه ساز و برگ‌ها و علوفه‌ها، که در کوفه آماده شده بود، دست یافت. ابن ابی‌الساج در هشتم شوال، یک روز پس از ابوطاهر به کوفه رسید، کس فرستاد و او را به اطاعت مقتدر فراخواند. ابوطاهر گفت: «جز از خدای اطاعت نکنم». و او را به نبرد خواند. یک روز تا شب نبرد کردند. اصحاب ابن ابی‌الساج منهزم شدند، یا به اسارت افتادند. ابوطاهر پزشکی به معالجه جراحات خود گماشت. منهزمین به بغداد رسیدند، و سپاه خلیفه بسیج نبرد کرد. مونس المظفر آهنگ کوفه نمود قرمطیان به عین‌التمر رفتند. مونس پانصد کشتی برای جلوگیری آنان از عبور از فرات گسیل داشت. قرمطیان قصد انبار نمودند، و در غرب فرات فرود آمدند. از حدیثه چند کشتی به چنگ آوردند، و سیصد تن از آنان از آب بگذشتند، و با سپاه خلیفه جدال و آویز کردند، تا منهزمشان ساختند و بر شهر انبار مستولی شدند. خبر به بغداد رسید. نصر حاجب با سپاهیان خود بیرون آمدند و به مونس المظفر پیوستند.

۲. جنالصفوانی

۱. بمثل

۳. الیشکری

جمعاً بیش از چهل هزار نفر شدند. اینان می‌خواستند ابن ابی‌الساج را برهانند. قرمطیان با آنان نبرد کردند، و شکستشان دادند. در حین جنگ ابوطاهر را نظر بر ابن ابی‌الساج افتاد، که بسیج‌گریز می‌کرد و با اصحاب خود گفت‌وگو می‌نمود. پس او را فراخواند و بکشت و همهٔ اسیران را نیز، که از اصحاب او بودند، بکشت. هرج و مرج در بغداد بالا گرفت. بعضی به کشتی‌ها می‌نشستند و به واسط می‌گریختند؛ و بعضی سرگرم حمل‌متاع خود به حلوان بودند.

رئیس شُرطهٔ بغداد نازوک بود. شب و روز در شهر می‌گشت و بعضی را که [پس از تاریخ شدن هوا در شهر می‌گشتند، می‌کشت.]^۱

در آغاز سال ۳۱۶، قرمطیان از انبار رفتند، و مونس به بغداد بازگشت. ابوطاهر به رَحَبه رفت، و آنجا را در تصرف آورد، و کشتار و تاراج کرد. مردم قَرْقِسیا امان خواستند. امانشان داد. آن‌گاه چند گروه به میان اعراب بدوی جزیره فرستاد، و همه را تاراج کرد. اعراب از مقابل او می‌گریختند. ابوطاهر برایشان خراجی معین کرد، تا هر سال به هَجْر بفرستند. آن‌گاه به رقه رفت، و سه روز در آنجا به جنگ پرداخت، و چند گروه به رأس عین و کفر توئا و سنجار فرستاد. همه از او امان خواستند و تسلیم شدند. مونس المظفر با سپاهی از بغداد بیرون آمد، و آهنگ رَقَه نمود. ابوطاهر از رقه به رَحَبه رفت، و مونس از پی او بود. قرمطیان به هیت رفتند، و چون تصرف شهر را دشوار دیدند، به کوفه روی نهادند. نصرالحاجب و هارون‌بن‌غریب و بَنی‌بن‌نَیس^۲، با سپاهیان خود از بغداد بیرون آمدند. سپاه قرمطیان به قصر ابن هُبیره رسیده بود. در این احوال نصرالحاجب بیمار شد، و احمد بن کَیغَلغ را به جای خود بر سپاه فرماندهی داد. نصر را به بغداد بازگردانیدند و در راه بمرد. مقتدر هارون‌بن‌غریب را به جای او فرماندهی سپاه داد، و پسرش احمد را مقام حاجبی.

قرمطیان به دیار خود بازگشتند و هارون‌بن‌غریب هم، در ماه شوال همان سال به بغداد رفت.

پس از رفتن ابوطاهر به هجر، در ناحیهٔ سواد، جماعتی از پیروان این مذهب، در واسط و عین‌التمر خروج کردند. هر جماعتی یکی را بر خود امیر ساخته بود. مثلاً امیر

۱. متن ناقص بود، لذا مطالب میان دو قلاب را از ابن اثیر افزودیم.

۲. بَنی‌بن‌نَیس

جماعت واسط، حرث بن مسعود بود، و امیر جماعت عین التمر، عیسی بن موسی. عیسی به کوفه روی نهاد، و در بیرون شهر فرود آمد و عمال را از سواد براند، و خراج را برای خود گرد آورد. حرث به اعمال موقفی رفت و در آنجا برای خود بنایی برآورد و آن را دارالهجره نام نهاد، و بر آن نواحی مستولی شد. بنی بن نفیس، با او روبه رو شد، ولی شکست خورد. مقتدر هارون بن غریب را با سپاهی به سوی او فرستاد، و صافی البصری را با سپاهی به سوی قرمطیان کوفه گسیل داشت. اینان قرمطیان را در هم شکستند و علم سپیدشان را، که بر آن نوشته بود: «و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض...»، سرنگون به بغداد آوردند. بدین سان کار قرمطیان در ناحیه سواد به پایان آمد.

استیلای قرمطیان بر مکه و کندن حجرالاسود

در سال ۳۱۷^۱، ابوطاهر قرمطی به مکه داخل شد. منصور دیلمی امیر الحاج بود. در روز ترویه، ابوطاهر اموال حجاج را تاراج کرد، و از آنان حتی در درون مسجد الحرام و درون کعبه کشتار نمود و حجرالاسود را بر کند و با خود به هجر برد. ابن محلب^۲، امیر مکه، با جماعتی از سادات بیرون آمدند و شفاعت کردند، تا اموال مردم را باز پس دهد. ابوطاهر پذیرفت. به ناچار با او به زد و خورد پرداختند. ابوطاهر همه را بکشت، و در خانه را از جای بر کند. مردی از بام بالا رفت، تا ناودان را بکند. بیفتاد و بمرد.

بعضی از کشتگان را در چاه زمزم ریختند، و باقی را هر جا که افتاده بودند، بی هیچ غسلی و کفنی و نمازی، دفن کردند. آنگاه ابوطاهر جامه کعبه را بر کند، و میان یارانش تقسیم کرد، و خانه های مردم مکه را تاراج کردند. این خبر به عییدالله المهدی، فرمانروای افریقیه رسید. اینان، آشکارا او را در مکه و در خطبه خود، دعا کرده بودند. او نامه نوشت و این عمل را نکوهش نمود و آنان را لعنت کرد، و تهدید نمود که باید حَجْرالاسود را به جایش بازگردانند، و هر چه از اموال مردم برده اند، باز پس دهند، و از آنچه به سبب تقسیم آن در میان مردم، تباه شده بود، پوزش طلبید.

خلع مقتدر و بار دیگر بازگشتش به خلافت

یکی از عللی که سبب این امر گردید، فتنه ای بود که میان ستوریانان هارون غریب الخال،

و ستوریانان نازوک، رئیس شرطه، بر سر جوانی امرد و آن‌کاره درگرفت. نازوک، ستوریانان هارون‌بن غریب را زندانی کرد. اصحاب هارون به زندان شرطه حمله‌ور شدند، و با نایب نازوک درآویختند، و یاران خود را از زندان بیرون آوردند. نازوک شکایت به مقتدر برد. مقتدر هیچ یک از آن دو را عتاب و سرزنش نکرد، چون که هر دو در نزد او عزیز بودند. از این‌رو، کار به مقاتله کشید. مقتدر کس فرستاد، و به سبب این نزاع هر دو را ملامت کرد و ناخشنودی نمود، تا باز ایستادند. هارون از پایان کار بیمناک شد. اصحاب خود برگرفت و به بستان نجمی رفت. مقتدر برای جلب خشنودیش کس فرستاد. مردم شایع کردند که مقتدر، هارون را مقام امیرالامرایسی داده، و این امر بر اصحاب مونس‌گران آمد. مونس در رَقَه بود. برایش نوشتند. او خود را شتابان به بغداد رسانید، و در شماسیه فرود آمد، و به دیدار مقتدر رفت. مقتدر پسر خود ابوالعباس و وزیر خود، ابن مقله را به دیدارش فرستاد، و کوشید تا دلش را به دست آورد؛ ولی مونس نپذیرفت. مقتدر هارون‌بن غریب را، که پسر خاله‌اش بود به خانه خود برد، و در آنجا. مسکن داد این امر بر نفور و خشم مونس بیفزود.

در این احوال ابوالهیجاء^۱ ابن حَمْدان، از بلاد جَبَل با سپاهی گران بیامد، و نزد مونس فرود آمد. امرا میان مقتدر و مونس به آمدوشد پرداختند. نازوک رئیس شرطه، و بنی‌بن نفیس^۲ نیز به نزد مونس رفتند؛ زیرا مقتدر دینور را از او گرفته بود و مونس آن را بدو باز پس داده بود. مقتدر نیز، هارون‌بن غریب و احمدبن کِیغَلَع، و غلامان حجریه و پیادگان مصافیه را به سرای خلافت آورده بود. اصحاب مقتدر پیمان‌شکنی کردند، و نزد مونس رفتند. این واقعه در آغاز سال ۳۱۷ بود.

مونس به مقتدر نوشت، مردم از اسراف‌کاری‌هایی که در هزینه خدم و حرم می‌شود و اموال و ضیاعی که در این راه به کار می‌رود، و از اینکه خلیفه در تدبیر امور مملکت به آنان رجوع می‌کند، ناخشنودند، و در آن نامه از خلیفه خواست که ایشان را از سرای خلافت براند؛ همچنین هارون‌بن غریب را بیرون نماید، و هر چه اموال و املاک در دست ایشان است بستاند. مقتدر بدان نامه پاسخ داد و بدو مهربانی نمود، و بیعتی را که با او کرده بود به یادش آورد، و او را از عاقبت نقض عهد بیمناک ساخت، و هارون‌بن غریب را به ثغور شام و جزیره فرستاد. مونس تسکین یافت. آن‌گاه به بغداد داخل شد.

۱. ابوالعباس

۲. بنی‌بن قیس

ابوالهیجاء بن حمدان و نازوک نیز با او بودند. مردم به هیجان آمدند، و گفتند اینان آمده‌اند تا مقتدر را خلع کنند.

روز دهم محرم این سال، مونس به دروازه شماسیه رفت، و اندکی با اصحابش گفت‌وگو کرد. سپس همگان به سرای خلیفه روی نهادند. مقتدر احمد بن نصر القسوری^۱ را از حاجبی عزل کرده و جای او را به یاقوت داده بود. چون یاقوت در فارس سرگرم جنگ بود، پسرش مظفر بن یاقوت به جای او بود. چون مونس به سرای خلافت رسید، مظفر بن یاقوت و دیگر حاجبان و خدم و وزیر، و همه کسانی که در آنجا بودند، بگریختند. مونس به درون رفت. مقتدر و مادرش و فرزندان و کنیزان خاصه او را بیرون آورد، و به خانه خود برد و بند بر نهاد. این خبر به هارون بن غریب، که در قَطْرُبَل بود رسید. خود را به بغداد رسانید و در جایی پنهان گردید. ابوالهیجاء بن حمدان به خانه ابن طاهر رفت، و محمد بن المعتضد را احضار کرد، و همه با او بیعت نمودند، و او را القاهر بالله لقب دادند. پس قاضی ابو عمر المالکی را نیز آوردند، و مقتدر در برابر او، شهادت به خلع خود داد. در این حال ابوالهیجاء بن حمدان برخاست و گریان گفت: «بر تو از چنین روزی می‌ترسیدم. تو را اندرز دادم ولی نپذیرفتی، و رأی خادمان و زنان را بر رأی من ترجیح نهادی. با این همه ما بندگان و خادمان تو هستیم». آن‌گاه آن سند خلع را نزد قاضی نهادند و قاضی آن را به کس ننمود، تا بار دیگر مقتدر به خلافت بازگشت، و سند را تسلیم او کرد. همین امر سبب نیکوشدن حال قاضی گردید، و مقتدر مسند قضا را بدو تفویض نمود. چون مراسم خلع خلیفه پایان یافت، مونس به سرای خلافت رفت و آنجا را تاراج نمود، و بنی بن نفیس به مقبره مادر مقتدر رفت، و از یکی از قبرهای آن، ششصد هزار دینار بیرون آورد و به القاهر داد.

مونس، علی بن عیسی را از حبس بیرون آورد، و ابوعلی بن مقله را وزارت داد، و حلوان و دینور و همدان و کنگور^۲، و صیمره و نهاوند و سیروان^۳ و ماسبذان را، افزون از آنچه در دست او بود، از اعمال راه خراسان، بدو اقطاع داد.

واقعه خلع مقتدر در نیمه ماه محرم بود.

چون نازوک به حاجبی منصوب شد، فرمود تا پیادگان مصافیه، خیمه‌هایشان را از

۲. کرمان

۱. القسوری

۳. شیراز

سرای خلیفه برکنند، و مردان و یاران خود را فرمود تا به جای آنان مکان گیرند. این امر بر آنان گران آمد، و نزد نواب و خلفای حاجبان رفتند و گفتند که هیچ کس جز اصحاب مراتب را نخواهند گذاشت که به سرای خلیفه داخل شود؛ و این امر سبب پریشان شدن اوضاع حجریه گردید.

روز دوشنبه هفدهم محرم، مردم از بامداد گرد آمده بودند، تا موکب خلیفه جدید بیاید. میدان و ساحل دجله از مردم موج می زد. در این حال مصافیه با شمشیرهای آخته پیامدند، و حق البیعه، و مواجب یک ساله خود را مطالبه نمودند، و کار را به جایی رسانیدند که نازوک را به خشم آوردند. مونس آن روز در مراسم حضور نداشت. نازوک به افراد خود سفارش کرده بود، که با آنان روبه رو نشوند. ولی مصافیه بانگ و خروش می کردند، و تا صحن یسعینی^۱ پیش آمدند، و کسانی هم از عامه، که بر ساحل بودند، با سلاح به درون شدند. القاهر بالله نشسته بود، و وزیرش ابوعلی بن مقله و نازوک نزد او بودند. قاهر به نازوک گفت که برود و آنان را آرام و خوشدل سازد. نازوک، که هنوز مخمور باده دوشین بود، پیش رفت. افراد مصافیه پیش آمدند، تا شکایت خود بازگویند. نازوک چشمش به شمشیرهای برهنه افتاد، که در دستشان بود. بگریخت، و این کار آنان را دلیر ساخت. از پی او دویدند، و او و خادمش عَجِيف را کشتند و شعار مقتدر آشکار نمودند. همه کسانی که در سرای خلافت بودند، بگریختند. مهاجمان، نازوک و عجیف را بر ساحل بردار کردند. آن گاه به خانه مونس حمله آوردند، تا مقتدر را برهانند. خادمان که همه دست پروردگان مقتدر بودند، درهای قصر خلیفه را بستند.

ابوالهیجاء بن حمدان فرار کرد. قاهر، خود را به او آویخت. ابوالهیجاء دست او را گرفت و گفت «بامن بیرون بیا، تا تو را به میان عشیره خود برم، و به دفاع از تو برخیزم». چون خواستند بیرون روند، درها را بسته دیدند. ابوالهیجاء بن حمدان گفت: «لحظه ای درنگ کن، تا من بازگردم. سپس برفت و جامه دیگرگون کرد، و پیامد. درها بسته بود و مردم پشت درها اجتماع کرده بودند. ناچار نزد قاهر بازگشت. بعضی از خادمان آهنگ قتلش کردند. او به دفاع از خود پرداخت، تا همه را از گرد خود بپراکند، و خود بگریخت. قاهر در جایی از بستان پنهان گردید و ابوالهیجاء در جای دیگر؛ ولی خادمان یافتند و کشتندش، و سرش را برگرفتند. مصافیه، به خانه مونس به طلب مقتدر آمدند. مونس

مقتدر را تسلیمشان کرد، و آنان او را برگردن نهاده، به کاخ خلافت بردند. چون به صحن تَشعینی^۱ رسید، مطمئن شد، و از برادرش قاهر و ابوالهیجاء بن حمدان پرسید، و برایشان خط امان نوشت، و از پی‌شان فرستاد. گفتندش که ابن حمدان کشته شده. سخت اندوهناک گردید و گفت: «به خدا سوگند در این روزها هیچ‌کس جز او مرا تسکین نمی‌داد و غم از دلم نمی‌زدود». آن‌گاه قاهر را حاضر نمود. او را پیش خواند، و بر سرش بوسه داد، و گفت: «تو را گناهی نیست». اگر تو را المقهور لقب داده بودند، سزاوارتر از القاهر بود. قاهر می‌گریست و بی‌تابی می‌کرد، تا آن‌گاه که سوگند خورد، که او را امان داده است. پس خوشحال شد و آرام یافت.

سر نازوک، و ابن حمدان را در شهر بگردانیدند. بُنی بن نفیس از نهان‌گاه خود بیرون آمده به موصل گریخت. سپس به ارمنیه رفت، و از آنجا به قسطنطنیه شد، و کیش مسیحی پذیرفت. ابوالسریا، برادر ابوالهیجاء، به موصل رفت.

مقتدر، ابوعلی بن مقله را به وزارت بازگردانید، و فرمان پرداخت مواجب سپاهیان را صادر نمود، و بر آن چیزی افزود و هرچه در خزانه بود، به نازل‌ترین بها بفروخت. همچنین فرمود تا املاک را نیز بفروختند و در پرداخت عطایا صرف کردند. مونس به همان مقام پیشین بازگشت، و در همه کارهای دولت مشیر و مشاور گردید. گویند که او در نهان با مقتدر یک‌دل بود، و او بود که مصافیه و حجریه را بدان شورش برانگیخت. به همین سبب، به هنگام بر تخت‌نشستن خلیفه نو حاضر نبود.

مقتدر، برادر خود القاهر را نزد مادرش زندانی نمود، و در احسان به او مبالغت ورزید و برای او کنیزان خرید.

اخبار سرداران دیلم و غلبه آنان بر سرزمین‌های خلافت

پیش از این، در چند جای این کتاب سخن از دیلم گفتیم، و از فتح بلاد ایشان، از کوهستان‌ها و شهرهای هم‌جوارشان چون طبرستان و جرجان و ساریه و آمل^۲ و استرآباد، خبر دادیم؛ و گفتیم که چگونه بر دست اطروش اسلام آوردند، و چگونه او آنان را گرد کرد و در سال ۳۰۱ بلاد طبرستان را تصرف نمود. پس از او فرزندان، و دامادش حسن بن القاسم، مشهور به الداعی به حکومت رسیدند، و از میان این قوم برای

۱. المنیعی

۲. آمد

امارت در ثغور سردارانی برگزیدند. یکی از این سرداران، لیلی بن التعمان بود، که از سوی حسن بن القاسم، در سال ۳۰۸ امارت جرجان یافت، و در جنگ‌هایی که میان بنی سامان، و بنی الأطروش، و حسن بن القاسم و سرداران دیلمی درگرفت، به سال ۳۰۹ کشته شد. در این ایام فرمانروایی خلفا از خراسان منقطع شده بود، و اینک آل سامان بر آن فرمان می‌راندند. میان ایشان و مردم طبرستان جنگ‌هایی بود، که بدان اشارت کردیم. پس از آن، باز در سال ۳۱۰، میان علویان با آل سامان نبردی درگرفت. یکی از سرداران دیلم، سرخاب بن بهبودان^۱ پسر عم ماکان کاکلی^۲ بود، که فرمانده سپاه ابوالحسن بن الحسن بن علی الأطروش^۳ را بر عهده داشت. او با سیمجور، فرمانده سپاه آل سامان نبرد کرد. سیمجور او را شکست داد، و سرخاب^۴ چندی بعد هلاک شد. آن‌گاه، ابن الاطروش ماکان را امارت استرآباد داد، و خود به طبرستان آمد. مردم دیلم گردش را گرفتند و او را بر خود سروری دادند، چنان‌که همه را در تاریخ علویان آورده‌ایم.

[در سال ۳۱۵]، اسفاربن شیرویه به جرجان مستولی شد. او نخست از سرداران ماکان بود، که به بکر بن محمد بن الیسع، که در نیشابور بود پیوست. بکر بن محمد، او را با سپاهی برای گشودن جرجان فرستاد. در آن ایام ابوالحسن بن کالی، به نیابت از سوی ماکان، که خود در طبرستان بود، در جرجان فرمان می‌راند. چون ابوالحسن کشته شد، علی بن خورشید زمام امور جرجان را به دست گرفت. او اسفاربن شیرویه را برای حمایت از خود، در برابر ماکان فراخواند. اسفاربن شیرویه به جرجان رفت و با علی بن خورشید همدست گردید [و آن ناحیه را در ضبط آوردند]. ماکان از طبرستان بر سرشان لشکر راند. آنان ماکان را منهزم ساختند و او را از طبرستان راندند، و خود در آنجا ماندند، و اسفار و علی بن خورشید زمام کارهای طبرستان را بر دست گرفتند. چندی بعد، ماکان بار دیگر لشکر بر سر اسفاربن شیرویه کشید، و او را شکست داد، و بر طبرستان غلبه یافت. اسفار به نزد بکر بن محمد بن الیسع به جرجان رفت، و تا مرگ بکر در آنجا ماند.

در سال ۳۱۵، امیر سعید نصر بن احمد سامانی، اسفار را در جرجان ابقا کرد. اسفار

۱. ابن اثیر: وهسودان

۳. ابوالحسن الاطروش

۲. کالی

۴. شرخاب

نزد مرداویج بن زیار الجیلی^۱ کس فرستاد و او را بخواند. چون بیامد، او را سردار سپاه خود نمود، و به طبرستان لشکر بردند، و آنجا را در تصرف آوردند.

الداعی، حسن بن القاسم، بر ری و اعمال آن استیلا یافته بود، و آنجا را از دست یاران امیرسعید نصر بن احمد سامانی گرفته بود. سردار سپاه او، ماکان کاکلی نیز با او بود. چون اسفار بر طبرستان دست یافت، الداعی و ماکان هر دو به سوی او لشکر بردند، ولی شکست خوردند، و الداعی کشته شد. ماکان به ری بازگشت و اسفارین شیرویه بر طبرستان و جرجان مستولی شد، و به نام نصر بن احمد سامانی خطبه خواند. آنگاه به ساریه آمد و هارون بن بهرام را بر آمل امارت داد. سپس اسفار به ری رفت و آنجا را از ماکان بستد. ماکان به طبرستان گریخت، و اسفار بر همه اعمال ری و قزوین و زنجان و ابهر و قم و کرج دست یافت، و کارش بالا گرفت و سپاهش افزون شد. او از خود با عنوان پادشاه یاد کرد. چندی بعد نسبت به نصر بن احمد سامانی، امیر خراسان، عصیان آغاز کرد و آهنگ نبرد با او، و نبرد با خلیفه را نمود.

مقتدر، هارون بن غریب الخال را با سپاهی به قزوین فرستاد. اسفار با او جنگ کرد، و شکستش داد و بسیاری از یارانش را بکشت. آنگاه نصر بن احمد سامانی از بخارا بیامد و به او پیشنهاد صلح کرد، و خواست که جمع آوری خراج بر عهده او باشد. امیر نصر اجابت کرد. امیر نصر بن احمد، او را بر قلمرو خود امارت داد، و کار اسفار بالاتر شد، و خود و سپاهش دست ستم گشودند.

اسفار، مرداویج را که از بزرگترین سردارانش بود نزد سالار (سالار) فرستاد و او را به اطاعت خواند. سالار امیر شمیران^۲ و طارم بود.

مرداویج و سالار همدست شدند تا بر اسفار بشورند. جماعتی از سرداران اسفار، نیز وزیرش مطرف بن محمد^۳ الجرجانی این رای را پسندیدند. خبر به اسفار رسید. چون سپاه بر او شوریدند، به بیهق گریخت، مرداویج از قزوین به ری آمد و به ماکان نامه نوشت و او را از طبرستان بخواند، تا در این کار یاری اش کند. ماکان آهنگ اسفار کرد. اسفار به قلعه الموت^۴ گریخت، تا اموال و زن و فرزند خود را بردارد. پس، از راه بیابان (کویز) قصد آنجا نمود. خبر به مرداویج رسید، و برای مقابله با او روان شد. یکی از

۲. سمیرم

۴. المرت

۱. الجیلی

۳. محمد بن مطرف

سرداران مرداویج، که پیشاپیش او حرکت می‌کرد اسفار را بدید و بگرفتند و نزد مرداویج آورد. مرداویج او را به قتل آورد. مرداویج به ری بازگشت؛ سپس به قزوین رفت و در پادشاهی شوکتی یافت، و یک‌یک شهرها را بگشود، و همدان و دینور و [بروجرد] و قم و کاشان و اصفهان و [جرباذقان] را تسخیر کرد. ولی با مردم اصفهان بدرفتاری آغاز نهاد، و برای خود تختی از زر بساخت. چون قدرتی یافت، به جنگ ماکان به طبرستان رفت و آنجا را در تصرف آورد. سپس جرجان را تسخیر کرد، و پیروزمند به اصفهان بازگشت.

ماکان به دیلم رفت، و از ابوالفضل الثائر مدد خواست و همراه او به طبرستان آمد. عامل طبرستان از جانب مرداویج، که بلقاسم^۱ ابن بانجین نام داشت، به مقابله بیرون شد و دشمن را در هم شکست. الثائر به دیلم بازگشت و ماکان به نیشابور؛ سپس به دامغان رفت. بلقاسم راه بر او بگرفت ماکان به خراسان بازگشت. کار مرداویج بالاگرفت و بر روی و جبال مستولی شد. دیلم‌ها بدو پیوستند، و جماعتش روی در تزايد نهاد و مخارجش افزون شد. دیگر آنچه در دستش بود کفاف هزینه‌های او را نمی‌داد. بر آن شد که بر نواحی دیگر نیز دست یابد. به سرداری خواهرزاده‌اش، سپاهی روانه همدان نمود. از سوی خلیفه، ابوعبدالله محمدبن خلف عامل همدان بود. چون نبرد درگرفت، خواهرزاده مرداویج کشته شد. مرداویج از ری به همدان رفت. سپاه خلیفه از برابر او بگریخت. مرداویج به جنگ آن دیار را بگرفت و قتل و تاراج به راه انداخت، و عده‌ای را نیز امان داد.

مقتدر هارون‌بن غریب الخال را با سپاهی گسیل داشت. مرداویج با او روبه‌رو شد و شکستش داد، و خود بر بلاد جبال و آن سوی همدان مستولی گردید. آن‌گاه یکی از سرداران خود را به دینور روان داشت و آنجا را به جنگ بستد؛ و سپاهیان به حُلوان رسیدند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. هارون به قرمیسین^۲ رفت و در آنجا اقامت جست، و از مقتدر یاری خواست. لشکری^۳ از سرداران اسفار نیز با او بود. او پس از هلاکت اسفار، از خلیفه امان خواسته بود، و با همه افراد خود نزد او رفته بود، و اینک با هارون در این جنگ همراه بود. هارون او را به نهایند فرستاده بود، تا خراج آن دیار را برای او

۲. قرقیسیا

۱. بالقسم

۳. بشکری

برسد. چون به نهاوند رسید و چشمش به ثروت مردم افتاد، آزمنده شد. سه هزارهزار دینار مردم را مصادره نمود، و این مبلغ را در مدت سه هفته طلب داشت، و سپاهی از آنجا ترتیب داد و روی به اصفهان نهاد. پیش از استیلاي مرداویج بر اصفهان، احمدبن کیغلیغ بر آنجا حکم می‌راند. احمد با لشکری مصاف داد، ولی منهزم گردید، و لشکری اصفهان را گرفت. یارانش به درون شهر رفتند، و او خود در بیرون شهر درنگ کرد. احمدبن کیغلیغ، با سی هزار سوار برفت تا به یکی از قراء اصفهان پناهنده شود. لشکری سوار شده بود تا گرداگرد باروی شهر سیر کند. نظرش بر او افتاد. از پی‌اش برفت. میانشان جنگی درگرفت. احمدبن کیغلیغ شمشیری بر سر او زد، چنان‌که کلاه خود را بشکافت و بر مغز سرش رسید. لشکری بیفتاد و بمرد. احمد آهنگ شهر کرد و اصحاب لشکری بگریختند. احمد به اصفهان درآمد. و این پیش از استیلاي مرداویج بر شهر بود. آن‌گاه مرداویج جماعتی دیگر فرستاد و بر اصفهان غلبه یافت. بناها و بساتین احمدبن عبدالعزیزبن ابودلف العجلی را برای او آماده ساختند. مرداویج با چهل یا پنجاه هزار تن بیامد و در آن بناها جای گرفت. از آنجا به اهواز سپاه کشید، و بر آنجا و خوزستان مسلط شد، و خراج آن ناحیه را گرد آورد، و به سپاهیان خویش مالی عظیم بخشید، و باقی را بیندوخت. پس نزد مقتدر کس فرستاد و منشور امارت این ناحیه و افزون بر آن، همدان و ماه کوفه را به دو بیست هزار دینار از او طلب نمود. مقتدر اجابتش کرد و آن نواحی را بدو به اقطاع داد. این در سال ۳۱۹ بود.

در سال ۳۲۰، مرداویج برادر خود و شمشیر را از گیلان بخواند. و شمشیر همچنان با پای برهنه و جامه خشن نزد برادر آمد، زیرا از نعمت و آسایش شهریان بی‌خبر و بی‌بهره بود، ولی پس از چندی به لذات پادشاهی و آداب و رسوم ریاست خو گرفت و شهریاری شد از همه شهریاران به تدبیر و سیاست آگاه‌تر.

آغاز حال ابو عبدالله البریدی

بریدی در آغاز عامل اهواز بود. ابن ماکولا^۱ آن را به «باء» و «راء» ضبط کرده، به معنی منسوب به برید. و ابن مسکویه به «یاء» و «ز»، منسوب به یزیدبن عبدالله بن منصور الجیمی، که جدش در خدمت او بوده است.

۱. ماکولا

چون علی بن عیسی به وزارت رسید و عمال را به اطراف فرستاد، ابو عبدالله البریدی را عهده دار املاک خاصه در اهواز نمود، و برادرش ابویوسف را بر سوق فائق. چون ابوعلی بن مُقله به وزارت رسید، بیست هزار دینار رشوه داد، تا او را مقامی ارجمند دهد. ابن مقله هم ناحیه اهواز را، جز شوش و جندی شاپور^۱، به او داد؛ و امارت فراتیبه را نیز به برادرش ابوالحسین داد. برادر دیگرشان ابویوسف را بر املاک خاصه و قسمت‌های پایین عراق امارت داد، بدان شرط که امور خراج به دست ابویوب^۲ السَّمَسار باشد. آن‌گاه حسین بن محمد المادرائی را برگماشت، تا بی آنکه او ملتفت شود بر کارهای او نظارت نماید. وزیر، ابوعلی بن مقله به ابو عبدالله البریدی نوشت، و او را مأمور گرفتند و مصادره کردن یکی از عمال نمود. او برفت و ده هزار دینار از او بستند، ولی همه را خود تصرف نمود. چون روزگار ابن مقله برگشت، مقتدر به خط خود برای احمد بن نصر القسوری^۳ نوشت، که فرزندان بریدی را بگیرد و جز به نامه او آنان را آزاد نسازد. احمد بن نصر القسوری آنان را بگرفت. ابو عبدالله از مقتدر نامه‌ای آورد و آزاد شدند. چندی بعد معلوم شد که آن نامه جعلی بوده؛ این بود که به بغداد احضارشان نمود و آنان را چهارصد هزار دینار مصادره کرد. پسران بریدی آن مال برداختند.

جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المقتدر بالله

در سال ۲۹۶، مونس المظفر از بغداد به غزای روم رفت. از ناحیه مَلَطِیَه داخل شد. ابوالاعز^۴ السملی نیز با او بود. او پیروزی‌هایی به دست آورد، و با غنائم و اسیران بازگشت.

در سال ۲۹۸، مقتدر قاسم بن سیما را به غزو صائفه فرستاد.

در سال ۲۹۹، رستم امیر الثغور به نبرد رومیان رفت، و از ناحیه طَرَسوس داخل شد. دمیانه نیز با او بود. دژ مُلیح ارمنی را محاصره کرد و بگشود و به آتش کشید.

در سال ۳۰۰، اسکندروس، پسر لئون^۵ پادشاه روم بمرد، و پس از او پسرش قسطنطین در سن دوازده سالگی به پادشاهی نشست.

۲. ابویوسف

۴. الاعز

۱. جناسبور

۳. القسوری

۵. لاور

در سال ۳۰۲، وزیر علی بن عیسی با دو هزار^۱ سوار به یاری پُشر^۲ خادم، عامل طرسوس به جنگ رومیان در حرکت آمد. ولی در تابستان نتوانستند به روم داخل شوند. در شدت سرمای زمستان داخل شدند، و غنایم و اسیران آوردند.

هم در سال ۳۰۲، پُشر خادم والی طرسوس به غزای صائفه رفت. آنجا را گشود و غنایم گرفت و صد و پنجاه تن از سرداران، و دو هزار تن از مردم دیگر را اسیر کرد.

در سال ۳۰۳، رومیان بر ثغور جزیره حمله آوردند، و حصن منصور را غارت کردند، و چون سپاه مونس سرگرم کار حسین بن حمدان بود، رومیان دستبردی عظیم زدند. و هم در این سال رومیان به ناحیه طرسوس و فرات آمدند و پس از جنگی قریب ششصد تن را کشتند. ملیح ارمنی به مرعش آمد و در نواحی آن آشوب و فتنه بر پا ساخت. ولی لشکر مسلمانان را در این سال، هیچ نبردی با رومیان نبود.

در سال ۳۰۴ مونس المظفر بر صائفه و موصل گذشت. در آنجا سُبک المفلحی را امارت بازبندی^۳ و قزندی، از عمال فرات داد و عثمان بن العززی^۴ را شهر بَلَد و سینجار و وصیف البکتیری را باقی بلاد ربیعه. پس به مَلَطِیَه رفت و از آنجا به سرزمین رومیان داخل شد، و نیز به ابوالقاسم علی بن احمد بن بسطام نوشت که از ناحیه طرسوس همراه با مردم طرسوس پیش راند. مونس چند دژ را گشود و با غنایم و اسیران به بغداد بازگشت. خلیفه گرامی اش داشت و خلعتش پوشانید.

در سال ۳۰۵، دو رسول از سوی پادشاه روم، برای پیمان صلح و آزادی اسیران به فدا نزد مقتدر آمدند. در بغداد آن دو را اکرام کردند. وزیر در کمال ابهت بنشست، و فرمود تا سپاهیان با ساز و برگ نبرد و آرایش کامل صف کشیدند، و رسولان را پذیرا شد. آنان نامه پادشاه خویش را تسلیم وزیر کردند. روز دیگر وزیر آنان را نزد مقتدر برد. او نیز مجلسی در نهایت ابهت بر ساخته بود، و آنچه را پادشاه روم خواسته بود اجابت کرد، و مونس خادم را برای انجام فدا بفرستاد، و او را بر هر شهری که بدان داخل شود، امیر ساخت، تا بازگردد، و به همه سپاهیان که همراه او بودند، ارزاق و مواجب بسیار داد و صد و بیست هزار دینار در اختیارش نهاد، تا فدیة اسیران دهد.

۲. بسر
۴. العبودی

۱. هزار
۳. باریدی

در سال ۳۰۶، جَنِّي الصَّفْوَانِي به غزای صائفه رفت، و غنایم به دست آورد. ثَمَل^۱ خادم نیز از راه دریا برفت. او نیز با غنایم بازگشت.

در سال ۳۰۷ نیز، ثَمَل و جَنِّي الصَّفْوَانِي از راه دریا به روم لشکر بردند، و پس از فتوحاتی بازگشتند. نیز بِشْرَافِشِينِي به بلاد روم تاخت، و چند دژ را بگشود و با غنایم و اسیران بازگردید. هم در این سال ثَمَل که عهده‌دار نبردهای دریایی بود، به کشتی‌های عبیدالله المهدی، صاحب افریقیه برخورد کرد، و بر آنها غلبه یافت و جماعتی از آنان را بکشت و خادمی از آن مهدی را اسیر کرد.

در سال ۳۱۰، محمد بن نصر الحاجب از موصل به جنگ روم رفت، و از قالیقلا حمله نمود و به پیروزی رسید. مردم طَرَطُوس به مَلَطِيَه داخل شدند و کشتار و تاراج کرده و بازگشتند.

در سال ۳۱۱، مونس المظفر به غزای روم رفت و غنایم فراچنگ آورد و چند دژ را نیز بگشود. ثَمَل نیز از دریا حمله کرد، و هزار تن اسیر، و هشت هزار رأس ستور و صد هزار گوسفند و بسیاری زر و سیم به دست آورد.

در سال ۳۱۲، رسول ملک روم با هدایا بیامد. ابو عمر بن عبدالباقی نیز همراه او بود. از مقتدر خواستار مصالحه و پرداخت فدیة گردیدند. مقتدر اجابت کرد، ولی غدر ورزیدند و مسلمانان به شهرهای روم وارد شدند و کشتار بسیار نمودند و بازگشتند.

در سال ۳۱۴، رومیان به سرداری دُمُسْتُق بیرون آمدند و مَلَطِيَه و نواحی آن را تصرف کردند. مَلِيح ارمنی، صاحب الدَّرُوب نیز با او بود. مردم مَلَطِيَه به دادخواهی به بغداد آمدند، ولی هیچکس به دادشان نرسید. مردم طَرَسُوس به غزای رومیان رفتند و با غنایم بازگشتند.

در سال ۳۱۴^۲، گروهی از طَرَسُوس به بلاد روم رفتند، و چهارصد مرد را دست بسته کشتند. دُمُسْتُق با سپاه روم به شهر دُيُبَل آمد. نصرالسُّبُکِي در آنجا بود. شهر را محاصره کردند و راه‌ها را بستند. آن‌گاه جنگی سهمگین آغاز کردند و باروی شهر را از چند جای سوراخ نمودند، و به درون شهر درآمدند، و مسلمانان به دفاع پرداختند، و رومیان را بیرون راندند و بسیاری را کشتند و غنایم بی حساب گرفتند؛ چنان‌که شمار گوسفندانی که به دست مسلمانان افتاد، سیصد هزار بود که همه را کشتند و خوردند. در آنجا مردی بود

از کردان موسوم به ابن الضحاک^۱. او را دژی بود موسوم به جعفری^۲. مسیحی شده، و به خدمت پادشاه روم درآمده بود. در آن سال مسلمانان او را یافتند. اسیرش کردند، و همراهانش را نیز کشتند.

در سال ۳۱۶، دُمُشْتُق با سپاهیان روم بیرون آمد و خَلاط را محاصره کرد و به صلح در تصرف آورد، و در مسجد جامع آن صلیب نهاد. آن‌گاه به بدلیس^۳ رفت و در آنجا نیز چنان کرد. مردم ارزن به دادخواهی به بغداد آمدند ولی کس به دادشان نرسید. در این سال، هفتصد مرد رومی و ارمنی نهانی به شهر مَلَطِیَه داخل شدند. اینان را مَلِیح ارمنی فرستاده بود، که اگر ملیطه را محاصره نمود اینان یاوران او باشند. ولی مردم شهر آنان را تا آخرین نفر کشتند.

در سال ۳۱۷، ساکنان ثغور الجزیره، چون ملطیه و میافارقین و آمد و ارزن^۴، چون در برابر رومیان ناتوان شده بودند، از مقتدر به سپاه یاری طلبیدند؛ و گفتند که اگر به یاری آنان نیایند، به اطاعت رومیان خواهند رفت. چون از بغداد خبری نیامد، با روم صلح کردند و رومیان آن شهرها را در تصرف آوردند.

هم در این سال مُفْلِح السَّاجِی به روم لشکر برد.

در سال ۳۲۰، ثمل^۵ والی طرسوس به روم لشکر کشید. رومیان را در هم شکست و سیصد تن را کشت و سه هزار تن را اسیر کرد، و از زر و سیم مبلغی گزاف حاصل نمود، و در همان سال با سپاه صائفه، که به روم می‌رفت، بار دیگر به روم بازگشت و با سپاهی گران به عَمُورِیَه داخل شد. همه رومیانی که در آنجا گرد آمده بودند، گریختند. مسلمانان به شهر درآمدند، و اطعمه و امتعه بسیار دیدند. همه را به غنیمت بردند، و هرچه رومیان ساخته بودند به آتش کشیدند. آن‌گاه به روم داخل شدند و کشتند و رویدند و خراب کردند تا به انکوریه^۶ (انقره) رسیدند، و به سلامت بازگشتند. بهای اسیرانی که فروختند به صد و سی و شش هزار دینار رسید.

در این سال، ابن الدیرانی^۷ و دیگران از ارمنیان، که در نواحی ارمنیه بودند، با رومیان مکاتبه کردند و آنان را برای هجوم به بلاد اسلام برانگیختند. رومیان نیز بیامدند و

۱. الضحاک
 ۲. جعفری
 ۳. تدنیس
 ۴. اردن
 ۵. نمالی
 ۶. انکوریه
 ۷. ال‌ریدانی

نواحی خلاط را در تصرف آوردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. مُقْلَح، غلام یوسف بن ابی الساج از آذربایجان با جماعتی سپاهی و متطوعه بیامدند و در بلاد روم خون ریختند، چنانکه گویند شمار کشتگان به صد هزار رسید؛ و بلاد ابن‌الدیرانی و همه موافقان او را خراب کردند و کشتار نمودند و به غارت بردند. پس رومیان به سُمیساط آمدند، و آنجا را محاصره کردند. مردم شهر از سعید بن حَمدان مدد خواستند. او را مقتدر بر موصل و دیار ربیع امارت داده بود. او ملطیه را از رومیان بازپس ستاند. چون پیک مردم سمیساط رسید، و سعید بن حَمدان در حرکت آمد، رومیان از آنجا دور شدند. سعید رهسپار ملطیه شد. سپاه روم و ملیح ارمنی، مرزدار رومی، و بنی بن نفیس^۱، مصاحب مقتدر که نزد رومیان رفته و مسیحی شده بود نیز با آنان بودند. چون از نزدیک شدن سعید آگاه شدند بگریختند و از بیم آنکه مردم شهر قتل عامشان کنند، شهر را رها کردند. سعید ملطیه را بگرفت، و کسی را از سوی خود در آنجا امارت داد و به موصل بازگشت.

حکام نواحی در ایام المقتدر بالله

عامل اصفهان عبدالله بن ابراهیم المسمعی بود، که در آغاز خلافت مقتدر کوس مخالفت می‌زد و از اکراد دو هزار تن جمع کرد. مقتدر بَدْر الحَمّامی را فرمود که به مقابله او رود. بدر نیز با پنج هزار سپاهی به سوی او روان گردید و پیشاپیش کسی را فرستاد که او را از عاقبت عصیان آگاه سازد. او سر به فرمان آورد و به بغداد شد و کسی را به جای خود در اصفهان نهاد.

مظفر بن الحاج^۲، عامل یمن برد. آنچه را خارجی^۳ در یمن گرفته بود، از وی بستند و حکیمی یکی از سرانشان را بگرفت.

در موصل، ابوالهتّیجاء حَمدان بود. برادرش حسین بن حَمدان برفت و به اعراب، کلب و طیء دستبردی سخت زد و بسیاری را بکشت و اسیر کرد. سپس در سال ۲۹۵ بر سر اعرابی که بر نواحی موصل غلبه یافته بودند، حمله آورد. آنجا نیز کشتار و تاراج بسیار نمود، و مردم بر فراز کوه‌ها بگریختند.

در سال ۲۹۴، وَصیف بن سُوارتکین، همراه حجاج بیرون شد. اعراب طیء او را

۲. حاج

۱. بنی بن قیس

۳. حاتمی

محاصره کردند و میانشان زد و خورد درگرفت. و صیف آنان را در هم شکست و فراری داد، و به راه خود رفت. بار دیگر حسن بن موسی جماعتی از آنان را به قتل آورد. در سال ۲۹۶، سُبکری^۱، غلام عمرو بن اللیث در فارس بود. در سال ۲۹۷ لیث بن علی بن اللیث، از سجستان به فارس آمد، و فارس را از او بگرفت. سپس مونس خادم بیامد، و بر لیث بن علی بن اللیث غلبه یافت. و بار دیگر فارس را به سُبکری داد. و ما پیش از این در این باب سخن گفتیم.

در سال ۲۹۶، بارس^۲ غلام اسماعیل سامانی برسید و امارت دیار ربیع را بدو دادند، و ذکرش گذشت.

در سال ۲۹۷، عیسی التوشری عامل مصر بمرد، و مقتدر به جای او تکین خادم را امارت مصر داد، و ذکرش گذشت.

در سال ۲۹۸، فنیج^۳ خادم افشین، که عامل فارس بود بمرد. محمد بن جعفر الفریابی نیز با او بود. هر دو مردند. آنگاه عبدالله بن ابراهیم المسمعی امارت فارس یافت و کرمان را نیز به قلمرو درافزودند.

هم در این سال، ام موسی وکیل دخل و خرج (قهرمان) دربار مقتدر گردید. او نامه‌های مقتدر و مادرش را به وزیر، و از وزیر به آنان می‌رسانید.

در سال ۲۹۹، محمد بن اسحاق بن کُنداج عامل بصره بود. قرمطیان بیامدند و پس از نبردی از او شکست خورده منهزم شدند.

در سال ۳۰۰، ابراهیم بن عبدالله المسمعی، از فارس و کرمان عزل گردید و بدر الحمّامی عامل اصفهان به آنجا منتقل شد. علی بن وهسودان امارت اصفهان یافت. هم در این سال بشر الافشینی^۴ بر طرسوس امارت یافت.

در سال ۳۰۱، ابوالعباس بن المقتدر، منشور امارت مصر و مغرب یافت در حالی که هنوز چهار ساله بود. مونس المظفر به نیابت از او به مصر رفت، و یمن^۵ الطوّلونی عهده‌دار امارت موصل گردید. سپس او را عزل کردند و نحریر الصغیر را به جایش فرستادند.

۲. ناسر
۴. بشیر الافشین

۱. یشکری
۳. یمنح
۵. معین

هم در این سال، ابوالهیجاء عبداللّه بن حمدان در موصل خلاف آشکار کرد و مونس بر سر او رفت، تا امان خواست و به بغداد آمد، و در سال ۳۰۲، منشور امارت موصل یافت ولی خود در بغداد ماند و دیگری را به نیابت از خود به موصل فرستاد.

در سال ۳۰۳، حسین بن حمدان، برادر ابوالهیجاء بن حمدان عصبیان نمود. مونس برفت و او را اسیر کرده بیاورد، و به زندانش افکندند. پس از این واقعه مقتدر ابوالهیجاء و همه برادرانش را بگرفت، و محبوس گردانید. هم در این سال، ابوبکر محمد بن عینونه که متولی اعمال خراج و ضیاع در دیار ربیع بود، بمرد، و پسرش حسن^۱ به جای او منصوب شد.

در سال ۳۰۴، علی بن وهسودان^۲ عزل شد. او متولی امور جنگی اصفهان بود. سبب آن بود که میان او و احمد بن شاه صاحب خراج خلافتی پدید آمد، و به جای او احمد بن مسرور البلیخی را گماشتند، و علی بن وهسودان در نواحی جبال بماند. پس چنانکه گفتیم، یوسف بن ابی الساج بر اصفهان مستولی شد. در سال ۳۰۷ مونس برفت و او را منهزم ساخت و اسیر نمود، و احمد بن علی، برادر صعلوک را به جای او بر اصفهان و قم و کاشان و ساوه امارت داد، و نیز علی بن وهسودان را بر ری و دنهاوند و قزوین و ابهر و زنجان گمارد، سپس او را از جبال فراخواندند، و امارت دادند. آنگاه عمش احمد بن مسافر صاحب طارم^۳، او را در قزوین در بسترش بکشت. پس از قتل علی بن وهسودان، و صیف البکتمری به جایش منصوب گردید. و صیف عهده دار امور جنگی بود، و محمد بن سلیمان عهده دار امور خراج. پس احمد بن علی، برادر صعلوک از ری برفت، و محمد بن سلیمان را بکشت و صیف را براند؛ و همه آن نواحی را در برابر مبلغی معلوم به مقاطعه گرفت.

اعمال سجستان در دست کثیر بن احمد بن شهفور^۴ بود. و آن نواحی را به غلبه گرفته بود. بدرالحامی^۵، عامل فارس بر سر او لشکر برد و کثیر سخت بیمناک شد، و همه آن بلاد را به مقاطعه گرفت و پیمان مقاطعه را با او بستند.

در سال ۳۰۴، ابوزید خالد بن محمد المادرائی، که در کرمان بود، خلاف آشکار کرد و

۲. وهسودان

۴. مقهور

۱. حسین

۳. کرم

۵. ابوالحامی

به شیراز رفت، تا آنجا را در تصرف آورد. بدرالحمامی با او نبرد کرد و به قتلش آورد. هم در این سال، مونس المظفر به هنگامی که به جنگ رومیان می‌رفت، چون به موصل رسید سبک‌المفلحی را بر بازبندی^۱ و قزندی امارت داد، و عثمان العنزی^۲ را بر بکند و سنجار. [در سال ۳۰۵ عباس بن عمرو الغنوی]^۳ که متولی امور جنگ در مصر بود، بمرد، و وصیف البکتیری به جای او رفت، و چون از عهده کار بر نیامد، معزول گردید. به جای او جنی الصفوانی آن مقام یافت.

در همین سال، حسن بن الخلیل عهده‌دار امور جنگی بصره بود. از چند سال پیش در این شغل بود؛ ولی میان عامه از مُصَر، و ربیع فتنه‌ای برخاست و به درازا کشید و خلق بسیاری کشته شدند. سپس مجبورش کردند که به واسط رود. چون از بصره عزل گردید، ابودلف هاشم بن محمد الخزاعی به جای او منصوب گردید. او نیز پس از یک سال برکنار شد، و سبک المفلحی به نیابت از شفیع المقتدیری، آن مقام یافت.

در سال ۳۰۶، نزار از شرطه بغداد معزول گردید و نجح الطولونی به جای او قرار گرفت. و در هر محله فقیهی گماشت، تا افراد شرطه به فتوای او عمل کنند. این کار سبب فروکاستن هیبت شرطه شد، و دزدان و عیاران بسیار گردیدند، و خانه‌های بازرگانان به تاراج رفت، و اوپاش جامه‌های مردم را از تن می‌کنند.

در سال ۳۰۷، ابراهیم بن حمدان امارت دیار ربیع یافت، و بنی بن نفیس^۴ امارت بلاد شهر زور. ولی مردم شهر راهش ندادند. بنی از مقتدر یاری خواست، و شهر را در محاصره گرفت و کاری از پیش نبرد. آن‌گاه امور جنگی موصل و اعمال آن را بدو سپردند. در موصل پیش از او، محمد بن اسحاق بن گننداج حکومت داشت. او برای سرکشی به شهرهای دیگر رفت، در شهر فتنه افتاد. چون بازگردید مردم راهش ندادند. او شهر را در محاصره گرفت. چون خبر به خلیفه رسید، در سال ۳۰۸^۵ معزولش نمود، و به جای او عبدالله بن محمد الفتان^۶ را به موصل فرستاد.

در سال ۳۰۸، مقتدر ابوالهیجاء، عبدالله بن حمدان را امارت راه خراسان و دینور داد. همچنین در این سال بدرالشرابی را به حکومت دقوقا و عکبرا و راه موصل گماشت.

۲. العبوری

۴. نجیح

۳۰۳.۶

۱. باریدی

۳. از ابن اثیر افزوده شد

۵. بنی بن قیس

۷. الغسانی

در سال ۳۰۹ بر امور جنگی موصل و معونت آن، محمد بن نصر الحاجب را فرستاد. او برفت و مخالفان، از کردان مادرانی را سرکوب کرد. در این سال داود بن حمدان، بر دیار ربیعہ امارت یافت.

در سال ۳۱۰ منشور امارت ری و قزوین و ابهر و آذربایجان، به یوسف بن ابی الساج داده شد. هم در این سال مقتدر ام موسی وکیل دخل و خرج دربار را بگرفت زیرا صاحب مالی فراوان شده بود. ام موسی دختر خواهر خود را به یکی از فرزندزادگان متوکل، که نامزد خلافت بود، داد. [او ابوالعباس احمد بن محمد بن اسحاق بن المتوکل نام داشت] و مردی نیک سیرت بود. چون ام موسی در عروسی او مالی فراوان در نثار و سور بذل کرد دشمنانش نزد مقتدر سعایت کردند که او از سرداران عهد و سوگند گرفته است تا راه ابوالعباس را به خلافت بگشایند. این بود که مقتدر او را دستگیر کرد، و اموالی عظیم و بسی جواهر نفیس از او بستند. هم در این سال مردم موصل، خلیفه نصر بن محمد الحاجب را کشتند، و این امر سبب روان شدن سپاهی از بغداد به موصل گردید.

در سال ۳۱۱، یوسف بن ابی الساج ری را از دست احمد بن علی، برادر صعلوک بستند، و مقتدر او را کشت؛ که ذکرش گذشت. هم در این سال مقتدر بنی بن نفیس^۱ را بر امور جنگی اصفهان گماشت، و محمد بن بدرالمعتضدی، پس از مرگ پدر خود امارت فارس یافت.

در سال ۳۱۲، نجح^۲ الطولونی به امارت اصفهان رسید، و سعید بن حمدان بر معاون و امور جنگی نیاوند گمارده شد. در این سال محمد بن نصر الحاجب، صاحب موصل بمرد، و نیز شفیع اللؤلؤی، صاحب برید از دنیا برفت و شفیع المقتدری به جای او نشست.

در سال ۳۱۳، ابراهیم المسمعی، عامل فارس، ناحیه قفص از حدود کرمان را بگشود. و پنج هزار تن اسیر گرفت.

در سال ۳۱۴، ابوالهیجاء عبداللّه بن حمدان، امارت موصل داشت. پسرش از سوی او در موصل بود. کردان و اعراب در موصل و راه خراسان آشوب برپای کردند. پدرش به او نوشت، که سپاه گرد آورد و به تکریت آید. او نیز با جماعتی بیامد، و با پدر دیدار کرد. آنگاه کردان جلالی و اعراب را سرکوب نمودند، و ماده آن اغتشاش را از میان برداشتند.

هم در این سال مقتدر، یوسف بن ابی الساج را بر اعمال مشرق فرمانروایی داد، و او را از حکومت آذربایجان عزل کرد، و فرمود به واسط آید، تا به جنگ قرمطیان رود و همدان و ساوه و قم و کاشان و ماه بصره و ماه کوفه و ماسَبَذان را بدو داد، تا در آن راه هزینه کند. نیز در این سال مقتدر نصر بن احمد سامانی را منشور امارت ری داد. نیز ابوالهیجاء، عبدالله بن حمدان را ولایت اعمال خراج و ضیاع موصل داد، و بازْبُدی^۱ و قَرْدی را نیز بر آن بیفزود. در این سال - چنانکه آوردیم - ابن ابی الساج کشته شد.

در سال ۳۱۵، ابراهیم المسمعی، در نوبندجان بمرد، و مقتدر یاقوت را به جای او به فارس فرستاد، و ابوطاهر محمد بن عبدالصمد را به جای او به امارت کرمان فرستاد. در سال ۳۱۶، احمد بن نصر القشوری، از حاجبی دربار خلافت عزل شد و یاقوت که در فارس بود، این مقام یافت. او پسر خود ابوالفتح المظفر را به جای خود نهاد و خود به بغداد آمد. هم در این سال، مونس المونسی بر موصل و اعمال آن امارت یافت.

در سال ۳۱۷، در فتنه بغداد، نازوک کشته شد. هم در این سال مقتدر، ناصرالدوله ابی الهیجاء را، علاوه بر اقطاع و ضیاع پدرش عبدالله بن حمدان، بر قَرْدی و بازْبُدی ابقاء نمود، و تحریر صغیر را اعمال موصل داد.

در سال ۳۱۸، ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حمدان، از موصل عزل شد، و سعید و نصر، پسران حمدان، امارت موصل یافتند. ناصرالدوله، به مقاطعه‌ای معلوم به امارت دیار ربیع و نصیبین و سنجار و خابور و رأی عین و میافارقین، از دیار بکر، و ارزن منصوب شد. هم در این سال، پسران رائق از شرطه برکنار شدند، و آن را ابوبکر محمد بن یاقوت، که مقام حاجبی داشت، بر عهده گرفت.

در سال ۳۱۹^۲، مقتدر اعمال فارس و کرمان را به یاقوت داد، و امارت اصفهان را به پسرش مظفر ارزانی داشت. پسر دیگرش محمد بن یاقوت را به سجستان فرستاد، و پسران رائق، یعنی محمد و ابراهیم، به امور حسبت و شرطه منصوب شدند. یاقوت چندی در شیراز درنگ کرد، و با علی بن خَلَف بن طیب^۳، که کفیل اموال ضیاع و خراج در شیراز بود، دست به هم دادند، و از حمل خراج به خزانه مقتدر سر باز زدند؛ تا سال ۳۲۳ که علی بن بویه، بلاد فارس را در تصرف آورد.

هم در سال ۳۱۹، مرداویج بر اصفهان و همدان و ری و حلوان دست یافت، و آنجا را به مبلغی معین مقاطعه کرد، و به دیار خود بازگردید.

بیمناک شدن مونس از مقتدر و رفتن او به موصل

حسین بن القاسم بن عبدالله بن سلیمان بن وهب، وزیر مقتدر بود. پیش از آنکه به وزارت برسد، مونس با او دل بد داشت، و به وزارت او راضی نبود؛ تا آن‌گاه که بلیق او را نزد مونس شفاعت کرد و رضا داد. چون به وزارت رسید، فرزندان بریدی و ابن‌الفرات، سپس مونس خبر یافتند، که حسین بن القاسم با چند تن از سرداران علیه او توطئه می‌کند. مونس در خشم شد، و دنیا بر وزیر تنگ آمد؛ زیرا شنید که مونس قصد آن دارد، که شب‌هنگام خانه او را به باد غارت دهد. پس به سرای خلافت نقل کرد. حسین به هارون بن غریب نوشت که بیاید. او پس از منهزم شدن مرداویج در دیرالعاقول می‌زیست. نیز به محمد بن یاقوت نوشت که او نیز از اهواز بیاید. این کارها بر وحشت مونس درافزود. سپس شنید که حسین بن القاسم، مردان و غلامان حجریه را در سرای خلافت گرد آورده است، و به آنان عطا و ارزاق می‌بخشد. مونس از این خبر سخت بیمناک شد. چون هارون بن غریب از اهواز آمد، مونس خشمگین از مقتدر، عازم موصل گردید. حسین بن القاسم به سردارانی که همراه او بودند نوشت که بازگردند، و جماعتی بازگشتند. مونس با اصحاب و موالی، و نیز هشتصد تن از ساجیه در حرکت آمد. وزیر فرمان داد املاک او و املاک واقطاعات کسانی را که با او رفته‌اند، بستانند؛ و از این راه مالی فراوان به دست آمد. مقتدر از این کار سخت شادمان شد، و وزیر را عمیدالدوله لقب داد، و نام او را بر سکه نقش نمود، و دست او را در عزل و نصب‌ها گشاده گردانید. وزیر، ابویوسف یعقوب بن محمد البریدی را، به مبلغی که تعهد کرد، امارت بصره داد. نیز به سعید و داود، پسران حمدان، و به برادرزاده آنان ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حمدان نوشت، که برای جنگ با مونس بسیج کند. همه، جز داود که مونس را بر او حق نعمت و تربیت بود، پذیرا آمدند. ولی دیگران بالاخره او را وادار به موافقت کردند.

مونس در راه، رؤسای عرب را فراخواند و چنان نمود که خلیفه او را امارت موصل و دیار ربیعہ داده است. بعضی از آنان نیز با او یار شدند. سپاهی که هشتصد مرد جنگی داشت، در خدمت او درآمد. در این احوال، بنی‌حمدان با سی هزار تن برسیدند. مونس

خلافت المُقْتَدِر بالله ٧٠٣

آنان را در هم شکست، و در ماه صفر سال ٣٢٠ موصل را در تصرف آورد. از بغداد و شام و مصر سپاهیان نزد او می آمدند، تا از احسانش بهره مند گردند. ناصرالدوله بن حمدان به خدمت او بازگشت، و با او بماند. ولی سعید به بغداد رفت.

خلافت القاهر بالله

کشته شدن مقتدر و بیعت با القاهر

چون مونس موصل را در تصرف آورد، نه ماه در آنجا بماند، سپاهیان بر او گرد آمدند و او برای جنگ با مقتدر روانه بغداد شد. مقتدر سپاهی به سرداری ابوبکر محمد بن یاقوت و سعید ابن حمدان به مقابله او فرستاد. ولی این سپاه جنگ ناکرده به بغداد بازگشت. سرداران نیز بازگشتند. مونس بیامد و بر باب الشَّمَاسِيَّه نزول کرد، و سرداران در برابر او بودند. مقتدر پسر دایی خود، هارون بن غریب را برای مقابله با مونس فراخواند. او نخست عذر آورد، ولی باز بسیج جنگ نمود. سرداران برای هزینه های جنگی از مقتدر مالی طلبیدند. این بار مقتدر عذر آورد که چنان مالی را در اختیار ندارد. مقتدر می خواست به واسط رود، و از بصره و اهواز و فارس و کرمان، لشکر گرد آورد، ولی ابن یاقوت او را از این اقدام بازداشت، و او را، در حالی که فقها و سرداران با قرآن های گشاده پیشاپیش حرکت می کردند، برای جنگ بیرون آورد. مقتدر برده پیامبر (ص) را بر دوش انداخته بود. مردم گرداگرد او حلقه زده بودند. چون با دشمن روبه رو شد، یارانش بگریختند. علی بن بلقیق از اصحاب مونس پیش آمد، تعظیم کرد و از او خواست که بازگردد. در این حال جماعتی از مغاربه و بربر رسیدند، و او را کشتند و سرش را جدا کردند، و تنش را در صحرا نهادند، که در همانجا به خاک سپرده شد. بعضی گویند علی بن بلقیق به قتلش اشارت کرد.

چون مونس چنان دید، پشیمان شد. دست بر دست زد و گفت: وَاللَّهِ هَمَّةٌ مَا رَأَى كُفْرًا. آنگاه تا شماسیه پیش آمد و کسانی فرستاد تا بغداد را از غارت نگه دارند. این واقعه در سال بیست و پنجم خلافت مقتدر بود. این کار سبب شد که در هیبت خلافت

رخنه پدید آید، و بیگانگان در حکمرانی طمع ورزند. مقتدر امور خلافت را مهمل می‌گذاشت، و در حکومت محکوم او امر زنان و خادمان بود و در بذل اموال اسراف می‌کرد. چون کشته شد، پسرش عبدالواحد به مداین رفت. هارون بن غریب و محمد بن یاقوت و ابراهیم بن رائق نیز با او بودند. مونس آهنگ آن داشت که با پسر مقتدر ابوالعباس، که خردسال بود بیعت شود. ابویعقوب اسحاق بن اسماعیل التوبختی بر او اعتراض کرد، و گفت چگونه می‌خواهد با کودکی که هنوز در دامان مادر است به خلافت بیعت کند؟ او به ابومنصور محمد بن المعتضد اشارت کرد. مونس نیز این رأی را با ناخشنودی بپذیرفت. پس او را حاضر کردند، و در آخر شوال سال ۳۲۰ با او بیعت نمودند و او را القاهر بالله لقب دادند. چون با القاهر به خلافت بیعت شد، مونس او را سوگند داد که قصد جان او و حاجبش بلیق و پسر او علی بن بلیق را نکند. آنگاه ابوعلی بن مقله را از فارس بخواند، و وزارت خویش بدو داد، و علی بن بلیق را مقام حاجبی عطا کرد. پس مادر مقتدر را دستگیر کرد، و بزد تا موضع اموال را بگوید. او سوگند خورد که هیچ مالی در نزد او نیست. قاهر فرمود تا اوقاف خود را آزاد سازد، و او امتناع کرد. عاقبت قضاة را حاضر کردند، و به حلّ اوقاف او شهادت دادند. کسانی را وکیل فروش آنها نمودند، و وجه حاصل از آن را صرف ارزاق سپاه کردند. آنگاه همه حوashi مقتدر را مصادره نمود، و برای یافتن فرزند مقتدر کوشش آغاز کرد. همه خانه‌ها را زیر و زبر کرد، تا به ابوالعباس الراضی و جماعتی از برادرانش دست یافت، و همه را مصادره کرد. علی بن بلیق آنان را به کاتب خود حسن بن هارون سپرد، و او نیز با آنان رفتاری نیک پیش گرفت. وزیر، ابن مقله، بریدی و برادرانش را دستگیر کرد، و کلیه اموال آنان را مصادره نمود.

خبر پسر مقتدر و یاران او

گفتیم که عبدالواحد بن المقتدر، پس از کشته شدن پدرش، با هارون بن غریب الخال و مقلح، و محمد بن یاقوت و پسران رائق، نخست به مدائن و از آنجا به واسط رفتند، و در آنجا اقامت گزیدند. قاهر از آنان بیمناک بود. هارون بن غریب از او امان خواست، به شرطی که سیصد هزار دینار بپردازد، ولی همه املاکش آزاد باشند. قاهر و مونس امانش

دادند و قاهر امان‌نامه برایش فرستاد. و منشور حکومت ماه کوفه و ماسَبَدان و مهرجان قَدَق را بدو داد. پس هارون بن غریب به بغداد آمد. اما عبدالواحد بن المقتدر، باکسانی که به همراه داشت، از واسط به سوس (شوش) و سُوق‌الاهواز رفت و عاملان را براند، و خراج را برای خود جمع‌آوری نمود. مونس، بَلِیق را با سپاهی به مقابله با آنان فرستاد. در این لشکرکشی ابو عبدالله البریدی، پنجاه‌هزار دینار مدد کرد، تا پس از ختم غائله، امارت ناحیه اهواز او را دهند. خود نیز با سپاه برفت، تا نخست به واسط سپس به شوش رسید. عبدالواحد و یارانش از اهواز به تُسْتَر (شوشتر) رفتند. آن‌گاه همه سردارانی که با او بودند از او جدا شدند و از بلیق امان خواستند، و به او پیوستند. ولی محمد بن یاقوت و مفلح و مسرور خادم، با عبدالواحد ماندند. محمد بن یاقوت در اموال و تصرفات، بر همه حکم می‌راند، از این رو از او بر میدند؛ و پس از آنکه از او اجازت طلبیدند، از بلیق خواستند که از قاهر و مونس برایشان امان خواهد. چون امان گرفتند همه به بغداد رفتند. قاهر نیز به عهد خود وفا کرد. املاک عبدالواحد را آزاد نمود، و آنچه را از مادرش مصادره کرده بود، بازپس داد.

اما ابو عبدالله البریدی بر اعمال فارس دست یافت، و برادرانش را به اعمال خود بازگردانید.

کشته شدن مونس و بلیق و پسرش

چون محمد بن یاقوت از اهواز به بغداد آمد، قاهر او را خاصه خویش گردانید، و او همنشین و مشاور خلوت‌های قاهر شد. میان او و وزیر، ابوعلی بن مقله، عدوات بود. ابن مقله نزد مونس سعایت کرد، که محمد بن یاقوت خلیفه را با او دشمن می‌سازد و عیسای طیب عهده‌دار این توطئه است. مونس، علی بن بَلِیق را بفرستاد، تا عیسی را حاضر آورد [علی بن بلیق، عیسی را نزد قاهر یافت، او را بگرفت و نزد مونس برد؛ مونس نیز در همان ساعت او را به موصل فرستاد. همچنین برای سرکوبی محمد بن یاقوت رفتند، او بگریخت و پنهان شد].^۱ علی بن بلیق احمد بن زیرک را موکل سرای خلافت ساخت و بر قاهر سخت گرفت. زنانی را که به قصر خلیفه می‌آمدند، روی می‌گشودند، مباد آنکه از کسی نامه‌ای آورده باشند. حتی از ظرف‌های طعام نیز سرپوش برمی‌داشتند. بلیق،

۱. مطلب میان دو قلاب از متن افتاده بود، لذا از ابن اثیر افزودیم.

زندانیان را از سرای خلافت به خانه خود برد، و در آن میان مادر مقتدر نیز بود. علی بن بلیق او را اکرام کرد، و نزد مادر خود فرستاد او در جمادی الاخر سال ۳۲۱ بمرد. قاهر دریافت که این همه سخت‌گیری‌ها از سوی مونس و ابن مقله است؛ این بود که برای از میان برداشتن آن دو تدبیری اندیشید.

دو تن از خادمان مونس، طریف السبکری^۱ و بُشری^۲، از اینکه مونس، بلیق و پسرش را بر آن دو مقدم داشته، با او دل بد کرده بودند. مونس همه اعتمادش به گروه ساجیه بود، که با او از موصل آمده بودند، و چون به ایشان نیز نپرداخته بود آنان نیز از او نفور شده بودند. قاهر با همه این ناخشنودان در نهان توطئه چید و آنان را به کشتن مونس و بلیق ترغیب نمود. آنگاه نزد ابوجعفر محمد بن القاسم بن عبدالله، که از خاصان ابن مقله بود، و او را از اخبار آگاه می‌ساخت، کس فرستاد، و وعده وزارتش داد. ابن مقله از این توطئه آگاه شد، و با مونس و بلیق به خلع قاهر همدل و هم‌رأی شدند. بلیق و پسرش علی و ابن مقله و حسن بن هارون متفق شدند که قاهر را خلع کنند و با ابواحمد بن المکتفی بیعت نمایند؛ و چنین کردند و در برابر او سوگند خوردند. چون مونس را از این امر آگاه کردند، مونس آنان را به شکیبایی و درنگ فرا خواند، و گفت که با قاهر گرم گیرند، تا دریابند وضع سرداران گروه ساجیه و غلامان حجریه چگونه است. ولی آنان این رأی را نپسندیدند، زیرا می‌خواستند هر چه زودتر امر خلع و بیعت را به پایان رسانند. او نیز اجازت داد. پس شایع کردند که ابوطاهر القرمطی به کوفه درآمده و علی بن بلیق را نامزد کردند که به دفع او لشکر برد، تا به قصد وداع نزد قاهر رود، و در همانجا او را دستگیر نماید. [ابن مقله برای قاهر نامه نوشت، و از او برای علی بن بلیق اجازت خواست. قاهر نیز پاسخ داد و سپاس گفت. ولی چون پاسخ نامه را آوردند، ابن مقله در خواب بود.]^۳ چون بیدار شد نامه‌ای دیگر نوشت، زیرا از جواب قاهر بی‌خبر بود، و این امر سبب شد که قاهر به شک افتد.

در این احوال طریف السبکری، غلام مونس در جامه زنان برسید، و گفت او را با خلیفه کاری است. چون حاضر آمد، قاهر را از بیعت با ابواحمد بن المکتفی و توطئه‌ای که در شرف وقوع بود، آگاه ساخت. قاهر دفاع از خویش را آماده شد. گروه ساجیه در

۲. نشری

۱. اسبکری

۳. عبارات میان دو قلاب را از ابن اثیر افزودیم.

دهلیزهای قصر کمین گرفتند. علی بن بلیق با اندکی از اصحاب خود بیامد و بار خواست؛ بارش ندادند. او هنوز مست می بود، و درشتی آغاز کرد. ناگاه ساجیه سلاح به دست بیرون آمدند و دشنامش دادند و برانندش. اصحابش نیز از گردش بگریختند. او خود را به زورقی رسانید و به جانب غربی دجله گریخت.

وزیر، ابن مقله و حسن بن هارون پنهان شدند. طریف برنشست و به سرای خلیفه آمد، و بلیق از آنچه میان ساجیه و پسرش رفته بود ناخشنودی نمود، و گفت باید در این باب با خلیفه سخن گوید، و با سران سپاه مونس نزد خلیفه رفت. خلیفه آنان را بار نداد، و فرمود تا او را گرفتند و به حبس بردند. همچنین احمد بن زیرک صاحب شرطه را نیز دستگیر کردند. سپاهیان سر به مخالفت برداشتند، ولی با پرداخت عطایا، و وعده زیادت، خشنودشان کردند نیز وعده دادند که محبوسان را آزاد خواهند نمود. آنان هم پراکنده شدند.

قاهر مونس را احضار نمود، تا بنگرد که در این باب چه رای می دهد. مونس از آمدن سر باز زد، و قاهر نیز او را عزل کرد، و طریف السُّبُکری را به جای او نهاد، و خاتم خود را بدو داد. و گفت: «هر چه مقتدر به پسرش محمد تفویض کرده بود، من به پسر خود عبدالصمد تفویض می کنم و تو را خلیفه او و فرماندهی سپاه دادم، و مقام امیرالامرائی و امور بیت المالها را نیز به تو دادم، چنانکه پیش از این، مونس را بود. اکنون برو و مونس را به سرای خلافت بیاور و اسباب رفاه او فراهم آور، تا اهل شر و فساد گردش را بگیرند، و میان ما و او فتنه ای بر نیانگیزند.»

طریف نزد مونس رفت، و امان خلیفه را برای او و اصحابش عرضه نمود، و او را واداشت که نزد خلیفه بیاید، و چنان وانمود که هیچ بیمی بر او نیست، و قاهر را یارای آزار او نباشد.

مونس سوار شد و بیامد. قاهر پیش از آنکه او را ببیند، فرمود تا او را گرفتند و به زندانش فرستادند. طریف از کاری که کرده بود پشیمان شد، و ملول گردید.

قاهر، ابرجعفر محمد بن القاسم بن عبیدالله را وزارت داد، و بر خانه های مونس و بلیق و پسرش علی و ابن مقله و ابن زیرک و ابن هارون موکلان گماشت، و هر چه در آنها بود بردند، و خانه ابن مقله را آتش زدند. آنگاه محمد بن یاقوت بیامد و خود را حاجب خواند، ولی طریف السبکری و گروه ساجیه با او دم از مخالفت زدند. او بگریخت و

پنهان شد، و به پسرش - در فارس - پیوست. چون قاهر خبر یافت، نامه‌ای عتاب‌آمیز به طریف نوشت که چرا چنین کرده است. آن‌گاه محمد را امارت اهواز داد.

آنچه سبب شد که طریف السبکری از مونس و بلیق دوری جوید، آن بود که مونس رتبه بلیق و پسرش علی را برافراشته، و آنان را بر او برتری نهاده بود، حال آنکه هر دو، زبردست او بودند، و اینک جانب او را فرو گذاشته بودند. پس بلیق عزم آن کرد که او را امارت مصر دهد، و در این باب با ابن مقله گفت‌وگو کرده بود. ابن مقله هم موافقت کرده بود. سپس علی بن بلیق، امارت مصر را برای خود طلبید. طریف را از رفتن به مصر منع کردند، و امارت بدو دادند.

اما گروه ساجیه در موصل با مونس بودند و مونس همواره ایشان را وعده‌های نیک داده بود. چون قاهر زمام امور را به دست گرفت، با آنکه اینان علیه مقتدر برخاسته بودند، به عهد خود وفا ننمود.

یکی از اعیان ساجیه، خادمی بود به نام صَنْدَل. او را در خانه قاهر خادمی بود به نام مؤتمن. صندل او را فروخته بود، و او پیش از خلافت قاهر بدو پیوست. چون قاهر خواست مونس و بلیق را از میان بردارد، او را نزد صندل ساجی فرستاد، تا از قاهر شکایت کند، و اگر دید که او از قاهر جانبداری می‌کند او را از رنجی که قاهر از مونس و بلیق می‌بیند، آگاه سازد، و اگر خلاف آن دید هیچ نگوید. چون برفت و شکایت بگفت، صندل او را ملامت کرد و گفت: «خدا کند که خلیفه از شر این مفسد راحت گردد». مؤتمن بیامد و هر چه رفته بود با قاهر بگفت. قاهر، مؤتمن را با هدایایی جمیل، نزد زن صندل فرستاد. زن به خوشرویی و سپاس آن هدایا پذیرفت. روز دیگر مؤتمن نزد زن رفت و حال پرسید. زن گفت، شوی او نیز از آن هدایا سخت شادمان شده است، و خلیفه را دعا گفته است. مؤتمن نیز برای صندل و زنش از احسان و جوانمردی و نیک‌سیرتی خلیفه سخن‌ها گفت، و زن را واداشت ناشناخته به سرای قاهر رود، تا خلیفه هر چه می‌خواهد، به زبان خود به او بگوید و او به صندل برساند.

گروه ساجیه را سردار بزرگی بود، به نام سیما، که همه گوش به فرمان او بودند. صندل و دیگر یارانش سیما را از واقعه آگاه کردند. او گفت بی مداخلت طریف السبکری این کار راست نیاید؛ زیرا می‌دانستند که او را با مونس خصومت است. طریف او را اجابت کرد، بدین شرط که مونس و بلیق و پسرش از میان نروند، و مونس در مقام خود

باقی بماند. هر دو جانب بدین شرط سوگند خوردند.

طریف از قاهر طلب کرد که او نیز به خط خود تعهد کند. او نیز آنچه می خواستند تعهد کرد، و افزود با مردم نماز بخواند، و در جمعه‌ها ادای خطبه نماید، و با مردم حج به جای آورد، و به غزو رود، به مظالم نشیند، و جز این از کردارهای نیکو. با جماعتی از غلامان حجریه، که بلیق آنان را دور کرده بود، و به جای آنان اصحاب خود را گماشته بود، نیز گفت‌وگو کرد. آنان نیز موافقت کردند. این اخبار به ابن مقله و بلیق رسید. آهنگ دستگیری سران ساجیه و حجریه نمودند.

ولی چون از بروز فتنه بیمناک بودند گفتند باید کار قاهر را یکسره کرد، ولی به سبب بیماری و دور از دسترس بودن او، نتوانستند به او دست یابند. آنگاه قضیه قرمطیان را شایع کردند. چنان‌که گذشت.

چون قاهر مونس را گرفت، حاجبی خویش به سلامة الطولونی داد، و شرطه را به احمد بن خاقان و وزارت را به ابوجعفر محمد بن القاسم بن عبیدالله^۱. آنگاه فرمود تا ندا دهند که هر که از پنهان‌شدگان بیرون نیاید، عذابی الیم در انتظار اوست. ابواحمد بن المکتفی را بیافتند. چون آوردندش، بر سر او دیواری ساختند تا بمرد. آنگاه بر علی بن بلیق دست یافتند. او را نیز بکشتند.

در ماه شعبان سپاهیان، بانگ و خروش برآوردند. اصحاب مونس نیز با آنان بودند. اینان نام مونس را فریاد می‌زدند، و می‌خواستند که او از زندان آزاد شود، و قصر روشن را که از آن ابوجعفر وزیر بود، آتش زدند. قاهر، پس از سربردن علی بن بلیق، به زندان بلیق رفت و فرمود تا او را نیز سربریدند، و هر دو سر را نزد مونس آورد. چون مونس را چشم به آنها افتاد انا لله گفت، و قاتل آن دو را لعنت کرد. قاهر گفت سر او را نیز ببرند. و سرها را در شهر گردانیدند، و به خزانه سرها سپردند. بعضی گویند که علی بن بلیق را بعد از پدر و مونس کشتند، زیرا مخفی شده بود. چون او را بیافتند، کشتندش. پس قاهر از پی ابویعقوب اسحاق بن اسماعیل التوبختی^۲ فرستاد. او را در مجلس وزیر ابوجعفر محمد بن القاسم بن عبیدالله یافتند، و بیاوردند و به زندانش کردند.

مردم از شدت و سختگیری قاهر بیمناک شدند. گروه ساجیه و حجریه از اینکه در روی کار آوردن او دخالت داشته‌اند، پشیمان گردیدند. چندی بعد قاهر وزیر خود،

۱. عبدالله

۲. البوصحی

ابوجعفر محمد بن القاسم و فرزندان و برادرش عبیدالله را نیز بگرفت، سه ماه و نیم از وزارتش گذشته بود. شب هجدهم زندانی شدنش، در زندان بمرد. قاهر به جای او، ابوالعباس احمد بن عبیدالله بن سلیمان الخصیبی را وزارت داد. آن‌گاه بر طریف السبکری خشم گرفت، و او را تحقیر کرد. چون ابوجعفر، محمد بن القاسم را گرفت، طریف را نیز احضار نمود و به زندان سپرد. او تا زمان خلع قاهر در زندان بود.

آغاز دولت آل بویه

پدرشان، ابوشجاع بویه از مردم دیلم بود. او را سه پسر بود: علی و حسن و احمد. علی را ابوالحسن عمادالدوله می‌گفتند، و حسن را ابوعلی رکن‌الدوله، و احمد را ابوالحسن معزالدوله. ابن ماکولا، نسبشان را به بهرام گور، پسر یزدگرد ساسانی می‌رساند، و ابن مسکویه به یزدگرد بن شهریار؛ و این نسب مجعول است. از آن رو آن را جعل کردند تا بتوانند بر اقوامی هم که بیرون از بلاد آنان بودند، فرمان برانند - چنان‌که در مقدمه این کتاب آورده‌ایم. چون دیلم بر دست اطروش اسلام آورد، و اطروش به یاری آنان طبرستان و جرجان را گرفت، در میان دیلمیان سردارانی پدید آمدند، چون ماکان و لیلی بن النعمان و آسفارین شیرویه و مرداویج بن زیار. اینان پادشاهانی بزرگ بودند که در طبرستان و دیگر نواحی حکمرانی کردند و این در هنگامی بود که دولت عباسی روی به ضعف و آشوب نهاده بود.

پسران بویه در زمره سرداران ماکان بودند. چون میان ماکان و مرداویج کشمکش درگرفت، و مرداویج طبرستان و جرجان را از او بستد، اینان نزد ماکان رفتند، و گفتند، برای اینکه بار هزینه یاران خویش را از دوش او بردارند می‌روند و چون کارش به صلاح آمد، نزد او بازمی‌گردند. ماکان پذیرفت و ایشان نزد مرداویج شدند. مرداویج هم با اکرام تمام آنان را پذیرا گردید. در این احوال گروهی دیگر از سرداران ماکان امان خواستند، ولی مرداویج همه را با فرزندانشان به قتل آورد.

مرداویج، علی بن بویه عمادالدوله را امارت کرج داد. او بزرگ‌ترین برادران بود، و همه به ری روان شدند. امارت ری با وشمگیر بن زیار، برادر مرداویج بود، و وزارت او به عهده حسین بن محمد ملقب به عمید بود. علی بن بویه به او پیوست، و استری و دیگر متاعی که همراه داشت، بدو هدیه کرد. مرداویج از اینکه به این گروه از امان‌خواهندگان

سپاه ماکان، امارت بلاد داده است، پشیمان شد و به برادرش وشمگیر نوشت که بقیه را که هنوز در ری هستند، دستگیر کند. می‌خواست از پی علی بن بویه کس فرستد، ولی از بالا گرفتن فتنه بترسید و او را به حال خود گذاشت.

چون علی بن بویه به کرج رسید، کارش استقامت گرفت، و چند قلعه را که از آن خرمیان بود، فتح کرد، و به ذخایر بسیار دست یافت، و همه را به مردان سپاه خود بذل نمود، و کارش رونق یافت. مهر او در دل‌های مردمان جای گرفت. مرداوید در این ایام در طبرستان بود. چون به ری بازگشت، به سرداران خود که در کرج بودند مالی بذل کرد. اینان به علی بن بویه پیوستند. او نیز اکرامشان کرد، و صلوات و انعام‌های کرامند داد، و دل‌هایشان را به خود متمایل ساخت. مرداوید از پی سرداران خود فرستاد؛ زیرا از اینکه آنان را اجازت داده بود که به کرج روند، پشیمان شده بود. در این احوال، شیرزاد، یکی از اعیان سرداران دیلم، از علی بن بویه امان خواست. با آمدن شیرزاد، علی از آنچه بود نیرومندتر شد؛ چنان‌که آهنگ تسخیر اصفهان نمود. مظفر بن یاقوت، با ده هزار مرد جنگی امور جنگی اصفهان را در دست داشت، و ابوعلی بن رستم امور خراج را اداره می‌کرد. علی بن بویه کس فرستاد و کوشید تا آنان را به سوی خود کشد؛ و چنان نمود که مطیع فرمان خلیفه است، و اینک به پیشگاه می‌رود؛ ولی آن دو اجابتش نکردند. ابوعلی که سخت از علی بن بویه کراهت داشت، در همان روزها بمرد.

مظفر بن یاقوت برای مقابله تا سه فرسنگی اصفهان بیرون آمد. در سپاه او هر چه گیل و دیلم بودند، همه تسلیم پسر بویه شدند. چون جنگ در گرفت، مظفر بن یاقوت منهزم گردید، و علی بن بویه بر اصفهان مستولی شد. او عمادالدوله لقب داشت. شمار سپاهیانش قریب نهصد تن بود، و شمار سپاهیان مظفر بن یاقوت ده هزار تن.

چون خبر به قاهر رسید، آن را امری عظیم یافت؛ و چون خبر به مرداوید رسید مضطرب شد. بر آنچه در دست داشت بیمناک گردید. آن‌گاه نزد پسر بویه کس فرستاد، و انواع درشتی و نرمی به هم در آمیخت تا مگر او را دل‌گرم دارد، ولی از سوی دیگر برادر خود وشمگیر را، با سپاهی گران روان نمود. عمادالدوله خبر یافت و از اصفهان آهنگ آرزجان نمود. ابوبکر بن یاقوت در آنجا بود. بی‌هیچ نبردی منهزم شد و به رامهرمز گریخت. عمادالدوله بر ارجان مستولی شد، ولی وشمگیر، برادر مرداوید به اصفهان داخل شد، و آنجا را در تصرف آورد. قاهر به مرداوید نوشت که اصفهان را به محمد بن

یاقوت دهد، و او چنان کرد.

ابوطالب زیدبن علی التوتندجانی، به عمادالدوله نامه نوشت و او را به تسخیر شیراز ترغیب کرد، و چنان نمود که در آنجا یاقوت را هیچ نیرویی نیست. ولی عمادالدوله از کثرت سپاه و اموال یاقوت بیمناک بود. از این رو به سخن او گوش نداد. ابوطالب بار دیگر نامه نوشت که مرداویج با محمدبن یاقوت دست دوستی داده، و اگر این دو متحد شوند، کار او دشوارتر خواهد شد.

عمادالدوله در ماه ربیع‌الآخر سال ۳۲۱، به سوی نوبندجان^۱ در حرکت آمد، و در آنجا با مقدمه سپاه گران یاقوت روبه‌رو شد. مقدمه سپاه یاقوت منهزم شد و آن‌گاه یاقوت نیز خود به آنان پیوست. عمادالدوله، برادر خود رکن‌الدوله حسن را به کازرون و دیگر اعمال فارس فرستاد، تا خراج آن نواحی را گرد آورد. حسن در آنجا با سپاه یاقوت روبه‌رو شد. آنان را در هم شکست، و نزد برادر بازگردید.

عمادالدوله از همدستی مرداویج با یاقوت بیمناک شد. پس به جانب اصطخر رفت. آن‌گاه یاقوت از پی او روان شد، تا در راه کرمان به پلی رسید در آنجا ناچار به جنگ پرداختند؛ زیرا یاقوت پل را در تصرف آورده بود. چند تن از سرداران او از یاقوت امان خواسته بودند، و یاقوت آنان را کشته بود. از این رو سپاه یک‌باره و یک‌دل، نبرد را آغاز کردند، و یاقوت را فراری دادند. عمادالدوله از پی او تاخت آورد، و لشکرگاهش را به غارت برد. این واقعه در ماه جمادی‌الآخر سال ۳۲۲ بود.

برادر عمادالدوله، معزالدوله احمد، در این روز دلیری‌ها نمود. یاقوت به واسط رفت، و عمادالدوله روی به شیراز نهاد، و آنجا را در تصرف آورد. مردم را امان داد، و بر همه بلاد فارس مستولی شد. حال سپاهیان خواستار ارزاق خود بودند، و او تهی دست بود. در این احوال، به چند صندوق از ذخایر اموال یاقوت و صفاریان دست یافت. پانصد هزار دینار در آنها بود. با یافتن آن صندوق‌ها خزانه‌هایش پر شد، و پادشاهی‌اش استواری گرفت.

یاقوت در واسط استقرار یافت - کاتبش ابو عبدالله البریدی^۲ بود - تا آن‌گاه که مرداویج کشته شد. پس به اهواز آمد، و به عسکر مُکَرَّم داخل شد و بار دیگر در نواحی اَرْجَان با سپاهیان آل بویه روبه‌رو گردید. این بار نیز منهزم گشت. ابو عبدالله البریدی،

۱. ارجان

۲. البریدی

پیشنهاد صلح نمود. عمادالدوله پذیرفت. یاقوت با ابو عبدالله البریدی در اهواز ماندند، و پسر بویه در بلاد فارس.

مرداویج سپاه به اهواز برد، و آن را از یاقوت بستد. یاقوت به واسط بازگشت، و ماجرا را به الراضی بالله نوشت. الراضی بالله بعد از القاهر بالله خلیفه شده بود؛ و ما به ذکر آن خواهیم پرداخت.

عمادالدوله اعمال فارس را به هزار هزار درهم از خلیفه مقاطعه کرد. خلیفه پذیرفت، و برای او لوا و خلعت فرستاد، و کارش در فارس بالا گرفت. چون مرداویج از شوکت او آگاه شد، ترسید که مبادا از او آسیبی ببیند، از این رو آهنگ اصفهان نمود. و شمشگیر، برادرش پس از خلع قاهر به اصفهان آمده بود، و محمد بن یاقوت از آنجا رفته بود. مرداویج نیز، تا برای دفع عمادالدوله چاره‌ای بیندیشد، به اصفهان رفت، و برادرش و شمشگیر را به ری و اعمال آن فرستاد.

خلافت الراضی بالله

خلع القاهر و بیعت با الراضی بالله

چون قاهر، مونس را به قتل آورد، به طلب ابوعلی محمد بن مقله و حسن بن هارون درایستاد. آن دو پنهان شده بودند، ولی در همان حال با سران ساجیه و حجریه در مراده بودند، و آنان را به خلاف قاهر برمی‌انگیختند، و از غدر و بی‌وفایی او دربارهٔ اصحابش یاد می‌کردند. ابن مقله با لباس مبدل نزد سرداران می‌رفت و آنان را به برانداختن قاهر ترغیب می‌کرد. همچنین منجمی را واداشتند که به سیما القاء کند که قاهر او را به خواری خواهد افکند، سپس او را خواهد کشت. نیز مُعَبَّری را مالی بخشیدند تا سیما را از قاهر بیمناک گرداند. این اعمال سبب نفور و وحشت سیما شد. از سوی دیگر قاهر در خانهٔ خود زیرزمین‌هایی ساخت. به سیما و دیگر سرداران چنین تلقین کردند که او این زیرزمین‌ها را برای زندانی کردن شما می‌سازد. این امر نیز بر وحشت آنان بیفزود.

سیما، رئیس گروه ساجیه بود. یارانش را گرد آورد و سلاح داد. همچنین از پی حجریه نیز کسانی فرستاد، و همه به خلع قاهر سوگند خوردند، و به راه افتادند و به سرای خلیفه درآمدند. خلیفه از خواب برخاست. درها را مردان مسلح سد کرده بودند. بر بام گریخت. خادمی مردان مسلح را بدو راه نمود. بیامدند، و از او خواستند که فرود آید. سر بر می‌تافت. گفتند اگر خود فرود نیاید او را با تیر خواهند زد. قاهر به ناچار فرود آمد. او را بگرفتند، و به زندانی که طریف السبکری در آن بود، بردند. طریف را آزاد کردند، و او را به جایش حبس کردند. او در همان زندان بود، تا چشمانش را میل کشیدند. یک سال و نیم از خلافتش گذشته بود. وزیر او الخصبی، و حاجبش سلامه بگریختند. در باب خلع او جز این نیز گفته‌اند؛ که چون قاهر به خلافت نشست، بر ساجیه و حجریه سخت گرفت، و به تحقیر آنان پرداخت. آنان نیز در میان خود، زبان به بدگویی و شکایت او گشودند. همچنین حاجبش سلامه از او بیمناک بود، زیرا خلیفه طمع در

اموالش نموده بود. خصیصی وزیرش هم خود را در امان نمی دانست. چون در خانه خود به حفر زیرزمین‌ها فرمان داد، وحشت قوم فزونی گرفت. قاهر جماعتی از قرمطیان را که اسیر کرده بود در این زیرزمین‌ها حبس کرد؛ ولی قصدش آن بود که آنان را تکیه‌گاه خود قرار دهد، تا دست گروه ساجیه و حجریه را از دربار کوتاه گرداند. این حال با وزیر و حاجب بگفتند. قاهر آنان را از سرای خود اخراج کرد، و به محمدبن یاقوت، رئیس شرطه دربارهٔ آنان سفارش‌های نیکو نمود. این امر بر وحشت و تردید ساجیه و حجریه درافزود. آن‌گاه قاهر ناخشنودی خویش از ساجیه و حجریه آشکار کرد، و به عیان زبان به نکوهش آنان گشود. همین امر منجر به خلع او گردید - چنان‌که آوردیم.

چون قاهر را به زندان افکندند، ابوالعباس احمدبن المقتدر را که با مادرش در زندان بود بیاوردند، و در ماه جمادی‌الاول سال ۳۲۲ با او بیعت کردند. سرداران و مردم نیز بیعت کردند، و او را الراضی بالله لقب دادند.

راضی، در همان روزهای نخستین فرمود تا علی بن عیسی و برادرش عبدالرحمان را حاضر آوردند، و در امور از رای و نظرشان جو یا شد. خواست علی بن عیسی را وزارت دهد، ولی او نپذیرفت، و به ابن مقله اشارت کرد. راضی او را امان داد و وزارت عطا نمود.

آن‌گاه قضاة را نزد قاهر فرستاد، تا خود را از خلافت خلع نماید. او سربر تافت. فرمان داد چشمانش را میل کشیدند. ابن مقله، خصیصی را امان داد، و او را امارت بخشید. نیز فضل بن جعفر بن القرات را به نیابت از خود بر اعمال موصل و قَرْدی و بازْبَدی و ماردین و دیار جزیره و دیار بکر و راه فرات و ثغور جزیره و شامیه و اجناد شام، و دیار مضر منصوب نمود و او را اختیار داد که هر که را خواهد عزل کند و هر که را خواهد به کار گمارد، و در خراج و معاون^۱ و نفقات و برید و جز آن، دستش را گشاده داشت.

راضی امور شرطه را به بدرالحمای سپرد. نزد محمدبن رائق کس فرستاد و او را فراخواند. او بر اهواز و اعمال آن مستولی شده بود، و ابن یاقوت را از آنجا رانده بود، و در دست ابن یاقوت جز شوش و جندی شاپور نمانده بود. او اینک می‌خواست به اصفهان رود. چون راضی به خلافت رسید، محمدبن رائق را فراخواند، تا حاجب خود سازد. محمد به واسط روان شد.

۱. معادن. به ذیل شماره ۲، صفحه ۵۰۶ رجوع شود.

در این احوال محمدبن یاقوت نیز خواستار این مقام بود. خواسته او را نیز اجابت کردند. محمدبن یاقوت، از پی محمدبن رائق روان گردید. ابن رائق چون خبر یافت، بر سرعت خود درافزود و بیش از رقیب خود به مداین رسید. در آنجا تویق راضی به دستش رسید، که او را از دخول در بغداد منع می‌کرد، و امور جنگی و معاون واسط را، افزون بر آنچه در دست داشت - از بصره و جز آن - به او ارزانی داشت. ابن رائق از راه دجله بازگشت. در راه ابن یاقوت را که به طرف بغداد می‌رفت، بر روی آب بدید. ابن یاقوت به بغداد داخل شد، و مقام حاجبی یافت. ریاست سپاه را نیز بدو تفویض کردند. محمدبن یاقوت در امور دواوین نظر کرد، و فرمود تا کتاب در مجلس او حاضر آیند، و هیچ تویقی در عزل و نصب، یا آزاد ساختن کسی صادر نشود، مگر به خط خود او. در واقع او همه اختیارات وزیر را قبضه نمود، و ابن مقله تنها در مکان نشستن از او متمایز بود.

کشته شدن هارون بن غریب الخال

هارون بن غریب الخال، امارت ماه کوفه و دینور و ماسبذان و دیگر سرزمین‌هایی را که قاهر به او داده بود، برعهده داشت. چون قاهر از خلافت خلع شد، و راضی به جای او نشست، هارون که پسردایی مقتدر بود و خود را از او به خلافت سزاوارتر می‌دید، در این باب با سرداران مکاتبه کرد، آنان نیز وعده یاری‌اش دادند. او نیز از دینور به خاتمین آمد. ابن مقله و ابن یاقوت و گروه‌های حجریه و ساجیه، از این امر به راضی شکایت بردند. راضی آنان را اجازت داد که هارون را از دخول به بغداد بازدارند. اینان نزد او کس فرستادند و وعده دادند که بر قلمرو او خواهند افزود، به شرطی که به جای خود بازگردد. ولی هارون بن غریب بدین سخن نپرداخت، و به جمع‌آوری خراج پرداخت، و نیرومند گردید. محمدبن یاقوت با سپاه خود به مقابله او رفت. بعضی از سپاهیان نزد هارون گریختند. محمدبن یاقوت به هارون نامه نوشت و در استمالت او کوشید. ولی هارون سر فرود نمی‌آورد و گفت جز داخل شدن در بغداد هیچ راه دیگری ندارد. شش روز مانده از ماه جمادی‌الآخر ۱۳۲۹، دو سپاه برهم زدند. نخست اصحاب ابن یاقوت منهزم گردیدند و چادرهایشان به غارت رفت. محمدبن یاقوت بشتافت و پل را بسپرد.

هارون خود بیامد، تا او را از آن کار بازدارد و به قتلش آورد، ولی چون به آب رسید از اسب بیفتاد. در این حال غلام محمد بن یاقوت برسید و سر از تنش جدا کرد. یارانش منهزم شدند، و سردارانش به قتل آمدند، یا اسیر گشتند. محمد بن یاقوت پیروزمند به بغداد بازگردید.

افول محمد بن یاقوت

پیش از این آوردیم که محمد بن یاقوت امور دواوین را زیر نظر خود گرفت، و ابن مقله از هر تصرفی عاطل ماند. از این رو ابن مقله نزد راضی به سعایت پرداخت، و او را به دشمنی اش برانگیخت، تا آنجا که خلیفه آهنگ آن نمود که دستگیرش نماید. در ماه جمادی الاول سال ۳۲۳، خلیفه بر طبق عادت خود بار داد. وزیر و دیگر سرداران بر حسب طبقات خود حاضر شدند. راضی چنان نمود که قصد آن دارد برخی سران را متکفل و متقلد اموری تازه سازد. نخست خلیفه، محمد بن یاقوت را که حاجب او بود به درون خواند. چون داخل گردید او را به حجره‌ای بردند و حبس کردند. [آنگاه کاتب او قراریطی را به درون خواندند، و در حجره دیگری حبس کرد. آنگاه برادرش مظفر بن یاقوت را از خانه اش فراخواندند]^۱ و او هنوز مست بود، او را نیز به حبس افکندند.

وزیر ابوعلی بن مقله، کسانی را به خانه محمد بن یاقوت فرستاد، تا آن را از تاراج در امان دارند. آنگاه خود زمام کارهای ملک را بردست گرفت. چون یاقوت، پدر محمد، که در واسط بود، خبر دستگیری پسر خود را شنید، به آهنگ نبرد با پسر بویه روانه فارس گردید، و به راضی نامه نوشت و کوشید به جلب خشنودی او پردازد و از او خواست که پسرش را زنده نگاه دارد تا او را در کارهایش یاری نماید. محمد همچنان محبوس بود، تا آنگاه که در سال ۳۲۴^۲، در زندان بمرد.

خبر ابو عبدالله البریدی

ابو عبدالله البریدی، در ایام فرمانروایی یاقوت اعمال اهواز را در ضمانت داشت. چون مرداوینج بر اهواز مستولی گردید، و یاقوت - چنانکه آوردیم - بگریخت، بریدی به

بصره رفت، و علاوه بر کتابت یاقوت در نواحی سفلی اهواز نیز تصرف نمود. پس نزد یاقوت رفت، و با او در واسط قرار گرفت. چون محمد بن یاقوت دستگیر شد، ابن مقله به او و به یاقوت نامه نوشت، و از دستگیری محمد بن یاقوت پوزش خواست و فرمود تا آن دو برای فتح فارس عازم آن دیار شوند. یاقوت از واسط، از راه شوش روان شد و بریدی از طریق آب، تا به اهواز رسید.

دو برادر دیگر ابو عبدالله البریدی، به نام‌های ابوالحسین و ابویوسف، خراج شوش و جندی شاپور را در ضمان داشتند، و مدعی بودند که خراج سال ۳۲۲ آن بلاد را مرداوین گرفته است و از بابت خراج سال ۳۲۳ نیز چیزی حاصل نشده است. ابن مقله برای تحقیق امر کس فرستاد. او نیز با پسران بریدی همدست شد و ادعای آنان را تصدیق نمود. در این میان پسران بریدی صاحب چهار هزار هزار دینار شدند.

ابو عبدالله البریدی اشارت کرد که یاقوت برای فتح فارس در حرکت آید، و خود برای جمع آوری خراج بماند، و از این راه هر چه می‌خواست بپندوخت.

چون یاقوت به فارس رسید، در ارجان با عمادالدوله، پسر بویه روبه‌رو گردید، ولی پایداری نتوانست و به رامهرمز گریخت و از آنجا به عسکر مکرم رفت. عمادالدوله از پی او به رامهرمز رفت، و در آنجا بماند تا میانشان مصالحه افتاد.

کشته شدن یاقوت

گفتیم که یاقوت از برابر عمادالدوله بن بویه، به عسکر مُکَرَّم گریخت و او بر فارس مستولی شد. در این احوال ابو عبدالله البریدی همچنان در اهواز به کار خود ادامه می‌داد، و با این همه کاتب یاقوت بود. و یاقوت را به او اعتمادی وثیق بود. یاقوت مردی ساده‌لوح و ضعیف‌السیاسه بود. ابو عبدالله البریدی او را بفریفت و اشارت کرد که در عسکر مکرم بماند و استراحت کند، و پاره‌ای از سپاهیان خود را که از بغداد بدو پیوسته‌اند، نزد او فرستد، تا در هزینه تخفیفی باشد، و بیم آشوبشان نباشد. آن‌گاه برادر خود ابویوسف را با پانصد هزار دینار از اموال اهواز بفرستاد. ولی دیگر هیچ نفرستاد، و یاقوت در تنگنا افتاد، چون که سپاهیان موجب و ارزاق خود را می‌طلبیدند. از یاران عمادالدوله، طاهر جیلی^۱ و کاتبش، ابو جعفر الصیمری^۲ به یاقوت پیوسته بودند. چون

۱. الحمل

۲. الصهیری

یاقوت را کیسه تهی شد، طاهر از او جدا شد و به جانب غربی تُسْتَر (شوشتر) رفت، تا به ماه بصره استیلاء جوید. ولی عمادالدوله او را فرو گرفت و لشکرگاهش را تاراج کرد، و صیمری را اسیر نمود. وزیر عمادالدوله شفاعت کرد تا آزادش نمودند. صیمری به کرمان رفت، و بعد از آن به معزالدوله بن بویه پیوست و کاتب او شد، طاهر نیز بگریخت.

چون طاهر از یاقوت جدا شد، یاقوت به بریدی نوشت که ناتوان شده و یاران و لشکریانش از او فرمان نمی‌برند. او در جواب نوشت که آنان را پراکنده، به اهواز فرست، تا چون رسیدند، کسانی را که به کار می‌آیند نگه دارد، و باقی را براند. چون بریدی از رفتن به نزد یاقوت امتناع می‌کرد، و یاقوت در ادای ارزاق سپاهیان عاجز آمد، خود به نزد بریدی رفت. چون بریدی را چشم بر او افتاد، به احترام او، از اسب فرود آمد، و بر دستش بوسه زد، و او را به سرای خود برد و به خدمتش درایستاد. ولی جماعتی از سپاهیان را بر درگماشت تا بانگ و خروش کنند و نشان دهند که خواستار قتل یاقوت‌اند. یاقوت پرسید این چه آواز است؟ گفت: می‌گویند بریدی و یاقوت با هم ساخته‌اند و باید یاقوت را کشت. پس اشارت کرد که جان خویش برهاند. یاقوت به عسکر مکرم بازگشت. بریدی برای او نوشت، می‌ترسم سپاهیان شورش از اهواز از پی تو به عسکر مکرم آیند، که میانشان بیش از هشت فرسنگ نیست. بهتر است به تستر (شوشتر) روی، که جایی استوار است و نوشت که عامل تستر (شوشتر)، پنجاه هزار دینار به او بدهد. یاقوت به تستر (شوشتر) آمد. او را خادمی بود به نام مونس؛ گفتش ای امیر، بریدی هر چه می‌کند جز خدعه‌ای بیش نیست، و یک یک خدعه‌های او را بدو نمود، و اشارت کرد به بغداد رود، و گرنه بر سر بریدی تاخت آورد، و او را از اهواز براند. ولی یاقوت نصیحت او نشنید، و از سعایتش ملول گردید. دسته‌دسته یارانش نزد بریدی رفتند، تا آنجا که جز هشتصد تن با او نماند.

الراضی بالله مظفر پسر یاقوت را، پس از یک هفته از زندان آزاد کرد، و نزد پدر فرستاد. مظفر از او خواست که به بغداد رود. اگر به مقصود خود رسید که هیچ، و گرنه به موصل و دیار ربیع رود، و آنجا را در تصرف آرد. باز هم یاقوت نپذیرفت و نزد ابو عبدالله البریدی رفت. بریدی به اکرام پذیرایش شد، ولی موکلان بر او گماشت. یاقوت در این احوال یاران خود را از هرگونه اقدامی بازمی‌داشت؛ تا روزی بریدی خبر داد که از سوی خلیفه نامه‌ای رسیده که یاقوت باید از این بلاد یا به بغداد برود، یا به بلاد

جبل، تا او را از آن پس به یکی از اعمال آن ناحیه امارت دهد. یاقوت یک ماه مهلت خواست. بریدی مهلتش نداد، و از اهواز سپاهیانى برای بیرون راندنش بفرستاد. یاقوت به ناچار به عسکر مکرم راند، که شنیده بود پسر بریدی در آنجا آسوده با سپاهی نشست است. چون بامداد به شهر درآمد، هیچ کس را در آنجا ندید، زیرا که جاسوس به دروغ خبر داده بود. در این حال سپاه بریدی به سرداری ابو جعفر الحمال^۱ برسید، و نبرد درگرفت. به ناگاه جماعتی از پشت سر بر او حمله آوردند. لشکر یاقوت منهزم شد و یارانش هر یک به سویی گریختند. او ناشناس در پای دیوار رباطی نشست. چند تن از یاران بریدی برسیدند. او را شناختند و کشتند و سرش را برگرفتند و به لشکرگاه بردند. ابو جعفر الحمال او را دفن کرد. بریدی کسانی را به تستر (شوشتر) فرستاد، تا اموال او را بیاورند. پسرش مظفر را نیز بگرفت و او را به بغداد فرستاد، و خود به تنهایی در آن بلاد به حکومت نشست. این واقعه در سال ۳۲۴ بود.

رفتن ابن مقله به موصل، و امارت ناصرالدوله بن حمدان

ناصرالدوله، ابو محمد حسن بن ابی الهیجاء عبدالله بن حمدان، عامل موصل بود. عمش ابو العلاء سعید بن حمدان، در نهان، موصل و دیار ربیع را مقاطعه کرد، و به موصل رفت، و چنان نمود که آمده است تا از برادرزاده خود خراج طلب کند. چون ناصرالدوله خبر یافت، برای دیدار او بیرون آمد. ولی راهی دیگر در پیش گرفت. ابو العلاء سعید بن حمدان به سرای برادرزاده درآمد [ولی از او نشانی ندید. به انتظار آمدنش نشست، اما ناصرالدوله کسانی را فرستاد تا او را گرفتند و سپس کشتند].^۲ راضی چون خبر واقعه را شنید برآشفست و ابوعلی بن مقله را فرمود که خود به موصل رود. او در شعبان سال ۳۲۳ به موصل درآمد، و ناصرالدوله از آنجا به زوزان^۳ شد. وزیر از پی او تا جبل التین^۴ برفت. سپس به موصل بازگشت، و برای جمع خراج درنگ کرد. ناصرالدوله ده هزار دینار برای پسر وزیر فرستاد، تا پدر را وادارد که از موصل بازگردد. او نیز برای پدر نامه‌ای نوشت؛ چنانکه خاطرش را پریشان ساخت.

۱. الجمال

۲. از ابن اثیر افزوده شد.

۳. زوران

۴. جبل السن

علی بن خلف بن طبّاب^۱ و ماکرد^۲ دیلمی از ساجیه را به جای خود نهاد، و در نیمه شوال به بغداد وارد شد. ناصرالدوله، با سپاهی که گردآورده بود به موصل درآمد و با ماکرد دیلمی در نصیبین و رقه نبردهایی کرد، تا او را به بغداد فراری داد. ابن طبّاب نیز بدو پیوست. ناصرالدوله بن حمدان بر موصل مستولی شد، و از خلیفه پوزش طلبید، و پرداخت مال مقرر بر عهده گرفت. خلیفه نیز عذر او پذیرفت.

به خواری افتادن ابن مقله

وزیر، ابن مقله به سال ۳۲۳، نزد محمدبن رائق کس فرستاد و درآمد اعمال واسط و بصره را خواستار شد؛ زیرا او مدتی بود که ارسال خراج را قطع کرده بود. چون نامه ابن مقله بدو رسید، در جواب سفسطه کرد، و به راضی نامه نوشت که اگر وزارت را به او دهد، نفقات سرای خلافت و ارزاق سپاه را نیز بر عهده می‌گیرد.

وزیر چون از مضمون نامه آگاه شد، به سال ۳۲۴ پسر خود را به آهنگ اهواز بسیج نمود، ولی پیش از رفتن او خواست رسولی نزد ابن رائق فرستد، تا موجب وحشت او نشود. ابن مقله روز دیگر بامدادان به سرای خلافت رفت، تا او را از رفتن این رسول آگاه سازد. چون درآمد مظفر بن یاقوت، که از زندان آزاد شده، و به حاجبی خلیفه بازگشته بود، و افراد حجریه او را گرفتند، و زندانی کردند، راضی از عمل آنان اظهار خشنودی کرد. ابوالحسین پسر وزیر، و دیگر فرزندان و اهل حرم و اصحاب او پنهان شدند. گروه‌های حجریه و ساجیه به وزارت علی بن عیسی اشارت کردند، ولی او امتناع کرد، و به برادر خود، عبدالرحمان بن عیسی اشارت نمود. راضی او را وزارت داد. آنگاه ابن مقله را مصادره کرد. عبدالرحمان بن عیسی از راندن کار وزارت باز ماند، و جمع‌آوری خراج دشوار گردید. وزیر استعفا کرد. خلیفه نیز او و برادرش را دستگیر نمود. مدت وزارت او سه ماه بود. آنگاه ابوجعفر، محمدبن القاسم الکرخی را وزارت داد. علی بن عیسی را صد هزار دینار و برادرش را هفتاد هزار دینار مصادره کرد.

ابوجعفر نیز در کار عاجز بود، چنان‌که ارسال خراج به تعویق افتاد و هر کس بدان طمع بست که هر چه خراج گرد می‌آورد، ویژه خود سازد. مثلاً ابن رائق از واسط و بصره، و ابن البریدی از اهواز و اعمال آن، ارسال خراج را قطع کردند. به سبب غلبه پسر

بویه بر فارس، از آنجا نیز خراجی نمی‌رسید. بنابراین دستگاه خلافت سخت در مضیقه افتاد، و دولتیان زمام اختیار خلیفه را به دست گرفتند. اوضاع سخت پریشان شده بود. ابوجعفر متحیر شد، و مطالبات افزون گردید و هیبت و شوکتش از دست بشد. سه ماه و نیم از وزارتش گذشته بود که پنهان شد. رازی به جای او، ابوالقاسم سلیمان بن الحسن را وزارت داد. وضع او نیز، از حیث تنگدستی و در نتیجه آشفتگی اوضاع، همانند اسلاف خود بود.

استیلای ابن رائق بر خلیفه

چون رازی دید که وزیران از هر اقدامی عاجز افتاده‌اند، ابوبکر محمد بن رائق را از واسط فراخواند، و نوشت که اگر آن سان که پیشنهاد کرده است بتواند نفقات دربار خلافت و ارزاق سپاه را به عهده گیرد، با وزارتش موافقت خواهد کرد. ابن رائق شادمان شد و حرکت به بغداد را بسیج کرد. رازی گروه ساجیه را در اختیار او گذاشت و فرماندهی سپاه را نیز به او تفویض کرد و او را امیرالامراء گردانید. همچنین امور خراج و معاون^۱ را در همه بلاد به او سپرد، و فرمود تا در منابر به هنگام خطبه‌ها نام او را بیاورند. ارباب دواوین و کتاب و حاجبان همه به پیشباز او رفتند. در ذی‌الحجه سال ۳۲۴، چون با ساجیه در واسط دیدار کرد، همه را بگرفت و بارها و متاع و چارپایانشان را تاراج نمود، تا بتواند بر ارزاق گروه حجریه بیفزاید. آنان به سرای خلافت آمدند، و در آنجا خیمه زدند. ابن رائق به بغداد آمد. خلیفه اختیار ساجیه را بدو داد که با آنان هر چه خواهد کند. او نیز قراولان حجریه را فرمان داد تا خیمه‌هایشان را درهم کوبیدند، آنان را به خانه‌های خود فرستادند. نیز ابن رائق دواوین را باطل ساخت و آنها را زیر نظر خود گرفت. پیش از این وزیر، در این امور نظر نمی‌کرد.

ابن رائق و کاتبانش همه امور را زیر نظر گرفتند. دواوین و وزارت و بیوت اموال، همه ملغی گردید. همه اموال به خزانه او حمل می‌شد، و او به هر نحو که می‌خواست در آن تصرف می‌نمود، و هر چه می‌خواست از خلیفه می‌طلبید. در این ایام همه والیان اطراف بر قلمرو خود به استبداد حکم می‌راندند، و از خلیفه اطاعت نمی‌کردند. تنها بغداد در دست خلیفه مانده بود، و ابن رائق، زمام اختیارات او را در دست داشت. اما باقی اعمال

۱. معادن. به زیر نویس شماره ۲ در صفحه ۵۰۶ رجوع شود.

بصره در دست ابن رائق بود، و خوزستان در دست بریدی، و فارس در دست عمادالدوله بن بویه، و کرمان در دست ابوعلی محمد بن الیاس و ری و اصفهان و جبال در دست رکنالدوله بن بویه، و وشمگیر برادر مرداویج، که با یکدیگر در کشمکش بودند. موصل و دیار بکر و مضر و ربیعہ در دست بنی حمدان بود و مصر و شام در دست محمد بن طنج. مغرب و افریقیه در دست ابوالقاسم القائم بامرالله بن المهدي العلوی بود و اندلس در دست عبدالرحمان بن محمد، ملقب به الناصر الاموی و خراسان و ماوراءالنهر در دست نصر بن احمد سامانی و طبرستان و جرجان در دست دیلم و بحرین و یمامه در دست ابوطاهر القرمطی.

آنچه در اینجا به ذکرش می‌پردازیم، مربوط به خلافت است، آنهم در محدوده تنگ آن، و در عین مغلوب‌بودنش. بنابراین به اخبار محمد بن رائق و ابو عبداللّه البریدی می‌پردازیم. اما جز آن را - چنانکه در آغاز کتاب شرط کرده‌ایم - هر یک جداگانه خواهیم آورد.

ابن رائق از سوی راضی به ابوالفتح فضل بن^۱ جعفر بن القرات، که در شام و مصر مسئول امور خراج بود، نامه نوشت و او را به بغداد فراخواند، تا وزارتش دهد. و می‌پنداشت که اگر او را به وزارت برگزیند، اموال شام و مصر را به خزانه بغداد خواهد آورد. فضل بن جعفر به بغداد وارد شد و وزارت خلیفه و ابن رائق را بر عهده گرفت.

رسیدن بجکم^۲ به ابن رائق

بجکم از جمله یاران مرداویج سردار دیلم در بلاد جبل بود و پیش از آنکه به مرداویج رسد، در زمره یاران و موالی ماکان بود. او را ابوعلی العارض^۳ وزیر ماکان به او بخشیده بود. بجکم با جماعتی که از ماکان جدا شده و به مرداویج پیوسته بودند به مرداویج پیوست.

چون مرداویج ری و اصفهان و اهواز را در تصرف آورد، و کشورش وسیع و شوکتش افزون گردید، فرمود تا برای خود تختی زرین و برای نشستن سردارانش کرسی‌های سیمین ساختند، و تاجی بر سر نهاد که می‌پنداشت تاج کسری است، و فرمان داد تا او را

۱. ابوالفضل

۲. بجکم

۳. القارض

شاهنشاه بخوانند. پس آهنگ تسخیر عراق و تجدید کاخ‌های ساسانی در مداین نمود. جماعتی از ترکان نیز در خدمت او بودند، و از آن جمله بود بجکم. مرداویج با سرداران و سپاهیان ترک بدرفتاری آغاز کرد، تا در سال ۳۲۳ - چنان‌که خواهیم آورد - در بیرون شهر اصفهان او را کشتند. مردان دیلم و گیل^۱، پس از او به برادرش وشمگیر، پسر زیار که پدر قابوس است، دست یاری دادند، و به فرمان او درآمدند.

چون مرداویج کشته شد، ترکان دو گروه شدند. گروهی نزد عمادالدوله به فارس رفتند، و گروهی نزد بجکم در جبال. این گروه که بیشترین بودند، به جمع‌آوری خراج دینور و شهرهای اطراف پرداختند. سپس به نهران شدند و به راضی نامه نوشتند و از او اجازت خواستند که به بغداد روند. قراولان حجریه به شک افتادند، و بیمناک شدند و وزیر فرمان داد که به بلاد جبل بازگردند. ترکان خشمگین شدند. ابن رائق صاحب واسط و بصره آنان را فراخواند. چون نزد او رفتند، بجکم را بر آنان فرماندهی داد. جماعتی از ترک و دیلم، که از یاران مرداویج بودند نزد او آمدند، و او به آنان و به بجکم نیکی بسیار کرد. و بجکم را الرائقی لقب داد و اجازتش داد که در مکاتبات خود را بدین لقب بخواند.

رفتن الرازی و محمدبن رائق به جنگ بریدی

ابن رائق در سال ۳۲۵ راضی را واداشت که با او به طلب ابو عبدالله البریدی به واسط رود، تا او را به پرداختن اموال وادارند. زیرا ابو عبدالله البریدی از دیگر حکام به آنان نزدیک‌تر بود.

اینان در ماه محرم به سوی واسط روان شدند. قراولان حجریه که از رفتاری که با قراولان ساجیه کرده بودند از وضع خود بیمناک بودند، از رفتن بازایستادند. ولی بعداً گروهی از آنان از پی سپاه شتافتند. چون به واسط رسیدند، ابن رائق بر آنان خشم گرفت و نام بیشترشان را از دیوان حذف کرد. این قراولان دست به شورش زدند. ابن رائق با آنان درآویخت، جماعتی از آنان را کشت، و باقی خود را به بغداد رسانیدند. لؤلؤ صاحب شرطه نیز به مقابله با آنان برخاست. خانه‌هایشان را تاراج کرد، و ارزاقشان را قطع نمود، و املاکشان را بستند. ابن رائق نیز همه قراولان ساجیه را که در حبس او بودند، بکشت. آن‌گاه همراه با خلیفه برای راندن ابو عبدالله البریدی به اهواز روان گردیدند.

ابن رائق پیشاپیش نامه‌ای به او نوشت و اموالی را که در ادای آن تأخیر کرده بود، خواستار گردید. نامه همه وعید و تهدید بود.

بریدی بر عهده گرفت که هر ماه هزار دینار از بابت آنچه بر عهده گرفته پردازد، و سپاه خود را به هر کس که بر او فرماندهی دهند بسپارد، تا به جنگ پسر بویه رود. این تعهدات را به عرض راضی رسانیدند او با چند تن از یاران خود رای زد. حسین بن علی النوبختی^۱، وزیر ابن رائق گفت که نپذیرند. زیرا بریدی مردی حیله‌گر است؛ ولی ابوبکر بن مقاتل گفت: «باید از او پذیرفت»؛ و پیمان‌نامه نوشتند و ابن رائق و راضی به بغداد بازگشتند و در اول ماه صفر به بغداد وارد شدند.

ابو عبدالله البریدی به تعهد خود عمل نمود و مالی نفرستاد.

ابن رائق، جعفر بن وراق را با سپاهی به فارس فرستاد. ابو عبدالله البریدی در نهران توطئه کرد؛ به این صورت که نخست وظیفه‌های خود را بستانند، سپس به جنگ روند. چون ابن رائق از پرداخت مال عذر آورد، سپاهیان دشنامش دادند و به قتل تهدیدش نمودند. ابو عبدالله البریدی در این گیرودار آنان را واداشت که به او پناه برند.

ابن مقاتل دست به کوشش زد که به جای نوبختی، خود وزارت ابن رائق را بر عهده گیرد، و سی هزار دینار در این راه بذل کرد؛ ولی ابن رائق به سبب مراتب خدمت و صداقت نوبختی، نپذیرفت. نوبختی در این ایام بیمار بود. ابن مقاتل گفت: نوبختی بیمار است و خواهد مرد. ابن رائق گفت: طیب به من گفته است که شفا خواهد یافت. ابن مقاتل گفت: به سبب علاقه‌ای که میان شماست، طیب خواسته است تو را به حیات او امیدوار کند. از برادرزاده‌اش علی بن احمد^۲ پیرس. نوبختی برادرزاده خود را به هنگام بیماری به جای خود نیابت داده بود. ابن مقاتل او را گفت که به امیر بگوید که نوبختی در حال مرگ است زیرا می‌خواهد او را به وزارت برگزیند. چون ابن رائق حال نوبختی را از او پرسید، از زندگی او مأیوسش ساخت. پس ابن رائق به ابن مقاتل گفت، برای ابو عبدالله البریدی نامه بنویس تا کسی را به جای نوبختی برای عهده‌دار شدن امور وزارت، بفرستد. او نیز احمد بن علی الکوفی^۳ را فرستاد. این مرد با ابن مقاتل دست به دست هم دادند، و زمام همه کارهای ابن رائق را به دست گرفتند، و از او خواستند که بصره را به

۲. حمدان

۱. القونجی

۳. الکوفی

ضمان ابویوسف البریدی، برادر ابو عبدالله دهد.

عامل بصره، از جانب ابن رائق، محمد بن یزداد بود. او مردی ستمگر بود. ابو عبدالله البریدی و ابن مقاتل، ابن رائق را فریب دادند، تا به امارت ابویوسف رای داد. آن‌گاه ابو عبدالله غلام خود اقبال را با دو هزار مرد جنگجو به بصره فرستاد. اینان در حصن مهدی نزدیک بصره اقامت گزیدند. محمد بن یزداد دانست که بریدی قصد تصرف بصره را دارد، نه رسیدگی به حساب‌های او را، و این سپاه که در حصن مهدی گرد آورده، جز بدین منظور نیست. ابن رائق خبر یافت که او گروه حجریه را نیز به استخدام خود در آورده است و به آنان اجازت داده است، تا به مساحت اراضی او پردازند، و با سپاهیان خود چنین نهاده که ارسال مال به بغداد را قطع کنند. ابن رائق نوشت که حجریه را از خود دور سازد، ولی او نپذیرفت. آن‌گاه احمد بن علی الکوفی را فرمود تا برای بریدی نامه نویسد، تا سپاهی را که به حصن مهدی برده است بازگرداند. بریدی در پاسخ گفت که این سپاه را برای مقابله با قرمطیان برده است، زیرا ابن یزداد از حفاظت شهر عاجز است.

قرمطیان در ماه ربیع‌الآخر به کوفه رسیدند. ابن رائق با سپاهی، تا حصن ابن هُبَیره پیش رفت، ولی بی آنکه میانشان برخوردی روی دهد بازگشتند. یعنی قرمطی‌ها به شهر خود رفتند، و ابن رائق به واسط.

بریدی به سپاهیان خود که در حصن مهدی بودند فرمان داد که به بصره در آیند و آنجا را در تصرف آورند. جماعتی از حجریه نیز با او یار بودند. پس قصد بصره کردند، و با ابن یزداد جنگیدند، و او را منهزم ساختند. او به کوفه رفت، و اقبال غلام بریدی و یارانش بصره را تسخیر کردند. ابن رائق به بریدی نامه‌ای همه تهدید نوشت، و از او خواست تا یارانش را از بصره بیرون کند، ولی او بدان دستور کار نکرد.

استیلای بجکم بر اهواز

چون بریدی از خروج از بصره امتناع ورزید، ابن رائق به سرداری بدر الخزّشنی^۱ و بجکم غلامش، سپاهی به بصره روان داشت و فرمان داد که در جامده بمانند. بجکم از آنجا که بدر بود پیش‌تر رفت تا به شوش رسید. سپاهیان بریدی به سرداری غلامش محمد،

۱. الحریشی

معروف به الحَمَّال^۱، برسیدند. اینان سه هزار تن بودند؛ و یاران بجکم دوست و هفتاد تن از ترکان. بجکم آنان را در هم شکست، و محمد الحمال نزد برید گریخت. بریدی او را به سبب انزماش عقوبت کرد. سپس سپاهی دیگر با شش هزار تن جنگجو بسیج نمود. بجکم در کنار رود تستر (شوشتر) با آنان روبه‌رو گردید. این سپاه نیز بی هیچ نبردی منهزم شد. بریدی خود با سیصد هزار دینار در کشتی نشست. کشتی غرق شد و اموال و یارانش غرقه شدند و او جان خویش برهاند، و خود را به بصره افکند، و در اُبَلَه اقامت گزید. آن‌گاه بریدی غلام خود اقبال را با جماعتی از اصحاب خود [به مطارا] فرستاد. اینان با گروهی از اصحاب ابن رائق روبه‌رو شدند و آنان را منهزم ساختند. بریدی جماعتی از اعیان بصره را نزد او فرستاد تا به دلجویی او پردازند، باشد که راه مدارا پیش گیرد. ولی ابن رائق اجابت ننمود، و سوگند خورد که شهر بصره را به آتش خواهد کشید، و همه مردمش را خواهد کشت. چون چنین گفت، مردم بصره بسیج نبرد با او کردند.

یاران بریدی در بصره ماندند، و بجکم بر اهواز مستولی شد. آن‌گاه ابن رائق سپاهی دیگر از دریا و خشکی بر سر او فرستاد. سپاهانی که در خشکی می‌جنگیدند شکست خوردند، ولی سپاهانی که در آب می‌جنگیدند بر کلاء مستولی شدند، و بریدی با چند کشتی به جزیره اوال گریخت، و برادر خود ابوالحسین را با سپاهی در بصره نهاد. او سپاه ابن رائق را از کلاء براند. ابن رائق چون بشنید، از واسط به بصره رفت و به بجکم نوشت که بدو ملحق شود. اینان با بصریان به زد و خورد پرداختند، ولی کاری از پیش نبردند. ابو عبدالله البریدی از اوال روانه دیدار عمادالدوله بن بویه شد، و به فارس رفت و او را در تسخیر عراق آزمند نمود. عمادالدوله برادر خود معزالدوله را با بریدی به اهواز فرستاد. ابن رائق نیز غلام خود بجکم را به مقابله با او روان نمود؛ بدان شرط که امور جنگ و خراج در دست او باشد.

در این احوال جماعتی از سپاه بریدی که در بصره بودند، آهنگ سپاه ابن رائق کردند. چون ابن رائق چنان دید خیمه‌ها و آلات دیگر را - تا به دست دشمن نیفتد - بسوخت و خود مجدداً به اهواز رفت، ولی باقیمانده لشکرش پیشاپیش به واسط رفته بودند. ابن رائق چند روز نزد بجکم درنگ کرد. بعضی بجکم را اشارت کردند، که ابن رائق را فروگیرد، و به حبس افکند؛ ولی بجکم چنین نکرد و ابن رائق به واسط بازگردید.

استیلاي معزالدوله بر اهواز

چون ابو عبدالله البریدی از جزیرهٔ اوال نزد عمادالدوله به فارس رفت، و از ابن رائق و بجکم بدو پناه برد و از او یاری خواست، عمادالدوله را هوای تسخیر عراق در سر افتاد، و برادر خود معزالدوله احمد بن بویه را با سپاهی همراه او به عراق فرستاد. بریدی نیز دو پسر خود، ابوالحسن محمد، و ابوجعفر فیاض را نزد او به گروگان نهاد. چون خبر به بجکم رسید، که اینان به ارجان فرود آمده‌اند، سپاه به ارجان کشید. ولی در همان حملهٔ نخست به هزیمت شد، و به اهواز بازگردید، در حالی که قسمتی از سپاه خود را در عسکر مکرم نهاده بود. معزالدوله سیزده روز با آنان جنگید. عاقبت سپاهیان بجکم درهم شکسته، به تستر گریختند و معزالدوله عسکر مکرم را بگرفت. این واقعه در سال ۳۲۶ اتفاق افتاد. بجکم از اهواز به تستر رفت. خبر به ابن رائق رسید. او در واسط بود. ابن رائق به بغداد رفت، و بجکم از تستر به واسط آمد. چون معزالدوله و بریدی عسکر مکرم را فتح کردند، مردم اهواز به دیدار بریدی آمدند، و بریدی با آنان راهی اهواز شد، و یک ماه در آنجا بماند. آن‌گاه معزالدوله از بریدی خواست تا سپاهی را که در بصره دارد بدو دهد، تا به نزد رکن‌الدوله برادرش به اصفهان برد، و از آن در جنگ با وشمگیر یاری جوید. بریدی از آن میان چهار هزار نفر را احضار کرد. آن‌گاه از او خواست که سپاهی را نیز که در حصن مهدی دارد بدو دهد، تا از راه دریا به واسط برود.

بریدی از این سخن در تردید و بیم افتاد و به بصره گریخت. پس به سوی آن گروه از سپاهیان که به اصفهان می‌رفتند، و اینک در شوش توقف کرده بودند، کس فرستاد و آنان را فراخواند. آنان بازگشتند. سپس به معزالدوله نوشت که دست او را در اهواز گشاده دارد، تا بتواند به جمع خراج پردازد، زیرا اهواز و بصره را به هجده هزار هزار درهم از عمادالدوله مقاطعه کرده بود. معزالدوله به عسکر مکرم رفت، و بریدی عامل خود را به اهواز فرستاد. بار دیگر عمادالدوله مقاطعه کرده بود. معزالدوله به عسکر مکرم رفت، و بریدی عامل خود را به اهواز فرستاد. بار دیگر از او خواست که از عسکر مکرم به شوش واپس رود. معزالدوله نپذیرفت. چون بجکم از این احوال آگاه شد، سپاهی فرستاد و بر شوش و جندی شاپور مستولی شد. پس اهواز در دست برید ماند و عسکر مکرم در دست معزالدوله. سپاهیان معزالدوله در تنگنای ارزاق افتادند. معزالدوله به برادر خود عمادالدوله نوشت، تا برای او مدد فرستد. چون مدد برسد و

نیرومند شد به اهواز لشکر برد و آنجا را در تصرف آورد. و بریدی به بصره بازگشت، و بجکم در واسط مانده بود. او طمع در آن بسته بود که بر بغداد چیره شود و مقام ابن رائق را تصاحب نماید. ابن رائق علی بن خلف بن طباب را نزد او فرستاد، تا به اهواز روند و معزالدوله را از آنجا برانند، آنگاه بجکم امور جنگی را در دست گیرد، و علی بن خلف امور خراج را. بجکم بدان پرداخت، و چون علی بن خلف به واسط رسید او را وزیر خویش گردانید، و همه خراج واسط را برای خود اخذ کرد.

چون ابوالفتح وزیر، در بغداد اوضاع را بدین سان در افول دید، ابن رائق را به طمع مصر و شام افکند، و گفت، من خراج آن دو را بر عهده می‌گیرم. آنگاه میان او و ابن طغج پیمانی منعقد ساخت. در ماه ربیع‌الآخر ابوالفتح، عازم شام شد. در این احوال ابن رائق به کار بجکم پرداخت. نزد بریدی کس فرستاد، که اگر بجکم را چاره کند، واسط را به ششصد هزار دینار به ضمان او دهد. چون بجکم از این توطئه آگاه شد، نخست برای از میان برداشتن بریدی عازم بصره شد، تا پیش از آنکه او دست به اقدامی زند، توطئه را عقیم گرداند. بریدی ابوجعفر الحمّال^۱ را، با ده هزار سپاهی به مقابله او فرستاد. بجکم آن سپاه را در هم شکست. بریدی بیمناک شد. بجکم پس از شکست بریدی، با او به مهربانی رفتار کرد؛ زیرا قصدش آن بود که مقام ابن رائق را از چنگش به در آورد. از این رو بریدی را گفت، که اگر به آرزوی خود رسد امارت واسط را به او خواهد داد. آن دو با یکدیگر متفق شدند و بجکم یک‌دله متوجه بغداد گردید.

وزارت ابن مقله، و خوارشدن او

چون ابوالفتح بن قُرات به شام رفت، راضی، ابوعلی بن مقله را وزارت داد. منتهی به همان شیوه پیشین که همه امور به دست ابن رائق باشد و ابن مقله چون موجودی عاریه. ابن مقله، به ابن رائق نامه نوشت و از او خواست اموال و املاکش را باز پس دهد، ولی ابن رائق به سخن او گوش نداد. از این رو به انتقام جویی پرداخت، و دست به توطئه زد. پس نامه‌ای به بجکم، که در واسط بود، نوشت و نامه‌ای به وشمگیر که در ری بود و هر دو را به اشغال مقام ابن رائق برانگیخت، و نیز نامه‌ای به راضی نوشت، و به دستگیری ابن رائق و اصحابش اشارت کرد، و بجکم را به جانشینی نامزد نمود، و گفت

که سه هزار دینار از آنان مصادره خواهد کرد. راضی در عین ناخشنودی به طمع مال روی موافقت نشان داد. آن‌گاه به بجکم نامه نوشت و او را برانگیخت. ابن مقله از راضی طلبید، که تا وقتی که این کار به پایان آید، او را نزد خود به سرای خلافت برد. راضی بپذیرفت. ابن مقله با لباس مبدل در شب آخر رمضان سال ۳۲۶، به سرای خلیفه رفت. راضی فرمود تا او را بند بر نهند و روز دیگر ابن رائق را از نامه‌های او آگاه نمود. ابن رائق خلیفه را سپاس گفت. و در نیمه شوال فرمود تا دست ابن مقله ببریدند، سپس به معالجه‌اش پرداختند، تا بهبود یافت. اما ابن مقله از کوشش بازناستاد و همچنان برای رسیدن به وزارت تلاش می‌کرد و از ابن رائق تظلم می‌نمود و علیه او سخن می‌گفت. ابن رائق فرمان داد زبانش را ببریدند، و محبوسش ساختند تا بمرد.

استیلای بجکم بر بغداد

بجکم، همچنان نسبت به ابن رائق اظهار وفاداری و تبعیت می‌نمود، و بر علم‌ها و سپرهایش می‌نوشت: «بجکم الرائقی»، تا آن‌گاه که نامه ابن مقله به او رسید که راضی مقام امیرالامرایی را به او واگذار می‌کند. از آن پس با ابن رائق دل دیگر کرد، و از سپر و سلاح خود «بجکم الرائقی» را بزدود، و در ماه ذوالقعدة سال ۳۲۶ از واسط به بغداد راند. راضی به او نوشت که بازگردد، ولی او سربرتافت، و تا نهر دیالی پیش رفت. در جانب غربی نهر با ابن رائق روبه‌رو شد. سپاه ابن رائق منهزم شد، چنان‌که خود را شناکنان به آن سوی آب رسانیدند. ابن رائق به عکبرا رفت، و در نیمه ماه ذوالقعدة بجکم وارد بغداد شد. روز دیگر با راضی دیدار کرد، و راضی او را مقام امیرالامرایی داد. بجکم، از زبان راضی به امیرانی که با ابن رائق بودند نوشت که بازگردند، آنان نیز بازگشتند. ابن رائق به بغداد آمد و پنهان گردید. مدت امارت او یک سال و یازده ماه بود. بجکم به سرای مونس فرود آمد، و در بغداد استقرار یافت و زمام امور خلیفه و دولت را به دست خود گرفت.

داخل شدن آذربایجان در خدمت وشمگیر

از عمال وشمگیر بر اعمال جیل، مردی بود به نام لشکری^۱ پسر مردی. قلمرو او در

۱. سیکری

همسایگی آذربایجان بود. در این اوقات دَیْسَم بن ابراهیم الکرْدی، از اصحاب ابن ابی السّاج، در آن دیار فرمان می‌راند. لشکری را هوای تسخیر آذربایجان در سر افتاد. سپاهی گرد آورد، و به آذربایجان راند. دیسم به مقابله بیرون آمد، و منهزم شد. لشکری بر بلاد آذربایجان، جز اردبیل، که کرسی آن دیار بود، مستولی گردید. لشکری آنجا را در محاصره گرفت، و هر روز حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌نمود.

مردم اردبیل به دیسم پیام فرستادند، که از پشت سر، لشکری را مورد حمله قرار دهد. او نیز، در روزی که میان اردبیل و لشکری جنگ درگرفته بود، از پشت سر تاخت آورد. لشکری به موقان گریخت. اسپهبد موقان، موسوم به پسر دوله او را نیکو پذیرا گردید، و با او به سوی دیسم سپاه برد. این بار دیسم شکست خورد، و به ری نزد وشمگیر رفت، و گفت در فرمان او خواهد بود، و هر ساله مالی به عهده می‌گیرد. وشمگیر اجابت کرد، و با او سپاهی همراه کرد. سپاهیان لشکری در نهان نزد وشمگیر کس فرستادند، که ما در طاعت تو هستیم. لشکری از این امر آگاه شد، و چون یارای پایداری اش نبود، با خواص اصحاب خود به جانب ارمینیه راند، و در نواحی آن دست به قتل و تاراج زد. سپس به زوزان، از بلاد ارمن رفت. در آنجا مردم سخت به مقابله اش برخاستند، و او و بسیاری از یارانش را کشتند. بقایای سپاه او بازگشتند. اینان پسر لشکری، به نام لشکرستان را بر خود امیر کردند و آهنگ دیار طَرمِ ارمنی کردند، تا از مردم آن دیار انتقام خویش بستانند؛ یاران طرم نیز به مقابله برخاستند و جماعتی از ایشان را کشتند. ناچار گروهی از آنان نزد ناصرالدوله بن حمدان رفتند و گروهی نیز به بغداد آمدند.

حسین بن سعید بن حمدان، از سوی پسر عمش ناصرالدوله عهده‌دار معاون^۱ آذربایجان بود. چون اصحاب لشکری با پسر او به موصل رفتند، ناصرالدوله آنان را به آذربایجان، به جنگ دیسم فرستاد. او در برابر دیسم پایداری نتوانست و به موصل بازگردید. دیسم بر آذربایجان تسلط یافت، و همچنان در طاعت وشمگیر بود.

ظهور ابن رائق و رفتنش به شام

در سال ۳۲۷، بجکم به موصل و دیار ربیعہ رفت، زیرا ناصرالدوله بن حمدان در ارسال

۱. معاون. به ذیل شماره ۲ در صفحه ۵۰۶ رجوع شود.

مالی که بر عهده گرفته بود تأخیر کرده بود. راضی در تکریت ماند و بجکم را به موصل راند. ناصرالدوله در شش فرسنگی موصل با او روبه‌رو شد، و منهزم گردید. بجکم تا نصیبین، و سپس تا آمد او را تعقیب کرد. و فتح‌نامه به راضی نوشت. راضی از تکریت با کشتی روانه موصل شد. جماعتی از قرمطیان که در لشکر او بودند پیش از رسیدن نامه بجکم از او جدا شدند، و به بغداد رفتند زیرا ابن رائق از مخفی‌گاه خود با آنان مکاتبه کرده بود. چون به بغداد رسیدند، ابن رائق خود را آشکار ساخت، و بر شهر مستولی گردید. خبر به راضی رسید. خود را به موصل رسانید، و ماجرا به بجکم نوشت. بجکم پس از استیلاء بر نصیبین، بازگشت. سپاهیان دسته‌دسته خود را به بغداد می‌رسانیدند، و این امر سبب ملالت بجکم گردید.

در این احوال نامه ابن حمدان رسید که خواستار صلح شده و پانصد هزار درهم نیز فرستاده بود. راضی خشنود شد، و او را در مقام خویش مستقر گردانید و به بغداد بازگردید.

در بغداد، ابوجعفر محمد بن یحیی بن شیرزاد، به رسالت از سوی ابن رائق پیامد، که خواستار صلح شده بود و امارت راه فرات و دیار مُصَر و حِرّان و رها، و متعلقات آن از چند قیسرین و عواصم را طلب می‌کرد. راضی پیشنهاد او را پذیرا گردید، و ابن رائق در ماه ربیع‌الآخر بر سرکار خود رفت.

بجکم، یکی از سرداران ترک را، به نام بالبا^۱، امارت انبار داده بود. او نیز امارت راه فرات را طلب نمود. چون بیافت به رَحْبَه رفت. در آنجا عصیان آشکار کرد، و به ابن رائق پیوست. بجکم چون خبر یافت، سپاهی بر سر او فرستاد. این سپاه در مدت پنج روز به رحبه رسید، و ناگهان او را فروگرفتند و بر اشتری نشانده به بغداد وارد کردند، و این پایان کار بالبا بود.

وزارت بریدی

پیش از این گفتیم که ابوالفتح فضل بن جعفر بن الفرات، به شام رفت. چون او به شام رفت عبداللّه بن علی التقری^۲ را به جای خود نهاد. بجکم نیز وزیر خود علی بن خَلَف طَبَّاب را دستگیر کرده و ابوجعفر محمد بن یحیی بن شیرزاد را وزارت داده بود. ابوجعفر کوشید تا

۱. بالیان

۲. البصری

میان بجکم و بریدی طرح آشتی افکند، و این کار را به پایان آورد. آن‌گاه بریدی اعمال واسط را به ششصد هزار دینار در سال ضمانت کرد. چون خبر مرگ ابوالفتح بن الفرات از رمله برسید، ابوجعفر کوشید تا بریدی را به وزارت برساند. خلیفه نیز بدان رضا داد. بریدی نیز عبدالله بن علی النقری را به جای خود در حضرت خلیفه نهاد، هم‌چنان‌که ابوالفتح کرده بود.

رفتن رکن‌الدوله به واسط و بازگشتش

چون بریدی، در واسط استقرار یافت، سپاهی به دژ شوش فرستاد. ابوجعفر الصیمری^۱، وزیر معزالدوله احمد بن بویه در آنجا بود، و معزالدوله خود در اهواز. ابوجعفر به قلعه شوش پناه برد. سپاهیان بریدی در اطراف دست به قتل و غارت زدند. معزالدوله، به برادر خود رکن‌الدوله، که در اصفخر بود، ماجرا را بنوشت. او، پس از غلبه و شمشگیر از اصفهان به اصفخر رفته بود. چون نامه برادر به او رسید، شتابان به سوی شوش در حرکت آمد. اما سپاه بریدی از آنجا بازگشته بود. رکن‌الدوله به قصد تسخیر واسط روانه آن دیار شد، و در جانب شرقی شهر فرود آمد، و بریدی در جانب غربی بود. در این احوال در سپاه رکن‌الدوله اغتشاشی پدید آمد، و جماعتی از سپاهیان به بریدی پیوستند. راضی و بجکم نیز از بغداد به یاری بریدی به واسط رفتند. رکن‌الدوله به اهواز و از آنجا به رامهرمز بازگشت. در آنجا شنید که وشمگیر سپاه خود را به یاری ماکان فرستاده و اصفهان خالی است. این بود که از رامهرمز شتابان به اصفهان راند، و باقیمانده یاران وشمگیر را از آنجا براند و شهر را در تصرف آورد و در آنجا مستقر گردید.

رفتن بجکم به بلاد جبل و بازگشتش به واسط

بجکم، با بریدی پیمان دوستی بست، و دختر او را به زنی گرفت، و چنان قرار نهادند که بجکم به بلاد جبل لشکر برد، و آنجا را از دست وشمگیر به در آورد و بریدی به اهواز رود، و آنجا را از معزالدوله بن بویه بستاند. بجکم بدین مقصود به حلوان رفت، و بریدی پانصد مرد به یاری او فرستاد. بجکم یکی از یاران خود را فرستاد، تا بریدی را به حرکت به طرف شوش و اهواز برانگیزد، ولی بریدی همچنان ملاحظه می‌کرد. چنان برمی‌آمد که

۱. الظهیری

می‌خواهد پس از دور شدن بجکم از بغداد، جای او را بگیرد. چون بجکم از این توطئه آگاه شد، به بغداد بازگشت و بریدی را از وزارت عزل کرد، و ابوالقاسم سلیمان بن الحسن بن مخلد را وزارت بخشید، و علی بن شیرزاد را که سبب دوستی او و بریدی شده بود دستگیر نمود، و بسیج واسط کرد. در ماه ذوالحجه سال ۳۲۸، از طریق آب عازم واسط شد. لشکری نیز از خشکی فرستاد. چون بریدی این خبر بشنید از واسط به بصره رفت، و بجکم واسط را در تصرف آورد.

استیلای ابن رائق بر شام

پیش از این، از رفتن ابن رائق به دیار مُصَر و ثغور قنسرین و عواصم سخن گفتیم. چون ابن رائق در آنجا استقرار یافت، چنان اندیشید که شام را تصرف کند. پس به حمص رفت و آنجا را بگرفت. آن‌گاه روانه دمشق شد. بدرین عبدالله الأَحْشیدی، معروف به بدیر در آنجا بود. ابن رائق سرزمین‌های او را بستند. سپس راهی رَمْلَه شد، و از آنجا به عَرِیش مصر رفت. قصد آن داشت که مصر را تسخیر کند. اخشید محمد بن طُغْج با او روبه‌رو شد. اخشید نخست منهزم گردید، و اصحاب ابن رائق خیام او را تصرف کردند، ولی به ناگاه کسانی که کمین کرده بودند، بیرون آمدند، و سپاه ابن رائق را در هم شکستند؛ چنان‌که به دمشق باز پس نشست. اخشید برادر خود، ابونصر بن طُغْج را از پی‌اش روان نمود. ابن رائق از دمشق بر او تاخت، لشکرش را پراکنده ساخت و خودش را بکشت. ابن رائق، ابونصر را کفن کرد و او را همراه پسر خود، مزاحم نزد برادرش اخشید فرستاد. و در نامه‌ای او را تسلیت گفت و پوزش خواست.

اخشید مزاحم را اکرام کرد، و چنان مصالحه نمود که مصر از آن اخشید باشد، و از حد رمله تا آن سوی آن از شام، در تصرف ابن رائق و او هر سال از رمله صد و چهل هزار دینار برای ابن رائق بفرستد.

جنگ با رومیان (صوائف) در ایام الرازی بالله

در سال ۳۲۲، دُمُشْتُوق با پنجاه هزار تن از رومیان به سُمَیْساط آمد. او در مَلْطِیَه فرود آمد و مدتی آنجا را محاصره نمود، تا مردم امان خواستند و شهر را تسلیم کردند. آن‌گاه مردم را مخیر کرد که آنها که مسیحی نشده بودند با یکی از سرداران رومی خود به جایی روند و

آنان که مسیحی می‌شوند بمانند. بیشتر مردم به سبب علاقه‌ای که به زن و فرزند و اموال خود داشتند، کیش نصرانیت را برگزیدند. آنگاه رومیان سُمیسط را گشودند و اعمال آن را سراسر ویران نمودند.

[در سال ۳۲۳، القائم علوی، سپاهی از افریقیه، و از راه دریا به ناحیه فرنگ برد]^۱ و شهر جَنَوه را فتح نمود، و به سردانیه رفت و مردمش را کشتار کرد. سپس به قَرَقِسیا، در ساحل شام لشکر کشید و کشتی‌هایش را آتش زد. پس از این فتوحات همه تندرست بازگشتند.

در سال ۳۲۶، در ماه ذوالقعدة، میان رومیان و مسلمانان تبادل اسیران و پرداخت فدیة آغاز شد. این کار به دست ابن ورقاء الشیبانی البریدی انجام یافت. شمار اسیران شش هزار و سیصد تن بود.

حکام ولایات در ایام القاهر بالله و الراضی بالله

پیش از این گفتیم، که در این عهد جز اعمال اهواز و بصره و واسط و جزیره، جایی در دست مرکز خلافت نمانده بود؛ و گفتیم که آل بویه بر فارس و اصفهان مستولی شده بودند، و وشمگیر، بر بلاد جبل و بریدی بر بصره، و ابن رائق بر واسط.

عمادالدوله بن بویه، فارس را در تصرف داشت و رکنالدوله برادرش، با وشمگیر بر سر تملک اصفهان و همدان و قم و کاشان و کرج و ری و قزوین، در کشمکش بود و برادر دیگرشان معزالدوله بر اهواز و کرمان غلبه یافته بود. بریدی واسط را در دست داشت، و ابن رائق به شام لشکر برد و آنجا را بر قلمرو خود افزود. در سال ۳۲۳، راضی پسران خود ابوجعفر و ابوالفضل را منشور حکومت مشرق و مغرب داد.

در سال ۳۲۱، از مصر خبر رسید که تکین‌الخاصه مرده است. او امیر مصر بود. قاهر پسرش محمد را به جای پدر نهاد، ولی سپاهیان بر او شوریدند و محمد شورش را فرونشاند.

در همین سال، میان بنی تَعَلَبَه و بنی اسد و متحدانشان از طی از یک سو، و بنی تَغَلِب از سوی دیگر، فتنه افتاد. ناصرالدوله حسن بن عبدالله بن حَمْدان، همراه با ابوالاعزب سعید بن حمدان، برای مصالحه میان آنان اقدام کردند. در ضمن این اقدامات، ابوالاغر به

۱. این عبارت را از ابن اثیر افزودیم.

خلافت الراضى بالله ۷۳۷

دست مردى از بنى ثعلبه كشته شد. ناصرالدوله حمله آورد و آنان را تا حدیته تعقیب و كشتار كرد. در آنجا، یانس غلام مونس، كه والى موصل بود با آنان برخورد كرد. بنى ثعلبه و بنى اسد به او پیوستند، و به پایمردى او به دیار ربیعه بازگشتند.

در سال ۳۲۴، راضى اعمال مصر را به محمدبن طغج داد، و این، افزون بر قلمرو او در شام بود، و احمدبن كیغَلغ را از مصر عزل نمود.

خلافت المتقی لله

وفات الراضی، و بیعت با المتقی

در نیمهٔ ربیع‌الاول سال ۳۲۹، ابوالعباس احمد بن المقتدر، ملقب به الراضی، پس از شش سال و یازده مال خلافت بمرد.

چون راضی بمرد، بجکم ندیمان و جلیسان او را حاضر ساخت، تا شاید از حکمت آنان چیزی حاصل کند، ولی چون زبان عربی نیکو نمی‌دانست، هیچ دریافت. راضی، آخرین خلیفه‌ای بود که بر منبر خطبه خواند. اگر دیگران نیز خطبه‌ای خوانده باشند، بس نادرند، و در خور توجه نیستند. آخرین خلیفه‌ای بود که با ندیمان به گفت‌وگو می‌نشست، و آنان را صلّه می‌داد. و نیز آخرین خلیفه‌ای بود که ترتیب نفقات و جوایز و عطایا و اجرائات و خزاین و مطابخ و خدم و حجاب می‌داد.

در روز مرگ او، بجکم در واسط بود. واسط را از دست بریدی گرفته بود. تعیین خلیفهٔ جدید منوط به آمدن نامه از سوی او بود. کاتبش ابو عبدالله الکوفی برسید، و نامهٔ او را بیاورد، که باید وزرای پیشین و اصحاب دواوین و قضاة و علویان و عباسیان و وجوه شهر، همه در نزد وزیر ابوالقاسم سلیمان بن الحسن، گرد آیند. چون گرد آمدند، ابو عبدالله الکوفی مشورت آغاز کرد، تا کسی را که مذهب و طریقت او مورد تأیید همگان باشد، برگزینند. همه به ابراهیم بن المقتدر اشارت کردند. روز دیگر او را حاضر آوردند، و با او بیعت کردند. این بیعت در روز آخر ماه ربیع‌الاول سال ۳۲۹، اتفاق افتاد. آن‌گاه یک یک القاب را به او عرضه داشتند، و او المتقی لله را پسندید.

متقی، سلیمان را همچنان به وزارت ابقاء کرد، ولی تدبیر همهٔ امور به دست ابو عبدالله الکوفی، کاتب بجکم بود. سلامة الطولونی نیز به حاجبی منصوب شد.

کشته شدن بجکم

ابوعبداللّه البریدی، پس از فرار از واسط به بصره، سپاهی به مذار^۱ فرستاد. بجکم نیز برای مقابله با او به سرداری توزون^۲، سپاهی روانه کرد. چون دو سپاه به یکدیگر رسیدند، توزون غلبه یافت، و سپاه بریدی منهزم شد. بجکم در راه بود که خبر پیروزی سپاه خود را شنید. بدان خوشدل شد و به شکار رفت و تا نهر جور پیش راند. در راه به جماعتی از کردان رسید. به طمع افتاد که راه بر آنان ببندد، و اموالشان را بستاند. این بود که با معدودی از یاران خود آهنگ آنان کرد. کردان از برابر او بگریختند، و او پی در پی تیر می انداخت. در این حال جوانی کرد، از عقب پیامد و با نیزه ضربتی بر او نواخت و او را به قتل آورد. در آن هنگام میان سپاهش اختلاف افتاد. دیلمیان که قریب هزار و پانصد تن بودند، به ابوعبداللّه البریدی پیوستند. بریدی قصد آن داشت که از بصره بگریزد. چون اینان به شهر درآمدند، شادمان شد و ارزاقشان را دو برابر کرد و به آنان پرداخت نمود. ترک‌ها به واسط رفتند، و تکینک^۳ را که در حبس بود، آزاد کردند، و او را بر خود سروری دادند. تکینک آنان را به بغداد و خدمت متقی برد. متقی خانه بجکم را در محاصره گرفت، و هر چه از اموال و دفاین^۴ بود، در تصرف گرفت. آنچه از اموال و دفاین او به دست آمد، هزارهزار و دوست هزار دینار بود. مدت امارت بجکم دو سال و هشت ماه بود.

امارت بریدی در بغداد و بازگشت او به واسط

چون بجکم کشته شد، دیلمیان پیلسوار^۵ بن مالک بن مسافر را، بر خود امیر ساختند. ابن مسافر پسر سالار صاحب طارم بود، که پسرش بعدها آذربایجان را در تصرف آورد، و ترکان با او قتال کردند، و او را کشتند. پس از کشته شدن او دیلمیان، کورتکین را از میان خود، بر خود سروری دادند، و ترکان، تکینک از موالی بجکم را. سپاهیان دیلم به ابوعبداللّه البریدی پیوستند. ابوعبداللّه با پیوستن آنها قوی دست شد. آنگاه از بصره به واسط روی نهادند. متقی آنان را پیام داد که به واسط نروند. گفتند ما را

۲. تورون

۴. دواوین

۶. ملک

۱. مذار

۳. بکتیک

۵. بشکوار

به مال نیاز است. او پنجاه هزار دینار برایشان بفرستاد، که بازگردند. آن‌گاه در میان ترکانی که در لشکر بغداد بودند، از دارایی بجکم که به دست آورده بود، چهارصد هزار دینار پخش کرد، و سلامة الطولونی را بر آنان فرماندهی داد؛ و در آخر شعبان سال ۳۲۹ آنان را به سوی نهر دیالی روان نمود.

بریدی از واسط بیامد. ترکان بجکمی بیمناک شدند. بعضی به بریدی پیوستند و بعضی به موصل رفتند. از آن جمله بودند توزون^۱ و خَجَجَج^۲. سلامة الطولونی و ابو عبدالله الکوفی^۳ نیز پنهان شدند. ابو عبدالله البریدی در روز اول ماه رمضان به بغداد وارد شد، و در شفیع فرود آمد. وزیر ابوالحسین بن میمون و کُتَّاب و قضاة و اعیان مردم به دیدارش آمدند. متقی نیز او را تهنیت گفت، و طعام فرستاد و او را وزیر خطاب کرد. آن‌گاه بریدی ابوالحسین را که دو ماه از وزارتش می‌گذشت بگرفت و در بصره محبوس نمود، و از متقی پانصد هزار دینار برای سپاه طلب نمود، و تهدیدش کرد که اگر در ادای آن درنگ کند، بر سر او آن خواهد آمد که بر سر معتز و مستعین و مهتدی آمده است. متقی آن مال بفرستاد، و در همه مدتی که در بغداد بود، با او دیدار نکرد. چون پانصد هزار دینار متقی برسد، سپاهیان برای ارزاق خود بانگ و خروش کردند، در این میان سپاهیان دیلم، به خانه برادرش ابوالحسین البریدی، که در آن فرود آمده بود، هجوم آوردند. ترکان نیز به آنان پیوستند، و جسر را بریدند. عامه بر اصحاب او حمله ور شدند. بریدی و برادرش و پسرش ابوالقاسم و اصحابشان به واسط گریختند. این واقعه در روز آخر ماه رمضان، پس از بیست و چهار روز از ورودش به بغداد اتفاق افتاد.

امارت کورتکین دیلمی

چون بریدی گریخت، کورتکین بر امور بغداد مستولی شد. نزد متقی رفت و متقی او را مقام امیرالامرای داد، و علی بن عیسی و برادرش عبدالرحمان بن عیسی را نیز فراخواند، تا کارها را تدبیر کنند. ولی به آن دو عنوان وزیر نداد، بلکه ابواسحاق محمد بن احمد الاسکافی القَرَارِیْطِی را مقام وزارت داد و بَدْرَ الحَرَشَنِی^۴ را حاجبی. آن‌گاه کورتکین،

۱. تورون

۲. جحجج

۳. الطولونی

۴. الجواشینی

تکنیک^۱ را که مقدم ترکان بود، در پنجم شوال دستگیر کرد و در آب غرق نمود. بدین سبب میان ترکان و دیلمیان قتالی درگرفت، که از دو سو خلقی کشته شدند. کورتکین خود به تنهایی زمام امور را به دست گرفت، و ابواسحاق القاریطی را، پس از یک ماه و نیم که از وزارتش گذشته بود، بگرفت، و به جای او ابوجعفر محمد بن القاسم الکرخی را وزارت داد.

بازگشت ابن رائق به بغداد

پیش از این گفتیم جماعتی از ترکان بجکمی، چون از فرمان متقی سربرداشتند، به موصل رفتند و از آنجا به شام، نزد ابن رائق شدند. از سران اینان توزون^۲ و خجج^۳ و نوشتکین^۴ و صیغون^۵ بودند. اینان ابن رائق را برانگیختند که به بغداد آید. در این احوال نامه متقی نیز رسید، که او را به بغداد فرامی خواند. ابن رائق در آخر رمضان، ابوالحسن احمد بن علی بن مقاتل را به جای خود نهاد، و عازم بغداد شد. چون به موصل رسید، ناصرالدوله بن حمدان از سر راهش دور شد. سپس صد هزار دینار برایش بفرستاد، و با یکدیگر مصالحه کردند. این خبر به ابو عبدالله البریدی رسید. برادران خود را به واسط فرستاد و دیلمیان را از آنجا براند، و به نام او در واسط خطبه خواندند. کورتکین از بغداد بیرون آمده بود و به عکبرا رفت. ابن رائق بدو رسید، و چند روز میانشان نبرد بود. ولی در شب عرفه، ابن رائق حرکت کرد و بامداد روز دیگر به بغداد درآمد، و در جانب غربی نزول کرد، و به دیدار خلیفه رفت. خلیفه با او بر روی دجله به گردش پرداخت. کورتکین در پایان روز به بغداد وارد شد. چون کورتکین به بغداد درآمد، ابن رائق آهنگ آن کرد که به شام بازگردد. به سپاهیان خود گفت که از دجله بگذرند، و از پی او آیند. مردم بغداد با ابن رائق یار شدند و علیه کورتکین بانگ و خروش کردند، و او و یارانش را سنگباران ساختند. قریب چهارصد تن از یاران او امان خواستند، و بعضی از سردارانش کشته شدند. متقی ابن رائق را خلعت داد و منصب امیرالامرای بی بخشید. وزیر ابو جعفر الکرخی را، پس از دو ماه که از وزارتش می گذشت، عزل کرد و احمد الکوفی را به جای

۲. توزون
۴. کورتکین

۱. بکنیک
۳. ججج
۵. صیغوان

او گماشت. آن‌گاه ابن رائق بر کورتکین دست یافت، و او را در سرای خلافت به زندان انداخت.

وزارت بریدی و استیلای او بر بغداد و فرار متقی به موصل

چون ابن رائق بر مسند امیرالامرایب استقرار یافت، بریدی در ارسال مال از واسط، تأخیر کرد. ابن رائق بدین سبب، در عاشورای سال ۳۳۰، به سوی او در حرکت آمد. پسران بریدی به بصره گریختند. ابو عبدالله الکوفی، میان آنان و ابن رائق میانجی شد و ابو عبدالله البریدی سالانه ششصد هزار دینار به عهده گرفت، و نیز تعهد کرد که دوست هزار دینار، از بابت باقی مانده سال‌های پیش پردازد. ابن رائق به بغداد بازگشت. سپاهیان برای گرفتن ارزاق خود دست به اغتشاش زدند. در میان شورشگران، توزون و یاران او نیز بودند. در آخر ماه ربیع‌الآخر، جمعی از سپاهیان به ابو عبدالله البریدی پیوستند، و او نیرومند شد. ابن رائق راه مدارا پیش گرفت، و نوشت که او را وزارت خواهد داد. بریدی ابو عبدالله بن شیرزاد را به جای خود نهاد، و عازم بغداد شد. چون ابن رائق این خبر بشنید وزارتش را نقض کرد. بریدی با همه سپاهیان خود از ترک و دیلم، به بغداد درآمد. ابن رائق به سرای خلافت پناه برد و بر باروهای آن منجیق و عراده نهاد. عامه مردم لباس رزم پوشیدند، و هرج و مرج در بغداد بالا گرفت. متقی در نیمه ماه جمادی‌الآخر، به سوی نهر دیالی گریخت. ابوالحسین البریدی از رودخانه و از خشکی راه بر او بگرفت، و متهمش ساخت و وارد سرای خلیفه شد. متقی، و پسرش ابو منصور و ابن رائق به موصل گریختند. شش ماه از امارت ابن رائق گذشته بود.

وزیر، قراریطی پنهان شد، و سرای خلافت به غارت رفت و حرامسراها تاراج شد، و هرج و مرج در همه جا بالا گرفت. کورتکین را از زندانش ریبودند، و ابوالحسین او را به واسط نزد برادر خود فرستاد. ولی متعرض القاهر بالله شدند.

ابوالحسین البریدی در سرای مونس، که ابن رائق در آنجا مسکن گرفته بود، داخل شد. توزون را ریاست شرطه در جانب شرقی داد، و نوشتکین را ریاست شرطه در جانب غربی. ابوالحسین البریدی گروگان‌های سردارانی را که با توزون و دیگران بودند، بگرفت. زنان و فرزندان‌شان را نزد برادرش ابو عبدالله البریدی به واسط فرستاد.

غارت و چپاول در بغداد چنان بالا گرفت، که مردم خانه‌های خود را ترک گفتند. در

بازارها، بر هر کر از غلات پنج دینار مالیات بستند، و این سبب گران شدن قیمت‌ها شد. از کوفه غلات رسید، ولی عامل بغداد آن را ضبط کرد و گفت: این را عامل کوفه فرستاده (یعنی متعلق به دولت است). بهای یک کرگندم و جو به سیصد دینار رسید. جماعتی از قرمطیان، که با عامل بغداد بودند، با ترکان به زدوخورد پرداختند، و آنان را منهزم ساختند. همچنین میان عامه و دیلم جنگ افتاد. عمال به سبب تطاول سپاهیان پنهان شدند. آنان کشتزارها را همچنان با خوشه درو می‌کردند و می‌بردند. با این همه بلاها که بر سر بغداد آمد، گویی خداوند از آن انتقام می‌گرفت.

کشته شدن ابن رائق و امارت ابن حمدان به جای او

بدان هنگام که ابو عبدالله البریدی آهنگ بغداد داشت، متقی نزد ناصرالدوله کس فرستاد و از او یاری طلبید. او نیز سپاهی به سرداری برادرش سیف‌الدوله فرستاد. سیف‌الدوله به تکریت که رسید، متقی و ابن رائق را در حال فرار دید. شرایط خدمت به جای آورد، و با او به موصل بازگردید. ناصرالدوله از موصل بیرون آمد و به جانب شرقی رخت کشید. رسولان میان او و ابن رائق به آمدوشد پرداختند. ابن رائق سوگند خورد، و به او دست دوستی داد. ناصرالدوله در جانب شرقی دجله فرود آمد. امیر ابومنصور، پسر متقی، و ابن رائق به دیدار او به آن سوی آب رفتند، و ناصرالدوله نیز شرایط اکرام به جای آورد. چون پسر متقی سوار شد که بازگردد، ناصرالدوله ابن رائق را گفت: نزد من بمان تا در آن مهم گفت‌وگو کنیم. او عذر آورد. ناصرالدوله اصرار کرد، و ابن رائق بیمناک شد. چون خواست که بر اسب نشیند، ناصرالدوله دستش را کشید. از اسب بیفتاد. ناصرالدوله فرمان داد او را بکشند. کشتندش و جسدش را به دجله افکندند.

ناصرالدوله کسانی را نزد متقی فرستاد، و از او پوزش خواست. متقی نیز او را پیامی نیکو فرستاد. ناصرالدوله نزد متقی رفت. متقی او را مقام امیرالامرایب داد، و ناصرالدوله لقب نهاد. این واقعه در آغاز شعبان سال ۳۳۰ اتفاق افتاد. متقی برادر ناصرالدوله، ابوالحسن علی بن عبدالله بن حمدان را خلعت فرستاد، و او را سیف‌الدوله لقب داد. چون ابن رائق کشته شد، اخشید از مصر به دمشق آمد. محمدبن یزاد که از جانب ابن رائق در دمشق بود، از او امان خواست. اخشید دمشق را در تصرف آورد، و محمدبن یزاد را در مقام خویش ابقاء کرد. سپس او را به ریاست شرطه دمشق منصوب فرمود.

بازگشت متقی به بغداد و فرار بریدی

چون ابوالحسین البریدی بر بغداد مستولی شد بدسیرتی آغاز کرد، چنانکه دل‌ها از نفرت او لبریز شد. چون ابن رائق کشته شد، سپاهیان دسته‌دسته از گرد بریدی پراکنده شدند. خججخ نزد متقی گریخت. توزون و نوشتکین و ترکان عزم جزم کردند که ابوالحسین البریدی را از بغداد براندازند. توزون به راه افتاد، و نوشتکین با ترکان بماند. توزون به موصل رفت. ناصرالدوله و متقی بدان گروه مستظهر گشتند، و به سوی بغداد در حرکت آمدند. ابوالحسین علی بن طَبَّاب را بر خوارج و ضیاع دیار مُضَر، یعنی رها و حَرَّان و رَقَه فرمانروایی داد. این سرزمین‌ها در دست ابوالحسین احمد بن علی بن مقاتل بود. او به دفاع از قلمرو خود برخاست، ولی به قتل رسید و ابن طَبَّاب بر آن دیار استیلا یافت.

چون متقی و ناصرالدوله به بغداد رسیدند، ابوالحسین البریدی بگریخت و پس از سه ماه و بیست روز که در بغداد فرمان رانده بود، به واسط رفت. بار دیگر عامه مردم در خروش آمدند و دست به تاراج گشودند. متقی و ناصرالدوله در ماه شوال آن سال با سپاهیان خویش وارد بغداد شدند. ابواسحاق القراریطی، بار دیگر به وزارت بازگشت، و توزون ریاست شرطه یافت. پس ابوالحسین البریدی با سپاهی آهنگ بغداد کرد. بنی حمدان به مقابله با او بیرون آمدند، و تا مداین پیش رفتند. ناصرالدوله در مداین درنگ کرد، و برادر خود سیف‌الدوله، و پسر عمش ابو عبدالله حسین بن سید بن حمدان را با سپاهی به جنگ او فرستاد. پس از چند روز نبرد، سیف‌الدوله پای پس نهاد. ناصرالدوله چند تن از سرداران را که با او بودند، چون خججخ و جماعت ترکان را به یاری‌اش فرستاد. جنگ را از سر گرفتند. ابوالحسین البریدی به واسط گریخت، ولی سیف‌الدوله به سبب آنکه یارانش خسته و زخم خورده بودند، از پی او نرفت. ناصرالدوله در نیمه ذوالحجه به بغداد بازگشت. آن‌گاه سیف‌الدوله به واسط لشکر کشید. پسران بریدی از واسط به بصره گریختند. سیف‌الدوله واسط را تصرف کرد، و در آنجا بماند.

استیلا دیلم بر آذربایجان

آذربایجان در دست دَیْسَم بن ابراهیم الکرْدی، از یاران یوسف بن ابی‌السَّاج بود. پدر دَیْسَم در شمار یاران هارون الشاری و از خوارج بود، که چون هارون کشته شد، به

آذربایجان آمد و دختر یکی از سران کرد را به زنی گرفت، و از او دیسم زاده شد. دیسم بزرگ شد و در زمرهٔ خادمان یوسف بن ابی السّاج درآمد، و چنان کارش بالا گرفت که پس از یوسف مالک آذربایجان شد.

در سال ۳۲۶، لشکری^۱، خلیفهٔ وشمگیر در جیل، به آذربایجان آمد و بر دیسم غلبه یافت. دیسم نزد وشمگیر رفت، و گردن طاعت بر زمین نهاد و مالی به عهده گرفت. وشمگیر او را با لشکری از دیلم یاری داد. اینان بیامدند و بر لشکری ظفر یافتند. او لشکری را از آن سرزمین براند و آنجا را در تصرف خود آورد. بیشتر سپاه او از کردان بودند. اینان نیرومند شدند، و بر بعضی از دژهایی که در دست دیسم بود غلبه یافتند. این بود که به ناچار از مردان دیلم نیز بسیاری را در خدمت گرفت. از آن جمله بودند، صعلوک بن محمد بن مسافر^۲ و علی بن الفضل و جز آن. به یاری اینان آنچه را کردان از سرزمین‌های او در تصرف گرفته بودند، از آنان بستند و جماعتی از سرانشان را نیز بگرفت. وزیرش ابوالقاسم علی بن جعفر از او بیمناک شد، و به نزد محمد بن مسافر از امرای دیلم گریخت. چون به نزد او رسید دید که دو پسرش، وهسودان^۳ و مرزبان، بر پدر شوریده‌اند، و بعضی از دژهای او را در تصرف گرفته‌اند. آن‌گاه آن دو، پدر خود محمد را دستگیر کردند، اموال و ذخایرش را بردند، و خودش را در قلعه‌اش، عریان و تنها افکندند.

چون علی بن جعفر چنان دید، خود را به مرزبان نزدیک ساخت و هوای تسخیر آذربایجان را در دل او بردمید. او نیز وزارت خود را به او داد. این دو شیعه بودند، زیرا علی بن جعفر از باطنیان بود، و مرزبان از دیلمیان که شیعه‌اند. علی بن جعفر با اصحاب دیسم باب مکاتبت بگشود، و آنان را به خود متمایل ساخت، مخصوصاً آن گروه از سپاه او را که از دیلم بودند.

چون جنگ آغاز کردند، دیلمیان به مرزبان پیوستند، و بسیاری از کردان نیز امان خواستند. دیسم با باقیماندهٔ سپاهش به ارمینیه گریخت، و به جاجیق^۴ (کاگیگ)، پسر ایرانی^۵ (درنیک) پناه برد. او نیز پناهِش داد و اکرامش کرد. دیسم از اینکه جانب کردان

۲. مسافر بن الفضل

۴. جاجیق

۱. السیکری

۳. وهسودان

۵. دیوانی

فروگذاشته، و آنان را از خود دور ساخته بود پشیمان شد؛ به ویژه که آنان همانند او بر مذهب خوارج بودند.

مرزبان بر آذربایجان مستولی شد. پس از چندی علی بن جعفر که وزیر او بود از او برمید، زیرا علی بن جعفر با یاران مرزبان رفتاری ناپسند داشت، از این رو آنان برخلاف او همدست شده بودند. علی بن جعفر برای برانداختن مرزبان، او را وادار کرد که اموال مردم را بستاند، و این عمل سبب گرایش مردم به دیسم شد. علی بن جعفر نیز آنان را به اطاعت از دیسم برانگیخت. مردم نیز همه دیلمیانی را که در سپاه مرزبان بودند و به آنان دسترسی داشتند، بکشتند. دیسم برای تصرف تبریز^۱ لشکر آورد. همه کردانی که از مرزبان امان خواسته بودند، نزد دیسم بازگشتند. مرزبان تبریز را در محاصره گرفت و در اثنای این احوال کوشید با علی بن جعفر تجدید دوستی کند. دیسم در تبریز ماندن نتوانست و به اردبیل رفت. علی بن جعفر نزد مرزبان بازگشت، و مرزبان اردبیل را محاصره کرد. دیسم به ناچار امان خواست و شهر را به صلح تسلیم کرد. همچنین او تبریز را در تصرف گرفت. پس از چندی، دیسم از مرزبان خواست که او را به دژ خود در طارم فرستد. مرزبان نیز او را به طارم فرستاد. دیسم با زن و فرزند خود در آنجا اقامت گزید.

خبر سیف الدوله در واسط

چون پسران بریدی از واسط به بصره گریختند، و سیف الدوله به واسط نزول کرد، اراده کرد که از پی آنان برود، تا بصره را از چنگشان به در آورد. از برادر خود ناصرالدوله، مدد خواست. او نیز به همراه ابوعبدالله الکوفی برای او مالی فرستاد. توزون و خججیح^۲، رعایت مقام او نمی کردند. او نیز آن مال را با ابوعبدالله الکوفی به بغداد بازگردانید، و توزون را گفت برود و خراج جامده را برای خود گرد آورد، و خججیح را نیز اجازت داد که اموال مذار^۳ را تصاحب کند. سیف الدوله همواره می خواست ترکان را با خود یار سازد، و به یاری آنان شام و مصر را در تصرف خود آورد، ولی آنان اجابتش نمی کردند. تا آن گاه که در ماه شعبان سال ۳۳۱ بر او شوریدند. سیف الدوله از لشکرگاه خود به بغداد گریخت، و خیمه و خرگاهش به غارت رفت، و جمعی از یارانش کشته شدند. چون

۲. جججیح

۱. توزیر

۳. مدار

ابوعبداللہ الکوفی، ناصرالدوله را از وضع برادرش در واسط خبر داد، او به راه افتاد که به موصل رود. متقی سوار شد و نزد او رفت و از او خواست که سفر خود را چندی به تأخیر اندازد. او نیز بپذیرفت، ولی سه ماه که از امارتش گذشته بود، راهی موصل شد. دیلم و ترک شوریدند، و خانه او را تاراج کردند. ابواسحاق القراریبی بی آنکه عنوان وزارت داشته باشد کارها را می‌راند. ابوالعباس الاصفهانی وزیر او نیز، پس از پنجاه و یک روز وزارت معزول شد.

وضع ترکان پس از رفتن سیف‌الدوله از واسط

میان توزون و خججج، بعد از رفتن سیف‌الدوله از واسط، نزاع برخاست و امر بر آن قرار گرفت که توزون امیر، و خججج فرمانده سپاه باشد. در این احوال بریدی را هوای تصرف واسط در سر افتاد، و به جانب آن روان گردید، و از توزون خواست که بار دیگر واسط را به ضمان او دهد. توزون جوابی پسندیده داد ولی چنان نکرد. خججج که برای راندن بریدی رفته بود با او خلوت کرد، و مدتی دراز به گفت‌وگو نشست. جاسوسان برای توزون خبر آوردند که خججج و بریدی همدست خواهند شد. توزون شب‌هنگام بر سر او تاخت. در نیمه ماه رمضان او را گرفتند و به واسط آوردند. توزون فرمود تا چشمانش را کور کنند.

چون خبر به سیف‌الدوله رسید و او به برادرش پیوسته بود در همان نیمه رمضان به بغداد بازگشت، و برای نبرد با توزون از متقی خواستار مال گردید. متقی چهارصد هزار درهم برای او فرستاد. سیف‌الدوله آن را میان سپاهیانش تقسیم کرد. همه کسانی که در بغداد نهان می‌زیستند، آشکار شدند. توزون کیغلیغ را به جای خود در واسط نهاد و به بغداد روان شد. چون سیف‌الدوله از حرکت توزون به بغداد خبر یافت، با کسانی که به او پیوسته بودند از جمله حسن بن هارون به موصل روانه گردید، و فرزندان حمدان از آن پس دیگر به بغداد نیامدند.

امارت توزون، سپس خلاف او با متقی

چون سیف‌الدوله از بغداد برفت، در پایان رمضان سال ۳۳۱، توزون وارد بغداد شد، و متقی او را منصب امیرالامرای داد. وزارت را به ابوجعفر الکرخی داد، و او چنان در امور

نظر می‌کرد که ابو عبدالله الکوفی.

چون توزون از واسط بیرون آمد، بریدی داخل شد و آن را بگرفت، توزون در اول ماه ذوالقعدة برای دفع بریدی عزم نبرد کرد.

در ماه ذوالحجة این سال، یوسف بن وجیه، صاحب عمان با چند کشتی به بصره آمد و با بریدی جنگ آغاز کرد؛ چنان‌که یاران بریدی مشرف به مرگ شدند. در این حال کشتی‌های صاحب عمان، به حيله‌ای که یکی از ملاحان تطمیع شده‌ او اندیشیده بود، همه آتش گرفتند، و از آنها اموال به غارت رفت. یوسف بن وجیه در ماه محرم سال ۳۳۲، منهزم شد و به عمان بازگشت. در این فتنه، ابو جعفر بن شیرزاد از بریدی بگریخت، و به توزون پیوست. همچنین هنگامی که توزون از بغداد بیرون آمد، محمد بن ینال الترجمان را به جای خود نهاد. ولی با او دل بد کرده بود. محمد بیمناک شد و از او بگریخت. نیز وزیر ابوالحسین بن مقله که املاک اختصاصی توزون را در بغداد به ضمان گرفته بود، چون زیان کرد، از مطالبه توزون بیمناک بود. پیوستن پسر شیرزاد به توزون نیز مزید بر علت بود. محمد بن ینال الترجمان و ابوالحسین بن مقله متقی را نیز بترسانیدند، و گفتند که بریدی ضمانت کرده پانصد هزار دینار، که از ترکه بجکم نزد تو است، از تو بستاند و به توزون دهد، و ابن شیرزاد از سوی بریدی به همین مقصود آمده است. متقی از این سخن بترسید و عزم آن کرد که خود را به ابن حمدان رساند. آن‌گاه برای او نامه‌ای نوشتند، که خود با سپاهی بیاید.

رفتن متقی به موصل

چون ابوالحسین بن مقله و محمد بن ینال، با سعایت خود میانه متقی و توزون را به هم زدند، در این احوال (در آغاز سال ۳۳۲)، ابن شیرزاد نیز با سیصد سوار به بغداد رسید، و بر سریر امر و نهی نشست، و در هیچ کاری به متقی نمی‌پرداخت. متقی از ناصرالدوله بن حمدان سپاهی خواسته بود، که به یاری او فرستد. او نیز به سرداری پسر عم خود، ابو عبدالله حسین بن سعید بن حمدان، این سپاه را روانه ساخت. چون به بغداد رسید، ابن شیرزاد پنهان شد. متقی خود و اهل حرم و فرزندان با وزیر و اعیان دولتش چون سلامة الطولونی و ابوزکریا یحیی بن سعید السوسی و ابومحمد الماردانی و ابواسحاق القراریطی و ابو عبدالله الموسوی و ثابت بن سنان بن ثابت بن قره طیب و

ابونصر محمد بن ینال الترجمان، بیرون آمدند، و نزد او رفتند. سپس به تکریت روان گشتند. ابن شیرزاد در بغداد آشکار شد و دست ستم گشود و مردم را مصادره نمود، و آنچه را که در بغداد گذشته بود، چون بیرون شدن متقی از شهر، به توزون که در واسط بود، خبر داد.

توزون، خراج واسط را به ضمانت بریدی داد، و دختر خود را به عقد او در آورد و به سوی بغداد به راه افتاد.

سیف الدوله نزد متقی به تکریت آمد. سپس متقی نزد ناصرالدوله کس فرستاد، تا او را به جنگ با توزون وادارد. ناصرالدوله در ماه ربیع الاخر به تکریت آمد. متقی از تکریت به موصل رفت، و ناصرالدوله در تکریت ماند. توزون به عزم نبرد به سوی تکریت پیش آمد. ناصرالدوله برادر خود سیف الدوله را بر مقدمه بفرستاد، و چند روز جنگ در پیوستند؛ اما سیف الدوله منهزم شد، و توزون خیمه و خرگاه او و برادرش را تاراج کرد. اینان به موصل رفتند، و توزون از پی آنان بود. آنگاه با متقی، همه از موصل به نصیبین شدند. توزون به موصل داخل گردید، و متقی به رقه رفت.

متقی از رقه نزد توزون کس فرستاد، که آن بدگمانی که میان آن دو پدید آمده بود، به سبب طرح دوستی او با بریدی بوده است. اگر اکنون او را خشنود سازد، و با سیف الدوله و ناصرالدوله عقد مصالحه بندد، به بغداد باز خواهد گشت. توزون نیز با آن دو چنان مصالحه کرد که، هر چه اکنون در دست دارند، تا سه سال، از آنان باشد. بدین گونه هر سال سه هزار و ششصد هزار درهم بپردازند. پس توزون به بغداد بازگشت و متقی و بنی حمدان در رقه ماندند.

رفتن پسر بویه به واسط و بازگشت او از آن

معزالدوله بن بویه در اهواز بود. بریدی همواره هوای تصرف عراق را در او برمی انگیخت، و وعده می داد که اگر آهنگ عراق کند، او را برای تسخیر واسط یاری خواهد کرد.

چون توزون به موصل رفت، معزالدوله به واسط داخل شد. ولی بریدی پیمان شکنی کرد، و به یاری او برخاست. توزون از موصل به بغداد شد و از آنجا به آهنگ مقابله با معزالدوله، در نیمه ذوالقعدة سال ۳۳۲، عزیمت نمود. در ناحیه ای به نام قیاب حمید،

بیش از ده روز جنگ درگرفت. توزون به جانب نهر دیالی عقب نشست، و از آن بگذشت و با جنگجویانی که همراه او در آب می جنگیدند، راه سپاه دیلم را سد کرد. معزالدوله به سمت بالای رود حرکت کرد، شاید برای عبور جایی بیابد. توزون گروهی از یاران خود را فرمود تا از آب بگذرند، و بر سر راهش کمین کنند. به ناگاه در زمانی که او آماده نبرد نبود، بر او تاختن آوردند. او و وزیرش صیمری^۱ بگریختند، و چهارده سردار به اسارت افتادند. بسیاری از سپاهیان دیلم، از توزون امان خواسته تسلیم او شدند. معزالدوله به همراه وزیرش خود را به شوش رسانید. ولی بار دیگر به واسط بازگردید و آنجا را در تصرف آورد و یاران بریدی به بصره گریختند.

کشتن ابو عبدالله البریدی برادرش ابویوسف البریدی را

ابو عبدالله البریدی، که دارایی خود را بر سر این هواها نهاده بود، از برادرش ابویوسف پی‌درپی مالی به وام می‌گرفت. زیرا ابویوسف توانگرتر از او بود، و سپاهیان به سبب ثروتش، به او گرایش بیشتری داشتند. ابویوسف همواره برادرش را به اسراف و سوء تدبیر سرزنش می‌کرد؛ تا روزی که به او خبر دادند که می‌خواهد او را از سر راه خود بردارد، و خود زمام امور را بر دست گیرد. از این رو هر دو از یکدیگر بیمناک شدند. تا آن‌گاه که ابو عبدالله، غلامانش را بر راه برادر به کمین نشانند، و چون آمد او را کشتند. چون سپاهیان خروش کردند، جسدش را به آنان نشان دادند تا آرام گرفتند و پراکنده شدند. ابو عبدالله پس از کشتن برادر، به خانه او رفت و هر چه از اموال و گوهرهای گرانبها یافت، برگرفت. یکی از آن گوهرها، گوهری بود که بجکم به دختر خود بخشیده، آن‌گاه او را به عقد ابو عبدالله در آورده بود. بجکم آن گوهر را از سرای خلافت به دست آورده بود. چون ابو عبدالله نیازمند شد، ابویوسف آن را به بهایی نازل یعنی پنجاه هزار درهم از او خریده بود. این نیز از دواعی دشمنی آن دو بود. هشت ماه پس از هلاکت ابویوسف البریدی، ابو عبدالله البریدی نیز بمرد. برادرشان ابوالحسین، در بصره زمام امور را به دست گرفت، و با سپاهیان بنای بدرفتاری نهاد. این بود که سپاهیان بر او بشوریدند و قصد کشتن او کردند. و او از دست آنان به هجر گریخت و به قرمطیان پناه برد. سپاهیان، برادرزاده او ابوالقاسم، پسر ابو عبدالله را بر بصره امیر ساختند. ابوطاهر

قرمطی دو برادر خود را با ابوالحسین همراه نمود. او بیامد و بصره را محاصره کرد. بالأخره چون پیروزی حاصل نشد، از آن درنگ ملول شدند و میانشان کار به مصالحه کشید. ابوالحسین وارد بصره شد. سپس به نزد توزون به بغداد رفت.

یانس، غلام ابو عبدالله البریدی را هوای ریاست در سر افتاد. یکی از سران دیلم، او را به شورش علیه سرور خود ابوالقاسم البریدی برانگیخت. سران دیلم روزی نزد این سردار جمع شده بودند. ابوالقاسم، یانس را نزد آنان فرستاد؛ و او خود از این توطئه آگاه نبود. چون یانس بیامد، سردار دیلمی بدین طمع که او خود یکه‌تاز میدان باشد، فرمان دستگیری یانس را داد. یانس از میانه بگریخت، و پنهان شد. سران دیلم نیز پراکنده شدند و آن سردار نیز مخفی شد. چون ابوالقاسم از آن راز آگاه شد، سردار دیلمی را بگرفت و نفی بلد کرد، و از یانس نیز صد هزار دینار مصادره نمود، و او را بکشت.

ابوالحسین البریدی از توزون امان خواسته به بغداد آمد، و برای جنگ با برادرزاده اش ابوالقاسم البریدی از او یاری خواست، و مالی گزاف در این راه بذل کرد. توزون او را امان داد. آن‌گاه ابوالقاسم نیز از بصره اموال بسیار فرستاد. توزون او را در بصره ابقا نمود، و به ابوالحسین نپرداخت.

چون ابوالحسین از این امر آگاه شد، در نزد توزون به سعایت از ابن شیرزاد پرداخت، تا توزون او را دستگیر کرد و بزد.

ابو عبدالله بن ابی موسی الهاشمی، از فقها و قضاة، فتوای خون ابوالحسین البریدی را گرفته بود. از زمان ناصرالدوله این فتوی در نزد او بود. پس همه را در سرای متقی گرد آورد، و از فتوایشان سؤال کرد. آنان اعتراف کردند که بدین امر فتوی داده‌اند. آن‌گاه ابوالحسین را کشتند و کشته او را بر دار کردند، سپس آتشش زدند، و خانه اش را تاراج کردند. این واقعه در نیمه ماه ذوالحجه همان سال اتفاق افتاد، و این پایان کار بریدیان بود.

جنگ با رومیان (صوائف) در ایام المتقی لله

در سال ۳۳۰، در ایام متقی، رومیان به جنگ بیرون آمدند و تا نزدیکی حلب پیش رفتند و در شهرها کشتار و تاراج کردند و شمار اسیرانی که گرفتند به پانزده هزار تن رسید.

هم در این سال نَمِل از ناحیه طَرَسوس به روم لشکر برد و کشتار و تاراج کرد و با غنایم بسیار بازگردید و چند تن از سردارانشان را اسیر نمود.

در سال ۳۳۱، پادشاه روم نزد متقی کس فرستاد و از او دستمالی را که در کلیسای «رُها» بود طلب کرد، (می‌گفتند که مسیح روی خود را با آن خشک کرده و نقش صورت او بر آن مانده است)، تا در مقابل آن، شمار زیادی از اسیران را آزاد سازد. در مورد برآوردن این خواهش، میان فقها و قضاة اختلاف افتاد که آیا دستمال را بفرستند و اسیران را آزاد کنند، یا اسیران را همچنان در بند نگه دارند. علی بن عیسی که در آن مجلس حاضر بود رای داد که دستمال را باید فرستاد و اسیران را آزاد ساخت. متقی این رای را پسندید و دستمال را بفرستاد، و کسی را نزد پادشاه روم فرستاد تا اسیران را بدو سپارد. در سال ۳۳۲، جماعتی از روس، از راه دریا به نواحی آذربایجان آمدند و از رود کر^۱ تا بَرْدَعَه پیش رفتند. در آنجا، نایب مرزبان بن محمد بن مسافر، پادشاه دیلم در آذربایجان، با جماعت دیلم و مُتَطَوِّعَه به مقابله بیرون آمد، و جنگ در پیوست. عاقبت منهزم شد و روس آن شهر را در تصرف آورد. سپاهیان اسلام از هر سو برای قتال گرد آمدند و پناهگاه‌ها ساختند. بعضی از عوام مردم به سنگ‌پراندن پرداختند. ولی روس‌ها آنان را از شهر براندند و کسانی را که در شهر مانده بودند کشتند، و اموال را به غنیمت گرفتند و زنان و فرزندانشان را به اسارت بردند.

مرزبان بسیج نبرد کرد، و با سی‌هزار سپاهی که گرد آورده بود، به جنگ روس‌ها رفت. آنان به دفاع از خود پرداختند. روزی مرزبان کمین گرفت و به ناگاه بر آنان تاخت آورد، و منهزمشان ساخت، و امیرشان را نیز بکشت و باقی خود رابه دژ شهر رسانیدند. مرزبان آنان را محاصره نمود و هر دو جانب به سختی پای فشردند. در این حال مرزبان را خبر آوردند که ابو عبدالله حسین بن سعید بن حمدان به قصد آذربایجان حرکت کرده، و اینک به سلماس رسیده است. پسر عمش ناصرالدوله او را فرستاده تا آذربایجان را در تصرف آورد. مرزبان سپاهی به محاصره بردعه گماشت و با باقی سپاه خود به نبرد ابن حمدان رفت. اما در این میان توزون در بغداد بمرد، و ناصرالدوله که عازم بغداد بود او را فراخواند. مرزبان همچنان به محاصره بردعه پرداخت، تا دشمن به دیار خود بازگشت و هر چه توانست از غنایم باخود حمل کرد، و خداوند، شهر را از وجودشان پاکیزه ساخت.

هم در این سال، پادشاه روم، رأس عین را بگرفت و سه روز در آنجا قتل و غارت کرد،

تا عاقبت اعراب آنان را از آن سرزمین برانندند.

حکام ولایات در ایام المتقی لله

پیش از این گفتیم که جز اعمال اهواز و بصره و واسط، جایی در دست تصرف خلیفه نبود. جزیره و موصل در دست بنی حمدان بود. معزالدوله بر اهواز و سپس بر واسط مستولی شد. بصره در دست ابو عبدالله البریدی ماند، و با آنکه متقی در بغداد بود، نخست بجکم، سپس بریدی، سپس تور تکین دیلمی، سپس ابن رائق بار دوم، سپس بریدی بار دوم، سپس حمدان، سپس توزون، بر بغداد مستولی شدند. یکی پس از دیگری نزد متقی می آمدند و می رفتند و خلیفه را در دست آنان هیچ قدرتی نبود، زیرا که بست و گشاد همه کارها به دست آنان بود، و وزیر نیز به مثابه یکی از کارگزاران و زیر دستانشان بود.

آخرین کسی که زمام امور را به دست گرفت ابو عبدالله الکوفی، کاتب توزون بود و پیش از آن کاتب ابن رائق. بدرالخرّشنی^۱ مقام حاجبی داشت. او را در سال ۳۳۰ عزل کردند و سلامة الطولونی را به جای او نهادند. بدر که امارت راه فرات را بر عهده داشت، به آخشید پیوست؛ او نیز امارت دمشق را به او داد. یکی دیگر از حکمرانان اطراف یوسف بن وجیه بود، و ریاست شرطه بغداد بر عهده ابوالعباس الدیلمی بود.

خلافت المستکفی بالله

خلع متقی و ولایت المستکفی بالله

متقی همچنان در نزد بنی حمدان بود - از ماه ربیع الاخر سال ۳۳۲ تا پایان آن سال - ولی کم کم ملول شد و ناچار گردید با توزون باب گفت و گو را بگشاید. پس ابو عبد الله بن ابی موسی الهاشمی و حسن بن هارون را نزد او فرستاد، شاید میانشان صلح افتد. نیز به اخشید محمد بن طُفَّج، صاحب مصر نوشت که نزد او آید. اخشید بیامد تا به حلب رسید. ابو عبد الله سعید بن حمدان از سوی عمش ناصرالدوله عامل حلب بود. از شهر خارج شد و ابن مقاتل را به جای خود نهاد. ناصرالدوله از او پنجاه هزار دینار مصادره کرده بود. این بود که به استقبال اخشید رفت. او نیز بر خراج مصر امارتش داد. اخشید از حلب به راه افتاد، و متقی را در رقه دیدار کرد، و به او و به وزیر ابوالحسین بن مقله، و دیگر حواشی هدایایی کرامند داد، و کوشید تا متقی را با خود به مصر برد، و بساط خلافت را در مصر بگسترده. اما متقی نپذیرفت. و او را از سطوت توزون بترسانید.

همچنین از ابوالحسین بن مقله خواست که به مصر رود، تا زمام امور بلاد را به دستش سپارد، ابن مقله نیز نپذیرفت. اینان منتظر بازگشت رسولان خود از نزد توزون بودند. رسولان آمدند و سوگندنامه توزون و ابن شیرزاد را، که قضات و عدول و عباسیان و علویان و دیگر طبقات مردم بدان گواهی داده بودند، آوردند. علاوه بر آن نامه‌هایی به خط خود آنان در تأیید آن سوگند برسید. متقی چون محضر و نامه‌ها را خواند، در آخر محرم سال ۳۳۳ بی‌درنگ از راه فرات عازم بغداد شد. توزون در سندیه به پیشبازش شتافت، و زمین بوسه داد، و گفت که من به سوگند خود وفا کردم. ولی بر او و بر یارانش موکلان گماشت و او را در خیمه خود فرود آورد. آن‌گاه فرمود تا چشمانش را میل کشیدند، و ابوالقاسم عبد الله بن المکتفی بالله را فرا خواند و همه طبقات با او بیعت کردند، و او را المستکفی بالله لقب داد. مدت خلافت متقی سه سال و نیم بود. متقی را

نیز بیاوردند. او نیز بیعت کرد. برده پیامبر (ص) و عصای او را نیز بستند. مستکفی، ابوالفرج محمد بن علی السّاری^۱ را به وزارت برگزید. او نیز به سنت پیشینیان تنها نامی از وزارت داشت. همه کارها به دست ابن شیرزاد کاتب توزون بود. آن‌گاه مستکفی توزون را خلعت پوشانید، و تاج بر سر او نهاد و متقی را به زندان فرستاد. سپس از پی ابوالقاسم بن المقتدر، که بعدها او را المطیع لقب دادند، فرستاد. او پنهان گردید؛ پس خانه‌اش را خراب کردند.

مرگ توزون و امارت ابن شیرزاد

در ماه محرم، سال ۳۳۴، توزون در بغداد بمرد. شش سال و پنج ماه مقام امیرالامرایی داشت. ابن شیرزاد در همه این مدت کاتب او بود. پیش از مرگش او را فرستاد تا اموال شهر هیت را جمع‌آوری کند. چون خیر مرگ توزون را شنید، عزم آن کرد که ناصرالدوله بن حمدان را منصب امیرالامرایی دهد؛ ولی سپاهیان به هم برآمدند و غوغا کردند، و این منصب را خاص او دانستند. ابن شیرزاد نزد مستکفی کس فرستاد، که برای او سوگند خورد. مستکفی نیز اجابتش کرد و در محضر قضاة و عدول سوگند خورد. ابن شیرزاد بر مستکفی داخل شد و خلیفه او را منصب امیرالامرایی داد. ابن شیرزاد به فراوانی در ارزاق بیفزود، و در نتیجه دچار تنگدستی گردید. ابوعبدالله محمد بن ابی موسی الهاشمی را نزد ناصرالدوله بن حمدان فرستاد، و او را وعده داد که اگر او را به مال یاری دهد امارت امرا را به او خواهد داد. ابن حمدان پانصد هزار درهم، و مقداری طعام برای او گسیل داشت. ابن شیرزاد آن مال را میان لشکریان تقسیم کرد، ولی کفاف نکرد. پس بر عمال و کتاب و بازرگانان مقرر کرد که مال و ارزاق به سپاه بدهند. آن‌گاه دست ستم به دارایی مردم گشودند، و دزدان در هر جا آشکار شدند و خانه‌ها را تاراج کردند. مردم سعی داشتند تا خود را از بغداد برهانند. ابن شیرزاد، ینال^۲ کوشه را بر واسط امارت داد، و فتح اللشکری^۳ را بر موصل. ابن فتح نزد ابن حمدان رفت، و سپاس او به جای آورد. او نیز امارت موصل را از جانب خود به او ارزانی داشت.

۲. نیال

۱. السامری

۳. السیکری

استیلاي معزالدوله بر بغداد، و بی‌ارح شمردن او احکام خلافت را پیش از این گفتیم، که از زمان المتوکل علی‌الله، حکام نواحی علم طفیان برافراشتند. این امر سبب شد که روز به روز قلمرو دولت عباسی محدودتر شود، و اهل دولت هر یک راه خودکامگی پیش گیرند، تا آنجا که مقرر خلافت هم دستخوش تطاول گردد.

یکی از نزدیک‌ترین این خودکامکان به بغداد، آل بویه بودند در اصفهان و فارس و از آن جمله معزالدوله در اهواز. معزالدوله یک بار واسط را در حیطة تصرف خویش آورد، ولی آن را از دست داد. بنی‌حمدان نیز در موصل و جزیره بودند، و شهر هیت را نیز به قلمرو خود افزودند. برای خلفا، جز بغداد و نواحی آن میان دجله و فرات، هیچ نمانده بود. با این همه امرای بغداد را همچنان باد نخوت در سر بود، و خود را امیرالامرا می‌خواندند. این وضع ادامه داشت تا نوبت خلافت به مستکفی رسید. چون ابن شیرزاد به امیرالامرای رسید، ینال کوشه را امارت واسط داد. او از شیرزاد روی‌گردان شد، و با معزالدوله باب مکاتبت گشود و در واسط به سود او به دعوت پرداخت، و او را برای تسخیر بغداد فراخواند. معزالدوله با سپاه دیلم روانه بغداد گردید. ابن شیرزاد و ترکان به مقابله برخاستند، ولی پایداری نتوانستند و نزد ناصرالدوله بن حمدان به موصل گریختند. مستکفی نیز پنهان گردید. معزالدوله کاتب خود، حسن بن محمد المهبلی را به بغداد فرستاد. با آمدن او، خلیفه خود را آشکار ساخت. مهبلی نیز با او دیدار کرد و از سوی معزالدوله احمد بن بویه، و نیز برادرانش عمادالدوله و رکن‌الدوله، با او تجدید بیعت کردند. خلیفه نیز آنان را به لقب‌هایشان خواند، و بر اعمالشان منشور امارت داد. و نیز فرمان داد تا القاب و کنیه‌های آنان را بر سکه‌ها بزنند. پس معزالدوله وارد بغداد شد، و آن شهر را در ضبط آورد. خلیفه به همان عنوان سلطان بسنده کرد. معزالدوله، او را از تصرف در امور به یکسو زد و جز در مواردی اندک، همه احکام از سوی او صدور می‌یافت. اخبار این خلفا، از مستکفی تا مقتدی در اخبار آل بویه و سلجوقیان مندرج است؛ زیرا آنان را در بست و گشاد کارها تأثیری نبود. مگر برخی امور اختصاصی که بدان اشارت خواهیم کرد. باقی اخبارشان را در ضمن بیان اخبار دیلمیان و سلجوقیان، که بر دستگاه خلافت سیطره یافته بودند - آن‌گاه که درباره آنان سخن می‌گوییم - خواهیم آورد.

خبر از خلفای بنی‌العباس که مغلوب فرمان آل بویه بودند چون معزالدوله بن بویه به بغداد درآمد، مستکفی در تحت فرمان او قرار گرفت. مستکفی در سال ۳۳۳، کاتب خود ابو عبداللّه بن ابی سلیمان و برادرش را دستگیر کرده بود. و ابو احمد فضل بن عبدالرحمان الشیرازی را این مقام داده بود. این ابو احمد پیش از این کاتب ناصرالدوله بن حمدان بود، و پیش از خلافت مستکفی کاتب او شده بود. چون مستکفی به خلافت رسید، ابو احمد از موصل بیامد، و خلیفه امور کتابت خود را به او سپرد. در همین سال، وزیر خود، ابوالفرج [السرمرایی] را بگرفت و سیصد هزار درهم از او بستد. چون معزالدوله بر بغداد مستولی شد، ابوالقاسم البریدی، صاحب بصره نزد او کس فرستاد، و خراج واسط و اعمال آن را ضمانت کرد. معزالدوله نیز فرمان به نام او صادر نمود.

خلافت المطیع لله

خلع المستکفی بالله و بیعت با المطیع لله

پس از استیلاي معزالدوله، مستکفی چند ماه با عنوان خلافت می زیست، ولی به معزالدوله خبر رسید که او سرگرم توطئه است. از این رو معزالدوله با او دل بد کرد. تا روزی برای پذیرفتن رسولي، که از سوی صاحب خراسان آمده بود، به مجلس نشست. معزالدوله با سرداران دیلمی در آن مجلس حضور داشتند. در این حال دو تن از نقبای دیلم پیش آمدند، تا بر دست مستکفی بوسه زنند. به ناگاه دست هایشان را گرفتند، و از تخت خلافت فروکشیدند، و دوان دوان او را بردند. معزالدوله سوار شد و به خانه خود آمد و فرمان داد او را بند بر نهند. مردم به هم بر آمدند، و دست به تاراج گشودند؛ چنان که سرای خلافت را پاک برفتند. معزالدوله ابوالقاسم الشیرازی کاتب مستکفی را نیز بگرفت. این واقعه در ماه جمادی الاخر سال ۳۳۴ بود. مدت خلافت مستکفی یک سال و چهار ماه بود. پس از دستگیری المستکفی بالله با ابوالقاسم فضل بن المقتدر بیعت شد. بدان هنگام که مستکفی به خلافت نشست، چون شنید او نیز در پی دستیابی به خلافت است، از پی او کس فرستاد، تا از میانش بردارد، ولی او را نیافت. ابوالقاسم مخفی شده بود.

چون معزالدوله به بغداد آمد، خود را به او رسانید و در خانه اش پنهان گردید. چون مستکفی خلع شد فضل را المطیع لله لقب دادند، و به خلافت با او بیعت کردند. مستکفی نیز حاضر شد، و به خلع خود شهادت داد، و بر او به خلافت سلام کرد. البته با وجود معزالدوله، دیگر هیچ قدرتی و قلمروی برای او نمانده بود. کار وزیر منحصر به بررسی املاک خلیفه و در دست گرفتن مخارج سرای او بود. انتخاب وزیر هم به عهده معزالدوله بود. او بود که هرکس را می خواست به وزارت برمی گزید.

دیلمیان بر مذهب شیعه علوی بودند. اینان از آغاز اسلامشان بر این مذهب

گرویدند؛ زیرا بر دست اطروش اسلام آورده بودند. از این رو عباسیان را به چیزی نمی‌گرفتند. گویند که معزالدوله قصد آن داشت که خلافت را از عباسیان به علویان منتقل کند. یکی از نزدیکانشان گفت هرگز چنین مکن، و کسی را که قوم تو فرمانبردار او باشند به خلافت منشان؛ چه بسا به فرمان او تو را از میان بردارند. معزالدوله نیز از این اندیشه بازگشت، و سراسر عراق را در اختیار خود گرفت. اعمال عراق را به عمال و سرداران سپاه خود سپرد. قلمرو خلیفه قطعه زمینی بود که معزالدوله به او داده بود، و او با درآمد آن برخی نیازهای خود را بر می‌آورد.

آری آنان تخت و منبر و سکه و انگشتی و مهرنهادن بر نامه‌ها و حواله‌ها و جلوس برای پذیرفتن سفیران را در اختیار خود داشتند، و با عناوین پرشکوه مورد خطاب قرار می‌گرفتند. آل بویه و آل سلجوق لقب سلطان یافتند، لقبی که هیچ یک از ارکان دولت را در آن انبازی نبود. اگر معنی پادشاهی، تصرف در امور، قدرت بر راندن کارها و اظهار ابهت و عزت باشد، برای آنان حاصل بود، نه برای خلیفه، که دیگر اسم بی‌مسمایی شده بود. واللہ المدبر للامور لا الاّ غیره.

انقلاب حال دولت به سبب نگرش در خراج و اقطاع

چون معزالدوله بر خلاف مستولی شد، سپاهیان بر حسب عادت، خواستار ارزاق خود شدند. زیرا به چیزهایی دست یافته بودند، که پیش از این از آن آنان نبود.

معزالدوله ناچار شد از کالاها مالیات بگیرد، و اموال مردم را، بدون آنکه وجهی در مقابل آنها بپردازد، بستاند. قریه‌ها و املاک دولتی و غیر دولتی را به یاران خود اقطاع داد، و دست عمال را از آنها کوتاه نمود. پس دواوین باطل شد. دیه‌های آباد و املاک پرحاصل را سرداران و رؤسا به دست آوردند، که به سبب نفوذ و قدرتشان آبادتر گردیدند، و دخلشان افزون‌تر شد. مردمش از راحت و نعمت بیشتر بهره‌مند شدند. از دیگر سوا اینان در مقابل عاملین خراج جوابگو نبودند، اما املاکی که در دست دیگران بودند به شدت روی به ویرانی نهادند زیرا پیش از این در اثر غارت عمال و دست‌به‌دست گشتن آنها ویران شده بودند و اکنون نیز مورد مطالبه ظالمانه عمال بودند. در عین حال کسی هم به تعمیر پل‌ها و به سامان آوردن جوی‌ها و تقسیم عادلانه آب برای زمین‌ها نمی‌پرداخت. چون دیه‌هایی که سرداران در دست داشتند حاصل نمی‌داد، آنها را پس می‌دادند، و

جای دیگر را به عوض آن طلب می‌کردند. این جای دیگر نیز به همان روز می‌افتادند. معزالدوله، سرداران و یارانش را به حمایت از اقطاع و املاک، و سرپرستی از آنها فرمان داد، و چنان بنا نهاد که جمع‌آوری خراج زیر نظر آنان باشد، و گزارشی که آنان در باب مداخل و محصول می‌دهند، مورد اعتماد باشد. ولی اهل دواوین و حسابگران، یارای تحقیق نداشتند، و این طرح نیز به نتیجه نرسید. چون جمع اموال از راه خراج سالانه میسر نگردید، از این رو به گرفتن مالیات از کالاها یا ستاندن به زور و ستم جای خراج را گرفت. معزالدوله از ذخیره اموال برای روزهای سختی و خطر عاجز آمد. آنگاه برای اینکه قوم خود یعنی دیلمیان را گوشمال دهد و از باد بروت آنها بکاهد به استخدام غلامان ترک کوشید و برایشان ارزاق و وظیفه تعیین کرد و بر اقطاعشان درافزود. این امر سبب افروخته شدن آتش حسد در دل‌های مردان دیلم شد و کم‌کم از او برمیدند و بدان سرنوشت دچار شد که طبیعت هر دولتی دچار می‌گردد.

آمدن ابن حمدان به بغداد

چون معزالدوله بر بغداد مستولی شد و مُسْتَكْفَى را خلع کرد، خبر به ناصرالدوله بن حمدان رسید. بر او گران آمد و از موصل راهی بغداد شد، و در شعبان سال ۳۳۴ به سامره رسید. چون معزالدوله خبر یافت، سپاهی به سرداری ینال کوشه و سرداری دیگر روانه موصل نمود. چون به عکبرا رسیدند ینال کوشه از فرمان خارج شد و سردار دیگر را کشت، و به ناصرالدوله پیوست. ناصرالدوله به عکبرا رسید و میان او و اصحاب معزالدوله نبرد در گرفت. ناصرالدوله روانه بغداد شد و در آنجا بماند. معزالدوله نیز به تکریت حمله آورد و آنجا را تاراج کرد. زیرا تکریت از اعمال ناصرالدوله بود. بار دیگر معزالدوله همراه با المطیع لله به عکبرا بازگشت، و در جانب غربی بغداد فرود آمد، و با ناصرالدوله که در جانب شرقی بود، نبرد آغاز نهاد. ناصرالدوله به اعراب بدوی که در جانب غربی بودند پیام داد که از رسانیدن آذوقه و خواربار و علوفه به معزالدوله باز ایستند. این امر سبب نایابی و گرانی ارزاق شد. نیز فرمان داد تا نام مطیع را از خطبه بیفکنند، و به سکه‌های او معامله نکنند. بلکه دعوت برای المتقی را آغاز کرد، و بارها بر معزالدوله شیخون زد، چنان‌که او را به حدی در تنگنا افکند، که از بغداد بیرون آمد و روانه اهواز شد.

یک شب معزالدوله حیلہ ای اندیشید، بدین گونه کہ ابوجعفر الصیمری را فرمود تا با بیشتر سپاہیان از آب بگذرند [و خود با باقی سپاہ چنان کہ گویی قصد قَطْرُئِل دارد، با مشعل های بسیار از ساحل دجلہ در حرکت آمد. ناصرالدوله برای اینکہ راه بر او بریند تا از آب نگذرد، در سمت مقابل او بہ راه افتاد. این عمل موجب شد کہ صیمری بتواند سپاہ را از آب بگذراند و از پشت سر، ناصرالدوله را مورد حملہ قرار دهد].^۱ بدین سان بر سپاہ ناصرالدوله شکست افتاد، و اموال و غنائم بسیار بہ دست دیلمیان آمد.

آن گاہ معزالدوله ہمہ را امان داد و با المطیع لله، در محرم سال ۳۳۵ بہ خانہ خود در بغداد بازگردید. ناصرالدوله بدون مشورت با ترکان توزونی خواستار صلح گردید، آنان بر او شوریدند و آہنگ قتلش کردند. او شب ہنگام با ابن شیرزاد بگریخت، و بہ جانب غربی رفت و خود را بہ میان قرمطیان افکند و آنان او را بہ موصل رسانیدند. سپس میان او و معزالدوله صلح افتاد. اما بدان ہنگام کہ از ترکان گریختہ بود، آنان متفق شدہ، تکین الشیرازی را بر خود امیر ساختہ بودند، و ہر کس از کاتبان و اصحاب او را کہ یافتہ بودند، دستگیر کردند، و از پی او بہ نصیبین و سنجار، سپس حدیثہ و سن رفتند. در آنجا بہ سپاہ معزالدوله رسیدند، کہ بہ ہمراہ وزیرش ابوجعفر الصیمری بہ یاری اش می آمد.

ناصرالدوله از معزالدوله یاری خواستہ بود. ناصرالدوله و ابوجعفر الصیمری بہ موصل رفتند و در آنجا فرود آمدند. صیمری ابن شیرزاد را از ناصرالدوله بگرفت، و نزد معزالدوله فرستاد.

این وقایع در سال ۳۳۵ اتفاق افتاد.

استیلای معزالدوله بر بصرہ

در این سال (۳۳۵) ابوالقاسم البریدی در بصرہ سر بہ شورش برداشت. معزالدوله با سپاہ خود و جماعتی از اعیان دیلم بہ سوی واسط در حرکت آمد. بریدی نیز با سپاہ خود از آب و خشکی بہ مقابلہ او شتافت. سپاہ بریدی شکست خورد، و جماعتی از سرداران سپاہیانہ اسیر گردیدند.

معزالدوله در سال ۳۳۶، ہمراہ با المطیع لله عازم بصرہ شد. می رفت تا بصرہ را از ابوالقاسم البریدی بستاند. اینان از راه خشکی بہ بصرہ می رفتند. قرمطیان کس

۱. عبارات میان دو قلاب، برای پیوستن مطلب، از این اثر نقل شد.

فرستادند، و معزالدوله را به سبب این کار ملامت کردند؛ ولی معزالدوله نامه‌ای همه وعید و تهدید به آنان نوشت. چون به بصره نزدیک شد، سپاهیان ابوالقاسم البریدی از او امان خواستند، و او خود به میان قرمطیان گریخت، و آنان پناهِش دادند. معزالدوله بصره را در تصرف آورد. سپس از آنجا روانه اهواز شد، تا به برادر خود عمادالدوله پیوندد. او مطیع، و ابوجعفر الصیمری را در بصره گذاشته بود. در ارجان با برادر دیدار کرد. معزالدوله با مطیع به بغداد بازگشت، و آهنگ موصل کرد. ناصرالدوله ندای آشتی داد و مسالی فرستاد. معزالدوله نیز از او دست برداشت. ولی در سال ۳۳۷، بار دیگر، ناصرالدوله، عصیان آشکار کرد. معزالدوله برفت و موصل را بگرفت. ناصرالدوله به نصیبین گریخت. معزالدوله دست ستم بر رعایا بگشود. آن‌گاه برادرش رکن‌الدوله از اصفهان به او نوشت، که سپاه خراسان آهنگ جرجان و ری کرده است، و از او یاری خواست. معزالدوله به ناچار پیشنهاد صلح ناصرالدوله را پذیرفت، و چنان مقرر شد که موصل و جزیره، و هر چه سیف‌الدوله از شام و دمشق و حلب گرفته است، از آن او باشد؛ و در سال دو هزارهزار درهم نیز بپردازد. چون پیمان صلح بسته شد، به بغداد بازگشت.

آغاز کار بنی شاهین در بطیحه

عمران بن شاهین، از مردم جامده بود. در نزد او اموال خراج گرد آمده بود. چون از حکام بیمناک بود، به بطیحه گریخت، و در آنجا در میان نیزارها و بیشه‌ها به صید ماهی و پرند، و گاهگاه دستبرد به کاروان‌ها مشغول بود. جماعتی از صیادان و دزدان گردش را گرفتند. چون بیم آن داشت که روزی به سراغش آیند، از ابوالقاسم البریدی صاحب بصره امان خواست. او نیز امارت جامده و نواحی بطایح را به او داد.

عمران بن شاهین به جمع‌آوری مرد و سلاح پرداخت، و بر تپه‌های اطراف بطیحه لشکرگاه‌ها زد، و بر همه آن نواحی مستولی گردید.

در سال ۳۳۸، معزالدوله ابوجعفر الصیمری را به سرکوبی او فرستاد. عمران شکست خورد، و بگریخت و برای اهل و عیالش امان طلبید.

در این احوال عمادالدوله درگذشت، و در فارس پریشانی‌هایی پدید آمد. معزالدوله به صیمری فرمان داد که به شیراز رود، و اوضاع آشفته را به سامان آورد. چون صیمری به

شیراز رفت، عمران بن شاهین به بطیحه بازگشت. یارانش نیز گرد آمدند، و کارش بالا گرفت. معزالدوله، روزبهان، یکی از سرداران خود را به جنگ او فرستاد. روزبهان او را به محاصره افکند. روزی حمله را آغاز کردند، ولی روزبهان شکست خورد و بگریخت. کار عمران بن شاهین چنان بالا گرفت، که حتی از اصحاب سلطان نیز مطالبهٔ مزد بدرقتگی و حفاظت می نمود، و راه بصره جز از خشکی بسته شده بود.

صیمری نیز بمرد، و مهلبی جانشین او شد. معزالدوله مهلبی را از بصره فرا خواند. مهلبی به واسط آمد. معزالدوله او را به چند تن از سرداران و سلاح یاری داد، و دست او را در هزینهٔ جنگی باز گشود. مهلبی به بطیحه رفت و عمران را در محاصره گرفت، و به راه‌های پنهانی آنان دست یافت. روزبهان دوست داشت که مهلبی در این نبرد پیروز نشود. این بود که او را و می داشت که بر دشمن بتازد؛ تا آنجا که به معزالدوله شکایت کرد که او در جنگ درنگ می کند. معزالدوله نیز او را از این درنگ ملامت کرد. مهلبی به ناچار حمله را آغاز کرد و خود را در آن تنگناها افکند. اما شکست خورد و بسیاری از یارانش کشته و اسیر شدند، و او خود شناکنان خویشتن را از مرگ برهانید. عمران بعضی از اکابر سرداران را اسیر کرد. معزالدوله ناچار شد با او مصالحه کند و بطایح را در دست او گذارد، و در برابر آزادی کسانی که در اسارت او بودند زن و فرزندش را آزاد ساخت.

مرگ صیمری و وزارت مهلبی

ابوجعفر محمد بن احمد الصیمری، وزیر معزالدوله بود. چون به جنگ عمران بن شاهین رفت، ابو محمد حسن بن محمد المهلبی را به جای خود گذاشت. در این ایام، معزالدوله کفایت و صلاح و امانت او را بشناخت. چون صیمری در محاصرهٔ عمران بن شاهین مرد، معزالدوله او را به وزارت برگزید. مهلبی نیز سیرت نیک خویش آشکار نمود، و دست ستمکاران را، به خصوص از بصره کوتاه کرد. زیرا در آنجا، در ایام بریدی، بر مردم ستم بسیار رفته بود. مهلبی در شهرها به گردش درآمد، تا از مردم دفع ستم کند، و حقوق از دست رفتهٔ آنان را بستاند. این کار در مردم تأثیری نیکو بخشیده بود. پس معزالدوله، کینهٔ او را به دل گرفت، و در سال ۳۴۱ او را برانداخت و در خانه‌اش به حبس افکند، ولی از وزارت معزولش ننمود.

محاصره بصره

پیش از این گفتیم که قمرمطیان معزالدوله را به سبب حمله او به بصره ملامت کردند، و گفتیم که میان آنان چه گذشت. چون یوسف بن وجیه، از نفرت قمرمطیان از معزالدوله آگاه شد، آنان را به تصرف بصره ترغیب نمود. قمرمطیان از او مدد خواستند. او نیز مدد فرستاد، و در سال ۳۴۱، روانه بصره شدند. این خبر به مهلبی وزیر رسید. او از کار اهواز می آمد. مهلبی عازم بصره شد. این وجیه پیش از او به بصره در آمد، ولی در نبرد با مهلبی شکست خورد و بگریخت و مهلبی کشتی هایش را در تصرف آورد.

استیلاي معزالدوله بر موصل و بازگشتن او از آنجا

پیش از این از صلح معزالدوله با ناصرالدوله، به مبلغ دو هزارهزار درهم در هر سال سخن گفتیم. چون سال ۳۴۷ رسید، در ماه جمادی الاولی، معزالدوله با وزیر خود مهلبی روانه موصل شد. زیرا ناصرالدوله ارسال آن مال را به تأخیر افکنده بود. چون معزالدوله به موصل در آمد، ناصرالدوله به نصیبین رفت و همه کاتبان و حواری و ارباب رای و رویت، که در دربار او بودند، با او همراه شدند. ناصرالدوله در قلعه کواشی و چند قلعه دیگر فرود آمد، و اعراب بدوی را فرمان داد که آذوقه از موصل بازگیرند. این امر سبب شد که درها بر روی سپاه معزالدوله بسته گردد. معزالدوله از موصل به نصیبین رفت و حاجب کبیر، سبکتکین را به جای خود نهاد. در راه شنید که فرزندان ناصرالدوله در لشکرگاهی در سنجار گرد آمده اند. معزالدوله سپاهی بفرستاد. اینان برفتند و آن لشکرگاه بگرفتند، ولی به تاراج، از دشمن غافل شدند. به ناگاه فرزندان ناصرالدوله بازگشتند، و بر آنان ضربتی سخت نواختند و کشتار بسیار کردند. ناصرالدوله از نصیبین به میافارقین رفت و یارانش از معزالدوله امان خواستند ناصرالدوله از آنجا نزد برادر خود سیفالدوله، به حلب رفت. سیفالدوله به گرمی استقبالش کرد، و نیک اکرام نمود، و با معزالدوله باب مکاتبه بگشود، تا بار دیگر مصالحه کردند. بدین گونه که در هر سال دو هزارهزار و نهصد هزار درهم بپردازد، و اسیران سنجار را آزاد نماید. سیفالدوله از سوی برادر ضمانت کرد، و پیمان صلح بسته شد، و در محرم سال ۳۴۸ معزالدوله به عراق بازگشت.

در سال ۳۵۰ معزالدوله بیمار شد چنانکه کارش به وصیت کشید؛ اما شفا یافت، و

چون هوای بغداد را برای تندرستی خویش مساعد نمی‌یافت، به کلوذا آمد، تا از آنجا به اهواز آید. اصحابش، از مفارقت بغداد ملول شدند، و اشارت کردند که در ناحیه علیای شهر، برای سکونت خویش کاخی بنا کنند. او نیز چنان کرد و هزارهزار دینار در آن هزینه کرد؛ و تا هزینه آن فراهم آید به ناچار جماعتی از یاران خود را مصادره نمود.

نصب اعلامیه‌ها بر در مسجدها

چنان‌که گفتیم دیلمیان شیعه بودند. آنان بر دست اطروش مسلمان شده بودند. نیز آوردیم که به چه سبب از انتقال خلافت از عباسیان به علویان خودداری می‌کردند. چون سال ۳۵۱ فرا رسید، مکتوبی بر در مسجد جامع نصب کردند، که در آن معاویه، و کسی که فدک فاطمه [ع] را غصب کرد، و آن‌که مانع به خاک سپردن امام حسن [ع] در کنار قبر جدش شد، و آن‌که ابوذر را تبعید کرد، و آن‌که عباس را از شورا اخراج کرد، لعنت شده بودند. گفتند این کار معزالدوله است، و شب بعد آن را پاک کردند. معزالدوله خواست آن را بار دیگر نصب کند. مهلبی گفت که به جای آن فقط معاویه، و کسانی را که به خاندان پیامبر (ص) ستم کرده‌اند، لعنت کنند. همچنین در هجدهم ماه ذوالحجه آن سال، مردم را فرمان داد که جامه نو در بر کنند و خود را به زینت‌ها بیارایند، و به سبب عید غدیر، که از اعیاد شیعه است، شادمانی کنند. در سال بعد مردم را فرمان داد، که در روز عاشورا دکان‌ها را ببندند، و از خرید و فروش باز ایستند، و جامه عزا پوشند، و نوحه‌گری کنند، و مردم پریشان موی، و روی سیه کرده بیرون آیند. گریبان‌ها را چاک زنند، و بر سر و روی خود زنند و همه در عزای حسین [ع] غمگین باشند. مردم نیز چنان کردند. اهل سنت را یارای آن نبود که چیزی گویند؛ زیرا سلطان شیعه بود. در سال ۳۵۳ نیز این مراسم تجدید شد و سبب گردید که میان سنی و شیعه فتنه‌ای عظیم پدید آید، و اموال بسیاری به تاراج رود.

استیلای معزالدوله بر عمان و محاصره او بطایح را

معزالدوله در سال ۳۵۵ برای نبرد با عمران بن شاهین، که در بطایح بود، راهی واسط گردید. از آنجا سپاهی با ابوالفضل، عباس بن الحسن روان داشت. معزالدوله، خود به ابله راند و سپاه به عمان فرستاد؛ زیرا قرمطیان بر آن شهر مستولی شده بودند. و امیر آن،

نافع بن الاسود، از آنجا گریخته بود، و کار عمان به هرج و مرج کشیده شده بود. قاضی و مردم شهر متفق شدند، که مردی از خود را بر خود امارت دهند، و چنین کردند. ولی گروه دیگر او را کشتند، و یکی از نزدیکان قاضی را، موسوم به عبدالوهاب^۱ بن احمد بن مروان، بر خود امیر ساختند. او نیز علی بن احمد را، که پیش از این از یارن قرمطیان بود، کاتب خویش ساخت. چون هنگام پرداخت مواجب سپاهیان فرا رسید، میان سفیدپوستان و سیاهان اختلاف درگرفت؛ زیرا مواجب سیاهان را نصف مواجب سفیدپوستان معین کرده بودند. این عدم مساوات سبب فتنه گردید، و میان دو گروه نبرد درگرفت. سیاهان پیروز شدند، و عبدالوهاب را از شهر بیرون کردند، و علی بن احمد را به جای او به امارت برگزیدند.

چون در این سال معزالدوله به واسط رفت، نافع بن الاسود صاحب عمان نزد او آمد و از او یاری طلبید. معزالدوله او را بناخت و چند کشتی برای حمل سپاهیان به او داد، و او از ابله به سوی عمان در حرکت آمد. سرداری این سپاه با ابوالفرج محمد بن العباس بن فسانجس^۲ بود. صدگروه بودند. اینان به عمان رفتند و در نهم ذوالحجه سال ۳۵۵، آنجا را در تصرف آوردند، و جمعی از مردمش را کشتند و کشتی هایش را آتش زدند. شمار این کشتی ها هشتاد و نه بود.

معزالدوله به واسط بازگشت، و عمران را در محاصره گرفت. به هنگام محاصره عمران بیمار شد. پس با عمران مصالحه کرد و بازگشت.

وفات وزیر المهلبی

در ماه جمادی الاول سال ۳۵۲، مهلبی به عمان رفت، تا آنجا را بگشاید. در راه بیمار شد و به بغداد بازگشت، و در ماه شعبان پیش از رسیدنش به بغداد وفات کرد. او را به بغداد آوردند و به خاک سپردند. سه سال و سه ماه از وزارتش گذشته بود. معزالدوله اموال و ذخایرش را گرفت. همچنین همه خاندان و حوایشی او را دستگیر کرد. پس از او، ابوالفضل العباس بن الحسین الشیرازی و ابوالفرج محمد بن العباس بن فسانجس، بی آنکه عنوان وزارت داشته باشند، در کارها نظر می کردند.

۱. عبدالرحمان

۲. فساغس

وفات معزالدوله و ولایت پسرش بختیار

چون معزالدوله به بغداد بازگشت بیماری‌اش شدت گرفت. پسرش عزالدوله را به ولایت عهدی برگزید، و تصدق داد و بنده آزاد کرد. در ماه ربیع‌الاول سال ۳۵۶، پس از بیست و دو سال پادشاهی بمرد. پسرش عزالدوله بختیار به جایش نشست. معزالدوله او را به فرمانبرداری از عمش، رکن‌الدوله، و پسر او عضدالدوله وصیت کرده بود، که آن دو از او به سال بیشتر و از سیاست ملک آگاه‌تر بودند. همچنین در باب حاجبش سبکتکین، و کاتبش ابوالفضل‌العباس، و ابوالفرج، نیز سفارش کرده بود. ولی عزالدوله، وصایای پدر را به کار نیست و به لهو و لعب مشغول شد، و این بزرگان را از خود برمانید، و به طمع تصرف اقطاعات سران دیلم، آنان را تبعید کرد. کهنتران به طمع افزودن در وظیفه‌ها و مواجب خود افتادند. ترکان نیز به آنان اقتدا کردند. ابوالفرج محمد بن‌العباس بن‌فسانجس، که در عمان بود، آنجا را به عمال عضدالدوله تسلیم کرد، و خود به بغداد آمد. او چنین کرده بود تا مبادا عزالدوله بختیار، همه کارها را به ابوالفضل‌العباس الشیرازی سپارد، و قضا را چنان شد که پنداشته بود.

در سال ۳۵۶، برادرش حبشی بن معزالدوله، علیه او عصیان آشکار کرد. او وزیر، ابوالفضل‌العباس را به دستگیری‌اش فرستاد. ابوالفضل چنان نمود که به اهواز می‌رود. در واسط فرود آمد، و به حبشی نوشت، آمده است تا بصره را تسلیم او کند، و از او در این مهم به مال مدد خواست. او نیز دو‌بیست هزار دینار بفرستاد. در همین احوال وزیر به سپاه اهواز نوشت، که در فلان موعد در اُبُلّه حاضر آیند، و خود به بصره حرکت کرد. سپاه اهواز هم در رسید، و حبشی را چاره‌ای جز تسلیم نبود. او را در رامهرمز حبس کردند، و همه اموالش را تاراج نمودند؛ از جمله ده هزار^۱ جلد کتاب او را مصادره کردند. رکن‌الدوله کس فرستاد و برادرزاده خود را آزاد کرد، و او را اقطاع داد، تا در سال ۳۶۷، وفات کرد.

عزل ابوالفضل‌العباس الشیرازی و وزارت ابن بقیّه

چون ابوالفضل، وزارت بختیار را بر عهده گرفت، ظلم و ستم از حد بگذشت. محمد بن بقیّه از حواشی بختیار بود، و امور مطیع به عهده او بود.

۱. ابن اثیر: پانزده هزار

چون بانگ و خروش مردم از ستم ابوالفضل بالا گرفت، بختیار به سال ۳۶۲ او را عزل کرد، و محمد بن بقیه را به جای او وزارت داد. اما در زمان او باز هم ستم بر رعایا، از آنچه بود افزون‌تر شد. نواحی ویران و دزدان در همه جا آشکار گردیدند، و میان ترک‌ها و بختیار فتنه برخاست. سبکتکین سوار شد و با جماعت ترکان نزد بختیار آمد. ابن بقیه پای در میان نهاد و آن فتنه فرو خوابانید. اما بار دیگر آتش فتنه افروخته شد. دیلمیان به حرکت آمدند تا سبکتکین و یارانش را گوشمال دهند. این بار بختیار، با پرداخت اموالی آنان را خشنود گردانید، تا به جایگاه خویش بازگشتند.

دستگیر شدن ناصرالدوله بن حمدان.

در سال ۳۵۶، ابوتغلب، پسر ناصرالدوله پدر را بگرفت و به زندان افکند و طمع در آن بست که به بغداد آید. برادرانش حمدان و ابراهیم نزد بختیار آمدند و فغان برآوردند، ولی بختیار که به حوادث بطیحه و عَمان سرگرم بود، به آنان نپرداخت، تا آن‌گاه که آن مهم از پیش پای برداشت. آن‌گاه ابوالفضل العباس الشیرازی وزیر را عزل کرد و ابن بقیه را به جای او گماشت. سپس به تشویق ابن بقیه روانه موصل شد، و در ماه ربیع‌الآخر سال ۳۶۳ در آنجا فرود آمد. ابوتغلب با همه اصحاب و کاتبان و دواوین خود به سنجار رفت و از آنجا عازم بغداد شد. بختیار ابن بقیه و سبکتکین را از پی او به بغداد روان نمود. ابن بقیه وارد بغداد شد، و سبکتکین بیرون شهر بغداد با ابوتغلب به جنگ پرداخت. اما در این احوال در درون بغداد - در جانب غربی - میان اهل سنت و شیعیان زد و خوردی درگرفت. سبکتکین و ابوتغلب دست اتفاق به هم دادند که به یکباره خلیفه و ابن بقیه و خاندان بختیار را از میان بردارند. آن‌گاه سبکتکین بر بغداد مستولی شود و ابوتغلب موصل را در تصرف آورد. اما سبکتکین در کار درنگ کرد. ابن بقیه نزد او آمد و نزد ابوتغلب کس فرستادند و پیشنهاد صلح کردند، بدان شرط که خراج آن بلاد را ضمانت کند و اقطاع و املاک برادرش حمدان را، جز ماردین، به او بازگرداند. ابوتغلب به موصل بازگشت و بختیار از موصل بیرون رفت و سبکتکین به دیدار او شتافت. ابوتغلب و بختیار در موصل با یکدیگر دیدار کردند. ابوتغلب دختر بختیار را به زنی خواست، و از او خواست آن خراج را بر عهده او نهاده، از او ساقط گرداند، و او را عنوان سلطان دهد. بختیار از بیم او به این پیشنهادها گردن نهاد.

بختیار به بغداد در حرکت آمد، و مردم موصل از رفتن او - به سبب سوء سیرتش - بسی شادمان شدند. اما در راه او را خبر دادند که ابوتغلب قومی از یاران او راکشته است. اینان از بختیار امان خواسته بودند و اینک رفته بودند که زنان و فرزندان خود را بیاورند. این امر بر بختیار گران آمد. به وزیر خود ابن بقیه و حاجب خود سبکتکین نوشت و خواست که با سپاه خود بازگردند. آنان به موصل بازگشتند، و از پی دستگیری ابوتغلب روان شدند. ابوتغلب خواستار صلح گردید. ابو احمد الموسوی، پدر شریف رضی، برای تفحص در امر از سوی بختیار بیامد. ابوتغلب سوگند خورد که از کشتن آن گروه هیچ آگاهی نداشته است، و خواستار مصالحه شد. بار دیگر میانشان صلح افتاد و بختیار به بغداد بازگشت و دختر خود را که زن ابوتغلب بود، نزد شوی فرستاد.

فتنه میان بختیار و سبکتکین و ترکان

بختیار تهی دست شده بود، و سپاهیان برای گرفتن مواجب خود بانگ و خروش به راه انداخته بودند. این بود که آهنگ جمع آوری اموال نمود نخست متوجه موصل شد. آن‌گاه به اهواز روی آورد، تا با مصادره عامل آن مالی به دست آورد. ترک‌ها و سبکتکین از همراهی با او باز ایستادند، و در اهواز میان ترک و دیلم فتنه بالا گرفت، و چند تن کشته شدند و ترکان برای گرفتن خونبهای یارانشان به جد در ایستادند. بزرگان دیلم بختیار را گفتند روسا و سرداران ترک را دستگیر کند و او چنان کرد. از جمله عامل اهواز و کاتب او نیز دستگیر شدند، و اموالشان به تاراج رفت، و خانه‌هایشان غارت شد و جمعی کشته شدند. خبر به سبکتکین رسید. او در بغداد بود. سر از طاعت برتافت و با ترکان سوار شده خانه بختیار را دو روزه محاصره کرد و آتش زد، و دو برادر و مادرشان را بگرفت و در ماه ذوالقعدة سال ۳۶۳، به واسط فرستاد. مطیع نیز با آنان به واسط روان شد، ولی سبکتکین او را بازگردانید. ترک‌ها به خانه‌های دیلمیان ریختند و هر چه بود تاراج کردند. زیرا دیلمیان شیعه بودند. خون‌های بسیاری ریخته شد و محله کَرخ به آتش کشیده شد، و اهل سنت پیروز شدند.

خلافت الطائع لله

خلع المطيع لله و خلافت الطائع لله

مطيع به بیماری فالج مبتلی شده و از حرکت باز مانده بود. او این امر را مکتوم می داشت، تا آن گاه که سبکتکین از این احوال خبر یافت. از او خواست که خود را از خلافت خلع کند و خلافت را به عبدالکریم واگذارد. او نیز چنان کرد و در نیمه ماه ذوالقعدة سال ۳۶۳ خلع گردید. مدت خلافتش بیست و نه سال بود. پس با پسرش عبدالکریم بیعت کردند، و او را الطائع لله لقب دادند.

جنگ با رومیان (صوائف)

از آن هنگام که ناصرالدوله بن حمدان زمام امور موصل و اعمال آن را به دست گرفت، بار دیگر لشکرکشی ها به روم آغاز شد. در سال ۳۳۳ برادرش سیفالدوله حلب و حمص را در تصرف آورد، و کار لشکرکشی های به روم بر عهده او قرار گرفت - ما در اخبار دولت ایشان از آنها یاد خواهیم کرد - در این ایام، سیفالدوله را در این لشکرکشی ها آثار بسیاری است. رومیان نیز بارها به مرزهای او تجاوز کردند، و هر بار به نیکوترین وجه به دفاع برخاست. اما ولایات: از آن زمان که معزالدوله بر عراق مستولی گردید، در این باب حرکتی دیده نشد. دولت اسلامی به چند دولت تقسیم شده بود، که ما چنان که شرط کرده ایم اخبار آن را به جای خواهیم آورد.

فتنه سبکتکین الحاجب و مرگ او و امارت الپتکین

چون بختیار در اهواز دست به کشتن ترکان گشود، و سبکتکین عصیان آشکار کرد،

بختیار فرمود تا ترکانی را که به زندان کرده بودند، آزاد کنند، و از آن میان آزاد رویه^۱ را بر سپاه ترکان امارت داد. او پیش از این عامل اهواز بود. آن‌گاه خود برای دیدار سبکتکین و دو برادرش عازم واسط گردید، و به عمومی خود رکن‌الدوله و پسر عمش عضدالدوله نوشت، و از آنان یاری طلبید. نیز به ابوتغلب بن حمدان هم نامه نوشت و از او خواست که خود به تن خویش به یاری‌اش آید، تا وجهی را که باید در عوض اقطاع پردازد، از او ساقط گرداند. نیز به عمران بن شاهین در بطیحه مکتوبی به همین مضمون فرستاد. عمویش رکن‌الدوله به سرداری و زیرش ابوالفتح بن العمید، سپاهی به یاری‌اش فرستاد. ولی عضدالدوله در فرستادن مدد درنگ کرد، و در دل قصد تصرف عراق را داشت.

عمران بن شاهین در پاسخ نامه او نوشت، به سبب معاندتی که میان سپاه او و دیلمیان است، همراه آنان جنگ نخواهند کرد. ابوتغلب نیز برادر خود ابو عبدالله الحسین را با سپاهی روانه نمود. این سپاه در تکریت مستقر شد؛ و چون ترکان از بغداد دور شدند تا در واسط با بختیار بجنگند، او به بغداد در آمد، تنها بدین منظور که برای اسقاط حق‌المقاطعه دلیلی داشته باشد. چون به بغداد آمد مردم را دید که سخت گرفتار آسیب عیاران هستند. این بود که شهر را تحت حمایت خود قرار داد.

در آن حال که ترکان به واسط می‌رفتند، خلیفه الطائع لله و پدر مخلوعش المطیع لله را نیز با خود بردند. چون به دیر العاقول رسیدند، مطیع و سبکتکین هر دو مردند. ترکان الپتکین^۲ را بر خود امیر ساختند. او از اکابر ترک و از موالی معزالدوله بود. چون کارشان به سامان آمد، به واسط رفتند و بختیار را به مدت پنجاه روز به محاصره افکندند. بختیار پی‌درپی برای عضدالدوله پیام می‌فرستاد، و او را به یاری خود بر می‌انگیخت.

استیلاي عضدالدوله، بر عراق و دستگیری او بختیار را

چون نامه‌های بختیار پی‌درپی می‌رسید، و عضدالدوله را به یاری خود دعوت می‌کرد او با سپاه فارس روانه عراق شد. ابوالفتح^۳ بن العمید، وزیر پدرش در اهواز بدو پیوست. او با سپاه ری آمده بود. آن‌گاه همه به سوی واسط در حرکت آمدند. الپتکین و ترکان از آنجا روانه بغداد شدند، و ابوتغلب به موصل رفت. چون عضدالدوله به بغداد رسید، در

۱. زادویه

۲. افکنکین

۳. ابوالقاسم

جانب شرقی استقرار یافت، و بختیار در جانب غربی بود. آن دو ترکان را از هر سو در محاصره افکندند.

بختیار به صَبَّه بن محمد الاسدی، از مردم عین التمر و ابوسنان و ابوتغلب بن حمدان نوشت که راه آذوقه را بر بغداد ببندند، و اطراف را غارت کنند. این امر سبب قحطی و گرانی گردید و عیاران به حرکت درآمدند و هر جا دست به تاراج گشودند. الپتکین برای یافتن خوردنی به تفتیش و تاراج خانه‌ها پرداخت. و هرج و مرج بالا گرفت. الپتکین و ترکان به آهنگ جنگ بیرون آمدند و با عضدالدوله رویه‌رو شدند و از او منهزم گردیدند. بسیاری از ایشان کشته شدند. به ناچار به تکریت رفتند، و خلیفه را نیز با خود بردند. عضدالدوله در ماه جمادی‌الاولی سال ۳۶۴، به بغداد در آمد، و کوشید، تا خلیفه الطائع لله را باز پس گرفت، و او را به خانه‌اش فرستاد، و یک روز از راه دجله به دیدار او رفت. عضدالدوله سپاه را برانگیخت تا از بختیار موجب و ارزاق خود را طلب دارند. از دیگر سو بختیار را اشارت کرد که به آنان تندی و خشم نشان دهد، و بگوید که از امارت استعفا خواهم کرد، تا او پای در میان نهد و کارش را به صلاح آورد. بختیار نیز چنین کرد. کاتبان و حاجبان نیز به اعتماد بر عضدالدوله از کارهای خود کنار گرفتند. سه روز میان سران سپاه و بختیار، رسولان در آمد و شد بودند. عضدالدوله به ناگاه بختیار و برادرانش را بگرفت، و بر آنان موکلان گماشت و مردم را گرد آورد، و آنان را از ناتوانی بختیار در اداره امور کشور آگاه کرد، و وعده داد که او خود کارها را به صورتی شایسته انجام خواهد داد، و به واجبات خلافت قیام خواهد نمود.

مرزبان پسر بختیار امارت بصره داشت. در برابر عضدالدوله درایستاد و نامه به رکن‌الدوله نوشت و از پسرش به او شکایت برد و گفت که از عضدالدوله و وزیرش ابوالفتح ابن العمید، چه بر سر پدرش بختیار آمده است.

چون رکن‌الدوله ابن‌خبر بشنید، از شدت خشم از تخت به زیر افتاد و بیمار شد و از این بیماری تا پایان حیاتش شفا نیافت.

ابن بقیه، وزیر بختیار پس از دستگیری او، نزد عضدالدوله آمد و واسط و اعمال آن را به ضمان خود گرفت، ولی در آنجا سر از فرمان عضدالدوله برتافت و با عمران بن شاهین باب مکاتبه بگشود، و او را از مکر عضدالدوله بر حذر داشت. او نیز وعده یاری داد. همچنین به سهل بن بشر کاتب الپتکین در اهواز نامه نوشت. عضدالدوله او را از حبس

بختیار آزاد کرده، و اهواز را به او داده بود و او را با جمعی از سپاهیان بختیار به آنجا فرستاده بود. ابن بقیه او را نیز به سوی خود جلب نمود. عضدالدوله برای گوشمال او سپاه فرستاد، ولی ابن بقیه سپاه او را درهم شکست و شرح ماجرا را به پدرش رکن‌الدوله فرستاد، رکن‌الدوله به او، و به مرزبان که در بصره بود سفارش کرد که به عراق روند و بختیار را بار دیگر بر اریکه قدرت نشانند.

چون عضدالدوله سر از فرمان پدر برتافته بود، همه با او دل بد کردند و راه مدهای فارس نیز بر روی او بسته شد و دشمنان در ملک او طمع کردند. عضدالدوله ابوالفتح بن العمید را نزد پدر فرستاد، تا از او پوزش طلبد و بگوید که بختیار در اداره امور ملک ناتوان بوده است و او اعمال عراق را به سی هزارهزار درهم به عهده می‌گیرد، و بختیار و برادرانش را به هرجای که خواهند می‌فرستد. همچنین پدر را گفت که برای تدبیر امور خلافت به عراق آمده، و چون اوضاع را به صلاح آورد، به فارس بازخواهد گشت. آنگاه پدر را تهدید کرد که اگر یکی از این شروط اجرا نشود، بختیار و برادران و پیروانشان را خواهد کشت. ابن عمید از شر این نامه بیمناک شد و اشارت کرد که دیگری را به جای او نزد رکن‌الدوله فرستد، تا اگر حادثه‌ای پدید آمد او به عنوان مصلح قدم به میان نهد. عضدالدوله بدین اشارت دیگری را فرستاد.

چون رکن‌الدوله در نامه نظر کرد به خشم آمد، و از جای خود برجست تا رسول را بکشد. چون خشمش فرونشست، پاسخ نامه را همه دشنام و سرزنش بنوشت و برای پسر بفرستاد.

پس از این واقعه ابن‌العمید برسید، ولی رکن‌الدوله او را بار نداد و به مرگ تهدید کرد و او همواره در آن می‌کوشید که رکن‌الدوله را از خود خشنود سازد، و گفت این سفارت را از آن پذیرفته است که خود را به او رساند و از عضدالدوله خلاصی بخشد. آنگاه ضمانت داد که عضدالدوله را به فارس بازگرداند و بختیار را در عراق استقرار بخشد. عضدالدوله نیز اجابتش کرد و بختیار را آزاد نمود و او را به تخت سلطنتش بازگردانید، بدان شرط که در عراق نایب او باشد، و خطبه به نام او کند. آنگاه برادرش ابواسحاق را فرماندهی سپاه داد، زیرا بختیار در آن کار ناتوان بود. و هرچه از آنان گرفته بود، بازپس داد، و خود به فارس رفت و ابن‌العمید را فرمان داد پس از سه روز به او پیوندد. ولی ابن‌العمید با بختیار به بزم نای و نوش نشست، و بختیار را وعده داد که پس از مرگ

رکن‌الدوله، وزارت او را به عهده خواهد گرفت.

چون بختیار در بغداد استقرار یافت، ابن بقیه را فراخواند تا امور دولت را در دست گیرد. او نیز اموال را در اختیار خود گرفت، و هرگاه سپاهیان خواستار مواجب و ارزاق خود می‌شدند، به بختیار حواله می‌کرد. سپاهیان نیز بانگ و خروش می‌کردند؛ تا آنجا که بختیار از او برمید. ابن بقیه هم از او بیمناک شد.

خبر الپتکین

چون الپتکین از عضدالدوله در مداین منهزم شد، به شام رفت و در نزدیکی حمص فرود آمد. ظالم بن موهوب المَعْقِلی، که از سوی المعز لدین الله، امارت دمشق داشت، قصد او کرد، ولی بر او قدرت نیافت. الپتکین راهی دمشق شد. در این هنگام امیر دمشق ریّان، خادم المعز لدین الله العلوی بود. این امیر، مغلوب نوخاستگان بود. این بود که مشایخ شهر نزد الپتکین آمدند، و از او خواستند که به شهر درآید و دست نوخاستگان را کوتاه سازد، و ستم عمال را از میان بردارد، و کیش تشیع را براندازد. آن‌گاه سوگند خوردند و پیمان نهادند، و الپتکین به دمشق داخل گردید، و در ماه شعبان سال ۳۶۴، به نام الطائع، در مسجد دمشق خطبه خواند.

الپتکین دست اعراب بدوی را از اطراف شهر کوتاه نمود و از آنان کشتار کرد و به مرد و مال فزونی یافت. پس به المعز لدین الله که در مصر بود نامه نوشت، و اظهار انقیاد کرد. المعز نیز در پاسخ نامه او از او سپاس گفت. آن‌گاه الپتکین از او خواست که او را از جانب خود امارت دمشق دهد. ولی المعز را به او اعتماد نبود، لذا با لشکری آهنگ او کرد و در سال ۳۶۵ در راه بمرد؛ و ما در بیان تاریخ دولتشان، بدان اشارت خواهیم کرد.

استیلای عضدالدوله بر بغداد و کشتن او بختیار را

چون عضدالدوله به فارس بازگشت - چنان‌که گفتیم - و اندکی در آنجا بماند، پدرش رکن‌الدوله در سال ۳۶۶ بمرد؛ در حالی که از او راضی شده بود و او را ولیعهد خود ساخته بود.

چون رکن‌الدوله درگذشت، بختیار و وزیرش ابن بقیه، به دلجویی افراد خاندان و عمال او چون فخرالدوله و حسنیّه کرد، و ابوتغلب بن حمدان، و عمران بن شاهین

پرداختند، تا همه را بر دشمنی با او همدست نمایند. عضدالدوله عازم عراق شد، و از حسنویه و ابوتغلب بن حمدان یاری طلبید. آن دو او را وعده یاری دادند. عضدالدوله به اهواز آمد و از آنجا به بغداد راند. بختیار به مقابله با او بیرون شد، ولی شکست خورد، و عضدالدوله بر اموال و بنه او دست یافت. بختیار روانه واسط گردید. عمران بن شاهین برای او اموال و هدایا فرستاد، و بختیار در بطیحه به سرای او در آمد، و آنگاه به واسط رفت. عضدالدوله سپاهی به بصره فرستاد، و آنجا را در تصرف آورد. مضر به جانبداری از او برخاسته بود، ولی ربیعہ با او دشمنی می‌ورزید. بختیار همه اموال خود را از بصره و بغداد، در واسط گرد آورد، و ابن بقیه وزیر خود را دستگیر کرد، و برای عضدالدوله پیام فرستاد و خواستار صلح گردید. در این احوال عبدالرزاق و بدر، پسران حسنویه با هزار سوار به یاری بختیار آمدند، و این سبب شد که او بار دیگر پیمان صلح را بشکند. بختیار به بغداد رفت، و عضدالدوله وارد واسط گردید. سپس به بصره رفت، و میان ربیعہ و مضر که صد و بیست سال کشمکش و اختلاف بود صلح افکند.

چون سال ۳۶۷ رسید، عضدالدوله ابوالفتح بن العمید، وزیر پدرش را بگرفت، بینی اش را برید، و یک چشمش را میل کشید؛ زیرا گفت وگوهای آن شب که میان او و بختیار گذشته بود، به گوشش رسیده بود، و نیز از مکاتبات او با بختیار آگاه بود. این بود که چون به حکومت رسید، به فخرالدوله برادر خود در ری نوشت که ابوالفتح العمید و همه اهل و حواشی اش را دستگیر کند و خانه و اموالش را بستاند.

عضدالدوله در سال ۳۶۷ وارد بغداد شد، و نزد بختیار کس فرستاد که به اطاعت او گردن نهد، و هر جا که خواهد برود؛ و تضمین کرد که هر چه نیاز داشته باشد، از مال و سلاح به او خواهد داد. بختیار فرمان او را اجابت کرد. آنگاه عضدالدوله، ابن بقیه را از او طلبید. بختیار چشمانش را کور کرد و او را نزد عضدالدوله فرستاد، و خود از بغداد به قصد شام بیرون رفت. عضدالدوله وارد بغداد شد. در آنجا به نامش خطبه خواندند. فرمان داد که هر روز سه بار بر در سرایش نوبت زنند، و این نوبت زدن پیش از او مرسوم نبود. پس فرمان داد تا ابن بقیه را به زیر پای پیل افکندند، و کشتند.

بختیار به شام رفت، و حمدان بن ناصرالدوله بن حمدان نیز با او بود. ابن حمدان برادر ابوتغلب بود. چون به عکبرا رسیدند، حمدان رفتن به موصل را در چشم او بیاراست، و این در حالی بود که عضدالدوله او را سوگند داده بود که به قلمرو ابوتغلب وارد نشود.

بختیار پیمان بشکست و آهنگ موصل کرد. چون به تکریت رسیدند، رسولان ابوتغلب نزد او آمدند، که حمدان بن ناصرالدوله را گرفته تسلیم آنان نماید، تا او خود به یاری اش برخیزد و او را به تخت پادشاهی اش بازگرداند. بختیار نیز حمدان را بگرفت و تسلیم کرد. و نواب ابوتغلب^۱ او را بردند، و ابوتغلب به زندانش کرد. آن‌گاه ابوتغلب با بیست هزار جنگجو به بختیار پیوست، و هر دو، راهی بغداد شدند. عضدالدوله به مقابله بیرون شد، و هر دو را منهزم ساخت. آن‌گاه فرمان داد تا بختیار را، که اسیر شده بود، با جماعتی از یارانش بکشند. مدت پادشاهی بختیار یازده سال بود.

استیلاي عضدالدوله بر ملك بنی حمدان

عضدالدوله، پس از هزیمت و کشته شدن بختیار، به موصل رفت، و در نیمه ماه ذوالقعدة سال ۳۶۷ آنجا را در تصرف آورد. عضدالدوله با خود آذوقه و علوفه بسیار حمل کرده بود، و در موصل بی هیچ تنگی به سر می برد. آن‌گاه چند گروه در پی ابوتغلب فرستاد. ابوتغلب چنان‌که عادت او بود، نزد عضدالدوله کس فرستاد، تا پاره‌ای از سرزمین‌های آن طرف را به ضمانت به او دهد، ولی عضدالدوله نپذیرفت، و او به ناچار راهی نصیبین گردید. مرزبان پسر بختیار، و ابواسحاق و ابوطاهر، پسران معزالدوله و مادرشان نیز با او بودند. عضدالدوله سپاهی به جزیره ابن عمر فرستاد. سردار این سپاه حاجبش، ابو حرب طغان^۲ بود، و لشکری به سرداری ابوالوفاء طاهر بن محمد، به نصیبین روان نمود. ابوتغلب به میافارقین رفت، و ابوالوفاء از پی او روان گردید. ابوتغلب از آنجا به ارزن‌الروم^۳ و حسنیه از اعمال جزیره رفت. ابوتغلب خود را به دژ کواشی رسانید و اموالی را که در آنجا داشت برگرفت، و به میافارقین آمد. این بار عضدالدوله به تن خویش در حرکت آمد. بسیاری از سپاهیان ابوتغلب از او امان خواستند، و تسلیم او شدند. عضدالدوله سپاهانی به تعقیب او فرستاد و خود به موصل بازگردید. ابوتغلب به بلاد روم پیوست و وژد الرومی، دختر او را به زنی گرفت. و رد از خاندان شاهی نبود، چنین کرد، تا شاید به یاری او در برابر مخالفان یاری پایداری اش باشد. چون ابوتغلب از بدلیس بیرون آمد، با عضدالدوله، که در تعقیب او بود، روبه‌رو گردید. به ناچار به امید

۲. ابی عمرلحرب طغان

۱. ابوتغلب

۳. اردن الروم

یاری ورد الرومی، به سرزمین روم داخل شد. اما در این ایام ورد الرومی خود از مخالفانش شکست خورده، و گریخته بود. ابوتغلب از او مأیوس شده، به بلاد اسلام بازگشت و در شهر آمد فرود آمد. در آنجا بود تا عضدالدوله همه بلادش را تصرف کرد، و ما در اخبار دولتشان خواهیم آورد. عضدالدوله، ابوالوفاء را در موصل نهاد، و خود به بغداد بازگشت، و چندگاهی موصل از قلمرو بنی حمدان بیرون افتاد.

وفات عضدالدوله، و امارت پسرش صمصامالدوله

در ماه شوال سال ۳۷۲، عضدالدوله وفات کرد. پنج سال و نیم در عراق پادشاهی کرده بود. سران و امرا گرد آمدند، و با پسرش ابوکالیجار^۱ مرزبان، بیعت کردند و او را صمصامالدوله لقب دادند. الطائع لله به تعزیتش آمد. صمصام الدوله، دو برادر خود، ابوالحسین احمد، و ابوطاهر فیروزشاه را به کرمان و فارس فرستاد، تا آن سرزمین‌ها را از تطاول برادر دیگرشان، شرف الدوله نگه دارند. اما پیش از رسیدنشان به شیراز خبر یافتند، که شرف الدوله ابوالفوارس شیر ذیل به شیراز آمده و آنجا را در تصرف گرفته است. آن دو به ناچار در اهواز ماندند. شرف الدوله، نام صمصام الدوله را از خطبه بیفکند، و خود را پادشاه خواند و تاج الدوله لقب داد. صمصام الدوله، لشکری، به سرداری ابوالحسن ابن دبعش^۲، حاجب پدرش، به جنگ او فرستاد. شرف الدوله هم سپاهی به سرداری ابولاغر^۳ دبیس^۴ بن عقیف الاسدی، روان فرمود. این دو سپاه در ناحیه قرقوب مصاف دادند. در ماه ربیع الثانی سال ۳۷۳، ابوالحسن بن دبعش شکست خورد، و به اسارت افتاد، و ابوالحسین پسر عضدالدوله بر اهواز و رامهرمز مستولی گردید، و به طمع پادشاهی افتاد.

در سال ۳۷۵، آسفار پسر کردویه، از اکابر دیلم، در بغداد قیام کرد و به نفع شرف الدوله دعوت نمود، و بسیاری از سپاهیان او را به سوی خود جلب کرد. اینان بر امارت ابونصر بهاء الدوله، پسر دیگر عضدالدوله، به نیابت برادرش شرف الدوله متفق شدند. صمصام الدوله نزد آنان کس فرستاد و خواست که از این عصیان باز آیند، ولی آنان جز به سرکشی نيفزودند.

۲. دنقش

۴. دفلیس

۱. کالیجار، بدون ابو.

۳. ابوالاعز

صمصام‌الدوله، فولاد زماندار^۱ را که نمی‌خواست سر به فرمان اسفار نهد، با خود یار کرد، و به جنگ او فرستاد. اسفار شکست خورد، و ابونصر^۲ اسیر گردید. او را نزد صمصام‌الدوله آوردند. او وزیر خود، ابن سعدان را متهم ساخت. صمصام‌الدوله او را به قتل آورد. اسفار نزد ابوالحسین، پسر عضدالدوله رفت، و باقی دیلم نزد شرف‌الدوله رفتند.

شرف‌الدوله به اهواز رفت، و آنجا را از برادر خود ابوالحسین باز پس گرفت. آن‌گاه بصره را از برادر دیگرش ابوطاهر بستند. صمصام‌الدوله به او پیام فرستاد که صلح کنند، بدین شرط که در عراق به نام شرف‌الدوله خطبه بخوانند، و از سوی الطائع لله برای او خلعت و لقب بفرستند.

برافتادن صمصام‌الدوله و امارت برادرش شرف‌الدوله

چون شرف‌الدوله، بصره را از برادر خود ابوطاهر فیروز شاه بستند، به واسطه رفت و آنجا را نیز در تصرف آورد. صمصام‌الدوله برادر خود ابونصر را، که محبوس بود، آزاد کرد و او را نزد برادرشان شرف‌الدوله به واسطه فرستاد تا او را با خود بر سر لطف آرد. ولی شرف‌الدوله بدو نپرداخت. صمصام‌الدوله مضطرب شد و از آنان صلاح کار خود پرسید، که آیا سر به اطاعت برادر بنهد یا نه؟ آنان او را از عاقبت کار بیم دادند. بعضی نیز اشارت کردند به عکبرارود، و از آنجا راهی موصل و بلاد جبال‌گردد، تا شاید میان ترکان و دیلم فتنه‌ای افتد، و بازگشت او را آسان سازد. بعضی نیز چنان رای دادند که با عم خود فخرالدوله مکاتبه کند، و از راه اصفهان به فارس رود، و اکنون که شرف‌الدوله در آنجا نیست، آنجا را در تصرف آرد. شاید این امر سبب مصالحه میان آن دو گردد. اما صمصام‌الدوله هیچ یک از این پیشنهادها را نپذیرفت، و از راه دریا نزد برادر خود شرف‌الدوله رفت. شرف‌الدوله او را به گرمی پذیرا گردید. چون از بیرون آمد، بگرفتندش و بند بر نهادند. از امارت او چهار سال گذشته بود.

شرف‌الدوله در ماه رمضان سال ۳۷۶ به بغداد رسید. برادرش صمصام‌الدوله را که همچنان بند بر نهاده بودند، به بغداد بردند.

در این اوان میان سپاهیان دیلم، که شمارشان پانزده هزار تن بود، و سپاهیان ترک که

۱. فولادین مابدرار

۲. ابامصل

سه هزار تن بودند، فتنه‌ای برخاست. سپاهیان دیلم بر ترکان تنگ گرفتند، و عزم آن کردند که صمصام‌الدوله را به امارت بازگردانند. پس میان دو طرف جنگ در گرفت. سپاهیان دیلم غلبه یافتند، و کثیری از ترکان را کشتند، و اموالشان را به غارت بردند. بعضی از آنان به جاهای دیگر رفتند، و بعضی با شرف‌الدوله به بغداد داخل شدند. الطائع لله برای استقبال شرف‌الدوله بیرون آمد، و او را تهنیت گفت. شرف‌الدوله میان دو گروه ترک و دیلم صلح افکند، و صمصام‌الدوله را به فارس فرستاد، و در آنجا او را در بند نمودند. آن‌گاه ابومنصور بن صالحان را وزارت داد.

آغاز دولت امیر باد و بنی مروان در موصل

پیش از این گفتیم، که عضدالدوله در سال ۳۶۷، بر کشور بنی حمدان در موصل مستولی گردید. آن‌گاه به سال ۳۶۸، بر میافارقین و دیگر سرزمین‌های دیاربکر، و دیار مضر غلبه یافت، و یکی از سرداران خود را به نام ابوالوفاء بر سرزمین‌های تسخیر شده، امارت داد، و آثار حکومت بنی حمدان را از آن نواحی بر افکند. در ثغور دیاربکر، جماعتی از ترکان حمیدی بودند، که ابو عبدالله، حسین بن دوستک^۱، ملقب به باد، بر آنان ریاست داشت. ابو عبدالله غالباً در این بلاد به زدو خورد مشغول بود، و کاروان‌ها را به وحشت می‌انداخت.

ابن اثیر گوید: یکی از دوستان من از کردان حمیدیه، برای من حکایت کرد که نام او باد، و کنیه‌اش ابوشجاع بود، و حسین برادر او بود. آغاز کارش چنان بود، که بر ارجیش از بلاد ارمنیه تسلط یافت. سپس نیرومند گردید.

چون عضدالدوله موصل را تصرف کرد، امیر باد به دیدارش آمد. عضدالدوله آهنگ دستگیری او نمود و چون رفته بود، به طلبش کس فرستاد. اما بدو دست نیافت، و او را به حال خود وا گذاشت. چون عضدالدوله درگذشت، کار او بالا گرفت، و بر میافارقین و بسیاری از سرزمین‌های دیاربکر، و سپس بر نصیبین مستولی شد.

ابن اثیر گوید: از ارمنیه به دیاربکر رفت، و میافارقین را در تصرف آورد.

صمصام‌الدوله سپاهی به سرداری ابوسعید بهرام بن اردشیر، به جنگ او فرستاد. امیر باد آن سپاه در هم شکست و جماعتی از آنان را اسیر کرد. صمصام‌الدوله بار دیگر

سپاهی به سرداری ابوالقاسم سعد^۱ الحاجب فرستاد. در ناحیه کواشی میان دو سپاه نبرد درگرفت، بار دیگر سپاه دیلم شکست خورد، و جماعتی کشته و جماعتی اسیر شدند. امیر باد اسیران را دست بسته به قتل آورد. سعدین الحاجب به موصل گریخت، و امیر باد از پی او برانند. مردم موصل به سبب نفرتی که از سوء سیرت دیلم داشتند، بر او بشوریدند. به ناچار از موصل فرار کرد و امیر باد شهر را در تصرف گرفت. در آنجا با خود اندیشید، که به بغداد لشکر برد و با صمصام الدوله مصاف دهد و بغداد را از دیلم بستاند. چون در این خیال به حرکت آمد، در ماه صفر سال ۳۷۴، با سپاه دیلم روبه رو شد، و شکست خورد و به دیار بکر عقب نشست.

در این ایام فرزندان سیف الدوله در حلب بودند، و سعدالدوله، پسر سیف الدوله، پس از هلاکت پدر بر آن دیار حکم می راند. صمصام الدوله نزد او کس فرستاد که اگر امیر باد کرد را چاره کند، دیار بکر را ضمیمه قلمرو او خواهد کرد. سعدالدوله سپاهی روان فرمود، و چون از عهده این کار بر نیامد، به حلب بازگشت. سعدالدوله چون یارای مقابله نداشت، دست به حيله زد و کسی را فرستاد که شب هنگام او را در خیمه اش به ناگاه بکشد. آن مرد شب هنگام بر او ضربتی نواخت و مجروحش ساخت، چنانکه مشرف به مرگ شد. امیر باد به ناچار نزد سعد و زیار^۲، که در موصل بودند، کس فرستاد، تا میانشان عقد صلح بسته شود. چنان نهادند که دیار بکر و نیمی از طور عبّدین، از آن امیر باد باشد. زیار به بغداد بازگشت. این زیار همان بود که از بغداد به جنگ امیر باد آمده بود و او را منهزم ساخته بود.

در سال ۳۷۷، سعد الحاجب در موصل بمرد، و بار دیگر امیر باد را هوای تسخیر موصل در سر افتاد. شرف الدوله، ابونصر خواشاده را به جنگ او فرستاد. او به موصل داخل شد، و از شرف الدوله خواستار مرد و مال گردید. شرف الدوله تعلق کرد. او نیز اعراب بنی عقیل و بنی تمیر را فرا خواند، و آن سرزمین ها را به آنان اقطاع داد، تا از آنها دفاع کنند. امیر باد، بر طور عبّدین مستولی شد، و بر کوه فرود آمد، و برادر خود را به جنگ اعراب فرستاد، ولی او به قتل رسید. در همان حال که خواشاد مشغول بسیج سپاه بود، تا بر سر امیر باد تاخت آورد، خیر وفات شرف الدوله را آوردند. پس ابوطاهر ابراهیم و ابو عبدالله حسین، پسران ناصرالدوله بن حمدان، از سوی بهاء الدوله به امارت

۱. سعید

۲. زیار

موصل برگزیده شدند.

[ابو طاهر و حسین، پسران ناصرالدوله، چون به موصل آمدند، امیر باد طمع در ملک نمود و جماعتی از کردان را گرد آورد، و با مردم موصل باب مکاتبت بگشود، و از آنان استمالت نمود، و در جانب شرقی شهر فرود آمد. آن دو برادر از مقابله با او ناتوان بودند. پس، از ابوالذواد محمد بن مسیب، امیر بنی عقیل یاری خواستند. او نیز به شرط آنکه جزیره ابن عمر و نصیبین و بلد را بدو واگذارند، اجابت کرد.

در این جنگ، باد از اسب در غلطید، و شانه اش بشکست. چون سپاهیان منهزم شده به جانب کوه رفتند، او در میان کشتگان افتاده بود. یکی از اعراب او را بشناخت. سرش را بیرید، و نزد پسران ناصرالدوله فرستاد.

چون امیر باد کشته شد، خواهر زاده اش، علی بن مروان با جماعتی از سپاهیان خود به حصن کیفا رفت. ابوطاهر و ابو عبدالله، پسران ناصرالدوله، به طمع تسخیر آن دژ، در حالی که سر امیر باد را با خود داشتند، بدان سو رفتند. میان دو سپاه نبرد درگرفت، و ابو عبدالله اسیر شد؛ تا آنگاه که به شفاعت صاحب مصر آزادش نمود. ابوطاهر نیز به نصیبین رفت. ابوالذواد، او و پسرانش علی و مزرعفر، امیر بنی تمیر را بگرفت، و بکشت. اما علی بن مروان دیار بکر را در تصرف آورد، و با مردم نیکی و مدارا نمود.^۱

وفات شرف الدوله و پادشاهی بهاء الدوله

شرف الدوله ابوالفوارس شیر ذیل ابن عضدالدوله، در ماه جمادالآخر سال ۳۷۹، پس از دو سال و هشت ماه که از امارتش گذشته بود، وفات کرد. او را در مشهد علی [ع] به خاک سپردند. مدتی بود که از بیماری استسقاء در رنج بود. چون بیماری اش شدت یافت، برادر خود ابوعلی را با خزاین و ساز و برگ و جماعتی از ترکان، به فارس فرستاد. اصحابش از او خواستند که یکی را به جای خود برگزیند، ولی او هیچ کس را به ولایت عهدی نام نبرد. تنها از برادرش بهاء الدوله خواست که تا زنده است کارهای ملک را زیر نظر داشته باشد. چون بمرد، بهاء الدوله خود را جانشین او خواند. الطائع لله به تعزیت او آمد، و بر او خلعت سلطنت پوشید. بهاء الدوله ابو منصور بن صالحان را در مقام

۱. عبارت میان دو قلاب، خلاصه از ابن اثیر است.

۲. شریک

وزارت ابقاء نمود، و ابوطاهر ابراهیم و ابو عبدالله حسین، پسران ناصرالدوله بن حمدان را به موصل فرستاد. این دو در خدمت شرفالدوله بودند. پس از وفات او، از بهاءالدوله اجازت خواستند که به موصل روند. او نیز اجازت داد، ولی از این سهو پشیمان شد، و به خواشاد نوشت که آنان را از رسیدن به موصل بازدارد آن دو نیز به مدافعت پرداختند و در خواشاد بیرون شهر موصل فرود آمدند.

مردم موصل به خلاف دیلمیان و ترکان برخاستند، و به پسران حمدان پیوستند، و با دیلمیان به نبرد پرداختند و آنان را منهزم ساختند. سپاه دیلم بسیاری از مردم را بکشت. باقی به دارالاماره پناه بردند. دیلمیان آنان را امان دادند، تا از آنجا بیرون آمدند. آن‌گاه به بغداد رفتند و بنی حمدان موصل را در تصرف آوردند.

ابوعلی، پسر شرفالدوله، که اموال و خزاین را به فارس می‌برد، در بصره از مرگ پدر آگاه شد. پس هر چه را که همراه داشت، از عیال و خزائن، از راه دریا به ارجان فرستاد، و خود از پی آن روان گردید. چون به شیراز رسید، با عمش صمصامالدوله و برادرش ابوطاهر روبه‌رو گردید. فولاد نیز با آن دو بود. موکلان آنان را از بند آزاد کرده بودند. اینان به سیراف^۱ رفتند، و سپاهیان دیلم به جانب آنان میل کردند، و ترکان جانب ابوعلی را گرفتند. بدین طریق، تا چند روز میان او و صمصامالدوله نبرد بود. آن‌گاه به فسا^۲ رفت، و آنجا را در تصرف آورد، و دیلمیان را کشتار کرد. پس عازم ارجان شد، و ترکان را به شیراز فرستاد. ترکان با صمصامالدوله مصاف دادند، و شهر را غارت کردند و نزد او به ارجان بازگشتند.

در این احوال، بهاءالدوله نزد ابوعلی، برادر زاده خود کس فرستاد، و او را به بغداد فرا خواند، و در نمان ترکان را وعده‌های نیک داد. ترکان ابوعلی را واداشتند که به بغداد رود. او نیز در ماه جمادی الاول سال ۳۸۰، به بغداد آمد. بهاءالدوله نخست او را به گرمی پذیرا شد، و اکرام کرد، ولی پس از چند روز او را بگرفت و بکشت.

آن‌گاه در بغداد میان ترک و دیلم خلاف افتاد، و پنج روز یکدیگر را کشتار می‌کردند. بهاءالدوله رسولانی فرستاد تا میان دو گروه صلح افکند. آنان اجابت نکردند، و رسولش را کشتند. ولی ترکان عاقبت پیروز گردیدند، و بر شوکتشان افزوده شد. از آن روز کار دیلم روی به پستی نهاد. بهاءالدوله نیز بعضی از سران دیلم را بگرفت، و فتنه پایان یافت.

فرار القادر به بطیحه

چون، اسحاق بن المقتدر بمرد، میان پسرش ابوالعباس احمد، ملقب به القادر، و خواهرش، بر سر ملکی اختلاف افتاد. در این احوال طائع به بیماری مخوفی دچار شده بود. چون بهبود یافت، آن خواهر از برادر خود سعایت کرد، که به هنگام بیماری خلیفه به طلب خلافت برخاسته است. طائع نیز ابوالحسن^۱ حاجب النعمان را با جماعتی از پی او فرستاد، تا او را دستگیر کند. چون پیامد، القادر در حرمسرا بود. زنان گردش را گرفتند، و بر مأموران طائع غلبه یافتند. در این گیرودار او از معرکه بگریخت، و نهانی به بطیحه رفت و بر مذهب الدوله فرود آمد. او نیز با اکرامی تمام به خدمت او در ایستاد، تا آن‌گاه که او را بشارت خلافت آوردند.

فتنه صمصام الدوله

چون صمصام الدوله بر فارس مستولی شد، و ابوعلی، پسر شرف الدوله نزد عم خود بهاء الدوله بازگشت، و به دست او کشته شد - چنان‌که آوردیم - بهاء الدوله در سال ۳۸۰ از بغداد به خوزستان رفت، و ابو نصر خواشاد را به جای خود بر بغداد نهاد. چون به اهواز رسید، خیر مرگ برادرش ابوطاهر را آوردند. بهاء الدوله به مجلس عزا نشست. پس به ارجان رفت و آنجا را تصرف نمود، و اموالی را که در آنجا بود در ضبط آورد. هزار هزار دینار و هشت هزار درهم بود، و بسیاری جامه‌ها و گوهرها. سپاهیان که از آن مال خبر یافتند، بانگ و خروش کردند. او نیز همه آن اموال را به آنان بخشید. آن‌گاه ابوالعلاء بن الفضل را بر مقدمه به نوبندجان فرستاد. سپاه صمصام الدوله در نوبندجان بود. ابوالعلاء بن الفضل، آن سپاه را درهم شکست، و سپاهیان خود را به همه نواحی فارس روان نمود. صمصام الدوله سپاهی به سرداری فولاد زماندار^۲، به جنگ ابوالعلاء فرستاد. در این جنگ ابوالعلاء منهزم شد، و به ارجان بازگشت. صمصام الدوله از شیراز نزد فولاد^۳ آمد. آن‌گاه چنان طرح صلح افکندند که بلاد فارس و ارجان از آن صمصام الدوله باشد، و خوزستان و آن سوی آن از کشور عراق، از آن بهاء الدوله؛ و هر یک از آن دو را در قلمرو دیگری، اقطاعی باشد. چون این پیمان بستند، و بهاء الدوله به بغداد

۲. فولاد بن مابدان

۱. ابو الحسین

۳. فولاد

بازگشت، دید میان شیعه و سنی در بغداد نزاع درگرفته است، و کشتار و غارت افزون شده است. بهاءالدوله کوشید، تا آتش آن فتنه فرو نشانند. پیش از آنکه به خوزستان رود، وزیر خود ابومنصور بن صالحان را دستگیر کرده بود. اینک وزارت را به ابونصر شاپور بن اردشیر داده بود، و همه تدبیرها در دست ابوالحسین بن المعلم بود.

خلافت القادر بالله

خلع الطائع و بیعت با القادر

بهاءالدوله از جهت مال در مضیقه افتاد و شورش و اعتراض سپاهیان برای موجب و وظیفه‌هایشان بالا گرفت. بهاءالدوله، وزیر خود، شاپورین اردشیر را در بند کشید، ولی چیزی از او حاصل نگردید. این بود که چشم به اموال الطائع دوخت، و آهنگ دستگیری او نمود. ابوالحسین بن المعلم هم، این اندیشه را در نظر او بیاراست. پس با جماعتی از افراد سپاهی خود به دیدار او رفت. خلیفه بر تخت خود نشست، و بهاءالدوله هم بر تختی دیگر. پس چند تن از دیلمیان برای بوسیدن دست خلیفه پیش آمدند. به ناگاه او را فروکشیدند، و بیرون بردند، و کاخ‌های خلافت همه به غارت رفت. در شهر نیز گروهی دست تاراج گشودند. طائع را به سرای بهاءالدوله بردند. در آنجا به خلع خود شهادت داد. این واقعه در سال ۳۸۱ بود. هفده سال و هشت ماه از خلافتش گذشته بود.

آن‌گاه خواص اصحاب خود را به بطیحه فرستاد، تا ابوالعباس احمد بن اسحاق بن المعتضد^۱ را که القادر بالله لقب داشت، بیاورند، تا با او بیعت کنند. نخست، مهذب الدوله، صاحب بطیحه که در خدمتش بود، بیعت نمود. آن‌گاه او را بیاوردند. بهاءالدوله و اعیان ملک به استقبالش بیرون شدند، و در خدمت او تا سرای خلافت برفتند. در شب دوازدهم ماه رمضان، به سرای خلافت داخل شد. روز دیگر به نام او خطبه خواندند. مدت اقامتش در بطیحه سه سال و یک ماه کم بود. اما در خراسان به نام او خطبه نخواندند. آنان همچنان در بیعت طائع ماندند. پس القادر، الطائع را در یکی از حجره‌های قصر خود فرود آورد، و کسانی را به خدمت او برگماشت، تا به نیکوترین وجه حوایج او برآورند، و چنان زیست کند که در ایام خلافتش بوده است. تا آن‌گاه که در

۱. المقدر. المقدر

سال ۳۹۳ بمرد. القادر بر او نماز خواند، و به خاکش سپرد.

پادشاهی صمصام‌الدوله در خوزستان

پیش از این گفتیم که میان صمصام‌الدوله، و بهاء‌الدوله چنان صلح افتاد که فارس از آن صمصام‌الدوله باشد و خوزستان و آن سوی آن، از آن بهاء‌الدوله. این معاهده در سال ۳۸۰ واقع شد. چون سال ۳۸۳ فرا رسید، بهاء‌الدوله حیلۀ ای اندیشید؛ بدین گونه که ابوالعلاء عبدالله بن الفضل را به اهواز فرستد، و نیز به طور پراکنده افواجی از سپاه را بدان سو فرستد، تا چون سپاهی گران گردد، به ناگاه بر فارس تازد. صمصام‌الدوله، پیش از آنکه آن لشکر گرد آید، آگاه شد و سپاهیان خود را به خوزستان گسیل داشت. آن‌گاه سپاه عراق نیز در رسید و میانشان نبرد در گرفت. ابوالعلاء شکست خورد، و خود به اسارت افتاد. او را نزد صمصام‌الدوله بردند. فرمود تا او را بند بر نهند. بهاء‌الدوله، وزیر خود شاپورین اردشیر را به واسط فرستاد، تا از مذهب‌الدوله مالی به وام گیرد. دیلمیان بر بهاء‌الدوله بشوریدند، و خانۀ وزیر را غارت کردند. ابونصر شاپورین اردشیر از وزارت کنار گرفت، و بهاء‌الدوله ابوالقاسم، علی بن احمد را به جای او برگزید. او نیز بگریخت، و بار دیگر شاپورین اردشیر به وزارت نشست و کار دیلم را به صلاح آورد.

بهاء‌الدوله در سال ۳۸۴، به سرداری طغان ترک، سپاه خود را به خوزستان گسیل نمود. این سپاه به شوش رسید. یاران صمصام‌الدوله از آنجا بیرون رفتند، و طغان شهر را بگرفت. بیشتر سپاهیان بهاء‌الدوله ترکان بودند، و سپاه صمصام‌الدوله دیلمیان. علاوه بر آن افراد قبایل تمیم و اسد نیز با او بودند. صمصام‌الدوله با این سپاه روانۀ شوش شد، تا دمار از ترکان بر آورد. چون شب فرارسید راه گم کرد، و چون صبح دمید، طلایه‌داران ترک آنان را بدیدند، و آمادۀ نبرد شدند و بر سر راهشان کمین گرفتند. در این نبرد سپاه صمصام‌الدوله در هم شکست و بسیاری از سپاهیان، یا در میدان نبرد، یا در اسارت کشته شدند.

بهاء‌الدوله در واسط بود، که از ماجرا آگاه شد، و به اهواز آمد. طغان را در آنجا امارت داد، و خود بازگشت. صمصام‌الدوله به فارس رفت و از ترکان هر که در آنجا یافت بکشت. بقایای آنان به کرمان گریختند، و از پادشاه سند اجازت خواستند، که در سرزمین او فرود آیند. او نیز اجازت داد و چون در آمدند به دیدارشان شتافت، و یاران خود را

فرمود تا تیغ در آنان نهند و تا آخرین نفرشان را کشتار کنند.

آن‌گاه صمصام‌الدوله سپاهیان خود را به سرداری علاء بن الحسن^۱ به اهواز گسیل داشت. الپتکین از سوی بهاء‌الدوله، به جای ابوکالیجار مرزبان بن شهفیروز^۲، در رامهرمز بود. بهاء‌الدوله برای مقابله با علاء، سردار صمصام‌الدوله، خود به خوزستان رفت. علاء برای بهاء‌الدوله نامه‌های مودت‌آمیزی می‌نوشت، تا او را بفریبد.

همچنین با الپتکین، و ابن مکرم نیز باب مکاتبت را گشوده بود، تا خود را به ایشان نزدیک سازد. سپاه صمصام‌الدوله شهر را از دست آن دو بگرفت، و در بیرون شهر لشکرگاه زد. آنان از بهاء‌الدوله استمداد کردند. بهاء‌الدوله هشتاد تن از غلامان ترک را به یاریشان فرستاد، ولی این هشتاد تن تا آخرین نفر کشته شدند. این امر سبب شد که بهاء‌الدوله به اهواز برگردد، و از آنجا به بصره رود. ابن مکرم نیز به عسکر مکرم رفت، در حالی که علاء و سپاه دیلم از پی او روان بودند، تا از تستر (شوستر) نیز گذشتند. از تستر تا رامهرمز، در دست اصحاب بهاء‌الدوله، یعنی در دست ترکان بود؛ و از رامهرمز تا ارجان در دست یاران صمصام‌الدوله، یعنی در دست دیلمیان. میان دو گروه شش ماه جنگ بود. ترکان به اهواز بازگشتند، و از آنجا عازم واسط شدند. علاء، اندکی از پی آنان بتاخت. سپس به عسکر مکرم بازگشت، و در آنجا اقامت گزید.

تصرف صمصام‌الدوله بصره را

چون بهاء‌الدوله عازم بصره شد، بسیاری از دیلمیان - قریب به چهار صد تن - از علاء امان خواستند و تسلیم او شدند. علاء آنان را به سرداری لشکرستان^۳ به بصره فرستاد. اینان با سپاه بهاء‌الدوله به نبرد پرداختند. مردم شهر به آنان گرایش یافتند. پیشوای اینان ابوالحسن بن ابی جعفر العلوی بود. چون بهاء‌الدوله چنان دید، بیمناک شد. این بار نیز بسیاری از یاران او نزد لشکرستان گریختند، و او را در کشتی نشانده به شهر در آوردند. بهاء‌الدوله به مهذب‌الدوله صاحب بطیحه نامه نوشت و او را به تسخیر بصره ترغیب کرد. او نیز سپاهی به سرداری عبدالله بن مرزوق به بصره بفرستاد. لشکرستان بصره را رها کرد، و مهذب‌الدوله در آن قرار گرفت. بار دیگر لشکرستان به بصره حمله آورد.

۱. علاء بن الحسین

۲. سفیعون

۳. السکرستان

مذهب الدوله خواستار صلح شد، بدان شرط که به نام صمصام الدوله خطبه بخواند، و پسر خود را به گروگان نهاد. لشکرستان اجابت کرد، و بصره را تصرف نمود. در آن مدت نسبت به صمصام الدوله و بهاء الدوله و مذهب الدوله اظهار اطاعت می نمود، و مردم بصره سخت به رنج افتاده بودند.

علاء بن الحسن، نایب صمصام الدوله، در خوزستان، در عسکر مکرم بمرد. صمصام الدوله، ابوعلی اسماعیل بن استاد هرمز را به جای او فرستاد. او به جندی شاپور رفت. اصحاب بهاء الدوله از گرد او پراکنده شدند؛ و ترکان را از صفحه خوزستان^۱ براندند. آنان به واسط بازگشتند. بهاء الدوله جماعتی از ترکان را به سوی خود جلب کرد. آنگاه آنان را به سرداری ابو محمد بن مکرّم، به جندی شاپور گسیل داشت. میان دو گروه جندی زد و خورد ها و کشمکش ها بود، تا آنگاه که ابوعلی پیمان خود با صمصام الدوله را بشکست، و در سال ۳۸۸ به نزد بهاء الدوله به واسط رفت. بهاء الدوله او را وزارت خویش داد. او نیز زمام کارها بر دست گرفت، و از بهاء الدوله خواست که به یاری سردارش، محمد بن مکرّم، به عسکر مکرّم رود. او نیز برفت و این خدعه ای بود که بها الدوله در آن گرفتار آمد. بهاء الدوله به ناچار از بدرین حسنویه مدد خواست. بدر نیز اندکی مدد فرستاد. نزدیک بود در این ماجرا، بهاء الدوله هلاک شود، ولی کشته شدن صمصام الدوله به منزله فرجی در کار او بود.

کشته شدن صمصام الدوله

صمصام الدوله پسر عضد الدوله – چنان که گفتیم – بر فارس استیلا یافته بود. ابوالقاسم و ابونصر، پسران بختیار، در یکی از دژهای فارس محبوس بودند. آن دو موکلان را بفریفتند، و خود را از بند برهانیدند. جماعتی از گردان گردشان را گرفتند. گروه عظیمی از دیلمیان نیز، که صمصام الدوله نامشان را از دیوان عطا حذف کرده بود، به آن دو پیوستند، و آهنگ ارجان نمودند. صمصام الدوله برای مقابله با آنان بسیج سپاه کرد. ابوعلی بن استاد هرمز هم در فسا^۲ بود. لشکریان بر او بشویدند، و او را گرفته، نزد پسران بختیار آوردند. ولی او به حيله از حبس نجات یافت. صمصام الدوله چون وضع خویش در خطر یافت، عازم یکی از دژهای فارس گردید، تا در آنجا موضع گیرد، و در

آنجا بماند، تا آن‌گاه که او را مدد رسد.

ولی مددی نرسید. بعضی اشارت کردند که به ابوعلی بن استاد هرمز پیوندد، و یا به کردان. جماعتی از کردان نیز آمدند، و او با اموال خود، از دژ به زیر آمد و روانهٔ دودمان^۱، در دو منزلی شیراز گردید. ابونصر، پسر بختیار به شیراز آمد، و امیر دودمان را که به صمصام‌الدوله پناه داده بود، بگرفت. آن‌گاه صمصام‌الدوله را از او بستند، و در ماه ذوالحجه سال ۳۸۸ بکشت. در این هنگام نه سال از امارتش بر فارس گذشته بود.

استیلای بهاء‌الدوله بر فارس

چون صمصام‌الدوله کشته شد، پسران بختیار فارس را در تصرف آوردند، و به ابوعلی بن استاد هرمز، که در اهواز بود نوشتند که برایشان از دیلمیان تعهد طاعت گیرد و به جنگ بهاء‌الدوله رود. ابوعلی، به سبب سابقه‌ای که میان او و آن دو پدید آمده بود، از آنان بی‌مناک شد، و دیلمیان را به اطاعت بهاء‌الدوله فراخواند. ابوعلی نزد بهاء‌الدوله کس فرستاد. بهاء‌الدوله او را سوگند داد که بر عهد خویش پایدار ماند. او نیز سوگند خورد. بهاء‌الدوله نیز ضمانت کرد که آسیب ترکان را از آنان بازدارد. نیز آنان را برانگیخت که انتقام برادرش، صمصام‌الدوله را از پسران بختیار بستانند. دیلمیان سوگند خوردند که در طاعت او خواهند بود. آن‌گاه گروهی از اعیانشان بیامدند، و عهد و سوگند مؤکد گردانیدند، و به یاران خود که در شوش بودند، صورت حال بنگاشتند.

بهاء‌الدوله بر نشست و به جانب شوش راند. دیلمیانی که در شوش بودند نخست با او دست به نبرد زدند، سپس از در آشتی درآمدند، و همراه او به اهواز و سپس به رامهرمز و ارجان رفتند، و شهرهای خوزستان را یک یک گرفتند.

ابوعلی بن اسماعیل، نایب بهاء‌الدوله، به شیراز رفت، و با دو پسر بختیار نبرد کرد. یاران دو پسر بختیار، به لشکرگاه او گریختند، و او در سال ۳۸۹ شیراز را بگرفت. ابونصر بن بختیار خود را به بلاد دیلم رسانید، و ابوالقاسم به بدرین حسنویه پیوست و از آنجا به بطیحه رفت. ابوعلی فتحنامه به بهاء‌الدوله نوشت. او به شیراز آمد و قریهٔ دودمان را که برادرش صمصام‌الدوله در آن کشته شده بود، آتش زد، و مردمش را تار و مار کرد. آن‌گاه سپاهی با ابوجعفر بن استاد هرمز به کرمان فرستاد، و آنجا را در تصرف آورد.

چون ابوالقاسم بن بختیار به بلاد دیلم رسید، از آنجا با دیلمیانی که در کرمان و فارس بودند باب مکاتبت بگشود، و آنان را به سوی خود جلب کرد. سپس خود به فارس آمد، و بسیاری از زُط و دیلم و ترک گردش را گرفتند، و از آنجا روانه کرمان شد. در آنجا با ابوجعفر بن استاد هرمز روبه‌رو گردید. ابوجعفر منهزم گردید، به سیرجان رفت، و ابوالقاسم جیرفت و بیشتر کرمان را بگرفت.

این کار بر بهاءالدوله گران آمد، و موفق ابوعلی بن اسماعیل را با سپاهی به جیرفت گسیل داشت. یاران بختیار که در جیرفت بودند، امان خواستند. و او جیرفت را بگرفت، و جمعی از دلیران سپاه خود را از پی پسر بختیار روان کرد. اینان در دارزین^۱ به او رسیدند. میان دو گروه جنگ درگرفت. پسر بختیار به سبب خیانتی که یکی از یارانش مرتکب شد، گرفتار آمد. او را کشتند و سرش را نزد ابوعلی موفق آوردند. ابوعلی موفق، سراسر کرمان را بگرفت. آن‌گاه [ابوموسی سیاه‌جیل]^۲ را بر آن دیار امارت داد، و خود به نزد بهاءالدوله بازگشت. بهاءالدوله به استقبالش آمد، و او را سخت گرامی داشت. پس ابوعلی موفق خواست از خدمت استعفا کند، ولی بهاءالدوله نپذیرفت. ابوعلی موفق در استعفا پای فشرد. عاقبت بهاءالدوله به خشم آمد و او را دستگیر کرد، و به وزیر خود شاپورین اردشیر نوشت که همه خویشاوندان او را دستگیر کند. پس در سال ۳۹۴ او را بکشت. بهاءالدوله ابومحمد مکرم را امارت عمان داد.

خبر از وزرای بهاءالدوله

گفتیم که بهاءالدوله، ابونصر شاپورین اردشیر را در بغداد به وزارت برگزید، و ابومنصورین صالحان را پیش از حرکت به خوزستان دربند کرد. نیز ابوالحسن بن معلم، اداره امور دولت او را به عهده داشت.

این امر از آغاز سال ۳۸۰ بود. از آن پس ابن معلم بر امور مستولی گردید، و چون قدرت یافت، سیرت بد خویش آشکار نمود، و علیه ابونصر خواشاده و ابو عبدالله بن طاهر به سعایت نشست، تا بهاءالدوله به هنگام بازگشت از خوزستان هر دو را در بند نمود. پس لشکریان به بانگ و خروش پرداختند و از بهاءالدوله خواستند که ابن معلم را به آنان تسلیم کند. هر چه ملاحظت کرد سودی نبخشید. عاقبت او را بگرفت و تسلیمشان نمود.

۲. از متن افتاده بود، لذا از ابن اثیر افزوده شد.

۱. دارین

آنان نیز، در سال ۳۸۲ او را کشتند.

بهاءالدوله در سال ۳۸۱ وزیر خود ابونصر شاپور را در اهواز بگرفت، و ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف را وزارت داد. بهاءالدوله در سال ۳۸۲، ابوالقاسم علی بن احمد را وزارت داد، ولی پس از چندی او را گرفت و در بند کرد. اتهامش آن بود که درباره ابن معلم با سرداران سپاه مکاتبه کرده بود. پس از او ابونصر شاپور، و ابومنصور بن صالحان را هر دو وزارت داد. سپاهیان بر ابونصر شاپور بشوریدند، و در سال ۳۸۳ خانه‌اش را غارت کردند. دوست و همکار او ابومنصور بن صالحان نیز استعفا خواست، و بهاءالدوله به جای آنان، ابوالقاسم علی بن احمد را به وزارت برگزید. او نیز در برابر مشکلات پایداری توانست و بگریخت، و ابونصر به کار خود بازگشت؛ البته پس از آنکه امور دیلم را به صلاح آورد. پس از او فاضل را وزارت داد، و پس از چندی در سال ۳۸۶، او را در بند کرد، و اموالش را بستند، و ابونصر شاپور بن اردشیر را وزارت داد. او نیز اموال بهاءالدوله را در میان سران سپاه تقسیم کرد تا او را ناتوان سازد و خود به بطیحه گریخت. بهاءالدوله به جای او ابوالعباس عیسی بن ماسرجوس را وزارت داد.

حکام عراق

از سال ۳۸۹، بهاءالدوله بر فارس مستولی شد و در آنجا بماند و امارت خوزستان و عراق را به ابوجعفر الحجاج داد. بهاءالدوله، ابوجعفر را عمیدالدوله لقب داده بود. چون به بغداد آمد در اثر سوء سیاست و فساد سیرتش، شهر به هم برآمد، و میان شیعه و سنی فتنه بالا گرفت؛ و اموال بهاءالدوله را تلف نمود و دزدان و تاراج‌گران، دست تطاول به اموال مردم گشودند. بهاءالدوله در سال ۳۹۰ او را عزل کرد، و ابوعلی حسن بن استاد هرمز را به جای او گماشت، و او را عمیدالجیوش لقب داد. ابوعلی مردی نیک سیرت بود. غایله را فروشانند، و برای بهاءالدوله اموالی گزاف روانه نمود. در سال ۳۹۱، ابونصر شاپور بن اردشیر را امارت آن نواحی داد، ولی ترکان بر او بشوریدند، و او به ناچار بگریخت. میان مردم کرخ و ترکان فتنه افتاد. سنی‌ها با ترکان بودند. پس فرمود تا علم‌ها را به میان شورشگران بردند و دو طرف مصالحه کردند، و غایله به پایان آمد.

انقراض و ظهور برخی دولت‌ها

در سال ۳۸۰، دولت بنی مروان، پس از کشته شدن امیر باد آغاز شد؛ و ما بیش از این در آن باب سخن گفتیم. در سال ۳۸۲، دولت بنی حمدان در موصل منقرض شد، و دولت بنی المَسیب از پی آن آمد؛ و ما در آتیه در آن باب سخن خواهیم گفت.

در سال ۳۸۴، دولت سامانیان از خراسان برافتاد، و دولت آل سبکتکین در آن سال آغاز شد. در سال ۳۸۹، دولت سامانیان در ماوراءالنهر منقرض گردید، و خاقان ترک آن دیار را در تصرف آورد. در سال ۳۸۸، دولت بنی حَسَنویه، که از کردان بودند، در خراسان آغاز شد. سال ۳۹۹، سال آغاز دولت بنی صالح بن مرداس - از بنی کلاب - است در حلب؛ و ما در موضع خود، چنان‌که شرط کرده‌ایم، از آنان یاد خواهیم کرد.

ظهور دولت بنی مزید

در سال ۳۸۷، ابوالحسن علی بن مَزید که در میان قوم خود، بنی اسد، می‌زیست سر از فرمان بهاءالدوله برتافت. بهاءالدوله سپاهی به سوی او فرستاد. ابوالحسن علی از مقابل آن سپاه گریخت، و دور شد، تا توانست در جایی استوار موضع گیرد. پس پیشنهاد صلح داد، و سر به اطاعت نهاد، تا سال ۳۹۲، که بار دیگر عصیان آغاز نمود.

در این سال قرواش بن المقلد، صاحب موصل، و قوم او بنی عَقیل، دست اتفاق دادند و مداین را محاصره کردند. ابوجعفر الحجاج، که از سوی بهاءالدوله در بغداد بود، سپاهی به مداین فرستاد؛ ولی اینان سخت پای فشردند و به دفاع پرداختند. ابوجعفر الحجاج، خود به تن خویش بیرون آمد، و مردان خفاجه را از شام فراخواند، و به یاری آنها بنی عقیل و بنی اسد را در هم شکست و مجبور به گریز نمود. آن‌گاه در حوالی کوفه، بار دیگر با آنان روبه‌رو شد، و کشتار بسیار نمود و اسیر بسیار گرفت؛ چنان‌که نزدیک بود به کَرْوَفَر بنی مزید پایان دهد. اما در غیاب او در بغداد، فتنه‌ها و فسادها، قتل‌ها و تاراج‌ها افزون گردید، و این امر سبب شد که بهاءالدوله ابوعلی بن ابوجعفر، معروف به استاد هرمز را - چنان‌که آوردیم - به بغداد فرستد. بهاءالدوله او را عمیدالجیوش لقب داد. با آمدن او فتنه فرونشست، و مردم آسوده گردیدند.

چون ابوجعفر الحجاج معزول شد، همچنان در نواحی کوفه درنگ کرد. ابوعلی موفق بیمناک شد، و دیلمیان و ترکان و خفاجه را گرد آورد، و بر سر او تاخت. میان دو گروه، در

سال ۳۹۳، در نعمانیه نبرد در گرفت. ابوجعفر الحجاج منهزم شد، و ابوعلی به خوزستان رفت و تا شوش پیش راند. ابوجعفر به کوفه بازگشت، و ابوعلی باز از پی او روان گردید. و این فتنه میان آن دو همچنان ادامه داشت، و هر یک از بنی عقیل و خفاجه و بنی اسد، یاری می طلبیدند. تا آن‌گاه که بهاءالدوله نزد ابوعلی کس فرستاد و او را برای دفع فتنه بنی واصل - چنان‌که خواهیم گفت - به بطیحه فرستاد.

چون سال ۳۹۷ فرا رسید، ابوجعفر جماعتی گرد آورد و برای محاصره بغداد روان گردید. بدر پسر حسویه امیر کردان نیز به یاری او برخاست. سبب این اتحاد آن بود که ابوعلی عمیدالجیوش، ابوالفتح بن عتاز^۱ را حمایت راه خراسان داده بود، و او از دشمنان بدر، پسر حسویه بود. این امر بر بدر گران آمد. پس به یاری ابوجعفر الحجاج شتافت، و با گرد آوردن گروهی از امرای کرد، چون امیر هندی بن سعدی و ابوعلی شادی بن محمد و ورام^۲ بن محمد، قصد محاصره بغداد نمود. ابوالحسن علی بن مزید الاسدی هم که از بهاءالدوله انصراف جسته بود، با آنان همدست گردید. شمار اینان به ده هزار تن رسید، و بغداد را در محاصره گرفتند. ابوالفتح بن عتاز^۳ در درون شهر یک ماه در محاصره آنان بود. در آن حال خبر رسید که ابن واصل در بطیحه شکست خورده، و عمیدالجیوش باز می‌گردد. محاصره کنندگان با شنیدن این خبر پراکنده شدند، و ابن مزید به دیار خود بازگشت، و ابوجعفر الحجاج به حلوان رفت؛ و نزد بهاءالدوله کس فرستاد و اظهار فرمانبرداری نمود و در تستر با او دیدار کرد، ولی بهاءالدوله به خاطر عمیدالجیوش در او ننگریست.

فتنه بنی مزید و بنی دُبیس

ابوالغنائم، محمد بن مزید، نزد بنی دُبیس، در جزیره آنان در خوزستان بود. زیرا میان بعضی از افراد خاندان او و خاندان دبیس عقد مزاجت افتاده بود. ابوالغنائم، یکی از وجوه رجال آنان را بکشت، و به برادر خود ابوالحسن علی بن مزید پیوست. ابوالحسن با دو هزار سوار به یاری برادر بر سر بنی دبیس تاخت، و از عمیدالجیوش نیز یاری طلبید. او نیز سپاهی از دیلمیان با او همراه نمود. ابوالحسن شکست خورد، و برادرش ابوالغنائم

۱. ابوالفضل بن عنان

۲. ورام

۳. عنان

آشکار شدن دعوت علویان مصر در کوفه و موصل

در آغاز قرن پنجم، قرواش بن مقلد، امیر بنی عقیل در همه قلمرو خود، یعنی موصل و انبار و مداین و کوفه به نام فرمانروای مصر، الحاکم بامرالله العلوی خطبه خواند. القادر بالله، قاضی ابوبکر الباقلائی را نزد بهاءالدوله فرستاد، تا ماجرا بازگوید. بهاءالدوله به عمیدالجیوش نوشت، تا به مقابله قرواش رود. صد هزار دینار هم برای این امر اختصاص داد. عمیدالجیوش با سپاه برفت و قرواش به اطاعت آمد، و خطبه را قطع کرد. در این سال در بغداد محضری نوشتند، که در آن در نسب علویان مصر طعن کرده بودند، و کسانی چون مرتضی و برادرش رضی و ابن البطحاوی العلوی و ابن الازرق الموسوی، و الزکی ابو یعلی^۱ عمر بن محمد و از قضاة و علما الکشفلی^۲ و قدوری و صیمری^۳ و ابو عبدالله البیضاوی و ابوالفضل النسوی و ابو عبدالله بن النعمان^۴ فقیه شیعه و ابن الاکفانی، و ابن الخرزلی^۵ و ابوالعباس الایوردی و ابوحامد الاسفرائینی، بر آن مهر نهاده بودند. در سال ۴۴۴، بار دیگر در بغداد محضری نوشتند، و افزون بر آنچه در محضر پیشین آمده بود، آنان را به ذیصانیه از مجوس و قداحیه از یهود نیز نسبت دادند، و علویان و عباسیان و فقها و قضاة بر آن مهر نهادند، و از آن چند نسخه آماده کرده به بلاد دیگر فرستادند.

وفات عمیدالجیوش و امارت فخر الملک

در این سال (سال ۴۰۱)، عمیدالجیوش، ابو علی بن ابی جعفر استاد هرمز بمرمرد. پدرش ابوجعفر از حاجبان عضدالدوله بود. عضدالدوله فرزند او ابوعلی را به خدمت فرزند خود، صمصامالدوله گماشت. چون صمصامالدوله کشته شد، او به بهاءالدوله پیوست. بدان هنگام که بغداد دستخوش آشوب و ویرانی شده بود، و دزدان و تاراجگران بر شهر مستولی شده بودند، بهاءالدوله او را به اصلاح امور بغداد فراخواند. او نیز شهر را به

۱. الزکی و ابو یعلی

۳. صهیری

۵. الخرزلی

۲. الکستلی

۴. ابو عبدالله نعمان

صلاح آورد، و مفسدان را سرکوب نمود. به هنگام مرگ هشت سال و نیم از امارتش می‌گذشت. بهاء‌الدوله فخرالملک، ابوغالب را به جای او برگزید. چون فخرالملک به بغداد آمد، حسن سیاست آشکار نمود، و کارها استقامت گرفت. در آغاز ورودش، ابوالفتح محمدبن عناز در حلوان بمرد. او امارت راه خراسان را داشت، و بیست سال امارت کرده بود. ابوالفتح پی‌درپی بغداد را مورد حمله قرار می‌داد. چون بمرد پسرش ابوالشوک به جایش نشست. فخرالملک سپاهی به جنگ او فرستاد و او را تا حلوان واپس نشانند. بار دیگر سر به فرمان آورد و حالش نیکو شد.

کشته‌شدن فخرالملک و وزارت ابن سهلان

ابوغالب فخرالملک از بزرگترین وزرای آل بویه بود. از جانب سلطان‌الدوله، پنج سال و چهار ماه در بغداد فرمان می‌راند. در ربیع‌الآخر سال ۴۰۶، سلطان‌الدوله او را دستگیر کرد، و به قتل آورد، و به جای او ابومحمد حسن‌بن سهلان را وزارت داد، و او را به امید اصحاب الجیوش ملقب ساخت.

ابومحمد حسن‌بن سهلان، در سال ۴۰۹ عازم بغداد شد. در راه بار و بنه و اصحاب و کاتبان خود را ترک گفت، و همراه با طرادبن دبیس^۱ الاسدی به طلب مَهارش و مُضَر، پسران دبیس حرکت کرد. مضر سال‌های پیش از این به فرمان فخرالملک او را دستگیر کرده بود. اکنون به سابقه آن عداوت می‌خواست جزیره بنی اسد را از او بستانند، و به طراد دهد. چون مهارش و مُضَر از آهنگ او آگاه شدند، از مَذار^۲ برفتند، و اینان به تعقیبشان پرداختند. تنها حسن‌بن دبیس جنگ را پای فشرد، و از ترکان و دیلمیان جماعتی کشته شدند. عاقبت مُضَر و مَهارش امان خواستند. ابن سهلان امانشان داد، و فرمود تا طراد نیز با آنان در جزیره شریک باشد. چون بازگشت، سلطان‌الدوله از کار او ناخشنودی نمود. ابن سهلان به واسط وارد شد، و فتنه‌ای را که در آنجا برانگیخته بودند، فرو نشانند. همچنین اوضاع نابسامان بغداد را به صلاح آورد، و چون دیلمیان در بغداد ناتوان شده بودند، همه به واسط رفتند.

۱. دشیر

۲. مدار

فتنه میان سلطان الدوله و برادرش ابوالفوارس

پیش از این گفتیم، که چون سلطان الدوله، بعد از پدر خود بهاء الدوله، به پادشاهی رسید، برادر خود ابوالفوارس را بر کرمان امارت داد. چون ابوالفوارس به کرمان رفت، دیلمیان دمدمه آغاز کردند، که علم عصیان بر افرازد و پادشاهی از برادر بستاند. پس در سال ۴۰۸، لشکر به شیراز کشید، و رو در روی برادر بایستاد. سلطان الدوله او را شکست داد، و به کرمان بازگردانید. سلطان الدوله از پی او به کرمان رفت. ابوالفوارس از کرمان بگریخت، و به محمود بن سبکتکین پیوست. محمود او را اکرام کرد، و سپاهی به سرداری ابوسعید^۱ الطایبی، یکی از سرداران بزرگ خود، با او همراه نمود. ابوالفوارس به کرمان آمد، و آنجا را بگرفت. سپس روانه شیراز شد. بار دیگر سلطان الدوله به جنگ او آمد. ابوالفوارس این بار نیز شکست خورد، و از فارس به کرمان رفت. سلطان الدوله سپاهی از پی او فرستاد، و کرمان را از او بستند. ابوالفوارس به شمس الدوله، پسر فخرالدوله بن بویه، فرمانروای همدان پیوست. این بار، دیگر نزد محمد بن سبکتکین نرفت؛ زیرا با ابوسعید الطایبی، چنانکه شایسته مقام او بود، رفتار نکرده بود. پس از چندی از نزد شمس الدوله، خود را به مهذب الدوله امیر بطیحه رسانید. او اکرامش کرد و برادرش جلال الدوله را از بصره با اموال و جامه‌هایی نزد او فرستاد، و از او خواست که به بصره رود. او نپذیرفت. در این احوال میان او و سلطان الدوله رسولان در آمد و شد بودند. سلطان الدوله بار دیگر او را به کرمان بازگردانید، و خلعت پوشانید.

در سال ۴۰۹ سلطان الدوله وزیر خود ابن فسانجس^۲، و برادرانش را دستگیر کرد، و وزارت خود به ابو غالب حسن بن منصور [ذوالسعادتین] داد.

بیرون آمدن ترک از چین

در سال ۴۰۸^۳، از بیابانی که میان چین و ماوراءالنهر است، دسته‌های عظیمی از ترکان، بالغ بر سیصد هزار خرگاه بیرون آمدند. اینان خیمه را خرگاه^۴ می‌گفتند، و آن را از پوست می‌ساختند. بیشتر اینان اهل ختا بودند، که به ترکستان آمدند. پادشاه ترکستان، طغان بیمار شده بود، و چون بیماری‌اش به دراز کشید، اینان به کشور او لشکر کشیدند. چون

۱. ابوسعید

۲. فانجس

۳. ۴۴۸

۴. جذکان

طغان شفا یافت، از مسلمانان در همه نواحی یاری طلبید، و با صد و بیست هزار سپاهی عازم نبرد شد. ترکان منهزم شدند، و او سه ماه راه از پی آنان بتاخت تا بسیاری از ایشان را قلع و قمع کرد. شمار کشتگان به دویست هزار تن، و شمار اسیران به صد هزار تن رسید. همچنین از چارپایان و خیمه‌ها و ظرف‌های طلا و نقره ساخت چین، آن قدر به غنیمت گرفت، که در حساب نگنجد.

پادشاهی مشرف‌الدوله، و غلبه او بر سلطان‌الدوله

سلطان‌الدوله در عراق همچنان بر سریر اقتدار متمکن بود، تا سال ۴۱۱ فرارسید. در این سال سپاهیان بر او شوریدند، و به نام برادرش مشرف‌الدوله شعار دادند. سلطان‌الدوله را گفتند تا او را در بند کنند ولی سلطان‌الدوله از او دست برداشت. خواست به واسط رود، سپاهیان راه بر او گرفتند، که کسی را به جای خود گذارد. او نیز مشرف‌الدوله را امارت عراق داد و به اهواز رفت. چون به تستر (شوشتر) رسید. ابن سهلان را به وزارت خود برگزید. حال آنکه با برادر خود، مشرف‌الدوله شرط کرده بود که ابن سهلان را به وزارت برنگزیند. این امر سبب وحشت مشرف‌الدوله گردید.

سلطان‌الدوله ابن سهلان را فرستاد، تا مشرف‌الدوله را از عراق اخراج کند. مشرف‌الدوله هم سپاهی گرد کرد، که بیشتر از ترکان ساکن واسط بودند. ابوالاغر دبیس‌بن علی بن مزید هم در شمار یاران او بود. در نزدیکی واسط، با ابن سهلان روبه‌رو گردید. ابن سهلان منهزم شد و به واسط بازگشت. مشرف‌الدوله شهر را محاصره کرد، چندانکه ابن سهلان در تنگنا افتاد و چنان مصالحه نمود که از واسط بیرون رود. در ماه ذی‌الحجه سال ۴۱۱ مشرف‌الدوله را در تصرف آورد.

دیلمیانی که در واسط بودند به خدمت او پیوستند. برادرش جلال‌الدوله ابوطاهر که در بصره بود به او دست‌آفاق داد، و در بغداد به نام او خطبه خواندند. مشرف‌الدوله ابن سهلان را دستگیر و کور کرد. سلطان‌الدوله به ارجان آمد سپس به اهواز بازگشت. ترکانی که در آنجا بودند علیه او بشوریدند، و شعار مشرف‌الدوله آشکار نمودند، و به غارت کاروان‌ها پرداختند، و راه‌ها را مخوف ساختند. مشرف‌الدوله، در سال ۴۱۲ به بغداد وارد شد، و در آنجا به نامش خطبه خواندند. دیلمیانی که در بغداد بودند از او خواستند به آنان اجازت دهد تا به خانه‌های خود در خوزستان روند. او نیز وزیر ابوغالب را با آنان

بفرستاد. چون به اهواز رسیدند، بر مشرفالدوله عاصی شدند و شعار سلطان الدوله آشکار نمودند، و ابو غالب را، پس از یک سال و نیم که از وزارتش گذشته بود، کشتند. ترکانی که با او بودند به طرادین دیس پیوستند، و به جزیره رفتند. خبر کشته شدن ابو غالب و پراکندگی دیلم به سلطانالدوله رسید. پسر خود ابوکالیجار را به اهواز فرستاد، و آنجا را بگرفت. پس بر دست ابومحمد بن مکرم و مؤید الملک رُحَجی، میان آن دو صلح افتاد. بدین گونه که عراق از آن مشرفالدوله باشد، و فارس و کرمان از آن سلطانالدوله.

مشرفالدوله، ابوالحسین الرُحَجی را به وزارت برگزید، و او را مؤیدالملک لقب داد. و این امر پس از قتل ابو غالب و مصادره پسرش ابوالعباس بود. مشرفالدوله، وزیر خود رخجی را در سال ۴۱۴، پس از یک سال که از وزارتش گذشته بود، به سعایت اثیر خادم در بند کرد، و به جای او ابوالقاسم حسین بن علی بن الحسین المغربي را به وزارت برگزید. پدر او از اصحاب سیفالدوله بن حمدان بود، که به مصر رفته و به خدمت الحاکم درآمده بود، ولی الحاکم او را به قتل آورد. پسرش ابوالقاسم به شام گریخت، و حسان بن المفرج بن الجراح الطایبی را به نقض بیعت الحاکم و بیعت با ابوالفتح حسن بن جعفر العلوی، امیر مکه واداشت. امیر مکه به زمله آمد و با او بیعت کرد، ولی پس از چندی بیعت بشکست، و به مکه بازگردید. ابوالقاسم قصد عراق کرد و به وزیر، فخرالملک پیوست. القادر، فخرالملک را فرمان داد که او را از خود براند. او نیز به قزوین امیر موصل پیوست و کاتب او شد. سپس به عراق بازگشت و روزگار چنان بازی کرد که پس از مؤیدالملک الرخجی بر مسند وزارت تکیه زند. ابوالقاسم المغربي مردی خبیث و محتال و حسود بود.

مشرفالدوله در سال ۴۱۴ به بغداد وارد شد، و قادر با او دیدار کرد و پیش از او در آن روز هیچ کس را به خدمت نپذیرفت.

خبر از شورش کردان و آشوب در کوفه

اثیر عتبر خادم، زمام همه امور دولت مشرفالدوله را در دست داشت. وزیر ابوالقاسم المغربي نیز یاور او بود. ترکان کینه آن دورا به دل گرفتند. آن دو نزد مشرفالدوله آمدند، و از او خواستند تا اجازت دهد از بغداد به جای دیگر روند زیرا که جانیشان در خطر

افتاده بود. مشرف الدوله نیز، که بر ترکان خشم گرفته بود، با آن دو برفت. همه در سندیه نزد قرواش فرود آمدند. ترکان به وحشت افتادند، و کسانی را فرستادند و پوزش طلبیدند. ابوالقاسم المغربي گفت: دخل بغداد چهار صد هزار دینار است، و خرج ما ششصد هزار. شما صد هزار از جامگی و راتبه خود بیندازید. آنان از روی فریب این پیشنهاد را پذیرفتند. ولی چون از آمدنشان خبر یافت، بترسید و پس از ده ماه که از وزارتش گذشته بود، بگریخت.

در کوفه میان علویان و عباسیان نیز فتنه برخاست. سبب آن بود که [اختلافی میان مختار و ابوعلی بن عبیدالله العلوی، و الزکی ابوعلی النهر سابی، و ابوالحسن علی بن ایطالب بن عمر، پدید آمده بود. مختار به عباسیان متکی بود. پس به بغداد آمدند، و از نهر سابی شکایت کردند. خلیفه القادر بالله، به خاطر ابوالقاسم المغربي، که دوست نهر سابی بود، و ابن ایطالب که داماد او بود، قدم پیش نهاد، و میانشان آشتی افکند.]^۱ آنان بازگشتند. ولی بار دیگر هر گروه از قبیله خفاجه یاری خواستند. خفاجه هم به یاریشان آمد، و میان علویان و عباسیان نبرد درگرفت. علویان غلبه یافتند، و عباسیان به بغداد آمدند و در نماز جمعه از خواندن خطبه ممانعت ورزیدند. عباسیان به هم برآمدند، و ابن ابی العباس العلوی را در بغداد کشتند. گویند برادرش در کوفه بعضی از عباسیان را کشته بود.

القادر بالله از سید مرتضی خواست که ابوالحسن علی بن ایطالب بن عمر را از نقابت کوفه عزل کند، و آن را به مختار که دوست عباسیان است واگذارد. این خبر به ابوالقاسم المغربي که در سُرْمَنْ رَأی، نزد قرواش بود، رسید. زبان به طعن و سرزنش خلیفه گشود. خلیفه نزد قرواش کس فرستاد که او را از خود براند. او نیز چنان کرد. مغربی به دیار بکر نزد ابن مروان رفت.

وفات مشرف الدوله و پادشاهی برادرش جلال الدوله

در ماه ربیع الثانی سال ۴۱۶، مشرف الدوله ابوعلی، پسر بهاء الدوله وفات کرد. پنج سال از پادشاهی اش گذشته بود. برادرش ابوطاهر جلال الدوله صاحب بصره در عراق جای او را بگرفت، و در بغداد به نام او خطبه خواندند. و خواستند تا به بغداد رود. او تا واسط

۱. به دلیل گسیختگی مطلب، از این اثیر اصلاح کردید.

بیامد، ولی بار دیگر به بصره بازگشت و خطبه به نام او را قطع کردند، و به نام پسر برادرش، ابوکالیجار بن سلطان الدوله، که در خوزستان بود و با عم خود ابوالفوارس صاحب کرمان، در نبرد بود، خطبه خواندند.

چون جلال الدوله این خبر بشنید، همراه با وزیر خود ابوسعید بن ماکولا راهی بغداد شد. ولی سپاهبانی که در بغداد بودند راه بر او گرفتند، و به وضعی ناپسند او را بازگردانیدند، و خزائنش را به غارت بردند. او نیز به بصره بازگشت. طرفداران ابوکالیجار او را برانگیختند که به بغداد بازگردد؛ ولی او به سبب آنکه مشغول نبرد با عمش ابوالفوارس بود، نرفت و در این جنگ کرمان را بگرفت و عمش به کوهستان پناه برد، و پس از گفت‌وگوها و آمدوشدها چنان نهادند که کرمان در دست ابوالفوارس باقی بماند، و فارس از آن ابوکالیجار باشد.

آمدن جلال الدوله به بغداد

چون ترکان اوضاع را آشفته و دولت را دستخوش فتنه عامه دیدند، و تسلط عرب و کرد را بر بغداد احساس کردند و نیز دیدند که آنان را هیچ سروری نیست، تا در زیر علم او گرد آیند، از اینکه جلال الدوله را رانده بودند، سخت پشیمان شدند. این بود که هوای جلال الدوله را در سر پروردند، و خواستند که از بصره به بغداد آید و زمام ملک را در دست گیرد. پس قاضی ابوجعفر السمنانی را به بصره فرستادند، و بار دیگر همه سران ترک تجدید عهد کردند. در ماه جمادی الاخر سال ۴۱۸ جلال الدوله به بغداد آمد.

خلیفه در زورقی نشسته، به پیشبازش رفت. او در نجمی^۱ فرود آمد. و چون جلال الدوله در بغداد استقرار یافت، فرمان داد که در اوقات نماز طبل بزنند. خلیفه او را از این کار منع کرد و او با خشم فرمان قطع آن را صادر کرد. بار دیگر خلیفه او را اجازت داد، و او طبل زدن از سر گرفت. آن‌گاه مؤید الملک ابوعلی الرخجی را نزد اثیر عنبر خادم فرستاد. او در آن هنگام نزد قرواش بود و از او خواست که از ترکان پوزش خواهد.

در سال ۴۱۹ ترکان بانگ و خروش کردند. و جلال الدوله را در خانه‌اش محاصره نمودند، و از وزیر ابوعلی بن ماکولا ارزاق خود را طلب داشتند، و خانه‌های او و خانه‌های کاتبان و حواشی او را به باد غارت دادند. القادر بالله کسانی را فرستاد و

۱. نجیبی

میانشان را آشتی داد و آن آشوب فرونشست.

در این احوال ابوکالیجار، پسر سلطان الدوله به بصره آمد، و آنجا را در تصرف آورد. نیز قوام الدوله ابوالقوارس بن بهاء الدوله، صاحب کرمان بمرد، و ما در اخبار ایشان و دولت دیگر فرزندان بویه و فرزندان وشمگیر و فرزندان مرزبان و جز ایشان از دیلم، به تفصیل در آن باب سخن خواهیم گفت.

رفتن جلال الدوله به اهواز

نورالدوله دبیس بن علی بن مزید، صاحب جله بود. در این روزگار حله هنوز شهر نشده بود. او به نام ابوکالیجار خطبه خواند. این کار بدان سبب بود که میان نورالدوله دبیس و ابوحسان مقلد بن ابی الاغر حسن بن مزید عداوت بود. ابو حسان با متیع امیر بنی خفاجه، علیه نورالدوله همدست شده، و سپاه بغداد را علیه او تجهیز کرده بودند. این بود که نورالدوله به نام ابوکالیجار خطبه خواند، و او را به تصرف واسط برانگیخت. ابوکالیجار از اهواز آهنگ واسط کرد. الملك العزیز، پسر جلال الدوله در واسط بود. از واسط به نعمانیه رفت. نورالدوله از هر سو او را در محاصره گرفت، و بسیاری از یاران او کشته و غرق شدند. ابوکالیجار بر واسط استیلاء یافت. پس در بطیحه نیز به نام او خطبه خواندند. ابوکالیجار نزد قرواش، صاحب موصل کس فرستاد. اثیر عنبر خادم نیز نزد او بود، و از آنان خواست که به بغداد حرکت کنند، تا جلال الدوله میان دو سپاه در بند افتد. اثیر عنبر به سوی کحیل حرکت کرد و در آنجا بمرد. قرواش نیز از حرکت بماند. جلال الدوله سپاهیان خود را در بغداد گرد آورد و از ابوالشوک و دیگران یاری خواست و روانه واسط گردید، و بی هیچ جنگی آنجا را در تصرف آورد. ولی در آنجا دچار تنگدستی شد. ابوکالیجار آهنگ آن کرد که در غیاب او وارد بغداد شود. در این حال نامه ابوالشوک برسد که از حرکت سپاه محمود بن سبکتکین به جانب عراق خبر می داد و در آن نامه آن دو را به صلح فراخوانده بود، تا با همدستی یکدیگر در برابر محمود پایداری ورزند. ابوکالیجار نامه را برای جلال الدوله فرستاد، ولی او بدان نپرداخت، و به اهواز رفت و آنجا را غارت کرد. چنانکه از دارالاماره دویست هزار دینار به چنگ آورد، و تیغ در عرب و کرد و دیگر مردم نهاد و بسیاری را اسیر نمود. حتی حرم ابوکالیجار را نیز اسیر کرد و مادر ابوکالیجار در راه بمرد.

ابوکالیجار برای مقابله با جلال‌الدوله در حرکت آمد، و دیس‌بن مزید را به جای خود نهاد، تا مانع آسیب خفاجه از یاران او شود، در ماه ربیع‌الآخر سال ۴۲۱، سه روز میان دو گروه نبرد بود. ابوکالیجار شکست خورد و از یارانش دو هزار تن به قتل رسیدند. چون دیس از ابوکالیجار جدا شد، به دیار خود رفت. جماعتی از قومش بر او گرد آمدند. آن گروه که سر به عصیان او برداشته بودند، در جامعین اجتماع کردند. دیس جماعتی از آنان را به قتل آورد و گروهی را به حبس افکند، تا آنگاه که با او راه موافقت در پیش گرفتند.

دیس با مقلدین ابی‌الاعمر و سپاهیان جلال‌الدوله روبه‌رو شد. در این رزم پایداری نتوانست و بگریخت، و به ابوسنان غریب‌بن مَقْن^۱ پیوست. در آنجا با جلال‌الدوله تجدید عهد کرد، جلال‌الدوله او را به امارتی که داشت بازگردانید؛ بدین گونه که هر سال ده هزار دینار بر عهده گرفت.

چون مقلد از این واقعه آگاه شد، جماعتی از خفاجه را گرد آورد و شهرهای نیل و سورا را غارت کرد و خانه‌ها را به آتش کشید. آنگاه مقلد خود را به ابوالشوگ رسانید. ابوالشوگ میان او و جلال‌الدوله را آشتی داد.

جلال‌الدوله در سال ۴۲۱، سپاه خود را به مَذَار^۲ فرستاد و آنجا را از دست اصحاب ابوکالیجار بگرفت و کشتار و تاراج کرد. ابوکالیجار سپاه خود را به مدافعه فرستاد تا منهزم شدند. اهل شهر نیز قیام کردند، و همه را کشتند. آنان که نجات یافتند، خود را به واسط رسانیدند و مذار بار دیگر به دست ابوکالیجار افتاد.

استیلای جلال‌الدوله بر بصره

چون جلال‌الدوله بر واسط مستولی شد، پسر خود را در آنجا نهاد و وزیر خود ابوعلی‌بن ماکولا را به بطایح فرستاد و آنجا را تسخیر کرد. آنگاه جلال‌الدوله او را به بصره فرستاد. ابومنصور بختیاربن علی، از سوی ابوکالیجار در بصره بود. با چند کشتی، به سرداری ابو عبدالله الشَّرایبی صاحب بطیحه به مقابله با ابوعلی‌بن ماکولا روان شد. بختیار در این نبرد شکست خورد. ابوعلی از پی او با چند کشتی روان شد. بختیار این بار بر او پیروز شد. ابوعلی اسیر شد. بختیار او را نزد ابوکالیجار فرستاد. ابوعلی نزد ابوکالیجار اقامت

۱. مکین

۲. مذار

کرد؛ ولی غلامش که مرتکب عمل قبیحی شده بود، از بیم مجازات او را کشت. در این ایام وزارت او پاره‌ای رسوم و خراج‌های ظالمانه بر مردم بستند. چون ابوعلی بن ماکولا کشته شد، جلال‌الدوله هر چه از سپاه بصره در نزد او بود گرد آورد، و با ابوکالیجار نبرد کرد. در این نبرد ابوکالیجار شکست خورد و جلال‌الدوله بصره را بگرفت. کسانی که از جنگ گریختند، به اُبله رفتند و به بختیار پیوستند. بختیار بار دیگر آنان را به جنگ گسیل داشت، ولی این بار هم از یاران جلال‌الدوله منهزم شدند. این بار بختیار خود به تن خویش به جنگ شتافت، ولی این بار نیز شکست خورد، و به قتل آمد و بسیاری از کشتی‌هایش به دست دشمن افتاد.

ترکانی که در سپاه جلال‌الدوله بودند، به هنگام رفتن به ابله، به بصره رفتند و از عامل آن خواستار مال شدند. ولی میانشان بر سر اقطاع نزع درگرفت و پراکنده شدند. صاحب بطیحه به دیار خود بازگشت، و دیگران از ابوالفرج فسانجس، وزیر ابوکالیجار امان خواستند و بدو پیوستند.

در جمادی‌الاول سال ۴۲۴، سپاهیان جلال‌الدوله به سرداری پسرش الملك العزیز به بصره داخل شدند. سبب آن بود که چون بختیار بمرد، دایی پسرش موسوم به ظهیرالدین^۱ ابوالقاسم در طاعت ابوکالیجار همچنان در بصره بماند. چندی بعد میان آن دو سعایت کردند، و ظهیرالدین ابوالقاسم پیمان مودت بشکست و به جلال‌الدوله اظهار فرمانبرداری نمود و به نام او خطبه خواند و نزد پسر ابوکالیجار که در واسط بود کس فرستاد و خواست که بیاید و سپاه ابوکالیجار را از بصره براند. او نیز چنان کرد. ظهیرالدین ابوالقاسم تا سال ۴۲۵، همچنان در بصره فرمان می‌راند. چندی بعد دیلمیانی که در بصره بودند الملك العزیز را علیه او برانگیختند. چون ابوالقاسم اوضاع را بر وفق مراد خود نیافت، به ابله رفت و در آنجا پناه گرفت، و پس از چند روز که میانشان نبرد بود توانست الملك العزیز را از بصره براند. الملك العزیز به واسط رفت و ابوالقاسم در طاعت ابوکالیجار درآمد.

خلافت القائم بامرالله

وفات القادر بالله، و بیعت با القائم بامرالله

القادر بالله در ماه ذوالحجه سال ۴۲۲، پس از بیست و یک سال و چهار ماه خلافت، بمرد. پیش از آنکه القادر به خلافت نشیند، شکوه و ابهت خلافت در اثر جسارت ورزی‌های ترک و دیلم از میان رفته بود، و او بار دیگر شکوه و ابهت از دست رفته را بدان بازگردانید و هیبت او بر دل‌های مردم استقرار یافت. چون القادر بالله بمرد، پسرش ابوجعفر عبدالله به جایش برگزیده شد. یک سال پیش به سبب بیماری که عارض القادر بالله شده بود، و مردم به مرگش یقین کرده بودند، برای پسر به خلافت بیعت گرفته بود. اکنون همه با او بیعت کردند، و او را به القائم بامرالله ملقب ساختند. نخستین کسی که با او بیعت کرد، الشریف المرتضی بود. آن‌گاه قاضی ابوالحسن الماوردی نزد ابوکالیجار کس فرستاد که برای او بیعت گیرد، و به نام او در همه قلمروش خطبه خواند. او اجابت کرد و برایش هدایا فرستاد. در آغاز بیعت میان شیعه و سنی اختلافی عظیم پدید آمد، و هرج و مرج و قتل و غارت بالا گرفت و بازارها ویران شد، و بسیاری از کسانی که به جمع‌آوری مالیات‌ها می‌پرداختند، کشته شدند. مردم ساکن محله کرخ آسیب فراوان دیدند، و آشوبگران و اوباش به تاراج خانه‌ها مشغول شدند.

آن‌گاه سپاهیان از خلیفه جدید خواستند که دستگاه جلال‌الدوله را بر هم زند، و نام او را از خطبه براندازد، ولی القائم بامرالله اجابت نکرد. جلال‌الدوله در میانشان اموالی تقسیم کرد تا آرام گرفتند. جلال‌الدوله تنگدست شد. در خانه خود نشست و چنان در تنگنا افتاد که فرمود تا اسبان را از اصطبل‌ها بی‌هیچ مهتری و نگهبانی رها کنند؛ زیرا قدرت تهیه علوفه نداشت. علت دیگر آن‌که ترکان همواره خواستار اسبان او بودند، چنان‌که کار به ملالت کشیده بود. جلال‌الدوله اسبان خود را رها کرد تا هر که می‌خواهد از آنها برگیرد. از سوی دیگر همه حواشی و فراشان و طبالان و دیگر عمه دربار را براند،

و در خانه خود را بر روی خود بیست، و تا پایان سال همچنان فتنه در تزیید بود.

شوریدن سپاهیان بر جلال الدوله و بیرون رفتن او از بغداد

ترکان در سال ۴۲۶، بر جلال الدوله بشوریدند و خانه او را غارت کردند. جامه از تن دبیران و ارباب دواوین او به در نمودند، و خواستار وزیر، ابواسحاق السهیلی شدند. وزیر به محله کمال الدوله غریب بن محمد گریخت، و جلال الدوله راهی عکبراً گردید. در بغداد به نام ابوکالیجار خطبه خواندند. ابوکالیجار در اهواز بود. او را به بغداد فراخواندند. بعضی از اصحابش او را از رفتن به بغداد منع کردند. ابوکالیجار نیز معذرت خواست. ترکان به ناچار جلال الدوله را بازگردانیدند. جمعی پوزش خواهان نزد او رفتند، و پس از چهل و سه روز که از مقرر حکومت خود به دور بود، بازش گردانیدند.

جلال الدوله نخست ابوالقاسم بن ماکولا را وزارت داد، سپس او را عزل کرد و عمیدالملک ابوسعید^۱ بن عبدالرحیم را به وزارت برگزید. عمیدالملک فرمان داد ابوالمعمر ابراهیم بن الحسین البسامی^۲ را مصادره کنند. پس او را گرفته در خانه اش در بند کردند. ترکان از این خبر برآشفتند، پیش آمدند و وزیر را بزدند، و جامه هایش را بر تنش دریدند، و خون آلودش ساختند. جلال الدوله سوار شد و فتنه فرونشاند، و از بسامی هزار دینار بستند. وزیر نیز بگریخت و پنهان شد.

در ماه رمضان بار دیگر سپاهیان علیه جلال الدوله شورش کردند، و از اینکه ابوالقاسم بن ماکولا را بار دیگر بی خبر از آنان به کار واداشته بود، ناخشنودی نمودند، و گفتند که او قصد آن دارد که متعرض اموال آنان شود. پس برجستند و خانه اش را غارت کردند، و او را به مسجدی که در آن حوالی بود بردند. ولی عامه مردم و چند تن از سرداران رفتند و او را از بند رهانیده به خانه اش فرستادند. شب هنگام همراه با اهل حرم و وزیرش به کرخ رفتند.

در باب ادامه حکومت جلال الدوله میان سپاهیان اختلاف افتاد. بعضی نزد او فرستادند و خواستند تا یکی از فرزندان خردسالش را به جای خود برگمارد و خود به واسط رود. جلال الدوله در خلال این احوال به دلجویی آنان پرداخت، تا آنجا که اتحادشان را بر هم زد. آنگاه جمعی کثیر از آنان پیامدند، و او را به خانه اش بازگردانیدند.

۱. ابوسعید

۲. الب سیری

در سال ۴۲۵، آشوب دزدان و راهزنان در جانب غربی بغداد فزونی یافت و هرج و مرج بالا گرفت. جلال‌الدوله بساسیری را به سبب کفایت و برندگی اش در آن ناحیه امارت داد.

بار دیگر بیم آن رفت که خلافت و سلطنت از میان برود. چند تن از سپاهیان به قریه‌ای رفته بودند، کردان آمدند و مرکب‌هایشان را گرفتند. آن‌گاه آن سپاهیان به باغ‌های متعلق به القائم بامرالله رفتند و چیزی از محصولات را برداشتند، و گفتند این بدان سبب است که آنان را از وضع کردن آگاه نساخته‌اند، با آنکه خود می‌دانسته‌اند. جلال‌الدوله از سرزنش کردن و تنبیه سپاهیان عاجز آمد. خلیفه نیز او را مورد عتاب قرار داد و از قضاة خواست که محاکم را تعطیل کنند و شهود از شهادت خودداری ورزند و فقها از صدور فتوی باز ایستند. چون جلال‌الدوله چنان دید، از سپاهیان خواست که همراه او به دیوان خلافت روند. آنان نیز پذیرا آمدند، ولی چون به سرای خلافت رسیدند، همگی دست به تطاول گشودند. این امور سبب بالاگرفتن کار اوباش گردید، زیرا در حمایت سپاهیان قرار گرفتند. اعراب نیز در اطراف دست به راهزنی زدند، و جاده‌ها دستخوش ناامنی شد. اوباش، تا بغداد، حتی تا درون مسجد منصور پیش آمدند. آنان لباس و زیورزنانی را که به گورستان‌ها رفته بودند، می‌ربودند.

ابوسعید^۱، وزیر جلال‌الدوله از وزارت کناره گرفت و به ابوالشوک پیوست. پس از او ابوالقاسم به وزارت رسید. اما چون مطالبات سپاهیان افزون شده بود، از آنان بگریخت، ولی گرفتندش، و سربرهنه، تنها با یک تا پیراهن کهنه او را به دارالملک آوردند. دو ماه از وزارتش گذشته بود، و ابوسعید بن عبدالرحیم دوباره به وزارت بازگشت.

در سال ۴۲۷، بار دیگر سپاهیان علیه جلال‌الدوله دست به شورش زدند و او را از بغداد اخراج کردند. جلال‌الدوله سه روز از آنان مهلت خواسته بود. مهلتش ندادند، و با سنگ زدندش و مجروحش نمودند. او در کرخ به خانه مرتضی رفت، و از آنجا به خانه رافع بن الحسین بن مقن^۲ به تکریت شد. ترکان خانه‌اش را غارت کردند، و درها را کندند. تا آن‌گاه که القائم بامرالله، سپاهیان را آرام کرد، و جلال‌الدوله بار دیگر به بغداد بازگشت. پس وزیر ابوسعید بن عبدالرحیم را در بند کردند، و این ششمین بار بود که به وزارت رسیده بود.

۱. ابوسعید

۲. مکن

خلافت القائم بامرالله ۸۰۷

در این سال، القائم بامرالله، مردم را از معامله با دینارهای معزبه منع کرد، و شهود را اعلام کرد که در سندها که می‌نویسند، از آن دینارها نام نبرند.

صلح میان جلال الدوله و ابوکالیجار

در سال ۴۲۸، رسولان میان جلال الدوله و برادرزاده‌اش ابوکالیجار آمدو شد گرفتند؛ تا آن‌گاه که به دست قاضی ابی‌الحسن الماوردی و ابوعبدالله المردوستی^۱ صلح برقرار شد، و هر یک برای دیگری سوگند خورد که پیمان نشکنند.

در سال ۴۲۹، جلال الدوله از القائم بامرالله خواست، که او را ملک‌الملوک (شاهنشاه) خطاب کند. القائم، این امر را به فتوای فقها موکول نمود. قاضی ابوالطیب الطبری و قاضی ابوعبدالله الصیمری^۲ و قاضی ابن‌البیضاوی و ابوالقاسم الکرخی فتوا به جواز دادند، ولی قاضی ابوالحسن الماوردی فتوا نداد. خلیفه به فتوای آن چند تن او را ملک‌الملوک خطاب کرد. قاضی ابوالحسن الماوردی از خواص جلال الدوله بود، و همواره نزد او آمدو شد داشت. پس از این فتوی به خانه خود رفت، و از ماه رمضان تا روز عید قربان همچنان در خانه بماند. جلال الدوله او را فراخواند و او ترسان داخل شد. جلال الدوله او را به سبب سخن حقی که گفته بود، و از عواقب آن بیمی به دل راه نداده بود، سپاس گفت. قاضی نیز او را دعا گفت. چون او بازگشت جلال الدوله به دیگر حاضران نیز اجازت داد که بازگردند، و این اجازت به تبع او بود.

استیلاي ابوکالیجار بر بصره

در سال ۴۳۱، ابوکالیجار سپاه خود را به بصره فرستاد. سردار این سپاه العادل ابومنصور بن مافئه بود. او بصره را تصرف کرد. بصره در آن ایام در دست الظهیر ابوالقاسم بود، که بعد از بختیار امارت آنجا را یافته بود. او یک بار از طاعت ابوکالیجار بیرون آمد، و به طاعت جلال الدوله رفته بود، ولی بار دیگر سر به فرمان ابوکالیجار نهاده بود، و هر سال هفتاد هزار دینار برای او می‌فرستاد. ظهیر ابوالقاسم مردی توانگر شده بود و نام آور. پس متعرض املاک ابوالحسن^۳ بن ابی القاسم بن مکرم، صاحب عمان شد.

۲. الصیهری

۱. المردستی

۳. ملال‌الحسین

ابن ابوالحسن به ابوکالیجار نامه نوشت، و تضمین کرد که حاضر است اگر بصره را بدو دهد، سی هزار دینار بیشتر از آنچه ظهیر می فرستد، روانه دارد. ابوکالیجار بپذیرفت، و سپاهی به سرداری العادل ابومنصورین مافنه - چنانکه گفتیم - به بصره فرستاد. از عمان نیز مدد رسید، و بدین گونه بصره را گرفتند و ظهیر ابوالقاسم را در بند کردند، و اموالش را گرفتند، دویست هزار دینار مصادره اش کردند.

شاه ابوکالیجار به بصره آمد، و چند روز در آنجا درنگ کرد. پسر خود عزالملوک را در آنجا نهاد. ابوالفرج بن فسانجس را نیز نزد او نهاد، و خود به اهواز بازگشت و الظهیر ابوالقاسم را نیز با خود ببرد.

شورش ترکان بر جلال الدوله

در سال ۴۳۲، ترکان بر جلال الدوله شوریدند، و بیرون شهر خیمه زدند و چند جای را نیز غارت کردند. جلال الدوله نیز در جانب غربی خیمه زد و آهنگ آن کرد که از بغداد بیرون رود، ولی یارانش مانع آن شدند. پس از دیبیس بن مزید، و قرواش، صاحب موصل یاری طلبیدند. آنان با سپاهی او را یاری رسانیدند. پس از چندی میان جلال الدوله و ترکان به صلاح آمد، و او به خانه اش بازگشت. این امور سبب شد که ترکان بیشتر به آشوب آرمند شوند. و تاراج و آزارشان افزون گردد و امور، سراسر به فساد گراید.

ابتدای دولت سلجوقی

گفتیم که امم ترک در ریع شمال شرقی از معموره زمین، میان چین تا ترکستان و خوارزم و چاچ و فرغانه و ماوراءالنهر و بخارا و سمرقند و ترمذ جای داشتند. مسلمانان، نخستین بار آنان را از بلاد ماوراءالنهر راندند، و سرزمین هایشان را گرفتند، ولی ترکستان و کاشغر و چاچ و فرغانه در دست آنان باقی ماند، و هر سال جزیه ای می پرداختند. پس اسلام آوردند. اینان را در ترکستان، ملک و دولتی بود، و دوره قدرتشان بدان هنگام بود که سامانیان نیز در همسایگی آنان، در ماوراءالنهر حکومت می کردند.

در بیابان میان ترکستان و چین گروه های بی شماری از ترکان سکونت داشتند، و جز خدای کس شمار آنان نداند، زیرا این بیابان بس گسترده بوده، و از هر سوی آن چنانکه گفته اند، یک ماه راه فاصله بود. در آنجا قبایلی می زیستند بدوی، که همواره در پی یافتن

آب و گیاه در حرکت بودند. غذایشان گاه گوشت و لبنیات و ذرت، و مرکبشان اسب بود، که مدار زندگی آنان محسوب می‌شد. از میان حیوانات اهلی گوسفند و گاو نیز پرورش می‌دادند. ترکان همواره در این بیابان، دور از عمران می‌زیستند. ترکان را سه گروه بود، غز و ختا و تاتار. و ما پیش از این در این باب سخن گفته‌ایم.

چون دولت ملوک ترکستان، چنان‌که سرنوشت هر دولتی است، روی به ضعف و سپس نیستی نهاد، سلجوقیان بدان سرزمین روی نهادند، و چنان‌که شیوه بیابانگردان است، معیشت خود را از طریق راهزنی و تاراج کاروان‌ها به زور نیزه و شمشیر به دست می‌آوردند، و کم‌کم در بیابان بخارا سکونت گزیدند.

چون دولت سامانیان و دولت مردم ترکستان منقرض گردید، و محمدبن سبکتکین از سرداران آل سامان و از برکشیدگان ایشان، بر همه آن ممالک استیلاء یافت، در یکی از روزها به بخارا رفت. ارسلان پسر سلجوق را که نزد او آمده بود، بگرفت و او را به هند فرستاد و به زندان کرد. محمود از پی ترکان رفت و بسیاری را بکشت. آنان به خراسان گریختند، و سپاه محمود از پی ایشان می‌رفت. ترکان راهی اصفهان شدند. علاءالدوله بن کاکویه^۱، صاحب اصفهان برای راندن آنان از سرزمین خویش حيله‌ای اندیشید، ولی ترکان از غدر او خبر یافتند، و با او به جنگ پرداختند. به ناچار اصفهان را رها کرده، عازم آذربایجان شدند. صاحب آذربایجان امیر وهسودان^۲ از بنی مرزیان نیز با آنان به زد و خورد پرداخت.^۳

چون ترکان عازم اصفهان شدند، جماعتی از آنان که در خوارزم باقی مانده بودند، در آن دیار آشوب به پا کردند، و دست به قتل و غارت زدند. امیر طوس [ارسلان جاذب]، به فرمان سلطان محمود به قصد گوشمالشان روان گردید. چندی بعد محمود خود روانه خراسان شد، و از دهستان^۴ تا جرجان آنان را تعقیب کرد. ترکان از او امان خواستند، و محمود بازگشت. چون پسر خود مسعود را امارت ری داد، او ترکان را فراخواند و در کارهای خود به خدمت گرفت.

پس از مرگ محمود، پسرش^۵ مسعود به پادشاهی نشست. بدان هنگام که مسعود

۲. وهسودان

۱. کالویه

۴. رستاق

۳. در ابن اثیر: آنان را مورد تفقد قرار داد.

۵. برادرش

سرگرم نبرد هند بود، ترکان پیمان شکستند و عصیان آغاز نهادند. مسعود یکی از سرداران خود را، [به نام تاش فراش] به سرکوبی آنان فرستاد. ترکان به سوی ری روان شدند. چنان به نظر می آمد که اینان قصد آذربایجان دارند، تا به جماعت دیگری که پیش از این به آذربایجان رفته بودند و عراقیه نامیده می شدند، بپیوندند.

نام امرای این طایفه، که اکنون به ری روی نهاده بودند، کوکتاش^۱ و بوقا^۲ و قزل^۳ و یغمر و ناصغلی^۴ بود. اینان به دامغان رفتند، و آنجا را غارت کردند. سپس روانه سمنان شدند. آنجا را نیز غارت کردند. آنگاه در اعمال ری به قتل و تاراج مشغول گردیدند. صاحب طبرستان و صاحب ری، با سردار مسعود همدست شدند، و با غزها به نبرد پرداختند، ولی غزها پیروز گردیدند و ری را در قبضه تصرف آوردند. صاحب ری به یکی از دژهای خود گریخت. این واقعه در سال ۵۴۲۰ بود.

علاءالدوله کاکویه کوشید تا آنان را به سوی خود کشد، شاید به یاریشان شر پسر سبکتکین را از سر خود کوتاه سازد. غزان نخست پذیرفتند، ولی چندی بعد پیمان شکستند، و عصیان آشکار ساختند.

اما آن گروه که به آذربایجان رفته بودند، رؤسایشان کوکتاش و بوقا و منصور و دانا نام داشتند. وهسودان نخست آنان را گرامی داشت، تا شاید به یاری آنان در برابر دشمنان خویش پایداری ورزد، ولی به خواست و مقصود خود نرسید، و غزها در سال ۴۲۹ به مراغه روی نهادند و آنجا را غارت کردند، و با کردان هذبانی^۵ درآویختند و بسیاری از آنان را کشتند. سپس به دو دسته تقسیم شدند: بوقا نزد یاران خود به ری بازگشت، و کوکتاش و منصور و دانا به همدان روی نهادند. ابوکالیجار، پسر علاءالدوله بن کاکویه در همدان بود. فناخسرو^۶، پسر مجدالدوله نیز در محاصره همدان با آنان همدست بود. چون علاءالدوله فروماند، از همدان برفت و غزها به شهر درآمدند، و کشتار و غارت بسیار کردند. از آنجا به کرج^۷ رفتند. در آنجا نیز چنان کردند که در همدان کرده بودند. آنگاه قزوین را در محاصره گرفتند، تا مردم سر به اطاعت نهادند و هفت هزار دینار

۱. کوکاش	۲. مرقا
۳. کول	۴. باصعکی
۵. ۴۲۶	۶. هدیانی
۷. متی خسرو	۸. کرخ

بدادند.

گروهی از ترکان راهی ارمیه^۱ شدند، و در آنجا نیز کشتار و غارت بسیار کردند. در سال ۴۳۰، غزها بار دیگر به همدان بازگشتند. ابوکالیجار بگریخت. فنا خسرو، پسر مجدالدوله نیز با آنان بود. غزها بار دیگر سراسر شهر را تاراج کردند، و مردم بسیاری را به قتل آوردند، و بر آن نواحی، تا اسدآباد^۲ دست یافتند. ابوالفتح بن ابی الشوک، صاحب دینور در برابرشان بایستاد. در این نبرد ترکان شکست خوردند و جماعتی از آنان اسیر شد. آن‌گاه به آزادی اسیران مصالحه کردند.

آن‌گاه غزها از ابوکالیجار خواستند که به همدان بازگردد، و زمام امور ایشان را به دست گیرد، ولی در این نیت مکرری نهفته بود. چون بیامد، بر او تاختند و هر چه داشت به غارت بردند. ابوکالیجار به اصفهان گریخت. علاءالدوله از اصفهان بیرون آمد، و به طایفه‌ای از ترکان رسید. تیغ در آنان نهاد و جمع کثیری را به قتل آورد. از آن سوی نیز وهسودان دست به کشتار ترکانی که در آذربایجان بودند گشود. کردان نیز پای به میدان نهادند، و پس از کشتار صعب، آنان را به اطراف پراکنده ساختند.

در این احوال، قزل^۳ امیر طوایفی از غز، که در ری بودند، بمرد.

در آن هنگام که ترکان از ماوراءالنهر می‌آمدند، طغرل بک، پسر میکائیل، پسر سلجوق و برادرانش داود و بیغو^۴ و جغری^۵ و ینال^۶، در موطن خود مانده بودند. پس اینان نیز به خراسان آمدند. این گروه از ترکان، از گروه نخستین نیرومندتر بودند و شوکتی بیشتر داشتند. ینال برادر طغرل به ری رفت. ترکانی که در ری بودند به سوی آذربایجان گریختند، و از آنجا به جزیره ابن عمر و دیار بکر رهسپار گردیدند. سلیمان بن نصر^۷ الدوله بن مروان، با یکی از سران ترک، موسوم به منصور بن غزغلی^۸ باب مکاتبت گشود، و او را به دام افکند و به زندان کرد. یاران منصور پراکنده شدند. در این حال قرواش صاحب موصل نیز سپاهی روان داشت، و همه ترکان را از آن دیار تار و مار ساختند. غزها به دیار بکر رسیدند و کشتار آغاز کردند، و خلق بسیاری را بر خاک هلاک افکندند. نصرالدوله امیرشان منصور را، که در دست پسرش امیر بود، آزاد ساخت ولی هیچ

۱. ارمینیه	۲. استراباد
۳. کول	۴. سعدان
۵. همسفری	۶. ینال
۷. نصیر	۸. عزغلی

فایدتی نکرد. صاحب موصل به نبردشان برخاست. ترکان موصل را در محاصره گرفتند، و او با چند کشتی خود را به سندیه رسانید. غزها شهر را در تصرف آوردند، و کشتار و غارت بسیار نمودند. قرواش به ملک جلال الدوله نوشت و از او یاری طلبید، و نیز نامه‌ای بدین مضمون به دیس و دیگر امیران عرب فرستاد. غزها از مردم موصل بیست هزار دینار طلب داشتند. مردم بر آنان بشوریدند. کوتکاش که از موصل بیرون رفته بود، بازگشت و در ماه رجب سال ۴۳۵ به جنگ وارد شهر شد، و قتل و غارت بسیار کرد، و به نام خلیفه و پس از او به نام طغرل بک خطبه خواند. جلال الدوله به طغرل بک نامه نوشت، و از آنچه ترکان کرده بودند شکایت کرد. طغرل در پاسخ نوشت که این غزها در خدمت و طاعت ما بودند، تا آن‌گاه که میان ما و محمود بن سبکتکین، چنان‌که می‌دانی، خلاف افتاد، و ما به سوی او در حرکت آمدیم. اینان نیز با ما روانه گردیدند. در نواحی خراسان از چنبره طاعت سر بیرون کردند. باید آنان را عقوبت کنیم. به نصرالدوله نیز نوشت که به دفع آنان کوشد.

دیس بن مزید و بنی عقیل نزد قرواش صاحب موصل رفتند، تا به یکدیگر دست اتفاق دهند. جلال الدوله به سبب آسیبی که از غزها دیده بود، در این امر شرکت نمود غزها از آن حال خیر یافتند. یاران خود را که در دیار بکر بودند، فراخواندند، و لشکری ترتیب داده، نبرد آغاز کردند. اعراب در آغاز روز منهزم شدند، ولی بار دیگر بازگشتند و شکستی سخت بر دشمن وارد آوردند، و کشتار بسیار کردند، و اسیر بسیار گرفتند. قرواش آنان را تا نصیبین تعقیب کرد. سپس بازگشت. غزها به دیار بکر و بلاد ارمن و روم داخل شدند، و آشوب و کشتاری عظیم در آن دیار برپا ساختند.

طغرل بک و برادرانش چون به خراسان آمدند جنگ میان آنان و سپاهیان بنی سبکتکین مدت گرفت، تا آن‌گاه که غزها غلبه یافتند، و سباشی^۱، حاجب مسعود برای آخرین بار به هزیمت رفت. اینان هرات را گرفتند. سباشی از هرات نیز بگریخت، و به غزنه پیوست. مسعود با سپاه خود از غزنه آمد. ترکان سر در بیابان نهادند، و سلطان مسعود سه سال در پی آنان بود، تا روزی که بر سر آبی اندک تجمع کرده بودند غزها به ناگاه بر آنان تاختند. سپاه مسعود منهزم گردید و ترکان لشکرگاهش را به غنیمت بردند. طغرل بک در سال ۴۳۱ به نیشابور رفت و آنجا را در تصرف آورد، و در شادیاخ^۲ اقامت

۱. سیاوشی

۲. سادیاج

کرد، و در همه نواحی او را سلطان اعظم خطاب کردند. از اوباش و دزدان و راهزنان به نیشابوریان زیانی فراوان رسیده بود. سلطان فرمود تا دست آنان کوتاه کردند. سلجوقیان بر همه بلاد مستولی شدند. بیغو به هرات لشکر برد، و آنجا را بگرفت، و داود راهی بلخ شد. التوتناق^۱، حاجب مسعود، والی آن شهر بود. داود شهر را محاصره کرد. چون مسعود را یارای آن نبود که او را مدد فرستد، به ناچار شهر را تسلیم نمود. آنگاه طغرل یک طبرستان و جرجان را از انوشیروان بن منوچهر بن قابوس بن وشمگیر، بستد. انوشیروان سی هزار دینار بر عهده گرفت. مردوایج [یسر بشو] را نیز امارت جرجان داد، بدان شرط که در هر سال پنجاه هزار دینار بپردازد.

القائم بامرالله، قاضی ابوالحسن الماوردی را نزد طغرل فرستاد، تا میان او و جلال الدوله، که زمام امور دولتش را به دست داشت، عقد صلح برقرار کند.

فتنه قرواش با جلال الدوله

در سال ۴۳۱، قرواش سپاه خود را به محاصره خمیس بن ثعلب، به تکریت فرستاد. او از جلال الدوله استمداد کرد. جلال الدوله قرواش را فرمان داد که دست از او بدارد، ولی قرواش به فرمان او کار نکرد، و خود به تن خویش به محاصره او رفت. همچنین به ترکانی که در بغداد بودند نامه نوشت و آنان را علیه جلال الدوله برانگیخت. جلال الدوله چون خبر یافت، ابوالحارث ارسلان البساسیری را، در ماه صفر سال ۴۳۲ فرستاد، تا نایب قرواش را در سندیه^۲ دستگیر نماید. اعراب مانع این کار شدند، و در راه میان صرصر و بغداد، به زدن کاروانها پرداختند. جلال الدوله سپاه گرد آورد، و قرواش را که در انبار بود محاصره نمود. در این منازعه بنی عقیل پایمردی کردند، تا قرواش را به مصالحه با جلال الدوله وادار نمودند.

وفات جلال الدوله و پادشاهی ابوکالیجار

چون جمع آوری خراج در بغداد دچار رکود شده بود، جلال الدوله دست به سوی جوالی^۳ که خاص خلیفه بود دراز کرد، و آن را تصاحب نمود.

۱. القوتیان

۲. سندسیه

۳. مال جوالی، سرانه‌ای که از جلای وطن کنندگان می‌گرفتند... سپس به هر جزیه‌ای اطلاق گردید. (← لغت نامه دهخدا، ذیل «مال جوالی»)

در ماه شعبان سال ۴۳۵، جلال‌الدوله، ابوطاهر بن بهاء‌الدوله بن عضد‌الدوله، در بغداد درگذشت. هفده سال از پادشاهی‌اش گذشته بود. چون دیده بر هم نهاد، حواشی و اصحاب او از تطاول و تاراج ترکان و عامه بیمناک شدند. پس وزیرش کمال‌الملک بن عبدالرحیم، و اصحاب او به حرم دارالخلافه نقل مکان کردند، و سرداران سپاه برای دفاع از آنان گرد آمدند.

آن‌گاه به الملک‌العزیز، ابومنصور، پسر جلال‌الدوله که در واسط بود نامه نوشتند، و طاعت خویش آشکار نمودند، و او را به بغداد فراخواندند، و از او خواستند که هر چه زودتر حق‌البیعه را روانه دارد. در این باب میانشان مکاتبه آغاز شد. از دیگر سو چون ابوکالیجار پسر سلطان‌الدوله، پسر بهاء‌الدوله، از مرگ جلال‌الدوله خبر یافت، به حق‌البیعه درافزود، و سرداران و سپاهیان به او گرویدند.

الملک‌العزیز از واسط به سوی بغداد حرکت کرد. چون به نعمانیه رسید، سپاهیان‌ش گذر کردند، و به واسط بازگشتند و به نام ابوکالیجار، پسر سلطان‌الدوله خطبه خواندند. الملک‌العزیز نزد دبیس‌بن مزید رفت، و از آنجا به قرواش بن مقلد پیوست. آن‌گاه قصد ابوالشوک کرد، و چون نشانه‌های گذر دید، خود را به ینال برادر طغرل بک رسانید، و مدتی در نزد او ماند. آن‌گاه نهانی قصد بغداد کرد. در این سفر چند تن از یارانش که آشکار شده بودند، به دست یاران ابوکالیجار کشته شدند، و او خود را به نصرالدوله ابن مروان به میافارقین رسانید، تا در سال ۴۴۱، در آنجا بمرد.

در ماه صفر سال ۴۳۶، در بغداد به نام ابوکالیجار بن سلطان‌الدوله، خطبه خواندند. او ده هزار دینار، و اموالی دیگر برای خلیفه فرستاد، و مالی میان سپاهیان تقسیم کرد. القائم بامرالله او را به محیی‌الدین ملقب نمود. ابوالشوک، و دبیس‌بن مزید و نصرالدوله بن مروان نیز هر یک در اعمال خود به نام او خطبه خواندند.

ابوکالیجار بن سلطان‌الدوله همراه با وزیر خود، ابوالفرج محمد بن جعفر بن فسانجس روانه بغداد شد. نخست القائم بامرالله خواست که به پیشبازش رود، ولی بعداً معذرت خواست.

چون ابوکالیجار به بغداد وارد شد، سرداران سپاه، چون بساسیری و نشاووری و همّام ابواللقاء را خلعت و جایزه داد. عمیدالدوله ابوسعید از بغداد بیرون آمد و به تکریت

رفت. ابومنصور بن علاءالدوله بن کاکویه، صاحب اصفهان به طاعت او در آمد، و از طغرل روی گردانید و به نام او بر منبر خطبه خواند. چون طغرل بک اصفهان را در محاصره گرفت، بار دیگر به او گرایش یافت، و با پرداخت مالی با او مصالحه نمود. ابوکالیجار به سلطان طغرل بک نامه‌ای دوستانه نوشت، و با او طرح آشتی افکند، و دختر خود را بدو داد. او نیز اجابت کرد، و در سال ۴۳۹، پیمان دوستی بستند.

وفات ابوکالیجار بن سلطانالدوله و پادشاهی پسرش الملک الرحیم
 ابوکالیجار مرزبان بن سلطانالدوله، به سال ۴۴۰ راهی کرمان شد. امیر کرمان بهرام بن لشکرستان، از وجوه دیلم، امارت آن دیار داشت، و از حمل مال سربرتافت. ابوکالیجار ناخشنودی نمود و دست به حیل زده، و دژ بَرْدَسیر^۱ را که پناهگاهی استوار بود، و بهرام به هنگام ضرورت بدان پناه می‌برد، از او بستند. بهرام چند تن از سران سپاه را که به ابوکالیجار گرایش یافته بودند، بکشت، و این امر خشم ابوکالیجار را بیشتر برانگیخت، و روانه کرمان شد. ولی در راه بیمار شد، و در جناب^۲ بمرد. این واقعه در سال ۴۴۰، پس از چهار سال و سه ماه که از پادشاهی اش گذشته بود، اتفاق افتاد. چون ابوکالیجار بن سلطانالدوله درگذشت، ترکان لشکرگاهش را تاراج کردند. پسرش ابومنصور فولادستون^۳، به چادر وزیر ابومنصور پناه برد. ترکان می‌خواستند آنجا را غارت کنند، ولی سپاهیان دیلم مانع آن گردیدند. پس به شیراز بازگشتند. ابومنصور فولادستون شیراز را بگرفت. وزیر از او بیمناک شد، و به یکی از دژهای آن پناه برد، و در آنجا موضع گرفت.

چون خیر وفات ابوکالیجار به بغداد رسید، سپاه با پسرش الملک الرحیم ابونصر خسرو فیروز بیعت کردند. خسرو فیروز، از خلیفه خواست که فرمان دهد به نام او خطبه بخوانند، و او را به الملک الرحیم ملقب دارند. خلیفه همه خواست‌های او را اجابت کرد، جز لقب الرحیم، که گفته بودند مانع شرعی دارد.

پادشاهی او در عراق و خوزستان و بصره استقرار یافت. برادرش ابوعلی در بصره بود. برادر دیگرش ابومنصور فولادستون – چنان‌که گفتیم – شیراز را در تصرف آورده

۲. جنایا

۱. بردشیر

۳. فلاستون

بود. الملك الرحيم سپاهی به سرداری برادرش ابوسعبد به شیراز فرستاد و آنجا را بستند، و برادر خود، ابومنصور فولادستون را بگرفت. آن‌گاه الملك العزيز، پسر جلال‌الدوله از نزد قرواش به جانب بصره لشکر راند. ابوعلی او را از بصره براند. آن‌گاه الملك الرحيم به خوزستان رفت. سپاهيانی که در آنجا بودند، سر به طاعت نهادند. و فتنه میان شیعه و سنی در بغداد بالا گرفت.

رفتن الملك الرحيم به فارس

در سال ۴۴۱، الملك الرحيم از اهواز به فارس رفت، و در بیرون شیراز خیمه و خرگاه زد. در این احوال میان ترکان ساکن شیراز و ترکان بغدادی اختلاف افتاد. ترکان بغدادی به سوی عراق حرکت کردند. الملك الرحيم نیز، بدان سبب که به ترکان شیرازی اعتمادی نداشت، با آنان راهی عراق شد. هم چنین به سبب تمایل دیلم به برادرش فولادستون، از آنان نیز بیزار بود. فولادستون در اصطخر بود. الملك الرحيم به اهواز آمد، و در آنجا درنگ کرد. برادران خود ابوسعبد و ابوطالب را در ارجان نهاد. برادرشان فولادستون، که آزاد شده بود بر سرشان لشکر آورد. الملك الرحيم از اهواز به جانب رامهرمز روان شد، تا با برادر معارضه کند. اما در این نبرد شکست خورد و به بصره، سپس به واسط گریخت. سپاهیان فارس به اهواز آمدند و بیرون شهر چادر زدند. سپاه فارس پس از چندی بر ابومنصور فولادستون بشوریدند، و بعضی به الملك الرحيم پیوستند، و از او خواستند که عزم فارس کند. او نیز به بغداد کس فرستاد، و سپاهی را که در آنجا بود فراخواند، و خود به اهواز رفت، و چشم به راه سپاه بغداد نشست. آن‌گاه به جانب عسکر مکرّم حرکت کرد و آنجا را در سال ۴۴۲ تسخیر نمود.

در محرم سال ۴۴۳، بسیاری از اعراب و کردان گرد آمدند، و قصد خوزستان کردند. الملك الرحيم، همراه با دبیس‌بن مزید و بساسیری، و دیگران به سرکوبی آنان رفت. در این احوال هزار اسب‌بن بنکیر^۱ و منصور بن الحسین الاسدی، با جماعتی از کردان و دیلمیان از ارجان روانه تُسْتَر (شوشتر) شدند، ولی الملك الرحيم بر آنان پیشی گرفت، و بر شهر استیلا یافت.

چنان شایع کردند که امیر منصور، پسر ملک ابوکالیجار در شیراز مرده است. این امر

۱. هزار شب تنکیر

سبب شد که در سپاه هزار اسب، تفرقه افتد. بعضی به فارس بازگشتند، و جماعتی به الملك الرحيم پیوستند. آنگاه الملك الرحيم سپاهی به رامهرمز فرستاد. یاران ابومنصور در آنجا موضع گرفته بودند. الملك الرحيم در ربيع الاخر سال ۴۴۳، رامهرمز را تصرف کرد. پس برادر خود ابوسععد، را با سپاهی به فارس فرستاد؛ زیرا برادرش ابونصر خسرو که در قلعه اصطخر بود، از غلبه هزار اسب بنکیر در رنج بود. این بود که برای الملك الرحيم نامه نوشت، و اظهار طاعت کرد. او نیز ابوسععد را بفرستاد، تا اصطخر را از مخالفان صافی کرد، و برادر را بر سریر قدرت نشاند.

آنگاه ابومنصور فولادستون، و هزار اسب و منصور بن الحسين الاسدي مجتمع شدند، و برای رویه رو شدن با الملك الرحيم عازم اهواز گردیدند، و از سلطان طغرل بک یاری خواستند و بدو اظهار اطاعت نمودند. طغرل نیز سپاهی به یاریشان فرستاد. طغرل در این ایام اصفهان را گرفته بود، و بسیاری از اصحاب الملك الرحيم هم، چون بساسیری و دبیس بن مزید و اعراب و کردان از گردش پراکنده شده بودند. تنها اندکی از ترکان بغدادی و دیلم در خدمت او مانده بودند. الملك الرحيم چنان دید که به عسکر مکرّم رود، و در آنجا موضع خود استوار سازد، تا سپاه بغداد برسد. آنگاه برادرش ابوسععد را به فارس فرستاد - چنانکه گفتیم - تا ابومنصور و هزار اسب و یارانیشان را به خود مشغول دارد، ولی آنان بدین امر توجه نکردند، و همچنان راه اهواز را در پیش گرفتند. در این نبرد الملك الرحيم شکست خورد و به واسطه گریخت. اهواز به غارت رفت. در این واقعه، کمال الملك ابوالمعالی بن عبدالرحيم^۱، وزیر الملك الرحيم ناپدید شد، و کسی از او خبر نیافت.

ابومنصور فولادستون و هزار اسب به شیراز بازگشتند، تا ابوسععد را چاره کنند. در نزدیکی شیراز به او رسیدند. ابوسععد چند بار سپاه ابومنصور را در هم شکست. ابومنصور به یکی از دژهای فارس پناه برد، و بار دیگر در اهواز به نام الملك الرحيم خطبه خواندند. سپاهیان که در آنجا مستقر بودند، الملك الرحيم را به اهواز خواندند. در غیبت الملك الرحيم، میان سنی و شیعه در بغداد فتنه برخاست و دست به کشتار یکدیگر گشودند. القائم بامرالله، نقیب علویان و نقیب عباسیان را فرستاد تا بنگرند، که تقصیر با کدام طرف بوده است. ولی آن دو به چیزی که موجب یقین شود، دست نیافتند.

۱. ابوالمعالی عبدالرحيم

آشوب روزبه‌روز فزونی گرفت، چنان‌که مشاهد بزرگان اهل بیت به آتش کشیده شد. چون خبر آتش زدن مشاهد به دبیس رسید، القائم را متهم ساخت که راه مدافنه پیش گرفته است، و در قلمرو خود فرمان داد تا خطبه به نام او را قطع کنند؛ ولی چون او را مورد سرزنش قرار دادند، بپذیرفت، و فرمود تا خطبه از سرگیرند.

پیمان صلح میان طغرل بک و القائم بامرالله

پیش از این در باب غزه، و گرفتن آنان خراسان را از آل سبکتکین، در سال ۴۳۲، و گرفتن طغرل بک اصفهان را از دست پسر کاکویه، در سال ۴۴۲، سخن گفتیم. پس سلطان طغرل بک، الب ارسلان پسر برادر خود داود را به فارس فرستاد. او در سال ۴۴۲ آنجا را بگرفت، و دیلمیانی را که در آنجا بودند کشتار کرد. از آنجا روانه فسا گردید، و به شهر فسا نزول^۱ کرد. [و پس از کشتار و تاراج بسیار به خراسان بازگشت.] پس از این فتوحات، خلیفه برای طغرل بک خلعت و لقب فرستاد، و او را بر همه سرزمین‌هایی که در تصرف آورده بود امارت داد. طغرل نیز ده هزار دینار و گوهرهای گرانها و جامه‌های نفیس و انواع طیب‌ها برای خلیفه، و پنج هزار دینار برای حواشی، و دو هزار دینار برای وزیر بفرستاد.

چون عید سال ۴۴۳ فرا رسید، خلیفه فرمود سپاه بغداد با اسب و سلاح و دیگر تجهیزات بیرون آیند، و قدرت و شوکت خویش به چشم رسولان طغرل کشند. در سال ۴۴۴، غزه روانه شیراز شدند. امیر ابوسعده، برادر الملک‌الرحیم در آنجا بود. او با غزه نبرد کرد، و منهزمشان ساخت؛ و ما در اخبار ایشان خواهیم آورد.

استیلاي الملک الرحيم بر بصره

در سال ۴۴۴، الملک الرحیم سپاه خود را به بصره فرستاد. سردار این سپاه وزیر او بساسیری بود. برادر خود ابوعلی را در بصره محاصره نمود. ابوعلی با سپاهیان خود که در کشتی می‌جنگیدند، به مقابله خصم برخاست، ولی شکست خورد، و سپاه الملک الرحیم بر دجله و دیگر نهرها مستولی گردید. آن‌گاه سپاهی از راه خشکی فرستاد. قبایل ریعه و مضر از او امان خواستند. او همه را امان داد و بصره را در تصرف آورد.

چون بصره را گرفت از سوی دیلمیانی که در خوزستان بودند رسولانی برسیدند، و همه اظهار فرمانبرداری نمودند.

ابوعلی به شط عثمان^۱ گریخت، و بدانجا پناهنده شد. الملک الرحیم به جانب شط عثمان راند. ابوعلی به عبادان رفت، و از آنجا به ارجان شد. سپس در اصفهان به سلطان طغرل بک پیوست. طغرل او را گرامی داشت، و دختری از نزدیکان خود را به او داد، و از اعمال جرباذقان (گلپایگان) بدو اقطاع داد. الملک الرحیم، وزیر خود بساسیری را امارت بصره داد، و خود به اهواز رفت و رسولان را نزد منصور بن الحسین و هزار اسب فرستاد که ارجان و تستر (شوشتر) را تسلیم او کنند. آنان نیز چنان کردند. سرکرده مردم ارجان، فولاد پسر خسرو، از دیلمیان بود. او به اطاعت الملک الرحیم درآمد. این واقعه در سال ۴۴۵ اتفاق افتاد.

عصیان ابن ابی الشوک، سپس به فرمان آمدن او

سعدی بن ابی الشوک، بدان هنگام که سلطان طغرل بک در نواحی ری بود، به فرمان او درآمد، و به خدمت او رفت. سلطان طغرل در سال ۴۴۴، او را با سپاهی به نواحی عراق فرستاد، و او با ابودلف جاوانی جنگ در پیوست و تا نعمانیه پیش آمد، و کشتار و تاراج بسیار کرد.

[این خبر به دایی او خالد بن عمر رسید. او بر زریر و مَطَر، پسران علی بن مَقْن،^۲ از بنی عَقِیل فرود آمده بود. پسر خود را با پسران زریر و مَطَر نزد او فرستاد و از معامله‌ای که عم او مَهْلَهْل، و قریش بن بدران با آنان کرده بودند، بدو شکایت برد].^۳ ابن ابی الشوک وعده داد که به یاری آنان خواهد آمد. در راه که باز می‌گشتند، با چند تن از یاران مهلهل روبه‌رو شدند. میانشان کشمکش درگرفت ولی عقیلیان بر آنان پیروز شدند، و اسیرشان کردند. خیر به مهلهل رسید. با جماعتی از یاران خود از پی آنان بتاخت و در ناحیه تل عکبرا بر آنان دستبرد جانانه زد. اینان نزد سعدی بن ابی الشوک رفتند، و از مهلهل شکایت کردند. ابن ابی الشوک در تأمر^۴ بود چون خبر بشنید، بر سر عم خود مهلهل تاخت، و او را اسیر کرده، به حلوان بازگشت. الملک الرحیم به هم بر آمد، و برای آزاد ساختن او به

۱. عمان

۲. ملد

۳. این عبارات را از ابن اثیر افزودیم.

۴. سامرا

سرداری دیبیس بن مزید لشکر به حلوان فرستاد، ولی کاری از پیش نبرد. در سال ۴۴۵، در بغداد میان اهل کرخ و سنی‌ها آشوبی عظیم برپا شد. طوایفی از ترک‌ها نیز در آن شرکت کردند، و فتنه و آشوب همه جا را فرا گرفت. چنان‌که کار به دخالت مقام خلافت کشید. سرداران سوار شدند، تا علت را بیابند، و آتش فتنه را خاموش کنند. در این گیرودار یکی از علویان، از مردم کرخ کشته شد، و زنانش بانک و شیون برداشتند. دیگر کرخیان نیز با ایشان هم‌صدا شدند. در این احوال ترکان آتش در کرخ زدند، و کرخ پاک بسوخت. خلیفه کسانی فرستاد، تا فتنه فرو نشست و مردم آرام گرفتند.

چون مهلهل اسیر شد، پسرش بدر، نزد طغرل بک رفت. پسر سعدی بن ابی الشوک نزد طغرل گروگان بود. سلطان طغرل پسر را نزد سعدی فرستاد، تا به جای او مهلهل را آزاد کند، ولی سعدی نپذیرفت، و عصیان آشکار ساخت. طغرل بک از همدان به حلوان لشکر کشید. سعدی به دفاع برخاست و به الملک الرحیم نامه نوشت و اظهار طاعت کرد. در این احوال سپاه سلطان طغرل برسد. سعدی بن ابی الشوک منهزم گردید، و به یکی از دژهای آن نواحی پناه برد. بدر از پی او تا شهر زور نیز برفت.

در ماه شوال همین سال به بغداد خبر رسید که جمعی از کردان و ترکان راه‌ها را به خطر افکنده‌اند، و کاروان‌ها را می‌زنند، و آشوب به پا کرده‌اند. بساسیری به دفع آنان مأمور شد، و تا بوازج^۱ آنان را براند، و جماعتی را بکشت. شورشگران از زاب عبور کردند، و بساسیری دیگر به آنان دست نیافت.

فتنه ترکان

در سال ۴۴۶، ترکان بر وزیر الملک الرحیم بشوریدند، و خواستار ارزاق خود شدند و چون شکایتشان از وزیر به جایی نرسید، به دیوان شکایت بردند، و چون خشمناک از دیوان بازگشتند، روز دیگر بامداد، سرای خلافت را در محاصره گرفتند. بساسیری پیامد و از پی وزیر فرستاد، ولی از او هیچ خبری به دست نیاوردند. ترکان برای یافتن وزیر، یک‌یک خانه‌ها را می‌گشتند، و همین امر سبب گردید که بسیاری از خانه‌های مردم به تاراج رود. اهالی محل‌ها برای جلوگیری از آنان اجتماع کردند. خلیفه نیز کوشید که از

۱. بوازج

تاراج و یغما ممانعت ورزد، ولی ترکان همچنان در پی وزیر، و تاراج خانه‌ها بودند. خلیفه آهنگ خروج از بغداد نمود. در این احوال وزیر از نهانگاه خویش آشکار گردید، و قسمتی از موجب و ارزاق آنان را با وجهی که فراهم ساخته بود، بداد؛ ولی ترکان همچنان سرگرم آشوب و تاراج خود بودند. اعراب نواحی نیز به آنان پیوستند، و سراسر آن بلاد پاک ویران گردید، و مردم به هر سو پراکنده شدند.

اصحاب قریش بن بدران نیز از موصل سرازیر شدند و بدران^۱ را تاراج کردند. آنجا مساکن کامل بن محمد بن مسیب بود. از جمله همه ستوران بساسیری را به غارت بردند. به راستی که اساس خلافت به کلی روی در ویرانی نهاده بود.

استیلای طغرل بک بر آذربایجان و ارمینیه و موصل

طغرل بک در سال ۴۴۶^۲، به آذربایجان رفت. فرمانروای تبریز^۳ ابومنصور و هسودان^۴ بن محمدالروادی، سر به اطاعت فرود آورد، و به نام او خطبه خواند و فرزند خود را به گروگان نزد او نهاد. همچنین امیر ابوالاسوار، صاحب جَنْزَه^۵ (گنجه) نیز سر به فرمان آورد. دیگر نواحی هم مطیع فرمان او گردیدند. طغرل از همه گروگان گرفت، و به ارمینیه روان گردید و ملازگرد را محاصره کرد. مردم به دفاع از شهر خود برخاستند. طغرل همه بلادی را که در آن حوالی بود، ویران نمود. نصرالدوله بن مروان، صاحب دیار بکر برای او هدایا فرستاد، و خود پیش از این به خدمت او درآمده بود. آنگاه سلطان طغرل بک به غز و بلاد روم رفت. او سرزمین روم را همچنان در زیر پی بسپرد، تا به ارزن^۶ الروم رسید. از آنجا به آذربایجان بازگشت، سپس به ری رفت. قریش بن بدران، صاحب موصل در تمامی قلمرو خود به نام او خطبه خواند. آنگاه طغرل به انبار لشکر کشید. آنجا را بگشود و هر چه از آن بساسیری و دیگران بود، به غارت برد. بساسیری خشمگین شد و سپاهی گرد آورده به انبار رفت، و آنجا را از دست طغرل بک بستند.

۱. بدران	۲. ۴۴۴
۳. قبریر	۴. وشهودان
۵. جنده	۶. اردن

اختلاف میان بساسیری و خلیفه

ابوالغنائم و ابوسعید، پسران محلبان^۱، از اصحاب قریش بن بدران بودند. ابن بدران آن دو را بی خبر و در نهران از بساسیری، نزد القائم بامرالله فرستاده بود. چون بساسیری خبر یافت، به سبب اعمالی که آنان در انبار مرتکب شده بودند، به هم برآمد، و با القائم بامرالله، و رئیس الرؤسا دل بد کرد، و فرمان داد تا مشاهره خلیفه و رئیس الرؤسا و حواشی آنان را قطع نمایند، و نیز آهنگ آن نمود تا منازل فرزندان محلبان را ویران سازد. ولی او را از این کار بازداشتند. بساسیری سپاه به انبار برد. ابوالغنائم^۲ در انبار بود. نورالدوله دیبیس بن مزید، یه یاری بساسیری به محاصره انبار آمد. بساسیری انبار را به جنگ بگرفت، و غارت کرد و پانصد تن از مردم آنجا و صد تن از بنی خفاجه را اسیر کرد، و نیز ابوالغنائم را به اسارت گرفت و به بغداد آورد، و او را بر شتر نشانده به شهر درآورد. دیبیس بن مزید شفاعت کرد، تا از کشتن او درگذشت. بساسیری به سرای خلافت آمد، و زمین بوسه داد و به خانه خود بازگشت.

رسیدن غز به دسگره و نواحی بغداد

در شوال سال ۴۴۶، ابراهیم بن اسحاق، صاحب حلوان که از غزها بود، به دسگره درآمد و آنجا را بگشود و غارت کرد، چنانکه زنان را نیز زدند و بردند. سپس برای فتح روشنباد^۳ و قلعه بردان، که از آن سعدی بن ابی الشوک بود، و اموالش را در آنجا نهاده بود، روان گردید. ابن ابی الشوک به دفاع پرداخت. غزها دیه‌های اطراف را خراب کردند، و غارت نمودند. این امر سبب شد که آتش طمع غزها تیزتر شود، و کار ترکان و دیلمیان رو به ضعف نهاد.

آنگاه طغرل بک امیر ابوعلی، پس ابوکالیجار را که فرمانروای بصره بود، با سپاهی از غز به خوزستان فرستاد، و او بر اهواز غلبه یافت. غزها به غارت اموال مردم پرداختند، و به آنان آسیب و رنج بسیار رسانیدند.

۲. ابوالقاسم

۱. مجلبان

۳. رسغباد

استیلای الملک الرحیم بر شیراز

در سال ۴۴۷، فولاد که از سران دیلم و در دژ اصطخر بود - و ما از او یاد کردیم - به سوی شیراز در حرکت آمد، و آن را از ابومنصور فولادستون، پسر ابوکالیجار بستند. پیش از این فولادستون به نام طغرل بک خطبه می خواند. او فرمان داد خطبه به نام الملک الرحیم و برادرش ابوسعید کنند. قصد فولاد آن بود که آن دو را به بازی گیرد. پس ابوسعید که در ارجان بود، بابرادر خود ابومنصور همدست شد، و هر دو به سوی شیراز روان گردیدند، و آن را در محاصره گرفتند. آن دو سر در فرمان الملک الرحیم داشتند. محاصره شیراز به درازا کشید، و ارزاق مردم به پایان آمد. فولاد از شیراز به دژ اصطخر گریخت، و آن دو برادر شیراز را گرفتند، و به نام برادرشان الملک الرحیم خطبه خواندند.

طغیان ترکان بغداد علیه بساسیری

پیش از این، از اختلافی که میان بساسیری، و رئیس الرؤسا پا گرفته بود سخن گفتیم. در سال ۴۴۷، این اختلاف عمیق تر شد. در جانب شرقی میان مردم آتش فتنه افروخته گردید. جماعتی از اهل سنت، خواستار امر به معروف و نهی از منکر شدند. اینان در دیوان اجتماع کردند، تا آنان را اجازت امر به معروف و نهی از منکر دهند. چون اجازت یافتند، به یکی از کشتی های بساسیری که به واسط روان بود، تعرض کردند. در آن کشتی خم های شراب یافتند. آنها را نزد دیوانیانی که به آنان اجازت امر به معروف و نهی از منکر داده بودند، آوردند و خواستند تا آنها را بشکنند، و بشکستند. بساسیری خشمگین شد، و این امر را به رئیس الرؤسا نسبت داد. بساسیری از فقها فتوی خواست. فقهای حنفی فتوی دادند که تصرف کشتی و شکستن خم ها تعدی و تجاوز بوده؛ [زیرا آن شراب ها ملک مردی نصرانی بوده است.] از آن پس، رئیس الرؤسا، به اذن سرای خلافت جاسوسانی گماشت، و یک یک معایب بساسیری را آشکار کرد. جاسوسان در این راه مبالغت کردند. آن گاه در ماه رمضان، به اذن سرای خلافت خانه های بساسیری مورد تجاوز قرار گرفت. آنها را به غارت بردند و آتش زدند، و بر حرم و حواشی او موکلان گماشتند. رئیس الرؤسا زیان به نکوهش بساسیری گشود، و گفت که او با المستنصر صاحب مصر مکاتبه دارد. القائم بالله نزد الملک الرحیم کس فرستاد که بساسیری را از خود براند. او نیز بساسیری را از خود براند.

استیلای سلطان طغرل بک بر بغداد، و خلعت و خطبه به نام او پیش از این گفتیم، که سلطان طغرل بک، از غز و روم به ری بازگشت. آن‌گاه به همدان رفت، و از آنجا به قصد حج به حلوان رفت. او می‌خواست به شام و [مصر] رود و آنجا را از دست علویان مصر بستاند. مردم از شنیدن این اخبار به جانب غربی بغداد روی می‌آوردند. در سراسر بغداد و نواحی آن آشوب‌ها برپا بود، و ترکان بر در شهر چادر زده بودند. الملک‌الرحیم، پس از آنکه بساسیری را به فرمان‌القائم طرد کرده بود، از واسط به بغداد آمد، و بساسیری نزد دبیس‌بن مزید رفت؛ زیرا میان آن دو مصاهرت بود.

طغرل بک نزد خلیفه و الملک‌الرحیم کس فرستاد، و خواستار آن شد که به دیدارشان رود، و فرمانبرداری خویش آشکار کند. نزد ترکان نیز رسول فرستاد، و به آنان وعده‌های نیکو داد، ولی ترکان نپذیرفتند، و از خلیفه خواستند که بساسیری را، که بزرگ و سرکرده آنان بود، به بغداد بازگرداند.

چون الملک‌الرحیم به بغداد آمد، از خلیفه خواست هرگونه که خود می‌خواهد، میان او و طغرل طرح دوستی افکند. خلیفه نیز فرمان داد که ترکانی که خارج شهر بغداد هستند، خیمه‌های خود فرود آورند، و آنان را در حریم خلافت برپای دارند، و همه در برابر طغرل سرفرمان بر زمین نهند. همه این اشارت را پذیرفتند و فرمانبرداری خویش به عرض طغرل رسانیدند. او نیز وعده‌های نیکو داد.

خلیفه فرمان داد که در منابر بغداد به نام طغرل خطبه بخوانند. در آخر رمضان سال ۴۴۷، به نام او خطبه خواندند. طغرل اجازت دیدار خواست. رئیس‌الرؤسا با موکبی از اعیان دولت و قضاة و فقها و اشراف و اعیان دیلم به پیشباز او رفت. طغرل بک، وزیر خود ابونصر الکندری را بفرستاد. او رئیس‌الرؤسا را دیدار کرد، و با او نزد سلطان رفتند. رئیس‌الرؤسا مراتب وفاداری خلیفه و الملک‌الرحیم و سرداران سپاه را به عرض او رسانید، و سوگندان خورد.

طغرل به بغداد درآمد، و پنج روز از ماه رمضان مانده، به باب‌الشماسیه نزول کرد. در آنجا قریش‌بن بدران، که پیش از این اظهار طاعت کرده بود، به دیدار او آمد.

دستگیری الملک‌الرحیم و انقراض دولت آل بویه

چون طغرل به بغداد آمد، و سپاهیان‌ش برای برخی نیازهای خود به شهر درآمدند، میان

آنان و برخی از مردم نزاعی درگرفت. مردم فریاد برآوردند و دیگران را به یاری فراخواندند، و غزها را سنگباران نمودند. مردم پنداشتند که الملك الرحيم قصد قتال با طغرل را دارد؛ این بود که از هر سو بر غزها حمله آوردند. بجز ساکنان محله کرخ، که اینان متعرض ترکان نشدند، بلکه کوشیدند، تا از آسیب مردم در امانشان دارند. عمیدالملک وزیر طغرل، نزد عدنان، فرزند سید رضی که نقیب علویان بود، و در محله کرخ می نشست کس فرستاد، و از او سپاسگزاری کرد.

اعیان دیلم و اصحاب الملك الرحيم به سرای خلیفه آمدند، تا از خود دفع تهمت کنند. یاران طغرل هم سوار شدند، تا با مردم بجنگند. آنان مردم را فراری دادند، و خلق کثیری از ایشان را کشتند، و دیگر محله‌ها را غارت کردند. همچنین خانه‌های رئیس الرؤسا و یاران او را تاراج کردند. محله رُصافه را نیز به باد تاراج دادند. مردم برای در امان ماندن اموالشان، همه را به سرای‌های خلفا برده بودند؛ ولی غزها آن سراها را نیز غارت نمودند. بسیاری اموال و جان‌ها تلف شد، و وحشتی عظیم مردم را فراگرفت.

طغرل نزد خلیفه کس فرستاد، و او را مورد عتاب قرار داد، و با آنکه الملك الرحيم و دیلم را گناهی نبود، آن فتنه را به آنان نسبت داد.

خلیفه، الملك الرحيم و سران دیلم را فرمود که خود نزد طغرل روند، و پوزش خواهند. رسول خود را نیز با آنان همراه نمود. چون به خیمه‌های غزها رسیدند، غزها آنان و حتی رسول خلیفه را غارت کردند. طغرل، الملك الرحيم و همراهانش را دستگیر کرد، و آنان را به قلعه سیروان فرستاد، و در آنجا به زندانشان افکند. این واقعه در سال ششم پادشاهی اش اتفاق افتاد.

در این آشوب، قُریش بن بَدْران، صاحب موصل و همراهانش نیز غارت شدند، و قُریش توانست خود را برهنه به خیمه بدر بن المَهْلَهْل برساند. چون این خبر به طغرل رسید، قُریش بن بدران را بخواند و خلعت داد، و به خرگاهش بازگردانید.

خلیفه نزد طغرل کس فرستاد و از کاری که مرتکب شده بود، و خوار شمردن تعهد او در باب الملك الرحيم و یارانش، او را ملامت کرد، و تهدید نمود که از بغداد بیرون خواهد رفت. طغرل نیز به خاطر او بعضی را آزاد کرد^۱، و اقطاعی را که اصحاب الملك الرحيم در دست داشتند، از آنان بستد. از این رو بسیاری از آنان به بساسیری پیوستند، و

۱. در متن چنین است: «فاطلق له بعضهم بلکسکسالر به؟»

جمعیتش افزون گردید. آن‌گاه نزد نورالدوله دبیس رسولی فرستاد، تا سر به اطاعت فرود آرد، و بساسیری را از خود براند و در بلاد خود به نام او خطبه بخواند. او نیز بساسیری را براند. بساسیری به رَحْبَه مالک^۱، به شام رفت، و از آنجا با المستنصر العلوی، صاحب مصر مکاتبه آغاز کرد.

طغرل دستور داد اموال سپاهیان ترک را بستانند. غزهای سلجوقی در سراسر سواد بغداد منتشر شدند. جانب غربی را، از تکریت تا نیل، و جانب شرقی را تا نهر روان غارت کردند. همه سواد خراب شد، و مردم دیار خود را ترک گفتند.

سلطان طغرل، بصره و اهواز را به هزار اسب بنکیر^۲ بن عیاض، به سیصد و شصت هزار دینار مقاطعه داد. نیز ارجان را به او اقطاع داد و فرمان داد تنها در اهواز، نه در دیگر جای‌ها به نام خود خطبه بخواند.

طغرل قَرْمِیسین^۳ و اعمال آن را به ابوعلی بن کالیجار اقطاع داد، و مردم محله کرخ را فرمان داد که جمله «الصلاة خیر من النوم» را بر اذان صبح بیفزایند. همچنین فرمان داد تا کاخ‌های شاهی را آبادان سازند، و در ماه شوال به آنجا نقل مکان کرد. در ذوالقعدة همین سال، ذخیره‌الدین ابوالعباس محمد، پسر القائم بامرالله درگذشت.

در محرم سال ۴۴۸ سلطان طغرل، خدیجه دختر برادر خود داود را، که ارسلان خاتون نام داشت، به عقد خلیفه درآورد. عمیدالملک الکنذری^۴ وزیر طغرل، و ابوعلی بن ابی‌کالیجار و هزار اسب بنکیر بن عیاض الکردی، و ابن ابی الشوک و جز ایشان از امرای ترک از سپاه طغرل، در مجلس عقد حاضر شدند. خطبه عقد را رئیس الرؤسا خواند، و جانب دیگر عقد را خلیفه خود به عهده گرفت. نقیب النقباء، ابوعلی بن ابی تمام و عدنان بن الشریف الرضی، نقیب علویان و افضی القضاة ابوالحسن ماوردی و دیگران نیز در عقد حضور داشتند.

شورش ابوالغنائم در واسط

رئیس الرؤسا، ابوالغنائم بن مجلبان^۵ را به نظارت در امور واسط و اعمال آن فرستاد.

۲. هزار شب بن شکر

۴. الکندی

۱. رحبه ملک

۳. ویسین

۵. مجلبان

ابوالغنائم پذیرفت، و به واسط روان شد. جماعتی از اعیان شهر نزد او شدند، و از ساکنان بطایح نیز مدد گرفتند، و برگرد واسط خندق کردند. آن‌گاه به نام المستنصر العلوی، صاحب مصر خطبه خواندند. ابونصر عمیدالعراق به جنگ او نامزد شد. در این نبرد ابونصر، ابوالغنائم را منهزم ساخت و چند تن از اصحابش را اسیر کرد، و به پای بارو رسید و شهر را محاصره نمود، تا تسلیم شد.

ابوالغنائم با وزیر ابن فسانجس، بگریختند، و عمیدالعراق پس از آنکه منصور بن الحسین را بر واسط امارت داد، به بغداد بازگشت. ابن فسانجس به واسط بازگشت، و بار دیگر خطبه به نام المستنصر العلوی خواند، و هر کس از غزها را که در آنجا بیافت، بکشت. منصور بن الحسین خود به مذار رفت و به بغداد کس فرستاد، و مدد طلبید. عمیدالعراق و رئیس الرؤسا نوشتند که بار دیگر واسط را محاصره کند. ابن فسانجس با منصور بن الحسین به نبرد پرداخت، ولی از او شکست خورد. منصور بن الحسین حلقه محاصره را تنگ‌تر کرد. جماعتی از مردم واسط از او امان خواستند. او شهر را بگرفت. فسانجس بگریخت. از پی او رفتند و بگرفتندش. در ماه صفر سال ۴۴۶، او را به بغداد داخل کردند، و پس از آنکه تشهیرش نمودند، به قتلش آوردند.

نبرد میان بساسیری و قتلش

در آخر ماه شوال سال ۴۴۸، قتلش، که پسر عم سلطان طغرل و جد خاندان قلیچ ارسلان ملوک بلاد روم بود، به جنگ بساسیری روان شد. قُریش بن بَدْران، صاحب موصل با قتلش بود، و دیس بن مزید با بساسیری. قتلش و قریش بن بدران سخت شکست خوردند، و بساسیری همه را به موصل برد. در آنجا به نام المستنصر العلوی صاحب مصر خطبه خواندند. المستنصر برای همه خلعت فرستاد. از جمله خلعت‌گیرندگان، جابربن ناشب و ابوالحسن بن عبدالرحیم^۱ و ابوالفتح بن ورام^۲ و نُصیر^۳ بن عمر و محمد بن حمّاد بودند.

۲. وراث

۱. ابوالحسن و عبدالرحیم

۳. نصر

حرکت طغرل به موصل

فشار سپاه طغرل، بر روی عامه مردم بغداد سنگین بود. زیان و آزار سپاهیان او سراسر شهر را بگرفت. خلیفه القائم بامرالله برای او نامه نوشت و اندرزش داد، و آنچه را که بر سر مردم آمده است، برایش توصیف کرد. سلطان طغرل عذر آورد که شمار سپاهیان بسیار است، و جز این نتواند بود. طغرل در همان شب پیامبر (ص) را به خواب دید، که او را ملامت و توبیخ می نمود. دیگر روز وزیر خود عمیدالملک را نزد القائم فرستاد، و پیام داد که فرمان او را اطاعت می کند.

آنگاه سپاه خود را از خانه های مردم بیرون برد، و از مصادره اموال مردم بازایستاد. در این احوال خبر برخورد قتلش با بساسیری، و گرایش قریش بن بدران به علویان مصر به گوشش رسید. پس بسیج کرد و بعد از سه ماه که در بغداد فرود آمده بود، عزم رحیل کرد. به هنگام رفتن، او انا و عکبرا را غارت کردند، و تکریت را در محاصره گرفتند؛ آن قدر که امیر آن، نصرین علی بن خمیس^۱ به شعار عباسیان بازگشت، و بر بار و علم سپاه زد. سلطان از او بپذیرفت، و عازم بوازج^۲ شد. پس از چندی نصرین علی بمرد، و مادرش امیره^۳ بنت غریب بن مقن^۴ بترسید، که مبادا برادر نصر، ابوالعشام^۵ شهر را در تصرف آورد. از این رو ابوالغنائم ابن المحلبان را بر شهر امارت داد، و خود به موصل رفت، و بردیسی بن مزید فرود آمد.

ابوالغنائم، کسانی را نزد رئیس الرؤسا فرستاد، تا او را بر سر لطف آورد. آنگاه خود به بغداد بازگشت، و تکریت را تسلیم سلطان طغرل نمود. طغرل تا سال ۴۴۹، در بوازج بماند، تا آنگاه که برادرزاده اش^۶، یاقوتی بیامد، و به موصل راند. سلطان شهر بکد را به هزار اسب بنکیر الکردی داد. سپاه سلطان قصد تاراج آن را داشت، ولی سلطان آنان را منع نمود. [چون سپاهیان ابرام کردند، سلطان اجازتشان داد. مردم شهر را ترک کردند. آنان را به لشکرگاه هزار اسب بردند. غزها به شهر درآمدند و پس از اندک مدتی، شهر به صورت بیابانی درآمد]^۷. سلطان اجازت داد که مردم شهر به موصل روند، و خود به نصیبین روان گردید.

۱. نصرین عیسی

۳. غریبه

۵. ابوالعشام

۷. از ابن اثیر افزوده شد.

۲. بوارج

۴. حکن

۶. برادرش

هزار اسب، تا چیزی فراچنگ آرد، هزار سوار برگرفت، و به سوی اعراب بدوی رفت. او برفت، تا به نزدیکی چادرهایشان رسید. چند گروه را به کمین نشانند، و خود پیش رفت. پس از ساعتی جنگ بازپس نشست، و بگریخت. اعراب از پی او بتاختند. به ناگاه آنان که کمین گرفته بودند، بیرون آمدند. غزها تیغ در آنان نهادند. جماعتی را کشتند و جماعتی را اسیر کردند. در میان آنان، شماری از بنی نمیر، از مردم حَرّان و رَقّه نیز بودند. اسیران را نزد سلطان طغرل آوردند. همه را فرمان کشتن داد، و بکشتندشان.

دبیس و قریش بن بدران نزد هزار اسب کس فرستادند، تا کاری کند که سلطان با آنان بر سر لطف آید. سلطان عذرشان بپذیرفت، و گفت: در باب بساسیری این خلیفه است که باید تصمیم بگیرد. پس بساسیری به رجه رفت. جماعتی از ترکان بغدادی، و مُقبل بن المقلّد، و جماعتی از عقیل نیز همراه او شدند. سلطان برای آنکه از حال دبیس و قریش آگاه شود، ابوالفتح بن وَرّام را نزد آنان فرستاد. او خبر آورد که آن دو کمر به طاعت سلطان بسته‌اند. آن‌گاه طلب داشتند که هزار اسب را بفرستد، تا در برابر او سوگند وفاداری به جای آرند. هزار اسب برفت و آنان را ترغیب نمود که نزد سلطان روند؛ ولی آن دو از سلطان بیمناک بودند.

قریش بن بدران، ابوالسداد^۱ هبة الله بن جعفر را نزد سلطان فرستاد، و دبیس پسر خود بهاءالدوله منصور را. سلطان هر دو را گرامی داشت، و آنان را بر اعمالشان امارت داد. اعمال قریش، نهر الملک و بادوریا و انبار و هیت و دُجیل و نهر بیطر و عُکبَرَا و اوانا و تکریت و موصل و نصیبین بود.

سلطان طغرل به دیار بکر رفت، و جزیره ابن عمر را محاصره نمود. آنجا از آن ابن مروان بود. ابن مروان کوشید تا طغرل را بر سر لطف آورد، و برایش اموالی فرستاد. در این احوال ابراهیم ینال^۲، برادر سلطان برسید. امرا و مردم با تحف و هدایای بسیار به دیدارش رفتند. هزار اسب نزد دُبیس و قریش کس فرستاد، و آنان را از دیدار ابراهیم ینال بر حذر داشت. پس دبیس به دیار خود در عراق رفت، و قریش در رَحَبه به بساسیری پیوست. مسلم بن قریش، پسرش نیز با او بود.

قتلمش، پسر عم سلطان از آنچه مردم سنجار، به هنگام هزیمتش از دبیس و قریش، بر سر او آورده بودند، به سلطان شکایت کرد. سلطان سپاهی به سنجار فرستاد و آنجا را

۱. ابوالسید

۲. ینال

محاصره کرد. آن‌گاه شهر را به جنگ بگرفت، و قتل و غارت کرد، و امیرش مجلی ابن مُرَجّا را بکشت. ابراهیم ینال شفاعت کرد، تا از سر خون دیگران بگذشت. پس سلطان سنجار و موصل و اعمال آن را به ابراهیم ینال سپرد، و در سال ۴۴۷، به بغداد بازگردید. رئیس الرؤسا از سوی القائم بامرالله، به پیشباز او آمد، و سلام خلیفه و هدایای او را عرضه داشت. از جمله هدایا، جامی از زر بود پر از گوهر. پس لباس خلیفه را بر او درپوشید، و عمامه خلیفه را بر سرش بست.

سلطان نیز با سپاس و خضوع و دعا همه را پذیرا گردید، و خواستار دیدار خلیفه شد. خلیفه این نیاز را برآورد، و برای ورود او مجلسی عظیم بساخت. سلطان از روی آب می آمد، و زورق‌های خاص خلیفه در اطراف او در حرکت بودند. چون پای به خشکی نهاد، بر یکی از اسبان خاص خلیفه سوار شد، و به درگاه آمد. خلیفه بر تختی که هفت ذراع بلندی آن بود، تکیه زده بود. بُرد پیامبر (ص) را بر دوش و عصای او را در دست داشت. در برابر آن تختی بود از آن سلطان. سلطان زمین بیوسید و بر آن تخت قرار گرفت. آن‌گاه رئیس الرؤسا از زبان القائم بامرالله، سخن آغاز کرد که: «امیرالمؤمنین سپاسگزار کوشش‌های تو و ستاینده کارهای تو است. از نزدیک شدن تو آرامش می‌یابد. سرزمین‌هایی را که خداوند به او ارزانی داشته، به تو ارزانی می‌دارد و می‌خواهد که تو در رعایت جانب بندگان خدای بکوشی. پس از خدای بترس، خدایی که تو را این مرتبت داده است، و قدر نعمت او بشناس و به دادگستری کوش. دست ستم از سر خلق خدای کوتاه گردان، و به اصلاح حال رعیت پرداز.» سلطان زمین بیوسید. بار دیگر او را خلعت داد، و به خطاب ملک‌المشرق و المغرب سرافرازش گردانید. طغرل بر دست خلیفه بوسه زد و آن را بر دیده نهاد. خلیفه منشور امارت بدو داد. سلطان بیرون آمد. آن‌گاه پنجاه هزار دینار و پنجاه برده ترک با اسب‌ها و سلاح‌هایشان، و بسیاری جامه‌ها و عطرها برای خلیفه بفرستاد.

عصیان ینال بر برادرش طغرل بک و کشته شدن او

ابراهیم ینال، بلاد جبال و همدان را در تصرف آورده بود. در سال ۴۳۷، بر سرزمین‌های مجاور خود، تا حلوان مستولی شد. چون سلطان طغرل از او خواست که همدان و

دژهای آن را تسلیم او کند، برآشفت و سر یاز زد، و سپاه گرد آورد، و با سلطان طغرل به مقابله برخاست؛ ولی منهزم شد، و به قلعه سرماج گریخت. سلطان طغرل قلعه را محاصره کرد، و بگرفت و ابراهیم را فرود آورد. این واقعه در سال ۴۴۱، اتفاق افتاد. طغرل با او مهربانی نمود، و او را مخیر کرد که با او بماند، یا اعمالی را به او اقطاع دهد، و او ماندن با طغرل را اختیار کرد.

چون سلطان طغرل بغداد را گرفت، و در آنجا، به سال ۴۴۷، به نام او خطبه خواندند، بساسیری با قریش بن بدران، صاحب موصل و دیس بن مزید، صاحب جله، به نبرد با او بیرون آمدند. طغرل از بغداد به سوی آنان راند، و برادرش ابراهیم ینال بدو پیوست. چون طغرل موصل را گرفت، آن را به ابراهیم تسلیم کرد، و امور سنجار و رَحبه و دیگر آن اعمال که از آن قریش بن بدران بود، زیر نظر او قرار داد؛ و به سال ۴۴۹، به بغداد بازگشت.

در سال ۴۵۰، ابراهیم ینال به بلاد جیل رفت. طغرل در کار او به شک افتاد. سلطان کس فرستاد و او را فراخواند، و خود برای او نامه نوشت. نامه‌ای هم به خلیفه نوشت. ابراهیم به بغداد بازگشت و عمیدالملک الکندری به استقبالش رفت.

در خلال این احوال بساسیری و قریش بن بدران قصد موصل کردند و آن را به تصرف آوردند. چون سلطان طغرل این خبر بشنید، عازم موصل شد، ولی بساسیری و قریش بن بدران، از آنجا بیرون شدند، و به نصیبین رفتند. سلطان از پی آنان به نصیبین رفت. ولی برادرش ابراهیم ینال او را ترک گفت، و در نیمه رمضان سال ۴۵۰، به جانب همدان رفت. گفته بودند که علوی صاحب مصر، و بساسیری برای او نامه نوشته‌اند، و او را به خود متمایل ساخته، و به طمع سلطنت انداخته‌اند. سلطان از نصیبین از پی او روان شد، و زن خود خاتون را، و وزیرش عمیدالملک الکندری را به بغداد فرستاد. چون سلطان به همدان رسید، ترکانی که در بغداد بودند نیز بدو پیوستند. سلطان گرفتار کمبود سپاهی بود، و حال آنکه بسیاری از ترکان به ابراهیم ینال پیوسته بودند. ابراهیم سوگند خورده بود که هرگز با طغرل مصالحه نکند، و آنان را وادار نسازد که به عراق روند؛ زیرا از عراق به سبب درنگ دراز و کثرت مخارجشان ملول شده بودند. محمد و احمد، پسران برادرش آرتاش^۱، با جماعتی از غزها به او پیوستند. ابراهیم قویدست شد، و طغرل خود

را ناتوان یافت، و به جانب ری روانه گردید. طغرل، به الب ارسلان، پسر برادرش داود نامه نوشت. او پس از پدرش داود، در سال ۴۵۱، به پادشاهی خراسان رسیده بود. الب ارسلان با یاقوتی و قاوژت^۱ بک، و سپاهی به یاری طغرل شتافتند. ابراهیم با آنان روبه‌رو شد، و شکست خورد و بگریخت. ابراهیم و برادرزادگانش محمد و احمد را اسیر کردند و نزد طغرل آوردند. طغرل همه را بکشت. آن‌گاه به بغداد بازگردید.

درآمدن بساسیری به بغداد و خلع القائم و بازگشت او

گفتیم که طغرل بک به همدان رفت، تا برادر خود ابراهیم ینال را به اطاعت درآورد. وزیر خود، عمیدالملک الکندری را در بغداد نزد خلیفه نهاده بود. بساسیری و قریش‌بن بدران، به هنگامی که سلطان عازم موصل گردید، از آنجا بیرون رفتند. اینک که سلطان از بغداد به همدان می‌رفت، تا با برادر خود بجنگد، آن دو نیز عازم بغداد شدند و بار دیگر شایعات در بغداد افزون شد. بساسیری نزد دبیس‌بن مزید کس فرستاد، تا او را حاجب خود سازد. خلیفه فرمان داد که مردم از جانب غربی بغداد به جانب شرقی روند. دبیس از خلیفه و رئیس الرؤسا خواست که همراه او از شهر خارج شوند، و هزار اسب را از واسط فراخواند، تا هر دو در برابر دشمن دفاع کنند. خلیفه مهلت خواست تا در آن کار بیندیشد.

در هشتم ذی‌القعدة سال ۴۵۰، بساسیری، با چهارصد غلام در نهایت فقر و بد حالی به بغداد وارد گردید. ابوالحسین بن عبدالرحیم نیز با او بود. همچنین قریش^۲ بن بدران نیز با دویست سوار^۳ بدو پیوست. اینان جدا از یکدیگر خیمه زدند. عمیدالعراق نیز با سپاهسانی که فراهم آورده بود، و عوام مردم سوار شد، و در برابر بساسیری موضع گرفت. بساسیری در بغداد به نام المستنصر علوی، صاحب مصر، خطبه خواند. این خطبه در جامع منصور خوانده شد. سپس در رصافه خطبه خواند، و گفت تا در اذان‌ها «حی علی خیر العمل» بیفزایند. مردم به بساسیری گرایش داشتند؛ شیعه از جهت مذهب، و اهل سنت به سبب رنجی که از غزها متحمل شده بودند. عمیدالعراق^۴ در کار مسامحه می‌کرد، تا سلطان بازآید؛ ولی رئیس الرؤسا خواستار آغاز رویارویی و نبرد بود.

۱. قاروت

۲. حسین

۳. صد سوار

۴. عمیدالملک الکندی

رئیس الرؤسا از فتون نبرد آگاه نبود. روزی بی خبر از عمیدالعراق به جنگ بیرون آمد، و منهزم شد، و خلق کثیری از یارانش کشته شدند؛ محله الازج که محله خلافت بود، به تاراج رفت. همه اهل حرم خلافت گریختند. القائم، از عمیدالعراق طلب کرد که به دفاع از سرای خلافت پردازد. آنچه وحشت همه را برانگیخت این بود که، به باب النوبی حمله شد. خلیفه سیاه پوشید و بر اسب نشست. غارت به باب الفردوس رسید. عمیدالعراق، از قریش بن بدران امان خواست، و بازگشت. رئیس الرؤسا نیز بر بارو رفت و قریش بن بدران را ندا داد، و برای خود و خلیفه امان خواست. پس هر دو بیرون آمدند و نزد او رفتند، و با او روان شدند. چون بساسیری این خبر بشنید، از قریش بن بدران به سبب نقض عهدی که نموده بود ناخشنودی نمود. با هم چنان قرار نهاده بودند که هر چه حاصل می شود، به انبازی هر دو باشد، و کسی رای خود را بر دیگری هموار ننماید. قریش گفت: اکنون چنین کنیم. رئیس الرؤسا از آن تو و خلیفه از آن من.

چون رئیس الرؤسا را نزد بساسیری حاضر آوردند، سخت او را ملامت و توبیخ کرد. رئیس الرؤسا خواستار عفو شد، ولی بساسیری نپذیرفت. قریش بن بدران خلیفه را با همان هیئت که بود، به لشکرگاه خود برد، و ارسلان خاتون برادرزاده طغرل را، که زوجه خلیفه بود، به یکی از ثقات اصحاب خود سپرد، و او را به خدمتش فرمان داد. خلیفه را نیز به پسر عم خود مَهارش [بن مجلی] سپرد. او نیز خلیفه را به شهر خود، حدیثه عانه^۱ برد، و در آنجا بداشت.

بساسیری در بغداد مدتی درنگ کرد، و نماز عید قربان را زیر علم های مصری به جای آورد، و به مردم نیکی کرد. موجب و ارزاق فقها را مجری داشت. و به هیچ مذهبی تعصب نورزید. مادر قائم را به خانه خود آورد، و در بهبود معیشت او بکوشید. محمد بن الآخرم^۲ را امارت کوفه داد و سقایت فرات را به او سپرد. در آخر ذوالحجه رئیس الرؤسا را از زندان بیرون آورد، و در نجمی^۳ بر دار کرد. رئیس الرؤسا پنجاه سال گاه به گاه در وزارت بود، و در سال ۴۱۴، ابن ماکولا شهادت او را پذیرفته بود (۴).

بساسیری فتحنامه به المستنصر العلوی نوشت، و گفت که در عراق به نام او خطبه خوانده است ولی ابو الفرج، برادرزاده ابوالقاسم المغربي، که با او دشمنی داشت، عمل

۱. خان

۲. افرم

۳. تجیبی

او را خرد شمرد، و خلیفه را از عواقب آن بیمناک نمود، و مدتی در پاسخ درنگ کرد. سپس جوابی داد که از آرزوی بساسیری بس دور بود.

بساسیری از بغداد به واسط و بصره رفت، و آهنگ اهواز نمود. صاحب اهواز هزار اسب بنکیر نزد دُیثس، کس فرستاد، و مالی بر عهده گرفت، تا کارش به صلاح آمد. بساسیری در ماه شعبان سال ۴۵۱، به واسط بازگشت. صدقه بن منصور بن الحسین الالاسدی از او جدا شد و به هزار اسب پیوست. او - چنانکه خواهیم گفت - بعد از پدر امارت یافته بود.

در این احوال خیر پیروزی طغرل بر برادرش را برای بساسیری آوردند. طغرل نزد بساسیری و قریش بن بدران کس فرستاد، که خلیفه را به سرایش بازگردانند، بدان شرط که طغرل در بغداد نماند، و تنها خطبه و سکه به نام او باشد. ولی بساسیری نپذیرفت. پس طغرل به سوی عراق در حرکت آمد. طلایه سپاه او به قصر شیرین رسید. مردم از مقابل او می‌گریختند، و به جاهای دیگر کوچ می‌کردند. مردم ساکن محله کرخ، با همه عیال و اولاد خود از راه آب و خشکی فرار کردند. بنی شیبیان دست به تاراج مردم گشودند، و بسیاری از اموال را به غارت بردند. بساسیری با زن و فرزند و خویشان خود، در ششم ذوالقعدة سال ۴۵۱، پس از یک سال کامل که در بغداد درنگ کرده بود، از آنجا برفت، و آشوب و هرج و مرج و تاراج کردن و سوختن از حد بگذشت.

طغرل در راه آمدن به بغداد، استاد ابوبکر احمد بن محمد بن ایوب، معروف به ابن فورک را نزد قریش بن بدران فرستاد، و او را به سبب خدمتی که به خلیفه القائم بامرالله و ارسلان خاتون برادرزاده اش، زوجه القائم ارزانی داشته بود سپاس گفت، و نیز پیام داد که ابن فورک^۱ اینک آمده است که به خدمت آنان قیام کند و آنان را بیاورد. چون قریش بن بدران از قصد سلطان طغرل آگاه شد، نزد مهارش پیام فرستاد، که خلیفه را با خود به بادیه برد، تا این امر مانع رفتن طغرل به عراق شود و به او گفت، چون خلیفه را در دست داشته باشیم هرگونه که بخواهیم بر طغرل تحکم می‌ورزیم. مهارش، بدین عذر که بساسیری همه پیمان‌هایی را که با او داشته نقض کرده، این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: افزون بر آن با خلیفه پیمان‌هایی نهاده، که شکستن آنها را نتواند. آن‌گاه خلیفه را با خود به عراق آورد. در راه بر بدران بن مهلهل فرود آمدند. ابن فورک نیز به اقامتگاه

۱. ابوفورک

بدران بن مهلهل رسید، و خلیفه را با خود بیرد، و نامه طغرل و هدایای او را تقدیم کرد. طغرل، وزیر خود عمیدالملک الکندری را، با جمعی از امرا و حجاب و خیمه‌ها و سراپرده‌ها و اسبان زرین ستام، و دیگر تحف، در بلد به دیدار او فرستاد. خود نیز در نهروان به دیدار خلیفه شتافت، و از اینکه به سبب وفات برادرش داود در خراسان، و عصیان ابراهیم در همدان و کشته شدن او به سبب این عصیان، آمدنش به درازا کشیده است، پوزش خواست؛ و گفت مجبور بوده است که در خراسان بماند تا هر یک از فرزندان داود را به جای خود گمارد. آن‌گاه خلیفه را گفت اینک به طلب بساسیری به شام می‌رود، و بر آن سر است که فرمانروای مصر را نیز به سزای اعمالش برساند. خلیفه شمشیر خود را بر او حمایل کرد؛ زیرا از اموال او هیچ چیز جز آن شمشیر برایش باقی نمانده بود. آن‌گاه پرده خرگاه را به کناری زدند تا امرا نیز چهره او را بدیدند، و تهنیت گفتند و خدمت کردند و بازگشتند.

سلطان طغرل به بغداد آمد و بر باب التوبی، آنجا که حاجب می‌نشیند، بنشست. القائم بامرالله نیز بیامد. طغرل بک لگام استر او را گرفت، و تا در سرایش بیرد. این واقعه پنج روز مانده از ماه ذوالقعدة سال ۴۵۱، اتفاق افتاد. سلطان طغرل از آنجا به لشکرگاه خویش بازگشت، و زمام امور را به دست گرفت.

کشته شدن بساسیری

سلطان طغرل بک خمار تکین را با دو هزار سپاهی به کوفه فرستاد. سرایان منیع الحفاجی هم به آنان پیوست، تا نگذارند بساسیری خود را به شام رساند. خود نیز از پی آنان روان گردید، ولی بساسیری و دییس و قریش بن بدران از این امر خبر نداشتند.

اینان کوفه را تاراج کرده بودند، به ناگاه سپاه طغرل برسید. به ناچار به سوی بطیحه در حرکت آمدند. دییس کوشید تا اعراب را که گریخته بودند به جنگ بکشاند، ولی آنان بازنگشتند، و خود نیز با آنان برفت. بساسیری و قریش بن بدران تنها ماندند. از یارانشان جماعتی کشته شدند. ابوالفتح بن ورام و منصور بن بدران و حماد بن دئیس اسیر شدند. تیری نیز بر بساسیری آمد، و از اسب درغلطید. سرش را کمشتکین^۱ دواتی بیرد، و نزد

۱. لمتکیرز

عمیدالملک الکتدیری آورد. سر را در نیمه ذوالحجه در برابر باب النبوی بیاویختند. نورالدوله دیبیس به بطیحه رفت. زعیم الملک ابوالحسن عبدالرحیم نیز با او بود. بساسیری ترکی از مملوکان بهاءالدوله بن عضدالدوله بود، و ارسلان نام داشت و کنیه اش ابوالحارث بود. و منسوب است به پسا (فسا)، شهری از فارس که حرف اول آن میان فاء و باء است. منسوب به آن را فسوی گویند. ابوعلی الفارسی، صاحب الایضاح از مردم آنجا بود. بساسیری نیز بنده یکی از مردم فسا بود. از این رو او را بساسیری می خواندند.

رفتن سلطان به واسط و به فرمان در آمدن دیبیس

طغرل بک در آغاز سال ۴۵۲ به واسط رفت. هزار اسب بن بکیر^۱ از اهواز به خدمت آمد، و از دیبیس بن مزید و صدقه بن منصور بن الحسین شفاعت کرد، و هر دو را نزد سلطان حاضر آورد. ابوعلی بن فضلان واسط را به دوست هزار دینار به عهده گرفت. و الاغر ابوسعید سابور بن المظفر، بصره را. سلطان به بغداد رفت و خلیفه او را به حضور پذیرفت. و از آنجا، در ماه ربیع الاول سال ۴۵۲، به بلاد جبل روان گردید، و امیر بُرْسُق^۲ را شحنگی بغداد داد، و ابوالفتح المظفر بن الحسین آنجا را به مدت سه سال، چهار صد هزار دینار بر عهده گرفت. آنگاه محمود بن الآخرم الخفاجی را به امارت بنی خفاجه بازگردانید و امارت کوفه بدو داد و آبیاری از فرات را زیر نظر او گذاشت. محمد بن الاخرم نیز بر عهده گرفت که در هر سال چهار هزار دینار به خواص سلطان پردازد.

وزارت ابن دارست

چون القائم بامرالله به بغداد بازگشت، ابوتراب الانیری^۳ را مقام خبردهی (انهاء)^۴ و حضور در مواکب^۵ داد، و او را به حاجب الحُجَاب ملقب نمود. انیری بدان هنگام که خلیفه در حدیثه بود، او را خدمت کرده بود. آنگاه شیخ ابومنصور بن یوسف، در باب وزارت ابوالفتح منصور بن احمد بن دارست با خلیفه گفت و گو کرد، و گفت که مالی نیز

۱. هزار شب بن شکر

۳. الاثیری

۵. مراکب

۲. برسو

۴. انهار

خواهد پرداخت. خلیفه پذیرفت، و او را در نیمهٔ ربیع‌الآخر سال ۴۵۳ از اهواز فراخواند، و وزارت خویش بدو داد. ابن دارست پیش از این برای ملک ابوکالیجار بازرگانی می‌کرد.

چندی بعد معلوم شد که ابن دارست در جمع اموال ناتوان است. پس او را عزل کرد، و او به اهواز بازگشت. پس از این واقعه ابونصر محمدبن محمدبن جُهبیر وزیر نصرالدوله بن مروان از او برمید و نزد خلیفه آمد. خلیفه او را پذیرفت، و وزارت داد، و او را فخرالدوله لقب داد.

ذکر زناشویی سلطان طغرل بک با دختر خلیفه

سلطان طغرل بک، در سال ۴۵۳، ابوسعید قاضی ری را به خواستگاری دختر خلیفه، القائم بامرالله فرستاد. خلیفه از این امر سر باز زد. آن‌گاه ابومحمد التمیمی را نزد طغرل فرستاد که یا از این امر پوزش خواهد، یا سیصد هزار دینار و واسط و اعمال آن را بپردازد.

چون ابومحمد التمیمی این جواب به عمیدالملک الکندری داد، گفت: سلطان طغرل را شایسته نیست که پوزش خواهد، و خلیفه را شایسته نیست که این چنین مال طلب کند. بنا بر آن بگذاریم که خلیفه اجابت کرده است. پس به سلطان خبر دادند که خلیفه اجابت کرده و این امر در همه جا شایع شد. سلطان وزیر خود، عمیدالملک را همراه با اربلان خاتون، زوجهٔ خلیفه، با صد هزار^۱ دینار و آنچه در خور آن مقام بود از گوهرها و کنیزان بفرستاد. نیز فرامرز^۲ بن کاکویه و چند تن دیگر از امرای ری را با آنان روان فرمود. چون اینان به بغداد رسیدند و خلیفه از قصدشان آگاه شد، به هم برآمد آن سان که گفت بغداد را ترک خواهد گفت.

عمیدالملک که امتناع خلیفه را بدید، خیمه و خرگاه خویش به نهر روان زد، و خشمگین از نزد او برفت. قاضی القضاة و شیخ ابومنصور بن یوسف کوشیدند تا او را ننگه دارند، و عاقبت نامیمون بازگشتن او را، بی آنکه مقصودش برآمده باشد، به سمع خلیفه رسانیدند. خلیفه همچنان در امتناع خویش پای می‌فشرد، و عمیدالملک به انواع با او مدارا می‌کرد؛ تا آن‌گاه که در ماه جمادی‌الآخر سال ۴۵۴، نزد طغرل بازگشت و ماجرا

۱. صد هزار هزار

۲. قرامرد

بگفت و گفت که این همه در اثر سعایت و توطئه خمار تکین بوده است. سلطان از خمار تکین ناخشنودی نمود. خمار تکین بگریخت. فرزندان ینال از پی او رفتند، و او را به انتقام خون پدرشان کشتند. سلطان ساوتکین^۱ را به جای او نهاد.

سلطان طغرل، نامه‌ای گله‌آمیز و عتاب آلود برای قاضی القضاة و شیخ ابو منصور بن یوسف نوشت، و خواستار بازگشت برادرزاده خود، زن القائم بامرالله شد. در این هنگام خلیفه به دامادی طغرل رضا داد، و عمیدالملک وکالت یافت که دختر خلیفه را برای سلطان عقد کند، و نامه‌ها را به وسیله ابوالغنائم المحلبان بفرستاد. این عقد در ماه شعبان، در بیرون شهر تبریز واقع گردید.

سلطان اموال بسیار برای خلیفه فرستاد و برای ولی عهد و عروس و مادرش جواهرهای گرانبها هدیه داد، و هر چه از عراق، به اقطاع خاتون، زن متوفای او بود، همه را به سیده، دختر خلیفه ارزانی داشت.

سلطان در محرم سال ۴۵۵، از ارمینیه به بغداد شد. از امرا ابوعلی بن ابی کالیجار و سُرخاب بن بُدر، و هزار اسب^۲ و ابو منصور فرامرز^۳ بن کاکویه، همراه او بودند. ابن جُهیّر، وزیر خلیفه به استقبال او بیرون آمد. سلطان سپاه خود را در جانب غربی گذاشت، و مردم از آنان آسیب فراوان دیدند.

وزیر، عمیدالملک نزد خلیفه رفت که عروس را با خود ببرد. القائم بامرالله فرمود تا برای سکونت سلطان و حواشی او، خانه‌هایی ترتیب دادند، و عروس را به آنجا بردند. عروس بر روی تختی زرین قرار گرفت، و سلطان بر او داخل شد. زمین بیوسید و اموالی گزاف تقدیم کرد، و چند روز دیگر نزد او رفت و خدمت کرده بازگردید. آن‌گاه به همه امرا و اصحاب خود خلعت داد.

سلطان بغداد را به صد و پنجاه هزار دینار به ابوسعید القاینی^۴ داد، و آن خراج که رئیس العراقین از میراث‌ها و کالاها حذف کرده بود، بار دیگر برقرار نمود. و اعرابی سعد را که اموال بصره را ضمانت کرده بود در بند نمود، و خراج واسط را به دویست هزار دینار به جعفر بن فضلان داد.

۱. سارتکین

۲. هزار

۳. ابو منصور بن قرامرد

۴. الفارس

وفات سلطان طغرل و پادشاهی برادرزاده‌اش داود

در آخر ماه ربیع‌الآخر، سلطان طغرل از بغداد به بلاد جبل رفت و به ری رسید. در آنجا بیمار شد، و در هشتم ماه رمضان ۴۵۵ درگذشت. چون خبر وفات او به بغداد رسید، شهر به هم برآمد. القائم بامرالله فرمان داد تا مسلم‌بن قریش صاحب موصل، و دبیس‌بن مزید و هزار اسب، صاحب اهواز، و فرزندان ورام و بدرین مهلهل بیابند. ابوسعید القاینی که خراج بغداد را ضمانت کرده بود، بارویی برگرداگرد قصر عیسی کشید، و هر چه غله بود در آنجاگرد آورد.

شرف‌الدوله مسلم‌بن قریش از بغداد بیرون رفت، و نواحی شهر را تاراج کرد. دبیس‌بن مزید و بنی خفاجه و بنی ورام، به جنگ او بیرون شدند، و او توبه کرد و به طاعت باز آمد. در این گیر و دار ابوالفتح‌بن ورام سرکرده‌کردان جاوانی بمرد، و کردها در شهر آشوب‌ها برپا کردند، و مردم برای دفع شر آنان سلاح برگرفتند.

چون طغرل بک بمرد، عمیدالملک الکندری سلیمان‌بن داود، چغری بیک^۱ را که مقام ولایت عهدی داشت به پادشاهی برگزید. او برادرزاده‌ سلطان بود، و مادرش نیز زوجه او بود. چون خطبه سلطنت به نام او خواندند، میان امرا اختلاف افتاد.

باغی سیان و اردم به قزوین رفتند، و به نام عضدالدوله البارسلان محمدبن داود چغری بیک، خطبه خواندند. البارسلان در این ایام فرمانروای خراسان بود و وزارت او با نظام‌الملک بود. مردم نیز به البارسلان گرایش داشتند. چون عمیدالملک آگاه شد که در کار او اختلالی پدید آمده است، در ری به نام البارسلان و بعد از او برای برادرش سلیمان خطبه خواند. البارسلان با سپاه خود از خراسان به ری رفت. مردم هم به دیدارش آمدند و سر بر خط فرمانش نهادند. عمیدالملک الکندری نزد وزیر او نظام‌الملک آمد و خدمت کرد و هدیه‌ای کرامند تقدیم داشت و بازگشت. چون بیشتر مردم همراه او بازگشتند، سلطان از او بیمناک شد، و در سال ۴۵۶، او را در بند کرد، و به مروالرود فرستاد، و پس از یک سال در ماه ذوالحجه سال ۴۵۷، به قتلش آورد.

عمیدالملک از مردم نیشابور بود. نویسنده‌ای بلیغ بود. چون طغرل بیک نیشابور را بگرفت، خواستار کاتبی شد. موفق، پدر ابوسهل او را به عمیدالملک راه نمود. طغرل او را به کتابت خود برگزید. او مردی اخته بود، و گویند که طغرل او را اخته کرده بود. سبب

آن بود که طغرل او را فرستاده بود که زنی را برایش خواستگاری کند، ولی او آن زن را برای خود گرفته بود. پس چون او را اخته کرد، به خدمت خود برگماشت. بعضی گویند که دشمنانش شایع کردند که خود با آن زناشویی کرده است، و او از بیم سیاست سلطان خود را اخته نمود.

عمیدالملک سخت با شافعیان و اشعریان مخالفت می‌ورزید، و از سلطان اجازت خواست که شیعیان را بر منابر خراسان لعنت کنند، و خود اشعریان را بر آن در افزود. این امر ائمه اهل سنت را به خشم آورد، و امام ابوالقاسم القشیری خراسان را ترک گفت. سپس ابوالمعالی جوینی از خراسان به حجاز رفت. او چهار سال میان مکه و مدینه در تردد بود، و درس می‌گفت و فتوا می‌داد، تا به امام الحَرَمین ملقب گردید. چون دولت البارسلان استقرار یافت، نظام‌الملک آن دو را فراخواند و با آنان نیکی کرد.

سلطان البارسلان، سیده دختر خلیفه را که زوجه طغرل شده بود، به بغداد فرستاد، و امیرایتکین السلیمانی را با او همراه کرد، و ایتکین را شحنگی بغداد داد. همچنین ابوسهل محمدبن هبةالله، معروف به ابن الموفق را به بغداد فرستاد، تا در بغداد به نام او خطبه بخواند، ولی او در راه بمرد. ابوسهل از بزرگان شافعیان در نیشابور بود. سلطان؛ عمید ابوالفتح المظفرین الحسین را به جای او فرستاد. او نیز در راه بمرد. آن‌گاه وزیر خود نظام‌الملک را فرستاد. عمیدالدوله^۱، پسر وزیر فخرالدوله بن جُهِیر به استقبال او بیرون آمد. القائم بامرالله نیز، در ماه جمادی‌الاولی سال ۴۵۶، مجلسی درخور ترتیب داد، و خود بنشست، و با رسولان - چنان‌که با رسولان سلطان گفت‌وگو کنند - سخن گفت، و در برابر مردم همه را خلعت داد و الب ارسلان را ضیاءالدین عضدالدوله لقب داد، و فرمود تا به نام او بر منابر بغداد خطبه بخوانند، و او را بر حسب خواست خودش الولد المؤید خطاب نمود، و النقیب طراد الزینبی را برای گرفتن بیعت نزد او روان فرمود. الب ارسلان در نخجوان آذربایجان بود که با سلطان بیعت کرد. در این احوال فرمانروایان هرات و چغانیان بر او عصیان کردند. سلطان برفت و بر آنان پیروز شد؛ و ما آن‌گاه که اختصاصاً در باب دولتشان سخن می‌گوییم بدان اشارت خواهیم داشت.

۱. عمیدالملک

فتنه قتلش

قتلش از بزرگان سلجوقی و از اقارب سلطان الب ارسلان و از اهل بیت او بود. بر قونیه^۱ و اقصرا و ملطیه مستولی شده بود. سلطان طغرل بک در همان آغاز (در سال ۴۴۹) که به بغداد آمد، او را به جنگ بساسیری و قریش بن بدران صاحب موصل فرستاد. الب ارسلان در محرم سال ۴۵۷، از نیشابور سپاهی به مقابله با او فرستاد. این سپاه از راه مفازه^۲ (کویر) به ری می آمد؛ ولی قتلش بر آن پیشی گرفت و ری را در تصرف آورد. در ری نامه سلطان الب ارسلان به دستش رسید که از اعمال او ناخشنودی می نمود ولی قتلش مغرورانه بدان پاسخی سخت داد و جنگ را آغاز کرد.

چون جنگ آغاز شد، قتلش شکست خورد، و لشکرگاهش به غارت رفت. بسیاری از یارانش کشته یا اسیر شدند. چون گرد نبرد فرو نشست، قتلش را مرده یافتند. سلطان از مرگش محزون شد، و فرمان داد به خاکش سپارند.

سلطان الب ارسلان عازم روم شد، و از آذربایجان گذشت. طغذکین^۳، یکی از امرای ترکمان با عشیره خود او را دیدار کرد و او همواره عازم جهاد بود. الب ارسلان را نیز به جهاد برانگیخت، و به عنوان راهنما پیشاپیش او در حرکت آمد، تا به نخجوان^۴ برکنار ارس رسید. در آنجا فرمان داد برای عبور از آب کشتی بسازند. در همان احوال سپاه خود را به خوی و سلماس، از قلاع آذربایجان فرستاد، و خود با سپاه برفت و به بلاد گرج^۵ وارد شد، و دژهایش را یکی یکی بگشود و شهرها و دژها را به آتش کشید. آنگاه به شهر آنی^۶ از شهرهای دیلم (۹) درآمد. آنجا را تصرف کرد، و کشتار بسیار نمود. بشارت این پیروزیها را به بغداد فرستاد. پادشاه گرج با او به پرداخت جزیه مصالحه کرد. سلطان پس از این فتوحات به اصفهان بازگشت و از آنجا به کرمان رفت. برادرش قاورت بن داود چغری^۷ بیک به طاعت او درآمد. آنگاه از کرمان به مرو آمد. خاقان پادشاه ماوراءالنهر دختر خود را به پسرش ملکشاه داد، و صاحب غزنه دختر خود را به پسر دیگرش ارسلان شاه.

۱. قومه
 ۲. مفازه
 ۳. طغر تکین
 ۴. نجران
 ۵. کرخ
 ۶. آنی
 ۷. جعفر بک

ولیعهدی ملشکاه پسر الب ارسلان

در سال ۴۵۸، الب ارسلان پسر خود ملکشاه را ولایت عهدی داد، و از امرا خواست که به وفاداری با او سوگند خورند، و او را خلعت داد. نیز فرمان داد که در همه اعمال کشور به نام او خطبه بخوانند؛ همچنین بلخ را به برادر خود سلیمان بن داود چغری بیک، و خوارزم را به برادر دیگرش ارسلان ارغوا^۱، و مرو را به پسر خود ارسلان شاه، و چغانیان و طخارستان را به برادرش الیاس، و مازندران را به امیر اینانج^۲ ییغو^۳ و بغشور و نواحی آن را به مسعود بن ارتاش^۴، اقطاع داد.

وزیرش نظام الملک، در سال ۴۵۷، بنای مدرسه نظامیه را در بغداد آغاز کرد، و در ذوالقعدة سال ۴۵۹، آن را به پایان آورد، و شیخ ابواسحاق^۵ شیرازی را مدرس آن مدرسه گردانید. مردم برای درس او اجتماع کرده بودند، ولی او حاضر نشد، زیرا شنیده بود که مکان آن غصبی است. مردم همچنان در انتظار بماندند، تا از آمدنش مأیوس شدند. شیخ ابومنصور بن یوسف گفت: شاید این جمع، بی آنکه درسی به آنان داده شود، پراکنده گردند. ابومنصور بن الصباغ حاضر بود به او اشارت کرد. او بیست روز تقریر درس کرد، تا آنگاه که ابواسحاق بشنید، و خود بیامد و بر کرسی تدریس استقرار یافت.

وزارت خلیفه القائم بامر الله

فخرالدوله بن جَهِیر، وزیر القائم بامر الله بود. در سال ۴۶۰ او را عزل کرد و او به نورالدوله دبیس بن مزید، در فلوجه پیوست. القائم در نامه‌ای که برای هزار اسب بن بنکیر^۶ نوشت، ابویعلی پدر وزیر ابوشجاع را طلبید، تا وزارت دهد، ولی او در راه بمرد. دبیس بن مزید از فخرالدوله بن جهیر شفاعت کرد و خلیفه او را در ماه صفر سال ۴۶۱، بار دیگر وزارت داد.

۱. از اعزا

۳. بیعو

۵. شیخ اسحاق

۲. ابنایخ

۴. ازناس

۶. هزار شبین عوص

خطبه در مکه

در سال ۴۶۲، محمد بن ابی هاشم در مکه به نام القائم بامرالله و سلطان الب ارسلان خطبه خواند، و نام علوی صاحب مصر را از خطبه بینداخت؛ و «حی علی خیر العمل» را از اذان حذف نمود. و پسر خود را نزد الب ارسلان فرستاد تا او را از این امور آگاه سازد. الب ارسلان او را سی هزار دینار بداد و خلعتی نفیس بخشید، و مقرر داشت که هر سال ده هزار دینار برایش روانه دارد.

فرمانبرداری دبیس و مسلم بن قریش

مسلم بن قریش بر سلطان عاصی شده بود. هزار اسب بنکیر، سلطان را علیه دبیس بن مزید برانگیخته بود تا بلاد قلمرو او را تسخیر کند و این امر سبب عصیان دبیس شده بود. در سال ۴۶۲، که هزار اسب از نزد سلطان از خراسان بازمی گشت، در اصفهان بمرد. دبیس همراه با شرف الدوله^۱ مسلم بن قریش صاحب موصل نزد سلطان رفت. نظام الملک به استقبالشان بیرون آمد و سلطان آنان را گرامی داشت؛ و آن دو سر بر خط فرمان نهادند.

خطبه به نام القائم بامرالله در حلب و استیلای الب ارسلان بر آن

در سال ۴۶۳، محمود بن صالح بن مرداس^۲، با قوم خود بر حلب مستولی شد. حلب زان پیش در تصرف علوی صاحب مصر بود. چون اقبال دولت و قدرت الب ارسلان را دید، بر جان خود بترسید، و مردم را دعوت کرد که به القائم بگرایند.

در سال ۴۶۳ به نام القائم بر منابر حلب خطبه خواند، و آنچه را که گذشته بود به او بنوشت. القائم نقیب النقباء طراد بن محمد الزینبی را با خلعت هایی نزد او فرستاد. آن گاه سلطان الب ارسلان عازم حلب شد، و بر دیار بکر گذشت. فرمانروای دیار بکر، نصر بن مروان به استقبال او بیرون آمد و صد هزار دینار خدمت کرد. الب ارسلان به آمد رفت. آنجا را حصنی منیع یافت، همچنین رها را. سپس به حلب فرود آمد. صاحب حلب محمود بن صالح به نقیب النقباء طراد پیام فرستاد و از دیدار با او عذر خواست، و در این امر پای فشرد، سلطان شهر را محاصره کرد. چون محاصره سخت شد، شب هنگام با

۱. مشرف الدوله

۲. مراد

مادر خود منیعه دختر وثاب^۱ النمیری، بیرون آمد و بر سلطان داخل شد و خود را تسلیم او کرد. سلطان او را گرامی داشت و بر او خلعت پوشانید و بار دیگر به شهر بازش گردانید، و محمودبن صالح به طاعت سلطان درآمد.

واقعه سلطان الب ارسلان و پادشاه روم و اسارت او

پادشاه روم در قسطنطنیه رومانوس^۲ بود. او در سال ۴۶۳ با سپاهی عظیم به شام درآمد، و بر منیج فرود آمد و آنجا را تاراج کرد. محمودبن صالح بن مرداس، و ابن حسان الطائی با بنی کلاب و طی و جماعتی از عرب به مقابله بیرون آمدند و منهزم شدند. درنگ رومیان در منیج به دراز کشید و ارزاق نقصان گرفت. پادشاه روم به دیار خود بازگشت، و سپاهی گرد آورد، و با دویست هزار تن از زنگیان و رومیان و روس و گرجیان، ملازگرد از اعمال خلاط را تصرف کرد.

سلطان الب ارسلان در خوی از بلاد آذربایجان بود. در این احوال از حلب بازگشته بود و شوق جهاد در سر داشت، ولی یارای فراهم آوردن چنان سپاهی که از عهده این کار برآید، نداشت. پس بار و بنه و زنش را با نظام الملک به همدان فرستاد، و خود با پانزده هزار سپاهی که در خدمت داشت روانه جهاد شد. او دل بر هلاک نهاده بود. در نزدیکی خلاط مقدمه سپاهش با جماعتی از سپاهیان روس که ده هزار تن بودند روبه‌رو شد. آنان شکست خوردند و پادشاهشان را نزد سلطان آوردند. به زندانش کرد، و آنچه را که به چنگ آورده بود، نزد نظام الملک فرستاد تا به بغداد فرستد.

چون با لشکر روم روبه‌رو شد، الب ارسلان خواستار صلح شد و پادشاه روم جز جنگ نخواست. الب ارسلان به درگاه خداوند بنالید و بگریست و چهره به خاک بیالود، و بر سپاه روم زد، چنانکه سراسر آوردگاه را از کشته انباشت، و رومانوس^۴ را نیز اسیر کرد. یکی از غلامان که او را اسیر کرده بود بیاورد. سلطان سه بار بر سر او زد و ملامت و توبیخش نمود. آن‌گاه بدان شرط که هزار هزار و پانصد هزار دینار برای آزادی خود دهد، و همه اسیران را آزاد نماید و عهد کند هرگاه سلطان، سپاه روم را به یاری طلبید در خدمت او باشد، آزادش نمود. این پیمان صلح برای مدت پنجاه سال بسته شد.

۲. ارمانوس

۴. ارمانوس

۱. رتاب

۳. ۴۶۲

سلطان او را ده هزار دینار بداد، و خلعت پوشانید و آزادش ساخت. در این احوال میخائیل در روم عصیان کرد، و جای رومانوس را بگرفت. رومانوس دویست هزار دینار اموال که در دسترس داشت، با طبقی از جواهر که نود هزار دینار می‌ارزید، برگرفت و نزد سلطان آمد و تقدیم کرد. سپس بر بعضی از اعمال ارمن مستولی گردید.

شحنگی بغداد

گفتیم که سلطان الب ارسلان در آغاز پادشاهی‌اش به سال ۴۵۶، ایتکین سلیمانی را شحنگی بغداد داد. او مدتی در آن مقام بود. ایتکین برای انجام پاره‌ای از مهمات خود نزد سلطان رفت و پسرش را به جای خود نهاد. پسر بدسیرتی آغاز کرد، و یکی از غلامان سرایی را بکشت. جامه مقتول را از دیوان خلافت نزد سلطان فرستادند، و سلطان فرمان عزلش را صادر کرد. نظام‌الملک که خواستار شحنگی ایتکین سلیمانی بود، در نامه‌ای شفاعت کرد. خلیفه نپذیرفت. در سال ۴۶۴، نیز که به سرای خلافت رفت خواستار بخشش شد؛ باز هم خلیفه اجابت نکرد. نظام‌الملک تکریت را به اقطاع او درافزود، ولی از دیوان خلافت به والی تکریت نوشتند که از تسلیم آن سربر تابد. چون نظام‌الملک اصرار خلیفه را در عزل او مشاهده نمود، به جای او سعدالدوله گوهر آیین را شحنگی بغداد داد. بدان هنگام که سعدالدوله وارد بغداد شد، مردم به استقبالش بیرون آمدند، و القائم در مجلسی که ترتیب داده بود او را به حضور پذیرفت و او زمام شحنگی شهر را به دست گرفت.

کشته شدن سلطان الب ارسلان و پادشاهی پسرش ملک‌شاه

در سال ۴۶۵، سلطان الب ارسلان محمد با ماوراءالنهر رفت و شمس‌الملک تکین نیز همراه او بود. از پلی که به مدت بیست و اند روز بر جیحون زده بود بگذشت. شمار سپاهیان از دویست هزار می‌گذشت. سپاهیان او نگهبان دژی را به نام یوسف خوارزمی به نزدش آوردند. به سبب گناهی که مرتکب شده بود سلطان فرمان داد شکنجه‌اش کنند. او سلطان را دشنام داد. سلطان خشمگین شد و گفت دست و پایش را بکشایند و کمان برگرفت و تیری به سوی او انداخت. تیر به خطا شد، یوسف به سوی

شاه حمله آورد. سلطان از تخت خود برخاست، ولی پایش بلغزید و بیفتاد، در این حال یوسف خود را بر او افکند، و با کارد او را بزد. سعدالدوله را نیز زخم زد. سلطان را که مجروح شده بود به خیمه‌اش بردند، و ترکان یوسف را کشتند. سلطان‌البرسلان نیز در دهم ماه ربیع‌الاول سال ۴۶۵، بمرد. نه سال و شش ماه از پادشاهی‌اش گذشته بود. او را در مرو، نزد پدرش به خاک سپردند.

الب برسلان مردی دادگر و بخشنده و بزرگوار بود. در برابر نعمت‌های خداوندی، بسیار شکر می‌گفت. قلمرو پادشاهی‌اش آنقدر گسترش یافت که او را سلطان همه جهان می‌خواندند.

سلطان‌البرسلان وصیت کرد که فرزندش ملکشاه را به جای او نشانند. نظام‌الملک وزیر مجلسی ترتیب داد، و برای او بیعت گرفت. آن‌گاه به بغداد خبر دادند و در آنجا بر منابر به نامش خطبه خواندند.

سلطان همچنین وصیت کرد، که اعمال فارس و کرمان را به برادرش قاورت^۱ بدهند، و مالی نیز برای او معین کرد. قاورت در این ایام در کرمان بود. نیز وصیت نمود که هر چه از پدرش داود بر جای مانده، به ایاز^۲ بن‌البرسلان بدهند. و آن پانصد هزار دینار بود. و فرمود هر کس که به وصیت او عمل نکند، با او بجنگند.

ملکشاه، از بلاد ماوراءالنهر بازگشت. به مدت سه روز از نهر بگذشت، و هفتصد هزار دینار به ارزاق سپاه درافزود. آن‌گاه به نیشابور فرود آمد. همچنین نزد ملوک اطراف رسولانی فرستاد، و خواست تا به نام او خطبه خوانند و سر بر خط فرمان نهند. آنان نیز اجابت کردند. برادر خود ایاز بن‌البرسلان را به بلخ فرستاد، و خود به جانب ری در حرکت آمد. آن‌گاه زمام امور را به نظام‌الملک سپرد و طوس را که منشاء نظام‌الملک بود به او داد، و او را به چند لقب، از جمله به اتابک ملقب ساخت. معنی اتابک آن امیری است که سمت پدری داشته باشد. نظام‌الملک با برندگی و کفایت و حسن سیرت راندن کارها را بر عهده گرفت.

او گوهر آیین را به سال ۴۶۶، به بغداد فرستاد، تا منشور سلطنت ملکشاه را از خلیفه بستاند. خلیفه برای او مجلسی عظیم ترتیب داد، و گوهر آیین را به مجلس درآورد.

خلافت القائم بامرالله ۸۴۷

ولیعهد خلیفه، المقتدی بامرالله بالای سرش ایستاده بود. آن‌گاه منشور امارت سلطان ملک‌شاه را به سعدالدوله گوهر آیین داد. و وزیر قسمتی از آغاز آن را در آن مجلس قرائت کرد، و خلیفه به دست خود برای سلطان لوایی بست، و تقدیمش نمود.

خلافت المقتدی بامرالله

وفات القائم و خلافت المقتدی

در نیمه ماه شعبان سال ۴۶۷، القائم بامرالله ابوجعفر عبدالله بن القادر بالله درگذشت. او فصد کرد، سپس به خواب رفت. رگش باز شده بود، و خون از تن او رفته بود و قوایش سستی گرفته بود. چون یقین به مرگ کرد، نوه خود ابوالقاسم، پسر ذخیره الدین محمد را به خلافت تعیین کرد. آنگاه وزیر خود ابن جهیر و نقبا و قضاة و دیگران را بخواند، و جانشینی او را اعلام کرد، و گفت تا شهادت دهند که او فرزندزاده خود ابوالقاسم عبدالله بن محمد بن القائم بامرالله را پس از خود به خلافت می نشانند. آنگاه در سال چهل و پنجم خلافتش بمرد. المقتدی بر او نماز گزارد. بزرگان ملک با مقتدی بیعت کردند. مؤیدالملک، پسر نظام الملک و وزیر، فخرالدوله بن جهیر و پسرش عمیدالدوله و ابواسحاق الشیرازی و ابونصر بن الصباغ و نقیب النقباء طراد و نقیب الطاهر المعمر بن محمد و قاضی القضاة ابوعبدالله الدامغانی و جزایشان از اعیان و امثال در بیعت حاضر بودند. چون از بیعت فراغت یافتند، نماز عصر را به خلیفه جدید اقتدا کردند. القائم را جز او فرزند پسر نبود؛ زیرا ذخیره الدین ابوالعباس محمد در زمان حیات پدر مرده بود، و همه اعتماد القائم به نوه خود بود.

چون ذخیره الدین از دنیا رفت، شش ماه پس از مرگش، کنیزش ارجوان پسری زایید، که سخت موجب شادمانی القائم شد. چون حادثه بساسیری پیش آمد، ابوالغنائم بن المحلبان او را به حران برد و او هنوز چهار سال داشت. چون قائم بار دیگر به خانه اش بازگشت، آن پسر را نیز بیاوردند. هنگامی که به سن بلوغ رسید او را ولیعهد خود ساخت و چون کار بیعت به پایان آمد، او را به المقتدی ملقب ساختند. المقتدی به وصیت نیای خویش، فخرالدوله بن جهیر را به وزارت خود برگزید، و پسر او عمیدالدوله بن فخرالدوله بن جهیر را، در ماه رمضان سال ۴۶۷، برای گرفتن بیعت نزد ملکشاه فرستاد،

و هدایایی که زبان از اوصاف آنها عاجز است، با او همراه کرد. سعدالدوله گوهر آیین، در سال ۴۶۸، به شحنگی بغداد آمد، و عمید ابونصر نیز، برای نگرستن در اعمال بغداد با او همراه بود.

همچنین مؤید الملک، پسر نظام الملک در سال ۴۷۰، برای اقامت به بغداد آمد و در سرایی که در جوار مدرسه نظامیه بود، سکونت گزید.

عزل وزیر ابن جهیر و وزارت ابوالشجاع

در سال ۴۶۹، ابونصر ابن استاد ابوالقاسم القشیری به حج رفت و چون بازمی‌گشت به بغداد وارد شد و در نظامیه و در رباط شیخ الشیوخ برای مردم سخن گفت و از اشعریان جانبداری نمود. این امر سبب خشم حنبلیان گردید. از هر دو سو خشم و تعصب آشکار گردید، و در حوالی مدرسه نظامیه آشوب و غارت بالا گرفت. مؤید الملک عمید و شحنه را فراخواند، و آنان با جمعی از سپاهیان بیامدند. آتش فتنه تیزتر گردید. پدید آمدن این حادثه را به وزیر فخرالدوله بن جهیر نسبت دادند. چون نظام الملک این خبر بشنید، بر او گران آمد و بار دیگر سعدالدوله گوهر آیین را به شحنگی بغداد فرستاد، و از المقتدی خواست که فخرالدوله بن جهیر را عزل کند، و یارانش را به بند کشد. چون این خبر به بنی جهیر رسید، عمیدالدوله پسر فخرالدوله بن جهیر را نزد نظام الملک فرستادند، تا شاید او را بر سر لطف آرد. گوهر آیین نیز که از نامه نظام الملک به المقتدی خبر یافت، فرمان داد که فخرالدوله در خانه اش بماند. در این احوال عمیدالدوله از نزد نظام الملک باز آمد. نظام الملک با او دل خوش کرده بود. المقتدی او را به جای پدرش به وزارت برگزید. این واقعه در ماه صفر سال ۴۷۲، بود.

استیلاي تُّش بر دمشق

اتسز - به همزه و سین و زاء - پسر ابق خوارزمی، از امرای سلطان ملکشاه، به سال ۴۶۳ از شام به فلسطین لشکر کشید، و شهر رمله را بگشود. سپس بیت المقدس را محاصره نمود، و آن را از دست علویان مصر بیرون کرد، و شهرهای مجاور آن را جز عسقلان در تصرف آورد. آن‌گاه دمشق را محاصره نمود، ولی از آن محاصره سود نبرد و ملول گردید و بازگشت؛ ولی هر سال برای جنگ سری به دمشق می‌زد.

در سال ۴۶۷، مجدداً به دمشق لشکر کشید. مُعَلّی بن حَیْدَره^۱ از سوی خلیفه المستنصر العُیّیدی^۲ در دمشق بود. محاصره یک ماه مدت گرفت، و چون پیروزی نیافت بازگشت. اما به سبب روش ناپسندی که معلی با سپاهیان در پیش گرفته بود، از دمشق به بانیاس گریخت، و از آنجا به صور رفت. سپس او را دستگیر کرده به مصر بردند، و به زندان کردند و در زندان بمرد.

در این احوال مَصامده، که در دمشق بودند، مجتمع شدند، و انتصارین یحیی المَصْمُودی را بر خود امیر کردند، و او را زین‌الدین لقب دادند. سپس بر سر امارت او میانشان اختلاف افتاد، و فتنه و آشوب برخاست. از زاق مردم کم شد و گران گردید. چون اتسز، اوضاع را آشفته یافت بازگردید. انتصار امان خواست و تسلیم گردید. اتسز در عوض دمشق دژ بانیاس و شهر یافا را، از ساحل دریا به او داد. اتسز در ماه ذوالقعدة سال ۴۶۸، به نام المقتدی عباسی خطبه خواند.

چون اتسز بر سراسر شام مستولی شد، فرمان داد که «حی علی خیر العمل» را از اذان حذف کنند.

اتسز در سال ۴۶۹، عازم مصر شد، و آنجا را در محاصره گرفت و نزدیک بود که شهر را بگشاید، ولی بی هیچ جنگی منهزم شد و به دمشق بازگشت. در این ایام بیشتر بلاد شام سر از طاعت او بیرون برده بودند، جز دمشق. از این رواج مردم دمشق به سبب نگهداری از بازماندگان و اموالش سپاس گفت و خراج یک ساله را از آنان برداشت.

اتسز خبر یافت که مردم قدس بر یاران او بشوریده‌اند، و آنان را در محراب داود (ع) محاصره کرده‌اند. پس به قدس لشکر برد و با آنان نبرد کرد و شهر را به جنگ بگشود و مردم را در هر جای که بودند - جز آنان که در کنار صخره بودند - بکشت.

در سال ۴۷۰، سلطان ملکشاه، بلاد شام را به برادر خود تاج‌الدوله تَشش اقطاع داد، و گفت هر جا را بگشاید نیز از آن او خواهد بود. از این رو تَشش، در سال ۴۷۱ به حلب لشکر برد و آنجا را محاصره نمود، و بر مردمش سخت گرفت. آنجا جمع زیادی از ترکمانان بودند. صاحب مصر سپاه خود را به سرداری نصرالدوله^۳، برای محاصره دمشق فرستاد. اینان شهر را محاصره کردند. اتسز از تَشش که در حلب بود یاری خواست.

۲. المنتصر

۱. حمدره

۳. نصیرالدوله

او نیز با سپاه خود بیامد. سپاهیان مصر از دمشق دور شدند، و تنش به دمشق رفت. اتسز در کنار باروی شهر به استقبالش رفت. ولی تنش از این مقدار خشنود نبود. فرمود تا او را بگرفتند و بر فور بکشتند. او شهر را در تصرف آورد و حسن سیرت آشکار نمود. این واقعه به قول ابن الهمدانی در سال ۴۷۱ بود، ولی حافظ ابوالقاسم بن عساکر می‌گوید: در سال ۴۷۲.

ابن اثیر گوید شامیان، به جای اتسز، اقسس^۱ می‌نویسند ولی صحیح همان اتسز است که نامی است ترکی.

سفارت شیخ ابواسحاق الشیرازی از جانب خلیفه

عمیدالعراق ابوالفتح بن ابی اللیث، سیرتی ناپسند داشت و بر رعیت ستم می‌کرد، و جانب خلیفه المقتدی و حواشی را رعایت نمی‌نمود. المقتدی، از شیخ ابواسحاق الشیرازی خواست تا نزد ملک‌شاه و نظام‌الملک وزیر رود، و از عمیدالعراق شکایت کند. شیخ ابواسحاق، با جماعتی از اعیان شافعی، از جمله امام ابوبکر چاچی و دیگران، در سال ۴۷۵،^۲ در حرکت آمد. به هر شهر که می‌رسید مردم برای دیدارش بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند، و چون سیل گرداگرد مرکبش را می‌گرفتند، و برای تبرک، دست بر لباس و مرکوبش می‌کشیدند و در هر جا مناسب مقام شعرها می‌خواندند. نتیجه این سفارت آن شد که عمیدالعراق را، از تصرف در آنچه که متعلق به حواشی مقام خلافت است بازدارند. در این سفر میان او و امام الحرمین، در حضور نظام‌الملک مناظره‌ای درگرفت که دیگران شرح آن را در کتاب‌های خود آورده‌اند.

عزل ابن جهیر از وزارت و امارت او در دیار بکر

چون عمیدالدوله، پسر فخرالدوله بن جهیر به فرمان خلیفه المقتدی از وزارت عزل شد، در همان روز از سوی سلطان ملک‌شاه و نظام‌الملک رسولی برسید، و خواستار فرزندان جهیر گردید. پس آن دو را اجازت دادند و آنان با همه اهل بیت، نزد سلطان روان گردیدند. سلطان با عزت و کرامت تمام آنان را پذیرا شد، و منشور حکومت دیار بکر را به جای ابن مروان، به فخرالدوله ارزانی داشت و او را سپاه و طبل و علم داد. نیز او را

اجازت فرمود که به نام خود خطبه بخواند و درهم و دینار به نام خود سکه زند. فخرالدوله در سال ۴۷۶، عازم دیار بکر گردید.

در سال ۴۷۷، سلطان ملکشاه، امیر ارتق بن اکسب را به یاری او فرستاد. [ابن مروان از شرف الدوله یاری خواست، بدان شرط که آمد را بدو دهد، اینک هر دو علیه فخرالدوله متحد شده بودند. فخرالدوله در نواحی آمد فرود آمد^۱ جماعتی از ترکمانان نیز با او بودند. ترکمانان برای قتال با شرف الدوله^۲ پیشدستی کردند. اعراب منهزم شدند و ترکمانان همه اعیان عرب را تاراج کردند. آنگاه فخرالدوله شرف الدوله را در شهر آمد محاصره نمود. چون شرف الدوله خود را محصور دید، نزد امیر ارتق کس فرستاد که مالی بپردازد، تا از آن جانب که در محاصره اوست بیرون رود. ارتق او را اجازت داد و او خود را برهانید. ابن جهیر به میافارقین رفت. از امرای امیر بهاء الدوله، منصور بن مزید و پسرش سیف الدوله صدقه با او بودند. بهاء الدوله امیر جلّه و نیل و جامعین بود. پس از فخرالدوله جدا شدند. آنان به عراق رفتند، و فخرالدوله به خلاط.

چون خبر انهزام شرف الدوله و محصور شدن او در آمد به سلطان ملکشاه رسید، عمیدالدوله بن جهیر را با سپاه خود به موصل فرستاد. نیز آفُسُنُقَر قسیم الدوله، نیای نورالدین العادل را با او همراه نمود، و به امرای ترکمان نامه نوشت که در فرمان او آیند. این سپاه به موصل رفت و آنجا را بگرفت.

سلطان ملکشاه خود به بلاد شرف الدوله رفت، تا آنجا را به تصرف درآورد، و این امر مقارن رهایی شرف الدوله از محاصره آمده بود.

مؤید الملک، پسر نظام الملک در آن ایام در رَحْبَه بود. با شرف الدوله پیمانهای استوار نهاد، و او را نزد سلطان حاضر ساخت. شرف الدوله چند اسب رهوار به سلطان تقدیم نمود. سلطان از او خشنود گردید، و او را بر بلادی که در دست داشت بگماشت و خود به خراسان بازگشت. ولی فخرالدوله بن جهیر همچنان در طلب دیار بکر بود، تا عاقبت آنجا را در تصرف آورد. او در سال ۴۷۸، پسر خود، ابوالقاسم زعیم الروسا را به آمد فرستاد، و آنجا را در محاصره گرفت، و مردم شهر را در تنگنا افکند. عاقبت در اثر خیانت یکی از سپاهیان، شهر را در تصرف آورد. مردم شهر با یکدیگر متفق شدند که

۱. متن از هم گسیخته بود. لذا عبارات میان دو قلاب را از ابن اثیر افزودیم.

۲. مشرف الدوله

خانه‌های مسیحیان را غارت کنند. زیرا این مسیحیان از عمال ابن مروان بودند و از آنان بر مردم جور فراوان رسیده بود.

فخرالدوله، میافارقین را در محاصره داشت. سعدالدوله گوهر آیین از سوی ملکشاه با سپاهی به یاری او آمده بود. او نیز به محاصره شهر پرداخت. در یکی از روزها قطعه‌ای از بارو فرو ریخت. مردم شهر بیمناک شدند، و به نام سلطان ملکشاه بانگ برآوردند. فخرالدوله به شهر درآمد، و بر آنچه از آن بنی مروان بود، مستولی گردید و اموالشان را بگرفت، و همراه با پسر خود، زعیم‌الرؤسا نزد سلطان فرستاد. زعیم‌الرؤسا در سال ۴۷۸ در اصفهان به سلطان رسید. فخرالدوله نیز سپاهی به جزیره ابن عمر فرستاد. سپاه آنجا را محاصره نمود، تا مردم خسته و ملول شدند. روزی بر عامل شهر بشوریدند، و شهر را بگشودند و تسلیم کردند.

سردار سپاه به شهر درآمد، و در سال ۴۷۸، آن را به تصرف آورد و دولت بنی مروان در دیار بکر منقرض شد. نخست فخرالدوله بن جهیر بر آن بلاد استیلا یافت، ولی سلطان ملکشاه آن سرزمین را از او بستد.

فخرالدوله ابونصر محمد بن محمد بن جهیر به موصل رفت و در سال ۴۸۳، آنجا بمرد. ولادت او نیز در موصل بود. نخست به خدمت بركة ابن المقلد^۲ درآمد، و از سوی او نزد پادشاه روم به سفارت رفت. پس در حلب به وزارت معزالدوله ابو ثمال بن^۳ صالح منصوب گردید. آن‌گاه به مَلطیه رفت، و از آنجا رهسپار دیار بکر شد، و به وزارت ابن مروان درآمد. پس از او وزارت پسرش را به عهده گرفت. سپس به بغداد رفت، و چنان‌که گفتیم خلیفه او را به وزارت خویش برگزید، تا در سال ۴۸۳، که رخت به دیار دیگر کشید.

وزرای دولت المقتدی

خلیفه در سال ۴۷۶، عمیدالدوله را از وزارت عزل کرد، و ابوالفتح المظفر، پسر رئیس‌الرؤسا را به جای او معین فرمود. سپس ابوشجاع محمد بن الحسین را وزارت داد و او تا سال ۴۸۴، در آن مقام بیود. سبب عزل ابوشجاع آن بود که او متعرض مردی

۲. مقله

۱. برله

۳. ابی‌هال

یهودی، به نام ابوسعبد بن سمحا گردید. ابوسعبد، وکیل سلطان ملکشاه و نظام‌الملک در بغداد بود.

چون گوهر آیین، شحنة بغداد برای دیدار شاه به اصفهان رفت، یهودی نیز در رکاب او بود. مقتدی از این امر آگاه شد، و توقیعی صادر کرد که اهل ذمه را به دوختن غبار بر جامه ملزم می‌ساخت. بدین سبب بعضی از ایشان مسلمان شدند، و بعضی بگریختند. از کسانی که اسلام آوردند، ابوسعبد علاء بن الحسن بن وهب بن موصلائی کاتب، و خویشاوندان او بودند. چون گوهر آیین و ابوسعبد از اصفهان بیامدند، دشمنی و سعایت با وزیر را آغاز کردند. سلطان ملکشاه و نظام‌الملک به خلیفه نوشتند که عزلش کند. او نیز چنان کرد، و فرمود تا در خانه خود بماند، و به جای او ابوسعبد بن موصلائی کاتب وزارت یافت.

آن‌گاه مقتدی نزد سلطان کس فرستاد، و از او خواست اجازت دهد که عمیدالدوله بن جهریز وزارت یابد. سلطان و نظام‌الملک اجازت فرمودند، و در سال ۴۸۴، او را وزارت داد. نظام‌الملک خود سوار شد و به خانه او رفت و به وزارت تهنیتش گفت. ابوشجاع در سال ۴۸۸، درگذشت.

استیلای سلطان بر حلب

پیش از این از استیلای سلطان البارسلان بر حلب و خطبه خواندن صاحب حلب محمود بن صالح بن مرداس بر منابر حلب به نام او، در سال ۴۶۳، سخن گفتیم. محمود بن صالح بن مرداس، بعد از این به اطاعت علویان مصر درآمد. پس دولت بنی مرداس منقرض شد، و ریاست آن به شورای مشایخ تفویض گردید، و به اطاعت مسلم بن قریش، صاحب موصل درآمدند. رئیس آنان در این ایام مردی بود معروف به ابن الحثیتی^۱.

در سال ۴۷۷، سلیمان بن قتلمش به بلاد روم رفت، و انطاکیه را بگرفت و با شرف‌الدوله مسلم بن قریش، بر سر حلب به نزاع برخاست، در این نبردها (در سال ۴۷۹) شرف‌الدوله مسلم بن قریش به دست سلیمان بن قتلمش کشته شد. سلیمان بن قتلمش از ابن الحثیتی و مردم حلب خواست که به اطاعت او درآیند. آنان مهلت خواستند، تا به سلطان ملکشاه بنویسند، و از او اجازت خواهند، زیرا همه در اطاعت ابن

۱. الحثیتی

الحتیتی بودند. ابن الحتیتی نزد تتش، برادر سلطان که در دمشق بود کس فرستاد، و وعده داد که اگر بیاید، حلب را تسلیم او کنند. امیر ارتق بن اکسب در نزد تتش بود. ما پیش از این گفتیم که امیر ارتق با ابن جهیر در محاصره آمد شرکت داشت، و او بود که شرف الدوله را از محاصره آمد برهانید. چون چنین کرد، از بیم سعایت جهیر از او جدا شد، و به تاج الدوله تتش پیوست. او نیز بیت المقدس را به اقطاع او داد.

چون تتش به حلب آمد، قلعه را محاصره نمود. سالم بن مالک بن بدران، که پسر عم شرف الدوله مسلم بن قریش بود، از قلعه دفاع می کرد. چون ابن الحتیتی و مردم حلب به سلطان ملکشاه نوشته بودند، که شهر را تسلیم او خواهند کرد، سلطان در ماه جمادی الاخر سال ۴۶۹، از اصفهان عازم حلب گردید. راه خود را از موصل افکنده بود. در ماه رجب به موصل رسید، و از آنجا روانه حران شد. حران را بگرفت، و به محمد بن مسلم بن قریش به اقطاع داد. سپس به رها آمد. رها را از دست رومیان بستند. آنگاه به قلعه جَعْبَر^۱ رفت. جَعْبَر را به محاصره افکنند، و آن را از بنی قشیر بگرفت. سپس به مَنبِج رفت و آن جا را در تصرف آورد. پس از فرات بگذشت و به سوی حلب راند. برادرش تتش که شهر را گرفته بود، از حلب به بادیه رفت. ارتق نیز با او بود. چون سلطان ملکشاه به حلب رسید، سالم بن مالک، در قلعه موضع گرفته بود. سلطان او را فرود آورد، و قلعه جَعْبَر را به او داد. این قلعه همواره در دست او و فرزندانش بود، تا آنگاه که نورالدوله محمود بن زنگی معروف به العادل آن را بستند. سلطان ملکشاه از حلب به دمشق بازگشت.

[امیر نصر بن علی بن مُنْقَذِ الْکِنَانِی] صاحب شیزر^۲، نزد سلطان رسولی فرستاد، و اظهار اطاعت نمود، و لاذِقِیَه و کَفَر طاب و افامیه را تسلیم او کرد. سلطان او را در شیزر ابقاء نمود. آنگاه قسیم الدوله اقسنقر، جد نورالدوله العادل را امارت حلب داد، و به عراق عزیمت نمود. مردم حلب از او خواستند که آنان را از چنگ ابن الحتیتی برهاند. سلطان بپذیرفت و او را با خود به دیار بکر آورد، و ابن الحتیتی در آنجا در نهایت فقر بمرد.

سلطان ملکشاه در ماه ذوالحجه سال ۴۷۹، به بغداد درآمد. هدایایی تقدیم خلیفه المقتدی نمود. خلیفه نیز او را خلعت داد، و برای دیدار با او مجلسی عظیم ترتیب داد. نظام الملک همچنان بر پای ایستاده بود. امرای سلطان، یک یک به سلام خلیفه می آمدند

۱. جعفر

۲. شیراز

و آنان را به نام و نسب و مرتبه، معرفی می‌کردند. پس المقتدی امور دولت را به سلطان تفویض کرد. سلطان بر دست او بوسه زد و بازگشت. نظام‌الملک به مدرسه خود نظامیه رفت و سماع حدیث کرد و املائی حدیث نمود. سلطان یک ماه در بغداد درنگ کرد، و در ماه صفر سال ۴۸۰، به اصفهان روانه گردید. در رمضان سال ۴۸۴، بار دیگر به بغداد آمد و در دارالملک اقامت نمود. برادرش تاج‌الدوله تشش، و قسیم‌الدوله اقسنقر از حلب بیامدند. امرای دیگر نواحی نیز بیامدند. در سال ۴۸۵، جشن سده^۱ را بر پا نمود. مردم بغداد چنان شبی در عمر خود ندیده بودند. امرای دولت فرمان دادند تا برایشان در بغداد سراهایی بنا کنند، که چون به بغداد می‌آیند در آنها اقامت نمایند؛ ولی روزگار امانشان نداد.

آشوب‌های بغداد

تا آنجا که می‌دانیم، از آغاز خلقت تا به امروز هیچ شهری از جهت کثرت عمران و وسعت آبادانی به پایه بغداد نرسیده است. چنین شهری در اواخر دولت عباسی دستخوش فتنه و آشوب اوباش و اراذل گردید؛ و فساد مفسدان سبب آشفتگی اوضاع آن شد، چنان‌که حکام را دچار دردسر و رنج گردانید. بسا به فرمان حکام سپاهیان در فرونشاندن آشوب وارد میدان می‌شدند، و جماعتی از آنان را می‌کشتند، ولی حتی این کشتارها آن سان که باید سودمند نمی‌افتادند.

گاه نیز این نزاع‌ها میان اهل مذاهب گوناگون، چون شیعه و سنی، در باب امامت و متعلقات آن، و میان حنبلیان و شافعیان و غیر ایشان، در باب اعتقاد و تصریح حنبلیان به تشبیه در ذات و صفات پدید می‌آمد. درباره تشبیه می‌گوییم که نسبت دادن آن به امام احمدین حنبل، امری محال است. حاشا که او را چنین اعتقادی بوده باشد. در هر حال این اختلافات به آشوب در میان عوام منجر می‌شد. این آشوب‌ها، از آن هنگام که خلفا را از عرصه خارج کردند، پدید آمده بود. نه آل بویه را توان حل این مشکلات بود، نه سلجوقیان را، زیرا آنان در فارس بودند، و اینان در اصفهان، و هر دو گروه دور از بغداد.

۱. به جای سده میلاد. در ابن اثیر نیز چنین است. اما قصیده‌ای که مطرز در توصیف آن شب گفته به سده نیز اشارت کرده است:

من نار قلبی اومن لیلة السدق.

وکل نار علی العشاق مضمرة

و در آن تنها وصف آتش و چراغ‌ها و شمع‌ها کرده و سخنی از میلاد نیاورده است.

در بغداد نیز چنان قدرتی نبود که بتواند بدین نزاع‌ها پایان دهد. در بغداد شحنة‌ای بود که تا آن‌گاه که فتنه به عامه سرایت نکرده بود، می‌توانست اقدامی کند، نه آن‌گاه که همه مردم را در بر می‌گرفت. از سوی ملوکشان نیز اقدامی در خور صورت نمی‌گرفت؛ زیرا بیشتر سرگرم کارهای بزرگ‌تر بودند و مردم در نظرشان بسی خردتر از آن بودند که امور عظام را رهاکنند، و به امور آنان پردازند. به همین علل، این فتنه‌ها پی‌درپی پدید می‌آمد، تا به ویرانی بغداد منجر گردید.

کشته شدن نظام‌الملک و اخبار او

ابوعلی حسن^۱ ابن علی بن اسحاق، از دهقانان طوس بود. در آنجا پرورش یافت و خواندن آموخت، و سماع حدیث کرد و به کارهای دیوانی درآمد و کفایت خود آشکار ساخت، و به حسن طوسی شهرت یافت. گویند امیری که او را استخدام کرده بود، هر سال مصادره‌اش می‌کرد، و هر چه اندوخته بود از او می‌ستد. پس از نزد او بگریخت و به چغری بیگ^۲ داود پدر الب ارسلان پیوست. مخدوم پیشین او، او را طلب داشت، و چغری بیگ از بازپس فرستادن او امتناع کرد. آن‌گاه به خدمت ابوعلی بن شادان، متولی اعمال بلخ از سوی چغری بیگ پیوست. ابوعلی بن شادان که به کفایت و امانت او آگاهی یافته بود، چون مرگش فرا رسید، الب ارسلان را وصیت کرد که کارهای دولت خویش بدو سپارد. او نیز چنین کرد، و نظام‌الملک امور دولت او و امور دولت پسرش ملکشاه را، که بعد از او به پادشاهی رسید، به دست گرفت، و به آنجا رسید که رسید، و بر همه دولت آل سلجوق استیلا یافت.

نظام‌الملک هر یک از فرزندان خود را به سویی امارت داد. از جمله فرزندان خود، عثمان بن جمال‌الملک^۳ را امارت مرو ارزانی داشت. سلطان ملکشاه، یکی از سرداران خود را به مرو فرستاد. میان او و عثمان بر سر چیزی خلاف افتاد. جوانی و مغرور شدن به جاه و مقام خویش وادارش کرد تا فرستاده سلطان را به حبس افکنند، و به انواع شکنجه نماید. آن شحنة پس از آزاد شدن شکایت نزد سلطان برد. سلطان به خشم آمد، و نزد نظام‌الملک کس فرستاد، و ناخشنودی خویش آشکار نمود. غرور و خودستانی

۲. حفری‌بک

۱. حسین

۳. عثمان جمال

نظام‌الملک را واداشت تا حقوقی را که بر گردن سلطان دارد، یک یک بر شمارد آن‌گاه زبان به عتاب و تهدید سلطان گشاید. رسولان می‌خواستند سخن نظام‌الملک را از سلطان پوشیده دارند، ولی یکی از آنان آنچه را که بر زبان نظام‌الملک رفته بود، افشا کرد. چون رمضان سال ۴۸۵ فرا رسید، سلطان در نهاوند بود. از اصفهان به بغداد می‌رفت و در نهاوند اقامت کرده بود. شامگاه نظام‌الملک از خیمه سلطان به خیمه خود می‌رفت. جوانی نوخاسته، که می‌گفتند باطنی است، در صورت دادخواهان نزد او آمد، و باکاری که با خود داشت او را زخم زد. نظام‌الملک از آن ضربت بمرد، و آن جوان بگریخت؛ ولی او را گرفتند و کشتند. سلطان سوار شده به خیمه نظام‌الملک آمد، و اصحاب و سپاهیان او آرام گرفتند. این واقعه در سال سی‌ام وزارتش اتفاق افتاد؛ و این جز ایامی است که وزارت البارسلان پدر ملکشاه را به عهده داشت، و جز ایامی است که در خراسان فرمان می‌راند.

وفات سلطان ملکشاه و پادشاهی پسرش محمود

چون نظام‌الملک در نهاوند کشته شد، سلطان ملکشاه به راه خود ادامه داد، و در آخر ماه رمضان همان سال وارد بغداد گردید. وزیر عمیدالدوله بن جهیر به استقبال او رفت. سلطان آهنگ آن کرد که وزارت خود به تاج‌الملک دهد، و او همان بود که علیه نظام‌الملک سعایت کرده بود. از سوی دیگر مردی با کفایت بود. سلطان چون نماز عید به جای آورد، به خانه خود بازگشت. چند روز بعد بیمار شد، و در نیمه شوال درگذشت. زوجه‌اش ترکان^۱ خاتون، مرگ او پنهان داشت تا اموال خود، و اموال اهل دولت را به حریم دارالخلافه باز نهد. و آن‌گاه به سوی اصفهان در حرکت آمد. تابوت سلطان را نیز با او به اصفهان بردند. او برای آنکه سر به فرمان پسرش محمود آورند، مالی گزاف میان امرا تقسیم کرد، تا عاقبت با محمود به پادشاهی بیعت کردند. آن‌گاه قوام‌الدوله کربوقا را به اصفهان فرستاد. او انگشتی سلطان را به اصفهان برد، و از نگهبانان قلعه خواست که فرود آیند و قلعه را تسلیم او کنند. کربوقا بعد از آن موصل را در تصرف آورد.

چون ترکان خاتون برای پسر چهارساله خود بیعت گرفت، نزد خلیفه مقتدی کس فرستاد، که به نام او خطبه خوانند. مقتدی اجابت کرد، بدان شرط که انز^۲ یکی از امرا

۱. ترکمان خاتون

۲. انز

زمام امور را در دست داشته باشد، و او زیر فرمان تاج‌الملک باشد و ترتیب عمال و جمع‌آوری خراج نیز زیر نظر او باشد. ترکان خاتون نخست از پذیرفتن این شروط سرباز زد، تا آن‌گاه که امام ابو‌حامد الغزالی بیامد و خبر داد که شرع به پسرش اجازت چنین تصرفاتی نمی‌دهد و ترکان خاتون خواه و ناخواه شرایط را قبول کرد. پس در آخر شوال سال ۴۸۵، به نام پسرش خطبه خواندند و او را ناصرالدوله وال‌الدین لقب دادند. نیز به حرمین شریفین نوشتند و در آنجا هم به نام او خطبه خواندند.

شورش برکیارق، پسر ملک‌شاه

ترکان خاتون - چنان‌که آوردیم - پس از وفات سلطان ملک‌شاه، مرگ او را پوشیده داشت، تا برای پسر خود محمود بیعت گرفت. آن‌گاه کسانی را در نهران به اصفهان فرستاد، تا برکیارق را دستگیر نمودند و به زندان افکندند. ترکان خاتون بیم آن داشت که برکیارق با فرزندش به منازعت برخیزد. چون خبر وفات سلطان آشکار گردید، غلامان نظامیه بشویدند و سلاح‌هایی را که در اصفهان بود برگرفتند، و برکیارق را از زندان بیرون آوردند و با او بیعت نمودند، و در اصفهان به نام او خطبه خواندند. مادرش زبیده دختر یاقوتی^۱ عموی ملک‌شاه بود. او از آسیب ترکان خاتون مادر محمود بر جان فرزند خویش بیمناک بود.

چون تاج‌الملک به اصفهان آمد، سپاهیان از او خواستار ارزاق خود شدند. او به یکی از دژها رفت، تا اموالی را که در آنجا نهفته بود برگیرد. چون به دژ رفت از بیم غلامان نظامیه در همانجا بماند. سپاهیان به خزاین حمله آوردند، ولی در آنها چیزی نیافتند. در این احوال ترکان خاتون به اصفهان آمد. تاج‌الملک نزد او رفت و عذر آورد، که نگهبانان قلعه او را در بند کرده بودند. ترکان خاتون عذر او پذیرفت.

اما برکیارق چون شنید که ترکان خاتون، پسر خود محمود را به پادشاهی نشانده است، با غلامان نظامیه که با او بودند، به ری رفت. برخی از امرای پدرش نیز بدو پیوستند. ترکان خاتون برای نبرد با او سپاهی فرستاد. چند تن از سرداران سپاه ملک‌شاه نیز همراه این سپاه بودند. چون دو گروه گرد آمدند، بسیاری از سرداران به نزد برکیارق گریختند. نبرد شدت گرفت. سپاه محمود و ترکان خاتون در هم شکست. اینان به

۱. یاقولی

اصفهان بازگشتند، و برکیارق از پی آنان بیامد و شهر را در محاصره گرفت.

کشته شدن تاج‌الملک

تاج‌الملک وزیر، با سپاه ترکان خاتون به میدان جنگ برکیارق رفته بود. چون سپاه منهزم شد، او به بروجرد^۱ گریخت. اما در راه او را بگرفتند و نزد برکیارق آوردند. برکیارق که اصفهان را در محاصره داشت و به مراتب کفایت و لیاقت او آگاه بود، قصد آن کرد که وزارت خویش به او دهد. تاج‌الملک نیز به اصلاح امور پرداخت، و دویست هزار دینار میان امرای غلامان نظامیه تقسیم کرد، و آنان را از خود خشنود ساخت. چون این خبر به عثمان، نوه نظام‌الملک رسید، غلامان زبردست را برانگیخت، تا خواستار انتقام خون سرور خود شوند. اینان بر او حمله آوردند، و در محرم سال ۴۸۶، به قتلش آوردند. عز‌الملک ابو عبدالله^۲ حسین بن نظام‌الملک، حاکم خوارزم بود. پیش از کشته شدن پدرش به خدمت ملک‌شاه آمده بود. چون نظام‌الملک و سلطان هر دو وفات کردند، و در اصفهان بماند، و خود را به هنگام محاصره اصفهان به برکیارق رسانید. برکیارق او را به وزارت برگزید، و زمام کارها بدو تفویض نمود.

خطبه به نام برکیارق در بغداد

برکیارق در سال ۴۸۶، به بغداد آمد، و از مقتدی خواست که به نام او بر منابر بغداد خطبه بخوانند. خطبه خواندند، و خلیفه او را رکن‌الدین لقب داد. وزیر عمیدالدوله بن جهیر خلعت‌هایی را که خلیفه فرستاده بود بیاورد، و برکیارق آنها را دربرکرد. او هنوز در بغداد بود، که مقتدی از این جهان برفت.

۲. ابو عبدالله بن

۱. یزدجرد

خلافت المستظهر بالله

وفات المقتدی و خلافت المستظهر

در نیمه محرم سال ۴۸۷، المقتدی بامرالله، ابوالقاسم عبدالله بن الذخیره محمد بن القائم بامرالله، بمرد. مرگش ناگهانی بود. منشور حکومت برکیارق را نزد او آوردند، تا در آن نظر کند. آن را بخواند و بنهاد. سپس برایش طعام آوردند؛ بخورد. به ناگاه بیهوش بیفتاد و بمرد.

وزیر حاضر شد، او را غسل دادند و کفن کردند. پسرش ابوالعباس احمد بر او نماز خواند، و به خاکش سپرد. نه سال و هشت ماه خلافت کرد. اگر مغلوب رای دیگران نمی بود، مردی نیرومند و با همت بود. بغداد در زمان او آباد و گسترده تر شد؛ و من می پندارم که این امر به علت نیرومندی دولت خاندان طغرل بوده است.

چون المقتدی بمرد، وزیر بیامد و پسر خلیفه متوفی، احمد را بیاورد. حواشی و خدم نیز حاضر آمدند، و با او بیعت کردند، و به المستظهر بالله ملقبش ساختند. وزیر برنشست و نزد برکیارق رفت، و از او برای المستظهر بیعت گرفت.

روز سوم وفات المقتدی برکیارق با وزیرش عزالملک پسر نظام الملک، و برادرش بهاء الملک و امرای سلطانی و ارباب مناصب بیامدند. نقیب عباسیان، طراد العباسی و نقیب علویان معمر العلوی و قاضی القضاة، ابوعبدالله الدامغانی و غزالی و چاچی و جز ایشان بیامدند، و به عزا نشستند، و با المستظهر بیعت کردند.

اخبار تش و عصیان او و کشته شدنش

گفتیم که تش، پسر سلطان الب ارسلان، دمشق و اعمال آن را در تصرف داشت. او پیش از وفات سلطان ملکشاه به بغداد آمد و بازگشت. در هیت خبر مرگ ملکشاه را شنید. پس هیت را تصرف کرد، و به دمشق رفت. در آنجا سپاهی گرد آورد و به حلب رفت. امیر

حلب، قسیم‌الدوله اقسنقر، سر بر فرمان نهاد و همراه شد. آن‌گاه به باغی سیان^۱ امیر انطاکیه و به بوزان^۲، امیر رُها و حَران نامه نوشت، که اکنون به اطاعت تاج‌الدوله تتش درآیند، تا کار بر یکی از فرزندان ملکشاه قرار گیرد. آنان نیز پذیرفتند، و در بلاد خود به نام تاج‌الدوله تتش خطبه خواندند، و همراه او روان شدند. او در محرم سال ۴۸۶، رَحْبه را بگرفت، و در آنجا به نام خود خطبه خواند. آن‌گاه نصیبین را به جنگ بگشود، و در آنجا کشتار و تاراج کرد، و آن را به امیر محمد بن شرف‌الدوله العقیلی تسلیم کرد و آهنگ موصل نمود. الکافی پسر فخرالدوله بن جهیر در جزیره ابن عمر به دیدارش آمد. تتش او را به وزارت برگزید، و نزد ابراهیم بن شرف‌الدوله^۳ قریش بن بدران، کس فرستاد تا در موصل به نام او خطبه بخوانند، و در تسهیل راه او به بغداد بکوشد. ابراهیم از این فرمان سربرتافت. پس تتش با ده هزار نفر به نبرد او رفت. اقسنقر در جانب راستش بود، و بوزان^۴ در جانب چپ. ابراهیم نیز شصت هزار سپاهی آورده بود. در این نبرد ابراهیم منهزم شد، و به اسارت افتاد. جماعتی از یارانش در اسارت کشته شدند. تاج‌الدوله تتش موصل را بگرفت، و علی بن شرف‌الدوله مسلم را بر آن امارت داد و کارهای عمه خود را بدو تفویض کرد. آن‌گاه به بغداد کس فرستاد، و از گوهر آیین، شحنة بغداد یاری خواست. او وعده مساعدت داد و گفت: منتظر فرا رسیدن سپاهیان اوست. تتش به دیار بکر رفت و آنجا را بگرفت؛ سپس به آذربایجان لشکر کشید. خبر به برکیارق رسید، در حالی که بر بسیاری از بلاد چون همدان و ری مستولی شده بود. برکیارق برای مقابله با او بیامد. چون دو سپاه روبرو شدند اقسنقر به برکیارق تمایل یافت، و در این باب با بوزان مشورت کرد. گفتند که ما از پی تتش آمدیم تا آن زمان که وضع جانشینی ملکشاه روشن شود؛ و اکنون روشن شده که برکیارق جانشین اوست. پس هر دو نزد برکیارق آمدند و تتش شکست خورد و به دمشق بازگردید. برکیارق نیرومند شد. گوهر آیین نزد او آمد و از اینکه به تتش یاری رسانیده پوزش خواست. برکیارق پذیرفت و او را عزل کرد و امیر یلبرد^۵ را شحنگی بغداد داد، آن‌گاه چنان‌که گفتیم در بغداد به نام برکیارق خطبه خواندند. مقتدی بمرد و مستظهر به جایش نشست. چون تتش از آذربایجان به شام بازگشت،

۱. ناعیسان

۲. برار

۳. مشرف‌الدوله

۴. تورزان

۵. نکبورد

سپاهی فراهم آورد و برای قتال با اقسنقر به حلب رفت. برکیارق کربوقا را، که به امارت موصل برگزیده بود به یاری اقسنقر فرستاد. در نزدیکی حلب دو سپاه روبه‌رو شدند. سپاه اقسنقر منهزم شد و خود به اسارت افتاد. تتش او را به قتل آورد. بوزان و کربوقا به حلب رفتند. تتش شهر را محاصره کرد، و در تصرف آورد و آن دو را اسیر نمود؛ و به رها و حران کس فرستاد و آنان را به فرمان خواند. آن دو شهر از آن بوزان بودند. مردم رها و حران از تسلیم سربرداشتند. او سر بوزان را برایشان فرستاد، پس به اطاعت آمدند. کربوقا را به حمص فرستاد، و در آنجا محبوسش داشت، تا آن‌گاه که ملک رضوان پس از قتل پدرش تتش آزادش نمود.

تتش به جزیره لشکر برد، و آن را تصرف نمود، سپس دیار بکر و خَلاط و ارمینیه و آذربایجان را به قلمرو خود درافزود. سپس به همدان رفت و آنجا را بگرفت. در آنجا فخرالملک^۱ پسر نظام‌الملک را دید. او از خراسان^۲ به خدمت برکیارق رفته بود. امیر قماج^۳ از سران سپاه محمودبن ملک‌شاه در اصفهان با او برخورد کرده بود، و اموالش را به غارت برده بود و او خود را از مهلکه رهانیده به همدان انداخته بود. چون تتش او را دید اراده قتلش نمود. باغی سیان^۴ شفاعت کرد و اشارت کرد که او را به وزارت خود برگزیند. تتش او را وزیر خود ساخت. آن‌گاه به بغداد رسولانی فرستاد و از مستظهر خواست که به نام او خطبه بخواند، و یوسف‌بن ابق‌الترکمانی را با جمعی از ترکمانان به عنوان شحنة به بغداد فرستاد؛ ولی از ورود او به بغداد ممانعت شد.

برکیارق در نصیبین بود. از آن سوی موصل از دجله بگذشت و به اربیل رفت، و از آنجا به سرزمین سرخاب‌بن بدر آمد، آن سان که میان او و عمش تتش، بیش از نه فرسنگ فاصله نبود. او را هزار سوار بود، و عمش را پنجاه هزار. یکی از امرای سپاه تتش بر او شیبخون زد. او بگریخت و به اصفهان رفت. برادرش محمود در اصفهان بود، و مادرش ترکان خاتون مرده بود. آنان که در شهر بودند نخست او را از دخول به شهر منع کردند، ولی تا به دامش بیندازند، اجازت دادند که به شهر درآید و سخت مواظب او بودند. در این احوال در آخر ماه شوال سال ۴۸۷، محمود بمرد. مؤید‌الملک، پسر نظام‌الملک نزد برکیارق آمد و در ماه ذوالحجه او را وزارت خویش داد. آن‌گاه به دلجویی

۱. فخرالدوله

۲. حران

۳. امیر تاج

۴. ناعیسان

از سران و امیران پرداخت. همه سر به فرمان نهادند. و جمعیتش افزون شد. تنش بعد از هزیمت برکیارق با امرای اصفهان باب مکاتبه گشود، و آنان را به اطاعت خود خواند. در این ایام برکیارق به آبله دچار شده بود. اینان در انتظار وضع برکیارق بودند. چون برکیارق بهبود یافت، پیمانی را که با تنش نهاده بودند بگسستند، و همراه برکیارق روانه نبرد با تنش شدند. شمار سپاهیان برکیارق به سی هزار رسید. در نزدیکی ری دو سپاه مصاف دادند. تنش منهزم شد و به دست یکی از یاران اقسنقر کشته شد. فخرالملک پسر نظام‌الملک را که وزیرش بود حبس کرده بود؛ در این روز او نیز از زندان آزاد گردید. پس از کشته شدن تنش کار برکیارق بالا گرفت، و در بغداد به نام او خطبه خواندند.

ظهور سلطان محمد بن ملک‌شاه و خطبه خواندن به نام او در بغداد

سلطان برکیارق، برادر پدری خود سنجر را بر خراسان و اعمال آن امارت داد. سنجر همه اعمال خراسان را در تصرف خود گرفت؛ و ما آن‌گاه که به ذکر اخبار دولتشان به طور مجزا می‌پردازیم، در این باب سخن خواهیم گفت. در اینجا آن قدر که با خلافت عباسی و خطبه خواندن به نام آنان در بغداد ارتباط می‌یابد، سخن می‌گوییم، زیرا مساق کلام در اینجا اخبار دولت بنی‌العباس است، و ذکر کسانی که وزارت آنان را داشته‌اند، یا بر آنان چیرگی یافته‌اند.

سنجر بن ملک‌شاه را برادری بود از پدر و مادر به نام محمد. چون سلطان ملک‌شاه وفات کرد، او با برادر خود محمود و ترکان خاتون به اصفهان رفت. وقتی که برکیارق اصفهان را محاصره کرده بود، محمد در نهان از شهر بیرون آمد، و به مادر خود که در لشکرگاه برکیارق بود پیوست، و در سال ۴۸۶، با برکیارق به بغداد رفت. برکیارق گنجه^۱ و اعمال آن را بدو اقطاع داد، و او را همراه با اتابکش قُتْلُغ تگین بدانجا فرستاد. چون محمد بر کارها سوار شد، تا از زیر فرمان قُتْلُغ تکین بیرون آید، او را به قتل رسانید. مؤیدالملک، عبیدالله بن نظام‌الملک که بیش از این در نزد امیر اُتُر^۲ بود، محمد بن ملک‌شاه را بر ضد برکیارق برانگیخته بود، اینک که انر کشته شده بود، مؤیدالملک به محمد پیوسته بود و او را برانگیخته بود تا بر برکیارق عصیان ورزد، و به نام خود خطبه

۱. دجله

۲. انز

بخواند و خود را پادشاه به حساب آرد. محمد او را وزارت خود داد. این امر مقارن شد با زمانی که برکیارق دایی خود مجدالملک البلاسانی را کشته بود، و امرایش از او ریمیده و به محمد پیوسته بودند.

برکیارق به ری آمد و به جمع آوری سپاه پرداخت. عزالملک منصور بن نظام الملک با سپاه خود در ری نزد او آمد. در ری خبر شنید که محمد با سپاهی به سوی او می آید. به اصفهان بازگشت، ولی مردم دروازه را به رویش باز نکردند. به ناچار به خوزستان رفت. محمد در اول ذوالقعدة سال ۴۹۲، به ری آمد. در آنجا زبیده خاتون، مادر برکیارق برادر خود را دید، که پس از رفتن پسرش در ری مانده بود. مؤید الملک او را حبس کرد و سپس به قتل آورد.

کار محمد بالا گرفت. سعدالدوله گوهر آیین، شحنة بغداد که از برکیارق بیمناک بود نزد او آمد. کربوقا صاحب موصل و جگرمش، صاحب جزیره ابن عمر، و سرخاب بن بدر، صاحب کنگور^۱ نیز با او بودند. اینان محمد را در قم دیدار کردند. کربوقا و جگرمش با او به اصفهان رفتند، و گوهر آیین به بغداد بازآمد، تا از خلیفه بخواهد خطبه سلطنت به نام محمد کند، و او نیز شحنة بغداد باشد. المستظهر اجابتش کرد، و در نیمه ماه ذوالحجه سال ۴۹۲، به نام او خطبه خواند، و او را غیاث الدین و الدین لقب داد.

بار دیگر خطبه به نام برکیارق

گفتیم برکیارق از ری به خوزستان رفت. امیر لشکرش ینال^۲ پسر انوشترکین حسامی بود. جماعتی از امرا نیز با او همراه بودند. در آنجا تصمیم گرفتند که به عراق روند. پس به سوی واسط روان گردید. صدقه بن مزید، امیر حله بدو پیوست. آن گاه وارد بغداد شد، و در نیمه صفر سال ۴۹۳، در بغداد بار دیگر به نام او خطبه خواندند.

سعدالدوله گوهر آیین، به یکی از دژهای آن نواحی پناه برد ایلغازی^۳، پسر اُرْتُق و چند تن دیگر از امرا نیز با او بودند.

گوهر آیین نزد سلطان محمد و وزیرش مؤیدالملک رسولانی فرستاد، و آنان را ترغیب کرد که به صوب بغداد در حرکت آیند. آن دو، کربوقا صاحب موصل و جگرمش

۲. نیال

۱. کرکور

۳. ابوالغازی

صاحب جزیره را نزد او فرستادند، ولی گوهر آیین خشنود نشد. جگرمش می خواست به سرزمین قلمرو خویش رود، سعدالدوله گوهر آیین اجازت داد تا برود. گوهر آیین به ترغیب کربوقا تصمیم گرفت که نزد برکیارق رود و در این باب به او نامه نوشتند. برکیارق به استقبال آنان از بغداد خارج شد و اینان همراه او به بغداد درآمدند.

برکیارق در بغداد، الاعز ابوالمحاسن عبدالجلیل بن علی بن محمد الدهستانی را وزارت داد، و عمیدالدوله بن جهیر وزیر خلیفه را در بند کرد، و اموال دیار بکر و موصل را که در زمان او و پدرش تصرف کرده بود، بطلبید. و او را صد و شصت هزار دینار مصادره نمود. او نیز مبلغ مصادره شده را پرداخت. المستظهر به سلطان برکیارق خلعت داد، و کار او به سامان آمد.

نخستین جنگ برکیارق و محمد

برکیارق از بغداد به شهر زور رفت، تا با محمد بن ملکشاه برادر خود مصاف دهد. سپاهی عظیم از ترکمانان بر او گرد آمده بود. رئیس همدان به برکیارق نوشت، که نزد او رود، ولی او چنان نکرد، و با برادر خود محمد، در چند فرسنگی همدان روبه رو شد. محمد بیست هزار جنگجو به همراه داشت. امیر سرمز^۱، شحنة اصفهان نیز در رکاب او بود. محمد سپاه خود تعیبه داد. امیر آخور، و پسرش ایاز در میمنه بودند، و مؤید الملک و غلامان نظامیه در میسره، خود نیز در قلب قرار گرفت. در سپاه برکیارق نیز، او و وزیرش، الاعز ابوالمحاسن در قلب بودند، و گوهر آیین و صدقه بن مزید و سرخاب بن بدر در میمنه بودند، و کربوقا و دیگر امرا در میسره.

گوهر آیین از میمنه برکیارق بر میسره محمد زد. میسره محمد منهزم شد، آن سان که خیمه هایشان به غارت رفت. آنگاه میمنه محمد بر میسره برکیارق حمله کرد، میسره برکیارق منهزم شد. محمد نیز خود حمله کرد و برکیارق روی به گریز نهاد. گوهر آیین که از پی فراریان می تاخت، بازگشت. ناگاه اسبش بر زمینش زد، و او کشته شد. سپاهیان برکیارق بگریختند. وزیرش ابوالمحاسن اسیر گردید. ولی مؤید الملک او را اکرام کرد، و به بغداد بازش گردانید، تا با المستظهر در باب از سرگرفتن خطبه به نام سلطان محمد گفت و گو کند. او نیز اقدام کرد، و در نیمه رجب سال ۴۹۳، بار دیگر در بغداد خطبه به نام

محمد خواندند.

ابتدای گوهر آیین چنین بود که، او از آن زنی بود از مردم خوزستان پس به خدمت ملک ابوکالیجار بن سلطان الدوله درآمد. هر بار که به اهواز می آمد، از برآوردن نیازهای آن زن قصور نمی ورزید و خاندان آن زن از او نیک بهره مند می شدند. ابوکالیجار او را با پسر خود ابونصر به بغداد فرستاد. چون طغرل بک ابونصر را بگرفت، و به قلعه طبرک فرستاد، او نیز با او بدان قلعه رفت. چون ابونصر بمرد، به خدمت سلطان الب ارسلان درآمد، و نزد او مقام یافت. سلطان، واسط را به او اقطاع داد، و او را شحنة بغداد گردانید. در آن روز که یوسف خوارزمی الب ارسلان را کشت، او نیز حضور داشت، و خویشتن را سپر سلطان گردانید. سپس ملکشاه پسر الب ارسلان او را به بغداد فرستاد، تا ترتیب خلعت و منشور او را دهد. او تا هنگام مرگ، همچنان شحنة بغداد بود. هیچ یک از خدم، از جهت نفوذ کلمه و کمال قدرت به پایه او نرسیده بودند.

مصاف برکیارق با برادرش سنجر

چون سلطان برکیارق از برادرش محمد منهزم گردید، به ری رفت، و پیروان و یاران خود را، از سرداران و امرا فرا خواند، و اینان بدو پیوستند. برکیارق و یاران او از ری به اسفراین رفتند. در آنجا او به امیرداد^۱ حبشی، پسر التوتاق نامه نوشت، و او را به نزد خود خواند، امیرداد صاحب خراسان و طبرستان بود، و در دامغان مقام داشت. پاسخ داد که به نیشابور رود، تا نزد او آید. برکیارق وارد نیشابور شد. نخست رؤسایشان را در بند آورد، سپس آزادشان نمود، و در آنجا روشی ناپسند آشکار ساخت. بار دیگر به امیرداد نامه نوشت و خواستار تعجیل شد. امیرداد عذر آورد، که سلطان سنجر با سپاه بلخ به سوی او می آید و از برکیارق خواستار یاری شد. برکیارق با هزار تن سوار، با سنجر که بیست هزار سپاهی داشت، در بیرون نوشجان رویه رو گردید. در میمنه سنجر امیر بزغش^۲ ایستاده بود و در میسرهایش امیر کندکز^۳؛ و در قلب امیر رستم. برکیارق بر رستم حمله آورد، و او را بکشت و یارانش منهزم شدند. برکیارق لشکرگاهشان را تاراج کرد. بیم آن بود که سپاهیان سراسر روی به هزیمت نهند. در این احوال بزغش و کندکز بر

۱. داود

۲. برغش

۳. کوکر

سپاه برکیارق، که سرگرم تاراج بودند، حمله کردند. این بار شکست در سپاه برکیارق افتاد. برکیارق خود از معرکه بگریخت. یکی از ترکمانان امیرداد حبشی را اسیر کرده نزد بزغش آورد. بزغش او را بکشت. برکیارق به جرجان و سپس دامغان رفت، و از راه بیابان عازم اصفهان شد. ولی سلطان محمد بر او پیشی گرفت، و وارد اصفهان گردید. برکیارق به سمیرم^۱ رفت.

عزل وزیر عمیدالدوله بن جهیر و وفات او

گفتیم که سلطان برکیارق وزارت خویش به الاعز^۲ ابوالمحاسن داد. او در جنگ نخست میان برکیارق و محمد اسیر شد، و مؤید الملک^۳، پسر نظام الملک، وزیر محمد آزادش ساخت. و با او نیکی کرد و به بغدادش فرستاد، و او را واداشت تا از خلیفه بخواهد که خطبه به نام محمد کند. نیز از المستظهر خواست که وزیر خود عمیدالدوله بن جهیر را عزل نماید. چون این خبر به عمیدالدوله رسید کسی را (صباوة بن خمارتکین) فرستاد تا در راه بر اعز ابوالمحاسن حمله کند و او را بکشد. آن مرد در نزدیکی بعقوبا^۴، با اعز روبه رو شد. اعز به دژی پناه برد و موضع گرفت. آن مرد که برای کشتن او رفته بود، او را پیام آشتی داد، و خواستار دیدار او شد، و با او دیدار کرد. ولی اعز ایلغازی^۵، پسر ارتق را که در زمره یاران او درآمده بود، و اینک به راذان^۶ رفته بود، فراخواند. شب هنگام او بازگشت، و آن مرد نومید گردید و برفت.

چون نامه مؤیدالدوله در باب عزل اعز به المستظهر رسید، در ماه رمضان سال ۴۹۳ او را دستگیر کرد. برادرانش را نیز در بند افکند، و از او بیست و پنج هزار دینار مصادره نمود. عمیدالدوله در سرای خلافت همچنان محبوس بود، تا در محبس خویش بمرد.

دومین نبرد میان برکیارق و برادرش محمد

گفتیم که چون برکیارق از برادر خود محمد در نخستین نبرد منهزم شد، به اصفهان رفت، ولی نتوانست به شهر داخل شود. اینک گوئیم که از آنجا به عسکر مکرّم در خوزستان

۲. الاغر
۳. عقربابل
۴. بغداد

۱. اسیرهم
۳. مؤیدالدوله
۵. ابوالغازی

رفت. در آنجا، امیر زنگی و امیر البکی، پسران برسق نزد او آمدند. برکیارق از خوزستان متوجه همدان شد. امیر ایاز، از اکابر سرداران محمد که از او رمیده بود، به برکیارق نامه نوشت و با پنج هزار سوار بدو پیوست، و او را به جنگ با محمد ترغیب کرد. برکیارق نیز عازم نبرد شد. پس سرخاب پسر کیخسرو^۱ صاحب آوه، از او امان خواست. او را امان داد و گرامی اش داشت. کم کم پنجاه هزار جنگجو بر او گرد آمدند، و برای برادرش محمد پانزده هزار سپاهی بماند.

در آغاز ماه جمادی الاخر سال ۴۹۴، نبرد آغاز گردید. اصحاب محمد اندک اندک از برکیارق امان می طلبیدند. محمد در پایان روز به هزیمت رفت و مؤید الملک وزیرش اسیر گردید. یکی از غلامان مجد الملک البلاسانی^۲، او را نزد برکیارق آورد، تا به انتقام خون مولای خود بکشد. چون در برابر برکیارق قرار گرفت، برکیارق زبان به ملامت و توبیخش گشود؛ سپس او را به قتل آورد. وزیر ابوالمحاسن کس فرستاد تا اموالش را در ضبط آرد، و هر یک از نزدیکان او را که در بغداد و بلاد عجم بودند، مصادره کند. گویند در ضمن چیزهایی که از خزاین او به دست آمد، قطعه‌ای لعل بدخشی بود که چهل و یک مثقال وزن داشت.

برکیارق به ری رفت. در آنجا کربوقا صاحب موصل، و نورالدوله دبیس بن صدقه بن مزید، به دیدار او شتافتند. قریب به صد هزار سوار بر او گرد آمد، چنانکه شهرها را گنجایش آن نبود. برکیارق فرمان داد که پراکنده شوند. دبیس نزد پدرش بازگشت، و کربوقا برای نبرد با مودود بن اسماعیل بن یاقوتی، به آذربایجان رفت. مودود در آنجا بر سلطان خروج کرده بود. امیر ایاز نیز اجازت خواست که به خانه خود به همدان رود، تا ماه رمضان را نزد خانواده خود بماند، و روزه بگیرد و پس از افطار بازگردد. برکیارق با اندکی سپاه بماند.

اما محمد برادرش چون بگریخت، نزد برادر خود سنجر به خراسان رفت چون به جرجان رسید، کس فرستاد و یاری طلبید. سنجر نیز نخست برایش مالی فرستاد. سپس خود به تن خویش به جرجان رفت. سپس همراه او راهی دامغان گردید. سپاه خراسان بر هر شهری که می گذشت، ویران می کرد، تا به ری رسید. در آنجا غلامان نظامیه بدو پیوستند، و از پراکنده شدن سپاه برکیارق آگاهی یافتند. پس بر سرعت خویش

۱. کنخسرو

۲. البارسلانی

درافزودند. برکیارق عازم همدان شد. در راه خبر یافت که ایاز به محمد خواهد پیوست. برکیارق عازم خوزستان شد، و برفت تا به تُسْتُر (شوشتر) رسید. در آنجا از فرزندان بُرْشَق یاری خواست، ولی آنان وقتی شنیدند که ایاز همراه او نیست، دست از یاری‌اش برداشتند. پس برکیارق به عراق رفت.

ایاز نزد سلطان محمد کس فرستاده بود، که به او ملحق شود، ولی سلطان محمد نپذیرفته بود. از این رواز همدان در حرکت آمد، و در حلوان به برکیارق پیوست، و همه روانه بغداد گردیدند. سلطان محمد پس از رفتن ایاز، به همدان و حلوان آمد و تاراج فراوان کرد و جماعتی از اصحاب ایاز را مصادره نمود.

برکیارق در نیمه ذوالقعدة سال ۴۹۴، به بغداد رسید. خلیفه المستظهر، امین‌الدوله بن موصلایا را با موکبی به استقبال او فرستاد. چون عید قربان فرا رسید، برکیارق بیمار و در خانه خود بستری بود. المستظهر منبری به خانه او فرستاد، و بر آن منبر به نام او خطبه خواندند، ولی او خود به سبب بیماری نتوانست در نماز حاضر شود. برکیارق که در بغداد سخت تنگدست شده بود، دست طلب پیش خلیفه دراز کرد. خلیفه نیز پنجاه هزار دینار، پس از مراجعاتی چند برایش بفرستاد. سپس دست تعدی به اموال مردم دراز کردند، و هر کس هر چه داشت از او بستند و ناله و فغان مردم را به آسمان بردند. آن‌گاه برکیارق مرتکب خطایی شنیع شد، بدین معنی که اموال قاضی جبلة، ابومحمد عیدالله^۱ بن منصور معروف به ابن صلیحه را از او بگرفت. داستان چنان بود که منصور پدر این ابومحمد عیدالله، قاضی جبلة بود. جبلة در تصرف رومیان بود. چون مسلمانان شهر را گرفتند، شهر تحت حکم جلال‌الملک ابوالحسن علی بن عمار، صاحب طرابلس قرار گرفت. علی بن عمار، منصور را مسند قضا داد. چون منصور بمرد، پسرش جامه سپاهیان پوشید. او مردی دلیر بود. علی بن عمار آهنگ دستگیری او نمود. ابومحمد عیدالله عصیان آغاز کرد و به نام خلفای عباسی خطبه خواند، حال آنکه ابن عمار به نام خلفای علوی مصر خطبه می خواند.

فرنگیان همواره به باروی جبلة حمله می کردند تا آنجا که ابومحمد ملول شد و نزد امیر دمشق، طُعْتُکین، کس فرستاد، و گفت که حاضر است شهر را بدو تسلیم کند. او نیز پسر خود، تاج‌الملوک بوری^۲ را بفرستاد، و شهر را در تصرف گرفت و ابومحمد عیدالله

۱. عبدالله

۲. موری

را به دمشق فرستاد.

ابومحمد از آنجا به انبار رفت. ابوعمار صاحب طرابلس را نزد ملک دقاق فرستاد و خواست در برابر سی هزار دینار همه اموال ابن صلیحه را بستاند. ملک دقاق نخواست مرتکب غدر گردد، و نپذیرفت و روانه بغداد شد، در بغداد برکیارق او را بدید. وزیرش ابوالمحاسن احضارش کرد، و از او سی هزار دینار طلب نمود. او گفت که اموالش همه در شهر انبار است. وزیر کسانی را بفرستاد، تا هر چه بود برگرفت و بیاورد. گویند که آن اموال را شماری نبود. این یکی از اعمال منکری است که برکیارق مرتکب گردید. آنگاه وزیر نزد صدقه بن منصور بن دیس بن مزید، صاحب جله کس فرستاد، و هزارهزار دینار، از بابت خراج که پس افتاده بود از او طلب نمود، و او را تهدید کرد. صدقه خشمگین شد و عصیان آغاز کرد، و به نام محمد بن ملکشاه خطبه خواند. برکیارق، امیر ایاز را نزد او فرستاد که به خدمت آید، و او سربر تافت. آنگاه صدقه به کوفه رفت و نایب برکیارق را از آنجا براند، و آن را به قلمرو خود درافزود.

استیلاي محمد بر بغداد

از استیلاي محمد، و برادرش سنجر بر همدان، در ماه ذوالحجه سال ۴۹۴، سخن گفتیم، برکیارق به بغداد رفت، و بر آن استیلا یافت، و سیرت و روشی نکوهیده پیش گرفت. خبر به محمد رسید. همراه با برادرش سنجر از همدان با ده هزار سوار عازم بغداد شد. ایلغاری^۲ پسر اُرْتُق شحنه بغداد، با سپاهیان و اتباع خود در حلوان او را بدید. برکیارق سخت بیمار بود، چنانکه مشرف بر هلاک شده بود. اصحابش مضطرب شدند، و او را به جانب غربی دجله بردند، محمد به بغداد رسید. دو گروه در دو جانب دجله دیده می شدند. برکیارق و اصحابش به واسط رفتند. محمد به بغداد درآمد. در آنجا تویق المستظهر حاکی از خشم او از اعمالی که برکیارق مرتکب شده بود، به او رسید. خلیفه فرمان داد به نام او بر منابر بغداد خطبه بخوانند.

مردم بغداد برای دیدن سنجر بیرون آمده بودند، در سرای گوهر آیین فرود آمد. محمد بن ملکشاه، بعد از مؤیدالملک، خطیرالملک^۳ ابومنصور محمد بن الحسین را

۲. ابوالغازی

۱. حلب

۳. خطیب الملک

وزارت داد. در محرم سال ۴۹۵، امیر سیف الدوله صدقه بن منصور به دیدار او آمد.

نبرد سوم و چهارم میان برکیارق و محمد بن ملکشاه

سلطان و برادرش سنجر، در نیمه محرم سال ۴۹۵، از بغداد بیرون آمدند. سنجر به خراسان رفت و محمد به همدان. برکیارق به املاک خاصه خلیفه دست تعرض گشود، و در حق او سخنان بس ناپسند گفت. المستظهر، محمد را برای قتال با او فراخواند. محمد گفت: من خود او را بسنده‌ام، و نیازی به حرکت خلیفه نیست. آن‌گاه ابوالمعالی [مفضل بن عبدالرزاق جهت گردآوری اموال و ابلاغی را]^۱ به شحنگی بغداد گماشت.

برکیارق بیمار و در واسط بود. چون بهبود یافت، به جانب شرقی دجله آمد؛ اما با تحمل رنج فراوان؛ زیرا به سبب ستمی که او و سپاهیان بر مردم روا می‌داشتند، همه گریخته بودند و در دجله هیچ سفینه‌ای نیافتند. برکیارق بر سر بنی بُرْسُق تاخت، تا آنان را به اطاعت آورد. بنی برسق سر بر طاعت آوردند. و همراه او روان گشتند. آن‌گاه از پی محمد برادر خود، راه نهادند در پیش گرفت. چون به سپاه برادر رسید، دو روز جنگ در پیوستند، ولی به سبب شدت سرما، هیچ یک از دو طرف کاری از پیش نبردند. پس ایاز و وزیر الاعز از لشکر برکیارق، و امیر بلداجی و چند تن دیگر از لشکر محمد با یکدیگر دیدار کردند، و از این فتنه‌ای که بدان دچار شده بودند زبان به شکوه گشودند. سپس چنین قرار دادند که پادشاهی بر عراق از آن برکیارق باشد، و بلاد جَنْزَه^۲ (گنجه) و اعمال آن و آذربایجان و دیار بکر و جزیره و موصل از آن محمد. و نیز سلطان برکیارق او را به سپاه یاری دهد تا سرزمین‌های دیگر را بگشاید. بدین پیمان سوگند خوردند، و در ماه ربیع‌الاول سال ۴۹۵، از یکدیگر جدا شدند. برکیارق به ساوه رفت و محمد به قزوین.

چون صلح برقرار شد، محمد پشیمان گردید و امرایی را که او را بدان کار ترغیب نموده بودند، متهم ساخت. او از فرمانروای قزوین خواست که مجلس سوری ترتیب دهد، و آنان را دعوت کند. آن‌گاه در آن مجلس، به یاری غلامان خاص خود، برخی را به قتل آورد و برخی را کور نمود، و این امر سبب بروز فتنه گردید.

۱. عبارت میان دو قلاب از متن حذف شده بود و آن را از ابن اثیر افزودیم.

۲. حیره

امیر ینال بن انوشکین الحسامی، از برکیارق جدا شده بود و به عنوان جهاد، در جبال و قلاع، با باطنیان می‌جنگید. او محمد را دید و همراه او به ری رفت. خبر به برکیارق رسید با شتابی تمام، به مدت هشت روز، خود را به محمد رسانید، در روز نهم دو سپاه مقابل یکدیگر صف کشیدند. هر یک را ده هزار جنگجو بود. سرخاب بن کیخسرو^۱ دیلمی، صاحب آوه، از اصحاب برکیارق، بر ینال بن انوشکین حمله آورد و او را منهزم ساخت. سپاه محمد نیز با آنان بگریخت. گروهی به طبرستان رفتند، و گروهی به فزوین و محمد خود، با هفتاد سوار به اصفهان رفت. ایاز و البکی پسر برسق از پی او روان شدند. محمد توانست خود را به شهر برساند. نوایش که در شهر بودند، باروی شهر را تعمیر کردند. این بارو از بناهای علاءالدوله^۲ بن کاکویه بود، که آن را در سال ۴۲۹، به هنگام قتال با طغرل بیک، ساخته بود. محمد فرمود تا خندق‌ها را گود کردند، و در آنها آب افکندند، و متجنیق‌ها را نصب نمودند، و آماده دفاع گردید.

برکیارق، در ماه جمادی‌الآخر، با پانزده هزار سوار و صد هزار پیاده و سیاهی لشکر بیامد و شهر را در محاصره گرفت. این محاصره مردم شهر را در رنج افکند، و ارزاق و علوفات نایاب شد. محمد در روز عید قربان همان سال، با صد و پنجاه سوار از شهر خارج شد. ینال نیز با او بود. دیگر امرا در شهر مانده بودند. ایاز را از پی او بفرستاد. اسبان و یاران محمد از گرسنگی چنان ناتوان و لاغر شده بودند، که رفتن نمی‌توانستند. محمد رو به ایاز کرد و از سوابق مودت که میانشان بوده بود یاد نمود. ایاز نیز، پس از آنکه اسبان و اموال و علم و چتر^۳ او را گرفت، نزد برکیارق بازگشت.

برکیارق، حلقه محاصره مردم اصفهان را تنگ‌تر کرد. [چون محمد از شهر بیرون رفت، او باش و مفسدین اطراف که قصد غارت داشتند، و بیش از صد هزار تن بودند گرد آمدند]^۴ و نردبام‌ها و قلعه کوب‌ها آوردند. همه به انباشتن خندق پرداختند، و از بارو بالا رفتند. مردم شهر دل بر مرگ نهادند، و به دفاع از اموال و نوامیس خود پرداختند.

برکیارق دید که دست‌یافتن به شهر دشوار گردیده است. در هجدهم ذی‌الحجه از شهر دور شد، و جماعتی از سپاهیان را به سرداری پسرش ملک‌شاه و ترشک صوابی^۵

۱. کنجسر

۲. علاءالدین

۳. جند

۴. عبارت میان دو قلاب در متن نبود و لذا از این اثر افزوده شد.

۵. صوابی

در آنجا نهاد، و خود به سوی شهر قدیم، که به شهرستان موسوم بود روان گردید. سپس به همدان رفت.

در محاصره اصفهان، وزیر برکیارق الاعز ابوالمحاسن عبدالجلیل بن محمد الدهستانی کشته شد. وزیر از خلیفه خود به خدمت سلطان می رفت جوانی چون متظلمان نزد او آمد، و با کارد چند ضربت بر او نواخت. ابوالمحاسن به خیمه خود بازگشت و بمرد. با مرگ او اموال بسیاری از تجار نیز هدر گردید. زیرا در آن سال جمع آوری خراج دشوار شده بود، و او از چند تن از تجار مالی به وام گرفته بود، و با مرگ او اموال آنان نیز هدر گردید.

برادر ابوالمحاسن، العمید المذهب ابو محمد به بغداد رفت، تا به هنگامی که امرای میان برکیارق و محمد عقد صلح می بندند، نیابت کند، ایلغازی شحنة بغداد او را دستگیر کرد، زیرا او در اطاعت محمد بود.

شحنة بغداد و خطبه به نام برکیارق

ایلغازی بن اُزُتُق شحنة بغداد بود. پس از نخستین نبرد و استیلای سلطان محمد بر بغداد، از جانب او به شحنگی بغداد منصوب شده بود. او در راه خراسان بود. روزی به بغداد آمد. به هنگام عبور از دجله، یکی از یارانش ملاحی را که در خدمت درنگ کرده بود با تیر بزد و بکشت. مردم به هم برآمدند و قاتل را گرفتند و او را به باب النوبه در سرای خلافت آوردند. فرزند ایلغازی به آنان رسید، و قاتل را بستند و آزاد کرد. مردم او را سنگباران کردند. پسر شکایت نزد پدر برد. آنگاه به محله ملاحان حمله کرد، و آنجا را تاراج نمود. عیاران به ناگاه علیه او بازگشتند، و چند تن از اصحابش را کشتند. مردم بر کشتی ها سوار شدند تا بگریزند. در میان دجله ملاحان گریختند، و خود را در آب افکندند، و مردم را رها کردند. مردم همه غرق شدند. ایلغازی، ترکمانان را برای غارت جانب غربی بغداد گرد آورد. خلیفه، قاضی القضاة و کیا الهراسی^۱، مدرس نظامیه را نزد او فرستاد، تا او را بازدارند. ایلغازی در تمامی این احوال بدان تمسک می کرد که در طاعت سلطان محمد بن ملکشاه است. چون محمد منهزم شد و بگریخت، و برکیارق بر ری مستولی گردید، در نیمه ربیع الاول سال ۴۹۶، برکیارق کمشتکین القیصری^۲ را به

۱. کیا الهراسی

۲. کمشتکین القیصرانی

شحنگی بغداد فرستاد.

چون ایلغازی بشنید، نزد برادر خود سقمان که در حصن کیفا بود کس فرستاد، و او را به یاری خود فراخواند. سقمان در راه که می آمد، تکریت را غارت کرد. اما کمشتکین در اول ربیع الاول به قرمیسین رسید. در آنجا با چند تن از یاران برکیارق دیدار کرد. آنان اشارت کردند که در رفتن شتاب کند. او نیز چنان آمد که در نیمه ربیع به بغداد رسید. ایلغازی^۱ و برادرش سقمان از بغداد به جانب دجیل رفتند، و در راه چند ده را غارت کردند. طایفه ای از سپاه کمشتکین چندی از پی آنان رفتند، سپس بازگشتند. در بغداد به نام برکیارق خطبه خواندند.

سیف الدوله صدقه، به ایلغازی و سُقْمَاق خبر داد، که به یاری آن دو می آید. آن دو نیز به دجیل بازگشتند، و همچنان به تاراج و آشوب ادامه دادند. جماعتی از اعراب بدوی و کردان با سیف الدوله همراه شدند. المستظهر نزد سیف الدوله صدقه کس فرستاد، و او را به اصلاح فراخواند. ولی او نپذیرفت، و همه در رمله خیمه زدند.

جماعتی کثیر از عامه آماده نبرد شدند. خلیفه قاضی القضاة ابوالحسن الدامغانی تاج الروساء بن الموصلا یا را نزد سیف الدوله صدقه فرستاد، تا دست از فساد بدارند. آنان گفتند، بدان شرط که کمشتکین القیصری، شحنه برکیارق از بغداد برود، و بار دیگر خطبه به نام محمد بن ملک شاه خوانند دست از فتنه برخواهند داشت. عاقبت با قبول این شروط فتنه فرونشست.

سیف الدوله به حله بازگشت و قیصری به واسط رفت، و در آنجا به نام برکیارق خطبه خواند. صدقه و ایلغازی به واسط رفتند، و قیصری از آنجا بگریخت.

سیف الدوله صدقه از پی او براند. قیصری عاقبت امان خواست، و نزد سیف الدوله بازگردید. سیف الدوله نیز او را اکرام کرد، و در واسط به نام سلطان محمد خطبه خواند، و بعد از او نام سیف الدوله و ایلغازی را در خطبه آورد. آن دو پسران خود را به نیابت از سوی خویشان در واسط نهادند. ایلغازی به بغداد رفت و سیف الدوله به حله. سیف الدوله پسر خود منصور را نزد المستظهر فرستاد، تا اگر در این حادثه مرتکب سوء ادبی شده است از او خشنود گردد؛ المستظهر نیز خواسته او را اجابت کرد.

۱. ابوالغازی

استیلاي ینال بر ری به دعوت سلطان محمد و حرکت او به عراق در ری به نام سلطان برکیارق^۱ خطبه می خواندند. چون سلطان محمد از محاصره اصفهان خود را بیرون افکند، ینال بن انوشکین الحسامی را به ری فرستاد، تا در آنجا به نام او خطبه بخواند. ینال همراه برادر خود علی به ری آمد، و بر مردم ستم بسیار کرد. سلطان برکیارق، امیر بُرْسُق بن بُرْسُق را با سپاهی به ری فرستاد. در نیمه ماه ربیع الاول سال ۴۹۶، پس از نبردی، ینال و برادرش، از ری بگریختند. علی به قزوین رفت، و ینال به جبال تا از آنجا به بغداد رود.

او و یارانش پس از رنج فراوان و ازدست دادن بسیاری از افراد خود به بغداد رسیدند. تنها هفتصد تن با او مانده بود. خلیفه او را گرامی داشت. سپس او و ایلغازی و سُقمان، پسران اُرتق، بر سرگور ابوحنیفه رفتند و سوگند خوردند، که همچنان در طاعت محمد باشند. آنگاه نزد سیف الدوله صدقه رفتند، و او را نیز بدین تصمیم سوگند دادند. ینال در بغداد در طاعت سلطان محمد استقرار یافت، و خواهر ایلغازی را که پیش از این زوجه تاج الدوله تنش بود، به زنی گرفت. آنگاه دست ستم بگشود و عمال را مصادره کرد، و یارانش به زدن و کشتن عامه مردم پرداختند.

المستظهر، قاضی القضاة ابوالحسن الدامغانی را نزد او فرستاد، و اعمالش را تقیح کرد، و او را از آن اعمال منع فرمود. ولی او همچنان به کردارهای ناپسند خود ادامه می داد. المستظهر نزد سیف الدوله صدقه کس فرستاد، و از او خواست ینال را از ستمی که بر مردم روا می دارد بازدارد. سیف الدوله صدقه در ماه شوال سال ۴۹۶، به بغداد آمد، و در نجمی خیمه های خود را برپای کرد، و ینال را فراخواند تا مالی بستاند و از عراق بیرون رود، و خود به حله رفت. ینال در آغاز ماه ذی القعدة به اوانا رفت و در آنجا نیز از غارت و ستم کارهایی کرد که از آنچه در بغداد کرده بود بسی قبیح تر بود. المستظهر بار دیگر نزد سیف الدوله صدقه کس فرستاد و از او یاری خواست. سیف الدوله هزار سوار بفرستاد. اینان با جماعتی از یاران ایلغازی و خلیفه به سوی او رفتند. ینال پیش از رسیدن اینان به سوی آذربایجان در حرکت آمد، تا به سلطان محمد پیوندد. ایلغازی و سپاهیان دیگر بازگشتند.

نبرد پنجم میان سلطان محمد و برکیارق

گنجه و بلاد آزان^۱ در تصرف سلطان محمد بود و سپاهیان با امیر غزغلی^۲ در آنجا بودند. چون محاصره او در اصفهان به دراز کشید، اینان به یاری او آمدند. امیر منصور بن نظام الملک و برادرزاده اش، محمد بن مؤید الملک بن نظام الملک نیز با آنان بیامدند. در اواخر ذی الحجه سال ۴۹۵، به ری رسیدند.

سپاه برکیارق از او جدا گردیده بود، و محمد نیز از اصفهان خارج شده بود. اینان برفتند، تا محمد را در همدان یافتند. ینال و علی پسران انوشکین نیز همراه او بودند. شمارشان به شش هزار رسید. ینال و برادرش عازم ری شدند. در همدان خبر یافتند که برکیارق با سپاهی به سوی همدان می آید. این بود که محمد به بلاد شروان رفت. چون به اردبیل رسید، مودود بن اسماعیل بن یاقوتی، که امارت بیلقان از ناحیه آذربایجان را داشت، کس فرستاد و او را به بیلقان آورد. پدر مودود بن اسماعیل، دایی برکیارق بود، که چون در همان آغاز بر او عاصی شده بود برکیارق به قتلش آورده بود. اینک پسرش مودود قصد خونخواهی او را داشت. از دیگر سو خواهر مودود زوجه محمد بود.

محمد به بیلقان آمد و به محض ورودش (در اواسط ربیع الاول سال ۴۹۶)، مودود بمرد، و همه سپاه او در اطاعت سلطان محمد درآمدند. سُکمان^۳ القُطبی صاحب خلاط، و محمد بن باغی^۴ سیان که پدرش صاحب انطاکیه بود، و قزل ارسلان^۵ بن السُّیج الأحمَر نیز در میان آنان بودند. چون خبر این اجتماع به برکیارق رسید، به شتاب خود درافزود، و به آذربایجان رفت. بر در خوی، از بلاد آذربایجان، از مغرب تا وقت نماز عشا جنگیدند. ناگاه ایاز، از اصحاب برکیارق بر سپاه محمد زد. محمد منهزم گردید، و همراه با سکمان القُطبی به خلاط گریخت. امیر علی، صاحب ارزن الروم به او پیوست، و سپس خود را به آنی افکند. متوجه بن فضلون الروادی عامل آنجا بود. آنگاه روانه تبریز شد.

امیر محمد بن مؤید^۶ الملک بن نظام الملک، که در این واقعه با سلطان محمد بود، به دیار بکر رفت، و از آنجا روانه بغداد گردید. در حیات پدرش او مقیم بغداد، در همسایگی مدرسه نظامیه بود و همواره همسایگان از او به پدرش شکایت می کردند.

۱. ارزن
 ۲. عزعلی
 ۳. سکمان
 ۴. غاغیسا
 ۵. الب ارسلان
 ۶. یزید الملک

پدرش به گوهر آیین، شحنة بغداد نوشت که او را در بند کند. او به سرای خلافت پناه برد. سپس در سال ۴۹۲، به مجدالملک^۱ البلاسانی^۲ پیوست. پدرش در این ایام در گنجه نزد سلطان محمد بود، و هنوز سلطان محمد دعوی پادشاهی نکرده بود. پس از آنکه مجدالملک کشته شد، او نزد پدر خود مؤید الملک رفت. مؤید الملک وزیر سلطان محمد بود. چون مؤید الملک کشته شد، در خدمت سلطان محمد درآمد، و در جنگ‌های او - چنانکه گفتیم - شرکت جست.

سلطان برکیارق، پس از هزیمت محمد، در کوه‌های میان مراغه و تبریز فرود آمد. چندی در آنجا درنگ کرد، سپس به زنجان رفت.

در اواسط رجب این سال، سدیدالملک ابوالمعالی دستگیر شد و با زن و فرزندش در سرای خلافت محبوس گردید. زن و فرزندش از اصفهان آمده بودند. سبب عزل او آن بود که به قواعد دیوان خلافت آشنا نبود.

او پیش از این در دستگاه‌های سلاطین کار کرده بود، که در آنجا قوانین دیگری حکمفرما بود. چون او را دستگیر کردند. امین‌الدوله ابوسعیدبن الموصلا یا به کار نظر کردن در دیوان بازگشت.

در ماه شعبان همان سال المستظهر بالله، زعیم الرؤسا ابوالقاسم بن جهیر را از حله فراخواند و وزارت خویش بدو داد. او سال پیش به حله رفته بود تا به سیف‌الدوله صدقه پناهنده شود؛ و سبب آن بود که دایی او امین‌الدوله ابوسعیدبن الموصلا یا، کارگزار الاعز وزیر برکیارق بود، و چنان شایع بود که به محمدبن ملکشاه گرایش دارد، و المستظهر را به دوستی با او ترغیب می‌نماید. پس در دورانی که برکیارق کزوفری یافت امین‌الدوله، از کار دیوان خود را به سویی کشید. خواهرزاده‌اش، یعنی زعیم‌الرؤسا ابوالقاسم بن جهیر نیز به امیر حله پناه برد. اکنون خلیفه او را به بغداد فراخواند. رجال دولت به استقبال او بیرون آمدند، و خلیفه بر او خلعت وزارت پوشانید. قوام‌الدوله به دیدار او رفت، ولی در رأس سال پانصد، عزلش نمود.

او در بغداد به خانه سیف‌الدوله صدقه پناه برد. او نیز او را پناه داد. مدت وزارتش سه سال و نیم بود. پس از عزل او، قاضی ابوالحسن بن الدامغانی، چند روز به جای او نشست. سپس ابوالمعالی، هبة‌الله بن محمد ابن المطلب در محرم سال ۵۰۱ وزارت

۱. محمدالملک

۲. البلاسانی

یافت، و در سال ۵۰۲، به اشارت سلطان محمد عزل شد. بار دیگر به اجازه سلطان به دو شرط که عدالت ورزد و روشی نیکو پیش گیرد، و هیچ یک از اهل ذمه را کار دیوانی ندهد، به وزارتش بازگردید. دیگر بار در ماه رجب سال ۵۰۲، معزول شد، و ابوالقاسم علی بن ابی نصرین جهیر وزارت یافت. چون ابوالقاسم در سال ۵۰۷، وفات یافت، ربیب^۱ ابومنصور بن الوزیر ابی شجاع محمد بن الحسین وزیر سلطان به وزارت منصوب شد.

صلح میان سلطان برکیارق و سلطان محمد

چون میان دو برادر فتنه و کشمکش به طول انجامید، غارت و هرج و مرج بسیار شد. دیه‌ها ویران گردید، و کار بر هر دو دشوار شد. سلطان برکیارق در ری بود. و در ری و جبال و طبرستان و خوزستان و فارس و دیار بکر و جزیره و حرمین مکه و مدینه، به نام او خطبه می خواندند. سلطان محمد در آذربایجان بود، و در آنجا و بلاد آران و ارمینیه و اصفهان و همه عراق، جز تکریت، خطبه به نام او بود. قسمتی از بطایح در قلمرو این برادر بود، و قسمتی از آن برادر دیگر. در بصره به نام هر دو خطبه می خواندند. اما در خراسان، از جرجان و ماوراءالنهر، خطبه به نام سنجر و برادرش سلطان محمد بود.

چون سلطان برکیارق در کار خود نگرست، و دید از یک سو امرا بر او چیره گشته‌اند، و از دیگر سو دچار تنگدستی گردیده به صلح گرایش یافت، و قاضی ابوالمظفر الجرجانی الحنفی، و ابوالفرج احمد بن عبدالغفار الهمدانی، معروف به صاحب قراتکین را نزد برادر خود محمد فرستاد، و خواستار صلح گردید. این دو در نزدیکی مراغه، بر محمد وارد شدند، و او را اندرز دادند، و به صلح ترغیب نمودند. او نیز دعوت صلح را اجابت کرد. قرار بر این نهادند که سلطان برکیارق، برادر خود محمد را از نواختن طبل شاهی منع نکند، و هیچ یک از دو جانب نام دیگری را در خطبه‌ای که در قلمرو خود می خواند، نیاورد. در شتون مملکت، وزیران با یکدیگر مکاتبه کنند نه آن دو، و سپاهیان را مانع نشوند که به این یا آن برادر پیوندند. و نیز از سفیدرود تا باب‌الابواب، و دیار بکر و جزیره و موصل و شام در تصرف محمد باشد، و از بلاد عراق، بلاد سیف‌الدوله صدقه داخل در متصرفات او گردد. و دیگر بلاد از آن برکیارق به حساب آید.

محمد از یاران خود که در اصفهان بودند خواست که از اصفهان بیرون آیند. و حرم او را نیز بیاورند و آن را به اصحاب برادرش برکیارق تسلیم کنند. برکیارق از آنان خواست که در خدمت او بمانند، ولی آنان سر باز زدند. برکیارق اکرامشان کرد، و زاد و توشه‌ای کرامند داد. حرم برادر را نیز با آنان بفرستاد و سپاهی همراهشان نمود.

سلطان برکیارق، از صلحی که میان او و برادرش به وقوع پیوسته بود، المستظهر را آگاه ساخت. ایلغازی را نیز در دیوان خلافت حاضر ساختند. او مقام شجنگی از سوی محمد داشت، و خود از دوستان او بود. چون پیمان صلح بسته شد، او نیز از مخالفت با برکیارق دست برداشت. از المستظهر خواستند که به نام برکیارق بر منابر بغداد خطبه بخوانند. در ماه جمادی‌الآخر سال ۴۹۷، در بغداد و واسط ادای خطبه شد. امیر صدقه، صاحب حله، که از یاران محمد بود، خطبه برای برکیارق را نپذیرفت، او به خلیفه نامه نوشت و از ایلغازی ناخشنودی نمود، و گفت که اکنون می‌آید، تا او را از بغداد اخراج نماید. ایلغازی ترکمانان را گرد آورد، و از بغداد به بَغقوبیا^۱ رفت. سیف‌الدوله صدقه نیز بیامد، و در مقابل تاج فرود آمد، و زمین بوسه داد و به خیمه‌های خود در جانب غربی بازگشت. ایلغازی نزد او کس فرستاد، و از اینکه به سبب آن صلح سر به فرمان برکیارق نهاده است، پوزش طلبید، و دلیل آورد که اقطاع او در حلوان، در زمره بلادی است که در قلمرو برکیارق است، و بغداد که او شهنشاه است نیز در تصرف برکیارق است. سیف‌الدوله صدقه این عذرها پذیرفت، و به حله بازگشت.

المستظهر در ماه ذوالقعدة سال ۴۹۷، برای سلطان برکیارق خلعت فرستاد. امیر ایاز و خطیر، وزیر برکیارق را نیز به خلعتی بنواخت. آن‌گاه برای هر دو برادر منشور سلطنت فرستاد و رسولان هر دو را سوگند دادند که از فرمان المستظهر سربرتابند.

وفات سلطان برکیارق

چون صلح میان دو برادر منعقد شد، برکیارق چند ماه در اصفهان بماند. سپس بیمار شد و عازم بغداد گردید. چون به بروجرد رسید، بیماری‌اش شدت یافت؛ چندان که مشرف به مرگ گردید. فرزند خود ملکشاه، و جماعت امرا را فراخواند. و ملکشاه را به ولیعهدی خویش منصوب نمود، و امیر ایاز را اتابک او قرار داد، و همه را به اطاعت از

۱. عقرقوبا

پسر و اتابکش وصیت کرد و سوگند داد، و فرمود تا آنان به بغداد روند و خود بماند که به اصفهان بازگردد، ولی در ماه ربیع‌الآخر سال ۴۹۸، در بروجرد بمرد. خبر وفات او، در دوازده فرسنگی بروجرد به ملکشاه و امیر ایاز رسید. و آنها برای حضور در مراسم غسل و کفنش بازگشتند. جسد را به اصفهان فرستادند، تا در مقبره‌ای که آماده کرده بود به خاک سپرده شود. ایاز سراپرده‌ها و خیمه‌ها و چتر و شمشه، و همه آلات سلطنت را جمع آورد، و برای ملکشاه ضبط نمود.

ایلغازی شحنة بغداد، که در ماه محرم به اصفهان رفته بود، برکیارق را به رفتن به بغداد برانگیخته بود. چون برکیارق وفات کرد، با پسرش ملکشاه و امیر ایاز، در اواسط ماه ربیع‌الآخر، با پنج هزار سوار به بغداد وارد شد، وزیر ابوالقاسم علی‌بن جهیر به استقبال بیرون آمد، و در دیالی آنان را بدید. ایلغازی و امیر طغایرک^۱، در دیوان حضور یافتند، و از خلیفه خواستند به نام ملکشاه خطبه بخوانند. خلیفه اجابت کرد، و به نام او خطبه خواندند، و او را به القاب جدش چون، جلال‌الدوله^۲ و دیگر القاب ملقب نمود، و به هنگام ادای خطبه بر سر مردم دینار افشانند.

رسیدن سلطان محمد به بغداد و کشته شدن امیر ایاز

پس از آنکه میان محمد و برکیارق صلح افتاد، محمد به عزم موصل در حرکت آمد، تا آن را از جگرمش^۳ بستاند. زیرا موصل از بلادی بود که در پیمان صلح می‌بایست در اختیار او قرار گیرد. محمد به تبریز آمد، و منتظر رسیدن سپاهیان خود از آذربایجان شد. در تبریز، سعدالملک ابوالمحاسن را به سبب لیاقتی که در نگهداری اصفهان به خرج داده بود به وزارت برگزید. سپس در ماه صفر سال ۴۹۸، به صوب موصل به راه افتاد. چون جگرمش خبر یافت، آماده دفاع از شهر شد، و اهل سواد را فرمود که به درون شهر روند. محمد موصل را محاصره کرد، و نامه‌های برادر را، که موصل و جزیره را سهم او ساخته بود، برایش بفرستاد. نیز وعده داد که اگر تسلیم شود، او را به امارت موصل باقی خواهد گذاشت. جگرمش گفت: پس از صلح، برکیارق به من نامه نوشت، که موصل را به کس تسلیم منمای. سلطان محمد به شدت محاصره درافزود، و از دو سو خلقی کشته شدند.

۱. طمایدل

۲. ملکشاه

۳. جگرمس

یک بار نیز باروی شهر را سوراخ کردند، ولی شب هنگام مردم آن را تعمیر نمودند. در این احوال (در دهم ماه جمادی الاخر) خبر وفات برکیارق برسید. جگرمش با اصحاب خود مشورت کرد. مصلحت چنان دیدند که به طاعت سلطان محمد درآیند. پس کس فرستاد و فرمانبرداری خویش را اعلام داشت، و از سلطان محمد خواست که وزیر خود، سعدالملک را به شهر بفرستد. وزیر به شهر درآمد و اشارت کرد که نزد سلطان رود، او نیز چنان کرد. چون نزد سلطان رسید، سلطان اکرامش کرد و بدو دست دوستی داد، و بر فور او را به میان مردم شهر و سپاهیان فرستاد. زیرا از رفتن او سخت مضطرب شده بودند. جگرمش هدایا و تحف بسیار به سلطان و وزیرش تقدیم داشت.

چون خبر وفات برکیارق به محمد رسید، عازم بغداد شد. سکمان^۱ القبطی نیز همراه او بود، او را به سبب انتسابش به قطب الدوله اسماعیل بن یاقوتی^۲ ابن داود، عموی ملکشاه، قبطی می‌گفتند.

این داود چغری بیک^۳، پدر الب ارسلان است. جگرمش، صاحب موصل و دیگر امرا در خدمت او بودند.

سیف الدوله صاحب حله، پانزده هزار سوار گرد آورده بود. اینک بدران و دبیس، پسران خود را نزد سلطان محمد فرستادند تا او را به رفتن به بغداد برانگیزند.

چون امیر ایاز از آمدن سلطان محمد خیر یافت، با سپاه خود بیرون آمد، و در خارج بغداد خیمه زد. با یاران خود مشورت کرد. همه تصمیم به جنگ داشتند. وزیرش ابوالمحاسن به اطاعت از سلطان محمد اشارت کرد، و به عواقب مخالفت با او بیمناکش ساخت، و جنگ را بی‌خردی خواند، و گفت: اگر به طاعت سلطان درآید، او را در اقطاعش مستقر خواهد ساخت، و حتی بر آن نیز خواهد افزود.

امیر ایاز میان جنگ و صلح در تردید ماند. کشتی‌ها را نزد خود جمع نمود، و راه را در ضبط آورد.

سلطان محمد، در روز جمعه اوایل ماه جمادی الاولی سال ۴۹۸، به بغداد رسید، و در جانب غربی فرود آمد. در آن جانب به نام او خطبه خواندند، و در جانب شرقی به نام ملکشاه. خطیب جامع المنصور نیز فقط به دعای المستظهر، و سلطان عالم اقتصار

۲. یاقوتنا

۱. سکمان

۳. حقربیک

می‌کرد. امیر ایاز اصحاب خود را فراخواند، تا بار دیگر به وفاداری با ملکشاه، پسر برکیارق سوگند یاد کنند. آنان از تکرار سوگند سربرداشتند و گفتند: در این کار فایده‌تی نیست. ما به همان سوگند نخست که خورده‌ایم، وفاداریم. امیر ایاز در کار آنان به شک افتاد. وزیر خود صَفِیُّ^۱ ابوالمحاسن را نزد سلطان محمد فرستاد، و خواستار صلح گردید، و گفت زمام امور را به دست او خواهد داد.

صَفِیُّ ابوالمحاسن، با سعدالملک ابوالمحاسن سعدبن محمد، وزیر سلطان محمد دیدار کرد، و پیام بگزارد. وزیر او را به حضور سلطان برد، و نامه امیر ایاز را تقدیم نمود، و از آنچه در زمان برکیارق رفته بود، پوزش طلبید. سلطان خشنود شد و عذر او پذیرفت.

فردای آن روز، قاضی القضاة و نقیبان و صفی ابوالمحاسن، وزیر ایاز نزد سلطان حاضر آمدند. وزیر گفت امیر ایاز به سبب کاری که از او سر زده از حضور بیمناک است، و او برای ملکشاه برادرزاده‌ات، و خود و امرایی که با او هستند، منشور امان می‌طلبد. سلطان گفت: ملکشاه فرزند من است. امیر ایاز و امرا را جز ینال الحسامی بر ایشان سوگند می‌خورم. پس کیا الهراسی، مدرس مدرسه نظامیه، در محضر قاضی و نقیبان او را سوگند داد.

روز دیگر امیر ایاز و نیز سیف‌الدوله صدقه به خدمت آمدند. سلطان سواره به استقبال آن دو برفت و با آنان نیکی نمود. امیر ایاز در خانه خود، که خانه گوهر آیین بود، سلطان را مهمان نمود، و به او هدایایی نفیس تقدیم کرد. از جمله آن هدایا، رشته‌ای از لعل بدخشان بود، که از ترکه مؤیدالملک بن نظام‌الملک به دست آورده بود. سیف‌الدوله صدقه‌بن مزید نیز در خدمت سلطان بود. امیر ایاز غلامانش را سلاح پوشانده بود، تا بر سلطان عرضه دارد. نیز مردی را آورده بودند، که با او مسخرگی می‌کردند و ایاز در زیر جامه آن مرد زره پوشانده بود. چون او را در مجلس سلطان به مضحکه بیازردند او به میان خواص سلطان گریخت. سلطان حس کرد که مسلح است. یکی از غلامان را گفت بر تن او دست کشد. دیدند که در زیر جامه سلاح دارد. سلطان بیمناک شد و برخاست و از سرای امیر ایاز بیرون آمد.

سلطان پس از چند روز، امیر صدقه و امیر ایاز و جگرمش و دیگر امرا را به حضور

۱. مصفی

فراخواند. چون حاضر شدند، پیام داد که قلج^۱ ارسلان بن سلیمان بن قتلش قصد دیار بکر کرده است، تا آنجا را در تصرف آرد. یکی را تعیین کنید که به جنگ او رود؛ همه به امیر ایاز اشارت کردند. او نیز خواستار آن شد که سیف الدوله صدقه نیز با او همراه شود. سلطان امیر ایاز و صدقه را به درون فرا خواند، تا با آنان گفت و گو کند. اینان برخاستند که نزد سلطان روند. سلطان چند تن از خواص خود را برای کشتن ایاز آماده کرده بود. چون داخل شدند، امیر ایاز را ضربتی زدند، و سرش ببریدند و تنش را در گلیمی بیچیدند و بر گذر انداختند. سپاهیان امیر ایاز سوار شدند و از سرای او هر چه توانستند به غارت بردند، تا آنگاه که سلطان کسانی را فرستاد تا دست از تاراج بدارند، و آنان پراکنده شدند. وزیر ایاز در جایی پنهان گردیده بود. او را بیافتند و به خانه سعدالملک بردند، و در ماه رمضان همان سال کشتند. او از خاندان ریاست در همدان بود. امیر ایاز از مملوکان سلطان ملکشاه بود. پس از مرگ او، در زمره میر آخوران درآمد.

ملکشاه او را فرزند خود به حساب آورده بود. ایاز مردی شجاع، و در کار نبرد صاحب رأیی صائب بود.

سلطان محمد، زمام امور سلطنت را در دست گرفت، و سیرت نیکو آشکار کرد، و مالیات‌ها را برداشت و در آن باب، الواحی نوشت و در بازارها نصب نمود.

در این سال ترکان، در طریق خراسان از اعمال عراق، فساد بسیار کردند. ایلغازی که شهنه بغداد بود، برادرزاده اش بلک بن بهرام^۲ ابن اُزْتُق را به شحنگی آن سامان فرستاد، و او دفع آن فساد نمود. بلک بن بهرام سپس به سوی دژی از اعمال سُرخاب بن بدر راند، و آنجا را در محاصره آورد و تصرف کرد.

سلطان محمد، سُنْقُرَالْبُرْسُقِی را به شحنگی عراق برگماشت. این مرد همواره در جنگ‌ها با سلطان همراه بود. آنگاه کوفه را به اقطاع امیر قایماز^۳ داد، و صدقه، صاحب جَلَه را فرمان داد که یارانش دست ستم از سر خفاجه کوتاه کنند.

سلطان در ماه رمضان سال ۴۹۸، به اصفهان بازگشت. در اصفهان نیز سیرت نیکو آشکار ساخت، و مردم را از ستم متعدیان برهاند.

۲. بدل ابن بهرام

۱. قلج
۳. قایاز

شحنه بغداد

سلطان در سال ۵۰۲، ابوالقاسم حسین بن عبدالله، صاحب المخزن و ابوالفرج ابن ریس الروسا را در بند کرد، و مصادره نمود، و مقرر داشت تا مالی پیردازند. آن‌گاه مجاهدالدین بهروز را برای گرفتن آن مال بفرستاد، و او را فرمان داد تا دارالملک را آباد سازد. او نیز خود به کار پرداخت، و فرمان سلطان به انجام رسانید، و در میان مردم سیرت نیکو آشکار ساخت. سلطان پس از این فرمان، خود به بغداد آمد، و حسن سیرت او را سپاس گفت و او را شحنگی عراق داد، و به اصفهان بازگشت.

وفات سلطان محمد و پادشاهی پسرش محمود

سلطان محمد بن ملکشاه، در اواخر ماه ذی‌الحجه سال ۵۱۱، وفات کرد. او فرزند خود محمود را که جوانی نوحاسته بود، به ولی عهدی برگزیده بود. اینک فرمود که بر تخت سلطنت نشیند، و تاج بر سر نهد و یاره شاهی در دست کند. دوازده سال و شش ماه از آن زمان، که بعد از برادر به استقلال زمام همه کشور را در دست گرفته بود، می‌گذشت. چون از جهان رخت بریست، پسرش محمود به پادشاهی نشست. امرای سلجوقی با او بیعت کردند. وزیر ریب^۳ ابومنصور به تدبیر کارهای ملک پرداخت. او پسر ابوشجاع محمد بن الحسین، وزیر پدرش بود.

آن‌گاه نزد المستظهر رسولان فرستاد، تا به نام او خطبه خوانند. در اواسط محرم سال ۵۱۲، بر منابر بغداد به نام او خطبه خواندند.

آقسنقر البیرونی، که در رجه اقامت داشت، پسر خود عزالدین مسعود را به جای خود نهاد، و عزم خدمت سلطان نمود، تا بر اقطاع او بیفزاید. در نزدیکی بغداد خبر وفات سلطان را شنید. مجاهدالدین بهروز، شحنه بغداد، با ورود او به بغداد مخالفت ورزید. او به سوی اصفهان رفت. در حلوان توقیع سلطان محمود به دستش رسید، که او را به شحنگی بغداد منصوب نموده بود. این کار به سبب دشمنی امرای دولت با مجاهدالدین بهروز صورت یافته بود. زیرا مجاهدالدین بهروز در نزد سلطان محمد، مکاتبی عظیم داشت.

چون اقسنقر به بغداد آمد، مجاهدالدین بهروز به تکریت، که از اعمال او بود، گریخت. چندی بعد سلطان، اقسنقر را عزل کرد، و شحنگی بغداد را به منکوبرس داد. منکوبرس از اکابر امرا بود، و در دولت سلطان محمود مقامی ارجمند داشت. او خود در اصفهان بماند، و امیر حسین بن ازبک^۱، یکی از امرای ترک را به نیابت خود به بغداد فرستاد. چون برسقی بشنید، از خلیفه المستظهر خواست که از امیر حسین بخواهد به بغداد در نیاید، تا او به سلطان نامه نویسد. برسقی یاران خود را گرد آورد، و به نبرد او رفت. امیر حسین منهزم گردید، و برادرش کشته شد. امیر حسین در ربیع الاول سال ۵۱۲، به لشکرگاه سلطان بازگشت.

خلافت المسترشد بالله

وفات المستظهر بالله و خلافت المسترشد بالله

المستظهر بالله ابوالعباس احمد بن المقتدى بامرالله، در اواسط ماه ربيع الاخر سال ۵۱۲ درگذشت. مدت خلافتش بیست و چهار سال و سه ماه بود. بعد از او، با پسرش المسترشد بالله، ابومنصور فضل بن ابی العباس احمد بن المقتدی بیعت شد. المسترشد از بیست و سه سال پیش مقام ولایت عهدی داشت. برادرانش ابوعبدالله محمد و ابوطالب عباس، و عموهایش پسران المقتدی بامرالله با او بیعت کردند. همچنین همه امرا و قضاة و ائمه، با او بیعت کردند. قاضی ابوالحسن الدامغانی، متولی اخذ بیعت بود. او نیابت وزارت داشت، و المسترشد او را به گرفتن بیعت برگماشت. و تا آن زمان قاضی ای به گرفتن بیعت مأمور نشده بود جز احمد بن ابی دؤاد که برای الواثق بیعت گرفت و قاضی ابوعلی اسماعیل بن اسحاق که برای المعتضد.

المسترشد بالله قاضی القضاة را از نیابت وزارت عزل کرد، و ابوشجاع محمد بن ربیب ابومنصور را وزارت داد. سپس در سال ۵۱۳^۱ او را عزل نمود و عمیدالدوله، ابوعلی بن صدقه را وزارت داد، و او را به جلال الدین ملقب نمود. جلال الدین، عموی جلال الدین ابو الرضا صدقه، وزیر الراشد بود.

چون مردم به بیعت المسترشد مشغول بودند، برادرش امیر ابوالحسن، با سه تن دیگر در زورقی نشسته، به مداین رفتند، و از آنجا به جله شدند. دبیس آنان را گرامی داشت. این امر بر مسترشد گران آمد، و نزد دبیس کس فرستاد، که امیر ابوالحسن را به همراه نقیب النقباء شرف الدین علی بن طراد الزینبی^۲، بفرستد. دبیس عذر آورد که آنان را پناه داده، بنابراین او را مجبور به بازگشت نمی کند. آنگاه نقیب خود با ابوالحسن به

سخن پرداخت، و از او خواست که نزد برادر بازگردد. او گفت که می‌ترسد، و باید او را امان دهند. در این احوال، وقایع بُرُسقی و دبیس و منکوبِرس پیش آمد - که در آن‌باره سخن گفتیم -، و این امر به تعویق افتاد.

در ماه صفر سال ۵۱۳، ابوالحسن بن المستظهر به واسط رفت، و آنجا را در تصرف آورد. مسترشد پسر خود، ابوجعفر المنصور را به ولایت عهدی برگزید، و به نام او خطبه خواند. ابوجعفر دوازده سال داشت، و این خیر را به همه بلاد بنوشتند.

آن‌گاه به دبیس نامه نوشت، که اکنون که ابوالحسن از تعهد او خارج شده و به واسط رفته است، کار او را یکسره کند. دبیس سپاهی به واسط فرستاد. ابوالحسن از واسط بگریخت. سپاه دبیس از پی او روان شد. بامدادان بر سر او تاختند، و بار و بنه او را به غارت بردند. ترکان و کردانی که در خدمت او بودند، همه بگریختند. گروهی او را دستگیر کردند، و نزد دبیس آوردند. دبیس او را نزد مسترشد فرستاد. مسترشد امانش داد، و او را نیک بنواخت.

شورش ملک مسعود بر برادر خود سلطان محمود

سلطان محمد، پسر خود مسعود را در موصل^۱ مکان داد. آی‌ابه جیوش^۲ یک نیز به عنوان اتابک همراه او بود. چون سلطان محمود، پس از وفات پدر به پادشاهی رسید المسترشد بالله پس از مرگ پدر خلافت یافت، دبیس صاحب حله با او همچنان راه فرمانبرداری می‌سپرد. آقسنقر برسقی، شحنة عراق - چنان‌که گفتیم - آهنگ حله کرد، تا دبیس را از آنجا براند. بدین منظور جماعتی از عرب و کرد را گرد آورده بود. آقسنقر در ماه جمادی‌الاول سال ۵۱۲، از بغداد بیرون آمد. چون ملک مسعود از این امر آگاهی یافت، و عراق را از مدافعان خالی دید، به اشارت اصحابش و انگیزه سلطنت، با سپاهی گران آهنگ عراق نمود. وزیرش فخرالملک ابوعلی بن عمار، صاحب طرابلس، و قسیم‌الدوله زنگی بن آقسنقر، پسر الملک العادل، و فرمانروای سنجان و ابوالهیجاء فرمانروای اُرْبِل و کرباوی^۳ بن خراسان التترکمانی، فرمانروای بوازج^۴ نیز در خدمت او بودند. چون برسقی از این سپاه خبر یافت، بترسید.

۲. حیوس
۴. بوارج

۱. حله
۳. کربادی

برسقی پیش از این از سوی سلطان محمد به عنوان اتابک مسعود تعیین شده بود، بنابراین از جیوش بک بیمناک بود. پس به قصد جنگ با آنان در حرکت آمد. مسعود چون چنان دید، کرباوی را فرستاد، تا با او از در آشتی درآید، و گفت: اگر ایشان با سپاهی روی به عراق نهاده‌اند برای آن است که او را در برابر دبیس یاری رسانند. برسقی نیز پذیرفت. پس هر دو عهد و پیمان بستند و به بغداد بازگشتند. [در این احوال خبر رسید که امیر عمادالدین منکوبرس با لشکری عظیم به بغداد می‌آید. برسقی از بغداد سپاه بیرون برد، تا او را از ورود به شهر باز دارد. چون عمادالدین منکوبرس خبر یافت، آهنگ نعمانیه کرد، و از دجله گذشت،^۱ و نزد دبیس بن صدقه رفت و با او دست اتحاد داد. مسعود و یاران او از بغداد عازم مداین شدند، تا با دبیس و منکوبرس مصاف دهند؛ ولی چون از کثرت سپاهیان او آگاه شدند، ملک مسعود و برسقی و جیوش بک بازگشتند و از نهر صرصر گذشتند و گذرگاه‌های رود را بستند. ولی هر دو گروه در ناحیه سواد، چون نهر ملک و نهر صرصر و نهر عیسی و دجیل دست به تاراج گشودند.

المسترشد بالله نزد ملک مسعود و برسقی پیام فرستاد، و از کارهایشان ناخشنودی نمود. برسقی همه را تکذیب کرد، و آهنگ بازگشت به بغداد نمود. در این اثناء خبر یافت که دبیس و منکوبرس^۲، همراه با منصور برادر دبیس، و امیر حسین بن ازبک^۳، که فرزندخوانده منکوبرس است، با سپاهی به بغداد می‌آیند. او پسر خود عزالدین مسعود را در صرصر به فرماندهی سپاه نهاد، و با عمادالدین زنگی بن آقسنقر، شب‌هنگام خود را به بغداد رسانید، و لشکر منکوبرس و دبیس را از عبور از دجله مانع شد.

چندی بعد میان منکوبرس و ملک مسعود صلح افتاد. سبب این صلح آن بود که جیوش بک از موصل به سلطان محمود نامه نوشته بود، تا چیزی به اقطاع او و مسعود بیفزاید. سلطان محمود نیز آذربایجان را بر اقطاعات آن دو درافزود. در این احوال از حرکت آنان به بغداد آگاه شده و پنداشته بود که قصد شورش دارند. لذا برای تنبیه آنان سپاه به موصل روان داشته بود. منکوبرس، که شوهر مادر مسعود بود، از این امور خبر یافت. نزد جیوش بک فرستاد، که اگر به بغداد بازگردد، گرد نقار از خاطر سلطان محمود بزداید؛ و بر این پیمان کردند. چون برسقی آگاه شد، نزد ملک مسعود آمد و هر چه از آن

۱. مطالب میان دو قلاب را از ابن اثیر افزودیم. ۲. منکرس

۳. اوربک

او بود برگرفت، و مسعود را ترک گفت و به بغداد بازگردید، و در یک جانب خیمه زد. ملک مسعود و جیوش بک نیز آمدند، و در جانب دیگر خیمه زدند. دبیس و منکوبرس نیز چنان کردند. یاران برسقی از گردش پراکنده شدند. برسقی به ناچار از بغداد برفت، و نزد ملک مسعود اقامت گزید، و منکوبرس شحنگی بغداد یافت و دبیس نیز به حله بازگشت. منکوبرس در بغداد سیرت بد خویش آشکار کرد، و دست ستم بگشود. یارانش نیز فساد از حد گذرانیدند، تا آنجا که سلطان دلتنگ شد، و او را فراخواند. منکوبرس برفت و مردم از شرش آسوده شدند.

شورش ملک طغرل بر برادر خود سلطان محمود

ملک طغرل را، پدرش سلطان محمد بن ملکشاه در سال ۵۰۴^۱، ساوه و آوه و زنجان به اقطاع داده بود. امیر شیرگیر نیز اتابک او بود. امیر شیرگیر چند دژ از دژهای اسماعیلیه را گشوده، و بر وسعت قلمرو طغرل افزوده بود. چون سلطان محمد از دنیا برفت، سلطان محمود، امیر کنتغدی^۲ را به اتابکی او فرستاد، و فرمود تا برادر را نزد او برد. چون کنتغدی بیامد، طغرل را واداشت که از رفتن سر برتابد. طغرل نیز در سال ۵۱۳، عصیان آشکار نمود. سلطان محمود سیصد هزار دینار با تحف بسیار برایش فرستاد، و او را وعده داد که بر اقطاعات او خواهد افزود؛ و بار دیگر از او خواست که نزد او رود. کنتغدی او را از رفتن باز داشت و گفت: ما در طاعت سلطان هستیم، سپاهی نیز همراه ماست، هر جا سلطان فرماید بدان سو رویم.

سلطان با شنیدن این پاسخها آهنگ آنان نمود، و در ماه جمادی‌الاول سال ۵۱۳، با ده هزار جنگجو، از همدان به سوی او راند. خیر آوردند که سلطان می‌آید. کنتغدی و طغرل در قلعه سرجهان بودند. سلطان سپاه به زنجان برد، و آنجا را تاراج کرد، و از خزانه طغرل سیصد هزار دینار برگرفت، و در زنجان بماند. طغرل از قلعه سرجهان فرود آمد و با کنتغدی به گنجه رفت. در آنجا یارانش به او پیوستند، و شوکتش قوی شد، و میان او و برادرش سلطان محمود بنیان دشمنی استواری گرفت.

فتنه میان سلطان محمود بن محمد بن ملک‌شاه و عمش سنجر

ملک سنجر از زمان برادرش سلطان برکیارق و محمد بن ملک‌شاه، امارت خراسان داشت. چون سلطان محمد بمرد، سخت برای او زاری کرد، و فرمان داد تا در شهر همه جا را تعطیل کنند، او در خطبه‌ها، نخست به ذکر مآثر و محاسن سیرت او، از قتال با باطنیان و حذف مالیات‌ها و جز آن، می‌پرداخت. سنجر شنید که پس از محمد، پسرش محمود به جایش نشسته، ولی امرا بر او چیرگی یافته‌اند. سنجر از این امر ناخشنود بود، و عزم بلاد جبال و عراق نمود. سنجر پیش از این ناصرالدین لقب داشت. اینک او را معزالدین - که لقب پدرش ملک‌شاه بود - لقب نهادند. سلطان محمود، شرف‌الدین^۱ انوشیروان بن خالد و فخرالدین^۲ طغایرک بن الیزن^۳ را با هدایا و تحف بفرستاد، و قول داد که هر سال دوست هزار دینار از اموال مازندران^۴ نزد او گسیل دارد. آن دو رسالت بگزاردند. سنجر بسیج ری کرد. شرف‌الدین انوشیروان بن خالد به ترک قتال اشارت کرد. سنجر گفت: محمود پسر برادر من خردسال است. نباید وزیرش ابو منصور، و حاجبش امیر علی بن عمر بر او تحکم کنند. سنجر بر مقدمه امیر انر را بفرستاد. سلطان محمود نیز امیر علی بن عمر را، که در حیات پدرش نیز مقام حاجبی داشت، با ده هزار سپاهی به مقابله روان فرمود، و خود در ری اقامت گزید. چون دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند، امیر علی بن عمر پیامی آمیخته با نرمی و درشتی برای امیر انر فرستاد، که سلطان محمد ما را به بزرگداشت و اکرام برادرش سنجر وصیت کرده. او می‌پنداشت که سنجر پادشاهی پسرش محمود را حفظ خواهد کرد و ما را بر این سوگند داده است، و ما نمی‌توانیم چشم فرو پوشیم تا پادشاهی او زوال یابد. سپس او را به کثرت لشکر و فزونی قوت خویش تهدید کرد. امیر انر از جرجان بازگشت، ولی جماعتی از سپاه محمود از پی او روان گشتند و به سپاهش دستبرد زدند. امیر علی بن عمر نزد سلطان محمود باز آمد، و سلطان او را سپاس گفت. اصحابش اشارت کردند که در ری بماند ولی او نپذیرفت. در این احوال از عراق برای او مدد رسید. منکوبرس، شحنة بغداد با ده هزار سپاهی، منصور برادر دیس، و امرای بکجیه^۵ نیز با سپاهی بر رسیدند. سلطان به همدان عزیمت

۲. فخرالدوله

۴. مازندان

۱. شرف‌الدوله

۳. اکفر بن

۵. بلخیه

نمود. رییب وزیرش در آنجا بمرد، و او ابوطالب السَّمِیرِی^۱ را به جای او وزارت داد. سلطان سنجر با بیست هزار جنگجو به ری آمد. هجده فیل به همراه داشت و از امرا پسر امیر ابوالفضل صاحب سجستان و خوارزمشاه محمد و امیر اُنر و امیر قماج در خدمت او بودند. علاءالدین^۲ گرشاسف بن فرامرز^۳ بن کاکویه، صاحب یزد، که شوی خواهر محمد و سنجر بود نیز بدو پیوست. علاءالدین یکی از خواص سلطان محمد بن ملکشاه بود. چون محمود به پادشاهی نشست، بدو نپرداخت، و قلمرو او را به قراجه ساقی، که بعداً والی بلاد فارس گردید، به اقطاع داد. علاءالدین نزد سنجر رفت و احوال سلطان محمود و اختلاف یاران و فساد بلادش را برای او باز نمود.

چون سلطان محمود از حرکت سپاه سنجر آگاه شد، با سی هزار سپاهی از همدان به مقابله بیرون شد. علی بن عمر حاجب، و منکوبرس و اتابکش غزغلی و پسران بُزْشُق و سُنُقُر^۴ البخاری و قراجه ساقی نیز با نهصد بار اسلحه همراه او بودند. در ماه جمادی (۹) سال ۵۱۳، دو سپاه در ساوه نبرد آغاز کردند. سپاهیان سنجر نخست واپس نشستند؛ ولی او همچنان با جمعی از اصحابش میان فیلان پایداری ورزید، تا بار دیگر سپاهیانش گرد آمدند. [سنجر فیلان را در حرکت آورد. چون اسبان لشکر محمود آنها را بدیدند، پای به گریز نهادند. محمود نیز منهزم شد، و غزغلی اتابک نیز اسیر و کشته شد.]^۵ خبر به بغداد رسید. دییس بن صدقه نزد المُسْتَرشِد بالله کس فرستاد که باید خطبه به نام سنجر خوانده شود. در آخر ماه جمادی الاولی، پس از آنکه محمود با وزیرش ابوطالب السَّمِیرِی و امیر علی بن عمر و قراجه به اصفهان گریخت، خطبه به نام او را در بغداد قطع کردند، و به نام سنجر خطبه خواندند. در اصفهان سپاهیان بار دیگر اجتماع کردند و کارش بالاگرفت.

چون سلطان سنجر به همدان آمد و دید که سپاهی اندک به همراه دارد با برادرزاده خود باب مکاتب بگشود، و پیشنهاد آشتی داد. مادرش که جدۀ سلطان محمود بود او را بدین کار تحریض می کرد. محمود نیز بپذیرفت. در این اثنا اَقْسُنُقُر بُزْشُقِی، شحنه بغداد، از آن هنگام که از بغداد بیرون آمده بود تا این زمان نزد ملک مسعود در آذربایجان زیسته

۱. السمیری

۲. علاءالدوله

۳. فرامرز

۴. سنجق

۵. عبارت متن گسیخته بود و مطلب میان دو قلاب از ابن اثیر افزوده شد.

بود، به سنجر پیوست.

سلطان محمود به سلطان سنجر پاسخ داد که امیران او در صورتی به صلح گردن می‌نهند که سنجر به خراسان بازگردد. سنجر این شرط را قبول نکرد، و از همدان به کرج رفت، و بار دیگر به محمود پیشنهاد صلح نمود، و گفت او را به ولی‌عهدی خویش برمی‌گزیند. محمود بپذیرفت و بدین شرط سوگند خوردند.

سلطان محمود نزد عم خود سنجر آمد، و در سرای مادر او، یعنی جده‌اش نزول کرد، و به سنجر هدایای گرامند داد. سنجر به همه اعمال خراسان و غزنه و ماوراءالنهر و دیگر ولایات نوشت که نام سلطان محمود را بعد از او در خطبه بخوانند. به بغداد نیز نوشت. همه بلاد، جز ری که همچنان در اختیار محمود بود، تا مبادا به عصیان ترغیب گردد، به قلمرو او درآید.

آن‌گاه سلطان محمود امیر منکوبرس را بکشت. او شحنة بغداد بود. سبب قتلش آن بود که چون سلطان محمود منهزم گردید، او به سوی بغداد رفت، ولی دُئیس بن صدقه او را از دخول به شهر منع نمود. او نیز در بلاد اطراف آشوب و تاراج بسیار کرد.

چون میان دو گروه صلح افتاد، امیر منکوبرس قصد سنجر کرد، تا به او پناه برد. سنجر از پناه دادن یا موآخذة او سر بر تافت، و او را نزد سلطان محمود فرستاد. سلطان محمود نیز او را، همچنان‌که در بند بود بکشت. او مردی توانمند و خودکامه بود.

سلطان سنجر فرمود تا بار دیگر مجاهدالدین بهروز به شحنگی عراق گمارده شود. نایب دبیس بن صدقه در بغداد فرمان می‌راند. با آمدن مجاهدالدین، او را نیز عزل کرد. آن‌گاه سلطان محمود، حاجب خود، علی بن عمر را به قتل آورد. محمود، علی بن عمر را سوگند داده بود، و بدان سوگند منزلت او را برافراشته بود. ولی درباره او بسیاری سعایت‌ها کردند. حاجب علی بن عمر، به یکی از دژهای کرج^۱ گریخت. اموال و زن و فرزندش در آنجا بود. از آنجا به خوزستان رفت. خوزستان در دست بنی برسق بود. از آنان پیمان گرفت که در خوزستان بمانند. آنان نیز او را مطمئن ساختند. چون به تستر (شوشتر) رسید، برای گرفتار ساختنش کسانی را فرستادند. علی بن عمر با آنان به نبرد پرداخت. سرانجام منهزم شد، و اسیر گردید. از سلطان محمود در باب قتل او اجازت خواستند. فرمان داد بکشندش، و سرش را برای او بفرستند، و چنین کردند.

عصیان ملک مسعود علیه برادرش سلطان محمود

سلطان محمود در آغاز سلطنتش با ملک مسعود چنان مصالحه کرد که موصل و آذربایجان از آن او باشد. آقسنقر برسقی از آن روز که از شحنگی بغداد کنار رفته بود، به خدمت مسعود نیز پیوسته بود. مسعود علاوه بر رجب، مراغه را نیز به او اقطاع داد. دبیس به سبب عداوتی که با برسقی داشت، به جیوش بک نوشت که برسقی را دستگیر کند، و نزد مولای خود سلطان محمود فرستد؛ و برای اجرای این مقصود، مالی هم به او بخشیده بود. چون برسقی از ماجرا خبر یافت، از مسعود جدا شد و به محمود پیوست و بار دیگر محمود با او دل خوش کرد. با وجود این دبیس دست از مخالفت خود برنداشت، و اتابک جیوش بک را همچنان علیه سلطان محمود بر می‌انگیخت و وعده می‌داد که به یاریشان برخیزد. زیرا می‌خواست همچنان که از نزاع میان محمود و برکیارق او سود بسیار برده بود، از نزاع محمود و مسعود نیز سودها برد.

در این احوال، ابواسماعیل حسین بن علی الاصفهانی الطغرایی نزد ملک مسعود آمد. فرزند او ابوالمؤید بن ابواسماعیل طغرانیس او بود. چون ابواسماعیل بیامد، مسعود او را وزارت خویش داد، و ابوعلی بن عمّار صاحب طرابلس را از وزارت عزل نمود. این واقعه در سال ۵۱۳ اتفاق افتاد. ابواسماعیل نیز عصیان مسعود را علیه برادر خود محمود تمجید می‌کرد، و نامه‌هایی را که دبیس می‌فرستاد تأیید می‌نمود. این اخبار به سلطان محمود رسید. نامه نوشت و آنان را از قصدی که در پیش داشتند بر حذر داشت. ولی آنان نپذیرفتند. محمود را خلع کردند و به نام مسعود خطبه سلطنت خواندند، و پنج نوبت زدند. این واقعه در سال ۵۱۴ اتفاق افتاد.

سپاه سلطان محمود، پراکنده شده بود. چون خبر یافتند، در اواسط ربیع‌الاول در گردنه اسدآباد^۱ اجتماع کردند. برسقی، که بر مقدمه سپاه محمود بود، در آن روز شجاعت‌ها نمود. یک روز تمام نبرد کردند. سپاه مسعود در شامگاه منهزم گردید و جماعتی از آنان اسیر گردیدند. از جمله اسیران ابواسماعیل الطغرایی بود، که سلطان فرمان قتلش را داد، و او پس از یک سال وزارت، به قتل رسید. سلطان گفت او مردی فاسد العقیده بود. شعر و نثری نیکو داشت و در کیمیا صاحب تصانیف بود. ملک مسعود، پس از هزیمت، به کوهی در دوازده فرسنگی میدان جنگ پناه برد و در آنجا

۱. استرآباد

پنهان گردید. سپس نزد برادر کس فرستاد و امان خواست. برسقی برفت و امانش داد، و او را نزد برادر آورد.

بعضی از امرا که در آن کوه به او پیوستند، از او طلب کردند که به موصل رود، و از دییس یاری خواهد. او نیز آهنگ موصل نمود، ولی برسقی پس از پیمودن سی فرسنگ به او رسید، و از سوی برادر امانش داد و او را نزد برادر آورد. سلطان محمود لشکر خود را گفت به استقبالش روند و خود بر اکرامش کوشید، و به دست خود بر او خلعت پوشید. اما اتابک او، جیوش بک پس از تسلیم سلطان مسعود، به موصل رفت، و در آنجا به گردآوری لشکر پرداخت. چون در آنجا از رفتار سلطان با برادر خیر یافت، به سوی زاب راند، و در همدان به حضور سلطان رسید. سلطان امانش داد، و در حق او نیکی نمود.

اما دییس چون خیر هزیمت مسعود شنید، دست به غارت و کشتار و تخریب در بلاد گشود. المسترشد بالله از اعمال او ناخشنودی نمود، ولی دییس بدان وقعی ننهاد. خلیفه شکایت او به سلطان محمود نمود. سلطان نیز در این باب او را باز خواست کرد؛ باز هم بدان وقعی ننهاد و به بغداد رفت، و در برابر کاخ خلافت خیمه زد و چنان نمود که انتقام خون پدر می طلبد. چندی بعد از بغداد به دیار خود بازگشت.

در ماه رجب سلطان به بغداد آمد. دییس زوجه خود را که دختر عمیدالدوله جهیر بود، با مال و هدایای نفیس نزد او فرستاد. سلطان پیشنهاد صلح را اجابت کرد، ولی شروطی آورد که دییس از پذیرفتن آنها سر باز زد. سلطان در ماه شوال با صد کشتی عازم نبرد با او شد. دییس امان خواست، و سلطان امانش داد. دییس اموال و زنانش را به بطیحه فرستاد، و خود به ایلغاری^۱ پناه برد. سلطان در پی او به حله رفت و چون او را نیافت بازگردید، و دییس همچنان در نزد ایلغاری بود. دییس برادر خود منصور را نزد دوستان خود، از امرای نواحی فرستاد، تا میان او و سلطان طرح آشتی افکند؛ ولی این اقدام به پایان نیامد. منصور نزد برادرش کسانی فرستاد، و او را به عراق فرا خواند. دییس در سال ۵۱۵، از قلعه جعبر به حله رفت، و آنجا را در تصرف آورد. و رسولی نزد خلیفه فرستاد، و از آنچه رفته بود معذرت خواست، و وعده داد که سر از فرمان نییچد. خلیفه عذر او نپذیرفت، و به سرداری سعدالدوله یزئقش^۲ سپاهی به جنگ او فرستاد. دییس از حله برفت و سعدالدوله به حله فرود آمد و سپاهی نیز در کوفه نهاد. دییس سر به اطاعت

۱. ابوالغازی

۲. تنش

آورد، بدان شرط که برادر خود منصور را به گروگان نزد خلیفه فرستد. این شرط پذیرفته آمد. سپاه خلیفه در سال ۵۱۶، به بغداد بازگردید.

اقطاع موصل به بُرسقی و میافارقین به ایلغاری

سلطان محمود، موصل و اعمال آن، و جزیره و سنجار و مضافات آن را به امیر آقسنقر البرسقی شحنة بغداد داد. این بدان سبب بود که برسقی در تمامی نبردها همراه سلطان بود، و او را ناصحی امین بود و او بود که سلطان مسعود را به اطاعت از برادر واداشت و نزد او حاضرش ساخت. چون جیوش بک، وزیر مسعود از موصل نزد سلطان آمد و موصل بدون امیر ماند، برسقی در سال ۵۱۵ امارت آنجا را یافت. سلطان فرمان داد که به جنگ فرنگان رود. برسقی و فرزندانش مدت‌ها در موصل حکمرانی داشتند. چنان‌که در اخبار آنان خواهیم آورد.

همچنین سلطان در سال ۵۱۵ میافارقین را به اقطاع امیر ایلغاری داد. سبب آن بود که او پسر خود حسام الدین تَمِرتاش را نزد سلطان فرستاد که دیس بن صدقه را شفاعت کند و حله را هر روز هزار دینار و یک اسب تضمین نماید. ولی این امر به انجام نرسید. چون حسام الدین خواست بازگردد، سلطان، میافارقین را به پدرش اقطاع داد، و آنجا را از دست سُکمان، صاحب خلاط بستد. این اقطاع در دست او و فرزندانش باقی بود، تا آن‌گاه که در سال ۵۸۰ صلاح الدین یوسف بن ایوب آن را بستد، و ما در اخبار او بدان اشارت خواهیم کرد.

فرمانبرداری طغرل از برادرش سلطان محمود

پیش از این از عصیان ملک طغرل علیه برادرش در ساوه و زنجان سخن گفتیم، و گفتیم که این عصیان به تحریک اتابکش کنتغدی^۱ بود. سلطان محمود او را واداشت که به گنجه بگریزد. طغرل سال پیش از آن، به سوی آذربایجان در حرکت آمد و آهنگ تصرف آن داشت. اما در ماه شوال سال ۵۱۵، اتابکش کنتغدی بمرد. آقسنقر احمدیلی صاحب مراغه طمع در آن بست که جای کنتغدی را بگیرد؛ این بود که نزد طغرل رفت و او را به مراغه دعوت کرد. چون به اردبیل رسیدند، مردم دروازه را نگشودند، به ناچار به تبریز

۱. کتغبری

رفتند. در آنجا خیر یافتند که سلطان آذربایجان را به جیوش بک اقطاع داده است، و او را با سپاهی گران به آن دیار فرستاده و او پیش از رسیدن آنان، به مراغه داخل شده است. پس از رفتن به مراغه منصرف گشتند و با صاحب زنجان همدست شدند. او نیز با آنان به ابهر رفت، ولی باز هم به مراد خود نرسیدند.

اما جیوش بک را با بعضی از امرای خود عداوتی پدید آمد. آنان نزد سلطان سعایت کردند، و سلطان در رمضان همان سال، او را در تبریز بکشت.

جیوش بک، ترکی از مملوکان سلطان محمد و مردی نیک سیرت بود، و در کار حکومت سخت باتجربه. هنگامی که او به امارت موصل رسید ترکان در نواحی آن دست به قتل و غارت زده بودند، و امنیت از راه‌ها بریده بودند. جیوش بک بر سر آنان تاخت آورد، و دژهاشان را بگرفت. از جمله این دژها، دژ هکاریه و دژ زوزان و بشنویه^۱ بودند. کردان از او بیمناک شدند، و مردم بیاسودند و راه‌ها امن گردید.

اخبار دییس با المسترشد بالله

از حرکت سپاهی به سرداری یُرُنُقُش^۲ الزَّکَوِی^۳ به سوی دییس و وقایع آن، در سال ۵۱۴، سخن گفتیم. دییس برادر خود منصور را به گروگان نزد یُرُنُقُش نهاد، و یرنقش او را در سال ۵۱۶ به بغداد آورد، ولی المسترشد بالله بدین راضی نشد و به سلطان محمود نوشت که، دییس هیچ اصلاحی نمی‌پذیرد؛ زیرا در پی گرفتن انتقام خون پدر خویش است و از او خواست که آقسنقر برسقی را از موصل برای گوشمالی او بفرستد. خلیفه از سلطان محمود خواست که آقسنقر برسقی را شحنگی بغداد دهد. سلطان نیز او را فرا خواند و شحنگی بغداد داد، و فرمان داد که دییس را سرکوب نماید.

چون سلطان از بغداد برفت، دییس همچنان به کار خود سرگرم بود. المسترشد بالله برسقی را فرمان داد که به سوی دییس رود، و او را از حله براند. برسقی سپاهیان خود را از موصل فرا خواند، و به جانب حله راند، و با دییس روبه‌رو شد؛ اما از او شکست خورد و در ماه ربیع‌الآخر سال ۵۱۶، به بغداد بازگشت. از جمله سپاهیان او نصر^۴ بن النفیس بن

۱. نسویه

۲. برسق

۳. الکرکوی

۴. مضر

مذهب^۱ الدوله احمد بن ابی الجبر^۲، عامل بطیحه بود، که به هنگام انهزامشان، به دست عمش مظفر بن حماد^۳ بن ابی الجبر، به سبب عداوتی که در میانشان بود، کشته شد. مظفر بن حماد به بطیحه رفت، و بر آن غلبه یافت و به دبیس نامه نوشت و در اطاعت او درآمد.

دبیس رسولی نزد المسترشد بالله فرستاد، و پیام داد که در اطاعت اوست، و گفت اینک به دیه‌هایی که خاص خلیفه است ناظرانی بفرستد و دخل آنها را گرد آورد؛ البته به شرطی که وزیر خود جلال‌الدین ابوعلی بن صدقه^۴ را در بند کشد. این پیمان منعقد گردید و المسترشد بالله وزیر خود را در بند کرد، ولی برادرزاده اش جلال‌الدین ابوالرضای^۵ به موصل گریخت.

چون خبر واقعه به سلطان محمود رسید، منصور، برادر دبیس را به حبس افکند. دبیس نیز صاحبان اقطاع را در واسط اجازه داد که به اقطاع‌های خود روند، ولی ترکان مانع آنان گردیدند. دبیس نیز سپاهی به سرداری مهلهل بن ابی‌العسکر، برای راندن ترکان بسیج کرد و مظفر بن ابی‌الجبر عامل بطیحه را به مساعدت آنان امر فرمود. برسقی برای مردم واسط مدد فرستاد. مهلهل بن ابی‌العسکر با مردم واسط و آن سپاه به مقابله پرداخت و منهزم گردید. و جمعی نیز اسیر شدند، و جمعی به قتل آمدند. مظفر بن ابی‌الجبر نیز که از پی او روان گردیده بود، قتل و غارت را به نهایت رسانید. چون خبر هزیمت مهلهل را شنید بازگشت. از قضا، مردم واسط به نامه‌ای به خط دبیس دست یافتند، که مهلهل را به دستگیری مظفر فرمان می‌داد. این نامه سبب شد که مظفر به مردم واسط پیوندد، و از دبیس ببرد.

در این احوال دبیس خبر یافت که سلطان محمود، برادرش منصور را کور نموده است. این خبر سبب شد که باز عصیان کند، و هر چه را از آن خلیفه که در قلمرو اوست غارت نماید. مردم واسط به نعمانیه حمله آوردند و یاران دبیس را از آنجا براندند. المسترشد بالله برسقی را به جنگ با دبیس فرا خواند. برسقی نیز عازم نبرد گردید. آن‌گاه سلطان محمود واسط را، علاوه بر موصل به اقطاع او داد. او نیز عمادالدین زنگی

۱. مذهب

۲. ابی‌الخیر

۳. عماد

۴. جلال‌الدین علی بن صدقه

۵. ابوالرضی

بن آقسنقر را به جنگ دبیس فرستاد.

عزل وزیر ابن صدقه و امارت نظام الملک ابونصر

پیش از این گفتیم که دبیس یکی از شروط صلح خود با المسترشد بالله را، به بندافکندن وزیرش جلال الدین ابوعلی بن صدقه قرار داده بود. المسترشد در جمادی الاخر سال ۵۱۶، او را عزل کرد و در بند افکند و شرف الدین علی بن طراد الزینبی را نیابت وزارت داد. جلال الدین ابوالرضا برادر وزیر نیز به موصل گریخت.

سلطان محمود از المسترشد خواست که نظام الملک ابونصر احمد بن نظام الملک را وزارت دهد، حال آنکه برادر او شمس الملک عثمان بن نظام الملک وزارت او را داشت. المسترشد نیز اجابت کرد، و در ماه شعبان، نظام الملک ابونصر را وزارت داد. ابونصر، در سال ۵۰۰، وزارت سلطان محمد را بر عهده داشت؛ سپس معزول شد و در خانه خود نشست. چون بار دیگر به وزارت رسید و خلعت پوشید، در دیوان خلافت نشست، و خواست که ابوعلی ابن صدقه از بغداد اخراج شود. ابوعلی ابن صدقه که از ماجرا خبر یافت، از المسترشد طلب نمود که او را نزد سلیمان بن مہارش، به حدیثه عانه^۱ فرستد. خلیفه او را اجازت داد. در راه که می رفت، اموالش به غارت رفت و او خود اسیر گردید، ولی به طرز شگفت آوری نجات یافت.

چندی بعد سلطان محمود، وزیر خود شمس الدوله را بکشت. المسترشد نیز برادرش ابونصر نظام الملک احمد را عزل نمود، و جلال الدین ابوعلی بن صدقه را به جای خود باز گردانید.

واقعه المسترشد با دبیس

در برخورد میان دبیس و برسقی، عقیف، خادم خلیفه به اسارت دبیس افتاد. در سال ۵۱۷، دبیس او را آزاد کرد و نزد المسترشد بالله فرستاد، و نامه ای سراسر تهدید با او همراه نمود، که خلیفه از چه روی برسقی را به نبرد او تجهیز می کند، و چرا برادرش را کور کرده؟ و سوگند خورده بود که بغداد را تاراج خواهد کرد. المسترشد از این نامه سخت خشمگین شد، و برسقی را فرمان داد که جنگ با او را آماده شود؛ و خود در ماه

رمضان همان سال عازم نبرد گردید و از بغداد بیرون آمد و سپاهیان را فرا خواند. سلیمان بن مهارش، فرمانروای حدیثه با جماعتی از بنی عقیل و قراوش بن مسلم، از اطراف حاضر آمدند. دیس نهرالملک را که خاصه خلیفه بود تاراج کرد. خلیفه در بغداد ندا داد، و مردم را به جنگ فرا خواند. هیچ کس جواب رد نداد. خلیفه نیز اموال و سلاح میانشان تقسیم کرد. المسترشد بالله، در دهم ذوالحجه، بیرون بغداد لشکرگاه زد، و چهار روز بعد به راه افتاد و از دجله بگذشت. قبایی سیاه بر تن و عمامه‌ای سیاه بر سر داشت. برده پیامبر (ص) را بر دوش انداخته بود، و عصای او را به دست داشت. کمر بند چینی آهنین بر میان بسته بود. نظام‌الدین احمد بن نظام‌الملک و نقیب سادات طالبی و نقیب النقباء، علی بن طراد و شیخ الشیوخ صدرالدین اسماعیل و دیگر اعیان در خدمت او بودند. خلیفه در خیمه‌ای فرود آمد. چون برسقی از خروج خلیفه خبر یافت، با سپاه خود بدو پیوست.

المسترشد بالله، در حدیثه، به نهرالملک قرار گرفت. برسقی و امرا سوگند وفاداری خوردند. لشکر به راه افتاد، و در مبارکه استقرار یافت. برسقی یاران خود را تعبیه داد. المسترشد بالله در ملک خاص خود، پشت سر لشکر ایستاد. دیس نیز یاران خود را در یک صف تعبیه داد. در برابر آنان کنیزانی بودند که می‌نواختند و می‌خواندند، و بازیگرانی که به انواع بازیگری سپاهیان را خوشدل می‌ساختند. در لشکر خلیفه قاریان قرآن می‌خواندند، و سپاهیان تسبیح و ذکر می‌گفتند. با علم‌ها، کرباوی بن خراسان بود، و در ساقه سلیمان بن مهارش. بر میمنه برسقی ابوبکر بن الیاس قرار داشت با امرای بکجیه^۱. چون نبرد آغاز شد، عتتر بن ابی‌العسکر، با جماعتی از سپاه دیس بر میمنه برسقی حمله کرد. یاران برسقی واپس نشستند، و برادرزاده امیر ابوبکر البکجی کشته شد. عتتر بازگشت تا حمله دیگر کند. عمادالدین زنگی بن آقسنقر، با سپاه واسط بر عتتر زد و او و کسانی را که با او بودند اسیر نمود.

گروهی از لشکریان المسترشد بالله کمین گرفته بودند. چون جنگ شدت گرفت، آنان نیز از کمینگاه بیرون جستند، و دست به کشتار زدند. المسترشد خود شمشیر کشیده و تکبیرگویان پیش تاخت. سپاهیان دیس رو به گریز نهادند. جماعتی را که اسیر کرده بودند بیاوردند، و همه را در برابر خلیفه بکشتند. زنانشان را نیز اسیر گرفتند. خلیفه

۱. البلخیه

در عاشورای سال ۵۱۷، به بغداد بازگشت. دیبس برفت، و گویى ناپدید گردید. او قصد غَزَبَه از اعراب نجد نمود، ولی آنان که ناخشنودی خلیفه را دیدند، او را نپذیرفتند. سپس از جانب مشقر به بحرین رفت. در آنجا پذیرایش آمدند. دیبس از اعراب گروهی تشکیل داد و به بصره آمد و شهر را غارت کرد، و امیرش را بکشت. المسترشد برسقی را بدان سبب که از دیبس غفلت ورزیده ملامت کرد، و او را به مقابله با دیبس فرستاد. چون دیبس خیر یافت، از بصره برفت. برسقی زنگی بن آقسنقر را به دفع او روان نمود. او نیکو از عهده برآمد، و اعراب شورشی را از آن نواحی براند. دیبس به قلعه جعبر رفت و به فرنگان پیوست، و همراه با آنان حلب را محاصره نمود؛ ولی کاری از پیش نبردند، و در سال ۵۱۸ از آنجا برفتند. پس دیبس به طغرل پسر سلطان محمد پیوست و او را علیه المسترشد و تصرف عراق برانگیخت. و ما در این باب سخن خواهیم گفت.

امارت یرنقش^۱ بر شحنگی بغداد

در سال ۵۱۸، میان المسترشد و برسقی اختلافی پدید آمد. خلیفه به سلطان محمود نوشت، تا او را از عراق عزل کند و به موصل بفرستد. سلطان اجابت کرد و برسقی را برای جهاد با فرنگان به موصل فرستاد. همچنین یکی از فرزندان خردسال خود را، با مادرش نزد برسقی فرستاد. آن‌گاه شحنگی بغداد را به یرنقش الزکوی داد. نایب یرنقش به بغداد آمد، و برسقی، کار را تسلیم او کرد و خود با پسر سلطان روانه موصل گردید. سپس به بصره، نزد عمادالدین زنگی کس فرستاد و او را فرا خواند. ولی برسقی به خدمت سلطان محمود پیوست. سلطان اکرامش کرد و بصره را به اقطاع او داد و عماءالدین به بصره بازگشت.

رسیدن ملک طغرل و دیبس به عراق

گفتیم که دیبس بن صدقه از شام نزد ملک طغرل رفت. ملک طغرل او را بنواخت و در زمره خواص امرای خود جایش داد. دیبس همواره او را ترغیب می‌کرد که به عراق لشکر برد. طغرل نیز در سال ۵۱۹ به قصد بغداد حرکت کرد. چون به دَقَوْقا رسیدند، مجاهدالدین بهروز^۲، از تکریت به المسترشد گزارش داد. المسترشد بسیج کرد، و به

۱. یرنقش

۲. مهروز

دفاع بیرون آمد. نیز یرنقش الزکوی، شحنة بغداد را فرمان داد که آماده نبرد باشد، و به جمع آوری لشکر پردازد. شمار لشکریان، به غیر از مردم بغداد، به دوازده هزار نفر رسید. خلیفه در پنجم ماه صفر سال ۵۱۹، از بغداد راهی نبرد شد و در خالص فرود آمد. طغرل به جانب راه خراسان راند، و سپاهیان هر چه بر سر راه یافتند تاراج کردند، و در ریاط جلولا فرود آمد. وزیر، جلال‌الدین بن صدقه با سپاهی گران به سوی او رفت، و در دَشکَره لشکرگاه زد. المسترشد نیز برسد و در لشکرگاه او فرود آمد. طغرل و دبیس در هارونیه مقام گرفتند و چنان نهادند که از پل نهروان بگذرند، دبیس راه‌ها را بگیرد و طغرل به بغداد آید. اما موانعی در راهشان پدید آمد. از یک سو گرفتار بارانی سهمناک شدند، و از دیگر سو طغرل به تب دچار شد. دبیس کوشید که خود را به نهروان رساند، ولی خستگی و گرسنگی او و یارانش را از پای در آورده بود. در این اثناء به چند بار گندم و طعام از آن المسترشد برخوردارند، که از بغداد می‌آمد. اینان تاراجش کردند. در لشکرگاه المسترشد شایع شد که دبیس بغداد را تصرف کرده است. سپاه خلیفه از دسکره به نهروان حرکت کرد، و سپاهیان باروبنه خود را همچنان در راه‌ها رها کردند.

چون رایات خلیفه به نهروان رسید، دبیس و یارانش در خواب بودند. چون دبیس را چشم بر شمسۀ خلافت افتاد پیش دوید، و در برابر خلیفه زمین بوسه داد، و خود را بنده مطرود خواند و خواست که خلیفه بر او ببخشد. خلیفه می‌خواست با او آشتی کند، ولی وزیرش ابن صدقه برسد و او را از آن کار باز داشت.

پس المسترشد فرمود تا پل را کشیدند، و به بغداد داخل گردید تا فتنه‌ای که بیست و پنج روز در آنجا بیداد می‌کرد، فرو نشاند. دبیس به طغرل پیوست و هر دو عزم دیدار سلطان سنجر کردند. چون بر همدان گذشتند، هر چه یافتند تاراج کردند، و بسیاری را مصادره نمودند. چون خبر این کشتار و تاراج به سلطان محمود رسید از پی آنان برآمد. طغرل و دبیس بگریختند و خود را به سنجر رسانیدند و شکایت المسترشد و یرنقش نزد او بردند.

فتنه میان المسترشد و سلطان محمود

میان یرنقش الزکوی و نواب المسترشد خلافی پیش آمد. المسترشد کسانی فرستاد و او را تهدید کرد. یرنقش بر جان خود بیمناک شد، و در ماه رجب سال ۵۲۰، به نزد سلطان

محمود رفت، و شکایت بدو برد و او را از خلیفه بترسانید. و گفت این خلیفه بارها لشکرکشی کرده است، و در میدان‌های جنگ حاضر شده است، و مردی است با روحیه‌ای توانمند. آن‌گاه اشارت کرد که پیش از آنکه بر قدرتش افزوده گردد، باید کار را چاره کرد. بدین دمدمه سلطان رایت عزیمت به صوب عراق کشید.

المسترشد بالله رسولی به نزد او فرستاد، که چون در اثر فتنه دبیس عراق دچار قحط و غلا شده، بهتر آن است که سلطان بازگردد. پس مالی بدو بذل کرد، و از او خواست که آمدن به عراق را به دفعه دیگر موکول کند. از این سخن سلطان محمود را در کار او تردید پدید آمد، و گمانی که از القاء یرنقش در دلش پدید آمده بود، به یقین پیوست. سلطان بر سرعت سیر خود بیفزود. المسترشد بالله خشمگینانه به جانب غربی دجله رفت و چنان نمود که می‌خواهد بغداد را ترک گوید. سلطان پیام‌های مودت‌آمیز فرستاد و از او درخواست که به بغداد بازگردد. خلیفه سر بر تافت سلطان خشمگین شد و به سوی بغداد در حرکت آمد.

المسترشد بالله در جانب غربی درنگ کرد و عقیف، خادم خاص خود را با سپاهی به واسط فرستاد تا نواب سلطان را از هر اقدامی باز دارد. سلطان عمادالدین زنگی بن آقسنقر را که در بصره بود فرمان داد که به مقابله برخیزد. عمادالدین بر سپاه عقیف زد و جماعتی را به قتل آورد. عقیف توانست خود را از مهلکه برهاند و به خلیفه پیوندد. خلیفه کشتی‌ها را گرد آورد، و همه دروازه‌های بغداد، جز دروازه نوبی را بست. سلطان در دهم ذوالحجه سال ۵۲۰ به بغداد رسید، و بر دروازه شماسیه فرود آمد و لشکر را از نزدیک شدن به سراهای خلیفه منع کرد. المسترشد بالله رسول فرستاد، که بازگردد و صلح کند؛ ولی سلطان نپذیرفت. در این احوال، جماعتی از لشکریان سلطان (در روز اول محرم سال ۵۲۱) حمله آوردند، و تاج را تاراج کردند. مردم از دیدن این واقعه خروش برآوردند. المسترشد از سراپرده بیرون آمد، در حالی که شمسه بر سر نهاده بود و وزیر در برابرش حرکت می‌کرد. فرمود تا طبل‌ها زدند و در بوق‌ها دمیدند. او با صدای بلند فریاد زد: «یا آل هاشم». آن‌گاه پل را بستند، و مردم یکباره از آن گذشتند. در سرداب‌های سرای خلافت مردانی که پنهان بودند بیرون جستند و سپاهیان سلطان را که سرگرم تاراج بودند فروگرفتند، و جمعی را اسیر نمودند. مردم نیز خانه‌های اصحاب سلطان را تاراج کردند. المسترشد، با سی هزار تن جنگجو به جانب شرقی آمد. سپاهیان او از مردم

بغداد و سواد بودند. فرمود خندق بکنند. شب هنگام خندقی کردند و بغداد را از تعرض لشکر سلطان مصون داشتند. آن‌گاه آهنگ سرکوبی لشکر سلطان نمودند. عمادالدین زنگی با سپاهی گران از بصره بیامد، چنان‌که دریا و خشکی را پر کرده بودند. سلطان آهنگ حمله به بغداد نمود. المسترشد به صلح کردن نهاد، و پیمان صلح بسته شد. سلطان تا ربیع‌الآخر سال ۵۲۱ در بغداد ماند، و چون بیمار گردید روی به همدان نهاد.

سلطان به هنگام حرکت از بغداد در این امر می‌نگریست که چه کسی را به شحنگی بغداد گمارد. از میان امرا، عمادالدین زنگی را برگزید، و شحنگی بغداد را، افزون بر اقطاعاتی که در دست داشت، به او واگذار نمود، و با اطمینان از آنکه عمادالدین زنگی هر خللی را سد خواهد کرد، عازم همدان شد، به هنگام رفتن، خلیفه برای او هدایا و تحف بسیار فرستاد و او را مورد الطاف خویش قرار داد و سلطان همه را پذیرفت. چون سلطان از بغداد دور شد، وزیر خود ابوالقاسم علی بن القاسم^۱ الانسابادی^۲ را، به اتهام گرایش به مسترشد بند بر نهاد، و شرف‌الدین انوشیروان بن خالد را که مقیم بغداد بود فرا خواند و به جای او برگماشت. به هنگام خروج از بغداد، همه، حتی خلیفه به او هدایایی دادند. انوشیروان، در ماه شعبان از بغداد عزیمت کرد، و در اصفهان به خدمت سلطان رسید. سلطان او را خلعت داد. ولی پس از ده ماه از وزارت استعفا کرد و به بغداد بازگشت. وزیر ابوالقاسم همچنان محبوس بود، تا آن‌گاه که سلطان سنجر در سال بعد به ری آمد و او را آزاد نمود، و به وزارت بازگردانید.

اخبار دبیس با سلطان سنجر

چون دبیس به سلطان سنجر پیوست، با طغرل که همراه او بود، سلطان سنجر را ترغیب کردند که به خلافت مسترشد و سلطان محمود برخیزد. اینان تصرف عراق را در نظر او بس آسان جلوه دادند. سنجر به ری آمد، و در آنجا سلطان محمود را به حضور خواند، تا میزان فرمانبرداری او را بسنجد. سلطان نیز به دیدار او شتافت. چون نزدیک شد، سنجر سپاهیان خود را به استقبال او گسیل داشت. چون داخل شد، او را با خود بر یک تخت بنشانند. سلطان محمود مدتی در نزد او بماند. سنجر سفارش دبیس را به او نمود، و از او

۱. الناصر

۲. النسابادی

خواست او را به دیارش بازگرداند. در اواسط ماه ذوالحجه محمود به همدان بازگشت. دییس نیز با او بود. سپس به بغداد عزیمت کرد. در تاسوعای سال ۵۲۳، وارد بغداد شد. دییس از مسترشد خواست که از او خشنود باشد. خلیفه نیز، بدان شرط که او را جز حله به دیاری دیگر فرستد، خشنود شد. آن‌گاه دییس صد هزار دینار تقدیم داشت، تا سلطان او را به امارت موصل فرستد. چون عمادالدین زنگی از این امر آگاه شد، خود به تن خویش نزد سلطان آمد، و سلطان از آمدن او آگاه نشد، مگر آن‌گاه که بر در سراپرده سلطان ایستاده بود. او هدایای گران به همراه داشت، و صد هزار دینار بذل کرد، تا سلطان بار دیگر او را به موصل فرستاد. مجاهدالدین بهروز را نیز شحنگی بغداد داد، و حله را نیز زیر نظر او گذارد.

سلطان در ماه جمادی‌الآخر سال ۵۲۳، عازم همدان شد. چون سلطان بیمار شد، دییس به عراق آمد. مسترشد برای دفع او سپاهی گرد آورد. مجاهدالدین بهروز از حله بگریخت، و دییس در ماه رمضان سال ۵۲۳، وارد شهر شد.

سلطان محمود دو تن از امیرانی را که او را ضمانت کرده بودند، از پی او فرستاد. این دو یکی قزل و دیگری احمد یلی بود. چون دییس از حرکت آن دو خبر یافت، رسولی نزد مسترشد فرستاد، تا او را با خود بر سر لطف آورد. رسولان در آمد و شد افتادند، و او به گردآوری مرد و مال مشغول بود، تا شمار سپاهیانش به ده هزار تن رسید. احمد یلی، در ماه شوال به بغداد رسید، و از پی دییس روان گردید. پس سلطان به عراق آمد. دییس هدایایی نزد او فرستاد، و برای خشنودی او اموالی گزاف تقدیم داشت. ولی سلطان نپذیرفت. چون سلطان وارد بغداد شد، دییس راه بیابان در پیش گرفت، و آهنگ بصره نمود. هر چه از آن خلیفه در بصره بود، بر بود. چون سپاهیان از پی او درآمدند، او در بادیه بود.

وفات سلطان محمود و پادشاهی پسرش داود

سلطان محمود، پسر محمد بن ملکشاه، در ماه شوال سال ۵۲۵، پس از سیزده سال پادشاهی، در همدان درگذشت. وزیرش ابوالقاسم الانسابادی^۱، و اتابکش آقسنقر احمدیلی متفق شدند، و پسرش داود را به پادشاهی نشانند، و به نام او در همه بلاد

۱. النسابادی

جبل و آذربایجان خطبه خواندند. ولی در همدان و نواحی آن فتنه افتاد، چون فتنه فرو نشست، وزیر همه اموال او را به ری برد، تا از تصرف سلطان سنجر در امان ماند. ملک داود در ماه ذوالقعدة سال ۵۲۵، از همدان به زنجان^۱ رفت، و نزد مسترشد رسولی فرستاد و خواستار خطبه گردید. در آنجا خبر یافت که عمش مسعود از جرجان روانه تبریز گردیده، و آنجا را در تصرف آورده است. داود به تبریز رفت، و تا آخر محرم سال ۵۲۶، شهر رادر محاصره گرفت. سپس صلح کردند، و داود از تبریز به کناری رفت، تا مسعود از تبریز خارج شد. مسعود چون سپاهی بر او گرد آمد، عازم همدان گردید. او نیز نزد خلیفه کس فرستاد و خواستار خطبه شد.

خلیفه المسترشد بالله به همه جواب داد که خطبه حق سلطان سنجر، فرمانروای خراسان است، و او پس از خود هر کس را که بخواهد معین خواهد کرد. خلیفه آنگاه نزد سنجر کس فرستاد، و پیام داد که خطبه تنها حق تو است، و این کاری بس بجا بود.

سلطان مسعود، به عمادالدین زنگی، صاحب موصل نامه نوشت و از او خواست در این امر به یاری اش برخیزد. او نیز پاسخ مساعد داد، و به سوی سلطان در حرکت آمد تا به او رسید. در این ایام که اینان سرگرم این گفت و گوها بودند، قراجه ساقی صاحب خوزستان به اشارت ملک سلجوقشاه، پسر سلطان محمد، شورش آغاز کرد و با سپاهی بزرگ وارد بغداد شد، و در سرای سلطان اقامت گردید. خلیفه او را گرامی داشت و از او برای خود سوگند گرفت.

رسول سلطان مسعود به طلب خطبه به بغداد آمد، و مسعود نیز روان شد تا به عباسه رسید. در آنجا با سپاه خلیفه و سلجوقشاه، و قراجه ساقی رو به رو گردید.

چون از فرا رسیدن عمادالدین زنگی آگاه شدند، قراجه به جانب غربی رفت تا با او مصاف دهد. در این نبرد عمادالدین زنگی شکست خورده، به تکریت رفت. نجم‌الدین ایوب، پدر سلطان صلاح‌الدین در تکریت بود. برای عبور او پل را آماده ساخت. عمادالدین به سلامت از پل بگذشت، و ایمنی یافت، و از پی کار خود رفت.

سلطان مسعود از عباسه، برای مصاف با برادر خود سلجوق و همراهانش بیامد، بدین امید که عمادالدین زنگی و سپاهش از پی می آیند. چون خبر انهمزام عمادالدین را شنید، بازگردید. آنگاه رسولی نزد مسترشد فرستاد، و او را از رسیدن سنجر به ری آگاه

کرد، و پیشنهاد کرد که همه برای قتال با او، و راندنش به خراسان همداستان شوند؛ بدین شرط که عراق از آن خلیفه باشد، و نوابش در آن تصرف کنند، و سلطنت از آن مسعود باشد، و سلجوقشاه ولیعهد او گردد. سلطان این دعوت را اجابت کرد. پس مسعود در ماه جمادی‌الاول سال ۵۲۶، به بغداد آمد و بر این امر پیمان نهادند.

نبرد مسعود با سنجر و هزیمت او و سلطنت طغرل

چون سلطان محمود وفات کرد و پسرش داود به جایش نشست، سلطان سنجر راه انکار پیش گرفت، و به بلاد جبل راند، برادرزاده‌اش طغرل، پسر سلطان محمد نیز با او بود. از آن زمان که همراه با دبیس نزد سنجر رفته بود همان‌جا مانده بود. پس به ری آمد و از آنجا به همدان شد. سلطان مسعود و برادرش سلجوق و قراجه ساقی اتابک سلجوق، به مقابله با او بیرون رفتند. اینان با مسترشد چنین قرار نهاده بودند.

سلطان سنجر نزد دبیس کس فرستاد، و حله را به او اقطاع داد، و فرمان داد که به سوی بغداد در حرکت آید، و نیز رسولی نزد عمادالدین زنگی فرستاد، و شحنگی بغداد را به او وعده داد، و خواست که به سوی بغداد در حرکت آید. چون مسترشد از آمدن آن دو خبر یافت، بازگردید تا به دفع آنان پردازد.

سلطان مسعود با یارانش برای مقابله با سنجر به راه افتادند. سنجر با صد هزار سپاهی در اسد آباد^۱ فرود آمد. مسعود که آن بدید، به مقدار چهار منزل واپس نشست. سنجر به سوی او روان شد. مسعود که آن بدید، به مقدار چهار منزل واپس نشست. سنجر به سوی او روان شد، و در هشتم ماه رجب، در دینور میان دو سپاه نبرد در گرفت. در میمنه مسعود قراجه ساقی و قزل^۲ قرار داشتند، و بر میسره‌اش یرنقش باز دار^۳، و یوسف چاووش^۴. قراجه ساقی با ده هزار تن بر سپاه سنجر زد و لشکر را از هم بردرد؛ ولی از دو سو او را در میان گرفتند و پس از آنکه او را مجروح نمودند، به اسارت گرفتند. مسعود و یارانش منهزم شدند، و گروهی کشته گردیدند. یکی از کشته‌شدگان یوسف چاووش بود. قراجه را نزد سلطان بردند. او را ملامت و توبیخ نمود، سپس فرمان قتلش را داد.

۱. استرآباد

۲. کزل

۳. باردار

۴. حاروس

آن‌گاه سنجر مسعود را به خدمت فرا خواند. چون پیامد گرامیش داشت، و او را به سبب مخالفتی که کرده بود سرزنش نمود، و بار دیگرش به امارت گنجه فرستاد. ملک طغرل برادرزاده خود را ولایت عهدی داد، و ابوالقاسم انسابادی، وزیر سلطان محمود را به وزارت او برگزید و به خراسان بازگردید، و در دهم رمضان همان سال به نیشابور رسید. اما خلیفه المسترشد بالله برای دفع دیس و زنگی به بغداد بازگشت. در آنجا خبر هزیمت سلطان مسعود را بشنید. پس به جانب غربی عبور کرد، و به عباسه رفت. در آخر ماه رجب، با آن دو در حصن البرامکه رویه رو گردید. در میمنه اش جمال‌الدوله اقبال بود، و در میسره اش مطر خادم. از حمله عمادالدین زنگی، اقبال منهزم گردید. خلیفه و مطر بر دیس حمله بردند. دیس بگریخت و زنگی نیز از پی او روان شد. هر دو بگریختند و سپاهشان از هم بگسست. دیس به حله رفت. آن بلاد در دست اقبال بود. برای اقبال از بغداد مدد رسید و بار دیگر دیس را در هم شکست. دیس بگریخت و پس از رنج فراوان خود را برهانید و آهنگ واسط کرد. سپاهیان در واسط بر او گرد آمدند. در آغاز سال ۵۲۷ اقبال و یرنقش بازدار از آب و خشکی برسیدند، و واسطیان و دیس منهزم گشتند.

چون طغرل بر اریکه سلطنت قرار گرفت، عمش سلطان سنجر عازم خراسان شد. سبب آن بود که احمدخان، صاحب ماوراءالنهر بر او خروج کرده بود. داود بن محمود در بلاد آذربایجان و گنجه بود. در آنجا عصیان کرد، و به جمع سپاه پرداخت، و عازم همدان شد. طغرل بسیج نبرد کرد. در میمنه اش پسر برسق بود و در میسره اش قزل، و بر مقدمه قراسنقر^۱. داود نیز سپاه خود را تعبیه داد. در رمضان سال ۵۲۶، دو لشکر مصاف دادند. یرنقش الزکوی که در میمنه داود بود از قتال باز ایستاد. ترکمانانی که با او بودند درباره او به شک افتادند و خیمه اش را غارت کردند. و این امر سبب شد که در سپاه داود شکست افتد. اتابکش آقسنقر احمدیلی پای به گریز نهاد. یرنقش الزکوی نیز اسیر گردید. داود به بغداد آمد. اتابک آقسنقر احمدیلی نیز همراه او بود. خلیفه آنان را در سرای سلطان فرود آورد و اکرام کرد.

چون سلطان مسعود از فرار داود و رسیدنش به بغداد خبر یافت، نزد او آمد. داود به استقبالش بیرون شد. و به احترام او از اسب فرود آمد. مسعود در ماه صفر سال ۵۲۷، در

۱. آقسنقر

سرای سلطنت فرود آمد و به نام او بر منابر بغداد خطبه خواندند، و نام داود را بعد از نام او آوردند. هر دو با مسترشد چنان نهادند که به آذربایجان روند، و خلیفه نیز به آنان یاری رساند. بدین مقصود به آذربایجان رفتند. مسعود چند شهر آذربایجان را بگرفت و جماعتی از امرا را در اردبیل محاصره کرد. سپس منزه‌مشان ساخت و چند تن از آنان را نیز بکشت و به همدان رفت تا با برادر خود، طغرل مصاف دهد. در این نبرد طغرل شکست خورد، و مسعود بر همدان مستولی گردید. پس از این پیروزی آقسنقر احمدیلی کشته شد. گریند باطنیه به دسیسه سلطان مسعود^۱، او را کشتند.

چون طغرل منهزم گردید، عازم ری شد، و به قم رسید. از آنجا به اصفهان رفت تا در آنجا موضع گیرد. برادرش مسعود به محاصره اصفهان لشکر کشید. طغرل به مردم اصفهان اعتماد نداشت؛ پس به فارس رفت. مسعود از پی او روان گردید. برخی از امرای طغرل از او امان خواستند؛ بعضی نیز در تردید افتادند. طغرل در ماه رمضان قصد ری کرد. مسعود از پی او به ری رفت، و در آنجا به نبرد پرداخت. طغرل خود بگریخت و جماعتی از امرای او به اسارت افتادند. مسعود پیروزمندانه به همدان بازگشت. به هنگامی که طغرل از ری به فارس می‌رفت، وزیرش ابوالقاسم الانسابادی را، در ماه شوال همان سال، به سبب اختلافی که پدید آمده بود، به قتل آورد.

حرکت مسترشد برای محاصره موصل

چون عمادالدین زنگی از برابر مسترشد منهزم گردید، به موصل رفت. سلاطین سلجوقی در همدان سرگرم کشمکش‌های میان خود بودند. جماعتی از امرای سلجوقی که از فتنه گریخته بودند، به بغداد پناه بردند. مسترشد این امرا را به کار گرفت، و سپاه خود را نیرو بخشید. آنگاه یکی از شیوخ صوفیه [بهاء‌الدین ابوالفتح الاسفرائینی] را از سوی خود به نزد عمادالدین زنگی فرستاد. شیخ در موعظه تندی نمود، و عمادالدین زنگی او را مورد اهانت قرار داد، و به زندانش افکند. مسترشد آهنگ محاصره موصل نمود. بدین منظور نزد سلطان مسعود کس فرستاد، و خود در اواسط شعبان سال ۵۲۷، با سی هزار جنگجو از بغداد خارج شد.

چون مسترشد به موصل نزدیک شد، عمادالدین زنگی از آنجا برفت، و نایب او

نصیرالدین جقر^۱ در موصل بماند. زنگی به سنجار^۲ رفت، و راه ارزاق و آذوقه را بر سپاه مسترشد فرو بست، تا آنجا که آن سپاه در تنگنا افتاد. مسترشد سه ماه موصل را در محاصره داشت، و چون گشودن نتوانست، به بغداد بازگشت؛ و روز عرفه همان سال به بغداد داخل شد. گویند که مَطَر خادم، از لشکر سلطان مسعود خبرهایی آورده بود، که بازگشت خلیفه را به بغداد ایجاب می‌کرد.

نبرد طغرل و مسعود و انهزام مسعود

چون مسعود، پس از انهزام برادرش طغرل به همدان رسید، خبر یافت که داود برادرزاده‌اش در آذربایجان، علم طغیان برافراشته است. پس مسعود لشکر به آذربایجان برد و برادرزاده را در یکی از دژهایش به محاصره افکند. در غیاب او، طغرل به بلاد جبل رسید، و سپاهی گرد آورد، و بسیاری از شهرهای آن ناحیه را گشود، و آهنگ مسعود نمود. او تا قزوین پیش آمد. مسعود به مقابله با او شتافت. از سپاه مسعود، جماعتی که طغرل به سوی خود جلب کرده بود، بگریختند و به لشکرگاه طغرل پیوستند.

مسعود در اواخر رمضان سال ۵۲۸، بازگردید، و از مسترشد اجازت خواست که به بغداد وارد شود. نایب او بقش سلاحی^۳، همراه با برادر او سلجوقشاه در اصفهان بودند. چون خبر آن هزیمت شنیدند، به بغداد آمدند، و سلجوقشاه در اصفهان بودند. چون خبر آن هزیمت شنیدند، بغداد آمدند، و سلجوقشاه در سرای سلطان فرود آمد و خلیفه ده هزار دینار برای او فرستاد. پس از آن دو، مسعود که در راه رنج فراوان دیده بود به بغداد رسید. یارانش برخی پیاده و برخی سواره بودند. خلیفه برایشان خیمه و اسب و جامه و آلات و اسباب زندگی فرستاد. مسعود در اواسط شوال به سرای سلطنت نزول نمود، و طغرل در همدان اقامت گزید.

وفات طغرل و استیلای سلطان مسعود

چون مسعود به بغداد رسید، مسترشد به اکرام او کوشید، و او را وعده داد که همراهش به جنگ برادرش طغرل برود، و نیازهای سپاهش را رفع کند، و او را همواره برمی‌انگیخت. جماعتی از امرای سلجوقی که از این فتنه ملول شده بودند، به مسترشد

۱. حقر

۲. سنجر

۳. سلامی

پیوستند و با او عازم نبرد گردیدند. ولی طغرل رسولانی نزد آنان فرستاد، و به وعده استمالت کرد. مسترشد از این امر خبر یافت، و به نامه‌ای که طغرل به یکی از ایشان نوشته بود، دست یافت. او را دستگیر نمود، و اموالش را تاراج کرد، و بقیه بگریختند و به سلطان پیوستند. مسترشد آنان را از سلطان خواستار شد، و سلطان از بازگردانیدنشان امتناع کرد، و این امر سبب بروز اختلافاتی شد.

سلطان مسعود از خلیفه خواست که با او به جنگ طغرل بسیج کند، ولی خلیفه همچنان تعلل می‌کرد. در این احوال خبر مرگ طغرل، در محرم سال ۵۲۹، رسید. سلطان مسعود به همدان رفت، و لشکرها از هر سو بر او گرد آمدند. او همدان را در تصرف آورد. مردم بلاد سر به اطاعتش فرو آوردند. مسعود، شرف‌الدین انوشیروان بن خالد را وزارت داد. انوشیروان با همه اهل و خاندان خود همراه او بود.

فتنه میان سلطان مسعود و مسترشد

چون سلطان مسعود به همدان رسید، عده‌ای از امرای بزرگ، چون یرنقش بازدار، و قزل^۱ و سنقر خمارتکین والی همدان، و عبدالرحمان بن طغایرک^۲، از او جدا شدند. دبیس بن صدقه نیز با آنان بود. اینان از خلیفه امان خواستند، و به خوزستان آمدند، و با برسق اتفاق کردند، که سر به فرمان مسترشد نهند. مسترشد آنان را از دبیس برحذر داشت، و سدید الدوله^۳ بن الانباری را با امان‌نامه نزد امرا فرستاد. ولی برای دبیس امان‌نامه نفرستاد. دبیس به ناچار نزد سلطان مسعود بازگردید. امرا به بغداد رفتند، و خلیفه مقدمشان را گرامی داشت. سلطان مسعود بازگردید. امرا به بغداد رفتند، و خلیفه مقدمشان را گرامی داشت. سلطان مسعود از این واقعه بیمناک شد، و بر دشمنی خود با خلیفه درافزود.

مسترشد در دهم ماه رجب، با سپاه از بغداد بیرون آمد، و در الشفیعی فرود آمد. صاحب بصره بر او عصیان کرد، و با یاران خود به بصره بازگشت. مسترشد او را امان داد که بازگردد، ولی او اجابت نکرده امرای دیگر او را به قتال تحریض می‌کردند، مسترشد مقدمه سپاه خود را به حلوان فرستاد.

در ماه شعبان، پس از آنکه خادم خود، اقبال را به سه هزار سپاهی در عراق به جای

۲. طغرلیک

۱. کزل

۳. شدیدالدوله

خود نهاد، حرکت کرد. در راه که می‌رفت برسق بن برسق نیز بدو پیوست، و بدین مدد شمار سپاهیان او به هفت هزار نفر رسید. بیشتر کارگزاران، که در اطراف بودند به خلیفه نامه نوشتند، و اظهار طاعت کردند. بدین طریق شمار سپاهیان به پانزده هزار نفر رسید. ولی از یاران خلیفه، جماعتی کثیر کم‌کم خود را به کناری کشیدند، چنان‌که از آن همه جز پنج هزار تن باقی نمانده بود.

داود، پسر سلطان محمود از آذربایجان برای او نوشت، که اگر به دینور آید، با سپاه خود از او استقبال خواهد کرد، تا متفقاً بر سر سلطان مسعود بتازند. ولی مسترشد این دعوت را نپذیرفت [و خود پیش رفت تا به دایمرج رسید]. در آنجا سپاه خود را تعبیه داد. در میمنه یرنقش بازدار، و نورالدوله^۱ سنقر و قزل و برسق پسر برسق را قرار داد، و در میسره چاولی و برسق شراب سالار^۲ و اغل بک را نهاد. اغل بک از امرای سلجوقی بود، که خلیفه او را به سبب گرایشی که به سلطان نشان داده بود زندانی کرده بود، و اینک آزادش ساخته بود. این واقعه در دهم رمضان سال ۵۲۹ اتفاق افتاد.

میسره سپاه مسترشد پیش راند. سپاه مسعود آن را در میان گرفت، و پس از جنگی همه سپاه خلیفه منهزم شد. خلیفه نیز با همه موکبش به اسارت افتاد. در میان اسیران، شرف‌الدین علی بن طراد الزینبی و قاضی قضاة و خطبا و فقها و شهود و جمعی دیگر نیز دیده می‌شدند. مسترشد را به خیمه‌ای نشان‌دادند، و دیگران را در قلعه سرجهان^۳ زندانی کردند. سلطان پس از این فتح به همدان بازگردید و امیر بک ابه^۴ المحمودی^۵ را به بغداد گسیل داشت، تا شحنگی بغداد را بر عهده گیرد. او در آخر ماه رمضان به بغداد رسید. چند تن از بندگان نیز در خدمت او بودند. اینان همه املاک خلیفه را گرفتند و غلاتش را بردند. مردم بغداد از شنیدن خبر زندانی شدن خلیفه خود، صدا به گریه و شیون بلند کردند و زنان بر سر و سینه زنان به بازارها ریختند. مردم به مسجد حمله آوردند؛ منبر را شکستند و از ایراد خطبه ممانعت کردند. سپس به بازارها آمدند و خاک بر سر کردند، و با یاران شحنه جنگیدند و جمعی از آنان را کشتند. والی و حاجب گریختند، و آتش فتنه بالا گرفت.

۲. سراب سلار

۴. آی

۱. کورالدوله

۳. سرحاب

۵. المحمودی

خلافت المسترشد بالله ۹۱۳

سلطان مسعود در ماه شوال خبر یافت که برادرزاده‌اش محمود در مراغه بر او شوریده است. به قتل او بیرون شد. مسترشد نیز همراه او بود. ولی رسولان از دو سو در آمد و شد افتادند، تا میانشان طرح صلح افکنند.

خلافت الراشد بالله

کشته شدن المسترشد بالله و خلافت الراشد

المسترشد بالله همراه سلطان مسعود، درحالی که در خیمه‌ای مجبوس بود به مراغه رفت. میان خلیفه و سلطان مسعود مذاکراتی صورت گرفت، تا به نوعی قضیه فیصله یابد. خلیفه بر عهده گرفت که مالی به سلطان پردازد، و دیگر برای جنگ و فتنه‌انگیزی به جمع سپاه پردازد، و از سرای خود پای بیرون نهد. بدین شروط صلح منعقد گردید. مسترشد آزاد شد. بر اسب نشست، و در حالی که غاشیه‌کشان، غاشیه پیشاپیش او می‌کشیدند، روانه بغداد گردید. در این اثنا خبر رسید که رسولی از سوی سنجر می‌آید. از این رو رفتن خلیفه به تأخیر افتاد. سلطان مسعود برای استقبال رسول روان گردید. خیمه مسترشد جایی دور از لشکر بود. به ناگاه بیست تن، یا بیشتر از باطنیان به خیمه‌اش حمله کردند، و کشتندش. آن‌گاه بینی‌اش را بریدند و مثله‌اش کردند، و او را عریان رها کردند. این واقعه در هفدهم ماه ذی‌القعدة سال ۵۲۹ بود. هفده سال و نیم از خلافتش گذشته بود.

آن مردانی که المسترشد بالله را کشته بودند همه کشته شدند. پس از کشته شدن او با پسرش ابوجعفر المنصور بیعت کردند، و او را به الراشد بالله ملقب نمودند. زیرا مقام ولایت عهدی داشت. چون به بغداد آمدند، بار دیگر بر سر جمع تجدید بیعت شد. اقبال، خادم المسترشد بالله در بغداد بود، چون این حادثه واقع شد به جانب غربی رفت و به سوی تکریت در حرکت آمد. و بر مجاهدالدین بهروز فرود آمد.

چند روز پس از کشته شدن مسترشد، دیس بن صدقه بر در خیمه‌اش، در بیرون شهر خوی کشته شد. سلطان مسعود غلامی ارمنی را فرمود تا او را بکشد. او بالای سرش

ایستاد و ضربتی بر او زد و سرش را بینداخت. سپاهیان و مملوکانش نزد پسرش^۱ صدقه در حله گرد آمدند و شمار یاران او افزون گردید. امیر قتلغ تکین نیز بدو پیوست. سلطان مسعود شحنة بغداد بک ابه را فرمان داد، که حله را در تصرف آرد. او گروهی از سپاهیان خود را به مداین فرستاد. ولی از روبه‌رو شدن با صدقه بیمناک بود؛ تا آن‌گاه که در سال ۵۳۱ سلطان به بغداد آمد و آهنگ حله نمود. صدقه با سلطان مصالحه کرد، و ملازم آستان او گردید.

فتنه میان الراشد بالله و سلطان مسعود و رفتن او به موصل و عزلش

بعد از بیعت با راشد و استقرار او بر مسند خلافت، یرنقش الزکوی، از سوی سلطان مسعود نزد او آمد و مالی را که بر ذمه پدرش قرار گرفته بود بدان هنگام که در نزد آنان بود طلب نمود. این مال چهارصد هزار دینار بود. راشد جواب داد: او مالی به میراث نگذاشته، و همه دارایی او به هنگام هزیمت به تاراج رفته است. سپس راشد را گفتند که یرنقش^۲ قصد آن دارد که به سرای خلافت هجوم آورد و به جستجوی اموال پردازد. راشد سپاهیان را گرد آورد، و بارو را مرمت کرد. پس یرنقش، و امرای بکجیه^۳ سوار شدند، و به عزم هجوم به سرای خلیفه در حرکت آمدند. لشکریان خلیفه با مساعدت عامه مردم، با مهاجمان به زد و خورد پرداختند و آنان را از گرد سرای خلافت براندند. شب هنگام بک ابه به واسط رفت، و یرنقش به بندنجین^۴، و مردم نیز سرای سلطان را غارت کردند. اختلاف میان سلطان و الراشد بالله بالا گرفت. مردم از فرمان سلطان مسعود سربرتاخته به طاعت خلیفه درآمدند. داود پسر سلطان محمود با لشکر آذربایجان به بغداد آمد، و در ماه صفر سال ۵۳۰، در سرای سلطان فرود آمد.

عمادالدین زنگی از موصل بیامد، یرنقش بازدار، صاحب قزوین و بقش کبیر، صاحب اصفهان و صدقه‌بن دیس، صاحب حله و برسقین برسق و پسر احمدیلی نیز حاضر آمدند. ملک داود، یرنقش را به شحنگی بغداد گماشت.

الراشد، ناصح الدوله ابو عبدالله حسن بن جُهبیر (استادالدوله) و جمال الدوله^۵ اقبال

۲. برنقش

۴. بندهجین

۱. پدرش

۳. بلخیه

۵. جمال‌الدین

المسترشدهی را در بند افکنند. اقبال از تکریت نزد او آمده بود. این امور سبب شد که اصحابش با او دل بد کنند و به او خیانت ورزند.

در باب جمال الدوله اقبال اتابک زنگی شفاعت کرد، خلیفه آزادش نمود و او پس از آزادی، نزد زنگی رفت و ملازم او شد.

موکب خلیفه، با وزیرش جلال‌الدین ابی‌الرضی^۱ ابن صدقه آمده بود تا از اتابک عمادالدین زنگی استقبال کند. چون دیدار کردند، وزیر به زنگی پناه برد و نزد او بماند. پس از چندی، کدورتی که میان خلیفه و وزیرش بود رفع گردید، و وزیر بار دیگر به مقام خویش بازگشت. همچنین قاضی‌القضاة الزینبی به زنگی پیوست، و با او به موصل رفت. آن‌گاه سلجوقشاه به واسط آمد، و بکابه را بگرفت و اموالش را به تاراج برد. زنگی به واسط رفت و میان آن دو صلح افکنند، و خود به بغداد بازگشت.

سلطان داود عازم راه خراسان شد. زنگی نیز با او بود. اینان به قتال سلطان مسعود می‌رفتند. راشد در اول رمضان بیرون آمد، و راهی راه خراسان گردید؛ ولی پس از سه روز بازگشت و نزد داود و امرا کس فرستاد که بازگردند، و با مسعود در پس باروهای بغداد نبرد کنند. در این اثنا رسولان سلطان مسعود برسیدند و از سوی خلیفه اظهار اطاعت و موافقت نمودند. خلیفه نامه مسعود را برای امرا بخواند. آنان از آشتی سربرداشتند. خلیفه نیز با آنان موافقت کرد. مسعود برسد و بر در شهر فرود آمد، و شهر را در محاصره گرفت.

در این اوضاع، اویاش و دزدان نیز به جنب و جوش درآمدند و هرج و مرج در بغداد بالا گرفت. این محاصره بیش از پنجاه روز در شهر ادامه یافت، و سلطان را هیچ پیروزی روی نمود. پس به ناچار از آنجا برفت. طرنتای^۲، صاحب واسط با چند کشتی بدو پیوست. سلطان بازگشت و در جانب غربی مستقر شد. راشد و اصحابش سخت مضطرب شدند. داود نیز به دیار خود بازگشت. عمادالدین زنگی در جانب غربی بود. راشد به نزد او رفت و با او روانه موصل گردید. سلطان مسعود، در واسط ذوالقعدة سال ۵۳۰، به شهر درآمد، و مردم را امان داد. آن‌گاه فقها و قضاة و شهود را بخواند، و سوگندنامه راشد را که به خط خود او بود به آنان نشان داد؛ بدین عبارت که: «من هرگاه سپاهی گرد آورم، یا خروج کنم، یا با یکی از اصحاب سلطان با شمشیر روبه‌رو شوم،

۱. ابی‌الرضا

۲. طرنتانی

خلافت الراشد بالله ۹۱۷

خود را از خلافت خلع کرده‌ام.» آنان نیز به خلع او فتوا دادند. ارباب مناصب و ولایات نیز با آن موافقت کردند، و همه یکباره زبان به نکوهش او گشودند. خطبه به نام او در بغداد و دیگر شهرها قطع گردید. این واقعه در ماه ذوالقعدة سال ۵۳۰ اتفاق افتاد، و یک سال از خلافت الراشد بالله گذشته بود.

خلافت المقتفی لامرالله

چون خطبه به نام الراشد قطع گردید، سلطان مسعود با اعیان بغداد مشورت کرد که چه کسی را خلافت دهند. همه به محمد بن المستظهر اشارت کردند، و تا ییمی به دل راه ندهند، محضری در خلع راشد نوشتند، و در آن اعمال او را از گرفتن اموال مردم و دیگر کارهایی که با شئون خلافت منافات داشت برشمردند، و آن را مهر بر نهادند، و شهادت دادند کسی که بدین صفات موصوف باشد، شایان خلافت نیست. چون کار به پایان آمد، قاضی ابوطاهر بن الکرخی را نیز حاضر ساختند، و نزد او نیز به این امر شهادت دادند، و او حکم به خلع داد. قضاة دیگر که حاضر بودند، این رأی را تأیید نمودند. قاضی القضاة غایب بود. زیرا در موصل در خدمت عمادالدین زنگی به سر می برد.

سلطان به سرای خلافت حاضر آمد. وزیر شرف الدین الزینبی، و صاحب المخزن ابن البقشلامی^۱ و دیگران با او بودند. ابو عبدالله پسر المستظهر را فراخواندند. سلطان و وزیر بر او داخل شدند، و سوگندش دادند. سپس امرا و ارباب مناصب و فقها و قضاة نزد او درآمدند، و در هجدهم ماه ذی الحجه با او بیعت کردند، و به المقتفی لامرالله ملقبش ساختند.

خلیفه، شرف الدین علی بن طراد الزینبی را وزارت داد. آن گاه حکم خلع راشد را به اکتاف ملک فرستادند. مقتفی قاضی القضاة ابوالقاسم علی بن الحسین الزینبی را فراخواند، و او را به منصبی که داشت بازگردانید. همچنین کمال الدین حمزة بن طلحه را به کار خویش قرار داد.

۱. العسقلانی

فتنه سلطان مسعود با داود

چون با مقتفی بیعت کردند، سلطان مسعود در بغداد بود. سپاهی به طلب ملک داود فرستاد. این سپاه در نزدیکی مراغه با داود روبه‌رو شد. داود بگریخت و قراسنقر آذربایجان را در تصرف آورد. داود پس از هزیمت، قصد خوزستان کرد. از ترکمانان و دیگران سپاهی بر او گرد آمد. شمار سپاهش به ده هزار تن رسید، و تستر (شوشتر) را محاصره کرد. سلطان سلجوقشاه که در واسط بود، نزد برادر خود مسعود کس فرستاد و او را به یاری خواند. او نیز با سپاهی بیامد. در تستر میان او و داود نبردی درگرفت. داود منهزم گردید. سلطان مسعود از بیم حمله‌ی الراشد از موصل به عراق در بغداد مانده بود. نزد عمادالدین زنگی رسولان فرستاده بود، و خواسته بود به نام المقتفی خطبه بخوانند. در ماه رجب سال ۵۳۱، به نام او خطبه خواندند. راشد از موصل برفت. چون خبر رفتنش به سلطان مسعود رسید، اجازت داد که لشکریان به شهرهای خود روند. از جمله صدقه‌بن دبیس، صاحب حله، پس از آنکه دختر سلطان را به زنی گرفت، به حله بازگردید.

پس از این وقایع، جماعتی از امرا که همراه داود با سلطان مسعود نبرد کرده بودند، چون بقش السلاخی^۱ و برسق‌بن برسق، صاحب تستر و سنقر الخمار تکین، شحنه همدان، به پوزش نزد او آمدند. سلطان مسعود از همگان راضی گردید و بقش را شحنگی بغداد داد ولی بقش دست به ستم و تجاوز گشود.

چون راشد از نزد عمادالدین زنگی، از موصل برفت، روی به آذربایجان نهاد و تا مراغه پیش تاخت. امیر بوزابه و عبدالرحمان طغایرک^۲، صاحب خلخال و ملک داودبن سلطان محمود، از سلطان مسعود بیمناک بودند. اینان با امیر منکوبرس، صاحب فارس دست اتفاق به هم دادند، و چنان قرار گذاشتند که راشد را به خلافت بازگردانند. راشد نیز خواست ایشان را اجابت نمود. خبر به سلطان رسید، در ماه شعبان سال ۵۳۲، از بغداد روانه گردید، و پیش از رسیدن راشد به آنان، او برسید و در خوزستان نبرد آغاز نمود. امرا منهزم شدند، و منکوبرس نیز به اسارت سلطان افتاد. سلطان مسعود او را در اسارت بکشت. سپاه مسعود برای تاراج و تعقیب منهزمین پراکنده گردید. بوزابه و طغایرک، او را با اندکی از سپاه بدیدند. بر او حمله‌ور شدند. بوزابه جماعتی از امرا، از

۱. السلاخی

۲. طغرل‌بک

جمله صدقه بن دبیس، و پسر اتابک قراسنقر، صاحب آذربایجان و عتربن ابی العسکر و چند تن دیگر را بکشت. بوزابه اینان را در آغاز هزیمت گرفته، نزد خود نگه داشته بود. چون خبر قتل منکوبرس را شنید، او نیز همه این اسیران را به قتل آورد. هر دو سپاه شکست خوردند و این شگفت‌ترین اتفاقات بود. مسعود به آذربایجان رفت، و داود به همدان. پس از این واقعه، راشد به همدان رفت. بوزابه که بزرگ آن قوم بود، چنان رای داد که به فارس روند و پس از کشته شدن منکوبرس، آنجا را در تصرف آرند؛ و چنان کردند. فارس را بگرفتند و به خوزستان بیفزودند.

سلجوق شاه، پسر سلطان محمد^۱ عازم تسخیر بغداد گردید. بقش، شحنه شهر و مطر خادم، امیر الحاج به دفاع از شهر پرداختند. اوباش و آشوبگران و دزدان در روزهایی که این جنگ ادامه داشت، هرج و مرج عظیمی بر پا ساختند؛ چنان‌که مردم از بغداد به دیگر شهرها کوچ کردند. چون سلجوق شاه از تسخیر بغداد منصرف گردید، و بقش بر کرسی شحنگی استقرار یافت، به سرکوبی آنان پرداخت. گروهی را به شمشیر کشت، و گروهی را به دار آویخت.

چون صدقه بن دبیس کشته شد، سلطان مسعود برادرش محمد را امارت حله داد. مهلهل، برادر عتربن ابی العسکر را نیز برای تدبیر کارهایش با او همراه نمود.

چون راشد و ملک داود با دیگر امرا چنان‌که گفتیم به خوزستان رسیدند و فارس را نیز گرفته بودند، همراه با خوارزمشاه راهی عراق شدند. چون به جزیره رسیدند، سلطان مسعود به دفاع بیرون آمد. همه پراکنده شدند. داود به فارس رفت و خوارزمشاه نیز به دیار خود بازگشت. راشد که تنها مانده بود، به جانب اصفهان راند. در راه، جماعتی از خراسانیان که در خدمت او بودند، بر او شوریدند و به هنگام قیلوله او را کشتند. این واقعه در پانزدهم رمضان سال ۵۳۲ اتفاق افتاد. او را در شهرستان خارج اصفهان به خاک سپردند.

این فتنه‌ها چنان بالا گرفت، و اوضاع چنان مختل شد که در آن سال از جانب مقام خلافت یا سلاطین، کس جامه کعبه را نفرستاد. تنها، مردی بازرگان، از مردم فارس که به هند رفت و آمد می‌کرد، دوازده هزار دینار مصری در این راه بذل کرد. همچنین اوباش و عیاران چنان قدرت یافتند، که زعمایشان بر اسب نشستند و سپاه گرد آوردند. والی

بغداد، برادرزاده خود را گفت از زعیمشان شلوار فتوت گیرد، تا در زمرة آنان درآید. و تا آنجا پیش رفتند که زعیم عیاران خواست در شهر انبار به نام خود سکه زند. بالأخره شحنة و وزیر اسباب قتلش را فراهم آوردند و به قتلش رسانیدند.

شورش عیاران در اثر ظلم و تجاوزی بود که بقش شحنة بغداد بر مردم روا داشته بود. سلطان مسعود فرمود تا او را دستگیر کرده، در تکریت به نزد مجاهدالدین بهروز حبس نمودند. سپس فرمان کشتنش را داد و کشتندش.

سلطان مسعود در زمستان سال ۵۳۳ به بغداد آمد. او زمستانها را در عراق میگذرانید و تابستانها به ناحیه جبال میرفت. این بار که به بغداد آمد، از مالیاتها بکاست، و این فرمان را بر لوحههایی نوشتند و بر بازارها و درهای مسجد جامع نصب کردند. نیز فرمان داد که سپاهیان به خانههای مردم نروند، و این امور سبب شد که مردم در حق او دعای خیر کنند.

وزارت خلیفه

در سال ۵۳۴، میان المقتفی و وزیرش علی بن طراد الزینبی اختلافی پدید آمد. سبب آن بود که خلیفه هر امری که صادر می نمود، وزیر بدان اعتراض می کرد. وزیر بر جان خود بیمناک شد، و به سلطان مسعود پناه برد. سلطان پناهش داد. آنگاه نزد المقتفی شفاعت کرد که بازش گرداند، ولی خلیفه امتناع کرد و نامش را از مکاتبات بینداخت. المقتفی پسر عم او، قاضی القضاة الزینبی را به جای او وزارت داد. پس او را نیز عزل کرد، و سدیدالدوله^۱ انباری را به وزارت برگزید. چون سلطان در سال ۵۳۶ به بغداد آمد، وزیر شرفالدین الزینبی را در سرای خود محبوس دید. سلطان وزیر خود را به شفاعت نزد المقتفی فرستاد تا فرمان داد آزادش کردند و اجازت داد به منزل خود رود.

شحنگی بغداد

در سال ۵۳۶، مجاهدالدین بهروز، شحنة بغداد عزل شد، و قنزل^۲ میرآخور، مقام شحنگی یافت. او از مملوکان سلطان محمود بود. امارت بصره داشت و شحنگی بغداد را نیز بدان درافزودند. چون سلطان مسعود به بغداد رسید، و کزوف^۳ و فسادکاری عیاران

۱. سدیدالدوله

۲. کزل

را دید، مجاهدالدین بهروز را به شحنگی گماشت، ولی مردم هیچ منتفع نشدند، زیرا پشتگرمی عیاران به بعضی از دولتمداران بود؛ چنانکه پسر وزیر و برادر زن سلطان در آنچه عیاران می‌ستدند، با آنان شریک بودند، بنابراین بهروز از عهده منع آنان برنیامد. در سال ۵۳۸ سلطان نایب شحنگی را فراخواند و او را به سبب تجاوز و فساد عیاران ملامت نمود. او گفت که پسر وزیر، و برادر زن سلطان، پسر قاوُرت^۱، خود از سران عیاران‌اند. سلطان فرمان داد که، یا آن دو را بر دار کن، یا تو را بر دار کنم. نایب شحنه انگشتری پادشاه بگرفت، تا این مهم به انجام رساند. نایب شحنه نخست پسر قاوُرت را گرفت و بر دار کرد. پسر وزیر از معرکه بگریخت. شحنگی بغداد توانست بسیاری از عیاران را دستگیر کند. عیاران پراکنده شدند، و مردم از شرشان بیاسودند.

شورش عباس بر سلطان مسعود به یاری دیگر امیران

در سال ۵۴۰، بوزابه فرمانروای فارس و خوزستان، با سپاهیان خود به کاشان رفت. ملک محمدبن سلطان محمود نیز با او بود، و سلیمان شاه پسر سلطان محمد نیز به آنان پیوست. بوزابه، امیر عباس صاحب ری را بدید، و هر دو قرار بر آن نهادند که بر سلطان مسعود عصیان کنند. چنان کردند، و بسیاری از بلاد را در تصرف آوردند. سلطان مسعود برای منع این شورشگران از بغداد بیرون آمد، و امیر مُهَلْهَل و مَطَر خادم، و جماعتی از غلامان بهروز را در بغداد نهاد. امیر عبدالرحمان طغایرک که حاجب او بود، و در دولتش مردی صاحب نفوذ بود، نیز همراه او شد. سلطان و عبدالرحمان بیامدند، تا دو لشکر به نزدیکی یکدیگر رسیدند. چون سلیمان شاه را چشم بر برادر افتاد، مهرش بجنید و بدو پیوست. عبدالرحمان کوشش آغاز کرد، تا چنانکه خود می‌خواستند عهد آشتی بسته شود. سلطان نیز به پاداش این خدمت آذربایجان و ازان^۲ را افزون بر آنچه در دست داشت، بدو داد.

ابوالفتح بن دارست^۳، وزیر سلطان مسعود و وزیر بوزابه، چنان زمام اراده سلطان را به دست گرفتند، که او را از گرفتن هر تصمیمی بازداشتند. اینان بک ارسلان، پسر بلنکری را که به خاص بک معروف بود، و از ملازمان و مقریان سلطان بود از او دور کردند.

۲. ارمنیه

۱. قاروت

۳. هزار شب

در سال ۵۴۱، عبدالرحمان طغایرک، صاحب خلخال و قسمتی از آذربایجان، کشته شد، زیرا تحکم بر سلطان را از حد گذرانیده بود و سلطان با خاص یک در میان نهاد تا او را بکشد. خاص یک نیز با بعضی از امرا طرح توطئه‌ای ریختند، و روزی او را در پای موکبش به قتل رسانیدند؛ بدین طریق که یکی با گرز آهین بر سر او ضربه‌ای زد، و او مرده بر زمین در غلطید.

چون خبر به بغداد رسید، عباس، صاحب ری، که در بغداد و در خدمت سلطان بود، سخت خشمگین شد. سلطان با او به مدارا سخن گفت، و او را به خانه خود دعوت نمود. چون از غلامانش دورافتاد، فرمان قتلش داد، و بکشتنش. عباس از غلامان سلطان محمود بود، و امارت ری داشت، و با باطنیان مجاهداتی داشت، و در این راه رشادت‌ها نموده بود. قتل او در ماه ذی‌القعدة سال ۵۴۱ اتفاق افتاد.

آن‌گاه سلطان مسعود، برادر خود سلیمان شاه را در قلعه تکریت حبس کرد. چون خبر قتل عباس به بوزابه رسید، سپاهیان خود را از فارس و خوزستان گرد آورد، و به اصفهان روان گردید و آنجا را در محاصره گرفت. سپس به سوی سلطان مسعود راند. دو سپاه در مرج قراتکین به یکدیگر رسیدند، و بوزابه کشته شد. بعضی گویند تیری بر او آمد و بعضی گویند به اسارت افتاد و در اسارت کشته شد. سپاهیان او به همدان و خراسان گریختند.

شورش بار دوم امرا بر سلطان

چون سلطان مسعود امرایی را که می‌خواست از بین ببرد، بکشت، امیر خاص یک آزاد شد، و در دولت سلطان صاحب نفوذ کلمه گردید و منزلتش بالا رفت. بسیاری از امرا بر او حسد بردند، و از شر او بیمناک گردیدند و به سوی عراق رفتند. یکی از این امیران ایلدگز مسعودی، صاحب گنجه و اران و قیصر بود، و دیگران بقش کون‌خر، فرمانروای اعمال جبال و تتر حاجب و طرنطای محمودی، شحنة واسط، و پسر طغایرک.

اینان چون به حلوان رسیدند، مردم عراق بترسیدند و آهنگ تعمیر باروها را نمودند. خلیفه المقتفی رسولانی فرستاد، و آنان را از ورود به عراق منع کرد، ولی آنان نپذیرفتند، و در ربیع‌الآخر سال ۵۴۳ به عراق رسیدند. ملک محمد^۱، پسر سلطان محمود^۲ نیز با

۱. محمود

۲. مسعود

آنان بود. اینان در جانب شرقی فرود آمدند. مسعود بلال، شحنة بغداد، شهر را ترک گفته به تکریت رفت. علی بن دبیس، صاحب حله نیز به آنان پیوست، و در جانب غربی فرود آمد. المقتفی سپاهی گرد آورد، و به یاری مردم بغداد با آنان به نبرد پرداخت. امرا پس از جنگی چنان نمودند که می‌گریزند، و تا فاصله‌ای زیاد برفتند، ولی به ناگاه بازگشتند و بر مردم بغداد که در پی آنان می‌تاختند، حمله آوردند، و خلق بسیاری را بر خاک هلاک افکندند. آن‌گاه دست به غارت گشودند. سپس به مقابل تاج آمدند و زمین بوسه دادند، و پوزش طلبیدند. رسولان درآمد و شد آمدند و آنان به نهر روان رفتند.

بلال شحنة بغداد که به تکریت رفته بود، بازگردید. امرا پراکنده شدند، و از عراق بیرون رفتند. با این همه سلطان هم‌چنان در بلاد جبال مانده بود. چون سلطان سنجر، عموی او این خبر بشنید، به سال ۵۴۴ به جانب ری روان گردید. سلطان به استقبالش رفت و کوشید تا او را از خود خشنود سازد. با آنکه سنجر او را عتاب و تهدید کرد، از گناهی درگذشت.

در ماه رجب سال ۵۴۴، دسته‌ای دیگر از امرا چون بقش کون‌خر، و طرنطای و ابن دبیس و ملک‌شاه، پسر سلطان محمود به عراق آمدند، و نزد المقتفی رسولی فرستادند، تا خطبه به نام ملک‌شاه بخواند، ولی خلیفه نپذیرفت، و سپاه جمع آورد، و در بغداد مواضع خود استوار نمود. پس خلیفه به سلطان مسعود نامه نوشت، و او را به بغداد فراخواند، ولی سنجر او را متوجه ری ساخته بود.

چون بقش از نامه خلیفه به سلطان مسعود خبر یافت، نهر روان را غارت کرد، و علی بن دبیس را بگرفت و طرنطای که از واقعه آگاه شد، به نعمانیه گریخت. در اواسط شوال، سلطان مسعود به بغداد آمد، و بقش کون‌خر از نهر روان برفت و علی بن دبیس را آزاد کرد.

وزارت در عهد المقتفی

در سال ۵۴۴، المقتفی، یحیی بن هبیره را وزارت داد. او پیش از این صاحب دیوان زمام بود، و چون در هنگام محاصره بغداد از خود لیاقت نشان داد، او را به وزارت منصوب نمود.

وفات سلطان مسعود، و پادشاهی ملکشاه پسر محمود

سلطان مسعود در اول رجب سال ۵۴۷، پس از گذشت بیست و یک سال از بیعت، و بیست سال از بازگشتش به سلطنت، بعد از نزاع با برادرش، بمرد. خاص بک پسر بلنکری^۱، زمام اختیار دولتش را به دست داشت. پس از او با ملکشاه، پسر برادرش سلطان محمود، در همدان بیعت کردند. و این آخرین ملوک سلجوقی عراق است.

سلطان ملکشاه، سالار کرد^۲ را با سپاهی به حله فرستاد. او وارد حله شد. مسعود بلال شحنة بغداد از پی او به حله رفت و چنان نمود که با او هم رای است. سپس او را بگرفت و در آب غرق کرد، و زمام امور حله را در دست گرفت.

المقتفی، سپاهی به سرداری وزیر خود، عون الدولة والدین بن هبیره به حله فرستاد. مسعود بلال به نبرد آنان از فرات گذشت، و پس از نبردی منهزمش گردانید. مردم حله، به دعوت المقتفی شورش آغاز کردند و شحنة را از ورود به شهر مانع شدند، و او به ناچار به سوی تکریت رفت.

چون ابن هبیره به حله داخل شد، لشکر به کوفه و واسط فرستاد و آن دو شهر را در تصرف آورد. در این احوال لشکر سلطان به واسط رسید و لشکر خلیفه از آنجا برفت. چون خلیفه خبر یافت، خود به بسیج سپاه پرداخت و شهر را از دستشان بستند، و از آنجا به حله روان گردید. و در دهم ذی القعدة به بغداد بازگردید.

آنگاه خاص بک، که بر رای و اندیشه سلطان ملکشاه چیرگی یافته بود، از سلطان برمید، و خواست خود اختیار بیشتری داشته باشد. این بود که نزد برادرش محمد که در خوزستان بود کس فرستاد و او را فراخواند و در اول صفر سال ۵۴۸ برای او بیعت گرفت. قصدش آن بود که چون ملک محمد آمد، او را دستگیر کند و به نام خود خطبه سلطنت خواند، ولی ملک محمد به او سبقت گرفت و روز دوم بیعت، او را به قتل رسانید. ایدغدی ترکمانی همراه با خاص بک بود، او را از دخول به نزد ملک محمد نهی کرد، ولی خاص بک نشنید. به درون رفت و کشته گردید.

چون خاص بک کشته شد، شمله لشکرگاهش را تاراج کرد، و به خوزستان رفت. خاص بک نوجوانی ترکمان بود، که به سلطان مسعود پیوست. سلطان او را خاص خود گردانید، و بر دیگر امرا برتری اش داد.

۱. سلمکری

۲. امیر شکار کرد

نبردهای مقتفی لامرالله با مخالفان خود و محاصره شهرها

مقتفی، سپاه خود را به سرداری ابوالبدر بن عون‌الدین و امیر ترشک که از خواص بود و دیگر امیران به محاصره تکریت فرستاد. میان پسر عون‌الدین و امیر ترشک اختلافی پدید آمد. ترشک بر جان خود بترسید، و با شحنه، مسعود بلال، صاحب تکریت مصالحه کرد. صاحب تکریت، ابوالبدر و دیگر امرا را بگرفت و به زندان افکند بسیاری نیز در آب غرق شدند. ترشک و شحنه، به راه خراسان رفتند، و هر چه توانستند تاراج کردند و آشوب‌ها بر پا نمودند. مقتفی از ایشان در حرکت آمد. آنان از برابر خلیفه بگریختند. خلیفه به تکریت رسید، چند روز آنجا را محاصره کرد، سپس به بغداد بازگشت. در سال ۵۴۸^۱ ابوالبدر، پسر عون‌الدین وزیر را با چند تن دیگر به تکریت فرستاد. ولی شهر به دفاع برخاست. مقتفی در ماه صفر همان سال خود به تکریت روان شد، و شهر را بگرفت. مدافعان شهر به دژ پناه بردند. مقتفی چندی دژ را محاصره نمود، و در ماه ربیع‌الاول به بغداد بازگردید. آنگاه وزیر عون‌الدین را با سپاه و آلات بسیار بفرستاد. او برفت و محاصره‌شدگان را سخت به تنگنا افکند. در این احوال خیر رسید که شحنه، مسعود بلال و امیر ترشک با سپاهی در راه هستند و امیر بقش کون‌خر نیز با آنان است. این دو ملک محمد بن سلطان محمود را به تسخیر عراق تحریض کردند، ولی چون این کار برای او میسر نشده بود این سپاه را گرد آورده بود. جماعتی از ترکمانان نیز با آنان همراه شده بودند. مقتفی برای مقابله بیرون آمد. شحنه، مسعود بلال، ارسلان بن سلطان طغرل بن محمد را که در تکریت زندانی بود، از زندان بیرون آورد، تا در برابر خلیفه المقتفی نبرد کند. دو سپاه در نزدیکی بَعْقُوبَا^۲ مصادف دادند نبردشان هشت روز مدت گرفت. در آخر ماه رجب، دو سپاه سخت بر هم زدند. میمنه مقتفی به بغداد گریخت، و خزاینش بر باد رفت، ولی او خود همچنان جنگ را پای می‌فشرد. بالأخره شکست در سپاه عجمان افتاد، و مقتفی پیروز گردید، و اموال ترکمانان را به تاراج برد و زنان و فرزندان‌شان را به اسارت گرفت.

ملک محمد، سپاهی به سرداری خاص‌یک آقسنقر، به یاری بقش کون‌خر فرستاده بود چون خبر شکست را بشنیدند بازگشتند. خلیفه در اوایل شعبان به بغداد بازگردید. مسعود بلال و امیر ترشک آهنگ واسط نمودند، تا آنجا را غارت کنند. مقتفی، وزیر

عون‌الدین بن هبیره را با سپاهی بفرستاد، و منهزمشان ساخت. پس از این پیروزی، مقتفی او را سلطان‌العراق ملک‌الجیوش لقب داد. اما ملک‌الب ارسلان بن طغرل را بقش‌کون‌خر به دیار خود برد. ملک محمد کس فرستاد، تا او را نزد خود بیاورد، ولی در ماه رمضان همان سال بقش‌کون‌خر بمرد، و ارسلان با پسر او و حسن جاندار^۱ بماند. آن دو ارسلان را به بلاد جبال فرستادند، سپس او را نزد ایلدگر^۲ شوهر مادرش بردند. او برادر مادری جهان‌پهلوان و قزل‌ارسلان بود. طغرل که او را خوارزمشاه کشت، و آخرین پادشاهان سلجوقی بود پسر الب ارسلان بود. مقتفی در سال ۵۵۰ به دقوqa لشکر برد و آنجا را چند روز محاصره کرد و چون خبر شنید که سپاه موصل برای راندن او از دقوqa بسیج شده است، از آنجا بازگردید.

استیلای شمله بر خوزستان

گفتیم که شمله از ترکمانان بود و نامش ایدغدی. او از اصحاب خاص بک ترکمانی بود. آن روز که ملک محمد خاص بک را کشت درحالی‌که شمله او را از رفتن به نزد ملک محمد بر حذر می‌داشت، ولی او نپذیرفت، شمله خود را از مهلکه برهانید، و جماعتی گرد آورد و آهنگ خوزستان نمود. فرمانروای خوزستان در این ایام ملکشاه، پسر سلطان محمود بود.

مقتفی برای گوشمال او سپاه فرستاد، دو سپاه در ماه رجب مضاف دادند. سپاه خلیفه منهزم گردید، و چند تن از وجوه و سرداران به اسارت افتادند. شمله بعداً اسیران را آزاد کرد و نزد خلیفه رفت، و پوزش خواست. خلیفه عذرش بپذیرفت. پس شمله به خوزستان رفت و آنجا را از دست ملشکاه، پسر سلطان محمود بستد.

اشارتی به پاره‌ای از اخبار سلطان سنجر در خراسان و آغاز دولت خاندان خوارزمشاه

سلطان سنجر یکی از فرزندان سلطان ملکشاه است. چون برکیارق پسر ملکشاه در سال ۴۹۰ خراسان^۳ را از دست عم خود، ارسلان ارغون بستد، و ما جداگانه به طور مفصل

۲. الرکن

۱. خازنداد

۳. خوزستان

در این باب سخن خواهیم گفت - برادرش سنجر را به امارت خراسان فرستاد، و خوارزم را به حبشی^۱ ابن التونثاق^۲ داد، سپس محمد بن انوشنگین را بر خوارزم حکومت داد.

چون سلطان محمد ظهور کرد با برکیارق نزاع آغاز نمود و یکی بعد از دیگری بر تخت شاهی نشستند، سنجر که از سوی پدر و مادر برادر محمد بود، امارت خراسان یافت و هم‌چنان در آنجا بماند. چون میان فرزندان سلطان محمد، پس از او نزاع و کشمکش افتاد، سنجر مشیر و مشار آنان بود. آن‌گاه جماعاتی از ترکان ختا، از بیابان چین بیامدند، و در سال ۵۳۶ ماوراءالنهر را از دست خانی^۳ ملوک ترکستان بستند و ما در اخبار آنان خواهیم آورد.

سنجر به جنگ ترکان رفت و شکست خورد، و در بنیان قدرتش وهنی پدید آمد. این شکست سبب شد که خوارزمشاه تا اندازه‌ای بر او تسلط یابد.

چون ترکان ختا، بلاد ترکستان را گرفتند، غزان را که بقایای سلجوقیان در آنجا بودند به سوی خراسان راندند. سلجوقیان در آغاز دولتشان به خراسان آمدند، و آنجا را تصرف کردند. غزان که در نواحی ترکستان باقی مانده بودند، اینک از مقابل ترکان ختایی گریخته به خراسان آمده بودند.

غزان در خراسان ماندند، تا قدرت یافتند و بسیار شدند و دست به کشتار و غارت و آشوب زدند. سلطان سنجر در سال ۵۴۸، به سرکوبی آنان لشکر کشید، ولی از آنان شکست خورد و به دستشان به اسارت افتاد. غزان بر خراسان مستولی شدند. امرای سنجر در نواحی مختلف پراکنده گشتند، و سلطان را که در اسارتشان بود، وسیله‌ای برای غارت بلاد خراسان قرار دادند. سنجر در سال ۵۵۱ از دستشان بگریخت، ولی دیگر یارای آتش نبود که غزان را از خراسان براند.

سنجر در سال ۵۵۲ بمرد و خراسان - چنان‌که خواهیم گفت - میان امرای او تقسیم گردید. پس از چندی خاندان خوارزمشاه بر سراسر خراسان و بر اصفهان و ری و اعمال غزنه، که در دست آل سبکتگین بود، مستولی گشتند. در مجاورت آنان غوریان و اسماعیلیان نیز دولتی داشتند. خاندان خوارزمشاه جانشین خاندان سلجوق گردید، تا

۲. الیوساق

۱. داود حبشی

۳. جاییه

آن‌گاه که دولتشان در اوایل قرن هفتم، به دست چنگیزخان پادشاه تتر، از امم ترک - چنان‌که خواهیم آورد - برافتاد.

خطبه در بغداد به نام سلیمان شاه بن سلطان محمد

از چند سال پیش، سلیمان بن محمد، نزد عم خود سنجر در خراسان بود. سنجر او را ولی عهد خود ساخته، و در خراسان به نام او خطبه خوانده بود. چون غزان بر سنجر غلبه یافتند و او را اسیر نمودند، سلیمان شاه با جمعی از سپاهیان خود پیش راند، ولی از غزان شکست خورد و به خوارزمشاه پیوست، و خوارزمشاه دختر برادر خود را، به زنی به او داد. سلیمان شاه به سببی از خوارزمشاه برمید، و راهی اصفهان شد. شحنة اصفهان او را از ورود به شهر منع نمود، بنابراین به سوی کاشان راند. محمدشاه، پسر برادرش محمود بن محمد، سپاهی به سوی او فرستاد. سلیمان شاه آهنگ لحف نمود، و در بَنْدَنِيَجِين^۱ فرود آمد. از آنجا رسولی نزد مقتفی فرستاد و اجازت خواست به بغداد رود، و زن و فرزند خود را نیز به گروگان نزد خلیفه فرستاد، تا نشان از فرمانبرداری او باشد. خلیفه اجازت فرمود، و سلیمان شاه با اندکی از یاران خود - قریب به سیصد تن - عازم بغداد شد. وزیر عون الدین بن هیبره و پسرش، و قاضی القضاة و نقیب عباسیان و نقیب علویان، به استقبال او بیرون آمدند. سلیمان شاه در حالی که شمسه بالای سرش بود، به بغداد داخل شد. سلطان او را خلعت داد. در محرم سال ۵۵۱، به حضور خلیفه المقتفی لامرالله رسید. و در محضر قاضی القضاة و اعیان عباسیان سوگند به فرمانبرداری خود یاد کرد. نیز تعهد نمود که هرگز متعرض عراق نگردد. سپس در بغداد به نام او خطبه خواندند. و او را به لقب پدرش غیاث الدینا والدین ملقب ساختند. آن‌گاه خلیفه سه هزار جنگجو را از سپاه بغداد با او روان نمود. او صاحب حله، قویدان^۲ را نیز مقام حاجبی خویش داد و در ماه ربیع الاول به جانب بلاد جبال در حرکت آمد. مقتفی به حلوان رفت و نزد ملک‌شاه، پسر سلطان محمود، برادر سلطان محمد، صاحب همدان و جز آن، رسول فرستاد و او را به موافقت سلیمان شاه فرا خواند. پس او را در این موافقت سوگند داد و سلیمان شاه او را ولیعهد خود گردانید. خلیفه هر دو را به مال و سلاح یاری داد.

۱. سید محسن

۲. داود

اینان به همدان و اصفهان در حرکت آمدند. ایلدگز^۱، فرمانروای بلاد اران نیز پیامد و بر شمار سپاهیانش درافزود. سلطان محمد بن محمود چون خبر یافت، نزد قطب‌الدین مودود بن زنگی، صاحب موصل و نایبش، زین‌الدین کس فرستاد، و از آن دو یاری طلبید. آن دو نیز اجابت کردند. پس برای روبه‌رو شدن با سلیمان‌شاه سپاه بسیج کردند. در ماه جمادی‌الاولی، دو سپاه به یکدیگر رسیدند. سلیمان‌شاه منهزم شد، و سپاهیانش پراکنده گردیدند. ایلدگز به بلاد خود رفت و سلیمان‌شاه به بغداد آمد. چون بر شهر زور گذشت، زین‌الدین علی کوچک، نایب قطب‌الدین مودود راه بر او بگرفت. امیر بزان^۲ نیز که از سوی زین‌الدین شهر زور را به اقطاع داشت، به یاری زین‌الدین آمد، و هر دو او را اسیر کردند. زین‌الدین او را به موصل برد، و در دژ موصل زندانی کرد و خبر این واقعه را به سلطان محمد فرستاد.

محاصره سلطان محمد بغداد را

سلطان محمد نزد خلیفه رسول فرستاد تا به نام او در بغداد خطبه بخواند. خلیفه المقتفی لامرالله اجابت نمود، بلکه با عم او سلیمان بیعت شد و به نام او در بغداد خطبه خواندند. ما در این باب سخن گفتیم. سلطان محمد با سپاه خود از همدان به سوی عراق راند. در ماه ذی‌الحجه سال ۵۵۱ به عراق آمد. سپاه موصل نیز از سوی قطب‌الدین و نایب او زین‌الدین به یاری‌اش شتافت. مردم بغداد مضطرب شدند. مقتفی خطبرس^۳، صاحب واسط را فرا خواند. او با سپاه خود بیامد. مهلهل حله را در تصرف آورد، و عون‌الدین هیبره به بررسی باروی شهر و جمع‌آوری کشتی‌ها پرداخت، و همه را در زیر تاج^۴ گرد آورد و پل را ببرید. مردم از جانب غربی کوچ کردند، و اموال خود را به حریم دارالخلافه نقل نمودند.

مقتفی میان سپاهیان خود و عامه سلاح قسمت کرد. چند روز نبرد ادامه داشت. برای سلطان بر روی دجله پلی کشیدند، و او به جانب شرقی رفت، تا جنگ در هر دو جانب باشد. کم‌کم آذوقه سپاهیان به پایان رسید.

محاصره مردم بغداد به سبب بریدن آذوقه، و منع آمدوشد چارپایان بارکش به سپاه

۲. بران
۴. ناحی

۱. مذکر
۳. فضل‌بوwash

موصل، شدت یافت. نورالدین محمود بن زنگی که برادر بزرگ قطب‌الدین بود، نزد زین‌الدین کس فرستاد و او را ملامت کرد که چرا به جنگ با خلیفه اقدام کرده است. آن‌گاه به سلطان محمد خبر رسید که برادرش ملک‌شاه و ایلدگز صاحب بلاد اران و ارسلان بن ملک طغرل بن محمد، به همدان روی نموده، و آنجا را در تصرف آورده‌اند. سلطان محمد در اواخر ربیع‌الاول سال ۵۵۲، از بغداد حرکت کرده به همدان رفت، و زین‌الدین کوچک به موصل بازگشت.

چون سلطان محمد آهنگ همدان کرد، ملک‌شاه و ایلدگز و یارانشان عازم ری شدند. شحنه ری اینانج^۱، به مقابله برخاست و منهزمشان ساخت. سلطان، امیر سقمس^۲، پسر قیماز را به یاری اینانج فرستاد. سقمس به ری رفت و با آن دو که از ری بازگشته بودند، و اینک به بغداد می‌آمدند روبه‌رو گردید، ولی از آنان شکست خورد. سلطان از پی آن دو به خوزستان راند، چون به حلوان رسید، خبر آوردند که ایلدگز در دینور است. اینانج رسول فرستاد که بر همدان مستولی شده، و بار دیگر خطبه به نام او می‌خوانند. پس جمعیت ملک‌شاه و ایلدگز پراکنده گردیدند. شمله صاحب خوزستان نیز از آنان بیرید. آنان گریزان به دیار خود رفتند، و سلطان محمد هم به همدان رفت.

جنگ‌های المقتفی لامرالله با مردم نواحی

میان سنقر همدانی، صاحب لَحَف [و ارغش] المسترشدی جنگی سخت روی داد که در نتیجه آن سواد بغداد و طریق خراسان به غارت رفت. خلیفه خود در ماه جمادی‌الاولی سال ۵۵۳ روی به نبرد نهاد. امیر خطلبرس^۳ کفایت این مهم را بر عهده گرفت، آن‌گاه با سنقر - که میانشان دوستی بود - به گفت‌وگو پرداخت. سنقر سر به اطاعت فرود آورد. خلیفه ناحیه لَحَف را به او و به امیر ارغش^۴ اقطاع داد. چون سنقر و ارغش به لَحَف رفتند، بار دیگر میانشان خلاف افتاد. سنقر، ارغش را از لَحَف براند، و خود به تنهایی آنجا را در تصرف آورد، و به نام سلطان محمد خطبه خواند. خطلبرس با سپاهی از بغداد بر سر او رفت. سنقر را منهزم ساخت و لَحَف را بگرفت.

آن‌گاه سنقر، در سال ۵۵۴، با چهارصد سوار به اقطاع خود یعنی دژ ماهکی و ناحیه

۲. سقمان
۴. ارغش

۱. اینانج
۳. حطلوبرس

لحف آمد. خلیفه آنجا را به اقطاع امیر قایماز داده بود. میان او و قایماز نبردی درگرفت. قایماز به بغداد بازگشت. خلیفه به جنگ بیرون آمد. خود در نعمانیه ماند و به سرداری ترشک سپاهی بر سر سنقر فرستاد. سنقر به سوی جبال گریخت. ترشک هر چه توانست تاراج کرد، و قلعه ماهکی را به محاصره آورد. سپس به بندنجین^۱ آمد، و خبر به بغداد فرستاد.

سنقر به ملکشاه پیوست و او پانصد سوار به یاری اش فرستاد. ترشک نیز از المقتفی یاری طلبید و المقتفی سپاهی به یاری اش روان نمود. سنقر خواستار آشتی شد، ولی ترشک رسول او را به زندان کرد، و بر سر او تاخت. سپاهش را منهزم نمود و لشکرگاهش را تاراج کرد و سنقر خود در حالی که زخم‌هایی خورده بود، به بلاد عجم گریخت و در آنجا بماند.

سنقر در سال ۵۵۴ به بغداد آمد، و خود را به زیر تاج افکند و توبه کرد. خلیفه از او خشنود شد، و او را اجازت داد که به سرای خلافت داخل شود.

در سال ۵۵۳، خلیفه لشکر به جنگ قایماز السلطانی به ناحیه بادرایا فرستاد. در این جنگ قایماز منهزم و کشته شد. آن‌گاه به گوشمال شمله رفت، و او به ملکشاه پیوست.

وفات سلطان محمد بن محمود، و پادشاهی عمش سلطان شاه سپس ارسال بن طغرل

سلطان محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه، چون از محاصره بغداد بازگشت به بیماری سل گرفتار آمد، و بیماری اش به درازا کشید، تا در ماه ذی‌الحجه سال ۵۵۴، پس از هفت سال و نیم پادشاهی، در همدان دیده از جهان فرو بست. او را کودکی بود و از اینکه مردم سر به فرمان او نهند نومید بود. از این رو او را به آقسنقر احمدیلی سپرد، و درباره او وصیت‌ها کرد. آقسنقر نیز او را به مراغه برد. چون سلطان محمد بمرد، امرا را در جانشینی او اختلاف پدید آمد. بیشترین مردم به سلیمان شاه عم او، و طایفه‌ای نیز به ملکشاه برادرش مایل بودند. گروهی نیز ارسال بن طغرل را در نظر داشتند. ارسال شاه با ایلدگز در بلاد اران می‌زیست. ملکشاه برادر او همراه با دکلا، صاحب فارس و شمله ترکمانی از خوزستان بیامد، و به اصفهان رفت. ابن‌الخجندی شهر را به او

۱. بندنجین

تسلیم کرد، و مالی بر او اتفاق نمود. ملک‌شاه از سپاه همدان خواست که به اطاعت او در آیند، ولی آنان نپذیرفتند. اکابر امرای همدان نزد قطب‌الدین مودودبن زنگی، صاحب موصل کس فرستادند، و سلیمان‌شاه را که نزد او محبوس بود طلب داشتند، تا بر خود پادشاهی دهند. این واقعه در آغاز سال ۵۵۵ اتفاق افتاد. قطب‌الدین مودود سلیمان‌شاه را آزاد کرد، بدان شرط که خود اتابک او باشد و جمال‌الدین وزیر او نیز وزارتش را برعهده گیرد. آن‌گاه او را با ساز سلطنت روان نمود، و نایب خود زین‌الدین علی کوچک را با سپاه موصل همراهش ساخت. چون به بلاد جبل نزدیک شدند، از اطراف لشکرها بیامدند و به سلیمان‌شاه پیوستند. چنان‌که زین‌الدین علی کوچک، بر جان خود بیمناک شد، و به موصل بازگشت، در حالی که هنوز کار سلیمان‌شاه به نظام نیامده بود. سلیمان‌شاه به همدان داخل شد و با او بیعت کردند. در بغداد هم به نام او خطبه خواندند. در اصفهان، ملک‌شاه نیرومند شد. به بغداد کس فرستاد و از خلیفه خواست که خطبه به نام عمش را قطع کنند، و به نام او بخوانند، و کارها در عراق به همان مسیر اصلی‌اش بازگردد. عون‌الدین بن هبیره کنیزی برایش فرستاد. این کنیز او را زهر داد و بکشت. وفات او در سال ۵۵۵ بود. مردم اصفهان پس از مرگش، یارانش را از شهر براندند، و به نام سلیمان‌شاه خطبه خواندند.

شمله به خوزستان^۱ بازگشت و هر چه ملک‌شاه در تصرف آورده بود، در تصرف خود گرفت و سلیمان‌شاه در آن بلاد استقرار یافت. سلیمان‌شاه به لهو و باده‌خواری، و همتشینی با مسخرگان مشغول شد، و امور را به دست شرف‌الدین گردبازو^۲، که از مشایخ سلجوقیه بود سپرد. شرف‌الدین مردی خردمند و دین‌دار بود. روزی امرا به او شکایت کردند. شرف‌الدین نزد شاه رفت و چون مست باده‌اش یافت، زبان به ملامتش گشود. سلیمان‌شاه یکی از مسخرگان را گفت تا او را چنان‌که شیوه این طایفه است براند. شرف‌الدین خشمگین بیرون آمد. چون شاه از مستی به هوش آمد، کوشید تا خطایی را که رفته بود به پوزش تدارک کند. شرف‌الدین به ظاهر قبول کرد ولی از حضور در نزد او اجتناب می‌ورزید. سلیمان‌شاه نزد اینانج، فرمانروای ری رسولی فرستاد که بیاید تا او را در برابر شرف‌الدین مدد کند. قضا را او بیمار بود و پیام داد که چون بهبود یابد، خواهد آمد.

۱. خراسان

۲. دواداره

چون این خبر به شرف‌الدین گردبازو^۱ رسید، روزی مهمانی بزرگی ترتیب داد و سلطان و امرا را فرا خواند. در آن مهمانی شرف‌الدین، وزیر او ابوالقاسم بن عبدالعزیز الحامدی و اصحاب او را دستگیر کرد. این واقعه در شوال سال ۵۵۶ اتفاق افتاد. شرف‌الدین گردبازو وزیر و خواص او را کشت و شاه را نیز چند روز به حبس افکند.

چون اینانج صاحب ری این خبر بشنید، بیامد و همه جا را تاراج کرد، تا به همدان رسید و همدان را محاصره نمود. گردبازو نزد ایلدگز کس فرستاد، و از او خواست که بیاید تا با فرزندخوانده او، ارسلان‌شاه، پسر طغرل، به پادشاهی بیعت کنند. او نیز با بیست هزار سپاهی بیامد و به همدان داخل شد و به نام ارسلان شاه پسر طغرل، به سلطنت خطبه خواندند. ایلدگز خود اتابک او شد، و پهلوان برادر مادری ارسلان شاه، و پسر ایلدگز حاجب او گشتند. آن‌گاه نزد المقتفی رسول فرستادند، و از او خواستند که به نام ارسلان شاه در بغداد خطبه بخوانند، و امور بدان مسیر که در زمان سلطان مسعود بوده است، بیفتد. خلیفه رسول را طرد کرد و او را به زشت‌ترین صورت از بغداد براند. آن‌گاه ایلدگز نزد اینانج صاحب ری کس فرستاد، و او را به همدستی و اتفاق فرا خواند. اینانج^۲ دست دوستی داد، و دختر خود را به پهلوان^۳، پسر ایلدگز داد و او را به همدان فرستاد. ایلدگز از مملوکان سلطان مسعود بود، که اران و قسمتی از آذربایجان را به اقطاع داشت. او در هیچ یک از جنگ‌ها و فتنه‌ها شرکت نمی‌کرد. با مادر ارسلان‌شاه که زوجه طغرل بود ازدواج کرد، و از او صاحب محمد پهلوان، و عثمان قزل ارسلان شد.

ایلدگز از آقسنقر احمدیلی، صاحب مراغه خواست که سر به اطاعت ارسلان‌شاه پسرخوانده او نهد. آقسنقر امتناع کرد، و تهدید نمود که با کودکی که نزد اوست، یعنی محمد بن محمود بیعت خواهد کرد. وزیر، ابن‌هبیره هم او را تحریض می‌کرد تا آن کودک را به پادشاهی برگزینند. ایلدگز سپاهی به سرداری پسرش، محمد پهلوان روانه مراغه نمود. آقسنقر از شاه ارمن^۴، صاحب خلاط یاری طلبید. او نیز سپاهی به یاری‌اش فرستاد. آقسنقر و محمد پهلوان چون مصاف دادند، محمد منهزم شد و به همدان بازگشت و آقسنقر پیروزمندانه به مراغه رفت.

چون ملک‌شاه، پسر محمود – چنان‌که گفتیم – در اصفهان به زهر کشته شد، طایفه‌ای

۱. کربازه

۲. اینانج

۳. پهلوان

۴. ساهرمز

از اصحاب او به فارس رفتند. پسرش محمود نیز با آنان بود. فرمانروای فارس، زنگی بن دکلائی سلفری^۱، آن پسر را از آنان بگرفت و به قلعه اصطخر فرستاد. چون ایلدگز و ارسلان شاه زمام کارها به دست گرفتند، از خلیفه خواستند که به نام ارسلان شاه در بغداد خطبه بخوانند. وزیر عون الدین ابوالمظفر یحیی بن هبیره، فتنه‌گری آغاز نمود، و به زنگی بن دکلائی نوشت که به نام محمود بن ملک‌شاه که در نزد او است خطبه سلطنت بخواند. پس زنگی بن دکلائی آن پسر را آزاد کرد، و با او بیعت نمود. و فرمود تا پنج نوبت بر درگاهش طبل زنند همچنین نزد اینانج صاحب ری رسولی فرستاد. اینانج نیز موافقت کرد. و با ده هزار سپاهی از ری بیرون آمد، و به سوی فارس روان گردید. آقسنقر احمدیلی صاحب مراغه نیز سپاهی روانه کرد.

ایلدگز نیز سپاه گرد آورد و به اصفهان راند که از آنجا به فارس رود. از آنجا به زنگی بن دکلائی پیام داد که به فرمان ارسلان شاه، فرزند خوانده او درآید. زنگی سربر تافت، و گفت که مقتفی بلادی را که اینک در دست او است به او اقطاع داده است و او اینک به نزد او می‌رود. او از مقتفی و ابن هبیره یاری خواست. آنان نیز وعده‌های نیکو دادند. عون الدین به امرایی که همراه ایلدگز بودند نامه نوشت و آنان را از اینکه سر به فرمان ایلدگز نهاده‌اند توبیخ و ملامت نمود و آنان را به فرمانبرداری زنگی صاحب فارس و اینانج صاحب ری ترغیب کرد. اما ایلدگز نخست آهنگ اینانج نمود. سپس خبر یافت که زنگی سمیرم و نواحی آن را تاراج کرده است. او ده هزار سوار به دفاع از سمیرم فرستاد. زنگی با این سپاه روبه‌رو شد، و آن را در هم شکست. ایلدگز از آذربایجان لشکر خواست. پسرش قزل^۲ ارسلان با لشکری بیامد. زنگی سپاهی بزرگ به یاری اینانج فرستاد، ولی خود از بیم شمله، صاحب خوزستان، در فارس بمرد. ایلدگز و اینانج در ماه شعبان سال ۵۵۶ مصادف دادند. اینانج شکست خورد و لشکرگاهش به تاراج رفت. ایلدگز ری را محاصره کرد سپس با او صلح کرد، و به همدان بازگردید.

خلافت المستنجد بالله

المقتفی لامرالله، ابو عبدالله محمد بن المستظهر، در ماه ربیع الاول سال ۵۵۵، پس از بیست و چهار سال و چهار ماه خلافت از دنیا برفت. المقتفی نخستین خلیفه‌ای بود که توانست خود به تنهایی و بی دخالت دیگران بر عراق حکومت کند و بر سپاه و اصحاب خود فرمان راند. چون بیماری‌اش شدت یافت، هر یک از کنیزانش می‌کوشید پسر خود را بر تخت خلافت بنشانند. مادر مستنجد بر جان او بیمناک بود. زیرا یکی از زنان مقتفی را پسری بود به نام ابوعلی^۱ که مادرش می‌خواست او را به خلافت برساند. پس آهنگ کشتن مستنجد کرد. مستنجد هر روز به دیدار پدر می‌رفت. آن زن کنیزان خود را جمع کرد و به هر یک کاردی داد، تا چون مستنجد به درون آید، بکشندش. خود و پسرش نیز هر یک شمشیری به دست گرفتند. خبر به یوسف یعنی مستنجد رسید. رئیس سرای خلافت، و چند تن از فراشان را فراخواند، و مسلح وارد خانه شد. به ناگاه کنیزان حمله آوردند. او یکی از آنان را ضربتی بزد، و باقی بگریختند. برادر خود ابوعلی و مادرش را بگرفت و به زندان افکند و کنیزان را بعضی به شمشیر کشت، و بعضی را در آب غرق کرد.

چون مقتفی بمرد، مستنجد به بیعت نشست. نخست خویشاوندان با او بیعت کردند و پیش از همه عمش ابوطالب، سپس وزیر عون‌الدین بن هبیره و قاضی القضاة و ارباب دولت و علما بیعت نمودند. سپس به نام او خطبه خواندند. خلیفه جدید ابن هبیره را بر وزارت خویش، و اصحاب ولایات را برای ایشان ابقا نمود، و از انواع مالیات‌ها فروکاست و عضدالدین بن رئیس الرؤسا، رئیس سرای خلافت را برکشید، و منزلتش را فرا برد، و عبدالواحد الثقفی^۲ را به جای قاضی القضاة، ابوالحسن علی بن احمد الدامغانی

۱. علی

۲. المقتفی

منصوب نمود.

المستنجد بالله به سال ۵۵۶ نزد امیر ترشک که در لَحْف فرمان می‌راند، و این ناحیه را به اقطاع داشت، کس فرستاد، و او را خواند و از او خواست که به جنگ ترکمانانی که در نواحی بندنیجین فساد می‌کردند، برود. امیر ترشک از آمدن به نزد خلیفه سر باز زد، و گفت: «برایم سپاه بفرستند تا به جنگ ایشان روم.» المستنجد بالله از این جواب برآشفت، و جماعتی از سپاهیان را با امرا بفرستاد، تا کشتندش و سرش را به بغداد آوردند.

المستنجد بالله، پس از این قلعه ماهکی را از دست یکی از موالی سنقر همدانی بستند. او را سنقر بر این قلعه امارت داده بود، و او از مقابله با کردان و ترکمانان اطراف ناتوان بود. المستنجد بالله به پانزده هزار دینار قلعه را بخرد و صاحب آن را فرود آورد، و او را در بغداد اقامت داد. این قلعه از ایام مقتدر در تصرف ترکمانان و کردان بود.

فتنه خفاجه

در سال ۵۵۶، خفاجه به حله و کوفه آمدند، و خواستار رسوم خود از طعام و خرما شدند. کوفه به اقطاع ارغش بود، و شحنگی حله با امیر قیصر، و این دو از مملوکان المستنجد بالله بودند. چون خفاجه را جواب رد دادند، دست به فتنه و آشوب زدند و سواد کوفه و حله را تاراج کردند. ارغش و قیصر برای راندن آنان بسیج کردند، ولی خفاجه بگریختند. اینان تا رجب به دنبالشان برفتند. در آنجا از سوی خفاجه پیشنهاد مصالحه شد ولی سرداران نپذیرفتند. چون جنگ آغاز شد، سپاهیان منهزم گشتند. قیصر کشته شد و ارغش مجروح گردید، و خود را به رجب افکند. شیخ رجب برای او امان گرفت، و او را به بغداد فرستاد. بیشتر مردم او، از شدت عطش در بیابان مردند. وزیر، عون‌الدین بن هبیره به تعقیب خفاجه سپاهی گسیل کرد. این سپاه به بیابان داخل شد، و وزیر به بغداد بازگشت. خفاجه به بصره رسیدند؛ از آنجا رسولانی فرستادند و از آنچه رفته بود پوزش طلبیدند و خواستار صلح شدند. خلیفه درخواست ایشان پذیرفت.

راندن بنی اسد از عراق

در دل المستنجد بالله از بنی اسد و مردم جله کدورتی بود. زیرا اینان فساد کرده و سلطان محمد را به هنگام محاصره بغداد یاری نموده بودند. پس یزدن، پسر قماج را فرمان داد که آنان را از بلاد براند. بنی اسد در بطایح پراکنده بودند. یزدن سپاه گرد آورد، و نزد ابن المعروف سرکرده ناحیه منتفق^۱، که در بصره بود رسول فرستاد، و او را فرا خواند. ابن المعروف، با جماعت کثیری بیامد، و بنی اسد را محاصره کرد. خلیفه یزدن، پسر قماج را به سبب سستی در کارش سرزنش نمود، و او را به تشیع متهم ساخت. آنگاه خود و ابن المعروف به قتال درایستادند، و آب را بر روی بنی اسد بیستند. بنی اسد به ناچار تسلیم گردیدند. چهار هزار از آنان کشته شدند. آنگاه ندا دادند که از این پس هر که در حله مزیدیه بماند، خونش هدر است. بنی اسد در بلاد پراکنده گردیدند، چنانکه حتی یک تن هم در عراق نماند خلیفه سرزمین‌های آنان را به ابن المعروف داد.

فتنه در واسط

منکوبرس که بصره را به اقطاع داشت، در سال ۵۵۵ به فرمان المستنجد بالله کشته شد، و به جای او کمشتکین امارت یافت. ابن سنکا^۲، برادرزاده شمله صاحب خوزستان، که داماد منکوبرس بود، فرصت غنیمت شمرد، و به بصره رفت و قریه‌های اطراف را تاراج کرد. کمشتکین را از بغداد فرمان آمد که به جنگ سنکا رود. چون او نتوانست سپاهی گسیل دارد، ابن سنکا به واسط رفت و قریه‌های اطراف را غارت نمود. اقطاع دار واسط، خطلبرس بود. جماعتی را برای راندن او گرد آورد. ابن سنکا امرای او را به سوی خود کشید. خطلبرس تنها ماند و منهزم گردید. ابن سنکا در سال ۵۶۱ او را بکشت، و در سال ۵۶۲ عازم بصره شد، و جانب شرقی شهر را غارت کرد. کمشتکین با او به نبرد پرداخت. ابن سنکا به واسط رفت و مردم از او سخت بیمناک شدند، ولی او به واسط نرسید.

حرکت شمله به عراق

در سال ۵۶۲، شمله، صاحب خوزستان به سوی عراق راند، و در قلعه ماهکی فرود آمد و از المستنجد بالله خواست که آن بلاد را به او اقطاع دهد، و در طلب پای فشرده.

۱. فقدم السفن

۲. سنکاه

المستنجد بالله برای دفع او سپاه فرستاد و او را از عواقب این عصیان بر حذر داشت. شمله عذر آورد، که ایلدگز و پسرخوانده‌اش سلطان ارسلان‌شاه این ملک را به او اقطاع داده‌اند؛ نیز تویعاتی نشان داد که بلاد بصره و واسط و حله نیز از آن اوست، و گفت: «من به ثلث این مقدار هم راضی هستم». المستنجد بالله در این هنگام فرمان به لعن او داد، و گفت که او از خوارج است. آن‌گاه ارغش^۱ المسترشدی را، که در نعمانیه بود و شرف‌الدین ابوجعفر البلدی ناظر امور واسط را به نبرد او نامزد ساخت. شمله قلع^۲، برادرزاده خود را با جماعتی از یاران خود، به قتال گروهی از کردان فرستاده بود. ارغش به سوی او تاخت، و او و برخی از یارانش را اسیر کرده به بغداد فرستاد. در این حال شمله خواستار مصالحه شد، ولی خلیفه اجابتش ننمود.

ارغش از اسب بیفتاد و بمرد، و شمله چندی در برابر سپاه بماند. آن‌گاه پس از چهار ماه که در سفر بود، به بلاد خود بازگشت.

وفات وزیر عون‌الدین یحیی

در جمادی‌الاول سال ۵۶۰، عون‌الدین یحیی بن محمد ابوالمظفر بن هبیره، وزیر خلیفه بمرد. المستنجد بالله فرزندان و اهل بیت او را دستگیر کرد. سپس در سال ۵۶۳، شرف‌الدین ابوجعفر احمد بن سعید، معروف به ابن‌البلدی، ناظر واسط را وزارت داد. در این مدت کسانی به نیابت، وزارت می‌کردند. عضدالدین ابوالفرج بن دبیس در امور دولت خود کامگی می‌کرد. المستنجد بالله فرمود، تا دست او و یارانش را کوتاه کنند. وزیر، از تاج‌الدین حساب ایامی را که از سوی مقتفی عامل نهر ملک بود، طلب داشت. دیگر عمال را نیز به محاسبه خواند. از این رو عمال و اهل دولت از او بیمناک شدند، و او اموال بسیاری را گرد آورد.

۱. ارغش

۲. ملیح

خلافت المستضیء بامرالله

وفات المستنجد بالله و خلافت المستضیء بامرالله

زمان دولت المستنجد بالله را، رئیس سراهای خلافت، عضدالدین ابوالقرح بن رئیس الرؤسا در دست داشت. او از بزرگترین امرای بغداد بود. هم‌ترازی جز قطب‌الدین قایماز المقتفوی^۱ نداشت. چون المستنجد بالله ابوجعفر البلدی را وزارت داد، عضدالدین را از نظر افکند، و به احکامی که صادر می‌نمود، اعتراض روا داشت. این سبب شد که میان عضدالدین و ابوجعفر، اساس عداوت هرچه استوارتر گردد. چون المستنجد بالله از عضدالدین و قطب‌الدین ناخشنودی نمود، آن دو پنداشتند که این امر به سعایت وزیر است.

در سال ۵۶۶، المستنجد بالله بیمار شد، و بیماری‌اش شدت یافت. آن دو برای هلاک او حیل‌های اندیشیدند. گویند از گفتار طبیبی، که او را معالجه می‌کرد دریافتند که اگر به حمام رود، هلاک می‌شود. او را به حمام بردند و در را به رویش بستند، تا هلاک شد. نیز گویند که المستنجد بالله به وزیر، ابن‌البلدی نوشت که عضدالدین و قایماز را دستگیر کند و بکشد. وزیر آن دو را از آن نامه آگاه نمود. عضدالدین، یزدن و برادرش تنامش^۲ و قایماز را بخواند، و نامه خلیفه را به آنان نشان داد. آنان به قتل او هم‌رای شدند. پس او را به حمام بردند، و در حمام را به روی او بستند. او فریاد می‌زد، تا بمرد. این واقعه در نهم ربیع‌الآخر سال ۵۶۶ اتفاق افتاد. یازده سال از خلافتش گذشته بود.

چون پیش از مردنش خبر وفات او شایع شد، امرا و سپاه مسلح شدند، و عامه نیز آنان را در میان گرفتند و به سوی سرای خلافت آمدند. عضدالدین نزد آنان کس فرستاد و گفت که: «خلیفه زنده است؛ او را غشی عارض شده بود و اکنون به هوش آمده است و

۱. المطغری

۲. یتماش

بیماری او سبک شده است». وزیر از ورود سپاهیان به سرای خلافت بترسید و به خانه خود بازگشت، مردم نیز پراکنده گردیدند. در این احوال عضدالدین و قایماز، درهای قصر را بستند، و ابومحمد حسن، پسر المستنجد بالله را فراخواندند، و با او به خلافت بیعت کردند، و او را المستضیٰ بامرالله لقب دادند. روز دیگر همه با او بیعت کردند. المستضیٰ بامرالله دادگری آشکار نمود، و اموال بسیار بذل کرد. چون وزیر از این واقعه آگاه گردید، بر دست و پای بمرد و از غفلتی که کرده بود پشیمان شد. او را برای بیعت به درون فراخواندند، چون برفت بکشتندش.

المستضیٰ، قاضی ابن مزاحم را که مردی ستمکار بود، بگرفت و مصادره کرد، و حقوق مردم را که پایمان کرده بود بستد، و به صاحبانشان پس داد.

خلیفه ابوبکر بن نصر بن العطار را مقام صاحب‌المخزنی داد و او را به ظهیرالدین ملقب نمود.

شکست دولت علویان در مصر و بازگشت دولت عباسی به مصر

آغاز خلافت المستضیٰ بامرالله، با انقراض دولت علویان مصر مصادف بود. در ماه محرم سال ۵۶۷، جمعه پیش از عاشورا در مصر به نام السمضیٰ بامرالله خطبه خواندند.

آخرین خلیفه عبیدی در مصر، العاضدالدین الله، از اعقاب الحافظالدین الله عبدالمجید بود. العاضد مغلوب اراده و زیرانش بود. از جمله خودکامگی‌های شاور بر او گران می‌آمد ابن شوار (؟) را که از دولتمردان بود از اسکندریه فراخواند. شاور به شام گریخت، و از الملك العادل نورالدین محمود بن زنگی بن آفستقر، یاری طلبید. نورالدین از مملوکان سلجوقیان و امرای ایشان بود که هم‌چنان طرفدار دعوت عباسیان بودند. صلاح‌الدین یوسف بن ایوب بن شادی الکردی، و پدرش نجم‌الدین ایوب، و عمش اسدالدین شیرکوه با جماعتی از کردان در شام در خدمت نورالدین محمود بودند. چون شاور نزد او آمد، اسدالدین، شیرکوه بن شادی را با سپاهی همراه او کرد. شاور به مصر آمد و ضرغام را که به وزارت نشسته بود بکشت، و خود به وزارت بازگشت.

شاور، هنگامی که به شام رفته بود، تا نورالدین محمود بن زنگی را به یاری خویش وادارد، تعهداتی کرده بود، و پس از اینکه به مقصود رسید، وعده‌های خویش را فراموش

نمود. از سوی دیگر فرنگان سواحل مصر و شام را در تصرف آورده بودند. اسدالدین شیرکوه از شاور خواست تا به تعهدات خود وفا کند، ولی شاور از او خواست که از مصر بیرون رود. چون اسدالدین چنان دید، نواب خود را بفرستاد، تا شهر بلیس را در تصرف آورد، و بلاد شرقی را تحت فرمان خود آورد. شاور نزد فرنگان رسول فرستاد، و از آنان یاری طلبید، و آنان را از نورالدین بیمناک نمود. العاضد به وحشت افتاد، و عزالدین را نزد نورالدین محمود فرستاد و به ظاهر از تسلط فرنگان بر قاهره دادخواهی نمود، ولی قصدش آن بود که شاور را از میان بردارد. بالأخره، صلاح‌الدین یوسف بن ایوب و عزالدین جوردیک و دیگران به قتل شاور متفق شدند، تا روزی او را در راه به قتل آوردند. قتل او پنجاه روز بعد از وزارتش بود. العاضد، صلاح‌الدین یوسف را به جای او وزارت داد. صلاح‌الدین چون زمام کارها را به دست گرفت، به اصلاح کار مملکت پرداخت. او همواره خود و عم خود را نایب نورالدین محمود بن زنگی به حساب می‌آورد، زیرا او بود که آنان را بدین مهم فرمان داده بود.

صلاح‌الدین چون جای پای استوار ساخت، و مخالفان را از میان برداشت، دولت العاضد نیز به ضعف گرایید، و صلاح‌الدین زمام اراده او را در دست گرفت. و قراقوش بهاء‌الدین را سرپرست قصر او نمود، و همه کارها در قصر به فرمان او بود. آنگاه نورالدین محمود، الملک‌العادل از شام پیام فرستاد، که خطبه به نام العاضد را قطع کنند، و خطبه به نام المستضیء بامرالله بخوانند. صلاح‌الدین با آنکه از خشم مردم مصر بیمناک بود، ولی چنان کرد، و چون مخالفتی، آنچنانکه باید به ظهور نرسید، همه آثار دولت علوی را زایل ساخت، و دولت عباسی را جانشین آن نمود، و این آغاز دولت بنی‌ایوب است در سرزمین مصر.

بنی‌ایوب بعدها سرزمین‌های قلمرو نورالدین را در شام تصرف کردند، و یمن و طرابلس غرب را نیز بدان در افزودند و چنانکه خواهیم آورد دامنه دولتشان گسترش یافت.

چون به نام المستضیء بامرالله در مصر خطبه خواندند، نورالدین محمود، از دمشق ماجرا را به خلیفه بنوشت. در بغداد شادی‌ها کردند، و از سوی خلیفه برای نورالدین و صلاح‌الدین و عمادالدین صندل، که از خواص خادمان المقتفی بود، خلعت‌ها فرستادند. عمادالدین رئیس سرای خلافت بود. از بغداد به دمشق آمد، و از آنجا خلعت‌های

صلاح‌الدین و خطبا را به مصر فرستاد. در مصر علم‌های سیاه برافراشتند، و تا به امروز هم چنان دعوت عباسی در مصر مستقر و استوار است. والله وارث الارض و من علیها و هو خیر الوارثین.

آن‌گاه نورالدین محمود، کمال‌الدین ابوالفضل محمد بن عبدالله الشهرزوری، قاضی بلاد خود را به‌عنوان رسول نزد المستضیء بامرالله فرستاد، و از او خواست تا هرچه در دست دارد، چون مصر و شام و جزیره و موصل، و هرچه در طاعت او است چون دیاربکر و بلاد روم، که از آن قلعج ارسلان است، در زیر فرمان او بماند و او را از صریفین^۱ و درب هارون و سواد عراق اقطاعی دهد، چنان‌که پدرش زنگی را بود. خلیفه رسول او را گرامی داشت و نیک بنواخت و منشور فرمانروایی همه این ولایات را بدو ارزانی داشت.

خبر از یزدن، از امراء المستضیء بامرالله

یزدن را المستضیء بامرالله امارت حله داده بود. حمایت سواد عراق به عهده بنی حزن، از خفاجه بود. چون یزدن حله را از آنان گرفت، این سمت را به بنی کعب که خاندان دیگری از خفاجه بودند، سپرد. این امر بنی حزن را به خشم آورد، و بر سواد عراق حمله آوردند، و دست به آشوب زدند. یزدن با سپاهی به نبرد با آنان بیرون آمد. غضبان الخفاجی و عشیره بنی کعب نیز با او بودند. شب هنگام که می‌رفتند، تیری بر غضبان آمد و او را به قتل آورد. سپاه به بغداد بازگشت. بار دیگر حفاظت سواد عراق را به بنی حزن دادند. پس از چندی یزدن (در سال ۵۶۸) بمرد. واسط در اقطاع او بود. پس از مرگش آن را به برادرش ایتامش دادند، و او را به علاء‌الدین ملقب نمودند.

کشته شدن سنکابن احمد

گفتیم که در عهد المستنجد بالله، فتنه سنکا و عمویش شمله صاحب خوزستان تا به کجا کشید. اینک می‌گوییم که سنکا به قلعه ماهکی رفت. و در آنجا قلعه دیگری برآورد تا بتواند از قلمرو خود حراست نماید. المستضیء بامرالله سپاهی از بغداد فرستاد، تا او را از ساختن قلعه بازدارد. میان دو سپاه نبرد درگرفت. سنکا بگریخت، و به هنگام گریز

۱. صریعین

کشته شد. سرش را در بغداد بیاویختند و قلعه‌اش را ویران ساختند.

وفات قایماز

گفتیم که قطب‌الدین قایماز، همان بود که برای المستضیء بامرالله بیعت گرفت. خلیفه او را امیر لشکر خود نمود. قایماز بر قدرتش چندان درافزود که زمام همهٔ امور دولت را در دست گرفت، و خلیفه را واداشت تا عضدالدین ابوالفرج را از وزارت عزل کند. خلیفه را یارای مخالفت با او نبود، و وزیر را در سال ۵۶۷ عزل نمود، و او هم چنان معزول بماند. در سال ۵۶۹، خلیفه خواست بار دیگر او را به وزارت بازگرداند، ولی قطب‌الدین قایماز مانع او شد، و به عزم جدال بر اسب نشست. خلیفه فرمود تا درهای سرایش را، از آن سو که به بغداد بود، ببندند، و نزد قایماز کس فرستاد و زبان به مدارا و ملاحظت گشود، و گفت از برگزیدن عضدالدین به وزارت منصرف شده است. قطب‌الدین قایماز بدین راضی نشد، و خواست تا عضدالدین از بغداد اخراج شود. چون عضدالدین را فرمان خروج آمد، به رباط شیخ‌الشیوخ، عبدالرحیم بن اسماعیل پناه برد. او نیز پناهش داد. قایماز هم چنان مرکب قدرت می‌تاخت. او خواهر علاءالدین تنامش را به زنی گرفت، و بر قدرت در دولت بیفزود.

چندی بعد قایماز، بر ظهیرالدین بن العطار، صاحب‌المخزن خشم گرفت. ظهیرالدین از خواص خلفیه بود. قایماز، ظهیرالدین را طلب داشت، چون او بگریخت، خانه‌اش را آتش زد، و امرا را گرد آورد و سوگند داد تا با او یار شوند، و آهنگ سرای المستضیء بامرالله کنند، و ابن‌العطار را از آنجا بیرون کشند. خلیفه چون خبر شنید، بر بام سرای رفت. خادمان زبان به استغاثه و التماس گشودند، و مردم را به یاری خواندند. خلیفه از فراز بام فریاد زد: «دارایی قطب‌الدین از آن شما، و خون او از من». مردم روی به سرای قایماز نهادند، و مالی بی‌حساب به غارت بردند. قطب‌الدین قایماز خود از میانه بگریخت، و به حله رفت. امرا از پی او روان شدند المستضیء بامرالله، شیخ‌الشیوخ عبدالرحیم را بفرستاد تا او از حله به موصل رود؛ زیرا از بازگشت او بیمناک بود، و اگر باز می‌گشت، به سبب آنکه مردم به او گرایش داشتند و از او اطاعت می‌کردند، بار دیگر قدرت از دست‌رفته را به دست می‌آورد. پس قایماز عازم موصل گردید. او و همراهانش در راه سخت تشنه شدند و بسیاری از آنان از تشنگی هلاک گردیدند. این واقعه در ماه

ذی‌الحجه سال ۵۷۰ بود.

همراهش، علاء‌الدین تنامش^۱ در موصل اقامت گزید. سپس از خلیفه اجازت خواست تا به بغداد آید، و به بغداد آمد. او در آنجا بی هیچ اقطاعی می‌زیست. این همان کسی است که قایماز را به آن اعمالی که از او سرزد برمی‌انگیخت. خلیفه، عمادالدین صندل^۲ المقتفوی را مقام استادالدار (رئیس سراهای خلافت) داد؛ ولی در سال ۵۷۱ او را عزل کرد، و ابوالفضل هبة‌الله بن علی بن هبة‌الله بن الصباح را به این مقام منصوب نمود.

فتنه صاحب خوزستان

گفتیم که ملکشاه بن محمود بن سلطان محمد، در خوزستان استقرار یافت، و نیز از عصیان شمله در برابر خلفا سخن گفتیم. در سال ۵۷۰ شمله بمرد، و پسرش جای او را بگرفت. ملکشاه بن محمود نیز بمرد، و پسرش در خوزستان ماند، تا سال ۵۷۲ که به عراق آمد و در راه، بندنجین را تاراج کرد. این خبر به بغداد رسید، و وزیر عضدالدین ابوالفرج با سپاهی به مقابله بیرون آمد. همچنین سپاه حله و واسط، به سرداری طاشتکین امیر الحاج و غزغلی برسید، و همه به سوی دشمن در حرکت آمدند. جماعتی از ترکمانان که با پسر ملکشاه بودند، واپس نشستند، و سپاه بغداد لشکر دشمن را تاراج کرد. پس ملکشاه بار دیگر بازگشت و میان دو سپاه چند روز نبردهایی درگرفت. عاقبت پسر ملکشاه به جایگاه خود بازگشت؛ سپاه بغداد هم به بغداد بازگشتند.

کشته شدن وزیر

اخبار وزیر، عضدالدین ابوالفرج محمد بن عبدالله بن هبة‌الله بن المظفر بن رئیس‌الرؤسا ابی‌القاسم بن المسلمه را آوردیم. پدرش استادالدار المقتفی لامرالله بود. چون بمرد پسر جای او بگرفت. و چون المقتفی از این جهان برفت المستنجد او را در همان مقام که بود ابقاء کرد و منزلت او برافراشت سپس المستضیء او را وزارت خویش داد. در سال ۵۷۳، از المستضیء اجازت خواست که به حج رود. المستضیء او را اجازت داد. از دجله بگذشت و با موکبی عظیم از ارباب مناصب روانه حج شد. یکی از متظلمان راهش

۱. یتامش

۲. سنجر

بگرفت و قصه رفع کرد و به ناگاه او را ضربتی زد چنانکه بیفتاد. ابن المعوج بیامد تا بنگرد که چه افتاده. او را نیز کارد زد. هر دو را به خانه‌هایشان بازگردانیدند و بمردند. پس از او ظهیرالدین ابوبکر منصورین نصر معروف به ابن العطار به وزارت رسید او زمام امور دولت را به دست گرفت و به حکومت پرداخت.

خلافت الناصر لدين الله

وفات المستضيء بامر الله و خلافت الناصر لدين الله

المستضيء بامر الله، ابو محمد يوسف بن المستنجد در ذوالقعدة سال ۵۷۵ پس از نه سال و شش ماه خلافت بمرد. ظهير الدين، ابن العطار به کار پرداخت و برای پسرش ابوالعباس احمد، بيعت گرفت و او را الناصر لدين الله لقب داد. چون الناصر به خلافت نشست، ظهير الدين بن العطار را بگرفت و به حبس افکند و اموالش را مصادره نمود. روز هجدهم ماه ذوالقعدة او را از زندان مرده بیرون آوردند و بر سر جنازه او ریختند، بگرفتندش و بر زمین کشیدند و بسیار بی حرمتی ها نمودند.

پس از او، استاد الدار، مجدالدین ابوالفضل بن صاحب، زمام امور را به دست گرفت. او با ابن العطار، متولی اخذ بیعت برای الناصر بود. به اکناف آفاق رسولان فرستاد، تا برای الناصر بیعت بستانند. شیخ الشیوخ، صدرالدین را نزد پهلوان، صاحب همدان و اصفهان و ری فرستاد. او از بیعت سر برتافت، و صدرالدین با او درشتی کرد، و اصحاب پهلوان را تحریض کرد تا چنانچه از بیعت سر برتابد، از طاعت او خارج شوند. پهلوان بناچار بیعت کرد، و به نام او خطبه خواند.

الناصر در سال ۵۸۳، مجدالدین ابوالفضل بن صاحب را در بند افکند، و بکشت، و اموال بسیاری از او بستند. می گفت: او بر خلیفه تحکم می کند. کسی که سعایت کرده بود، عییدالله بن یونس، از اصحاب و برکشیدگان او بود. عییدالله هم چنان در کار سعایت مجدالدین بود، تا اینکه عاقبت خلیفه او را بکشت. پس از او ابن یونس را وزارت داد، و او را جلال الدوله لقب داد. کنیه او ابوالمظفر بود. همه ارباب دولت، حتی قاضی القضاة در رکاب او در حرکت آمدند.

ویران ساختن دارالسلطنه در بغداد و انقراض ملوک سلجوقی

پیش از این از ملک ارسلان شاه، پسر طغرل و پسرخواندهٔ اتابک ایلدگز و تسلط ایلدگز بر او و جنگ‌هایش با اینانج، صاحب ری، سخن گفتیم و گفتیم که اتابک ایلدگز، اینانج را در سال ۵۶۴ به قتل آورد، و بر ری مستولی شد. سپس اتابک ایلدگز، در سال ۵۶۸^۱ در همدان چشم از جهان فرو بست، و محمد پهلوان به جای او نشست. او برادر خود، سلطان ارسلان‌بن طغرل را در کفالت خود گرفت. در سال ۵۸۲، پهلوان وفات کرد. همدان و ری و اصفهان و آذربایجان و اران و غیر آن در تصرف او بود، و هم‌چنان سلطان طغرل‌بن ارسلان را در کفالت داشت. چون پهلوان درگذشت، و برادرش قزل‌ارسلان که عثمان نامیده می‌شد به جای او نشست، طغرل سر از چنبر کفالت او بیرون کرد. جماعتی از امرا و سپاهیان بدو پیوستند، و او بر بعضی از بلاد مستولی گردید، و میان او و قزل‌ارسلان جنگ‌هایی رخ داد. کم‌کم طغرل را آلت و عدت درافزود و نیرومند شد. قزل‌ارسلان نزد الناصر کس فرستاد و او را از طغرل بر حذر داشت، و از او یاری طلبید و خود را فرمانبردار او خواند و گفت به روال عصر مستضیء هرچه بر عهده دارد پردازد. [طغرل رسولی به بغداد فرستاد، و پیام داد که دارالسلطنه را عمارت کنند]^۲ تا چون به بغداد می‌آید، در آن سکونت گزیند. چون رسول قزل‌ارسلان برسید، خلیفه او را اکرام کرد و وعدهٔ یاری داد. ولی رسول طغرل بدون جواب بازگردید. خلیفه الناصر فرمان داد دارالسلطنه را ویران کنند، چنان‌که نشانی از آن بر روی زمین نماند. آن‌گاه الناصر، وزیر خود جلال‌الدین ابوالمظفر عبیدالله بن یونس را با سپاهی به یاری قزل‌ارسلان و دفع طغرل از بلاد فرستاد. جلال‌الدین در ماه صفر سال ۵۸۴ سپاه خویش در حرکت آورد. پیش از رسیدن جلال‌الدین به قزل‌ارسلان، طغرل راه بر او بگرفت. در هشتم ربیع‌الاول جنگ آغاز کردند. سپاه بغداد منهزم شد، و وزیر اسیر گردید.

بعد از این وقایع، قزل‌ارسلان بر طغرل غلبه یافت، و او را در یکی از دژها حبس نمود، و همهٔ بلاد سر به اطاعت او نهادند. او به نام خود خطبهٔ پادشاهی خواند و فرمود تا بر درگاه او پنج نوبت زنند، تا آنکه در سال ۵۸۷، یک شب در بستر خود به قتل رسید، و کسی قاتل او را نشناخت.

استیلای ناصر بر نواحی

در سال ۵۸۵، خلیفه تکریت را بگرفت. سبب آن بود که امیر عیسی، صاحب تکریت را برادرانش بکشتند، و قلعه را پس از او در تصرف آوردند. الناصر سپاه فرستاد. اینان تکریت را محاصره کردند، و آن را به امان گشودند. برادران عیسی به بغداد آمدند، و در آنجا مقام کردند. سلطان نیز آنان را اقطاع داد.

و هم در سال ۵۸۵، الناصر سپاه خود را به عانه^۱ فرستاد، و مدتی آنجا را در محاصره گرفت، و جنگید. چون محاصره مردم شهر را از پای درآورد، امان خواستند، و امیر آن دیار تسلیم شد، بدان شرط که جایی دیگر را به او اقطاع دهند. سلطان نیز به عهد خود وفا نمود.

تاراج کردن عرب بصره را

بصره در اقطاع امیر طغرل، مملوک الناصر بود. او به نیابت خویش، محمدبن اسماعیل را بدانجا گماشته بود. بنی عامر بن صعصعه، در سال ۵۸۲^۲ به سرداری امیرشان، عُمیره، آهنگ بصره نمودند، تا آنجا را غارت کنند. در ماه صفر، محمدبن اسماعیل برای مقابله با آنان بیرون آمد. یک روز میانشان نبرد بود. شب هنگام در باروی شهر سوراخی پدید آوردند، و به شهر درآمدند، و دست به غارت و کشتار زدند. در این احوال بنی عامر را خبر رسید، که خفاجه و منتفق^۳ به جنگ آنان می آیند. اینان شهر را رها کرده، عازم نبرد با خفاجه و منتفق شدند. پس از نبردی آنان را منهزم ساختند، و اموالشان را به غنیمت گرفته به بصره بازگشتند. امیر از مردم بصره و سواد جمعیتی فراهم ساخته بود، تا از شهر دفاع کند، ولی اینان را یارای پایداری در برابر بدویان نبود. لذا بگریختند، و بدویان به شهر داخل شدند، و پس از تاراج آن، بازگردیدند.

استیلای الناصر بر خوزستان و اصفهان و ری و همدان

پس از اسارت ابن یونس، الناصر، نیابت وزارت خویش به مؤیدالدین ابوعبداللّه محمدبن علی، معروف به ابن القصاب داد. او نخست امارت اعمال خوزستان و جز آن را

داشت، و او را در خوزستان یارانی بود. چون شمله، صاحب خوزستان بمرد، میان فرزندان او اختلاف افتاد. بعضی از فرزندان شمله نامه نوشتند، و الناصر را ترغیب کردند که سپاه به خوزستان آرد و آنجا را تصرف کند. خلیفه اجابت کرد، و در سال ۵۹۱ بسپح نبرد نمود، و به خوزستان درآمد. پس از جنگی تُسْتَر (شوشتر) را بگرفت. آنگاه دیگر دژها و حصارها را تسخیر کرد. سپس بنی شمله، ملوک خوزستان را دستگیر کرده، به بغداد فرستاد. الناصر طاشتکین مجیرالدین امیرالحاج را بر خوزستان امارت داد.

در سال ۵۹۱، وزیر به سوی ری رفت. قتلغ اینانج، پسر پهلوان نزد او آمد؛ زیرا که از خوارزمشاه در نزدیکی زنجان شکست خورده بود، و خوارزمشاه ری را از او گرفته بود. قتلغ اینانج همراه با سپاه خلیفه عازم همدان گردید. پسر خوارزمشاه از آنجا بیرون آمد و روانه ری شد. وزیر همدان را بگرفت، و با اتباع خود در حرکت آمد. هر شهری را که تازی بر سر راهشان بود، در تصرف آورد. سپاه خوارزم به دامغان و بسطام و جرجان رفت و وزیر به ری بازگشت و در آنجا مقام کرد.

قتلغ اینانج پسر پهلوان، عصیان کرد، و طمع ملک در سرش افتاد، او در ری موضع گرفت. وزیر او را محاصره کرد. قتلغ اینانج^۱ از ری بیرون آمد و عازم آوه شد. مدافعان شهر آوه مانع ورود او به شهر شدند. قتلغ اینانج از آنجا به همدان رفت، و وزیر نیز از ری به همدان راند. در راه خبر یافت که قتلغ اینانج قصد کرج دارد؛ پس وزیر به سوی کرج راند. در آنجا میان دو گروه نبردی درگرفت و قتلغ اینانج منهزم شد، و وزیر از موضع مصاف به همدان رفت. در آنجا رسول خوارزمشاه محمدبن تکش، نزد او آمد و از اینکه وزیر آن بلاد را در تصرف آورده است ناخشنودی نمود و خواست که بازگردد؛ ولی او اجابت نکرد. پس خوارزمشاه به همدان آمد؛ و این به هنگامی بود که وزیر ابن القصاب، در شعبان سال ۵۹۲ مرده بود. سپاهی که با او بود، با خوارزمشاه نبرد کرد و شکست خورده واپس نشست. خوارزمشاه همدان را گرفت، و پسر خود را به اصفهان فرستاد. مردم اصفهان خوارزمیان را دوست نمی داشتند. صدرالدین الخجندی، رئیس شافعیان، به دیوان بغداد رسولی فرستاد، و سپاه خلیفه را برای تصرف اصفهان دعوت کرد. الناصر، سپاهی به سرداری سیف الدین طغرل، که دارنده اقطاع کُخف بود، به اصفهان فرستاد. این سپاه از عراق به اصفهان آمد، و بیرون شهر لشکرگاه زد. سپاهیان خوارزم از

شهر بیرون رفتند و طغرل شهر را در تصرف آورد.

چون خوارزمشاه به خراسان بازگشت، مملوکان پهلوان و امرا کوچک^۱ را که از اعیانشان بود، بر خود امیر ساختند، و بر ری مستولی شدند و از آنجا به اصفهان رفتند. سپاهیان خلیفه در اصفهان بودند، و خوارزمیان از آنجا رفته بودند. پس اصفهان را تسخیر کردند. کوچک به بغداد رسول فرستاد، و اظهار طاعت کرد، و خواست که ری و ساوه و قم و کاشان از آن او باشد، و اصفهان و همدان و زنجان و قزوین از آن خلیفه. این خواهش قبول افتاد، و برای او فرمان صادر شد و کارش بالا گرفت.

در این احوال، ابوالهیجاء السّمین، از اکابر امرای بنی ایوب، به بغداد آمد. بیت المقدس و اعمال آن در اقطاع او بود. چون الملک العزیز، و الملک المعادل دمشق را از الافضل بن صلاح الدین گرفتند، ابوالهیجاء را از امارت قدس عزل کردند. او به بغداد آمد الناصر اکرامش کرد، و در سال ۵۹۳، او را با سپاهی به همدان فرستاد. ابوالهیجاء در آنجا با ازبک، پسر پهلوان^۲، و امیر علم و پسرش و ابن سطمس^۳، روبه رو گردید. اینان نزد خلیفه رسول فرستاده و اظهار اطاعت کرده بودند. امیر علم با ابوالهیجاء توطئه ای کرد. ازبک و ابن سطمس را دستگیر نمود. ناصر از این عمل ابوالهیجاء ناخشنود شد، و فرمان داد آنان را آزاد نمایند.

آن گاه برایشان خلعت فرستاد؛ ولی آنان که خود را در امان نمی یافتند به ناچار از ابوالهیجاء جدا شدند. ابوالهیجاء از الناصر نیز بیمناک بود، به ناچار رهسپار اربیل شد، زیرا در آنجا به میان کردان بود. ولی پیش از رسیدن به اربیل، بمرد.

کوکجه در بلاد جبل اقامت گزید. او یکی از دوستان خود به نام ایدغمش را برکشید و از خواص خود قرار داد. ایدغمش نیز با دیگر ممالیک طرح دوستی افکند، و در پایان قرن ششم، عصیان آشکار ساخت. آن گاه در جنگی که میان او و کوکجه واقع شد، کوکجه را کشت و بر آن بلاد مستولی شد، و ازبک پسر پهلوان را به پادشاهی نشانده و خود کفالت او را به عهده گرفت.

طاشتکین، امیر خوزستان به سال ۶۰۲ بمرد. الناصر، داماد او سنجر را که از مملوکانش بود به جای او نهاد. سنجر در سال ۶۰۳ به جبال لرستان^۴، که کوهستانی است

۱. کرکجه

۲. پهلوان

۳. قطلمش

۴. ترکستان

بس رفیع میان فارس و خوزستان و اصفهان، لشکر برد، صاحب این جبال را ابوطاهر می‌گفتند. سبب آن بود که الناصر را غلامی بود به نام قشتمر، که از بزرگان موالی او به‌شمار می‌رفت. قشتمر به سبب خطایی که از وزیر، نصیرالدین العلوی الرازی دیده بود، از خدمت کناره گرفت و به لرستان رفت. ابوطاهر او را گرامی داشت، و دختر خود بدو داد. چون ابوطاهر بمرد، کار قشتمر بالا گرفت و مردم همه آن نواحی به فرمانش درآمدند.

الناصر به سنجر، صاحب خوزستان فرمان داد که به لرستان لشکر برد، و او را مدد رسانید. قشتمر پیام داد که او در فرمان خلیفه است؛ ولی سنجر عذر او نپذیرفت. در نبردی که درگرفت، سنجر شکست خورد، و قشتمر قوی‌دست گردید. او نزد دکلا، صاحب فارس و نیز ایدغمش، صاحب بلاد جبل کس فرستاد، و هر سه متحد شدند که از فرمان الناصر سر بیرون کنند.

عزل نصیرالدین وزیر

نصیرالدین ناصر بن مهدی العلوی، از مردم ری بود و از خاندان امارت. به هنگامی که ابن‌القصاب ری را تصرف کرده بود، به بغداد آمد. خلیفه او را بناوخت و نیابت وزارت را بدو داد. سپس او را به وزارت برگزید، و پسرش را صاحب‌المخزن گردانید. نصیرالدین زمام امور دولت را به دست گرفت، و بر اکابر موالی الناصر بی‌حرمتی آغاز نمود. از آن جمله بود امیرالحاج، مظفرالدین سنقر، معروف به وجه السبع، چون به سال ۶۰۳ به حج رفت، از دیگر حجاج جدا شده، به شام رفت و از آنجا به الناصر نوشت که: «وزیر تو موالی تو را آواره ساخته است، او می‌خواهد دعوی خلافت کند». الناصر وزیر را عزل کرد و فرمود ملازم خانه خود باشد. چون نصیرالدین معزول شد، همه دارایی خود را تقدیم خلیفه نمود تا اجازت دهد در مشهد علی اقامت جوید. خلیفه در پاسخ گفتش که، «این عزل و عزلت به سبب گناه نبوده است، بلکه دشمنان زبان به نکوهش تو گشوده‌اند. اکنون خود جایی اختیار کن، که در آنجا معزز و محترم زیست توانی کرد». او جوار سرای خلافت را برگزید، تا دشمنان قصد جاننش نکنند.

چون نصیرالدین معزول شد، سنقر امیرالحاج از شام بازگشت. قشتمر نیز باز آمد، و

فخرالدین ابوالبدر محمد بن احمد بن امسینا^۱ الواسطی را نیابت وزارت داد. او را چنان استبداد و تحکم نبود، که نصیرالدین را بود.

مقارن این احوال، صاحب‌المخزن ابوالقوارس^۲، نصرین ناصرین مکی المدائنی، در بغداد درگذشت، و به جای او ابوالفتوح المبارک بن عضدالدین ابی‌الفرج بن رئیس‌الرؤسا منصوب گردید، و مقامی عالی یافت. این واقعه در ماه محرم سال ۶۰۵ اتفاق افتاد. در پایان این سال، ابوالفتوح به سبب ناتوانی‌اش در کار معزول شد. همچنین در ماه ربیع سال ۶۰۶، فخرالدین بن امسینا از نیابت وزارت معزول گردید، و به مخزن منتقل گردید، نیابت وزارت، به مکین‌الدین محمد بن محمد بن محمد بن برزاقمی^۳، کاتب‌الانشاء معین گردید، و مؤیدالدین لقب گرفت.

عصیان سنجر در خوزستان

گفتیم که سنجر از موالی الناصر، بعد از طاشتکین امیرالحاج امارت خوزستان یافت. در سال ۶۰۶ نشانه‌هایی از نافرمانی در او پدید آمد. الناصر او را به بغداد فراخواند، سنجر عذر آورد. الناصر، همراه با مؤیدالدین نایب‌الوزاره و عزالدین بن نجاح‌الشرابی، از خواص خود، سپاهی بر سر او فرستاد. چون سنجر از فرارسیدن لشکر خلیفه آگاه شد، به فارس رفت و به اتابک عزالدین سعد بن دکلا پیوست. اتابک او را گرامی داشت و پناه داد. در ماه ربیع‌الاول همان سال، سپاه خلیفه به خوزستان رسید. سنجر را پیام دادند که بازگردد و سر به اطاعت فرود آرد؛ ولی او سربر تافت. سپاه خلیفه به ارجان حرکت کرد، تا از آنجا به عزم نبرد با پسر دکلا به شیراز رود. چند بار میانشان رسولان به آمد و شد درآمدند. عاقبت در ماه شوال راهی شیراز گردیدند. اتابک فرمانروای شیراز نزد وزیر و شرابی کسانی را فرستاد، تا سنجر را شفاعت کنند، و برای او امان بستانند. آنان اجابت کردند، و در محرم سال ۶۰۸ سنجر را دست‌بسته به بغداد درآوردند. الناصر یکی از موالی خود به نام یاقوت را امیرالحاج خوزستان ساخت، و سنجر را در ماه صفر سال ۶۰۸، آزاد ساخت و خلعت بخشید.

۲. ابوفراس

۱. اسمینا

۳. بدرالقمر

استیلای منکلی بر بلاد جبل و اصفهان و فرار ایدغمش، سپس قتل او، و قتل منکلی و امارت اغلمش

از استیلای ایدغمش، از امرای پهلوانیه بر بلاد جبل یعنی همدان و اصفهان و ری، و آنچه بدان پیوسته است، سخن گفتیم. ایدغمش بر آن بلاد تسلط یافت، و شوکتش قوی شد و کارش بالا گرفت. از آنجا به آذربایجان و اران قدم نهاد، و ابوبکر^۱ پسر پهلوان را محاصره کرد.

در سال ۶۰۸، منکلی، از امرای پهلوانیه بر او خروج کرد، و در ملک با او به منازعه پرداخت. مملوکان پهلوانیه از او فرمان بردند، و او بر دیگر آن اعمال مستولی شد. شمس‌الدین ایدغمش به بغداد گریخت. الناصر فرمان داد تا از او استقبالی شایان کنند. چنانکه روز ورود او به بغداد از روزهای پرشکوه بود. چون ایدغمش به بغداد رسید، منکلی بیمناک شد. پسر خود محمد را با جماعتی از سپاهیان به بغداد فرستاد. مردم بغداد از هر طبقه که بودند، از او نیز استقبال کردند.

خلیفه، ایدغمش را در کارش مدد نمود. او در ماه جمادی‌الآخر سال ۶۱۰، روانه همدان گردید، و به بلاد سلیمان ابن ترجم^۲ رسید. او از ترکمانان ایوانی^۳ بود، که الناصر او را از امارت قومش عزل کرده بود، و برادر کوچکش را به جای او امارت داده بود. این مرد نزد منکلی کس فرستاد، و آمدن ایدغمش را به او خبر داد. منکلی نیز سپاهی از پی او فرستاد. ایدغمش در این گیرودار کشته شد، و سپاهش پراکنده گردید.

الناصر نزد ازبک پسر پهلوان، صاحب آذربایجان و اران کس فرستاد، و او را علیه منکلی برانگیخت. نیز به جلال‌الدین، صاحب قلعه الموت و دیگر قلعه‌های اسماعیلی از بلاد عجم، پیام داد، و او را به یاری ازبک فراخواند، و وعده داد که بلاد جبل را میان خود تقسیم کنند. از سوی دیگر خود سپاهی از موصل و جزیره و بغداد گرد آورد، و سرداری سپاه بغداد را به مملوک خود، مظفرالدین سنقر وجه السُّع داد. همچنین مظفرالدین کوکبری بن زین‌الدین علی کوچک را، که اعمال اربل و شهر زور را داشت، بخواند، و او را بر همه سپاه فرماندهی داد. این سپاه به سوی همدان در حرکت آمد. منکلی به کوهی نزدیک به کرج گریخت. اینان کوه را محاصره کردند. در یکی از روزها منکلی فرود آمد و

۲. برج

۱. ازبک

۳. ایوبی

با ازبک نبرد کرد، و او را به لشکرگاهش واپس نشانند. روز دیگر نیز از کوه فرود آمد، به طمع آنکه این بار نیز پیروز شود. چون جنگ سخت شد، او را یارای پایداری نماند. شکست خورد و از همه آن بلاد گریخت، و سپاهش پراکنده شد. اینان بر آن بلاد استیلا یافتند جلال‌الدین، پادشاه اسماعیلیه هرچه از آن سرزمین‌ها سهم او می‌شد، بستند. ازبک بن پهلوان، بر باقی آن بلاد، اغلمش، مملوک برادر خود را امارت داد. لشکرها هر یک به جای خود رفتند. منکلی نیز به ساوه گریخت. شحنة ساوه او را بگرفت، و بکشت. ازبک سرش را به بغداد فرستاد. این واقعه در ماه جمادی سال ۶۱۲، اتفاق افتاد.

امارت فرزندانگان الناصر بر خوزستان

خلیفه، فرزند کوچک خود را به نام ابوالحسن علی نامزد ولایت‌عهدی نمود، و پسر بزرگش را از آن مقام عزل کرد. این پسر که عزیزترین فرزندان او بود، در بیستم ماه ذی‌القعده سال ۶۱۲ بمرد، و پدر را سخت داغدار نمود. الناصر در مرگ او اندوهگین شد، چنان‌که کس چنان اندوهی نشنیده بود. نه تنها او بلکه همه، از خاص و عام اندوهگین شدند. از آن پسر، دو کودک خردسال بر جای ماند. الناصر یکی را المؤید لقب داد و دیگری را الموفق و آنان را در محرم سال ۶۱۳، با سپاهی به تُسْتَر (شوشتر)، از بلاد خوزستان فرستاد، و مؤیدالدین نایب وزارت، و عزالدین الشرابی را با آن دو همراه نمود. اینان چند روز در آنجا درنگ کردند. پس از چندی در ماه ربیع موفق با مؤیدالدین و عزالدین به بغداد آمد، ولی مؤید در تستر بماند.

استیلاي خوارزمشاه بر بلاد جبل

گفتیم که اغلمش بر بلاد جبل مستولی شد و نیرو گرفت، و بنیان حکومتش استوار گردید. اما در سال ۶۱۴ باطنیان او را کشتند. علاء‌الدین محمد بن تکش خوارزمشاه، وارث پادشاهی سلجوقیان، بر خراسان و ماوراءالنهر غلبه یافت و در بلاد دیگر طمع بست. پس عازم تسخیر بلاد دیگر شد. اتابک سعدین دُکلا نیز، که چنین هوایی در سر داشت به اصفهان آمد. در آنجا با سپاه خوارزمشاه روبه‌رو شد، ولی شکست خورد و به اسارت افتاد. خوارزمشاه از آنجا به ساوه راند، و پس از تسخیر آن به قزوین و زنجان و ابهر،

سپس همدان و اصفهان و قم و کاشان لشکر برد، و همه را در تصرف گرفت. صاحب آذربایجان و آران نیز به نام او خطبه خواندند. او بارها به بغداد رسول فرستاد و خواسته بود در آنجا هم به نام او خطبه بخوانند، ولی نپذیرفته بودند، و اینک عزم آن داشت که به بغداد لشکر برد. یکی از امیران را با پانزده هزار جنگجو بر مقدمه روان کرد، و حلوان را به او اقطاع داد. او در حلوان فرود آمد. از پی او امیری دیگر فرستاد. چون از همدان بیرون آمدند، برف بگرفت. بیشتر بمردند، و مرکب‌هایشان هلاک شدند. از سوی دیگر بنی‌ترجم از ترکمانان و بنی‌هکّار^۱ از کردان در باقی طمع کردند و خوارزمشاه به ناچار آهنگ خراسان نمود، و طائسی^۲ را بر همدان امارت داد، و امارت همه آن بلاد را به فرزند خود رکن‌الدین عطا کرد. و عمادالملک السّاوی^۳ را متولی امور دولت نمود او در سال ۶۱۵ به خراسان بازگردید، و فرمان داد تا در همه قلمرو خود نام الناصر را از خطبه بیفکنند.

راندن بنی‌معروف از بطایح و کشتار آنان

بنی‌معروف از ربیعه بودند، و رئیسشان در آن ایام مَعْلَى نام داشت. مساکن آنان در غرب فرات، نزدیک بطایح بود. آشوب و فسادشان افزون گردید و کاروان‌ها را می‌زدند. مردم بلاد شکایت آنان به دیوان خلافت بردند. الناصر، الشریف مَعَدَّ^۴ را امارت واسط و اعمال آن داد و او را فرمود که به دفع بنی‌معروف و راندنشان از آن سرزمین، پردازد. او سپاهی از تکریت و هیت و حدیثه و انبار و حله و کوفه و واسط و بصره گرد آورد، و بر سر آنان تاخت و تارومارشان نمود. جمعی را کشت، جمعی را اسیر کرد، و جمعی را در آب غرق ساخت، آن‌گاه سرها را به بغداد فرستاد. این واقعه در سال ۶۱۶ اتفاق افتاد.

ظهور تتر

این امت که یکی از اجناس ترک‌ها هستند، در سال ۶۱۶ ظهور کردند. محل اقامت آنان در جبال طمغاج به سوی چین بود. میان آنان و بلاد اسلام، بیش از شش ماه راه است.

۲. طابسین
۴. سعد

۱. بنی‌عکا
۳. السّاوی

پادشاهشان چنگیزخان بود، معروف به تموچین^۱. چنگیزخان به ترکستان و ماوراءالنهر آمد، و آنجا را از دست ختاییان بستد. سپس با خوارزمشاه جنگید، و خراسان و بلاد جیل را در تصرف آورد. آنگاه به آذربایجان و اراک لشکر کشید، و آن نواحی را بگرفت. سپس به شروان و آلان و لکز سپاه برد، و همه را به حیطة تصرف خویش آورد، و بر همه امم مختلفی که در آن سرزمین ها زندگی می کردند، تسلط یافت. آنگاه بلاد قپچاق^۲ را زیر پی نوردید، پس گروه دیگر به غزنه و بلاد مجاور آن چون هند و سجستان و کرمان تاخت آوردند، و همه را تسخیر کردند و در همه جا دست به قتل و غارت زدند، و کارهایی کردند که از بدو خلقت کس مانند آن نشنیده است.

علاءالدین محمد خوارزمشاه از آنان بگریخت، و به جزیره ای در دریای طبرستان پیوست، و در آنجا بیود تا سال ۶۱۷ که وفات یافت. به هنگام وفات، بیست و یک سال از پادشاهی اش گذشته بود. سپس چنگیزخان فرزند او، جلال الدین را در غزنه منہزم ساخت. چنگیز تا کنار رود سند او را تعقیب کرد. جلال الدین از سند بگذشت، و به هند رفت و خود را از آن قوم برهانید، و مدتی در هند بماند. سپس آذربایجان و ارمنیه را در تصرف آورد، تا آنگاه که به دست کردی^۳ کشته شد، و ما آنگاه که از دولت تتر، و دولت خاندان خوارزمشاه سخن می گوئیم، به تفصیل در آن باب سخن خواهیم گفت. واللہ الموفق بمنه و کرمه.

۲. قنجاق

۱. نوحی

۳. المظفر

خلافت الظاهر بامرالله

وفات الناصر و خلافت الظاهر بامرالله پسر او

ابوالعباس احمدالناصر لدين الله بن المستضيء بامرالله، در اواخر ماه رمضان سال ۶۲۲، پس از چهل و هفت سال خلافت دیده از جهان فرویست. او در سه سال پایان عمر خود، از حرکت بازمانده بود، و یکی از چشمانش نابینا و آن دیگر کم نور شده بود. او مردی بود که حالاتی گوناگون، میان جد و هزل داشت. از انواع علوم آگاه بود، و نیز تألیفات متعدد در انواع علوم داشت. گویند او بود که تتر را به لشکرکشی به بلاد عراق تحریض کرد؛ زیرا میان او و خوارزمشاه اختلافی عظیم افتاده بود. الناصر به تیراندازی با کمان گروهه و بازی با کبوتران سخت مشتاق بود. شلوار فتوت می پوشید، آن سان که عیاران بغداد می پوشیدند. حتی او را سندی بود که از زعمای فتوت، اجازت پوشیدن شلوار فتوت را دریافت کرده بود. همه اینها نشان آن بود که دولت عباسی پیر شده بود، و پادشاهی از آن خاندان رخت برمی بست.

چون الناصر بمرد، با پسرش ابونصر محمد بیعت کردند، و او را الظاهر بامرالله خواندند. او از سال ۵۸۵، مقام ولایت عهدی را داشت؛ ولی پس از چندی پدر او را از ولایت عهدی خلع کرد، و برادر کوچکش علی را ولی عهد خویش ساخت. زیرا علی را بسیار دوست می داشت. علی در سال ۶۱۲ بمرد و الناصر مجبور شد بار دیگر او را بدین مقام برگزیند. چون با الظاهر بامرالله بیعت کردند، عدل و احسان آشکار کرد. چنانکه مورد ستایش همگان واقع شد. گویند که در شب عید فطر، صد هزار دینار میان علما تقسیم نمود.

وفات الظاهر بامرالله و خلافت پسرش المستنصر بالله

الظاهر ابونصر محمد، در نیمه رجب سال ۶۲۳، پس از نه ماه و نیم خلافت درگذشت. او

خلیفه‌ای نیک‌روش و دادگر بود. گویند پیش از وفاتش به خط خود توقیعی نوشت، تا از سوی وزیر برای دولتمردان خوانده شود. رسولی که آن توقیع را آورده بود گفت: «امیرالمؤمنین می‌گوید، غرض ما آن نیست که فرمانی صادر کنیم که اثر آن مشهود نگردد، زیرا شما به امامی که به گفتار خود عمل کند، نیازمندتر هستید، تا به امامی که پرگویی کند» سپس نامه را باز کردند و خواندند؛ پس از بسم‌الله در آن آمده بود:

«اگر شما را مهلت داده‌ایم نه چنان است که در کار اهمال کرده‌ایم، و اگر چشم فروبسته‌ایم، نه بدان معنی است که غفلت روا داشته‌ایم؛ بلکه خواسته‌ایم شما را بیازماییم، تا بنگریم که کدام‌یک از شما نیکوکارتر است. پیش از این هرچه بلاد را ویران کرده‌اید و مردم را آواره ساخته‌اید و سنت‌ها را زشت گردانیده، و در زیر پرده‌ی حق از روی حيله و مکیدت باطل‌ها انجام داده‌اید از شما درگذشتیم». الظاهر آنان را به کردار نیک و دادگری و رعایت حقوق مظلومان دعوت کرده بود. گویند به هنگام مرگ چند هزار نامه سر بسته در نزد او یافتند. گفتند آنها را بگشای؛ گفت: بدان نیازی نیست، زیرا که همه شکایت سخن‌چینی هستند.

خلافت المستنصر بالله

چون الظاهر بامرالله وفات کرد، با پسرش ابو جعفر المستنصر بیعت شد. او نیز به راه پدر می‌رفت، ولی در عهد او امور دولت مختل شده بود، و عمال سر به نافرمانی برداشته بودند، و مداخل دولت سخت روی به نقصان نهاده، حتی به کلی قطع شده بود. سپاهیان در تنگی معیشت بودند، چنان‌که بسیاری سپاهیگری را رها کردند.

در زمان او بود که محمد بن یوسف بن هود، دعوت عباسی را به اندلس بازگردانید، و این پایان دولت موحدان در مغرب بود. المستنصر نیز او را به امارت آن دیار فرستاد. این واقعه در سال ۶۲۹ اتفاق افتاد. و ما در اخبار دولتشان بدان اشارت خواهیم کرد.

در پایان خلافت المستنصر، تتر، بلاد روم را از غیاث‌الدین خسرو شاه^۱، آخرین ملوک تبار قلیج‌ارسلان بگرفت، و از آنجا به بلاد ارمنیه رفت و آنجا را در تصرف آورد. آن‌گاه غیاث‌الدین امان خواست و از سوی آنان به امارتش گماشتند، و ما در این باب سخن خواهیم گفت.

۱. کنخسرو

خلافت المستعصم بالله

وفات المستنصر و خلافت المستعصم، آخرین خلفای بنی عباس در بغداد المستنصر بالله در آن محدوده‌ای که پس از خودکامگی‌های امرای نواحی برای او باقی مانده بود، به خلافت پرداخت. کم‌کم این محدوده نیز از حیطة قدرتش بیرون رفت زیرا تتر بر ملوک نواحی تسلط یافت، و به فرمانروایی‌شان پایان داد و آن‌گاه به قلمرو خلافت تجاوز آغاز کرد.

المستنصر، در سال ۶۴۱، پس از شانزده سال خلافت دیده از جهان فرویست، و پس از او با پسرش عبدالله بیعت کردند و او را المستعصم بالله لقب دادند. او مردی فقیه و محدث بود. وزیرش ابن العلقمی شیعه بود. در ایام او در بغداد، همچنان آتش فتنه میان سنی و شیعه شعله‌ور بود، و از دیگر سو میان حنبلیان و دیگر مذاهب اختلاف وجود داشت. شهر نیز گرفتار آشوب عیاران و اویاش و دزدان بود. هر بار که فتنه‌ای میان ملوک و دولتمردان پدید می‌آمد، این آشوبگران نیز سر برمی‌داشتند. از لحاظ مالی خلیفه چنان در مضیقه افتاده بود که مواجب سپاهیان را به فروشندگان و بازاریان حواله نمود. این امر سبب هرج و مرج بسیار شد. نزاع میان شیعه و سنی نیز مزید بر گرفتاری‌های خلیفه گردید. شیعیان در محله کرخ، در جانب غربی مسکن داشتند، و وزیر، ابن العلقمی از آنان بود. بنابراین بر اهل سنت چیرگی می‌نمودند. خلیفه پسر خود رکن‌الدین و ذواتدار^۱ را فرمان داد تا خانه‌های شیعیان را در کرخ تاراج کنند، و در این امر جانب وزیر را رعایت نمودند و ابن العلقمی سخت اندوهگین شد و کمر نابودی دولت عباسی را بر میان بست، و بدین بهانه که اکنون نیازی به این همه سپاه نیست، لشکریان و سران سپاه را به اطراف پراکنده ساخت. در این احوال هلاکو، پادشاه تتر، در سال ۶۵۲ عازم عراق گردید.

۱. الدوادار

ری و اصفهان و همدان را گشود و قلعه‌های اسماعیلیان را یک‌یک تسخیر کرد، تا سال ۶۵۵ که قصد الموت نمود. در راه نامه ابن‌الموصلایا، صاحب اِزبیل برسد که در آن ابن‌العلقمی، وزیر المستعصم، هلاکو را به تسخیر بغداد تحریض می‌کرد، و این فتح را در نظر او آسان جلوه می‌داد. هلاکو بدین سبب از بلاد اسماعیلیه بازگشت، و عازم بغداد شد. امرای تتر را فراخواند و لشکر بسیج کرد، و به سوی بغداد^۱ راند. چون نزدیک بغداد شدند، آیبک دواتدار با سپاهی بیرون آمد. سپاه هلاکو نخست عقب نشست، ولی حمله‌ای سخت نمود و سپاه اسلام منهزم گردید. به هنگامی که به بغداد می‌گریختند در زمین‌های گلناکی که در اثر بیرون‌زدن آب دجله پدید آمده بود، گرفتار آمدند. سپاه هلاکو از پی برسد. دواتدار کشته شد و امرایی که با او بودند به اسارت افتادند.

هلاکو به بغداد فرود آمد. وزیر مؤیدالدین بن‌العلقمی نزد هلاکو آمد و برای خود امان گرفت. آن‌گاه نزد المستعصم بالله رفت. هلاکو او را نیز چون پادشاه روم امان داد، تا بر تخت خلافت خویش باقی ماند. المستعصم بالله، همراه با فقها و اعیان به دیدار او شتافت. در حال او را بگرفتند، و همه کسانی را که همراه او بودند کشتند. آن‌گاه آهنگ قتل خلیفه نمودند. چون نمی‌خواستند که خون اهل بیت پیامبر بر زمین ریزد، خلیفه را به ضرب چماق، و زیر لگد به قتل رسانیدند. این واقعه در سال ۶۵۶ بود.

هلاکو برنشست و به بغداد درآمد. چند روز فرمان قتل و غارت داد. زنان و کودکان در حالی که قرآن‌ها و الواح بر سر نهاده بودند، بیرون آمدند سپاهیان همه را زیر پی سپردند و کشتند. گویند شمار کشتگان در آن روز هزارهزار و ششصد هزار بود. پس بر کاخ‌های خلیفه دست یافتند، و ذخایری که به حساب نمی‌آمد، به تاراج بردند. همه کتب علمی را که در خزاین کتب خلفا گرد آمده بود، به دجله ریختند. و این امر به زعم آنان در برابر آنچه مسلمانان به هنگام فتح ایران از کتب ایرانیان و علومشان نابود کرده بودند، اندک بود.

پس هلاکو خان قصد آتش‌زدن خانه‌ها نمود. دولتمردانی که با او بودند با این کار موافقت ننمودند. سپس سپاه به میافارقین فرستاد، و آنجا را در محاصره گرفت، تا از این محاصره از پای درآمدند. آن‌گاه شهر را گرفتند و هم مدافعانش را کشتند. امیرشان از بنی‌ایوب بود، به نام ملک ناصرالدین محمد بن شهاب‌الدین غازی بن العادل ابی‌بکر بن

خلافت المستعصم بالله ۹۶۳

ایوب امیر موصل. با هلاکوی بیعت کرد، و هدایای بسیار تقدیم داشت و خود را فرمانبردار خواند، هلاکو نیز او را بر همان سرزمین که حکم می‌راند، باقی گذاشت. سپس لشکر به اربل فرستاد. آنجا را محاصره کرد و چون گشودن نتوانست، برفت. آن‌گاه صاحب اربل ابن الموصلا یا نزد او آمد. فرمود تا بکشندش. و بر جزیره و دیار بکر و دیار ریعه مستولی شد و تا مرزهای شام پیش رفت. و خواهیم گفت بعدها بدان سرزمین نیز لشکر برد.

با تسلط تتر، خلافت اسلامی عباسی منقرض گردید. ملوک تتر رسم دیگر نهادند و حکامی را که از نسل همان خلفا بودند، بر آن دیار امارت دادند، و این قاعده تا به امروز جاری است.

از عجایب آنکه الکنندی فیلسوف عرب، در ملاحم خود سال‌های ۶۶۰ را سال انقراض فرمانروایی عرب می‌داند، و چنین هم شد. عمر دولت بنی عباس از آن روز که - در سال ۱۳۲ - با سَفَّاح بیعت کردند، تا سال ۶۵۶ که المستعصم بالله کشته شد، ۵۲۴ سال بود. و شمار خلفایشان در بغداد سی و هفت تن بود. واللّه وارث الارض و من علیها و هو خیر الوارثین.

خبر از خلفای عباسی که پس از انقراض خلافت بغداد در مصر خلافت کردند و آغاز و انجام کارهای آنان

چون المستعصم بالله در بغداد هلاک شد، و تتر بر دیگر ممالک اسلامی مستولی گردید، آن جمع پراکنده شدند، و رشته خلافت بگسست، و هرکس به سویی گریخت. بزرگ‌ترین اینان، یعنی احمد، پسر خلیفه الظاهر، که عم المستعصم و برادر المستنصر بود به مصر پناه برد. پادشاه مصر در این ایام الملک الظاهر بیبرس بود. بیبرس سومین ملک ترک، بعد از بنی ایوب در مصر و قاهره بود. چون از فرارسیدن احمد خبر یافت، از آمدنش شادمان گشت، و به تعظیمش کوشید و به استقبالش شتافت.

رسیدن او به مصر در سال ۶۵۹ بود. مردم بر حسب درجات خویش در مجلس پادشاه در قلعه گرد آمدند. در آن روز قاضی حضور یافت، و به شهادت اعرابی که به مصر رسیده بودند، نسب او را تأیید کرد. البته او نیز مرد ناشناخته‌ای نبود. الملک الظاهر و دیگر مردم با او بیعت کردند، و الملک الظاهر او را به خلافت اسلامی منصوب نمود و

راه حج بر او شوریدند، همراه بود. پس با اندکی از سپاهیان به مصر بازگردید. امرای ترک از او خواستند که علاوه بر خلافت، بر سلطنت هم با او بیعت کنند، ولی او سربر تافت. آنگاه آیبک، از امرای خودکامه ترک، به هنگام سلطنتش در قاهره (به سال ۷۹۹)، به سبب اختلافی که میانشان افتاده بود، او را عزل کرد، زکریا پسر عم ابراهیم الوائق را به خلافت برگزید، ولی خلافت او نیز دیری نپایید. زکریا را مدتی عزل کرد ولی او را بار دیگر به مقام خویش بازگردانید، تا آنگاه که واقعه قرطالترکمانی، از امیران سپاه مصر پدید آمد. گفتند که الوائق با شورشگران علیه الملك الصالح ابوسعید برقوق، در سال ۷۸۵ همدست بوده است، و از او نزد سلطان سعایت کردند. سلطان از او بیمناک شد، و او را در قلعه حبس نمود. و خلافت به عمر الوائق رسید. او سه سال، یا حدود سه سال، خلافت کرد. پس در اواخر سال ۷۸۸ بمرد. خدایش بیامرزاد.

سلطان به عوض او، برادرش زکریا را، که آیبک به خلافت منصوب کرده بود، برگزید. سپس فتنه یَلْبَغَا الناصری، صاحب حلب در سال ۷۹۱ اتفاق افتاد. او با زندانی کردن خلیفه خواست بر سلطان برتری جوید، ولی مردم از او ناخشنود شدند. سلطان، خلیفه محمدبن المتوکل را از زندان قلعه آزاد نمود و بار دیگر او را به خلافت بازگردانید، و در اکرام او مبالغه کرد. در این میان حوادثی رخ داده، که ما، بدان هنگام که از دولت ترکان در مصر سخن می‌گوییم، بدان اشارت خواهیم کرد. در اینجا از اخبارشان تنها آنچه را که با خلافت ارتباط داشت آوردیم بدون اخبار دولت و سلطان.

خلیفه المتوکل اکنون بر مسند خلافت است و اوست که مناصب دینی را بنا بر مقتضای شریعت انجام می‌دهد. در منابر به ذکر نام او تبرک می‌جویند، و این به سبب احترامی است که برای پدرشان الظاهر قایل‌اند، و نیز به خاطر تبرک به اسلاف ایشان است. پیوسته ملوک هند و دیگر ملوک اسلام، او را به خلافت می‌شناسند، و از او فرمان امارت می‌گیرند، و در این باب با ملوک ترک از بنی قلاؤن و جز آن مکاتبه می‌کنند. اینان نیز اجابت می‌کنند و برای آنان فرمان و خلعت می‌فرستند، و کسانی را که نام و دعوت آنان را بر پای می‌دارند، به انواع تأیید می‌کنند، و یاری می‌رسانند. بمن الله و فضله.

Kitāb al-‘Ibar

vol. 2

by

‘Abd al-Rahmān Ibn Khaldūn

Translated by

‘Abd al-Muhammad Āyatī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehran, 2004